



بسم الله الرحمن الرحيم

اگر تدبیرم الله بودی تاج عشقها نه تنها کعبه صحرای است دارد کعبه دل هم سرشوریده آورده ام از وادی محبت بنگر نیستی مرکز نمی هستند مغروران جای جادو و ان خواهی بجز قیامت رو گلستان سخن آناه رود دارد خشم چنان از فکر صایب شور افتاده عالم	نکستی قیامت نو خط شیرازه یوا بگرد خوشتر از وسعت مشرب بیا نه سازید از سبک هلاکت جیب و اگر چه صورت مقراض لا دارد در کپا که دارد یاد سرسوری ان اوی سلیمانها که فرم میرساند در سفال خشک ریحا که مرغان این سخن دارند باکم درستانها
---	---

ز می خشنود با نور برق نه بهها پیکر کشم که در کار آسمان کردی سکودان بنها نماند عدم فرستند پای عالم آسودگان خاک بپین نه روز آخرت سیر ترک ماکیرند اذان بر تیرکی شب خوشم که مجنوزا گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب	بجده شکرین نو بهار مشربها منو ز سپر و از شوق چشم کوکبها بر آستانه چون غلین مانده قابلهها ز دستبرد اجل پی برین مرکبها نه شب بخواب و ندانین برنده عفرها سیاه خیمه لیلی بود دل شبها نقاب چهره مقصود بود و مظهرها
--	---

فتاد نابر و طرز مولوی صایب

سپند شعر فکر شده است کوکبها

ای بون در حلقه زنجیر زلف شیر ما شوق احرام زمین بوس تو می کند می کند با صبا سر زو پیش از آفتاب سید راه جلوه مستانه نتواند شدن نه میسج بنون نظر بندست دور امان گفتگوی کفر و دین آخر یکجائی از سر تعمیرم ای خضر مروت در کدز من کیم صایب که دست از آستینم نکشم	سر بجزراده چشم خوشتر نخچر ما سببستان خاک را از طره شبگیر ما مصحف خلق ترا از بوی گل قفسیر ما سبیل تقدیر ترا خوار و خستین پیر ما عشق در سر گوشه در زنجیر و آتشیر ما خواب یکجائی است باشد مختلف تعمیر ما بر میند از دمر از خاک این تعمیر ما در بیابانی که ناخن میکند از دشر ما
---	--

ای زمرگان تو در چشمم ستان را اهل تقوی هر سحر در قلم خون میکشند کترین بازی درین این بود سر خستین چشم پر کار تو از اهل سلامت میکشد چار باز از عناصر بر مکرر کشیده است خاکسار غافل از احوال عالم نمیشد مانه مرد کفکوی عشق بودیم از اذل تا نیار و بختی کار ترابر روی کار کزین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند	کل سودای رخت افتاده در بازار ما بمحو صبح از دستبر دغمه استار ما در کف طفلان حج چو کانت اینجا دار ما نغمه اقرار ما از پرده انگار ما وقت آن آمد که بر چنینند این بازار ما در بغل آینهها دارند این دیوار ما جست برقی آب شد مهر لب گفتار ما چرخ دارد از کواکب بر دهن سما دار ما خط کشد فکر تو صایب بر سر کفزار ما
--	---

ای فخر حسن تر افروست خط و خالها	تفصیلا پنهان شده در پرده اجمالها
آتش فروز قبر کوسینه دار لطف تو	هم مغرب ارباب ما هم مشرق قباها
پیشانی عفو ترا چو پنهان سازد جسم ما	آینه کی بر هم خورد از زشتی تمناها
سهلست اگر بال و پری نقصان این بر و پانه	کاشمیع سامان میدهد از شعور زین بالها
با غفلت هم مسفر یک کوچه راه آپسی	شد ریشه ریشه و نه از خار است لاهها
سرب کواکب کم کنند از روزی تا	سرو زکوة و تنگ تر و رخ این غربالها
حیران طوار خودم در مانده کار خودم	سر خط و دارم نیستی چون قرعه رمالها
هر چند صایب میروم سامان نمیدی کنم زلفش بدستم میدهد سر رشته اماها	
ای درخش از کل وی غفل لاهها	ماه رخسار ترا از حلقه خط ناها
مسکن صد خونین جگر داغ میدوم بطرح	میکنم در یوزه داغ این زناها
تاله سوزان اگر از دل چنین آید لب	پرده فانوس کرد و پرده بتناها
ای کی چو چشم خوابان گشته این مباهل	کاین بانی سیه دار و عجب و بناها
کاروان اشک دار آتشی در کار نیست	آتش این کاروانست آتشین کاپها
جمع بر کرد و پریشان کرد و تیر از کمان	میرسد یکجا بدلیض پریشان ناها
مهر خاموشی شود کل روان بسبب ناها	سر کجا صایب کند آغاز خونین ناها
ای خار خوش بختی بختها	کجینست که هر زید ح تو دهنها
یکبار برین چنین سبز گشته	سرور پی بوی تو نهاد چمنها

ماه سر از لطف پریشانی غربت	کرد سر این شام شود صبح و طنها
از نقطه توان داد بمضمون سخن برد	غول ره ماکشت در زاری سخنها
معموره عشقت که غربت ز کاش	در آب گیرند کل از یاد وطنها
نقد و جهان غنچه صفت در کعبه	تا چند بکروی زبان کرد و سنها
هر جا که شود خامه صایب که زلفش تا حشر ماند چو صدف باز و سنها	
ای ترادرسینه هر ذره پنهان را زنا	در میان مهر خاموشی کرد آواز نا
در تلاش حین تجوید سرهم آورده اند	مقطع انجماها و مطلع آغاز نا
در زمین بوس جلالت طایران قدس را	آه خون آلود کرد و رشته پرواز نا
بکمال پدیدار در نه پرده افلاک نیست	پرده خوابست کویا پرده این ساز نا
در دل کان کوسر و در چشم دریا نم نماند	خامه صایب سمان و پرده دار و نا
ای حسن پرده سوره توبه برق قباها	روی عرق نشان سیل حجابها
از نقطه های خالی تو در هر نظاره	پرون نوشته خوشنما سائکناها
از انفعال روی تو کلماتی حوچ چشم	بر پر سر نشانده مکر کلابها
در رشته میکشند کمرهای ابدار	در موج خیر حسن تو دایم سراها
شادم از پیج و تاب محبت که میرسد	از زلف سلسله چو تابها
از آه ما و این چنین حسن می پرد	چون ناهای روز قیامت نقابها
پیدا شو که در شب بیداریستی	در پرده است چشم ترا طره خوابها
پیدا در حیات منوشتی بر ک	آه شست عاقبت منظر ابها

در شبانه که شست سر پاک
سبح نام پنهان بیدار
و قضا جلدی سازد زلفش
نست حرفه خرافه سینه پنهان

تسلیم شو و گرنه برای شکر سران صایب بایخ شمع که مرا آزموده اند	نابده اند از ترک کردن طلبها شیر لبان بیاوۀ تلخ عتباها
ای دل پدار از چشم مست خوابها کز چنینی تو آرد روی دلهارا بخود کز عصیان حمت حق را نمی آرد بشو عاقبت انجم ز روی چرخ میرزد بخاک پرتو حسن جهان تو بر مسجد گذشت چون کرد آب جانها تیره در آن جسم هر سبک دستی نیارد نغمه از ما و کشید می بدور افکنی که تا بر خوشتن چندی هم چند صایب کوه خود را بسجده تا برم	ویده را از پرتو روی تو فتح البهاها رفته رفته طاق نیسان میشود محر باها مشرپ دریا نکرد تیره زین سیلاها چند ماند بر کف آینه این سیماها زاهدان غالب تنی کردند چون محرابها زنگ میکرد انداز یکجا ستاد آنها در سنگت خویش میکوشند این بختها خون را میسند و رکوزه این دلاها از دم کرم من آتشخانه شد محر باها
سیه شد بکه عالم از چراغ مرده دلها دل پدار بسباید درین ای توجه کن نصیب دور کرد آن سر سیراب چون کرد بنای کعبه بیت الضم کردند پکاران زبان بستم کشاد دل صد جانب در آن بنو میدی مده تن که چه در کام نهنک افنی نمی بود اینقدر خواب غرور و لبر آن سکنین	نمی پسندیش پای خود را شمع محفلها که من با پای خراب آلود کردم قطع منرها از آن دریا که با این قلب خشکند باها کل خشتی که بر جا مانده بود از کعبه دلها تظر بپوشیدم از پیش نظر برخاسته باها که دارد و در دل دایب بحر عشق ساحلها اگر میداشت آوازی شکستیده دلها

بلبل متهم دارند محسنون ازین غافل بجو از خانه آریان نیادست دل صایب	که دارد کفگوی مردم دیوانه مجسمها که وسعت رفت از دست دل و متهم بها
زهی نقاب جمالت بر منده رویها ز سر و قد تو یک جلوه عالم آشوب فتاده است چو تقویم کهنه از پرکار اگر چه آن مژه را خوانند سنگین بشوی دست اضلاع تن بجان پزار اگر توقع آسایش از جهان داری بجنده زندگی خویش را کن کوتاه جز اینکه داد سر خویش را بیا و حباب چو فرد آینه با کاینات بگردش چنانکه شیر کند خا طیفیل اشیرین اگر نکوشی صایب از بدی بگذر	خمش تی زبانه بند کاجو بها ز نو بهار تو یک برق تند خو بها بد و حسن تو بحسوه غنیکو بها وی ز پناشیند ز فتنه جو بها که دل سفید نکرد و ز جامه شو بها مدار دست ز بنض مزاج کوی بها که صبح غوطه بخون زد ز خنده رویها چه طرف بست ندانم ز پوچ کوی بها که شد سیاه رخ کاغذ از دور رویها زود غفلت من از سفید مویها که دست ترک بدیها رنگوی بها
مباش ای ره نوز عشق نمیدار پند عنان غش کند از چندی تا براه آید ظهور بچنگی از خویش دارد حجت قاطع بغفلت مگذران ز نهارا ایام جوانی تظر بر منزل افکن پلند و پست قانع شو	که در آخر بجای میرد از خود پند که از خامی بر آرد آب کشتن و پند ز خامی بر ثمر مشکل بود از خود بر پند که دارد تیر غافل در کین غافل چه پند که شد هموار راه من از پیش پا نید پند

نیکو دو چون مرده ازین شتری نیکین	نیفتد هیچ کافو طلسم آرید نه
نه مرد و پشیمانی بخون و قناعت کن	که بدخیزا زده دارد لب اغریکد نه
ورق کرد اند پرواز نشاط از دفتر تالم	بچشم اشطار افتاد و دران پرند نه
میدن شیوه ذاتی صاب شوخ شایرا	بیاد آهوی جوشی مده از خود رسید نه

ز می ز اندیشه لعل تو بر خون جام فکر نه	ز خط غنیمت پشت بر دیوار حیر نه
دل عارف غبار آلوده کثرت نمیکرد	نیز از دخل در وحدت سینه صوره نه
محیط از چهره سیلاب کرده راه میشود	چه اندیشد کسی با عفو حق از کردار نه
چنین آن حسن عالمسوز اگر بی پرده شود	برون می آورد وحدت کزینا از خلو نه
بکجند در قبا عاشق و کرانه برای ما	مهیای کرده اند از طلسم افلاک خلعت نه
در آرد حلقه اهل نظر تار و شست که در	که در بیماری چشم نکویانست حکمت نه
ادب بند زبان عرض طلب میشود	و کرانه خامه مادر کرده دارد سگای نه

غم حساب ندارم ز می پرستیها	که نیست قابل تعبیر خوابتیا
بقدر آنچه شوی پست سر بلند شو	گرفته ایم عیار بلند و پستیها
نیم جاذبه پیش راه مانع است	که گشت سیده ما غبارستیها
که میکند سر زلف حواس جمع	بغیر چو دی عشق و خوابستیها
بگر سر خط عبرت ز قطع زلف ایا	کشیده دار عنان و درستیها

بوصل او نرسیدم مغلی صا	
سیاه در جهان می شکستیها	

سرمی چند از تیغ جسل دیوانها	کوشن بر آواز سیلانید این بر نه
از نفس افتاد موج و بحر از شور نشست	همچنان بخیر منجایند این دیوانها
نعمت نیای و ن پرورست خاق	صاحب کجند اینجا پشته و بر نه
سر که برداغ علامت پیچ مردان صبر کرد	خورد آب زندگانی بر آتشین سیمانها
ناز بری روز کاری آب بر سبزه	همچو جام می کردی محرم منجای نه
نامیاد آگاه از ذوق گرفتاری شوند	میکنم آزاد طفلان از کتب خانها
کر شهید از زیارت میکنی وقت	خاک را برداشت از جایش اینها
نیست وطنیت جدایی عاشق و معشوق	شمع بتوان بخت از خاکستر پروا نه
هر چه گویند آشنایان سخن بجان	بستم من مرد تحسین سخن بجانها
نیست صلیک تنگ پیغمبری شاه	زین سبب طفلان جدل از ندانها

نتوان پیمال رسید از مثالها	از ره مرو و موج سراب خیالها
با ملک جرس غریبی ایف کجاست	در کینه ذات حق ز سبیل و قالها
زین چو بر کهای خزانده کشیده	از باد دستی تو زبان سواالها
ما چون قلم تمام زبان شکایتم	در خلونی که قال شما ز جلدالها
از اشتیاق و ادم تو مرغان و پرن	در بیضه میدهند سر انجام بالها
در روزگار چشم تو جام تنی نماند	یکسر شدند ماه تمام این جلالها
داغی که بود بر دل مجنون دور کرد	شد تازه از سیاهی چشم غزالها
ده در شود کشاده شود بسته چون	دارند ده زبان ده نگشت لالهها
در عهد پاکد امنی او نمیرود	دلهای بد کمان برده استمالها

صایب ز خوابهای پشیمان خلاص شد	هر کس ساده کرد دل از خط و خالها
در آتش ز دیده شوخ ستارها خالی شده است از دل آگاه مهند پهلوی کار عشق میسکین خلق جز حرف پوچ قسمت زاهد عشق نیست پستی دلیل قرب بود و طریقت عشق صحنه غنیمت بهم چون سیده ایم صایب نظر سیاه نشاند بهر	در پیش خرمنی نقد این شرارها عیسی می نماند درین کاسوارها جای رحمت برین سحرکارها کف باشد از محیط نصیب کنارها اچا پیاده پیش بود از سوارها تا کی و کز بهم رسد این تحفه پارها فهمیده است سر که زبان اشارها
مدار از دامن شب و وقت غرض طلبها چه چو نماند اگر دیده ای از خدا حاصل ز پیر و ان علاج در وجود جستن بماند مرا از قید مدسبها برون آورد عشق او نمیدانم چه در سر دارد آن عشق بی پروا چنین که در نرغ اطفال غم اهد چون من حجاب عشق اگر مانع نکند و میتوان کسی که مطلب خود بگذرد حاجت او کرد	که باشد بادبان کشتی دل امشبها نذار دین سفر باد مرادی غیر یارها که خار از پابرون آورد کسی نه پیش عطرها که چون خوشید طالع شد نهان گوهرها که مدسبها گرفت از شوخی او رنگ شرها باندک فرصتی بسته خواهد ماند مکتبها خط ناز بسته را چون رشته کوهر از آن از این صایب ز خاک اهل حق بایند مطلبها
ز می از غیرت رویت کربان کلک نشنها	ز خوی شینت تازه و ایم داغ کلک نشنها

در این کتاب که در دسترس است
از کتابهای قدیمی است
و در این کتاب که در دسترس است
از کتابهای قدیمی است

نظر بر آفتاب ماه نکشاند اهل دل	درین کشور غنیدارد سیاسی و اعرافها
نمازم چون بخت خود که در عهد چون من سر آمد سالها از مرکب مجنون همان نیز ز جوشش غن چنان شد چاک خم سینه برآم ز شوق مجمل لبلی زهر جاکر و مجنیز بختا جان مدارا کن که نقش بی مودان در استحکام منزل سعی از خوابه زین عافیل ز خورشید قیامت باغی لبش کز دایم مکرط اللسان شد خانه صایب درین کشتن	دل سکنین بجای سنگ می بار و زدنها خپشتم آهوان چون حلقه زنجیر شیونها که بیرون رفت از کف شسته تپه سونها غزالان میکشند از دور پتیا بانه کردنها نباشد هیچ زنجیری برای حفظ خرمنها که هر سنگی نهان استین از دغلها در آن صحرای که از یک آن کبرند و غنها که گردیدند با چندین بان خاموش سنها
ای خانه ز بنور ز فکر خوب کراما مرکان بنود کرد نظر ما که بود چاک از شکلی بود که از شرم لب تو از شمع برونی نشود بزم درون کم ز نهار که در بحر رضا دامن دل در دایره موی سگافان حقیقت صایب هر صدق مقیم در دلش	آینه حیرت ز جمال تو نظر ما از شوق لقای تو کربان نظر ما در صلیب آینه کشید که در ما چون لاله مکر داغ بر وید زجر ما چون موجر بسا حل کشش از دست خط ما در زلف پراشوب شکست ظفر ما تا چند توان گشت چو خورشید بد ما
نور شد که جوشش خون باغنها	از بوی گل پری زده کرد باغنها
در رکب از باد سحرگاه نو بهار	از خیرگی لاله فروزد چو راغنها

چون روی شرمکین برآرد عرق	از خود شراب لعل برآرد ایاغها
در جستجوی غنچه پوشیده روی تو	چون بوی گل شدن پریشان باغها
زان چاشنی که لعل تو در کار باد	عمر سیت می کند لب خود باغها
مردان بد بیکری بکنند کار خود	خود داشتند ما تم خود را بر باغها
روزی که خنده مهر بکشد آن او	برد داشتند کاسه دیو زده باغها
صایب این غزل که چراغ دل نیست	از خستم بجای فغانی چراغها

دل نکرد شب وصل تنی از کلهها	طی شد این اوی میموا ز شد ابلها
اثر از کمروان نیت مانا کردید	در دل سنگ نمانش این قافله
شور من پیش از چوب کل و سیاه	گشت شیراز و دیوانگی این سلسله
کفتم از آب چشمی بکشد پایم	پروه خواب شد از غفلت من ابلها
در رضا جوی حق کوشش خوشنودی	ترک واجب نتوان کرد باین قافله
مرکب چون با دوزخ خلق و قهای درخت	هست چون دری و راق فاصله
مترانی نیست درین نفس سوخته است	هر سیاسی که بچشم آید ازین مر
صایب از دوزخ و ان بان که چون سزا	رو بدربای عدم میرود این قافله

اندیشه بود عشق را از موهب شیر	سیر چراغان میکند مجنون چشم شیر
چون موهب ریگ و ان دشت جولان	از شورش سودای من شیراز و پنجر
روزی که نقش زلف او بر آب زود	چون موبراتش حلقه زد سر رشته پر
از چهره ریزین من ز در نظر نخواست	از خاکسار بهای من بچهره شد اکسیر

در بای روشن سبل آورد از ظلمت
از غنچه بچکان او نتوان شنیدن بی حن
افسانه غفلت کجای سبت مرکان
ترک کمان بروی من چو پست بر کشزند
با عجزی کرد کشتان و اغند از اقبال من
در بند هم فارغ نیند از شغل عشق از ادا کمان
یوسف عذرا بر که من نیند از انی و کشته ام
این دلم مشکینی که من کردان دیده ام
یک عقده زان نفس سیر بر من کمان
تا کرد ترک می لم یکسر آب خوش بخور
رازدان تنک صایب شود پوشیده

زبان لاف سوا میکند ناقص کالاز
چو نتوانی شدن شیراز و جمعیت
امید بخاموشی یکی ده گشت نادیدم
جهانی را کند از او از غم کیدل بسام
چو آب زندگی تانجش شود در پرده شبا
مده از دست چو بی نام محمل کین
ندارد زخم دندان کار با بهای می شبا
با بام خط افکن گویان کاجوی

حاشا که آرد عفو حق بر روی با تقصیر
از بس کفش صاف حبت از سینه پنجر
مید چشمت من اگر در خواب این تقصیر
هر جایستانی بود کرد نفس بر شیر
با خاکساری چون بدت در خاک ارم تر
مجنون نظر بازی کند با حلقه زنجیر
از خانه بیرون میدوند از شوق و تصویر
اسوی مشکین میشوند از بوی او پنجر
تا نقش بند بر زمین سر چپه تدبیر
بپار شد طفلن سیم از اختلاف شیر
هر چند خط افزون کند از نقطه تقصیر

که رو بر خاک تال درفشانی سبزه لارا
مده ز حمت پیر شش نهیار آشفته لارا
که سامان میدهد از اشارت کالارا
که باشد صحبت و لاله عیدی خود سالارا
کمن سوا با حسان چهره پوشیده لارا
میفکن چو چمن خال خود پیوده تالارا
جوایت بلخ کمن رو کویدی بی سوالارا
که روی تازه می باشد ثمر نازک لارا

تو از اندیشه فاسد بدم و در گرفتاری	پرنیاز هست نه کنج خلوت خوشی
نظر بازی لیلی طلقان گیتی دارد	که مجنون میکند حیران و خوشی از آزار
زمن ازند صایب شوخ چنانکه گوی	سخن گو میکند مجنون من چشم غم از آزار
شکوفه شود فکنده است گلستانها	شده است خوان من گم و دین
کشوده است بهار از شکوفه و قمریش	شده است پر ز آتش طاووسها
ز بسکه ریخته است اختر شکوفه و نجاک	نشان کا به نشان میدد خیاها
ز پرده پوشی برک شکوفه کرده است	مشال لیلی حاد کرده بسته است
ز رشته که ز عقد کمر شکوفه کشید	شده است همچو صدف بر کمر کیهانها
سواد خاک چنان از شکوفه روشن شد	که سیر ماه توان کرد در شبستانها
ز پیشه است ز برک شکوفه سیمین	کشوده است بغل باغ از خیاها
شب در از صبح جی کتند میخواران	که گشت مشرق صبح از شکوفه سیمین
چه عاجز کرده دل شدی بی باغ خرام	که تیز کرده بهار از شکوفه و دین
پیکه و جام مر شیر کمر کن ساقی	که شیر شده است از شکوفه سیمین
عجب که توبه تواند سفید کردیدن	که گشت چهره تقوی بخون گشت
شده است چون لیلی و سینه مجنون	ز جوشن لاله و گل و امن پیاها
چنان کنایه شل عام شده و اگرند	و من بجنده چو سوزان جمله سیکاها
ز جوشن کل رک لعلت غار بر دیوار	ز لاله نیمه مر جان شده است مرگانها
چگونه دل بزد از خست و ران صایب	
که هست درین کلاک نو سکرستانها	

وقت جوشن باده زنده لاله را	میکون شود ز لاله لب جو بهار ما
کرد و کل باده ز نشو و نما سوار	وز جوشن کل باده نماید سوار ما
طوفان لاله از سر دیوار بگذرد	کرد و نهفته در کل بچار خوار ما
زین تر از بساط سلیمان شود	ریزد و ز بسکه نه بهر سونار ما
از خون لاله و نفس کرم نوبها	آید بجوشن چن خم می هسار ما
چون فوج طوطی که هوا گیر دارند	بالد بخود ز نشو و نما سبز زار ما
نوحه شود زمین بکوش کلر خان	دست نگار بسته شود شاخسار ما
مرکزگان نبود که با این فسر و کی	آید بجوشن یک مر این شرار ما
خواری کل همیشه بهار بست نرال	عزت بود زین تران بهار ما
ای وای نظار کیان کرد و چین	می بود ز یک بست کل استبار ما
صایب قدم شمرده نه در بساط کل	در پای رهروی که شکسته خار ما
ز بخشش نیست خوشتر هیچ خلق شد بخوار	چو پشت سر نباشد عذر خواهی نشو بار
جراغ پروال حسن خاموشی نمیداند	دم عیسی است با صبح شمع لاله زار
مکرو اند عقیق از کاش الماس و جی	دم شیر صبح عید باشد نامجو بار
برون پروازیهاتست مکر و دین	لباس دل غبار آلود باشد جامه بار
بگرد کل هجوم خا و یدم شیقین صایب	که بد خویشی حصار عافیت باشد نکو بار
فروغ مهر باشد دیده اختر شمار از	صفای ماه باشد چیده شب زنده دار از
نه سراسی قبول افتد نه سراسی از دارد	یکمی که هر شود از صد تران قطره بار از

نسیم ناامیدی بدو ترقی اندانی تو و دلجوی عاشق نهی اندیشه باطل بدست ز کیمیا آینه داود نینسای چه فو نهایی خود بر کج داشت یک جام مینازد برق و باد شوق بقرار من رنگ کج کوکان مجنون بی و اچم دل صاحبان ز عهده غم برون آید	مکن نمیدارد درگاه خود امیدوار از عبار خط مکرر آرد بیا و خاکسار از مده ساغر بکفت تا میتوانی سوشیار از یکمهر هیچ آتش دست بنفش بقرار از همان بهتر که بگذارم بجای و امن بقرار از محابا نیست سنگ محک کامل عیار از سپندی چون کند تیغ این شمشیر از
محابا نیست از برق داشت خم پنازا بهار ساده لوحی غار را کلازمی سازد زبان برق پزهنار را و امیکسی بر خود من کج کج کان ان بر و کان بدم بذوقی بر سر خاکستر او بار نشینم اگر صایب آن آینه رخسار رویا بد	بمیکرد کربان شمع کوتاه استیناز خطر از سایه خار چشم دور پنازا مکن نهارد و در از خرمن خوشه چننازا بجولا نگاه کمر مسکینه و حدت کیناز که بر آتش نشاند رشک من نشیناز زند مهر خموشی و بهن حرف آفریناز
گفت خط تو و لهای سقر از ز خوان عالم بالاست و قاشان لب تو پرده زار مرانگ کرده است همین پشت من با دل شکسته است چه طریقتی از صیقل زنها	عبار جامه فحش خاکسار از سحاب آب و دیتغ کوسار از شراب شمن جانست زار دار از شکست خامی این میوه شاد از مده مجلس می راه سوشیار از

از باجرای خط و زلف یار و استم کران چو ابر شب جمعه است غلظ از ان زد اغ نهان پرده برام سمانی عالم توحید و انه پروریت گرفته نیست این صایب که فیت جود	که رفته رفته خور و مود مفر دار از وجود محبتش هر میکسار از که دست دل نشود سر دلاله کار از ز ما و عابر ساینده سحر دار از محکم بلند کند رتبه خوش عیار از
پیوسته خور و دل خون از پیغمی جانها زنها بچشم کم در سوختگان منکر چون سرو بازادی سر کس علم کرد پروانه بدل را آسوده کجا ماند سودای من از مجنون از او تر افتاده ز از و ز که سرو او در باغ خرامان شد پتایی دل افروزد از دست نگارنش در گوشه ویرانه است کج که کمری چون پیرهن یوسف در بادیه پیمیت	از خنده سوزناک است و لیکری بکاپنها کز آبله با بانسیر اب بیا باها در فصل خزان باشد پیرایه بستانها شمعی که بگرد خود کرد انده شبتاها دیوانه من نکذا طفلی بستانها خمنیازه اغوشش کلشن زخیا باها در یان شود ساکن از پنجه مر جاها در پسر و سامانیت سپان سرو ماها از شوخی بوی گل دیوار گلستانها
این آن غل سعدی صایب که نمی مود میکویم و بعد از من گویند بدور انها	
نباشد الفتی تا جیم جان سپید ریشا از چنان از دیدن وضع جهان شفته کردیم جراغ صبح صادق روشن ز نور تابان شد	طیبت مشق پرواز است لهای پریشا از که جمیع شمار دیده ام خواب پریشا از کل از چاک کربان سر بر آرد صدی ز

دل از آری ندارد و در خجالت حاصل دیگر
عجب دارم بهوش آنند حیران بانه کان
خیال آشنای روی که میگرد و دیگر دهن

نکشد آبت باز زخم آمد سینه ریشاز
اگر محشر نمک آن بشکند و چشم ایشاز
دمن بیکانه خواهد صایب قوم ویشاز

یارب از دل مشرق رخ بدهایت کن مرا
در جزا بهاست چه چشم تبارن تعمیر من
نابلی کرد خجالت زنده در خاکم کند
خانه آری ای نمی آید زن همچون حباب
چند باشد شمع من باز بچه باد فنا
بهر تعمیر که کردی سیمی لایق است
خسکت بر جامانده ام چون مراد افسر
از خیالات در دل شبها اگر غافل شوم
که چه در صحبت همان در گوشه شهابیم
بیطفسیلی نیست مهانتخانه بل کرم
کرد انم قدر تلخهای شوا کیکر عشق
از فصولیهای خجالت میکشیم

از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
مرحمت و نماز ویرانی عمارت کن مرا
شسته رو چون کوه مر از باران رحمت کن مرا
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
زنده جاوید از دست حمایت کن مرا
از غبار خاکسار به عمارت کن مرا
آتشین رفتار چون شگفت کن مرا
تا قیامت نکسار از غفلت کن مرا
از فراموشان این آباد غلت کن مرا
بأسید رویی بکار اهل جنت کن مرا
ز سر در کام از سگر خندل دست کن مرا
من که باشم تا کنم تلیقن که رحمت کن مرا

غیر حق را میدی در هر بیم دل چرا
از رباط تن چو پیکدشتی که معموره نیست
هست چون جان چو یار عناصر کو مبطل

میکشی بر صفی هستی خط طبعی چرا
زا و راسی بر نمیداری ازین منزل چرا
مبغوری ای لیلی عالم غنیمت محفل چرا

کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن
دم چو آکاسی ندارد تیغ زهر آلوده است
دیدم صحرا بیان از اخطارت سفید
بشیتافت بجز از طوفان کسان مبدد
دیدم قربانیان پوشش نمیکرد و بخود
صحبت حالت انجا کفکوه را با بنیت
شد ز وصل غنچه خوشبو جامه باد سحر
میتواند کشتن را قطره سیراب کرد
خاک صحرای عدم از خون ششی است
چون شدی تسلیم سر کام نهنگی حلسیت
نوزی از پیشانی صاحب دلان یوزه کن
ای که روی عالمی اجانب خود کرد

کار مارا میکنی بر خویشتن مشکل چرا
میزنی بر تیغ خود را بر دم ای غافل چرا
اینقدر در حی توقف کردن ای محفل چرا
بافشردن اینقدر ای سیل و مترل چرا
چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا
وقت مارا میکنی شوریده ای عاقل چرا
در دنیا میزنی درین کلشن باطل چرا
اینقدر استاد کی ای ابر دریا دل چرا
بر سر جان اینقدر میسر زنی ای سهل چرا
اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا
شمع خود را میسری دلم زده محفل چرا
رومی آری بروی صایب بیدل چرا

از زخم زبانیت گریز اهل رقم را
ناخن ز شکستنی مار گزین ترست
عشاق تو بر نقد روان کسبه نذرند
بی نوز کرد دل از آلودگی چشم
نا امنی صحرای وجود دست که مرگز
روشنکر تقدیر بیکر ز جلا داد
کرد و تنگ تو کردم که نمود

بی چاک که دیده است کربان قلم را
چون سکه بز بخرند ایدم درم را
ز دل که پس کف اهل کرم را
از نیزگی جامه چرو پست حرم را
از خود نمکند صبح جد تیغ دودم را
آینه زانوی من ساغر جهم را
شیرین نظر تا سفر تلخ عدم را

خجالت از روی که میگرد و دیگر دهن
خانه در گوشه شهابیم

دغست همان چاره دانی که گشت صایبش از چهره معنی رق لفظ	نیم نقش قدم محو کند نقش قدم را ناکی ز برون کبر کنم باغ ارم را
ز دانی لاله کون تر شل غنچه شازا و مان شکوه مارا بحر فی میوان استن دل از مردان باید دام زلف شیر کرد سر زلف پریشا ز دلی چون شانه می باید محبت با صغیفان کوی چشم و کردار کنند چون ام زیر خاک طوق رخش افری چو دست استین بر کن کند باز برون ز نقصان کبر باشد بکر با فروستان برون روان فلک تا دامن طلبد آری به جسم را عزت کجای کبر و سبک فناست کزین خشکتابی آرزو کردی در میان ناله نایم نفس چو سبب غم عالم فراوانست و من غنچه دل دارم درین بیاوری بر کی که غیر از خانه صایب	مکن بنهار بی شیرازه اوراق پریشا ز بوی می سیوان ز دنجینه این زخم نمایا ز چراغ از چشم شیر است و ایم این شبنما ز که بر سر جا تواند داد صد زخم نمایا ز بمهر کو چک خود لطف دیگر است شازا ز بهر کشتن که افتد راه آن سر و خا مارا کند دیوی برون از دشت سلیما ز که خود داری شیر نیست کوه های غلطا ز چو طفلان چند سازی مر کوب طوطا ز بیر زینش با خود این غبار غش جلا ز که خوشهای الوان نغمه های الوار بشکر خنده شیرین ار کام تلخا مارا چسان و شیشه ساعت کنم ریک سا با ز بفکر تازه دارد زنده دل خاک صفا مارا
ز می سبا بعد سخن کوفه یز چنا بجستی فچندان منکس و دیم	نظر بنور جمال تو بر دیده حرا که گشت صفو سطر کشیده ام حرا

مکن نصیحت اصل با بر بختی بلب عذر از ماه کلف و ارشد ز بر کوب بمان لب بخوار مر خاک نعمت و ران سرست بر کی که نیک تر کی ز ترکنا حوادث مکن ملاحظه صا	عبث کلا سفیان روی صورت ربا و از آفتاب بسوزد و مرو بسایه طو و کر ز تشنگی از آب شور تما و ران است تا شا که نیراه تماشا چرا که دسین پشانی کثاده صرا
من مصری سگر خور بود خاک انجا و خرابات چه حاجت بنا جاست در جلب خشک و تره تر بابت و بهشتی غم او در جگر مفاکست با و در دست برون میروم از صحرای نقش تمک شد از باغ خوشا که نقش سفری با نفس سوخته دارم در پیش صایب از کوی خرابات بجایی رود	کوزه شهید شود خطل افلاک انجا دست بر دشته دایم بدعا مالک انجا هنرم تر نفوذ شد مسواک انجا که نیا بند بر مان دل غناک انجا که بود برق سکا جزو خاشاک انجا که در فیض کشوده است نه چاک انجا که حساب نفس صبح شود پاک انجا و خری خواسته از سلسله ناک انجا
عشق نمک سار دل در دمنده را حمت هیچ بر نبه راضی نمیشود پداست سقپاری عاشق کجا رسد اندیشه کربای غم و دور عالمست مانند بسته سر ز کربان بر آورد	اتش که ز کار کشاید سپند یکجا قرار نیست سپهر بلبند در خلوتی که راه نباشد سپند از غم کز ریت دل موشمند صبح قباغی غلبش بر خند را

پهلوی چو سبب بدستغ حادثات	چو شبنم لاغر نیست تن کو سفید
صبا در ابو حشمت خود را می بینم	آورده ام بکف خواب کند را
صایب که بسنگ زدن بی بصیرت	صانع مکن بر دم پیر و پند را

رسیده است با فاق نصیب دولت	طپیدن لبتاب است نوبت
کلاه کوشه اقبال است بی کلهی	کند ششکی زد و عالم بود جنبیت
خرینه که راست معنی رکین	بریدن از دو جهانست تیغ جرات
ز نو زجهه ما میشود جگر ما آب	که داغ عشق بود آفتاب ایت
چو صبح حق نفس جهانیان اریم	نمک بچشم جهان ریخت شور کرات
هر ایتغ زباز را نمود جوهر دار	در چکار کند چرخ و تاب غیرت
چو نو بهار بود از معانی رکین	تمام روی زمین زبر بار نعمت
و من چو شیشه کشایم بر شادی خلق	و کر نه مهر خوشیت جام عشرت
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی	ز راست خاکلی خامه عدالت
ز مهر و ماه ندانیم روشنائی چشم	ز نو ز فطرت ما روشنت خلوت
گرفته بود چمن را فسر و کی صایب	شد ندیمه سر اسب بلبلان ز غیرت

علم نصرت ما آه سحر کاسی	مهر خاموشی چو شهنشاهی
ما ز بی برک و نوا چو پاکی اریم	چکند باد خزان بر رخ کاسی
چرخ چند آنکه زند نفس او شرب	میشود جوهر آینه اکاسی
چه توقع ز رفیقان که باید داشت	سایه جایی که کشد پای همی

رفته بودیم که از وادی انوشیروان	نفس خسته شد سر مه اکاسی
هر سر خار درین دشت چراغی کرد	پای بر جاست ظلمت کمراسی
رفت عمر و قدم از خود تنها داریم	داد از غفلت ما آه ز کوماهی
همچنان خار بدل از درک خامی داریم	فلس اگر داغ شود بر بدن می
نیست درد من این شکار صی	که علم حرب کند آه سحر کاسی

احاطه کرد خط آن آفتاب تا باز	گرفت خیل بر پی و میان سلیمان
شکار نامه بود ماه و آن خط مسکین	بدایم ما که کشید آفتاب تا باز
بن لطیف ترا عطر خازینست	بیوی کل کشا چاک آن کر باز
مشو ز حال ای یار تازه غافل	که نیست جز دل ما شمع این سبت باز
ز حال راهروان غافلیم همین دلم	که هست توشه ز دل خضر این سبت باز
بجکت از لب خود مهر خاموشی بردار	بدست و بده خاتم سلیمان
ز جان بن ترخانگی حج جوش نشاط	که در تنو نفس سوخته است طوفان
بما حرارت و نوح چه میستواند کرد	اگر زمانه است مانند چشم کر باز
ز دود آه لب تازه خط او صبا	سباه خانه نشین کرد آفتاب باز

دشنام نای جان در می دهد	این زهر پرورش سکر می دهد
زلف دراز دست تومی آردم	چند آنکه چشم شوخ تو سر می دهد
آن موه ام که بجز پر آشوب ز کار	در هر سنگت بال در می دهد
اکنون که آب شد صدف من شکی	ابر بهار آب که می دهد

چون دروغ لاله سوخته نمانست ز بیم سیرت چشم زده من ز آسمان فانغ ز نوشته ام که دل تشنه از آفتاب عشق نکودید رنگ نیز نیک چرخ چون کل غدا در چین شوخی که ز هر چشم زمن آشتی درین	آن هم فلک بخون جگر میدهد چون آفتاب بکسیر میدهد از خاری راه زانو سفر میدهد آتش چه بچکنی بثر میدهد خون دل از پیاله زرمیدهد صایب باله شکر میدهد
بمغفل تو که خاشاک و سپند انجا ز کمر کعبه شماران خدا کند دارد در آن حریم خموشم که نغمه منصور کشیده در عنان چرخ عشق رسد تو مسایب قدحهای فیض در دل بهشت را چکنی مگذر از مقام صفا ز لطف او خبر دل که آورد صایب	کراست زهره که سازد صد بلند انجا که صد سرست بیک حلقه کند انجا شنیده اند مکر زهر سپند انجا که پی ز تیزی ره میشود سمند انجا تمام چشم که دستی شود بلند انجا که زهر چشم کو اراست بچو قند انجا چنین که بای نسیم صباست بند انجا
انچنان عشق تو بدخوی بر آورد مرا تلخی مرکب بکام می لب شیرین است منم آن داغ که آرسج ازل پرورده است ینت اندیشه ام از خواب عدم میسر عق غیرت پشانی خورشید من	که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا بسکه کرده است جهان جان دهر پرور مرا در سر پرده دل عشق جو اندر مرا که فراموش شود چاشنی درد مرا نفس صبح قیامت کند سرد مرا

در پیا بان تو کل منم آن غایبیم که چو خورشید ز من تیغ بجز معذورم کل بچدم بامیدم از یاد و فلک بود هر ذره من در کف بادی صبا	که بعد خون جگر آبله پرورد مرا طرفی نیست درین عالم نامرد مرا بازی کرد که از هر دو بر آورد مرا سالم داشت فلک بامیدم آورد مرا
از حیات پو فایاری طمع داریم دکستانی که خاک آباد سبقت میبرد خویش را دیوار نمواند ز پشوشی گفت رشته طول امل ادا می طلب که داریم ینت در آینه پشانی روشکران ساده لوحی بن که از سومان ناموار چرخ کعبه از باد وستی در فلان می دهند در جهان بی ثباتی کار ماران فرست صحت خاکستر و آینه را نادیده ایم یوسف مادر لباس گر می آید بچشم	در شب انیسیل خود داری طمع داریم از کل و شبنم وفا داری طمع داریم از خرابانی که هشیاری طمع داریم از ره خوابده پنداری طمع داریم آنچه از گردون ننگاری طمع داریم صاف تا کردیده همواری طمع داریم از ختم زلفی که دلداری طمع داریم از سفاهت مزد پیکاری طمع داریم رو سفیدی از سیکاری طمع داریم صایب از اخوان چرا یاری طمع داریم
ویده سیر و دل سپرد عا دایم ما آب روی بی نازی چشمه حیوان است که بر دود داغ روز افزون قانع شویم جنبک دارد دولت دنیا و امنیت بهم خضم اگر بردست تیغ خویش دارد تمام	آنچه میباید دیدین هممانه او داریم کی چو اسکندر عزم آب بقا داریم برک عیش آباده تار و زهره او داریم جا بر تیغ از بال همسا داریم اعتماد تیغ بردست دعا داریم

میکنند دست و عابی بر کی مارا علاح
چون الف هر چند مار از دو عالم چرخ
ختم کرد و بی ثمر شاخ و از پنجا صلی
میر و خاکستر مار اسیر لا مکان
استقامت و مزاج سرو این کلزار
از تن آسانی زمین گیر فراغ نیستیم
رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان
معنی بیکانه صایب در راه ما شده است

دستش مردم عالم چرا داریم
ز استقامت شقیب کرد و نیا داریم
خجل بسیار ازین قد و قام داریم
اقتی کر شوق او در زیر پا داریم
از کل رعنا ی او چشم و قام داریم
بال پروازنی نقشین بر پا داریم
کز یک خامی بد و زخ را بهما داریم
وزنه و هر گوشه چندین کشنا داریم

مستی و پختی رتبه عامست اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
نشود جمع زبان آوری و خوشکی
سخن عشق و آید بمیان خامش نشین
عارفان تلخ لب و لبشکایت کنند
صید خود گوشه نشینان بوجیه گیرند
بنغم این یکد و نفس را که از تن ستم است
دزه تا بهر نذرند درین بزم قرار
پای در خلوت ما از در عادت بکنار
زلف را شانه زدای بال فشانان چمن

ایکجه تازه سوادان خطبامست اینجا
هر که در خویش سفر کرد تمامست اینجا
سخن از شمع مگو بید که خامست اینجا
لب کشودن تبکلم لب بامست اینجا
کجه و یهای فلک کردن جامست اینجا
دیده مشطران حلقه و دست اینجا
خنده صبح بد لکیری شامست اینجا
بنما خاطر آسوده کد است اینجا
در دل باز چو شد و قسلاست اینجا
دزد و حوز را برسانید که دست اینجا

تا در شکسته دل نکند از ی صا
دعوی بچکی اندیشه خامست اینجا

وایم شکفته است دل اغدار ما
فراغ ز کعبه ایم و ز تجمانه بی نیاز
آتش پرده سوزی سر از عشق
صد پیرهن ز دامن صحبت پاکتر
خوش و آشتیم وقت حریفان
شد پاره ز تن دل از فیهر کی
در روز کار ما دل سپرد و دو کاع
از صدق هر دو دست با این بزم
کو هر حرفی کردی سیم نمیشود
صایب چو خضر و خجانی قنایید

موقوف و قسنت چو عنبر بهار ما
خاک مراد ما ست دل خاک ساز ما
حسنت بر دلی که شود زار دار ما
و اما این کل ششم شب زنده دار ما
چون می گذشت اگر چه تلخی دار ما
خامی بزرگ برک بر آورد بار ما
در سنگ چو سوخته کبر در شرار ما
تا چو صبح تنگ شکر شد کنار ما
نتوان فشانند دامن تا از عباد ما
شد سبز هر که از سخن آید ار ما

میزبانی که جان سیر کند مها نرا
کاش کبار رسته نزل می آمد
پیش دستی کن دیوانچه امرو پیرس
چکند پرده ناموسن بتابی عشق
شادی گرفته دل نیست که دورت به
پیر را حرم و بالا شود از رفتن عمر
هر که بچد شود از حد کند پروا به
بسکه در لغم من شک نهفتی فلک
بست بر خاک ز بی بال پری صفا

چه ضرورت که آریسته سازد خوار
انکه بر تربیت ما ریخت کل و ریخا نرا
چه ضرورت بغردا کلنی دیوان نرا
باد بان بال پر سیر بود طوفان نرا
خون کند خنده سو فار دل بیکار نرا
پیشتر کرم کند جستن کج چو کار نرا
چه غم از محتب شهر بود مستان نرا
بی تامل نکند از م بیکر دند نرا
مکر از دوز زمین بوس کند جان نرا

بهر که هر چه ضرورت داده اند آنرا
 مد چشم تفاوت ز پله میزان
 مکن پرده ناموس عشق اینها
 چستیا نفس کشن بعا شقایب
 بدوز چاک دلم را برشته نرف
 بطفل تحفه تعلیم دادن استاد
 غم مال که دارد که فکر جامه و نان
 ز دل توقع آسودگی ز خامیهست
 مرابوای افتاده است ره صبا

بست آب هنر سیاهی اندازا
 یکیس شک و کردید نامی حیرازا
 که بادبان نشود پرده دار طوفانرا
 که ناز زلف بود خاطر پریشارا
 که نیست حاجت محرک استازا
 اشاره ایست که آماده باش طوفانرا
 گرفته است درون و برون انسانرا
 قرار نیست یکجای هیچ کجارا
 که قدر یک روان نیست خرد جانرا

چشم روشن میداد کف دل بنای
 عشق در کار دل سرشته ما عجز است
 میکند هر لحظه ویرانتر مرا تعمیر عقل
 طاعت ز نادرامی بود اگر کیفیتی
 نیست و لیکر آسمان اندر بای تلخ ما
 در صفای سینه خود سعی کن میکنست
 نفس را نتوان بلا حول آسود و دور کرد
 بی خموشی نیست ممکن جان روشن یاست
 روشن شد شک چشمی لازم جمعیت
 نیست در مان مردم که بخت بخر خا

صفح آینه بال پر شود سیاه
 بحر تواند کشودن عقد کرد آب
 شور سید است ویرانه ام متاب
 مریز در دهن خمسیاره حراب
 خون ناحق کل بدامن میکند قصاب
 صاف اگر با خویش خواهی زیاده باب
 وای بر کاشانه که خود بر آرد آب
 کوزه سر بسته می باید شراب
 بر کف دریا چو دیدم کاسه کرد آب
 مای لبسته خون در دل کند قلاب

ناکرد آب دل صایب ز راه آیین

نیست ممکن یافتن آن کو هر نایاب

و هنر بستن آفتاب مکن بهاست دلها را
 بنظر هرگز داغ آتشین در اندوز حنا
 قناعت کن بلوغ ده چون طفلان این مکتب
 ز خود داری درون دیده مورند زندان
 مکن اندیشه از زخم زبان که پیشی داری
 نمیدانند از کودک مزاجی که آید نشان
 بزور عشق چون کل چاک کن پراهن را
 نباشد در دل مرغ قفس جز فکر آزادی
 اگر چون غنچه شکفته و لیکرند در ظاهر
 ز پنهانی دل سیاه است آسوده چون
 نمیدانم که این غنچه لب در پرده میخندد
 سر زلف که بار بستن افشان بر عالم
 که امین تیرا دیدی که باشد از دوسر خندان
 ز خواری شکو ما و از صایب کوه اندیشان

لب خاموش و لعل کلمات دلها را
 بهشت جاودان در پرده پنهانست دلها را
 که نقش موسیقی خواب پریشانست دلها را
 جهان بچو ملک سلیمانست دلها را
 که مرز خیم نمایان مداحسانست دلها را
 که تلخهای عالم شکرستانست دلها را
 که صبح عید از چاک کرپانست دلها را
 کجا اندیشه آب و غم ناست دلها را
 چو کل در پرده چندین دوی زندانست دلها را
 همان بطلاقی که اواره حبستانست دلها را
 که شور صد قیامت و بکند دلها را
 که اسباب پریشانی بیامانست دلها را
 چندان که چو چشم کرپانست دلها را
 نمیدانند عزت چاه و زندانست دلها را

در مانده این جسم نراست دل
 هر چند بهای که از کردنیست
 چون غنچه محالست که از پوست بر آید

در سنگ نهان چو شتر است دل
 بی قیمت ازین شغبار است دل
 چند آنکه درین سبزه حصار است دل

تا دست باین سکر خاکی نغشاند تا باختر از سستی نیست پیاده در یوزده دیدار کند از در و دیوار هر چند که عجیده بجای چن ک تلخی ساقی برسان داده اندیشه کز آری دارد بغم عشق نظر از همه عالم هر دایغ بگر سوز سینه لیلی تا قطره خود را نکند که هر شهوار زان جلوه ستاره کزان سر و دید در رشته زمار کشد دانه بپسج از چشمه حیوان بگر سوخته دارد هر چند درین باغ چو گل پاک مانیم هر چند ز پر کار فتد گردش دور آن زین نغمه سر ایان که درین باغ و بهار	با تیره چون شمع غمناک است دل از خود چو برون رفت و است دل هر چند که آینه یار است دل در کشش از ریج غمناک است دل کز ناخن اندیشه فکار است دل آهوست ولی شکر است دل تا و اله آن لاله عذار است دل سرسشته تر از ابر بهار است دل چون کل همه آغوش و کنایه است دل معلوم نشد در چه شمار است دل هم طالع خال لب یار است دل از زخم زبان بوی غمناک است دل چون نقطه مرکز بقا است دل صایب ز نوای تو فکار است دل
--	--

بشاه راه تو کل بود سفر مارا که نشسته است ز سر آب هر کجا میتم سگ سگ ره ما کجا تواند شد چون شمع سوخته کز آب تازه شد و اش چنان بگر تو در خوشتر فرو میتم	یکمیت تو شد و زمار بر کمر مارا غم کنار و میانیت چون کمر مارا که بچو موج زور یار است بال پر مارا ز باوه شد غم و اندوه پشتر مارا که خشک شد چو سبزه زیر سر مارا
--	--

ز بسکه آتشک است بگر مارا نظر بچو چکانست چن شر مارا	شده است سینه ما بچو تنوع جو مارا بهر زین نغشایم خیم خود صایب
---	---

طاعت کجاست وی عرفناک دید شبنم ز باغبان کشد منت وصال با پسج بدگر نشود چرخ صایب از بس شنیده ام سخن نا شنیدی یاد بهشت حلقه پروین در بود چون سگ گزیده که نیار دور دید شوخی که دارد از دل سنگین کبود	آرام نیستی طمع فان رسیده معشوق در کنار بود پاک دیده خوششیر کو دیک پستان گزیده کو بکم شنیده ام سخن نا شنیده در سنگنای کوشه دل آریده آینه میکرو من آدم گزیده مید بد کاش صایب سخن طپیده
---	--

می میکند خیال تنگ ظرف آب را دل مبطبه بخون ز تمنای شوشین بچون کند طره لیلی کند خیال دل مرده که سر بگر بیان خواب برد عشقت تر جان فیسهای حخته غیر رخ فکنده نقابت ز بهار خوش ز نار چشم از درک خوابست ز بهار تن ده بچو شود که خوابانده است چرخ از بچو گیت عاشق اگر کریم کند	ویرانه سیل میسر و ماهتاب بر سینج میکشد رک خام کتاب بر روی دشت جلوه موج سرباب کافور ساخت با سمن ماهتاب آتش کند تر غم مرغ کباب نمودیده است آخچو سبک تاب مرگان صفت بچشم ده جای خواب از صبح در نمک بگر آفتاب خونابه است شاهد خامی کباب
--	--

ای کل که موج خنده از سر گذشت من چون نفس کشم که فراموش میکند در بزم قرب پاس نفس شایسته صایب چها بچشم شایان کند	آماده باش کریم تلخ کلاب را بر آتش عذار تو موج و تاب را زان دور عمر زود سر آید جباب را روی که ساخت هیچ قیامت
دلبر محبوب میخواهد دل پر خون ما از حجاب ظلمت این دیرانه پیران بده از غبار عقل لوح خاطر ساده است از برو مندی پشایخ کل برقص آورده که چه مادر بادوستی چون جاب آید راز پنهانی که جرم در جام نتواند نکته دلچسب با جامش هم چاشنی است با کمال نازکی افکار با پخته نیست سر که با ما مسفر شد روی سایش بد در ریاض آتش چون دوسر و نوامند عشق امثال افکار با صایب است	غنچه شکفته باشد سبزه گلگون ما دیده آهو کرد و در نهان بجنون ما ز لب لیلی میکند در آشیامون ما چو خشک باد را جوش نشاط خون ما دیده دریا بود بر کاس و آون ما بجای از خشت خرم می پند لاطون ما خامه را بی شوق کند شیر نمی خون ما هر جایی کشتی نو حیات چون ما عقده مترل ندارد جبهه ما مون ما حسن روز افزون با بر عشق و افزون ما خال کنج لب بود هر نقطه مؤون ما
از پنجه ندانده است پروای هم جارا دل چون زیننه کشم در کوی بارجوید ذرات آتش را ام چون پذیرند	مستی باید بیل برده آتش ساز کرد از نشانه خیر و تیر سبک عناز جایی که آورد شوق در گردش آساز

هر کس کوی او رفت از کد اشک جای حسن عنود نیست پروای تلخ کامان از حسنه های محجوب اغد خیره چشمان از آب روی بون خاک مراد کردید مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست از تیر آه مظلوم ظالم امان نیاید نخلی که از ثمر نیست بر سنک کنار از ناقصان خموشی عرض کمال باشد پیداغ عشق صایب نشین شود دل	مرغان یکا بکند از دوبر نایع آشیان را از خون جگرش با شیرین کند باز طفلان فداوه خواهند دیوار کستار کردی که بر حین بود از راه کار و از کشتی درست باشد دریای بیکار از پیش از نشانه خیر و از دل قحط کار با و مراد داند دم سردی خرازا نتوان تخته کردن بر چیدن این کار خورشید میفرزد در خسار آسمان را
ز آه سرد پروای عشقش بکشد ز ابر اسیم ادهم شسوار می پیش افتد فلک با مردم ممتاز خشمی شیر دارد دوام عشق اگر خواهی کن با وصل پیش از ان بانو سحر لب زنده سبب ختم صبا	کند برود و صبر کند کسی افزونش را که در دولت کمندار و عنان کشش را کمان اول کند آواره تیر روی برش را که آب زندگی هم میکند خوشش را که یک آهوی خوشی است این صحرایش را
ز کمین تر از حساست بهار و خزان چون سحر در غم خورشید صبا و قیم دست از کند جاذبه کوه نمیکشیم چون پید اگر چه تیغ زبانیم سر بر	بر دست خویش سده هدایایان ما این تب برون غیر و دارشخوان ما تا شیر مست ماه نکرد و کنان ما بندی شده است شری برون ما

ما خصم از راه تو اضع کنسیم دست
 قانع یک سر از شکست ازین خط
 ما چشم خویش حلقه هر در نمی نسیم
 الماس اینیم نظر میکند عقیق
 پرواز میکند چو خدنگ از کمان سخت
 مانده است چو دین درون زیر خاک
 از بال پر غبار تمنا فشانده ایم
 صایب بد مرتبه چون آسمان شود

نیت از دروغی بپای کبر پروا مرا
 طره بخیرم از ریحان بود شاد آبر
 وحشت من از بگردان کراچی میکشد
 یکسر مونسیت از تیغ زبان اندازم
 نوز خورشیدم ز ابد او خیسبان غم
 خار راه عشق چون مرغان ششم باریست
 نیت صایب با من بغیر از دروغ و داغ

تا یکی در تیر زنگار بود و خنجر ما
 هست پوسته بد برای کرم کوهر ما
 علم لشکر ما از سر زبان شمشیر ما

چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما
 چکند خشکی عالم بد ماغ تر ما
 زهره کیت که کرد و طرف لشکر ما

لا اله الا من صحرای قیامت
 نیت امر و نه جمیع ما سوخته
 کریم بر جلال کسان شیر از خود داریم
 بسکه در جستن آن سرور و آن بال
 میزند سورشش با هر دو جهان از ابریم
 جگر سوخته است نهانخانه عشق
 دشمن از صحبت ما کامروا میخیزد
 آرزو در دل غمیده ما آه شود
 از پر نیانه چنین باج ستانده فافو
 کریم شادی ما تلخ نکرد و صاب

اگر غفلت نهان در شکست ایستد ما را
 ندارد صدف آینه ما جلاد و ادون
 تماشای سباط زود سیر عالم اسکان
 اگر روشنگر حیرت بحال ما پند دارد
 اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد
 که این غنیمت ازین فزون بود ما بی نیاز از ما
 چشم بد خدا آن چشم میگویند که خدا را
 همین عشقی که روز ما از و شب اگر خواب
 اگر چون شانه از هر پاک دل اسی کند پیدا

فارغ از داغ بود سینه غم پروا
 بال پروانه بود یک ورق و فرفرا
 بر مراد و کراش سیر کند اختر ما
 نقش چون کرد و بخت زبان پر ما
 نشود کوه غم ما اگر لشکر ما
 آتش طور بود در تیر خاکستر ما
 نیت چون شمع درین محفل ما بر ما
 یک خامی بود از عود برون مجر ما
 ریخت ما در قدیم شمع تو بال پر ما
 آسمان شیشه خود کاشکند بر سر ما

جوانم دست درو عشق پیدا میکند ما را
 شود رسوای عالم هر که رسوا میکند ما را
 نظر پوشیدنی دارد که پنهان میکند ما را
 که دیگر ساده از نقش تننا میکند ما را
 خیال دور کرد یار تنها میکند ما را
 که خرج بی بصیرت خرج دینا میکند ما را
 که در هر گردش است تماشا میکند ما را
 بدایع آفتاب عالم آرا میکند ما را
 همان لطف سبک نشن سر میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشه آسمان چها
که بر محفل دیگر هست میکند را

من که خواهم محو از عالم نشان بخش
کاش وقت آمدن افت ز رفتن میشدم
تغی می تواند شد آن کشتش حرف من
شد قفس زندان من از غار غار بارگشت
دانش از تخته تعلیم بر رویم در
داشتم افتاد و چاه زندان در نظر
از جفا دل بر کف من آسان وز من
لازم بر سبب بربک ز این حواس

چون نشان تیر سازم استخوان بخش
تا چونی در خاک می بستم میان بخش
تا چو ماه نو سپهر کردم کمان بخش
کاش می کردم فراموش نشان بخش
کاش اول تخته می کردم دکان بخش
من چو میدادم بدست دل نشان بخش
مهربان می ساختم نامهربان بخش
منع توان کرد از برش ترخوان بخش

کمن بفرجه کره نو بهار عالم را
بجند کل بنجار میستوانی کرد
فلک سوار چو عیسی نیستوانی
کجی زمار با فسون نیستوان بر
مبند نفس قامت که همچو موج سزا
نتیجه یخ از خانمان خرابی نیست
عجب که روز قیامت خاک بر خیزد

بنی کن و بکشای کار عالم را
که اتفاقات کنی خار زار عالم را
ز خویش تا نفسانی غبار عالم را
چگونه رست توان کرد کار عالم را
ز ارمیت می بود و تار عالم را
خرابی دل اسید و ابر عالم را
بدوش هر که نهادند با عالم را

خوشا کسی که چو صایب خاکسار بها
بدیده خاک زند عمت با عالم را

شد غرور حسن خط پیش از طنا ز را
اشطار صید دارد از ابد از کوه شکر
در هوای شکاری نیست بال افشایم
انجمن کز بک کل کرده رسوایوی کل
از هدف کرد خذک کرم و ظاهر شود
نیست پرو عشق را از تیر ارباب عقل
کرد صایب جوایز بکم حرفی خوش

بوی این ریحان کرانه کرد خواب ز را
نیست از سیر می دنیا چشم بستن از را
میکنم از بال پروان قوت پرواز را
پرده بسیار من بی پرده کرد این از را
هست خاکستر زو لها شعله آواز را
مستی کبکان فراید جرات شهباز را
از خموشی شمع می بندد دمان کار را

نیست در دیده ما مترقی نیار را
زنده و مرده بود اید زحم ممتازند
مردمی را نشود هیچ حجابی مانع
و بدن عیب بهم می کشند شاخ غرور
شمع در جامه فانوس نماید پنهان
تا بجزرت زسد دیده نمی آرازد
عاشق سینه کلام نشود در کردار
با خودی سر حقیقت نشان پروان
کر چنین تنگش دودیده کرد و نرس
نشد از زخم زبان شوخ سخن ساکن
کبت جز که لب سبکی مارحم کند
بی رخ ناز و پیشانی خندان چها

مانه سپنیم کسی را که نه پند ما را
مژده و اینم کسی را که نه پند ما را
سر مه خاموش سازد نظر کو بار را
مصلحت نیست که طاق بوسه بار را
عینک از پرده خوابست دل منبار را
سپیل و بجز فراموش کند غبار را
طوطی از قاف سوزد حوصله غبار را
کم شدن خضر بود این ره ناپیدا را
آب از چشمه سوزن ند عیسی را
خار و خس مانع طوفان شود در بار را
سپیل سینه مکر چاک زند صحرای را
چون سنوبر توان کرد زو لهبار را

ز خاک کوی نو پرور گلست
 بصد امید بختی که کرده ام چونند
 هزار پله سبکبار تر بود قارون
 عجب که پای ترا در کنار مگذارد
 شود ز آیه رحمت کنا همکار دلیر
 مکش دست من آن سعادتمند کارین
 ز نام من غلط هم دان سازد تلخ
 پرست چون جرس ناله ام سپا
 سما که نقشش امیزند به تیر از دور
 که بگریسمی منیر صد صایب

که از کزانی جان کوه در دست مرا
 بریدن از تو بنا کام گلست
 ز تخمهای امیدی که در گلست
 ز اشطار تو خونی که در دست
 نظر سبزه خط زهر قالمست
 که خون ز دست تو بسیار در دست
 همانکه یار لبش نقل محفلست
 اگر چه راه سخن پیش محملست
 بهر طرف که روم و مخالفت
 در آن محیط که امید ساحلست

آمد خزان و تر نشد از می کلوی ما
 چون موج سراب سیر کشیم
 باد مرا و کشتی ما زور باد است
 در با سبی که در تپسی ز ما نبرد
 در آفتاب عشق که شد موم سنگها
 موی شمع کج که از جوی نیست
 ما چون سیم خدمت از لاف کرده
 از جویش رفته را نتوان نقش پای یافت
 صایب خلق ندایم استیاج

رنگی درین بهار نیامد بروی ما
 هر چند متصل بحیثیت جوی ما
 بردوش غلغله باز کرد و سبوی ما
 آب که چو کند و دشت و شوی ما
 خامست همچنان ثمر آرزوی ما
 در کام آرزوی طفل غوی ما
 کلهما کنند پاره کرپان بوی ما
 رحمت بر کسی کند جستجوی ما
 از اشک خود چو شمع آب جوی ما

ترا پر چون صد فشان از سیاه دریا
 ز عادت پرده غفلت اسباب
 خیال ما پر آورده عاشق تماشا کن
 حریم وصل احیرانی در پرده سیاه
 بقسمت تیوان بر خورد از روز جمعیست
 غرق عشق بر کرد بر هر قطره میگرد
 چنین که ز کرد عصیان تیره گردیده
 چو دل شد آب دل هر بر آرد آرزوی دل
 نکرد آب تا صایب از دایع نویدی

ز روی شبنم حیرتی رود آتش
 مراد وادی میخوشد از دل عقده شکل
 نذار عشق عالمسور پروای شک ما
 مکن با ناتوانان سرکشی هر چند مغرور
 کجا هم گر کند دشمن جز این حرفی نمیکویم
 کشاد جان زندانی بود در سختی دور
 نخواهد آتش از مسایه هر کس جوهری
 بر سواهی علم شدن تنی مغرور می شن
 کینه کار ترا از تنگ و درخ هم نمیشود
 ز زندان ما و کفایتی خود صایب

و کر نه حلقه ذکر سیت هر کرد آب دریا
 که مای ستر و بالین کند از آب دریا
 که دارد شور دیگر پر تو مهتاب دریا
 که شوق آب مای را کند قلاب دریا
 که از جای دیگر کرد و صد فیر آب دریا
 که مای را بود هر موج محراب دریا
 عجب دارم که کرد روشن این سیلاب دریا
 که از دریا زند سر هر عالم تاب دریا
 نخواهی دید روی کوهر تاب دریا

که چندین عقده و کار از پند آتش
 که نتواند که از دل شود آتش
 بنیسا ز خموش آب خود فو آتش
 که از هر مشت خاری میرسد آتش
 که اشک تلخ من یارب کو ارباب آتش
 ز قید سنگ آهن میکند آتش
 چنار از سینه خود میکند آتش
 بیستان آورد و در ناله فریاد آتش
 مگر از کف بهم سود کند ایجاد آتش
 نخواهد سرکشی در سنگ رفت آتش

معلم نیاحت و طبعش کشتن دل را بچون غلطیدن من سنگ در کبریا نیاید دل پر خون من نه سخن ورنه درین دوی که این لیلی ششم می باشد زیاد مرگ اگر پشیمانم کردم جای آن ز شور بجز دارد لذتی جان غریق من ز پند روی نباشد سیر باغ ماکه از شیر دل مجروح ما را پشیمانی در سماع آرد کو اگر در مرگ تلخ را و دنیا می پرست شکایت دهم از تیره بختها دهم عبای غم نظر بر مردم روشن کرد دارد ز صاحب عیار از بون صایب کمال	که خون قصه روانی مید تعلیم سبیل را مگر بند و حیا در شستن من چشم قاتل را عقیق از بکد از نقش غالی میکند که گردش سر نه آواز میگرد و سلال که من در راه کردم از کانی خواب منزل که باشد جلوه موج خطر و چشم ساحل را بشاخ گل غلط کردم دستشغال که پر برهم زدن مطرب و مرغان سبیل ره خوابیده دارد و در سفر آرام منزل که کرد و زنگ غفلت بخت بزم آینه دل بغیبتی است از کردی سیاهی مهره کل را روان ناکش خالص ششم دان عالم کل
--	---

زبان کوتاه باشد شنای بجز کوثر بچون دل میزدست از آرزو شستن مکن چو تنک طرفان سکه از داغ بخت کند یک جلوه کوهر پیش غصه و تماشای نشد زرد و داغ نویدی دل عاشق	بلندی حجت عجزت با زوی شتا و را بآب تیغ نتوان محو کردن جوهر را که در طالع بهاری خزانست غنیرا رسد فیض سخن یکسان سخن و خنود را که از آتش برون آید زهرت سمند را
من آن شیرین بهر از پند صایب آوردم اگر طوطی زبندی برون آورد شکر را	

کوفی

کسوفی مست و ایم آفتاب نیکانی مده چون فلان سرشته تا نقش کف حیات جاودان بی دستان کبیر جا بساط آفرینش دل آگاه چون باشد عنان سبیل هرگز شکست نل نیگیرد اگر نیست فدای جزا پیش کرانها نباشد برق عالمسور از زکلی خاکستر کنم خاک عدم را تو تیا ما کرده ام خسا	سیاهی لازم افتاد و آفتاب نیکانی که بی شیر ازه میساز کنایه کانی به شاهی محو چون خراب نشد کانی که خواب مرگ بیدار نیست کانی نکرد و قد غم مانع شتاب نیکانی قیامت نقد باشد خود حساب نیکانی ز دوزخ نیست پروا کانی تماشا عالم بر انقلاب نیکانی
---	--

چرخ پر کوهر شتاب شد از کربما اشک داغ کلفت ز حساره ماه بود هر موج سرانی که درین دامن در بیابان طلبش پی کردن نیست قصیر فلک کربما بی سحر شت اگر از زخما ز میس کرد ملال از غبار دل عاشق تلافیها کرد کره آبله با بیان که کشاید دیگر پیش روشن کردان دیدن چشم بلا خواب تنگی شود از زمره آب روان سر و بالای تو هر طوق کافه و شت	ماه در ناله کرد اب شد از کربما زنگ از آینه مهتاب شد از کربما رشته کوهر سیرا شد از کربما صدف کوهر سیرا شد از کربما صبحها همچو شکر آب شد از کربما نه صدف کوهر نایاب شد از کربما خاک اگر طوطی سیلاب شد از کربما خار و خس سیر نجاب شد از کربما شمع در کوشه محراب شد از کربما ز کس یار که انخوا شد از کربما سر بر حلقه کرد اب شد از کربما
---	--

ز یک صحرای جنون بادل سوزان صفا

هم چون آب که سیراب شد از کربا

ز سر و وکل چمن سینا و جام آورد
انگرو بود وضع روز و شب آن ساقی جا
کندی از خط بغداد و سامان او جام
که میکند در جامه کز گلزار پیرنگی
بند بر طاقی سیان ز بهر او چون غالی
مشو گلین در میخانه را که محتسب کل زد
بهشیاران نشان این تپس از اهد
کنند جذبه حب الوطن از وادی عز
بقول عارف و می سخن رخنم کرم صاب

ز بلبل مطرب شیرین کلام آورد
ز لعل عارف صبح و شام آورد
بسیر روضه دار السلام آورد
تسیم بدم چندین جام آورد
درین موسم که سنگ از لاله جام آورد
که جوش کل شراب لعل فام آورد
که ابرار رشته باران بدام آورد
بدربار بچو سیل خوش خرام آورد
که ساقی هر چه در باید تمام آورد

چشم او چند آنکه خواب بسیار
ناشدم مجو جالی او اثر از من نماند
ناگشتم دور از تو کامل گشتم همچو ماه
خوشدم با آه شکر و کربهای آتشین
سر نمی بجم و طفل از کوشمال روزگار
در گداز کوهر من نشی در کار نیست
که چه امروزر از عونت سر فرو ناردین
این سبک روحی من از کج غزل دیده ام

ناب آن موی میان بسیار
چون کتان آبرش متا بسیار
دوری خورشید عالم تاب بسیار
بی تکلف این هوا آب بسیار
جوهر تنیم که سح و تاب بسیار
دیدن کل بچو شبنم آب بسیار
خاک چون کردم فلک آب بسیار
دلبران از صحبت احباب بسیار

خاکساران صیقل آینه بیکدیگر
میکند از مهربانی خاک صایب و

درد می پیش از شراب بسیار
چرخ اگر خورشید عالم تاب بسیار

لب با قوت افکند از خط غرض
بلاش نمک کرم ز خا میهند اتم
نهی دستان قسمت را چه سود از بهر
گشتم از عزیزان شسته امید ما دیدم
ز من بساده لوحی صلح کن پاک بازینها
زمین آسمان را شکوه ام خونین جگر
بگرد خاکساری ده جلای آینه دل
یکی باشد غنا و فقر و میزان دل
بی آسایش خود داغ سوزم جگر صفا

حصاری کرد در کربسی آب کوهر
که در خامی بهار پختنی مست عین
که خضر از آب حیوان شسته می آورد
که ساز و شک چشمی قیمت افزون عقید کوهر
ز لوح سینه چون آب شسته خط جوهر
ز بدخوی چو طفلان میکند پستان
که روشنگر به از خاکستر خود نیست احقر
تغافل نیست در دریا و خشکی آب کوهر
کز آتش پیش سوزد ووری آتش سمندر

انگس که داد پیوند با کام کبر بار
تغظیم خاکساران روشنگر وجود
دامان رهروان از خم زبان نگیرد
در سینه خون کرمش با قوت لعل گردید
از آب شد و بالا سودای بیدون
در خواب بود مخمل کز کارگاه قسمت
در کارگاه عشقت تعلیم عقل بکار

خواهد بهم رسانند جانهای شتار
زان جاد دهند مردم در چشم توتار
از خار رد پروبال افزون سودبار
در زیر تیغ چون کوه هر کس فشر و پار
عافل نیست و اگر دیوانه خدا داد
نقش او خندید بر چهره بور بار
طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدار

تا نخوت سعادت بیرون رود و تیرش	با سبک شریک ز می کردند از آنهارا
سخت دل گرفتگی صایب نوک مرکان	بر تافتن محالست سر سنج قضا را

نه کفر شناسد دل حیران نه دین را	از نقش و چپ و پست خبر نیست
هر چند حجاب تو نظر بند موسسات	ز نهاد ز سر باز مکن چنین حسین را
چشم تو بدل فرصت نظاره بخش	این صید سیاه گرفته است کین را
هر جالب لعل تو بکفتار در آید	در آب که غوطه دهد مغرور من را
آخر که ترا گفت که از خانه خرابان	شما کنی آبادمین خانه زمین را
آسوده بود عشق ز پنهانی عشاق	از زلزله خاک چه غم خرج برین را
میسرم از آن چشم سیه است که آخر	از راه برد صایب سجاده نشین را

نیست از راز نهان من خبر جاسوس را	بنفش من بند زبان کرد چاکلوس را
بی زنا نیست هر حرفی که از لب سوزند	بجیه زن از خاموشی این خنده افسوس را
نال دل کرد رسوا عشق پنهان مرا	نیست ممکن و بغل کردن نهان ناکوس را
صاحبان کشف بقدردن در درگاه حق	نیست در دیوان شان راز جاسوس را
نیست طمع از تماشا جامه ناکوس	وای بر شمع که از پر تو کند فاکوس را
چون پرو بالی نباشد راه از او تپند	روزی زنندان کند دگر ترنجبوس را
عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی	چون پر پروانه سوزد پرده ناکوس را

عالم معقول بر هر کس صایب کرد
نشر موج سراب این عالم محسوس را

می کشد خاطر بجا و منزلت بکرم را	چرخ کو یا ساخت از آب کل بکرم را
عمر شد در کو شالم صرف کار و کار	می کشد ساز از برای محفل بکرم را
کرچه در ظاهر و مجنون روی آورده ام	نیست غیر از پرده دل محفل بکرم را
سخت تخم زنی عشق و هفتا عشق	میفشاند در زمین قایل بکرم را
چون که چند آنکه اندازم درین نظر	نیست جز کردن سیم حاصل بکرم را
سر کجا چون سایه رو آرم ز آباد و چرا	نیست جز افتادگی منزلت بکرم را
کرچه دل غن شد در عشق صایب کاس	در بساط سینه بودی دل بکرم را

صبح از جانهای شن باد می آید مرا	شام از تپاکی تن باد می آید مرا
از دم سر و خزان کی می افتد تماشا	از جهان بی برکت تن باد می آید مرا
میشوم چون شبنم کل آب از دریا	چون زبان پاکیزه در تن باد می آید مرا
نال خیر چون پند از دانه ام بی آفتاب	چون از آن صحرای خرم باد می آید مرا
میشود یا قوتی از خون جگر منقا	چون از آن فیه در کله شن باد می آید مرا
کوهرم را میسر هر کردی غمی خاکمال	چون از آن بای و شن باد می آید مرا
یتغ میکرد الف سینه شهباز	گاه کاسی که نشیمن باد می آید مرا
رشته اشکم بر من میرسد بی آفتاب	چون ز عیسی همچو سوزن باد می آید مرا
میشود چشم ز حسرت بدین صفا	چون ز طور و نخل امین باد می آید مرا
طفل اشکم نیست جز کردی غمی ایام	کی ز آغوش من دهن باد می آید مرا

نیست تا کل نظر صایب بلیل غلام
در حضور کل نشیون باد می آید مرا

فان غلت سیر کل مجنون سرگردان ما فیض ادیوانکان کم نیست از ابرها تا سوز و خیم و لهارا نیفتانند بجاک از طراوت سایه اش میراث بنها شود چون صدق و دهر با نیست جز در تیم جوهر آینه ما که نماید خویش را از بریدن پنجه خورشید و در دگر کیست کردون تا تواند هم نبرد مان از کند با سکارین شایم ساق عشق تخته نو انکروار شتی دکان بجز را میتوان از سینه و شش این جمع کرد	نقش پای تاوه لیلیست کلان ما خوشه بند و دانه رخسیر در زندان ما واع دارد و ابر آر دستی نهقان ما بنقض هر خاری که گیر دیده کران ما وقت از خوشی که بر میخیزد از دمان ما تخته از بال و پر طوطی شود کان ما کر برون آید ز خلوت بونگهان ما زهره شیران فشانند آب رسیدان ما آسمان گردیت از فکر سبک جان ما خواب بیهانت پوشد دیده کران ما کر بشوید آسمان سنگدل دیوان ما
---	--

عیب صایب میشود در چشم پاک ما
دیو را یوسف نماید پله میزان ما

ز باران جمع کرد و خاطر اشفت ستار دل شوریده را کفتم خرد از عشق باز چنان شد عام در ایام ما ذوق کرفی گذشتم از سیر و تیان آن سوده کردیم نکرد و وحشت دل کم برین نیست قینا اسیر عشق چشم از روی قابل نمید بآهی ریزد از هم تار و پودستی ظالم	رکت ابری کند شیرازه این جمع بر نداشتم که پروای معلوم نیست طوفان را که آزادی کند و لیکر اطفان ستار بسم قلب از اخوان خریدم ماه نگار نثار و نقش و یغ و نشین دیوان را ز مردم نیست امید شفاعت میدار نیشی منیزد بر یکد کر زلف پریشان را
--	---

نکرد و شک خلق عشق از پناهی عشق علاج سردی ما می میکند صفا	غباری نیست از یک این در دل ما باز خوشا رندی که دارد و جمع سبک باز
---	--

آه می باشد سلسل خاطر افکار را عشق می آورد دل افسرده مار ایشو نیست ممکن عشق از سینه پنهان شدن سایه مرکان کرانی میکند بر چشم ما نیست ممکن فرق کردن کرنا شبح و بی نیاز از می بود رخسار شرم آلود ما بو الهوس را دایم از تیغ تقاضا شد در بهاران پوست برین پرده بیکار برق را در خنده طلی کشته مار حیات کر چه توان از زبا خنجر شوم خیم است خلق در مهند زمین از خوابت مانده آیه رحمت کند اهل معاصی را دلیر مینزد از شرم صایب نیند از تیغ کوه	در درازی نیست کوتاهی شب چهار را مطرب از طوفان سزد و دریای انگر دارا قرب این آینه طوطی میکند زنگار را از پرستاران بود چاری این سکارا از میان نازک اورشته زنار را نیست حاجت شبنم بکانه این کلزار را بر میا و زمینهار از دست کلچین خار را یا بسوزان یا می ده جبهه و دستار را زندگی کوتاه باشد چون شر آشکارا بیج افسون پنج بدن نیست مار را ورنه کهواره است زندان مردم پر را شد خط سیر ستاخی فروغ غبار را دید تا بکبک دری آن سر و خوش را
--	---

هر زتنی ز خون جگر نیست جام ما آسوده از خمار و زخو اینم چهر بانیستی جلوه فردوس فارغیم	دغست آفتاب ز ماه تمام ما متحی چشم باز ندارد و دارم ما دار قناست روضه دار السلام ما
--	--

چون می اگر چه تلخ حبس افندیام	خشمه نشاط جهانت جبارم
مارا کند جذبه مجنون رساتراست	سلسله یکی بود ز غزالان رام
بس آه کرم کردل دوزخ برآورد	تا پنجه کرد این نمر نیم حرام
عقلی که سر نوشت جهانست انگش	مشکل کم سر بر آورد از خط جبارم
کر دیده است چو قد مکاه خضر بن	روی زمین ز سر و پریشان خرام
از بید کی کند غزالان ز ما خذر	ورنه دعای جوش صیدست دارم
مانند چوب بید شود در بنات کم	چوب قفس طوطی شیرین کلام
خامی و پختگی و در سوختن بود	ما سوختیم و پخت نکردیم خام
این کار خانه را دل مایه بر دهر	دارد فلک اگر چه بظا هر زمانم
چون آفتاب از نفس کم عمر است	صایب دویده است آفاق نامم

پز بانی پرده داری میکند را بر	میدهد خاموشی من سر به غارم
کر برون آید بخون خود کوه اسید	نال تا در دل نکرد خون هم آوارم
از نوازش منت روی من دارد	چرخ سنگین دل نذر بر زمینم
کی سیاحل میکند موج خود را	از شکست نیست پروا بال پروارم
سیل از ویرانه من سر ساری	نیست جز افسوس کف خانه پروارم
از شمعون صبح این میشود	شمع اگر فانوس سازد پرده ار
از دو عالم دو خیمه دو پشیمانی	تا کجا خواهد شود چشم شهبازم

عقل اگر صایب سازد بادل کون منشا	
عشق با آن بی نیازی میکشد ناممرا	

از یاده چون کند عرق آلود ماه	در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
بر صفحه عذار تو از نقطه های خال	کرده اشک صانع نشان بویگاه را
کارم بیوفیت که از جلوه های شوخ	در رقص کرد یازد فکنده ست چاه را
طوبای ز ما میدی مانا کشود نیست	پیمیده ایم در کره اشک آه را
امید رحمت غنائ تاب ورنه	آه ندانستی که بسوزد کناه را
چون بنره از کرانی ماند زیر سبک	شوقی که ساخت شهر دیو لکاه را
هر غنچه که هست درین باغ و بستان	دارد از و شکستن طغیان کلاه را
چون خاک میکشد بر سر هوای چین	در روزگار زلف تو مشک سیاه را
صایب همان دوری شکوه کنیم	خواهید که غفلت ما کرد راه را

نمک خال بود دلغ تمنای ترا	شویلیست به خانه سودای ترا
بر جبین بچو که کردیم می دارد	دید تا شبیم کل چهره زیبای ترا
خضر از این یک عمر ابد دست	کیست از دست و دلف لاری ترا
طوق هر فاخته حلقه مانم می شد	سر و میدید اگر قامت رعنا ترا
و جهان در نظرش دست نکارد	هر که چشم کشد خاک کف پای ترا
که کل از شمع تو چیده گرفته است بر	پرده شرم چو فانوس سر پای ترا
چشم صایب کجای تو نظر باز شود	شوخی چشم غزلت سر پای ترا

پرده دارد و حاجت بان میباشد	خانه چون سینه بی همان میباشد
در دو صاف عالم امکان یک چشمه	شکوه از ساقی دوران میباشد

کعبه و تاجانه یکسانست چشیم من	سنگ کم در پله میران نیب باشد
فانغم با قطره آبی که دارم چون کمر	چشم آب از قلم عمان نیب باشد
نیک بیدیک جلوه چون آینه دارد در دلم	شکوه از چشم دل حیران نیب باشد
شعله را در پاکبازی داغ دارد مستم	خار خارا زود در جان نیب باشد
داده ام دل را بدست عشق در روز ازل	یوسف پیغمبرم در زندان نیب باشد
همچو مرغان تیر یک گشتن افکار من	مصرع بی رتبه در دیوان نیب باشد
خود بخود چون غنچه صایب عقده ام شود	احتیاج ناخود داندان نیب باشد

چشمی کشد دیدن حسن فرین جدا	خون میخورد خسلوه هر نازنین جدا
شب کار من گد استن روز مرد	تا بچو موم شسته ام از انکبین جدا
چون رفت دل دست نیاید بجای لب	چون نافه که گشت ز آهوی حسن جدا
همچو بچو کردی سیمی بکو هریم	مار از یکد کر نکند استن جدا
هر جا کنند نقل شود نقل انجن	حرفی که شد از ان دلش کزین جدا
چون پردای دیده یعقوب شد سفید	تا شد صدق صحبت در زمین جدا
کرنید خون بر وز من روز کار من	جان حزن جدا دل اندو همکین جدا
وامان سابلان سیر بری افتست	از پس خرمنی نشود خوشه چین جدا
چون بر خوری بسکد لان نرم موم	از روی نرم نقش کند از نکیین جدا
صایب در افتاب هماناب سحر شد	هر شبی که شد ز کل و یاسمین جدا

باده در لعل بار نماید خود را	آب در کوهر شهوار نماید خود را
------------------------------	-------------------------------

در پرخانه خم جوش در دارد می	سبل در سینه کسار نماید خود را
در حجابست پر غبستی ما و لدار	ورنه یوسف بخردار نماید خود را
دل چو پروان رود از تابش آوار	بی صدف کوهر شهوار نماید خود را
دل روشن چو پروا بال کشاید درم	بجز در قطره چه مقدار نماید خود را
در سفر زود حمال کشد از دعوی	در وطن هر که سبکبار نماید خود را
هوشمندی بهنگامه ستان افتد	مصلحتی که میشیاری نماید خود را
در غمی که مشو نکشت غما	هر کلی بر سر دستار نماید خود را
میکند دعوی نشن کس ز فلک	هر شراری شب تار نماید خود را
هست تا ز فلک هر دل پوشیده	نیغ چون در تیره کار نماید خود را
چکند با دل بیدر و کلام صفا	این نمک در دل فکار نماید خود را

تا بجد لطافت رخ برایش را	که عرق داغ کند لاله سیرایش را
تا بد امان قیامت شود چشم خشک	یک نظر هر که به بند کل سیرایش را
گرفت راه بدریای دلم طوفان را	حلقه کوشش کند حلقه کردایش را
کعبه بتکده بی جلوه ستانه یار	اسیابیت که انداخته اندیش را
جوهر آن شره صایب زره زیر قبا	ایچنین ساده مبین تیغ سیرایش را

نمیستوان سخن ساختن خموش را	که چون صدف زمانست ز کوشش را
اگر صحبت من غمزد است چو سرب	بروی تلخ حرفیان کنند نوش را
ز آفتاب بود روشنایم چوین لعل	نمیستوان سخن ساختن خموش را

مراذکوی خرابات پائی منیت	مگر نجانه برو محبت بدوش
مکرده بود تماشا هنوز قامت است	که شد خرام تو سیلا عقل و شوش
چنان ز سروی عالم فسرده دل شده ام	که روی کرم می آورد بجوش
چنان ز تنگی این بوستان دزارام	که صبح عید بود روی کلف و شوش
خوشم بصحبت بلبل که میرود صبا	بسیر عالم دیگر ز هر خرو شوش
خط مشکین خواست عذر آن عذار ساد	سر مه در کار بود این چشم زلف فاد
سرو از فکر لبکسیت آسوده است	جامه از پیکر بروید مردم آزاده
نیت مجویار اندیشه از زهر فنا	تلخی مرگشکر مور شد افتاده
با حضور دل هوای خلد کا و نغمی است	چند خواهی سیه کرد این نغمه آگاه
بوسه زن بر دهنش کس تو نسکی نبرد	کاین بوسه از خود بر آرد در کس نادر
در دل و شش اندوده تمنای هشت	نقش بویف میکند غموش لوح ساد
کار و این شوق در طلب ریسبت	راه پناهی بسوزن نجسیر اند جاده
روی شرم آلود کل را دید بان در کار	حاجب و دربان نمی باید در کشاده
نیت خالص طاعت حق تا کرد و نشسته	میکند این خون غازی دام سجاد
تا بروی پرده سوز یا چشم افکنده است	نیت پروای و عالم صایب آزاده
چنین که غفل شیده است نیر بند را	عجب که عشق را ماند ازین کند ترا
مباش بی لالان کشین و بان	زدست هم بر بانی چون سپند ترا
خزایکه طوطی بهار شد دولت چون کیک	چه کل شکفت ازین خنده بلند ترا

محور فریبشگر خند صبح چون طفلان	که چرخ زهر دهر در لبکس قند ترا
عنان بدست فرومایگان مده	که در مصالح خود خرج میکند ترا
ز اهل درد ترا عقل چون کند صبا	نکرد تربیت عشق در دهن ترا
نیت از روی زبان سیری از غم و کام	حرص میکرد و زیاده از خاک چشم دام
نیت ذوق ازین الی فسرده خودم	زنگ برکشش باشد میوای خام
وانع وار و میکش از تشنه سیه های	میکند خالی ز می در دست قی جام را
روزگار عیش را و دوسپندی لایست	شد شب آینه نیل چشم زخم ایام را
هر که از درد و صاف می نظر بر نشاء	باده یک جام داند بوسه و شام را
هر که از روز سیه نامداران غایت	می پذیرد چون عقیق از ساده لوحی نام را
خوشش عجم پر محروم کرد از فیض عشق	بر نمیدارد کریم از سایه لان ابرام را
بی تامل لب کشودن میدهد سر را	زندگی کوتاه باشد مرغ بی شکام را
شو برنجی تلخکام از با صلاح آورد	جز نکت در مان نباشد تلخچا دام را
فکر صید خلق دارد از ابد انرا کوشه کیر	خاکساری پرده تزویر باشد دام را
بوسه را و نامه می سپد برای دیگران	انکه میدارد و مرغ از عاشقان خام را
باتی حشمان چه سازد نغمه ز می	خاک نتوانست کردن چشم دام را
نیت صایب شنبه آینه در کو میغان	میکند بکر نکت مشرب سر سهر ایام را
از خون جگر زنگ پذیرد سخن ما	بر کیت خزانده سبیل ازین ما
محتاج بشمع مده و خورشید شب	چون سینه روشن کبریا

چون با لعل لبسته سر با پی بایم
 پیغمبری ما ز کز انما یکی است
 از گوهر با کر چه خور و چشم جهان
 از بند بسیم درین بحر سبکبار
 آنخ شش سخنانیم درین نرم کباب
 در زندگی از بسکه تلخی گذرانیم
 صایب اگر از موی کافان جهانی
 در ظاهر اگر نیست زبان و دهن ما
 کاین چرخ فرو بایه ندارد و دشمن ما
 از کرد و نمیشد است همان پیرهن ما
 پیرهن ما همچو جیاست تن ما
 از بال و پر خویش حوطوطی چین ما
 از زهر قتلخ نکر و دهن ما
 غافل مشو از خامه نازک سخن ما

نیت دیگری ز دنیا بنده نسیم
 در دل دریا ساحل میتوانست
 کشتی طوفانی از ساحل اندر شکوه
 کرامت حق ترا اعضا شود و مان
 وای بر کوناه پنهانی که میداند
 نیت صایب سرور افکر خزان و بهار
 آتش نمرود کز است بر آیم
 هر که کبر و وقیع فان و امن نسیم
 نیت دیگری ز ملک فقر آیم
 به که چون شامان کنی تخیر از غنیم
 با هزاران خط باطل صفو تقویم
 در دل آزاده ره بنود امید و بیم

ای که از عالم معنی خبر نیست ترا
 اگر از خویش بر و ن آمده چون مردان
 سروازی نثری خلعت آزادی است
 بر شکست جسم از آن میلری
 سنگ را می شکند سنگ از آن میروی
 بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
 باشل سوخته که دیگر سفری نیست ترا
 جگر خویش مخور که نثری نیست ترا
 که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
 که درین هفت صدف هم کمری نیست ترا

زان بچشم تو بود روی زمین حیات
 بکسل از خویش و بهر خار که خواهی بپند
 نیست در پهنری آفتخت صبا
 که چو ز کس نباشد با نظری نیست ترا
 که درین ره ز تو ناساز نثری نیست ترا
 شکوه از بخت مکن که نثری نیست ترا

مستی ز خط زیاده شدن لب و ازار
 دیگر عنان دل تواند نگاه داشت
 با قدر مان عشق چه سازد غرور عقل
 عشاق را ز فقر ترسان که سادیت
 از کار میروند بکبار عاشقان
 و آتشند سوختگان تا بریده اند
 ترسم که شیوای هوس آفرین تو
 سر کن حدیث لطف که مفرض کوشی است
 لب میخورد ز پاسبان زان خود دم
 شرم و حیاست لازم آغاز و بلی
 ماریست تا ریشید که در کیسه خوش است
 صایب گرفت رنگ حقیق مجاز
 خط هیچ نو بهار بود خواب ناز را
 در جلوه هر که بگرد آن سر و ناز را
 از کبک است نیت خدشایباز را
 نقش مراد آینه پاکباز را
 موسم یکیت قافلهای حجاز را
 بر قد شمع جامه سوز و کداز را
 ساز دنیا ز مند دل به نیاز را
 این خوش فشانهاره دور و دراز را
 ز اصلاح شمع دل بدو نیست کار را
 کم کم کنند باز نظر شایباز را
 در خانه واکد از نماز دراز را
 نایبتم حقیقت عشق مجاز را

شد گرفتاری فزون در روزگار خط
 خط آزادی طبع زان خط مشکین شرم
 کوهر شهوار اگر در تبسمی کمباست
 خاک و امن گیر شد آخر غبار خط
 ایچک مشق جنون شد نو بهار خط
 نیست بر خاطر غبار از ر بک خط

اینچنان گزیر میگرد و شناسایی دید تا چون قلم از دست من است تابندی بجا زشت می آیم بچشم خویش از چوهر سرخ می چم خط تیغ اگر بر سر نهند و در پنهان از دعدا در اندر آمین نظر نیت صایب بر دم جان بخش عیشی چم	میشود آینه روشن از غبار خط نیت آزادی ز دایم دل شکار خط در جگر روزی که نبود تبار خط چون قلم تا چاک دل شد از دایر خط در کند زلف دارد اشطار خط زنده میدارد نسیم مشکبار خط
---	---

هوش و ماندنست دلهارا چشم پوشیدن از جهان حرا آه بی اختیار از سر درد از جگر مانسیم خوشبختی آه افشاندن غبار از جان کوهر اشک و مبدم سفتن عیش شیرین این جهان حرا نفس را مطلق العنان کردن کل بنجار آرزو مستی دیده هر چند موسکاف بود نیت پوشیده در جهان رازی حال دلهارا دید تا پیداست تا کرد و زبان خموش از لب	چو دی رستنست دلهارا چشم و اگر دنت دلهارا و این افشاندنست دلهارا بوی پراهن است دلهارا کره افشردنست دلهارا و در خود گفتنست دلهارا تلخی مردن است دلهارا خضم پرور دنت دلهارا غبار پراهنست دلهارا پرونده دیدنست دلهارا چشم اگر دشت دلهارا دید تا روز دنت دلهارا آب در روز دنت دلهارا
---	---

در هر کس بقدر پیش اوست بزبان حرف دوستی گفتن تنک خلقی بدوستان پ	ریج پیش از تنست دلهارا بد کمان گردنست دلهارا در هم افشردنست دلهارا
--	--

دایم ز ناز کیست دل افکار شیشه یا داور از خمار کلوگیر صبحگاه هر چند خوشگوار بود باده غرور از خنده صلح کن تبسم که میشود شاید بجوی رفته کند آب بکشت در شکوای تلخ مراخت ببارت چون آمدی بکوی خراب با سطلیب دل میدود و بسنگ ملامت برور باشد قبح همیشه ز افناد کی عزیز در محفل که رازش بر چه در سنگ باشت خاک من چکند آتشین می سنگ سبوت و شمنی توبه و شراب در ساغر منبت شرابی که میبرد این باده که آن لب میگون رسانده صید از حرم برون پند بایستی خوردم فریب چرخ بهوار می داشت	خون میچکد مدام ز گفتار شیشه خالی مکن ز باده بیکبار شیشه زین می فروزن رنگ نکند از شیشه قالب تنی ز خنده بسیار شیشه چون شد تنی ز باده مبین شیشه می آورد شراب بگفتار شیشه بر طاق نه صلاح و فرود از شیشه میسازد این شراب جگر در شیشه از سر گشتی نهند نکند از شیشه ما کرده ایم پرده اسرار شیشه کاورد و در سماع فلک و ار شیشه تا از خست پست بکهار شیشه چو در لبیر گوچه و باز از شیشه چون نازش کند دل بسیار شیشه ز نهار زیر خرقه نکند از شیشه کردم غلط بمرسم ز کمار شیشه
--	---

بر چرخ هست عهد من و از سادگی صایب زبده داری ناموس ^{خلعت} شد	طاوq شکست نیست نزاره شیشه را هر شکست بر سر باز شیشه را
---	---

سر که دید از باده لعلی سبامان شیشه را کر چه در این تنگ خوششید را نتوان که بر قص آرد دل متاپ با راد و ریت با شراب عشق خود داری نمی بزدل جلوه خوششید دارد در کنار سجده در خرابانی که مالک مرستی که دهم زان شراب لعل سر کرم که از هر قطره سر و سیمت را بر و مندی بود و در بر کار هر دل نیست از عشق نهان و آشن میگشازد اشکوه از گردن افلاک نیست	میدهد ترجیح بر کارن بدخشان شیشه را میکنم از سادگی و زرقه نهان شیشه را باده شوخی که سازد پای با شیشه را جوشش این می میدهد بی طوفان شیشه را باده کلزنگ در چاک کربان شیشه را دعوی جلوه است با سر و خرامان شیشه را اخگر خوششید باشد در کربان شیشه را خنده میریزد از لب و وقت احسان شیشه را زور این می میکند چون خندان شیشه را در بغل دارند صایب می پستان شیشه را
--	---

خط تلخ ساخت آن من همچو قدر را زنگار سیر و برش از تیغ آبدار ریزد و دیده اش که سفته برین خونهای خفته دیده پید از فتنه است کام محیط را کند تلخ آب شور دارد زمین سوخته خط سلف	این مورد بر و چاشنی نوشند را خط میکند زخم نگاه کنند را هر کس که دید آن مرثای بلند را جولان مده بخاک شهیدان سمند را تاثر نیست در دل عشاق بند را پروای داغ نیست دل درمند را
--	--

دریا بغل کشاده بساحل نهاد روی طالم بظلم خویش گرفتار میشود مردان راه در و بدرمان رسیده اند	دیگر که ام سیل گشته است بند را از چرخ و تاب نیست رهایی کند را صایب غریز دار دل در و مند را
---	--

ز روی کرم که در جان شهر گرفت ما چنان که اخت مرا فکر آن و باسان دل میده من هر کس می نماید چو رشتنه هر که شد از سر و تاب مگاه فسر دی که هر سنگ راه بگزینیت چو برک بر سر حاصل نمیتوان همان ز کوهر جن چشم میشود و رو مبین و لیست که از انتظار میبند که کرده است ترا کرم گفتگو صایب	که آفتاب قیامت بپر گرفت ما که میتوان بزبان چون خبر گرفت ما توان برشته موی که گرفت ما ز آب و بده خود در گرفت ما ازین جمیع بود که دریا بپر گرفت ما کجا است تنک که دل زهر گرفت ما اگر چه کردی شیمی بپر گرفت ما ز روی یا ر چراغی که در گرفت ما که دل زنا که کرم تو در گرفت ما
--	---

و این در با خنجر است با کین شوق افسرده سازد صحبت کان غم مستعجل عاجز نالی ما غمت نعمت آوان نکرد و سدر راه زندی عشق میداند چه باید کرد با سودگان راهرو را بال پرواز است سنجته های	در کنار بحر باشد خواب سنگین میکنند این خاکهای مروه سنگین خار نتواند گرفتن و این سنگین کی جنای پا شود این خاک سنگین نیست حاجت و خراپها بلیقین کوهرساران میشود سنگین
--	---

بر داری و تواضع عمر بسیار دوز	هر پلی دارد و بیاد خوشن پس
مشکلی که غمناک کرد و دشمن	جاد و در سینه خود چو شاه پس
کریم پطافان آخر بجایی میرسد	میدهد صایب وصال بحر شکس پس

میتراود می کلونک و ریشه ما	پیش خم کردن که نکند شیشه
عالم از جلوه عینیه بسیار	که نسیم سحر او بود اندیشه
قبضه خاک کجا دامن را گیرد	کرد با دیم که در قفس بود ریشه
و هنر تیشه فرما و بگویند	بچه امید کند کار هنر ریشه
خوش بود در قدم صاف دلان	کاش در پای خم می شکند شیشه
پستون تیغ بگردان استقبالی	چین جوهر چو بار و فکند تیشه
نیز از الف زخم نیستان شده	دل کشید و تن خمی ما پیشه
سر مردانه خم باد سل صایب	تحسنت که بر سنگ تیشه

چه کردیدی که تخمی بی فرو بار اینجا	بدامن از دامت قطره چندی بار اینجا
کف افسوس این دریای پر کوهر	ز کوهر چوین فلز بزرگ چو کینا اینجا
کره تا میتوانی باز کرد از کار اینجا	چو بیکاران شاخ کردن خود را اینجا
بشیع موم ممکن نیست ز نظر روشن	باه کرم دو دوزخ من سستی را اینجا
زاعوش کفن چوین صبحی که خیزی	دور وزی که توانی صبر کردن چو اینجا
نیکو و بیکس در دامن شکر پیانیت	اگر دامن خود را جمع سازی غم اینجا
بشرم موشکافان قیامت بر نمی آید	نظر کن از سر و قیامت و روی کار اینجا

ز کرد جسم کن آینه دل بی غبار اینجا	ز روی شادان خجالت می کشی و
مکن ز نه از روی خود ترش از رخسار اینجا	اگر خواهی که سبزه گل بنار سارند
که سیم ناقص خود را کنی ملعبار اینجا	ز اور بونه کل بر آن داند این مهلت
دور وزی همچو مردان بر گردان فشار	نصیب تلخ کامان صایب میوه

درین ابر سیم آن رزق لایم میشود	ز زلف آه آخر روی جان میشود
ندانم در کد این مانع و بستان میشود	نسیم شیار وی که گشته اویم
چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود	کنم صد دامن را زیر بر تا دانه یابم
که این نخچه در صحرائی امکان میشود	چو داری و قضی تنخیر لهار غنیمت
که شیر رزق چنگال آستان میشود	ز دل های ضعیفان استعانت جوچو
که ظرف شستی کس طوفان میشود	محبت میکند ظاهر عیار طاق و دل
و کر نه هر طوطی شکرستان میشود	ز تلخ های غرت میشود شیرین صایب

سرداد بفرود و تماشای ما را	از خویش بر آورد تمناهای ما را
هر جلوه از قامت رعنائی ما را	خوشتر ز تماشای خیالان شب
محبت سراپا بر پا می ما را	چون سایه که سر در قدم سر و کذا
لبستکی خاص بهر جای ما را	ما را نتوان از توجده کرد که داوند
از خواب عدم لعل شکر غای ما را	چون سحر بر خنک سخته پنهان
کرد و جهان سیر تماشای ما را	این با حضری بود که دیدن اول
کاهمین صوت دلارای ما را	صایب کوش که زین طرازان

در جوشش کل شراب نوشد کسی چرا
تا ابرو بهار پریشان نکند
در موسم بهار می لاله رنگ را
گرمست تا آتش کل سینه بهار
این شیشه ها جوهر تنگ بجز طراوتند
چون خورد نیست کاسه زهر می قلمت
با قوت یافت در جگر سنگ آتش و
غافل مشو خنق با میسر بول خلق
صایب بکر سینه گری که داده اند

با رحمت خدای بخوشد کسی چرا
چون رعد نفوس نخوشد کسی چرا
چون لاله کاسه کاسه نوشد کسی چرا
از سنگ همچو چشمه بخوشد کسی چرا
در پای خم شراب نوشد کسی چرا
با صیبه کشاده نوشد کسی چرا
دیگر برای رزق بکوشد کسی چرا
یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا
چون کل بخار گرم بخوشد کسی چرا

بس استیغ تغافل من بجز ابرو را
کجاست حاذق طالع سلیمانی
چو داغ لاله بخون غوطه زدن روز
کسی سر آمد کلاز غنچه خنک
نهال فاتح کجاست سوار من سیرت
اگر نه زنبه نطمت از جگر و صبا

مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را
که آورد بهر ای من آن پرورد
که غمزه تو کمر بست تیغ ابرو را
که بشکند سرش از بار و روز اوزار
که هست خانه زین خانه کان اوزار
مقام بر چشم نیست پرورد

نیت روی قنای خود دل و ارسته را
در دیار عشق کن ادا نمینور و بس
آه اوراق دلم را هر یکی جایی نکند

تیغ خضر راه باشد و تن جان بسته را
از تب کرتیغ شمع با این بسته را
رشته شد معارض از ناسازی این بسته را

عیش نیاید و تو میکند رخسار را
سینه ها را خامشی بکشد گوهر کند
تا همش مال خطه رقت پا در رکاب
در دیار ما که دارد عشق نهانی رواج
دعوی استکلی ای موشن ما کن
بر ورق نتوان نچرخد او شن بند کرد
رشته اشک مرا بکند بدستی اگر
ای صبا مش پندی بر سرش

پوست بر تن خشک شد از هر زه خندی را
یاد دارم از صد فاین کشته سر بسته را
باعث آوارگی کرد و کمر کلدسته را
سکه قلبت رخسار بنا خنسته را
نقش باهر گز نباشد مردم آسته را
شهر پرست بر تن مصرع بر بسته را
در گره از پای تا سر رشته بسته را
گر برسد با حال صایب دل بسته را

غم آتشین عذاران بخت ما را
به نیار مندی چون داشت حسن ما را
نسیم بی نیاز می بیاد و آخر
نه بکار و نه شکل بکار گوهر آمد
شود از زمان سلی دل از خاکساری
توز کوهی مقید شده بجا کبازی
ز نهال بی بریا بعدم چه جرم سرزد
ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صا

که ز خاک بردماند نفس بهشت ما را
بد و دست ناز پرورد و چه می شست ما را
بهرار امید واری ز چه روی شست ما را
فلک اینقدر بدقت بچه کار شست ما را
که بیای خم سر آید حرکت چو شست ما را
بنو بچشم حق بین حرم و کشت ما را
که نهاد آره بر سر خطه سر نوشت ما را
که شکار خود و بنو نکند بهشت ما را

چهره ات بال مندی میکند آینه را
این شکوه حسن ما خوش عید لایب است

خنده ات و امان هر میکند آینه را
شوکت حسن ما کند میکند آینه را

جلوه آن خط نوحه لبش کفشان
آفتاب پروال حسن المسوز او
جلوه روی عرفان تو ای ماه تمام
ناچه خواهد کرد یار بادل مبین من
اشتیاق کرد سرگردیدنت بی
صحبش صبران کیمیاى دوست
جلوه چشم ابرو بهار خجلیست
ساده لوحان زو و میکیزند کیمینش
نعمت دیدار یوسف انبار و در نظر
میکند از علم ریحی سینهار ایاک عشق

بال طوطی شکش کر میکند آینه را
کرم چون صحرای محشر میکند آینه را
حشیم از ماه و خمر میکند آینه را
آتشین روی که مجمر میکند آینه را
در کف شاطره شهر میکند آینه را
روی او خوشنظر میکند آینه را
آن رخ شبنم فشان میکند آینه را
صحبت طوطی سخنور میکند آینه را
کر چنین روش تو انکر میکند آینه را
روشنی ز جوی هر میکند آینه را

چون دل عاشق نکر و صایب از حشمت غنور

صحبت و ناز پرور میکند آینه را

از نظر یک لحظه دوری محبوس مرا
تار و بودوی پیراهن سا افتاده
کعبه مقصود را اغوش مجرم حلقه است
صبر من در سخت جانها قیام میکند
نیست مکن راه بنم از نیک و بوزن
پروای حسن چون کل بر نشت از شمار
همچو زخم تازه خون جم از و آید بجوش
میکند با معن اوت در لبش سستی

پیرهن از پرده چشم یعقوب مرا
شکوه از حیران یوسف یعقوب مرا
هر که طالب جدایی نیست یعقوب مرا
سایه بدست زخم تیغ ایوب مرا
این شش از عالم بالا است محبوس مرا
شرم یک پیراهن چاکت محبوس مرا
کر نهی در رخت دیوار مکتوب مرا
بر سر رحم آورد دهر کس محبوس مرا

پیدا می نماید ناز از خون کمر شیر کند
کفتم از خط حسن و صایب بر آید از محراب

وزنه پروای قیامت است مطلوب مرا
پرده شرم و کمر کردید محبوب مرا

همه طالب آن سرور و انتیخا
آفتابی که دل صبح از و زخمت
خامشی نبود راه در آن خلوت خاص
مخوشد محو درین بزم که کفایت صوا
عالم از آب بقایک قبح لبر نیست
سر بر خشت خرابای میان آینه است
در سر پرده امکان نبود رنگ بقا
سفر مردم آگاه ز خود پیر و نیست
خاک این باغ بخوناب جگر غشته است
نیست در دامن صحرای جنون موج
صحبت پر خرابات بهار طربست
چاره ناخوشی وضع جهان بجز نیست
نازه رو چون کل از اغوش کفن خواهد
اهل مسجد خرابای سیمه مست ترند
مر که صایب شش از هر دو جهان پاک شود

آب حیوان نفس سوختگان است انخا
یکی از جمله خونا به کشتان است انخا
پشت آینه هم از پرده در است انخا
ترجمان دل غفلت زوگان است انخا
چه غم از رفتن عمر گذران است انخا
راز پوشیده آفاق عیان است انخا
هر چه جز تو با هست کتمان است انخا
بدن نیز در اغوش کمان است انخا
بر ک کل آینه روی خزان است انخا
دست بر هر چه زنی رشحات است انخا
نفس سوختگان سر و جوان است انخا
اوست پیدار که در خواب است انخا
هر که امر و زخونین جگر است انخا
عوض رطل کران خواب است انخا
میتوان گفت که از پاک است انخا

از صفای آن نباشد حاصل درویش را

نان بخون نمیشود صبح صدافت کشا

نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش ز زبان
شرکت روزی خیس از بغیر یاد او
مردم کونه نظر در انتظار هستند
آسمان سنگدل از خاک را بهش بزد آ
در خور پروانه ام نرم جهان شمعى ندا
صبر کن بر تلکامیها که آخر روزگار
از حجاب خود نه از آن چشم در هر جلوه
کر بدر آید و آلت از آن صاحبش

رخنه که هست این زندان تشویش را
بر سر نان پاره سگ و شمن بودیش را
نقد باشد محنت فردا مال اندیش را
بر زمین چندا که ز جور شید تابانیش را
سو ختم از گرمی پرواز بال غمیش را
چشمه سار نوش سازد بوسه گاهیش را
نمیکند ایجاد در با تا به بند خویش را
نال در دالود می باشد درونیش را

آماده است از دل بر خون شراب
هر چند زیر رخ حوادث شسته ام
ما از حیا لای باز پر نیانده شسته ام
شرمی که ما از آن کل حسا ر دیده ام
شبنم با نقاب قیامت میکند
رقص پسند از دل تشن بر غبار
از روی تازه عذر بخشک حوا تم
از خشت خم هزار در فیض میکشود
مارانگاه گرم بر آتش نشاندۀ است
از آگینه پشت بدیوار داده است
از شوق آتش سر انجام داده است

در آشت از جگر خود کباب
چون جوهر آرمیده بود صبح و تاب
یوسف خجل شود چو در آید بخواب
مشکل که بی نقاب در آید بخواب
ز نهار و متاب چشم پر آب
غافل مباش از دل بر اضطراب
نومید بزکشت کسی از سر آب
روزی که بود در گرمی کتاب
دل سپرد چو موی میان پنج تاب
سیاب از مشا هده اضطراب
چندین کند از رک غامی کباب

دارد خوابهای پریشان ما خبر
صایب هر از حیف که چون شاهو

از سر کشی اگر چه نیاید بخواب
لب تر کرد سوخته جانی ز آب

مگذار بر زمین دل شبها پیاله را
نتوان من گرفت بجز در از خضر
ساقی چنان خوشت که می کند
اشک غمگین دل اغدیدگان
تا شیر ناله در دل سنگین فرو ترا
پروانه نجات بود در دو داغ عشق
روبی که روستا ره من خست چون
صایب توان بر سر شراب کهن کشید

از باده برکت لاله کن این داغ لاله را
کیفیت بلند شراب دو ساله را
پرمی کند بگردش شش پیاله را
شبنم کند خنک جگر گرم لاله را
در کوه جلگه دو بال است ناله را
شیر از ده کن برشته جان این لاله را
در خون کشید مردم چشم ناله را
از سینه ریشهای غم ویر ساله را

نه از کل میکشاید دل از کل از عاف را
بیوی کل ز خواب چو وی بیدار شد
ز کوه پستون فرما از آن هر کون
صفیر کان کرد و پرده و از چشم قربا
خم بر می بخت از جوش بهیاست
تو که شور چون بی بهره فکر خود کن
ویم شمشیر برق از هر کیاسی نمیکرد
ز خطر روزی که شد عین عشق و انتم

که مانع دلکشای نیست غیر از عاشق را
ز بهی غفلت که متعوس کند پیدار عشق را
که میکرد و دو بالاناله و کسار عشق را
قیامت کی شغل خود کند کسار عشق را
نکرد و خامشی مهر لب اظهار عشق را
که جوش متع خواهد کرد بی دستار عشق را
ز جولان نیست مانع وادی پر عشق را
که خواهد سوخت در دل از زور عاشق را

کران سکنی فلان را پر پرواز میکرد بهر بی پروا اظهار نتوان کرد دراز خود زیب خال کندم کون او خوردم بعیب پوفای همچو کل مشهور میکرد ز شوق سکن طفلان فلان خوش داشت می بعلی اگر در سکن و پنهان کند صبا	ندارد و لنگر کوه غم از رفتار عاشق را دل شهباب بود کنجینه اسرار عاشق را که خواهد ساختن این نقطه بی کاشق را اگر در سوختن از بار آید خار عاشق را اگر چه هست چون دل شیشه در بارش را بسست از هر دو عالم تشار و دیدار
--	--

مشکلت ای قطع نظر کردن را بال من کرد سرگردیدن کل ریخته ای نیست و کالای من چون آب شش در دهان پیش کل خاک کربان باز کردن زود بود در سکر زاری که چشم موزنک شکرست با چنین میان حسن ای غنچه لب انصاف من که بایاد تو دنیا را فراموش کرده ام از صدف صدف پرده صایب کار من کمر است	ورنه آسانست از دنیا گذر کردن را از مرد نیست زین کلشن بدر کردن را چند بار بطلب از زیر در کردن را شرم می آید از مرگان تر کردن را نیست از انصاف محروم شکر کردن را از برای بوسه خون در جگر کردن را از مرد نیست از خاطر بدر کردن را آب تلخ و شور میباید که کردن را
--	--

بدک زان با طپیدنهای دل که دم دوید ز پستانی چنان سرشته تدرکم کردم اگر دلبوی طفلان نمیشد سکن بر این از آن هرگز نیفتد آب کوه از صفای خود	که بیم راه گم کردن باشد طپیدن را که از سیاه میکرم سراغ آر میدان را بجئون باد میدادم ز خود پرورن دیدن را که دار جمیع کجا بار میدن آرمیدن را
--	---

ز نارک خامی کمر می بست تا محشر ز استغنائه پند بر قفا آن چشم حیرانم اگر میشد شتم از پیرایه های دل و دست شنیدن پرده پوش حرف گفتن پرده اگر چه کوه دارد و لنگری صد سال می باید از ان دندان پیران کردش افلاک میکشد ز من صایب این ستان سر ارک خان	شمر که چاشنی میکرد آفتاب سید را که آهواز که دارد و شیوه بنال بد را بچشم شوخ آهویاد میدادم مید را از ان عاقل بر از گفتار میداشتند را که از من یاد گیر و پای در دامن کشیدن را که از غفلت نمیدازی به پری لب کشیدن را بدست افشانند فی از قیامت کشیدن را
---	---

سرساخت خال دلارای او را هر باره داشت دل من عالم در کشم تمام چشم بجان چشم بسته ام می بود کاش مرد در گرفتاریم یکی چون آب سرد به بخیا باغ خلد خون هزار بوسه بدین چشم نمید چون کوه طور مغرم اسیر میکند از عشق حای شکوه مانده در دم اقبال عشق ساخت بصله آمد میداشت کاشح صدمه بکینگاه خضر آور و پیرن ریا می کلیم خویش در کاد نیست شیشه پمانه در	پر کار کرد نقطه سودای او را شیرازه کرد زلف دلارای او را حیرت فرود بسکه تماشای او را پیوند دیگرست بهر جای او را در هر نظاره قامت عنای او را از دیدن حای کف پای او را برقی که در دل سجای او را لطیف کجا بخشش بجای او را ورنه زیاد بود متناسی او را شوقی که میرد تماشای او را ای عشق واکه از بسودای او را صایب زکس شملای او را
--	--

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال را
پشت بار خاکساری روی مادر
کردادی را که می بینی درین مان
ماز خاطر آرزوی آب حیوان شسته ایم
هرگز از صید کس هم دامن خود نگیرند
ساده لوحانی که در محوره می چوبند
جبهه داریم از آینه دل صفا
ما کشاد کار خود در ساده لوحی ندیم
هر کس که چشمش در پی خوشتر است
کوشش این سنگین دل از پرده انصاف
هر جبابی در لباس کعبه کرده جلوه کرد
ما که از آه ندامت خرمین خود میوم

است برسی پاره دلهام در قال
وای انگس که افتاده است در نیل
روح مجنونست می آید استقبال
ز یک ظلمت نیست بر آینه اقبال
کم ز تار عنکبوتان رشته آمان
خافند از سایه جغد هایون قال
میتوان از یک نظر در فتن احوال
نقش کار چنگل شایسته بیا بال
تلخ دارد خواب محمل اقبای شان
وزنه کم از حال مردم نیست قبل قال
بجر حمت که بشوید نامه اعمال
نیست صابیح غم که بشکند غزال

پرده دار حرف و دعوی کن لب موش را
مور بر خوان سلیمان خنجر را میخورد
نیست بر بالای خاکساری هیچ
باغبان کل کند سیراب بر کلاب
مستی محمودی عالم بهم آمیخته است
این زمان در زیر بار کوه منت میروم
کرد آن چاه ز تخدان زمان خط مکرو

از دستان بر مباد طفل با کوش را
خرمن کل مایه حسرت بود آغوش را
خشت خم می نوشد اول پاره حشر را
ساقی از می بهر بر دهن میفراید هوش را
دور بانگش در و بنال باشد نوش را
من که میزد دیدم از دست نوازش را
پشتر باشد خط از چاهها خس نوش را

زیر کرد وین سبک جولان چه جانده
بر سر همه صابیح است پشیمین منده

میتوان بروشتن از جوشی این نوش را
از سر خوان تهری بر دار این سر نوش را

چون خم از کوی مغان بای نیست
خاکساریست مرا روشنی دیده دل
سنگ طفلان حکند بادل بوان
میتواند تسلیم شکر حفظ را
چون پر موج شمشیر بهم پوست
از قبول نظر عشق شود عیب من
منم آن نخل ترانیده که در باب جهان
چه حضورت که در پرده غم صابیت

کرشوم آب این خاک گذر نیست
شکوه از کرد و پستی هر نیست
کبک مستم غمی از کوه کمر نیست
نتوان تلخ نشستن شکر نیست
در مصافی که بجز سیه نیست
در نه خبر پنهانی هیچ نیست
هیچ در بار بجز رب سغ نیست
با غم عشق تمنای در نیست

میکشد هر لحظه نرم تازه بر روی ما
سایه زخم دور باش از وحش ما میخورد
میسر چشم جباب همان تشنگی
میتوان خاک خون آلود ما کرد غار
که چه در مصر فراموشی مقید مانده ایم
اگر از پهلوی چرب ما چراغش نوزد
غنچه و لیکر ما ابرک شکر خند نیست
تازه دارد چهره خود را با بستانغ کوه

واغ دارد و جام جم را کاسه زانوی ما
جو شیر داند سبزه را آهوی ما
که چه پوسته است با دریای جنت جوی ما
آب شمشیر شهادت داده شوشوی ما
میرسد چون جامه یوسف کنعان جوی ما
میکند پهلوتی امروز از پهلوی ما
ای نسیم عافیت شکر کن کوی ما
واغ دارد و باغبان از لاله خود روی ما

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه نااله جف دست در کوشش نواغی لب	خنده کل میکند چاک قفس روی هر که صایب است شمار دو بکنکوی
--	--

شد پصفاز خاک سیکه سر آب در فزونی که موج بود تیغ آبدار از اشک تلخ ما کف خاک کشتی تا چند زیر خرقة قدح راهنان کنیم ما را اگر چه دست تعریف نداده ما کل بجای صید بفرستیم بر خط بار بر تسلیم ما نمیرود ز نهار خنده بر دل مجروح ما مکن در کام شعله دم بشمارا افتاده است ای خم ز پرده پوشی در گذر که ناک صایب اگر چه بال پر باشد شکسته	آخر بزمک ظرف بر آید شراب از سر گذشت خویش حکوید جناب گرفت دست هیچ سبوی شراب در پشت کوه چند بود آفتاب بیر از از کند بود هیچ و تاب بلبل کس است ره رود در کتاب داروی پیشینت غبار کتاب خونابه میکند نمک اکباب پر میزند سوز زخای کباب ز پنجره پاره کرد ز زور شراب سیمرغ را بچشم نیارد عقاب
--	--

خجلت ز عشق پاک که میسریم یک طفل شوخ نیست درین کشور تا کی غمار سنگ ملت توان شید فیضی که خضر یافت ز سر چشم حیات حیرت بباد پرده پنهانی کسی	از آفتاب و امن میسریم دیوانگی بجای دگر میسریم زین شهر رخت خویش میسریم دلهای شب ز دیده میسریم در وصل اشعار خبر میسریم
---	--

باشنری ز ملک سلیمان و سیم آسودگی مقدمه خواب غفلت هر کس کند بباستی همچو عاجزان صایب پس ترود خاطر ز روزگار	در چشم تنگ مور بر میسریم کشتی موج خیر خطر میسریم دیوان خود باه سحر میسریم در خانه ایم و رنج سفر میسریم
---	---

نکاهد از سر رشته حساب اینجا سر از در بچه گوهر راوری فردا ز بیل حادثه صحرای کوه در سرت در آفتاب میت نمیشوی سیرا بکوش و کردن خود را ز بند کن ادا اگر حجاب کنی از خدا و شوی توان بیباغ تجاله آب کوثر خورد جواب را نتوان فکر کرد ز سوال در آفتاب میت چه کار خواهی کرد برای روزی آن نشأتی فکر کن ترا ز معنی اگر هست بهره صایب	که دم نموده زند بجز از حجاب اینجا اگر چه رشته سناری تیغ و تاب اینجا چه واکشیده ای خانان حجاب اینجا ز تشنگی نشود ماول تو آب اینجا چه سود از اینکه شوی مالک القاب اینجا چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا بسا ز با جگر تشنه چون سرباب اینجا چو هست و قضی آمده کجای حجاب اینجا اگر بسایه کریزی چو آفتاب اینجا بست چند کنی فکر نان آب اینجا ز پوست جامه خود ساز چون حجاب اینجا
--	---

کل اندامی که میدادم بخون دیده در آغوش صبحم بی پرده نیم بدست غیر چون نیم عنان طفل دور	چسان نیم که گیر و دگری آنرا کاش کل روی که من کرده ام بند کاش که وقت نی سواری بگریم کاش
--	--

بجویم زور قلم تا با قلم شد شناختش هنای را که مرغ تنک پرورد و دم بگون	پر رویی که میردم بکنت مکنایش را چسان منیم خجایم دیگران صایبایش را
---	--

تشنه خون که در حسی شیم قمان ترا ایطاف است بر کرمیوه فردوس را حلقها در کوشش از طوق قمری ویده شبنم که در پراهن کل مرست کر چه افکار تو صایب هر سر سجده	خواب نکینش فسانی تیغ مکران را میتوان خردن لبیب رخندان را کر کجاشن به قدس و خرامان را حلقه پروین در باشد کستان را این غزل شهر خواهد کرد دیوان را
---	---

هر خسی میت نداند ناکه شبنم را خامشی در با و گفتگو خوشاشاک او و فکر کل را با چشم خواهد پاک است تیزی مرگان و کفتم شود از خواب کم عشق خوشوار از دل بر خون و کبر خور شوکت شاه سبک سنگ در منیر عدل در قیامت شسته ناز تو میغلطد خون در بهار سرخ روی سچوخت غوطه	خسروی باید که داند قدرین شنید را پاک کن از خار و خس این بکر کو خیر را کر به بند بیل آن رخسار شبنم را خواب نکینش فسان آن شنه خور را پیش در پاکس قی ساغر لبر را عشق میکرد بگون کوهکن پرور را بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیر را فکر ز کین تو صایب خط تیر را
---	--

میکند از سینه پروین این غنچه را خون کبابی آب سر چشمها کرد و روان	چند توان بر کسپان داشتش باره را کوه بردارد اگر در دمن سچا ره را
---	--

عالم افسرده را مشاطه چون نیست آسمان آسوده است بقرارهای دشمنان خوشش را عشق و شکست میکند امر و صایب موم فی دژنم	صحبت فرماد آدم کرد سنگ خاره را کر به طفلان منیسوز و دل کهواره را میکند قسمت بپدران دل صد پاره را من که ناخن کبر میکردم بای خار را
--	--

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را نیت چون شتی طوفان ده یکجا آرام و مشاطه تقدیر ز جوهر است این شکوهی که بر خسار تو داده است زده از جوهر خود زیر قبا پوشیده دام فولاد سیر انجام کند از جوهر هر نفس یکد سلسله جوهر کر چه ظاهر تماشای جهان مست خاک در کاسه سر کن نظر خود بین را رخ متاب از سخن سخت نکویان صبا	شرم رخسار تو خون کرد جگر آینه را در پر بخت حسن تو نظر آینه را بنماشای تو صد جای کمر آینه را چم آنت کند شق چو سهر آینه را بسکه تر سیده از ان غمره نظر آینه را نیت از شوخی عکس تو خبر آینه را کرد دیوانه جمال تو بکر آینه را هست با جوهر خود دام در آینه را کبه در بابت فرون موج خط آینه را پیش این سنگ توان کرد سپر آینه را
--	---

کج روی با بر سرست بد کردار را کاش بند حیرتی بردست کل میگذارد هر سری دارد درین بازار سودای میکند از طوق قمری دانهها و خاک	راستی یک ره ز قنار باشد مادر را انگهی بند و بروی من در کلا از را هر کسی بند و باین در کستار را تا بدام آرد مکران سر و خوش رفتار را
---	---

رشتهایم تاب چو شبنم و میکوی این سبز لعل پشانی که دارد لوی یا خط غبر نشان یا لعلش کین شود از فروغ که هر خود ز صایب از عشق	بامیان اوست چونید و کز ناز را مینکند ناسور زخم خفته و لوار را پای بستن بید و آتش خسار را میکند از فعل در آتش لعلها را
---	--

عشق خونگرم از محبت کرده بچاود کر چه چرخ غنچه دارم هر خاموشی لب کار مارا کار فرما آب و زکی مبد صید لاغر دام با خود دارد از پهلوی قطره ام در سواد دیده اش مسود کاش صبر من در پقرارها قیامت میکند از ادب صایب خنوشم ورنه درم واد	آهوان از چشم کند از صید نکبت کل میکند تفسیر فریاد ورنه جوی شیر ز ناریست فریاد حاجت دام و کند نیست صیاد اینقدر آبی که در تیغیت حبلا و ورنه میکیر داز و خط عاقبت او را رتبه شاکردی من نیست استاد
---	--

استاد چه حاجت بود آن سوز را حیفست شود رشته جانها که آرد پتایی عاشق شود از وصل فروتر از آتش و زخ دل عاشق سهر از چشم غزالان حرم خواب سحر کرد مغز من نیست تنگ مایه سودا هرگز نشود برق ز فاقوس حساری	خط حاشیه ان میکند آن غنچه داز را شیرازه و لها مکن آن موی مبار را ناسور کند پنبه نه داغ کنار را بستر ز تب کرم بود شیر زیار را ابروی تور و زری که بزه کرد کنار را در دیده من جوشن سهارست خراز را از خود نتوان کرد جهان گذراز را
--	---

عشق آمد و پروین او کند چو غنچین بیدار نشد چشم تو از شور قیامت صایب ز لبست که هر شهوار خیزد	از خلوت اندیشه من هر دو جهان را طوفان تری متغیر شد این خواب کراز را چندی چو صدف تا مکنی مهر داز را
--	--

کونه ساز رشته آمال خویش را پرواز من بیال پرست زینهار دست دعا بود بر ناک و ک قضا دل واپسان هیچ مقامی نمیر آن سنگد که آینه ما بسنگ زد بادشمنان دست نهاد میان	مپسند و شکنجه پرو باغ خویش را شکن مرا که می شکنی باغ خویش را در کار خیر صرف کن اقبال خویش را بفرست بخت ز جاسل باغ خویش را مبیدد کاش صورت احوال خویش را صایب اگر ز اهل دلی حال خویش را
---	--

بستر کرد و راه جولان کردش فلک را عقد که گوهر شود محکمه از آب کهر وسعت مشرب مراد صید بلا اند آه از ضعیفان ست طوفان حوادث برده شب شعله را بی پرده جولان کاهش تن لازم روشندلان افتاد زور می با هر چه آمیزد بعر جوشن من کیم تا صیدا و باشم که آهوی حرم مورم اما خوشه چین خرمن و نان نیم	کرد و پروین من سودکان خاک را کریمه ستانه کشاید دل غناک را بست و دل عقد از خوش عنایتی خاک را کشتی نوحست هر موجی خاشاک را زلف چن پنهان کند آن روی ششاک را روغن از مغزست و ایم شعله اوراق را هیج تخیل زیر دست خود سازد خاک را از نظر بازان بود آن حلقه قمر اک را میکنم شکر با کسیر قناعت خاک را
---	--

عالمی از راست کوی می شنیدند	ما چه میکردیم چون آینه لوح پاک را
خبر کی دارد ترا محروم ورنه کلر خان	همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را
صایب از پیدا کرد وین شکر شست	نیست از خون شهیدان سیری آن پاک را

از آنکه نیست و سعت مشرب درین	در زندکی تنگی قبرست مبتلا
هر چند آب شد دل من بشعورست	سپکانه را تیره کند بحر از آشنا
پاکان ستم زد و رفلک شکستند	کندم چو پاک کشت خور و خرم آسنا
جست آب را سکندر و شد خضر کامنا	روزی بقسمت نه کوشش درین
و اعلم که خار خار طلب آفتاب را	چندان امان نداد که خاری کشد ز پا
رسمت قد شاخ ز حاصل دق و ماشود	کرد بد قامت تو ز پیچ و سلی و قوا
کوه غمی که در دل ما پافشوده است	صایب شود ز سایه او نیلگون سا

میکند پتایی دل سکنار آینه	یک نفس دور سازی از کنار آینه
بر شکستی تاز روی ناز و امان نقاب	آب شد دل از کد از اشطار آینه
تا بحسن هرزه کرد او شود جای می چار	نیست چون آب روان کی از آینه
میکند زنجیر جوب پاره چون دیوانگان	بسکه دارد شوق رویت بفر آینه
عشق پتاست ورنه طوطی کستاج	همچو موم سبز دارد در کنار آینه
سینه صاف از چشم به حصار می لاز	چشم زخم دوست پشت زنگار آینه
ویده روشن ضمیران جلوه کاه و غرست	هیچ نقشی نیست در دل پاید آینه
در تماشای جمال خویش پتای حسن	میکند از کل شبنم در کنار آینه

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب	هر که سازد همچو شبنم بخیار آینه
چشم حیران مرا مرغان نمی پوشد بزم	بخینه جوهر نمی آید بکار آینه
اهل صورت از زاکتهای غافلند	ره مرده در خلوت خود زینهار آینه
بادل نازک ملائم ساز خلق خویش	کز شکستن موم میکرد و حصار آینه
خاطر روشنند لای بسیار صایب است	میتوان کردن بآسی ز کبار آینه

عارف متابعت میکند قال و سیر را	بانگ در ا بکار نیاید و لیل را
از همت بزرگ دولت توان رسید	آری بفیل صید نمایند فیل را
چشمی که راه برد بان لعل آتشین	موج سراب میبشود سلسل را
کی زیل چشم زخم شود یوسف را	مشاطه کربکار بر در و دیوار را
در مرک غفلت تو سرایت نمیکند	پروای سر نه نیست صدای جیل را
باشد بهشت تقد شهیدان اگر کنند	کلکونه خدای تو خون سیل را
آخر سیاه بختی مجنون غریز کرد	بر چهره زنمان عرب خال نیل را
ای آنکه شد ترا بنکویی بلند نام	شمار سهل نعمت ذکر جمیل را
از آوده که تلخی احسان شیده است	صایب به از کریم شمار و بخیل را

از جنبش شمع کرم رنده ایم ما	زین باد همچو شیر علم زنده ایم
هر چند سبزه چو ذره بپدر حادیم	از نور آفتاب قدم زنده ایم
کلبانک زندکی باثر میشود بلند	چند آنکه جام است چو جم زنده ایم
چون شبنم از چراندن چشت زرقا	نه سبزه دیگران بشکم زنده ایم

دوران عمر با نبود پای در رکاب روشن شود چراغ دل باز یکدگر بار کران سبک با میدنگدنت صایب ز خوان نعمت الوان زکار	دایم جوانم اهل کرم زنده ایم چون رشتهای شمع بهم زنده ایم عمریت را میدم زنده ایم چون عاشقان بخورن غم زنده ایم
--	--

میکند پامال تن آخو دل آسوده را خبر پشیمانی ندارد حاصلی طول امل آنکه دارد آرزوی راه بی پایان عشق دل جو غافل شد حق فرمان پذیرش کی برابر میکنم صایب بامه و آفتاب	میشود دامن کفن این پای خواب آلوده چند پیمایی مکر این ره پیموده کاش میدید این دل دست قدم زده را میبرد هر جا که خواهد خواب آلوده را چهره بر آستان خاکساری نهوده را
---	--

از جهان تارشته بانی و ستر باشد ترا چند از آینه شش دمای وحدت چون تا تو میل زنی بتار و پوستی همچو موج چشم پیرم تو سیری را نمیداند که چه چون شرور سنگ بی برگی ترا دارد میشوی هر چند بر خیزی ز جا افتاده تر شرم دار از حق مثال از یکسوی پیکان از گرفتار این خود صیاد میکش و خبر صرف و پردا ز دل کوی تاز و خوش	هر سرخاری و دین و ادعی باشد ترا پرده و از چشم کوی تو بن نقش ترا قسمت از دریای کوه خا و روشن باشد ترا وزن کش زرق تا حوض مکن باشد ترا میشوی گشایش اگر یکیش باشد ترا تا ز مردم و تنگیزی ملت باشد ترا کیست آخر عالم ناکس که کس باشد ترا فکر روزی چند در کج قفس باشد ترا در جهان تیره صایب تا نفی باشد ترا
---	---

از خیسان چاره نبود مردم بگزیده نیک نشین بد حجاب راه پنهان شود قد صحرای عدم را رفتگان دانند نیست و طبع کرانجهانان نصیحت را از چشم خواب آلود را در خلوت انوار لازم غفلت بود خواری پنی ره را از علایق غار غنبد آزاد مردان همچو نیست آسان معنی پیچیده صایب یافتن	میشود کای هر یک گاه حاجت دیده رحمت کل پشتر از خار باشد دیده توتیای چشم باشد خاک طوفان شور محشر بر نه انگیزد ره خوابیده را حاش تن کعبه پوشد جامه پوشیده را میکند اکثر با پیدار ره خوابیده را خار نتواند گرفتن دامن چریده را ره نما از سج و تابست این ره پیچیده را
---	---

بزرگانی که مانع میشوند از حاجت بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر لها کن کسی را میرسد با خرج مینایی طرقتن عدالت کن که در عدالت آنچه کیست است خمش ابراج عاریت در آستین بان خواری که سگ داد و میسازند اگر کوه کناره ما بمحشر سایه اندازد مرا کنای از وحدت بکنز میکشد ضا	بجوب از آستان خویش مبر از دولت که کویا هست عمر کامرانی برق و صفت که چون رطل کران بر سر کشد سنگ میشربت در مفاد سال اهل عبادت بنور جبهه روشن در محراب عبادت مگر زانده ام از آستان خویش دولت نه بنده هیچ مجرم رونی خویش قیامت و کر نه گوشه غلک سینکا هست ترا
---	--

چون دنیا نعمت الوان هوس باشد ترا خون دل چندان نمی آید که باشد ترا
--

نیتم آتش که رعنائی خورشید را زنده مانم پاره هر سال بسازد رفتن باز آمدن در هر نفس چون جرس فریادی فریاد سازد در سر هر کوه چندین عین اشیان آماده در کف سازد که بجز ترک موس در دل موس سازد	نیتم کشتی با خویش تن آورده ام از دل صد پاره که صدای این گداز تا نپاساید نفس از رفتن باز آمدن ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان که چه عمری شد ز مردم خویش فریده ام کز دل هر دینم خاری که دارم در با و صایب دعوی از او کی بر من حرام
--	---

در سواد دل بهاری هست چون غنچه آتش بدود باشد عیب چون مجمر در صفای سینیه پوشیده بسجده بی نیاز از بکردار و آب این کوهر باغبان از دامن گل میکند بستر با ده خون مرده شد چون لاله ساغر ساده لوح نگار که مسو شد بنجا کس سوزن الماس اگر برزند در بستر که چنان معنیست در هر نقطه مضمهر	که چه سیمای ترائی در رخ چون در از وی هر زمان دل بر شمی انهم جوهر آینه من پند زره زیر قیامت نغمی چون سیر حشمتی نیست بر خوان که چون شبنم درین گلشن غایب ام بسکه دیدم سر و مهری از نسیم نوها سنگ خار را از شر ارمین کرسان پاره میشود از غفلت سرشار کن کباب حزوه پنی نیست و زنه چون غالی
---	--

در بیان طلب راهبری نیست مرا ان نفس باخته خواص حکر سوخته ام	سیر پرواز بیال و کرمی نیست مرا که بجز آلودگی کهری نیست مرا
---	---

روزگار است که بار یک روان منعم منیر نم بال بهم تا فتنه آتش دمن ساکن گشتی تو هم ز سبکبار غمی همه شب بادل یوانه خود در حرم میتوان فت چو آتش که در شمع که چون سرو و تماشاکه اهل نظیرم خاطر امن بملک و جهان می از د میتوانم شرری را بر دبال رساند برده ام غنچه صفت سر بر سپاس صایب	میر و م راه و ز منزل خبری نیست مرا از دل سنگ امید شرری نیست مرا چون خس و خوار طوفان خطی نیست مرا چکنم خود دل خود نامه بری نیست مرا بدلازاری پروانه سهری نیست مرا از جهان جز کرده دل نمری نیست مرا نیستم در هم اگر سیم و زری نیست مرا در خورشید اگر بال پر نمی نیست مرا جز دل امید کشایش در نمی نیست مرا
--	---

خط ز بوی خوش که در آن حسن عالمگیر سهل مشمت پیران باند پیر و شمع خنجر از راکوته با حسان پیر حسن با خط غبارش بنای از زلف ریشه نخل کین از جوان افزون است بر نیکو در برات قسمت حق خون مجور عالمی را گشت دست و تیغ او گشت کشور و یواکی معمور از زینست عقل و وراندیشین راه روزی است میرسد از ارد کوهر تیر و یکان قرون	مور عاجز میکند بسیار چون شیر کرکان بال پر پرواز باشد نیر پنج زنجیری به از سیری نباشد شیر احتیاج دام نبود خاک امن کیر پشتربستگی باشد بدینا پیر نیت نمکن باز کرد بدستان شیر تیر شمشیر پاک از خون کند شمشیر من بپا دارم بنای خانه زنجیر ورنه هر کشت پنا نیست طفل شیر نور زخم از نیام خود بود شمشیر
--	--

با و پیاوست علی بنالی آهن لان	نیست در دلهامس ایت ناله زچرخ را
در حرم هر کس کنای کردش شمر	نمکداند عشق از بمجستان تقصیر
خاکساران محبت را زبان شکو نیست	سبز باخوابیده باشد خاک امن کبر را
نیست صاب ممکن از دل عقده غم شود	ناخنی تا هست در کف پنجه تدبیر را

ز موج خویش بوزنایان ریخت از	چه حاجت محزون دست رفته غمناز
دل ز بیم خزان می طبد خوشا کل عنا	که در بهار پس سر نمود فصل خرازا
علاج غفلت شرار کن باشک بدست	که قطره برد از جامی خویش خواب کرازا
ز طعن کج روی آسوده اشک شستی عرش	چو موج هر که بدریا سپهر دست غمناز
سکران بر ریاضت نمیشوند ملایم	که دل ز چله نشینی گمشت نرم کارا
که ام ساقی شمشاد قد بیاغ در آمد	که طوق فاخته آغوش گشت سرور را
و میدیر تبس بر زمانه فسونی	که همچو شیر و شکر کرد ما بهنا و کتناز
ز لطف او که رسیده است تا که زور	پرسج و تاب توان فرق کرد موسی را
کسی با بقیام رضا نهاد چو صاب	بخوشدلی گذرانید عالم گذرازا

بانیستوان از خود بر آوردن جهانی را	که بیک رهبر منزل میرساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر واقف شدی ز راه	پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را
تماشایی عبارنازخو باز چه میداند	که نتوان کی کشیدن یافت ز ره کمانی را
ولی کردست خواهد رفت که ترکبندارم	کسی تا کی سپهر داری کند برک خزان را
سبکساران بشو آیند از هر حرف نمیزی	بفریاد آورد اندک نسیمی خستانی را

نباشد شرمی طبع پران کران نمکین	بصد من ز برودارد زجا طفلی کمانی را
ز بهس سج دل غافل مشود عالم خود	که دارد و بغل هر غنچه انجلیستانی را
ندارد شکوه از او ضاع مردم دیده	بیوسهست توان کشید جرم کاروانی را
تو کرنازدلی از نکست کل موسی سبک	چه لازم بر سر حرف آوردی تشنایی را
دل آینه از تنجیه طوطی آب میگرد	نه آسانست بد خویش که نکند دانی را
فدای نیکختی آن که شد از نیکختی نشاند	ممانشود دولت میکند هر استخوانی را
اگر در خواب پشوشی باشد کوشه صاب	بحرفی میتوان تفریر کردن داستان را

آه عالمسوزا در سینه وز دیدن چرا	برق را بهر انهن فانوس پسیدن چرا
در میان فته و آینه دار می خفیس	اینقدر سنگامه بر یکدم فرو چیدن چرا
جامه کرتن ز روید زرق مقراض فنا	بر لباس عاریت چون چادر چیدن چرا
فوت شد کراز تو دنیا دشمنی در خاک	دست بردست از سر افسوس مالیدن چرا
از جباب و موج دریا میدید تاج کمر	بر سر این خرقه صد پاره ازیدن چرا
در آفسوسست هر برگی که میرود شاخ	در چنین ماسه ای هرزه خندیدن چرا
چست دنیا تا بان آلوده بازی و شاد	بر سر خوان سلیمان کالبد سیدن چرا
آب حیوان در عقیق صبر نهان کرده	انچنین آب کو ارایسی نوشیدن چرا
در چنین وقتی که خوان فیض شمرده صبح	چون کراخا نامان ز جای خود بختیدن چرا
زین کستان عاقبت چون باد می بلبلد	بر درختی هر زمان چنانک بچیدن چرا
ترک کوشش امن منزل بدست آورد	راه خود را دور میسازنی کوشیدن چرا
در غم غیب صاب بر دوار احمیت	از سر غبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

عقل را دیوانه میدانیم ما	عشق را فرزانه میدانیم
دست و تیغ عالم خونریز را	شیشه و پیمانه میدانیم
استقامت را درین جشت را	نعره شسته می دانیم
در ریاض عشق بخت سبزه را	سبزه پیکانه می دانیم
کوشه گز خود کند ما را خلص	کوشه میخانه می دانیم
کفشکوی دولت بیدار را	سر بر افسانه می دانیم
در کلوچون کریم میگردد کره	از قناعت دانه می دانیم
در قمار عشق جا زان جستن	بازی طفلانه می دانیم
این محیط پر حجاب و موج را	کوهر یکدانه می دانیم
دیده قربانیاں سیر تیم	خواب افسانه می دانیم
هر که با ما میکند بیگانه	معنی پیکانه می دانیم
نه فلک را گرد آن شمع طراز	جوشش روانه می دانیم
از دو عالم کریم بیرون رفته ایم	خویش را در خانه می دانیم
همچو صایب سپهر توفیق را	همت مردانه می دانیم

یاد رخسار زار در دل نهان داریم ما	در دل و زخ بهشت جاودان داریم
و چنین ای که مردان تو شنه ز دل کرده اند	ساده لوحی بن که فکر آب روان داریم
منزل ما هم رکاب است هر جا می رویم	در سفر ما طالع ریک روان داریم
همچنان در قطع راه عشق کند می بسکنیم	کریم از شکست صد فسان داریم

چست خاک تیره نباشد تماشاگاه ما
قسمت ما چون گلی از صید خود خیاره است
در بهار ما خزانها چون چنار پوشیده است
همت پران دلیل است هر جا می رویم
کریم میدانیم آخر سر بر افسانه ایم
نیست جان سخت است سختی دوران طول
کریم غیر از سایه دیگر نیست ما را میوه
کریم صایب است ما خالی از نقد جهان

منه بر دل زار بار جهان را
نقش آتشین کین بنجیر کردن
چو شد ز هر عادت مغرت بخشید
هماینت پیغام کلهای عینا
دل صاف در بند دنیا نماند
بودیم قریب اهل سعادت
بغیر از زبان نیست در خود و خود
ز معراج منصب مجونا مداری
بود غیبت خلق مردار خواری
ز کوهر هدایا ابر نیسان
نکرد آسمان را قامت در اینجا

سیر ما در خوشتن چون آسمان داریم ما
هر چه داریم از برای دیگران داریم
کریم در ظاهر بهار بی خزان داریم
قوت پرواز چون تیر از گمان داریم
پینه ها در کوشش از خواب کران داریم
زندگانی چون سمار استخوان داریم
منت روی زمین باغبان داریم
چون جرس آواز دود کاروان داریم

سبک ساز بر شاخ گل شیار
که آتش کند زرم پشت کما زار
بهر کشنا کن بتدریج جاز
که یک کاس کن نو بهار و خوار
بتدریج کوهر خورد و ریسما زار
سما مقدر دولت کند استخوان زار
اگر سود خواهی بنید این کار
که برنج بود پای این زربازار
بهر داز این لقمه کام و زبازار
اگر چون صد فیک سازی باز
تو خواهی کنی رهت کجا هزار

تکلف کن در سلوکی که داری	چو خواهی که از خود کنی مہمازا
بزنجردیوانہ نشیند از پا	چہ پروای محبت آب روان را
فلک را تہ سان باہ در غن	کہ از تیر کج نیست پروانشارا
باشکی توان کند بنیا و غفلت	کہ یک قطرہ سیل غلاب کرارا
جہان استخوانیست بنمغصا	بہ پیشک انداز این استخوان را

از آہ روزگردان شبہای بار خود را	آیینہ دور و رو کن لیل نہار خود را
زان کو ہر کرامی ہر کز خبر نیابی	از کریمہ تان سازی در یاکنار خود را
دلسوزی غریبان چون بق در گذار	از سوز دل برافروز شمع فرا خود را
پکاری و توکل دورست از مر و	بر دوش خلق مفکن ز نہار بار خود را
آب و ہوا و آتش مرکز شناس شد	تو بچہ ندانی راہ دیار خود را
و ایم بود فروزان چون آتش لعل	ہر کس غم او پروان دل شہار خود را
زان چشمہای میگون شرمی بد از صفا	از ہر شراب تلخی مشک خمار خود را

مناب از کشتن مای غزال شوخ کرد را	کہ خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را
مرا از صافی مشرب ز خود دانند ہر قوی	کہ بہ ظرفی بزنک خود بر آرد آب روشن را
نہادی چون قدم در راہ اردبستی کند	کہ میکرد کردہ در شستہ یک راہ سون را
بپشتان دانہ احسان برقی فتہ ایم شو	کہ بہ نقش بی پوران صہاری نیست من را
بزور عشق این زندان ظلمانی توانستن	کہ جز رستم برون می آورد از چاہ پیر را
ز کردیدن پسر سگدل اینست و بگیری	کہ در کشتگی باشد کشاد دل فلان را

نظر را از پردین بر کجی میشود مانع	بود بسیار اندک کلفی دہا روشن را
عیار تمناست ماند از پستی کرد و	نفس در نیہ میسوزد چراغ زیر دامن را
ضعیف از چشم کم مبین در سرفرازا	کہ تیغ تیز بردارد ز خاک راہ سون را
سجاوت مال از دیدہ بدین نکند از	بد از دلجوی موران سپندی نخر من را
منہ دل بر لباس رویہ دولت دنیا	کہ دارد باد این فانوس چندین شمع روشن را
بشمن میگزیم از نفاق و دستان چپا	کہ خار پاکوار کرد بر من زخم سوزن را

چہ نسبت است بکردن کشتی مدارا را	قدح خراج بکردن نہاد میسنار را
چنانکہ روشنی خانہ است از زور	بقدر داغ بود نور فیض دہا را
ز من مہر کس در دل چہ آرزو داری	کہ سوخت عشق رک و ریشہ تنار را
عنان بیل سبک و بدست نمود را	چہ اشطام توان داد کار دنیا را
ز سمران کرانجان ہر کہ سوزن دو	بدامن فلک چارمین سہارا را
گرفت و عوض آب تلخ کو ہر ناب	چہ منتست بابر بہار و دریا را
ز نقطہ خرف شناسان کتابدان شدہ اند	بچشم کم سن کر نقطہ سودا را
بمنتہای مطالب سید آسانست	اگر شمرده توانی گذشتن پارا
بیک کواہ بسی کہ ماہ مصر آورد	سیاہ کرد رنج و عوی ز لہجارا
ز نقش مای غزال اینشت توان رفت	بیوی مشک بی آن غزال رعنا را
بچشم ظاہر اگر خصیت تماشا نیست	بنت است کسی شاہراہ دہارا
ز جای گرم تلخی جای میخسیند	مشا ز کرم درین تیرہ خاکہ ان جارا
فساد رویی میں از شراب میزاید	کہ دام دیو کہ در شیشہ نیست صہارا

بشو چهره نظرت عشق را صاب
نمک رخویش بود و دیگرش در یار

میشوند از سر مهری و دستان از هم جدا
قطره شد یلایت اصل شد در باغی
کرد و بی نسبت بهم صدا شد شناسنا
در نیک و صحبت پر و جوان با یکدیگر
می پذیرد چون کلاب کوره رنگ و تلو
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیر شوند
در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه
تا از او دور دیدم رفت عقل و هوش
لفظ معنی را تیغ از یکدیگر نتوان برید

بر که را می کند با و خزان از هم جدا
تا یکی باشد ای پیغمبران از هم جدا
میکنند بی نسبتی در یک زمان از هم جدا
تا بهم پیوست شد تیر و گمان از هم جدا
گرچه باشد بر یک بر یک گستان از هم جدا
به که باشد خانه های دستان از هم جدا
میکنند این جمع را تنوع زبان از هم جدا
میشود نزدیک و فراق روان از هم جدا
کیت صایب تا کند جانان جان از هم جدا

از سر و سامان چه پرسی من دیوانه
از خرابی چون که دارم دل دیوانه را
تا نکرد آب دل از نا لایقی شین
ایچو عشق مجاز از نو نیازان خوشست
از خوش و خاشاک بگذرد کله ها طوفان
و امن فرصت مده از کف و دوران
هر که آمد پیش آن کار ملاحت سر گذشت
سیرج از تیغ اگر داری سر جانان

جوش می بر دشت از جاسق این بیخانه
سیل یک مهمان نا خوانده است این دیوانه
نیست ممکن یستن آن کوهر یکدانه
پرستی و اکر این بازی طفلانه را
تا چو زنبور عسل بر شهد سازی خانه را
نیست چنانی که کل بر سر کشد پانه را
از زمین شور پر و شین نباشد دانه را
ره در آن کاکل زهر زخم نمایان شانه را

آسمانها در شکست من کمر بست اند
هیچ عضوی بی بصیرت نیست و کج
پشت کردید سودای من از تند عقل
حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار
یکجهت شود طریق حق که نتواند گرفت
میل دل با طاق بروی تان از نور نیست
زود باشد از خجالت آب کرد و چون

از ملا متکرر نیندیشد دل افکار ما
از نسیم نو بهاران مغربا آشفته شد
شبهه ما سخن جانان نیست اظهار
ما بخون خود و دمان تیشه شیرین میکنم
غنچه های سر مهر گستان را زارا
جبهه منجارد بنا حق شیر خواب الود
منور دین است آن کفری که با خون گریه
گرچه از خاکیم در جنبش کز انجان سیم
و شکست ناخن خود دست بر می او
کوهی بلخی که تابویش نهند پا در رکاب

هیچ ره صایب بحق در نیکه از درد
از طبیبان میکنند پرنیز از ان بهار ما

چون که دارم من نه اسب یکدانه را
ورنه چون بهکوشنا سبب سبکانه را
تخته عشق جنون شد چوب کل دیوانه را
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
مرد و عالم پیش راه همت مردانه را
کج بنا کردند از اول قبل این خانه را
هر که از دریا جدا کرده صایب خانه را

شور محشر خنده کبکیت در کسار
کل نکرد آشفتنی از گوشه دستار
لا لها پداغ میر و بند از کسار
تا نیشیند عبت معشوق شیرین کار
نامه واکرده داند دیده بیدار
انکه کاوش میکند با سینه افکار
سبحه را در دل سراسر میرود ز تار
برک کاسی میشود بال پر دیوار
انکه میخواهد که بکشد کره از کار
چون کف دریا پریشان رود شور ما

هیچ ره صایب بحق در نیکه از درد
از طبیبان میکنند پرنیز از ان بهار ما

نقشه از این غزل
در کمال حساسیت

افتادگی برآورد از خاک و اندر آن بلیکم که دیدن بال شکسته ام کو جذبه که تا نفس از دل برآورم در پیری از سر شکست مدامت ترسم بجز حمل نایب را که ز من در خود گمان منزلی هر که است از راه این خشک حدیث که هر کس وحشت کند ز خود دل و پیش چنان صاحب جور باش که در روز کار ما	کز کوشی بنجاک نشاند نشانه را از آب چشم دام کند سیر دانه را خاشاک کرد باد و گفتم آشیانه را بشکن آب صبح خمار شبانه را شمرنده میکنم تجمل زمانه را بر صد اختیار کند آستانه را که بحر نیست بهره بجز خس کرانه را یک تن هزار تن بود آینه خانه را از دست داده اند عنان زمانه را
---	---

زور و دماغ محبت سرشته اند دل از مشاهد من کباب میکرد فتای من بنسیم بهانه بندست چگونه سیر شود دانه ام که لاله خان زمن نبکته ز کیس جلاله قانع شو بکار بخت زخمی نیادم هرگز غیبت که کار اکهار عالم غیب	در آفتاب قیامت برشته اند آب چشم بقیان سرشته اند بنجاک با سیر ناخن نوشته اند بروی کرم مکر برشته اند که از برای درودن نکرشته اند ازین چه سود که سوار برشته اند بجال غیش صایب نهشته اند
---	--

شدیم پرو شد تر و چشم بی بزم ما ز اشک ما بگریخته نشد سیراب	پلیست آن طرف آب قامت جم نصیب سوخته جان گشت زهرم
--	--

اسیر نفس هوا ماند دل هزار افسوس سری ز روزن خورشید برینا ویم کشاده روی تر از سینه کریمانم مثال دیده موثر ملک جم صاب	بدست دیو برآور ذمک خاتم ما برنک و بوی جهان محو گشت بنم ما اگر ز خویش تنگی در آبعالم ما فضای عالم امکان نظر بعالم ما
---	--

نه آسانست بر کردن گرفتن کار عالم دل روشن سیر زنگ و بوهر گزین کرد بآسانی بدست آورده دامن شی اگر دست زمان مصر شد قطع از کفان شود محشور در سلک بیدان در محشر چشم بد خرابات مغاز اخق که هدا می کلزنگ پر از اجمال غیشی ارد دعی دارد می پاد در کاتب کی صا	سلیمان بار دیگر چون گرفت از دغالم در شش سکندار دلا و کل نعل شبنم بنیدانی ز دریشی چه لذتهاست اوسم برید از مرد و عالم آن سپهر مردان عالم اگر شهرت احسان مطلب دهه عالم که دارد بر بطمی شیر مرغ و جان دم نشاط عید اگر از ماه نو پرون بر دم بغفلت مگذران میتوان هزاران
--	--

در هوای کام دنیا میفشانی جان چشک سباب جهان با دل بوی بند در بیابان عدم بی توشه و سبکست هیچ قفلی نیست نکشاید با نه شب دین بدنیای دنی دادن کار عا هیچ یزانی درین بازار چون اصا	میکنی در راه صید حرم قربان چرا میکنی ز نمار شیرازه قرآن چرا مینستی در فکر تخم افشانی ای مقان چرا مانده در عقده دل انقدر حیران چرا میدهی یوسف بستم قلب انی دلا کوهر خود را نمی سنجی باین میزان چرا
---	--

از بصره نسبت کوهر را بدل کردن خنده کردن زخنده و رقم حیات افکندن نان جو خورد و بهشت چشمتی سیر کن زود در کل می نشیند کشتی تنگین کاب چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهن کعبه در دامان بگیر بلند افتاده بهر یکدم زندگانی چون جایت چشمت ترک حیوانی بچوانات جان بخشید ساحل بحر نمنا نیست جز کام ننگ	آبروی خویش مهریزی برای پان میشوی از مهر سیمی همچو کل خندان میخوری خون از برای نعمت الوان چاره پلو میکنی تن را از آب و نان بر صدق سپیده ای کوهر خشان پای خود پیچیده چون کوه در امان میکنی پهلوتی از بحر بی پایان خویش را محروم میداری از این احسان میروی صایب دین یابی بی پایان
--	--

مهر خاموشی گیر و از دمان زخم ما دست و تیغی کو که تا دامان پای عدم ای که از لعل لب شور قیامت است از دل مجروح ما خون کرد کلفت جوهر شیر را چون موتی تشنه کرد میکند بر قطره خون فان بکر ز پر تو هر غباری که نمکدان تو میکند هوا بر دمان سج اختر بخیه توانست	غیر سکا نش که میداند زبان زخم ما نکسلد چون موج از هم کارون زخم ما رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما تبع سیر آب کاستان زخم ما الحد از شکوه آتش زان زخم ما اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما هم ز کرده می پرسد نشان زخم ما چون بر آید بخیه از حفظ دمان زخم ما
--	---

خود نمایی شیوه مانده چون نادیدن پس کس صایب اند نشان زخم ما	
---	--

نزدیک میکند بخدا دست را هر روز پنج بار طلب میکند را غافل بگرد و هجوم زبدم را روزی که بود آئینه زیر بند را از نور آفتاب مدد میسر را عشق تو با فتنه همین معتمد را آب روان حکیم قضا میسر را بس باشد این غل کل و کی سب را	نغمین نغم که خلق شمارند بد را کو و بگری بطلب من لطف حق شد جو خلق پر دوشم خد شمس میر خب اشک کرم زمرگان آفتاب چون لعل کرچه در جگر سنگ خاره قارون شدم زداع سما این بساط چند آنکه باز کوی خرابات می کشیم صایب این تازه خیالان صغنان
--	--

میکند چون ابرم و اید آب تلخ را میخورد چون شیرین آب تلخ را میشکا فیتغ رقی بهم سحاب تلخ را میکند شیرین بخود یک چشم تلخ را میشمارم باده شیرین جواب تلخ را میشمارم خنده شیرین عتاب تلخ را	کرستانه می سازم شراب تلخ را عاشق حیران میداند عتاب تلخ را باده روشن علاج ظلمت غم میکند تاکی از بیم اجل سرم تلخی بگذرد تا بلخهای زهر چشم او خورده ام بسکه صایب به اتم تلخی ازین شکر ببارد
--	---

شور صد بحر بود لب خاموش را کرچه فرسوده شد از بار بوش را عارضی نیست چو خم سینه بوش را آنکه زد مهر ادب بر لب خاموش را	چون می کنه چه شد که نبود جوش را میکند همت سجاده زویر خلق را جوش تنهایی چون دل در یاد است بحر را کرد نهان در تیره سر بوش را
--	---

قدم این بس که ز خاطر زویش
شد ز پداری صبح قیامت
تسبوی که درین میکرده برجاماند
چشم من اله موی قلم نقاش است
تا درین باغ چو گل چشم کشودم صبا

من کج باشم که سنازند فراموش
بر داز بسکه تماشای تو از هوش
که روا نهی میقتد از دوش
نفرید بجز و خال بنا گوش
میرود عمر بچنیا زه آغوش

غنچه سان پر گل اگر خوانی باغش را
کار و انگاه حوادثی خوابش
چون شر شر بدامان عدم آسوده شود
مرک را بر خود کوارا کن ایام حیات
هر سر موی تو از غفلت برایی میرود
وحشی فریب جو تیر از شست پیرون
چاه صحرای طلب از نقش با تو فرست

پره قفل خموشی کن باغش را
در ره سبیل خطر کشایان حش
در کره تا چند داری تعجبش را
در بهاران بگذران فصل تراغش را
جمع کن پیش از گذشتن باغش را
تا توزه میسازای غافل کاغش را
زینهار از کف صاب عیان جویش را

دلکو نیست حادثه دنیا پرست را
دینا با اهل خویش ترخم نمیکند
دست از جهان بشوی که اطفال احاد
از مهر تر نمی لاشن جای میرود
از بند گشت سوش مجنون زیاده
صاب خموش باش که در مجلس اب

ماهی ز حرص طعمه فرو خوردش را
آتش امان نمیدهدش پرست را
افشاند اند میوه ایشان پرست را
هر کشنده است نه الهی پرست را
ز نچر نازیانه بود فیل پرست را
داروی پیشیت سخن بی پرست را

باختیار حق چه بودت یار ما
ای روشن عالم بالا بدو سپید
از رنگ و بوی عاریه دهنش بید
چندین هزار خانه دل میرسد باب
در وصل و هجر کار دل با طریقت
دام و قفس تلخند درین طرزه صیقل
عاقل با پی خوش زندان نمیرود
در ملک پنهان رضا انقلاب است

با نور آفتاب چه باشد شرار ما
شاید ز قید سنگ بر آید شرار ما
چون غنیمت از نفس خود بهار ما
تا از میان کرد بر آید سوار ما
و ایم بیک قرار بود پقرار ما
تا آرمیده شد دل محبت شعار ما
ای جسم روز خشمش اشرار ما
صایب بیک قرار بود پقرار ما

در آتش نعل نسیم بهار را
از برق باد نعل حلیش درشت
چون زندگی بکام بود مرکب کل
بطاقت نیست منع جمیع مال
روشن دلان همیشه سختی بسر بند
کم بخت را نعمت الوان نصیب است
چشم ترا بر سر کشیدن چه جانت
چون سوق پای در جگر سنگ نفیر
مگذر حسن ترک که در کوشمال دل
صایب کنونکه دور بکام تو میرود

رنگ ثبات نیست کل عیب بار
مثل کجاست تا فله تو بهار
پر وای باد نیست چراغ هزار
از کج هیچ و تاب بود زرق مار
در سنگ زندگی بسر آید شرار
مرکان بخون کل نشود سرخ خار
کوته کن این بهانه دنیا دار
با کبک سم خرام کند کوسار
دست و دگر بود دگر بهله دار
بشکن بیاغری سر و دست خمار

صرف پکاری کردان و کار خویش را
یکسبه خانه کردون از بیابان عدم
کرد راه از چهره سیلاب میشود محیط
تا در ایام خزان از زور روی اری
ای که در چشم خود از یوسف فروغ ^{در حال}
یا خیم می یابو یا خشک پمانه کن
نیست صایب قول را بی فعل و لهما

برده روی تو کل ساز کار خویش را
کرد باد آن پابان کن عبا خویش را
متصل کردان بدریا بیا خویش را
در بهار از خود پیشان کن کار خویش را
از چشم خشم کن آینه دار خویش را
پیش ازین در پامین فلک کار خویش را
برضیحت چند بکذاری در خویش را

چشم مست یار شد مخمور مد شویم ما
نالاه حلقه در گوش اجامیست
قطره اشکیم با آوار کی هم کارون
فتنه صد بخت آشوب خند کامیم
کار روغن میکند بر آتش تاب تیغ
خرقه درویشی با چون زره ز بر قبا
نامه پیچیده را چون آب خواند حق
از شراب مارک غایب موج

باده از جوش نشاط افتاد و شویم ما
از سحر خیر آن صبح بنا کو شیم ما
در کنار چشم از خاطر فراموشیم ما
کر نظام هر چون شراب کینه شویم ما
خون منصوریم دایم بر سر جوشیم ما
پیش چشم خلق ظاهرین قبا شویم ما
کنخن فغان آن لبهای خاموشیم ما
کر چه عمری شد درین میخانه و جوشیم ما

جان بلب داریم و همچون جغد انیم
میتوان از شمع ماکل چید و صحرای
بر بساط بوریا سیر و عالم میکنیم

دست و تنغ عشق را خیم نمایانیم
زیر کردون چون چراغ زرد امانیم ما
با وجودی سواری برق حلالیم ما

حاصل مانیت غیر از خار خاستجو
پشت چون آینه بر دیوار خیریم
و جشی دار الا مان کوشه نه با بیم
دولت پیدا کرد و جلوه شکیم ما
کر چه در ظاهر لبس از رنگارنگست
از شمعون خمار صبحم آسوده ایم
خرقه از مایه ستاند نامه مشکین
چشم ما چون زاهدان بر یوه در دست
مشرق خورشید و ماکل بر وزنیم
کر چه در نظم جهان کاری نمی آید ز ما
روزی ما را از خوان سیر چشمی داده
صاحب نامند از ما عالم و مایه
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر است

کرد باد و امن صحرائی اسکانیم
واله خار و کل این مانع و ستانیم
دشت دشت از سایه مردم گزینیم
از صفای سینج پاکد امانیم
از طرب چون پسته زیر بوخت انیم
مستی بناله در چشم خون با نیم
از هواداران آلف پریشانیم
تشنه بوی از آن سبب ز نخل انیم
از نظر باز آن چاک کر پانیم
از حدیث است سر و این جبا بانیم
بی نیاز از ناز و نعمتهای الوانیم
چون نکیس در حلقه کردون گردانیم
دایم از راه نظر در بند و زندانیم

مگر چراغ نرم عالم نیست صایب
چون رخت تیره دایم در شبستانیم

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود
کر فتم سهل سو عشق از اول شدیم
تو از سوز جگر پمانه چون لاله بد کن
ز فیض خاکساری نه نخل یاداری شد
من آن جشی غلام درین صحرائی کار

نوا سنجی چون در روز کاری میشود
که صد در بای آتش از شراری میشود
که از هر باره سنگی چشمه ساری میشود
تو که از پادشاهی شهسواری میشود
که میل زرم زهر جانب غباری میشود

محو حسن عمل از کاروان بهیستان
زدست رشک هر آنی که پنهان
اگرچه پیش سوزانم اما میدهم میدان
ز جوش لاله خاک کو سکن کاین خندان
سبک و جای خود و امیکند و گریه
اگرچه آتش نم و دود در خشم و ساعز
اگر آلوده در مان بنیازی در دراضا

که پیش ما دل میدواری میشود
بصحر اگر بر زم لاله زاری میشود
ز هر جانب که طفل سوار می شود
برای پیکان شمع نزار می شود
چو آب افتاد در ره جو پاری میشود
ولی از خوردنش دل بهاری میشود
ز بیماری همان بیمار داری میشود

بهر تر دامنهای آن ایستاده
ترا صد بار اگر نیمه میان شتافی دایم
نگارین میشود خون و لعل و سمنش
باین شوقی که من کلستان تو آوردم
ز رشک شانه در تا بکم که با کو ماه و تپا
غزایم خوان اگر خود را بسوزد جای
همان در چشمش کس و خجلت ز من
ز صایب پس احوال غزال و حی

مباد از نیک خجسته سازد و جور
نه چشمی بگوهر کم نمیکرد و تر از و را
و دهر پر داز اگر باد زلف غنچه یور
مکنده از دود خدا از بوسه که محم لب حورا
بصد آغوشش در بر میکشدان غنچه یور
که از کیش شیشه می تخیر کردم صد پر
اگر در سر مه خوا با تند صد چشمم
که مجنون خوبید اند زبان چشمم اهورا

عاجت دایم و مکنده نیست و تخیر
ما خراب از این شیر تغافل کشیم
از عیار ناله مادر و دندان اکند

کردش چشمی بود بس حلقه زنجیر
میتوان کردن بگرد و دهنی تعمیر
میشود در زخم ظاهر جوهر شیر

چون کمان هر چند استخوانی کشیم
دل ز بیم غمزه از لغزشی آید برون
منزل نقل مکان با ستیج لامکان
از خجالت چون کرد و تیشه فرما و آب
کجهما در گوشه ویران و خاک است
مادر از فرزند نا هموار خجل میکشد
خود هم از لطف بیا خوش و بند کلا
ایک صایب است تا از دامن کوت

میشود از جوشش کردن تر از و تیر
پشته در پرده شب میجو و تخیر
وادی امکان ندارد و غصه بکیر
کوه را برداشت از جانانه زنجیر
آبروی سعی را گوهر کند تعمیر
خاک سر بالا نیارد کرد و تقصیر
یکسر شش کردن بوی سفا و زنجیر
نار سایه های قبالت دامن کیر

بر چرخ محیطت فروغ نظر ما
در نامه ما حرف بنجیده باشد
شیریم ولی نه هره از اندایم
ازادی مادر کرد و بچگی است
از هم می عقل بجایی رسیدیم
پیدا و فلک را بغافل گذاریم
یارب که دعا کرد که چون موج
صایب جگرش چون جگر صبح بود

ساحل دل دریا ز آب کهر ما
از جیب صدف سفته بر آید کهر ما
از جنبش رک کوچه و دشتیر ما
او یخنه است از رک خامی ثمر ما
پنجیده تر از راه بود را بهر ما
پوشیدن چشمش ز دشمن سپر ما
آسایش منزل نبود در سفر ما
یکروز اگر خرج کشد در دهر ما

باعث بهر جهان هیچ کار نیست
بپاسبانی اوقات خویش مشغول

و باغ دشمنی روز کار نیست
به هیچ کار جهان هیچ کار نیست

چونم سوخته خاک است حاصل من بیر و بجز چو گوهر کیتیت ببت من اگر بخت برار کند مرا کرد و ن ز فکر نعمت الوان بخون نمی غلط بدست و دشمنیت نور دمی چو آب آینه ام بر قرار خود دایم یکیت و نظر من بلند و پست جهان و امید بر آورده ام بکل صبا	امید تربت از نو بهار نیست کشایشی از میان کنار نیست بدل عبادی ازین بگذار نیست بسینه داغی ازین لاله زار نیست و گرنه برک سفر چون غبار نیست ز موج حادثه دل بفرار نیست ز هیچ مرتبه فخر و عار نیست و چشم در کر و شطار نیست
---	---

در قلم می همچو جابست دل موقوف نیست ز هم بختن سطریت پشانی ما را از دو عالم از جنبش مهدست که از انجوا می چون تیغ برنده افتد بشکر کار اینجا که نم قیمت دل هر دو هر چند که در هر چرخش نفسی	از خانه بدوشان شرابست دل چون برک تخراب بر کاست دل بی پرده تر از عالم آبت دل از گردش افلاک بخوابست دل هر چند که در زیر نقابست دل انجا که تویی در چه جابست دل صایب ز نوای تو کبابست دل
--	--

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را نخل ما را نمی نیست بجز کرد لال ما که در هر بن مو کوه کرانی داریم	این سبک مرزه هر چند داند طعم خاک شود هر که فشانند ما را هیچ سبک بلب بدیاز سازند ما را
---	---

بر سر دانه ما سایه ابری افتاد نامه ماست نهانخانه اسرار عشق ما را ز دل و دین و خرد و داند نشد از ناخن بد پر کشادی صبا	زور غیرت مگر از خاک ماند ما را ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را تا بآن قافله دیگر که رساند ما را تا که زین عقده مشکل بر ماند ما را
---	---

سبیل را کج شمار و دل برانه ما زیر شمشیر حوادث مژه برهم زخم مهره کل بی باریچه اطفال روزگار است که در دیرمغان میرد سبیل باریخانه و هتایت عیش و رکلیه با پسر و پایان کرد بادی شود و دامن صحرای تیره و زیم ولی شب شب میسوز برده گوشش اگر بال سمند کرد نیست در عالم انصاف غیری	برق راتنگ در آغوش کشد دانه بر زج سبیل کشاده است در خانه دل صد پاره بود بجه صد دانه آب بر دست بو کریمه ستانه دشمن از دوست نداند دل دانه میر و درو بقفا سبیل زویرانه کرد بوار فتد سایه دیوانه شمع کافوری مهتاب برانه تب کند از اثر گرمی فسانه استنای که شود غشی بکانه
--	--

صبح بر خورشید میل ز راه سر از رک خامی نباشد میوه مار فتح ما از او مردان شکست بود بازی ما که چه اول خام می آید چشم	کوه میزد و دیم در زیر بار در و ما پنجگی بد است چون تشن زنگ در و ما کو دل از ما جمع دارد دشمن نام و ما در عقب دارد تماشا نامی مکن و ما
--	--

وامن صحر از اشک آهوان شد لا زار	روی درجی کرد تا مجنون صحر اگر دما
ناز پرورد خرام قامت غنای است	بر غنچه ز بتعظیم قیامت کرد ما
این جواب آن قول صایب طالع است	بعد ازین از خاک معشوقانه خیزد ما

تا خرام قامت او بر دوازده موش	پشت بر دیوار چون محراب اندیش
آمدی ای عشق آتش صلاح ماری	خوب کردی پنبه بود این بر دوش
جام مادر پرده دارد نغمه های جانکده	دست خود کوتاه دارد از احاطه
پشتبانی چون بود ایم در میان	کوفتن دست تو از آتش آسمان دوش
نغمه ما میکند مهر خوشی را پسند	خشت خم را در فلج میگذارد دوش
نیستی صایب و اغهای سینه	دست خود کوتاه دارد از رسیدن دوش

که امیکشت در دل کز این نشان شود	که میگفت از تنور خام این طوفان شود
باه کرم دار آب کن کرتش وصلی	که آن کوهر درین بای بی پایان شود
نیفشانم از آن بر کردستی در جرات	که تیسیم غباری دل جانان شود
زابر دست ساقی خشمم لا زار شد	که در دل هر چه دارد خاک باران شود
اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد	همان از نقشش چشم چوین شود
بمقدار تمنای آه افسوس از جگر خیزد	بقدر خشمش شر از آتش سوزان شود
سپندین مهتاب حیات زنگ می بازو	چه خواهیم اگر آن آتش چون شود
شکوفه با ثمر هرگز نکرد و جمع در یکجا	محالست آنیکه با هم نمت و دندان شود
نمیدانند صایب قدر کلام ما	مگر اهل ملی در عالم امکان شود

تا سوخت بدایغ تو محبت حکرم	کلهای چمن اینست که روند پر م
از موج حلاوت دل مرغان چمن	هر چند فشاندند بنجای ثمر م
آن در تیسیم که درین قلم خوشنوار	از موج خطر شانه بود موی سر م
لبستکی بال پر خنده ندارم	ترسم نکذارند بمن چشم تر م
بسیار تنگم ز پریشانی پرواز	کودام که شیرازه کند بال پر م
بر خاطر محبت کرا وین ساجل	یارب تو نکند از منزل سفر م
افسوس که در امان این که ستان	داغی که خبر دار نماید جگر م
ویدند بد و شوم غم فقر کرا نیست	از بال هماره کشیدند سر م
چون لاله درین باغ ندانم تقصیر	بر داغ نهادند بنای جگر م
صایب شو و خشک بخوشید قیامت	بر خاک نویسند اگر شعر تر م

تا یکی بند کرا بخانی سپا باشد مرا	این زره تا چند روز بر قبا باشد مرا
در جهان با کپیزی فقر هم دایم تلا	مهره در ششدر نقشن بیا باشد مرا
فکر آب و دانه در کج ففسن حاصل	زیر چرخ اندیشه روزی چرا باشد مرا
تا نتوشانم نکرد و در دافم خوشکوار	در قبح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
بر غمی آیم بر یکی هر زمان چون نوبها	سر و آردم که دایم یک قبا باشد مرا
نیست هرگز تابع بر کار در سرشکی	کر و داز جای کرد و دل بجا باشد مرا
سبزه تیغ ترا خون و عالم شیمی است	کیست من که تو چشم خون بها باشد مرا
خضم عاجز رام نیست کردن پایال	سبز سازم خار کرد زیر پا باشد مرا

مکن صایب نسیم کل شوم پند و یا	طاقت نظاره کاشن کجا باشد
ز اسرار حقیقت بهره ور کن شقایب را	بطفلان واکند از این بچہ عشق مجاز را
باستغنائی محزون سبیل بر نمی آید	که ناز نازینانست در سری نیار را
خار و درد نوش از می ناصاف می باید	توان در خاکساری یافت و قو خاکباز را
بچشم دور کردن جلوه دیگر کند مثل	شکوه کعبه باشد در نظر کمر حجاز را
کل زوی بتان آهش آتشین صبا	زمن دارد ویم صبح کلین شش طری ازیرا
هر ترغی از جای میرود دل ما	سبک کاج بوی گلست محمل ما
زمین سینه ما در دواغ پرورد	یکی هزار شود تخم اشک در کل ما
شکست آینه ما و تو تیار کردید	همان خیال تو استاده در مقابل ما
رسیده ایم بانجام اول سفر	ز راه دور تر افتاده است منزل ما
پیش دستی ما نیست در کرم حاتم	ز آب روان شود و سبیل ما
هزار ناخرین پیر غوطه زد در خون	نشد کشاده شو عقده های مشکل ما
نیم خوریم غم اگر چه رهنم از صبا	خوشا کسی در آید بکوشه دل ما
بچیده دست تو دست کلیم	در حقه کرده لعل تو در نسیم را
موج از حقیقت کبر بحر فلسط	حادث چگونه درک نماید قدیم را
در قتل ما بر کس خود مصلحت مبین	کاندیشه صحیح نباشد سقیم را
دریاست دواغ حوصله که چون صدف	می پرورم بدست تهنی صیدیم را

فقر سیاه رو نمک نخل سمنست	محتاج از کرم شناسد نسیم را
کرد خجالت از رخ سایل که میرد	شرم کرم اگر نکند از ذکر بیم را
صایب ز بند های با خلاص شود	هر کس بکطرف نهد امید و بیم را
غم مردن نبود جان نسیم اندوخته	نیست از برق خطر مرغم سوخته را
خامسوزان موسیقی این آید	جز به عاشق منما آن رخ افروخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله کن	می شناسد دل من بوی ل سوخته را
حسن از عاشق محبوب نکرد غافل	طعم از دست بود باز نظر و خفته را
چه قدر راه بتقلید توان پیمود	رشته کوتاه بود مرغ نو آموخته را
شعله در سوختن از زمره خالی است	مطرب از خانه بود عاشق سوخته را
برق در خرمن باب محبت افتد	صایب از دل حور بر آتش سوخته را
هست از زوال نعل ارتش کمال را	شد بوته کد از تمامی سلال را
نتوان بجواب کرد سخن خیال را	جز به و ناب نیست کند این لال را
در عالم خیال بهارست چار فصل	بلبل بخت کل ند به زیر بال را
در جمی شیشه خانه و لهای خلق کن	از می کن و آتش آن رنگ آل را
در حلقه های لطف تو چون حلقه های نسیم	در خواب رفت پای ریشه نعل را
از گلشنی که سر و تود بر کشان رود	بیطاقتی از ریشه بر آرد نعل را
برک نشاط نیست درین خاکیان	ریحان ز آه سر بود و نعل را
و ده در شود کشاده شود چون دی	انگشت تر جان بایست لال را

در ملک خویش رخنه نکند ز عفت
بایتر کی بساز که ابرو غمی نسیرن
دود از نهاد آتش دوزخ بر آورد
صایب شد سر کربان بنحوی

ز بهار بسته از زبان سوال را
بکشت سفید ز منت هلال را
پرون اگر دهم عرق انفعال را
شجر کرد ملکیت بی زوال را

شیوای چشم او را در نظر داریم
بیلان ز راه مایه و ده میر ز رخسار
ز ورق ماکر شد بکرنک دریا چون
از بی روی پوشش صندل جبین بیداریم
ویدن پا خوشترست از بال و طاووس
دیده حیران ما را پرده دیگر شود
نیست آسان کن می صایب از لود

باری ذکر نماند درین استیلا
هر چند زیر بال خود آرد اهل امار
حیرانی جمال تو بسید عام
سهلست اگر سپهرند اند بهار
حاشا که هیچ شکوه بود از قضا
ایست از زمانه لباس و غذا
چون غنچه هست خرقة بریز قیام را

شد استخوان دور فلک تو تیار
در ویشیم بسایه دیوار سیر
قارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است
وایتیم راجه شناسند که چیست
همان گشت خویشم اگر نیک اگر بد
خشمت خود من عیب و پشتم
در معنیم فقیر و بصورت تو اکرم

پای بخواب رفت کوه تحلم
از کوه غم اگر چه دو کاشته قاتم
خون در تلاش جامه الوان بنحورم
از چرخ منت پر کا می نمیکشم
از سایه ام اگر چه بدولت خلق
صایب بسته است کسی پای من

نتوان ستیغ کرد ز دامن جد امرا
نشسته است آبله در زیر پام
سالی است کعبه یک قیام
که استخوان درد شود کربام
یک مشت استخوان بود چون جام
زندان شده است بکران وفام

نمیکرد کف پیغمبر مانع سیر دیار
چنین کر چشم او کفای میرز و عجب ام
ردای اهل تقوی بادبان گشتی می شد
سر با عشقم اما کار فرمای نمی بایم
ز دعوی بسته کرد چون با منغی گویا
پرون از خود ندارد چاره درد و آفت
کند موج سر ابدت بهار لعنا ندر
کند مرگان من هرگاه دست شین
اگر چه در نظر ما چون شرابی ورنه عالم
غور من بنیسا ز بهر صید زبون صایب

سفیدی جامه احرام باشد دیده مار
که کرد و خواب مهر خامشی ان چشم گویار
لب میگون و تار نخت و پیا به سار
که بر فرماد و مجنون سازم کوه و صحرار
بکفار آورد خاموشی مریم مسجرا
همان کف مریم کافور باشد زخم دیار
هوسناکی که می بچد بکف اما دنیار
شود کرداب بر کف کاشته در توره دیار
کر بیان میدرد بی پای من شک خارا
بگرد و ام خود کردانده ام صدا غفا

بمکان رخسار آینه میر و یاند آتش را
کیا بیم میکند آنست بی پروا نمیداند

بیا قویب از رخ رنگ میکرد آتش را
که هر یک قطره اشک من بخون غلظاند

سپند من ار دما بتا و تنسین دل	مزاج کشری داری که میسوزاندش
بچشم اشکبار من چو اهد کرد جریم	بر روی که در چشم آب میگرداندش
درین قحط هواداری عجب دگر گستر	که در شکام مردن چشم می پوشاندش
بهمواری ادب کن خصم کشرش را	بزمی زبرد غشیش میگرداندش
نمی باشد سپهر خشن و دشمن با صاحب	سپند با میبدان جدل میخواندش

مده از دست در پری شراب غویا	شراب کهنه از دل سپرد یاد جوانی
ندامت چون لیم را در تیر و دندان	چو کل در خنده کردم صرف ایام جوانی
چه خونهای مخورم در پرده دل ناگه	ز چشم سوزن محرم این زخم نهانی
بعاشق میدی تعلیم جان او چون بدی	چراغ صبح میداند طریق جانفشانی
ز بون گشتن نیم چون صبح از پر تویت	و گرنه یاد میدادم شمعش زبانی
یا میدی که چون بهار از در درونی	چو کل در دست خود دارم نقد کافی
عجب دارم که بردار و بتن غنیمت رضا	بجان آورده ام از خوشن آن باجانی

اگر چه خوشن بگو و سیر بوستان شما	گرفته ایم اجازت ز باغبان شما
بهار عمر ملاقات دوستدار است	چه خط کند خضر از عمر جاودان شما
دل ما باکی و امان غنچه میسر از	که بلبلان همه شد باغبان شما
دل مرا کیم حمایتی در باب	که یافته است بهار مرا خزان شما
سرای جزه نگاران باه من بگذار	که باز نازده بر قلب آسمان شما
اگر حیاد هم فرصت سخن دارم	هزار حرف زبانی بآستان شما

من و دو چشم تر و خاک کرتا باضا	ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها
--------------------------------	-------------------------------

کم ساز و جام می زنک ان فکار	داس صقل نذر و داین بزرنگار
در میان دارد و آنک مرگشگی	بر سر این نقطه جولا نست این پرکار
در دسره خواهی شنیدن هجوم بلبلا	جلوه گاه کل مکن آن گوشه دستار
از نظر بازی بمرکان سخن پردازو	آینان ششم که می فهمم زبان بار
بر حریفان چون ارانید صایب طر تو	به که بغضتی بایران شنه اشعار

باغبان در کشوده گلستان	بونکرده است صبا سبب بخندان
پرده دیده با دام مشک است	دیده در خواب مکر سوزن مرگان
آنقدر سمرهی از طالع خود میجویم	که پراز بوسه کنم چاه زخندان
نیست در شیوه مادر خطایی چون	یکسره سوی کمی زلف پریشان
ز بهر کیت که عشاق ترا صید کنند	میشناسد کس بلبلستان
پشتش در ف زخم میزد	هر که از دست دهد گوشه دامن
صایب از طبع باین نازه غل صلیح مکن	اول جوشن بهار است گلستان

بشکفد پروانه چون در بخت بندم	خیزد از بلبل فغان چون چمن بندم
معصع حبه آه چندان ستاده ام	آب کرد و شمع اگر در بخت بندم
چرخ عاجز گشت چون شمع در جان	چشم دارم بر مرز خوشن بندم
منت شمع تجلی می نهد بخت من	کرم شب تابانی فلک چون لکن بندم

زان نمی بندم لبخانش که این چرخ کر چنین صایب ساز از ارشش میکند	روزم را سیر و گری و هنر بند چشم بکشاید چو غربت و وطن بند
--	---

صوفیان بودند از ره چشم جاویدی استین افشانی بجای این تره منان	در کند و حدت آوردند آهوی ترا کرد محتاج شراری شعله روی ترا
تند باو بی اصول چرخ ارباب سماع زود باشد قرب این شمشیر چرخ	ختم مکی ساخت نخل قد و بلوی ترا و نظر بازشت ساز و روی گوی ترا
زسم آخرو کر خیر اختلاط این گروه شرط و سوز جان کن صایب گاه	برز بانها افکند لعل حسنکوی ترا بر فروز و از بختش خوی ترا

جنون بیاوید پرورده چو کرب چو ماه نو بتواضع ز خاک میکندم	سواد شهر بود آیه عذاب مرا اگر سپهر دهد بوسه بر کاب مرا
ز پنبه سیرینا بملقم آب حکان ز سینه ام دل برداع را برون آرید	نمیرد و بکلو آب بی شراب مرا که سیر کرد ز جان و دوا این کباب مرا
بیکد و قطره که خواهد که شدن روی درین بهار که کل کرد از اناصاب	رهین منت خود کو مکن سحاب مرا نشد کشادی از ان غنچه نقاب مرا

عالم خشن شد از قلم مشکسود بر مان او یک بیان بسند	جای حرمت زخم خود ما کو شعله زاده نماید سجود ما
خورشید از کدام افق سر آورد	افاق پر شده گفت و شنود

خود بیم بسکه سیلی اخوان و زکا صایب نیست که در سنگ لایح	نیلی شد آب چاه ز روی کبود خندید بکس بر روی کبود
---	--

از شکست یاست گردش خج نیاد آتش پیکان او تا ز دل که نم گذشت	نیست غیر از دانه ای سیای باد میکند از دانه من خامه فولاد
چرخ را از آرمگاه عافیت بدستم بطوق قمری و سرستانرا میکند وحدت	آشوبان کردم تصور خانه سیاد نیست از زنجیر و اهر و دم از او
میکند هر کس بر غیر سبک و اعتماد سخت جانانرا نمیکرد و ملا سنگ	میکند ارد بر سر یک و ان بنیاد پستون سنگ نشان شد بشه فراد
نالام بسیار پر حمانه بر آهنگ قوت دست دعا کرد و زنی بر کی باد	سخت متبرسم بر جم آورد و سیاد هست و خشکی کشایش نخ پشمشاد
حاجت بسنگ بود چون با تمام این کل روی عرفنا کی من دیدم ازو	بر غم خود چند افزای غم او لاوار دشته کل میکند آینه فولاد
چشم در صنع الهی باز کن لب ببند سخت تر کرد و دره هر گاه صایب	بهر از خواندن بود دید خط استاد کی کشاید باده کلگون لانا شاد

چند بر کوردلان جلوه هم معنی در دیادی که زار با تیر ز کام	پیش و جاکشتم بایده عیسی غنچه آن که کند مراب و عوی
سوزنی که ز کشد سر پیش چشم ختم انگشت چو بر سخن من نهند	نتوان عیب و نق عیسی بر سر چوب و حص اعمی

هر که با خود دو کواه از رک کردن دارد	میسر و پیش و صد عوی پستی را
صایب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن	محاکم سینه خانه بود لیلی را

شکست مغشوق عشق کشتن را	که سوختن نبود اشتها ی آتش را
ز چوب کل من یوانه راجه ترسانی	کسی بچوب ترسانده است آتش را
نکش متی استیاز کمتر کن	شکستش رسد تیر روی را
کدام عمر بکیفیت بلند رسد	آب خضر چو نیت شراب پیش را
و هم چو عرض سخن برسد لایق صبا	بخاک تیره چو رزم شراب پیش را

نخل قد تو هم آغوش بلا کرد مرا	هوس زلف تو هم صبا کرد مرا
خاک در دیده مقراض جانی بودا	که از ان حاشیه بزم جدا کرد مرا
عکس من خاک بچشم آینه رامی پاید	پر توروی تو آینه نما کرد مرا
بعد عمری که فلک بر سر اضافه	همچو یوسف بلبله بها کرد مرا
چون بستر نهم بهلوی در صایب	غنچه حبیبی که بند قبا کرد مرا

چه خوش باشد باغوش آدم سرو	کم شیرازه اوراق دل موی آتش را
کنار حسرتی از طوق قهری کمتر دارم	نمیدانم که چون در بزم سرو آتش را
اگر بر آسمان باز رفتم است آن را	بر و چرب نرمی میکشم از کاش را
اگر خضم قوی بنیاد کوه پستون	ز برق تیشه جوی شیر سازم همچو آتش را
چنان معلوم کرد و به حسن صایب	که در در میان کرد کساد ی آتش را

لبت بخون جگر شسته روی جگر از	خط تو ساخته خس لوش آب حیوان را
لب عقیق بدندان گرفته است سیل	ز دور دیده مگر سبب آن نخود را
ز ما هتایب کوشش یاری آید	که شیر مست کند ریک این پیا باز را
بشوی نقش وطن را بروینل از فل	که نیست آب مروت بچشم اغوا را
جنون عشق ز فولاد پنجه دارد من	بتار اشک رفو میکنم کرم باز را
صدف بکدیمین زرق خویش میکند	عیش بچو دستا یس ندیسا را
صفیر خامه صایب بلند چون کرد	نشست شعله آواز غنچه لپاز را

چرمی آری بگردش نفس آن چشم	محرم نیست حاجت کرد سر دیدن را
توان کردن باندک در کار می آدم	لب شیرین روی کرم باید کار فرما را
حساب دوداع از دشت پیا چو پیر	چو اندنیل بی پروا شمار یک صفا را
دل عاشق کلکشت چو از ده ترک کرد	که هر شاخ کلی نیست مرغ شیشه را
منی از دویک چنین چنین و من	نمی بیند مگر غواص روی تلخ دریا را
ز شوق پستون آینه بر شک کرد	خوشا کاری که آتش نشا کار فرما را
کشید از دامن عشق از چشم سوا	همین تقصیر بین تا دامن مجسمه زنجار را
کنا صغیر را چون گریستان میکند صفا	زبان بازی بطوطی کلک شکر خارا را

برسانند بخاک قدم بار را	که رسانند بجان این دل تپا را
وقت ناز که از آن موی ساگر دیده	میکنی جمعی که بر دل افکار را
عقده در کار من غنچه دامن است	ناخن کل کشاید که از کار را

شکوه از کوهی که کل پدرد کوهر قدر خود و قیمت می کشی بسلم خاک مرا بر مغاژ خسته است انقدر صایب از وضع جهان کم	میرسدش خار سردیوار مرا میرای چرخ فرومایه بیاز مرا که برون سپرد از خانه خمار مرا که غم از دل نبرد خنده دلدار مرا
---	--

تازمی افروختی آن عارض بر نور از سر بر شور ما ای عقل ناقص کرد بر کل رخسار او آن خال دلگشاین بلبل بشیرم کرم ناله بجا گشته است ای خطیرم دست از دانه خالین پیش ازین خالش چنین پرچم و کین در در اباد دمنده ان تقاد بکرت هر متاعی از خریدار صایب جهان	داغ پتایی چراغان کوه طور پاسبانی حاجت خانه زبور بر کف دست لیلمان کند بدی عاشق خاموش غنچه مستور از نظر نهان کن لپوش کن صد مور خط مشکین کرد خاک آلودین جور با سر بندست پیوند کرساطور بهر زخم عاشقان ارد قیامت
--	--

تکلف نیست در گفتار زندلا ابالی را خمار آلوده یوسف پیر این نیازد نه نویسد کوشه ابرو تو هم ساقی کل از خار سردیوار حمی چند گاه من بس خون ناهشیبم بدست نشیند زینش دل حجاب بهم برادر چون	چنان دوست میدارم که غاسق زینش چشم من بر در این بنای خالی چو کردون بر سر چنگ آن جام ملالی بها خویش میدارم خزان خشکالی نکیر و خار و امن جام پوشیده حالی بکل تاکی بر آری پیش ایوان شمالی
--	--

اگر آینه روی در نظر میدارم صبا

بطوطی میچشاندم شیوه شیرین مقالی

حسن آن دجنگ دل سپارشی
سو خیم چند از حجاب عشق دارم بر لب
تاکی از تردامنی در پرده باشی چون
میرد غم ره وقت دلبری دلیل
رهروی کرزاه و سیم در دمنده می
رو نمی آرد بمهر و ماه تا آید هست
این جواب آن غزل صایب امیلی گفته است

بشکند بر شکون اول کلاه خویش را
چون الف در سیم نهان آه خویش را
میتوان کردن باهی یک راه خویش را
ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را
کرد و سر چون کعبه کرد و سنگ آه خویش را
می شناسد یار ما قند زنگاه خویش را
بر فلک هر شب سام برق آه خویش را

از گلستان نشود غنچه دل باز مرا
میتوان ناله شنید از کف خاکستر من
رحمت آینه من بده ای روشنگر
دفتر بال پرش طعمه مقراض شود
آخر الامر عنان داری من خواهد کرد
کوشش بایک هم آوازند از مضا

چرخه سرو بود چنگل شهباز مرا
نشود سوختگی سرمه آوار مرا
دل سیه میشود از منت پرور مرا
انکه افکند ز سر رشته پرور مرا
شهرسواری که عنان دوزخا مرا
بس بود ز اهل سخن خامه هم آوار مرا

طلایی شد چمن ساقی بگردان جام من
دلم هر لحظه از داغی بدایع دیگر آورد
نگاه ساده لوحان در خواب مغایط

بکشن روی وراق خزان و نیکای من
چو بهاری که کرد اند ز تاب و بالین
همیشه خار و جیب چشم عاقبت من

دل مشکل پسند من بگردان سخن کرد نوای شور محشر خنده کبک کوشش	که دلش از زبان آمده کرد و در حریف چهره و از افغان عشاق کوه نمکین را
مراد چرخ آورده صاب طفل خود را	که از شوخی گذارد و فلان کوه نمکین را

نا امید بودی بر دلدلش که می باریم ما بر زبان حرف طلب هرگز نمی آریم ما	رزق قارون میشود تخم میکاریم ما میهمان بطلب راند و ست میداریم ما
هر که پاچ میگذارد و داد و دل میجویم کوهر شهوار مرد دلجای و اگر دست	شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما این بضیعت را بخاطر ارض و فدا داریم ما
در کف عشقم عاجز و رن و میدانم در سکار شوخ چشمان و پاکم می کنم	شیر مردان را بمرگان جبهه میخاریم ما ورنه امور ابدام خوش می آریم ما
نصایب قسمت کویا پنهان	آنچه از چشم سیاهش نظر داریم ما

پیش خرم دست که چون شمع چرخ داریم ما ناج بر سفره ما کر نباشد کوه میانش	شکستی ز نهان از استین داریم ما نغمی همچون زبان کنشدین داریم ما
چین پیشانی کوشیده از او دل از کربان کل بخارا اگر سر بر زمین	پاس دل چون غنچه از چین داریم ما خار چشم از نگاه دور داریم ما
نوحی پوسته ما هست در نظر نیت غیر از نقش باد شبای عشق	بر جگر دایم خراشی چون نمکین داریم ما اشناروی که در روی زمین داریم ما
جان تبار طلعت خورشید رویان صاحب بند از عالم و مایه رو	تا نفس لب چو صبح استین داریم ما طالع برشته نقش نمکین داریم ما

نصایب دست با خاکمال چرخ را	تا غبار خاکساری بر حسین داریم ما
----------------------------	----------------------------------

مکن بی بهره یار از قبول دل سپاریم تهی دستی ندارد برک زینستی در پی	بزرگ چشم خوبان آب و تنغ ز باریم نگهدار از شبنون بهاران ستاریم
چو طوطی لوح تعلیم ده از اینده ان من آن نمکین توام غم که در هر شبنم	مکن چون سینه سبز از خاموشی ز باریم ز دست یکدگر کله مار بایند شیاریم
تو با این ناز و در خلوت آشوبی ای	طبعیدن میکند از مغر خالی شویم ما

نزار حیف که کل کرد پسوایی ما ز چرب ز می و دشمنان لیر شد	بچشم ابله آمد بر سینه پای ما خمیر مایه غم گشت مومبایی ما
چراغ دیده روزن ز خانه دیر کرد ز دامن نظر اهل عشق پاکتر است	با قناب سیده است شنایی ما زمین نمیکده از فیض پای ما
بجامه کل عنبابوستان آید نشته است چنان نقشش در این کا	کل عذار تو و چهره خیالی ما که آفتاب بود و داغ جبهه پای ما
تو پاندامن منزل کشش تا دامن رنگبانت کوشش سخن در خصایب	هزار مر حله دار و کشته پای ما که جوشش کرد شراب سخن سرائی ما

میکشد مردم ز پتایی کای دل ما شهری عشقم بسنگ کو دکان دهم	نیت چون یک روان استین داریم ما برنجیند دامن صحرانبار داریم ما
کرچه از آواک نام می شمارند اهل دید	رفته است بار دل چون سرباد کل ما

میکند خون در لیم سهر از جبین چون چراغ صبح دارم بعد ازین چون جان ب روی و یادیده من رو ناخن بر چون کب خزان خاک رخت نیست چون چشم حاصل زرق اگر میدهد از سادگی اندامش را خوب فرست خادین نرسد اقلیم عقل کر چه چون آن نیکه شوم ز خرفک و بد هرگز ابر صایب میکند در دلم	میکشد با آره از سنکین قاتل مرا میتوان کردن افشاندنی سهل مرا میزند چشم خاک اندیشه حاصل مرا وانشد از کار دل یک عقده مشکل مرا باد و دست چون غزال از حال مرا اگر میخواهد بچوب کل کند عاقل مرا وقت ساقی خوش که گاهی میگذرد کرد کلفت روبرو برشت و منزل مرا نیست همراهی که بردار غمی از دل مرا
--	---

صفای عارض بی شمار و موی را بازد که نسبتی نسبی میشود و در توجه پشته از عاشقان با بوالهوس دارد بچندین سوزن اما حس از کانش خمار آلوده ام سود و زیان بخودم ز درد و داغ فارغ نیکیست عاقل بجدا نه ندیم انقدر که ز کوشش و دران طریق عقل را بر عشق ترجیح میدهد	بنا کوشش تو سازد مازه ایمان بجای بآه و زبون چشم شوخ لبی را کرمان دوست تر از اندر زمان طفلی را که از پای که پروان آورد خاتمی را بیک پیمانه سود میکنم و نمی عقی را میشد و لب که متهمان تجلی را قدح درد و مسینا و بغل و دیم را عصای بی بهتر از صندل و نوبختی را
---	---

در آن کشور که کرد کو افشان جامه صبا
رک ابر بهاران طلی کند طومار دعوی را

بکوی عشق میرزا هد ریا بی را ز رلفا میان ناخنجی حکمشاید چه دل شبنم این باغ و شبنم هلاک غیرت آن هر دم که میداد ز نفس شهر طاعت و مستی و است تلاش حاشی کنج آن من صفا	مکن شهر بد آموز و ستیاسی را قلم چه داد و دهد قصه حدیسی را که کرده اند روان بر سحر فایسی را خچشم آبله پنهان بر سر پایی را که چشمهاست بدنبال غوغایی را بکام شکر شیرین کند ایسی را
---	--

دلفری چون بچولان آورد آن ماه غافل از آگوش بر آواز طبلت چون شود هموار دشمن احتیاط از کف عشق مستغنیست از عقل حیل و کف خود نمایی پرده بریدار بالای بر تنی آغوشی خود که صایب میکنم	مرد میباید که مدارد غیانی را هر طبعی که قاصدی باشد دل آگاری را مکر را در پرده باشد آب زیر گاه شیر کی سازد عصای و دم و ماه را نیست عیبی در شستن جامه کوتاه را چون بنیم ماله در آغوش که دو ماه را
---	--

فالو حجل بست چراغ سحری را در یاب اگر اهل دل شیشه سحری را نختمی سدا چرخ بنازک سخنان پهوده فلک کار بدل شکرت شد ترسین از نامه اعمال فروتر بسجای که استکی آنجا استی	دامن میان بر زده باید غری را چون غنچه شکفته نسیم سحری را بسنگ سر کار بود و سگری را از شیشه شکستنی سد بال بری را تا یکی شبش کند بچگری را بی پرده کند نرمی کفکارگری را
--	---

تا صاحب فرزند کردنی توانفت
صایب بخیر آشفتنی دل نمیشد

در عالم ایچا و حقوق بدی را
در دایره خرج پریشان نظری را

نیستم بلبل که بگرش نظر باشد
سرمه خاموشی من از سودا شهر
نیستم یک لحظه بی مشق چون حکایت
نیست از کوه زبانی بر لبم مهر سکوت
بمیرسانم تنم خود را بخوشید بلند
سختی ایام تواند مرا خاموش کرد
در محیط رحمت حق چنان شایع چشم
با خیال آن درین تلخ کامی فارغ
منزل آسایش منج و در خود است
از گران سنگی نمی بینم زجای شوق
بر دم گرد نمی نیستم چون کوه بر گران
نیست چون نازک میانی در شفق
میگذارم دست خود را چون روی
در دل چاکم سر اسیر و در احیات
میکنم صایب سندان پرده بوی

باغبانی لکشا در زیر بر باشد
چون جرک کلبک عشرت در نظر باشد
نوحلی پوسته در مد نظر باشد
یتغیا پوشیده در زیر بر باشد
تا بچند از لاله دندان بر جگر باشد
خند با چون کبک کوه و کمر باشد
باد بان گشتی از دامان تر باشد
تنکی دل در نظر تنگشگر باشد
کرد بادی می تواند را بهر باشد
تیغ اگر چون کوه بر بالای باشد
روی دل با خاکسار این شهر باشد
رشته شیرازه از موی کمر باشد
قطره آبی اگر هیچ کج باشد
تا خرام یار در مد نظر باشد
حاش نه شکوه از درد سر باشد

مهر خاموشی کوه زبانی تقریر را

این سپردنانه مینازد دهم شیر را

قامت خم نفس ایمنه از نوبت کرد
شد زبانی شکر از سودایم که دم
از سفیدی دیده یعقوب شد صبح امید
در بدست آفرین لطفش مرا قصه نیست
شیر مردان ز نمی باشد ز نیکالت
با علایق بر نمی آید مجر و شو که نیست
تیر که صایب ستان بهتر که باشد گران

از کجی زور کمان بیرون بیار و تیر را
نیست از زندان بی شکوه بخیر را
منتر لی جز قصه شیرین نیست جوی شیر را
این ره خوابیده کوه میکند شکر را
نیست غیر از خون کجاست دوی شیر را
غیر عریانی علاج این خار و امن کبر را
از جگر بیرون میا و راه بی تاثیر را

دستی شد بگردش هجانه آشنا
میزان عدل میل یکسو نمیکند
بر نقطه دلست چو بر کار سیر
شد نفس بد که ز زنده را کرده تر
امروز داغ لاله رخا چشم
نقش کسی دست نشیند چون بکین
صایب آشنای عالم کناره کرد

دیگر نشد بسج صد وانه آشنا
عارف بود بکعبه شجانه آشنا
این مرغ قانعست دانه آشنا
ز احسان نمیشود یوانه آشنا
باش گشتی پروانه آشنا
باشد درین باطل یک خانه آشنا
کبر کس شد بمعنی کانه آشنا

زلف را بنود سر نجای میباید
کم مبادا سایه عشق از سرم زدوداغ
بر نمیدارد بر غم من نظر از خاک راه
از غلط بخشش کند در کار ارباب یوس

خط مکر سامان دهد و کم میباید
میرساند نخبه و خامی که میباید
می نشانند برین جامی که میباید
این خوشتر و دشنامی که میباید

از پردنها چشم و از طبع نهانی دل
حرص چون ریک آن منزل نمیدانند
میدرخشد از تیر حلقه روز روشنی
نیست بعد از عشق پروای هر طم از آنکه
حق بدست من صاحب اگر خون مجرم

میرسد از یار پیغامی که میباید
ورنه آمده است هر گاه میباید
در شب لغت ایامی که میباید
این ره بار یک اندامی میباید
نیست در میانها جامی میباید

خون که سبب چهره است ترا
برمد از سر ما سایه که چون مهر بلند
جوهر از صافی آینه حجاب پوشیده
خیم چو کان ترا کوی سعادت نقد است
بیزبانی نکند آب که را خوشش
نیست بر خشم و توار جمل برون مکنی
چون آب کاسه در یوزه ز کوزه نظری
در کد صایب اسباب کرن برگاه

در قبح ریز که چون شیر حلاست ترا
سایه چون کم شود آغاز دولت ترا
ای که از حسن نظر خط و خالست ترا
سر اندیشه اگر در تیر با است ترا
میشود ظاهر اگر از آنکه کمالست ترا
لقمه تلخ نمایی که حلاست ترا
حاصل از منطق همین سؤاست ترا
هر چه با خود توان برد و بالست ترا

بلبل خوش نغمه با کل سخن باشد مرا
از نوای خوش بلبل شود روشن دلم
نیست با آینه روی حرف من چون طوطان
صحبت من کرم با خوانه نو نشان
در فلخن میکند از دست تو زانیشه ام

سر مه خاموشی از زانغ و زغن باشد مرا
شعله آواز شمع انجمن باشد مرا
هر کجا باشم سخن با خوشی باشد مرا
چون سبیل این شوخ چشمی دین باشد مرا
کار فرمایی اگر چون کو هکن باشد مرا

میتوانم داد پشت خود بدیوار پس
دشمن با ساز را خونین جگر دارم صبر
آتش و زخ شود برین کشتن خلیل
در سوای حلقه لطف همان مجرم
میکنم با جوسبار حلقه بیرون
میرم کوی سعاد از میان عاشقان
مرک نتواند ز کوشش مای من کو ماه کرد

گر نسیم شنایی در چمن باشد مرا
میکنم کل خار اگر در پیر من باشد مرا
واغ عشق او اگر زیب بدن باشد مرا
گر قبح ناف غزالان خستن باشد مرا
راه اگر در لطف آن بجان سکن باشد مرا
بر سر بالین آن سبب فتن باشد مرا
جامه احرام صایب اگر فتن باشد مرا

سخن آنست که انجای در دودل را
یاده آنست که خشت از سر خرم برد
سخن بوج همان که نیاید برب
خانه زاد و نشا دل چون چکان
گر شوی مرغ همان بال ترا دارم
عشق داغیست که مرهم نکند نهان
محو دلجویی پروانه بود روی
بی سخن قابل تحسین نبود حساش
نیست با اهل خرد و شک کار
باغ را در که غنچه نهان ساخته اند

خدی آنست که دیوانه کند محمل را
عالم آنست که سیدار کند جاہل را
چه کمال از کیف پتغر بود ساحل را
مطرب از بال و پر خوشی و سبیل را
تا سبکبار سازنی رعایا تو دل را
چند بر چهره خورشید کمالی کل را
شمع دارد و زبان کر چه همه محفل را
هر که محتاج بکفتار کند سایل را
نقطه بر سر نکند از خط باطل را
با خبر باش که بر هم زنی بکدل را

صایب از خود بفشان در عیالتو نهار
کاین عیار است که پوشیده کند منزل را

دشمن بقاء آید نیست ترا	خط کشیدن بجهان بخت ترا
برک از خوشی نشان نه در شوی	ای که چون سپید نمایی نباش ترا
در جوانی بطواف حرم کشیدن	شحنه باقی ایام حیات ترا
لنگر از قافله ریک روان سجوی	ای که از زندگی امید نباش ترا
تا بمنزل تری بر تو نکرد روشن	برگشتا که نمان در حرکات ترا
از به بکجهتی روی نکردان صایب	اگر امید رهایی ز جهات ترا

تهی چنان چه میداند قدر روی نیکو را	نباشد خبر کرانی بهره از یوسف ترا
ز خواب سجوی بیدار کن آن چشم دو	که از خط است و طالع شکستی طاق ترا
ترا از دیدن آینه چون مانع توانم شد	که میسازد و چندان چنانی آن روی نیکو را
بافسون تو انتم بر پی در پیشه کرد کون	میسریت آرام در خیال آن آشنای ترا
نیکه و در تو افسون محبت و زهر چون	نظر بند از نگاه می بینم رم کرده آمو ترا
مرا بیکانگی از آشنایانست طالع	و کرانه آشنای نیست با بیکانگی او را
کل امید من از زور آب و زنگ میگرد	که بنیم شاخ گل از خون آن دست ترا
پایض خوش قلم با بسبب خوشی نوساز ترا	مسلم کی که دارد کلک صنع آن صفه ترا
در ای کاروان یوسف شناس از او بود	ز گفتگوی مردم نیست پروا خدی ترا
مکرو افسند از خوش نشاء طالع صایب	که می بینم ز قتل خود پشیمان آن جفا ترا

چون بخاطر آن دو لعل آید آید	صد بخشان شک خیزد کنایه ترا
خون در می کنم چون بر جلال	بر بر بالین اگر آن کلغدار آید ترا

انکه برق خرمم در زندگی هرگز نشد
تن بجز آن دن و در دور دیدن خوشتر نشد
خار دیوارم خزان تو بهار من نیست
شبنم چشم می پوشد ز روی آفتاب
هر کار کار است کردون میزند
می شنیدم پیش از این خون شبنم تو
کی بفکر وعده ام آن یونفا خواهد شد

بعد مردن چشم دارم بر غرار آید
مسک از خود میروم چون کنایه آید
نخل امیدی ندارم تا ببار آید
چهره کل کی کشیم اشکبار آید
وقت آن آمد که بکار کی بر آید
بوی خون اکنون بفرار تو بهار آید
خون اگر صایب چشم انتظار آید

از دل پرسنک و بد مهر شست را
بی چهره کشاده بد و زخ بدل کند
در شست و شوی نامه اعمال جلوم
امید من بجا که نهادی زیاده شد
جمع که پشت بر خودی خود نگذاشته
صایب لم سیاه شد از توبه می

آینه پرسنک حکم خوب شست را
در بسته کردند بغاشق بهشت را
شستم بکر که خط سیر نوشت را
تا جای داد ختم سیر خوش شست را
در کعبه میکنند زیارت کنشت را
تا شست و شود هم دل طاعت را

سخن از صلح مگو عالم خجست اینجا
حاصل دل شکنی غیر پشیمانی نیست
چکند کوچه و بازار بد یوانه ما
خشم خوشخوار تو از لطف ربانیده تر
بخیر این نشاء تو ایامی آن نشاء بود

صحب شیر و شکر شیشه و سنگت اینجا
مومیایی عرق خجلت سنگت اینجا
دامن شست جنون شیشه سنگت اینجا
چشم آهو خجل از داغ پلنگت اینجا
از صراط آن گذر راست پلنگت اینجا

خطر قلم عشقت بمقدار شعور	زورق پنجران کام نهنگ است اینجا
کیت صایب بک از دست علی کن	دامن یک روان در بهشت است اینجا

برک کاسی نیست کشتن باستان مرا	خوشه از اشک پشیمانیت جان مرا
هست از روز از این باغ و تابش	چون این بازگ خوابان یک جان مرا
مزرع امید من آید چندی تازه روست	شبم میسیر اب دارد باغ وستان مرا
دیده آینه از نقش پریشان سیر	نیسیری از تماشا چشم حیران مرا
فکر شورانگیز من دیوانگی می آورد	هست پنجره خون شیرازه دیوان مرا
بر دل آزاده من فکر همان نیست	از دل خود روزی آماده است جان مرا
نامه نداشتن نتوان یافت دیوان	کر پشنا زنده روز چشم دیوان مرا
نیست پدید جنون صایب دل غمیده	هیچکس بی کل ندارد دیوان مرا

ز حرف سر و چه پروار و این سوخته	که هست مریهم کافور جان سوخته
نظر غمت الوان چرا سیه کند	بخون لاله زنده هر که نان سوخته
بحرف عشق دل اغدار من زنده است	که آتش آب حیات جان سوخته
بدان سینه من است آشنا میکند	که میگذر نفس خون دمان سوخته
و هنر شکوه خون چو لاله باز نگو	که هست خموشی زبان سوخته
ملا می طمع از زاهدان خشک بدار	که مغرزه بود استخوان سوخته
توان چو آهوی مشکین بی مشک	ز حرفهای جگر سوز جان سوخته
بدان عاریه محتاج نیست سینه گرم	ز خود چراغ بود خانمان سوخته

نسوخت هر که درین رهنمندان	که سوختن پرو بالست جان سوخته
اگر چه خطادم هیچ جز استخوان باز	سخت وصال بود عاشقان سوخته
بغش غبت من تازه میسود	زهر که می شوم بوی جان سوخته

من تلایم کردم از آه آسمان سخت	نرم از آتش مستوان کردن کجاست
سختی ایام را مردن تلافی میکند	عذر خواهی هست چون عمر شون
کر نمیگردید پد امصر فی چون بخت	ما چه میکردیم چون فرما جان سخت
سختی کان غبت ذاتی زود را می شود	میتوان کردن با بی نرم نان سخت
زمره از مغر کردند در کام هما	زور بازوی قناعت استخوان سخت
نیست حرف نرم را تاثیر در دلان	ناوک از فولاد میناید نشان سخت
قسمت منصور دار فنا خمیازه است	کس میدم کوشش کوشش کجاست
ناله گرمی اگر صایب بفرماید	میکند نرم آن دل نامهربان سخت

معبا شود لاد عشق انواع مست	که سنک کم نمی باشد ترا زوی مست
از آن پوسته دارم بر جگر دندان بیدی	که کافی نیست دست منم مست
چو خورشید است پیدار از عشق آینه	نباشد نامه پیچده صحای مست
در آن گلشن که عمر باغبان از گل بوکتر	زهی غافل که ریزد ز مرینک افت
کمان میگرد طوق قمر یا ز اقد چون	اگر میدید سر و کستان آن هر وقت

بجای مار و سنک در دیوار می رود
اگر اهل لی آماده صایب است

پیش تیغ و نیز ناچار است تادان
 صورت حال جهان ز کجی این بینام
 چون علم می باید زد غوطه در دریای
 بر نمی آید فروغ عاریت کاشانه ام
 فیض اشک کرم چون شید را در آب
 و بهشت افتاد هر سن باغ خود از کرد
 بنستم در انجمن غافل استعداد جنگ
 فکر بجای صلح هم را در کربان غوطه دار
 حاصل من بر نمی آید بار بار سوال
 پتقاریهای من منزل نمیداند که چست
 خار دیوارم برو مندی ایم چست

چون علم ناموس لشکرات کردن
 جز کرد و ز نیست حاصل از دل روشن
 نیست بر تن کرچه غبار پر جوشن
 کل فتد از مهر و مهر دیده روزن
 میشود سنگ سلامت لعل در دامن
 سینه پر دواغ دارد فارغ کلشن
 هست چون فانوس جوشن بر این
 رستمی کو تا بر آرد زین چه پش
 خوشه چین از دانه افروخت خرمن
 نیست چون یک روان لکری رفتن
 جلوه خشک صلیب زوری کلشن

خال لب تو را هتایت بوسه
 در جلوه گاه سرو قیامت خرام
 سیاه از آینه لغزش بوضیب
 پرنیز مسکلت ز خسار نیم رنگ
 تا چون بود لب که سخنهای سخت تو
 در عهد پاکد امنی او دل جودت
 من بسته ام لب طبع اما عذار دوست
 هر گوشه که هست در اقلیم حسن تو

این عقده طره عقد کشتای بوسه
 هر نقش با بهشت جدایت بوسه
 رخسار صیقلی چه بلا بایت بوسه
 رنگ شکسته گاه ر بایت بوسه
 رطل کران هوش ر بایت بوسه
 کرزان دمان تنک غدایت بوسه
 آینه ضمیر نمایت بوسه
 کنج دمان بوسه ر بایت بوسه

صایب نهفته زیر لب تازه خطا

آب حیات روح فرایت بوسه

خوش کن لاله رخان لاف پریشانی
 کریم با سینه سوزان چه تواند کردن
 باده خوبست با اندازه ساعش باد
 تا زفته است سرشته فرصت از دست
 کر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن
 اختیار لب خود را بخیط سبزه
 هر که از دست زنجاری هوس سالم
 از شر خنده بی پرده کلهها پیداست
 حلقه گوشش کند حرف پریشان سخنان
 پیش آن کانی حاجت و مرغ جان چست
 عالم خاک برو مندر بالا ای شو
 خبرش نیست که آینه زطوطی چه شد
 در عناندار چی چشم تر من جیر است
 بصف آرایشی خود محشر از آن بنیازد
 وقف بسیار غریبت کرامی وارش
 در نزاران نظر شوخ نباشد صبا

از دل کرم بر افروختستانی را
 نمکند آبله سیراب بیابانی را
 چکند بلبیل نظر فکستانی را
 به که شیرازه شوی جمع پریشانی را
 تا توان کرد عمارت دل ویرانی را
 نتوان داد بطوطی شکرستانی را
 بدو عالم ندهد گوشه زندانی را
 که ندیده است کلستان لب خدانی را
 هر که دیده است سبز لاف پریشانی را
 در تکرار چه قدرت نمکدانی را
 بهر یک سرود هند آب خیابانی را
 بسخن مر که نیاورد سخنندانی را
 در تنور انکه گره ساخته طوفانی را
 که ندیده است صف آرایشی مگرانی را
 بزرب قلب مده یوسف کنگانی را
 آنچه در پرده بود دیده جیرانی را

مشو اغسل این توانی آر میدنجا

که بیم این جهانی میشود یکسر امیدنجا

میکر آرام اینجا تا توانی آر مید اینجا
ندارم بیکه کاری ز محشر هم رسوایی
از آن خون بر سر تیغ شهادت میشود اینجا
غریبی ناگوار از قطع اسبابست موم
نخورد اینجا غفلت هر که روی از دنیا
ز خاموشی نهد هر کس در اینجا جگر دند
کسی که ز سایه این اینجا سوزش مغزی
چو خود را یافتی درشت طلب که میجوی
ز دل باشد کثافتی است اگر در جگر نه
مشو صایب آه و ناله غافل با نفس

نفس سوخته ز شکر جانست مرا
دل سودا زده ام خوش بهاران را
چو دی که در ملال از دل میشود
که چه افتاده ام آما پی برداشتم
که در شش چرخ محالست مرا پر کند
میکنند سلسله عمر ابد را کوتاه
در سفر عادت بطلب بهاران را
در خریداری درد تو بجان تنیام
نیست چون سر و مانی عمری بزر

چون شر ز زندگی از خوشگانت
چهره از درد و اگر برک نخواست
رفتن دل بنظر آب روانست
هر که قدر آنست بپروانست
همت پر مغال جنت جانست
که هر چند که در شیشه جانست
سخنی راه طلب نک فسانست
ورنه یوسف قلب بر کزانت
که ز آسب خزان خط امانست

آب از دیده خورشید کشتاید صفا
در دل آینه غداری که نهانست

شوق دیدار تو می بخشد نظر آینه را
جوهر آسوده را شوق تماشا می
پرتو خورشید را تنجیر کردن شکست
کی بفکر دیده حیران من خواهد قفا
چرب نرمی را اگر طوطی شعار خود کند
کشور حیران و کینفس تنجیر کرد
بکنظر خسار او را دید و بدتها کند
از قبول نقش خواهد ساده شد لوح
جلوه کاه دوست دارند دل دل
زود میگرد و مکر خاطر روشنند لیل
کم نشد از کیه اندوهی که در دل آسم
علم رسمی میگرد و روشنند لیل
کوته اندیشند صایب مردم جوین

ز رویم جهان پر پرده دارد عمر کار
که از روشنند لانی صبر کن در انج ناک
مدان از پیکناهی گردان نکشایم
مکن نهاردست از با خطا کز پیشی

بقدر فلس باشد خار زیر پوتاهی
که آب زندگی هرگز نیندازد پوتاهی
که می چید هم خجلت زبان غزل خواهی
که می پرستند از غر غر و محشر خواهی

ز شوق نقطه خالش بکند و بگوید
سازد و در پنا از اسوا دارا
عبث پرویز در چشمش می نهد و میکشد
سرخساری ز شوق خالی از کشتن
کلیدی نیست غیر از آه باغ خلدر

که ره کم کرده خصری می شمارد بهی
و کر نه از تو دار چشم آمو خوش گای
نیکه در دست افشار جانی نیک گای
از و داد و همانا غنچه کل کج کلاهی
مکن تا میستوانی فوت آه صبح گاهی

نبردیم زیر خاک از عجز با خود دعوی
خشم شوق لیلی آهوان زند و ما
رمیدن حبت از خاطر غزال از ارجا
نکرد از دیده پنهان با ده کلرک
مزن ز نهارد و کوی لاف درستی
نکرد در ترک جستجو حجاب روزی قانع
زندان نیست پروا عشق معشوق
بخاکش نوبار و تابدا مان اجاب

بدست زخم دندان ادم آن لیلی
که هر جا میرود از چشم نکند از مجنونا
شکوه عشق همچون تنگ کرد از سکه
نقاب از دیده چون پنهان کند و غلظت
که زور می حصار می میکند در حرم طوطا
کره در بال کرد و دانه این مرغ مایه
بیوی کنج در خاک است تقرار قاروا
کسی کار و بجا کشتن کمان آجا

می چون کرم جوشد از تپه دل عشق
موج سازد خوش عنان دای لنگردا
حسن عالمگیر لیلی نیست جاکمی نیست
میکند کردی می آب کوهر از یاد
حسن عشق صاف دل آینه بیکد بیکد

مطر از خانه است چون غافل عشق
از و دیدن کی شود مانع لال عشق
دامن صحرای بود دامن حمل عشق
نیست بر خاطر غبار از عالم کل عشق
میکند بیکد بیکد عشق بیکد عشق

برق را خاشاک در زنجیر نتواند کشید
پشت کردن بر دو عالم و بکوی
کروش کار را و نقطه بند خردین
میرد در سنگ لعل از پر نور خورشید
وصل آب زندگانی در سیاهی است
نیست پروا تا می شاعر شفا ز اور
یتغ رهنمک فسان شهر بود و قطع
کرد می انکیزه از دامن است لامکان
کرچه غیر از دل ندارد منبری این راه
ساده رویان چون مشغول خشم دانه
دیدن عاشق می آتشک خواهد
خود فروشان بیک و آزاد مردان
میکند زنجیر فیل مست و دیوانه تر
دام راه خضر نتواند شدن موج سیرا
پیش ازین عشق و جنون بچه اطفال بود

کی سکار خود کند دنیا باطل عشق
میرد این نعل و ارون تا بمنزل عشق
در دل مردانه خرم نه است حاصل عشق
خشم تبین تا شایسته حایل عشق
دامن بهاست دامن و سایل عشق
باغهای لکشا و غنچه دل عشق
دل بختیهای دور نیست مایل عشق
کر نظایر بای قیامت در کل عشق
شرط جستجو بود قطع منازل عشق
جز غبار خطر نیست قایل عشق
است از هر زخم شمشیر حایل عشق
نیست چشم خونها از تیغ قاتل عشق
میشود شور چون پیش از لال عشق
دامن افشاندن دنیا نیست کل عشق
عشق باز بهای صایب کرد کل عشق

کرد سودا آسمان این دیوانه را
محو شد حسن کان ملاحه دید با
عشق سازد حسن عالم سورا در خون
نیست پروا سایل نه نهارد از کوچه بند

سوخن شد باعث نشو و نما این دانه را
از زمین شور پر و شید نباشد دانه را
ذوالفقار شمع باشد بال پر پروانه را
میکشاید زور می آخرد و میخانه را

در حرم کعبه خود پهن سجده بت میکند
از سفر با خود آورده ای که آرد بهمان
کج را زین پیش در ویرانه میکرد بهمان
تا مگر ذکر را کیفیت پی پیدا شود
یافت هر گاه من از نور سحر خیزی فوغ
در تر از وی قیاس صایب سنگ کم

نتوان بمرک پوشید چشم ندیده ما
گفتم وقت پیری در گوشه نشینم
بادل ریده عشق زخم زباج سازد
دست کره کشایدت از کار هر دو عالم
هر چند دید ما را نادیده می شماری
از نو بهار صایب نکش برو نیاید

هر نفس تازه کلی زینهار است مرا
نام منصور من از فکر بلندی گیرد
روی دل بر سر گفتار مرا می آرد
چون شر نیست مرا کار بهتر در آن
میشود نفوس ج چراغ خاموش
نکند دایره عیش مرا بی پر کار

نیست در آنیم نفس جز رخ دوست
سایه شهر بود بر دل من کوه کران
کرچه پر کل بود از کریمین دست
ساعری در خور نیست درین میگدا
میتوانم بد خاک در حریفان زامات
آه از آن روز که از پرده بر آید صا

شو عشقی کو که سوا چو جهان سازد مرا
چند چون آب کهر باشم که در یکم
میکریم در پناه بخودی از خلق چند
وادی همپوده را از سر کفر شکست
میکم پهلوتی از قربت ناکی چون صد
بخیه از جوهر زخم بر چشم شوق آید
استخوانم بچوب آغوش غمت وا کند
جلوه دست و کربان کل این بستان
صایب از راز دمان او نیارم سر

کز فکری دل از چشم روشنست مرا
جنون دوری من پیش میشود از
در از دستی سودای من امرویز

چشم بر هر چه افتد رونی نکاست مرا
و این دشت جنون امن بایست مرا
رزق چون آبله از شر خارست مرا
ورنه تسبیح ریا حلقه ماست مرا
مانع راهزنی راه قمارست مرا
نغمههایی که کره در رک تارست مرا

بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد
خضر را هی که موج خوش عنان سازد
خود فروشی بنده این کاروان سازد
چون زینجا عشق میسر جوان سازد
چربی پهلوی کوهر استخوان سازد
چهره محبوب او گردیده بان سازد
کر نشان تیر آن ابرو کمان سازد
سخت میسر خجل از باغبان سازد
فکر اگر بار یک چون موی میان سازد

کره برشته ز پیوند نورست مرا
درین تملکه حال خلاست مرا
چو کل همیشه کربان بد نیست مرا

کجا فرب و نقش مرغ ز ک
کسی که عیب مرا میکند نهان
بودی که منم تو شب بر میان
مرا بشمع چو ز نور شد حاجت
من آن چراغ تنگ یادم درین محفل
از آن بحفظ نظر سچو بار مشغول
غزاله که مرا کرده است صحرای
ز چاک سینه کل از کرفکی صبا

نظر خانه ز کین بر و زنت مرا
اگر چه چشم غریب زنت نیست مرا
که برشته ز نار بستن است مرا
که از دخیله خود خانه زنت مرا
که چرب ز می احباب زنت مرا
که دست ساعد شامان زنت مرا
کمند کردنش از خود گشتن مرا
نظر رخنه دیوار گشتن مرا

تن پرستی ز بردن خاک میسار
در کره دایم نخواهد کارم چون صد
که چه چون سوزن کرانی بر منم و دشت
مدتی شد بار پرون برده ام زین
که نبرد از من بخود چون بل حاجی طاعت
کرم میسار دول افسرده را زخم زبان
پیش آب زندگی کرم بردارم لب
فرصت خاریدن سر که عسکری
نیست بر خاطر غبار از رکذ اگریم
اشک تاک از می پرستی عذر خواه
صایب از افسردگی خون در کین مرده

پنجودی تاج سرفلاک میسار
شوخی کوهر کر بیان چاک میسار
جذب آهمن ربا جالاک میسار
کردش فلاک کی غمناک میسار
که در راه از چهره دریا پاک میسار
اشربلی مایه ام خاشاک میسار
غیر سمیت من بر خاک میسار
از کر بیان حلقه فتر اک میسار
خاکسارم دیده نمناک میسار
این رک ابر از کنا مان پاک میسار
کاوش مرگان آن مپاک میسار

ز بس اندیشه لیلی بهم مجید بنون
باین تمکین اگر پرون خرامد لیلی
من آن روزی که آنکس با جان چون
وران وادی کنم از سادی فکر سرور
از چشم جنون فرامان در دیده
بر آمد حسن لیلی عجب از نور
تنک آورد لیلی بر مجبور نمیدانم
بیال بر اگر که از امور بر دارد
کر بیان چاک خواهی از کشت لیلی
چنان از شور و اموی شد بر کین

بفکر کرد باد افتاد هر کس دید بنور
طیبه نهی دل خواهد ز هم پدید
لحد از غیر هم کهواره سان گزید بنور
که میساید پای مرغ سر خارید بنور
اگر چه بار ما سودای من مالید بنور
که ضعف ناتوانی از نظر تو رسید بنور
که آن حسن بیان چون دل کجید بنور
بمیزان خرد هم ستوان سنجید بنور
استغنا اگر خواهی چنین رسید بنور
که نتوان رفی کردن از خورشید بنور

هوا ابرست بر کن از شر آب کشتی را
خط جام از غم عالم مراد الا با نی شد
چو دل شد آب پشت خود بدیوار
غزور دل یکی صد کشت از سجاد تقوی
رهای میبهد در طلب دل ازین عالم
نظر گفتم و هم آب عقیق او ندانم
ز تدبیر معلم کجا ساکن شود صا

که از باد موافق تهرست این کشتی را
کمند و حدی کردید این کشتی را
که این دریا کند یک لقمه با آب کشتی را
ز غفلت باد بان بدیوار کشتی را
بساحل سپرد این موج بپتاب کشتی را
که دریایی کند این کشتی را
درین دریا که لنگر میکند بپتاب کشتی را

نان بخون دل شد از تیغ زبان ز کین

تر زبانی در کلو شد کیه خونین

داغ دارد شعله سرگرمیم جوشید شد و بالا حرص نای من از قد و تا و شمر خنجر از تیغ زبانه من نیست حسن بی اندازه راجرت سزاوار این سر رشور که قیامت من شده رزق و ندان امشب و صایب	میشود روشن چراغ شب بر بالین در فتن گشت این شب شکستین چون کل میخ شهابت بر کلچین بس بود فهمید کی از شمع حسین ز و خواهد کرد با منصوریم بالین همچو خون مرده هر مسکن یقین
--	---

خوابیده ترا از راه بود در احلام در دامن صحرای تنگستان دیوانه بهمواری نیستین از تشنه لبی کرد بر آریم ز دریا چون سیل دلیل با جذبه دریا چون زلف پریشانی ما دور و دور ما از تو جد ایم بصورت معنی جا دارد اگر زین غزل تازه گویند	در سینه صحرای کوه قافله خاری که خنجر است کل آن ابله چون جوهر خنجرش سلسله خون در جگر با ده کند حوصله محتاج بر سر نبود قافله کوتاه نکرد و بشنیدن کلام چون فاصله بیت بود فاصله صایب لب یا غریز اصله
--	---

چشمی اوده ز اوضاع جهان بسکه آشفته ز سودای تو ام میکرد دارم از پاسبان فاسدله بر پا که چه چون ابله بر هر کف پا بوسه	که بر بخت و زلفش نتوانست صفحه مشق جنون آینه در دست من آنم که بر بخت تو انبست ز هر وی نیست درین که شکست
--	---

دو جهان رشته شیرازه ز من طلبد
تیغ من جگر خود کرد ز غیرت ظالم
خاموشی دارم از مردم که بخت
ایم از خاک بخت جو سپوت بدو
چون میان من و دوست جمعیت
طرفی نیست جز آینه مرا چون طوطی

بود روزی که سز زلف تو دست مرا
چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا
نیست چون ماهی البت بیدم شست مرا
گر چنین که دشمن چشم تو کند دست مرا
که بدست اندیش سپهر دار دست مرا
هم نم صایب اگر هم نخنی هست مرا

نغمه آرام از من یوانه بسیار جدا
پرده شرمست مانع در میان ما دوست
موج از دامان یار ندارد دوست
هر کجا سنگین لی در سنگین دهر
بود مسجد هر کف خاکم ولی عشق نرمان
برند از چشم شوخ او سر از دمان
سنگ کوه هر دو یکسانست در میان
از هوا جوی رساند خانه خود را با
جذبه توفیق میخوامی سبک کن خویش را
ز اختلاف جام غافل از می وحدت
کی شود محافیه صایب من صحرایین

خواب را از دیده این فسانه بسیار جدا
شمع را فانوس از پروانه بسیار جدا
جان عاشق که از جانانه بسیار جدا
سنگ از بهرین یوانه بسیار جدا
درین هر موی من تجانه بسیار جدا
طفل مشرب را که از دیوانه بسیار جدا
اسیای کی اند از دانه بسیار جدا
چون حبابت بگرسم خانه بسیار جدا
کد باکی کاه را از دانه بسیار جدا
اگر از هم کعبه و تجانه بسیار جدا
وحشی که سایه خود خانه بسیار جدا

شد چو کل از روی خندان ده ز رزق	چون صد گشت از دمان پاک کوه رزق
--------------------------------	--------------------------------

باز کج بون پاز سر خشک مغزی را که شد
خانه در شبیکه روزی خواره
بی شش طفل از پستان تو اندیشه خورد
طرفی از دریا بنست از بوج کویها خنجا
بوسه از لعل برایش نصیب مانده
با خط شبرنگ از لبهای میگویند ساخته
چشم پنهان نیست همچو کندم کرده است
حاصل ماصایب از کفایر و تاب

از زبان چرب چون بادام شکر زرق
میرسد چون لعل از خورشید آنور زرق
میشود بی جبهه و گوشش هم تیر زرق
از خموشی چون صد فشد آب کوه زرق
سینه چون دو خوش آب کوه زرق
شد سیاهی از جویوان پس کند زرق
باز از هر دانه اغوش دیگر زرق
از زبان پاک شد چون تیغ جوهر زرق

ساختم از قتل نام و دل بای خویش را
فکر دلهای پشیمان کی برشان کند
شب نیم بکانه این غنچه را در کار نیست
آه و دودش سبیل و ریاحین میشود
از خزان هرگز نکرد نو بهارش روی
کر باین سامان خوبی وی در مهر آوی
کل نخوای ز چه جای سنگی بگویند
یوسف سیمین آن تاب این بخت
بعد ازین آئینه بر طاق نیان نمی

ناله ام تا بود کم صایب بسیار است
بی از گردم بسیار روی نوای نش

مرا از راه حرف با دلیر شود
ز قطع زلف میفهم شود قطع امید
کند جان تن یوان حشر از معنی نکین
مگر از آشیان با بیضه صم سیاه دارد
اگر چون عارفان سر خط تسلیم
وزنا سفته معنی بستان نمی آید
نماند کار هرگز در کره پر هنر کاران
بمیزان میشود سنگ تمام از شکم ظاهر
اثر در زیر کردون دل حشی نمی بلیم
کند زخم زبان ظاهر عیار صبر هر
از آن لبهای میگویند کم ضایع

که خط سیر از آن لبهای جان پر شود
نداشتم خط سر رشته دیگر شود
شهید تیغ او چون صف محشر شود
که دارد صبر چندی که بال پر شود
زهر موجی بین دریا ترالنگر شود
دل غواص کرد در آب تا کوه شود
که از دیوار پیش او یوسف در شود
غنا و فقر در آینه محشر شود
سپند من بکر پرون این مجسم شود
که خون صالح از فاسد بیک نشود
چه سر گرمی مرا از گردش ساغر شود

جلوه بریت و میخانه سیاری
چون فلاحی که ز صال سنگ است
بسکه چون آینه دیدم از جهان نادیده
مردی برک و نوار کاروان در
نسبت من با کینه آینه خاکستر است
کو سفندی از دمان کرک می آرد
تا بنایم در سخن میدان نمی آیم بحرف
نیست چون ریک انم در سفر و اند

از پی تغییر بالین است بیداری
مید برطل کران غم سبکباری
نیست بر خاطر غبار از خرج بکاری
میکنند چون تیغ عریانی سپرداری
رو سفیدهاست حاصل سبکباری
هر که چون یوسف ز خانج بیداری
همچو طوطی لوح تعلیمت همواری
راحت منزل بود از نرم قناری

نیست غم از تیر باران جوشن د او
نیست صایب و زندان دل من ناگوار

میکند عشق از غم عالم نکهداری
همچو یوسف میفراید عزت از غوری

ای ره خوابیده را از تشنه لب بالها
محو اثبات جهان عالم حیرت
دل که از تشنه تناد و جوانی ساده بود
نوش این محنت سر را نیشها در چاه
آسمان می آید از ناکامی خاکیان
و شمر که سبک و خند و نیاستان
ریش اینک چشمان تشنه می آورد
پیکنانان و غضب کینه کاران زنند
کوشه امنی مگر صایب بفریادم

از خرامت عالم آسوده راز را
فراغت آینه از آندشده تماشا
شد ز پیری عنکبوت شده آماها
پرده ادا بار باشد پشت اقبالها
میشوند از تشنه لبی سیراب این تنجاها
در کرانباری بود آسایش حمالها
وای بر تشنه که خواهد آب این بالها
میزند از تشنه لب این بر سرین بالها
خانه زنبور شد کوشم ز قیل و قالها

بود بجز خد اول قوی ضعیفا را
وصال کعبه کسی که در نظر باشد
خشم جان کینه کار را ملا نیست
در آن دیار که آن روی که کون باشد
فروغ روی تو چون ملک سیاه
نشوخی عرق شرم سخت میسر
فلک بگردش خشن چنان که زان

که سرهم ز نکهبان بود ستارا
بچشم جای چو مکران و مغیلا را
که دلپذیر کند بیم فتل زندارا
بگل زند چمن آرا و در گلستارا
بچشم روزنهان آفتاب تابارا
که داغدار کند سیب آن نخلد را
که از ستاره بدندان گرفت مارا

ز اشک لعلی من کی دلش بر آید
چو کرد باد بکشتگی علم سازد
بود بسینه پرداغ عاشقان هم
ز زندگی چه بگر کس سید بجز مردار
ز بزم می دل پر خون گرفته ز کرد
ز گفتگوی شکر بار موز زر بکیت
سخن کمال پذیرد مستمع صایب

لبی خون بگر میکند بدخشا را
چون دوری من خاک این سپارا
طفیلی که کند تنگ جای مها را
چه لذت ز عمر دانا و انا را
که خون فسوده کند جوشن مریجا را
که مهر لب شود انگشته سلیما را
که کند صدف پاک اشک نیارا

زلف عنبرین بند خوابان جلوه گار
ز دست کونه مشاطه این جرات می آید
بالین شوکت ندارد دیا در دوزخ
بسیر کوچه باغ خلد اگر اقبال فرماید
کند از دور باشنا ز او پهلوهی
نشوخی که چه ممانند با هو چشم پر کار
عزیز مصر تا کنعان که بیان چاک می آید
ز دست انداز او کرد و کارین پناش
ز فکر قامت رعنائی او دل حستری آید
از ان غارتگر ایمان دل روی می آید

بنوبت پاس ای رند کلهها خارا
مگر کردن رستی شکند طرف کلهها
نمی باشد زهم با و صبار و سپاهش را
بعیر سرین سازند خوابان خاک آتش را
چه حد دارد که در انگوشتی دانه آتش را
شکوه پنجه شیرست مکران سپاهش را
اگر میداشت یوسف کوی و کاهش را
نه بجد بر کمر در جلوه کر لاف سپاهش را
که چون طول ابل با پان باشد آتش را
عجب دارم برو آرد و محشر کناش را

زد از پناهی دل بر در چاک می صا
پس از عمری که با خود نشنا کردم آتش را

فروغ عارضت پروانه سار و سمی	بر پرواز کرد چشم شوخ و شکیلی
ز تاراج هوسناکان بوی گلستان	که شربت پای خواب بود سار و سمی
بمغم بوی خون می بیدار و زار	که مالیده است بر چشم تر آن شکاری
ز پیاکی شود سنگ فسان تیغ خور	اگر در کعبه افتد راه آن غارتگر دین
بود در جامه فالویش و اشع کافو	نهان نتوان این ساختن آن سیمین
ز عشق بقراری دارم امید سپاسی	که چون کبک دری در جلوه آرد کوه
نه از عجز است اگر در پرده دارم صفت	که سازد موج آب تیشه منقش شیرین
ز خون لاله زار بشتن قیامی مشک	بر صحرای افتد راه آن هو می شکیلی
عنان دل طفل نی سوار می آید ام	که در هر جلوه خالی میکند خانه زین

بهم بحد خط مشکین ساطع حسن بازا	غبار خط لب است این خوشبخت بازا
در آن فرصت نقش خاتم اقبال کرد	هجوم مور سازد بر پیمان نکند
غبار خط او کفتم شود خاک مراد	نداشتم ز من پنهان کند رخسار جانار
باین دستور اگر دل میر باید این خط مشکین	پکدل میکند محتاج زلف غبار افشار
قلم در نیچه یا قوتش انکشت حیرانی	بد و لعل و تادید آن خط چو ریخار
مکن در تداحسان کوتاهی در زلف خط	که نشتر میکند خشکی رک ابر بهار
مرا چون روز روشن بوزن جویش بیدار	که خواهد خنجر کرد از خط مشکین
لبان بخش او اینست پرواز غبار	که ظلمت بیل چشم زخم باشد آب جوار
دل و دینی بکنند اشتنا زلفش	مگر خط بر سر رحم آورد آن تاملار
ز طوق قمریان چون دوزخ دوزن بیدار	اگر سر و کلهستان بپند آن سر و خمار

مکر دارد هوا می سیر باغ آن شاخ کلا	که کل چون غنچه سازد بر فن جمیع امار
بسا عرشیای جی حسن چشمش	که بچو شد می از چای چشم می پرش
بچندین دست نتوانست نگه دارد	ز افتادن بر جانب نگاه همش
بصید میان لعل بخش سر فرو داد	ربانید از دمان یکدیگر چون طعمش
نمی سازد پریشان مغر را بوی چنید	که امین بی ادب چشم مالیده استش
در آغوش نکیند این استیش ز نقابی	که در خانه زین بیده پنداری
ز حیرت میرود کیر ای از سر چرخش	بر صحرای افتد راه غزال مستش
اگر ذوق شکستن این دل چون سبزه	چو سنگ از مویای بی سبزه
شود ستغنی از دریا ز آب آن کوه	بر وی هم گذارد چون صدف هر کسش
ز در دمن درین عالم کسی صایب خبر دارد	که خالی آورد برین کام بگرشش

داغ برک عیش که دور دل ناشاد	خفت میگرد و دها یون در خراب آباد
جنبش کهواره خواب طفل اسار	از زلزله پیش محکم نمیشود سیار
نقش شیرین را بخون دل تصویرم	پستون کاشان کشت از نواد
یتیم که هرگز نکرد راست از دکان	بگذرای پر مغان از وادی شاد
نیست چون مجرول کرمی ساطع خاک	کرم دارد چون سپند این بزم را و باد
نیست جرم دستان کرایه که کند	وحشت از ماد و ور کرد آن پیش دیار
تا بروی سخت صایب کارش قناد	
توبه کرد از سخت روی سیلی استاد	

صاف کن ای سنگدل در دین	میکند در بسته آبی خانه آینه
کل ریشم در دل شیهانمی باشد جدا	خود پرستان بغل گیرند شب آینه
عمر باقی مانده را نتوان بغلت حرف	ساقیا پیش آن ریشته دوشینه
زنک از آینه تاریک صیقل سپرد	مکذران بی باده روشن شب آینه
هیچ سبیل خانه پروازی چو کرد گینت	در درون خانه باشد خصم صاحب گینت
خضر تو اند باب زندگی از من خرید	منصب میرابی هر چشمه آینه
از نما آینه صایب در حصار است	صوفیان دانند قدر خرقه شیشه

کر آن شیرین سخن بلقین کفزار طوطی	سخن شکر شود در پشته منقار طوطی
تعلیم خستین سازد از تکرار طوطی	ز حرف دلش این لعل سکر بار طوطی
حسن برق جولان نقد نکین طوطی	که آن آینه ریشناسد از رنگار طوطی
چنان که آب و شبنم شیره خوابیده	کنند روی تو از خواب عدم پیدار طوطی
مباد اهل سخن کار با آهن لان یار	ز خون دل بود کلک کوه منقار طوطی
نباشد حاجت آینه در بزم صفا گینت	بکفزار آورد و اینجاد و دیوار طوطی
بخود چون باری بعد سخن چون در میان	اگر دارد جمل طایوس از رفتار طوطی
سخن چمن میکند تاریک عیش صاف طوطی	مده در خلوت آینه ره ز نهادر طوطی
مگر کویا از آن آینه رخسار شد صاب	که میلفرد زبان در حال کفزار طوطی

مکن کج ماه در ایام خط زلف بر شیار	که باشد ناگزیر از بد بسم آینه دیوار
می روشن که بر نیخانه را تاریک نکند	چراغ از خون گرم خود بود خاک شهید

اگر دیوانه من استین از چشم بردارد	کند فواره خون کرد باد این سپا باز
ز آزار دل کسر شکنان بگذر که این	ریند ان سرش پیش فکنده پرن بر دکان
در آن فرصت که در دیوانگی باقیم بود	ز لنگر شستم بی بال بر میگرد طوفان
طراوت بر داریمای کرد و نیکویم	سفال تشنه من ساخت و دود بخار
بر خم خنجر تن درده که خرامید میروی	بنا شد مریهم دیگر دشتیهایی مانرا
منال از تلخ کامی رو بگره کسی آور	که رزق مویس از شکر خند لیلیانرا
معطر شد در و دیوار از افکار من	اگر چه در صفایان نویب صفا مانرا

نوحی سلسله جنبان خونست	شبنم نیم سبزی تشنه خونست
چشم بد بخت پر لب او مر ساد	که بان تنگ هنر انمو خونست
از دل سوخته خونم بچکیدن	کاسه هر چند که چو لاله گونست
زبان کر نکند شکر ترا معذوم	بار احسان تو از برگ فرو خونست
بود اگر قافله سالار غزالان مجنون	این زمان تشنه کشن شب خونست
اگر کنی خون دل من بر عم گیت	تیغ مرگان تو کرت تشنه خونست
بسکه خون دل ازین دو نمایان	دیدن شمع خون تو از شکونست
نکنم با کل نجار مبدل صایب	خار خاری که از آن کل بدونست

نکرد آتش رخساره فریاد رس مار	مگر از شعله آواز دیر کبر و ففس مار
ز پیر روی بدرد ما پیر و از عجز جوان	همین بس میگیرد خبر گاه از ففس مار
بخجیدم از کرباری کلی هر چواری	ز زخم خار و دست حمایت ففس مار

اگر چه پنجه مار از نرمی موم می تابد	زبان آهنگین در ناله باشد چون
کیا نه نشسته است سنگ اول آب سبزه	بیای خم برد از گوشه زندان عسک
بهر خامشی عواص با امید ما دارد	بگو هر میرساند زود جان بی نفس
بهست از باغ بی گل گوشه زندان	در ایام خزان بیرون میاورا
بهر خامشی کردیم صلح از گفتگو صفا	عناری بر دل آینه شست از نفس

نیست سبز آن گلشن دیده پر خون	تیغ خود بخوار تو با سبزه کلگون
دور کردی میکند دیکاه دورا	ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون
قطره شبنم چه باشد که هوا باید گرفت	شرم دار ای شاخ گل از دیده خون
حسن او از ناله خواهد حلقه کردن نام ماه	که چنین خواهد فرود از عشق زور فزون
ما چون خود چو دانه لاله از بستانیم	خاک را از نیکین سازد کاسه وارون
سینه بی کینه ما را کشاد و دیگرست	برق را سوزد نفس چون لاله درون
ما رسیدن با دوا با خم مدارا است	ورنه نزار از تن خاک است افلاطون
پای جوهر از دشم شیر می بچد بسم	شد مگذر زینهار از مصرع مؤذن
با هوساگان لیر از خاک ما نشوون	پوست بر تن میدرد گرم و داغ چون
که چه دارد بلبل تازه روی مانع را	برک سبزی نیلایین چنین نمون

دانه رسوایی خدا دادست منصور	هست تمنای تجلی لاله طور
در شکش کساری از گمش زیرا	که سلیمان جا بدست خود دهد مور
حد شرعی است بچرخ نامی اردشیر	نیست پروایی از چوپان منصور

در نمکدان از نمک زاری چه کنی خطا	بر نماند نمکهای آسمان شور مرا
تا که نتواند بچندین تا که در کجرا	باد و شوخ من صهبای پر زور مرا
گوشش ظاهر حجاب کعبه مقصود	رفتن دل ساخت کوه منزل دور مرا
از دل فرعونیا طلعت بد پنهان	صبح چون روشن ششهای دگر مرا
باغبان سنگدل دیدن من میکرد	که چه زرق از نمک کلمات زبور مرا
بر نیاورد از که چشمی طمع را ملک	کاسه در یوزه از چینی است فغفور مرا
پر تو منت کند دلهای روشن را	میکشد دست حمایت شمع مغرور مرا
نور من چون قی صایب سوز فدا	ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

زخم من صلح کن با دانه از دور پنهان	که میسازد زبان بق که خوشه پنهان
که در بحر شد از پله پستی که قنیت	سبک دارد کف پتھر ابله پنهان
ندارد روزی اهل قناعت چشم شورانی	سیلما که بر دغیرت بود از پره پنهان
سرافرازی چو شمع از آسود در حلقه	که محرابش نخواهد شمع از روشن پنهان
میان نور و ظلمت شبامی نیست حرم	که چون پوست جان آسمانی باز پنهان
نگردد روزی اندیشه نامسدود آخرت	ندارد غیر سودا حاصل خلوت گنهان
بمن بایست یار از دیگر آن دیگر باشد	اگر نزدیک میکردید راه از دور پنهان
زکر و خطا کرم صفا شد ظاهر آن	که با رفت آن تبسمها و آن خرقه پنهان
بذوقی با ده در جام سفالین نیم صبا	که از طاقی دل فغفور چوین افتاد پنهان

در وین سید کردون سبزه محنت	بزر سایه پل موسم بهار محنت
----------------------------	----------------------------

کتابخانه ملی ایران

فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده
قناده است زمین پیش پای مهر مهر
ز چار طاق عناصه شکست می بارد
درون سینه ماهی نکردی خواب
ز مرکب نسیم چون برک میگذری
اگر چه ظلمت شب پرده پوشش بی ادبست
مباد شعله طوفان در شب نشیند
و چشم روشن باهی درون پرده آب
بچشم دلم زد ذوق شکار خواب
صفای چهره شبنم کل سحر خیرست
باین بند که سر رشته بدست افتد
ز نام نافه لیلی بلال شب دارد
بگیر از ورق لاله نقش بیداری
گرفت ماله در آغوش ماه خود درنگ
بسایه علم آه خویش برسان
ز حرف تلخ در اینجا زبانش کن
حلال نیست به بیمار خواب گران
بهار عیش هم آغوش غنچه شبست
بشب ز حلقه اهل کناره کن شبگیر
بجنبش نفس خود بین و غیرت کبر

بزرگسایه شمشیر آبدار محب
چو کرد بر سر این دوش ستار محب
میان چار مخالف اختیار محب
برون ز رفته ازین بگون محب
ز مرکب نقد بندیش زینهار محب
تو بی ادب او خجسته گاه دار محب
نبرده رخت ازین طبع بر کنار محب
دو شاهد هست که بر بیکنا محب
اگر تو یافته لذت شکار محب
ز یکدگر بکشا چشم عیب محب
شود چو زن اگر بیکت زار محب
نصیحت من مجنون پیاد محب
تو نیز ناخن داغی بدل فشار محب
تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار محب
شبی که فردا جنت زینهار محب
بخوابگاه لحد درون مار محب
ترجمی کن بهر دل فکار محب
بزرگسایه کل بهین نبره وار محب
ولی چو آینه داری بزنگار محب
رفیق بر سر کوچهست زینهار محب

برک فسرده خود را به شیر برسان
کل سر سبد عمر چشم بیدار است
رسول گفت که با خواب مرکب
زمین آب تو کمتر ز هیچ دهقان
کسین زرد بود خواب اگر ز اهل دلی
نشان چشمه حیوان به تیرگی او ند
بنت لب سخن آرمیدگی مطلب
گرفت دامن کل شبنم از سحر خیزی
حصار جیم تو از چشم و گوش پر رخت
به نیم چشم زدن پر ز آب میگرد
ترا که دولت بیدار شمع بالین
بذوق مطرب می روز با پیش کردی
ز فیض صدق طلب مو بر بر روی
بذوق رنگ حنا کو دکان خمی
ترا بگوهر دل ده اندامانت دار
اگر ترا بشکر خواب بخت بفرید
بر آریوسف جاز از چاه تیره تن
ز نو بهار برقصت ذره ذره خاک
شده است خمه لهای مرده ز خاک
جواب آنقرن مولویت این صبا

چو خون مرده همه شب بیکر محب
بر غم دیده کلچین روزگار محب
باختیار کمن مرکب اختیار محب
ز تخم اشک تو هم دانه بکار محب
درین کین که آشوب زینهار محب
نقاب شب چو فلکند خضر و محب
نکرده رخت دیوار استوار محب
تو هم شبی رخی از اشکانه دار محب
نصیحت دل آگاه گوش دار محب
درین سفینه پر رخت زینهار محب
چو نقش صورت پای بیکر محب
شبی بذوق مناجات کردگار محب
تو نیز پای کسالت ز کل بر محب
چه میشود تو هم از بهر آن نکار محب
ز دزد امانت حق را سکار محب
تو خواب تلخ عدم را با طار محب
تو نور چشم وجودی درین عیار محب
تو نیز خروزمینی درین بهار محب
درین حظیره پر مرده زینهار محب
ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار محب

بقر از ازان یکتای بهمن طلب	چون شود از دشت غایب طلب
دست خاوش چون صد و یکشای طلب	هر چه میخواهد از عالم طلب
اهل بیت را مکرر در درون ج طلب	ارزوی هر دو عالم را از او طلب
هیچ قفل نیست در بازار امکان بی طلب	بستیکها را کشتایش در طلب
کز خاک آسودنت آسوده میگردد طلب	تن بجاک تیره ده آسایش طلب
چشم چون پناه شود حضرت نقیض طلب	رهنم و قنای چو جوی دیده پنا طلب
آب رودش ساغر رحمت و منیب	کردنی که میکنی باری می از منیب طلب
این آب آنقل صایب سید گفته است	اگر تو چون ما طالبی مطلوب بهمن طلب
در شب وصل تو میل زد و دم چون افتاب	تا مباد از رخنه آرد شبنم چون آفتاب
هر سری را در خور محبت کلامی داده اند	افسردیو انکان باشد بهامون آفتاب
هیچ جادو عالم و حدت تهی از نیست	نامه هر ذره اینجا است مضمون آفتاب
از رخسار اینیه را خوشدلی رود او	در درون خانه شل است پروان آفتاب
صایب آن بهتر که کردن کب پروی کند	ز روی می کشد از روی کلکون آفتاب
رو نکند آتش از صاف ضمیر آن طلب	عیب کشیدن از آینه عریان طلب
تا ولت بر در سباب تعلق نشود	اتش از کوچه ما خانه بدوشان طلب
رقم نام تو بر صفحه آینه است	ای سکنه ز رخدا چشمه چو آن طلب
آسیای فلک آب مرویت	تا دل چاک چو کندم نشود آن طلب
صایب آن هند جو عشرت اصفافا را	فیض صبح طن از شام غیا طلب

بهشت برمه تصویر میکند مهتاب	پیاله راقدج شیر میکند مهتاب
پیاله نوشش میندیش از حرارت می	که در شراب طباخ میکند مهتاب
نیمخو و بغیر و غی کتاب تو به ما	درین معامله تقصیر میکند مهتاب
فروع صبح روشنند لای غنایت دان	پیاله گیر که شبکبر میکند مهتاب
در آنکسی که نوشد پیاله صایب	بجیرم که چه تا شیر میکند مهتاب
عرق فشانی آن کلهزار را دریا	ستاره زری صبح بهار را دریا
غبار خط زبان شکسته میگوید	که فیض صبح بنا کوشش بهار را دریا
عقیق در دهن تشنه کار آب کند	بوعده جگر و اغدار را دریا
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور	و کراشاده ابروی یار را دریا
درون خانه خزان بهار یک رنگست	ز خویش خمیه برون بهار را دریا
ز نقطه خورشید شناسان کتابان شده اند	ز خط پوشش نظر خال یار را دریا
تو که شراب حقیقت بهر از خم دار	بیک پیاله مرغ خاکسار را دریا
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه	صفای آن نفس مغیا را دریا
ز کا هواره تسلیم کن سفینه خویش	میان بحر حضور کنایه را دریا
غبار قافله عمر چون نمایان نیست	دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریا
بخون نعمت الوان چو نافه قانع شو	تراوشش نفس مشکبار را دریا
درین ریاض صایب غنچه سباز	کره کشایی باد بهار را دریا
از لطافت بیکه دار چهره او آب	افتابی میشود در شش سیر ماهتاب

چون کلوئی شیشه موج باده کلر کز
معنی بی لفظ را ادراک کردن شکست
حلقه ها در گوشش بشید قیامت
کرچه از مرغان کج بالین و دایم
فتنه دنیا نکرد و هر که دنیا را شست
دل نیاز از حرف سخت هرگز نکند
بنت خردل های خنجر مهربانی
کوته است از حرف خاموشان با غم
راحت پرچ در ماتم سرائی خاک نیست
میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب
میدود در جستجوی آصاب مهر

در هوای ابر لازم نیست سنا سنا
ششین با دختر ز عمر جاوید آورد
شکنا ی شهر جای نشاء شنائیت
لانه در خار اخمار از باده تعلی است
مینم جویشی بزور باده در دیر مغان
حسن سبی نو بهار از سر و کل طاهر
تغ کوه از چشمه سار ابر کرد و آبدار
نیست از تدبیری دادن دیوانگان

ما خمار آلود کازا بی شرابی میکشد
چون پر پروانه سوز و پرده ناموس
برق عالم سوز نتواند بکشد و بکشد
باده میباید که باشد عقل هرگز نباشد
تا نمی در خویبار حمت شراب است

صبح روشن شد بده ساقی می جوان
ماه بیان از بی زبانی بر سر میکشد
عذری پیدا در رخ او را خط از عشاق
از خط شبنم گفتم شرم او کم شود
در زمان خط مدار چشم او بر مرد
از نگاه گرم چون مویی که برش نهند
فیض کردون بلند اختر نو و اقبال
کیسای دانه احسان زمین نیست
ایم جیستم زویرانی ندانم که چرخ
در بلند ی ناله صایب رد کوتهی

خانه از خویش تهری کن ز نظاره
راه خوابیده رسانید بمنزل خود
دل بتیاب من آرام ندارد ورنه

عمر باقیست تا باقیست سنا سنا
چون شود از عکس سانی این سنا سنا
اینچنین از خویش هرون مهر مار سنا
در کدوی سر خردم به که در سنا سنا
کی کند صایب کدایی در دله سنا سنا

تا بروی دولت پیدار بر خرم ز جوا
کفکوداروی بهیشت در خرم سنا
راه خود را پاک سازد خون کرد و مشکنا
پرده دیگر خط افرو در شرم و حیا
کردن جان و دبار یک پای حسا
میشود از فزون میان باز کش راسخ و با
تاج بخشی میکند از حمت و ریاحا
کوهر شهوار کرد و در صد و شک جبا
کنج خواهد خواست جای باج ازین جبا
کوه نمکین تو می سازد صد را بجوا

پرده چشم جیاست همان چشم جبا
بخت ماینست که پیداز کرد در جوا
میکشد در دل شها نفسی موج سنا

دل پر داز جمعیت دنیا زنها چکند خون جهان با جگر تشنه عشق از صفای دل امستی بخوان افرو کردش از جلوه مستانه نمی آید متحسی بن خون بخشن ما افرو منشیل بر آورد ز بنیاد م کرد برق را خار با صلاح نیار و صاب	که صدف میشود از آب که خانه خراب نکند بشنیم کل ریکت رو ابرای حسن آینه صاف بود عالم آ هر کس اسیر خرافم نکند خانه خراب باده لعلی آتش بوع داز اشک کباب ای خوش آن خانه که از خوشی آن حسن مغرور ز خط پانکدار و بحساب
---	--

باده روشن گشت دیده ساغر ز میرد در شوی دل بیضابکا کر چه میکونید باران نیست در آبر کاروان بخودی را نعل و تپش در شب مهتاب خوش باشد سفر کردن شهر پر و از هم باشند روشن بهر آن از صدای آب تنگین تر شود خواب کردن سینا که بر تپش یابی میدهد هر موج یاد از عمر جاویدن از طیار فروغ خویش سازد مقلد کر چه چشم که کفایتش از نور ماه از شب ماه انخاب ز روشن میکنم	میشود نور علی نور از فروغ ماهتاب جمع کرد چون فروغ ماه با نور آبر از طراوت میچکد از پر تو مهتاب جلوه جام هلالی در فروغ ماهتاب تن مده چون نقش و چهره قمری بخوا بادیا کشتی می شد فروغ ماهتاب قلقل سینای می ریزد نمک چشم خواب می ستاند آب می ریزد بد لهای کباب در کوه دارد دوم جان بخش عسی هر جا باده ریکانی پر زور شب ماهتاب صد هزاران لیسف خوش جلوه دارد نقاب از بیاض ساده نتواند کرد هر چند اتجا
---	--

چون پر پروانه سوزد پروانه می خوا کر چه چشم شور بر هم نیرنگ نکند جلوه مهتاب در زرم بهشت این شاه در لباس دیده یعقوب بن یوسف	باشه آب تشنه چون جمع کرد ماهتاب پر تو مهتاب شیرازه بزم سرا واغ دارد جوی شیر خلد را از آب و ما در بلورین جام صایباده چون افنا
--	---

میز آب رخ خود مکر برای سراب من این سخن فلاطون چشم نشین دارم هزار سال که مانده است زردا حباب و اسیر فردی از جهان دارم با احتیاط دست خضر بیاله بکیر کره ز غنچه پیکان کشودن است کدام در دبا بن در دمی سز صاب	که در دوشا بود سرخ رو که آبی سرا علاج رخنه دل نیست غیر لای سراب زلال خضر بان روشنی بیای سراب بر آن سرم که کنم در سر موای سراب مباد آب جانت و بیدی سراب نسیم فی چو شود جمع با هوای سراب که در بهار ندارم بکف بهای سراب
---	---

آینه شو وصال بری طلعان طلب کلنج ستانه عشقت آفتاب ایمن طبع در روشن عین غفلت چون سبزه زیر سنگ جواد حجاب معیار دستان غل و رور حجاب روی رنگ جانی از آهین بهر سب خواهی که جای در دل شیرین بیا کنی	اول برو بخت خانه در میهان طلب هر حاجتی که داری از آن طلب از صحبت سایه در و زمان که طلب همت زدست و بازوی طلب قرصی برسم تجربه از دوستان طلب دیگر بیا و آتش ازین کاروان طلب تمت ز ملک صایب شیرین با طلب
--	--

کرچه با هر موج دام و گریه دارد
زود کرد و لطف حق افتاد کازاد
کشتیش را خشتی در یانمی بند و خشک
از کین دشمن هموار خود را پس دار
نیست عیش خاکسار از ایشان
حکم روشن کوهر ان جایت لهای
سینه صاف مراه و ناع سوداکی است
و اغدار از رنگ نبود و این پیش
تشنه چمنی لازم حوض خلیل افتاده
مایا و خون دل کاهی شرابی بخورم
روزی خونین دلان غیب صایب میر

از تیر دل وصل در یاد نظر میدارد
چون بستی رو کرد و بال و پر میدارد
از قناعت هر که در دل چون گریه دارد
سیغها از موج در زیر پر میدارد
در سقائ نازه رو لطف و گریه دارد
در رک سگ و دل آهن گریه دارد
عالمی از هر جایی در نظر میدارد
کرچه در هر یک کل ننگ و گریه دارد
موج این در با طمع آتش میدارد
تشنه تیغست نه خنجر می بر میدارد
لعل اگر در سگ باشد و جگر میدارد

نیست بجز پاک کوهر را خصوصاً
جز تعین نیست اینجا برده بیکانکی
تا چون مجنون غوطه در دریای خردم
کوشه چشمی ز ساقی شکوفه فارست
از نظر پوشیدنی با جگر شدیم برین
چست دنیا تا از او اهل بصیرت
آه سروی شنی لایساحل سپرد
باد بیا بی نذار و حاصلی جریستی

از هوای خود خطر دارد و درین حساب
تا گذشت از سر یکی گردید با در حساب
خیلیست چشم من شست حساب
از سیم میگذارد و سر کجای حساب
تا چه کل حسیند و گرا ز دیده پند حساب
از سر بگر خیزد بیک ایما حساب
در گره دارد و ز خود با ورم و اینجا حساب
عذر نبرد و از لکشت ناپسند حساب

تشنه چمنی لازم افتاد و تشنه چمنی لازم
هم نشین صایب کیمیا بی ادب

از نظر بازی نکرد و سیر و دریا حساب
جلوه یا قوت دارد و بر صبا حساب

ای خوشه چین سنبلیله تو مشکین
در محفل تو ناله فرخش کند سپند
از وصل کشت کرب من جانکد از
دیوانه قلم و صحای و حشیم
بر دیدنای پاک روشت حکم عشق
پیوسته از هوای خود از آرمیشم
دست از طمع بشوی که از شوی طمع
از غیب می فتنه چشمهای پاک
شد غفلت ز عمر سبک سیر شیره
از جبهه کریم گره زود و اشود
شای که بر رعیت خود میکند تم
ز اندم که دید کوشه ابروی یار را
صایب مکن توقع آسایش جهان

شبنم کدای شبنم تو آفتاب
در آتش تو کرب شادی کند کباب
از آفتاب تلخ شود پشتر کلاب
مار اسواد شهر بود آیه عذاب
هر شبنم کی هست بود خرج آفتاب
در خانه است دشمن فرخش چنان حساب
در حق خود دعای کدانیست حساب
از بحر تلخ آب کهر میر و سخا
سنگین نمود خواب مرا این صد آب
یک لحظه بار خاطر دریا بود حساب
مستی بود که میکند از راغ و کباب
شد ماه عید ناخن چشم آفتاب
ولهای آب کرده بود موج این سراسر

از تنی دست در مغز چنان این سحر و
میشود چون نافه مویش در جویانها
در خرابان محبت شیشه نظر نیست

چشم ظاهر من سپردی کند جوهر حنا
هر که خون خویش سازد جوهر مشکینا
زره بر سر کشد رطل کران آفتاب

مردم بی برک را سبب بشین آمده	بستر خا هست هر جا که سنگین خواب
دخل و خرج خویش را چون برابر کرد	کم نکرد و زورش کم کرد خوان آفتاب
عشق در دلهای روشن بقرار می کند	پرتو خورشید در آینه در وضو افتاب
از گریان که چون شسته سر هر کس کند	هر که صایب سر نه بچند از کند چرخ و تاب

کی سفیدی می تواند شد چشم با نقاب	کف چه باشد تا شود در چهره دریا نقاب
و دیده خورشید نتوانست باو ستار	چون تواند شد حجاب دیده پنهان نقاب
برق را فالتوس نتواند حصار می ساختن	بر دل روشن نباشد جامه و پنهان نقاب
روی خاک از دیده امید نسازد شد	تا کجا بکشد از رخ یار بی پروا نقاب
حسن شرم آلود نتواند حرفی باشد	می پند چون نامه محشر ز آه مانع نقاب
آتش هموار میخواند کباب دل	زینهار از روی عالمسوز خود کشتان نقاب
شد فلک در مانده از ستیخ نور آفتاب	حسن اف چون سپرداری کند شمعان نقاب
صیقل آینه چشم چشم پاک	می کند پنهان رخ او را ز ما بجان نقاب
و در حرم کبریا بی پروا کز ارباب است	بر رخ طاعت فکن از روشن بجان نقاب
ما بیک دیدن از این خسار ضایع	سخت می ترسیم پروی کنی با مانع نقاب

زهی عارض کلنک خوینی می نتابد	عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
بیای آبله ز آنقدر تر آهستم	که غوطه زد بکهرشتهای موج سراسر
خرد برور می ناب بر نمی آید	مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب
هوای خانه بوی بر آتش کمر بندد	کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حجاب

نکته

کتاب جوهر شیر عشق اصایب	ز خون خضر و سیماسات سرخی سربا
-------------------------	-------------------------------

از چشم نیم مست تو با کجها نبراست	ما صلح می کنیم یک سره دران سربا
از خشکسالی توبه کم کاسه می رسم	داریم چشم از همه دریا کشتان سربا
زنهار شرم دختر ز را نکا هدار	در روز آفتاب میما عیان سربا
هر غنچه زباده کلز نکشیده است	دیگر چه حاجت درین بستان سربا
زنک شکسته کاهربای شکفتنی است	کیفیت بهار دهد در خوان سربا
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم	ای وای اگر قدم نهند در میان سربا
مادوق لب گردن حمیازه بام	از زانی تو باد ز رطل کران سربا
صایب چراغ عشرت ما میسود	کر کم شود ز ساغر ما بکر زمان سربا

ویده از خط بدیع آب و هید اعیان	که عجب نقش بدیع زوده دوران سربا
لب میگون و خط سبز تا شاد دارد	بزداید ز دل زنک ازین سبز و آب
دم خط را چو دم صبح غنیمت دانند	پیش از آن دم که ز مفاض شود بارگاه
زین خط نازه و تر دیده و دل آید	که زهر حلقه در آتش بودش نعل شتاب
کر چه ایمین ز خراشت بهار غنیمت	بشتابید بنظاره شما ای احباب
شب قدر است خط سبز کویان	غافل از دولت پیدار مگردید بچواب
خط مشکین خط پیازی اهل موت	مگذرید از سیرین آید رحمت شتاب
کر غبار خط از آن روی چنین خواهد	ای سباده کزین کرد شود خانه خراب
کر چه از مشک شود و حشمت آموارد	حسن جان خط سبز بر آید ز حجاب

خط شبر نک کند کردن جان را زرم	عالم از این بود کشتی از پای حسا
گفتم از خط دل او زرم شود غافل	که خط سبز زنده ز شبر عتاب
چون زنده سبزه خط موج طراوت	نیست ممکن که توان ز تماشای سیرا

شور عاشق کم نکرد از فرو رفتن آب	این شهر چون دیده ماهی بود روشن آب
نیست امید ربانی بن سبزه کون	حلقه دست اگر بیداشد روز آن آب
چون جایت سرد دهنده سامان گلشن	هر که باشد هوای محو کرد بدین آب
بر کف دریا بود موج خطر بادم	بر سبکباران بود سان سفر کردن آب
از شتاب عمر بی شیرازه شد انزای	چون تواند جمع کردن شش رعن آب
در بحر درشته وادی بند دست	بر شناور کوه آهن میشود سوزن آب
کوتاه اندیشیت پیش پای طوفان موج	هر نفس بر خود بساط تازه چیدن آب
از دولت می پرستان ترک مستی کی	نیست طوفان با هیاهو از مانع خفتن آب
تلخی مرگش که مور شهید افتاده را	نیست ماهی اجبانی تهر از مردن آب
نیست پروای علایق و اصلان عشق	خار تواند گرفتن موج را و امین آب
کی شود با یکدگر مرغان عاشق آشنا	نیست بنفش موج را امکان بر آب
چهره مه داغدار از منت خویشید	چون صدف از کوه هر خود خانه کن روشن آب
در میرستی ز لب مهر خوشی بر مدار	میدهد بر باد جازا دم بر آوردن آب
کوشش جان بر نیاید با کراهنهای سیم	آب در آهین کران سیرت آن آب

صایب از بکر انجانی سبک کن پیش را
تا توانی همچو کف سجاده فلکندن آب

تو کبی پرده رخ خود تنمایی در خواب	چه خیالست با خوش من آبی در خواب
شمع بالین خود از دیده بیدار کنی	کردانی چه قدر با بصفای در خواب
تا به بیداری مخموری وستی چکنی	تو که چون چشم از خلق بایی در خواب
عالم از بخت بران دیده خواب و بخت	با میدی که رخ خود بنمایی در خواب
چون تواند کسی یاد تو غافل کردید	که ز پنهانی خود قبله نمایی در خواب
تن خاکی هدفنا و کدلدور فضا	خبر از خویش نداری که گجایی در خواب
با تو یک صبح قیامت چه تواند کرد	که زهر موسر مرغان جدایی در خواب
سایه کوه در انجا بجنایح نسفت	تو چه در ظل سبکسیرمایی در خواب
راه خوابیده بفریاد چرخ شد پیدا	تو چو افسانه با و از در آبی در خواب
فلک از تابش و بار تری می پاید	چون بصد شمعین بر آبی در خواب
این میانی که بقصد تو فلکها بسته	جای آنست که را نکشایی در خواب
رفت از دست من تو همان یار جا	همرمان تو کجا و تو کجایی در خواب
این نعلق که ترا هست آب و گل و بزم	با ورم نیست که از خویش آبی در خواب
زهره پیوست بخورشید تو از همست	در تبه دامن فلک چو پای در خواب
نیست ممکن شود خون صایب با مال	که تبه پای حوادث چو خنایی در خواب

ز بس می شدم آلوده چون بوی سیرا	توان مرار مرا یافتن بوی سیرا
کل امید من از روز نک میگیرد	که بشنوم ز لب لعل بوی سیرا
اگر چه کرد بر آورده ام زمیکد تا	هنوز در دل من است از زوی سیرا
از آن هست که صد شنه را کند سیرا	اگر نجاک من آرد کسی بوی سیرا

شکسته زنگ نمیکرد و از خماری برهنگی نکشد زو حشر تودستی شود ز ساقی کلچرهستان خلیل خوشا کسی که درین باغ گردچون کس غمین مباش که از بحر غم حریفاز اگر سفینه برای ربای از دریاست کسی دولت بیدار کل تواند چید چه لازمست براهی زوری داد مدام بچو رک ابر کو افشانست	که از شراب قناعت کند بپوشی سرا که بالیس را افکند بجوشی سرا اگر چه آتش زنده است خوی سرا ز کاسه سر خود با بخت جوشی سرا بدست به برون سپرد بپوشی سرا بپوشی در بیا کشان دوشی سرا که چون جبا بکشاید نظر بروی سرا بجاک شوره میریزد آبروی سرا زبان خامه صایب گفتگوی سرا
--	---

نکند باده شب مع خفا ز کسیر پیش از آن دم که کند خون شفق را مشک در بهاران بشو از باده کلکون غافل بجویانی نتوانی چو رسیدن باری شسته رویان چمن کرد ز دل شوی تا توان نغمه سیرایشید از بلبل هر چه داری کرو باده کن ایام بهار تا بود نغمه بلبل شنو ساز و کر بانفس سوختگی لاله بر آمد از نسک شور بلبل نمکی نیست که دایم باشد	تشنه در خواب شود تشنه تر از خوردن همچو خورشید بر افروز رخ از باده تا که زهر لاله در تشنه دوش نعل شب چمد کن عهد جوانی جهان را دریا چشمی از دیدن این تازه عذاران ده مشو ز فرخ خشک فی و چنک و زبا در خزان از کرو باده بر آور سبا تا بود دفتر کل روی میاور بکتا بکدورت چه زور فتنه ای خانه حرا نمکی چند ازین شور و خفتان بکتا
---	--

خدمت پر مغان کرتوانی دریا عارقان غافل از افسانه دنیا نوبت خوابش بهای نمی فکن صفا	باده کهنه خور و فیض جوانی دریا بلبل از آن کند صبح بهاران در خوا که حرمت درین فصل بیداران خوا
--	--

بکاه می دل خون گشته مار ادریا میرسد زود بپوش نفوس خندان از هوادار شرر شعله سرکش کرد نوبت خوشدلی از برق سبک سیر کر طواف حرم کعبه میسر نشود چشم ظاهری قدر جای تواند دریا حاسدان طعن از چاه تپ چشم زد نیت یک چشم از آن خم ابرو بکار صدق آینه حصار صفا کشت ویدن آینه سدره اسکند شد غافل از اختیر شوخ عرق شرم شو این یک ابرو یک چشم زدن میکزد تا غبار خط شبرنگ گشته تلبد	بچراغی سر خاک شهید ادریا لااله الا من صحرای وفارا دریا بنیسمی دل دیوانه مار ادریا تا کل صبح شکفته است هوار ادریا سعی کن سعی دل اهل صفار ادریا از جهان چشم پوشان بر ادریا تا بکنعان سیده صبار ادریا قبله شوختر از قبله نمار ادریا نقسی است کن آن صلیح ادریا سنگ بر آینه زنی بقرار ادریا این جگر گوشه کلر ارجیار ادریا قدر اندازی مرکان سار ادریا صایب آن چهره اندیشه نمار ادریا
---	--

چرخ شوز و دو عالم خیر با طلب حاصل رونی ریشین سلیمان باد	دست بر و از خود دامن گداز طلب دو جهان از کرم عشق بکبار طلب
--	---

نکند تلخ سلیمان دهن مورد از
مستی را که خماری بنود ورنال
عشق در پرده معشوق نهان باشد
چون نداری پروبالی بجای
خاک را قافله سیل ساند بجز
از صدف کم نتوان بود بهمنار
پرده آجیاست سیاهی صبا

هر چه میخواهی از ان لعل شکر طلب
از شفاخانه آن کس طلب
خبر طوطی باز از شکر زار طلب
چون سزای طلبیان زخمه دیوار طلب
در ره عشق رفیقان سبکبار طلب
چون من باز کنی کو بهر شو طلب
عمر جاوید از ان طره طار طلب

چشم عاشق خاک کویستان بپند
کل که در سپداری دولت غم بپند
هر کسی را صبح امید است در لعل
دل زیاده زلف زدی کوچه دیو بپند
جان چنان وحشت نکرد از کج روی
نیسیرانی ز خون خلق عالم را بپند
در خیال شون هر دور کردی و آ
بیلی که فکر کاشنج ساز خوش
نیست ممکن جان و شش را حق غافل بپند
نعمت نیای دو خون از جنای نیست

هر چه کس نظر دارد همان بپند
تا که ستانه اش از دتران بپند
تشنه آب خواهد ز رسک استخوان بپند
مست کرد و فیل چون استخوان بپند
کرد یوسف را که این روان بپند
هر که خسته شد آب روان بپند
دزه با خورشید خود را سمعنان بپند
درفش خود را همان درستان بپند
قطره روشنی بیکران بپند
نیست ممکن سیر کرد در هر که نان بپند

از دل پر دماغ صابک بپند
زاهد کو ماه پهن باغ جنان بپند

کوثر سپید بختی دیده گریان است
هر که دارد قطره اشکی ماد نظر
و جبر ذات عالم را بر فصل آورده
هر که ایا ما سر عوتیست و کوی
با کستانی که مادر شنای داده
شور محشر مهملان زخم ما امر نیست
چون فلان شکم سنگ از قناعت
عمر ما چون ایم در کشاکش می رود
ما چو طفلان بن شغل خاک بازی داده
در ریاض مار زید سر و اقبال بلند
دست مادر نیست چنین آفتاب
نیست آیین کلف شیوه ارباب
برک عیش کوه گردان چون دریا
کردل ما کعبه غم نیصاب از چهر روی

کرده صحرای محشر سینه سوزان است
هر که دارد آه گرمی دل سوزان است
هر که کشته شده یا بید سرگردان است
داع سودا نقطه بسیم الله دیوان است
آسمانها سبزه بیکانه بستان است
مدتی شد این نمکدان بر کنار جان است
سنگ اگر در پله روزی بود دران است
روزی با چون ف هر چند مان است
ورنه کوی همانا در خیم چکان است
بخت خرم سبزه بیکانه بستان است
ورنه تیغ که کشان در فضا زمان است
هر که روزی از دل غم بخورد مهملان است
چون شوند آزاد طفلان فصل کلیران است
روی غم هر جا که باشد در دل بران است

تخمیت دوستی که در آب گل است
چون هر دو در سر این باغ دل نپ
در کان غفل و مخزن عشق و بساط
یار چه منع می کند از دجهان خاک
بر روی آفتاب چرا منع میکند

شمعیت روی کرم که در محفل تو
از آده کجاست که پا در کل تو
اعلی میبایم که خونین دل تو
در یای کوهری که بکف سایل تو
ابروی ماه عید اگر مایل تو

در جلوه کاه حسن بقیع هر روز آفتاب
دل خانه نواز در آن میکند سران
نور ظهور بر رخسار پیش است
نارست سدره راه و گرنه در اشتیاق
صایب بلطف عام تو دار و امید

چون میباید نجات اگر بسمل تو
هر چند غیر کوشه دل منزل تو
ورنه کدام پرده دل محمل تو
فرقی میان دل ما و دل تو نیست
هر چند صید لاغرا و قابل تو

در نقطه خاکست نهان گزین هست
ابلیس ز آدم قد افروخت دید
جز رخ نه دل نیست اگر راه شنا
در سر شری و دوزخ نقدیت مهیا
پر کار تر از نقطه بود که هر مقصود
هر موج خطر ناک کلید در قفسی است
چون نخل بر و مندر خود زرقند ام
زینسانکه منم محو حضور قفس و دام
صد چشم بد از قطره شبنم یک است
در کوفتن من سر ز کشا و کش
بر طوطی ما شکر اگر کار کند تنک
کر سنک بیار و نتوان قطع طمع کرد

در پرده این کرد بشیمی گری هست
غافل که درین پای علم باجوری هست
کز آنکه درین خانه تاریک دوری هست
ایمن نتوان شد ز خودی تا اثری هست
در خویش حق کرد اب تر از اسفندی هست
زین بحر مننه پای برون با خطری هست
بهر در گزانت مرا اگر تهمی هست
صیاد چه داند که مرا بال و پر می هست
آنرا که درین باغ چو گل مشت زری هست
در سینه هر سنگ که پنهان شری هست
چون خوش سخنی طوطی را شگری هست
صایب ز نهالی که امید تهمی هست

این آهوی رسیده ز دم نگاه

این سینه پیش خند چشم سیاه

باشم آفتاب چه میجویدن
در شست نعل مهر نوز آفتاب
پیش است از پایا که خوشبیدن
شحم امید روی زمین اگر شست
شور قیامت از دل مرغان بلند
کردون بگردیده ما میکند طواف
ای کوه طور کردن دعوی مکن بلند
معمور شد ز لطف تو هر ملک بلند

شب تاب روز دیده انجم رهاست
تا نعل آفتاب تشنه گشت
ستانه جلوه های فلک از نگاهت
تا روی کرم برق نصیب گیاهت
تا شاخ گل نمونه طرف نگاهت
تا این سیاه خانه شبستان
تا خردل شکسته با جلوه نگاهت
صایب خراب کز چشم سیاهت

نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده
شده است پرده پیکانکی غیر عشق
سمبیری که ز خوبی و فاطم داد
ز جوهر آینه در فکر بال پرواز است
بسیر شیمی من نیست زیر چرخ کسی
شکری که مرا میکشد نمیدانم
ز دامن تو نمیدارد از ملالت
ز پیقراری عشقت پیقراری من
چه اخطار خضر میری قدم بردار
اگر چه ورته دیوارم از گرامی بزم
چه بی نیاز شیرازه است او را

نگاه رارخ او آب از جفا کرده است
همان نکه که مرا با تو آشنا کرده است
چو گل ز ساد و لی تکیه بر کرده است
ز بسکه روی ترا زلف با صفا کرده است
کرفتق میر راه تو ام کدا کرده است
که بر جفاستم و برستم جفا کرده است
همانکه دهن یوسف کف کرده است
مرا چو کاه سبک جذب کبر کرده است
هزار گشته را شوق رسنا کرده است
دل رسیده من خانه راجد کرده است
ز زرش هر که قناعت بود با کرده است

قبول بر تو احسان آفتاب مکن
مکن رستگاری کار شکوه چون خامان
نمی توان بدو عالم خرید از من دل
همین ستاره رازی که در دست مرا
رسیده است بساحل سبک روی صاحب

که ماه کیشبه رمنتش و ناکرده است
که صبر غنچه کرده را که مکتا کوده است
که گوهر تو صدق اگر اینها کرده است
هزار پیرهن صبح را قبا کرده است
که همچو موج عنان از کف ناکرده است

چشم روشن جهان در چشم مینا
چشم تیغ آب روشن این صید کا
در بساط سخت جان غیر در دو دواع
روی گرمی هرگز از گل غنای پانید
نسبت پروا می سکایب علی لیسوا
رحم پر چیست چون با نفس باشد کارزار
تانه بینی چهره تاریک دنیا دارا
نمیدهند و خشن دایه پشیمانی نثر
صحبت نامیکند صاحب لایزال اگر عشق
چون سپند از چشم چشم بد جهان در چشم
محض بد نیست منع ما که این سالان عشق
عشق عالم سو صایب همچو گل خلیل

شبنم بتیاب را گل در تپا
لاله بیدار این امان صحرای
خزوه رازی که دارد سنگ را
ای خوشا پروانه کور کار فرما
طفل باز بکوشش دام تماشا
در جهاد دشمن سرکش بد ارا
کی شود هرگز تر از روشن دنیا
خانه زنبور را شهد مصفا
این کتاب نوحه کازا سینه ما
که چون مجمر متاع خانه ما
عشق در سنگام پیر می پیر ما
با غنما در پرده دارد لبک پیدا

ز خط غبار بران لعل آینه شست

ز برق حسن بایه یزیدین شست

بگرد راه تو پیاک چشم بد مر سوا
نمخض تو کسی داد پقرار می داد
ز نرنگار قیامت نکرد قیامت
چه نقش دیدند انجم دل رسیده من
حدیث کوه غم عاشقان سیم صبا
نماند بونه خاری جهان امکان
چنین کسنگ لامت ز شست
قدم ز غمکه اشطار پروان
چو زلف و خط کس از روی کامیاب
دل بملقه زلف تو تا نظر انداخت
بنوشند قناعت کجا شوی خرد
همین روز من خط سیاه صاب

که همچو کردیم می هر چنین شست
که تا سوخت چو روانه برین شست
بهیج سینه غبار غم این چنین شست
که بکرمان نیکین خانه این چنین شست
ترا که قطره شبنم بیا سیمین شست
که بر امید صبا و در کین شست
بناج پادشاهان هر این چنین شست
که در بهشت رضا همچو کس غمین شست
بدو حسن تو نقش کسی چنین شست
در کربس نیکین خانه این چنین شست
ترا که حرص بصد خانه انکین شست
که نقش یار هم از خط غم برین شست

روی افتاد و دولت خرد در آن
عقل را از بارگاه عشق پروان
کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار
در مکافات سپهر سفله عاجز سیم
ما باب کوهر خود خانه روشن می کنیم
هر که شد دیوانه اینجا در حساب مرد
موج ممکن نیست بی دریا شود صورت

عالمی هر شده اند و هیچکس کمر نیست
هر فضولی محرم خلوت سر اشی نیست
کل چشم روزم از آفتاب و ماه نیست
دست ما کوتاه اگر با بیدان نیست
آفتاب و ماه را در خلوت ما نیست
در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
ماله اعنوش کرد و منان بی نیست

نیست پروای قیامت آن خدا را
غلت اختیار می صایب وطن

ورنه از دامن محشر دست ما گواست
برده پوشی یوسف را بغیر از چاه

نه خط از چهره آن آینه سیماب رخسار
شب که صحبت بجدیت نه لطف کائنات
که تسلیم بمن سند پنداری را
پیشستی ز بی رفیق نخله از جای
بزم روشن که از جای گنج آنان
یاد کار جگر سوخته مجنون است
شد فلک در صد و مهر که ساز می
خلق از هیچ قیامت بغلط افتاد
برسان زود بمن گشتی می راست
پاکش از در دلهای که درین نگرگاه

که درین آینه جوهر تماشای رخسار
هر که برخاست ز جاسلسله بر بار خاست
هر سپندی که درین گنج از جبار خاست
بنشاند طای که دلم از سر دنیا بر خاست
از ناکشت کران از سر در بار خاست
لا اله الا الله که از دامن محراب خاست
کز دل کو دیکه ذوق تماشا بر خاست
ز آه سردی که مراد دل شیدار خاست
که عجب ابرتری باز در بار خاست
صایب از خاک زور یوزه دلهای خاست

دل رفته رفته ز نعل لعل او گرفت
کلزنگ کشتی تیغ شهادت ز زخم
بر روی آفتاب چو شبنم کشتاوشیم
تیر جرمش صبح قیامت شفق بد
کو هر حدیث پاک دامن او شنید
از شیر مادر است بمن می حلال تر

جوش خمی استبار ز دست بگرفت
این آب از صفای که رنگ گرفت
هر پاک کو که هر که دل از رنگ بگرفت
جامی که دیده از لب میگون او گرفت
از شرم هر دو دست بر او گرفت
زین لقمه غمی که مراد در کلو گرفت

دست دعا ی خلق بود پستان عمر
دست از جهان گشته مکن زوی عشق
صایب ز نماز دایه پیمبر عفت

زان خم بیای ماند که دست بگرفت
این نیست دامن منی که توان بگرفت
طفلی که با یکیدن انگشت بگرفت

چشم ر خون صدف کو هر که دانه است
لیلی و خشی مار نبود خلوت خاص
هر دل خسته که خون میچکد از فریاد
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید
این پریشان سفرانی که درین دایه اند
حرف آن سلسله زلف مسلسل است
اگر سجاده اش سینه یکبسته است
هر چراغی نمکند دیده مار روشن
هیچکس که دل مانده اند کردید
آشنایی که ز من و ز نکر و صبا

دل هر کس شود زیر دوزخ خانه است
روز هر کس سیه شب سیه خانه است
میتوان یافت که نافوس صحن خانه است
بوسه زن از سینه خلاص که پخته است
همه را روی توبه بدر خانه است
که شبیستی بازنده با فسانه است
دل صد باره ماسخه صد دانه است
ما و آن شمع که نه دایره پروانه است
کاین شکار است که در نیمه شیرانه است
در حرابات جهان غمی بیکانه است

عشرت روی مرین دل برانه است
کشتی چرخ اگر باد مرادی دانه است
هر چه جز جاذبه عشقت دین دانه است
در دل سوخته ما بختارت منکر
سیل وحشت کند از کلبه نابی بر

خلوت سینه پراه بر بخانه است
ناله بخودی و بغیره ستانه است
که هر خضر بود سبزه پیکانه است
که سویدای دل چاک سینه است
جای رحمت بجغدی که بویانه است

روز محشر چکند بادل شکوفا نقش بل و پروا دام ره مانده حسن و بچ زمان نیمه شاد و آب کار چون در کره افتد ز خدا یاد کنیم کر چه از سوختگانیم نظا هر صاب	که شب زلف تو کوتاه با فسانه است هر کجا ریخت پروا بل پرچانه است گریه شادی این شمع ز پروانه است عقده مشکل با سجه صد دانه است مرزغ سبز فلک در کره دانه است
--	---

فتح و ظفر ز خود کنی زیر دستان آشوب عالمین ز مهر صری خور باطل حجاب دیده حق پنهان شود خمنانه شد تنی ندادیم کم برون کنجینه از کوه در یای رحمت چون توبه بهار درین سیر انجمن	چون زلف خط درستی با شکست سر رشته طبع دلهای بدست دنیا بهشت و نظر حق بدست منصور داغ حوصله دیر بدست چون ابر چشم پاک صد نهان بدست صایب بهر که سبکری در شکست
--	--

نه همین سرشته ماراد و گرد و دل مهره موسیت در سینه او آسمان قمری ما از پریشان ناله های کفر کر چه ما چون سرو از دیم از قید بس و این معنی با سانی نمی آید بدست در تبه کرد کسادی کوهر شهوار من میکنم در کوچه کردی بر صحرای من	خضر را خون و جگر این غل و آردن انکه حال با سیر از او کون کرده است سرو را آشفته از پید مجنون کرده است همت ما دست ازین خرقه پروان کرده است سرو یک مصرع تمام عمر موزون کرده است خاک عالم را بسک چشم قارون کرده است وسعت مشرب بر افاز غرامون کرده است
---	---

بر نمی آرند سر از زیر بال بلبلان بسکه تشریف از این رسا افتاده است آنچه در دامن کسار صاب است	بسکه کلها را خجل آن و کلک کوه است تا که از یک استین دست در کرده است سنگ را محرومی فرما دل خن کرده است
---	---

از جوانی داغها بر سینه مانده است در بساط من عنقای بسک و از غم نیست چشم و دل بنام از درد داغ میکنند از هر سر مویم سفیدی آگاه چون بنایم دست بر هم ز شمار نقد عمر نوبت پرواز از بالم بحشمت افتاده است نیست جز طولی مل در کف مرا از عمر مشت خاشاک بستانده از سبلا مطلبش از دیده پنهان سکار غم	نقش مایی چند از این طایف بر جامانده است خواب کنی حلقه قاف بر جامانده است ظلمت از حورشید و خفاش از سحایمانده است پایم از خواب کران سبک خار مانده است زنگ افسوسی بدست باد پیمانده است طویم چون سبزه عاجز در تیر پیمانده است از کتاب من کین شیرازه بر جامانده است در دل من خار خاری از تمنا مانده است ورنه صایب چه پروا تا می شامانده است
---	--

صبح از لب لعل تو پیام نمکنی است از زخم تو هر سینه خیال بانی است آبی که از و خضر حیات ابدی است هر نقطه ز مجموعه رخسار تو چون خال محمور تر از در دل می نشاء جاش هر عقده که در راه طلب روی نماید	شام از شکن زلف که بکبر خوشی است از داغ تو هر پاره دل زهره پشی است آشوب دل و رهن جان من نبی است از دامن دشت نویسه خال نشینی است زهر شیک پنهان شده در زیر کشتی است سودارده زلف ترا ناله چینی است
--	---

صبحی از و رونی برین شکر سنا
پنای چشمتی بغیرت نشود خج
معوره دنیا بنود جای آفت
صایب چکند آهوی و جنت

سنت بشکر خنده او شوزه رینی است
از مایه حسرت نک باز پسینی است
هر خانه که آید بنظر خانه زیبی است
هر گوشه درین دشت کندگی گشتی است

جوهر غبار دیده حیران آینه است
دعوت از طراوت آن خط ریش است
در عهد حسن شوق تو سیاه جلوه
چون آفتاب خط شعاعیست
تغیر شکست پر ز اد حسن را
هر صبح نیکوان بدر خانه اش راند
معشوق را حمایت عاشق بود حصار
باز از حسن او خط سبز کرم شد
در روزگار حسن تو شد خار خار و قاف
صایب مگر بر هم زنگار به شود

نقش و نگار خوابش این است
طوطی که خضر چشمه حیوان این است
حیرانی که لکر طوفان این است
تار تو جمال تو همان آینه است
این نقش در کنج سلیمان این است
این نعلت ز پاک امان این است
طوطی جو موم بنر نگهبان این است
زنگار اگر چه تخته دکان این است
هر جوهر نهفته که در کان این است
داغی که از صفابدل جان این است

نقطه خالک که نه بر کار سکر داند
اقتاب را که شد چشم تر من برده
برق جولانی که دارد در جیم جوکان
نیست در مغزین موج طراوت

کیست که فرمان او گردن دوران
صبح محشر سینه چاک خنجر مرکان
آسمان سپر و پاکوبی میدان
این خیال خشک سیراب خط رجحان

آسمان چشمی من بپار او کردیده ام
ماله غنغنه که بپلو میزند با ماه عید
نیست کار آسمان را مصفا سنا
از خرام او بفرج او ان قانع شو
قلرم عشقی که من خاشاک او کردیده ام
ریشین رویی نعل من در آتش
نیست آسان در حریم وصل او ره با
عشق سلطانیت بی پروا که چندین
نصایب کوه از گردش دوران مرا

چهره خورشید زرد از در بدرمان
موج دور افتاده از چشمه حیوان
از دل هر کس غباری خیزد از جولان
کاخچین صد مصرع جسته در دیوان
چهره کردون که بود از سیلی طوفان
آسمان چون دیده قربان حیران
جرج نیلی یک کره از چشمه در بان
از ترش کشش کان گوشه زندان
در روز افزون من حسن بی پایان

هر زمان در شهر بند عقل سوراخ است
دیدن خلق سببی وادیدن است
رفته و آینده اهل حال را منظور است
هر که در دریا شود از اهل بصیرت چون
کفتگوی عشق را هر گوشه نشو اند
حسن بیانت کردید از خوشنوا کی
از درشتیهای خط خوبان مایم میشوند
بسکه صایب دیدم از نادیدگان نای

جز جهان عشق نبود که جهان نیست
عید و نوروز از برای پادشاهان است
از حیات جاودانی خضر است
هر نظر محو جمالی نفس عالمیت
نیست جز چاه و قفن این راز اگر محرم است
میسر چشم و دل خورشید هر جا نیست
ماجرات دیدن از خط کشین مر است
زنک بر آینه طبعم بهار حریت

و امن فرصت این بنای نتواند گرفت

مشیت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

برنجیزد هر که پیش از صبح از خواب کران	دولت پیدار او در خواب نذر گرفت
تا سازد جمع خود را بشنم بدست پا	و این خورشید عالم تاب نذر گرفت
عارف از دهن دل قبل جانت روا	کعبه هر جای این محراب نذر گرفت
عاشق از لب و پیغام سازد نشسته	کوهر سیراب جای آب نذر گرفت
حلقه دایم گرفتاری وین و آن نیست	ماهی لب بسته را قلاب نذر گرفت
در کهن سالی ندارد ظلم دست کار	رعشه تیغ از پنجه قصاص نذر گرفت
هر که در طلب صایب بهم حبیبه است	یک نفس آرام چون گردنبند نذر گرفت

عطر آن کل برهن تا در هوا پیچیده است	بوی گل و دست در غریب پیچیده است
سر و سیمین تو تا کتای پراهن شده است	بر که کل از غنچه خود را در قبا پیچیده است
بر لب آب بقا از تشنگی جان میدهد	دست هر که که جگر تپان پیچیده است
از عرق هر حلقه چشم کریم آلودی شده است	تا سیر نفس در دست کرا پیچیده است
در غبار خاطر مانا لهای خوشچکان	همچو بوی خون نجاک کربلا پیچیده است
میشمارد پرده پیکانکی کلزار را	هر که از کل در بیم آشنای پیچیده است
با تو ظالم در نمیکرد فسون عجزنا	ورنه کوشش آسمان آه ما پیچیده است
پنجه مؤمن ما سر پنجه فولاد را	بارها از روی تسلیم و رضا پیچیده است
جستجای سخنان بر یکدیگر خواهد	نخونی کز سایه در متغیرها پیچیده است
نیست صایب و افلاک ز یکین عشق	خون ما افلاک را بر روی پیچیده است

کل اگر پرده نشین است چه جای کل است	خار این بادیه در پرده صد ابله است
------------------------------------	-----------------------------------

نیست در بادیه کمی سیکده عرفان
 هر که کردید سبک روح تا ندانین
 رشته جان سهر سیمین شتابان
 نمیدهد هر چه بر آید بر خون باد
 محنت روی زمین با دل من دارد
 نفس آگاه دلان عاجز شیطان شود
 چون نباشد سیر زلف سخن سوخته

اینقدر است که منقوش کن حوصله است
 بوی گل و انفس با صبا راحله است
 هر طرف موج سراسی که درین حرکت است
 چشم خونبار که یارب بی این فایده است
 خار صد بادیه چشم برین ابله است
 سگ کم از شیر نباشد چون باکله است
 صایب از حلقه بکوشان زمین سلسله است

خال محتاج کند زلف عنبر نام است
 شبنمی را که محیط پیکران افتاده است
 خاک ره شوکر طلبکار دلی کار کعبه است
 ترک خود کامی جبار از اشکستان
 کیسه پر از این دنیا غافلند از نقد
 در مصیبت خانه دنیا که از او نیست
 پیپر دول سجز در ابرو و عجب است
 شام ماه روزه دارد و داغ صبح
 از زبان شکوه ما حسن صایب است

دانه چون افتاد که استیاج دام است
 در کنار لاله و اغوش کل آرام است
 بخار غبار خاکساری جامه اجرام است
 بلکامی خبر نصیب مردم خود کام است
 ورنه نقد انجمن و کیسه بام است
 خون خود را میخورد مرغی بی شکام است
 طفل نا افتاده را اندیشه از بام است
 بی تکلف هیچ شهری اینقدر خوشام است
 شکر ستار از خبر از لحنی بادام است

آن روی لاله زنگ که دل اغدار	چشم سهیل خال لب جو بیار است
زنگی که ریخت در قیج لعل آفتاب	نه جگر نه ز لعل لب آبدار است

با آن فروغ حسن جگر کوشه سبیل
هر شبی که هست درین بایج و بستان
از دیده نظار کیان میبرد عیار
در هر دلی که ریشه کندج و تاب عشق
پیرانش قلم و چو لایق نوشت
موج سراب میبزم و سلسپل را
چینی که از جبین نکشاید بزوری
آن پادشاه حسن منظور است

برک خزان رسیده از لاله زار او
کل را بهانه ساخته آیدنه دار او
هر مصحف دلی که بجز عیار او
پیوسته بجز زلف شکر کنار او
هر پرده دلی که در و خار او
دل داده که تشنه بوس کنار او
غافل مشو که سکه دار العیار او
خورشید صید سلسله مشکبار او

بچشم فلک یک چشمخانه است
نباشد چون بکرو و نوسن عمر
بود زیر لب جان عاشقانه
کنایه از خردی سهل شمار
چنان غفلت ترا دهنوش کرده
بغیر از آه مکتوبی ندارم
مکن عشق آه بوالهوس حمل
از آن خورشید صایب کبر

که انسان مردمک نور آن بیکانه است
که هر موج نفس چون نازبان است
که جای رفتنی بر آستانه است
که خرمهای عالم دانه دانه است
که خواب مرک در کوش فسانه است
چو آتش ترجمان من زبانه است
که چون تیر هوایی بی نشانه است
که از رخسار زربخش خزانه است

در پریشان نظری غیر پریشانی نیست
از جهان بادل خرسد زید چو مور

عالمی امن تر از عالم حیرانی نیست
کاین که در صدف تاج سلیمانی نیست

چون رود مرک سفیدی کند از روی
تیر که راز کمان دور شدن روی
نیست از نقص خون خورشید
ساده کن لوح دل روشن را
بهر که بر لب نهند ساغر بی پروا
سر زلف تو نباشد سیر زلف دیگر
از دما میشود این بار ز مهتاب

وقت جمیع سباب تن سمانی نیست
زیر کردون طین ماز کرا بخانی نیست
عشق شهرت دین عهد پیا بانی نیست
که بصیرت بسواد خط پشانی نیست
هر که را حوصله زهر پشیمانی نیست
از برای لایق خط پریشانی نیست
رحم بر نفس نمودن مسلمان نیست

دیدهای پاک با کشتن شمشیر
اهل دل را کعبه و بنامه میدار و غر
میکند پدست و پایی شمشیر
سرفرازان جهان را خاکساری
رهر و عشق از بلای آسمانی غار
بر دم شرم از بار یک پنهانی عقل
لوحهای ساده را خواب پشانی
چشم بینا در جهان عقل نباشد
مایه داران مروت ماندگار شهر
میرساند بوی گل خود را بدنبال آنها

شبنم روشن کهر درستان بازو
خال موزون هر کجا بر چهره افتد
موج دریا بر خاشاک بازوی
کوهر شهوار را اگر دیشمی کیمیا
آب روشن چه پرواز عیار
ای خوش آن رهرو که در راه طلب
بر تن ازاده نقش بر یاد امان
در پیابان تو کل چشم پوشیدن عصا
ورنه بوی پیرهن فارغ ز ادا صبا
کر چه از رنگ شلاین پای پش

میشود راجع باصل خوب صلیب و عبا
باز کشت بوی مشک خراب بوی خطا

بدوست نامه نوشتن شعار پیکانه
 یکسب تن احرام و بتن زمار
 اگر عشق دل حاک شد مشهورم
 بجوی شیر چو فرما دیشه فرسودن
 زتن ملال ندارد روان وون
 حذر ز سایه خود میکنند دیشه وون
 اگر ز اهل ملی فیض آسمان است
 چنین که دیدن صبا در زرق من شده
 بفکر دل نفاذیم از غلط پنه
 بخانه که توان رفت سبطل صاب

بشمع نامه پروانه بال پروانه است
 ترا که روی دل از کعبه سوی تجمانه است
 که دل چو چاک شود زلف یار آشفانه است
 یکی ز جمله باز پچهای طفلانه است
 که مرغ ریخته بر آفتاب نچانه است
 ز عقل سنگی ملاحت جبار دیوانه است
 که شیشه هر چه کند جمع هر پیمانه است
 بخاطر آنچه نکرد و تصور دانه است
 نیافتیم که لیلی درین سینه خانه است
 درین زمانه بردار و گیر منجانه است

کی جام باده در خور کام و زبان ما
 خار بست غم که در دل مار شیشه کرده است
 روی فلک سیاه ز کرد کناه ما
 خطی که کرد خود ز خرابی کشیده ایم
 احوال خود بگریه ادا می کنیم
 کردون بگردمان رسد و سبک روی
 شبانه ایم در ره دور و دراز عشق
 در کلبه فنا غایت چو بستان
 دیوار می نهند بره سبیل بند رو
 صایب که مناظره از مور عاجزیم

خونی که میخویم زیاد از دلمان ما
 مار بست سج و تاب که در زبان ما
 پشت زین بکوه خواب آن ما
 در موج خیر حادثه دارالامان ما
 مرغان چو طفل تبه زبان جان ما
 برق آتش فشرده از کاروان ما
 آوار کی چو ریک روان همغان ما
 هر کس میخورد دل خود بهمان ما
 گرد کسادی که پی کاروان ما
 کردون اگر چه عاجز تیغ زبان ما

دیوانه خموش بعاقل برابر است
 کردی که خیر از قدیم ره روان عشق
 دارد بچهره کوهر ما در محیط عشق
 رحمت بر کسی گریست از تودی
 میرقصی از نشاط می ناب غافل
 فهم رموز عشق ز ادراک بر رست
 دست از طلب بدار که دارد طرب عشق

در بای آرمیده بساحل برابر است
 با سر نه سیاه می شترل برابر است
 کردی سیمی که بساحل برابر است
 این قید با هزار مشکل برابر است
 کاین رقص پاپیدن بل برابر است
 اینجا شعور عالم و جاهل برابر است
 از بافتادنی که بساحل برابر است

اگر چه کعبه مقصد نصیب هر دل است
 بهار را بخزان برده دار میگردند
 بنهرش سد فیض کل چو دشت شود
 مکش عنان سخن در طلب که نموج قلم
 که نشستن از لب میگون یار و سوار
 بست حلقه ماتم ز حلقه فقر اک
 دل تو لکن تسلیم را ز کف داده است
 نکر در گریه ما در دل فلک تاثر
 بهر چه میکند آتش سپند من را

ز بافتادنی این راه کم ز شترل است
 شکسته نیکی عشاق از تیر دل است
 و گرنه زویرسون عاجز سبیل است
 سخن براه کند هر روی که کامل است
 و گرنه از می کلرک توبه مشکل است
 مرا که تخیل بخردست تیغ قابل است
 و گرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل است
 کناه خشم چه باشد زمین چه قابل است
 مرا امید شفاعت ز اهل محفل است

صایب ز دل بدیده خونبار صلح کن
 یک قطره اشک کرم بصد دل برابر

جای نیست ز هم عشق را
میان ذره و خورشید هیچ جای نیست

ز داغ سینه پرتیر من کجاست
ولی که نقش تعلق بخود نمیکرد
پیاله که ترا وار مانند از هستی
شکسته دل توان کرد جز دلاز
گرفته است غم آب و دانه روی من
کجاست مرا بی نمک نبرم آید
ترا بودی مشرب کز نیکفاده
کجاست سوخته را اشک نیست حیرتم
مرز آب رخ خود برای آن صبا
که آب رو شود جمع آب حیوا

از تیر غم شش دل دیوانه پر شده است
خون میخورد ز تنگی جاحز فیه
بلبل کند غنچه غلط خانه مرا
جست امان نمیدهدم تا بیان کنم
میسنا کلونی شویش عیث پاره میکند
از باده خشک لب شدن مردم میکند
هر چند آفتاب رخ اوست زیر ابر
مگر بنود فیض نبون عام آچنین

کلی کل شده است روی تو از جام
شمار سهل افت دنیا ی سهل
صایب بدوق زمرنه ما کجا رسد

اسبابش بیل پروانه پر شده است
صد مورشته بر سر یکدانه پر شده است
کوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

لاله روی که از خار مراد جگر است
حال روشن که از ازمه کس میداند
دل بر خون نمی از زخم زبان میگردد
رهبری که تو کند صلح بسباب غم
نیت ممکن بهمت دل خود با کند
میکنند تیغ سینه ناب مراد جگر
تا یکی سال و مبه عمر زهم پرسید
ریش می میکند از راه گرم ابر بهار
شکوه زرق بود برین قانع نیست
سخنی که جگر سنگ برون آرد

برک ریزان دل باغ و بهار نظر
هر چه در خانه آینه بود در نظر
راحت آبله در زیر شیشه است
اگر از راه بصیرت نگری راه است
مادل غنچه هوا خواه شیم سحر است
خار خاری که عشق تو مراد جگر
حاصل عمر تحقیق سزاوار است
ورنه چون سر و مراد طلب برگر
هست اگر بر دل این غبار می
بی تکلف سخن صایب غنچه جگر است

دل شب وصل تو از صبح مکر شده است
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب
نیت بر عالم صورت چو کند ساد
دل افسرده ندارد جگر از شور عشق
هر که عاقل شود ایمین ملالت کرد

عیش من تلخ ازین قند مکر شده است
مسک هر آبله ام چشمه کوش شده است
صفحه آینه هر چند مصور شده است
بگرد و دست از آن قطره که کوشده است
نخورد و سنگ بآن نخل که بی بر شده است

دهنی تلخ کند گاه کند شکر و نه
پیش دریا مشکالک ازین ادب
داغ محرومی دریاست تعین بپ

مور مادل زده از صحبت شکر شد
صدف از کوهر شهوار تو انگر شده
جای رحمت بران قطره که کوه شده

بنامادی عاشق مایل افتاده
دران محیط کرم دور باش منبت
هما که در طلبش رفته ز خود بیرون
مرا که دست دل از کار رفته
ز عاجزان سکا هم دست قابل تیغ
ز ما بهم خشک ای فقیر قانع
سینه دلی که ترا بسته است بقب
عجب که کریم مادر دلش اثر کند
نظر ز حال فرو ماندگان در نفع
تخم سوخته بچه می تواند کرد
نشسته است بگل بار با سفینه
نصیب شده عشق از بهشت جاوید
نظر ز حلقه فقر اک بر نمیدارم
بشوخی مژه یار میتوان ره برد

و کر نه مطلب کوفین در دل افتاده
کف از سبک سری خود باطل افتاد
تمام روز بهیچانه دل افتاده
که دست یار بدوشم چایل افتاده
بروی خاک مگر چو سبیل افتاده
که کار با بگو امر دی دل افتاده
از ان لطافت اندام غافل افتاد
که دانه پاک زمین سخت قابل افتاد
ترا که چشم بدیدار منزل افتاده
زمین میگرد هر چند قابل افتاده
بگو چه که مرا خست در کل افتاده
همین است که در پای قاتل افتاد
که این در بچه بخت مقابل افتاده
ز زخمهای نمایان که در دل افتاده

ز آتشین رخ ساقی کان بری صبا
که اخگری بکر بیان محفل افتاده

عقل تخلیست خزانیده که ماتم با
هر که زد مهر خموشی لب چون چرا
عاصی را که سر و کار بد و زخ باشد
هر که در معرکه با جوهر دانی چون تیغ
دل هر کس در آرزویش پشیمان
هر که صایب بد خویش پشیمان نشود

عشق هر بیت که سر سبزی عالم با
کر چه مورست درین ایره خام با
در بهشت اگر دیده پر کم با او
روز کارش بختی کز دودم با او
میتوان گفت سر رشته عالم با او
تخم دیوست اگر صورت آدم با او

اتفاق دوستان با هم دعای
ساز کاری پیش کن با مردم ناساز
پیش دل درین عالم بقدر داغ او
زیر کردون نیستایش روان خلقی
دست رد بر سینه خوابش می دهند
هر که قانع شد بوی گل در پرده
از اشارت میشود آن بیکر سیمین
از دل بی آرزو داریم بر افلاک
صافی سر ختم صایب میکند در جوهر

سختی از دوران پند دانه با در جز
تا شود یوسف تراخاری که در پرا
روشنایی خانه تاریک از روز
ریک تا در شیشه ساعت تو در
چون بودستی که در میخانه بالین
بوی پراهن حجاب یوسف سیمین
موج بر آب لطیف اندام پند
رشته هموار را من چشم سو
هر سر خوشم پیدا زینت دل رو

مهلست دور سبک سیر جهان بهیمه
مرک چشم سبک عقل سکوی دارد
مشکل از خاک سر کوی تو بر جهان

توشه بردار و روان شو که زمان
پیش باب لیلین طبل گران بهیمه
در نه بزخاستن از هر دو جهان بهیمه

در دم نیست که از یار جدا میکرد
غنچه میل زد از افسردگی خود و
آتشین رویی اگر در صف محشر باشد
کل خسار تو دارد و مدد از جای در
غنچه کل نجویشی لیل را برد
میوه کرد در عوض شکم می ازادی
روی خود را مگر از اشک نیست شوم
سایه را دست بخورشید نباشد صاب

کر نباشد غم جانان غم جان بهیست
با دل کرم درم سر و خزان بهیست
چشم بستن تماشاچی جان بهیست
ورنه تشریف بهار گذران بهیست
حسن کو یا چو بود تیغ زبان بهیست
رتبه بی بری ای سرور و ان بهیست
ورنه در روی مرین روان بهیست
دل چو بیدار بود خواب کران بهیست

کدام زهره جبین بی نقاب گردیده
نفس سینه مجروح ما دروغ مدار
اگر ز دل نکشم آه نیست پدید
ز قرب دیده من وصال محروم
اگر ز اهل ملی باش در سفر دیم
زبان شکر بود بستره لبش
ز سر خانه آید چون بزم آید
نفس سینه من بکسته می آید
نه ناله است بدور قمر که خوبی ماه
بسیاقیت سر و کار من از رویش
کسی ز سوز دل است با خبر صاب

که آتش از عرق شرم آب گردیده
ترا که خون بیکر مشک ناب گردیده
که رشته ام کره از یخ قباب گردیده
محیط پرده چشم حباب گردیده
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده
ولی که از نکه کرم آب گردیده
کمان برند که در آفتاب گردیده
ز بسکه در دل من کوه آب گردیده
بد و حسن تو پا در کاب گردیده
بط شراب مکرر کباب گردیده
کز آفتاب قیامت کباب گردیده

عشق مرا برینیت ظالم است
تیغست و عید ز جان کشته است
بالا تر از وصال شمار و خیال است
زیر زمین بود بفلک کر بر آمده است
تیغ و دودم شکست و ناز شود
اشک من و قریب یک شمشیر است
با قاتلست کار چو قربانیان است
در دل نهفته ایم سو بدای کجاست
صایب بند لب نهایی کز اس

پروانه را از شمع نظر بر لب نیست
این خوشه را امل خط از رحم نیست
شکر خدا که دیده مانا سبک نیست
در هر سری که هست کردون نیست
دیوانه را از شک طاعت هر اس نیست
صد چشم شوخ تو گوهر نیست
از بچکس نظر انما نیست
چون کعبه تیره بختی مادر لب نیست
هر چند رحم در دل سنگین است

زلف که تو سلسله حبس جان است
هر چشمه را بر آسمانی سپرده اند
تا عشق و قهر پروبال مار کشد
استاده اند بر سر با شعلا تا ما
ایجاد تن برای سپرداری است
جان سوز تر از آتش تپش لطف عشق
در پنجه تصرف عشق تو نه فلک
از شور ماست کان طاعت عشق
هر نکته ز عشق بهار است لعل
صایب ز گفتگوی تو کرمست بزم

هند و همیشه در پی ساهان است
پروانه خضر چشمه حیوان است
پروانه فرد باطل بوان است
امشب کدام سوخته همان است
خاکستر فشرده نکهبان است
اشک کباب از خنجر آن است
چون مهرهای موم بفرمان است
اشک کباب مانک جوان است
در هر شر زلفه کلستان است
خاموشی تو تحت و کان است

فضائی شست ز خونین لکان نیست
کشاده پیش جهان ز اشکفته خوا
ز خود بر آ که چو کردید راه روی بر
بعقل هر که هوادار کند سحر خود
که در قلم و توحید دشمار آید
مر چشم ربایی ز بحر خو نجوی
نهان زیر سیاهی ز تیره بجی ما
بچشم شست ز کشتگی فلک کرد
سرای یوسف مصری ز نا توانان
وجود عشق درین خاکدان حشمت
خوشت رشته بقرب که ازین غافل
ز شکنای فلک نیست غصیب

ز خود بر آ که عجب دامن بیابا نیست
که بر کشاده دلان چرخ روی خندا
بچشم رهن بر چرخ تیغ عریاست
اگر چه مور بود پیش باسیما
که نه سپهر درین حلقه سجده کرد
که هر حباب در و پرده دار طوقا
و کر نه داغ جنون آفتاب تابا
و کر نه دایره چرخ چشم حیرا
که چشمهای فرو رفته چاه کنعانت
جو آفتاب است که در دامن بیابا
که در کسستان آینه کرده دندان
که چشم مور بنازک خیال میدا

بنو خطان کبرستان لیل دیده در
خمش بشک آن که ناز و نیکین را
محور زین عمارت درین خرابا
مدار چشم اقامت ز عمر بی سیاد
مکن پرده دل زار عشق را نهان
مباش وقت سحر بی ستاره زری
درین ریاض به چاه صلی فناء کن

که حسن چهره بدی و حسن خط نظر
خروش هر دو جهان خند نامی کبک
که فرشت خان خرابان همیشه مال بر
که همچو ریک روان خرد نامی جان سپر
که پرده دار حلی لطیف پرده در
که نوز چهره کردون ز کزیه سحر
که نازه روی سر و چین بی نمریت

صواب
بدایع عشق قناعت کن از جهان

که دور خوبی کلهای بوستان است

دل در نظر مردم فرزانه برست
چون شک فکند ز نظر هر دو چهار
از بی ادبان کعبه کل میکذارند
با وسعت مشرب چه بود کوه غم
دارد صدف از سینه هر قطره لبتک
در زده بچشم نمک دیده عار
در پله میز آن نظر سنگ کشت
خون در خور پیمان دهد ساقی دو
در پای خود چکسی خرد و بشاد
برست فلکها ز پریشان نغمی

طفلان پیشناسند که دیوانه برست
سهلست اگر هست مردانه برست
با دل بادب باش که این خانه برست
در حوصله شک تو این دانه برست
هر چند که آن کوهر یکدانه برست
هر خرد درین گوشه میخانه برست
چون کعبه بچشمی که صحنه برست
معروز نکردی که ترا خانه برست
تا جعد بود کن ویرانه برست
خود را چو کنی جمع تو این خانه برست

از چه وزندان بر آمد هر که روح ازین شناخت
رخنه دل کرد برین جسم را نامت
پیش ظاهر بکنه روح نتواند رسید
کفر و دین و روز و شب عالم چیر
دل چو ذوق بخودی یافت خصم
تا بر آمد جان تن کم کرد نادان
از دور دیواری برسد خبر آینه

شد عزیز کنس یوسف از پیر این شناخت
خانه زندان شد بر مرغی اور و زن شناخت
چون سحارا تواند دیده روزن شناخت
در بلا افتاد هر دست از دهن شناخت
بزمین ساکن نکرد طفل حرم این شناخت
وای ایکنس یوسف به پیر این شناخت
کر چه طوطی خوشین از آینه و شن شناخت

اشک من باروشنا چرخ شد در دل
خزده راز شرور در سینه اشک است
رفت آسایش دل تاره بکوی یار
غوطه در خون میزند چون پاکش میکنند

سزای خواب بود دیده که گریان
چشمت بعمر ابد شهادت
شد از رفتن عقل کار بر منجنت
تمام رحمت و لطف عشق بنده نواز
ز درد و داغ محبت مگو بمرده دلان
بیکد و هفتقه ز منت هلال شدید
عدم ز قرب جوار وجود زنده است
هو ابد و لب پری مستخر من شد
خوشم بدامن صحرا بی بخودی صا

هر نخل مصیبت علم زانست
دست تو اگر نیست نکارین عیال
تا در پی دنیا می ایست دل تو
هر چیز ز دنیا ای دنی ره بتو آرد
زرق تو کر از خوان فلک شد غم روزی

همچو آن طفلی که راه کوچه و بزرگ
سنگ از روزی که دوش صبح آید
مورکی از پاشیند چون خرمن
نادل صایب رگوشه کلان چشمت

نفس بال در بدلی که نالان نیست
که آب تیغ کرانجان چو آب نیست
سزای سنگ بود پشته که خندان نیست
چه شد که آب مروت چشم خوان نیست
تو سر و سر او را بستن نالان نیست
شکست لب زبان پیرسان نیست
و کر که بکست که از زندگی پنهان نیست
قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست
که نقش پای غالی در آن پای نیست

هر نوحه ازین قافله آوار در است
این عقده هستی که بند قیامت
دل نیست و آغوش تر آگاه نیست
مغرور مشو که تنبیه قیامت
خافل مشو از شکر که آن نیز عدا نیست

در هر چه بر غبت نگری را نه نیست
خاری که درین مرحله بکار نماید
در مشرب جمعی که مهبای جیلند
مهر ناله و آهی که خود پیش برستند
از خضر مکن شکوه که آزاده رواز
صایب کلین سینه خود را نکند چاک

بغیر دل که عزیز و نگاه داری
نظر هر چه کشای درین فسوس آباد
ترا بجا که زند هر چه را بر آوازی
همین سر شک ندامت بود و دل
بشکر اینکه ترا چشم دل کشاده است
کسی که در دولتش آتش شده میداد
اگر بخون نویسی باب زربوس

ز موج لاله و گل باغ عالم آب
بیس تقوی ما را فروغ کل بر نیست
برای زیر و زبر کردن بنای صلاح
ز برق و باد قدم و ادم کن بشنم کل
اگر چه دولت پیدار کشتن بهار

بر هر چه کنی پشت ترا زانست
از آبله پای طلب عقده کشت
هر بخش سحابی فلک لطف بجای
از خویش بروی آمده را خانه خدا
بی برکی ایام عجب رک و نواست
با حوصله تنک غم عشق بلاست

جهان و هر چه در و است آست
دریغ و درد بر امل اف او کاش است
بغیر رایت آهی که بر فراشتنی
درین زمین سیه دانه که کاش است
هر چه هست عبرت نظر کاش است
که در دنامه صایب بخون کاش است
که عزت سخن اهل درد و آست

بی کشیدن ل هر بنفشه فلاست
کتمان توبه ما را شکوفه تماست
هوای ابرو نسیم بهار سیلاست
بروی آینه از دست زفته سیماست
برای مردم سپرد پرده خواب است

ز فکر ساقی و ساغر حیات سوده است بکیش که وضو شستن از جان هر رهبری که روی میرود بخانه حق بلاغی خط پاکی ز فریبی بستان باحتیاط سخن کن که دولت بهار هوای برای تنگ ظرف باده ناپست ز خویش هر که نهی شستن از حراست ز هر دری که در آبی معرفت بپست و گرنه هر سر موی تو تیغ قصاص در آن حریم که صایب بود در انحصار

خلاصی دل از جهات ممکن نیست بلاست عاشقی نو خطان چار ابرو ز میوه یک روانست بر جناح سفر بدانغ عشق در اینجا اگر نشو ز فکر نشسته لبان خضر آب سیر نخورد ز شرم آن لب شیرین اگر نکرد آب زور روی دل نمیتوان کرد اند چگونه قطره تواند محیط در باشد مکن تلاش بی زلف اوصاف بزر نقش شد در بخت ممکن نیست ز چار موجب دریا بخت ممکن نیست در و فشردن پای ثبات ممکن نیست ز آفتاب قیامت بخت ممکن نیست و گرنه سیری از آبیات ممکن نیست بجو بستن دست نبات ممکن نیست بدوستان عدم التفات ممکن نیست ز راه فکر رسیدن بذات ممکن نیست که از کند خدای بخت ممکن نیست

زلف یار از جلوه خط پریشانی کشتی اگر چه از موج خطر صدها بار داغ منت چون کلف هرگز از چهره اندکی از سینه پر شور ما دارد جبر از عباد لشکر موران سلیمانی نخسته هر پاره اش بر فوق طوفانی هر که بر خوان فلک چون لب تابانی در کناره زخم هر کس از نمک دانی
--

ز نو کرد اندر تیغ آتشین آفتاب دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور موجهای بحر بیکر یکی بهم پیوسته است از جنون کفتم قلم بردارد از من زور کار از شکست بال صایب نفس خونین ای خوشامرغمی بالین در کشتانی

با کمال قرب از جانان دل مانع است آسمان سنگدل از کرب مانع است چهره دل ترجان را از نامی مانع است چشم ظاهر بین بکنه روح نتواند رسید جان میداند اجل کی حلقه برود بریزد محو دنیا را بگردول نکرود یاد مرگ هند چون دنیای عداوت است از آن کرسبواز شکستگی احسان است دامها در خاک از خشم غزالان گشته است نیست غیر از بخود صافی بفضای جهان
--

شور مرانیم بهاران بهانه است از اختیار ناقص خود دست است شوری که کوه سر به پایان نهاده شور مرانیم بهاران بهانه است هر شاخ گل جنون مرا نازیانه است که بحر بیکران جها نرا کرانه است بخت بخواب رفته ما را فسانه است
--

از آوده که خاک نهادیست سر
دل رهاست از دو جهان و دو عاشق
ز نهار پاره و ناله از گوشه قفس
چون آفتاب خنده بر آفاق میرد
صحن چمن ز نغمه طرازان تنی شده است
صایب در کرم محتاج نیست

بر صدر اگر قرار کند آستانه است
مرغ غریب را پروبال آشیانه است
مطلب ز زندگانی اگر آب دانه است
از آنکه همچو چهره زین خزان است
از بلبلان بجای عین آشیانه است
طاعت و سید و عبادت آستانه است

خاکساری برک عیش خاطر آگاه است
نیست از کرد و خودی در کاروان
زین چمن سر و دامن تعلق خدایم
چون دم شمشیر از سختی نکر و انیم روی
از قمار عشق را پاکبازی طلب است
غافلیم از جان بی تقصیر و زندان
مطلب از نگردن آنوست تحصیل
نیست صایب ناله ما همچو بلبل بی اثر

چون کمر کردیست خنک بارگاه است
هر که پیش افتاده است از خوشتر است
خار را خون در جگر از دامن کو تا به است
میشود سنک فشان سنی اگر در راه است
نیست غیر از نقش کم نفسی خاطر خواه
یوسف مصر از فرشتگان جهان است
ورنه معلومات عالم در دل آگاه است
کوشش کل خونین جگر از ناله جانگاه است

نه خط ز خال لب بار سر آورده است
سیان بنیم و کل پرده حجاب شده است
سبک عنانی زلف از طبعان
ز خنده اش جگر خاک شکر شده است

که در هوای شکر مور بر آورده است
ترا کسی که ز اهل نظر بر آورده است
ز پقراری ما دام بر آورده است
لبی که مور را از شکر بر آورده است

تو شیشه جان غم خود خور که عشقین دل
همای عشق که افلاک سایه پرور است
بلا مکان حقیقت کجا رسد زاهد
مشو ز لاله سیراب و دماغ غافل
مگر فکر لب او قناده صایب

مرا چو کبک بکوه و کمر بر آورده است
در آشیانه ما بال بر آورده است
که زهد بر خشن از قبله در آورده است
که لیلی از سبزه خانه سر بر آورده است
که ناله های تو زنگ در آورده است

از فیض تو بهار جهان نرم چیده است
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته است
عالم زابر موج بریزاد میزند
هر موج سبزه طرف کلاه است
از لاله بوستان العلینت میچکان
هر زلف سبلی شبست فیض بخش
هر ربک سبز طوطی شیرین کلیمت
شیرینی نشاط جهان را گرفته است
این قامت خمیده و عمر سیک
صایب بود عین دل بی آرزو

دست نکار کرده زخمی کشیده است
از لاله کوه عاشق در خون طبعده است
مهدرین سینه طوفان رسیده است
هر دماغ لاله چشم غزال میدیده است
از جوشش گل چمن رخ ساع کشیده است
هر شاخ پر شکوفه صبح دیدیده است
هر بنیم کلی نظر پاک دیده است
صبح از هوای تر شکر آب دیدیده است
نیر کشاده و کمان کشیده است
امروز زیر چرخ اگر آر مید است

ز نو بهار جهان زینت تمام گرفت
ز غنچه مستی لیل و روز پیش نبود
نه نیست جیب و کنارش دور شبان

شکوفه روی زمین را سیم خام گرفت
سزای آنکه ز نو کبیه زربو ام گرفت
اگر چه ناله بیر ماه را تمام گرفت

میتوان بنظر کرد عشق را این	محیط را نتواند کسی بدام گرفت
چو اقبال غریبان نمیکنی اقبال	ترا که صبح بناکوشش نکشام گرفت
سپهر سفله نکرد و حجاب قسمت را	صدف ز آب کهر در محیط کام گرفت
فغان که گریه شادی نمیتواند شست	حلاوتی که لب صد از پیام گرفت
شکستی ز سد خامه ترا صاب	که از تو کار سخن رفت تو غلام گرفت

سحر که باد صبا از رخسار نقاب گرفت	دو و صبح بروی خود افتاب گرفت
رفیق حسن تو شد عالم اینچنان بر	که میتوان ز کل کاغذی کلاب گرفت
ز عشق بسکه مهبای سوختن شده ام	بدامن ترم آتش با هتاب گرفت
یکی هزار شد امید خاک اران را	ز بوسه که لب بام از افتاب گرفت
فرانامه سیاسی بخوش کس داد	چو لاله داد دل خویش شراب گرفت
دل سیاه مرا در هنمای رحمت شد	چو سیل دامن دریا با اضطراب گرفت
من از نبات قدم نا امید چون شام	که سنک با ده لعلی از افتاب گرفت
عبیر رحمت ز دوستی سوخته است	که رخت خویش بد و دل کباب گرفت
ز عدل عشق نذارم سکایتی صاب	اگر چه کنج خراج از من خراب گرفت

هر چند چشم مست تو شبها رعات	با بوالهوس شراب مخور کار رعات
از دور و عشق روی بخواب است	هر کل که در سر اسیر بازار رعات
دیوانه که چشم غزالش بلبل بود	امروز رام کوچه و بازار رعات
در راه دل پیاده و دنبال مانده است	هر چند عقل قافله سالار رعات

جز عارفی که از خودی آراشته است	هر کس هست صورت دیوار رعات
بر هر دلی که خواب کران بر دواز شد	در آرزوی دولت بیدار رعات
بر خود زبان آتش سوزان کند دراز	چون خار هر که در پی آزار رعات
در چشم عارفان جهان آبروست	این غفلتی که پرده ز سکار رعات
از قید سنک میشود آخر شرر خلا	رحمت بر کسی که گرفتار رعات
از ره مرو که دیده شیر حواشت	کر و شنای شب تار رعات
لب تشنه است کاب نمیداند آبر	بچاره که والد رخسار رعات
صایب هر خواب نخواهد گذشتن	بیدار دولتی که نکهدار رعات

عالم مکار با ارباب عقی شمنست	این چه خوش بش و لبهای پنداشت
وادی هموار هر دور کند سر دوا	انکه مار اکل فشانند در ته پنداشت
اهل ابرامند محروم از کرامتهای عشق	بی سوال آنکس که بخت با تقاضا داشت
باطن روشن ضمیران تنع صیقل داده است	وای بر سنگی که با آینه پنداشت
چاره بیماری عشقت پر مهر طریب	هر که قدر در داند باد او داشت
در سر شوریده هر کس ذوق کار داشت	پشتاب و اهتمام کار فرما داشت
دشمن خو نخواهد اکتفا با حسان ساز داشت	عاقبت اندیش با اقبال پنداشت
نیست جز خواب پیشان نقشها آینه را	هر که از روشندان شد با ما شاد داشت
دشمن آسمان سازند کم طرفان داشت	همت دریا کشتان با جام و مینا داشت
شیر خود خون میکند طفلی که پستان داشت	بدگر از جهل با چرخ مصفا داشت
کوشش نکین میکند پهلو ده کویان داشت	زین سبب و اعظم بر بند باد پنداشت

از نفاق خشم پنهان میکشم صایب	ورنه دارم دوستی که پیداست
------------------------------	---------------------------

دور بین جگر از نظم احوال خود شیشه کز طاق افتد بشکند چون خاکساری شد حصار از دیده بد عقد حرم از نور زندگی کرد زیاده نیش باشد قسمت ز نور از دریای شه کاملان از عیب خود پیش منزایند از کنار آب حیوان باز کرد خشک نیست خصمی آدمی را غیر خود چون دولت پابوس بن باشد حنار	روز و شب طاق از آن پروبال از هزاران طاق دل افتاد و بر حال خود کوه از کردی سیمرغ پرده حال خود شاخ آهو پر کرده از کثر سال خود نمک از قبر خدای بهره از مال خود بهره طاق از پیش از بال خود چون کند ره که مستظر باقبال خود دام راه هر کسی از تار آمال خود بی صایب فکر خون پال خود
--	--

چشمی که نظر از بان طاق و ابرو بی زکریا بسخس لب نکشایم بس خون که کند در دل مرغان چن در پرده پنهانی نقش ووی نیست تا غنچه نکریم دل مانک شاید در روز مجلس مطلب دختر زرا	وایم دو دل از عشق و پشیمانی مار اطراف حرف میخشم سخنگوت این حسن خداداد که با آن کل خود رو هر داغ پلنکم بنظر دیده آهوت در خلوت مار طل کران کاسه زانو صحبت شب انداز که صحبت شب بو
--	---

صایب خیالت که از سینه کند یاد هر دل که گرفتار در آن حلقه کیست
--

از نظر ما در دواغ عشق پنهان شست
عند لیبی که از کل با خیال کل شست
پیر که را از گمان پهلوتی کردن خطا
پوست بر تن خضر از زهر من شست
در غریزی دل نبرد از دحق از خوشتن
در غریبی سیلی خوان نمی آید بدست
پنبه از داغ دل بپاقت بار بردا
چشم تنک از وصل نهر حشر
سند طفلالت دامن کبریا دیوانه

جای این کلبه ای شود در کربان شست
زیر بال خویش از چتر سلیمان شست
پای خواب آلود در غوش دامن شست
حفظ آب روی خود از آب حیوان شست
یوسف مغرور را در چاه و زندان شست
ورنه از صبح و طن شام غریبان شست
این چراغ مضطرب در دایان شست
کلبه خود مور را از شکرستان شست
ورنه صایب لعل و حشر را با بان شست

از شدت رجهات امید بخت
چون پند هر که تلخی چا صلی شید
از کل با قباب جدایی میکشیم
جانها ر خط شلب یا ز تازده شد
بلبل عبت بخزده کل چشم و وحشت
چشم از جهان پیش رخسار رشت
از عبت بار و هر کناری گرفته است

در بند زور کار بخت از جهات
انجام کار قسمت او خربانت
چون شبنم شنای مانی ثبات
این لطف با سیاهی حیانت
بر هر زری که سال نکرد زکانت
مشاطه به از عدم التفانت
صایب حریف دشمنی کانت

کوه غم بر خاطر از آدم مردان نیست مریم دلسوزی از باب عظم میکشد
--

سایه ابر سبک و کبرستان نیست ورنه بر دیوانه من سنگ طفلان نیست

داع دارد در کینه و دشمنی صلا و مرد
از بهای خیش افتاد و دل بر دل کران
نازه زخیر باشد مطرب فیضان
آب روی رشته از بسیاری کوبان
شمع در راه چشم صبحدم جان میدهد
میشود از ابروی نیم نازده داع شکان
از سبکو جان گیر و عالم امکان
شوکت اسکندر یار صبا فی دلا
هست محرومی تنگ کو دکان دل
نیست صایب جز تماشا بهره ماز جهان

ابر اگر در وقت خود بار دبدستان بار^{منت}
ورنه بر یوسف ترا داج چاه و زندان^{منت}
بر دل افلاک فریاد سیران^{منت}
خوشهای دل بر ازلف پریشان^{منت}
بوی پیراهن چشم پر کفان^{منت}
پای خون آلود بر خار مغیلان^{منت}
کرد باد برق جولان بر پامان^{منت}
ورنه خضر نیک بی بر آب جوان^{منت}
ورنه بر من بی بری چون سیروان^{منت}
شبنم با در رکاب مایستان^{منت}

خسوف سوخته عشق در دل^{عشت}
ز خود چگونه بر آیم که آسمان بلند^{عشت}
ز رنگ عالم ایجاد بوی خوشنود^{عشت}
بساط چرخ و کبرهای شاهوار نجوم^{عشت}
امید ما بهند داشتیم ندانستم^{عشت}
فریب نازکی دست آن نثار محو^{عشت}
همین که راه بدست فتاد ای شو^{عشت}
مکر زمین در از غبار دل ساریم^{عشت}
نیمیریم بمخانه در دسر صایب

که آرمیده بود تا شکر در تنگست^{عشت}
ز بار خاطر من سیره تیر سنگست^{عشت}
کسی روی شوم جهان نیکست^{عشت}
بچشم وحشت من امنی برار سنگست^{عشت}
که بخت نبر بر آینه هنر رنگست^{عشت}
که در فشردن دل سخت آینه چنگست^{عشت}
که سنگ راه سبکو و شمار سنگست^{عشت}
و کر نه روی زمین جز بون انگست^{عشت}
شراب لعلی ما چهرهای کلزنگست

کر هکشی دل تنگ خنکست^{عشت}
میان ما و مکد ان بوسه شمن او^{عشت}
بر غم خیران بال میر غم ز نشاط^{عشت}
ز سیر کعبه شجانه از طلب نایم^{عشت}
اگر سخن بر قلم دیر میرسد صایب

سهیل سبب رخندان شراب گشت^{عشت}
همیشه بر سر حلوائی ششی خنکست^{عشت}
و کر نه و قفسم جای بوی گل گشت^{عشت}
همیشه سنگ ره مانسان گشت^{عشت}
کناه ما چه بود کوچه قلم سنگست

جام مادر یا کشان مهر خاتم^{عشت}
هست تا در جام ما یک قطره در یادیم^{عشت}
بر سر خمیانه افلاک خشت آفتاب^{عشت}
شمع یمن کز غوش کوه و صحر اگر شد^{عشت}
کر چه چون قمری ز کوکون فل و ارون^{عشت}
کر چه ما را نیست صایب باده جز زهر تلخ

مطرب ما بچو دریا سینه پر خوش^{عشت}
پشت ما بر کوه باشد کعبه دوش^{عشت}
روز و شب سیر و دور از باده ش^{عشت}
روز کاری باشد که پنهان در سیر^{عشت}
کد کشید نهایی سرفاز تنگی آغوش^{عشت}
کوشها تنگ شکر از بانگ شادوش

از پریشان خاطری لهای حیران^{عشت}
میکرد او ضاع دنیا مردم آگاه^{عشت}
نیست در لهای روشن آرزو راه^{عشت}
ما امید سوخت در دل آینه امید^{عشت}
هر که بر روی زمین چون فرمانش روا^{عشت}
نیست جز تسلیم در مان و دواعی^{عشت}
حرص فرونی ندارد در دل حسد

دیده قربانی از خواب پشان فار^{عشت}
پای خواب آلود از خار مغیلان فار^{عشت}
خانه پاک از فضولهای همان فار^{عشت}
خشم تشنه از ناز بهاران فار^{عشت}
از بساط تنگ میدان سلیمان فار^{عشت}
نور ماه و آفتاب منع در بان فار^{عشت}
کوهر شاداب از دیربای عمان فار

همچو چشم از خود بر آرد آب که غایب است
در جهان بخودی هر خار بختی
طفل را دام تماشا میدانش بود
در تن خاکی نمیکرد دل روشن قرار
پاک گوهر را بنفشه غرور از مال
منقر چون کامل شود از تو گردن بی
کی ز قفل ما شود و لیکر صایبان

این صدف از انتظار بر نیسان غایت
عند لبست از فکر گلستان غایت
دل زیاده مادر آلف پشیمان غایت
اخگر از فکر قامت در کربان غایت
آتش با قوت از تحریک امان غایت
از دو عالم خاطر از او مردان غایت
از غم خون شهیدان عید قربان غایت

تا مرا عشق بلند اقبال در بحر داشت
سینه ام هرگز ز داغ کمر خان داشت
در گلستانی که عمر با بختی گذشت
و امن ابر بهاران در فلک بگرد داشت
یاد ایامی که از پستی محسوس داشت
حق اگر بند دوری ده در کشاید داشت
سبیل در ویرانه اش صایبان داشت

حج و تاب من شکوه جوهر شمشیر داشت
این پیا بان تشی دایم چشم داشت
خند های لکشا غنچه تصویر داشت
خار ما بجا صلوات دست و پا داشت
حلقه چشم غزالان ناله زخم داشت
طفل بی مادر ز هر گشت جوی سر داشت
در دل من آه نماندیشه تعمیر داشت

از کوکب آسمان روی حجاب الوده است
کل که دامان خود از شبنم نوازی کرده است
باده مزوج میسباید دل بهار
میرند از شادمانی جوهری خون در تلم

از شفق آفاق بهای شراب الوده است
در حریم شرم دامان شراب الوده است
سازگار عاشقان لطف صبا الوده است
تا که دست لب بخون این کباب الوده است

در خطر کاهی ما کشی را نکند ایم
هر صافی در جهان آب گل بی درد نیست
در ره خوابیده مطلب بیدار نیست
و در خط در پرده فانوس در جلوه نیست
دستگاه غفلت هر نفس بجایه نیست
مستی فدای ادم و زمی بخشید خمار
خنده مهر شبنم از لب بر گل زین نیست
هر شب عیدش بصبح نامی آتین نیست
میرسد سامان اشک آه ما صایبان

تبع هر موجی بخون صد حباب الوده است
از تبسمی آب در کوهر تراب الوده است
هر سر مو بر تنم هر کان خواب الوده است
بسکه شمع عالم از نورش حجاب الوده است
دولت بیدار اینجا بای خواب الوده است
برق تبع انتقام از بختش تاب الوده است
ست شیدا و همان خرفش حجاب الوده است
عیش رو پوشش جهان بی خضاب الوده است
آتش رخسار ساقی تا باب الوده است

به نیم جلوه کسی شوری بهم نروده است
ز چشم شوخ تو شد ملک صبر ز بر نروده است
مر ابلیل تصویر جسم می آید
هوای خانه بود چون حباب شبنم
رشتیاق تو بر هم زدم و دو عالم
سری به عالم آسودگی بخش صایبان

پیک پیاده کسی لشکری بهم نروده است
پیک نگاه کسی شوری بهم نروده است
که در هوای تو بال بری بهم نروده است
بساط عیش مرا ضرری بهم نروده است
باین نشاط و کف بگری بهم نروده است
ترا که کاکل سمین بری بهم نروده است

در هر مشکل پند این را نصایب است
از جوانان پاکدامنی طمع کردن خطا
و در پیش غلبت همنک دارد غلب

در نه در تعمیر و لها در کم از صفاست
در بهاران آبها در جو پار صفاست
غرلت غنای مادر استیلاج نفاست

نیست بوی شمشاد همچون گاه آشنا
بادم معدود از بهوده کوی لب
میکنند در رده از شرم کرم احسان خود
ناقصان صایب چشم بی بصیرت شدند

چشم آهوی خطا رستی با نیست
مغلسا از این عجبی بدتر از این نیست
بر لب دریای کوه کف جوشان نیست
قلب چون نقد است رایج هر گاه نیست

مهر را در چشم تنگ زره نو در گریست
هر سیم چینی چو آهوی کند مار اشکار
گرچه نقشی هر دم از طوفان دور بار
میرسد مجنون بمجنون نگاه و شبان
میکنند مجنون باز صحبت لیلی لال
شیشه جان میکنند کوه غم بهلوتی
نرگ شهوتهاست سو رو خانه پرداری
تیر دل و زحواش را بدست زور
ماه و خورشید است اینجا حلقه پروان
کرد لشکر نخوت شامان یکی ساز و هزار
نیست کج بین از ناز آن بستی و جبر
چشم کونه بین آخر میکنند یاری طبع
حسن معنی را بود صایب خود عین کمال

بجز را در شکلی قطره شور گریست
چشم لیلی دیده مار اغر و دریگرت
اشک مار را در آواز شور گریست
پیشعور آن محبت را شور گریست
از جهان روم کرده را با خود شور گریست
عاشقان در بلا جان شور گریست
در بهشت اهل دل شور و قصود گریست
قامت بر خم کمان تازه زور گریست
روشنای خانه دل را ز نور گریست
حسن را در روزگار خط و در گریست
ورنه هر چمن پس آغوش شور گریست
استغانت مو عاخر از نور گریست
طوطیان از خوش شیرین شور گریست

لعل تو ز روشن کهری جان جهان

تجمل بران لعل سر پرده جانت

برق رخ کلکون تر ازل سر و خمار
بر صفحه رخسار توان خال محراب
در چشم تر من خیال خط نیست
ابرست که در باغ بهشت خراما
کردون که ز انجم همه تن دیده پنا
بس خون که کند در جگرش نه چون
پیدا است که در زیر فلک مهلت ما
این نقش نگاری که لود بسته آنی
در قبضه کردون منم آن تنع جگر دار
با صدق ز روزی کن اندیشه که کش
صایب دلش از صحبت کشتن خود را

متهاب بنا گوش ترا صبر گشت
موریت که در دست لیلمان گشت
هر گوشه بر زانو در کربال نشانت
چشمی که بر رخسار نکویان نگرانت
حیرت زده جلوه آن سر و روان
از صبر عقیقی که مراد بر زبانست
یک چشم زدن تیر در آغوش گشت
موجب یک سیر که بر آب روانست
گر سختی ایام مرا سبک گشت
تیری که بود دست در آغوش گشت
شبنم که بخورشید در خشان نگرانت

دل صبر بطوفان بلا رهبر است
بوسه آن لب میگون لبها سپهر است
عشرت روی مقابل بجا بی ارادت
راه عشقت که از سر بود شک نشانه
همچو اوراق خزان هر درشن در است
دل ما از نفس سوخکان تازه شود
نور خورشید در آینه مستور است
چشم ما پر دکی از سر حیرت سده است

بال موج خطر از کشتی بی لنگر است
این می لعل زیاد از دهن ساعه است
از سیر کوی خوشی که بر سر سهر است
هر که سر در سر این کار کند رهبر است
گر نطاهر دل صد پاره مادر بر است
هر کجا هست جگر سوخته عینر است
جای چیست بران دیده زور است
ورنه آن آینه رو در تیره خاکستر است

هر دلی را سخن مان پذیرد صبا

سینه پاک و دانا صدف کوه است

خاکساری در بلند بهار سا افتاده
عاشق از نیست جز تسلیم و بیکر مطیع
در چنین فصلی که نتوان جام می آورد
نیست جز تیری که بر خاکساران
بر لب دریا زبان بر خاک میالود
از غریبانست و چشمش نگاه آشفته
میکنند از دیده یعقوب و شمشاد
عجب از آینه نرنگ بر کرد و نقش
دارد از افتادگی صایب ان نقش را

صبر بر خیم کراکنسک ملامت نیست
مور قانع یافت از دسیلهای
عشق را مسوز چون آتش بر پا
خار این اودی شلاین ترز خون
درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلود
کم بدان تقصیر می را که در شکام
من از قلم بیاضاف مر کردند صا
بر تو از کوه ماه پنی خون لشد نا کوار

تو بیا کشتن زیر کوه طاقت نیست
بر جگر دندان فشردن قناع نیست
ورنه زخم خار صحرای ملامت نیست
از علایق جدیدان غمت نیست
ورنه از کف دانا فرصت نیست
که بچشم باشد خواب غفلت نیست
خجلت نا صافی از دیای حمت نیست
چون نظر بر منم افتد هیچ نعمت نیست

کو بکن از رشک خسر و جان شیرین را
خوردن کندم برون از خست اقامت
کا فز حریصت هر نیست راضی از قضا

عشق در هر دل که باشد زخم غمت نیست
تا بدانی پیش حق بخوا طاعت نیست
صایب از قیمت جان دانا نجات نیست

ز دواع عشق مرا شد دل خراب
مرو مجلس می که بتوبه میلری
بیک سفر نشود بخت آدمی هرگز
رسایل حادثه سر بار پنهان رفت
دل درست ز دنیا نمیتوان برد
از نیکه نسبت او کرده ام با هم
چه سود ج وطن سینه پاک غریب
شکست لازم طرف نقاب افتاده
هزار شیشه شکست در شیشه صبا

اگر شکسته شد ز آفتاب در
سب و همیشه نیاید برون آب در
بیک مقابل کی میشود کتاب در
نشست هر که درین عالم خراب در
ز بحر چون بختار او فتد حجاب در
ندیده ام برخ یار از حجاب در
کمان پاره نکرد دوز ما هتاب در
ز فود ما بود فردا شتاب در
نشد شکستنی دل سج باب در

خط کل روی عرفناک تر از گرفت
تا چه بار روانه پیدست پای ما کند
دست و پا کم میکنم از دور باشنا او
عشرت روی زمین را برد با خود
از تن خاکی اثر نکند اشجان بقرار
میگردد از دولت نیاد دل گاه را

روی این دریای کوه خمر را غمت گرفت
آتشین رویی که زوبال سمندر گرفت
من که از جرات تو انم دامن خمر گرفت
از سر کوی خوشی هر که زیر سر گرفت
باده پر زور ما خست از خمر گرفت
در رک جان شمع را آتش زناج گرفت

کرچه شیر نیست کام عالم از کفایت چشم همراهی مدار اگر کسی در رویه نیست مرد از از مهر مادگی نصیب داد بر باد صبا صایب کل اوراق	از دمان مور می باید مراد گرفت خضر نتواند بآبی دست بسکند گرفت زال را از یکسی سمرغ زیر گرفت بعد ایامی که خرج از خاک مار گرفت
---	---

دست چون سرو هرگز خدایان ندانست حلقه زلفت بروی کرم عالم را گرفت دایغ آب تنگی را در سیاه غوطه داد در زمان ماند هموار وضع آسمان در رک ابر کرم این کج می نمود آدل آب شد باران جهرت عالم بر صف نقش ادا آن که در روی کرمی آمد بروی کار عالم آه ما عشق صایب عالم آسوده را پشور کرد	هرگز این بچاصل از ایام سالیان ندانست خاتم دولت باین غمی هلیمان ندانست یوسف مصری چنین چاه ز خدایان ندانست طوطی ما هرگز از آینه میدانی ندانست دقیر افلاک هرگز ندانست احصایان ندانست ورنه از شبنم گلستان چشم حیرانی ندانست خانه اشخس چنان آینه در بانی ندانست آقیامت این به فال خشک بیکانی ندانست ورنه این دریای لنگر دار طوفانی ندانست
---	--

جگر لاکه نیست ز میخانه کیست باده حوصله بر داریب و چشم تان عشق راه سخن نیست در اخلاص نیست بر مرده کل دیده بالغ نظران نه پروانه توجه نه سبیل دارد	مستی کرس محو ز پیمان کیست نیست از سلسله تان میخانه کیست چشم مست تو که از خواب افسانه کیست فیض این صدف کو هر یک کیست هیچ معلوم نکردید که جانانه کیست
---	---

میتوان یافت ز کردی با فلاک آب رحم از دل سنگین فلک پیچند زان تغافل که بلیلی دل مجنون دارد ز استین پرو بولی که بشمع آتش اند نیست چون مهره افلاک شیر آرام شد ز فریاد تو صایب جگر سنگ گدا	که گذار تو بسر وقت که و خاکست برق رخسار تو همان سیه خاکست دور پنهان همه دانند که و خاکست روشنست آنکه دل سوخته پروانه دل پاره ماسحه صد و خاکست دل لالان تو ناخوش صحنه خاکست
--	---

هر نفس دولت طلبکار مقام دیگر افسرد دولت شکوهی دارد اما در نظر حاجیان کعبه کل محترم باشند یک حسن ماه آسمانی قابل همیازه نیست کرچه از رفتار جان می تشنه آب زندگی در شراب عالم امکان و ادم نشاء باده بی پشت از سر زود پیر و پیر کرد عصیان زود میکرد و باب تیغ پاک باشب در فرجه جهان غل مارا کار نیست نیست سالیان تماشا دل بغارت داده هر نسیمی که سوا از زلف جانان میرد	این همانی خوشش بن مردم بیام خاک بر سر کرد کار از احتشام کرد دل کردید کار از احتشام ماله مادر جسم ماه تمام دیگرست آب تیغ یار در دل خورام برست مستی چشم و لب ساتی ز جام برست بوسه لبهای نو خطار تو ایدم دیگرست از کناه ماکد شستن اشتهام دیگرست کز زنج و زلف تو مار اصبیح شام دیگرست ورنه در هر حلقه از زلف ایدم دیگرست جان دور افتاده مار ایدم دیگرست
---	---

کرچه خمر و در غزل شیرین سخن اماده
کلک صایب طوطی شیرین کلام بر

شیرازه جمیع ستان خط است
کردن که از صبح امید شدم
با قرب کل از تیغ شهادت آن
خود داری سیما بر آینه محاسن
آن آره که از تیری دندان چکدش
بر خاک نهادن در امید بسته است
واعی که بود زیر سیاهای همه عمر
چون ریک زوان تشکی حوض ابریم
کل از زکل پرده کوشست سراپا
فریاد که بر روی من آن نهرن امید
صایب شود انگس نسجیده سخن ساز

از آد بود هر که درین حلقه دست
از زلف که هر یک تو یک حلقه دست
بر صید حرم آب و دم تیغ حراست
چشمی که برویش دیده آید دست
در مشرب حشمت ردگان سیر است
تا بوسه خورشید نصیب است
بر جان عقیقی است که جوینده است
مار اچو که کار بیک قطره است
در بار نسیم سحری تا به پیک است
راهی نیست به همین راه است
طفلیست که بازیکه او بر لب است

از شکوه عشق میدان تنگ برون است
میکنم چون موج در آغوش یا پادشاه
کشتی از بسکه زین جنتی نکامان دیده ام
سایه شمشاد را دست نکارین میکند
نیست روی زمین پیغمبر آمار دور
ز انقطاع فیض که ما هستیم خزان
جلوه همکار می بندد زبان لاف
چو داغ لاله سپیده صایب حکم

دین صحرای یک لایه بچون شده است
تا عنان آسمان از دست من برون است
باورم ناید که آهوارم با بچون است
بسکه در زلف که هر یک تو دلهام خون شده است
چهره ز زمینان خاک چون قارون شده است
دولت فضل بهار از فیض زلف آفرین شده است
در زمان قیامت سر و نامورون شده است
آه ما از بسکه نو میداد در گردون شده است

پتقاریهای جازا چشم تر پوشیده است
میر و زخم نمایانش هر اسیر در جگر
بادبان از سادگی بر روی طوفان
در خور نامنکامان نیست تشریف
مصرع حبسته خود را مینماید در غزل
بنیت در محفل سبکدستی که نه جام
خواب بر آینه از نقش پشیمان خرام
بنیت از کفران غیب پنهانی من
چاره من پرده بچار که پنهانی است
آب از که هر تراوشش سنگینی است

ح قناب شسته را آب کمر پوشیده است
تیغ ماه چند در زیر پر پوشیده است
انکه مار آستین از چشم تر پوشیده است
از شکر ما دایم تلخ مانظر پوشیده است
ح قناب زلف و روی کمر پوشیده است
در لب خوش چندین خبر پوشیده است
وقت امکسش که از دنیا نظر پوشیده است
برک این نخل برومند از ثمر پوشیده است
در تیر صندل مرصع در پر پوشیده است
ورنه صایب چشم از عرض هر کوشیده است

شکر ماکوته زبان از کثر احسان است
دست از دامان لهای پشیمان بر
می تراود از دور و دیوار نقش بر
روزگار غفلت ما میر و چون برق
میکشد در جسم جان پاکد اما فی هذا
سپیل نه حمت بد یا میر و خاشاک را
با صغیفان نجر کردن کار گشتان
غیبت ز در آستین غمچه دامان کل
از رگ تلخی میان با ده بی زینار نیست

برک این نخل برومند از ثمر نهان است
رو بدر یا میر و داری که بی ماران است
خانه هر که چون آینه بی درین است
کشتی ما از کرا انباری سبک لایان است
مصرع یوسف عصمتک چون آینه است
با خرام او بروفتن خود آسان است
آتش از خاشاک بسیار و گردان است
تا که امین هر و در کرا و افشان است
در زمان چشم او عالم و ملکستان است

میخورد و بر حواش بجای شکر

هر که صایب بر سر خوان فلک می نشاند

بهر دل آتشی از روی دلبر افتاده است
زال وصل تو یار حب خاصیت دارد
ز خط نکشته بنا گوش او عیار آلود
مر از گوشه غزلت مخوان بهر شب
بیشی و کمی مال نیست فقر و غنا
مجوی از دل سبطا قنار عشق قرار
ستاره که من از دایع عشق او دارم
نکته است لب ز خط مشکین سحر
قسم بپاکی میخورد و ز جوهر باریان
عجب که روی آینه سخن آرد

سپید ماست که از چشم مجر افتاده است
کز آتش تو جهانی بگوثر افتاده است
که عکس کردی پستی من که بر افتاده است
که چشم من بتماشای دیگر افتاده است
زنت عالم اگر دل تو آنکه افتاده است
که این سپید بصرای محشر افتاده است
با قناب قیامت برابر افتاده است
که سایه پر طوطی بشکر افتاده است
چه شد که دامن با چون تر افتاده است
چنین که طوطی صایب بشکر افتاده است

در زیر بر تنغ یار که سر مادر گوست
زین آب زیر گاه که چرخش و ککش
هستی است شگری که از دوز میخکد
آب که بوی صیف که تر ز زبان است
دارم زیاد زلف بنا گوش نشین او
پشانی کشاده سختی کشان بود
واده است منقش عشق بپا است گاه

داریم حیرتی که نظر مادر گوست
ایمن مشو که موج خطر مادر گوست
زهر سببیتی که شکر مادر گوست
لاف از هنر زن که هنر مادر گوست
شام خوشی که فیض سحر مادر گوست
همواری که کوه و کمر مادر گوست
از خویش رفتنی که سفر مادر گوست

محرم نبود ورنه بهر موی داده اند
دست ز کار رفته از باب شجرت
صایب که یاد میکند از اشک تلخ

پچیده نامه که خبر مادر گوست
برکت قناده که خبر مادر گوست
در فلزمی که آب که مادر گوست

بار اگر چه توان چشم افتاب گرفت
باب خضر کجا التفات خواهد کرد
خیال بغل تو از دل کجا رود بهشت
خراب حالی ازین شمشیر نیاید
ز بسکه بوی تو در مغز باغ پچیده است
مگر عذار ترا شد زمان خط نزدیک
کدام ساعت نکیند و چشم بخت مرا
کز آن ترست ترا خوا غفلت از دل سنگ
بجز عه دل کرم مرا کسی نتوانست
عبار غفلت ازین شتر نمی باشد
رعشق کار جهان باز میشود صفا

نمی توان دل سپدار را بخواب گرفت
چنین که تشنه باغی با سراب گرفت
نمی توان نمک سوده از کباب گرفت
که خنجر دل ازین خانه خراب گرفت
توان بال پر بلبلان کلاب گرفت
که خون مرا بجز رنگ شکلب گرفت
درین خانه پراقتلاب خواب گرفت
و کرد عمل ز خورشید تاب گرفت
اگر چه روی من با افتاب گرفت
که افتاب قیامت مرا بخواب گرفت
خوشا کسی که تو سل آن جناب گرفت

هر که بخود شد قدم درستان گدا
بوستان شاخ گل شبنم بالا کرده
وقت آن خوش شمع کن بادمان از
پیش ازین بر کرد شتر چنین شود

هر که دست افشانند جان پی ز نیر گدا
در زمان سر و خوش قنار او بر دل گدا
خوبنهای خوش را در دامن قاتل گدا
این بنای خیر را بر وانه در محفل گدا

دست نامی شد بان معراج کردن فراز	چند روزی تمیو استیم اگر بر دل گذشت
صحب جان با بن خاکی و روزی نیست	موج را دریا نخواهد در کف ساحل گذشت
تر بیت میگردم شوق و دهقان عشق	یکدور روز آینه مارا اگر در کل گذشت
دور کرد از خانه خود دولت ناخواند	هر که صایب است ز در بنیاد گذشت

خفته را چاک بدامن کرپان فست	تا که دیگر تاجشای گلستان فست
از لب یار به پیغام بسازند که حضر	بار نماند ازین چشمه حیوان فست
بوی خون میرسد از تربت منم	شیر هر چند که پروان فست
دشت دریا شده و چشم غزالان	تا که امروزی ازین بادیه کرپان فست
یوسف مصر شد از بند بجوابی آزاد	یوسف ناست که از باد عزیزان فست
مکشالب بشکر خنده شادی زنها	که کل از باغ باین زخم نمایان فست
میکشد ناز کل از هر سر خاری صبا	بلبل مار نفس تا جلستان فست

از دل سخت بتان ناله ام فریاد	خوش جامی طبری زین رضیه فولاد
تا دل سنگین شین هیچ جانمزل	هر شراری که زبان نیش فریاد
ماه بر کردن نهاد از ناله طوق کی	سرموز وین تو ما از گلشن بجا
من که در خاموشی آینه سپردم	نوحطی دیدم که از هر موی من فریاد
میکند چون ام چشم شوخ انجم را	از خرام او مرا کردی که از بنیاد
در شکلب ما از لطف و کمال سن	کان غبار خط مشکین همی ایداد
وای بر بی طاقان که ز روی آفتاب	چون سپند از مهر خاموشی مرا فریاد

ساعش حیل صبا دایم از می سجاست
هر که از خاک سیاه دایم مادر زاد است

چشم قدح بجلوه سنای باد است	این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
وغنت لاله را بجگر باز چو دی	مجنون سری بدامن لیلی نهاده است
در پای کل بجوابش نیست از باد	در کشتی که سرو بیک پستاده است
در دست ساقیان نبود سیر و دور	باد مراد کشتی را زور باد است
رسوا شود زابر بهاران زمین شور	زاهد ز نقص خویش گریزان باد است
در خط عبهرین ز رسید فست	زان فتنه ها که از شب زلف تو زاده است
صایب غمین نمیشود از مرکز فککان	هر کس بخود قرار اقامت نداده است

تا کی در پرده باشد نیک بد ساغر کجا	دل ز دعوی شک سیاه آینه محشر کجا
درین روشن ضمیران جان نمیکند فر	آب آسودگی در دیده کوهر کجا
سوخت خورشید و خشان با صبح	حسن المسوز را آرام در چادر کجا
سینه روشنند از انیس سیر مهر	نامه عجبده در سنگ نامه محشر کجا
وام راه خضر نتواند شدن موج را	تشنه دیدار را اندیشه کوثر کجا
سیر و دور آسمانها منتهی بر عشق	غیر دریا سبیل را منتهی بکر کجا
نیست غافل آفتاب از لعل آتش شک	عشق میداند دل چار و ستر کجا
خط بران لب غمت از یاد مالک	خضر را در آب حیوان یاد سکندر کجا
در حضور حسن خود داری غمی بدر عشق	شمع چون شن شود پروای مال و بر کجا
برق المسوز خشک تر نمیداند که چست	عشق را پروای صید فربه لاغر کجا

رهروان عشق را از رهبر منزل پس
منت صندل مرا صایب سهر پندار کرد

ره کجا منزل کجا ره و کجا رهبر کجا
سایه سیمت در دران لنگر کجا

در هر جگری شوری ازین گرم نیست
اندیشه آزاد شدن فال غریبی است
کلبانک نشاط از دل همچون شود کم
کرنیت مرا در حرم تنک شکر بار
صایب نشود پخته بخورشید قیامت

چون سج مرا حق نفس بر کس هست
آز که خیابان کل از چاک نفس است
چند آنکه درین بادیه آوار هست
سامان سهر دست زدن همچو کس هست
در میوه هر دل که رک خام هست

سبزه خط صفی رخسار جانان گرفت
بوسه را بر عارضش جانم خط نامند
خط مشکینست کرد آن عقیق ابدار
نیست پروای ملاحت عشق پاک
باد چو کان میشد خالی از کوی مراد
انجمن از جوش سنبل چیده باید شود
روی دست پرش گردون مخور زلف
میشود کرد اب حیرت حلقه چشم غزال
ساده کرد از بجنه انجم بساط چرخ

طوطی خوش حرف از آینه باز گرفت
سبزه پیکانه آخر کلین ستار گرفت
آه و دود و تشنه مآب جواهر گرفت
ناله و راعوش رسوایه تابان گرفت
هر که از دست من آب سبب گرفت
پرده خواب نشان چشم کربار گرفت
برق تشنه است اگر تبص ستار گرفت
کز چرخ خواهد شک با بیا باز گرفت
صبح از تیغ که این رخ نمایان گرفت

در چنین وقتی که میباید گردن تاب
صایب با چرخ بی انصاف ندان گرفت

لنگر از صاحب دلان شوخی ز خوان شناست
صحبت نیکان بود مشاطه بد کوهر
تیغ جان بخش تو شد آب از جیب نیکان
ریش پنهان بسایل عیار ویدان
مده احسان او چندان بکند روی
بسته لعلت در کوه بدخشان رخسار
از بزرگان وی صایب دامن نیست

از هد فستاد کی از زیر جولان شناست
خازن بار و در کل باشد جوهر گمان شناست
از کرمان معذرت و در احسان شناست
برده ظلمت بروی آب حیوان شناست
خنده برق از سحاب کوه فشان شناست
شمع ماتم بر رخسار شهیدان شناست
دل بدست آوردن موزار سلیمان شناست

در بحر شعر خامشی از لاف بهر
ز کین سج و ماب شود چهره سخن
مهر از جهان پیر که غذای لطیف است
صبر کران رکاب نیاید بکار عشق
بر دل غبار کلف پایام باز نیست
از عالم جهات امید نجات نیست
زان جلو که سر و تو در کار باغ کرد
صایب ز خاک چاشنی قند سپرد

دست بلند حجت عجز شناست
از خون نصیب تیغ بمقدار جوهر شناست
خو نیست لباس اگر شیر مادر
در بحر پیکنا چه حاجت بلند است
کوهر میان کردی سیمی نیکو تر است
پیمانه مهره که گرفتار شد است
طوق کلوی فلان خان خط ساعتر
موری که محو حسن کلوسو شکر است

در خون کشد نظر حسنی که بجا است
تاج سبز بر کیست لجوی ضعیفان
ما شکوه نداریم از تنگدستی تا

تیغ برهنه باشد روی که پنهان است
در یای پاک کوهر همکاسه جفا است
در ماه ناتمامی نقصان آفت است

از پیر اری ناست این خاک که ان برو
در جای خویش دارد بد آب و می بکا
از سینه های روشن در مغربی توان
مکتوب خشک صایب ان روح باشد

شیراز و بیابان از موج سر است
شیرین تر است از جان تلخ خود سر است
در بند پوست باشد علمی که در کتاب است
چون نیست چرب نرمی خط آبه غذا است

با آب خضر آن خط شبگون برابر
این شاد که آن لب میگون بمن رسید
خطی که از دقن ببا کوشش میرود
در ملک آمده حسنت خط بر
در خانان خرابی خاشکی سپهر
بی انتظار میرسد از غیب باده اش
شوری که سنگ بخت همستی نندرا
موج سراب و طره لیلی زنجودی
سودای عشق در سر مجنون بی کلاه
در چشم داغ دیده صایب بن بهار

لفظی که تازه است بمضمون برابر
خاکش بخون باده کلگون برابر
در خاصیت به ثبت دادن برابر
کردی که با هزار شپس چون برابر
باز که از قلمم و چسبون برابر
هر دیده را که آن لب میگون برابر
با حکمت هزار فلاتون برابر
در دیده بیکانه مجنون برابر
با کله کلاه سر بدون برابر
هر لاله بکاسه پر خون برابر

در شب مهتاب می را آب یاب کبریت
مطرب می چون بر افتاد شاهد کوسبا
کرچه زور باده می آرد بجولان شیشه
باده روشن که رستی با ماه است

باده و مهتاب با هم به چو شکر است
کز فروغ نه زمین آسمان سیمین است
پرتو مهتاب این طالع با بال پرست
نسبت مهتاب بامی همچو کعبه کوه است

آسیای جام را آب می روشن
از طراوت میچکد بهر چند از مهتاب
فاغند از مهر تابان تیره روزان
چون کعبه در بامی حمت پرتو مهتاب
نور مهتاب پریشان در بساط باغها
میگشاید عقده سر در کم افلاک را
اینکه صایب در کهن سالی جوانی میکند

موج صهبا پر زرد قوچ را شهبه است
از بیاض کردین نیاز شادابی است
می پرست از او مان شیشه می خاور
شاهدان سیمبر کشیده زیر چادر
آهوی مشکین با ناهای اوز
میگشازد چون بستنی که در زیر است
از سیم التفات شاه والا کوه است

چشم ما پوشیده از خواب کشیده است
تا چه باشد نوشندان عقیق ابدار
گر کشانیدش کج جوهر نکرد با جبر
از نشاط در دمندی در دمندن
کز زند به چشم خوش لاف به چشم غزال
در انداختن خون خورون کوارا
کوشه دولت نکی دارم که چشم تکمور
کوی زیرین سعادت در جم جویگان او
نوی خط ما کند از درم در دل و نیست
نیست صایب با کد امانی نجر آب ان

از هجوم سنبلی این چشمه نهان شده است
کز خواب شک بر می آب حیوان کشیده است
بسکه بر خسار او آید نه جبران کشیده است
استخوان چون بسته زیر پوشش کشیده است
میتوان بچشم میسکین در بیابان کشیده است
بر سر خوان فلک هر کس که همان کشیده است
پیش چشم عرصه ملک سلیمان کشیده است
قامت هر کس بار در دوجان کشیده است
چند روزی شد که این کائنات کشیده است
شبنم من بار بار این کائنات کشیده است

کوری خود که پیش آمدن و نباد ویر

هیچ کوری در مقام کور و کور نیست

رزق نور و ناز را اینچنانم سوختن
جان نورانی نبرد از دجیم تره رو
ما تشرب عشق از سادۀ لوحی کنیم
از حجاب ظلمت اسانت بیرون
ما بحسن معنی از صورت قیامت کرده ایم
خاکسای را زمانتوان یک چمن گرفت
در میان نهند صایب با اهل قال

موم و شمع از هم جدا در خانه زبورت
پیش پای خویش دین شمع را مقرر
وزن سنگ این فلان غیر کوه طور
سالکان را سدا رحمت حجاب دور
بوشناسان از آتش برین منظور نیست
این سغال خاکم از کاسه غفور نیست
غیر مهر خامشی این کنج را کجور نیست

کعبه عشقم بباریک بیابان نیست
جوش فراوان است که سار من چشمه
میکند در سینه کرم قیامت شورش
دولت پدید آورده دیدگان زور
شور عشق من فلکها را پیرا آورده است
بر دل آینه ام زنگ که درت بار نیست
در شکر از رفاعت برده ام چون راه
گشت امید مرا برست با آن کرم
یوسف کم نام من از کراخوان غارت
بسیه بی نیم نو میدار حسن قبول

زخم شمشیر زبان خار مغیلان نیست
شور مجنون کرد با دی بیابان نیست
صبح محشر خنده چاک کربان نیست
بی گزند چشم بد خواب برشان نیست
کشتی افلاک بی لنگر طوفان نیست
کوشه ابروی من بقل طاق میان نیست
سیر شمی خاتم دست سلیمان نیست
دست خشک این بچندان ابر حسان نیست
سر خورشید من چاه کنگار نیست
عنبه در بای حمت خال عصیان نیست

فکر کن این صایب نیست الوان من
در بهشت افتاده است که من نیست

ز دایم سوختگان عشق را رایتی نیست
درین زمانه چنان اذ فیض مسدود
بخوشت در دل شب تکیه می محتاج
دل من تو ز مصیبتان برین اند
ز فیض بی ثمری فارغ از حیران شده ام
فغان که آبله در برده میکند اظهار
خمش ز دعوی دانش که چهل اصا

ز لفظ معنی بیکانه را جدا نیست
که از شکاف دل امید و نیت
عبادت که نهانی بود ریایی نیست
مرا بظاهر اگر با تو آشنایی نیست
مرا چو سر و شکایت ز منوایی نیست
شکایتی که مرا از برهنه بایستی نیست
هزار حجت ناطق ز خود نیتایی نیست

جهان براه شناسان دیده نیست
ز آفتاب جهات ثابت کوه ات پست
بیوسه دل ما شاد کن در آخر حسن
ز تینگی جاکشت خون لاله من
بوسعت نظر از رزق صلح کن ز رنهار
میان بادیه و زندگانی زندانی
چه بود قرب کریمان طبع عازرا
برون مبار سر از کنج آشیان صا

فضای بادیه چشم را نهنگ نیست
ترا که کاسه در یوزه چون تنگ نیست
که وقت ما توانی از این تنگ نیست
فضای دشت برین حکم تنگ نیست
که صاحبان زر و سیم را نظر تنگ نیست
ترا که دایره خلق در سفر تنگ نیست
که سوزن آرزو میخا بود نظر تنگ نیست
که رشته کوه و میدان بال پر تنگ نیست

از خطا شمر نک حسن چند است
آسمان از کهکشان و حلقه زار است
از دو عالم میباید نظار کی ویدش

کز تبه هر حلقه خوشید در نابان سده است
ناخدا ترسی که مار از هنر انان سده است
حسن بالادست این یونچ با سامان

دل ز شوخی در تن خاکی نمیکرد قرار
پنجه فولاد را از چوب نرمی میبهریم
خنده شادی خطر بسیار دارد درین
یاد ما کردن سودا کنون که آن کز من
از ملاقات کرا بخانان وین حشمت
من باین کشتگی صایب نهرل چون

این شهر در سینه خار است که دلان
از ترک مانیشه بسیار روگردان
پسته زیر پوست چشم بدان نهان
از غبار خط مشکین کوشه سیاه است
سود ما این کس ترک ندکی آسان است
در بیابانی که چندین خضر سرگردان است

دل بنور شمع نتوان گذار با دست
میشود نام بزرگان از هنر مندان بلند
رو بهر مطلب که آرد میزند نقش مراد
پرده دارد دیده عاشق حجاب است
ناله کردن در حرم وصل کافر نعمت است
میترا و دست آغوش از آغوش
کوه را از جادو آرد شوخی مثال حسن
ناخن تدبیر سر از کار با پیر و نبرد
روز کار آن سبک و خوش که مانند شتر
چون تو انم نیست این کز برای ششم
دل و نیم از در و چون شمشیر آه است

ساده لوح انگ که دل بر عمر بی نیاد
طرف شهرت میتوان از نیشه فراد
صفحه رویی نقش از سیلی شهاد
چشم ما را بی سبب آن غمره جلاد است
در بهاران غنچه لبالب از فریاد است
زخم را نتوان مان از شکوه بیداد است
نقش شیرین بسنگ خار چون زاد
این رک چیده دست نشتر فساد است
تا نظر و اگر چشم از عالم ایجاد است
تیغ از جوهر کم در بیضه فولاد است
چون توان صایب غم بر دل ناشاد است

مار و ماغ جنگ و سر کار از نیست

ورنه دل و نیم کم از ذوالفقار نیست

دیوانه که میرد از سنک کودکان
چون موج بر آب سیر کشاکشت
باز ابدان خشک مگر گفتگوی عشق
از دل برون نبرد امید بخت
چون و اینکند که از کار هیچکس
از بهر متشتش سوزنده راحیات
چون ماهی ضعیف که افتد در آب
از حال هم زمرده ولی خلق غافلند
ریحان زلف اگر چه ز دل نیک سپر

پروین شش شهر که کامل نیست
بای که در مقام رضا استوار است
شمشیر چوب را جگر کار از نیست
هر چند تخم سوخته را نو بهار نیست
در فلک اگر شفق در یگان نیست
منصور را مل حظ از چوب دار نیست
درخت یار خویش مرا خست نیست
ورنه کدام سینه که لوح فرار نیست
صایب نشینی خط غبار نیست

نامرادی ز زندگی بر شمس است
در بریشان اختلاطی صرف کردن
بر نمخیزد صد از دست چن تنها بود
نیسان بنده کردن مردم آزاد
یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر بر
قطره ناچیز را در بای کوهر سخن
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی
حرف زهد خشک گفتن در میان
بگذر از رد و قبول خلق کاشین غل
خامشی بکرین که در دیوان قیامت

ترک جمعیت دل خود را بسا مان
در زمین شوره تخم خود بریشان کردن
دست دادن نفس را اندر شیطان
بهر این جهان مردم ترک احسان
خنده در دیدن بل کل در بیان کردن
خرویه جاز از انبار تیغ جانان کردن
تیغ را از بر سپر و جنگ پنهان کردن
تیغ جوین در مقام لاف عیان کردن
خوشی را با عالمی دست گریان کردن
لب کشودن رخنه در ملک سلیمان کردن

میفشانم هر چه میگیرم جوار نو بهار
از حدیث لکشا صایب این را خوش

بامرحسان با تمام خلق احسان گشت
یوسف پاکیزه دامن برندان گشت

مرکبگردان طلب میدست
در شاه راه عشق ز افتادگی مهرش
بر سینه کشاده مادست ز خلق
تسلیم شو که زخیم نمایان عشق را
روزی طبع ز کلک تنی نمودن
از قاصدان شنیدن پیغام دو
نومیدی که مرده امید میدهد
امید چرب نرمی ازین خشک طینتان
نتوان بکنه قطره رسیدن میان بحر
چون شیر مادر است مهربا اگر چه رزق
صایب اصل عقل شنیدن حدیث عشق

چون بنفش زندگانی مادر طبع گشت
کز نافتادین تو بمنزل رسید گشت
بر روی بحر نیچه خونین کشید گشت
گر هست بخیمه لب خود را گشت
انگشت خود بوقت ضرورت گشت
کل ابدست دیگری از باغ چید گشت
از روی ناز نامه عاشق درید گشت
روغن زریک آب آهش کشید گشت
شها شدن خلق بخود و رسید گشت
این جهد و کوشش تو بجای گشت
اوصاف یوسف لب خوان رسید گشت

بلای مردم ازاده لاف کینایت
نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی
از آفرینان که مرا عشق بر گرفت خاک
رسمیای فلک آب را که می بندد
عبار وحشت من که چه لامکان

اگر شکستی رسد ز رعنا یست
لکش دار کند هر سری که سودا یست
چو کرد باد مدارم بدشت بهماست
زیر و دور نماند سری که سودا یست
هنوز در دل من آن زوی نهماست

دل رسیده کل از روزگار می چسبند
بنور عشق مگر چشم دل کشاده شود
بر روی بحر توان کوشمال کرد و داد
اگر چه صبح قیامت میبید از آن خط
بد و در حسن تو زمان قیل عاشق شد
ترا بوعده تقاضا که میتواند کرد
رخ لطیف ترابی نقاب نتوان بد
نظر بقامت او را بتی است خوابد
بکنه را ز خموشی کجا رسی صایب

نشاط روی من از غزال صحر است
و کرده دیده ظاهر حجاب بیناست
که نیست دست تو سر نیچه تو اناست
همان دو چشم تو مشغول موده پیماست
و کرده خاطر رقم حضرت تماشا یست
عنان بیل سبک و بدست خود را یست
تو چون برده روی صر فیه تماشا یست
اگر چه سر و کستان علم بر عنایت
که همچو خامه مدارت بصفحه اراست

معنی از لفظ سبک روح فلک پروا
عشق بالا ترا از است که در وصف
خامشی برده اسیر حقیقت نشود
میتوان خط برون نامده را خواند
خط مشکین تو در دایره سبک خطان
خار را قریب کل از خوی بد خود بر نا
مکش از پیچری کردن عوی چون
قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است
عشق کوتاه کند زمره دعوی را
پیش جمعی که شناسند خطا را و آ

لفظ پروا اخته بال و پیر این شهباز
چرخ کبکیت که در پیچ این شهباز
مشک هر چند که در برده بود عمار
بسکه آینه رخسار تو خوش بردار
چون شب قدر شهبای در ممتاز
هر که ناساز بود در ممر جاناساز
که کربان قبا ی تو دمان کاست
ورنه افلاک ترا اطلس می انداز
خانمان سوختگی سرمه این آواز
فکر صایب خیالات در ممتاز است

در بهارستان بزمی شراب و کسبست	بلبل و کل سرو و قمری بلبل و مجنون
برده پنداری نیست تغییر لبس	کرد باد و محمل لیلی درین بامون
نیست میزان تفاوت در میان فدا	اعتبار غیر و گفت و دل چون کسبست
طوطی بسیار از آینه پندش روی	کعبه و تاجانه پیش و پند مجنون
جوش مستی هر حبیبی را فدا طون	ورنه در خمخانه افلاک افلاطون
ترجمان ما حجاب آلودگان کسبست	نامه اشفکان عشق را مضمون
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان	صد حجابم بود در پیش نظر اکنون
پیش ما خوانه نوشتان صایب بشلال	نیش و نوش زهر و زریاق شراب چون

طاعت ظاهر طریق مردم ازاده نیست	برده پیکانکی اینجا بجز سجاده نیست
در صفت تنان که پروین فن از خود طاعت	باد بان کشتی می کمتر از سجاده نیست
از هوا مرغان فارغان روزی منجود	دقش هم رزق با طالعان ماده نیست
نعره ستانه ما عذر ندارد ولی	عذر بار اکی پذیرد هر که کار افتاده نیست
نقشبندان معانی را برای مشق	تخته مشقی به از خسار نای ساده نیست
راه حرف خنده کل غمستان یافتند	دور باشی حسن را چون چهره بکشاوه نیست
دعوی آزادی از سر و عنایای بود	سرکشی صایب طریق مردم ازاده نیست

شکوه از کرد و شد کردن و نصیرت	کوی چوکان قضا در حرکت مجبور
ساخت هر زخم توبه نشسته زخم کرم	آب شمشیر توای کان حیات سحر
خشم بجا زبردستی خود مینماید	زود تر باره کند زه چو کان پر زور

کوهر شوق کرپان صدف بار کند	چرخ اگر ز پست مانکند مغدور
از دم صبح چو اوراق خزان بجم	همچنان شمع بنای زرخود مغدور
پشته کشتی به کاریم از موی سفید	حرص را کرمی سنگامه ازین کافور
زرمیندور که چون خانه پر از شه نشود	از زمان وقت جلای وطن نبور
حسن را ملک بهاری چشم آباد	عشق را خانه زویرانی دل مغور
معنی روشن و خورشید کل کج چمن	فکر صایب نتوان گفت چرا مشهور

مدتی شد که خدیش ایل و کسبست	چون صدف زین کوهر شهوار اغوسم
از دل بیدار اشک تشین و آه کرم	دستگاه زندگی چون شمع موسم
در دلمخی در قدح دارم که کوزه داغ	شیشه دل که از صبهای هر جوسم
کرچه عمری شد بدر یا میرم و نعل	همچو موج از کوهر شهوار اغوسم
سرگذشت خوشدلی از من پس	صفحه خاطر ازین خواب فراموسم
کفشکوی پوچ را ناصح نمیدانم	اینقدر دانم که جای پنبه دروسم
خجندی دارم که خواهد پرده پوشیدن	کرچه از سجاده تقوی برود و سوسم
کرچه دارم و نعل چون لاله تنک آن باه	همچنان از شرم جای او در عوسم
میرم لاف خودی صایب هم حسیم	ورنه از تنک خودی آینه موسم

دل چو کشتی جان روشن عالم نیست	باد بان لنگر شنیداری و جواب
از فروغ عاریت پاکست و حدت خاتم	زردی رخساره من شمع محراب
ثابت سیاره کردون اشکست و داغ	آه سردی که ز جگر برخواست مهتاب

بوزیا کر خشک تر خیم آب مردم کلاه از
باعث محرومیت فرست مانند جبار
از تور خاک چون طوفان بروم
آتش کر شوق و صایب از زیر پاست

موج دریای حلاوت از شکر خواب
عین بیا پرده چشم کر ان خواب
شورش کر شوق و در جان پاست
خارجی ملهت فرس نجاست

باز از معوره دلها فغان برخواست
آنچه کرد عارض و مینا نیست خط
چون هدف کر دشمن از پیکر خاک
سمت مینست چون سرو و صنوبر خاکسار
هست اگر آسایشی بر فک و غفلت
بر زمین ناید رشادی پیش از طبل
تا غزال چشم او گردیده از می شیر
از طهور عشق عالم بگردان سن
روز و شب چون نیان درم بر ربيع
کل تمام آغوش گردیده پنداری باز
فارغ از اقبال و آسوده از ادبار

چشم مخمور که از خواب کران برخاست
فشها از دامن آخر زمان برخاست
این رک ابری که از بحر کان برخاست
این نهال از جویبار گلستان برخاست
وای بر انگس کر نین خواب کران برخاست
هر سبک دستی پیش از کاروان برخاست
موی برین شیراز آستان برخاست
احتیاج از رهبر و سنگ نشان برخاست
تا مرا بند خموشی از زبان برخاست
مرغ بی بال پری از شبان برخاست
هر که صایب سر سود و زیان برخاست

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت
یا نمیباید ازادی روح و جان
سدره عالم بالاتر معشوق مجاز

چون رفتی کین در دل نمیباید گرفت
یا کره از بی بری در دل نمیباید گرفت
دامن این پا در کل نمیباید گرفت

تا توان سرخه دریا چو طوفان تاب
خوننها بهتر حفظ آب و عینست
با وجود حسن معنی خوش خطاست
صاف چون آینه می باید شدن
طالب حق پویری کر کان چون
آه افسوس صایب حاصل موج بر

تغ موج از قبضه ساحل نمیباید گرفت
در قیامت دامن قاتل نمیباید گرفت
پیش پای امن حمل نمیباید گرفت
هر چه خیر از هیچکس در دل نمیباید گرفت
هر چه جا آرام تا منزل نمیباید گرفت
دامن نیای سچا حاصل نمیباید گرفت

روزی که حرف عشق از زبان گذشت
هر رخته قفسی از فیض باده
شد پردای دیده روشن بمان
تا روی تشین بوی پرده شد نرم
بر بسته مهر عیبت دیوان زندگی
سچا صلی نکر که شماریم مستم
صایب سچ شیب سر انجام آن پیر

چون خامه تذخیم من از سخنان گذشت
صد حیف از احوال که در شبان گذشت
از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
آینه همچو آب ز آینه دان گذشت
چون بی عمر آنچه مراد فغان گذشت
از زندگانی آنچه بخواب کران گذشت
چون موسیم شباب بخواب کران گذشت

زنساک نیست بغیر زنده که حسرت
دل درستی اگر هست آفرینش را
بزر خاک غنی را بر دم درش
بشور بختی از آن دل نهاده ام که نمک
سخن شمرده و سنجیده کوی بی سوخت

که مادر و پدر غم وجود فرزندت
همان دلست که فارغ ز خویش و پودت
اگر زیادتست حسرتی چندت
برای تلخی با دام بهتر از قندت
که شاهد سخنان دروغ سوخت

مرا بجله صحبت مخوان نهایی
بعشرت ابدی برده است صاب

که نخل خوش ثمر من غنی ز پوست
بقسمت از لی هر دلی که حسد

عشق بالادست برخاک ز وجود ما
عشق تن و صحبت با دوازده می
زخم مجنون تازه خواهد شد از سوزی
جسم خاکی در صفای دل نیندازد خل
خار و دیش اگر منکامه فروزی کند
کفر و دین روشن ضمیر از این سازد دل
نیست بامنفس آینه های صا
زنگ خود بینی گرفت آینه پنهان

از گهر کردیم می رخ در پناشت
کوه قاف از یکسایه عناق
طرفه شاهینی در بر سینه صحرا
باده آسوده است از گردی که برینا
چون شرر هر کس تواند در دل حار
کی شود شبنم دور و کر بر کل عنا
رود میگرد و کران ابری که باران
هر که صایک نفس نامردم و نیت

عبیر لطف صیبا بناید بخت
بزور باده بر اهل ریا بناید داد
ز سوز دل پروبال منست زخم زبان
بسخت روی کرد و صبور با بود
خراب حالی قصه حباب میگوید
ز بی بضاعتی خویش آب خواهی شد
دلیل عزت اهل سخن همین کافیت
بست روزی طوطی شکر زبانی

بچشم بی بهران تو تیا بناید بخت
بنجاک سوره زلال بقا بناید بخت
چو برق خاگر امیش با بناید بخت
و کر نه دانه درین آسما بناید بخت
که زنگ خانه ز دریا جدا بناید بخت
ز دل برون غم خویش با بناید بخت
که خردنای قلم زیر پا بناید بخت
شکر صایب شیرین تو انباید بخت

هر خال ترا از زکین ملک جمی هست
در هر چه کند صرف بجز آه حرا
کنجت اگر هست بوی رانه خراجی
از آنکه حرفش نتوان بهر در آورد
از کرد خودی چهره جان پاک نشود
ز آنست که بر خویش نمودی تو تنها
چون سر و درین باغچه و شطربا
صایب دل جمعیت که حسد نقیض

در هر شکن لطف تو بیت الضممت
چون سج کسی که از آفاق دمی
نیفت اگر بر سر مجنون قلمی
در برده دل زلف پریشان نمی
تا در جگر شیشه و پیمان نمی
از لشکر سپکا نه ترا اگر ستمی
شد خشک و ندانست صاحب می
کز آنکه در آفاق دل محشمت

کنونکه از گهر کوه موج لاله گذشت
ز شیشه خانه دل چهره عرقناکش
چنان حسن تو شد کار زنگ بر خوبان
درین محیط پر از خون بهار عمر مرا
من آن حریف تنگ فریم که چون معید
می دو ساله دم روح پروری دارد
ز سج و تاب رک جان خبر رسید
سیاهی از میر اغش زفت پندار
که خست از ورق لاله دیده ام صا

بیار کشتی محی نوبت پیاله گذشت
چنان گذشت که بر لاله زار از لاله
که دور خوبی مه در حصار لاله گذشت
بجمع کردن امین و داغ لاله گذشت
تمام دور نشا طم یک پیاله گذشت
که میتوان صلاح هزار ساله گذشت
اگر نسیم بران عنبرین کلاه گذشت
که نیره بختی مادر سیر لاله گذشت
که دام سوخته یارب برین ساله گذشت

سرشته امید کست نیست

مالک شاه دست در تو نیست

که محنت شکست خیم میفر و شش را	دست دعا ی باده پرستان گشت
نتوان مرا در بغض و صید خویش کرد	میرغ ز دام جسته من چشم تنهت
انجا که برق غیرت عشقت نامه سوز	هر قاصدی که بی کنی بی حجت نیست
صایب بر بکوی خرابات فرشت شو	کاجا بغیر تو به کسی لشک نیست

ما صافد لا زاج غم از کرده و غبارت	زنکار بر آینه ما جوشن بهارت
یکذره ز سرشتگی از اندازیم	برشتی حلقه کرد اب حصارت
چشمی که فروغ از دل پیدا ندارد	شمعیت که شایسته بالین نداشت
چشم بد خورشید را بسکه گزندست	پشانی صبحم بنظر سینه بارت
چون کام صدف قطره زبانی من نیست	چون موج کند طلبم بحر شکارست
لبیل شده مشغول بر وار و پروال	خافل که شکر خنده کلن برق سوارست
بکسل جهان اطللس افلاک گذر کن	سدره سوزن کره آخر تارست
در سینه پرنما و صایب نفس گرم	برقیست که پنهان شده در بون خار

کوثر زنده دلی چشم تر مرد نیست	دل پر آله درج کبر مرد نیست
صبح اقبالی اگر در افق امکان است	رخنه سینه و چاک جگر مرد نیست
در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ	تیغ از دست نکلند کبر مرد نیست
سفر اهل جهان طلب کام بود	از سر کام گذشتن سفر مرد نیست
کیست خورشید که از فیض نظر لاف	چرخ او حلقه بکوشن نظر مرد نیست
لعل و یاقوت بناقص کهران از را	پاکی ظاهر و باطن کبر مرد نیست

نقد هر طایفه در خور محبت باشد
چون سر دازد دستار گداز سبیلست
آسیای فلک کرد حوادث دردی
چرخ سببی است که طفلی هوا افکنده
داغی از سینه عشاق کدایی داریم
آب در دیده خورشید فلک گردانده
کف خاکستر صایب نشود چون کسیر

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و
کار بار را میکند درون شام خوشین
غم نغمیده است هر کس سوده لوح فدا
غنچه دل را بوی یار در بر میکشیم
در سر آتش خنکی جوشن طراوت نیرم
بعد عمری که لب کس زنگ پر دهنم
از سپند ماست نرم عشق اینک کامم
میکند جولان بال عشق شوخیهایی
علم رسمی سینه صاف از انمی آید بکار
زنبه ریزش بود بالاتر از انداختن
مینست پروای اجل فرما و شیر کانی را
از علمداران بقدر ظلم میبازند از

آسمان دهن پر سیم و زرد داشت
هر که سر داد درین راه سر مرد داشت
سرخه از سر پر شور و شیر مرد داشت
در مقامی که عروج نظر مرد داشت
چون نخواستیم چراغی گذر مرد داشت
چشم کاری ز فروغ کبر مرد داشت
روز کار است که خاک گذر مرد داشت

بدر احسان ششم شیر از این فرست
سوخن از عود بی پروا و لاف از جگرست
هر که این آینه دارد در بغل اسکندرست
این کره در رشته با جانشین کورست
ساغر تجاله ام لبر ز آب کوثرست
طشت آتش بر سرم از منت خاکسترست
ناله مادر کرد از آبا تشن ز بهرست
شمع بی پروانه چون کرد بدیر بی برست
چون شود آینه آهن بی نیاز از جوهرست
پیش عارف برک ریزان از بهار است
مور شهادت افتاده را مگر از شکر شیرینست
عالمی که روی نمیا نذر عا دلهرست

حسن بلا دست را آرایش چوین غنچه
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد
از رباعی بیت آخر نیز نماندن بدل
که طوبی از جهان منشور غنای

طوق قمری سرور بهتر ز خیال است
قطره ماخویش را که جمع سازد کوهر
خط پشت لب بچشم باز آید خوشتر
رتبه افکار صایب را مقام دیگر

در فغان لب خشک و قمره پر غم نیست
از جهان شادی بنجم چه توقع داید
با خبر بشوی از زخم زلفت نبرد
همت آنست که آوازه احسان کند
لب فرو بستن عواصی که میکوید
نفس سوخته لاله خطی آورد دست
همچو صایب سیه روی خود ساخته ام

عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
بوی پیشانی گل بی کره شبنم نیست
در گوشه تنی نیستی است در عالم نیست
هر که این بادیه را طی نمکند حاتم نیست
که درین قلمر خوشخوار نفس مجرم نیست
از دل خاک که آرام در اینجا نیست
داغ ما را نظر رحمت از مرهم نیست

هر که ادیدیم در عالم گرفتار خودست
خضر از تعمیر دیوار سیم آسوده است
کیست از دوش کسی یاری تواند بر
بر تو حسن ازل افتاده بر دیوار دور
که به شمع از برای ما تم پروانه نیست
چون تواند خار حسرت از دل ببلبل کشید
چشم صایب چون فربا بر کوهر باشت

کار حق بر طاق سیاه مانده در کار خودست
هر کسی روی در تعمیر دیوار خودست
که عیبی است در فکر خرد باز خودست
دیو چون یوسف اینجا میوید از خودست
صبح نزدیکست در فکر شب تا خودست
غنچه بدست پادشاه مانده خار خودست
زیر بار منت طبع که بار خودست

خوشید ترا از خط شبنم و با
از خنجر سیراب تر سد جگر ما
هر دانه که از آبله دست نشسته
موقوف با سایش چرخست ز ارم
از بسکه گرفتار گرفتاری خوشم
بر بسته کل فضل تران تیکه نماید
صایب سخن غنچه نشکفته همین است

چون سایه قدم پیش نهی وقت زو است
هر چند که می صاف بود غمت سفا
ز هزار مکن میل که آن تخم و با
هر کار که موقوف محالست محالست
هر حلقه دایم بنظر چشم غزالست
از آنکه ز طایوس نظر بر پرو بالست
جمعیت دل که سحت ملالت

دستی که ریشی نکند شاخ بی بر
ز نهادن بسایه بال هما ده
از ناله بس مکن کند گوش از فلک
که پاکشی بدامن خود به خنثیست
دینا پرست روی معقی نمیکند
در زیر پای عشق فدا دست آسمان
صایب کسی که گوشه غلت گرفته است

نخلی که میوه ندهد خشک بهر
تا آفتاب روی قناعت میسر
کل گوشه روشن دارد اگر باغبان
در حفظ آبروی کنی به ز کوشش
هر هفت پیش نشسته به از کوشش
عشق این سواد را نل الله اکبر است
در چشمها غرر جو کو کرد احمر است

هزار بار در ایم اگر بخانه دوست
چنین که شوق مرا بقرار ساخته
فغان که شرم محبت امان نداده
بخیال چشم سیه ساختم ندانم

بگو چه غلط اندازدم بهانه دوست
عجب که دل نشیندم را بخانه دوست
که بوسه بر بایم ز آستانه دوست
که دایم مکر نهفته است زیر دانه دوست

لش سپیده میکند سر خوشید	قناده است بلند آستان خانه دوست
بچشم همیت سرشار چون و دوست	متاع هر دو جهان در قمار خانه دوست
مرا بجاک در دوست شناسی	باشنایی لایم و موم بخانه دوست
ز شغل عشق چه اندیشه میکنی	خمار جگر ندارد می شبانه دوست

نه انجست که زینت زور فلکست	که بر حیفه افلاک نقطه های شکست
تغافل که بجال کسی بود مخصوص	هزار بار به از التفات مشرکست
حریف ناله نه در گذر صحبت من	که ماجرای من وصل آتش و نمکست
بهوش بپاش نوازی طعام خود را	که شعر همچو طعام استعاره چونکست
همین خطبت که باطل ز حق جدا سازد	و که نه حسن و نه مدد هر دو شکست
کلام خویش بر پیچ و خم خوان صبا	سخن و طیفه جاست زور فلکست

زهر خندای دل که دور کریمستانه	روز کار دار و گیر شیشه و پیمانیت
میشود کان بدخشان از شراب لعل نک	چون سب و بادست خالی هر که در بخانه
دانه میکوبند بعد از گاه میماند بجا	خرمن میدار آگاه ماند و دانه رفت
راز عشق از دل زور کریم بر صحرای	طرفه کنج کوهری از کیسه ویرانه رفت
بار قتل خود بدوش بکمر آن نهاد	در میان عشقباران کوهر مکن مردانه رفت
بت پرستان بنسوزانند با منند	انکه کاهی در دهر میداد ازین تجارنه رفت

میکند جادو صمیمی آشنایان سخن
هر که چون صایب بفر معنی بکار رفت

بند و بند قبا بافتن مرگان چیست	کردین خانه کنی سپاس این دربان چیست
خیم چو کان محبت سر منصور است	کوی خورشید درین معرکه سرگردان چیست
غنچه باغ حیا سر بکر بیان خند	صبح این بوم ندان تلخ خندان چیست
از بهای کهر خویش صدف پنجه است	تو چه دانی که بهای کهر دندان چیست
شمع بر مان ز پی کور دلا نیکبند	کر نه کورست لیس طلب بران چیست
میتوان چاره درمان تیغافل کرد	درد اگر سر کشد از صحبت مادرمان چیست
طوطی خانه صایب چو شود کرم سخن	بلبل مست چه و مطرب غش الحان چیست

حلقه آه مرا سپهر نیکین است	کریم من و دشمنان خانه زین است
هر چه بکاری همان نصیب تو کرد	دانه خود پاک کن که خاک امین است
همت سرشار سر و عالم بالاست	و سخت مشرب شربت روی مین است
مقصد کوه نظر بلند نباشد	منزل و در رکاب خانه زین است
خاطر خرم و کرسی ز که جوید	صبح در ایام ما کرمه بین است
رزق من از شا همراه کوش و آید	روزی من چون صدف ز درمین است
پرده صایب مکن ز بخت شکا	چشمه حیوان سیاه خانه نشین است

رسم و زر قطری نیاز ماست	غبار خاطر از باب فقر اکست
بغیر آه نداریم در جگر چینی	متاع خانه ما چون کان همین است
محو نشاط جوانی ز چرخ کم فرصت	که صبح تا نفسی است میکند پیر است
شریک دولت خود را نمیتوانم دید	بچشم غیرت من مرغ نامه بر سر است

طریق صدق کسی قطع میسواند کرد
مرا بدینچه حاجت که داعیهای جنون
مدار دست از دامن جستجو صاب

که همچو صبح جهان تاب با دوست
چو داد دست بهم حلقهای زنجیر
که روی کعبه نهان زیر لبت شکیر

تا دل از یاد تو می در ساغر اندیشه داشت
من که دارم سنگ بردار در پیش
چون کرد وصول عشق از جنون با
تلخ اگر باشد حدیث من مرا معذور دار
صایب اکنون بگذارم پیش موری داشت

هر جایی را که میزدیم پری در پیش داشت
یار غاری کو بکن همراه خود چون پیش
در که من کشیدم بی انجمن در پیش
ریخت بر آن همان زهری که در پیش داشت
من که شیر آسمان از صولتم اندیشه داشت

باریکتر خراشوم از میان دوست
هر کوچه که کشانی و هر خانه که نیست
نتوان بخامه و وزبان حرف دوست
از دار و کبر سبزه و زمار فارغ نیست
باید زخم خیکل شهباز تن دهد
سنگ نشان حالت مثل کیم نیست
غاشی کعبه حاجت خود را نمیدر
بر هر که دست منم از دست زلفت است

میبایدم گذشت ز شک و دامن دوست
از فیض آفتاب ثریا نشان دوست
لب لب به ایم یک قلم از دستان دوست
دستی که ماند در تیره ظل کران دوست
چون بهله هر که دست کند در میان دوست
از دیر و کعبه چند پرسم نشان دوست
خاک مرا و عشق بود دستان دوست
در حیرتم که اگر که پرسم نشان دوست

صایب زبان بکر که درین انجمن کلیم
تا دست لب سوخت نشد میهمان دوست

آن خال لب ستاره صبح میست
انجا که آفتاب حوادث شود بلند
بر قدر محنت اگر بله ثواب
این تخم توبه که تو در خاک کرده
هر شاخ گل که جلوه درین باغ میکند
خاکت بمر که چوب عصار در طلب
صایب آفتاب است اینک گفته اند

عمر دوباره سایه آن سرو میست
در ابر میگرز که حصین میست
مارا ثواب کعبه زینت میست
موقوف آبشاری اشک میست
از خاک بر گرفته آن سرو میست
یک کام بیشتر تو در دست میست
معصوم سفید کشت نشان میست

پیغام بکچش وصال است
هر جا که دل شکسته است
خورشید ترا از سایه خط
رخساره آتشین او را
با چشم تو آشنایی ما
غیر از لب جام نیست صایب

دلخوش کن عاشقان خیم است
ریحان خط ترا سفا است
پیدا است که اول زو است
پروانه خانه زار و خال است
می پنداری هزار سال است
امروز لبی که بی سوال است

ابر بهار کاشن رخسار آینه است
از دل توان با انجمن حسن راه برد
نتوان بکینه خج رسیدن بی فکر
کردل بجاست وضع جهان آرمیده است
حاشی چو کشت و دو عالم و عنایت

آتش زور شعله دیدار آینه است
سنگ نشان کعبه دیدار آینه است
اندیشه مورو این در و دیوار آینه است
کر چشم روشنست کل و غار آینه است
طوطی چو پست شد در و دیوار آینه است

امروز دیده که زلفت آب ازو صایب درین زمانه غدار آینه است

شد آب و هنوز در حجاب است
در دیده پاک پر تو حسن
صبحیم و لی رسد مهری
حرفی سر کن که میها نرا
جایی که نه استیا بگرد
پهوده دل مشوش ما
در ملکیت وسیع رحمت
نار و بطواف کعبه کرده است
این آبله در دل حجاب است
در خانه کعبه استاب است
در سینه ما نفس نخواب است
خاموشی میزبان جواب است
اندیشه رزق بچساب است
دز فکر کناه یا ثواب است
هر جنس که میبرد بآب است
فکر صایب همه صواب است

انکه در جام خضر آب بقار بخت است
مانه امروز کبابیم که معمار ازل
طفلی و سنک و کور در نظرت بخت است
بخت پرواز بیال در آن شیوه من
خاک راوست با فسرین آتش نیست
صایب از چشمه آینه گجایر و آب
بلبب نشسته مازهر فنار بخت است
رنک افلاک ز خاکستر بخت است
نوحه وانی که درین خاک چهار بخت است
ورنه در سایه من بال ما بخت است
خون عشاق عیانست بجا بخت است
انکه در شوره زمین آب بقار بخت است

خط سوز و تغافل او همچنان است
ایمن مشو زخمی تیغ زبان که شمع
کل کوچ کرد و کوشش باغبان است
در بوته که از بود ما زبان بخت است

کوسینه که داغ عزیزان ندیده است
آینه خانه دل با بی غبار نیست
عید شبای رفت همان غفلتیم
جایز این که ام تلخی سپرده اند
صایب زبان کلک سخن آفرین ما

اینک هزار لاله درین بوستان است
چند آنکه سرمه واری ازین خاک ان بخت است
شد نو بهار و زحمات کربان بخت است
از طوطیان کز زما استخوان بخت است
امروز شعله که درین دودمان بخت است

شد مدنی که خشت سر خم کتاب است
مرغابیم و عالم آبت جان ما
از بخت کتاب در کرو باد کرده ایم
خود را تلخ و شور بر آورده ایم ما
هرگز کباب مانگی بر جگر نداشت
با آنکه غیر باد نداریم در کره
آبی که چین موج در ابروی او بود
در دفتر معامله ما خلاف نیست
از بیج و تاب زلف کوید پیش ما
یک نقطه اشخاب نموده است پس
هر مصرعی که گوشه ابرو کند لبند
صایب برستان فغانستیم

موج شراب سرخی سرای باب است
در مجلسی که باده نباشد سراب است
امروز خشت میکده از کتاب است
در آب اگر بود رک تلخی کلاب است
وایم ز بخت شور مک و شراب است
لب تشنه تیغ موج بخون حباب است
گر آب زندگیت که موج سراب است
از نور عید ما ست که زو حساب است
موی میان که اخته بیج و تاب است
خال بیاض کردن او اشخاب است
افسر نقش از رقم اشخاب است
کردن غلام ممت عالیجناب است

می که در دندار صفای درویش است
کلی که زنگ نبازد لقای درویش است

نسیم برین یوسف از تنی دستی بسوزم نتوان دوخت بر لبهای دلم رخیل جادوت نیمه و از جای شعاع هر که تیغش با برمی ساید هر از تنک شکر خواب عافیت دارد ضبار عاده در خلوتش ندارد راه چرا بمشعل زین شاه رشک برد ز چنگ نعمت الوان خرید خون را ز غم سنجی داود کوشش میکرد شیمیم ناله پشیمینه پوشی فقرت نفس که اخذ خود را بگوشه برسان کجا بخرقه شود حاصل آشنایی فقر برستکاری جاوید چون نیاز فقر من شکسته زبان مدح فقر چون کیم سخن رسید بعت رسول حق صبا	خجل ز ناف پشیمین قبای درویش دلم ر بوده آهن بای درویش بکوه پشت من از مشکای درویش اتاقه میر خورشید سالی درویش چه درخت که با بوریای درویش دلی که آینه دانش دای درویش چراغ زنده دلی در سرای درویش چه لذت که با شور بای درویش دلی که حلقه بکوشش نای درویش حلاوت شکر از بوریای درویش که حب جاه چو سک قفا درویش خوشا کسی که بدل آشنای درویش محمد عربی هر سنمای درویش زبان معجزه مدحت سیری درویش بیوس خاک ادب را که جای درویش
--	---

مانه اینم که ما را بزبان باید حبست اهل دل را بدل اهل نظر را بنظر مهر هر چند که در ذره نکرود پنهان بی نشان از نشان که چه خبر نتوان یافت	باز هر چه و با نام و نشان باید دوستان از زبان زبان باید همه ذرات جهان را بیکان باید خبر کعبه زهر شک نشان باید
---	--

نتوان پشت بد بوارتن آسانی داد هر کلی را چینی هر صد فی را که است عمر ما نافه صفت خون جگر باید خورد مهر روشن نمکند خانه بی روزن را چه خبر از دل رم کرده ما دارد چرخ صایب این نعل سید ز دست گفت	خبر آب زهر تشنه روان باید از دم پر مغان بخت جوان باید تا اگر از دل نفس مشک نشان باید دل بیدار چشم نکران باید تا وک سخت کما از نشان باید اهل دل را بر سر برده جان باید
---	--

بودی که نمودست جویش من است تا پنج اقبال که پر زور بر آید وصل مده کفاج بناسب بر لخت یک حرف از آن غنچه دهن یک ندانم چون مرغ چین جا به جان چاک مناست از لعل سخن پیش لب یار مگوید هر تشنه که امر و از آن نام توان در دیده امت فلک و کاهکشان با این همه مشکین نفسی خامه صایب	سیدی که سبیلست کبابش فتن است دست دو جهان در خم سبیل فتن است یعقوب شناسید که چه در پیر من است هر چند که ده زنگ زبان دور من است پیر اهن کلها ز سر سر من است صد برک خزاننده چنین در چمن است زیر علم زلف شکن بر شکن است مورسیت که پای بلخی در دهن است یک آهوی رم کرده و شستن است
---	--

هر خاری کستان مفتاح و لکشا هر غنچه خوشی مکتوب سیر نمیرست هر لخت دل شهید دست از جیات هر شبنم درین باغ جام جهان بمانست هر با بک عندلیبی آوار شتابست دامان اشک ریزان صحرای کر بلاست

آینه خانه دل از زنگ اگر
آوازه طلب اخضرست
تا نور حسن مطلق کو هر روز گشت
باد شکاه فردوس یک باغبان
هر چند قلم عشق بر یک هوایم
دل چون ز پاشند جان چون تو کرد
ای برق بیروت باران شده بگذار
تا عشق سایه افکند بر خانه تو صبا

هر یک سیر این باغ طوطی خوش
کشتی شکستگان را هر موج ناخدا
هر جودی پروبال چشم خود هما
هر جزو حسن او را مشاطه جدا
در هر صبا بی از شوق او هوا
در هر شکنج زلفش سنگا که جدا
هر خار این پیایان زرق برهنه باد
مشتاق مال است هر جا که خوش هوا

اگر نمی پندم دل از آمدن نیست
زین غمی نبود زنگ روی من بر جا
ز دست آینه شد موی نبر و گشت
قدم بخار و گل راه عشق کیسان
سخن نجاک نیفتد ز طعن بد کبران
طپیدن دل سیاره میکند فبا
نفس برای رسیدن ذخیره میسازد
بروی من چمن آفتاب در میسازد
ز نامه صلح بطواریه کن صبا

که شکنای جهان جای لطفیدن
ضعف زنگ مرا قوت بریدن
هنوز دانه امید را دمیدن
که رهزنی تیر از پیش پای دیدن
که آبروی کبر را غم چکیدن نیست
که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست
و گرنه شیوه انشوخ آرمیدن نیست
مرا چو پای که انجواب است چیدن نیست
که نامه الف آه را دریدن نیست

ز بسکه والد و حیران بقرار خود است

گرفته آینه بر کف در انتظار خود است

بداغ ذره دل نازک که خواهد
بصید لاغر خونین دلان که رودارد
چگونه هر چه شتاب محو خود نشود
ز لب یکیدن شمع این قیصر روشن
درین ریاض بهر سبلی که مینگرم
کراست زهره بصید حرم کشد شیر
عجب که راه تماشای خود توانی یافت
چه شکوه میکنی از گردش فلک چنان

چنان که لاله خورشید داغ خود
که صید چشمه این بوم و شرکاز خود
درین مقام که هر ذره بقرار خود
که حشمت لب لعل ابد از خود
به پنجه شان که زلف تابدا خود
دل تو زخمی مرغان جان شکار خود
چنین که حسن عنور تو را در خود
که ام کردش ساعه با شیا خود

شادی هر که زیادت ز غم کامل
کعبه بتکده سنگ ره اهل دل
دل کردن متاثر نشد از گریه ما
عاشق آنست که سر بر قدم دارند
طالع حلقه زلف تو کبابم دارد
رشته نسبت بی با و سران هم تاب
جوش عشق است که در ظرف نگیرد
خطر قلم هستی کل خود کامیاب
کردستی اگر از پیش نظر برخیزد
دام را غفلت نخور رساند برادر
چند صایب جگر خود خوری از فکر

هر که اخرج ز خلعت فروغ کامل
رشته راه طلب گره مترل نیست
کنه تخم نباشد چو زمین قابل نیست
میوه تادر که شاخ بود کامل نیست
کز تماشای تو یک چشم ز غافل نیست
که هر نیست بر نفس مراد دل نیست
ساعه بحر زیاد از دهن ساحل نیست
نیست یک موج که در بحر ضلالت نیست
رهروی نیست درین راه که منزل نیست
دانه بویت اگر صید خود غافل نیست
خرد خاک فایده را سخن حاصل نیست

خاک با این رتبه بکین جناب است
هر جامی را نقابی هر کلی را غمی است
نیست در مجموع افلاک این طول
نشا عشق الهی را با انسان داده
شاهد فرزندی آدم نه شهادت
با دل مجروح آدم کار دارد سوز
نیست انجم آنچه می بینی بر او را
وسعت مشرب صیارت از فضائی است
رزق خود را میسر سازد هر کجا قیمت بود
آدمی حسن کند مگر کون پسندیدن بود
این جواب آنرا صایب ناصح گفته است

مرهم کافور خلق پرده صد شست
نیست جدایی هم حلقه زنجیر را
کرم عنانان شوق زیر فلک نشسته
بی نظیر است بار پرده خوب چشم
چشم و دل سیر نیست شمع نیاز
میگردد باغ بهشت کوثر او جام می
دل نهوس پاک کن نفس کشایش
تن بجاوشت که از صایب اگر بختی

صیقل روح و طباشیر جگر مهتاب
شمع بالین خسته تب گرم است
شمع روشن گران روشنی بهم کرد
در دل است نهان بار جهان روشن
چشمه مشرب من رنگ نمیکرد اند
این چه زمهر است که در خانه در شب
دل صایب بخورد آب هر ماه پس

دل از کثرت بیکان تو آهن شده است
مژه از پر تو خضار تو زین کرد
پنبه از داغ دل خویش برداشت باز
در تمنای تو ای قبله از باب نیاز
چاشنی از لب شکر شکن او دارد

رحمت ایزد نصیب مردم بسیار
میزند هر قطره باران چشمی بر ساقیان
میتوان در سینه بی کینه من روی بد
تحفه دل را با میدی بگویند ده ایم
بنجه پنبانی دل سینه ام را چاک کرد
بر کج جانها نه سجد تا پریشان زلف

جام شیری که بر دول ز شکر مهتاب
شراب سرد من نشسته جگر مهتاب
رونق افزیزی پاک کمر مهتاب
ماده جای دگر و جای دگر مهتاب
در سرای من اگر سبیل اگر مهتاب
از فروغ رخ او تا بسحر مهتاب
زنگ آینه از باب نظر مهتاب

شم از مادک دل و نور تو روشن شده است
این چراغ از نفس گرم که روشن شده است
دامن شست چون آوی ایمن شده است
کعبه کشته ترا نسک فلان شده است
فکر صایب که سر او را شنیدن شده است

پیش از باب کرم جرمی جز بهشت فقار
کاینچنین روزی چرا پیمانها شمر سار
خانه آینه ام در بسته زنگار است
آه اگر آن زلف هر چه که دل در کار است
این صدف را راحتی از گوهر شهوار است
بنفش و لهارانیکر چشم با بیمار است

تا بکیر و جذبه نوستی بازوی کرا
طوطی از آئینه میکوبند می آید بچرف
نام عشق از کلک صایب آوازه
هر سری شایسته و شکر کنار نیست
چون مرادش پیش ویش زهره کنش نیست
عشق اگر بخشد دو عالم را با بسیار نیست

با بدار لعل تو هیچ کوه نیست
مر ارباب غری ای خضر نیک بی دریا
شهادتی که بود و بگری و سینه آن
من و تو در خاطر خدا مکنند ارد
بیز خویش اگر حجت از زودار
حمایت صنعا مانع پریشان نیست
ز چاک دل بود امید فتح باب مر
ترا که پای طلبسته اند سنجیدنش
بد از چشم مروت ز هیچک صایب
باین صفا کهری در ضمیر کوه نیست
که بی لیل ز خود فرستم میسر نیست
ز زندگانی خضر و هیچ کوه نیست
بقلمی که منم موج او شناور نیست
که دوزخی تر از صحبت مکرر نیست
و گر رشته سزاوار قرب کوه نیست
چو آفتاب مر روی دل بهر نیست
در آن محیط که یایم جای لنگر نیست
که خضر را غم محرومی سکندر نیست

با کچه بسته ایم لب کفشکوی دوست
از بوی پیرهن گذر دستین نشان
محو کدام آینه سیما شود کسی
رهر چه حاجتست که هر خار و شمشیر
در و طلب گنج است که هر ذره خاک من
در پرده سوخت شهر مرغ نگاه را
آینه در از نهانست و روی دوست
در مغر که ریشه و و ایند بوی دوست
آینه خانه ایست و دو عالم ز روی دوست
بر داشته است دست اشارت روی دوست
چون مور بر بر آور در جستجوی دوست
آه از زمان که پرده برافتد ز روی دوست

از سیل فتنه زیر و زبر کز شود جهان

صایب برون نمی رود از خاک گویی

با داغ عشق شعله غیرت نموده
از هیچ سینه رایت آبی بلند نیست
از پیش کبریا گذر و برک کاه رایت
در یاست آرمیده و سبک نیست
زنک جبار سبب زنجار بریده است
خوشید فیض پس و او را نموده است
کرده است ابر کف ساقیان نه
خضر آب زندگی بسکندر نمیده
کرد نفاق روی زمین اگر فتنه است
آفاق را زلزل خاطر گرفته است
بچاره که رم کند از خود کجا رود
یک اهل دل که مرهم داغ درون شود
نرسند شمیم که خامش شستیم
لحنت جگر میوه فردوس نیست کم
پیدا است چیست حاصل آئینه جبار
موی سفید مشرق صبح قیامت
کرمی در آفتاب قیامت نموده است
یک سر و سر اسر حبت نموده است
کیر اهی کند محبت نموده است
در هیچ مغر شو محبت نموده است
در میوه بهشت حلاوت نموده است
در سایه بهای سعادت نموده است
در کوه شراب سخاوت نموده است
در طبع روزگار مروت نموده است
در هیچ دل صفای محبت نموده است
آرام در بهشت قناعت نموده است
آسودگی بکوشه غزلت نموده است
در هیچ شهر و هیچ ولایت نموده است
ماراد داغ شکر و سکایت نموده است
افسوس قدر دانی نعمت نموده است
ار رفته چون بغیر نیست نموده است
صایب بتوبه کوشش فرصت نموده است

نور شکوه حق بمقابل سیده است
و قشکست آینه دل سیده است

ایستاده آینه زنگ بسته است
مار اعیب لاغری از صید که مران
تا شعله میزند بمیان دامن سفر
ناکوهر وجود ترا نقش بسته است
صد پهرین عرق گل خورشید کرده است
این خوش تر از فیض سعیدای بسته است

بچاره رهروی که نمیرسد بسته است
کز نار سبجه فیض بصد دل بسته است
صد کاروان شر از نمیرسد بسته است
جان محیط بر لب ساحل بسته است
تایمیه وجود تو کا مل بسته است
صایب ربح دل با مال بسته است

رک و رفت از پاکی گوهر توان یافت
هر موی خط سبز ترا پیش صیبت
نقشی بفریبندگی آن خط موزون
این نشانه که در زکس نیلوفری است
غافل مشو از حسن خط پا که این دو
ناشانه صفت مهر نهی در سیر این کار
در جام می آویز که در عالم امکان
راز دل عشاق چو خورشید عیان
در فکر اثر بخش که جو آینه امروز
کردن بخش از تیغ که جز حلقه قمر اک
تا بر دل صد باره خود تنگ نگیری

در آینه صاف تو جوهر توان یافت
بحرف درین صفحه مگر نتوان یافت
در سلسله موی که گوهر نتوان یافت
در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت
چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
سر رشته از لف مغیبه نتوان یافت
بی نشاء می عالم دیگر نتوان یافت
یک نامه پیچیده بچشم نتوان یافت
شمعی بر خاک سکندر نتوان یافت
در خلده از رخنه دیگر نتوان یافت
چون غنچه گل دامن پر نتوان یافت

امروز بجز کلک که بار تو صایب
شاخی که در میوه گوهر نتوان یافت

چو خط از غرض آن فتنه جهان بر خاست
بنقشه از دل آتش برون نیامده است
چنان در آتش طاقی فشر دم پای
که ام راه زد این مطرب یک مضرا
چنان چمنش بکربان خاک سر بردم
نجا که را بگذر می توان برابر شد
دلیل حفظ الهیت غفلت مردم
هم از سایه من طبل میخورد و صایب

ز سبزه موی بر اندام کمان بر خاست
چنان روی تو این غنچه رخسار بر خاست
که از سپند تجسین مرقعان بر خاست
که هوش از سر من شبنم نشان بر خاست
که سبزه ام ز سر خاک پیربان بر خاست
بدستگیری مردم نمیتوان بر خاست
که رس از دل این گل از شبنان بر خاست
ز بس صدای شکستیم شخوان بر خاست

شند در خانه پر روزن ز نور یکیت
در محیطی که ز دل نقش دو عالم شود
سفر از خویش هر کردی همه جامع است
تا بدر بانه سبیل می آید
عشق یار است که در پله برداشتنش
سخن آنست که روزنده دلی گرم شود
خاک کردید و نشد چهره اش از کفام
غرض از ظرف اگر خوردن است طعام
بی بصیرت چه شناسد سخن صایب

شمع هر چند که بسیار بود نور یکیت
آنکه از صفحہ خاطر نشود و نور یکیت
منبر و دار بر حالت منصور یکیت
پیش ماخانه ویرانه و معمور یکیت
که طاقیت کوه و کمر مور یکیت
لب افسرده بیانان لکور یکیت
طالع جام من کاسه طنبور یکیت
کاسه چوپن من کاسه فغفور یکیت
تلخ و شیرین بذاق دل بخور یکیت

در هر مین که جاده نباشد دلیل است

از شش جهت بکعبه قصد پیش است

در از دوستان کرا بخان بجا دار بی شمع آه راه طلب طی نمیشود در خون دل مضایقه با غم نمیکنم در حشر کار تشنه دیدار مشکلات غیر از دل کرامی باب غنوت افکار مولوی و سنایست بی سخن	بر کرد کعبه تو هم اصحاب نیست چون آفتاب ماهت اگر ضلالت دایم درین پیاله شراب سبیل ورنه برای تشنه لبان سبیل گر سینه بر زیر پر جبریل هست کز آنکه فکر صایب مار اعدیل هست
--	--

ساحل بحر بر آشوب فنا نیست از دم تیغ فنا بچکران می ترسند لب پیمان بود در نظر جرات ما رک ابری که با حسان کهر بار شود تا رسیدم زخم تیغ شهادت بر چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام ضعیف پیری نکند بچکران از پای هر که دارد بر رخاش با خوش باشد صایب امر و زکری که بار با بے ال	ند بسم الله دیوان بقا نیست ورنه روشنکر آینه شام نیست کر بچشم تو دم صبح فنا نیست عرق خون کند از شرم سخا نیست روشم گشت که محراب عا نیست جو هر مردی اگر هست عصا نیست دل و افتاد قوی پشت دو پا نیست خاکساری زره و دست دعا نیست دم آبی دهد از روی سخا نیست
--	---

خود بخود چشم تو در کفایت فلک پیرو پا فاقا نیست تو نداری سر سودا و رنه	بچودی لازمه بیمار است که چرخش ز دل پیدار است یوسفی در میر هر بازار است
---	--

با حدیث لب جان پرور سینه چاکان ترا چون کل در تن مرده دلان رشته جان عقل و فطرت بجوی نمانند سیر و دور فلک نا هموار بر من از زهر ملامت صبا	بوی گل چون نفس بهار است منقش آشفته تر از دستار است پر کا هیست که بر دیوار است دور و دور شکم و دستار است چون تو هموار شوی هموار است هر سر موی زبان مار است
--	--

عیش دل شکسته بازار بسته است کرد که ورت از دل من دارم روی زمین سبزه پیکانه ساده است کردیم می کهر شا هوای من دیوانه ام ز وسوسه زرق فارغ مرک از تعلق تو با سبک است در پرده حسن از که شوق چشیم صایب چگونه منع کند عشق را دل	جوشن بهار ایله در خار بسته است دور نشاط نقطه بر کار بسته است آینه نگاه تو زنگار بسته است راه نکه بچشم خریدار بسته است رزقم سیر کوچه و بازار بسته است از سر گذشتن تو بدستار بسته است یوسف و کان ز جوشن یار بسته است راه طیب را که به بیمار بسته است
--	---

زمین سایه ابر بهار کل پوش است سیم لطف بهار از شمار پرو از ان جهان جلالت همین دارم زبب عجز خوار ضعیف نالی خضم	ز جوشن لاله و گل خون خاک جوش است فغان غنچه این مانع شک انوش است که رخنه دل هر مور خیمه نوش است که مرک ره و غافل ز چاه خوش است
---	--

دنان مار شد از حرف تلخ گوش مرا	خوشا کسی درین بزم پند و گوش است
بچشم سلسله زلف آب میگرد	چه روشنی است که با صبح آن بگوشت
ز فوغ کوهر پیش گرفته است عیار	تیز مردم این روز کار در گوش است
در ان مقام که من قطره میزنم صایب	عبارستی کونین کرد پا پوش است

فلک و ترازو انباری کنایه است	سیاهی دل شب از دل سیاه
از ان دلیر درین بحر میکنم جولان	که چون حباب بر من بمان گلاهِ
همیشه کرد بر شمع میستویم گشت	عبار خاطر پروانه سید راه
توسعی کن نشوی در حرم بیابان	و کر نه هر کمر مورثا هر اه
چگونه مهر خموشی لب زخم صاب	که تازیانه ارباب شوق اه

ای دل تصور کمر یار ناز گشت	باریک شو که رشته این کار گشت
در هر نظر بزنک و در جلوه میکند	از بسکه زنگ آن کل خسار گشت
دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه	پر داز زلف و کاکل و لدا ناز گشت
تا ماجر ای شانه و زلفش کجا رسد	مضرب پهل خط و تار ناز گشت
حرف میان او بمیان او فتاد	ای دل بهوش باش که اسیر ناز گشت
بلبل پشیمانه طرازی فتاده است	غافل که آن نهال چه مقدار ناز گشت
چندین هزار شیشه دل آب ناز	افسانه است اینکه دل یار ناز گشت
سر بسته چون جالیغس میکشد محیط	از بس مزاج آن در شهوات ناز گشت
چون قمر بان بگردن شیران نهاد	با آنکه دایم زلف تو بسیار ناز گشت

صایب چرا لب نهند مهر خاشی	سنکین و لند مردم و گفتار ناز گشت
---------------------------	----------------------------------

شراب کهنه که روشنی روان نیست	مصاحب من بر من جوان نیست
ز فیض بخودی از هر دو کون از آگ	خط پایله ز غمها خط اما نیست
ز انفعال کهنه دل نمیتوان بردا	و کر نه جذبه توفیق بمعنائ نیست
چه حاجت است بدر بوزه بلال مرا	خمیر مایه غم مغر استخوان نیست
بهر روش که فلک سیر میکند دام	که این سمند سبک سیر ز رین نیست
هم از سایه من غوطه میخورد و درش	ز بسکه نیش طاعت در شمع نیست
حذر نمیکنم از تیغ زهر داده سرو	که طوق عشق جو قمری خط اما نیست
چراغ مرده من آفتاب چون نشود	که یکجهان دل روشن کاهبان نیست
نکرده صید من ازین صیدگاه چون	که کرها فکنم زور بر کمان نیست
درین غزل بتامل نگاه کن صبا	که بهترین غزلهای اصفهان نیست

خط بگرد لب میگون تو چون سنا گشت	خال شبنم زنگ ترا آخر دولت گشت
رحم کن بر خود اگر جسم نداری با	سیر مرگان تو از کاوش و لبا گشت
سیر سبج از سبز انو که درین فلزم	هر که بچید بخود قطره صفت کوهر گشت
راه خوابده اقلیم فنا مشکل بود	رخم شمشیر تو پهلوی مر شه گشت
ما سیر دولت و اقبال نداریم آینه	دقیر بال هما در کف ما آینه گشت
در که امین فای و تمیت جویم	کف این بحر زود و دل من غم گشت
از وجود و عدم ما چه خبری پرسی	شرری بود سفر کرد و با تش گشت

فکر زنگین تو صایب چمن آرد
دفر لاله چو تقویم کهن آید گشت

روز کارم تیره و بنجم سیاه افتاد
صبح محشر سر زود و تخم امیدم سر زود
و نصبت خاریدن سر نیست گمان مرا
از خط الماسی آن جبهه لعلی مهر
در شکست بال و پر مغد و میدار و
اکست از بقراریهای مادر و خط
هر سر روی جو کس من برای میبرد
تا نظر و کرده ام چون شمع در بزم
از رخندان تو دل را نیست امید بجا
نیست صایب کجا ز طرف جرم بکرا

کل چشم روزم از مهر و ماه افتاد
در چه ساعت یارب این بوی سیاه افتاد
تا سر و کارم بآن عاشق نگاه افتاد
برق در جانم ازین زمین کجا افتاد
دیده هر کس آن طرف کلاه افتاد
کار هر کس با چراغ صبح کلاه افتاد
تا بآن رلف پریشانم نگاه افتاد
کزیه از هر سر مویم براه افتاد
دلو مادر ساعت نیکین کجا افتاد
وزنه عفو از روی عاشق کلاه افتاد

سر و مجلس بچویش منی از است
بسا شکست کرد کار ناما درست
ز حال سوختگان بکجا توانی برو
چنان چو دیده سوزن بران غافل
حدیث مرده دلازا بکوش راه
بغیر سایه دیوار خاکساری نیست
جنون طرازی یا نیست صایب مروی

بط شراب و اینچا خروست محبت
کلید زرق که پای لنگ و شکست
ترا که کل بکر بیان مشک و غلبت
که تار و بود و حیاتش ز ریش شکست
که رخنه لب انقووم رخت احبت
عمارتی که درین روزگار بی خلعت
میان ما و جنون شناسی از است

رکاب غم تو در دست خواب نیکین
ثبات دولت خبی ز کوه نیکین
ز خواب قطع نظر کن عشق خاکست
خران رنجه تصویر راست میکند
چه وقت است که لب بر لب الیه
به بوالهوس کنی سر کشی نمیدان
عز و حسن اندام چه با تو خواهد کرد
خضوع عشق بود پیش و در کردان
درین دو هفته که همان این چنین
بکوش خنده کبکست ناله عشق
نهرا آنچه میطلبی از کشته رویان
نخفت فتنه آن چشم ازو میدن
کل همیشه بهار است روی بی برکان
بیکر جان و بده بوسه در آخر حسن
نظر بچویش حریدار نیست یوسف

زان دم تیغ که از آب بقا نیست
پر کنعان نظر از راه نظر بس نیست
طوق ز بکر بیان هموست مرا
زده نیست آفاق که سر کردان نیست

و کر نه تو سن فرصت همیشه درین است
حصار عاقبت باغ کوشش نیکین است
فلاخی است کس نکش خواب نیکین است
همیشه جمع بود خاطر که نیکین است
برای سن آینه چشم بدین است
که کل پیاده چو افتاد مغت کچین است
که مست خشی و این خواب نیکین است
که سبل اصل در بانه شش است
بجنده لبشار و زکار کچین است
ترا که پشت بکوه کران نیکین است
که فیض سجده جبهه بی چین است
فسانه ایست که خواب بهارین است
اگر دور و زکل اعتبار زنگین است
که این متاع درین چند روزین است
کلام صایب بی نیاز تحسین است

آب بردار که صحرای فنا بی است
چشم پوشیدن بطن یغیغ الباست
موی چون تیغ زنده ترین سحاب است
این محیط است که هر قطره او کرد است

اشک در دیده شمر ایستد
فارغ از درد نیست تعمیر
حیف صد حیف که از آب مرو
خواب و بیداری آگاه دلان
تا گرفته است مهر خوشی صبا

این محیطیست که هر قطره او گرد است
صندل جبهه ویرانه من سب است
اینهمه گاه زین که برین دو لایه
شب اینطایفه زو رست که دل و جگر
کوشش این شمشناسان صفاست

آتش بزم از می احمر گرفته است
نخل خزان سیده اگر نیست
در دانه های تازه دلم غوطه خورده است
دلها بجای نامه اعمال می بند
یتیم تو غوطه در جگر آتش زده است
مرگان هم نمیزند از آفتاب حشر
تا آب زندگی دو قدم راه نیست
زان روی آتشین که دو عالم آفتاب
و غمت چرخ از دل بر آرزوی ما
خونم که میشکافت بن پست جان
صایب چراغ زندگی است پیروغ

این سپیده از فروغ که در گرفته است
هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
این بحر آسیای غمیر گرفته است
آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است
ماهی مگر که غوی سمندر گرفته است
آینه که عکس تو در بر گرفته است
آینه پیش راه سکندر گرفته است
بر هر دلی که می سنکرم در گرفته است
از غوغای خام مایل مجمر گرفته است
در تیغ او قرار جوهر گرفته است
تا داغ سایه از سر ما بر گرفته است

یک نگر روی ندیدم که گرفتار تو
منبری دل کف شیر سکاران جهان

نیست در مصر غزری که خردار تو
شیر را حوصله چشم جگر دار تو نیست

لا اله الا انتوان یافت درین چمن
هر کجا صاف ضمیر است ترا میجوید
چون قضا سلسله زلف عالمگیر است
چشم پریشان تو دارنده مجبور و چو
کرچه از باغ تو یک گل شکفته است
هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد
و امین حسن تو از دیده ما پاکر است
کرچه در ظرف صدف بحر میگرد
خوب کردی که رخ از آینه پنهان
هر که دست از تو کشیده است
پیش از باب حسد مهر لب زان

که دلش سوخته آتش خسار تو نیست
آب آینه همیشگی بیدار تو نیست
کردنی نیست که در خلق زمار تو نیست
ز کشتی نیست درین باغ که بیمار تو نیست
مژه نیست که خار بر دپوار تو نیست
شبه نیست که در لعل شکر بار تو نیست
گل شبنم زده در عرصه کلار تو نیست
سینه کیست که کنجینه اسرار تو نیست
هر پیشان نظری لایق بیدار تو نیست
چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست
کوشش این بد که ان لایق گفتار تو نیست

درین دو هفته زاینده رو بر شاد
چنان شیر چمن طرم کشاده
عرق ز روی تو آتش زریا دارد
بوصل و لبر کنعان سیدن آسان
زور و خویش ندارم خبر همین دامن
جهان بمجلس ستان بجز دماند
تظر کعبه و تجمانه نیست عاشق
بطبع تازه صایب فسر کی مرصاد

بلیست آن طرف آب هر که بشیارت
که بوی گل بد باغ صغیف من بار
عجب نباشد اگر همچو اشک سیار
متاع این سفر از چشم همچو دستار
که هر چه جز دل خود میخورم زبانکار
که در شکبه بود هر کسی هشیار
که طفل شوخ جو افتاد خانه نزار
که در بهار و خزان خامه شش کهراب

عمارنی که نکرد و خراب هموار است
 در آن ره می بستی تو آن سلامت رفت
 صد خاک نشسته از کرباری
 مشو بر کز آمد او اهل دل توید
 میان حسن و حسن یوسف مصری
 نمیکشند دلیران بغا جز آن شیر
 ز سنک لاله بر آمد ز خاک سبزه
 بر آرزو ز کربان و امن صحرا
 رهین نا طیب بیان چرا شوم صا

کلی که ز شکستن بیده شیار است
 قدم شمرده نهادن دلیل شیار است
 حباب تاج هر بجز از سبکبار است
 که خواب مردم آگاه عین بیدار است
 تفاوت نیست که در خانگی و باز است
 سپهر خضم فکندن کل حکم دار است
 قدم ز خانه بخواه این خود دار است
 ز بسکه زنگ زد لها زوده نگار است
 مرا که شربت عناب اشک گلزار است

آن کرکس بچار عجب خوش رباب است
 در چشم تو کل پرده نشین است و کره
 ز هزار زما بار مجوید که چون سرو
 حسنی که بصورت بود انجام پذیر
 چون قطره باران کشم رنج غری
 از اطلس کردون گذر دست سوزن
 رندیت که سباب می سان بد
 همچو جابم که درین قلم خونخوار
 هر بند کرانی که کند عقل سر انجام
 صایب نتواند نظر اشک زریز

این ظالم مظلوم غما طره بلباست
 هر موجه از ریک روان قبله نما است
 از باغ جهان حاصل ما دست دعا است
 بچاره اسیری که گرفتار ادا است
 هر گوشه مرا همچو صد خانه خدا است
 از راستی آزا که درین راه عصا است
 سرمایه تزویر عصایی و دروا است
 کسب من هر گشته همی کسب هوا است
 در شمس بکدستی منی بقیات
 از آنکه نظر بر رخ خویشید لغات

دوش آن نامهربان احوال پر رفت
 هر که آمد در غم آباد جهان چون کرد با
 وقت آنکس خوشش که چون بقی از کربان
 ای کم از زن فکر مرکب طریق کعبه است
 صایب آمد در حرمت با دل امیدار

صد سخن هر کرد اما یک سخن شنید رفت
 روز کاری خاک خور و آخر بخود رسید رفت
 سر برون آورد و بر وضع جهان شنید رفت
 این بیایا زانه بهلور ابوه غلطید رفت
 شد بصد دل از امید شنیدن نومید رفت

صفحه رخسار ساده است فرد بطلب است
 پیقرار این پشته از وصل لذت میبرد
 ز هر جای باده میریزد بجام دوست
 کشور تدبیر از بر و بر سازد قضا
 از سبک و جان با قلم فنیار راه است
 دل چه میداند که قدرش در عشق است
 از زن انجم نمیریزد دستش برین
 این جواب آنزل صایب ملاکفته است

خال تا خط بر نیارد و آن صیقل است
 شعله تاب خویش می خندد شر و زهر است
 دوستی با چشم خونخوار تو زهر قالم است
 ورنه در ملک رضا خوشی و آن دل است
 موج تاب خویش چند است محوس است
 یوسف تا دیده مضر قیمت خود غما است
 از سپهر فخر و زوری حواستن بجا است
 دل ز راه و ذوق اندک این که نه است

هستی نیای فانی انتظار مرده است
 تلخی مرکب طبعی نیست جز ز کرب خودی
 کام دل نتوان گرفتن جهان پروی
 جلو بادار و بچشم خاکیان بنیای دو
 کعبه جویان چشم بکیر بچامی شنید

زک هستی انتظار نیستی و آستن است
 بخودی این هر بار خود کو اراک است
 آتش آوردن برون از سنگ کار است
 خود نمایی ذره ناچهر را در زور است
 چاره کوناهای این بخود پیچید است

از شکایت رخت دل میشود سوز
پیش غافل کاروان عمر چون یک روز
شکستار از قید جسم بیرون آید
از نفاق دوستان دشمن گوشت شود
پاک کردن دل از دست انداز خرج سوده
نالب نانی بدست آرم چه خوشنایبم
رشته پیوند کسل از پست تنگ چشم
واع عالمسوز مارا ناخن در کار نیست

بخیه این زخم دندان بر جگر افتد
مینماید ساکن آباد و رشت و تن
راه دور از کفش تنگ از پای بیرون
مرهم خاری که رو به ناله بدست
تا بود در غم غمش گشته بر ویر
دست کوتاه را تو زرق چاه پیر
عقده می افتد بکار رشته تابا سوز
از خوش شید صایب بی نیاز

ای که غم زد دل نبردناک نیست
چون باده بسجوح بر کهای میگذشت
و ندان نمودنت در زرق کلاه
زان لعل آید از که می میخکد ازو
موج شراب رخت دل از تو گریست
دل در بقا میندگین باغ پر و پست
توان چو موج سهری از بحر میگذشت
نقل و شراب هر دو بهم جوش منند
چب میرود بر استوان طریق عشق

مرعی که نامه بر نمود پر بر نیست
هر کوچه که هست بعالم دوید نیست
پستان خشک و آفت گریخت نیست
سنگ سفال میکده ماکد نیست
این رشته امید بسوزن کشید نیست
بی بال و پر چو قطره شبنم بر نیست
چون دردی بغور زخم رسد نیست
لعل تو بهم مکیذنی و هم گریخت نیست
در گوش جرج حلقه ای کشید نیست

هر چند در سبب عشق ز تعلیم نمانست
هر صبح بیکد و نغمه صایب شنیدست

سحاب کرد که درت شراب صبح
صفای چهره شبنم کل سحر خیر نیست
و هم که نره نباشد و هم صبح نیست
زیتغ او جگر زخم تازه میگرد
مباد مصرف کنی اشک او را بخت
جهان ز پر تو خوشید غوطه زود بخت

نشاط روی مین رکاب صبح
نقاب و لبت بد خواب صبح نیست
شب که خوش کنی در خواب صبح نیست
که صیقل دل محمود را صبح نیست
که این متاع کرانمایه باب صبح نیست
هنوز شبنم ماست غایب صبح نیست

آه من در سایه تنگ پایا نیست
چه خبر از دل آشفته ما خواهد داشت
چهره هر چند برنگ ورق گل باشد
چشم شبنم ز هوا داری گل و شبنم
رشته عمر ابد روی بگو تا می کرد
دست تاخی من جرات دیگر دارد
همت از مهر فرای که با یک تیر نان
روی کرم اگر نذار دزد بر کار جهان
از چه از کا همکشان طوق بگردان
چه قدر جلوه کند در دل نکم صایب

بخت من ای بسیار تنگ پایا نیست
انکه پروای سیر زلف بر شایست
بی خط سبز سفالت که بر شایست
یوسف ماست که پروای تو بر شایست
راه خوابیده زلفت که پایا نیست
گل از ان باغ بچشم که کعبه شایست
زده نیست که شرمند احسان نیست
آسمانست که خوش و بد شایست
جرج اگر فاخته سرو خزان شایست
انکه میدان فلک در خور جلا شایست

در دیده من شهر بلبل بر نیست
تا شد ز کلاه نمد فقر سرم کرم

کل بر سر شوریده من نه چو نیست
در دیده من بال ها نقش حسیر

آینه فولاد سزاوار زنا نیست	پیشانی شیر آینه مرد دلیر است
زنجیر چه حاجت تن فرسوده ما را	کز ضعف بدن شش در انقباض چیست
چون موی نه بچشم بخود از سختی ایام	در پنجه جان سختی من سنگ خمیر است
رعنا ز هم آواز شود شعله آواز	خون در دلم از بلبل کوتاه ضعیف است
صایب هم چرخ تو ز ایام مهیاست	چیزی که نداری تو درین غنیمت

تا که بالادست معین بطلوی است	خوشه ام عقد اخوت با ثریا است
در بحر درشته داری از تعلق سهل است	سده آهن سوزنی در راهی است
بنک دارد گوشه گیری و بلند آوازی	نمیت غزلت بخود پیوسته غنای است
شور محشر صحبت را نمی باشد ز هم	موج می شیرازه جمعیت ما است
نعل چرخش از تردد در روبرو است	هر که چون ریش صلیب لایب است

معنی توفیق غیر از محبت مردانه است	اشطار خضر بر دلی لوزانه است
قد غزلت را چه میداند صحبت	کنج میداند حضور گوشه ویرانه است
برود دارالامانستی استاده	شمع من از بیم جان این طفلانه است
عارفان خال سویدار از دل حکایت میکنند	اینقدر ای ساده دل نفس کارخانه است
ناله کردی زندگی بر شنایان سخن	اینقدر صایب تلاش معنی چکانه است

تا سپهر کبود سیار است	سینه آینه داز زنگار است
گوشه امن سینه هست	بله عافیت سیر و راست

سبزه در دست پای افتاده است	خار بالاشین دیوار است
خاکساری حصار عافیت	کوتهی پشیمان دیوار است
وین صبح پرز خون شفق	چون نکرد که را گفتی است
از ترف آه آسمان سیرم	کهکشان همچو بنفشه است
وام کردون بخاک پوشیده است	یک دم آهوانه در کار است
تو ملایم نمک شسته صایب	ورنه سیر سهر هموار است

ابر رحمت مادل دست کبریا آمده است	چشم بل روشن که آب سال شیار آمده است
میند جوشن پرزاد از ریاحین	کاروان در کاروان سیفیار آمده است
در حیریم مانع خاری بی کل نیاست	جوشن لاله تمام کان یوار آمده است
بسکه مرغان چین بستی از حد میسرند	کل شبنم با هزاران چشم بیدار آمده است
رخنه دیوار چاک کربان گلست	هر سر خاری چو مرغان کبریا آمده است
از شکوفه هر خیابان کهکشانی است	صد هزاران اختر مسعود بار آمده است
از فروغ لاله و گل شکیه چشم برآید	هر که چون شبنم سیر مانع و کلر آمده است
حجت قاطع بود بر پای امان کل	اینکه در مفید لب لب گفتار آمده است
سنگ را از جاد آورده شو نوها	کوه چون یک اسبگردی قیار آمده است
از شفق خوشی تابان در صبا زده است	صبح از تنی برون شفته و ستار آمده است
از کل ابر آسمان بکدامین پر کل شده است	خون لعل از هر رنگ سنی بیدار آمده است
فرصت جمیع دستار ستار زاندا	در چه ساعت کل نمیدانم بیار آمده است
خاک هر گنجی که در دل داشت پیران	صبح محشر کوی کلشن بیدار آمده است

کَلک کو ہر بار صاب تیا نو اپرداز
خون کجائی ناله بلبلی از منقار آید است

ما و ای تو از کعبه و بجانہ کد است
از کثرتِ روزن نشود مهر مکرر
کرجاک کربان نکند آسنا می
عشق از رہِ تکلیف دل پاکد ارد
کر روی دلی از طرف شمع ندید
ای خانه براند از ترا خانه کد است
ای کج نظر ان کعبه و بجانہ کد است
طفلان چسنا سندانہ دیوانہ کد است
سیلاب پیرسد کہ در خانہ کد است
صایب سبب جرات پروانہ کد است

طوبار زلف شرح پریشانی نیست
موجی کہ نوح را بکشد خطر کشد
موازم سرم چو دوز آتش هم گرفت
از صحبت غبار بهم رونیکش
عریان شدم ز پیرهن سایہ و سنور
صایب چگونه دست از امن پریش
آیینہ فرد و قدر حیرانی نیست
باد مراد کشتی طوفانی نیست
مجنون کجا پیر و سامانی نیست
آیینہ داغ صافی پریشانی نیست
عشق غیور در پی عرفانی نیست
سودای عشق نمغ جانی نیست

سفر نکردن از ان کشور از کرا نیست
لب محیط بیانک بلند میکوبد
سفر خوشست کہ جانی است بار و روی
بنان خشک فناء نیست توان کردن
زار میدکی ظاہرم فریب محو
کہ مرکی از قحط غذای روح است
برهنہ شو کہ کمرزد دست غریب است
سبند منتظر آتش از کرا نیست
چشم نیست کہ فلاک سرکش نیست
اگر چه ساکن شهرم دلم پیای نیست

ز جوشش و جوش غوغا سبب مجنون
همیشہ آب بچشم پیالہ میکرد
جواب آنفرست اینکہ نقد حیدر
اگر نہ داغ جسون خاتم سلیمان
جبین پر خرابات بسکہ نور است
از و چشک کوه کنم عالم پریشان

این سنی باطل چو پیر محض نموست
کیفیت طاعت مطلب از ہر شیا
خامیست امید نمر از نخل تمنا
از پند خرافاد کی و عجز مجوسید
افسردگی عشق ز افسردگی ماست
مردان خدا قانع از اندیشہ چرخند
صایب نمر عشق من آیینہ رویان
یک چشم زدن ز عدم تا بوجودست
میسنا می تنی نجر از ذوق سجودست
بلکہ اگر کہ این ہمیزم ترمانہ دودست
مجنون خدا را ہمدم کار سجودست
ہنگامہ مجر خنک از خامی عودست
رخسار زمان لایق این خال کبودست
چون طوطی از آیینہ ہمین گفت نشودست

می حرامست در ان بزم کہ ہشیاری
با پریشان نظری بسکہ دم می کشم
میتوان با کل غور شبید نظربازی
حضر بر کرد بر در و طلب میکرد
صبح آوینہ و طفلان ہم یکجا غنجد
بخت ز نیکار چرا سیر نباشد صا
خواب تلخست در آن خانہ کہ بیداری
ہر کجا آیینہ بر سر بازاری هست
ہمچو شبنم اگر تیدہ بیداری هست
کعبہ فرشتہ در ان سنیہ آزاری هست
بر جسون میرنم اموز کہ بازاری هست
روز و شب در بغلش آیینہ رخساری

افسرہ کر می ہر از فروغ جام است
خردہ انجم سپند روی آتش فام است

ذکر او دل نازده وار چرخ مینازند صبح محشر اشعار جلوه او میکشد روی در پست المرام عشق دارد افتاب مردم بار یک پن وصل بحر آن کشند ابر سیرابی که بر خارا کند کوته تار از سیر سرشته گرداب قص کرباد چون نه شد چشم صبا زین بر چشم او	جان این فیروزه در دست خود فنام چشم خورشید قیامت کنار بام بر نیان سج صادق عالمه احرار مرغ زیرک کریشاخ کل نشیند دام وزندامت بزرگوار التفات عام میتوان است بر روی بحر بی آرام شور دریای محیط از تلخی بادام
وصل زلف بد کوشش تن پیریت بار ناسیلاب نیمه راه افکنده استین افشانی یوسف کل و اربیت پقراران نامه بر از نسک میکشد میروی از کوی وصایت را واکد	دوری این راه از کوتاهی بکمریت آهین پایی چو من در حلقه زنجیریت عشق اگر مشاطه میکرد در اینجا پیریت کو ممکن اقا صدی تهر ز جوی پیریت این بس اقبوت یک ناکه کشیکریت
شب بجران دم از ناله حشر است رتبه عشق ز معشوق بلندی کبر کار با جذبه عشقت عزیزان ورنه سهل کار نیست بغیر اک سهرابتن	چه توان کرد که فریاد رسم فریاد است قری از طعنه گونه نظر ان ازاد است بوی پراهن یوسف گری بر باد است صید را نازده گرفتن نه صیاد است
آفرین بر قلم نافه کشای صایب که ز تر دشتی و ملک سخن آب است	

عتاب لطف زار روی کلر خان پیداست کلی ز غنچه پیکان یار خواهم چید بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید مر که خرمن کل در کنار میسباید بطر تازده قسم یاد میکنم صبا	صفای هر چمن از روی باغبان پیداست کشا و کار من این خانه کمان پیداست رخ بهار از آینه خزان پیداست ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست که جای طالب آل در اصفهان پیداست
هنوز خنده از لب بد نیامده است چگونه دانه با سر بر آورد از خاک نود ووق از سیر جان حسید است چه حاجت تکلیف خانه خانه او اگر چه فکر تو صایب است از جرح	نمک بهر شش داغ جگر نیامده است هنوز موز کف دست به نیامده است که نامه بر زورت بهر نیامده است مگر بخانه دل غم و کرب نیامده است هنوز طبع بمعراج به نیامده است
چشم اثر بگریه مستانه است چین شکست بر روی عهد هرگز ملائمت نیکبایان نمیکشم با پاکد امنان نظری حسین سین سبک غنائن ز عالم گذشته است	خط نجات بر لب پیمان است معموره و فاد دل ویرانه است فانوس داغ جرات پروانه است تا آفتاب سر زده در خانه است صایب خراب گوشه ویرانه است
شد یوسف آنکه رشته حبس سخت چشم را با بر بهار چن پست است	آمد برون چاه کسی کارین سخت کز زور کرب رشته مرگان سخت

از بخت نارسا ننگم شکوه چون کنم	آن یوسفم که بر لب اهریم کسخت
صد عقد ز بد خشک کارم فکنده بود	نکرش بخیر باد که تسبیح کسخت
حرفی بگو که باعث دل بستگی شود	صایب بدوق ام تو از صد چمن

چشم مجبور تر حاجت می نویسد	سر مه در چشمم کم از داروی بهوشی
سجن تلخی اگر میکند رانی مردی	دعوی حوصله تنها بقیح بوشی
دست تکلیف کنم در کرم ای ضو	سبزه باغچه غلده بنا کوشی
درو بارستم از نامه صد باره	جای در رخنه دیوار فراموشی
درو سرتانگشی صایب این بخیران	کوشه امن تر از عالم خاموشی

ز دیده رفت و قرار از دل شکبارت	شکست در جرم سوزن و سحارت
ز داغ سینه بیانی نهاد و میسوم	که نقش خیمه لیلی ز روی صحارت
ز خار زار تعلق کشیده دامن رو	که بخت بر سر یک سوزن و سحارت
کلی بخیزد و ایم فریب طره او	میان بال فشانان ستم و عفات
شومقده همراه اگر چه توفیقست	که از جریده روی کار مهر بالافست
در آزمان که بریدند دست عیان	ز تنغ بازی غیرت چه بر زینهارت
کبا عصمت بزم شراب کردم	که رنگ می تواند برون سبهارت
مکرز فیض ازل با فنی نظر صایب	که هر که ز مرمات را شنید از جارت

زلفش بر دو دست غنائم گرفته است	ابروی او به پشت کجایم گرفته است
--------------------------------	---------------------------------

من چون بدف نمیرم از جای نشین
چون از میان خلق نگیرم کناره
آتش حکونه دست و کربان شود بجا
صایب جوابگر به اگر میکنم روا

پیکان او عیبت بر بام گرفته است
نکر کنار او بمیانم گرفته است
عشق سینه خوی چنانم گرفته است
آتش حریق در رک جانم گرفته است

وقت رندی خوشی کام از موم کل گرفت
رهن می کردم رویی که تنگ بود
دامن نشان از سر خالم که شستن است
پیش ازین کاش و شش کنان در چشم
شیشه بسانک قیج با محنت کل گرفت
سهل باشد کل بچسبند از آن بخت
کر منجوا بد که در پای تو بر زرد رنگ
صایب از مرگان و دعوی دل بکن

و این سجاوه را داد از کف ساغر گرفت
وقت مشرب خوشی این مژگن گرفت
آتش این کوه خواهد دامن بخت گرفت
از برای کریم کردن آب از کوه گرفت
کی ندانم صحبت ما تو خواهد در گرفت
از ره دشمن بجان خار باید بر گرفت
سرو از قمری بکف خوش خاکستر گرفت
از شهیدان خج نهایی که از شتر گرفت

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
ما میرویم در دهن شعله چون نسیم
از دست و بازو نیم از او زیر چرخ
از ره عنان تناب که کارت بخیر نیست
بر نقش مای مور با هستی خرام
صد کاروان اشک گشت و خبر نیست

بر آفتاب روی که گرم نظاره است
جنگ کریم کار سپند و شراره است
یکدم چو طفل شوخ که در کا هواره است
دامن کشش تو کل اگر استخاره است
رنجیر فل مست مکافات پاره است
صایب بس روی تو گرم نظاره است

آرزو بسیار و آهم در دل نیست خانه اهل تعلق شاهراه حادثه است سایه از ویرانه مایم کند پهلوتی بیر روی کرکش محشر بود مرگان او ای سکنه ز تابکی حسرتی بحال حضرت ما از ان تنگش که صایب افتاده ام	دشت پر خجیر و یکایک مراد گشت وزد هرگز در کسین کلبه درویش نیست خانه ما از هجوم جغد رشو نیست فتنه را دلور تر زین ناوکی در نیست عمر جاویدان او یک آن خجیر نیست سایه مرگان بچشم کمر از صد نیست
---	---

بوسه لعلت قدح چشمه کوزه زده است میتوان کردن بزمی راه در لهای سخت در دستان بافتن باطل نسیم آسمان در شو چشمی بکناه افتاده است صد خیایان سرو پا انداز نخل هر	خنده از تنگ مانت غوطه در کوزه است رشته از همواری خود غوطه در کوزه است صفحه پهلوی مارا بوریا مسطر زده است اشک شورین نمک بر دیده خمر زده است باتن تنها مکر بر صف محشر زده است
---	---

عشق که اکیر بقا خاک در او است هر چند ندارد صدف آن کوهر نایاب از سینه هر کس شوی ناله زار بی عشق دل از هر دو جهان نترسد از حوصله هر دو جهان کرد بر آرد مویی که شود سلسله گردن شیرین هزار ز پیراهن فانیوس کند نیست	از هر دو جهان بپاشیدن احضار او هر دل که شود آب محیط کهر او از خویش بر روی آنی که آواز در او این منقش تاثیر نسیم سحر او این نشان که در ساغر اول نظر او در حلقه ز ناز میانان کمر او کستافی پروانه نه از بال او بر او
---	--

صایب خبر یوسف کم کرده خود
از بخیری پرس که صاحب خبر او

پیراهن کل جاک ز پید او نیست کامل میزان در وطنش غرض نیست نتوان بگرم بنده خود کرد جهان راضی بقضا باشک در خاطر خرسند ور بادیها در و بدرمان نتوان یافت صایب بکناه دو جهان کرم او	از خنده بوقت دل بسته دوست در شب صدف کوهر شهر آشوب نیست اینجا است که هر کس بخیلست چند آنکه نظر کار کند ناز و غیمت پیماری هر شهر بمقدار حکیمت نومید کردی که خداوند کرمیت
---	---

مژه ام جلوه گاه پروین است سبب غیب اگر بدست افتد کی توانی سبک بمنزل رفت همه شب همچو دشته سبیل شعر صایب نمیشود کاسد	کل خورشید طلقان این است بهتر از صد انار یک این است سنگ راه تو خواب سبکین است خواب آشفته ام ببالین است همه وقت این متاع شیرین است
---	--

کل بسکه شرم از آن زج بر خط و خال داشت از چشم دام میکند امر و خوابگاه زیر سیاه نیمه لیلی نشسته بود خرد و دل بچید کلی از وصال امروز خنده طرح بگلزار میداد	ایمنه در کف از عرق انفعال است مرغی که دشت قفس از نقش مال است مجنون اگر چه چشم بچشم غزال است فانوس سباده لوح چهار خیال است آن روز کار زرق که صایب طالع است
---	---

این خار غم که در دل بیل نشسته
 باد بهار مرهم دلها نخیست
 شاخ از شکوفه پنبه سر انجام میکند
 وقت است اگر ز پوست برآیند غنچهها
 زنجیر نیست ابر که فریاد میکند
 افسانه نسیم بخوابش نمیکند
 جرس زو و سیر بهار اعدا نیست
 برقی که ز دست سینۀ ابر بهار چاک
 پیوسته است سلسله موجها بهم
 ناخوش را بکوچه کوهر رسانده ام
 تابسته است با سیر زلف تو غنچه دل

من بدو رخ میروم زاهد اگر خنبت
 عارفان را در لباس فقر بودن نیست
 دست شستن نیت کانی ری از سر
 بهر پنج پست هر دایمی درین بچگاه
 موشکافان پریشانی نمی یابند
 صحبت عاشق کران بر خاطر معشوق
 حسن عشق از یک کریمان میرود
 عشق هر کس را خواهد میکند زبرد

دو رخ ارباب معنی صحبت بی نیست
 هم لباس خلق گشتن پر زار نیست
 دامن نشانیدن بدینا از قصور نیست
 حلقه دایم چشم از بهر شکار نیست
 طره آشفتنی شیرازه جمعیت نیست
 طوق قمری سربستار از کند و جد نیست
 این شهر در سنگ باروانه گرم نیست
 پشت روی خنبت درین خرد نیست

از نسیم شکوه کرد کلفت از مهر
 میبرد فیض ابر سر مه از کرد ملال

شکوه چون در دل کره کرد بدست
 هر که چون این صایب در مقام خیر

سبیل در مانده کوتاهی دیوار نیست
 میکند کار نسیم سحری بادل من
 چشمه را که سکندر بدعا سطلبد
 میتوانم سیر طومار شکایت و کرد
 دوستان آینه صورت احمال
 منم آن آینه خاطر که رک خواب جهان
 در خرابات من آن نایده پرستم صا

بسر انجالی من خانه نکند از نیست
 خامشی که چه نظام هر که کار نیست
 شبنم سوخته چهره کلزار نیست
 عرق نیرم تو مهر لب اظهار نیست
 من خراب تو ام و چشم تو بهار نیست
 همچو مرغان بکف دیده بیدار نیست
 که رک تلخی می رشته زنا نیست

از حسن تو چپ خاک پرست
 خالی که ز کردن تو نیستا بد
 بگذار جلی جلی بیوسم من
 عمر عاشق ز حضر کمتر نیست
 در منزل کفر و دین نمیبماند
 انگشت بسیج حرف نکند از
 صایب ز زمین دل برون آور

یوسف ز خجالت تو در جات
 همچو چشم ستاره سحر گاست
 خالی که بران جلی جلی کا است
 این رشته ز سحر و تاب گوشت
 با عشق سبک روی که هنر است
 از درد سخن کسی که اکا هست
 طول املی که ریشه است

یکدم صفای عالم غدا نیست

آینه آب بنره زنگار نیست

دربش چشم پرده شناسان روزگار در عالمی که دیده مارا کشوده اند دور نشاط زود با انجام میرسد پیدا سبب جو خنیاں و کار تردامنی تیغ اجل آب میدهد دریاست هر چه هست تو چون حساب صایب نه از حیف کز آینه وجود	اقبال پرده رخ اوبار نیست یک چشم خواب و لب بد نیست یک هفته شادمانی کلر نیست معراج خاتما سر دیوار نیست یک چاشت عمر شبنم کلر نیست در چشم عقل پرده بند نیست چون طوطیان نصیب تو گفای نیست
شیرازه طرب خط پمانه بوده از بند کشت شور و سخنون یکی نه امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین امروز حسن و عشق جدا اندازد صایب غبار خاطر معموره چون شود	سیلاب عقل کز پستانه بوده رنج ناز نایه دیوانه بوده است زین پیش اگر نه کعبه ستخانه بوده است یک مصرع از سفینه پروانه بوده است جغدی که خال چهره ویرانه بوده است
روح جسم کران مانع شکیبایی شده است دامن دست پراز آهوی آهوی گریست هوس کافور نشود و در آه چو پنهان مینزد دست نگرش زنیستان ایم هیچکس را غم فردا نکند استقبال نیز از روح سیاهش مدد میطلبد	جای جسم بیلی که زمین گیر شده است بسکه صبا و درین بادیه تنجیر شده است نافه راموی ازین واقعه چون شیر شده هر که چون شیر رنجه بخورده شده است خواب من تلخ زانده شده تعبیر شده است سینه گرم که دیگر دلف تیر شده است

صایب از قحط هم آوار چنین طوطی از خامشی آینه دلگیر شده است	لاله روشنکر چشم دل سودایی ما شد نهی دامن صحرای لایزال چشم دیوانه سخا مانع آینه ز شده است خار در دیده ارباب موش کشید کو به کن کبیت که با ماطر و شبنم نوب شکوه کرد از دل زرده ما شوخی چشمی که کند زیر و زبر عالم را بوی گل را نتوان در کره شبنم میگشاید رک الماس عمر کا صایب
دیدن سوختگان سر نه پنهانی ما عشق پرچم همان در پی سواهی ما این چه شرمست که بایلی صحرایی ما ورنه خط جوهر آینه پنهانی ما پستون شکیم کلمه رسوایی ما دل پرچم فلک راغ شکیبایی ما نقش دیوار پر خجانه تنهایی ما چشم خونبار کباب دل خرابی ما شوخی چشمی که نهان دل شیدایی	چون کلیم از لن ترانی لذت دار با همیت منصور چه زحمت دار با لذت اغوش کل از رخنه دیوار با تیغ این همواری از سونای هموار با میتوان در پیشگاه خاطر کل بار با شبنم نیکر جها از دیده پیدار با کلف و شش از خنده کل راه در کلر با پیر کنگان بوی وصل از چشم چون شمار با

هر چه از عمر گرامی صرف در غفلت شود
شبم از شب زنده داری بر سرین

می توان یک صبح دم در ملک استغفار یافت
صایب ز غم رشید شمع دولت پدید یافت

از سر خاک شهیدان با خوش گشت
مشک می شود بجای نایف لاله زار
دور باشی حاجت حسین شرم الود
من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من
مرکب عاشق تلخ از کام زهر آشام او
صحبت با رخ او چون نسیم و لاله زار
آه حسرت و دلم چون نبره زیر سنگ
عصمت یوسف حصار کاروانی میشود
رتبه کفار را حیرت تلفاف می کند
دوستی دشمنی با خلق صایب است

از محیط آتشین توان با نیک گشت
نا ازین صحرای امین آشوب گشت
بار بادست نهی کلستان گل گشت
شعله سر کرم یک نبره از بالین گشت
از هلاک کوهکن با جبهه شیر گشت
گرچه زود آمد بصری چشم بد ز گشت
بسکه از من آن سراپا ناز با گل گشت
دیدار روی ترا از خون کل گل گشت
چاره خاموشیت شعر را که گشت
از جدال سوده شد کمرش و گشت

تن چو شد از زخم جوهر دار حصن
دست خالی و محیط مایه دار غصن
هر که ترک تن نکرد از زندگانی بخورد
نور عشق از دگر دانه می افتد
نقش با بهره روبرو کر نباشد کوه
می کند کار شراب تلخ آب بی جام

دل شبک چو شد از بیکان و عاصی گشت
هر حجاب او بگوهر چون صدق گشت
رحمی که کشتن تنک را گشت
خانه در بسته در راهم یک روزه گشت
ما بظاهر کز ریس کیم دل در فتن گشت
این سخن از تنی را با ب گشت

نفس کشش غمی راه را کم کند
ناله مظلوم ظالم را بفریاد آورد
تیر کج را از روی سیر سو می کند
کوشه کبری ایست بخت سیر
زیر پا هرگز نه پنم در سفر چون کرد
تنکی از گردن با همواری خود گشت
زهر دنیا که چه کم میکرد و از تر یاق
عاقلا نرا در زمین نه سوز روزگار
پنجودی ارد بر روی ست خن و چون
فارغم صایب نیز نک خزان نو بها

شکسته سی و حقیقت را ایض این
زین سبب در خانه رنج و ایم گشت
برده پوشش پای خواب و طرف داشت
ایمن از مردن بود فیروزه تا در غمت
چشم حیرانیت سر چاهی در راه گشت
رشته هموار را جولان چشم گشت
بهترین فسون از دست خود گشت
بهترین تخم که افشاند و گشت
ورنه خار این با بانشه خون گشت
من چون آینه باغ دلکشایم گشت

حسن المسور و اساغی در کار گشت
آتش از خود میدید برین پیوسته گشت
قطره آبی بهم چید بساط خواب گشت
هیچ نقشی نیست که آینه رو بهما گشت
مطر با چون خم می سینه بر خوش گشت
هر چه باید آدمی با خوشی آن آورده گشت
که بایمی حاصل مار با غارت میبرد
میر با نیت چو شبنم شوخی که ما هم
کوه طاقت از دل کو کرانی زابر

چهره خورشید را در و شکری در کار گشت
این سبک بر قمار اجمری در کار گشت
در سبک اهل غفلت کری در کار گشت
دل چو روشن شد کتاب فقری در کار گشت
محفل عشاق را خنیا کری در کار گشت
خواب چون افتاد سنگین بری در کار گشت
خرمن پیغمبر ما را صبری در کار گشت
سیر این کل از اربابان پری در کار گشت
این محیط پیکر از انگری در کار گشت

در پیا بانی که خارش تشنه خون جگر
رزق ما چون شبنم از ریزش عین ارجم
خوبغلت کن در بحر آشوب جهان
باده انکور کافی نیست مجبور
از سبکباری که را بخانان دنیا غافلند
غم ندارد راه در دارالامان خامشی
لنگری چون بحر پیدا کن که روشن کنی
سر بحیب خامشی بردن درین نگاه
از نامل مایه عینی بگردون میر

پای درد امن کشیدن کل بدن
با کمال قرب دندان بر جگر افشود
کوشه کبری کشتی در ابحال رود
چاره من باغ را بر یکدگر افشود
ورنه ذوق باختن بسیار پیش رود
غنچه تصویر فارغ از غم بزم نیست
با کمال قدرت از هر موج سیلی جگر
از خیم چو کان گردون کوی پروش
سرفرازی نخل اصابت با افشود

باز چون دران دیدن ظلمت هر کار
از فضولیت ترا دیده بنش رخسار
عالم از سنگدلان قلزم بزرگوار
نفس آهسته بر آور که نمیرزد کل
چه غم از زیر روز بگشتن با دار عشق
ای که اسلام بکفتار استلی شده
خوان ارسته را نیست به روشن ساز
بار عالم همه بر خاطر پنهان است
دل افکار می شود از سر نه جوا
آسمان را غمی از مردن بکار آن نیست

چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار
ورنه عالم همه بیکدسته کل نهار
کشتی نوح درین و طردن بسیار
در ریاضی که نسیم سحرش بهار
نقطه آسوده ز سر کشتی بر کار
که خدمت مردم چه کم از زناست
سرمه بقر قنار غم و ستار است
سوزن از کار قدر شسته چه ناهمو است
چشم بچار چراغ سیر این بهار است
نخل بی بار بدوشش چمن آراست

از دو سر کار کسی بسته بگرد و هرگز
طاعتی نیست که در پرده خاموشی
پهوس کنج ترا در دل بران است
لحظه شیرازه جمعیت دل میدار
غم عالم ز دم کوه غم او بر دشت
سیری نیست به از هر خموشی صبا

خنده غنچه بچکان ز لب سوفاست
ترک کفتار درین بزم سرگرد است
خار این ولای تو بخوار زبان است
بسر پرده وحدت چو سوزنی زناست
این چه فیض است که در دامن این
کز ترا جان دل از تیغ زبان افکار

سبزی نه فلک از چشم ببارد
یوسفی را که ندید نیست زینجا و جوار
نفس سر دسیم جگر سوخته است
از خموشی الطهارت بهم بیدار
آب حیوان که سنگدانه ناپسند
بی ملالت نشود آینه دل روشن
بی قدم گرد و سر ای پای جهان گردید
بحر در ساغر کرد آب نکلند هرگز
نقطه از گردش پر کار خبر نمی
پر تو شمع محالست بر وزن رسد
غنچه تا گرد و دهن باز در آتش افکار
ما با امید خطر با دیده پیاشده ایم
صایب این ناله زاری که صنوبر دارد

آب این فرعه از دیده بیدار است
یکی از جلوه کران سرباز ارادت
واغ جانسوز چراغ سربهار است
حجت ناطق شیرینی کفتار است
شبنم سوخته چهره کلزار است
رخم شمشیر زبان صیقل زنگار است
کار هر سپهر و پای بنود کار است
کوشش افلاک کجا و خوار است
چشم حیرت زدگان شاهد زقار است
پنشن چشم من از دیده بیدار است
نفس شش نازد هر که گرفتار است
اوه اگر نشکند این شیشه که در بار است
از نسیم سحری نیست که از بار است

در سیه خانه افلاک دل روشن نیست
دل چو پناست چه غم دیده اگر ناپنا
راستی عقده کشانیده اسرار است
روزی خاک شود دل چو کار انجان
کوهر اگر در چشم نشود خاک نشین
عاقبت را بر مر اسینه بصر ابد است
دیده شوخ تر آینه و زنگار است
نه همین موج ز آمد شد خود بچرخ نیست
نیست در قافله ریک و ان پش نیست
سفلکا زان زند چرخ چون بیکان بیک
حرص هر ذره مار را بجهانی ابد است
مردم پاک که با همه کس میسازند
دل نازک بنگاه کجی آزرده شود
صایب از اطلک کس کل بی انصاف نیست

اخگری در تیره خاکست بر این کل نیست
خانه آینه را روشنی از روزان نیست
شمع را حوصله گریه فرو خوردن نیست
منزل پای که از خواب بجز در این نیست
دل اگر زنده بود پس غم از مردن نیست
خاک را حوصله دانه نهان کردن نیست
ورنه یک سبزه پیکانه درین کل نیست
هیچکس را خبر از آمدن درین نیست
مردی بجا ده ترا زنده درین نیست
محکم سیم و زر از بهر س و آهن نیست
مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
آب را کشتی از خار و خس نیست
خار و زنده چو افتاد کم از سوزن نیست
سرو این باغچه را برک دو پیرهن نیست

همیشه دیده سوزن از ان بد نباش
بجز من و کران هر که می پردیش
عباده کوچه عشقت کیمیا می مرا
بظلمتی که ز دوران سدر گرفته باش
دل و زبان چو کی شد سخن بلند شود

که قبله نظرش ششهای است
هزار رخنه فرون دلش چو عبا
خوشامبری که درین رهگذر آید
که خنده شب اودا بر سج افشا
بهیچ جار نرسد طایری که یک با

هوای عالم آزاد کیست حال
اگر چشم بصیرت نظر کنی صبا
بنان که صید به نرنگ مینماید
اگر برون کنی از دل هوای آزاد
بناختی که رسد پرده را بگردن
که از لباس بر آبی نمی شناسد
ز زنگ آینه دل اگر پروازی
علامت نفس سوخته است منزل نیست
کمن بلال در خان چشم خود صایب

ز برک زیر خزان سرو فارغ الباست
چه نیشها که نهان در پرند آفتاب است
کبا آتشش بزرگ مینماید
بهشت و قفسش بزرگ مینماید
معاشران که هم آهنگ مینماید
همین کرده که بزرگ مینماید
هزار آینه در زنگ مینماید
سیاهی که بفرسنگ مینماید
که زود چهره بخون نک مینماید

در حقیقت بر تو منت کم از سیلاب
تهمت آسودگی بر دیده عاصی
آب عیش خویش را نتوان بگردش
واغ حرامان لازم تن پروری افتاده
در کستانانی که ز افغان تقیه بردازی
از خیال یار محروم غفلت مشکان
مگر نتوان بر شوت از بهر خود کرد
در دیار ما که مذمب پرده دار است
تشنه چشم از انعمت سیر کردن

کلمه ناریک مارا حاجت مینماید
خانه که خود بر آرد آب جای آب نیست
همچو جاخاشاک پیش از دیده گرد آب
جای این اخگر بخیر خاکستری نیست
کوشش کل را که شواری بهر بیاب
ساغر این می بغیر از دیده بخواب
این نهنگ جان سازا چشم بر آب
کوشه زندی ندارد بهر که در محراب
دشت اگر دریا شود ریک و ان سیرا

سر برآورده اسباب دانه امید	در چنان عهدی که در چشم تراوید
همچو آن هر که خواب تو دارم ز دل گشت	کعبه اگم کرد هر سخن از دل گشت
همچو تبار سجده که هموار ساز چرخش را	میستوان در یکدم از عقده بکشد
پیش ز مهر منت احسان بوشش سرش	از جواب تلخ نمسک آنچه بر سایل گشت
در دل فغان لاد جوهر موی تشنه دیده شد	تا خیال خون گرم تنغ را در دل گشت
با دل روشن نکرد و جمع جواب گشت	عمر شمع ما باشد که آه در محفل گشت
حلقه دایم چشم از بهر شکار غیر گشت	دای بر آنکس کزین عبرت سرافراز گشت
تا درین کفر اصابت کردم قدش	چون نو بر عمر من ز بار بار دل گشت
هیچ نخلی همچو زرد بوستان جالاک گشت	هیچ دستی در جهان بالای ستاک گشت
بادیه بی در و در میخانه افلاک گشت	دانه بی دام در حشت سرای گشت
آسمان از تلخ کامیه های آسوده آ	حقه خشمش از لکیری از زنا گشت
کرون آزادگان وادی تجرید را	طوق منسج کم از حلقه فقر گشت
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد	اقاب این ثمر خربروی تشنگ گشت
از لکه کوچه اش صاف طبعان نمیند	زیر دست و پا بود چند اکر خرم گشت
ریشه نخل امید اهل دل چون کرد باد	بر سر خاک کسب نشانی در خاک گشت
در بهشت افتاد هر کسست در بر روی	غنیه تصویر از باد خزان غنا گشت
می کشم چون بید از بجا صلیها انفعال	وزنه مجنون مرا از سنگ طفلان گشت
آنکه گاهی دست بر دلهای غمگین می بند	در باطن آن فریضه غم بر یک تاک گشت

دل پاک بیند روشن کن این کاشانه را	روز فیضایب بغیر از سینه صدک گشت
زلف شب غیر نشان از نگین سیاهی او	عطسه بی استیبار صبحدم از بوی او
میشمارد آسمان از سبزه خوابده	ویده هر کس که محو قامت بلوی او
اگر میسوزد فروغش خواب را در چشم	آسمان یک شعله تیلو فری روی او
بوی پیراهن کربان چاک می آید	میستوان است کرد بوی اسکان بوی او
یک سر ناخن دارد عقل اینجا استیبار	عقده دل اکتفا از جنبش ابروی او
خانه دل اخیال بار میرود بد ز غیر	آه درد آلود من آثار رفت روی او
شبه های حسن اصابت بد و شمار	دلیری یک چشم کار از کس عادی او
چراغ خلوت جان روشنایی گشت	بهار زنده دلان شنایی گشت
اگر سخن بل از گوشش بشنود	یقین شناس که از نارسایی گشت
ز نقطه تخم محبت فشانده در دلهای	ز نو خطان که بمر دم ربایی گشت
چو غنچه سر کربان خود فرو بردن	کل هر سبب آشنایی گشت
ز شادمان معانی جدا شدن گشت	دل دو نیم قلم از جدایی گشت
مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان	کواه بکسی و پسنوایی گشت
زالال خضر نهان در سیاهی طلک	چو خون مرده ز شرم روایی گشت
قلم تبسغ ازین راه سر نمی سپد	چه لذتست که در جبهه سایه گشت
شکست زلف سخن میشود درین	دل شکسته من مویایی گشت
کدایی که بآن فخر میستوان کرد	میان اهل سخاوت کدایی گشت

گذشت عمرم چون قلم درین سودا
اگر سکندر از آینه ساخت لوح
کجاست شهرت من پای در کار آرد
هرچو معنی بیکانه مغتنم داند
گذشتی سر خود چون قلم درین سودا

همان مقدمه آشنایی سخنست
چراغ تربیت من آشنایی سخنست
هنوز اول عالم کشایی سخنست
که آشنایی من آشنایی سخنست
وگر که همچو تو صایب فدایی سخنست

نازک اندامی عالم تشنه غمش
باده تلخی که مارا در سماع آورده است
زان کلاب تلخ که خنساره کل میگوید
میتوان خواند از بیاض چهره اش
آدمی که خون بگریزد از کرباری روا
طوق قمری که چه باشد صایب زل

سایه بالایی او از کشتی غمش
نه خیم افلاک در وجد و سماع آرد
میتوان دانست پند بیلان کوشش
گفتگو بای که پنهان لب خاموش
کاینچه نتوانست برون آسمان بوش
سرو با آن دستگاه حسن در اعوش

خال مایه گوشه چشمست یا کج لبست
کوشه کیران زود در دهان تو میگذشت
دست خالی بر نمیگردد و عانی شب
خشم شوخ چشمانست و بار جان
عالم دیگر بدست آورد که در زیر فلک
در حریم دل بزد خشک توان راه برد
مکمل از دامن شبای که در روی زمین

از مکانهادر در او ایم میکنند طلبست
پشت در دل سپرد خالی که در کج لبست
چون شود معشوق فخر خط و قلم
آفتاب ذره پرور میل چشم کوکبست
کر نزاران سال بمانی همین روز و شبست
روی منزلت اند پند هر که چون بکبست
دانشی که دست نتوان داد و ایمان

مخورخ زیبای تو فارغ ز جهانت
پوشیدن چشم از دو جهان سوختند
ناوشت بر آورده ام از خرقه تجرید
چون سبیل طلبکار زراسنک ملا
در مشرب من خلوت اگر خلوت کوکبست
صایب مکن اندیشه جان در غم عشق

بیداری حیرت زوگان خوابت
ما و ام که دل بر سر ساکت نکرانست
بر بیکر من بند قبا بند کرانست
در قطع پیان طلب نک نمانست
بسیار به از صحبت اینانی نمانست
کاین مرحله را یک روان ده جانست

نه همین آن سنگدل را فراموش است
انجمن از نقشها آینه باشد چرخ
پاد و دینا نازه دارد قطره راه جاک
در حریم سینه من با خیال یار دل
هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا
طوطی با بسکه مشغول تا شای خود

مستی دارد که دنیا را فراموش کرده است
دیدن حیران تا شاعر فراموش کرده است
قطره بند دارد که در بار فراموش کرده است
حالتی دارد که دنیا را فراموش کرده است
آسمان چون فوج تب را فراموش کرده است
صایب آن سینه بیمار فراموش کرده است

عشق را پندست و پایی ست و پای بکرت
بسکه حسن شوخ او هر دم بر کی شود
شسته رویان که چه میشوند از دلها
ساده رویی که عصمت بانی کرده
جامه کلکونی که میخوانم ترغیب جانم
این دل صد باره من همچو اوراق خزان

راه کم کردن دین به رنمای بکرت
چشم من بر نظر محو لقای دیگرست
چهره خوبان زو خطر اصفای دیگرست
سبزه خط برده شرم جایی دیگرست
هر کف خاکی که کوشش کربلای دیگرست
هر نفس در عالمی هر دم بجای دیگرست

روزگار خوشدلی چون خنده کل هوفاست
ترک دنیا حق پرستی نیست بهر آخر
مرد را هر چند شهبازی کند کامل عیار
طعنه ناستشایی کوشیده از افرین
چون خطایی از تو سرزد و پشیمانی گز
ترک دنیا کرده را بر فرق سترک کلاه
کرچه میکرد و علم هر کس از دنیا گذشت
کرچه صایب آجیوان میدید و عیار

با کلاب تلخکامیها و فای میگریست
از هوایی نقل کردن با هوای میگریست
صحبت باران بیکدل کمبای میگریست
کز جهان بیکانکار از آشنای میگریست
کز خطا نامدم نکردید خطای میگریست
بر سپهر سوری بالهای میگریست
از دو عالم هر که برخیزد لولای میگریست
حفظ آبروی خود آب بقای میگریست

نه تخت جم نه ملک سلیمانم از رو
طوفان چه دست پای زنده دل تو
ناچند در سفینه توان بود تخت
تاخنده بر بساط فریب جهان کنم
قانع بر بزه چینی انجم نیم چو ماه
زین بوستان پرده غارت هر گلشن
چون مور اگر چه نیست مرا اعتبار خاک
تا زین جهان مرده رمایی و بدر
رنج سفر ز یک بیابان فروز
سنگین شد از کنار پدر خواب احم
در بانی بهشت برضوان جلال

راهی بخلوت دل جانانم از رو
پرون ز خوشیستن دوسه جانم از رو
چون موج یک سراسر عیانم از رو
چون صبح بیکدین لبخند انم از رو
از خوان آفتاب لبانم از رو
چون غنچه جمع کردن دامانم از رو
مسند ز روی سلیمانم از رو
بک زنده دل جلایار انم از رو
وجه کفاف و کلبه ویرانم از رو
چون ماه مصر سیلی خوانم از رو
آینه داری رخ جانانم از رو

در چشم من سواد جهان خون مرده است
بی آرزو و لیست اگر مرمت کنند
صایب و لم سیاه شد از تنگنای

زین خون مرده چیده دامانم از رو
چیزی که از قلم و امک انم از رو
پشیمانی کشاد بیابانم از رو

بهار غنیمت شهباسفیده سحر
چه سود نمیباید تنگ زنی
چرا ز سنگ شکسته دل انیم
بجو فروشد کافان غنند از آشوب
که ام شاخ گل ام شکست ازین شتاب
حضور هر دو جهان فرشتگان است
اگر چه کوه غم عشق سخت نیکن است
من ملازمت غم که دست کاه نشا
شود ز گوشه نشینی فزون عونت
در ارتز بود از رشته رنج بارکش
خبر زور دند از دینغان صایب

خوشا کسی که ازین نو بهار بهره ور
ز بحر قطره آبی و طیفه کهر است
که همچو موج مرا از شکست بال پر
کمند و حدت کرد آب موج خط
که همچو سبزه خوابیده سر و پی است
که ز رخسار سرایش روی همچو زهر
نظر بطاقت فرما و سایه کهر است
رخشیم مردم این روزگار تنگتر است
سک نشسته استاده سر و آزر
درین بساط چو سوزن کسی دیده در
و کر نه منت صندل تیر زور در است

خواب و بیداری آن کس خوش است
نه همین روی زمین تو شکر می خند
خاکساری ز بزرگان جهان پند
در نیکین خانه نیکین جلوه دیگر دارد

این سرایت که در تبه و مشهور است
کز شکر خند تو در زیر زمین مشهور است
این سفالیت که در مجلس فغفور است
بر سر دار ملامت بر منصور است

خون مرده چشم تو شب مرده دل
دو رخ پنهان صحبت بینا نیست
نیست باز آمدن فکر و خیال تو مرا
میزند بر جگر تشنه لبان آب عقیق

ورنه پیدار دلان اشب بچو زخو
خانه هر چند که تاریک بود عجز خو
بارفتن موافق سفر و دور خو
با خیال تو دل صایب بهجو زخو

چمن برفلک را چمن آری نیست
میتواند قدمی جدید کل از شیشه خار
این ندایم سدا رفتن سبیل آب
از سیه خانه لبی نتوان دل بردا
دل سودا زده هست مرا از دو جهان
پرده صورتی چشم حجاب پوشده
نیست زانندیشه فردا غم امروز مرا
راه در انجمن عشق نداری صا

زیر این زنک نهان کیه بایستی
که زهر آبله اش دیده پنهانیست
که درین خشک نمایند که در بایستی
ورنه مجنون مراد من صحرایی
زلف مشکین ترا کبر سودایی
ورنه در پرده دل نیر تماشایی
وقت آن خوش کنی اندک فردایی
تا ز او دل مجروح تمنایستی

ای هر دو جهان خاک ره سرور و آ
بر کوتهی پیش خود داد کو اهی
پنهان تر ازانی که توان نشان یافت
جوشیدن آب جگر سنگ شعل
فرعون که میزد لیلان ملک زنجو
غم فلک میخورد از جام شفق خون

کردون مطلق یکی از فاخته گشت
آنکس نشان داد برون از دو جهان
پیدا تر ازانی که پرسند نشان
یک چشم همت ز فرمان روا
در بحر عدم غوطه زار چو شمشیر
شاید که شمارند ز خونابه گشت

هر حلقه زلف تو پر نجای چینی است
تا حشر فراموش کند شیوه قیام
هر حلقه بار یک خیالان جهان
که آب شود موج بود بند زینش
این سرکشی نخل تو با خاک نشینان
جولان سمند تو برون از دو جهان

رحمت بچشمی که نکرد و نکرانت
آبی که شود آینه سرور و انت
پیچید هر دل که غم موی میبانت
هر دل که شود مخزن اسرار نهانت
زانست که در خواب است خزان
چون ست زنده صایب کین بخت

طریق مردم سنجیده خود ستیاست
با اهل دل حکند حرف باد پیاپی
ز خنده رویی گردون فریب رحم خو
اگر چه دامن کل خوابگاه شبنم شد
شکفته نظر شور خلق و سورت
اگر ترد و خاطر سخن قبول کند
همیشه سرو تهی ست از آن بود سبز
کناره گیر ز مردم که بید ما غار
بهر که هر چه دی نام آن میر صایب

که کار آتش با قوت را از خایستی
نشانه را خطر از ناوک مواییستی
که رخنهای قفس رخسار بایستی
خوشم که دولت تر دامن آفتابی
بد عار رسیدن ز نار سانیستی
کلید رزق بغیر از شکست بایستی
که هیچ چشم بد نبال بینواییستی
شکفته تر از پارس شنایستی
که حق خود طلبیدن کم از کداییستی

از خون جگر داغ لاله حصار دل نیست
تخم محبتی که سوید ای عالمست
با کاینات یکدل یک روی گشته ام

هر جا که بوی خون شنوی منزلت
امروز در زمین دل قابل نیست
هر جا که یار جلوه کند در دل نیست

دریاچه میکند بخش و خارشک من آسودگی براه ندانستم که چیت تمکین طویر ابطاخن کدشته است دارد ز خون صید حرم دست نکار کز فلک برآمده است ابر نوها	بر هر کفی که دست زخم سا جل نیست چون برق منتهای نفس منزل نیست این راز سر مبر که اندر دل نیست سنگین دلی که در صد و شصت نیست صایب کدای دیده در یاد دل نیست
ماهی که ز پر تو بجهان شور در انداخت با گوشه دل غنچه صفت ساخته بودم در دیده صاحب نظران موی زیادم تا دامن محشر نتوان و خوشن زیاده که شیرین سخنی طوطی مارا از آنکه بدولت تو آتش سازند صایب شدم آسوده ازین کار	پیش رخت از ناله مکرر سر انداخت بوی تو مرا همچو صبا در بدر انداخت ز آن روز که چشم تو مرا از نظر انداخت مژگان تو چاکلی که مرا در جگر انداخت مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت مانند هما سایه نباید بر انداخت تا کار مرا عشق باه سحر انداخت
از گراختن ابی ماعمر سبک جولا کر چه رویش لطافت نظر نه است میتوان خواند ز پیش لب او بی گفتار چرخ یک حلقه چشمش وز من و کش دل عاشق شود از پرده ناموسیه سادگی بین که همان فکر قامت دارم	لنگر کشتی با بال و پر طوفانست هر گرامی منم کرم و زنج او حیرانست سخنی چند که در زیر لبش نهانست دو جهان زیر و زبر چون صفت این چهره نیست که مرکش تنه دانا است کر چه کوی سر ما در خیم نه چو کانت

میرد قامت خم رو با جل هر آن نیست پروای عدم دل زده شنی هچکس ز اهل صبر دل شمارا تو نداری سر آزادی این بندگرا هر که در دایره پرده نشینان سخن صایب از دیدن جوانان دل دانا	این کمانت که چون شیک جولا از نفس مرغ بهر جا که رود بستا جوهری را چه کند کوهر ما غلط است ورنه هر موج این بحر بلا سوخت بی طلب پای نهد سنگ دند ورنه برداشتن دل ز جهان است
موج سراب موج آب بکایت در چشم پاک بن نبودیم بسیار پروای سر و کرم خزان و بهار از حرف خود تیغ نکریم چون قلم بی ساقی و شراب غم از دل نبرد هر چند نقش ملک از دیگران شش است صایب کایت از ستم ما چون کند	هر چند پردا مخالف تو ایکیت در آفتاب سیه شاه و کد ایکیت از آنکه همچو سرو و سنوبر قبا ایکیت هر چند دل دو نیم بود حرف ایکیت این در در اطیبی و دود ایکیت نومیدیم ز برون خدا ایکیت هر جا که عشق مست جفا و وفا ایکیت
از وصل صدف گهر گز است خلوت طلبت حسن سنگین دل ز آنجا که گذشت بر سر محنون در سینه پر زنا و ک من دل چون آینه هر که پیشی دارد	بر حسن غیب خانه زند است از شش حبت حرم پاپاست بید مجنون سنور از است شیرین که خفته در است در چهره خوب زشت حیر است

سر رشته عمر سندان آریان
غزلت طلبی که نام میجوید
باشند جو کوی خلق سرگردان
بانوحش کسی مغری آورده است
عمر بست که روز کار صیاب

مدد و بقدر بد احسانست
و هیست که زیر خاک پنهانست
تا فامیت چرخ همجو گانست
چون پسته بر بر بوخت خندانست
چون روزی اهل دل بریشانست

احوال دل ز دیده خونبار روشت
روشن دلان همیشه سفر و وطن
در انشطام کار جهان اهتمام خلق
دست و پهن اگر چه نماید نور زرق
شنستن باشک گرد که ز روی دل
ظالم بر کسی نمرود و ز خون خلق
صایب ز خود برای که شمر طریقی عشق

حق پرستی قطره را در کار دریا کرد
بی وجود حق خود آثار مستی یافتن
ترک دنیا کرده را باطن مصفا بشود
صلح دادن سحر و زمار را با یکدگر
کر رسد باد مخالف و روز و باد را
سینه را از خار خار کین مصفاستان

خود شناسی بجز را در قطره پیدا کرد
زره ناچربی خورشید پیدا کرد
چشم پوشیدن را از ضاع جهان
رشته سر در گم توفیق پیدا کرد
با و بان شنی اول بدریا کرد
جمع کردن خار و خش چشم اعدا کرد

سر بر بال بردن بلبلان را
و دیده یعقوب سیباید برای متجان
چون توان خاطر نشان طفل طبعان
نیست ناقص را کمالی تیر از اظهار عجز
استین کو عمر نشان مشکست

غنچه مستور را در پرده رسوا کرد
کار بوی پیرین هر چند پنهان کرد
این تماشا ما که در ترک تماشا کرد
دستگیر ناشنا و رست با لا کرد
ورنه صایب را چه پروای تماشا کرد

از شرم اگر چه روی تو چندین نقاب داشت
ز قی بی کیش از شرم آب داشت
دو و قیامت از دل آتش بلند کرد
مجنون بر یک بادیه غمهای خود
صایب ز ما در سخن خجکجان مجوی

هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
هر گل که باغبان ز برای کباب داشت
خونابه که در دل کرم این کباب داشت
یا د زمانه که غم دل حساب داشت
ناخام بود که ز خونین کباب داشت

در کین این فلک سخت کافی که ترا
رجعت دندان چون اختر صبح از برای
قامت بید موله شد و چون سر کشید
استخوانهای ترا پشته از خاک شد
نعمت روی مرین چشم ترا سیر کرد
قامت خم شد و هموار نکشتی صا

عاقبت کرد بر آرد ز نشانی که ترا
مشرق شکر نکرد و بد دانی که ترا
سر یعقوب تمنای جوانی که ترا
تو تبا میکند این رخ آب کرانی که ترا
چکند خاک بچشم نکرانی که ترا
و هم شمشیر بود پشت کافی که ترا

چشم تو عجب نیست اگر مست و جوا
در دل نمکند شور جزا اگر تلخش

کز روی عرفناک تو در عالم آب
از آتش خسار تو هر دل که کباب

از عشق محالست که دلهانشو آب مرکان تو از کج قلمی دست ندارد بالا ترا از ادراک بود مریه حسن از کس چهار بود تا زکی حسن مر خاک نهادی که خموشست درین دار و خط پاکی بکف از ساد و دلهای نشمرده نفس سرزند از جگر صبح صایب مطلب روی دل از کس درین	هر کل که درین باغ بود خرج کلاست هر چند ز خط حسن تو در پای حساست هر چهره که بتوان بنظر دید نقابست معموری آفاق ز دلهای حراست چون کوزه لب سینه پر از باده ناست دیوانه مارا چه غم از روز حساست هر روز به بیدار دلان روز حساست روی که نکرد و ز کسی روی نگاشت
--	--

شاه رخسار شرم آلود کل شبنم است طفل احوال پدر آینه عبرت است کوندارد ماتم ما پیکسازا پیکس بر شاید مست مریه دل مجروح ما شاهد خود بینی جوان درین تابستان ز دوسیر بهای دولت اگر خواهی دلیل مشت آبی میکند خواب از تار و مار غم محو صایب اگر نشنست جهان	چهره مریم دلیل عصمت مریم است کوشمال آدم از بهر بنی آدم است حلقه فتر اک مارا حلقه نام است رخم مارا خون کریم ما همان هم است بر سر زانوی کل آینه شبنم است از سلیمان وی پنهان کردن هم است قطره اشکی بی ویرانی عالم است اهل معنی را از عالم نام چون هم است
---	--

لنکر تن روح را نتواند از پرواز آشت ساقی ما در مریه سحر خود داری کرد	موج دریا دیده را نتوان ساجل بازداشت نثار انجام را در ساغر آغاز داشت
--	--

در جهان آب کل برانه از من نماند من چه دارم در نظر تا جان باستانی هم یا دایمی که در دریای بی پایان عشق ز مک بر آینه ام از فخر و شکر نماند پیش ازین صایب نمی آید من خفای عشق	شغل خود سازی مرا از خانه سازی کبک باغ دلکش از سینه شهباز داشت کشتی بادبان از پردای راز داشت مشت صیقل مرا محروم از پرداز داشت شد شبک پرده دل سبک باس داشت
--	--

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست بر نیست چراغ و کد و بیت بی هراس ابرست پرورنده و برت غامه سوز خاک افکند چو قلم تلخ از دهن و ن نتوان در و دشت فلک باه نو نشیده است ز فرم بال جبریل ریک روان اوی کس شکی شود هر چند و لغریب بود کوچ باغ لطف ابرست طلسم سراب و فتاده کوهر میان کرد و سیمی بس برود صایب اگر چه حسن فریفته است	ناموشش شیه ایست که در باغ عشق نیست در هر سری که دولت بیدار عشق نیست تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست صیقل حریفه زنگار عشق نیست در کوشش که حلقه گفتار عشق نیست هر نقطه که در رسم پر کار عشق نیست اما جوش قماش بازاری عشق نیست هر دیده که وایه رخسار عشق نیست غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست اما حریف باز خریدار عشق نیست
--	---

همیشه ریتن ز قانون نیست این کنج غرنی که گرفته است شمشیر	در کارخانه که نظامش بغفلت نیست در چشم امل که بینیکاه شهرت نیست
--	---

بند از دمان کیسه شود نه از زبان سودا گریست هر که دهر ز باب روی دشکته ده را نشود بستی نصیب از تیغ آفتاب کلاه زنگ باخت در کاسه سری که بود فکر آب فغان یک گشتی درست بساحل میر کوهر ز اشک ابر سر انجام میکند	ای خوابه در طریقت باشکرفت انگس کی سوال و اهل نیست سین سخا کلید در باغ جنت شبم سوز مشک خواب غفلت چون آسپا همیشه بر از کرد کلفت زین شورشی که در سر در بای و شد صایب کسی همچو صدق طینت
حسن ترا که ناز با اهل نیاز نیست از ما متاب روی که آینه ترا از آه نارساست شب چنین سا یوسف چشم شوخ ز لیاچه میکشد سبل از بساط خانه بدوشان چه با اهل درد کار بود سوز عشق صایب از در پس بو غفلت	این ناز و بکرت که پروای ناز روشنکری به از نظر پاکباز نیست افسانه کرد از بود شب دراز نیست شکر خد که دیده یعقوب ببار نیست ملک خراب غمی از ترکنا نیست بر هر کلی که عطر ندارد کد از نیست ورنه کدام وقت فیض ببار نیست
هر چه دارد در خیم سرتبه کردون از ناخیم می در زمین خانه ام در خاک است نیست چون عنقار من خزانم چیزی از تلاش ظاهر با خیا لش فارغم	می بکمت میخورم جای فلابون از عشرت روی رین با کج تارون خود پرستش میکند خود را و ممنون از لفظ از هر که خوش اید باش مضمون از

خلوت اندیشه ام چون غنچه لبر کلفت اهل معنی میرند از غیرت من سج با جنون شهری من بر نمی آید بوی خون می آید از تیغ زبان سلطان میزنم نقش در آب در هر دم روان	خار دیوار است هر نقشی که بیرون از مصرعی را میکند کمر و مؤذن از در بیا بان انجین کشت مجنون از ورنه میگفتم که دوی باغ کلکون از دنگ در بای سخن صایب در کون از
نظر پوشش ز خود تا نظر توانی یافت ز شایع گشتن و قدم برون بگذارد اگر آتش سوزان چو شمع صبر کنی هر آنچه کم شده است تو ای سیاه دور چنین که خواب نظر بند کرده است ترا ز دوستان زبانی مدار چشم و فای درین حدیقه هستی حلاله ممکن نیست چو عمر میکند در کین فرصت باش نکشته سبز چو طوطی ز زهر ناکامی نظر پوشش یعقوب از جهان صفا	بشوی دست ز جان با که توانی یافت که وصل کعبه ازین ره کند توانی یافت ز اشک و آه کلاه و کمر توانی یافت بروشنایی آه سحر توانی یافت رفیق صبح چه مقدار در توانی یافت ز برک بید محالست بر توانی یافت که نان سوخته بی جگر توانی یافت که وصل سوخته چون شرر توانی یافت امید نیست که وصل شکر توانی یافت مکر ز گشده خود خبر توانی یافت
لب لعل تو ز خون ل من جام گرفت هیچکس زهره نظاره چشم نوندا هر کجا حسن کلو سوز تو منزل سازد	سر و قد تو ز انوش من این ام گرفت نمک اشک من این بلخی با دام گرفت میتوان بود بر غبت لب بام گرفت

کرد یعقوب صفت جامه نظاره سفید
نیست یکشمع درین زرم بسیر گرمی
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را

چشم هر کس تنهایی تو احرام گرفت
سوخت هر کس که من سوخته را نام گرفت
هر که صایب کف ساقی ما جام گرفت

مردن بدر و عشق بدینا برابر است
آینده تنگدل نشود از هجوم عکس
هر گوشه که گوشه چشمتی در بود
در چار فصل چون بود سر و تازه وی
انجا که شرم حسن بغور سخن رسد
در شب مشود لیل بعضیان که از نجوم
قرابینان نگاه بریشان نمی کنند
در پله که سنگد لیهای کعبه است
باورد عشق طاق و پلافی کسیت
صایب اگر بدیده انصاف شکری

غیر از سپهر انداختن اینچاسپری نیست
هر چند بجز سایه مرا هم فوری نیست
این فتح میسر بشکست و گری نیست
باغی که در و بلبل خونین جگر نیست
صحرا همه است اگر از اسیری نیست

در معرکه عشق جز آن خبر نمی است
در قافله فروروان بارندارم
خود را بشکن تا شکنی قلب جبارا
چون شیشه بی می نبود قابل اقبال
سرکشکی ما همه از عقل فصولست

صایب حکیند که نکند روی بد یوار

جایی که لبش کی مرغان بریست

در موج پریشانی ما فاصله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را
بی دیده پینا چه کل از خار توان چند
موقوف بوقت سماع دل عار
بوی گل و باد سحری بر سر هر آستان
صایب ز سر زلف سخن دست ندارد

امروز بجمیع ما سلسله نیست
چون حلقه زنجیر زهم فاصله نیست
رحمت بیایی که در وایه نیست
هر روز در اجزای زمین زار نیست
کر می روی از خود به ایزین فاصله نیست
هر چند بجز گوشه ابر و صفا نیست

با سمان زسد هر که خاک پای تو نیست
شکوه بجز ساز و دینکنا ی خبا
سپر و جایتو هر کس زرم بیرون نیست
کدام کو هر سپر اب بحر و کاز نیست
مکر ز نعمت و یدار سپهر چشم نشود
مکر قبول تو آبی بروی کار آرد
بسیار از دل سنگین خوش آینه
جواب آنغزلت اینکه گفت عارفم

فرورود زمین هر که در هوای تو نیست
سپهر سپر و با طریف کبر بای تو نیست
نوی بجای همه بچکس بجای تو نیست
که چشمه عرق از حجلت صفای تو نیست
و کر نه هر دو جهان در خور کدای تو نیست
و کر نه بندگی چون منی سزای تو نیست
که هیچ آینه را طاقت لغای تو نیست
چه گوهری تو کس را کف بهای تو نیست

صدف بحر بقا سینه و دیشانت
مشت خوبی که دل نافه از و پرور است

کوهر آن دل بی کینه و دیشانت
در تیره خرقه پشمینه و دیشانت

نیست در مفتی از باب توقع تعطل
میشود و دل قبول نظر خلق سیاه
دل آسوده کنجینه شامان مطلب
نیست امر و زهر هواخواه فقیران صاب

صبح شبنم شب آینه درویشا
دست و صیقل آینه درویشا
کاین کرد و صد کینه درویشا
مخلص بنده ویرینه درویشا

چون شود فیه نماند روح نهان پو
غیرتی کن از لباس خجسته برای
ز یک غفلت از دلش توان بختیاری
بختی شو چون مغرور دریای کوه غوطه
پاکدامنی و مشرب جمع کردن مشکلت
هر قدر دل با صفا باشد غریب حاجت
هست در شرع ادب خوشی چون
در خزان بر بهاران میکند بی نظار
از سهیل و منت نکین او آسوده ام
زود باشد در بر ویش اشود حسن
معنی انسان کنجد از بزرگی جهان
پوست ندانست چون زو چون طالب شود
از صفایان چون آید جوهرش ظاهر شود

میدر و چون مغرور کامل شد کریمان پو
تا یکی چون غنچه توان پو و نهان پو
هر که باشد همچو مغرور پسته نهان پو
چند بتوان بود از خامی بزدان پو
سهل باشد کل بر آید پاکدامان پو
مغروران لطف می آید سامان پو
هر که چون مجنون و دود کوی جان پو
هر که از دواغ نهان دارد و آستان پو
من چون شای می دارم بدخشان پو
هر که باشد همچو یک غنچه جهان پو
ساده لوح آنکه کوی بدخشان پو
چون بهر مهر و مجنون و بیابان پو
هست همچو مغرور صاب و صغیان پو

باوه خون مرده را ریحان کند در زیر پو

استخوان از انچه مر جان کند در زیر پو

هست اگر امید وصلی دل نهان پو
بیت عاشق را غم زوری عشق پو
هر که از نجیل ایام بهاران گشت
عشق زوی تازه دارد که چون بهار
مینماید برق از ابر بهاران خورشید را
نرم کن دل را با آتشین کاین
خرو پشیم نکرد و پرده صیاحید لا
با خیال از عارض وصل کن کاین
لذتی دارد کباب ل که ذوق خوش
خود نمایی لازم نو کیسکان افتاده
گرم کرد و راه و چون بغیر آید بد
حسن نشاط صاب بغیر عشق

شوق شکر پسته را خندان کند در پو
خون دل انفتد الوان کند در زیر پو
همچو کل برک سفر سامان کند در زیر پو
و بود دل را سبیل و ریحان کند در زیر پو
عشق را عاشق جهان نهان کند در زیر پو
سخت چون شد جلوه بیکان کند در زیر پو
خون چو مشک شب طوفان کند در زیر پو
دیدۀ پوشیده را کر بیان کند در زیر پو
استخوان ایک قلم دندان کند در زیر پو
خزده زر غنچه را خندان کند در زیر پو
نیشتر خون اسبک جان کند در زیر پو
شور بلبل غنچه را خندان کند در زیر پو

راز من نقل مجالس صفای کهرت
نوشه برداشتن آیین سبکباران
کر چه موی کمر در شسته جان بکهرت
نجموشی چنین آلب مرغان است
پشیم بر دواغ دل هر که گذاری مرور
هر که در چشمه سوزن سفر دریا کرد
خار را تشنه جگر سر به بیابان زد

همچو آینه مرا هر چه بود در نظر است
جگر خویش جزو هر که با من سفر است
جاده حسن سلوک از همه یار بکهرت
سنگ دندان بر نشان کوی کهرت
یتغ خورشید قیامت جو را بدست
سفرش با و مبارک که حدید البصر است
هر که چون آینه در راه طلب دیده ورت

نیکه بردوستی ساخته خلق کمن
صایب این آتزل خضر یک گفت

کاین بنایست که بنا ساخته زیر در
عشق بازی و در نفس است یک است

کوشه کیران نفس انکست کست
ظلمت شهای غم را شکری در کار
عقل بجا میکند با از کلیم خود دراز
از تزل میتوان اودن فلک خاکال
سیلی خاموش ساز و طفل باز گوش
چون نباشد دل بجای خود زده دام بلا
نیست صایب عه ما بر فروغ عمار

ویده کفایتنا ز ابوی پیر است
این سیاهی فروغ باده روشن
وزه را میداراج بلان دیده روشن
خاکساری سدره جرات دشمن
عقل دعوی دارد ابر کل مر و کمن
اهل جرات را با خشک پیر است
یکسا ز اشع بالین دیده روشن

شمع فانوس خیال آسمان پدید است
آن بدل نزدیک و از چشم کز لطف
عالم آرای کی چون جان جلوه پیدایش
با همه نیرنگ سازی انکه در کلزار او
ویده یوسف ناسان غبار کز
حسن توری که آورده است از نظاره
کر چه پیداد نهان با هم نمیکرد جمع
آهوی وحشی چه میداند طریقی لبری
نقشبندی بی قلم نه کار هر خور است

شعله حواله این و دمان پدید است
در جهانست و بر زان جهان پدید است
بر نمیدارد اشارات نهان پدید است
نیست زکی از بهار و از قرآن پدید است
ورنه یوسف در میان کاروان پدید است
نرس عین یقین آب گمان پدید است
انکه نهانست پیداد جهان پدید است
مردمی امور چشم و لبران پدید است
چهره پرد از خط سیر تبار پدید است

خضر اگر تیری تبار یکی نکند از ره
این جواب انکه شیخ مغربی فرموده

انکه می بخشد حیات جاودان پدید است
مخفی اندر پیر و پیداد جوان پدید است

بلند نام نکرد و کسی در طنست
اگر چه دارد خشم طلا می افشار
زمرک مرده دلان از طلب و مانند
اگر چشم غلط بین نقاب دارند
یکیت معنی اگر لفظ پیشمار بود
یکی هزار شد از خط صفای او

ز نقش ساده بود تا عقیق در
نصف شیرین بن کوبکست
ورنه جامه احرام اهل دل گفت
زالا خضر نهان در سیاه نیست
یکیت یوسف اگر صد هزار پیر
اگر چه سبزه پیکانه دشمن نیست

اتفاق روشن میان بدید است
از مهر تا بذر و از قطره تا محیط
در موج خیز کل چمن آرا نهان شده است
پوشیده اسبزه پیکانه باغ را
هر یک بنر طوطی شیرین یکیت
چندین هزار صید درین دشت پر
در جوشن زده چشمه خورشید کم شده است
دل و ال نظاره و ولد از در حجاب
در اشطار آب که خلق چون صد
مصر از هجوم شتران تنگ گشته است

پر شور عالمی و نکلان بدید است
چون کوی در تردد و چو کان بدید است
آب از هجوم سبیل و ریگان بدید است
جز بوی خوش از گلستان بدید است
کردی اگر چه از شکرستان بدید است
در خاک و خون طپیده و پیکان بدید است
از موج تشنه چشمه حیوان بدید است
آینه محو چهره جانان بدید است
یکسر دهن کشاده و نیسان بدید است
هر چند جلوه مبه کنعان بدید است

این جلوه گاه کیست که نامی کنی
آورده از چشم جهان بین غنی
دل در میان این غلجگر سوزگرم شده است
پیرون بر از سپهر مرار و شنی بین
صایب شهرهای دگر و مرا بیدار
چیزی بغیر دیده سیران بدید
یا از غبار خطر رخ جانان بدید
از جوش لعل کوه بخشان بدید
نور چراغ در تیره و اما ن بدید
این سرمه در سواد صفهان بدید

نقطه اشک سر سیمه و شیدایی است
شور بلبیل ز نمکدان که بر خیزد
قری از زلف که این طوق بگردان
هر کرامت منکر حلقه پیرون است
ابر با جلوه خورشید قیامت حکند
نره شوخ تو آرام ندارد امروز
پرده از چهره اندیشه تا افکنده است
همه شب خون سیه بچکد از مژگانش
الف آه که رسته رعنا کیست
عرق چهره کل بر تو زیبا کیست
جلوه سرو بر آورده رعنا کیست
تا سر زلف تو در پنجه کبریا کیست
دامن دشت جنون پرده ای کیست
تا دگر در پی آرام شکیبایی کیست
و گر آن آینه رود در پی سوا کیست
خامه صایب سودا زده سوا کیست

روی از عالم بگردان کر قیامی باید
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم بداد
فقر را با نقش بندان تعلق کار نیست
شمع دل از هوا نای مخالف پادشاه
از سعادتمندی و آفتی نداری بهره
بکسل از کونین اگر زلف و قیامی باید
خوشن در هم شکن تو قیامی باید
هستی از تن پروران باور یابی باید
وقت رفتن که چراغی پیش پایی باید
آبرایت سایه از بال سما می باید

خانه در بسته فانوس حضور خاطر
این نشان اختلاطهای کل بکاست
ماه را امیر ششم سید ل کرده است
ای که میلزی شمع دولت بیدار
خانه در بسته چونید مهلمان غیب
نی درین ستانه انا برک دار و تنوا
موج بی پروا چه بال پر کشاید و جفا
مهر زن بر لب اگر خاطر بجای باید
اشنای خود نه تا شنای باید
فرد شو چون مهر تابان رضای باید
کرد خود فانوسی از دست عامی باید
غمچه نشین کرشمه شنای باید
برک را از خود سپشتان کر نوا می باید
صایب از گردون وین و کف نوا می باید

زلف شب غنچه نشان از کعبه کیست
اگر از رخسار آتشناک و خال غبر
در حسیم ابروی پر کار که دارد ماه
سرو پا بر جای رستن خلاف عادت
شوخ چشمان ختن پای کرد و نیست
جوهر آینه همچون می تشنه دیده
کریم سجده کل اگر پا چاک کرد
عالمی در جستجوی ماه اگر سرشته اند
از نمکدان که دارد و غنچه لب این شور را
بر نیاید جز آیت منصور با در فنا
اینقدر دانم که هر ساعت نکلی شوم
این جواب آن نعل صایب غافل گفته است
چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست
داغ دارد عالمی را لاله خود روی کیست
آفتاب شوخ چشم آینه دارد روی کیست
ناله قمری ز شوق قامت دلجوی کیست
لا مکان پر کرد و حشمت از رم روی کیست
این تطاول از فروغ آفتابی کیست
صبح را زخم نمایان بردن از بازوی کیست
نعل ماه عید و آتش جستجوی کیست
طوق غنچه قیام قمری حلقه کیسوی کیست
این گمان سخت یارب خبر بازوی کیست
من چه میدانم دل کشته مستنبوی کیست
جان بلب رزم زبانم گرم گفتگوی کیست

آن خانه برانداز که در خانه رین است اوراق کل از خنده بجا بستان بسیار شود مگر گشتگی خلق در انجمن وصل شکایت نره دارد از سوختگان نیست نهی خرابا بی مرک نخوابد قدم سعی حریصان صایب چه سر از جاک کرپان بدرد	معمار تمنای من خاک نشین است شیرازة مجموع دل چنین است خالی که در آن کنج دهن گوشه بین است درو امین کل کریم نشین است وایم بر این چشمه سینه نشین است آسایش این طایفه در زیرین است امنیت اگر هست در جبین
در کاروان با جرس قان و قیل است عیبی بعیب خود برسدن بهر کردن سیاه کا شطرنج نیست زاهد آب رانده پندار باطل است در گوش عارفی که بود هوش رده باز بچه محیط حوادث شود موج صایب خموش چون نشو و نشان حال	در عالم مشاهد راه دلیل است گر ثقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست هر جاطع وجود ندارد و نجیل نیست ورنه شراب تلخ کم از سلب نیست یک برک بی صدای پر جبریل نیست در دست هر که لکتر صبر جمیل نیست انجام مال دم زدن جبریل نیست
عنان نفس کشیدن جهاد مرد است نهاده سخت تو سوان بخود نمیکند گذشت عمر و نکردی کلام خود از غم مریز آب رخ خود برای نان زنهار	نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفا است وگرنه پست و بلند زمانه سوان است ترا چه حاصل ازین سیای دند است که آب رو چو شود جمع آب حیوا است

کباب سوخته را اشک نیست حیرتم ولی که نقش تعلق بخود نمیکند بیاله که ترا وار مانده از هستی گرفته است غم آب دانه روی من بلا نفس عنان چون دست عقل گفت زبان سوخته چشم بقین شود روشن اگر خورم جگر خویش از پریشانی نواشناسم درین روزگار کسیر	که چون زخون من جهان کل است اگر بدست فتنه خاتم سلیمان است اگر برود و جهان مبدهند از است ز فکر زرق جهان یکدل پریشان است عصا چو از کف موسی قنادر عیان است ترا خیال که این سر مه در صفایا است همان چشم حسودان مرا نکند است وگرنه خامه صایب هزار دست است
چو شش خشتی اگر از خیم صبا بردا از دلم عشق بجای غم دنیا بردا چه ز اندیشه تجرید بخود میسر ز دست اگر در کمر کوه کند میسر د چشمه آبله ما بگر پیوسته است کرد و یوانیکم در رود یوان اثر دامن شست جنون عالم نوسیدی شوری از ناله مجنون پیا بان قباد کر چنین داده خود بارستان صا	سقف این میکره را جوشن من از جا نتوان سپید چنین از سر مینا بردا سوزنی بود درین راه سیجا بردا زور شونی که مرا سلسله از پا بردا غوطه در کنج زو انگس کی پا بردا کعبه چون محمل لیلی ره صحر ا بردا خواهد از خاک مرا آبله پا بردا که دل از سینه لیلی ره صحر ا بردا غیر عبرت نتوان سج ز دنیا بردا
پارهای دل کران بر دیده خونبار است جای در چشم انگس که بر دل بار است	

در حریم پاکبازان بویار بار نیست
حاکمان اندیشه از سنک ملاست
برده خوش طمست روشنائی بد
ماسکر و جان مدارا بار فیتان بیم
عقلت مانع شور از امانی با سبب
سیم و ز چون آتش از بوتنه پاک اید
چون فلخن هر که نکشاید غل اسوق
میگرزید از خیال بار و حشمت شکان
خافند از مرک مردم ورنه در روی
خورد عالم را و بند بر شکم سنک نزار
از دل مجروح صایب شور عالم را بر

فقر را با نقش بندان تعلق کار نیست
ورنه کبک است را پروایی که سار
چشم پوشیدن را و ضلع جهان
ورنه بوی پیرن را کاروان در کار
پای خواب آلود افسانه در کار
با خجالت جرم را حاجت استغفار نیست
پیش این کودک مرا جان قابل از ار
بوی گل ادر حریم پید ماغان بار نیست
کیت کرتن آفتابش لب یوار نیست
سیر حشمتی در بساط خاک مردم حواری
بی نمک اند جهان را هر دلی کا فکار نیست

آسودگی بکج قناعت نشستن است
هشیار میب عقل که مستیست حار است
ماهی شکر بحر سپار زبان شده است
طفلیست راه خانه خود کرده است کم
شوخی باین کمال نبوده است چکا
کفاره شراب خوریهای سچاست
غافل مشوز مرک که چشم اهل است
صایب زیر چرخ فلکند سنک طمیش

سیر بهشت در کره چشم نشستن است
بدستی است توبه که عدلش سنک است
خافل که حد شکر لب شکر است
هر ناقصی که در صد و حبش سنک است
خال تو چون سپند در انداز سنک است
هشیار در میانستان نشستن است
موی سفید رشته بانگ نشستن است
در رکذ اربیل فراغ نشستن است

شبنم غنچه پیدار دلان چشم بدست
خود نمایی چه بلای نمایان دارد
پیش ازین خانه صبا و رخسار
بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید
ما ازین هستی ده روزه بجان آیدیم
مرک را بچهران دور خود میداند
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
نیست در چشم خورشید غباری صفا

صیقل سینه روشن کهران است
ایمن از زنگ بود آینه ما در دست
ایتر مان خرقه پشین و کلاه سمد
سطحیا ز نظر از بحر کهر برز بدست
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
چار دیوار جسد در نظر من حلد است
پیکنا می که نه او را بجز بس است
چشم کوه نظران پرده شین رند

کارم شب وصال بیاس نظر گذشت
ای کاشن صدف مشق جنون میشد گام
تا همچو شمع پای نهادم درین بساط
نقصان نکرده کسی که نشستی
صایب گرفت دامن عمر رسیده را

فصل بهار من تیر بال و پر گذشت
از رند کافی آنچه بکسبش گذشت
عمرم بکره شب و آه سحر گذشت
وصل نبات یافت چو پند از عمر گذشت
بر خاک هر که سایه آن سیمه گذشت

رحمت دندان و هوای می پانه بجا
دل سیاه است اگر گشت بنا گوش سفید
خار خاری بدل از عمر سبک و مانده
نسبت شوق به جان صالست کی
چشم من بر در دیوار حرم افتاده است

مهره بر چیده شد و بازی طفلانه بجا
با اگر نیست بجان تو شمس تانه بجا
مشت خار و سی از سیل برانه بجا
رفت ایام کل فوسوشن و بانه بجا
نکذارند مرا اگر بصب نمخانه بجا

کعبه در خواب کران عمر آمد صبا
همچنان غلبه بر نبی افسانه بجا

چهره صاف آینه اندیشه ناست
دیده نیست که حیران تماشای تو
جسم خاکست حجاب نظر را هر دو
نفس مناض بود راحله که مروان
هر که کم کرد درین بادیه خود را خست
ناله سینه مجروح اثر ما دارد
نقش اوضاع جهان مختلف از پیش
گاه اگر از تیره دیوار نیاید بیرون
هر چه کرد و نسیه کاسه بخت شد
پیش ازانی که بجزیم کم من برداری
چشم کوه نظران حلقه بیرون دست
نیست از جانب معشوق حجابی صبا
برده دیده ما دیده بی برده ما
برده دیده ما دیده بی برده ما

سیاهستی چشم از شرانجا که گیت
زخم من که برون چشمه است دانه خال
جراغ برق زخوی که میشود روشن
ز خواب ناز نظر و اینکند کس
می صبح که در جام سج رنجیده است
عقیق چهره و لعل لب از خرا که گیت
غبار خط معبر زستانه گیت
خروش ابر بهاران زمازیا که گیت
زبان بزه نورسته در فسا که گیت
سیاهستی شب نمی شباه گیت

بهار نسخه آن پنجه نکارین است
دلش حیا زنبور خانه خانه شده است
ز عشق نیست اثر در جهان نیدام
چگونه منت نکرد جهان گفتارش
خران نموده از رنگ عاشقانه گیت
ترنج پیرو پای فلک نشانه گیت
که این همای سعادت در شبانه گیت
چرم سینه صایب شرانجا که گیت

نیست که ام در اندک هوای سپاست
دل بی وسوسه کوشه شنای طلب
بر تپه دستی ماخنده زدن سپاست
باعث بخشش یک سخن سر سپاست
ناله و محمل لیلی همه بی آر سپاست
بر جگر سوختگانی که در این بخت سپاست
از بد آن فیض محالست نیکان سپاست
صایب از شوق که نعل در آتش دارد
شر را نیز بود شعله خوش سپاست
که هوس در دل مرغان نفس سپاست
بکنار آمدن از بحر خوش سپاست
دل چون آینه را نیم نفس سپاست
اثر شعله آواز جگر سپاست
سینه گرم مرا حق نفس سپاست
حق پداری از دوان سپاست
ورنه در سینه غواص نفس سپاست

مزدوست تیغ قاتل چشم قربانی
عوط زن در بحر فارغ شود از و کبر مج
اینقدر تمهید بردفع مادر کار نیست
خاکساران نیستند از ترکناز حادنا
چشم پریشان تو بی پروا اندارد
پیکناهی کم کناهی نیست دیوان
عذر خواه نقش از نقاش حیرانی
چون حباب شوخ چشم این کاسه کروانی
خط راه اهل غیرت چین پشانی
پشتبان کلبه ما کرد و برانی
حال بیمار آن خود را اینکه میدانی
ای عزیزان جرم یوسف که امانی

نیست ارباب نظر را جرم در اظهار عشق
آفتاب زندگانی روی در زردی
پاکد اما نان حریف خاتمه می‌شد
چند صایب می‌کنی اندیشه از زور جزا

باعث رسوایی آینه حیرانی
مشت آبی زن بروی خود در انجانی
شرم دار از عین ایلیل نواخوانی
عذر خواه مجرمان اشک شبانی

لبخاموش نمودار دل سحرست
چون خدنگی که کند دست غوشگان
باده در ساغر من خون جگر مسکود
لب افسوس مرا ختم بشبانی
مانع وحدت عارف نشود کثر خلق
پنبه از گوشش برون کن بنا گوش
بخراش جگر و چهره خونین صایب

جهنمی که آینه خلق نیست
بمیان فتن من بر کنار آمدست
خاک پیمانه من از کل بیت الحزنست
دست بر هم زدن من مژه بر هم زدست
بشتر خلوت اینطایفه در محبت
و دم صحبت که صبح و دم اکوفت
دیگر از نام چه دردست عقینست

فلک نیلوفر در باغی عشقت
اگر رخت اگر عقلست اگر دل
اگر معوره کفرست اگر دین
اگر بیان سپرد و دامن خاک
عنان سیر و دور آسمانها
جراغ پیر و ال آفرینش
فلک چون سایه با آن سر لمبیدی

زمین و در تپه سینای عشقت
شر آتش سودای عشقت
خرابیل بی پروای عشقت
شکار پنجه کبرای عشقت
بدست شوق آتش عشقت
فروغ کو هر یکتای عشقت
نجا افتاده بالای عشقت

خرد هر چند مغر کا بناست
دل رم کرده و جشتی تراوان
اگر صبح امید در جهانست
بجون برود عالم دست
زبان کلک صایب چون بنورد

کف پیمتری از در باغی عشقت
غزال و امین صحرای عشقت
بیاض کردن سینای عشقت
نه از طمت از تقوای عشقت
که عمری رفت و انشای عشقت

میوه و تخم و کل عالم امکان پو
هر سری کرمی کلرنگ نباشد لبر
هر جبابی که هوای تو ندارد و در غر
تیر باران حوادث چکند با عاشق
هر که سجاده خود بر سر آب اندازد
دل خونین نشود باد من خندان جمع
هر کجا خامه صایب در گفتار رزند

سر سیردانه این مزرع ویران پو
چون کدو در نظر باد پستان پو
سر بر آرد اگر از چشمه حیوان پو
پیش شیران قوی پنجه نستان پو
همچو کف در نظر صفت مردان پو
لافت خونین دلی از پخته خندان پو
یک قلم ز فرقه مرغ خوش الحان پو

آنکه ماسه کشته اویم در دل بوده است
ما عیش و سینۀ دریا نفس استیم
ما ز هجران ناله ها خوش می بیند ایم
ما عیش دل را بر آسمان چینه ایم
ما دم خون کش سپهر چرخ بی بر کارش
ما گرفته رخنه دل را جهان تاریک است

دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است
کوهر مقصود در دامن ساحل بوده است
چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است
این سپید شوخ در پیرون محفل بوده است
سیر این پرکار را بر نقطه دل بوده است
روشنی این خانه را از رخنه دل بوده است

زیرم هم شناسد حال داغ که چست
چشم او صایب مرا از عقل و دین بکانه کرد

هر که آینه پنهان در بر کل بوده است
دوستی با منی پرستان مرا قایل بوده است

غبار خط تو از دل بسج باب رفت
نمی توان غم دل را بجزده بیرون برد
ستاره سوختگی را علاج تو نکرد
بحریم اینکه کله گوشه بر محیط شکست
ز سوز سینه ما هیچکس نشد آگاه
ز ریختن ما که عاریت ز دامن خویش
یکی نه از شد از ابر سحر آری من
نظر بقطره و دریا یکست نسبت من
باب خضر بنای حیات خود نرساند
اگر چه صد در توفیق باز شد صایب

خط غبار با فشاندن کتاب رفت
ز خنده روی کل تلخی از کتاب رفت
ز داغ لاله سیاهی سج باب رفت
ز تیغ موج چهار بر سج باب رفت
ازین خرابه برون و درین باب رفت
غبار تیرگی از چهره سحاب رفت
بقریب دریا از موج سج باب رفت
چو ریختن شکی من سج باب رفت
کسی که بر سر پانه چون جباب رفت
که ای ماز در دل سج باب رفت

بوسه گاه جان ما از لب پیمان است
جوشش دل می آورد ما خاکسار از آ
زاهد از غافل از حق کرد اوصاف
پا منی بیرون ز حد خود سعادت مند باش
وادی همچون ندر و سخت جانی همچون
پرده غفلت مباد چشم بند بچسب

خاک ما چون در دمی در گوشه میانه است
مطرب ما چون خم می از درون خانه است
چشم بند کودکان شیرینی افسانه است
نیست کمتر از بهما تا جغد در ویرانه است
سنگ طفلان پنبه داغ من بوده است
درفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

حسن عالمی میریزد از بالای عشق
عالمی را نقطه خال لبش سویش کرد
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون کشید
خویش را شناس تا در مغروری تو عقل
منبت غیر از چار دیواری وجود آدمی
شعله توانست بچیدن باوش را غنائ

ذوالفقار شمع از بال پر پروانه است
نقل این مجلس بصد کیفیت پیمان است
سنگ طفلان کهر بای مردم روانه
بی بکج خود بهر نامه در ویرانه است
اگر هم مارست و هم کجست و هم درانه است
شهر توفیق صایبست مردانه است

رنک در روی شراب آن بسکون
تا فی نا فقه لیلی نشد از دشت سفید
با جگر تشنگی خا میغیلان چکنم
رفته بودم که در آن جا به رخندان انعم
لیلی سنگدل از خانه نیامد بیرون
شد کنه سلسله شبیان تیره دل را
تا نزد دست بد امان بخرد صاب

حرکت در الف آن قاموس نکند است
هیچکس به بدایع دل مجنون نکند است
ریک این بادیه در ابلها خون نکند است
چشم کوزه نظر و طالع وارون نکند است
مرغ تا بیضه بفرق بر مجنون نکند است
سیل تا تیره نشد روی مجنون نکند است
عیسی از خاک قدم بر سر کرد و نکند است

شور در بای سخن از دل بر جوش است
معنی هر که در پرده غیبت نهان است
هر خیالی که بآن اهل سخن فخر کنند
چرخ و دویست که از خرمن من است
کاسه در خون جگر میزم میسوشم

فعل کجاست معنی لب خاموش است
بی تکلف نمیشد سنگ در اعور است
دشمنان سخن خواب میوش است
خاک کردیت که افشاند به باوش است
خون منصور از جان می آجوش است

صوفیا ز اسجن من سماع آورده است
 و خرابات رضا نشو و نما یافته
 از قباخرقه ز دستار کله ساخته ام
 ز اهدی نیست بعباری من در عالم
 بی هم آواز نفس سر ز کفشار شود
 رسد چون سخن من بدو عالم صایب

خیم میخانه وحدت دل بر جوش نیست
 در میخانه قسمت می بر جوش نیست
 نافه خوین جگر از فقر قبا پوش نیست
 این رودا پرده کلیمیت که بر جوش نیست
 ورزده شور و جهان لب خاموش نیست
 عشق را دست نوازش بر جوش نیست

دیدن وی تو طلمست و ندیدن مشکلت
 هرگز معشوق باشد پرده پیکار مشکلت
 نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان
 لا مکان جریبان عشق تنگی می کند
 بی چراغان بجلی طور سنگ نقره است
 غنچه را با دصبا از پوست می آرد
 بر ندارد میوه ناخامست از شیار
 هر که در فید خود آرایی کرده کردید مانده
 ماتیم فرماد کوه پستو ز اسر مانده
 تا کمان نیش خاری شد دشت وجود
 هر سر موی ترا باز ندکی پیوند مانده
 با قیام پاک کن اینجا حساب خوش
 در جوانی تو بکران از دامت رخوری

چیدن این گل کنا هست و چیدن مشکلت
 بوی یوسف از پیراهن چیدن مشکلت
 در سر کوشش بکام دل طیدن مشکلت
 در فضای آسمان از خود میدن مشکلت
 کعبه و تاجانه را بی یار دیدن مشکلت
 بی نسیم شوق پیراهن دیدن مشکلت
 ز اهد ناخنچه را از خود دیدن مشکلت
 آب را از پنجه کوهر چکیدن مشکلت
 بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلت
 همچو خون مرده بکجا آمدن مشکلت
 با چنین لبستکی از خود دیدن مشکلت
 بر زمین از شرم عصیان خط کشیدن مشکلت
 نیست چون ان لب خود اگر ندین مشکلت

منزل نقل مکان است اوج لامکان
 چون سلیما ز انباشد رشک احوال
 تا مکر و جذب تو فبق صایب شکیر

آسمانها را بگرد مار سیدن مشکلت
 بار عالم را بدوش خود کشیدن مشکلت
 از کل تعبیرهای خود کشیدن مشکلت

قامت خیم گشت و پست بار طاعت
 شد بنا گوش سفید چشم خواب آلود
 پایت از رفتار ماند و پای تنها بود
 با وجود در عشق پیری کف از ان تو
 هر که در فصل بهار ان دانه اشکی کشت
 در چنین شکامه صایب دل شیرم

چهره بی سر رنگ خجالت بر ندان
 و چنان سحر از بال غفلت بر ندان
 ریختن ان لب زخم ندانست بر ندان
 از کرمان نعل و نسیم غبت بر ندان
 وقت خرمن خسته جزاه حسرت بر ندان
 پشت پدروی ز دیوار غمت بر ندان

ای روح سیر عالم اسکان چو لاریست
 ای قطره چون قرار ندی بدست
 نیکی نمر در آب ان زود میدهد
 چون باد و سج کار مرا میکند تمام
 چون در و کامرانی خود میکند و او
 وحشت چو رود و دهد به جاکه غمت
 در وقت خود چو غنچه گره باز میشود

رفتن با چویش زندان چه لازم
 بیرون شدن ز قلم و عمان چه لازم
 با تیغ او مضایقه جان چه لازم
 بر شمع من فشاندن دامن چه لازم
 اظهار درد پیش طیبیان چه لازم
 رفتن بکوه و دشت و پابان چه لازم
 نمون شدن ز ناخن و دندان چه لازم

چون بندگی بشرط نمودن کار است
 صایب نکر دن احسان چه لازم

و جد بال شاه باز جان هم و اگر دست
جوشن تنیابی زدن عالم و جد و جماع
محل باز بمنزل سقاری میسر
صرف دنیا کردن اوقات عمر خویش را
در هوای سیم و زردی را بر ایشان ساختن
مرک از قطع تعلق ناگوار طبعهاست
تا درین عبرت سر چون کل نظر و اگر ده ام
سینه را از درد و دواعی عشق کفایت ساختن

پای کوبی زندگی را در تنه پاکرد
شیره جاز از درد تن مصفا کرد
باد بان کشتی دل دست بالا کرد
ماه کنگار از بسیم قلب و اگر دست
هر کاغذ باد مصحف را بجز اگر دست
فقر زهریستی بر خود کوار اگر دست
عشرت ما خنده بر او ضاع کرد
پیش صاحب من مرده ای که دست

توبه مصححان بر خاطر ما با نیست
کاسه منصور خالی بود بر آوازه شد
در پس دیوار محرومی کرپان میدیم
هر که پیر این بید نامی در آید سوخته شد
که با نتواند از دیوار جذب گاه کرد
بر نیاید صبر ما بر کان خواب آلود
می توان از پیر نیان ابرویدن با
در خرابات مغان از عدل میفرست
پیش صاحب که رطل خسروانی میزنم

راه امن بچو دی کاروان بر کار
ورنه در میخانه وحدت کسی شبان
کر چه محرم تر من کس در حرم یار نیست
برزخ طعن را با بلیست ببار نیست
جذب توفیق را با حق پرستان کار نیست
همچو جوشن مانع این تیغ ننگوار نیست
هر دو عالم روی او را مانع و بدار نیست
کوشه ویرانه غیر از دل معمار نیست
کنج باد آورد غیر از ابرو که هر بار نیست

بوی سوز لعل تو بشیدایی نیست

آوازه حسن بر سوای من نیست

هر چند که حسن تو درین شهر نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم
در چشم تو هر چند که چون خواب گرام
در دست فلان بکند سنگ اقامت
در سج از کسیر کنم شام ابد را
ایام خزان کر متر از فصل بهارم
بی پرده تر از راز دل داده کشام

در عالم انصاف به تنهایی نیست
هر چند که عاشق بشکبایی نیست
ز یک رخ عاشق بشکبایی نیست
زلف تو حریف دل هر جای من نیست
کونه نظری پرده بینایی نیست
واسوختگی سرمه کوبایی نیست
صایب سی امرو بر سوای من نیست

آب حیات بنیم از روی چون گلست
یک چشم رخسار به از صد قدح شراب
زان خال غنیمت خوان سر سری کشت
بر روی سب باد مراد است سیرین
در دور خط تمام شود که در زلف
شاخی که بی ثمر بود در چهار فصل
استاد کیت صیقل آینه آب
این خرده که کرده که کل در استین

غنیمت مایه آن زلف و کاکلست
یک چشم چهره شکفته از صد چمن گلست
هر نقطه زین صیقله محل تا ملست
تا باد بان کشتی من از تو گلست
پیماره عاشقی که گرفتار کاکلست
دست ز کار رفته اهل تو گلست
روشنکر جمال معانی تا ملست
صایب پند شعله آواز بلبلست

هر که برد و شست بارش در کلاش نیست
بسکه دلها از تماشای تو کردیده آب
چنبه فولادی تا بزدگاه عجز ما

رحمت منزل ندارد هر که بازش نیست
از سر کوی تو بی کشتی نشین گلست
گر بنید چشم ما اتق بدست قالمست

آهوی شکین با سانی نمی آید بدم در کنار جسم از کدورت چاره نیست حسن اخوداری از اظهار مانع نشود دزمین پاک یار یکوان حرص نیست چون بود انکور شیرین باده کرد تلخ خرمن بجا صلاان از خوشه پروین گذشت	در کند آورد رخ بان فو خط شکست خاک می لیسد زبان موج نادریست ورنه بر عند لیسان غنچه هم خوینست از رکب ابری مراد مزرع حاصلست میشود و بوانکی کامل خرد چون کالست دانه امید صابینان زیر گلست
خوشید نقاب رخ چون با کیمین چون راه سخن نیست در آن غنچه ستور رخسار که روشنک آئینه روست هر شبی از دیده یعقوب و هزاد در نافه شب خون شفق مشک سازد چون خانه زنبور عسل شش خاک در خون شفق ساعد صبح و کف شود در بای وجود و عدم آمیخته با هم هر چند که همنگامه دلهاست از کرم خزلف تو ای صف شکن صبر و تحمل دست و مهری می ازین باده داغ هر کس کلی از شوق تو در آب گشت سودای تو در انجمن آرایسی دلهاست	پیراهن صبح آینه وان بدین کیمین کوش و جهان تنگ شکر از سخن کیمین شب سایه کیسوی شکن شکن کیمین پیراهن کلها سر برهن کیمین این مرحمت انطه غنچه شکن کیمین لبریز شهد از لب شکر شکن کیمین از حیرت نظاره سبب فتن کیمین چون شیر و شکر از دهن سخن شکن کیمین روشن نتوان گفت که در انجمن کیمین افتاد و انکند عشاق فتن کیمین این لغه باندازه کام و دهن کیمین تا قامت رعنا فی سر و چین کیمین ناشمع جهان نور تو در انجمن کیمین

دلهاشده از پرده فانوس تنگتر دکشت حنبت ترشید دل صایب تا شعله سودای تو هم برهن کیمین تا در سر این مرغ هوای حنبت کیمین	بتوان باده کام دل از آسمان گرفت می بایدش ز حاصل ایام و شست از ترکناز عشق شکایب ان کیمین از وعده دروغ دل از دست کیمین دندان بدل فشار که آجیان یافت صایب ز خود برای که چون تیغ بد گرفت
خاطر جو خرمست به بهای چه حاجت بهیچت کج عالم اگر نیست دل سیر چمن بودی بکفیل و فتنش ما چون کلید خانه بدست تو داده ایم چشم از برای روی عزیزان بود فردا چه غم زباده زامروز میرسد موی سفید و روی سیه شکست را بزد و کون در کره نقطه راست احوال ما به تیغ تو چون آب روشت خضمی که زوی همه در رکاب روشت	زور کمان بکرمی آتش توان گرفت سروی که جای بر لب آب روشت کاین لکرا ز سپاه من اول زبان گرفت یونجبستم قلب ز نامیستوان گرفت هر تشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت هر کس روی ز خوشتر آید جهان گرفت
دل چون کشته است به چرا چه حاجت دل چون تو اگر هست بدینا چه حاجت با وقت خوش شیر و ناهای چه حاجت دیگر روز از دستی یغما چه حاجت یعقوب را بدیده پناه چه حاجت امروز خور دین غم فردا چه حاجت با خلق خوش بصورت پناه چه حاجت کشتن بر کتاب سر ایا چه حاجت عرض نیاز نشسته بدریا چه حاجت افلاک را بدشمنی ما چه حاجت	

از راه حرف و صوت سیدن کج خلق
بنا نامه کشاده سیما چه حاجت
سر گرمی محبت جوان مراست
صایب مرا به نشا صبا چه حاجت

عشق هر چند که در پرده بود سحر
حسن هر چند که بی پرده بود سحر
حسن دیدن آینه نمیکرد و سحر
آب حشر آینه بمانا سحر
سحر زود شود زندگی تن پرور
زود تر باره کند ز چوکان پرور
چکر دیدن عیب هنر خویش است
زشت اگر نشاید سینه کند معذور
یک کف خاک زبید او فلک فی حق
گر نشکافند چکر گاه زمین یک پوست
سیری از شور سخن نیست دل را
تشنگی پیش کند آب چو تلخ و شور

یک دل هزار زخم نمایان شد است
یک کل زمین هزار خیابان شد است
کنعان از آب دیده یعقوب شد خراب
ابر سفید این همه باران شد است
جز روی او که در عرق شرم گشته است
یک برک کل هزار مکعبان شد است
خود را چنانکه است تماشا نکرده است
هر دلبری که عاشق حیران شد است
خوان سپهر و سفره خاک بساط و هم
پیش از ظهور عشق نمک این شد است
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآ
یوسف بهای آب کنعان شد است
صد جان بهای بوی طرب میکشید خلق
دیگر مگر کسی لب خندان شد است
صایب اگر چه قلم عشق از دیده است
فریح عهد این همه طوفان شد است

نا خط بند و راه خست نه بسته است
از آله مه بملقه ماتم نشسته است

راهی بحق ز هر دل در خون است
این در بر روی کبر و مسلمان بسته است
غافل مشوز پاس دل بقرار را
کاین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است
کردون نظریه بی بصران بسته کند
زنکی هلاک آینه زنک بسته است
از مرک و زندگانی ما عشق ببار
دریا ولی بموج و جانش بسته است
رکهای جان باده کشان بسته است
امروز بارش شده سازی بسته است
خواهد ثواب بشکنان یافت روز
سنگین ولی که توبه مارا شکسته است
خون کریم میکند در و دیوار روز
تا شیشه دل که خدایا شکسته است
صایب کشوده اند برویش بسته است
هر کس زبان زنیک بدخلق بسته است

ستاره سوخته عشق را پناهی نیست
در آفتاب قیامت کر ز کاهی نیست
بداع کهنه و نور و روش شود معلوم
بعالمی که منم آفتاب و ما نبی نیست
دل ریده من وحشی پناهی نیست
که جز زبان ملامت در و کیا نیست
اگر چه آه ندارند در جگر عشاق
نگاه حسرت این قوم کم ز آبی نیست
فغان که در نظر است بار لاله رخا
شکسته زنکی عاشق بر کجا نیست
شکفته باش که قصر و جوانان را
به از کشادگی چهره پیشکاه نیست
چگونه بال فشانم بکشان صا
مرا که قوت پرواز برک کاهی نیست

با کمال احتیاج از خلق تنگنا
بادمان خشک مردن لب دریا تو
نیست پروا از اینکها از اینجها
آب دریا در مذاق ماهی دریا تو
با دبان کشتی می نغمه ستانه است
مایه وی میکشان مجلس صبا تو

خرقه تر ویر از باد غور است
ماه در ابر تنگ جولان دیگر میکند
هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی کشید
فکر شنبه تلخ دارد و جمعه اطفال را
برق را در خرمن مردم تماشا کرده
هیس کاری بی نال کر چه صایب

حق پرستی در لب اطلال و دیباچه
چهره طاعت نهان در پرده بها
چهره امروز در آینه فردا حوشت
عشرت ام و ز بی اندیشه فردا حوشت
آنکه پیدا کرد که حال مردم دنیا حوشت
بی نال است این فشاندن از دیبا

بد نشینی صحرای عشق صحرایست
اگر چه زهره شیرست آب و عشق
کز آن تحمل من خشم شد زبون عجب
چه حاجت با من آتش نشسته
بخشیم هر که در آن روی شین
محبت بدی کر چه هست و این
که ام شبم گستاخ در نظر باریست
که ام صبر و چه طاقت که ام عقل و چه هوشت
در آشیانه سیر مرغ هم صایب

سیاه خیمه این دشت جز سودا
ز از و حاتم جگر تشنگان در دجا
فلک حریف زبردستی مدارا
جنون کامل را راهوای صحرایست
بهشت تفرقه خاطر نما شایست
حریف جذبه مردانه ز اینجا نیست
که رنگ عصمت کلهای باغ برجا
بعالمی که منم کوه پای بر جانست
نشان لکه پیسی ز زال و نیاست

فراغ بال طمع کردن از فلک خا
مروزمیکده بیرون که در جهان
نصیب پاک و نال بود و لا و

که فلس ما همی این بحر حلقه و است
ز روزنی که نسیمی بدل خور و است
شکر ز چوب زبانی حصار با و است

چه لازمست قفس را شکسته دل کردن
بلب خموش بدین صد زبان صا

ترا که قوت پرواز نال لب باست
که شکر لغت ظاهر تمام ابرامست

قد تو کجا و قدر عنای قیامت
و در دامن کسار کم از خنده کبکست
هم چو هستی از چهره و هم دوزخی از خوی
از داغ بود که می شکامه و لاسا
در سینه ما سوختگان نم نتوان بافت
از شرم کینه بسکه کشیدم بز میس خط
در سایه کوه کینه ما ز بلبند
از سینه آتش نفسان و دود برید

این جامه بلندست بیالای قیامت
در پله نمکین تو غوغای قیامت
نقدست در ایام تو سودای قیامت
خوشید بود و انجمن آرای قیامت
بی آب بود و دامن صحرای قیامت
مسطر زده شد و دامن صحرای قیامت
آسوده بود خلق ز کرمای قیامت
چون خامه صایب کند انشای قیامت

از پیر کوشه کبری و سیر از جوان حوشت
تغییر رنگ خوش و داز روی شمرین
جوشن کشت و قفس ما نام سال
در موسم خزان چه ثمر حسن خلق را
سر چشمه نشاط جهان رخنه دست
چندین نهر ارام تماشا است و قفس
دانسته است این قوم ما کجاست
کر دیگران کنند تمنای دوستی

از تیر رستی و کجی از کمان حوشت
در چشم اهل دید بهار و خزان حوشت
ده روز در بهار اگر گلستان حوشت
ایام کل ملائمت از باغبان حوشت
دل چون شکفته است زمین ز زمان حوشت
بلبل همین بدین کل در آشیان حوشت
یوسف بیم قلب این کاروان حوشت
صایب تبرک و شمنی از قفسان حوشت

در عالم بالاست تماشایی اگر هست چیزی که بجا مانده همین ترک نیست در غیبت خلقت اگر هست حضور اهمیت که از سینه افسوس آید از سادگی دلی چون کدزی عالم هستی بر کرد جهان دور زدن بر تو حلاست در آینه تار پری دیو نماید بر طوطی جان تلخی غریب ننماید کردست فشاندن بدو عالم شود ز نهاری که غافل شود از خامه نقاش صایب دل پر خون بود و دیده خوار	پرون زمکاست زمان جای اگر هست در خاطر عشاق تمنای اگر هست در ترک تماشاست تماشایی اگر هست در باغ جهان نخل تمنای اگر هست در زیر فلک دامن صحرایی اگر هست خویشده صفت دیده بنای اگر هست صامت جهان جان صفا بی اگر هست در خانه جان آینه سیاهی اگر هست در دامن غزلت لبکشی بی اگر هست در بند نظر صورت زبانی اگر هست در مجلس ماساغ و مینایی اگر هست
تا بنوشیده است و خیال لفظ دید میتوان خواند از جبین عیان حال هر چه کافرا آنگی یار هر جایی مباد میرود و برباد آخر چون ز سید اختران خوشه چین خرمین پاک شده بود و شکست هر قدم چاه است از چشم حسودان پر تا بداند از چه کزاری جدا افتاده اند و دست میدارند صایب عاشقان اغیار	تا کردیده صاحب خیم بجان چید پشت از نامه دیدن یک قصد دید سر گذشت بلبان این چنین شنید بالبسته آن سر خود همچو کل بخشید در بهار زندگانی دانه پاشید دامن از خاک طعن چون با کفان چید یکد و کل زین بوستان از بهار چید دست پای عیان بر لوی کل بوید

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست خنده کل سید هر بادی را غش و دواع تغ لنگر دار سیلاب کراشنگ فنا بو الهوس آبروی نیست در درگاه خون بجای شیر میچو شد پستان صبح غنچه تصویر میل زد برنگ بوی نش میتوان خواند از جبین جانل عشاق دست زن دامن صایب کمال	برک عیش این چنین جز دست بهم سوده نیست در بهاران ناله مرغ چنین پیوده نیست چشم مارا ناب آن مرکان خواب آلوده نیست استان سرکشان جایی چنین سوده نیست وقت طفلی خوش که در هذرین سوده نیست در ریاض آفرینش یکدل آسوده نیست در کف اهل قیامت ناله نمکشوده نیست تا نمر دوزر سنگ دکان آسوده نیست
چهره کل چون بگوشت تو بشنم تو نیست کر چه در ظاهر بلبیل سر کران افتاده برده غفلت حجاب چشم کاش نیست از نظر باز آن بر آورد آن خط مشکین هر که از راه مدارا میکند خضمی است نشا داریم صایب از جوانی شسته	خطر بجان چرخ سیر تو باز بگوشت نیست در بساط کل بحر خمیازه آغوش نیست ورنه هر نشی که کرد و نیندی نیست در دین میخانه کم از داده سرخوش نیست میتوان بر بهر کرد از سگ کراخوش نیست در شراب کهنه مار بظا هر خوش نیست
ز احب کونین در زیر سر کاکلیست از ریاض آشنای خاطر خرم مجوی آشنایی هر نفس در دختار تازه آب و روغن ابرم پیوند وادون شکلیست	هست اگر دارا لامانی کشور کاکلیست این کل بخار در بوم و بر کاکلیست بادی در دسر و ساغر کاکلیست آشنایهای بی نیست کاکلیست

تا خود بیکانه گشتم رستم از فک	رخه دار و این زندان و کما گیت
موج را سر گشته دارد آشنایهای	پشت بار کوه قاف از لنگر کما گیت
قطع پیوند جهان با آشنای کما گیت	این برش در تن صاحب کما گیت
دل جو با هم آشنایان و دیدن بش	ویده فرد باطلی از دفتر کما گیت
فارغند از آشنایان ازل	آشنایهای رسمی مصداق کما گیت
در کتاب آشنای معنی بیکانه نیست	این بیت آشنای دفتر کما گیت
میتوان معشوق از راه چشم	این می زود آشنای کما گیت
آشنایان محبت فارغند از درد و داغ	سینه بد داغ صایب محبت کما گیت

تلخی می بگو ای آشنایان تو نیست	دزدی بوسه شیرینی پیغام تو نیست
یوسف از قافله حبس تو غارت زده است	کسی امروز ز خوابان بستر گام تو نیست
فرمان پس غلط کرده خود میداند	در نه یک سر و درین مانع اندام تو نیست
ویده شبنم از آن بر رخ کل آسوده است	که خبر دارد از حساره کلفا تو نیست
این چه شهرست که خورشید فلک حلال از	جرات بوسه گرفتن لبایم تو نیست
قطره در خون زندان میدهد و حشمت از	دانه از دل خور و آفرین که در دام تو نیست
خود که از در انصاف در آیی ورنه	جذب شوق حریف دل خودم تو نیست
کرچه از خلقه کوشان قدیمست ترا	صایب شده شرمند پیغام تو نیست

پس باری از سبب بردن دل تو نیست	هر که از دل بابر دارد در گران برد تو نیست
زاهدان قالم نهی از جلوه او میکنند	در زمان نامش محراب بی آغوشت

چشم ز کوشه پاری دارد و	خوش نگاه و دلفریب شوخ و بازگو نیست
بی نصیبان در کنار وصل میباشند	موج را از بحر خفاشاک آغوشت
آفت ز هر باری بیشتر باشد فرس	میتوان کردن خداز جاده آغوشت
آرزو مندی و بیابی هم آغوشت	بادهای خام را آسودگی از جوش تو نیست
در نیک و صحبت آینه نمی بهم	پیش لهای سیه اطهار عقل از جوش تو نیست
چرخ از خجلت زمین پرده پوشی میکند	ورنه این خوان تنی را حاجت بر تو نیست
از برای خود نمایی ناقصان جان میدهند	طفل را آرامگاهی جز کنار و دوست تو نیست
نبی صایب در کنار گلستان از غش	جبهه کرنا که گرم تو شبنم تو نیست

باطره او مشک خطا و دو کباب است	با چهره او صورت چین موج سر است
باشوخی آن چشم برم چشم غزالان	در دیده صاحب نظران پرده خواب است
می نوش و برافروز که شاخ گل سیر است	هنگامه پر شور تر از آب رخ کباب است
در دلبری اندام تو کم نیست حصار	هر بند قبای تو مرا بند نقاب است
روزیت که خط مشق پریشان کند	مکتوب مرا از نو کرا میدجو است
از هر نیکه ما و نو چون پرده برافت	پوشیده و سر بسته سوالی و جواب است
در دیده من جوهر پر حشمی شیر	از سوختگی سایه پدید و لب است
دستی که با حسان فلک خشک کشاید	در دیده روشن کهران موج سر است
پیدا است که تا چند بود خانه نگهدار	صایب که درین بحر پر آشوب حب است

هر که خود را یافت دولت کنار خویش	حاصل روی من در غبار خویش
----------------------------------	--------------------------

چشم پنهانی که شد و نقطه توحید محو
خاک در چشمش اگر آرد و دو عالم در آید
چشم پوشید از جهان تا دل بفکر حق
چون بدو آرتن آسانی تواند پشت داد
هر که از خود میستواند ساختن قالب تنی
حسن بهانست برنج غم عشق اضلاع کند
در صیقل صحن عیسی کند انشای درد
میشود و در طلب مطلوب کمال شود
هر سیه کاری که از کردار خود متغیر
هر که چون صایب ل خود را بنویسد

هفت پرگار فلک پتقرا خوش
هر که بتواند نهان آشکار خوش
بی نیاز از دام شد هر کس که خوش
هر سبک سیری که کرد و شسوار خوش
ماه را چون ناله خواهد در کنار خوش
کو ممکن از کار شیرین نزد کار خوش
غم فراوان کشت تا دل عکس خوش
لبیل ما وصل کل انوار خار خوش
ابر رحمت از جبین شرمسار خوش
عیش عالم در دل امیدوار خوش

هوای نفس ترا کوچ کرد ساخته است
اگر بچرخ نکند و دو چار در ظاهر
قدم بر روی مبهمل اول سیر باغ
ز چشمه آینه جو بیار کرد و صاف
ز طفل مشربی با بجنده تن در داد
ز تیغ بار غم چشم خو بهنها داد
مبین چشم تعجب دین بلند اوان
فضای بال کشایی درین خراب داد
نفس که اخته زان میکند سفر شب
با قناب حقیقت کسی رسد صبا

و کرد نقد بود هر چه مدعای دست
همان طبع پدید پوشیده هناری دست
که دام غنچه این بوستان بجای دست
صفای عالم ایجا و در صفای دست
و کرد غنچه شدن باغ دلکشی دست
بخون خوشش دن غوطه خونهایی دست
که همچو آبله افتاده زیر پای دست
ز لامکان جو که شستی همین صفای دست
که در جهان نبود آنچه مدعای دست
که همچو سایه شب و روز در صفای دست

اینکه روزی بی تو و میرسد افسانه است
با هزاران عقده مشکل درین جهان
هیچکس پای خود نیست کمتر کسی
غفلت از باب دل در کای نیست
زود کرد و دل مجو یاز از سر میکند
کار ما از پنجه ندیر میگرد و کرده
صایب می پیغمبران شادی تو میکنند

بچه کوشش کلید زرق انداخته است
دست را بر هم نهاد و بخت بد انداخته است
کنج دار و زیر پرتا جغد و ویرانه است
در بهاران خوا بهاست غنی از افسانه است
چون فغول افتاد همان بار صاحب است
کر چه امید کشایش زلف از شانه است
درد مند از نظر بر کره مستانه است

همچو برق از عالم سبایب باید گشت
نیست بی کشتگی ممکن خلاصی بین
از دم تیغست راه نیستی بار بکتر
خاک را چون با دمی باید پریشان ساختن
نیست چیزی در بساط خاک جز نقش و کار
سینه کمرست در مان ز مهر و خاک را
با دل مصیر با عشق میباید کشید
منت خشکت باز خاطر از اذ کان
نیست ممکن صایب سبایب کو هر سخن

زین خرابی و چون سبایب باید گشت
تا بساحل از دو صد کرد آب باید گشت
زین ره بار یک ای سبایب باید گشت
از آتش سبک چون آب باید گشت
زود ازین آینه چون آب باید گشت
از سمور و قاقم و سنجاب باید گشت
با کتمان سالم ازین سبایب باید گشت
با وجود دل مرا از آب سبایب باید گشت
از سر انجام دل بتاب سبایب باید گشت

جهان و هر چه در و هست نامی دست

بسیج باز و هر که آشنای دست

از نسیم آرزو شک افشان شبک لاله
 کز چه زلف عنبرین بر چو تاب افشاده است
 نیست هر چند از لباس گل حدایی
 لطف معنی را لباس لفظ رسوا میکند
 پرده داری میکند شرم از غرق آن
 کز چه از آینه آتش زیر پا دارد و کهر
 قوت کبر ای شهباز در سر نهج است
 پرده شرم و نقاب عصمتی در کار نیست
 چون ز آتش میشود پشت گل بخت نرم
 ناله صاحب دل از آتش باشد اثر
 در طلب مایه بانان امت پروانیم
 مارک ابر بهار از آن مکر روده ایم

خورشید مویایی ماه شکسته است
 کردی که بر غدار تو از خطا نشسته است
 کز چرخ کبر بر دن دل تنگ بسته است
 کز آتش تو هیچ سپیدی نخسته است
 زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است
 کار و دم هیچ نسیمی نخسته است
 این سیل صد هزار چنین بل شکسته است

جام شراب معنی دلها می خسته است
 از صد هزار خانه خراب است با و کار
 ابروی دلفریب تو عیار پسته است
 بر چهره تو خال زمین کبر شاد است
 مجنون رنجبت تیره ندارد شکایتی
 از ناتوان عشق مدد جو که میکند
 دارد هزار چرخ و فلک را بنیاد عشق

نمید در خرابی صایب ضرورت
 نادرست میزنی برین نقش بسته است

از بس نهاده ام بدل اغدارو
 ای ساقی که توبه مارا شکسته
 ریزندی چو شیشه مکر در کلو می
 ای کل چه آفتی تو که از خون بیلان
 در عهد خوبی تو گذارند بیلان
 از اشتیاق دامن آن سرفروخته ام
 زان بر کشت گلشن نیست که بر
 گوهر شود ز کردت سیاهی کران بها
 در یا خمش به پنجمرجان نمیشود
 میکرد در تهیه افسوس کوتهی
 بی بادبان سفینه بساحل نمیرد

فغان که پشت مرا کرد این سپاه شکسته
 ترا ز جمع تیان گوشه کلاه شکسته
 ز بسکه در دل مجروح تیر آتش شکسته
 که آفتاب تو اند خمار ماه شکسته
 اگر چه آبله صد شیشه ام بر آتش شکسته
 چو ماه نون توان گوشه کلاه شکسته

دل از مشا بده آن خط سیاه شکسته
 زمانه چون ورق انخاب از صد فرد
 نفس ز سینه من ز خنجر می آید
 شکسته دل مایه شود عشق در
 همان چومی شدم از شیشه شکسته روان
 بپر تویی که ز خورشید عاریت گیرند

هستور حسن بشوخی بسته بود کم	که چشم من میان دامن شکست
ز مویایی تو فیتی نیستم نمید	که همچو سنگ نشان پای من برآه
دل درستی اگر هست آفرینش را	همان دلت که از خجالت گناه شکست
لحا درست برآید سبوی اصایب	ز چشمه که مکر سبوی ماه شکست

کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست	که ریشه ساغر زرین افتاب شکست
نقاب شرم تو خواهد بیکطرف افتاد	نمیشود و بخورد و ذره انتحاب شکست
کسی که از آن لب میگون باده قانع	خمار باده کلر نک رباب شکست
بما هتاب غلط میکند تماشای	ز خجالت تو ز بس نک افتاب شکست
بیاد واد سر خویش از پیمیزی	کلا بکوشه بدریا اگر حباب شکست
چسان احاطه کند فیض صبح رادل	که شیشه فلک از زوایا شکست
رهین منت دریا چرا شوم صبا	هر که تشنگی از موج سراب شکست

دست مادر بند چین استین افتاده است	ورنه آزلف از رسایی بزرگین افتاده است
نکمه پیراهن رخ رشید نابان میشود	همچو چشمم هر کس پاک بین افتاده است
میند بر آتش لبش کان آب جفا	گرچه در ظاهری عقیقتش آتشین افتاده است
در کراختی گناه نیست در دود	کوشه ویرانه من نشین افتاده است
دستگاه حسن دارد مراد پند	ریشه از خرمن بدست خوشه چین افتاده است
چون بکین آن کین افتاده می آید چشم	تا چشمم اشک علی بزمین افتاده است
نست امر و از لب فیت حریف تلخ	نقش چاپ ازل با آن بکین افتاده است

میتوان خواند از جبین خاک احوال	بسکه پیش یار حرم بزمین افتاده است
سحر را در طبع آن جاد و زبان شیرین	ورنه صایب کلک ماسحر آفرین افتاده است

خط شبرنگ که خوشنما بر خط است	چشم عبار ترا پرده کلیم در گشت
نیست از آب که بر جگر تشنه لبان	از لب لعل تو داغی که مرا بر جگر است
تا امید است بر پیغام لباسی حرم	ورنه از یوسف ماباد صبا پنجر است
دولتی را که بود بال بها باعث آن	پیش از باب بصیرت بجناب سفر است
طالع شبنم پیشم بلند افتاده است	ورنه از دامن کل دامن با کمر است
در شکر از قناعت نبود تلخ غیش	دیدم موردین بادیه تنگ شکر است
شکوه از سنگ ندارد که بر صابا	هر شکستی که بگوهر رسد از هم گشت

جان و طلسم زتن پروری بجای	این تیغ در نیام ز چوهری بجای
غیر از خط تو خط کرای بهار صنع	در آفتاب می قیامت تری بجای
ایمان بخط سبز تو آورد هر که بود	چشم سیاه مست ترا کافی بجای
دل شد خراب فکر تو از دل نیز دور	این شیشه تو نباشد و دوری پری بجای
باران اگر چه نیست بجا در زمین شور	باز ابدان خشک مستان تری بجای
آینه را که زین باشد ز پشت روی	تا دین بجای خیش بود کافی بجای
از بخل نیست را حقیقت نهفته رو	در شیشه این شراب بی ساغری بجای
شیرازه نظام جهانست رسی	تا این علم بیای بود لشکری بجای
از ارم خضم کار فرومایگان بود	صایب که نشست اگر زنده اوری بجای

شاخ گل را از سر با چهره نهانار کست
 آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق
 از بیاض کردن شمس است چون عشان
 میتوان صدر نک کل در نهان کست
 جلوه پا در رکاب خط و روز نمی نیست
 می توانم بخون خود لبش در خون کشید
 در دل سنگین شیرین خنده کردن کست
 بر نمیدارد دوری شرب بکبرنگ عشق
 نیست صائب موشکافی در سباط و

نازک اندامی که من درم سر ایا ناز کست
 کرکبویم چهره او تا کجا مانا ناز کست
 می شود بی پرده می چند آنکه مینا ناز کست
 بسکه زنگ چهره آن ماه سمانا ناز کست
 غافل از وقت مشو وقت تا شانا ناز کست
 وقت نکست و حیا فرب کجا ناز کست
 ورنه پیش تیشه فرما و خارا ناز کست
 چون حباب از آب کشتی کن دریا ناز کست
 ورنه چون موی کمر اندیشه مانا ناز کست

کرچه فی زرد و ضعیف و لاغری و پند است
 ز جهان ناز معشوق و نیاز عانت
 چون رک ابر بهاران فیض بسیار آرد
 صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله است
 میسر دار و اح قدسی را بجو لا نگاه است
 یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس
 چتر بر سر دارد از بال پر برز و نفس
 در کند دل شکار شست چنین کوهی
 دست زین کم را نیست لهائی
 کرچه سر تا پای او یک مصرع جریسته است

چون عصبای موسوی در خود غم آرد است
 بادمان پنهان با هر زبانی شناسا است
 ناودان کعبه دل کوچه دار البقا است
 چهره زرین او آهن و لا ترا کیمیا است
 با و پای اینچنین در عالم اسکان کجا است
 خاک یوسف خیر کفاز اینچنین جای کجا است
 چون سلیمان تحت او را پای بر دوش است
 با غریب نغمهای او بر کوشش است
 این بد طولی که او را در کشاد عهده است
 هر سر بندی از و ترجیع بند نا است

نیست در هر دل که کوه غم نمی بچد و
 کرچه میدارد خطر از استین و ایم کست
 استین مرست چاه یوسف کست
 کشتی می رست و طوفان غم با و کست
 در حریم میکشان ستانه میکوی کست
 هست در هر پرده آج و نفس را جلوه کست
 هر چه هر کس بود در دل مصور میکند
 پنهانی لازم بی برکی افتاده است
 بسته در واکردن دل بر میان کجا کست
 میکند سیر مقامات و نمی خند کجا کست
 ناله های پر خم و پیش ازین وحشت کست
 چون نیاید همزبانی نامه سر سب کست
 شست بر هر دل که بند میکند و کست
 با تخی دستی زندان کشت چشم کست
 خامه زرین او در دیده کوتاه کست
 هست با در یابی حمت و جبارش کست
 در شکست لشکر غم تیر روی ترکش است
 عاشق نا کام از دل دارد و افتاده است
 پیکر زینش از داغ و درفش مشمار کست
 غیر او کر ز بکزار چشم می ناله دمام کست

چون جدا و کوه سار شش پیر نشو و نما کست
 راستین افشانی او شمع و لهار اضنا کست
 نغمهای لغزش و روح بخش و جانفرا کست
 در بیابان طلب آوارگان از است کست
 چون با دل حق رسد کویای سر اجدا کست
 صاحبان چشم را شمع و کور از اعضا کست
 اینچنین نقاشی آتش دست در عالم کجا کست
 با وجود آنکه بی برکت و ایم با و کست
 بند های دلکشای او بر نفعی کوا کست
 کوچه کردی میکند پوسته و ایم کجا کست
 میسر و دل اسیر لامکان از راه کست
 هم نفس چون یافت در هر ناله اسطر مار کست
 با وجود بی پروایی خندش نجوا کست
 هر دل بی برکت را کروی نمای کوا کست
 مینماید خشک آنانده احسانش کست
 همچو آب زندگی زان نغمه های جانفرا کست
 در کشاد عهده حاجت الکشت سخا کست
 آه سرد و چهره زردش بر نفعی کوا کست
 محضر در دگر سوز و غم بی انتها کست
 در میان در و مندان دیده نالان کست

ناهای لحن شش چون عصای موی	از نهاده سنک خار اچشره حش
میگذارد بر سر از بهای مطرب لعل	چون نفس آن بر دل عشاق فاش
این غزل صایب از فیض مولانای دم	از زبان خامه شکر نشان بخوانست

خط بگرد آن لب چون نوشیدن	چشمه امید خورشید بدین
سوختن مفضل خزان خاموشی بلبل را	ترجمان عشق را خاموش بدین
تا به خوش افتاد می میخانه شد زندان	سینه های کرم را بی خوش بدین
آب میسازد نکه را چهره های شهر مناک	در رخ کلهای شبنم پوش بدین
میکنم از کرب آفرخانه زین را خراب	خرمن گل را بیک آغوش بدین
خاموشی با دست گاه معرفت پند	بر سر خوان تهر سر پوش بدین
بزرگانی نیست از کوه صدف را بهره	حسن معنی را بچشم کوش بدین
از مروت میکنم زاهد را تکلیف می	دشمنان خویش را با خوش بدین
مصرع حبیب صایب بی نیاز از مصرع	با قیامت یار را اهدا خوش بدین

روی شکفته شا به جان فسرده است	آواز خنده شیون لهای مرده است
داخل تو که چه خرنفسی چند پیش نیست	خرجهت ز کیسه نفس نا شمرده است
چون غنچه این سبزه که بر خویش حیده	تا میکشی نفس همه را باد برده است
سیلاب را از سایه ریس که میکند	کوه غمی که در دل من پافشرده است

صایب چو موج از خطر بزم نیست
هر کس عنان بدست تو کل سپرده است

خط بگرد عارضین لدا و دیدن	دامن کل ابدست خار دیدن
کر چه چون دامان بخت و کلبه تاناک	چاک در پیراهن کلزار دیدن
نیست از مستی زخم کر شیشه خالی	جلوه گاه یار را بی یار دیدن
از هجوم فرمان بر سر و میسوزد دم	دوشین از اودان زیر بار دیدن
و دیدن زنگار بر سینه چندان	طوطیا ز آغاشن از گفتار دیدن
کر چه شغفی است از آرایش آجین تمام	جای کل خالی بر آن ستار دیدن
زاهدان تکلیف می را کر چه قابل	دشمنان حج نشین ایشیار دیدن
میتوان با پای خواب آلوده مهر لبا	پیش پا باد و لب پیدار دیدن
کر چه صایب پاکد امانی که بیان	عند لبست در کلزار دیدن

چهره در روشن خط شبنم میباید	تبع خوشید و خشان زنگ میباید
از دمان نیک و زنگنه جی سیم	باغ جنت غنچه دلت نیک هم میباید
با در و دیوار در جنب چشم شوخ او	آدمی چندین و باغ جنک هم میباید
چون صفت نرکان کفایت در دست	چشم نکی اینقدر نیک هم میباید
اینقدر طاقت بدل هر کز کان میبود	شیشه بظرف جان نیک هم میباید
و دیده هر قطره آینه در باغ است	اینقدر کس عاشق نیک هم میباید
عند لب از پرده عشاق با پرده نیست	ناهای بخودان نیک هم میباید
ز اتفاق چاره ضرر بلا افتاد جان	در عقبک صلح چندین هم میباید
نیست در فکر برون دل قید آسمان	اینقدر آینه تانک هم میباید
تنک شکر شد جهان نیک شکر خنده	اینقدر شکر دمان نیک هم میباید

سینه تنگی دو عالم درد و غم میداشت
عالمی اگر وجود آن دل و عمل آید
دل بهر عضو ز جانان بستی از جود
از تغافل گشت هرگان که انخواست مرا
نیست که چشم از آن کنج و پنهان
خال رخسار شمس و بوی دل گرفت
ملح شد بر جان از فکر آن شیرینان
گرچه با انکشت پانتهوان کره را باز کرد
بر نمیدارد سر از دنبال چشم بار دل
صایب زخم زبان روی من کلان شکفت

بنم جانانی اینقدر طرف نسیم میداشت
باد و مژغ چون چندین نشیام میداشت
یک بر زمین نظر چندین نسیم میداشت
تیغ لنگر از چندین پهن نسیم میداشت
کوشه های نشین ملک عدم میداشت
در تر از و هم قیامت نسیم میداشت
شادی نادیده در پی غم میداشت
عقده روزی کشایش قدیم میداشت
در کین صیاد هم صید حرم میداشت
مشتخاری دیغل باغ ارم میداشت

حضور عالم اچا دور قرار دست
نغان که دیده جوهر شناسی ترا
بهار در کره غنچه کوشه کبر شده است
درین قلم و عبرت اگر شکار هست
همان ز پرده چون زنگاه سیار است
تمیز نیک و بد نقش کار آینه نیست
دل شکسته بدست آن کر ز باخ جهان
نظر سیاه کردن بعبیر جاویدان
غم خوش حق بن پروردان محو صایب

سفر اگر همه بکنم دست بار دست
و گرنه کوهر مقصود در کنار دست
نشاط روی زمین جمع در صبار دست
کز شکفته شود دل همین شکار دست
اگرچه عالم اسباب پرده دارد دست
ز خستیا برون رفتن خستیا دست
همیشه سبز صنوبر بهت بار دست
که سرو کوتهی از طرف حق بار دست
که برک زیزیدن جوشش بهار دست

نقش حصیر نیست که بر پیکر نیست
این باد رسیده که در ساق نیست
صبح قیامت که جهان در حساب است
ناسر بر آستانه همت گذارم
خون میخورد ز تنگی میدان روزگار
در وادی که سبیل برد کوه رازگار
در بند روزگار نباشد حسون
از خار خار عشق بخون غوطه منیرم
هر چند بسته ام بر زمین سایه و نقش
از برک زیز حادثه صایب است

شبه از اوج فقرم و این شهر نیست
حورین بهشت من کوثر نیست
یک آه سرد از دل غم پرور نیست
خشتی است آفتاب که زیر نیست
این آب آرمیده که در کوهر نیست
پای بخواب رفته من لنگر نیست
زنجیر من چو تیغ همان جوهر نیست
از برک کل چو شبنم اگر تیر نیست
پرواز آفتاب بیال و پر نیست
این گلشنی که در تپه بال و پر نیست

اگر آینه دل نور و صفایی میداشت
خرج آب گل تعمیر نمیشد هرگز
دست در دام رخ رشید نمیزد شبنم
بر سر کوی تو غوغای قیامت مسود
میگذشت از دل من استخوانا و کاد
بجفا دل تو مانع شد و دشمن کا
چرخ میگذرد عمر کرامی افسوس

در نظر چهره خورشید لغایی میداشت
برک کاه من اگر کاه ربایی میداشت
کل این مانع اگر بوی وفا می میداشت
کز شکست دل عشاق صدی می میداشت
استخوان من اگر بخت بمایی میداشت
آه اگر از تو تمنای فای می میداشت
کاش این قافله او از وای می میداشت

دل نهادم حسرت نمیشد صایب
دل سرشته اگر راه بجایی میداشت

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده
دل بی جرات ما گوشه نشین است
پسر انجام تر از نقطه بی پرگار است
بی سیاهی توان چشمه جوان را با
بی اشارت خم ابروی تو یک ساعت
نیک چون باز شکافی بهر پیغمبر هست
میکند رحم با شفقنی با صایب

چشم بدو در که بسیار بجا افتاده
ورنه لعل لب لبو سه ربا افتاده
تا دل از حلقه زلف تو جدا افتاده
خال در کنج لب بار بجا افتاده
قبله ات شوختر از قبله نما افتاده
هر کجا سایه از بال هما افتاده
هر کجا کار بان زلف و تا افتاده

انچنان بلبل من و اله و حیران گشت
میشود مایه حسن کلو سوز از عشق
آب کرد و بنظر خنده چو سرشار افتد
حسن از تربت عشق کند صاحب درد
چون بخورشید درخشان شبنم رسد
خار گل میشود از پر تور و شکران
نفس از سینه مجروح شود صاحب نقص
دل صد پاره به از آه ندارد آری
صحب چشم و روان زو در هم سپارد
ز یک بو پرده پنهانی بلبل شده است
دو سه روزی که بود خون از آن
چشم صایب ز تماشای تو گل می چسبند

که شکاف قسم جاک کربان گشت
شور مرغان گلستان یک خوان گشت
اشک شبنم اثر چیره خندان گشت
شور بلبل یک زخم نمایان گشت
تربت یافته گوشه دامان گشت
مژه در دیده خونبار خیا بان گشت
خرج باد سحر از کیسه احسان گشت
بوی خوش مصرع جریسته دوان گشت
یک نفس شبنم غربت زده همان گشت
ورنه هر خار و رین باغ کربان گشت
کشتی می ده از دست طوفان گشت
دیده شبنم اگر واله و حیران گشت

سجن عشق کسی کز لب مانده است
مر که بوی جگر سوخته مانده است
عاشق و شکوه معشوق جدا افتاده است
ساکن ملک رضا شو که درین ماند
خبر مرک ز بیمار نهان میدارند
چون پریشان شد از و مغر جهان
دور گردان و فغانه سرایان دارند
از بگجوی سعادت ز بی پروا
کی ره بوسه بآن کنج دهن داد
ندد فرصت کفایت محتاج کریم
غیر آن غمزه که تا کشتن من هست
خون خود را بچو امید حلال تو کنم
عشق آسوده ربطا فتی عشق
لا اله طور تجلیست دل با صایب

بوی پراهرن بوی صببانه است
بوی ریجان گلستان مانده است
در شکست از دل مانده است
کسی آواز پریر قضا نشنیده است
چشم او حال پریشان مانده است
نکبت بهر منی را که صبا نشنیده است
لیلی هست که آواز در ان نشنیده است
خبر سایه اقبال تما نشنیده است
سر کرانی که ز من فکایت نشنیده است
کوشش این طایفه آوار در ان نشنیده است
دیگر از تیغ کسی حرف نشنیده است
که زد دست تو کسی بوی حنا نشنیده است
قبله ما خبر قبله نما نشنیده است
سجن خام کسی از لب نشنیده است

در ان مقام که خبر بلبل انانیت
بخون بخش سر انجام مید محضر
ز خانه صورت یوار میجد پرو
ز چاه روی بیازار میکند یوسف
در وین سینه کند سیر مجنون را

نفس شمرده زدن نیز باد سبایت
سیده لی که چو طایوس خود است
بمخفی که مراد عوی شکایت
ز خلق روی نهفتن شش است
ز بفراری حشمت لی که صحرایت

ز خط و زلف کند حلقه های چشم	ز بسکه عارض او تشنه تماشا است
بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن	که سبزی بر طوطی ز فیض کو بیاست
درین جهان چو دوزخ اگر نه هست	که میتوان نفسی رست کرد نه است
تو از گران خود میکشی تعب صاب	ز خار با صبا ایمن بسک است

خط چادر لب همچون کفش سوخته است	از دم گرم که آب کفش سوخته است
تا چه گستاخی از آن طوطی خط سوزده	که لب چو شکرت با لب شمشیر سوخته است
هیس اندیشه ز خورشید قیامت	هر که از داغ غریزی جگرش سوخته است
دل بر داغ من از سردی و ران ماند	بد رختی که ز سرمانم شمشیر سوخته است
نخست آن سینه که از شعله بی پروا	از زوای جهان جگرش سوخته است
دوری بگردم اسوخته شش آن غوغا	که نفس در دل بگردم شمشیر سوخته است
میرسد سوخته جانی برادر و جهان	که مراد و جهان ز نظرش سوخته است
ازین قدر داغ دل لاله جگر سوزنود	بر دل گرم که یارب جگرش سوخته است
و در بقیه کسی از ذکر مروان پیش	که درین راه نفسش شمشیر سوخته است
و امری نیست جنون بی اثر چون	لاله دستی است که در زیرش سوخته است
کرم با قوت نمینورد از آتش صبا	لاله از آتش کلهما جگرش سوخته است

ایینه خورشید دل بی سوس است	بیداری آفاق چو سجده نفس است
تا هست بجا رفته از خرقه هستی	هر خار درین دامن عجز است
هر چند نفس آینه را تار نماید	روشنگر آینه دلها نفس است

چون شاخ بر از گل سرخ کشتن
هست از می گلزنک بهار طرب
هر چند چونی مستی فانی شکست
ز ناز رنگ خامی چون کینست
صایب صکه چشم نداردیم ز خوبان

با چهره خندان نیش سست
هر جا که بود ز ابد خشکی نفس است
بیداری این مرده دلان آری است
خورشید کباب نیر ویر سست
انضافی ازین سنگدلان نفس است

عشق را بادل صد پاره کناری
همچو طوطی سخنش نقل مجاس کرد
خواب با ازده خوابده گرانخواست
بلبل را که بیدار ز کل قانع شد
میتوان فیض بهار از نفس کشت
شکوه از بی نگه های جهان بید
پیش من کرد کساد یونی است
کرد و برد من کلهما ز خزان نشیند
نشود خرج خزان بر نشاطش صبا

در دل غنچه من خروده اسرار هست
هر که از پیش نظر آینه رخساری
زین چه حاصل که بی قافله بیداری
در اگر بسته شود رخنه دیواری
هر که ادر جگر از تازه کلی خاری
بی نم نیست جهان دل افکاری
کوهر من چه شناسد که خریداری
در ریاضی که رک ابر کرباری
در چمن شاخ کلی را که هوا داری

سر زو از بلبل هر چند ستانی در
کرم و ایم شکست چو چشم شور خلق
آه ازین کرد و درین کنم و ضلالت این
کیت من تا بیکم و خار نهدم و انهم

ناله ام نکذاشت گلشن بیانی در
شور من نکذاشت در عالم نکذاستی
در ضیافت خانه آتش شست مهانی در
قسمت یوسف نشد زین نرم دامانی در

عهد ما کرست با قید و صلاح افتاده
ماه عالم تاب خود را بار ما در هم
چشم شوخ مضطرب اسلام را برنگ زد
باد رشتان جرب نرمی کن که بر می آورد
لا فتمت میرسد کل اگر در جرحین
نیست بترنم چون لغت می بی

باشکستن نو بهار است پیمانی در
نمشی زین کرد خوان شد تمشانی در
زلف کافر کیش او نگذشت ایمانی در
کل بهمواری ز خنک خار و انانی در
پیش هر خاری گذارد بر زمین می در
در بساط من نباشد غیر سمایی در

جای خود و امیکند اهل صفابر روی
اشطار سنگ لاخش مانع افکنند
از نه دل هر که خون پیش اسازد حلال
هر سر شاخی ز کل در آب و زنگ ازو
چون بود دولت خدایی شمنان دند
از زوایی کز دست تنها گشت
سهل باشد عشق اگر از خاک بردار و
پسند چون سنگ آهنش از بال پرش
عاقبت زو بر زمین نقش پایم بکناه
مگذر از کسب من صایب که راه من

دارد از روشندی آینه جابر روی
اینکه دارد چرخ چون ساغر ابر روی
میدهندش جای خوابان چنار روی
کاسه دیو زده دارد چون کد ابر روی
میسرد تخت سلیمان از اهور روی
جله دارد دل سپد عابر روی
مور را بخشد سلیمان نیز جابر روی
کر بیکر دستخوانم را با بر روی
داشتم آرا که عمری چون عابر روی
میگذارد شاه را شهیار با بر روی

جو شمشیر غیرت سج و تاب مکن گرفت
نقطه سودای من شد مرکز کار جرح

موج این دریای ساکن اضطراب من
این کین و لاپ بی پر کار آب مکن گرفت

از دل جوش مشرب موج مطلق
حسن عالم شور کرد از نگاه گرم
بحر من دسج موسمیست بی جوش
بسکه یز نکست با کشتن صد باره
خواب من صد پرده از دولت بود
کبت کردون تا تواند در خیرت من
میکنند روز قیامت کوتهی کر کردار
در دل ویرانه من کجها آسوده است
شور من آورد صایب آسمانها را بوج

کسوت سرد هوایی را حباب مکن گرفت
چهره متناوبت آفتاب من گرفت
کر به شادی کند ابری که آب مکن گرفت
میتوان چن کل آبانی کلان مکن گرفت
خواب در خواب بنده آنکه خواب مکن گرفت
بار ما سر نخچ خوشید تاب از من گرفت
در دو داغ عشق را خواستار مکن گرفت
و قنقش شش که این ملک خواب مکن گرفت
بحر لنگر درستی انقلاب از من گرفت

در عین بحر کوشه نشین را کنار است
تا داده ام عنان بکل زد خوشش
نادان دلش خوشست بد پر ناخدا
آب فسرده در صدف پاک کوبش
از راز عشق ز اهدا شکست چنبر
از ماجوی صبر که سر رشته شکیب
موج ضعیف اگر چه برابر بود بجاک
صایب ز در و داغ ندارد دسکا

در تسم را ز صدف کا هواری است
کارم همیشه در کره از استخوان است
غافل که ناخدا هم ازین تخته باز است
کوشش ترا چه حاجت این کوشوار است
ابر روی قبل را چه خبر از اشار است
از دست رفته تر ز عنان نظار است
نسبت بجاکسادی من از سوار است
باغ و بهار سوخته جانان شرار است

مردم هموار را از خاک باید گرفت

رشتهای بی کره را در کبر باید گرفت

کرست چون آفتاب قدر ساید
کشتی خود پهن نمی آید سلامت کنار
آه که کوکب مزاجیهای ابنای زمان
بر امید سینه نتوان تلخ کردن نقدا
اعتمادی نیست بر کردون صلح و جنگ
در گمان از تیر فکر خانه آرایسی خطا
و امشب را از غفلت کرناوردی بر
چشم مست و لعل میگو از کافی لازم
بی جگر خوردن نکرد و قطع صایب عشق

خاک را از چهره زمین بزر باید گرفت
جوهر آینه را موج خط باید گرفت
اجدایام طفلی را ز سر باید گرفت
خاک صحرای قناعت را شکر باید گرفت
تنخ و درستی و درویشی پر باید گرفت
کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت
در تلافی دین آه سحر باید گرفت
از خمار آلودگان کاهی خبر باید گرفت
توشه این راه از لخت جگر باید گرفت

روزی که عشق داغ مرا جگر کداشت
آن که روز سردی ایام آگشت
عاقل ز دست دین فرصت نمیدید
پیدا است سحر آبله پایان کجاست
در پرچ و تاب عمر سر آورد چون کند
آسوده ام که پر خرابات چون بو
محمود نیست ظلم بدلهای بیکناه
از ساحل نجات بجز حطافت
شبنم در آرزوی رخ لاله زنگ
صایب کش سر از خط تسلیم زینهار

از شرم لاله پای بکوه و کمر کدشت
کز نقش پا چراغ بر رگد کدشت
نتوان جنون خود به بهار کدشت
در وادی که تری سبک سیر کدشت
صیاد پیشه که مرا از نظر کدشت
بالین ز خویش مرا ز سر کدشت
زلف ایاز در سیر این کار سر کدشت
از حد خود کسی قدم بیشتر کدشت
و ندان ز بربک لاله و کل جگر کدشت
کاکس که پاکشید ازین راه سر کدشت

دل رمیده ما را صدای پشنت
بیوی سوختگان مرقما شود پندار
چو شد که باد مخالف ندارد این دریا
چنان شدست ز سودا مردمان ^{ضعیف} مانع
امید سحر سعادت چنان کدشت
همان بزمه میزان عشق بی وزنم
شکستگیت زبان سوال را پزل
مکن شکستگی خود به پیغام اظهار
ز ناله ام دل لعل بجاک خون غلطید
خمار خنده پهلو ده سخت میباش
مکن شک دل سخت یار را بست
همان بدست است چشم ما صاب

بر آینه مانقش شش پشنت
اگر چه همچو شرخ و آبگاه پشنت
که هر نفس زونی بر حجاب پشنت
که داغ بر سر پیغمبر پشنت
که استخوان مرا سایه هم پشنت
اگر چه در درگاه کاف پشنت
و کر نه کاسه در یوزه را پشنت
که مویایی این قوم بجا پشنت
که شیشه دل عشاق را پشنت
عجب نباشد اگر کبک را پشنت
که در میان تفاوت زین پشنت
اگر چه همچو فلاحن غذا پشنت

باده مرد افکن من معنی زین پشنت
چون ز لیل مشربان ما را کدشت
تا قیامت خونهای ما از این پشنت
روی شرم آلود را از این پشنت
جامه فتحی مرا چون پهلان در کار پشنت
خانه خلوت سازد بر کنه ما را پشنت
باعث دل سردی و تبک این زنگ بو

ساعت و سینهای من ملک و وات پشنت
دیده یعقوب ما را بوی پشنت
اینکه دست افکنده خون باران پشنت
قطره شبنم چراغ لاله را زو پشنت
سخت جانی زیر پیراهن مرا پشنت
شر مکن ساز که بهمان دیده روز پشنت
دست خالی فتن شبنم ازین پشنت

تنگه از استین کردید سنگام سفر
تاکمی خواهی کشیدن پای روی زمین
نیست جز ملک ضا دارالامانی خاک را
چند صایب و خواهی بود از آن

توبه نتوان کرد از حق با شراپا نیست
صحبت اشراق راتبع زبان در کار نیست
عالم آب تنگ طوفان شود پر شور و شر
ویده خفاش طبعان محرم این راز نیست
نیست مکرر کم کرد و از عباد نیست
خواب سایش نیا شد خاطر آگاه را
روزی بی خون دل کم جو که در بحر وجود
نیست مکن کنیف صایب بکام دل کش

از تیمم دست بپشت بر جا نیست
شمع را خاموش باید کرد نامتأب نیست
افت از دریا فروز در حلقه کرد آب نیست
ورنه در هر دوزه آن حورشید عالم نیست
زاهد افسرده تا در گوشه محراب نیست
در بساط خاک تا یک ویده پجواب نیست
بی کشاکش طغی کر هست در قلاب نیست
هر که در سر هوای کوهر نایاب نیست

چشمی که از غبار خطش تو تیا گرفت
در زیر تیغ قهقهه کبک مسند نیست
چون سنگ بر دلش سخن با آن سده است
خون امید و ارم را با مال ساخت
از زاهدان جلالت طاعت طمع نیست
آن قاعلی که دست مرا چشمتنها
آید مگر بکنکرت سلیم برقرار نیست
بر هر چه بی نیازی ما استین فشانند

از اشک خویش در آب بجا گرفت
کوه غم تو در دل هر کس جاک گرفت
طوطی خطی که آینه از دست بگرفت
سنگین دل که پای ترا در جفا گرفت
شکر نیستوان زنی بویا گرفت
خواهد بمزد دست ز من خوبها گرفت
بحری که شورش از نفس ناخدا گرفت
در روز باز خواست همان در گرفت

صایب شست سینه خود را نمود نقد
امروز هر که جام مقام رضا گرفت

باین نشاط که دل سبزیغ یار گشت
جواب خون جلال مرا چه خوا بگفت
بیکد و بوسه کران سنگدل طلب دم
چنان فریفته حسن این چمن شده ام
ز عجز قدرت کاشتن نام صورت نیست
نداشت عرصه میدان بقراری من
فسان تیزی ز قمار کش سنگ گشت
ز سخت روی دشمن نمیشود مغلوب
گرفت روزن خورشید را بد و چراغ
و فابو عده ناکرده میکند صایب

که ام تشنه لب خود بجو یار گشت
شکری که ترا دست در کار گشت
حقوق خدمت ساله بر کنار گشت
که دست رو نتوانم هیچ خار گشت
مصور کی شید تو نمیکار گشت
که کوه صبر مرا عشق برقرار گشت
سبک روی که مرادش بر بار گشت
مبارزی که بدشمنه فرار گشت
سیدی که ترا خال بر غدار گشت
همانکه ویده مارا در انتظار گشت

هر که عاشق نیست خون پیکر افسرده است
پشت سر بسیار خواهد دید عمر خضرا
در غم عاشق بود هر چند بی پروا
بوی خون می آید امروزار لب میگویند
در غریبی و اشود صایب لایب

گفتگو باز اهدان تلیقین خون مرده است
از دم تیغ شهادت هر که آبی خورده است
فکر بلبل غنچه را سر در کرپان برده است
تا بیا داکو که دندان بر جگر افشرد است
غنچه ما تا بود در بوستان افسرده است

بارخ خندان او گل غنچه نمکشوده است
برق با جولا شو خوش با خیال لوده است

میگردد در خاک و نظار کی را دیدن کردش بر کارش از مرگ و آسودن چشم عبرت پنج باب نو بهاران جاده چون نخیری بحد پای رهروان درستانی که من پروانه گوشه ام	سبز تلخ من عجب شیر زهر الوده است عالم حیرت عجایب عالم آسوده است ورنه هر برک خزان و تنگم آسوده است دور پی این کاروان کو یاقدم فرسوده است دولت پیدار صاب شیم خواب الوده است
---	---

رخساره تر از عرق دیده بان است حال مرا زبان نکند که بیان در است تشریف قرب در خور این کس است با کج روان اگر نکنی رستی کجاست دریا اگر ز آب مروت شود سراب زخمی که خشک شد تو انگر و نعمتی است طبل حیل فاند افکند برادر صایب اگر ز همفسان مدمی ماند	شبنم برای تازگی گلستان است زنگش که در دوزخ جان است مار از دور سجده آن گشتان است بار است خاکان کجای آسمان است مارا عقیق صبر بریز زبان است چشم مرا بناری از این کاروان است یک نغمه سنج در همه بوستان است کلک سخن طراز مرا از زبان است
--	--

سرگرم تمنای تو فانی ز کردند با خانه بدوشان چه کند خانه خرابی آنجا که غزال تو کند سرکشی آغاز بی زبیرش باران دلستان دل را نخر آشد نفس مردم آرد	مجنون ترا دانه زنجیر سپید است ایمن بود از سیل زمین که بکند یک حلقه زنجیر و خم صیاد کند از ابر خور و آب و ماغی که بلند نی را از ناله زبیری بید
--	---

لوز کام و ایوان دل بیدار مجوید خاموشی که در مشرب دریا کس غش دستی که بدل عاشق بنای کند صایب بخور معنی بیکانه مانیت	در خواب رود هر که برین شب سمن تلخی که کوار نشود تلخی نیست در گردن معشوق زاندا ز بلند امر و غزالی که سر او را کند
--	---

دل بدست آنکار شوخ و شک افتاده یک جهان کام از دمان تو خطی درم جامه و بیل مصیبت زن که چشم بود حال دل در حلقه آلف میداند که از حضور دل را در دامن صحرایس در صدف دار و خبر از اضطراب کهرم تنگدستی نفس را در حلقه فرمان کشید جبهه واکرده ز هزار از تنی و ستان در تبه بیکر من مجبور باشد با یلنک	طفل باز بکوش را آتش بک افشاده است وقت من عاشقی بسیار شک افتاده است چون طای آسمان فیروز چنگ افتاده است هر مسلمانی که در قید فزنگ افتاده است دامن معشوق عاشق بک افتاده است بحر پایی که در کام نهنگ افتاده است راست ساز و مار را را کشت افتاده است سفره دار و از بغل دستی کشت افتاده است هر که اصابت قسمت خلق نک افتاده است
--	--

حاصل دولت دنیا غم غلب بوده است دامن دشت جنوز انوار الان دادند آنچه در سایه اقبال همای جیم تا کشیدم ز جهان دشت قنار و مین موسکافی که کنون سرمه اهل نظر	برده خواب سر پرده دول بوده است و سعیش با دانه و حشمت بوده است فرش در سایه دیوار قنار بوده است دست کوناه کلید و حشمت بوده است پیش ازین ناخن چشم بصیر بوده است
---	--

چشم شوری که ازان کام و ایمان
این زمان تیغ تغافل همه مخصوص
دل آگاه مرا ساخت مگر صباب

نمک سفره ارباب قناعت بوده است
ورنه زین پشتر این آب بنوبت بوده است
شادی عیش ماندازه غفلت بوده است

کباب شد دلم از بوش این سرکباب
نه شب شناسد و نه روز از جریم
هزار جان عوض بوسه رشتاقان
روی نجانه آینه سطلب بر دم
نه بوسه است جواب سلام مانند
درین خرابه کمر باز میکنند سیلاب
ز بس که حسین تو ستر با کلو سورت
پلیست در کز رسل جا و ثانات فلک
فتاد دم بشمار و تو از سیاه و
ز جوشن فکر تو صایفک بود جدا آمد

شکست در جگرم شیشه این کلاب
که چشم روزن من مجو افتاب کجا
ستانی و شماری یکی حساب کجا
کناره از دل روشن کنی حجاب کجا
کره بکوشه ابرو زدن جواب کجا
بکوشه دل ویرانم این شتاب کجا
نیافتم که دل خوچکان کباب کجا
درین قلم و سیلاب وقت خواب کجا
بفکر خوش نمی افنی این حساب کجا
سباه مستی ملک تو از شراب کجا

درین جهان که سرانجام خانه پرواز
دل تو تازک خامی ز آرزو دارد
درین محیط که جای نفکشدین
فریب آینه طوطی ز ساده لوحی خود
در ان مقام که پوشیده حال باید بود

عمارتی که بجای خود دست خود ساز
چو عنکبوت ترا کار برسمان باز
نفس شیدن با چون حباب سر باز
و کر نه تخته تعلیم سینه پرواز است
در ستانه نشستن بلند پرواز است

بلطف نازک صایب معانی رین

شراب لعلی در شیشه های سیراب

کرستانه من از خمار خست
نه همین گشته دارد در چشم من
شوخ چشمان از تو میگیر تعلیم کاه
کرچه شهباز نظر تاست از سرم و حیا
از سیاهی لشکر شامان نمیدارد دیگر
در سیه دل نمیگیر و منون دوست
دل ز مردم بردن و خور از نجواب
کرچه از شوخی بگیرد یک نفس کجا قرار
شادم از سرشکمی که کاکلک دارون
من نیم غماز امار و زمار یک
کرچه هست از دور کردان صایب عتبا

آه من از سرمه و بناله دار خست
چون صفیگان دو عالم تبعه ارجم
کردن آه بلند از انتظار خست
هر کجا باشد نظر بازی شکار خست
ورنه چشم آهوان کی در شکار خست
و شمع خن نیست کس در آرم خست
شیوه مرکان عیار و شعار خست
ناز عالم را همان سرور کنار خست
خوشدل از پمار یکم کان با و کار خست
هر که میندی سخن داند که کار خست
مستی و بناله دارش از خمار خست

با حجاب هم خاکی جان روشن و شمن
بر تو تلخ از تن پرستی شده باریک
ماورین ظلمت سر از دل سیاهی مانده
در نیک و صحبت آینه و زکی بهم
با تعین جنک دارد مشرب فقر و فنا
جو هر شمشیر من بند زبان عیب است

مغر چون کردید کامل پوست برین
رشته ز بچشم تنگ سوز شمن
ورنه هر آینه روشن بکلچین شمن
آسمان نیلگون با جان روشن شمن
با حباب و موج این بای روشن شمن
خون خود را میخورد و هر کس با شمن شمن

آفتاب از اوج غمت مینهد رود خود مکر از جامه فالو کش مع اید آه من خم در خم افلاک دارد روز و شب	ساده لوح است آنکه با اقبال من ورنه دست بی نیاز ماید هر که صایب باد دست افتد بحر من
--	--

مرا که پرده چشم و حجاب هر دو رسانده است بجای غرور حسن بگوهری ز سر رشته اش زینتاب چو رخنه در دل سنگین یار ممکن نیست بمطلبی نرسد از ستاره سوختگی کهی ستاره فشانم کهی ستاره شمار چو از حیا نتوان از تو کام دل برداشت ز علم مقصد اصلی رسیدنست بعین چو راه عشق ندارد نهایتی صایب	فماش چهره او با نقاب هر دو که صبر پیش تو و اضطراب هر دو دل رنیده و موج سراب هر دو چو خون ز دیده فشانی چو آب هر دو مال کز من با کیاب هر دو شب جدایی و روز حساب هر دو چه در کنار در آیی چه خواب هر دو و گرنه پای خشت و کتاب هر دو اگر درنگ کنی در شتاب هر دو
---	--

بیان شوق بیخیز زبان میسر نیست چنین که قافله عمر میرود بشتاب ز جوش کل نفس غنچه پردگی شده است بزر چرخ اقامت ز درستان طلب قدم برون منه از راه همچو سنگ نشانی ثبات عمر به پیری مجو که در پستی	محیط را گذر از ناودان میسر نیست خبر گرفتن از این کاروان میسر نیست فراغ بال درین کشتان میسر نیست سفر نکردن تیر از کمان میسر نیست ترا که بهر هی کاروان میسر نیست عنان کشیدن آب روان میسر نیست
--	--

ز نایب نیک اثر جاودانه بگذار بزرده خشک بمهر اراج قرب نتوان سعادت از لی مغر حلقه نعمت نیست ز کشتان چه تمنای برک عیش کنم بغیر کرسنکی در میان نعمتها بعشق کوشش که باشه خرد صاب	قرار روح درین خاکدان میسر نیست ترا که زندگی جاودان میسر نیست بزد بان سفر آسمان میسر نیست چه شده های مرا استخوان میسر نیست مرا که خار خوش شیان میسر نیست چه نعمتست که سیری از ان میسر نیست گذشتن از سر کون و مکان میسر نیست
--	--

بزم عالم ز دل خورنده ماکرست که گذشتت ازین بادی دیگر کارم صبح عشر ز جگر صد نفس سر کشید کرد بادش نظر جلوه فالو کش کند ریک از موج بر آورد بزینهار است فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر کل ریشتم نتوانست عرق خوشک کر چه شد هر سر موی تو چو کافور سفید از سوس است اگر کر می صحرای صاب	مجلس عیش یک نشسته صهبا کرست مجموعه بغض ره و سینه صحرای کرست همچنان بستم از آتش سودا کرست بسکه از ناله من دامین صحرای کرست بسکه مجنون مرا نقش کفیا کرست همچو خورشید سر عالمی از ما کرست بسکه در کوی تو بازار تماشا کرست از تب حرص ترا باز سر ابا کرست چکر سوختگان از نفس ما کرست
--	---

روز کار ما بغفلت از تن سازی گذشت ساحل مقصود و اندام موچه شمشیر	عمر ما چون شیم قربانی بحیرانی گذشت کشتی هر کس ازین بای طوفانی گذشت
---	---

حال صحرای برادر کرد و علائق امیر سنبل فرود شد و خوابگاه بستی نوبهار زندگی چون غنچه شکفته ام تا نهادم پای در دشت سرای کوز چند پرسی صایب احوال پشیمان را	سیر سیر اوقات من در افشانی گذشت آنچه ز ایام جیامم در پریشانی گذشت جمله در زندان تنگ از پاکد آمانی عمر من و ز فکر آزادی چون زندانی گذشت دست پیداریم در خواب طبعانی گذشت
--	--

از شکر خنده آتش بجهان افتاده بست در جاذبه شوق مرا کوناهی فیض خورشید جهان تاب عالم شد طاق ابروی تو در حلقه آهوشان بست ممکن چکیدن ز رود از یاد بالبسته ز کوه تر بغافل گذرد غفلت پریم از عهد جوانی سپست از لبش جای سخن عقد کهر میریزد	این چه شورت که در عالم جان افتاده پله ناز تو بسیار کران افتاده است دوره از هستی ناقص بجان افتاده سست عهد است ملی سخت بجان افتاده عرق از بسکه برویت نکران افتاده است سر که آتش روی تو بجان افتاده است خواب ایام بهارم بخزان افتاده است هر که صایب صدف پاکان افتاده است
---	--

کوته اندیشی که کل خوابگاه یاری کرد خط سیر از لطف ساهانشین مستی و دیوانگی بچو دی را جمع کرد عاشقان هم بر بساط ناز جوان بستند پیش ازین طغالی دیوانه سنگی نهند	بوسف کلپر برادر کرپان خاریخت وقت رفتن هر خود را عاقبت این رخت جمله را در کاسه چشم او یکبار ریخت بسکه ناز از جلوه آن سر و خوش قرار ریخت سنگ بر دیوانه من در دیوار ریخت
---	---

هر که زنگ از دروینده افکار ریخت

عشق سپهانت غافل کرد و از احوال خود نمایی نیست کاران و زمین بسکه گشتم مضطر از لطف بی اندازه لااله پیدای از دل بر نیاید سنگ پیش ازین می شاخ کل بی پرده درین حاصل پرواز دل صایب و توفیق	بلبل از ریخت دل هر جا کلی از ریخت تیسو دتم کف خوبی بیای و ریخت تا بلبل بر دلم آن سر شارب ریخت کو ممکن تا خون خود در دلم ریخت بال مرغان چمن از عیشه کل از ریخت جای طوطی بر سریند ام ریخت
---	--

هر که روتا بد ز عاشق خط کشیش هر که سرکش شور سودا نیست فانی هر که درستی شود چون کبک آفرینند یار را بی پرده چون فرماد هر گشت هر که سرگرمی نغز و دبیالینش بهر که در خون غوطه زار هیچ و مان هر که با خشکی لبی بر کی نسازد هر چو دست از دامان فرصت بردارد رنگ در رویت نماند چشم شوق بوالهوس سخت صایب فکر تا آمد باخام غزل	کل که با بلبل نسازد و تپشش سنگ باران نماید خوابش بی تکلف زخم جان بردار شایسته گر کنند از خون باقی شیرینش بستر از خاک سیاه از خستش بر صغیفان هر که دست از گردنش کر بخون سازد چون کل چهره رنگش پشت دست از زخم اگر کرد رنگش هر که با کلچین بداد میکند انیش این رستهها هر که بیدار میکند انیش
---	--

دستان شوق را بخیر کردن شکست بانهی چشمان سازد نعمت روی من	بحر از موج در ریختن شکست چشم روزن را ز پر تو سیر شکست
---	--

میتوان افسانه کردن چشم بود را دستگیری نیست پیری را بجز افتادگی گفتگوی مل غفلت قابل مایل نیست خط غباری نیست کروی مل آن بر تشکی توان شنیم برون از دیکر دان با خیال خشک تاکی سر یکا این نسیم نیست جز تسلیم صایب سج در مان	چشم عیار ترا تنجیر کردن شکست این کهن دیوار را تنجیر کردن شکست خواب پای خفته را بغیر کردن شکست چاره این خاک دامن گیر کردن شکست دیده ناوید کار سیر کردن شکست دست در آغوش با تصور کردن شکست پنجه در سر خج تقدیر کردن شکست
--	--

آفت و لت با بنای زمان معلوم نیست طفل داند و اید را حور و بنش و حوی تا ز خود بیرون نیاید خوشی این توان از شباب عمر دار و پنجه غفلت مرا میشوی وقت جیل از غفلت خود بگذر هر کجا آزادگی باشد نباشد انقلاب بوسه میخورد که راه آشنایی و اکنه بیشتر با پس آب دارند شرم الودکا در رک کان تا بود یا قوت خود ده مشکلت چیست جز آزادگان از این	تقریب این فساد و فتنه استخوان معلوم نیست رشتی زال جهان تا بقصای معلوم نیست عیب تیرگی در آغوش کجا معلوم نیست از هجوم سبزه این آب روان معلوم نیست در حضر سنگینی خواب کرا معلوم نیست در سباط سر و آثار خزان معلوم نیست بر نفس هر چند راه آن معلوم نیست در کستانی که آنجا باغبان معلوم نیست در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست از سبکباری بی این کار معلوم نیست
--	---

در غریبی نماید فکر صایب پیش را
نکست کل تا بود در کستان معلوم نیست

از سر این خاکداج چون میباید گذشت پیش دستی کن سبزی برون از چمن کرم بگذر همچو مردان دزدان زدن عالم از کرد و عیال تو پرده دار است راه و تنها چو کرد و زور بر راه آورد تلخی ترک در انبساط پیر و ان بکن هیبت عریان می صایب کم از شمشیر	ناکردی فردا باطل فردا میباید گذشت از دم سر و خزان چون میباید گذشت چون این شکامه آخر سر و میباید گذشت دامن نشان بن رده بر و میباید گذشت از جهان چون مبر ما بان و میباید گذشت غیر از از جان در از و میباید گذشت بی سلاح از عرصه ناورد و میباید گذشت
---	---

شور و دل نمکند لعل خموشی که نیست از لطافت سخنی چند که در دل داری خواب را شوخی چشم تو برم آه کرد صرف خمیازه آغوش شود آوازش ای بسیار و غریزان سیه خواهد کرد سبزه ز تنش از آب کهر سبزه شود چه بهشتی است که ایمان بگرد و میگیرد طرف دعوی صایب شوای مکت	خواب را زانکه کند چشمه نوشی که نیست میتوان خن اندز لبهای خموشی که نیست چکند باوه کلزنگ بهوشی که نیست هر که چشم فتنه برود و خوشی که نیست از خط و زلف رخ غایبه نوشی که نیست هر که چشم آب دهد از در کوشی که نیست از فقیه آن که باوه فروشی که نیست که دو هفت است هم چون شو خوشی که نیست
---	--

در غریبی الم از یاد وطن خالی نیست روح در جسم من شوق ندارد و ام چون سبز زلف همان حلقه پیر و دم	غنچه هر جا بود از فکر چمن خالی نیست در کهر آب من قطره زون خالی نیست کر چه یک مویم از این شکن خالی نیست
---	--

چشم بد را بختک ز خود دور کنم در سر پای تو هر گوشه که آید نظر حسن بزم بهر کس نماید خود را اگر اندیشه معشوق هم آغوش بود دست من همچو سودر تیر خشک شد واغ در زیر سیاهی بود از چشم من جوی خشک است چو ساقی نبود شیشه جام لااله طوبیعت دل من صایب	ورنه از خون جگر ساغر من خالی از شکر خنده چو آن کج و دهن خالی ورنه در فضل خزان نیز چنین خالی سرشیدن بکرسان کفن خالی ای خوش آن تنک از سبب تو خالی من آن باغ که از زاغ و مرغ خالی از گل و سرو چه حاصل که چنین خالی هرگز از دواغ جنون کاسه من خالی
در که زین خاک که ان کرد سپاهی نیست تشنه چشم افتاده است آینه بیکند ره نوزد آن طریق کعبه مقصود گوشه دل از عمارت کرمستغنی مابداغ لاله صلح از لاله رویان کرده طی نمیکرد و شبگیر حیات جاودان چون قلم هر چند دست از ماست بر لوح بانه از آن چشم روشن شرح سدا حاصل بر و از ما چون چشم ازین جرح نیست	بر شکن افلاک را طرف کلبه نیست ورنه آب زندگانی دل سپاهی نیست سایه دیوار امکان خوابگاه نیست مطلب سیاه از عالم پناهی نیست از جهان منظور ما چشم سپاهی نیست گرچه زلف او بظاهر کوچه راهی نیست حاصل ما از تردد آیه نیست بهره حمر ز غنبر و دواهی نیست باممه روشن روانی برک کاهی نیست
میرسد صایب بزم آلوده نهم گاه کاد روزی ما که چه از خوابان بکاهی نیست	

از خوابان بکاهی نیست

از خود گذشتگان را آینه بعبادت مجبور حق نکرد و آلوده معاصی از که خلق خوش مست شهنمیکند بانا بر بنیاد اهل نیاز هرگز دیوانه را ملاست بآب خنده کرد تا دل برید از آن لطف از سر نهاد از خون مرده صایب نکین خواست	پوسته صاف باشد بجزی که بکین است بد کردن خلایق برمان خست است کی بی حریف ماند زندی که خوش مار کل کر پاوه باشد بر بیلان سوار بر کبک مست سختی دامان کوه سار چشم بخواب نه است و امی نمی سکار جایی که هر یک سنگ چو نمنش بکار
هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد توده خاکستر کردن مقام نیست در قفس یک افات ساختن صلح است در جهان نیک ماندن از دوست است در محیط آفرینش از جبابی کم باشد در سکست آرزو ز نهار کوتاهی کن فقر کج سر هر حق جهان ویرانه است هر که نم برون نداد از بخل چون جگر سار روزگار آن سبک و خوش ماند شزار هر که چون موج سر آب باین وحشت است	یوسف خود را درین بازار پیدا کرد همچو سج آینه را باید مصفا کرد شهر بر و از میباید مهیا کرد یک نظر شکیم ساز تا تماشا کرد کز نظر و اگر دنی دل ابدی کرد تا توانی خار خوش چشم دنیا کرد استیاج خود نمی باید هوید کرد جلوه خشکی درین امان صحر کرد روزی زین خانه تاریک پیدا کرد صایب از طول ابل طوماری انشا کرد
در هر نظاره ام تو پیغام تازه است هر که دشنی چشم تو ام جام تازه است	

هر که دشنی چشم تو ام جام تازه است

هر روز از لب دل تلخکام من از بختی اگر چه مرا عشق سوخته است هر زخم تازه بر دل من بایر کنده است با عاشقان مضایقه کردن بجز تلخ هر چند گفته تر شود آن یار تازه رو ای دل حسا خیزش با زلف پاک کن از آنکه بکشد به مقصود و نظر صایب بدور عارضش از خط مشکبار	امیدوار بوسه و پیغام تازه است هر لحظه در دلم موسر خاتم تازه است هر داغ کهنه در جگرم جام تازه است اگاه نیستی که چه دشنام تازه است مار از تو توقع انعام تازه است کز خط زخمش بفرسایم جام تازه است چشم سفید جامه احرام تازه است بر هر طرف که میسکری ام تازه است
--	--

از دو عالم فارغم از آوده چون کجا در دراز سر داغ را لخت جگر غم را دلم نقش بوی سفید طلعان خواب شیرین نه بکنکار دارم نه بسا حل ناکرشت سایه ام چون سرو بر درون گلستان دینی و عقیقی نمیکرد دیگر و خاطر شسته است از چشمم خواب خوشم	زیر دست سایه ام افتاده چون کجا در دو داغ عشق را آوده چون کجا در بساط خاک لوح ساده چون کجا عشق را کشتی بطوفان آوده چون کجا در جهان آب گل آوده چون کجا از دو عالم بر کنار افتاده چون کجا در خیم افلاک صایب باده چون کجا
--	---

عکسار دل سودا زده من شبها در سیه خانه لیلی بنود محبتون هر دیوانه من نعل در آتش دارد	همزبانی که مر هست همین یارها با خیال تو حضوری که مرادشها هر کجا که کوک شوخی که درین شبها
---	--

کار دنیا ی تو کرد که افند خوشبخت می کشد غیرت افتاد و دود و ملص چه چیز زهر قنار کرده عفر بهت هر که چون پیر خرابات خوش شهرها

زلف کرد عارض و رشته گلده است خوی عالم سوزد ز پیر بنار افتاده است سبزه خوابیده باشد با قدر عنای سالمها شد پشت بر دیوار حیرت داده ام بلبلان در مضیقه کل زیر یک پر این چون در آینه روی خجسته این فلان نکسله چون موج صایب شده امیدا	از رخ و لب غنچه و کل ابرم پیوسته است دوده از آتش سپید ماکر حیرت داده است سرو اگر در پیش قمری مصرع بر بسته است دیده آینه را نقش چنین نشسته است غم ز دوری نیست چون دلهای هم پیوسته است مینماید باز در ظاهر ولیکن بسته است جوبار ما بدر بای کرم پیوسته است
---	---

در دلم هر گاه زلف آن پی بر کدشت بر سر مجنون اگر کردند مرغان از در دل میتوان کام دو عالم یافت کوهر سیراب در کنجینه اقبال نیست کم نکرد برک عیش از خانه اش در یک کفتم از حال دل بر خون کنم حزنم ترک افسر با وجود فقر چند این کانیست خوشه دادن و عوض گرفتن سهل آرزو چون سوخت دل حرص را عاجز کند	از سر در بای چشمم موجه غنچه کدشت مرغ نتواند ز سوز دل مرا از سر کدشت در بند افتاد و هر کس بجز زین کدشت با دامن خشک این عجمانه اسکن کدشت هر که ایام بهارش ز بر بال و پر کدشت تا قلم بر دهنم یک نمره خون کدشت از حباب آسان آن در بحر کوهر کدشت وقت شمع خوش که پیش آفتاب کدشت نمویه بهاتست بتواند ز خاکستر کدشت
---	---

بستی بعد از کشتن بخت بر خاک کران	از خدا خواهد که چون بخت بکشد
نبت صبیح کردی بر دل و شش	که چه عمر اخگر من زیر خاکستر گذشت
چندین جمال ستیلا در جلال دست	خوشتر ز کوشوار بود کوشمال دست
بر سنگ کن آهن نیکار خورده است	آبینه که آب نهند از شمال دست
در پرده آب کرد دل کاینات را	ای دای اگر ز پرده بر آید جمال دست
اوج وصال در خور پرواز مابود	بی بال پر شدیم بامید بال دست
چون طفل روزه دار سراپای یکه	نا از کدام ابر بر آید لال دست
معنی رفته است مرا پیشتر لفظ	بر واهی و نیست مرا از خیال دست
کرد ز خشکی و زری شاخ مختلف	عامست فیض نسیم وصال دست
هر زده ام نوای انا الشمس میزند	در خانه ام ز روشنی پروال دست
ظرف حباب در خور بحر محیط نیست	صایب در است امید وصال دست
خار و دریده انگه طبع کار نیست	خاک در کاسه آن سر که موادار نیست
که چه خط سیرش دست نداده است	کمری نیست که در حلقه زنا نیست
چه خبر از دل صد باره ما خواهد داشت	مست نازی که خبر از کل ستار نیست
ساده لوحی که ستاند نظر از بیم	خبر از نازکی آن کل رخسار نیست
که چه جان نازده کند جاشی آب جفا	بکلو سوز می شیر کمر بار نیست
غم دنیا بخور و هر دل و دین در جفا	انکه سر داد و دین رده غم ستار نیست
سایه بال هماره خواهد داشت کرد	هر که در سر هوس و لبت پدیدار نیست

نقش پاک از آن سینه طلب کن صفا	که غباری ز جهان بر دل افکار نیست
اعل سلب با قوت و مجاهده است	صبح با آن چهره خندان و زکشا دست
دشت از چشم غزالان سینه پر دایغ است	انکه ماد و یواشکارا سر بجا داده است
میکند در خانه خود سیر صحرایی است	سینه هر کس که از خار تمنا ساده است
سروی دوران باد است لیکن است	در خزان اشجار را برک سفر آمده است
اختر سطالع مادر بساط آسمان است	خال موزونیت بر رخسار زلف آمده است
سینه ما صایب خود میدهد بیرون	پیش نیسان این صدف بر کرد و نهنگ شده است
شیرین سبزی که مراراد دین زده است	از موم مهر بر دهن انگبین زده است
خواهد بخون شکست خمار شبانه	مستی که شیشه دل با زمرین زده است
غافل ز نقشند کند اهل موش	نقش که بر رخ تو خط عنبرین زده است
جان میدهد جو شمع برای نسیم صبح	هر کس نام شب نشین زده است
کار بست کار عشق که از شوق و پیش	شیرین مکر آینه را بر زمین زده است
روشن کند بچهره دو صد شمع کشته	شوخی که بر دلم استین زده است
نقش امید ساده دلان شتر شده است	هر چند غوطه در سبزی آن انگبین زده است
صایب نامده است دل ساده در جهان	از بسکه خامه ام رسم نشین زده است
نامین شده را دست زدن برداشتن	جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشتن
شد ز لبستی از اشک و اعلم سربز	خار خشکی که مرا دست زدن برداشتن

نیست در بندگی سرو قدان آزاد
حسن چند نیارد و وجهها را
هر که زیر فلک از رخه دل غافل
بنست بی آیه نقش قدم کرم روان
در نظر داشت شکست دل چنان نشین
حاصلی داشت اگر مریع بجاصل
شد سحابه تجرد و علائق آزاد
کز بر کوهر شهوار صدف اصواب

نشان فاخته را طوق کردن برداشت
نیست ممکن که تواند نظر از من برداشت
چشم در خانه تاریک ز روزن برداشت
در کمر غوطه زد انگشتری من برداشت
هر که سنگ از ره من بچو فلک برداشت
دانه بود که مور از سر خرمن برداشت
چکندر رشته بان شمع که سوزن برداشت
هر که عبرت ز جهان دل و نشن برداشت

خاطر اسبجه و زمار مکر شده است
در جزایات معانی آجالت سبیل
تا چه دیده است در آن چهره نو خط کاظم
از کلاه نمده فقر چه کلاه چسبند
بر غزالان سبک سیر ز سوزن
کردستی نشانده است سبیل مان از خود
شبنم از سعی چشمه خورشید رسید
تا قیامت نشود شمع مزارش خاموش
انچنان گرمی کلزنگ بد و ز قدام
تا بآن روی عرفناک نظر و کرده است
در محیطی که فلک شتی طوفانی است

ریسمان بازی تقلید مکر شده است
خشکی زهد مرا سید سکندر شده است
روی آینه حراشیده ز جوهر شده است
سر هر کس که را بنار زانفسر شده است
دامن حشمت بنون امین مجسم شده است
ساکلی را که زور یا کف پا زده است
قطره ماست که زندانی کوهر شده است
سینه هر که ز داغ نومور شده است
سر سودا زده از درد سبکتر شده است
سینه اینک بکشمی پنه کوهر شده است
نیست غم صایب اگر دامن باز شده است

از سودا و آتش دل مکر با گشت
باد و سنا ز کار بیان و شکیر می بیند
کز عصبیان نیست مانع عاصبا از اجتماع
چپه و دستا بچو اسیم ما پرون بزم
روح در زندان تن مانده از انفسر
همچو کس از شراب مغرب لب تر نشد
هر که زده کرد از سبکدستی کمان اورا
نیست شیطان نا امید از آستان جنتش
انکه صایب منع مایکرو از ان شورشید

باد مان خشک ازین ظلمت کند با گشت
اوردایم از لب دریا تو انکر با گشت
سوی دریا موج از ساحل مکر با گشت
از خرابانی که صد قارون فاند با گشت
آب تواند بار از حبس کوه هر با گشت
سر مبر این موده چون نیاز ساز با گشت
زود چون منصور ازین میدان مظفر با گشت
چون تو انم من بومیدی ازین دربار با گشت
دید چون آن چهره را با دیده تر با گشت

سرور چون لاله و گل آتش بیج غازه
جلوه برکت است بار ارجهان
هر کسی از محرم خاص داند خویش را
بی تر و چون گذشتی از خودی منزلی
می بر آرد از پریشانی دل آشفته را
می توان بردن بمقصد راه از نشانی
شنوی احرف پوچ از پوچ کفایت
گفته صایب ز دیرین محرم بزم ما

زینت از او مردان غیر روی تازه
یک نفس کل پیش ستار مردم تازه
التفات عام آن پرکار را اندازده
قطع این وادی سپای ناله و حمایه
بر خط جام این وراق رشید تازه
مطلب غنای ز کوه قاف جز آوازده
باعثی خمیازه را با لال تر از خمیازه
طرف مارا طاق این لطیفی اندازده

مار بست کی مهره دل بقرار است

جار و بینه نفس بقرار است

هر چند کرد و دست نشود باز عقده
 در پرده ساز نای که حرف نمیزند
 عیش و نشاط و خرمی و عشرت و سرور
 جان میدهد بنغمه سیراب خلق را
 هر گشتی دلی که بگرد آب غم فدا
 بی برکت و برکت عیش بر عالمی از
 کلکون باد دارد اگر تا زبانه
 چاه ذوق که آب شود دل زویش
 دارد و دم هیچ مانا در استین
 از دیده غزال ربایند تر بود
 صایب بهر دلی که خوشی در دست

و اگر دین کره بیک انگشت کار او
 بی پرده حرف عشق سرودن شعار او
 در زیر سایه علم نامدار اوست
 آب حیات قطره از جویبار او
 باد مرادش از نفس بقرار او
 بی بار و دوش اصل جهان زیر بار او
 شکام سیر و دور دم شعده بار او
 مری ز محضر بدین و اغدار او
 زمینان که زنده کردن و لها شعار او
 سوراخها که در بدن زرنگار او
 غافل مشو که سکه دار العیار او

صحن کلزار ز کل کاسه پر خون شده
 ابر چون بال بریزد بهم پیوسته
 میکند جلوه فانوس سیه خیمه
 شده مضراب کل از نغمه زنجیر کلکون
 بحر اخضر شده از سبزه شادابین
 بسکه پیوسته اطراف یک ابرهم
 چهره لاله عذاران شده ویرانه کل
 خار و یوار بر سر پنجه مر جان ماند

لب جوار شفق کل بسکه خون شده است
 خاک تخت جم و کل تاج فزیدون شده است
 لاله از بسکه فروزنده بهامون شده است
 از رک ابر هو اسینه قانون شده است
 کل ز شبنم صدف کوهر مکنون شده است
 کرد و خنجر کلستان خط بشکون شده است
 جغد چون خال فریبده و موزون شده است
 چمن از لاله و کل بسکه شفق کون شده است

بسکه از جوش کل لاله کلستان شده
 دیده از نقش بنقاشی نمی دارد
 میدهد یادی از ان چهره کلکون کلزار

و این رخنه دیوار پر از خون شده است
 حسن خط پرده مستوری مضمون شده است
 چه عجب صایب اگر واد و مفتون شده است

روزگار زندگی نقش بر آب نیست
 کرچه شد تنگشگر از احسان او هر چه
 آنچه از خون جگر در شیشه دار آسمان
 شادی عالم نظر با نخت بسیار او
 پیش چشم هر که از غفلت ناپورده است
 باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان
 جلوه بر صایب روزگار غنشد لی

موج را قسمت زوبان و بانی نیست
 زوری مازان لبش برین جوی نیست
 پیش ما در یک نشان جام شرابی نیست
 خنده برقی نمایان از سحای نیست
 جلوه خشک جهان موج سربانی نیست
 چون هوا یک لحظه افزون جیانی نیست
 امتداد زندگی بد شهای نیست

کر چنین شیر آن بیپاک خواهد گرفت
 خاکها در کاسه چشم غزالان کرده است
 زود میکند و کباب از زونا خاموش
 سهل باشد که کند عالم زبان برین
 روی تشنگان خود را میکند شمع
 شاخ کل کرده است کلزار جوشش

موج خون رنگ از دل افلاک خواهد گرفت
 کی مرا از خاک آن فترک خواهد گرفت
 کر نقاب روی تشنگان خواهد گرفت
 سبیل اشک را هم این شاخ خواهد گرفت
 کر باین نمکین مرا از خاک خواهد گرفت
 تا برو دوش کر از خاک خواهد گرفت

هیچ زین نیست صایب که زمر من شود
 عقده که از دلم افلاک خواهد گرفت

ز خود بر که سر کوی یار زردیست
ز غفلت توره کوی یار خوابیده است
بیر ز خویش سپهر رشته بقا پیوند
ولی که سوخته داغ کلفزار نیست
اگر چه چشمه خورشید از نظر دور است
ز عجزی تو شکل شده است دل کینه
شده است بر تو شیار ای کین بونده
ز باده توبه در ایام نوجوانی کن
رسیده است ز دل بر زبان چکان عشق
دماغ کار نماده است کار فرما را
از ان بخت می جان هند محمود را
امید ما بخت نازه روی او دارم
چه همچو غنچه فرو رفته بخود صایب

فرارگاه دل بفرار از زردیست
و گرنه بحر سبیل بهار زردیست
که دست نشانه زلف نگار زردیست
بصبح همچو شب نو بهار زردیست
بچشم شبنم شبنم شبنم دانه زردیست
و گرنه آب باین جوی بهار زردیست
بیکدیست سیر کو مساز زردیست
بر آ ز بحر خطر تا گشت از زردیست
بسفتن این کهر شا هو از زردیست
و گرنه دست و دل با بکار زردیست
که زنگ می لب لعل یار زردیست
چو توبه که بفضل بهار زردیست
که هکشیابی باد بهار زردیست

تا بفرس سر کلاه آتشوخ بی رود است
اینقدر استاد کی ای سنگدل در کار است
و ز خو احسان سبیل ظرف می نمیشد کرم
بحر چون بر جاست مشکل نیکی و جناب
فتح باب آسمان کوشه کیری است
که قلم بر مردم مجنون بنیاید شد چرا

سرکش از این شکست افتاد بر دلهاست
میتوان از کرد خشمی خمار شکست
شاد گشتم با سبوی من دریا شکست
دولت ختم پای بر جا باد اگر شکست
رفت ازین زندان رو کن من شکست
در بن هر ناختم فی خشکی سودا شکست

تا قیامت پیش از شادی نیاید بر من
جستجوی خار نایابی که در پاست
میشوم صد پیرهن از مویابی منتر
شد مرا سنگ مل صایب از مردم

هر کار اخاری صحرای طلب در پاست
خار عالم را چشم سوزن عیبیست
سنگ طفلان که چنانچه بدر اعضا
پای در دامان کوفت اگر غنچه است

پیش من ثابت و سبیل فلک مرعوب
حاصل کردش فلک دم صبح بود
بسکه شد سختی ایام کو ارا بر من
نسبت شمع بر خسار تو از بی صبر است
سهل کار است گذشتن ز ناکشای
هر که از روی دوست فضولی اینجا
نوحطان کرد غم از سینه من میرود
کر چه در وصل بود عاشق حیران پاست

خرواه کل همه در دیده بلبیل خوبست
از نفس آنچه شمرده است همان محسوبست
هر که بر سینه زند سنگ مراد لکوبست
هر چه در پرده شب جلوه کند معیوبست
هر که صبر از رخ خوب تو کند ایوبست
بر دل خویش بند در کمر مطلوبست
دایم این نمکده را بال پی جاروبست
همچنان شیم براه جبر و مکتوبست

شورش سودای من فلک را معمور داشت
در شکست من در چرخ سنگدل کنا
بار منت بردل نازک کرانی میکند
بر نیاید از لیم در فقر آواز سوال
دور کردی لذتی از در که دل بر برم
میتواند داشت طوفان از مقید در

بزنمک بود این نمکدان تا سهر شود است
در بغل مینای من سنگ می پزود است
زخم خود را کل ز بوی شستن سوز است
کاسه چو پنم شکوه کاسه فغفور است
با کمال قرب حسرت بزنگاه دور است
سینه بر کس که زار عشق را سوز است

خال دیگر بر جمال پادشاهی می فرو همچو کس پاید از صایب نباشد	کر سلیمان گوشه چشمی کمال موردا خدمت بر نه را خواهی اگر منظور است
کرد باد از من طریق دست پهای گرفت حلقه ز نار شد طوق کلوئی قمریان در گرفتاری بود جمعیت خاطر محال حسین بی پروا ندارد از نظر بازان ناعرق از جبهه زنگین و شد کامیاب ریشک چشم ز لیا کرد عالم رسیاه همدم جانی بدستان نمی آید که فی محضر قتلش بمن بال برآماده شد ملک خود پر دخت از پیکانه واسوده ساغر لبر ز کرم صایب سپرداری کند	دشت انجمن برین صحرای گرفت سرو تا از قامتش سر مشغول غمائی گرفت باد و دست به نتوان تنهایی گرفت کل بچندین دست و اما نیک شایستی گرفت در بساط کلماتش ششم حکم غمائی گرفت تاز بوی برین یعقوب پنهانی گرفت شد دلش سوراخ تا جان و دم نمانی گرفت هر که چون طایوس نبال خود آری گرفت هر که ترک خلق کرد و گنج تنهایی گرفت میتوان غم خود از گردون تنهایی گرفت
موج آب زندگی خریج و تاب عشق نیست میرساند چون ره خوابده بر هر دران استخوان را پنجه مر جان کند در بر پو میکند ریک آتش کار آب زندگی کر به عشاق و فوج را کند باغ خلیل شاه را در ویش بسیار که ارا پادشاه	سوز از لب تشنگی کس کتاب عشق نیست رشته جانی که در روی تاج تاب عشق نیست کر نظا هر سرخ روی و شراب عشق نیست سج و تاب نا امیدی با شراب عشق نیست آب این آتش بجز آتش کباب عشق نیست عالمی چون عالم خوش انقلاب عشق نیست

چشم پوشیدن حجاب آفتاب عشق نیست هر که از مغر سر بوی شراب عشق نیست نقطه شک در سر پای کتاب عشق نیست	بر تو شمع تجلی برده سوز افتاده است کوی چو کان سبک سیر خواهد شد نیست در چشم بصیرت خال اگر صایب ترا
وز دست انیکه پرده کلیمش موج است کان یوسفی که میطلبی در نقاب است پای بخواب زفته مادر رکاب است در پرده دل بست که دواعی کباب است این برق خانه سوز نهان سجاست آن شوخ دیده که حریف شراب است ز پنجره ای سعی تو صایب شتاب است	شیطان لیر بر تو ز حال حجاب است چشم سفید کرده خود را غر زدار از گوشش تو میرود از پیش کار ما چون لاله برک عیشی اگر هست جهان شوخی و شرم جمع مکرده است پس آب از عقیق و زنگ ز با قوت سپرد ز هستکی بریده شود راه دور عشق
موج شراب دایم پر زاد غم نیست بی چشم زخم صیقل زنک که در است از روی لطف گوشه چشم غم نیست بر شبنمی ستاره صبح سعادت نیست از کف مده که گوشه دامن در نیست فریاد میکند که صحت غم نیست هر برک تا مک سایه و تنجاست نیست خوش نجاک ریز که از اهل بد نیست	باد بهار سلسله حجاب نیست هر شاخ گل که خم شود از باد نو بهار هر کسی بجال ز پا او فستاد کان هر برک لاله لعل نیست میچکان چون غنچه در بهار که پان عیش را از هر کناره نغمه سرایان بوستان در رکاز صرغم بر چراغ عیش تکلیف تو به هر که در ایام گل کند

در موسمی می زده است و آن رساند
صایب وقت غلوت و شکام عزت

از آه حسن را خطر بی نهایت
پیدا از نسیم قیامت نمیشود
وزرات را بوجد در آورد آفتاب
تشویش دل تمام ز طول امل بود
افسر و کیست شک ره رهروان عشق
غلطان شود که چو صدف بلند بریت
صایب خضم سفل شکایت ز غفلت
خط بر چراغ روی تو در حجاب نیست
در هر دلی که ناله می بی سرانیت
یک زنده دل تمام چهار کفایت
هر شکسته هست درین زیر رایت
کرمی درین طریق چراغ هدایت
از تنگنای چرخ چه جای شکایت
ورنه ز چرخ شکوه من بی نهایت

آب روی حسن گمان ناک نیست
مدعای هر دو عالم قابل اقبال نیست
داغ دارد و سجده تاب جوهر خضم را
از نگاه آشنای می توان گشتن را
چون هفت تا خاکساری شیشه خود کرده
بر رخ دلدار صایب غبار خط نیست
صیقل آینه دیان دیده پاک نیست
ورنه محراب جاسبینه چاک نیست
خار در پیراهن شش ز خاشاک نیست
حلقه های شیم خور بر تو فترت نیست
هر کجا تیر جگر و ذریت و خاک نیست
کلفت روی می ز جاف غناک نیست

چشم شبنم محرم رخسار کلفام تو نیست
نبت در صلب یمن سنگی که خون غنیش
بوسه شیرین با ناز از مکر ز سپهر تو نیست
بوسه رازکی ز لبهای می آشام تو نیست
چون می ناز کنش از حشر نام تو نیست
کرده ام لبش شیرینی و بام تو نیست

بوی یوسف میکنند بیت الحزن را
قری از پاست غلط در حلقه تقلید ماند
غیر من کرد از این لطف و کرم نیست
یوسفی در پیع دارد بهتر می دوستی تو
صایب صمت بغیر آن تو خود راست
هیچکس را شکوه از کرد و ندر ایام تو نیست
ورنه در روی من سر روی باندام تو نیست
هیچ فرد باطلی بی بد انعام تو نیست
هیچ کافرا امید از رحمت عام تو نیست
ورنه صید لاغرا و قابل دایم تو نیست

ظلم فریادی از ضعیفات
ناله عجز پیش سنگدلان
پذیرد ز هیچکس احسان
سفره خاک و خوان کرد و ن
قفس من سواد شهر بود
رشته عمر مسند آریان
جز در حق بر دری که روی
دلخی عیش و رقاعت نیست
هر کجا بی تکلفی باشد
از حیا حسن جاودان ماند
کل بنجار این چنین صایب
ناله برق در ستا نیست
بانگ اسلام و کافور نیست
هر که از بندگی گریزانست
سیر پر شور من نمکد نیست
بال من پرده بیا بانست
بدرازی بد احسانست
بد انعام چوبی بانست
خاک بر مور گریستانست
زندگانی و مرگ آسانست
عرق شرم آب حیوانست
در کربان عجز بستانست

خدر کشید چشمی که آسمان گونست
زکریه که بد امان شست مجنون گونست
که همچو سبزه شمشیر شسته خونست
منور داغ دل لاله گشته خونست

دل رسیده من کرد کاروان غزال	جنون دوری من کرد باد ناموست
زمرک صولت دیوانگان نکردم	که چشم شیر چراغ مرا بخت نیست
ز شکر جرات اهل موس فروز کرد	ز بار شکوه عشاق بغل وار نیست
گرفته اند بر و همچو طوق فاخه تنک	بجرم اینکه درین باغ سر و موز نیست
نشانه تنک بر خد نک میدازا	ولی که نیست هوای همیشه محرو نیست
بعشق حسن پیت آرمیده شود	که خوابگاه غزالان کنار مجبوست
تو ز اشطارها استخوان خود بکداز	که در خرابه ماجده تیر میموسنت
کسی سر بر بیان خم کشد صایب	سر آید همه آفاق چون فلوطوست

روز کارم تیره شد خورشید بای کجا	رفت از دم عنان کان کبر ای کجا
مغل مرغ آب از هر موی در آتش	در ریاض آفرینش سرو بالایی کجا
چهره واکرده طوطی را بکفتار آورد	شد فراموش سخن آینه بای کجا
داغ مجنون میشود از مهر خاموشی باد	در میان این غزالان چشم کو بای کجا
شب نشسته نازک لی دارم مهیا شکیست	ای سبکستان لعل چنک خاری کجا
نقش شیرین ابرو دستی ز کوه پستون	میتوانم محو کردن کار فرمای کجا
کرد باد اینجان نفس را استخوان کرد	در جو مجنون من و امان صحرایی کجا
چند پرسی صایب از عالم تمنای تو	در دل ازاده عاشق تمنای کجا

امشب خیال زلف تو از چشمم برگشت	این رشته با هزار گره از کمر گذشت
چون موج دستم بگر بر میکند	هر کس که چون حباب تواند ز کمر گذشت

از سنگ لایخ و هر دل شبیه بار من	خندان چو کبک است ز کوه کمر گذشت
حسن تو سر گشت کرد ز جذب عشق	آه و عنان کشیده مرا از نظر گذشت
نقص بهیشت حجاب گذشتگی	تا چشم باز کرد ز دنیا شر گذشت
چون شمع با سری که بیک می بسند	می بایدم ز پیش نسیم سحر گذشت
از سبلی خزان نشود زرد چهره اش	از اوده خاطری که چو سرو از کمر گذشت
صایب برون نبرد مرا وصل از خیال	جوش بهار من تپه بال بر گذشت

عنان ل ز من آن ل را گرفت گذشت	چو دلیز نبودش چرا گرفت گذشت
عیار موج پنهان ماز دریا پس	که بار نامر ز نجر ما گرفت گذشت
فر چشم پریشان نگاه او مخور	که در دوزخ ز نهر آتش گرفت گذشت
ز انفعال مرا روی بکش نیست	خوشا کسی که طریق خطا گرفت گذشت
عنان من کل بدست و پا کجا کرد	که خار دامن من بار گرفت گذشت
ز سختی دل سنگین شین عجم	که همچو موم بسی نقشها گرفت گذشت
بنود جو هر مردانکی ز لحن را	و کرد دامن یوسف چرا گرفت گذشت
مشو مقید موج سراب این عالم	که خضر دامن آب بقا گرفت گذشت
ز پشت ندانم همیشه رزق خورد	کسی که دامن اهل صفا گرفت گذشت
ز نقش روی بتقاش کن هر خاک	هزار بار فزون نقش بگیر گرفت گذشت
مرا از ان سبک کو شکر و شکوه هر	که استخوان مرا زها گرفت و گذشت
ز نقد داغ اثر در جهان نهشت ولم	ز بسکه بر سر هم چون کد گرفت گذشت
جهان سفله چو فرزند بچط صاب	مرا ز چرخ بدست دعا گرفت گذشت

آنچه میداشتند نام تن برستان سوزنا
مازلگی چون شراب تلذذت میبیم
که چراغ لامکان بسیار دور افتاده
آتش بارانجا که نهفتن مشکلت
با دل پر خون غمتهای الوان فارغ
کعبه از آبادی تجانه ویران مانده
از کراخوایی دل شبهاست و عیش
کاسه لیس شد این خطل جینان شیم
زین نمک کز شورش عالم زخم میاید
موسی صایب سیر سفر آسوده

دار بل بوت کسان را تب منصور است
موج دریای حلاوت تر ز بنور است
منزل نقل مکان فکرهای دور است
و اعنای چشم بر آب سینه ز نور است
عشرت روی مین و غنچه مشور است
دل نجاک ره برابر از تن معور است
رو ز روشن سیکه کار می شب است
بر سر خند سلیمان چشم شک مور است
خنده صبح قیامت مریم کافور است
کز دل سنگین خود آماده کوه طور است

نوبها خط آن غنچه دهن در شب
آنقدر ناکه نکاست مرغان در شب
ای که داری هوس بوی گنج و هوش
توبه از باده کلرنگ ز کوه پستی است
او یک انما شوق مرا سنگ در شب
از دم تیغ بصد زخم نکر و اندر
حلقه ماتمش از طوق کربان باشد
حاصل چشمه بنیابی اگر آب حیات
مره بر هم نرزد دل شبهای دراز

دل مجروح مرا سیر خشن در شب
از غزالان دل رم کرده من در شب
با خبر بکش که آن چاه دقن در شب
در بهاری که دو صد تو بیک در شب
در سبک سیری اگر خضر من در شب
هر که اهیچو فلم راه سخن در شب
هر سری را که غم خاک شدن در شب
چاه از چشم حسودان وطن در شب
شانه را که سر لایف سخن در شب

که بکفایت توان رتبه کردار گرفت

صایب از خوشی سخن جهان خامه من در شب

جهان عکس رخ آن یکانه پر شده
نجام باده غلط میکند سادو
نفس که اخته آید نکه بزم کاغم
کجا خواب کند ناله منش سدا
چو زرق مرغ قفس نیست غم خوردن
عنان کریمه ستانه مرا بگذار
مرا ز شکوه دل سادو بیک کفایت
که استنار کشین تنه ام ز خوار می
علاج کرسنه چشمی نمیکند نعمت
جواب آنقول میرزا سعید این

شال احد و سینه خانه پر شده است
ز بس زنگ کلمه شیان پر شده است
ز اشک سبکه مرا چشمتان پر شده است
چنین که کوش جهان فضا پر شده است
چه سود از نیکه مرا آب دانه پر شده است
که گرد غیر درین استانه پر شده است
ترا ز خروده من کز خزانه پر شده است
که از شکوه جمال تو خانه پر شده است
که چشم دام مکر ز دانه پر شده است
که عالم از غزل عاشقانه پر شده است

پیش صاحبان درد و دوا هر دو یکست
پیش ما سایه دیوار و هما هر دو یکست
صورت حال جهان کرد و کرد یکست
نوش و نیش یک پیش یک بقا
بشت و رو آینه را مانع یکبایی است
کل عینا بنود عالم پیرنگی را
پیش انگس که تبلیم و رضاتن در

چشم بیمار و لب روح فرا هر دو یکست
خاک و زرد ز نظر همت ما هر دو یکست
پیش سینه خوش مشرب ما هر دو یکست
خار و کل در کدر با و سبک ما هر دو یکست
کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو یکست
باده و خون بمذاق عرفا هر دو یکست
لذت نیشک و تیر قضا هر دو یکست

تا از آن کعبه مقصود جدا
اگر اینست ره راست که من باقیام
در کمانخانه بخیر تر از و کرد
در تپ پای تو از سر کشی رعنا
هر قدر خط تو افرودم مرا هر فرود
دو زخ مردم بیک رنگ در زکانشند
خویش نام کم از خواشنان است

دل تپاب من قبله نما هر دو
خطر را هنر و زکنا هر دو
خزه شوخ تو و تیر قضا هر دو
خون پا مال من و زکنا هر دو
سبزه خط تو و مهر کیا هر دو
چه بهشتی است که روز و شب با هر دو
که صلائی کرم و بانگ که با هر دو

شب که مجلس و نشی از طلوع جانانه داشت
میکنند خون دل اکنون بنجه خورشید
از خمار آلودگان بگذشتن جام تنی
تا شدم عاقل بچشم حجاب تاریک شد
کرد بر مجنون مضامینی است چون شکر
تنک ظریفی مانع شور جنون مانده
دوشش کان رخسار تشنگ بزم افروخته
صرف تن کرد دید اوقات شریف نام
هر که از حلقه زما دیدم سباده تر
در خزا مانی که خاک از جره خواری

شمع پیش چشم و دست از شهر روانه داشت
طی شد آن فرصت که زلف او بپیری نه
چشم مجنوری که در هر گوشه صحنه داشت
بود از دل جنون که روزی این خانه
صحبت گرمی با اطفال این دوانه داشت
باد و ما جوش خرم در سینه پیمان داشت
پرواجی شمع را محتاج یک روانه داشت
کعبه دامن میان خدمت تجمه داشت
دام چون سبزه پنهان در میان دانه داشت
بوی می از ما در نع آن کسستانه داشت

بیکسنی برادر که از زندگی صایب مرا
وقتی که خوشی که غمخواری درین خانه داشت

از غیرت رکابت دیده خون و است
پاس او بنگرند از صدر جانما
در پله ترقی است مشرب جو عالی افتاد
مهر لب خموشی است که خالی افتاد
با قامت خرم از عمر ستاد کی مجید
از جو بیار همت تخم که آب کبر
در کشتی که کله ها دامن کشان کشند
و بنال ماند کار از هر کس دست کبر
از پای خفته ماست منزل بلند صا

اما چه میتوان کرد پای تو در میان
هر چند سجده ما بیرون است
از خاک زود و خیر و تا کی که خوش عنایت
از آنکه خروده هست چون غنچه صدف است
پادشاه رکاب باشد تیری که در کمان
کز زیر خاک باشد بالای است
بلبل ساده لوحی و ز فکر است
در منر است هر چند و بنال کار و است
عمر مست کوتاه تا کار و ان روان است

خاکساری شنبان و برانه مار است
ابر اگر چون برق خشک از مزرع مالکند
جبهه و اگر ده کار بر مجنون میکنند
دست ما کوتاه اگر باشد از آن زلف است
شکر بیکانه این ملک را در کار است
نعل و از نیست جام می ز ساقی است
کز تابید بر در و دیوار ما خورشید است
نقش در سیاه نتواند کز نقش است

بهر انجمنی که بهان خانه مار است
آب روی خود چو کوه و دانه مار است
وسعت مشرب دل ویرانه مار است
زلف بی پایان شهباشان مار است
آند و رفت نفس ویرانه مار است
ورنه خواب بکر بیکانه مار است
دیدم بید از روزن خانه مار است
بقراری بت شکن تجمه مار است

کنج در ویرانه صایب جمع سازد خویش
از دو عالم گوشه ویرانه مار است

خون و دردم ز غیرت آن شواره است	عالم سیاه و نظرم زین ستاره است
چون کودکی نیم درین تیره خاک است	پهلوی خشک نیش مرا کا هواره است
سکرتشکی چو سحر ز صدر بگذشت	در هر دلی که وسوسه استخاره است
از جسم جان پاک بغیرت گرفتاد	شادم که ناز یانه موج از کناره است
ز کینگی بکس ف را بخون شد	از چشم زخم جامه کل پاره است
یتغ و ددم ندیده چه پیدا میکند	آن ساده دل که طالب عمر و پاره است
بر من چنین که سخت گرفته است رو کا	از آده آن شرار که در سنگ خاره است
بر روی دل بخند که این طفل شوخ	صد بار که شمال به از کو شواره است
صایب کسی عاقبتش اوفتاد	هر چند در دست بتمل سواره است

نامه از قاصد دل مغرور با نکرده است	غیرت مابوی یوسف از صبا نکرده است
سکرتشی از زکنا ز عشق بر نهشته است	کرد ما افتاد کان هرگز هوا نکرده است
از مروت نیست منع زاهدان از زهد	همچ پنا از کیف کوران عصا نکرده است
زان سیه دل که حقوق ششلی غلبه است	بهرست آن سیک که پای شش نکرده است
با دل روشن مین آسمان غمناک است	صورتی دارد جهان تا دل جلا نکرده است
هر چه هر کس یافته است از دامن صایب است	دل عبث و امان از لطف و ناکرده است
میرسد آخر بجایی که ز خونه نین ما	خون ناحق کسی با در حنا نکرده است
روز مارا اگر کشید گردن این طلسمان	و امین شب را کسی از دست نکرده است

آه را در سینه سوزان من آرام نیست
دود از آتش اینچنین صایب هوا نکرده است

نیست تا پاک از غرضها و سخا و سوسه است	در دلش نام بیم و زرشاندن جود نیست
خوا غفلت بر ده چشم غلط پان میشود	ورنه در مهد زمین سودگی موجود نیست
آه را از درد و دواع عشق باشد بال	نکند زار شلیب آبی که در دالود نیست
میکنند آب و علف صنایع درین بنابر	هر که از کفزار و کردارش دل بشود نیست
یتغ مغرورست در کوتاهی لب و لایز	سکرتشی با پادشاهان عاقبت محمود نیست
زهر را بر خود کوارا میکند نفس	خز زباین عام مردم تاجرا از سود نیست
دیده ناقص بصیرت از هنر آفد	چشم روزن ایضاً شمع غیر از دود نیست
هر چه پیش از مرگ می بخشی بسایب نیست	برک را در برک زباز خود نشانده نیست
صلح کن صایب بداع عشق ازین عبرت	در بساط آسمان که اختر مسعود نیست

عمر بگذشت و هوس دل مانیم است	راه طی گشت همان بلهائیم است
آه ما که بر زمین بوس اجابت رسد	نیست تقصیر ف تا و ک مانیم است
در ستمکاری و پیداد رسا افتاده است	بار چند آنکه در آیین فایم است
بمن از یتغ تو یک زخم نمایان شد	بد احسان تو پر حم چرا ستم است
نکبت پر هین یوسف مصر است	کز کوه نظری جذبه مانیم است
میوه پخته محالست نیفتد بر خاک	هر که دل بسته باین داز فنایم است
نه بغضخانه من نه بمرام آند	آن شکرت که گمانا بکجا نیم است
میرسد رزق باندازه حاجت صایب	برز باد طلبان آب و کیایم است

از شادی جهان غم دل از خوشتر است
اینست آن غمی که ز غمخوار خوشتر است

با فقر خوش باری که صدر زده حوا ^{امن} از درد و دواع عشق دل را گرفته است کرد و سبک سنگ دل نخل میوه از زانی خیس بود او چو عیار در کشوری که روی این نیست جلوه سنگ مزار اگر چه گرانجام و ناست آنرا که پیش از شنوایی بود و فرو بی برک و بی توان توان حیران در خانه شرف بود اختر شکفته هر چند بهتر بن خوشیهاست دید در دام زیر خاک خطر پیشتر بود هر خنده که هست و ساز زمانه در خاکهای ترم بود و ام پشته و دیدن نگاه و لیل خجاست	در چشم من دولت پیدار خوش کلخن برای آینه تار خوش دیوانه را بگو چه و باز خوش خار خنده بر سر دیوان خوش آینه ز پر پرده زنگار خوش در چشم من مردم بیکار خوش کردار اهل حال ز گفتار خوش فصل خزان ندیدن گلزار خوش خال سیه بکنج لب باز خوش از دیدن ندیدن غبار خوش از تار سحر رشته زنگار خوش در بزم می ز دیده شیار خوش سومان مرا از مردم نمودار خوش صایب لیر دیدن و لدار خوش
عقل اجزای وجود خویش باطل کرد جای خود را گرم کردن برای عیار رخنه اندیشه را مسدود کردن که کلیدی است قفل کعبه مقصود با خشن و خاشاک بسترش بپاش	عشق این اوراق را مجموع دل کرد عکس در خانه آینه نمرل کرد ورنه خلوت را ز فکر لوح محفل کرد دست خود کوته زد اما نسیان کرد هر مادی و اسخان فکر سلسل کرد

بی تکلف زندگی کردن بر همان سر هست اگر راه گریز این خانه در بسته باقی خم گشته آسودن در چشم سر چون مرا نظاره آن شاخ گل یوانه هست ذاتی بحدیست که امتحان گفتگوی عشق صایبش این صلا	بر خود و برد و ستادان کاشیکل چشم پوشیدن دنیا خنده دل حوا بجاه از سایه دیوار مایل است کار چوب کل اگر دیوانه عاقل است از کرمان سواران احسان مایل است در زمین شور تخم خویش باطل است
شوق ما از دار و گیر و زکار آسوده در بهشت عافیت افتاد بهر کجاست نیست بالاتر از حیرانی مقام عشق چشم او را نیست پروای خار و گود کوشه گیری چون فاما جگاه شهر دید و روشن شب مهتاب باشد و روز و اصل خورشید شد از بقراری در نیار و لغزش خردان بر کار و جا کوهر از کردیم روی خود را پاک سرکشی از بار دل صایبش سر و	هر که آتش زیر پا دار و زخار آسوده گشت ما از منت ابر بهار آسوده دیده قربانیان از اشتهار آسوده هر که می در خانه دار و زخار آسوده گشتی ما در میان شش از کنار آسوده از شبنم فلک شب زنده دار آسوده شبنم ما همچنان در لاله زار آسوده کبک مست از تخم تنگ کوسار آسوده همچنان آینه مادر عیار آسوده دوشن ما از او کان و زریار آسوده
آینه را سیاه کند باغبان بخت در عالم شهود ندارد و دلیل راه	کو آسمان بکن بخت کسار بخت حیران عشق را نکند بقرار بخت

آخر کدام نقص ازین پشتر بود بر ساحل افکنده خاشاک را محط از بیض حنث بسیار بلا موج میرند بر سنگ خاره زد که آید آرایش آینده را از نقش پشیمان کن سیاه یک عقده و اندر دل ارباب علم صایب نصیحتی است صاحب دلان را	کز جلالت طرف نشود مساحت از مجلس حضور بود بر کنا رحمت تسلیم هر که شد کند بسیار بحث هر کمالی که کرد بناقص عبار بحث در مجلس حضور مکن زینهار بحث چند آنکه بر دنا خن وقت بکار بحث تا صلح مملکت مکن زینهار بحث
---	--

داغ مانیت بدسوزی با این محتاج دل بوانه مانی و فی در فرص نه نقص است اگر خال نذار و پیش حسن اشرم ز آفات که میدارد چشم بد و روز رخسار غمناک تو باد نشود جمع بهم نعمت و ندان هرگز در دل بر چه خون تلخی دریا که نکرد سر خود گیر ز درگاه بهشتی رضوان عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر صایب البته سخنکو طری من خواهد	بنو داتش خورشید بد امان محتاج شور ماینست باین سلسله محتاج نیست آن کانی باحتیاج محتاج بنو دچهره میرم به مکهمان محتاج که مرا کرد بصددیده حیران محتاج که صدف در دل دریا شد محتاج نشود هیچ کرمی بلیسمان محتاج که در اهل کرم نیست بد محتاج بمدد کاری مور تسلیم محتاج لب خاموش نباشد بخند محتاج
--	--

چون گذارد خشک دل برین کج	کر رساند بر فلک باشد همان یو کج
--------------------------	---------------------------------

میکنند کجانب از خوان تیر سرش زلف کج بر چهره خوابان قیامت راستی از سر و خم در شاخ کل پند نیست جز پر و ن جای قامت فقر سازد نفس عاجز که چون شدنگ قامت خم بر بناد و در خسی نفس را هست چون بر نقطه زمان گذشت از تواضع کم نکرد در تبه کرد کشان میتراود از سر ایایی دل از ازان کج راست شود صایب کج اگر امارت جو	هر نهی مغری که بر سر می نهد ستار کج در مقام خود بود از دست بسیار کج قد خوابان است باید زلف غنبر کج را دور دلهای ناب چون بود گفتار کج راست سازد خویش را هر چند باشد کج پیش آید بد امانها چو کرد و خار کج عیب نتوان کرد اگر باشد خط کج نیست عیبی که بود شیر جوهر دار کج باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج سایه افتد بر زمین چون بود یو کج
---	--

بر رخ ممکن بود پیوسته کرد استیاج در کد از عالم امکان این حشمت خرقه اش را بخیه از دندان یک باشد از فشار قبر بر کوشش حشمتی خورده باغ بر هم خورده را ماند در ایام خزان در شجاعت آدمی هر چند چون شتم بود بی نیازی سر کشی می آورد از لطف	لازم این نشان افتاده است در استیاج بستر بیمار را ماند ز درد استیاج هر نهی دشی که کرد کوچ کرد استیاج هر که او در هم نیفتد و استیاج ساحت روی را زین یک استیاج میشود چون ال عاجز و نبرد استیاج بند کار از مبتلا سازد بد استیاج
---	---

اغنیار از فقر کردن فقر است
بسکه صایب کم کردیده است در استیاج

بدایع عشق نباشد مرا بگر محتاج بیر بجای دگر روی کرم خود خویشید بست چهره زرین خزانۀ عاشق هزار شکر که این غنچه خود بخود و آ مجوی شیرین قسمت که تا قناعت ک شکسته میشود از آسایج شاخ غرور بهشت زادل مادر نظر نمی آرد اگر میان دو دل هست دوستی بقرار کجا ز شورش پروانه بتواند برود در آن مقام که ماییم شوق با حدیث بر او کعبه مقصد طپیدن دل است ز بی نیازی عشق این طبع نبود مرا دل شکسته تا ما چه کفر نعمت کرد از آن همیشه در فیض باز می باشد نخوشیم با سفر و در پیجوی صایب	باقاب ز خامی بودم محتاج که نیست سوخته ما باین بحر محتاج که آفتاب نباشد بسیم و ز محتاج نشد چو کل بهواداری بحر محتاج برای آب بدریانشد که محتاج از آن شدند خلاقی بیکد محتاج منو و عشق تو ما را بیک نظر محتاج نمیشوند بآمدن خبر محتاج سمندری که نکرد دیال و بحر محتاج که هیچ نامه نکرد بنامه بحر محتاج سبک روی که نکرد دیال و بحر محتاج که سازدم بلخیش چشم بحر محتاج که شد بر هم این ناکسان دگر محتاج که روخی نشینا بدیج و بحر محتاج که نیستیم بهمه و بمنفر محتاج
---	---

دلبستگی نیست بکارم و جهانم از بهر سخن نازک هر نکته باریک در عالم افسرده زینکان اثر نیست با من بگذار عینم یار و دگر هیچ	قانع شده با نقطه ز پر کار و دگر هیچ پنجیده بفکر کرم یار و دگر هیچ از لاله و گل مانده خس و غار و دگر هیچ با من بگذار عینم یار و دگر هیچ
---	---

از پیجوی افتاد بجنبت دل افکار افسانه شیرین جهان بهوش فرست در کار جهان صرف مکن عمر بامید یک چشم که آن خواب بود دایره چرخ از زاهد شیا و مجنون که این بوج بی تو شود تا رقص رشته زنا دل باز چو شد باز شود مشکل عالم صایب ز خوشیها که درین عالم نیست	در خواب بود حجت پیمار و دگر هیچ خوابسته آورد شب تار و دگر هیچ کافوس بود حاصل این کار و دگر هیچ حرفیت بجا از دل بیدار و دگر هیچ ریشیت و همین جنبه و دستار و دگر هیچ محکم بر این رشته نکهت دار و دگر هیچ یک عقد سخت بر تن یار و دگر هیچ ماییم و همیمنت بیدار و دگر هیچ
--	---

تا چند آه سر دگشی از روی کنج صد بار تا ز پوست نیایی بر چون یار هر کس که راه رفت بمنزل نمیرسد نتوان بقبل و قال از ارباب حال لوح طلسم کنج خدا بند آسیا در کام از دما زوی تا هزار بار	تا کی بگرد بار بگردی بیوی کنج چشم تو بچجباب نبیند بروی کنج بس راه و که خاک شد از روی کنج منم نمیشود کسی از گفتگوی کنج بی لوح ز بهار مکن جستجوی کنج صایب کل مرا بپیش روی کنج
---	--

بی شهادت ز بهار ارتع جانان کنج صد کل بنجار دارد و در فضا زخم خار که آبی خضر میخوابی که در ظلمت سی نیست از خواری عزت بگذر دگر	تا نکردی لعل از خورشید با بان سرج در طریق کعبه از خار مغیلا سرج چون قلم نامکنت از خط فرمان سرج بند نسیم شوا ز چاه و دران سرج
---	---

نقش یوسف بر مراد اریلی خوان	دست بردل نه رنجتهای دوران
تا شوی در گردن فرازی نمایان	بالباس کاغذی از تیر باران
رشتهها بمتاب چون زود میگرد	ای دل آشفته از زلف پریان
در کمال حسن از دخال پیش از زلف	از رضای موزنهار ای پریان
از صغیفان میشود پش درستان	کر چه داری صوکت شیرستان
نیل چشم زخم باشد حسن از خط امان	از هجوم قمری ای سرو خزان
بر لب بام آفتاب از غبار خط	پیش ازین ای شمع چشم از خاکساران
شانه زلف کره کیر سخن را لاری	زینهار از ناخن و خنجران
پرده پوشش باغی خواب آلود صایب	با کرا بخانی ز خاک تنگ میدان

دور کردن دل و سوس در پیر من	بکسل از طول امل چون بار در پیر من
کار خود چون هکن با تیشه خود کین نام	پیش ازین در انظار تیغ چون جگر من
با فلک چندان مدارا کن دل صافی	چون شود آینه تیر روشن کاغذ من
در دامن از انقدر زخم باشد فتح با	از حوادث تیغ اگر بار دقت من
تا توان پیچید در سالی شبهای دراز	کوته اندیشی کن در شب و ساعده من
ریج بار یک آورد آینه ستمینان	اینقدر ای رشته بتاب کوهر من
با کند غنک تو جان صید غنما شکست	پیش ازین صایب بفر آن ریگر من

فرض خورشید است اول لقمه همان	چون تو انم داد شرح نعمت الوان
میتوان سباب مجلس قیاس از شمع کرد	آفتاب کر و شمعیت از الوان

صیقل و حسن فیض صبح تیر اقبال	سینه خود را مصفا ساز در یوان
میشود در شش جگمش و آن آفتاب	هرگز بر سر که از دیاخ در سلطان
عقد های مشکل خود را یکایک غرض	تا نکر دیده شمعین از شفق ندان
میشود سرخه خورشید با نچه اش	هر که آید ز روی صدق و ایمان
دیده پیدار خود را حلقه فقر کن	تا مگر صیدی توانی بر دامن
قوت بازوی تو فیض حق در یوان	خوش بر آید این کوی زر از خیم چون
در لحد با خود میر زینهار این بار سیاه	نامه خود را بشود در بحر بی پایان
میدان حسانی که نامش زبانه مانده	میکشد کلک قضا هر روز در یوان
همچو کافرا الهی که بد خو مباد	خون شد از بد خو می من شیرستان
زحمت روزی نباشد بر دل و شندان	بچینه می آید رون از خوان ستمندان
چون شدی محروم از شکل شب و صبح	برک عیشی در کربان زارستان

خاک از خواب عدم حشمت پاری	جرخ یک شکر شکر شکر بار می
دل از آن لطف بنا گوش چه کلام که بچید	بی از نیت فغانهای شب و روز می
نیت امید سحر عاشق و سوخته	شب استیلا یقه باشد خطای می
پشته را که شود آتش خورشید بلند	بر فردا آتش آبی بطلیکاری می
صورت حشر که در پرده نیست نهان	میتوان دید در آینه پیداری می
همچو خورشید دل زنده اگر بخوان	صایب از دست دانه من پاری می

از بس مکر دست درین کار صبح	از دل نمیکشد نفس بخیار صبح
----------------------------	----------------------------

باشد نظر زنده دلان شیر خواره از دفتر صباحت آن آفتاب روی کرد و در آفتاب پرستی و تیغ باز مهر قبول برورش آفتاب زد زان کمرست عمر که گیرند از وحشا تخم زمین پاک یکی میشود هزار از خط صفای عارض شد یکی هزار تر میکند چون شفق نان آفتاب هر کس شکی بکوی خرابات آید تا این غزل ز خاتم صایب علم کشید	هر چند آمده است بدینا و بارش یک فرد باطلست درین روزگار بپند اگر بحره آن کلفزار مالوح ساده کرد نقش و نگار پهلو ده میکند نفس خوشمار از ابر دیده قطره چندی بارش در موسم بهار بود پیغمبارش از راستی چه میکند از روزگار دید از پراض کردن مینا هزارش شد شیر مست خنده بی اختیارش
زان شیر که تیغ کشد آفتاب بر عیش دل میند که کم عمری نشاط آسوده است عاشق صادق چشم از بوی گل اگر چه سبک و حشر شدم فرست غنیمت بدست و عایشوی	رطلی بگردش از کرانه خواب روشن بود ز خنده پادشاه پاکست از خباثات صایب در چشم روزگار اگر چه خواب صایب سیاه دل خود را بیدار
خزده انجم ندارد و رفته در کوی کرچه می آید چو طفلان بوی شیرش زده صدا قاز میرسد از عالم بالا بدو	مهره خورشید شایسته بازوی شکرستان میشود عالم ز گفتگوی میدهد از اشک انجم خورشید شوی
دل زنده میکند نفس جانفرای جان میشود و دوزخ ز آب هوای	

در حرم پاکبازان بی وضو تن خطا عشق و ایم و ستبازی بادل روشن کند در مصیبت خانه دنیا دل بداع نیست از نسیم صبح چون رشید روشن شود دست از دامان آن دریا می جوید تا غرور پاکدامنی سازد کمرش تا ز نور جهالت روی روشن شود در تو تاثیر از دل تاریک بنود آه را صحت روشن ضمیران اقتضای کیمیا	تا نشویم مستان دنیا و در کوی صبح آفتاب عالم افروخت و تنبوی صبح مهر تابان است و سیست برزانی صبح شمع هر کس بافت از چربی پهلوی صبح تا شود و شبت پیضا از آبروی صبح بنجه خونین کشیدند از شفق بروی صبح دست و روی تازه کن آفتاب جوئی صبح ورنه میکرد و سفید از آه سرفروئی صبح کلاک صایب بی شیری شد گفتگوی صبح
که با خلص رخ خود برین سبای صبح که نجات شرب پاک نکردی دل را بتواز دست و عاکشتی نوحی اوند بندگی کار جو نیست به پیری بکند نخل آبی نشان در دل شبهای دراز ز یک غفلت کند پاک ز ایند دل چون بکل رفت ترا بای دل دست کند صبر ز بلخی بیداری شب کن صایب	روشن از خانه چو خورشید بر دل صبح سعی کن سعی این آینه بزدایی صبح تا ازین قلم بر چون بکنار آیی صبح در شب تار بره رو که با سبای صبح تا بهمستی توفیق بیار آیی صبح کف دستی که ز افسوس هم بای صبح این چنان نیست شب بندی بکشایی صبح تا چو خورشید جهان تاب سرخسای صبح
دل زنده میکند نفس جانفرای جان میشود و دوزخ ز آب هوای	

چون آفتاب قبله ذرات میشود خورشید افسر از این آستانه یافت چون خون مرده قابل بقین فیض نیست فیض است فیض صحبت اثر اقیان نام از خوان روزگار بیک قرص ساخته دستی که آستین بر آید ز روی صدق غافل مشوز عزت پیران زنده دل بر غفلت سیاه دلان خنده میزند کرد کناه بادل روشن چه میکند صایب چگونه وصف نماید که قاصر	هر کس که سود روی ارادت بپای ز هزار و متاب ولت سرای هر کس که خواجش خجید دروای ز هزار سعی کن شوی آشنای صادق بود همیشه از انشهای سر نیچ کلیم شود از دعای بر خیز چون سپید ز جایش بپای غافل مشوز خنده دندان غامی از دود شب سیاه نکرد قبا خورشید با هزار زبان دشمنای
--	---

نمک بدیده غفلت کن سفیده مساز جامه احرام را کفن ز هزار از ان سفینه خورشید آسمان سیر چو آفتاب بود کرم نان را بر وی بیاض سینه روشن رقم سوز است بسوزن قره آفتاب سیاه است مر که بادل شب از در میان دارم	که صد کتاب سخن هست در جریده مشو چو مرده دلان غافل از سفیده که باد بان کند از پردای دیدگاه که زورش بود از سقره کشیده ستاره نقطه سهوست بر خیزگاه رفو پذیر شود سینه در دیده چه دل کشاده شود صایب از سفیده
--	--

میرد آفاق فیض از خوان جسامت کرم از ان باشد درین مهانسر نام

شور من ریزد نمک چشم خواب و دعا من که از صدق میستاید ز کفزارم عیسی از خط شعاعی رشته تابو مکن هر که آید ز روی صدق در دامان از شفق خوانا به حسرت کند در غم زخمها دارم نهان در دل ز تنع آفتاب بی تکلف باز کن بند نقاب سینه را صایب از روزی که آن خورشید را دید	بر جهان حق نمک از نمک انم چو شمع کافوری نسوزد در بنام چو جنگ دارد بار نو چاک کر بام چو بر نکرد نا امید از روی خند انم چو یکد و دم در بزم کردون چو بوی خون می آید از چاک کر بام چو عاشق صادق کن لطف نام چو خوشه خوشه اشک میرزد بد نام چو
---	--

مهره مارست مهر مار گزیده چون تو بسی اینیل جا کشیده آینه اش پیش لب چون نبرد آفتاب صبح نه محمود وقت شام نه زلف ابا چند بخون شفق چهره نگارین کند یا سمن جز نیش اعرض بامید داد دل خود بیک از می چون آفتاب بر لب شام و سحر زمره غنیمت سر بر بیان خواب از چه فرورده ای بی آتش نفس لال حرکت در سکرستان فیض مور و سلیمان	پرده درشت آفتاب چشم در دیده پرده بسیار کس چون در دیده از نقش افتاده اسب که دویده لغش تیره را از چه بریده یک کل ازین بوستان پیش خنده از گل شب بوی فیض تو کشیده ناله سرد از جگر تا کشیده اشک چکیده است آه مرده بر قدر و شدن لال جامه بریده خیر فسونی بدم تا ندیده تاف بقاف جهان سقره کشیده
--	--

حاجت شمع و چراغ نیست عمار	تا تو نفس کشی تنغ کشیده است
صایب اگر شب نشد بمنفصل است	این نفس سکرین از چه کشیده است
مکن در از بطعن فلک زبان کستار	برنج دست قضا را مکن زبان کستار
هناده اند ز هر خار در گمان تیری	مکن نگاه بکلهای بوستان کستار
ز داغ شاه نظر داشت بهر کاری	بده ز دست درین صید که غمان کستار
نشان تیر هوایی همان ماند است	بغصه خرج منه تیر در گمان کستار
ز کا و کا و شرر بار میشود آتش	منه بگرفت کس انگشت دیار کستار
ز عقل نیست به تنغ قضا زبان با	میار ز فرم عشق بر زبان کستار
ز برق خرم کل خانان شبنم خست	بشاخ گل مکن ازید شبنان کستار
حریف ناوک غیرت نمیشوی صبا	بهر سکاری لاف نکش گمان کستار
ابها این سیه سرو خزان تواند	باد مشاط زلف پریشان تواند
رعد آوازه احسان عالمگیر تواند	ابر ناچیز بریز او سلیمان تواند
شاخ کلهای دست کلچین بهارستان تواند	غنچهها از دانه بند این سر خوان تواند
سرو تا از طوق قمری سر سبز گردید	دست بردل محو شمشاد خزان تواند
قدسیان پروانه شمع جهان افزون تواند	آسمانها طوطیان شکرستان تواند
شب نشینان عاشق افسانههای ر	صبح خیزان دانه چاک کرپان تواند
سبز نویشان فلک چون سرو با آن سحر	سبزه خوابده طرف گلستان تواند
نافه های مشک کر شود ایا بانی شدند	از هوا خوانان لاف غبار افشان تواند

بی نیازانی که بر فردوس افتادند	در هوای چیدن سبب نخلان تواند
از کد از عشق و لهایی که ناز کشیدند	برده فالوس شمع پاکد امان تواند
سینهایی که خن و خاریق پاک شد	شاهراه جلوه سرو خزان تواند
آتشین رویان که میزدند از دلهای	چون سپند امروزی که بایبان تواند
چون صدف جمعی که گوهر میفشاندند از	حلقه در گوش لب لعل سخن دان تواند
خوش خرامانی که زیر پا نکردند بکاه	همچو نقش پا بر سر محو جولان تواند
مغربایی که بریشانی بخود پیچیده اند	کرد باد و امین پاک بیابان تواند
صایب افکار تو دل از زنده میسازد	زین صبا جلدان جوایم دیوان تواند
شمع روشن شمع چو اشک دیده بنافشان	خوشه برداشت کس نه اینچافشان
از بخور چون بجا هیچکس نقصان نکرد	پنجه خورشید شدستی که بر دینافشان
از بهاران خلعت سبزی جاوید	هر که دامن بر تو چون سرو است بنافشان
تانه پیوستم به تنغ بار جان صافی نشد	کر در راه از دامن خود دل در یافشان
چشم ما جز حسرت خشک وصال او بود	هر چه از دور یا گرفت این بر دور یافشان
برق عالمسور مار شهباز پرواز داد	آنکه خار از دشمنی در رکب گذار یافشان
حاصل ابراز زمین شور اشک بلخ نشد	این سزای آنکه تخم خویش اینجا فشان
بنست غزلت مانع کلفت که زور کار	بر که کردی سیمی در دل در یافشان
از برو مندی دل سودایی می فغان	تخم مار اسوخ عشق آنکاه بر بحر افشان
قسمت آدم شد از روز ازل سر خوش	جام اول اینجا که آن ساقی عناق افشان
چون که در دهر همان کردی می جبین	کر چه صایب از رک بر فم در یافشان

مر از آن نهالی قصد جان ناتوان دارد که این تشنه خسار بزم افروز عالم شد نصیب نیست غیر از درد و اندوه غمش بهجوم زبردستان نفس غبار کافر از آن از تیغ خورشیدت مردم تیر نیندازد قیمت خاکساری پاک طینت را چه باشد یار لب در طلب حال بیستان از آن از بهر خورشید و ایم نور می بارد ندارم از قماش حسن آنگاه همی دایم سلیمان مورد دست خود جاد او چون مشوای لاله خسار از دل جروح سخن چون آب جویان نده میدارد بر آذر پرده هستی اگر آسودگی خواهی جوان قادی بحر عشق و صبایان	که تیغش جهر از پنج و خم موی میان دارد که خون زاهدان خشک جوش افغان دارد هما از سفره شامان نظر بر استخوان دارد ز طوق قربان زمار سر و پستان دارد که از سنگ ملامت هر قدم چنان دارد گجاکر و پستی آب کوهر از زبان دارد در آن دریا که کوهر سج و آب پستان دارد که با آن منزلت پیوسته سر پستان دارد که چون خسار بوسفاتشی این کاروان دارد که میکوید بزرگان رسد بگردی زبان دارد که آتش اکلستان این کبابی بجان دارد پر طوطی ز کویای بی بهار بچران دارد که طوفان جوادش بال بر زمین بادن دارد که از تسلیم ساحل این بیکران دارد
--	---

نصیب خلق زیاد از غم نمیکرد ز عشق بی روی راه و رسم عقل مجوی ز شوختر چه پرواست رسته کشا از بنو بهار جوانی اطاعت حق کن بران سفال حلاست ذوق تشنه لبی	ز بحر آب کهر پیش و کم نمیکرد که خضر تا به نقش قدم نمیکرد مصاف مانع قص علم نمیکرد که چو بختک چو کردیدم نمیکرد که از محیط پذیرای نم نمیکرد
--	--

در اینجهان نشیند درشت نقش کسی ز تخم سوخته این شویوه ام خوش آمده است بنسته از سیر هر موی خویش ز ماری از آن غریز بود خشت خم که همچو سبزه بود همیشه رخ سالیش عناب آلود عنایت بر دل از ادم از جها صاب	که همچو سکه بگردم نمیکرد که سبز از نم ابر کرم نمیکرد پرستش تو قبول صنم نمیکرد بدست و دوش بر ای سگ نمیکرد کسی که آب ز شرم کرم نمیکرد که همچو بار دل سرو کم نمیکرد
--	---

اگر نه جرعه خود یار بر خاک مافشانند مگر بپا قیتمها بال پروازم شود و در کسی از رشتن سر در کم من آگهی دارد بافشاندن عبار من ز رفت از این اسیر عشق را از عشق آزادی نمیشناسد زهی خجلت ز لیخار که بوسفاتش ز سودا خشک خون رنگین بپایان	عبار من ز رستغنا بگوشه افشانند که ادا دارم که مشت خار من کلان افشانند که شب از خار خار و تن سوزن افشانند که هرگز پستی را چسان از من افشانند چه امکان دارد از خود کمال افشانند عبار از دیده یعقوب پیر این افشانند که موج بنفش من راه عیسی سوزن افشانند
--	---

می از آن معسل کبریا تماشا دارد هر دم از شرم رخس روی در میارند ماه هر چند خوشایند نباشد در روز خوش بود صحبت آینه و سیما بهم زخم و دغانت که مستانه بهم چو شد	آب در کوهر شهوار تماشا دارد کُل بران گوشه دستار تماشا دارد حسن مهتابی دلد از تماشا دارد عرق شرم و رخ یار تماشا دارد لاله زار دل افکار تماشا دارد
--	--

چو شمع را بر بخانه خیم باید دید
آب شد تیشه فرما در نزدستی ما
در تیر زلف کند جلوه دیگر رخسار
سحن از رخنه دل روی نماید صایب

سیل در سینه کسار تماشا دارد
کار با غیرت همکار تماشا دارد
دل شب عالم انوار تماشا دارد
از قلم دعوی کفشار تماشا دارد

هر بلیلی که ز مرده بسیاد میکند
از دور و متاب که بیک قطره خون
آهی که زیر لبش کند در دشت عشق
این ظلم دیگرست که عاشق شکار من
در ناف حسن سعی شود مشک عا
دیوان عاشقان بقیامت نکشد
هر چند روی محبت شیرین بخسرت
خواهد ثواب نیکان با فیه روز
ز کلمی که از خزان خجال شکسته شد
از سج و تاب اهل سخن صایب است

اول مرا برکت کلی یاد میکند
در دل هزار میکند ایجاد میکند
در سینه کار تیشه فرما میکند
چون مرغ پر شکست شد آزاد میکند
خونی که صید در دل صیاد میکند
ایام خط تلفانی پیدا میکند
آینه راز تیشه فرما میکند
هر کس که در شکست این یاد میکند
بر چهره کار سیلی استاد میکند
چون سر و مهر که مصرعی ایجاد میکند

هر دم نه بی سبب دل مار قص میکند
بی آفتاب ذره بخیزد ز جانی نش
و جد و سماع و صوفی صافی خویش
مشت کلی چه نقش تو اندر آب زد

کز شوق کعبه قبله مار قص میکند
از خود نه جسم خالی مار قص میکند
این استخوان بیال مار قص میکند
از زور می سپال مار قص میکند

آز که مطرب از دل حشرش خود
کردی که از کزانی تعمیر شد خلاص
خوین دلاں کجا و سماع طرب کجا
پیر و جوان ز هم نگیرد فرق شور عشق
بی شور عشق در تن مانست فر
پنجیده است در دطلب مرگ ابرم
داریم عالمی از خیالش که نه سپهر
مانده ایم در تیره دیوار و رنه گاه
صایب ز زان مطلب و حد و جوان

داریم چو بحر بی سرو پا رقص میکند
در پیش پیش سیل فنا رقص میکند
این شاخ گل با و صبا رقص میکند
اینجا فلک بقدر و توانا رقص میکند
هر قطره زین محیط جدا رقص میکند
واند که کرد با و چهره ارقص میکند
در تنگنای سینه مار قص میکند
از اشتیاق گاه ربا رقص میکند
شاخ که خشک گشت کجا رقص میکند

کیستند اهل جهان پیوسته با ما چندی
دو سه روز نیست تماشا کلیستان جهان
زین کلستان که چو گل خیمه در آنجا زده
نیست از مردم بی شرم عجب دردی
دل شیده پریشان سخنان صبح گشت
داغ دیگر بدل از لاله ستانم آورد
اگر بر آتش آب بضحیت میرخت
چکنم آه که هر لحظه برون می آرد
شد ز یک صبح قیامت همه عالم شور
وقت آن راه روی خوش که چو دریای

در ره سیل حوادث ده ویرانی چندی
در دل خود برسانند کاستانی چندی
چیت در دست تو خراج کرسانی چندی
پوشش امید چه دارید ز عرای چندی
تا بکیر و سر این شمع پریشانی چندی
چه تراوش کند از سینه سوزانی چندی
کاش میزد بدل سوخته دامانی چندی
عرق شرم تو از پرده نکهبانی چندی
چکند دل بشکر خنده پنهانی چندی
دارد از موج خود سلسله بانی چندی

رهر و ان تو چه پروای علایق دانه نبرد آینه از آینه هرگز زنگار	چکند خار باین بر زده دامانی چند چه دهی حیرت خود عرض کنی چند
صایب از قحط سخندان همه کس مست کاش میبود درین عهد سخندان چند	

رخ بهار ز ته جره تو گلگون شد ز جوش حسن تو شد تنگ بختان کلار	ز درد عشق تو زنگ خزان در کون شد که کل ز رخنه دیوار باغ بیرون شد
چو لاله ساغر با قوت داغدار شود دل خراب مرا جور آسمان کم بود	از ان شراب که لبهای میسگون شد که چشم شمع تو ظالم هم آسمانگون شد
ز تمام عیار از محک شکفته شود ز شور چشم بدنبال خود نمی پند	ز سبک روی تا بد کسی مجنون شد بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد
چنانکه سیر فلان سبک و آسبست خدا از صحبت افسردگان نکند	ز کوه دردم را شور عشق افزون شد که نبض مرده شد این سیل باها برون شد
بیر کسیر همان به که از تر سازد شرانجامه اش از سینه جوشن و صاب	چو سرو هر که درین روزگار موزون شد ز خار خار محبت دلی که بر خون شد

دل ریزده ماشکوه از وطن دارد یکیت آمدن رفتن سبک و جان	عقیق با دل پر خونی از یمن دارد شکوفه جامه احرام از کفن دارد
چو غنچه هر که بوحشت سرای ل زده ولی خزینه گوهر شود که چون دریا	حضور گوشه خلوت در بختن دارد هزار مهر زکرواب بر دهن دارد
ز ناله که کند خامه سیاه و آسبست که کوه در دبدل صاحب سخن دارد	

ز بونستی که ترا در دست خنجر بی کسی که گوشه گرفت از جهان صایب	و کرد هر نفسی بوی پیرهن دارد خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد
---	---

عشق اول بدل سوخته آدم زد و در دل و جان ملک شور قیامت زد	مایه و رشذ دل آدم و بر عالم زد زان نمک کرب خود بر جگر آدم زد
تن خاکی که همان دید از انسان المیس من بهما ز روز جمعیت دل شست زد	مشغول گشت که بر دیده نامحرم زد که صبا دست در آن طره خم در خم زد
چون کل صبح بخون شست نامزد شد بر دزد دست و دل تا جوران کبری زد	بخونشی بکند و نفس هر که درین عالم زد پشت پای که بدولت پسر او هم زد
شادی بر دین زد و بحر یف آزادی زد پای خم رانده از دست با فسون صلاح زد	پیش بر دانه درین دایره نقش کم زد که مراراه خرابات زد و محکم زد
در شکنجه است ز شور آیه در یاد زد هر که چون دانه کوهر تبسمی دم زد	مر که قد ساخت و تا پیش حق بر دست زد بوسه بردست سلیمان بی خاتم زد
صایب از عشق حیات با خود را کند که فلک از ته این بار گران پس خم زد	

از طبعش منع دل سپرد و پانتهوان کرد نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ	منع بپا قفسی قبله نمانتهوان کرد دل زد و لدا رتبه حیات نتوان کرد
با که از صدف پوچ کش سهیلست تن چه باشد که درین از سگ کون دارد	دو جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد استخوان چیست که در کار نمانتهوان کرد
سید آینه ترا پیش نظر تا باشد چون سکندر رهوس آب بقاشوان کرد	

شود از سجده حق این دل روشن	بی قدخم شده این تیغ جلا نتوان کرد
در حریمی که کند دلبر بادست بلند	چسبست پیر این تیغ که قبا نتوان کرد
صبح در خون شفق میطپد و میگوید	که نفس راست و زینک فضا نتوان کرد
بزبانی که کشد خار ملا متصاب	دامن کعبه مقصود را نتوان کرد

یاد آن جلوه ستانه کی از دل برود	این نه موجبست از خاطر ساحل برود
نیست پروان ز سرار پده دل لیلی ما	هر که خواهد تماشا بی محسول برود
مانه آنیم که بر ما نکند جسم کسی	خون با پشت از دیده قاتل برود
سوزنی لنگر پرواز میسجاکرود	این نه راهیست که مجنون بسایل برود
صرف افسوس شود مایه اشک و هوش	هر که چون شمع ندانسته بجفل برود
هر که باری ز دل راه روان برود	راست چون راه سبکبار بمنزل برود
دیده روزنه اش داغ ندانست	نا امید از در هر خانه که سایل برود
میکشد در دل شبها نفسی موج سیرا	وای بر حال نکاهی که پی دل برود
پصفاشد که روح ز آئینش جسم	چند این قافله آئینه در کل برود
هر که خواهد که بحر فتن نکند از لکشت	چون قلم راه سخن را با نامل برود
زخم در پهنش سنبل تر میریزد	هر که از هوشن نظاره قاتل برود
چه کل از لیلی بی پرده تواند چید	هر که از راه بارایش محمل برود
منع صایب مکن از چوئی اعتقل و قفل	هر که مجنون بود از میکرده عاقل برود

ز برق حسن هر خار نخل ایمن شد	ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
------------------------------	-----------------------------

چراغ کل که از چشم باغ روشن بود	ز شرم روی تو پنهان برود روشن شد
مرا بریدن چشمست نامه اعمال	که صبح محشر من آن پراض کردن شد
بچشم روزنه اش ایم آب میگردد	ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد
هزار آه شود که ز دل کشم یک آه	مرا که خانه چو بستر تمام روز شد
چراغ روز بود آفتاب در نظر	ز سرمه دل شب دیده که روشن شد
ز آشنایی آتلف دست گوید	که کوه طاقت من سنگ این فلان شد
امان نمیدد اینکار عشق زاهد را	بست راه غنیم کسی که رهن شد
بتا زبانه غیرت سری برار از خاک	که دانه سبزه شد و خوشه کرد و خرمن شد
خوشم بسینه صد جاک چون قفس صایب	که دام عیش بود خانه که روز روشن شد

خطش مید و بعشاق مهربان کردید	ازین بهار چه کلهای خوش عیان کردید
هزار تشنه جگر را آب خضر رساند	خطی که کرد لب لب و لستان کردید
بچشم رخصت پرواز نامه خواهد	قیامتی که ز رخسار او عیان کردید
ز خاک ز کس و کل چشم تبیین کرد	ز شرم روی تو هر جاعوق فشان کردید
بخشاک مغری مایه کل شکفته بسیار	که چرب نرمی با صرف باغبان کردید
نثار تیغ تو کردم بر غنبت حاجی زار	که خضر دل زده از عمر جاودان کردید
همیشه صبح امیشتن خاک میخندد	ز مغر هر که تسلی با ستخوان کردید
کینه خار خوش و عنان خود دارد	با آن محیط که سیلاب ناروان کردید

چو ماه عید کند جلوه در نظر صایب
ز بار عشق قدیم که چون کمان کردید

کی بعا شق بوسه آن لعل لب میگویند شکوه از دل کی ترا و تا نکرد دل و دگر پیش چرخ بیروت آب می خود میر بر نیار دسر مه دان بر پاکش از از خار خلق مجنون را سازد تنگ جوش ام عالم امکان کف بحر آشوب فنا هر که دریا بد نشاط با ده تلخ فتن لقمه چرب از برای خاک سامان میکند کفتم از زر کار من چون رشود فلک چرخ زان بوشم صایب تبار چون که در جهان	نیست ممکن که هر شاداب نم بر دین چون زبان خامه شوق کرد و سخن بر دین این بسوی کهنه بهماست نم بر دین دیده آه و چه تسکین دل مجنون کوه را دیوانگی پیشانی نامون پشت بر دیوار آسایش کس نخا چون بوسه بر لبهای خنجر چو لب میگویند هر که اگر درون دین جمعیت قارون چون کل رعنار از گانه نهر خون نعمت آوان ثمر غمهای کونا کون
--	--

ز کل محافظت بوسه آن لب شود رنجبیه انجم فزون جراح ج ز جنبش مژه آسوده است و بانه بپای خم برساند مشت خاک مرا اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران مرز آب رخ خود برای نان کاین آب دل که اخته شوید غبار هستی را	بغیر لطف ز روی نگو نمی آید علاج سینه ما از رفو نمی آید ترود از دل بی آرزو نمی آید که دستگیری من از بسو نمی آید بنای خانه بدوشی رفو نمی آید چو رفت نوبت دیگر بگو نمی آید ز چشمه دگر این شست شو نمی آید
--	---

دلی که ره بمقام رضا برد صایب
دگر بهیچ مقامی رفو نمی آید

خط از خون مانع آن غمزه کا نمیکرد بلائی نیست چون فسر کی لهائی از آن از کرد عصیان رونمی تا بمیکرد شکایت نیست از دور فلک آب صد از کوه بر کرد و عجب تنگش عبث آن خنجر بر آب آتش میزد نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبح دم صا	زبان شیر را پیچیده از جوهر نمیکرد نمیکرد و دیم این قطره تا کو هر نمیکرد نکرد و تا شسته باقی روشنکر نمیکرد دلستان ملول از کرد و سبغ نمیکرد که از دلبستگی فریاد از آنجا نمیکرد برایت خط چو حکم آسمانی نمیکرد که امین اختر سوزنده خاکستر نمیکرد
---	--

هر نقطه کرین دایره پیکار شمارند رویی که در روزها زان توان دید پیدار کن از عشق دل مرده خود را ز آن روز حذر کن که بدامان تو چون کل هر قطره او شبنم ریحان شبنم چشمی که رک خواب در و پرده است مستان تو بر همزدن هر دو جهان را آن را هر دانی که بی دل نکر فتند جمعی که بیکتایی کلشن نرسیدند	صاحب نظر ان خال لب بار شمارند روشن کمران آینه تار شمارند تا خواب ترا دولت پیدار شمارند هر حزه که داری همه یکبار شمارند اشکی که بدامان شب تار شمارند پیدار دلان حلقه ز تار شمارند آسانتر از آشفتن ستار شمارند نقش قدم قافله بسیار شمارند صایب ورق دفتر کلزار شمارند
--	--

از دل خون شده هر کس شرابی شید جای حسرت بران منور که در بزم جود	وامن کل کلف آورد و کلانی شید از دل سوخته بوی کبابی شید
---	---

خاک در کاسه آن چشم که از پرده خواب ریشک بر موج سر است درین مرا مکذ از کوی خرابات که آسوده نشد هر که چون کوزه سر بسته نکرد و نخواست هر که چون سر فرو کرد و درین باغ ازاد شد به تنجالی بی آب ز کوه هر قانع جگر تشنه بود لاله خاکش صایب	بر رخ دولت پید از نقابی کشید که ز دریای بقامت آنی کشید کنج تارخت افامت بخراشی کشید در خرابات جهان باوه بانی کشید نفسی است نکرد و دم آنی کشید صدف تشنه ناز سحانی کشید هر که زان چاه زخندان می کشید
من کیم نیایابی پروا بفریادم رسد دامن صحرانبر و از چهره ام کرد ملال از سواد شهر خاکستر نشین شد انکار کوه غم شد آب از فریاد عالمشور جوش کل را گوش عاشق نغمه من مانده کرد میروم از خویش بیرون پای جان چون میتوانم روز محشر شد شیخ عالمی در بیابانی که از کم کرده را مانست خضر شعله آواز صایب برق زنگار و	آه تسبیح و کریه شبها بفریادم رسد تیر و دم چون سیل مادریا بفریادم رسد کوجون نادامن صحرای بفریادم رسد کیت دیگر در دل شبها بفریادم رسد نال لب لب کجا تنها بفریادم رسد تا کجا آن تشنه سیما بفریادم رسد نال امروز اگر فردا بفریادم رسد چشم آن دارم که نقش بفریادم رسد مطری کوتا درین سودا بفریادم رسد
هر دلی که عشق کوهر آب شد کوه هر شود کوشه گیری فیضها دارد درین حشر	هر که را سوز و درین بانفس غم هر شود قطره از دریا چو رو پنهان کند کوه هر شود

ناقصا ز اشپه دعویست نیای بی راستی دامان جمعیت بدست او جلوه سرو لب کوثر کند مرکان او آتش سوزان بود نزدیک سپهرین بران در دل بر آتش خود جای صایب بدم	چون شرر باخار آمیزد زبان او شود رشته چون هموار شد شیرازه کوه شود دید که هر کس که از اشک امت بر شود رشته در عقد کمر بر زور لاغر تر شود نازیننی را که کل در سپهرین انگر شود
شوق می از بهار کل اندام تازه شد از چهره کشاده بین بران باغ زان بوسه های که بشنم ز گل سپید میلی که داشتند حریفان بقل و می زان خنده که غنچه بروی نسیم کرد داغی که به بخون جگر کرده بود دل بشیت از شکوفه روز شد و روز زیار خجایت بر رفتن چمن از کنج خانه سیت ز احرامی شکوفه لب لبیک بلبان صایب تر از سردی دوران خزان	پیوند بوسه ها بلب جام تازه شد از غوش سازی طبع خام تازه شد امید من بوسه و پیغام تازه شد از چشک شکوفه بادام تازه شد شاهد پرستی دل خود کام تازه شد از روی کرم لاله کلفام تازه شد هنگامه مکر را یام تازه شد زینسان که از بهار در و بام تازه شد دل را بکعبه غمت احرام تازه شد کز نو بهار طبع تو ایام تازه شد
از لب منصور از عشق بر صحرای افتاد عشق بی پروا دماغ خانه آرای شد صبر توانست چیدن عنان را از عشق	برده دریا و در موجی که بی پروا افتاد این کره در کار و دریا از حباب افتاد این شرر آخر برون از سینه افتاد

چاره جو بهای عجزاران را بچاره کرد روی کرم لاله و آغوش کل زندان او مینکند در سنگ خاراداغ تنهای اثر سالمها خون و خامشستن سبیل اختیاری نصیب اضطراب یا عشق	این که در کار من از سوز عیسی قباد هر که چون شبنم بفکر عالم بالا قباد پستون خاموش شد تا کوکب از با قباد عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر با قباد دست و پای منیزند هر کس که در با قباد
--	---

ز دیدار تو از یوسف زینجام هر گیرد از آن عاشق با تشنگان زنگ می شود نه زاهد مانده میخواره از حسن جانی میندیش از غم عالم چو با عشق شناس درین دریای پر کوهر سعادت از اختر ز سر پا کرد کار تا ما چه کله با بر نشاند سپهر انداختم ما خون نباید خورد ازین غافل ز خرمن جوی زرق از خوش چینیان گوین من آن لعل کران قدم بساط خاک افتاد	چراغ دیده یعقوب روی تو در گیرد که آن روی لطیف از هر که زنگ در گیرد که چون کردید آتش شعله و در خشک گیرد که آتش خود ز راه خود خوش خاشاک بر گیرد بآن ماند که موری دانه از مورد گیرد ره که می که پای راه دور در گیرد که این بهانه چون شد سر کوخون نشین گیرد که مور پست فطرت دانه از مورد گیرد که بوسه دست خود هر کس از خاک بر گیرد
---	--

یوسف شود انگس خریدار تو باشد کر خاک شود سرمه خاموشی سبیلست چون بزق سبک سیر بود شمع فراش هر جا که نفس از تو خیابان بهشتی است	عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد خوش وقت سیری که گرفتار تو باشد
--	---

سیلاب قیامت بنظر موج سست بر چهره کل پای چو شبنم نکند ارد خوابی که به از دولت پیدار توان گفت صایب اگر از خویش توانی بدر آمد	آز آنکه نظره و اله بر قمار تو باشد آن راه روی را که بپا خار تو باشد خواهست که در سایه دیوار تو باشد این دایره نقطه پر کار تو باشد
---	--

برق مانده است و از خار خوش و بد تا ز دریا سر برون آورد غانی شد جبار صبر چون دندان تو میدی که از در جگر اضطراب دل با سباب گرفتاری از سر سنی صراحی کردنی افزاخته است می فتد چون موی نخی در یکدم خجاک خنده بلبیل و دست از استین پرور	پیش ما چون ناله اهل موس کرد و بلند ز و میریزد بنایی که نفس کرد و بلند ناله مظلوم از فریاد رس کرد و بلند از کشاکش صید جشی رام رس کرد و بلند آه اگر دست کلوگیر عیس کرد و بلند مایه وی که شراب نیم رس کرد و بلند آتش کل صایب چوب فقس کرد و بلند
---	--

لریم اوست که خود را بخیل میداند خوشم بگریه خونین که آن بهشتی روی کسی که آتش خشم و غضب فرو خورده است ازین سیاه درونان باهل دل بگریز کبودی رخ خود را ز سبیلی اخوان ز جرح کام بشکرو و غ نتوان یافت دلی که محرم اسرار غیب شد صایب	عزیز اوست که خود را ذلیل میداند سر شکست تلخ مر سلسبیل میداند میان شعله حضور خلیل میداند که کعبه چاره اصحاب فیل میداند عزیز مصر به از رود نیل میداند که راه حیل سایل بخیل میداند نیم را نفس جبریل میداند
---	---

چرا بجلد برین از خدا شوی خرسند ز ماه مصر بزندان و چاه ساخته مباد همچو سکنند درین تماشاگاه سعادت ازلی بچجب استا بد بهشت نسیم خود نمیتوانی کرد زهر شکست ترا شه پری دهند چون باشنایی سپکا لکان بر آمده بلند دار نظر را مباد چون رس بجواب ناز روی همچو چشم قربانی ز فکر رزق پریشان نمیشوی صبا	بجوی شیر جو طفلان چرا شوی خرسند اگر بهر دو جهان از خدا شوی خرسند با بکینه ز آب بقا شوی خرسند چرا بسایه بال همسا شوی خرسند ز خلد اگر بمقام رضا شوی خرسند اگر بکمر روان قضا شوی خرسند تو آن نه که یک شناس شوی خرسند رخشیم خود بهین پیش پا شوی خرسند اگر بخاطر سجد عاشوی خرسند اگر ساره دل از غذا شوی خرسند
در دمنده آن که بناختن جگر خود بستند خود حسابان که کشیدند بد بویان خود را خاکبانی که معماری تن کو شیدند چه بغیر از نفس سوخته حاصل دادند عمر در ماتم اجباب با فوسس مبر سنگ بر کعبه زمان شیشه خود می شکستند عرق چهره خورشید جهان تاب شوی میتواند بیک جمله و صد شکست و اسرین وصل شکر در کف جمعی افتاد	چشم خویش بدر بای بقا بستند در همین فشار ز آشوب قیامت بستند در ره آب بقا سگند بستند دانهایی که درین شوره مین بستند شکر کن شکر کن خواب پریشان بستند وای بر سنگدانی که دلی را بستند شب می چند که در دامن کل بستند همچو آبرو و دوسر آمد جو هم پوشند که چونی در جگر خاک گمر را بستند

صایب از خلق جدا باش که موثر آن ما ر کشند بظاهر جو هم پوشند	نه پند زیر پای تیر عنا اینچنین باید ز شکر خنده اش چشم موری تنگ بشد فلک را سبزه خوابیده داند قدش ز کردش ماند دور آسمان چشم و با به نیل چشم نشست چرخ نیلگون کا نشد از دیده فراد غایب شیرین خیالش ازل سودایی من غیر میداند ز نقش پای من روی زمین بای نشد ندارد وادی مالاله زاری غیر بوی نهادم دست تا بر دل خون من کشد نکرد از خواب حیرت جوش دل سپار
نبرد از دیکر اسب سیه سیما اینچنین باید شکلف بر طرف لعل شکر خای اینچنین باید قیامت جلو کارا قد و بالا اینچنین باید عیار جلو مای حیرت افزا اینچنین باید عزیز مصر را خسار ز پیا اینچنین باید بنای پستون را کار فرما اینچنین باید ز مردم عاشق شوریده نه اینچنین باید طلبکار ترا آتش تیر پا اینچنین باید ز خود دم کرده را دامان صحر اینچنین باید ز لنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید	ز نور عارضش در ذره خورشید منظر شد چه رخسار جهامش و چشم زلفش من آن زوری که در خسار آتشناک او دم برون از خاک در محشر جوهر و آزاد می درین صحر که صید از فریبی و خاک خون بجز افسردگی سنگی ندارد راه یگرگی ز شکر خنده اش چشم موری تنگ بشد که از نظاره اش قطره اشک چشم دگر شد ز اشک کرم هر مکان مینال سمند شد بنجاک هر که سرو قامت سایه کسند شد حصار عافیت با خویش دارد هر که لاف شد که نو مید از وصال پر شد تا قطره کوه شد

عرق شد مانع از نظاره رویش بزم	که موج آب حیوان در رم سید کشند
مصفا کن دل خود ما شود که هر غدا تو	که هر آبی که تیغ پاک کو هر خور و جوهر
همان تاریک میسوزد چراغ بخت من	اگر چه سینه ام از سوز دل صحرای شمر

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند	فلک مار کجا امشتهر با میتواند
بقرب لاله و گل کی چو بنم میشود	سبک روی که از پستی بالا میتواند
نشسته جسم من شوق جان باور نمیکردم	که کوه قاف هم پرواز عشق میتواند
دل افسرده مارا که از میست و طالع	نماند بزمین سنگی که میسای میتواند
نذار و اینقدر استیلا کی ای چرخ شکن دل	کف خاکستری روشنکر ما میتواند
اگر مجنون شوی کردی که در دل از کجا	بیکدم خوشتر از دامن صحرای میتواند
دل از در و طلب بدشتن و شواری دارد	و کر نه قطره مانیر و یا میتواند
و تو عالم محو شد با پرده از عارض	تو چون پیدا شوی دیگر که میتواند
دل روشن بزم میباشد آخر جسم را	گمان کی برده آن ماه میتواند

چه بهشتی است که آن بند قیابکشانند	در فردوس روی دل با بکشانند
و سعیت دایره کون مکان چندان نیست	که بیکبار دل و دیده با بکشانند
دولت باقی و این عالم فانی بهیاست	این نه قابلیت که از بال با بکشانند
ای سباناخن تدبیر که از دست رود	تا که از دل عمزیده با بکشانند
کیمیا که نکند چشم بهر قلب سیاه	نی نیازان بجهان چشم کجا بکشانند
سیر انداختن کان دست و از می دارند	که فلک راز میان دست جفا بکشانند

موشکافان که کره های فلک را کردند	کاش یک عقده از آن لطف و با بکشانند
سنگ بر سینه زمان محرم این در کاهند	در توفیق بهر خام کجا بکشانند
در فردوس روی تو بنده و ضوون	که در اینجا در تسلیم و رضا بکشانند
حیرن پای تو چون فت بکل این حنا	که به بند شب و صبح ز با بکشانند
بادل تیره جهان در نظر ما شست	آه اگر چهره آینه ما بکشانند
در شب تیره امکان از صبح وجود	انقدر نیست که دستی بدجا بکشانند
صبح محشر شود از نامه سیاهان صاب	چون سر نامه از زور حسرت بکشانند

سالکانی که قدم در ره جانانه زدند	پشت پا بر فلک از بهمت مردانه زدند
مستی از شیشه و پیانه خالی کردند	ساده لوحان که در کعبه و تبحانه زدند
فلک پیرو پا حلقه بیرون دست	در مقامی که سر پرده جانانه زدند
و امن عمر ابد در کف جمعی افتاد	که بسر نخه سبز زلف تراشانه زدند
خنده صبح قیامت نکند پیدایش	هر که راه بان ترکستان زدند
شکوه از عالم بخیزد نکردم هرگز	بچه تقصیر مرا کل بدخانه زدند
نیست ممکن که بعد کریمستانه زدند	مشت خاکی که بچشم من دیوانه زدند
تن چه خاکست که مسجود ملائک باشد	به رمی بوسه بکنج لب پیانه زدند
چشم از آن خال پوشید که در روز بخت	برق در خرمن آدم بهمین زدند
فیض از آب بنون صبح کم از دریاست	شد که سنگی اگر بر من دیوانه زدند
نابان کنج که دیده بدین رسد	جفای نیست که بر چهره ویرانه زدند
لا اله الا الله نهان بود که اسنان	سکه داغ بنام من دیوانه زدند

عشق و هنگام آغوش طرازی است
صایب از شرم برون آید که در روز ازل

شمع دستی است که بر سینه پروانه زدند
طبل رسوایی ما بر در میخانه زدند

دل در آن لاف زده سان جای خود
طوطی از شیرین زبانی محرم آید
شد ز ابائی کل از روی کشا و جوشن
روی شرم آلود در کل از خجسته
ناخن جوهر شود در میضه فولاد
از هوا گیرند چشم پاک را بر این
حرف روشن کوهر آن هرگز نرفته بر
از سخن آخر بدولت میرسد اهل سخن
دور باشی نیست حاجت قهرمان

شست چون صافست بجان جای خود
در دل آهین سخندان جای خود
بوسه در لبهای خندان جای خود
کل در آن چاک کرپان جای خود
در دل آن خط چوریان جای خود
شبنم مادر گلستان جای خود
در صد فدا اشک نسیان جای خود
مور و در دست سلیمان جای خود
برق صایب نیستان جای خود

شرمی که بود ساخته مطلوب
یوسف صفتی را که زینجا برد از راه
از چهره بی شرم شود عشق سونا
حسنی که ز صورت بنود معنی او پیش
در همه کس شیر از تاب و لو است
چند آنکه چو کل کوشش فلکندیم درین
بی سختی ایام بصیرت نتوان یافت

شهباز نظر دوخته محبوب نباشد
پروای نظر بازی یعقوب نباشد
زان حسن هر بهر که محجوب نباشد
کرماه تمامست که مرغوب نباشد
در پله خود کیست که ایوب نباشد
حرفی نشنیدیم که دگوب نباشد
کورست هر آن ره که لکد کوب نباشد

صایب دل عاشق بچه امید شود

خونخواری اگر شیوه محبوب نباشد

بخل ممسک از می افزونتر شود
کوشه گیری آب روی غرقت
حرص انشو و نما از آرزوست
سایه کستر باش کافند در وال
در دل روشن نباشد هیچ و تاب
باتی دستی قناعت کن کنی
قرب خوبان رنج بار یک آورد
مهر پیچ از تیره بخینه که حسن
کر به بنید ماه شبگرد مرا
آن سبک و حم که در دریا عشق
کوشش کمر دکل بوام از غلب

سخت تر کرد که چون شود
قطره در جیب کوه شود
خار و خس بر شعله بال و پر شود
سایه خورشید چون کمر شود
از جلا آینه بی جوشد
پینوا کرد و چو پر شکر شود
رشته در عقد کمر لاغر شود
از خط مشکین نگو محضر شود
مه سپند و مال اش محجر شود
باد بان بر شتم لنگر شود
هر کجا صایب سخن کستر شود

مانترل من بادیه چسبری بود
چون سر و درین باغ آزاد کی شود
افسوس که چون ناوک باز بچال
زا زور که شد دیده من بچور کس
بود از دم شمشیر دم سج نشاطم
رسوایی محبت ز پیراهن فانوس

هر موج سرانجام بال پری بود
باری که بدل بود مرا بی ثری بود
بال و پر من قف پریشان سفری بود
اوراق دلم خرج پریشان نظری بود
تا جوشن داودی سخن چسبری بود
در پرده سخن گفتن من پرده دری بود

یاری که غبار از دل غمیده مابرد	بی منت و بی فرد نسیم سحری بود
چون بر تو خورشید که در آینه افتد	از عمر همین بهره من جلوه گری بود
از غنچه چو شبنم نقتادیم درین باغ	اقتاد کی ماکل روشن کهری بود
صایب چه توان کرد بکلیف غزان	ورنه طرف خواجہ شدن بی صبری بود
بافسون پیر و طول الیشیاری کرد	ره خوابیده از بانگ جرس ارگ کرد
مکر و دام می کشید تا بان کنند خود	و کر چشم شبنم از گلزار کی کرد
کرانی از حباب بی تعلق نیست یارا	کسی که خود تهی کردید بدل مایگی کرد
بلند و پست عالم رهرو از امید کنند	اگر سومان نباشد تیغها هموار کی کرد
فراید عرض لشکر شوکت مهر پادشاه	ز خط عبیرین آن خال بی پر کار کی کرد
ندارد شکوه از شک طاق عاشق	بلنگ سخت جان لیکر که ساری کرد
اگر در تیغ باشد آب و ریاست	جدایی عاشق از مانع دیدار کی کرد
ز قرب بحر و تاب موج افزون بود	دل عاشق تسلی از وصال یاری کرد
حرص تشنگی افزون بر زوال شود	چشم آینه کجاسیر ز تمثال شود
بهره خواجہ ز حباب بحر محنت نیست	عرق از بار کران قسمت حال شود
تا نیرد ز ترود نکشد پای حرص	رحمت مورد آنست که با پای شود
میدود بسکه بی خرمن مرد و حشمت	پوست و قست بر اندام تو غمال شود
چون شب تاریک رویه میساری	کر زار روی زمین نامه اعمال شود
بشکستی که زدوران سد از رده	که قفس چوین شکند شهر اقبال شود

مصلحت نیست شیرین سخن خاموشی	ز یک آینه بود طوطی اگر لال شود
صایب از عمر همین کام تمنا دارد	که سرش در قدم سر تو پامال شود
یار ما از گشتن عشاق در هم کی شود	انچنان باغ و بهار می خنل ماتم کی شود
مهر خاموشی نکرد پرده اسرار عشق	بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود
از کمر کردی می بحر نتوانست	کلفت عاشق کم از اشک نام کی شود
صبح دارد خنده بر رخ فشانهای	زخم چون کاری بود از بنجیه در هم کی شود
پیش کوهر در صدف و یخنتیون	سمت عاشق تسلی باد و عالم کی شود
اضطراب دل ز غمخواران طایر شد	چاره این زخم پنهانی بمرهم کی شود
در دل سنگ این شرار شوق جولان	سخت جانی مانع آمد شد غم کی شود
از دو حرف قالی کردی کران موخته است	دعوی کفایت بر طوطی مسلم کی شود
آدمی را عشق صایب میکند کامل عیار	نیست هر کس که در عشق آتم کی شود
کجا مرا می کلکون دماغ تازه کند	که تخم سوخته را ابرو داغ تازه کند
کجاست سوختگان از دماغ خود ساز	بناخن کران لاله داغ تازه کند
درین بهار که صد جامه خار کردند	نشد که جامه خود بر دماغ تازه کند
دماغ سانی مایه خور و چگون آب	مگر بچون جگر دل دماغ تازه کند
ز خط سبب نشود ز آتشین روی	که داغ کشته مارا بد داغ تازه کند
ولی که داغ نهان نیست بلس افزون	دماغ خود بکد مین ایام تازه کند
ز داغ سینه من قباب دیگر یافت	که تازه روی کل جان باغ تازه کند

درین صحیفه من آن خامه سیم زوم دمی که صایب از بوی صدق می	که مغر خشک بدود چراغ تازه کند چو باو بسج جهان از داغ تازه کند
ز بیری حرص دنیا نفس طامع را دوش نکرد و شک از سنگ طامت شهر و کور	که در اکاسه در یوزه از کوری می شود که از مشرب غبار خاطر دامن صحرای
ز بچشمی لایبی نیست بدر عشق باران منی آید بهم چون طوق قمری حلقه پیش	ز لیلخا کور شد تا دیده یعقوب نشا نظر بازی که محو قامت آن سر بالا
نمیدانم چگونه شکر آن غار تکر و لها تو نیست کردارم امید رحم از ان	که از سودای او هر ذره خاکم سودا نه آخر مویایی نیم رسنگار هدا
نکرد و بختی مهربان حرف آفرینا را ندارد قیامت انداز صایب دامن	سواد از سرمه روشن میکند چرخ کویا که بوی برهن آواره از دست زنجار
خط شبنم ز روی تو عیان خواهد شد که چه دست بستم زلف در از خطش	علم زلف درین گردن نهان خواهد شد چون شب قدر شمع معان خواهد شد
خط زبان بندت بان بود نمیدانم سرک در پیرهن جلوه یوسف دارد	که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد نو بهاری که مبدل بخزان خواهد شد
بر که چون دام گرفتار تهری چشمی شوق خواهد تن افسرده مار اجان	در تبه خاک بچشم نکران خواهد شد باقفس طار با بال نشان خواهد شد
دل چو اطفال منبید بر نقش و نگار رهر و صادق سامان قیامت	کاین بهار نیست که گیت خزان خواهد شد صبح چون کرد نفس را تنان خواهد شد

نیست سایه اقبال همارش هست اگر لنگر تسلیم درین بحر	استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد عاقبت موج خط طامان خواهد شد
چشم ز کس نشود باز رستی غافل قامت هر که شود خم ز عباد صایب	که سرش بر این آفتاب گران خواهد شد خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد
تا خط حسن تو غیر بر آتش نشنا آه از ان رخساره نو خط که از هر حلقه	مغر ما سودای بیان سر بر آتش نشنا عاشق از انفل و کبر بر آتش نشنا
شد جهان تا یک چشم جو عشق باج عشق را در لالامانی نیست جز اغوس	از پر پروانه افسر بر سر آتش نشنا اشیان چون سمندر بر سر آتش نشنا
هر که چون کل از وفای نو بهار آگاه چون پروبال سمندر عشق اگر ماری	نقد و جنس خوش کسیر بر سر آتش نشنا میتوان بهلوی لاغر بر سر آتش نشنا
دل درون سینم از آرزوی خام مرد کم شتابی داشت عمر ما که از قد و تا	چند میتوان میزم تر بر سر آتش نشنا دور کردن بغل و کبر بر سر آتش نشنا
هر که صایب از حسن و خالای تو پاک شد چسان مرکان خنین کریم مارانکه د	میتواند با جوهر صر بر سر آتش نشنا کجایر جان بزور پنجه در بارانکه د
تنور از عهده استخیر طوفان بر نمی آید ز آتش دستی که کو بکن سهاج لان شد	حصار شهر چون دیوانه مارانکه د اگر مردست کو و پستون جارانکه د
ز شور عشق لنگر باخت چون روان تماشای دل دیوانه ما جذبه دارد	مگر محنون بکوه در و صحرانکه د که از جولان غزال دشت چارانکه د

تن خاکی نگیزد امن جان مجرورا کناه شور چشمان آب دریا قوت میسر نذارم دست برد امان آن سرور بناشد رحم و دل لشکر سپاه را با	چگونه رشته مریم سجاد انکه دارد عذا از چشم زاهد جام بهار انکه دارد ز طوفان لنگر من آب دریا انکه دارد ز کرد خط خدا آن بهار انکه دارد
---	---

یک دل ناکوت مرده اورماند تسکین نداد کرب مارا شب وصال مارا بیور بای کرانجان چه بست از آه ماکر فکلی دل نکشت کم کی میرسد بدرد دل از دست فغان از بار دل بدوری طاهر نکشت دور شکر کجا بجاشنی فقر میرسد آب کز کز دیشمی کز فک	این تیر کج بر سج شکاری خطا از کرد بر سر داب وان سجد پهلوی خشک با زمین آشنا بر باد رفت عالم و این بر باد از دست هر که دامن بر گل رها هر جا که رفت بوی گل از گل جدا دغست نیشکر که چرا بوز رها صایب ز کرد غم دل با پوصفا
--	--

ز مانخانه مانعه عشرت کجا خیزد نصیحت بر نه اکیزد دین کز غفلت را عبوس زده خشک از می کلگون کرد کم بناموشی مباش از انتقام عاجزان بوصل از دامن عاشق ندارد و تسبی درون پرده دل با خیا خلعتی دارم	سپند از آتش باشد گستان بنو خیزد ره خوابده به است از بانگ در خیزد مکر در سوختن چنین آیین بوز با خیزد که سبیل از کوه سا خاکساران صیدا که ممکن نیست ز یک آهین آهن با خیزد که صحبت میوز در هم سپندی کز خیزد
---	--

دو عالم را بیک پیمانه می خشد مجرورا مکو تا شیر در افغان سنکین دل نمپا سعاد نیست چون فانی شقاوت میسر اگر قسمت نگیرد دست ماکم کرده را مار ز تن پرور کند پهلوتی آثار درویشی از ان صایب نظر از خاک بائین بر نمیدارم	اگر قارون نشیند بامی آشامان کد خیزد که در آب ساز و ناک کز آسبا خیزد نخواهم دولتی کز نایه بال با خیزد چه از پای طلب چه از دست و عا خیزد که از پهلوی فربه زود نقش بوز با خیزد که سازد چشم روشن کرب کز تو بنا خیزد
--	--

جوهر می زرکت ابر شنی کرد یک زمان پرده از آن وی دلار بر دار خاکسار بست که از در طلب می پند شوق اگر عام کند سلسله بانی را شود از آه پریشان دل خور سید کو ممکن را بسج صورت شیر نیکوشت نامه تسکین ندید دیده شتا قازا کربیه مردم پدید شود و خرج زمین کربد اند چه ثمر است تهی دستی را هر که صایب شود از باد عفران بر کرم	از شفق زنگ می لعل و و بالا کرد تا سیه خانه این شت سوید اگر کرد کرد بادی که درین دامن صحر کرد کوه چون ریک وان بادیر ما کرد خط ز رخسار تو روزی که مویا کرد لاف پیکار بود کار چو کوب کرد کف محالست که مهربان در با کرد این نیل نیست که پوسته بدیا کرد سرو آواره ز کلز بیک پا کرد همچو خورشید درین دایره تنها کرد
---	--

اگر دردم از ان بیروت چاره می کلید نیست غیر از سخت روی طلب نه آخر چشم هم بر وزن سنک خار می با آهن این شر بر وزن سنک خار می	
--	--

نمی بیند بد نبال خود از چو طلب غافل نوازش در مقام معذرت کم از زرش بغیر از یکسایب میکشد و خبر از من	ور کرده روزی از دینال و زنی عواره که گاهی کارشیر از جنبش کهواره می آید که از یاران سیر وقت من بجا می آید
مشکل دل رسیده هوای وطن کند آنکه دید یوسف از اخوان شکدل دل میکند بسینه ما پیدلان رجوع دلها بی جمع را کند آشفته یار من بی پرده نقش صورت شیرین گاشته است بسیار زده دل عشاق را بسا بال ملک چو برک خزانده ریخته است صایب مرا ز درد سخن خرد و خواب	ببینم چنان ز رفت که یاد من کند خوش بگردشت که یاد وطن کند که نافه باز گشت بناف خشن کند راضی نمیشوم که کسی یاد من کند تا اشتقام عشق چه باکو ممکن کند زلف ترا کرانی دل بی شکن کند پروانه را که یاد دران انجمن کند کو عیسی که چاره درد سخن کند
زین سعادت که ز بال و پر با میرزد بسکستی منیت درین بزم کسی خار صحرای جنون میرشد دست بست رهر وی را که بود در طلب دامن کبر زخم ناسور من از حسرت مشکست کباب از لحد خاک کشته است نعل طلبش با دل خوننده بر کرد جهان میکردیم	استخوان بندی اقبال با میرزد اول از ناخن من زنگ حنا میرزد هر که ابله کل در تیر پا میرزد خار و زهر بگذرد از سنا میرزد زلف او عطر بر دامن سبا میرزد خواجہ از چنبری زنگ سر میرزد تا نصیب این خون ایجا میرزد

میشود و کو هر اگر جمع تواند کردن میشود دعوی سخن روز قیامت صایب	آب روی که بدر پوزه که امیرزد زنگ هر کل که ز نظاره ما میرزد
دل چه بلجنهای ز کازنگ از ان کبر در میان عاشقان من بی نصیبم از کنار آب حیوان خشک لب باز آمد که چه مجر استمکاری زو آتش در سپند من زور عشق چه دم عنان مرک را ساده بود از تار و پود راه صحرا خشن هر که صایب قناعت کرد حفظ آب رو	قطره خونی چه دریا باغی من بر کشید ورنه قمری سرور از زیر بال پر کشید مرک را در زند کی بر روی اسکن کشید دو دلخوش اشتقام از دیده بجز کشید ورنه چندین شمع را بر خاک این صحر کشید مرزه کرد بهای من این صحر مسخر کشید در همین جاب آب از سر حشمت کوز کشید
ره نوزدانی که چو رشید تنها میروند خانه برد و نشان مشرب از غریبی فارغند موج را سر رشته میکرد و بدرباستنی خانه برد از آن چیلان جهان کل رهر و از چشم شوهر صبح میسازد خنک اگر انجانان چو کوه قاف انجمن کشید تن پرستانی که صایب از خودی کر کشید	از زمین سبت بر اوج تریا میرود چون گمان در خانه خوشندم جایروند راههای مختلف آخر یکجا میروند بی توقف است تا اغوشن با میروند زین سیلابین را آمد و ان شبها میروند اهل وحشت که زیر بال غفا میروند زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میروند
خوش آن کرده که تن را غش جان سازند	زمین خویش تبدیر آسمان سازند

چه ناز عند ز اندیشه شراب و کباب ز سایه روی رسین ابرو پریشان کرم سبک روان نفسی به راه تازه کنند ز رخ خار کوهی که بر منی آید جماعتی که ز ساقی بجام صلح کنند عبار و دریل هیچ آفریده نگذارم بیاست تارک کردن ز امثال بد بر آن کرده حرامست خامشی صایب	جماعتی که بدلهای نو بچکان سازند اگر های مر کسیر از استخوان سازند اگر دور و زربان تیره خاکه ان سازند همان بهست که بایا و کستان سازند بیک جناب ز دریای سپهر ان سازند اگر چوبیل در مطلق العنان سازند ز هر طرف که رسد ناوکی نشان سازند که کار خلق توانستند از زبان سازند
نه بدر دیت که اشکم بچشم تر نمی آید بچشم پاک کرد آینه تسخیر آن پرورد مگر با قوت سیر این بدن او مار سد و رنه چنین که عالم آب بد آن سرور و توان دل کردون نمیسوزد بآه آتشین ما بد شواری توان لال لباس فقر بکن بدایع عشق دارد محرم و پیکانه یک شبت خمش می کشن تا دامن طلب دست ای که امین عنبرین می کنند در سینه ام جولا نمیرن سپرد قطع تعلق کار وانی را شکو و حسن او مری بلب زو پیچ از را	مرا از سیر چشمی در نظر کو هر نمی آید چنین سح نمایانی ز اسکندر نمی آید علاج تشنه ما از لب ساغر نمی آید هنال طوبی از حشر چه کوثر نمی آید بد و دلیج آب از دیده مجمر نمی آید بپای خود برون از بند فی شکر نمی آید ازین آتش خلیل الله سالم بر نمی آید کو بی باقی نفس از بحر کوهر بر نمی آید که از دریای دل یک موج بی غبر نمی آید ز نهرن آنچه می آید ز صدر بهر نمی آید که آواز پسند از هیچ مجمر بر نمی آید

مرا از پای نافرمان چهار بر سر نمی آید درختی را که سر سوخت و دوش بر نمی آید که دایع کعبه از زیر سیاهی بر نمی آید	کرانستم بچشمش که فتم بطلبت سوش نماند از سر و مهرهای دوران و حکم اگر ز اهل دلی بر تیره بختی صبر کن صایب
خاک اطلس لوش که دیتغ چون عریان شود بر خلیل الله آتش سنبیل و ریحان شود آتش کل افغان بلبان دامن شود خانه ظالم باندک جستی و بران شود زشت در یک بدن از آینه رو کردن شود وای بر انگس که بر خوان ملک همان شود خون خود را میخورد چون گریه بدندان شود نفس چون طغیان نماید بر سر شیطان شود زنده رود تازه پیدا در اصفهان شود	حسن چون بی پرده شد و لها چون غطان شود عشق عالم سوز را تسلیم سازد و مهران ناله عشاق سازد حسن ابر حرم تر در غبار خط نهان کردید آن چشم سیاه و ز کبر و صحبت زاهد بصوفی مشربان میکنند نان بخیل آینه دل رسیده جنک دارد ظالم از بی آلتی با جوشین سیل بکارت چون از خود بر آرد خانه خامه صایب جو آغار که زری کند
رازیست که از مخزن اسرار آید هر دل که بدر یوزه دیدار بر آید چون یوسف با بر سر باز آید طوطی بکرا بخانی زنگار بر آید مستی که بمیخانه زد ستار بر آید بادست تهنی هر که ز کلزار بر آید	حرفی که از آن لعل کبر بار بر آید تا حشر محالست که از سینه کند بار کل بر در زندان زند از شرم زینجا در خلوت آینه حسرت تو از لطف از باوه لعلی بسرش تاج گذارند دار و خیر از در و گرفتاری بلبیل

افسوده تر از عقل شود معرکه عشق
که سوزن عیسی شود این دوی پر خار
دارد بیکر داغ زخمی فروم
هر جا بنود اهل لی کوشش بر آواز
شیری که بر غیبت نهد دایه اطفال
فرزای قیامت کبر است که بر بار
در سرمه اگر غوطه دهد چرخ جهان را

روزی که مرادست دل از کار بر آید
از دل چه خیالست مرا خار بر آید
هر لاله که از سینه کسار بر آید
رحمت بران نعمه که از تار بر آید
خون گردد و از دیده خونبار بر آید
هر آه که از سینه افکار بر آید
صایب چه خیالست ز کفایت بر آید

هر که در زنجیر انگیختن سلاسل ماند ماند
پاکشیدن مشکلت از خاک اسیر عشق
ناقص است انگشت از فیض چون کامل نشد
سیل بهیاست تا دریا کند جای مقام
چشم قربانی نکرده اند ورق مار و جگر
میرد عشق از زمین آسمان ارواح را
نیست ممکن نقش را از زمین خاستن
میشود هر دم عجب نقش ز فرافزون حسن
فرصتی است بیرون ای از زندان آ
بسیار بجایست خضر راه بی پایان عشق
هر دلی که ز نیم آتشیهای پنهان عشق
بر نمیکرد و بگشتن شبنم از اغوش مهر

عقده گریز و تاب یافت دل ماند ماند
هر که چون سرو اینجا پای در گل ماند ماند
و چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند ماند
یک قدم هر کس که از سمراسی دل ماند ماند
و دیده هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند
زین دلیل آسمانی هر که خاقل ماند ماند
هر که اینجانی که در دنبال محمل ماند ماند
هر که از حیرت اینجا دست بردل ماند ماند
در بهاران تخم پدروی که در گل ماند ماند
هر که در فکر سرو سامان منزل ماند ماند
چون سپند خام در پرون محفل ماند ماند
هر که صایب محو آن شیرین شمایل ماند ماند

عاشق کجا بشکوه و دهن باز میکند
نمکین ترا بچایست سنگین دلا که حسن
از خون دل همیشه بکارین بود کفش
خود را چو داغ لاله کند جمع شام حجر
مرغی که زیر گشت درین بستانه
در گوشه شمال عسر سر آمد که چون قضا
خون میچکد چو زخم نمایان ز خنده اش
نتوان بیک نکت کل انهفته و آ
صایب دلم بسیر چمن میکشد کمر

این کبک خنده بر رخ شهباز میکند
در دامن تو تربیت ناز میکند
مشاطه که زلف ترا باز میکند
چون صبح وصل روشنی آغاز میکند
کل اخیال چپکل شهباز میکند
مار برای زرم و کمر ساز میکند
کبکی که بی ملاحظه پرواز میکند
این نه صدف چه با کمر از میکند
از بلبلان مرا یکی آواز میکند

می کجا مهر حجاب از لب ما بردارد
رشته کوهر سیراب شود مر کانش
دل صد پاره اگر سمراسی مانکند
در بیابان طلبش نه جگر بسیار است
از به عید جوانی دل با صاف نشد
آنقدر دور مشو از نظرای صبح امید
میکند ساده زمین از عمارت صایب

نه حجاب است که هر موج ز جابر دارد
هر که خار از ره این آبله پا بردارد
کیست در راه طلبش نه ما بردارد
به که هر آبله آب جدا بردارد
مگر این زنک ز دل قد و قاما بردارد
که دل خوشنده دستی بد جابر دارد
ابر اگر آب ز چشم ترا بردارد

کوهری نیست سمنهاش که از کوشش شود
حلقه نیست دوزلفش که بر آید از کوشش

نمکی نیست لب او که فراموش شود
یاد رویش نه چراغیت که خاموش شود

خط بشیرش بقی نیست که از یاد رود	مصرعی نیست خرامش که فراموش شود
خواب در دیده غفلت زدگان میوزد	چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
جام در دست بجزای قیامت آید	هر که از گردش چشمان تو مد هوش شود
زاهد خشک اگر قیامت او را بیند	همچو محراب سراپا همه آغوش شود
و اگر از شش کم بخون حکم خود سازد	کیت صایب که بیزم توفیق نوش شود

طی شد زمان پری دل اغدار ماند	صیقل شکست آینه ام در غبار ماند
چون رشته درخت که ماند بجای خویش	شد زندگی و طول امل برقرار ماند
ناخن زد کسی بدل سر بهر ما	این غنچه ناشکفته برین شاخسار ماند
زین پنج روزه عمر که چون برق و باد	غمهای چهار با بن دل فکار ماند
زان سر و خوشخام که عمرش در از باد	از خویش رفتنی بمن خاکسار ماند
خواب گرفت دامن کل را بخون ما	این آشیانه که ز ما باد کار ماند
از خود برای زود که کرد گزنده تر	چند آنکه زهر در بدن ندان ما ماند
نتوان ز من بعثت روئی من گرفت	کردی که بر حبیب من انکوی یار ماند
دست من از رعونت آزاد کی جوهر	با صد هزار عقده مشکل ز کار ماند
صایب ز اهل دروهم آواز من است	کوه غمی که بر دلم از دور کار ماند

فغان که هستی با خرج آشنایی شد	بهار عمر تباراج بی خوابی شد
چو وحشی که گرفتار در قفس کرد	تمام عمر در اندیشه ربایی شد
شناور است بشکست سگ برایش	مجردی که گرفتار که خدایی شد

درین فکر و چربید از نکلون بختی	در از دستی مانا و ک هوایی شد
اگر غموش نشیند دلش سیاه شود	چو شعله هر که بد آموز ز آرزایی شد
چه کجها که تواند ز نقد وقت اندود	هر آن رسیده که فارغ آشنایی شد
در آن چمن که بزر میزند دست که	چو غنچه خروده ماصرف دلکشایی شد
چنان فشرده مرا عشق آهین بازو	که سنگ بر من دیوانه مویایی شد
نشدر شهر توفیق هیچ ره دور	کشایشی که مرا از شکست پایی شد

از نغمه پرده مطرب ستا نشنید	دام بری سکار بروی هوشید
هر جا که رفت و او که سپان بدست غم	از پای کل کسی که درین فصل کشید
سرو زاز سایه چکد آب زندگی	کردید خضر هر که درین سایه کشید
سیمای ماکم و نقشش مراد شد	زان سبلی که عشق بر خشار کشید
از خنده که از تبه دل نیست فیض	پهلو ده غنچه منت با و صبا کشید
در چشم بی نیازی ماکار میل کرد	کردون اگر مدیده مانو تبا کشید
آب حیات میخور از چشمه سر آب	تسلیم هر که را بمقام رضا کشید
در استین همت کردون جناب است	دستی که خط بصفحه بال کشید
آینه اش ز ننگ که درت نکش صاف	چون خضر هر که منت آب بقا کشید
صایب حلاوتی که من از فقر نیستم	ناز شکر توان زنی بور کشید

لب نمانی که از دامن سایل از بید	تو انگر کشنی خود را ز ساحل باز میداد
که عاشق را ز قرب یار مانع میتوانی	ادب پروانه مار از محفل باز میداد

اگر تن را ز تن کردن سنگین دل سار ندارم ستمی از کشتن این درد میسوز حجاب عشق از پامال غافل اگر کرد ندارد اختیار می مورد آتش شکر حضور غنچه در گفتار آورده است بلبل را تو از ناتوانی محرومی از صاحب دلان بداد استیوان برداشت از هر دانه و تو فایز را بر روی خود بسته می چه افتاده است جان از قرب تنم میان یوسف یعقوب جایل منسوب	درین محدث سر ادل که از دل باز میدارد که حیرانی مرا از غدر قاتل باز میدارد شکوه حسن مجنون را ز محمل باز میدارد که دلها را از ان شیرین شمایل باز میدارد که در خویش از باران بکبد باز میدارد که تخم پاک را از خاک قابل باز میدارد بکشتن تخم را در مغان حاصل باز میدارد ستمکاری که فیض خود را سیال باز میدارد عنان موج را در باز ساحل باز میدارد مرا هر شکدل که صحت دل باز میدارد
--	--

ز خط غدار تو بی آب و تاب خواهد شد رخس که در جگر لاله خون از و میسوز لبی که از سخنش میکید آب حیات ولی که پشت بکوه کران ز سنجی داشت ز بک ز بر خزان آفتاب طلعت تو ز خط ستاره خال تو میرود بوبال کنند زلف تو با آن دراز و سستیها ز دستبر خط سبز تیغ غمزه تو دل سیاه تو چون دانه لاکه سیر	ز ناله ماه تو پا در رکاب خواهد شد سیاه روز ترا از مشک تاب خواهد شد جگر که از چو موج سراب خواهد شد ز سیل اشک ندانم خراب خواهد شد شکسته زنگ ترا ز ماه تاب خواهد شد خمار چشم مبدل بخواب خواهد شد چو خال یک کره از سحر و تاب خواهد شد ز بر پرده زنگار آب خواهد شد باتش جگر خود کباب خواهد شد
--	--

تلافی ستم بچساب خواهد شد سیاه روز چو بر غراب خواهد شد	ز خط زمانه ترا میکشد بیای حساب رخس که صایب او دیده شد کارستان
--	--

آهست که از سینه خورشید بر آید زلف تو شبی نیست با فسانه سر آید حرفی که از آن لعل شکر بار بر آید خورشید تو چون در دل شب جلوه کر آید چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید هر قطره اشکی که مرا از جگر آید غمی که باندیشه زلف تو سر آید دریا چه خیالست بحشم که آید بادام همان تلخ برون از سر آید رحمت بیایی که ازین کل بر آید شیر از شش طفل ز پستان بر آید چون پخته اگر چرخ ترا زیر بر آید	خطی که از آن چهره روشن بر آید چشم تو نه خواست که تعبیر تو آن کرد در کام صدف تلخ کند آب کدر را مه کاسه در یوزه کند ناله خود را در دور لب لعل تو با قوت زمعن یوسف کنش ننگه پیراهن عصمت در روز جزا سبیل کل از شست قانع بدو عالم ندهد قطره خود را از صحبت نیکان نشود طینت نیک ازادی کوین که قرار غمی شفت در قبضه سعیت کلید در روی صایب مشوار همت مردانه سلی
--	--

کو بکن گیت بگرد من شید بر سر جگر تشنه صوای علایق ترسم عالمی همچو صدف چشم و دهن و اگر ده میکند از ندم نعمت باقی فردا	جنبش کوه محالست بغبار رسد سیل باران که از دو که بدریا برسد بکه تا کو هر عبرت ز تماشا برسد هر چه اینجا بتو از نعمت دنیا برسد
--	--

هرگز از بکر نکردی نکهی در تیر پا	تو چون مایه فیض ز بالا برسد
ناقص از تربیت چرخ نکرد و کامل	باده خام محالست بمیسبارسد
از کندش بجهت شکار صیاد	دست هر کس بآن لعلی بسیارسد

نیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد	که در جمعیت و لها خلل از حال من افتد
مرا بچا صلی برده است از یا چمن بر	مگر ابری بفرسبزه پا مال من افتد
سپهر از خروده بینی میشارد و آینه زور	ز بچ و تاب غیرت کر که در بال من افتد
درین گلزار هر کس را چو بار خاک دارم	ز هر برکی زبانی کرد و دنبال من افتد
بآن گرمی کف افسوس ابریکد کربسام	که آتش در سواد نامه اعمال من افتد
ز وحشت میزنم بر کوچه دیو اکی صبا	بغیر از سنک طفلان هر که دنبال من افتد

توان بصیر بر هر کشان بدام کشید	که نرم نرم خط از اشتیاق کشید
مکن ز بخت سیه تلخ زوی خود که نکین	سیاه رویی عالم برای نام کشید
ز اشتیاق حق ایمن نمود دشمن را	ز خصم هر که بزور خود اشتیاق کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت	ترا که کسب هوا بر کنایه بام کشید
فریب زندگی تلخ داد و ایام مرا	ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید
بدیدی نتوان کینه عشق را دریافت	بیک نفس نتوان بجز را تمام کشید
ز بر تو نظر التفات مردانست	که گفتگوی تو صایب یا بن مقام کشید

بکان پشت نمیشیر و من بخشیدند	سینه گرم چو خورشید من بخشیدند
------------------------------	-------------------------------

جام خورشید زیاده از دهن کرد و	بلبش نه در بایش من بخشیدند
زنگ و بوی که از آن باغ جنان بود	کرد و دند و بان سبب من بخشیدند
زان کره ها که در آن لعل سیه بازین	تا نه چند بصر ای ختن بخشیدند
سج و تابی که ز موی کمر افزون آمد	بسر زلف پریشان سخن بخشیدند
نور را باد و کند در قبح چشم سبیل	جرعه کرب لعلش من بخشیدند
نقوشی چند که از باب نظر صاورشند	بصفای رخ آن سیم بدن بخشیدند
عذرمی خوردن با روز جزا خواهند خوا	چشم مستی که بآن توبه تسکین بخشیدند
قرمائی که درین دایره پنا بودند	عمر خود جلد بآن سرو چمن بخشیدند
بود اگر برهنی بر تن یوسف صفقان	وقت احرام غریب بوطن بخشیدند
کرد با شکر اگر دست درازتی صا	کنه طوطی مارا بسخن بخشیدند

جمعی که رچشم و دل سیر بردند	بی چشم زخم راه با کسیر بردند
با صبح خوشن رای که غفلت کردند	زهر از عروق دل همین شیر بردند
افشد در بهشت بد و زخا اگر روند	جمعی که شرمساری تقصیر بردند
وز دیده اند مار با فسون مارگیر	آنانکه مال خلق بتسوز بر بردند
مشکل کنند و تشنگ کاسه بایس	جمعی که دست در دهن شیر بردند
آنانکه در مقام رضا استاده اند	سر چون هدف بزر بر تیر بردند
از استخوان سوخته بسیار صا دادند	از راه صدق فیض طایب شیر بردند

صایب بکیر و دهن پران اهل درد	فیض صبح از نفس پیر بردند
------------------------------	--------------------------

دل هر کس بتعظیم سخن از جانمیخیزد چنین سستی که در دل رخنه کردن آید نکرد و در کلفت کم باده از سینه عاشق چسان فرماد نالد که شکوه صورتش نکرده است از ره بضاف تعظیم خرام نفس حقین است سازش مع در بر زم ل او که می آید ز اهل دور در بالین صباب	قیامت که ببالینش رسد بر پانیخیزد عجب دارم که گوهر سفته از دیا نمیخیزد با نشاندن عیار از دهن صحرانیخیزد صدای تیشه فولاد از غارانیخیزد کسی که جلوه او از سر دنیا نمیخیزد که از تمکین حسن او سپند از جانمیخیزد که در بر خاستن با میخیزد
خط ترا که دید که زیر و زبیر نشد دل آب ساختم بامید که بر شدن چند آنکه سوختم نفس خویش را چون محر و نیم سجه نقصان شوق نیست بیطالعی نکرد که بر زاده تیر او شاخیت بی ثمر که نرانی است در وادی که سبزه او خضر رهنما کردید استخوان چو بکار چه رزق ما از امتبار طوطی کو یا بحیر تم چند آنکه سبیل جاوده اش خاکال داد	این شسته را که یافت که بی پاوشد دل شد ز دست و قطره ایم که نشد یکره شکوفه ام بشهر بار و نشد ره دور بود که تهنی زبال و پر نشد از دل چنان گذشت که دل آنخیزد دستی که در میان بکاری که نشد کردی زمار سایه ما جلوه کر نشد از مغر ما غرور سعادت بد نشد چون میچکس ز راه سخن معتبر نشد صایب ز کوی یارب جای و کر نشد
از در و سکایت دل بچو صله دارد	این خار ز پیر این یوسف کله دارد

از کمر و ان خار مغیلان کله دارد ریزد دل را در بر هر کس که طبله دل تشریف که قناری عاری نیست این قافله از خواب کزانت گرانبار چون نقش قدم هر قدم از پوشت خون میچکد از شعله آواز جرس را از گردن چشم تو فلک سپر و پشته ابلیس کند را بنر نی راهبر از را از وصل محالست شود عقد دل باز از زلف خدر که دلش خاک چو پشته چون ست عروسان بکار است صایب بز قلب دهد پوشت را	اینجا است که نشسته خطر از آبله دارد این خانه عجب طالعی از زلزله دارد که موج خود آب روان سلسله دارد فریاد چه تأثیر درین مرحله دارد هر کس خبر از دوری این مرحله دارد نا چشم که سر در پی این قافله دارد پیدا است جبابی چه قدر حوصله دارد این کرک نظر از ریه بر سر کله دارد کز بحر صدف سم دل پر آبله دارد هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد پای که ز پیر او مغیلان کله دارد پاکیزه کلامی که نظر بر صله دارد
میدین ستاخ در رویش مشک اندود زخامی دل ندارد اضطراب غشود مکن از آه درد آلود نسج من مجلس بمن این نکته چون قندیل از محراب روشن شد میندیش از سپهر و حمله او چون شمشیر نمیدانم که امین در حجب شسته اش کرنید هر که سود دیگر از ابر زیان خود	که خال او خط زنبور خاک آلود میکرد که باب بخته از پهلوی پهلوی زد و میکرد که مجمر بار خاطر با ست چن بد و میکرد که از خود هر که خالی میشود بسو میکرد که در خورشید عشق این سایه ناب و میکرد که دل در سینه ام چون خشم آلود میکرد باندک فرصتی صایب بایش سود میکرد

بر من از روشندی وضع جهان خود بخود چون غنچه باشد عقد از کار دور کرد از اوصال پرده داران هم در شبستان قماص امید می شود خالم پر شور بر روشن ضمیران دور شبکم ستاخ کرد و حلقه پروان پیش ازین صایب نباشد عبادت را اثر	خار در پیراهن آتش کل بنجار شد تا درین بستان سرادست و دم از کار شد طوطی از ادب یک رنگ باز نگار شد هر نفس کز زندگانی صرف استغفار شد در بهشت افتاد تا آینه تار شد هر کجا مرثکان من خار سر دیو شد رفته رفته رشته تسبیح من تار شد
---	--

نوبهارت سر انجام زری باید کرد پیش از آن کاین دل صباره پشان کرد ز بر زهر که دهنیست پشان نش پیش از آن کاین قفس نک بهم در کند تا یکی خرج تماشای جهان خج ای شد گر نجاست شب آینه روشن کنی لا ابالیست حقیقت همه جا میست چون بچا صلی آزاد توان شد چون جای حمست باشقه دماغی کورا تا چو با قوت مکر سنگ کوهر کرد	بخوابات ر مسجد کذری باید کرد فکر شیرازه موی کمری باید کرد نقد جان صرف ره سیمیری باید کرد فکر مای و سر انجام پری باید کرد در سر انجام خود آخر نظری باید کرد صیقل از قامت خم سحری باید کرد بخوابات مغان هم کذری باید کرد چه ضرورت تکلش نری باید کرد زندگانی براد و گری باید کرد سالمها خدمت روشن گری باید کرد
---	--

از سفر کردن ظالم نشود کار تمام
صایب از خویش هر مردان می باید

زلف و لهارا بد و ر خط نکبانی کند دست کلچین میشود هر خار مرگانی کند شکر قاتل را بناموشی او اگر دم نقش چون سنوبر و سر هر موی دارو کند معنی فرمان و این نیست جز اجرای حکم شرط مهمانی غذای روح سامان دانست از کر انجانان سبک و حی کلف کشند زندگانی تلخ برد یا شود هر که صد قد چو خم شد زودی بد بسر دوران نغمه داودی انجاد پس صد برده است	چون شود مغزول عامل سحر کردانی کند از عرق چون چهره ساقی کل افشانی کند خامه نقاش را تحسین بحیرانی کند هر که دلهای پریشا ز انکبانی کند در سرای خویش هر مور می بلانی کند اهل دل را هر که میخواهد که مهمانی کند با سبک و جان نیسباید که انجانانی کند دست خود را با زینش بر نیسانی کند وسعت میدان چه با این سب چو گمانی کند پیش صایب است بلبل تا غزل خوانی کند
---	---

قدح لبریز چون از شراب ناب سیرد چنان از شور چشمان صفای سیرد نیفکنده است پری خواهر را این عشق نلزد همچو کس دولت پدارد سیرد چه شد که عشق را بر عاشقان لبریزد ز عرمانی عرق میریزد از دین صاحب مباد از تنک چشمان عقده در کار کسی افتد سر ابادست شو چون سرودن سبک با صاحب مکن در بزم وصل از پنهاری منع من صاحب	بقدر آب بر خود کوهر سیراب سیرد که بر آینههای صغلی سیما سیرد که از لبستیکها بر سر سب سیرد بعنوانی که دل بر دیده پنجا سیرد که بر هر ذره خورشید عالم تاب سیرد نوا کرد و سمور و قاف و سنجاب سیرد ز طوفان پشیمون و کشتی از کرباب سیرد که هر عضوی عاشق چون لبتاب سیرد که از برق تجلی کوه چون سیاب سیرد
--	--

پیش از نو بهاران چو صدف لب کند زود عالم را کند ز کار و چشمش سیاه میدهد واد سرشته پهای جنون میکند تا نیرود لهای سنگین آه شاید آینه رخساری درین بازار سرو سزا پا ز طوق قمر باین ششم شمع کافوری فروز پیش راه جان من نقشم از خط رحم او افزون شود غافل خط تا نفس را راست از دبلیل آتش زبان	شور غیرت زندگی را تلخ بر دیر یاکند هر که چون بین عیب خلق را پیدا کند گر غبار خاطر م را دامن صحرای کند آب آتش جای خود و سنگ آهنگ کند طوطی را اگر ذوق سخن کو یاکند تا مگر نظاره آن قامت رعنا کند چون بقصد شستن آیین سنبل یاکند جوهر دیگر فروز برینغ استغنا کند کلک صایب تواند صد غزل آتشا کند
شکوه بحر ز امواج استکاره شود مباش در پی کرد آوری که ماه نما خودی حصاری ساحل نموده بحر را مراچه آینه سیری وصل ممکن نیست باصول خویش کند فرع میل میسر ز تنگنای فلک حال من کسی اند مشور وحدت کثرت و یکنی یک شود بکیر دامن خویش طلعتی صایب	یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود ز خود تنی چو شود قابل اشاره شود ز خود کناره کرین بحر بی کناره شود تمام عمرم اگر صرف یک نظاره شود که شیشه دل من زفته زفته خاره شود که بسچو طفل مقید بجا هواری شود که آفتاب شود زور و شب تار شود که همچو صبح ترازند کی دوباره شود
اسیر عشق تو لب تنگ زالم نشود	حجاب خنده این یکب کوه عم نشود

کجا بد رسم و دنیا میشود معهور ز حرف مردم عالم کشیده داشت که است زهره تواند بگرد با کردید بزریر یارستم روز کار خم سازد بسکب کم ننگد التفات مرد تمام که رو نهاد بهستی که از پیشانی ز انقلاب توان برد جان هوار شود ز کرد کنه پاک سینه صایب	بدر و داغ تو هر دل که محبت نشود که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود اگر کبوتر ما دور از حسرم نشود ر بار طاعت حق قاضی که خم نشود خدا پرست مقید یک حسرم نشود نفس بسته بهجوره عدم نشود که آب سینه هرگز زیاد و کم نشود که غافل از نفس پاک سجده نشود
چشم مار پرده غفلت شد ابروی سفید دیگر از اگر زهر می صبح اکا می مید کی شود طبع بهو سنکان پرنی کدل از جوانان نیست کم چون نده دل انجا باسیه رویان بود غوغا در اروی تار و پود زندگانی را بریشان گشت کاکل عنبر نشان رشت آن سیمین بدن هر که صایب روی کرد آن زندگانی	باز ناورد از خط این نافه راموی سفید شد دل تا شیر غفلت از موی سفید ماه عید طفل طبعانست ابروی سفید صبح میرود ز دلهام غم بکیوی سفید قابل اقبال نبود نامه راروی سفید جمع کردن خنده را چون صبح باموی سفید هست چون خط سیه رشت آهوی سفید میرد از ظلمت آباد جهان وی سفید
چه باوه غنچه این مانع در سبودارد چو عنکبوت ترا کار ریمان بست	که هر نو اطلبی برک عیش از و دارد دل تو تارک خامی ز آرزو دارد

نمی توان باثر از بهار قانع شد سر بریده شبنم بافتاب سید ز خود برون شدن با نخوس ل بسته چو مورد دست سلیمان بود روزند در آب تلخ صدف تلخ کام از آن نشود مجوی سر خط آزادی از فلک صاب	و کز نه سنبل و کل آب تاب دارد همین امیدم اگر کم جستجو دارد ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد بنجاک پای قناعت کسی خود دارد که ز خنده لبش از خامشی رفود دارد که خود ز کاهکشان طوق برکلو دارد
خوشا سعادت آن که آب میگرد بآتشیت دل خنجر کمان مایل مشور وقت ملاقات وستان فیل اگر چه موی سفیدست تا زیانه مرک نه از برای نماشاست که چه کردی من بمانکه در طلبش رفته ز خود بیرون فرب غمت الوان چرا خورم صاب	که شبنم آینه آفتاب میگرد که شسته روی باشک کباب میگرد که هر دعا که کنی مستجاب میگرد بچشم زرم تو رکهای خواب میگرد ز بیم سوختن خود کباب میگرد در وین خلوت دل حجاب میگرد مرا که خون بیکر مشک تاب میگرد
کسی که با تو نشد آشنا کرد فغان که باج سر شدست همچو جبا برستی ز فلک شش میتوان افتاد ز خود برون شده را نقش با نمینا بخون پسیدن من و باش غسب	ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد تبعی که ز دریام آب دارد ز نیل میگذرد هر که این عصار دارد عبث سر از بی با عقل نارسا دارد ز سج و تاب من این کنج از و دارد

سفینه که بدریای بی کنار افتاد ترحمست درین بستان بر آفتاب شده است خواب بختل حرام از غیر ز خوردن دل مانیت عشق را بی چرا چو زلف نیغمت بای او صاب	چه استیلاج تبیه نا خدا دارد که چشم بد ز پروبال و قفا دارد ز نقشهای مرادی که بویا دارد که پیشتر ز دهن تیغ اشتها دارد مرا که لذت افتاد کی بپا دارد
در گذر از گفتگو تا ساغر موشت دهند میر سح از گوشمال آون ل غنبرین پاره دل را چو عود خام بر آتش گذار تا نکر دو خانه ز نور دل از زخم نش لنگر نمکین این برست بهوشی ترا بر تو از گوش کران این جشت آباد چون بخوشی در خم کردون را حشی تیار	جنت در بسته از بهای خا موشت دهند تا بلی خندان ترا صبح بنا کوشت دهند تا پر ز یاد سخن را سر با غوش دهند نیست ممکن کلستان جهان پوش دهند میروی پرون ازین محفل اگر موشت دهند ز دور در فریادی آبی اگر کوشت دهند جوش بنای فرن صاب اگر جوش دهند
تا بهله محرم که آن نکار شد کویند چشم روشنی هم غزالها هر خنده که کبک درین کو سار زد دل خوش کنی نمائند اسیران عشق را عالم بنجاک روی میخانه چشم داشت سنگ ملائم سلامت نکا بداشت	دست ز کار رفته ام امیدوار شد هر جا که آن نکار بغزم شکا رشد شد زخم چون بناختن شایهین چار شد هر جا غمی که بود مرا عکسار شد این منزلت نصیب من خاکسار شد دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

صایب شدم بجاصل غلت امیدوار	تا عین از محیط نصیب کنارش
زبان شکوه بخشم زمانه افراید	که خس آبش سوزان زبان افراید
مکن ز چرخ شکایت که توسن بد	لکه بکجروی از تازیانه افراید
کنند پا که خون خوردن چرخ وسیع	بقدر آنچه تراباغ و خانه افراید
چنین که حرص فلک می افراید از پیری	برزق ما چه امیدست دانه افراید
ز شکر و شکوه مزین شین چرخ دم صاب	که آن بهانه طلب بر بهانه افراید
پرستاری لافکار را و سوار سپاه	از آن پویشیم و تکران می باشد
میدین و در خط کستخ غل غل غل	که چون زبور خاک آلودن بهار باشد
مرا از بهله ظاهر شد که بی قالب تکیه	بدست آوردن موی میان می باشد
عبار دیده یعقوب سپوشد نظر دارا	و کرد بوسف ما بر سر باز می باشد
ز جان گشته توان در حرم عشق محرم	که انچه رشته جان بکمر زنا می باشد
مزن بر سجده هر و طعن ای درین دی	که از هر دل ره پنهان می باشد
مشوز نهارد دولت ز حال و ستان غافل	که انچه اب کران دولت می باشد
نبرد از و تعمیر تن خاکی دل روشن	که نشسته پسته بر دیوار می باشد
ز اشک لاله کون کند از خالی خشم آستان	که چون ساغر تهی کرد بر دل می باشد
تا خیال لب لعل تو مرا در سر بود	بگر سوخته ام خالی لب کوثر بود
عشرت روی زمین بود سر اسرار	سایه سرو و تور و ز می که مراب سر بود

۷۷

اگر از حسن کلو سوزشک دل میبرد	سخن تلخ ترا چاشنی دیگر بود
سر مه کردید ز شرم تو زبانش در کام	شمع هر چند دیزین نرم زبان آور بود
در تمامی شود آینه زنگ ندر	بود ایمن کلف نامه نولا غر بود
کاوش عشق بمقصود رسانیدم	بحر شد قطره آبی که درین کوهر بود
عشق بحرست که کهن نفس جگر	بکنار آمد ازین بحر کمر غنبر بود
کوه غم که چه نشد کم ز دل با صایب	دل بتیاب همان ششی بی انگر بود
روی او در دوزخ دل خوش کجاست	راه خود را پاک سازد خون پیشکاست
در همین جا بر آورد از کربان شب	هرگز از خمی از آن شمشیر نفع الباست
شانه از موج طر آوشتی در بایستی	بسکه در زلف تو لهای سیران است
من چه خاشاکم که در بحر فلک ماه نام	ز اشتیاق مایه سیمین و قلاب شد
از بزرگان دمی ل با خاکساران خوشنام	بحر با آن منزلت شکر سیلاب شد
صبح بری کرد و غفلت ما را کران	با دبان بر کشتی پار دمای خواب شد
از تو کل هر کشت خویش بر دیوار	بی سخن خاک مراد خلق چن محراب شد
هیچکس دل بمن دوستان صایب	کر چه عمرم صرف در لوزجی حباب شد
بسکه در زلف تو دلهای آب شد	حلقه هایش سر بر کرد آب شد
دل شد از روی غرقا کشت حراب	کنج در و برانه ام سیلاب شد
زاده خشک هوا می تاش	سر بر آغوش چن محراب شد
در حرم حسن محرم شد خورلف	عمر هر کس صرف چ و تاب شد

در زمان حسن شور انکیز او	خاک ساکن یک دل بتیاب شد
لعل سیریش ز خط شد خوش سخن	پاک کرد خون چو مشک ناب شد
میشود پیدار محبت عاشقان	چشم ساقی چون کران خواب شد
وقت چشمی خوش که چون چشم حباب	محو در روی شراب ناب شد
خوشدلی و رشت در ویرانه	کرمی روشن بر از مهتاب شد
هر که خم شد قامتش از بار درد	سجده گاه خلق چون محراب شد
خاکساری در جگر آبی نداشت	این سغال از افک سیراب شد
هر که زیر بار دلهام صبر کرد	چون نوبت از اولوالباب شد
از دل روشن جهان خالی بنود	این کرد در عهد ماسیاب شد
باده خورد و چاک پیراهن کشود	می بده ساقی که فتح الباب شد
چشم خوش در دلم خونی که کرد	از نسیم زلف مشک ناب شد
چشم صایب از تماشای رخس	چشمه خورشید عالمتاب شد

هر سخن سازی با آن مینه روهمخانه شد	طوطی مطلق ماسبزه بیکانه شد
حلقه پروین در شرم حریم زلف را	استخوانم که چه از زخم نمایان شانه شد
توتیا کند سنگ طفلان و جنون کماست	در که همین ساعی سنگین دلم دیوانه شد
برد و پنهان کرد در دریای حشمت	ورنه مارا هر جایی خلوت جانانه شد
از شراب لعل شد کان بدخشان سینه	چون بوبادست غالی هر که میخانه شد
یک خیم می بود عالم تا اثر از مابود	خشک شد در سبزه ناکا پیمان شد
برک عیش حسن از دامن پاک شفقت	نخل ماتم میشود شمع که بی پروانه شد

چشم ماروری که شد با چنین پروا	جو شمشیر مارا اجد طفلانه شد
دل شد از نظاره روی عرقناکش	آخر آن کج کمر سیلاب این رایت شد
حسن از گستاخی یافت دراز نقا	شمع در فالوس از بتیابی پروا شد
سرگشت زندی که مرگ از صایب	مدتی در خواست بود و اما فسانه شد

بوی که مرا از دل دیوانه برآید	دود است که از خرمن پروانه برآید
داغ من سودا زده از زیر سیاهی	چون چهره لیلی رسیده خانه برآید
ریحان بشت بر و شام غریبان	باز لطف تو هر دست که چون شانه برآید
روزی که من از گوشه میخانه برآیم	فریاد ز ناله قوس غریبان برآید
پیوسته بود در دل مسک غم دنیا	این جغد محالست ز ویرانه برآید
از نفس خدیش کن از دشمن خارج	زان آب بیندیش که از خانه برآید
کامی که بود عاجز از آن کر و افلاک	در میکرده از کردش پیمان برآید
دیگر ز زند جوش طرب سینه خمهها	صایب اگر از گوشه میخانه برآید

خط مکر با آن لب میگون مرا همدم کند	زور این می را مگر سپوش دارم کند
کر چه دار و حجت ناطق عیسی کنار	گفتگوی منکران سخن در دل بریم کند
کر بود طوطی که زنگ خاطر من میشود	هر که را با خویش آن آینه رو محرم کند
سبزه خاکشن آید سر مه آلود از بین	عشق بر کس را با سر اره نان مجرم کند
خون کند کفران نعت باده را در ساع	هر که با جام سفالین با جام جم کند
اشک بیل را بدامن نمایم میکند	کل ز روی لطف اگر دلجویی ششم کند

هر که صایب ز کس خندان او را دیده	چشم آهورا خیال حلقه ماتم کند
----------------------------------	------------------------------

ز دامن ترم یک سیراب بکرد	نمک در دیده من پای خواب بکرد
چه کفر نعمت آمد در وجود از من بیدارم	که در پیمان من جن شراب ناب بکرد
چنان از ناله من پستوز اول بدر آمد	که از پهلوی پهلوی چون دل تپا بکرد
ز اقبال بلند من کند و اغما دارد	که آب خضر در پیمان ام خواب بکرد
رخش از قبله برگردد و بخود کس رو آرد	کند هر کس خود قالب تنی محراب بکرد
بهر منزل که آن خورشید تابان برآورد	بچشم روزن غمخانه من آب بکرد
ز حسن یکتایی نظر بازی خبر دارد	که بر کرد بر هر قطره چون کرد آب بکرد
مکن خشک ای سپهر تو چشم مجنون	کزین هر چشمه چندین کاروان سیراب بکرد
مده دامن گیر قناعت از کس صایب	که خاکستر بقایع بستر سنجاب بکرد

دل سکنین ترا هر که با مضاف آرد	میتواند بتوجه پری از قاف آرد
هر که چون بحر تواند که از لب افشانند	بلب خود چه ضرورت کف لاف آرد
عشق پاک آینه چهره معشوق بود	مهر را صبح روی آن نفس صاف آرد
بی اجل یاد کسی خلق به نیکی ننگند	مرک این طایفه را بر ابر مضاف آرد
صایب از کلک شکر بار دل عالم آرد	طوطیا ز انبواست با مضاف آرد

دل سودا زده در طره دل از افتاد	کل بچسبند که دیوانه بیازار افتاد
چو مفلس که قدر راه بکنجش ناکاه	بوسه راه بکنج و هنر یار افتاد

هر تنک حوصله یافت در آن خلوت خاص	شیشه است که از طاق دل یار افتاد
بر دل خون شده دندان بکند و حکند	کار کو هر چو با نصاب خریدار افتاد
نیست ممکن نشود نقل محالش شکش	دیده هر که بران لعل شکر یار افتاد
از جبین کو هر جا ز اوج و غوغا بخت نکش	راه هر کس که باین وادی خوشخوار افتاد
سنگ طغیان شمر که کوه کرازا صاب	عاشقی را که چو فرما دسر کار افتاد

کر نه دل زلف مشکینش بکنداری کند	کیست این بار را یک شب بستاند
حسن را از دیده بدشرم میدارد و کجا	نهر با با از آسمان بر نو سپهر آرد
میتراود بوسه زان لبهای تو خط لب	میوه چون شد نچینه ممکن نیست خود آرد
ایمنی خواهی سبک گشتی خود را که کف	نخچه با در بای خوشخوار از سبکباری کند
نیست پروا سیل نه نهار را از کوچه بند	استین چون کریمه مار اعنای آرد
جان کند در تن آب خضر خون مرده	چشم بر خون آنچه از شب بیداری کند
سر کرانی با فروستان ز نقش کف	کوهر غلطان نیست خود داری کند
میتواند ساخت از دست سلیمان بانی	مور را صایب اگر بخت سخن باری کند

عیب پاکان و در مردم هوید میشود	در میان شیر خالص موی سوا میشود
زشت در سنگ کوایان میناید زشت	بای طاقوس از بر طاقوس سوا میشود
دل چو غم شد نمیکرد و در مان درو	کل نکرد و غم نشکفته چون واید شود
حرص را شیر بر و مندی بود موی سفید	قد و تا چون شد غم زوری بالاید شود
بادامی تلخ میکرد و نغمه صفت شکواری	ذوق کار عشق آخر کار فرماید شود

نیست ممکن بزرگداند و در غم غبور
میخلد چون تیر زهر آلود در دل سالها
نقد اوقاتی که میداری ز کار خویش
نیست صایب عشق اندیشه نذر خم زبان

عاقبت یوسف خریدار زنجار میشود
هر که کر خشم ما خرج تماشا میشود
چون زرمسک بکوری خرج تماشا میشود
آتش ما از خس و خاشاک عرنا میشود

ز آه و دود عاشق کلف نمیکرد
مرا کردت حشمتی بپایان اندیشه لیلی
مکردست و عیاجی چند را بهر خود ساز
بر شوت عامل از خود گرداند اصحاب سلطان
میر از ساده لوحان صورت جان جهان

که آب زندگانی را دل از ظلمت نمیکرد
که با آب و دل مجنون من الفت نمیکرد
و کرده دست نهاد امانت نمیکرد
مکافات عمل از هیچکس رشوت نمیکرد
که دل آسینده را از عالم صورت نمیکرد

تا برون آید سیر ماه آن مشکین کند
و عده لطف و پیام بوسه در کار نیست
سر دهری لازم خرج کبود افتاده
از تبه دل کوشش کز آن آتش ز کرمین
صحبت نیکان بد از چون تو اند کرد
ای که میخواهی بر آبی چون مسیحا بر فلک
زلف صایب دل غنای من جمی نکرد

بر فلک ماه تمام از ناله شد ز نار بند
میکند مکتوب خشکی زخم مار خشک بند
برف هرگز کم نمیکرد و ازین کوه بلند
در بساط زندگی یک ناله دارم چون
تلخی از باد ام نتوانست پرون برد
نیست غیر از رخنه دل راه این بام بلند
از غبار خط مکر این زخم کرد و خشک بند

روشنانی که درین آره صاحب دیدند

همه چون شبنم گل آینه خورشیدند

زود از لاغری انگشت نما میکند
اگر از عقده کشایان اثری باقی هست
صدف کو هر توفیق سیه کاران شد
خبر از مرکز این دایره جمعی دارند
باد مایی که رسیدند بلبل لب یار
تنک شد دایره عیش و چون خاتم
کل بخاری اگر بود در چینستان
چه عجب صایب اگر روز جزا رسد

چون مه آنانکه با حسان فلک بالیدند
دست جمعیت که در دامن شبنم بچیدند
کف دستی که ز افسوس بهم بالیدند
که چو پرگار بگرد دل خود کردیدند
مرد آنست که در سینه خم بچیدند
هر که خانه بمقدار نیکین بخشیدند
دانی بود که از صحبت مردم چیدند
خود حسابان که درین نشأ قیامت دیدند

چنان که کل سیر شاخسار می آید
مرا توقع احسان کار فرما نیست
غرض تنیده اغوش خاکسار بهت
بکار هر که درین نشاء سایه انداز
بآتش حکر آفتاب آب زدن
کنونکه سوخته در جهان امکان نیست
که شسته است آب روحی کل
نه لاله است که سیر نرند بهار از خاک
اگر بکار جهان من نیادم صاب

بپای خود سر عاشق بدار می آید
که مزد کار من از ذوق کار می آید
ز بحر موج اگر بر کنار می آید
در آفتاب قیامت بکار می آید
از آن عقیق لب آبدار می آید
رنگ پهنه پروان شرار می آید
که بوی خون لب جو پار می آید
که خون بزمین بوس یار می آید
کلام پیغمبر من بکار می آید

ساده لوحانی که در خود بد را ندانند

داین سیف دست از مکر خوان دادند

یک کل بخار کرده است چشم جهان	تا مر اچون شبنم کل چشم جهان داده اند
نیست غافل عشق از پاسان خودی	عند لبست راسر درستان داده اند
اهل دنیا حلقه بیرون در کرده اند	همچو زنبور عسل ناخانه سامان داده اند
عارفانرا شکوه از گردش افلاک نیست	اختیار کشتی خود را بطوفان داده اند
زیر بار منت گردون دوتا کرده اند	همچو ماه نومرانا یک لب نان داده اند
کفتگوی است بجا حاصل دکر نه مور را	مزد گفتار از شکر خند سیلیمان داده اند
ناله زنجیر دارد حلقه چشم غزال	نامن دیوانه راسر در پیا بان داده اند
از دل پر خون آه آتشین اشک کرم	انچه میباید مرا صایب سیامان داده اند

همیشه از دل من آه سرد میخیزد	ازین خرابه شب و روز گرد میخیزد
دلیر بر صفا قنادگان عشق متناز	که جای کرد ازین خاک مرد میخیزد
نگاه ز کس نیلوفری کشنده تر	که فتنه از فلک لاجورد میخیزد
اگر چه صبح کشم آفتاب را در بر	همان رسینه من آه سرد میخیزد
سپهر سفل که باشد که دست من کرد	ز خاک مرد باند ادمد میخیزد
خرابی دل مالشگری نمیخواهد	ز نام سیل ازین خانه گرد میخیزد
سماع اهل دل از روی شادمانی نیست	سپند از سیر آتش زور میخیزد
بروی خاک کشد تیغ همچو سایه بید	بمن کسی که بقصد بزد میخیزد
کجا مقید همراه میشود صایب	سبک روی که جو خورشید زور میخیزد

دل محالست ز ما عشوه دنیا ببرد	پوسفان نیست که فرمان اینجا ببرد
-------------------------------	---------------------------------

این کرانی که من بار علا تو دارم	نیست ممکن که مر اسیل بدربا ببرد
پیش ازین نیست که هر کس تو انگر با	حسرتی چند ز ما پیش و نیا ببرد
کاش میماند بجای تخته از کشتی ما	که ازین ورطه بساحل خبر ببرد
میتواند کلف از آینه ماه زود	هر که زنگار کرد و رت ز دل ببرد
محو در عالم بی نام و نشانی شتم	خبر غزلت تا کیست بعنقا ببرد
نیست خبر پر خرابات غریبی مرو	که بیک جام ز خاطر غم فردا ببرد
کرد هر چند ز غیرت عرق خون پرو	نقش شیرین نتوانست زخارا ببرد
سیل در سلک نفس سوختگانست اینجا	کوه نمکین ترا کیست که از جا ببرد
صایب است روی شیشه خود ساز که	پنجه آتش سوزان بد را ببرد

سمند را غما از آتش خسار او داد	کجا با قوت تاب گرمی بازار او داد
نه شما نقطه خاکست سوزان و ناله	که چرخ از کلهشان هم بر کمر زار او داد
بتیغ کوه خون خوشش را چون لاله میرد	ز بس کبک خزانان خجلت از قمار او داد
چه حاجت شبنم بیکانه کلر از لطفی را	نظر بر زینت زینت کی کل خسار او داد
مگر پوشید چشمی دست گیر و پیرا	درین کلهشن که حسن یوسفی بهر خار او داد
ز سر و خو شخام او که غافل میتواند	که دل تعلیم از خود رفتن از قمار او داد
کرپان چاک سازد چون می پر زور سنار	بخون بر که رغبت غمزه خوشخوار او داد
نخواهد رخنه زخم نمایان ماند در دها	اگر این چاشنی شیرینی کفار او داد
مرا بیکار داند عقل کار افزا نمیداند	که هر کس ابکاری غمزه پر کار او داد
نکرد اند ز خورشید قیامت روی خود	خریداری که داغ گرمی بازار او داد

مرکز از دایره انکشته فرمان دارد	مور در خانه خود حکم سلیمان دارد
میستوان عنوان که چه در مکتوب است	پایمانه بر در آن خانه که در بان دارد
نیکند خنده کل جلوه اغوش دایع	سما که دیگر ستارچ گلستان دارد
اگر افتاد نیاختنی خواهد داشت	سقف افلاک خطر نایمان دارد
هر که گوشه از وسعت مشرب دارند	کرسمه مور بود ملک سلیمان دارد
خبر از خنده سو فارتندار و سیکان	چه اثر در دل عکسین چندان دارد
روز مایه ز اندیشه فردا شده است	خواب مار انغم تعبیر پشیمان دارد
شورش عشق و جنون از دل ضایع	روی دریا خبر آریلی طوفان دارد

نه هر که خوابه شود بنده پروری اند	نه هر که کردنی از همت سروری اند
چو سایه از پی دلدار میرود و لها	ضرورت نیست که معشوق دلبری اند
کسی که خرواه جان از روی صدق کند	شارب بهری کیمیاگری داند
کجا بر کز حق راه میستواند برد	کسی که گردش افلاک سرسری داند
نکشته از نظر شور خلق دینه که از	هلال عید کجا قدر لا غری داند
ولی که روشنی از سرمه سلیمان یافت	سراب بادیه را جلوه پری داند
توسعی کن که درین بحر نابید شوی	و گرنه هر خس و خاری شناوری داند
عیار آبله دست را که میداند	نه قیمت که رست این جوهری داند
کسی میان اهل سخن علم کرد	که همچو خانه صایب سخنوری داند

حسرت عمر را در دل افکار بماند	رفت سیلاب بدریا خوش بماند
-------------------------------	---------------------------

مرکز از دایره پروانه آزادی یافت	دل بود که در حلق زمار بماند
بال پرواز ز هر موج سرشش دادند	هر که در بادیه عشق زرقار بماند
عنبکونیت که در فکر شکار یکست است	زاهد خشک که در پرده پندار بماند
دل بنظاره او شد که در باز آید	آب کردید و در آن لعل کبریا بماند
شست از خون شفق صبح قیامت	خون ما بود که بر کردین دلدار بماند
زیر کردون خبر از حال دل من دارد	هر که آینه در پرده زنگار بماند
جان نمیخواست درین عکله ساکن گردد	از غبار دل ما در تبه دیوار بماند
میتواند که از کار و دوا عالم واکرد	دست هر کس ز تماشای تو از کار بماند
دانه سوخته از خاک بر آمد صایب	دل بهاصل ما در تبه دیوار بماند

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد	کران بهار خبرهای آشنا آورد
ز تیغ فیض دم صبح عید می یابد	کسی که روی بسر منزل رضا آورد
عز و عشق ز اینجا بهانه انگیز نیست	و گرنه یوسف مابندگی بجا آورد
همیشه سبز آب حیات باد چو خضر	خطی که حسن ترا بر سر وفا آورد
شکایت ازستم آسمان مروت نیست	که برک سبزی از آن یار آشنا آورد
اگر چه کل برنج بار نسبتی دارد	بدیده عرق شرم از کجا آورد
همانکه از کل بنجار داشت خار و ریخ	مرا بسیر معیلان برهنه پا آورد
بساط اطللس و مخمل نقش ساده شده است	ز نقشهای مرادی که بویا آورد

رسید تابکش استخوان چنان ب	چهار که بر سر من سایه ها آورد
---------------------------	-------------------------------

دل از خاکساری بهشت خدایند طبیعیان همانزور کشند مجنون نیفتد ز پر کار آن نقطه دل بآهی ز دل زنگ سستی زودم شد آن روزی با دیوان گشتی من سبک چون پرگاه شد در نظر ما شکر خواب در شست چشم انگس عنان داری سیل از بل نیاید به پیوند با هر که پوست خواتی من آنروز در مغرور دولت سیدم مکر زور محشر بکار من آید ز شرم کند قلب من گشت رایج بساحل رسد صایب از شور و پای	ز کردیستی کبری بهاش که دیوانه مایدار الشفاست که در حلقه زلف او مبتلاست چراغ مرا با دوست و عاش که دامن فرصت رستم باشد رخسار طمع زرد چون کبریاست که از فرش خرسند با بویشت دل از عمر بردار چون دوشاست جدا شود هر کس که باید جداست که در استخوان یک شریک باشد نمازی که در پنجه دیها فضاست عبارت خجالت مرا کی میباش جو خاشاک هر کس بدست دپاش
دل دیوانه قابل زنجیر نبود عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت کار بر نعت الوان جهان میشد تنگ داشت تا شرم کرم راه سخن در دیوان عشق برداشت ز کوچک دلی از خاک بی تو کر روی مجرب نماز آوردم	ورنه کوتاهی از آن لطف گر بگزیند عالم خاک کم از عالم تصور نبود اگر از خود دل دیده ماسیر نبود عذر هرگز به پذیرای تقصیر نبود ورنه ویرانه من قابل تعمیر نبود چون کمانخانه ابروی توبی تیر نبود

خشکی طالع ماسد سکندر کردید نال اهل جنون بود برون از پر کار	وزنه پستان بضیب اینهمه بی شیر بود صایب امر وز که در حلقه زنجیر بود
نمی توان ز کرم منع باده خواران کرد امید است ترا مهربان ماسازد خط تو بر ورق آفتاب حکم نوشت ز دوق در دو تو بالید مغرور چندان کرم با بیل کرم کن که از رعایت به طرف که روی موج میرند مجنون لب تو سوخت دل عالمی مکر ایزد مباد روز خوش آن خط ببرد همان دست از دشت کشید شش چپا	بدست بسته سبزه هر چه داشت احسان کرد همانکه آتش سوزنده را گلستان کرد شکوه حسن تو این مورد اسلیمان کرد که استخوان مرا همچو پسته خند ان کرد محیط روی زمین را مین احسان کرد به نیم جلوه که بلی درین با بان کرد مکت ز شور قیامت درین بنگه ان کرد که چشم شوخ ترا از شرم پشیمان کرد اگر صحبت خوشید با نقصان کرد
جام می چهره اندیشه نمایی دارد کشش دل بجز ابات مرا را اینست دل بدرد ندارد خبر از پیکانش مستی از کل نمکد مرغ چمن را غافل وز کلوی جرسشن ناله خونین کرده است بر دلی را غمی از عشق و مراه بر روی گریه ماست که در سج دلی نیست	سینه درد کشان طر فصفای دارد خانه کعبه اگر قبله نمایی دارد ورنه این مضطبه فولاد همایی دارد ماله جبر ان راه بجایی دارد کاروانی که ز پی آبله پایی دارد غم تنهایی و اندوه جدایی دارد ورنه باران صدف خانه خدایی دارد

بحر اگر بر صدف کو هر خود می نازد تو غم خانه مصاحب خود خو که جناب اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد کعبه و دیر شد از خانه صایب پر شود	دامن با دیر سیم ابله با پی دارد خانه پر دوز تر از سیل موایی دارد میتوان یافت که دل کیچه بجایی دارد فرستش با دکه مستانه نوایی دارد
ز دل خیال میانش بر نمی آید نظر عارض او بر نیست و انم داشت پیام لطیف تو با عاشق خستیار نیست بباد دستی طوفان چه میکند لنگر ز آکینه او بر دلم عباری نیست بسوی باوه دل تنگ در جهان نیست چرا ز بیم کنار از کنار میکذری ز شرم خنده او استخوان صبح گدازت که بر چراغ دل من زد آتشین با به	ز لفظ معنی سجدیه بر نمی آید بهشت اگر چه مراد و نظر نمی آید کز فکری ز نسیم سحر نمی آید شکيب بادل خود کام بر نمی آید که عاشقی ز پریشان نظر نمی آید ز دست بسته مگو کار بر نمی آید ترا که موی میان و نظر نمی آید شکر حبس کلو سوز بر نمی آید که بوی سوختگی از جگر نمی آید
از تراکت زنگ اگر بر چهره کل بشکند نخل نام مید بر سامان بر آبی نشین نیست از آتش عنانی در سباط نوها بر نیاید بادل خود کام صد دریا شرا ضعیف پیری مانع عمر سبک قناریست	غار از بپا قتی در چشم بلبل شکند هر که شاخ گلستان بی باغ شکند انقدر فرصت که دهن میان کل شکند این خمار از آب شمشیر تغافل شکند سیل از رفتن نمی ماند اگر بل شکند

میشود چون تیغ کوه از بار حمت آید هر که صایب با دمان توکل شکند	هر که خار آرزو در دیده دل شکند از هجوم آرزو جای نفس نیست باد و صند بند کران عالم زما شود از مروت نیست حرف سنج عاشق زدن دست مجنون از حجاب عشق بر دل نقش خویش را بشکند که بر کرد و بد ریا زود به که از سر کبر و احرام حریم کعبه را تا رو بود موج این دریا بهم پیوسته نیست در طالع دل عیاض با اقبال
بی ترو پای در دمان منزل شکند سخت بیشترم که آخر شهید دل شکند آه اگر زور جبنون با سل سل شکند سنگدل انگس که بال مرغ سحر شکند شوخی لیلی کرد اما مجن شکند موج را بر یکد کر چند آنکه ساحل شکند راهرو را ز بر پا کر خار غافل شکند میزند بر هم بها ز اهر که یکدل شکند کی صایب گوشه این فرد باطل شکند	کر نین محراب هر حاجت که میخواست که ای شرمکین در پرده شب بجا کرد حسن و بی پیش از چشم بادل آشنا کرد فلک بر مد عا کرد و چو دل بعد عا کرد نمید اند که چون فی پر شکر شد پندو کرد چو شمع ز نسیم سجد میزد و پا کرد
ز درد و اغهای مشک سو من خبر دار بعشق فو خطی هر کس صایب مبتلا کرد	

<p>ز چشم بد رخ خوب ترا کنند مباد کشا و کار جهان کشاده رویست ز نوشمخند تو آفاق شکر ستانت ز خط سیر تو گشت امید سیر است بجز عرق گل روی تو در خود ارای اگر چه سبیل لفت بخون ترش است چمن صحیح ز پاری نسیم صباست دل مرا که ز قید دو عالم از دوست سخن در آینه آفتاب میکزد ز خانه تو شکر زار شد جهان صایب</p>	<p>سر و دیزم تو جز نغمه سپند مباد ز تنک کبری غم خاطر تازند مباد و مان تنک تو جی هیچ نوشمخند مباد ز چشم خیره نکامان ترا کنند مباد بهیچ گوهر دیگر نیاز مست مباد رای دل از آن سیرین کند مباد نکامان تو جز جان در دهند مباد ز قید عشق تو آزاد هیچ بند مباد غبار خاطر افتاد کان بلند مباد که طوطی تو بشکر نیاز مند مباد</p>
<p>حسن در هر گهی عالم دیگر کرد کل رویی که نیاید ز لطافت کنبال میرود خود بخود از کار دل خوشند ام چون سلیمان سخن مور بر غبش بنو بر دل گرمی اگر دست گذاری از لطف دم جان بخش نسیم سحر را در یاب ز پست را بود در دل تار یک اثر کار دلهانشود بی نفس کم تمام میرساند بصدف دانه گوهر خود را</p>	<p>بنسیمی ورق لاله و گل بر کرد چه خیالست در آینه مصور کرد این نه خونست که محتاج بیشتر کرد تا بر آیدینه اقبال تو جوهر کرد چون صدف آبله دست تو گوهر کرد پیش از آن که نفس خلق مگر کرد جوش دریا سبب غامی عبور کرد ماه از خویش محالست منور کرد ساده لوح انگلی رزق مقدر کرد</p>

<p>هر حجابی که درین راه بیک سو فکنم دست در دامن سلیم و رضا زن صایب</p>	<p>دل مغرور مرا پرده دیگر کرد تا ترا موج خطر دامن مادر کرد</p>
<p>از کمرش کام دل حکونه بر آید کل شود از اضطراب است لرزاید محنت روی برین سید بخون پهنده از دایع سینه چشم کشوده است هر سر مو ترش شود رک ابری سیر خا با تیان عشق بدوست فیض عامی بر دلی و ششام جوهر ذاتی درون پرده نماند از ادب عشق حلقه در باغست جز زنج جابان که از صفات توان از در حق کن طلب شکسته و لازا نغمه حافظ شنود غار صایب</p>	<p>خرد شود شیشه که بر کمر آید یوسف با چون ز صحن باغ بر آید سنگ بهر تخیل در خور تر آید دل بچنان رفته است که سفر آید ناله مادر دلی که کار کر آید کیست بپای خود از بهشت بر آید هر که دلش خوش بود هر چه بر آید خود بخود این تیغ از نیام بر آید فاخته را سر و اگر چه زیر بر آید باز نکاست هر چه در نظر آید شیشه چون شکست شیشه کر آید چند نشینی که خواهر کی بر آید</p>
<p>خوشا چشمی که بر روی عرفا کی نظر دارد مشو این ز چشم شرمگین آن کان ارد نباشد دور از سیمین را این سبای جوی چونیم شیشه خالی زمی خنم بخوش آید</p>	<p>خوشا ابری که آب از چشمش خورشید دارد که چندین تیغ پرنهار در زیر سپر دارد که صبح آیدینه خورشید را در زیر در دارد رک ابری که بی آبست حکم نیست دارد</p>

نکرد و پرده چشم خدا بین عالم طای مراد پای خم بر می پرستی شک می آید مدوره در حرم مغرور ز نهان خوت مشو غافل از احوال ضعیفان با فلک قدری چه باشد عالم غافل از غرض طول آصاب	که در آینه روی حرف طوطی باشد که از فکر دوستی چون سبزه در زیر دارد کزین باو مخالف گشتی دولت خط دارد که کراز دیده سوزن فتنه عیسی خط دارد همای دولت روی مین زیر بر دارد
بهار عارض اورا بسامان کنند خداوند چهار در برهن درون کارن قیاسی میکنند از پیش از بدینا تماشای تو داروی نیاز از سر عالم چه جای لاله خساران که در عهد حجاب بود پرده شب عیشها شبنم دارا بغیر از چشم پارس که دارد گوشه دوری زبان طوطی نو حرف آینه سفید زبان نبض او دست جاذب می باید دل خون شسته خود را سرانغم سکیم ز شادمان سخن سنج افکار صایب	بغیر از رنگ بوی رنگینستان کنند ره باغ ارم را بر سلیمان کنند قماش ساعد سمین جانان کنند در ایام توراه باغ وستان کنند گل شکفته را هم با که امان کنند حضور دل در آن لب پریشان کنند ز اهل دید قدر در دمندهان کنند عنای خط بغیر از چشم حیران کنند رک جان سخن از سخنندان کنند که جز خورشید جای لعل در کان کنند بغیر از شاه والا جاه ایران کنند
دل دین خرد و هوش اصحاب برد نه پیش نشسته میز میکره بیرون رفتم	حاصل عمر برین بیل کران یکجا برد که صدف هم دل پر از دریا برد

این دو عالم

نمکند جاذبه عشق اگر کوتاهی کوه تکین فلک مهره بازیچه است چشمه خضر کنون بر سر انصاف آمد نیست شایسته فوس متاع دل ما نیست در میکره جز طبل کران لونی میتوان سیاهی دل صایب	میتوان باز دو عالم بتن تها بر عالم آشوب نگاه می مرا از جبارد که دل از آب شدن تشنگی ما زبارد جای حمست بران دزد که این لار که تواند ز دل ام و رسم فردا برد توان از سر شوریده ماسو برد
لب لعل تو همان تلخ زبانت بود حسن اهل بیت خطا پس اثر در تو کرد دل سنگین تر انا له ما نرم نکرد که چه شد کشور حسن تو خط زیر و زبر خط پر حم با نصاب نیل و ترا خط ز رخسار تو هر چند قیامت دل با تو چنانست که خود میداد نیت ممکن که دل ما ز وفا بر کرد که چه نکذاشت از عشق تو از نام و نشان که چه شد با ده حسن تو خط یار کا	در تکین تو همان زهر نهانست بود آتش خوی تو جان شو چنانست بود حلقه زلف همان سخت گمانست بود همچنان دیده برویت نکرانست بود خشم و ناز و مستم و جورمانست بود چشم مست بهمان خواب گرانست بود کوشه چشم تو با ما پنجهانست بود ما هانیم اگر یار هسانست بود دل و دغمت بهمان مهر نشانست بود صایب از جمله خوان به کشانست بود
داع با سینه ارباب محبت چکند زهر در مشرب ما با ده کبیر است	لاله باد امن صحرای قیامت چکند بادل با سخن تلخ نصیحت چکند

نارغ از بیش کم بحر بود آب که خزده کل چه بود پیش سبک دستی باد با چراغی که بود در صحرای سینه خوش آسمان از سپهر انداخته گشت اینجا بود یعقوب بپیر این یوسف خفته میشود قیامت یوسف ز غریب افزون شب تار یک بود پرده جمعیت دل	خشکی چرخ بار بابت قناعت حکند حاصل روی زمین سنجاق حکند گر شود هر دو جهان تحت حکند در چنین معرکه تیغ شجاعت حکند انکه داده تهنیت درین وقت حکند با غریزان جهان خواری غمت حکند صایب از تیر کی بخت سگای حکند
جنبش مرگان جنور از دیده و دل شکر قطع راه عارف کند پیدار در دل شب دزد اجرات کی کرد کار میشود لطف خدا افتاد کار استیکر وای بر آنکس که چون قمری درین بزم لا اله الا الله سیاهی از بخت داشت از دل پتایب کیمو بزم آسوده نیست حسن عالمگیر لبی نیست در جای نیست شد ز یک پیانه صایب برین ازنا	چشم سبیل لذت از دیدار قاتل میر خافلان خواب در دامن نعل میر خال او در پرده خط پیشتر دل میر خار و خس را موجه دریا باطل میر حاجت خود پیش سرو پای کل میر داغ خون که از دامن قاتل میر این سبند شوخ آسایش ز محفل میر عاشق از دامن صحرای فیض محفل میر صحب سیه رویان زنگ از دل میر
چراغ حسن را دامن خط مستور یاز مراد محفل بند از زبان برداشت پتیا	غباری خانه آینه را بی نور میاز که شمعش کبریا در آتشین نور میاز

نگهدار و خدا از چشم ما آن لعل میوزا چه پروا از فغانی عاشقان آن گشت حریم قهرمان عشق شوخی بر نمی دازد دل خوش مشربی دارم که سر بهای دوز ز غلت شهرت افتاد مطلب کوشه گیر از زنا سازی مکن رخ بر جگر آله حکما زاز چه افتاده است در دست هم صایب	که شور بحر آب کهر را شور میازد که از هر مشت خاکی عشق صد شور میازد سپندی ادب را آتش از خود دور میازد با کسیر تحمل هر رسم کافور میازد که ذوق خود نمایی اندر استور میازد که کل با خار میخوشد شکر با شور میازد که عیبی را علاج در دمن بحر میازد
بگرد تربت روشنند لاله گیر کرد جزیده شو که رسد پیشتر بصیرم او بمزدین دل خود از نصیب فایز شو ز خار راه پروبال میدهد سامان بجای خون زرک ریشه اش بر آید دو چه حاجت بشتیر نیر ستاراز بسکشی مشو از خضم خاکسار امین اگر چه دیر بچوشت آدم باین شادوم عجب که ز کشت عیش در دل صایب	که ابر سینه خورشید را سازد سرد شود چو نیزه همصحبان ز کشت فرد که آب و مان جهان مرد را کند نامرد چو کرد باد شود در هر وی که شها کرد اگر چنین دل پر خون من فشار دورد که هست در کف دشمن مرا سلاح نبرد که خط بر آرد از روی میخوش کرد که هر چه دیر شود کرم دیر کرد سرد که داغ بر سر داغست و در دیر سرد
زین درد پیشمار که دل را نصیب شد نتوان کاه داشت ز برنج درشت	خواهد ز راه تجربه آخر طیب شد چشمی که آشنا بخط و لفریب شد

تبع برهنه فلک از شرم غمزه است	زندانی بنام چو تنغ خطیب شد
غفلت نکمر که بر دل کافرنهاد خوش	هر خط باطلی که کشید صلیب شد
تا ذوق خاکبازی طفلانه یستم	دیوار و در تبریت من ادیب شد
ما از شکست کوه بخود دواغ یستم	در غیم از نیک کردیم عییب شد
غافل نشدمی ز نظر بازی خیال	صایب ز وصل یار اگر مضییب شد

دل ز بی برکی جگر دارانه در خون میرود	تنغ از عریان تنی مردانه در خون میرود
کرد بادش جلوه فواره خون میکند	در پیابانی که این دیوانه در خون میرود
میشود اسباب راحتیه از ارمین	خواهم از نیکبسنی افسانه در خون میرود
طالع خوش قسمتی دارم که بر من بهشت	گر بگوثر میرنم پیانه در خون میرود
میشود شیرین بامید کرد و یای	جان بدوق صحبت جانانه در خون میرود
بسکه زلف او ز لبت لعلی نهین یار	باد در خون می نشیند شانه در خون میرود
همچو دواغ لاله در خون صبا کشیم	هر که می آید باین ویرانه در خون میرود
میکند از سایه آن جامه کلکون خزان	گرچه از جرات دل دیوانه در خون میرود
تازه میکرد وجود دواغ لاله صایب	هر که آیدم جگر دارانه در خون میرود

ز گرمی خون من جوهر سیخ او بسوزاند	فروغ لاله من آب را در جو بسوزاند
دل آن طالع کجا دارد که از آن خشن کند	مکرد لهای شب داغی پاد او بسوزاند
مینشست از دنیا که شن هر سکر و را	که این صحرانفس در سینه او بسوزاند
بتنغ خویش رحمی کنی چو اگر بر من	که جوهر را ز گرمی من سوخت او بسوزاند

بدایع نا امید می خرم می شید	کجا مشت خشم و خار مرا آن بسوزاند
نکرد و آب از سنگین دلی در حلقه	و د عالم را اگر برق نگاه او بسوزاند
پس از مردن کل افشاندن کل من بماند	که با صندل غرغریش را بسوزاند
ز دود غیرش یوی یجان بهشت آید	سپندی را که صایبش آن بسوزاند

ز حیرت عاشق از نظاره اغیار کل	که بلبل مست چوین ز دود دیوار کل
بیرمانع و ستان استیاجی تماشقا	که هم از کار خود فرما شیرین کار کل
تماشای خوش دستها که افشای	مگر از حسرت آن شش رخسار کل
شود کارش چو کار کوهن در دید شیرین	ز روی کار فرما هر که وقت کار کل
نه مجنونم که فیض خود در نع از شهریان دارم	که از دیوانه زکین من باز کار کل
کسی کان چشم خواب آلود در نظر دارم	باندک فرصتی از دولت سدا کل
عجب دارم خدا بر دار و این ظلم نا بایزا	که پیش از چشم من آینه زان خسار کل
خوش افتاده است از بس عشق شایم بخواهم	که از تغییر زک من نگاه بار کل
فلک را دواغ دارد بی نیازهای من	چه سازد باغبان با دیده که خار کل

شب نه آه سرد اول غریب بکارده بود	آسمان از سجده خشم و قهری واکرده بود
جان چه میدانت از دنیا چنانچه او بشید	خاکبازهای طفل از تماشا کرده بود
از دل شیرین خیالی داشت و در نظر	کو همکن در ستون شغلی پیدا کرده بود
رشته جان بادل از آوده من میکند	آنچه سوزن باک بر بیان سجا کرده بود
جان چه خونه خورده تا از غم دل پاک کرد	نقطه سهوی که نامش را سوید کرده بود

دید تا آن سر و سیم اندام را بر دل گذاشت
حسن باز بکوش او صایب نشان تیر کرد
شاخ گل دستی که بر قفس بالا کرده بود
دل بخون دیده مکتوبی آشکارده بود

چنان کران لب غمش عباب می بارد
ترست از عرق شرم چهره تو دمام
بچشم عاشق لب تشنه بنره لب بچو
که گفته است در ابر سفید باران
ز خنده که قناده است و دلم آتش
ز غافلان چه توقع که در زمانه ما
ز کرب منع دل و اغدار نتوان کرد
خیال روی که در دل گذشت صایب
زار میدان ما اضطراب می بارد
ستاره دایم از آن قباب می بارد
اگر چه زهر زیتغ عباب می بارد
که شرم حسن ز روی قباب می بارد
که جای اشک نمک نیک بای می بارد
ز روی دولت پدید آید عباب می بارد
ز کوهری که نیمیست آب می بارد
که دیگر از دم کرمش کلاب می بارد

می بچکد از چشمش چانه چسبید
افسوس نمیداند انصاف نمیفهمد
بالبست سبک پرواز سباب سراسی
خجلت زده پروان قیل از دل در آید
از فکر دو عالم شد دل پاک عشق او
از نسک که خنید از خنده شکر زرد
از نامه ماجسته از خواب که انجان
در جام فلک زد دست آخردل خوشنود
از گردش خود دست چسبید
از رحم دل جانان پیکانه چسبید
در رکب ز سبک کلاه چسبید
ز سباب تعلو پاک و بر آه چسبید
از قید صدف فارغ گردان چسبید
از نسک که طفل از آید و آه چسبید
پیداری و دهنار افسانه چسبید
آزاد که بودی خون پیمان چسبید

از پاس ادب هرگز با شمع نمیچو شد
هرگز نشود خون کم از سینه اهل دل
شد دایره گردون پمانه صایب
مشراب چو وسیع افتاد پیمان چسبید

علاج غم می خوشکوار نتوان کرد
اگر چه تشنه زمیست موههای سراسی
کنار بام حوادث مقام زخمیست
ز لب شمع چو پروانه خورده ام سپار
ز آب کوهر نیکی بار بر کرد
مشو بدید ز خشک از سینه آن قانع
چنین که یتغ مکافات در زبان
خصاب پرده پیری نمیشود صاب
بآبینه را بی غبار نتوان کرد
مرا بجلوه دنیا شکار نتوان کرد
تکاش ترغیب استبار نتوان کرد
مرا بچرب زبانی سکار نتوان کرد
بجان مضایقه با تیغ یار نتوان کرد
که از بهار فضا عجب بخار نتوان کرد
صد بلند درین کج سار نتوان کرد
بکرو حیل خزان را بهار نتوان کرد

شیشه های که در تنی شکستن دارند
نور آینه با نازده خاکستر است
برند از نذر دل چشم سبک پرواز
پرده دام بود زمی و همواری خاک
با صغفان ادب باشک عسقیان
حیف که لذت کشتنکی آگاه نمید
تا که دیوانه شد ام و ز که دیگر طفلان
بشت بر کوه رنکینی دشمن دارند
تیره روزان جهان سینه روشن دارند
چشم ازین خانه تاریک بر وزن دارند
دور پنهان صد پاره زمان دارند
در قنادن خطر از دیده سوزن دارند
سنگهای که شکایت فلخ دارند
دل سنگین عوض سنگ من دارند

صایب از گوشه نشینان فغنس تا بند
لبیلان راه سخن کر چه بگلشن دارند

شاهی بنشاید می احسب نمیرسد دست از سبب مدار که بی ابرو بهار نتوان بدست و باز در غم نجات دارد اگر کشایشی ارد او من شبست با حرص خوشیت که چن با قیسلطنت تا چشم شور شمع بود در سرای تو غواص تا ز سر کند پای جستجو عالم اگر بر از شکر و عود میشود پیش از هدف همیشه گمانا میکند تعمیل تیغ یار بود در ملاک با تنکی زرق لازم و لهای روست صایب فغان باز فلکها گذشت است	تاج و یکین شیشه و ساغر نمیرسد یک قطره از محیط بگوهر نمیرسد در بحر بکنار شناور نمیرسد دست سکا تخی که بخت نمیرسد روی زمین بداد بکند نمیرسد از غیب روشنائی دیگر نمیرسد کر آب میشود که بگوهر نمیرسد جز دود تلخ هیچ بحسب نمیرسد باور مکن که غم بشکر نمیرسد حکم بایضی که بدست نمیرسد یک قطره آب پیش بگوهر نمیرسد فریاد این سپند بجمهر نمیرسد
---	---

ز عشق رشته جانی که هیچ قباب نخورد منم که زنگ ندارم ز روی کلر گلش نجاک پای تو خون میخورد در غبت می کجا بشنم و کل التفات خواهد کرد درین بهار که یک غنچه ناشکفته ماند	ز چشمه کهر شا هو آب نخورد ورنه لعل جو خونها ز آفتاب نخورد همان حریف که در پای کل شرب نخورد ز جهره عرق پیشانی که آب نخورد غنیمتست که دستی بر آن نقاب نخورد
--	---

چنان گرفت تکلف بساط عالم را نویی که سنگدلی در نه چرخ زهرین صبور باش که در انتظار ابر بهار زمانه کشتی احسان چنان بختی است ندامت سر انجام میکشی صایب	که خاک تشنه جگر آب بی کلاب نخورد بهر یکدن لب خون آفتاب نخورد صدف تشنه لبی از محیط آب نخورد که هیچ تشنه جگر از بی سراب نخورد خوشا کسی که ازین چشمه سار آب نخورد
--	--

نه از خط زنگ آن خساره کلرنگ میکند نیکو و پیش راه همبستانه می را چه بکشد بهر از صحت کردن تردان از آن سنگ ملاست کم در ملک سوا ز زندان بای می رسند نهادن دلکشته	که چون تیغ ابد از افتاد از خود رنگ میکند کلوی شیشه را هر چند ساقی تنگ میکند که از آب که آسینه من رنگ میکند که هر دیوانه آنجا عیار سنگ میکند فلک است صایب بر غر از تنگ میکند
--	---

خط غزال چشم را آهوی مشکین میکند در کلماتی که چشم لبیلان میدارست نیت یک ساعت موس را با خود داری گر کند در دادن شریف شیرین کو تری بسکه تر سیده احشیم غنچه غار کرا تا نهادی با نبرم سیر چشم رکاب شکوه کردن از حیات تلخ کا و نعمتی است سینه شیرین کلامان در غبار غم نیست	چهرای ساده را بجان چسب میکند پای خواب آلود کار دست کلچین میکند این شکر آفرین را زود نفرین میکند تیشه را از خون خود فرو نگیین میکند بال لبیل از خیال دست کلچین میکند عشرت روی زمین را خانه زین میکند خواب شیرینی افسانه سنگین میکند طوبی از امانی آینه خود بین میکند
---	--

میتوان بدین رکشی اضطراب بجز این نگاه آشنای روی من بدم از	حسن طوفان سپهر در خانه زمین میکند زود صایب خلق ایگانه از زمین میکند
تا توفیق برک عیش باغ بی شیراز شد دل پریشان گشت تا شد دور از آن بازگشت وید ماطر فتنه کوشش لب خندان تو خاطری فارغ ز فکر نو بهاران داشت میشو نام بزرگان از هنرمندان بلند ساحل دریای بی پایان بحر نسیم کرچه غمی پرده ساز سخن تازه کرد	خنده کلهای چشم سر سبز خمیازه میرود بر باد اوراقی که بی شیراز شد صبح بر خورشید تابان تلخ چون چمن داغ مرغان نفس از بدین کل تازه شد پستون از تیشه فرار بر آوازه شد چاره خیر نیست حسنی را که بی اندازه شد این نو از جامه صایب بلند آوازه شد
ذوق حیرانی بداد چشم خون بالاسید از ملالت شد چون نارسای تمام صحبت ما در مندان کیمیا گشت کوی شهرت میتوان بر دین میدان بگذر یکسان صایب نشاندنی فریاد رس	سینه خم من شد از جوشن تا صهارید شد می پر زور هر شکلی با من مبارک ایام در مان شود هر کس بدو مبارک مفت زد و مجنون که پیش از ما این صحرایید کوه قاف آخر بداد وحشت غنقارید
پای در دام تسلیم و رضا بایستید نیت جز تسلیم ساحل عالم پر شور را کردنی آبی برون از خود با استقبال هر	اطلس افلاک را در زیر پای بایستید در محیط پیکران دست آشنای بایستید کردنی چون شمع در راه صبا بایستید

پاکشیدن بر تو در راه طلب مشکل است تلخی زهر فنا از زندگانی نیست بهره چشم از بساط زود سیر روزگار تا که چون دانه گندم برایی رو سفید حسن عالم را بزرگ خویش بر می آورد من که چون یوسف قرار بندگی آدم زود میبوزد شب کوته بخورشید بلند هیچ مشکل نیست نکشاید با تمشید	رهر و آن عشق را غاری ز با بایستید بالب خندان سیرین طل را بایستید نیت چندانی که ناز تو تیا بایستید روز کاری سختی نه است با بایستید از سیر هر خار ناز کل جدا بایستید از غریزان منت احسان چرا بایستید خطا چو سوز دست از آن لف و د با بایستید خویش را صایب بر بر این لوا بایستید
مراسم عشرت از دل بوانه میخیزد بشارت باد آغوش دل امیدواران ز بسل فتنه ها در عالم میشود دران تو از خاک شهید این می چون شاخ گل بچون شود ز دل اندیشه وحشت غزالان بجواب غفلت ما میفراید پرده دیگر سر آمد عمر ما از جلوه ستانه لیلی ندارد عشق است از پرده پوشی بگردن اگر در کار داری عقل از ما دور شو صبا	شراب مطرب معشوق من از خانه میخیزد که در خط از رخسارش عجب ستانه میخیزد ز جای خود بغرم نفس ما جانانه میخیزد و که نه شمع کرمان از سر بر دانه میخیزد چو ابرو هر گمانی را که تیر از خانه میخیزد ز سیلاب فقا کردی کرن برانه میخیزد عبار از زبنت همچون مکان ستانه میخیزد ز خاک آشنایان سیره ایگانه میخیزد که هر کس می شنید پیش ما دیو از میخیزد
طغیان نفسش لوقت غما شود	مار ضعیف بر سر کج از دما شود

از بوی پیرهن گذرد کستین نشان	از دست هر که درین فرصت را شود
چون نیراست کرد و هرف میکند طواف	از بار در وقامت هر کس درو تا شود
سازد سیاه دیدن همکار سینه	آینه چون بآب رسد صفا شود
از شبنم غریب اقامت مدارشیم	و کشتنی بوی گل از گل جدا شود
آن غنچه که بود بر و شک لا مکان	در تنگنای چرخ چه مقدار و اشود
صایب که کشاده نمیکرد و از کره	محتاج راجه عقده بخت باج و اشود

چشمه حیوان در آفتاب زنده رود	خضر و آب زنده کافی و آب زنده رود
هر که تواند سفیدی آبیایی زرق کرد	میشمارد به ز آب خضر آب زنده رود
چون ظلمت لباس و دهنان کشته است	نیست آب زنده کافی اگر گیاب زنده رود
میسازد توبه را از کف عنان بسیار	جلوه مستانه پادشاه کاب زنده رود
در خرابهای او چون می غار تهاست	وقت انگش خورش که میکرد و خراب زنده رود
سینه بر شیر نر نهاده ابرو میسازند	چین ابروی تیان از سج و تاب زنده رود
میدهد چون خضر شرف حیات جاودان	خاکهای مرده در افیض آب زنده رود
برق در پیرهن اندازد گمان توبه را	چون می روشن فروغ ماه تاب زنده رود
در نقاب کف دل از روشن ضمیران سپرد	آه اگر افتد یکجا نب نقاب زنده رود
موج مجنون عنان دست پروتج است	خیمه لیلیت پنداری حباب زنده رود
چشم سپارد و دل زنده صایب کوهرش	هر گز ابری که بر خیزد ز آب زنده رود

از سیاهی ل تبصیرات خود پنهان شد	مستی طادس کم از عیبش پاشد
---------------------------------	---------------------------

تلخ گامان جان شیرین را بر غبت میسازند	خون می هرگز و بال کردن سینا نشد
تا کف دریا نکردید استخوان سوده ام	کر به شبنم صبح اثر پیدا نشد
در لباس لغظ معنی خود نمایی میکند	عشق پنهان بود تا مجنون پیدانشد
کریمستانه نکشود از رک جانم کره	ساک را در کریم کردن عقده ازل نشد
فارع از کوه غم دنیا است جان برود	تاف را اهل کوه بود از سایه غمتا نشد
بجبهه بردارست چاک سینه ما همچو ج	ورنه صایب کوهری از سوزن عیسی نشد

غبار کلفت از دل ساغر شراب میشود	که در راه سیل از خود بدریا بار میشود
صدف در سینه دریای تلخ از فیض خاموشی	و این خود بآب کوهر شهوار میشود
ز ابروی بخندان کنج پرون میسر می	اگر آب کهر ز هر از دمان بار میشود
ندارد و جز ذرات صلی صورتی است	بخون خوشترین فاد و دست کار میشود
زفت از کریم داغ تیرگی از چهره شبنم	ز عنبر کی سیاهی لب دریا بار میشود
در آن کشتن بخون چسبیم که شاخ کل	شبنم بلبل از سرخی از منتظر میشود
که غیر از شمع گردستی از پروانه یکس	درین ظلمت سر ابا انک شهاب میشود
اگر شمع مزار من زیر ذکریه شادی	که داغ خون من از دامن دلدار میشود
که میشود غبار کلفت دل غمکس پارا	در آن کشتن کل از خون جود خیار میشود
محاسن آساز از کستین مهربان کردن	ز روی تیغ صایب کی بخار میشود

کی سراز تیغ شهادت جان و شن میکند	شمع در راه صبح کردن میکند
بنت مانع حسن ستوری از خون	کل بخون بلبلان از غنچه دامن میکند

یاد از ازواج استغنا فرو داد و در عجز پیدی مار اگر زبان دارد از رخ اهل از رفیقان کراجهان با چها خواهر منع از حرص و زری که چنین خواهد فرو ینت غیر از آه غمخواری دل نیک مرا حسن از آینه های پاک نتواند گذشت تا بفکر حسن المصور کل افتاده است	از کربان سحر این رخ سوزن میکند ورنه خار از اشتهار برق کردن میکند هر وی که سایه خود کو آه میکند مور را کردانه باشد بجز من میکند رشته کاهی آستین چشم سوزن میکند چشم حیران ماه را در دام زدن میکند صایب از هر خار نار نخل ایمن میکند
باندک فرصتی روشن دل از جان میگرد ندارد کیمیا جی و محبت عالم امکان چرا از خاکمال چرخ اندیشم که چون گوهر ز من هر باره دل در پیا بانی کند جول کمان کز قامت چون تیر را در قبضه طاعت سناز و دم که کومه از تقدی نظام را تنزل قطره را صایب کند و دستیم آخر	نفس نار است ساز و دوح صادق میگرد که خون از مهر و در پستان با در شیر میگرد مرا اگر دستیمی باعث تمسیر میگرد کجا شیرازه این اوراق را زخم میگرد که در قطع تعلق عاقبت تمسیر میگرد پر و بال عقاب آخر نصیب میگرد عبار خاکساری عاقبت میگرد
زخم از هنر همیشه بصاحب هنر رسد افتادگی کزین که ازین خاکد این است بر دل گذارد دست و کشت این ادب در عهدی که در کوه افتاده کار با	چون خانه که که باب از کمر رسد شبنم با قنات این بال و پر رسد دستی که کوهست بوصول نرسد مشکل بداد آبلها نیست نرسد

شبنم چشم شوز نمک سود میکند کوتاه کن فسانه که سودا نه ان شبت صایب کجاست دولت آنم که آن بخار	داغی اگر بلا خونین جگر رسد که حرف و صوت رشته عمرش بهر رسد چون دولت نخوانده زور بهر رسد
ز فیض عشق لهای مخالف مهربان کرد ز کوه غم مترسان سینه در یاد دل را نماشای خشنی پرده چشم که می آید یکی صد شد ز پند ناصحان بهر کرمی عشقم مرا صبح امید از روز از شرق شود طالع مکن از تیغ خود نو مید ما امید و از را ز خار راه افزون میشود سامان و از کل از سر همین آن غنچه پیدار دل چسبند بسیل نو بهار از جانم بخیزد و عبار من جواز صحبت بر این حصار عاقبت با قناعت کن که زرق آفتاب از سفره کرد اگر همراه با منی خیر باد هر دو عالم کن ندارد دست غمت زبان خاکی نهاد از را ز خط کفتم زمان این آخر شود صایب	ز آتش ششهای شمع با هم کزبان کرد که این بار کز ان بختی با دبان کرد مباد آن روز کز این سینه بی آینه دان کرد که بر دیوانه سنگ کو دکان رطل کز ان کرد که آن ابرو کما ز آستخون من نشان کرد مروت نیست باه عید اطفال نهان کرد چو برق انگس در راه طلب آتش عنان کرد که عریان از لباس رنگ پوشش از خزان کرد خوش آن هر که ناگویند راهی شوران کرد بناک و خون شنبه تیر چون و در از کمان کرد همان نصیبت که صد دن بر کوه جان کرد که بوی پیرین بار دل این کاروان کرد که صدر از کیمیا ی خاکساری آستان کرد نداشتم که خطش فتنه آخر زمان کرد
سیر شوریده من بغیر صد آرزو دارد	زهی ساقی که چندین نیک می در یک کرد و دارد

منم که تشنگی آب از دلم شیر میجویم	و گرنه هر سرخاری از و آبی بجو دارد
بغیر از گرم ز فزاری من پس که ادا دهم	که درش بها چراغ من پیش جایی بجو دارد
ورق کردانی با دختراں ساز و نفس کش	ز کل هر کس که چون بلبل نظر زنگ بود دارد
مجو برک نشاط از عالم دلم و دلم امکان	که تا که این کلستان لشک خونین بود دارد
کنند از خاکساران غشیا درین نور همت	که ساغرهای زیرین چشم بر دلم بود دارد
چنان ساز کاری عام شد در روزگار	که طفل از شیر مادر استخوان اندر کلود دارد
مباش ای پاکدین از پنجه خون من	کزین بی آب رو پر اهریوسف زود دارد
مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صبا	که خضر وقت کرد هر که پاس آب رود دارد
جمع که دل بطره طرار بسته اند	اول که برشته ز نار بسته اند
در بحر تلخ آب که نوش میکنند	جمع که چون صد لعل طهار بسته اند
از پردای برک شود پیش بی کل	پهوده پرده بر رخ اسرار بسته اند
در فکر کوچ باش کزین باغ پر زب	پیش از شکوفه که مردان بار بسته اند
باز بجه نسیم خزانند لا لها	و امن اگر بدامن که سار بسته اند
زانت درین غیف که فرمان شرع	عالمهای خویش بر دوار بسته اند
صایب جماعتی که بمعنی سیده اند	از حرف نیک و لعل طهار بسته اند
آتش فافله ما دل روشن باشد	کرد ما سر مه پداری زهرن باشد
هر که چون شسته ز بار یک خیالان دید	رویش تنگتر از دیده سوزن باشد
یوسف از دامن خوان بغری افتاد	خطر مردم آگاه ز کاه من باشد

۷۷۷

دیده نیک کند فخر بد نیای سیس	خس و خاشاک شر در ارک کردن باشد
فانعی را که با تملکه ظلمت ساخت	ماه نوناخته دیده روزن باشد
نیست پروای جل دل زده هستی	شمع ماتم ز چه دیگر زمر دن باشد
آفتابی که منم زده او در طلبش	کعبه کشته ترا ز سنگ فلاخن باشد
زاده هند جگر خوار چه خواهد بودن	شب بخت سید آن به که ستر دن باشد
از سیه بختی خود شکوه ندارد وصا	که صفای دل آینه ز کلخن باشد
سری که خالی از اندیشه محال شود	ز فیض عشق پر بجانه خیال شود
بحسن ساخته زهار اعماد مکن	که در دو هفته مه چاره هلال شود
بجلوه ز تو چون چشم ما شود خرسند	چگونه آینه قانع بیک مثال شود
همین سیاهی از آب زندگی دیده است	ز حسن هر که مقید بخط و غال شود
نیک شند صراحی قدان سرارش	لبی که چون لب پیمانه بی سوال شود
ز اصل در و ترا از زمان حساب کنند	که زعفران بدلت ریشه طلال شود
مدار دست ز دامن کیمیا که فقر	کز احتیاج حرام جهان حلال شود
نظر بلند چو کرد و ز عشق داغ پلنگ	هزار بار به از دیده غزال شود
دران مقام که مستان برقص برخیزند	فلک چو سبزه خوابده پایال شود
توسعی کن که بروشند لان روی صبا	که سبیل و اصل دریا چو شد زلال شود
این زهر و زوشان ز خدا پنجه اند	این دست و دهن گشتان پاک برانند
غیر از که عشق که پائیده و باقیست	باقی همه چون موج ز دریا گذرانند

جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ
 و دست چه دارند بجز کاسه خالی
 من گفتم و در چه شمارم که فلکها
 این دوست نمایان سپید دل که در افق
 آلودگی خلق فرومایه بعد عیب
 کوش تو که آن خواب پذیر برای بخت
 از مردم افتاده مددجوی که این قوم
 صایب نظر عاقبت اندیشی اگر هست

ز حرف برب شیرین او از زمانه
 قرین صاف دلان شوکی صفانشود
 شمار سوختگان سار خرواه جازا
 ز نو بهار چه کل چسند آن نوا پرداز
 بر نیامده طومار عمر همدی کن
 درین بهار که بیکدانه زیر خاک نماند
 خوشا کسی که ازین خاکدان جود گذرد
 گجاست گوشه آسوده که چون نعلین
 بجنده زندگی خوشی رسیده بر باد
 فریب گوشه دستار استبار مخور
 دوزخ بار بهم آنقدر نمیبماند

که دیده نقش بی مور بر شکرماند
 هزار سال اگر آب در کهرماند
 که چون بسوخته پیوسته شد شمراند
 که در مشاهد نقش بال و پرماند
 که چون قلم ز تو در هر قدم اثرماند
 و او در اسیر ما بزی پرماند
 ز نقش پانی جزا غنی بر بگذرماند
 خیال بویح دو عالم برون درماند
 که در جبین کل نشکفته پشترماند
 که غنچه در غل غل نماز ترماند
 که روز ما و شب ما بیکدکرماند

ز فکریش و کم زرق غم مخور صایب
 که راه طی شود و نوشه بر کمرماند

مر اید نشاط از سپهر چون باشد
 چه خون که در دل نظار کی نگهش
 عرق ز روی تو خنجر بسیار میرزد
 زبان عقل در او صاف عشق کجاست
 چنانکه تنگی دلهای بود و غم غم
 فریب ساحل ازین بحر بیکبار مخور
 چرا جو لاله کنم شکوه تنگ ظرفی
 کجا ز ناله صایب دلت بدر آید

که ماه عید در و نعل و از کون باشد
 بیاض ز کس چشمی که لاله کون باشد
 در آفتاب قیاس ستاره چنان باشد
 که صبحدم علم شمع سوزگون باشد
 کشاد سینه باندازه جنون باشد
 که هر سفینه در غل و از کون باشد
 مرا که داغ درون نیت برون باشد
 ترا که کوشش آواز از غنون باشد

کل رخسار تو هر جا که نمودار شود
 عشق فکر دل افکار من در پیش
 آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر
 عشق بانیست خرد تیغ و زبانی دار
 نن چو کا امید ز غم رشته جان میگردد
 از صفای دل احسن بود جلوه طراز
 میتوان رفت بیک چشم بریدن
 غفلت را نهایان پذیرد اصلاح
 سخن استمعان قدر پذیرد صبا

لاله بر شبنم کل بستر پیا شود
 دایه پر شیر کند طفل چو پیا شود
 چشم دارم بهمین در ذکر قرار شود
 صبح چون شد علم شمع نگوینا شود
 دل چو کردید تنگ پرده اسرار شود
 آه از آرزو که آینه تار شود
 بوی پراهن اگر قافله سالار شود
 راه خوابیده محالست که پیدار شود
 قطره در کوش صدف کو شهر وار شود

دل ماکي تهی از درد با فغان کرد	این نه ابرست که باد پریشان کرد
روی یوسف کند آرزو جهان را روشن	که برافروخته از سیلی انخوان کرد
صبر کن نفس کرم خود ای تشنه جگر	که چو دل آب شود چشمه حیوان کرد
یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیر است	که غبار دل از و سنبل و برجان کرد
چون فلخن که سبک میرشد از سنگ	خواب نکین سبب شوخی مرگان کرد
نشود زخم زبان کرم و از امانع	برق را تو شعله خار مغیلا ن کرد
سنبلستان شده از خوابشان عالم	تا که پیدار ازین خواب پریشان کرد
دیده را که چو آینه پریشان نظر	هیچ ندید چنان نیست که حیران کرد
میدرد پرده خود پشتر از پرده او	هر که با کم ز خودی دست کریان کرد
حکمت این بود درین سیر و سفر صایبر	که بجان تشنه دیدار صفایان کرد

دل عاشق چه غم از شورش و ران دارد	کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد
غمزه شوخ ترا نیست محوک در کار	تنغ از جوهر خود سلسله حسبان دارد
دل در آزلف ندارد غم تنهایی ما	فیض صبح و طن این شام غریبان دارد
آرزو از دل ارباب هوس میشود	چهره که عرق شرم نکوبان دارد
و این شب مده از دست که این آبرو	در تبه و این خود چشمه حیوان دارد
پشتر ساده دلان کشته شمشیر خود	صبح از خنده خود زخم نمایان دارد
گذر از دامن صحرای فطاعت کاغذ	مور در زیر نکین ملک سلیمان دارد

خواری چرخ بود زرق غریزان صا
روی یوسف خبر از سیلی انخوان دارد

هر که گفتار صواب از غفلت نشود	مایه جهل شود هر چه حرکت نشود
دل آگاه ز هر ذره شود پند پذیر	مرده دل از دهن کور نصیحت نشود
سخن رست خند کمیت که زهر الود	جگر شیر که دارد که بجرات نشود
عند لپی که ز تعجیل بهار آگاه است	از شکر خند کل آواره حلت نشود
دل آگاه درین غمکه چون شاد شود	که ز هر ذره او ناله حسرت نشود
هر که از نرم زبانا ن نشود نرم دلش	سخن سخت ز هر سنگ طامت نشود
از زبان بازی مواج صدق سوده است	غرق عشق کجا حرف طامت نشود
قصه عشق آب دل مردان	نیست افسانه که طفل غیبت نشود
در توفیق شود باز بر خسار کسی	کز تبه دل سخن اهل حقیقت نشود
رتبه ز فرقه عشق ندارد زاهد	بگذارد که آوازه جنت نشود
روز کار نیست که تصدیق نمی باید کرد	اگر از صبح کسی حرف صداقت نشود
باده ناب بسا غم کند از پرده کوش	هر که صایب سخن تلخ بر غیبت نشود

از راه دل هر آمدار باب غم شود	میدان از آن گشت که صاحب علم شود
این جسم چون خاک سنگت از وینغ	که پروری بخون جگر جاتم بسم شود
هر سر سزای افسیر نخت سیاه نیست	این تاج از سر نیک شوق چون تلم شود
در کوش چرخ حلقه مردانگی شد	از بار در دو قامت هر کس خم شود
اشفتگی بهر که رسد جای غیرت	و انغم ز خامه که پریشان تم شود
در موج خنیر حادثه دیوانه ترا	هر سنگ لنگریت که ثابت قدم شود
ز نهادر کشاکش دوران صبور باش	کز شکوه تو تیغ حوادث دو دم شود

فرا و غنایب چه پیدا و نکند	بر خاطر می که سایه کل کو غم شود
صایب روادار که پست الحرام دل	از فکرهای سپیده تپت سرم شود
غفلت چه از در دل بسیار نماید	افسانه چه با دولت پیدار نماید
بانجستیه حادثه سهل غلطیست	هر خار سنائی شب تار نماید
همواری تیغ آفت جانهایست	زان بد که اندیشش هموار نماید
در دیده این بی بصران عالم انوار	رنکیت که در آینه تار نماید
در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق	از چرخ و آیین چه مقدار نماید
از طبع درشت تو جهان پست و بلند	هموار چو گشتی همه هموار نماید
خط بجز از آنکه از عشق گریزان	چون مورچه پوست بهم مار نماید
خاکی که تماشا که این پنجر است	در دیده ما بستر بیمار نماید
صایب ز ملک طلب رتبه انسان	آیینی بی پشت چه دیدار نماید
نه آسمان سبک کش میخانه تواند	در حلقه تصرف پیمان تواند
چند آنکه چشم کار کند در سواد خاک	مردم خراب تر کس ستان تواند
کردن گشتان شیشه واقعا و کان جام	وزیر دست ساقی میخانه تواند
این خسروان که روز بزرگی کنند خرج	چون شب شود کدای دانه تواند
جمعی که آشنایی عالم بریده اند	در جستجوی معنی بیکانه تواند
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان	باروی آتشین همه پران تواند
از ادکان که سر فلک دنیا ورنند	در آرزوی دایم تو و دانه تواند

صایب بگو که پرده شناسان رو	از دل تمام کوشش با فسانه تواند
ز روی تو خط دلدار جان پاساید	چو ماه پرده شین گمان پاساید
قرار نیست بجایی بلند همت را	چگونه از حرکت آسمان پاساید
فلک ز گشتن من پشت داد بر لیا	چو تیر بر هدف آید گمان پاساید
نکاهبانی جوان شوخ چشم پست	چو گل ز باغ رو و باغبان پاساید
ولی که در حرم کعبه پسر ار بود	کجا ز دیدن سنگ نشان پاساید
فغان که ناله مرغان بی لب نکند	که غنچه را دل ازین بوستان پاساید
در آستان عشقت فتح باب امید	خوشا سری که بر آن آستان پاساید
چه قدر ننگ شود شکاه راه روی	که از طلب هزاران نشان پاساید
بنوعی بصیرت چو دل شود روشن	ز خوابهای پریشان روان پاساید
ز کوه غم دل آرمیده شد صایب	چنانکه چشم ز خواب کران پاساید
آمد بهار و خلق بگلزار میروند	دیوانگان بدامن کجسار میروند
کلهما که دوشش و نموندی از حجام	امر و زور دستمسته بازار میروند
در باب فیض صحبت روحانیان که زد	چون بوی گل ز کیسه گلزار میروند
آنها که میشدند بشکیر سوی کار	پیش از سحر ز بوی گل از کار میروند
آنانکه تکیه گاه خود از خار کرده اند	چون گل حبیبین کشاده گلزار میروند
پیدار شو که راه فنار بسکروان	شبنم صفت بدیده پیدار میروند
خامش نشین که متغیر تاج وادگان	یکسر جو خامه بر سر کفتار میروند

آنها که دل بعقد کوه بسته اند آینه خاطر آن کوی از چشم زخم از آه عندلیب محبا نمیکند آنها که برده اند بکار عشق لوی	چون موج ازین محیط سبکبار میرود داسته زیر پرده زنگار میرود این غنچه ها که در بغل خار میرود صایب ز گفتگوی تو از کار میرود
از حسن غریب تو جهان سج طین شد کامت شکرین باد که هر خنده از دل خاری که کشیدم ز قدم راهروار بر صومعه افتاد چشم تو نکاهی ریحان که رخ گلشن از دمازه و ربود در نشاء سر در گم جان راه بزم عمر سبت که در بویه فکرست گذران	این شوره مین از کل روی تو چمن شد شیرین ز شکر خند تو چون کنج دهن شد چون شمع درین بادیه خمره من شد صدرا بد پمانه شکن تو به شکن شد از ناز کی خط تو تقویم کهن شد هر چند که در جام من این باده کهن شد صایب عجب نیست اگر پاک سنج شد
کجا رخسار او تاب نگاه اشنادار یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط به تیری ای گمان از و نشان گنج اتم مخوری دل ز آینه رویان بانی از آن وزی که چون کل بد چاک آن ساز پیشانی بگرد خاطرش هرگز نمیکرد تبسم مکنی در روز کار خط نمیدانی	که آن کل خار در پیرهن از نشو و نما دارد که از کردی سی جبهه که هر صف دارد که از هر گوشه در چاشنی چندین تما دارد که از شبنم کل این باغ چشم رونما دارد ز بوی پیرهن در پیرهن اخگر صبا دارد چنین نکلین دی دوران کم فرصت کجا دارد که این شام سیر صبح قیامت در فدا دارد

مشو غافل ز دور خط پا در کباب سیه چشمی که در آینه از تمکین نمی ماند که آن یکایک یاب از کل آتش بر پا دارد غم نویدی و محرومی صایب کجا دارد	نفس سینه ام از اضطراب میوز ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش طراوت تو کند سبزه تخم سوخته را ز خون سوختگان عشق مجلس افروز کلی که گریه کر منست میرا بش از آن زمان که لب خون من تر کرد چنانکه شهر عقل از شر آب تشناک مرا جدایی او سوخت و من شبنم خوش اگر چه در دل دریاست جای صایب
چنانکه تیر شهاب از شتاب میوز که سایه در قدم آفتاب میوز خوش آن کمان که در این تپتاب میوز چراغ شعله با شک کباب میوز ز شبنمش جگر آفتاب میوز هنوز در جگر تیغ آب میوز ز آفتاب رخ او نقاب میوز که در مشا بده افتاب میوز ز تشنگی جگر من چون سراب میوز	بهار نو جوانی رفت کی بوی او خواهی شد ز خواب نو بهاران بوی گل خراش غافل ز کل نه جرعه از بلبلان باندست در پای چو مجنون این صبح ارمی حشت را بیدار مشو غافل درین شبنم از نظر بازی فریب رخسار از خودی ندانستی رای می نیست مکن نفس مرغ ترا هرگز
چراغ زندگی کل کردی پروانه خواهی شد تو هم بر خیز اگر برون ازین غمنا خواهی شد ازین دست مشو غافل اگر بوی او خواهی شد اگر از شنایان جهان بیکانه خواهی شد که تا بر هم گذار جی شیم افسانه خواهی شد که چون خاکشاک آخر خراج شخانه خواهی شد ز بوی کل اگر فانی بآید دانه خواهی شد	

حرم زلف را از محراب خاص میکردی	اگر خاموش با چندین باج چنان خواهی شد
نه کار شیر مردانست جوی شیر آوردن	خجل چون که بکنن برین بازی طفلانه خواهی شد
مخو چون ساغر می روی نیک و بوسه	که بادست تهری بر دهن من میخا خواهی شد

دیده ما سیر چنان چنان دنیا بشکند	همچو هر نقش آینه ما بشکند
بر سعال جسم از بدن ندارد اصلی	این سواد و ذرا اگر شکست فردا بشکند
خود شکن از شکست دیگران اندیشه نیست	نارغشت از سنگ چون بی سنگ میشکند
هر سرخاری که قفل چندین آید است	وای بر آنکس که خاری همچو آب میشکند
تخته تعلیم ما و لبستان ساجد است	در کنار لطف کشتی که دریا بشکند
عند لپی را که ارکحل با جنایا کل شست	جلوه کل خار در چشم تماشا بشکند
از حباب ماکره در کار بجا افتاده است	میکشد دریا نفس هرگاه ما بشکند
کشتی ما چون صدف و دریا ساحل شکست	وقت موج خوشی که در آغوش دریا بشکند
از شکستن تیغ ما در موج جوهر کم شده است	دست پیدا فلک بگره از ما بشکند
حیرت این خار نایابی که در پایی نیست	پای سوزن در کرپان میجا بشکند
از شکست آرزو هر لحظه دل را ماست	عشق کو کاین شیهه را جلی که بشکند
همت مردانه منخواهد که شش از جهان	یوسفی باید که بازار ز لبت بشکند
چشم آهوشوق لیلی از دل مجنون نبرد	این خماری نیست که هر جام صبا بشکند
حیرتی داریم که خاریدن سر خار غنیم	آسمان که شیشه خود بر سر ما بشکند

بال پروازش در آن عالم صاف رفتن	بخت سهرورد از قد کشیدن بازمیدارد
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند	من برین خسار حیرت فرین کز یاری منم

کی بوصل از سینه عاشق تنگم شود	نیست ممکن شکلی از آب دریا کم شود
و امن صحرایند و از خاطر مجنون عیار	این آن کردست کردمان صحرای کم شود
میکند شور محبت را خموشی مایه دار	چون سرختم باز باشد جوش صبا کم شود
کر بر و غن شتر آتش و صورت پذیر	ممکنست از دهن با دام سودا کم شود
از دور و دیان در جهان آثار یکدیگر نمی ماند	کاش نه من کز این کلهای رعنای کم شود
کر چه در سنگ الامت چون شرر کرد	از سر دیوانه سیه هاست سودا کم شود
نیست ممکن بختی تحصیل کردن در وطن	خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود
برق اگر در هم نورد و صایب من کلزار	نیست ممکن خاری از باغ تنگم شود

ز قید جسم جانهای غریز آسان برون آید	بخوابی یوسف بچرم از زندان برون آید
نیکو در زنگ دنیا هر که دارد جوهر دانه	که تیغ تیر از دریا بخون عریان برون آید
خطا بشکست می آید برون از لعل سیریش	با بینی که خضر از چشمه سیوان برون آید
سید کردید از عشق لباسی روزگار من	خوشا روزی که این شمع از تیر دایان برون آید
بکشتن نامیتوانی خشم عالم سوزا دل	کزین آتش مهر واری کل در میان برون آید
لب کوست از بی برکی قتمت پاناش	دانی را که در صدالکی دندان برون آید
تراز خاک برک خرمی رو غنیمت دان	که برک عیش از غنچه پیکان برون آید
چنان سیت و مهمان از نهاد صبا	که چون سونار پیکان از دم خندان برون آید

بخت سهرورد از قد کشیدن بازمیدارد	بغاضت نیک کل از پریدن بازمیدارد
من برین خسار حیرت فرین کز یاری منم	سر شک کرم و از چکیدن بازمیدارد

مر اگر دست چون آینه چرخ بکشد من این مرگان کبریا کی خوش چشم می بینم اگر بی پرده در بازار مصر آبی ز لیلخارا چه مغرورست بخوشید جهان افزو خیر بظاهر تلخی دارد در سیرستان بکانش نشد زان بچار بهای من طر نشان تو حجاب سهل بسیار است بیهیتر ره هموار پیش در پنهان این خطر دارد زیر بهای این فسوس دل امیکز صاب	که می راد در کشت ویدن باز میدارد سکاه و شیار از زمین باز میدارد تماشای تو از یوسف دیدن باز میدارد که صبح آرزو را از دیدن باز میدارد که طفلان محس را از کیدن باز میدارد که تمکین تو دل از طپیدن باز میدارد نظر را برکت کاهی از پریدن باز میدارد که رهرو را پیش پای دیدن باز میدارد که بی دندانیم از لب کردن باز میدارد
--	---

در ان مقام که شاهی بهر که بخشند سعادت ازلی جو که در کدز باشد زب جو فرومایگان محو ز نهار هزار سپهرین کل بخار بخشیدند کمن ز بخت شکایت که میشود و بدین دهند اگر بتو در بخت چند نیست اگر تنگدلی سچو غنچه صبر کنی فلک جو مهره مومین بود بفرمانش	چه دولیت که مار امان بخشند سعادتی که زبال برها بخشند که میکنند ترا خرج ماعطا بخشند چه میشود دل صد پاره با بخشند به پشت آینه چون رو اگر صف بخشند که گوشه بتواز عالم رضا بخشند ترا هم از کره خود که بکش بخشند هر که فوت سر نیچه دعا بخشند
---	--

تن خالی خود را بهم شکن صاب
که در عوض تو جام جهان بخشند

چو بهشتی است که دستم کمر باز شود برندارم لب خود آنقدر از لعلش کرد آن شمع جها نسوز بگردم چند کومن از تلخی این درد بمرمیت خطا اگر کرد و جنت ز کفایت بای پرون منه از گوشه غلب صاب	مغرب بوسه ام آن مشرق کفایت شود که دل خسته ام از دور و بیکبار شود که بر سوخته ام شعله دیدار شود که شکر خنده او شربت بیمار شود چشم مست تو محالست شیار شود تا کاستن جهان یک کل بیمار شود
---	--

مردان بآب تنغ شهادت و صند کام نخست پشت بدو ارمیدهند چون شیشه عالی همه کردن شیشه اند باز آید آب رفقه هستی بجوی ما تنغ زبان سلاح نظر مای بسته است در دست موج دست چو نیست نیست ناحر مست بال ملک در حیرم دل بر زخم عنایب نمک پیش نه تند گرشته های طول امل اکندند جای درست در جگر مانده است آتش سزای دیده پشیم مانده از دل غبار غم بگرستن نمیرود صایب ز ساد کیت آینه خاطر ان	تای غبار سجده بر آن خاک گویند از کعبه خلق اگر بدل خویش گویند تا شراب عشق که اسرخر گویند روزی که خاک تربت را بگویند آینه خاطر ان بنظر گفتگو کنند که آب اگر شراب مراد بگویند این خانه را باه گرفتار گویند از کل جماعتی که قناعت بگویند مشکل که چاک سینه مارا گویند چند آنکه دلبران سرشان فرو گویند مارا که نیامه مار و برو گویند این خانه را بیل گرفتار گویند مارا بطوطیان طرف گفتگو کنند
---	---

بکر یکی ز دل من غبار میخیزد کند چه نشو و نما نخل مادران گلشن چو صبح هر که دل از مهر صیقل کرده است ز تیغها که شکسته است آه در حکم شکایت ازستم عشق خستباری نیست سهر شربت پیاور من کند شیرین سپند آتش حسن ترا شمار نیست اگر بسوختگان کرم بر خوری شود نشان ممت و لا است حشمت او جهان که چشم کرد دل و انداز صایب را	آب چشم چه کل از غبار میخیزد که العطش ز لب جو بار میخیزد رسیده اش نفس غبار میخیزد نفس ز سینه من ز غبار میخیزد بنایان آتش شرار میخیزد بشیره که زدندان مار میخیزد اگر یکی بنشیند هزار میخیزد که شعله نیز بتعطیم غار میخیزد که این پلنگ ازین کوهسار میخیزد که دود تلخی ازین لاله زار میخیزد
---	--

نظر بر آن رخ چون آفتاب نتواند کرد کمال حسن ترا نقص اگر بود نیست ظهور معنی نازک بود ز پرده لفظ نکرده آب دل خویش را چو بنیم کل علاج غفلت خود کن که پای خواب بود کجا بسینه دل عاشقان قرار کند بروز کار کنن سالی این فراموشی فریب عشق بآه دروغ نتوان داد درین محیط که طوفان نوح ایجا است	بیک نگاه دل خویش آب نتواند کرد که شیوای ترا انتخاب نتواند کرد نظاره رخ او بی نقاب نتواند کرد تهیه سفر آفتاب نتواند کرد سفر چونک شود در رکاب نتواند کرد بر روی ستر پیکانه خواب نتواند کرد عطیه ایست که بادشباب نتواند کرد شکار خضر بدایم سراب نتواند کرد به نسیم که چو ج اضطراب نتواند کرد
--	---

بفر غلغله خست خیال صایب را چرا تیره خط از خواب نتواند کرد	و فاطم ز جهان فایا نباید شد درین قلم و آفت بخیر مقام صبا مخوش عالم ازاد کی و عریانی برید وانه ز خرمن بسیار افتاد درین زمانه حیات و روزگار بسیار سعادت کی که بود در گذر سعادت نیست کل شکفته ز آغوش خار نیکوید ملا میختن بسیار نثر نمیدارد نکرده دانه خود پاک چون ستار صبح صریر خامه همین بند مبدد صایب
--	--

رخسار جهان سوز تویی پا و سرم کرد امید نبات من آن زلف بخت بود شدم و یک دیده من که روشنی افلاک خوشید قیامت بکشت زنده باز ز آن روز که افتاد بی لای تو چشم هرگز نشد از جلوه او سیر و چشم دانسته قدم بر سر موری نهادم	نظاره زلف تو پریشان نظم کرد سر ز خط پرجم و گرفتار ترم کرد تا ز ممت عشق تو صاحب نظم کرد سیراب ز افشردن امان ترم کرد هر موی سنائی شد و از خود بدرم کرد این آب روان نفسی شنه ترم کرد صایب فلک سفله چراپی سپرم کرد
--	--

جان در بدن خاک از نیک بر آورد در قطره چه مقدار کند جلوه سیلی در هر هنری دست و کمر بود چو سرم بر دار دل از خویش در هر شش عشق از خشکی ز ناد فروشت چهارزا بر آینه ام طوطی خوش حرف گراشت یارب نشو و تنگدل آن غنچه خندان زان جلوه ستانه که باد سحر کرد صایب توفیق نوش که کیفیت آن چشم		این کو هر صاف از حدف این نیک بر آورد این دایر با چشم مرا نیک بر آورد در جیب زانفسر و کیم ز نیک بر آورد چندین سپرد هم از او نیک بر آورد این مطرب تر دست چه نیک بر آورد روشن کردی خلق را نیک بر آورد هر چند که مار از دل نیک بر آورد چون غنچه ام از پیرهن نیک بر آورد مار از خمار می کلر نیک بر آورد	
ز ابد هوای عالم بالا نمیکند آسوده است ز ابد خشک و فراق در رستخیز و بقفا حشر میشود نتوان بکوه غم دل مارا شکست داد اینجا اگر بداند نه بندی و مان مور پهوده دست بر دل می نهید طبیب در دامن همان سبزه میشود علاج مریم برشته که تبا بد ز خویش		این رو و خشک روی بدر نکند شهباز قصد سینه صحرانمیکند اینجا کسی که پشت بد نیامیکند از قبل مست کعبه محراب نمیکند در زیر خاک با تو مدار نمیکند لنگر علاج شورش دریا نمیکند این در دریا هیچ مدار نمیکند از آسمان شکار سیما نمیکند	
صایب غبار سینه شکل نیست داغی که کار دیده بینا نمیکند			

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند بدست بسته چه کل میتوان ز جنت حید ز آه و ناله نشد چشم بخت ما پدید بشمنی نتوان سر د کرد و وزج را چو سرو هر که به بجا صلی قناعت کرد چو پیش دستی خود کرد سر نوشت قضا چو نیت سوخته بجانی در این جهان		قضا چو تیغ بر آرد سپهر چکار کند بان جمال حجاب نظر چکار کند بجواب مرکب نسیم سحر چکار کند بانش دل با چشم تر چکار کند جز اینکه دست زند بر کمر چکار کند محبت پدری با پسر چکار کند رشتک سر بر آرد شتر چکار کند	
خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد میشد از غیرت آینه دل عاشق آب این زمان نازها میکشد از سایه غیب اینکه در کوی تو دل ز نیک افتاد بخت صفحه روی ترا دید و ورق بر کرد اند پیشتر زانکه در خامه بدشست استاد بی لب لعل تو صایب المی داشت کل		ز آب حیوان بل خشک فغان میکرد خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد بی نیازی که دو صد ناز بدو میکرد کاش بر یک روان طرح افتاد میکرد ساده لوحی که بمن شوق نصیحت میکرد الف قامت او شوق قنایت میکرد در نظر جلوه خمیازه حسرت میکرد	
عشق شود انکیز اگر جادو دل غار کند در سر اندیشه او عقل آخر سر که نشت جرات بر کرد سر کردیدن شکر کجاست جان مشتاقان با پوس قنایت میرسد		کعبه را چون محمل السبلی جهان بجا کند در دل دریا بشنا و چند دست با کند من گرفتار مور عاجز بال و پر پیدا کند یار بی پروای ما استین با لا کند	

از لبها سطره هر از آدم سبک دستی گجاست رتبه از او کی بنگر که نخل میوه دار سوزن عیسی تواند لاف پنهانی دن کز مکر دور نشیند طبع دل لول	کز سرم اندیشه و ستار را هم واکند از حجاب سر و توانست سر بالا کند رشته سر در یکم مارا اگر پیدا کند صایب از هر قطره خون قهری انشا کند
---	--

غنچه این باغ بوی پاره دل میدهد کم نکرد و فیض حسن از پرده دار بهای حاصل ز بهر بایی جز کف افسوس نیست دامن صدو طلب هر کس می آرد دست خون من از بسکه با سپیکان او جوشیده گشتن بی زخم منجا هم که زخم بی ادب صایب از قید فک عقل میگرد و خلاص	شاخ کل بادی زد دست و تیغ قاتل میدهد شمع در فانوس نور خود بمجفل میدهد دانه چون پنهان شود خاک حاصل میدهد کلام اول پشت بردیوار منزل میدهد در رک من موج چون بانک سلاسل میدهد بوسه ستاخانه بر شمشیر قاتل میدهد هر که دین و دل آن شکین سلاسل میدهد
---	--

دیده چون تاب صفای آن ناگوشش آورد در کستانی که نمشاد تو آید در خرام چشم ما باز بچه هر روی تشناک نیست موج اگر گاهی ساحل میکشاند خوش غنچه تصویر ارشی کربان پاره کرد از کلاب سبج محشر هم نمی آید نجوش صایب از مازوق ایام جوانی را پس	شبنمی چون خرمن کل را در آغوشش آورد بهر سرو از طوق قهری لاله در گوشش آورد دیک در بار اگر خوشبید در گوشش آورد میکشد میدان که در بار او در گوشش آورد تا دل افسرده مار که در گوشش آورد هر که در آغوشش کشان برود و گوشش آورد کیست تا در خاطر آن خواب فراموشش آورد
--	--

نقد جازالباغ موشن که بیان باشد
جلوه صبح قیامت کف در یابی نیست
سینه صافتر از چهره یوسف دارم
روزن عالم غیبت دل امل جنون
دم آبی که در و تلخی منت نبود
شکر ابریت که باران کرم می آرد
چون نباشد دل خورشید که از غایت
اهل دل را بیدی یاد مکن بعد از مرگ
میکند جلوه خوش قیامت و دش
دانه را که دل موری از آن شاد شود
جذبه عشق نه بحد ملایک صایب

رخنه ملکوت دل لب خندان باشد
کیست مجنون که در هلسه بیان باشد
نقش امید من از سیلی اخوان باشد
من آن شهر که دیوانه فراوان باشد
جگر سوخته را چشمه حیوان باشد
برق آفت شمر شکوه دهقان باشد
زین چه حاصل که ز رویم فراوان باشد
خواب بیداری اینطایفه کیسان باشد
راز عشق تو در آن سینه پنهان باشد
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
این کندیت که در گردن انسان باشد

کناره کرد خطرمای بی کران دارد
شکایتی که ز کرد و کنسند پنهان دارد
کنز چو موم رک کردن جهان را نرم دارد
ز که خدایی عقلست آسمان بر پای دارد
ز خود بر آمده از خضر بی نیاز بود
بند و داغ تو پیوند میکند با هم دارد
لباس نام بلیل همیشه آماده است
ز در و خویش ندارم خبر همین دارم

میانه روز دو جانب کاهبان دارد
شکایتی است که تیر کج از کمان دارد
چو شمع هر که زبان شرفشان دارد
و کز عشق چه پروای این دکان دارد
بیام رفته چه حاجت بنزد بان دارد
چو ز غم هر کس بکشت استخوان دارد
در آن چمن که در وزاغی اشیان دارد
که هر چه جز دل خود میجوزم زبان دارد

چونست بصدستانه را صاب همیشه صد نشین و باستان دارد

مرک تواند بار باب سخن پیدا کرد	سرور یک مصرع از قید حران آزاد کرد
مادل خود را بنو میدی تسلی داده ام	وزنه مطلب را بهمتی توان ایجاد کرد
داغ دشمن گاهی از دوران کم فتنید	دوست از هر که در ایام دولت یاد کرد
میزند زخم نمایان موج جوهر در دلم	کاشش مرگان چه با این بیخیه فولاد کرد
زوی سرو اسیلی بال تذر و ان شد کبود	سنبلی زلف تو تا پیوند با شمشاد کرد
از سکار لا غرم فربه نشد پهلوی دام	تا تو اینها مرا شرمند صبا داد کرد
شست آب زندگی از چهره اش کرد	هر که دیو ابرستی چو خضر آباد کرد
شد باندک رفتی سرخس از باب سخن	صایب از روح فغانی هر که شهادت کرد

شکسته حالی من پیش یار باید دید	خزان زنگ مراد بهار باید دید
اگر چه چون دل شب فیض من نمایان	مراد بده شب زنده دار باید دید
مقام غرض نخل میان در بانیست	چو موج جوهر من در کنار باید دید
اگر چه در خمشی نیز جوهرم کو باست	مرا چو تیغ دم کارزار باید دید
خواب حالی این قصرهای محکم را	در وزن نظر اعتبار باید دید
مرا از روز قیامت غمی هست اینست	که روی مردم عالم دوبار باید دید
کجاست فرصت گرداندن ورق فنا	بروی کار هم از پشت کار باید دید

کلر خان از خون بار خساره کلگون کرده اند	صد جگر افشوده بایک جام پر خون کرده اند
---	--

از غبار خاکساری دیده غم پیش	بر سر این خاک ارباب نظر خون کرده اند
سهل باشد سر بر آوردن چپ ایمان	زین قیام دران طفلی دست پرون کرده اند
در نظر مازی سر آمد چون نباشند	مدتی زانوی خود نه پیش مجنون کرده اند
جامه خاکستری از سوز دل پوشیده اند	قمر این تا مصرعی چون سوزون کرده اند
در پیایان جنون هر جا که جوشن لاک است	عاشقان غاری ز پای خوشی پرون کرده اند
عارفان صایب ز سعد و محسن انجم ناز غنند	صلح کل با بابت و سیار کردون کرده اند

بعنوانی از آن لخط جان در بر و ن	که پنا بانه آه از سینه کور برون آمد
ز بی پروا چو چشم سیه است از غبار خط	بر روی پادشاه حسن و لشکر برون آمد
مکروست دعای مار قیبا از فنا سازد	که شمشیر تعافل سخت بچوهر برون آمد
ز حرمان من از وصل تو غواصی خبر دارد	که از دریای کوه خیزی کوه برون آمد
کلی کر خسته جوش منم بر هم دو عالم را	بانگ کاشی از دیو بال و پر برون آمد
مباش از تیره بختی دل کران کر نشی دای	که اخگر شسته رواز ز خاکستر برون آمد
وطن هر چند دلگیر است بر غمت شرف دارد	دلش سوراخ شد تا از وطن کوه برون آمد
از آن از گوشه میخانه صایب بر نمی آید	که آنجا میتوان از خود یک ساغر برون آمد

تاکی درین جهان بگره بگره کنی	خود را بیک پیاله جهان در گزینی
چون تاک میرز کو چو پستی بر آوری	تا دست حلقه در کمر هر چه کنی
هنگامه بخون دل آلوده کرده ایم	معشوق بی تکلف ما را خیره کنی
نشسته آید می شکند شک شک	از شک بیشتر حذر از هم که کنی

خویر ز رزق تیغ بودیش رک شمشیر	از دوستان یاده ز دشمنان گنبد
دیدید پشت و روی در قهای کان	یکبار هم در آینه دل نظر کنید
راه نجات جزیره یار یک شرح نیست	از ورطه اطعم اینجا گذر کنید
تیر قضا ز جوشن تسلیم نکند	در زیر تیغ حادثه کردن سپر کنید
در وقت خویش لکشا بید چون صد	ز احسان بردا منج و پر که کنید
شب را تمام اگر نتوانید زنده داشت	چون غنچه روی دل بیم سحر کنید
چون حسن یاد میر و پامان خود کند	ز نهار یاد صایب بی با و سحر کنید

سزد که خرد و جازا کند شار سپند	که یافت راه سخن در حرم یار سپند
سر شک کرم که کوه زو را این در	که حجر صدف در شاهوار سپند
قیامت در آن انجمن که عارض او	زمی فروزد و ریزد ستاره و آرد سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود	که حجر ست زمین گیر و پتھر آرد سپند
ستاره سوختگان بکینند از دوزخ	منوخته است هیچ آتشی دو بار سپند
ز بیم دیده بدنا بحشر میر و بد	شهید عشق ترا از مهر فرار سپند
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد	اگر سوخته جانی شود و چار سپند
کرده استی موهم خویش تا نکند شود	ز وصل شعله نگر دید کامکار سپند
مرا امید سلاشت شین رویت	که میر و ز سویدای دل بکار سپند
کشید پرده ز اسرار عشق ناله ما	نکند بخیه آتش بروی کار سپند
نشت و خاست عیاشی که میدهد تعلیم	اگر نباشد در بزم آن نکار سپند
چه جای ناله گستاخ ما بود صاب	بجفای که خموشی کند شعار سپند

چنین یوسف اگر از پیر کنگان با خبر کرد	ز کنگان بوی پیر این کربان چاک کرد
نیکیر و نچو نقش قدم این دشت چرند	مکر بوی جگر مارا بحسنون زنا مهر کرد
مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف	که هر پستی که برابر و ذنی موج خطر کرد
محالست از محیط خود نمای سر بر آوردن	کدامین کس را دیدی که از آینه بر کرد
دل عاشق بفرست سینه بر نمون نمی افتد	بکنعان این عزیز از مهر بهیاست بر کرد
ز سر و او کنار هر خس و خاری گلستان	همان آن خوشن اخون خلق از پر و ن در کرد
نمی آید ز ما عاقر گشتی چون خنجم کم نصرت	در شمشیر ما از یک نگاه عجز بر کرد
یکی از چشم بند بهای عشق اینست ترا	که همزانو بود با یار و دنبال خبر کرد
نمیدارد ترا زوی عدالت سنگ کم صبا	گذارد هر که دندان بر کمر صاحب کمر کرد

از آن در خلوت معشوق بر جان میگرد	که از چشم شمع کو صحت من قال میگرد
ز جوش لاله محضر ناست کرد و تیر محزون	نه پنداری که خون عاشقان بال میگرد
بدریای شراب فکن من لب نشسته را سا	که ساغر لب این شین تنجال میگرد
زاکیر محبت شد طلا خاک و جویون	بسمندر در حرم شعله زرین بال میگرد
ز رشک لاف گستاخ تو در دل اعنائم	که چون بر کار کرد در کز آن خال میگرد
ز سجده باب ادبار بیک لاله لاله و درم	که آخر جوهر آینه اقبال میگرد
در آن گلشن که چون لاله دافع تشنگی دارم	ز شبنم ساغر خوشید لاله مال میگرد
ز فضل حق نماند در کوه کار صایب	هر انکشتی زبان کرد و زبان چال میگرد

از یاد وصل دیده من سیر میشود	بهتاب در پیاله من شیر میشود
------------------------------	-----------------------------

هرگز بسوی خویش نمی پنی از حجاب	در خلوت تو آیت و لکیر میشود
دور نشاط زود با انجام میرسد	می چون دو سال عمر کند پیر میشود
ظالم بمرگ دست نمیدارد از دستم	آخر بر عقاب پیر تیر میشود
از آنکه روزگار نکیر و بهر گناه	چون جمع شد گناه خدایک میشود
اشک تداست تو بدامن نمیرسد	چند آنکه پشته ز تو تقصیر میشود
طو مار شکوه تو با فلک میرسد	یک لحظه روزی تو اگر دیر میشود
صایب گرفت فکر تو افاق را تمام	حسن غریب زود جهانگیر میشود

کز خلق را بگرفت من باز کرده اند	چشم مرا بروی سخن باز کرده اند
باز آنکه از جدایی تیغ تو زخمها	چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند
سیر محیط در کوه قطره میکنم	تا چون حباب دیده من باز کرده اند
جان تازه میشود بحر می عاشقان	طو مار در دمای کهن باز کرده اند
یار بچه کل شکفته که امروز در چمن	کلهای بجای چشم دهن باز کرده اند
داغ جبون کباب جگر خامی تشنه است	چشم سبیل را بزمین باز کرده اند
وز از پشت دستانت خورند زرق	جمع که پیش خلق دهن باز کرده اند
صایب بهر ششم با در رکاب است	در کاشنی که دیده من باز کرده اند

کل همیشه بهار سخن زوال ندارد	چمن صفای پر نیانه خیال ندارد
کدام لاله درین لاله زارست که دغش	سخن بر دمک دیده غزال ندارد
دلیل ما دیر کرد آن حیرت سنای	بلای دیده بود چهره که خال ندارد

گرفته ایم در خواب تار و بود چهارزا	لباس مخمل و طلسم حضور شال ندارد
چه شد که نامت میشد و تو نرسنگی داشت	رباق عشق این راستی نهال ندارد
بنا کساری مار شکست پیر ندرگان	که می ز جام کو ادا بی سفال ندارد
نیم زنده ولی نیست در قلم و غفلت	عمارت دل تن پروران شال ندارد
بنقد حال جو صایب کسی که کرد عفت	بهم گذشته و اندیشه مال ندارد

چشم آینه که از خواب بهم می آید	تره عاشق بیتاب بهم می آید
خون کرمست علاج دهن شکوه رحم	رخنه دل ز می ناب بهم می آید
خس و خاری که درین امن صحرای	بسکدستی سیلاب بهم می آید
در دل صاف نماز اثر تیغ زبان	زخم این آینه چون آب بهم می آید
صایب از جلوه مستانه آن دشمنین	لب خمیازه محراب بهم می آید

از زیر خاک ناله ما میتوان شنید	پرون باغ تیر تو میتوان شنید
برک خزان رسیده بود در جهان باغ	از رنگ چهره حال میتوان شنید
باور که نمیکند که از آن چشم سرور	آواز دوزخ با شصت میتوان شنید
سکین دلی و گرنه ز طرف کلاه خویش	آواز دل شکستن میتوان شنید
هر چند بر دل تو کراشت نوی کل	حرفی ز ما برای حد میتوان شنید
پیوسته است سلسله عاشقان بهم	از بلبلان ترانه میتوان شنید
در جلوه کاه حسن تو از موج سیر	جوش نشاط آب بقای میتوان شنید
آدام نیست تا فله ممکن است را	از ذره ذره بانک و میتوان شنید

پیشور شد ز ناله یک دست من جهان	هر چند کرد و دست خداست توان
خالد درون سوخته جانان شوق را	یکبار دای بهشت خداست توان
از دستبازی ثرمانی دراز او	صایب صغیر تر قضاست توان
این ناکسان که غمخیز باشد میکنند	از روی بهشت نامه دلی شاد میکنند
بخل از کرم بهست که بجا صلا نخل	در هر جواب بنده آزاد میکنند
آینده را قیاس کن از حال خود بین	کز زشتگان بخیر گرا یاد میکنند
در مکتبی که عشق از بهشت کوه کمان	مشق ستم بنامه فولاد میکنند
صایب جماعتی که سوارند بر سخن	در کوه قاف صید بریزاد میکنند
انگس که تمنای برود و دشمن تو دارد	گر خاک شود دست در آغوش تو دارد
بر چهره خورشید فروغ تو کوکوست	این چشم بر آبی که در کوش تو دارد
در دولت پیدار دهد غوطه چهار باز	فیضی که دم صبح بنا کوش تو دارد
جوشن خچند با نظر موی سکانان	عاشق چه غم از خط زره پوش تو دارد
شوری که قیامت بودش غاشی بر دوش	در زیر علم شهر و قبا پوش تو دارد
از آتش کستارخی می آب نکرد	مهری که جبار لب خاموش تو دارد
هر چند ندارد دل صایب خبر از خویش	اما خبر از خواب فراموش تو دارد
از آده دو مقید عالم نمی شود	عیسی سکار برشته بریم نمی شود
در سجده خداست تو مندی نصبا	تا حلقه است زویر کمان کم نمی شود

ز آتش شش کمان نشود طبع راست کج	از اتصال حرف الف خم نمی شود
از قضا اعتبار تو یکجاست تا بجاست	هرگز بنای عشق تو محکم نمی شود
بر خیز تا بچشمه خورشید رو کنیم	کز گل کشاد عقده شبنم نمی شود
از رنگ نهان نکند آفتاب را	پوشیده داغ عشق بریم نمی شود
صایب سزای نیچه خونین بهمت	هر کس رنگ مردم عالم نمی شود
ز رویال منعمان روز قیامت میشود	عاقبت هر نفس با هی داغ حسرت میشود
تا برآمد از وطن بوی غریب میشود	دانه کوه هر روز زمین پاک غریب میشود
از تماشا دیده عاشق نمیکرد قرار	لنگر این بحر خون آشام حیرت میشود
میرسد آخر بجای پقرار بهای ما	پس و تاب عشق ز بخیر عدالت میشود
شورش سیلاب از کسبایر میزد	سبزه راه من کجاست نک ملت میشود
می کشد شش با بکان قسمت روزی یک	چون اما هر کس که اهل سعادت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض	خزده گیری عاقبت تخم عداوت میشود
از سر عادت مکر طاعت که این قدسی او	منشود شیطان پاره جود عادت میشود
صایب از هر کس که داری بخشی اظهار کن	شکوه چون در دل که شد تخم کلفت میشود
مراناله از پرده دل بر آید	بنای که لبلی بحسب بر آید
درین باغ چون سرو آزاد کارا	بجای ثمر عقده دل بر آید
اگر مزرع هستی این رنگ دارد	بر آن دانه جمست کر گل بر آید
خوشا کعبه دل که آستانش	بیک آه صد کار مشکل بر آید

از صحرای زرد و سوس دلیک کرد و	غریبی که با گوشه دل بر آید
پروبال طوفان بود موج دریا	بمجنون مای سلاسل بر آید
بصد لب اگر زخم کویا نکرود	که از عهده شکر قاتل بر آید
ز آگاهی خویش در زیر تیغ	خوشا حال صیدی که غافل بر آید
بگر تشنگان محیط فنا را	چه کام از لب خشک ساحل بر آید
بر آن خال شد لبر ختم صایب	ز صندبه یک بنده مقبل بر آید
نصیب خویش که هر وقت در دنیا می ماند	کسیراب چون کردید در دنیا می ماند
ز خود بینی بر آو گشتی بی استر خود را	که در موج خطر آینه از دیرانی ماند
نمیکند در دل خاکساران کینه انجم	ز داغ لاله جا در سینه صحرانی ماند
غم روزی بنفشاد دل اهل توکل را	کسی در پای خم بی نشا صهبانی ماند
ز چشم قیامت پهن ندارد و نور کا	و کرانه شورش امرو را زودانی ماند
زراغت دارد از پنبای با خرچ سنگین دل	اثر از نقش پای مور در خارانی ماند
محبوب حشیا ز آشنای و میکند صایب	اگر بمجنون بصر امیر و دهنهانی ماند
راز ما را ناله شبگیر برون میدهد	شورش دیوانه زار بخیر برون میدهد
نیت از سنگین و لبا که نکریم در داغ	ز خم تیغ تیز خون را در برون میدهد
شکر میکرد شکایت بر زبان عشقان	میخورد خون جوهر آتش برون میدهد
دایه هر خونی که از بد خویش طفلان خرد	از محبت در لب کس شیر برون میدهد
میشود صایب کل از آتش خلب کباب	خنده را هر کس بی تدبیر برون میدهد

چو برم یوسف بچه تقریب غریزان بشند	پیکناهی کنی نیت که آسان بشند
نیت در طینت پرچم تو چون خنیا بش	کاش صبری بمن سپرو سامان بشند
مورم اما عوض گوشه بی تو نشویش	نیز برم اگر مملکت سلیمان بشند
کل بنجار بنجار سرد و یوادر	چون زکات رخ او را بستان بشند
آب رویی که بود چهره روشن بش	حیف باشد که بگوهر شناسان بشند
نیت کار در و دیوار غنا نداری سل	کاش دیوانه مارا به بیابان بشند
چه بهشتی است اگر آینه رویان پایب	تاب نظاره چشم من حیران بشند
بزهر چشم بتوان گشت دشمن او کار فند	نمیخواهم که چشم من چشم روزگار فند
از آن خسار بشم خبر چون کل بریده کن	که چو ز برک خزان بلبل خاک از شاخسار فند
ز زخم من بر عنای مثل شد تیغ خونخوارش	کند اندام پیدا آب چون در جو بیار فند
تمام شب نظر بازی کند با دام لطف خود	ندیدم هیچ صیادی چنین عاشق شکار فند
همچو ز داغ خواهد تخیل تمام کرد سرش را	بفکر غنایان اینچنین که نو بهار فند
ندارد از شکست خلق پروا دیده حق	که گشتی بخطر باشد چو دریا پیکنا رافند
چه افتاده است سر از پهنه برون آورد	نوا سنجی که در فکر قفس از شاخسار فند
فینص دم صبح از لب خندان تو یابند	شهد نیت شکر خند که در شان تو یابند
هر دل که شود آب درین باغ چو چشم	زیر قدم سرو و خرمان تو یابند
در راه صبا غنچه نشینند غریزان	تا بوی گل از چاک کرپان تو یابند
یوسف صفقان بر چرخش درو بشند	تا قطره از چاه ز غنایان تو یابند

آهست که برخاسته از خاک شهیدان
 ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت
 وقتست که عشاق تو از رشک بگریزند
 در کام و دهن آب شود میوه جنت
 و در دامن پیراهن یوسف نرنگد
 زمین خرقه صد پاره اگر سر بدراری
 آه از جگر تشنه خورشید برآرد
 این آنقر خسر و معنیست که فرمود

هر کرد که در عرصه جولان تو یابند
 شیرازه اش از زلف پریشان تو یابند
 از بسکه ترا داله و حسیه ان تو یابند
 در دل چه خیالست که بیکان تو یابند
 خاری که بدیوار گلستان تو یابند
 نه دایره را طوق کرپان تو یابند
 هر قطره که در چاه زخمندان تو یابند
 خوابان عمل تشنه ز دیوان تو یابند

طلبکار خدا را منزل از ره دور ترشد
 غرور و خطان افزون خوابان در کشد
 بطوفان کوه از کوهی برمی آید
 ندارد در حریم قرب ره آینه رویار
 بحیرانی توان شد کامیاب از چهره بان
 کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر
 در آغوش حریم وصل بجان کشید عاشق
 بشاز و مضطرب بیل حوادث زود پیر
 بشیرنی سر آرد نو بهار زندگانی را

بدر با چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد
 بدر با چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد
 همیشه در غم بر جبهه اهل هنر باشد
 میان عشقبازان هر که آتش و جگر باشد
 ازین گلشن کل آن چندید که تشنه بر سر باشد
 دران گلشن که سر و قامت جلوه کر باشد
 که چشم شرمگینان حلقه پرون در باشد
 عمارت چون شست خود نماید غطر باشد
 چو زنبور عسل آرزو که منزل مختصر باشد

نهی دستی سخن را ز کف بگردید
 نذار و نه که جانسوز چون فی بر سر باشد

آنجا که شوق دست حمایت بدر کند
 انجام تخم سوخته با مال کشتن است
 پیچیده تر ز جوهر تغیت راه عشق
 طوطی اگر بپاشی حرف خود رسد
 کشیم چون صبا بر پای لاله زار
 چون عارلی که دل ز در خانه جمع کرد
 در خلوت دلست تماشای هر کون

شبنم در آفتاب قیامت سفکند
 آن دانه نیست دل که سر از خاک بر کند
 خوشش بگردنت که این راه سر کند
 کرد و دانش تلخ خوابادش گز کند
 داغی نیافتیم که دل را حشر کند
 حاجی ستم بخلق خدا پشت تر کند
 صایب چگونه سر ز کرپان بدر کند

در گلستانی که بلبل جوش غیرت میزند
 میشود از شک طفلان چون بن مجنون
 عشق از هر کس که میخواهد حدیثی واکشد
 هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت
 میشود چون لاله روشن شمع میکشد
 در شبستانی که میوزد برون دریند
 هر که از دولت نه پند پستی پایی چون
 ابر حشمت صایب نامه اعمال من

باغبان در سایه گل خواب را خیرت
 خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
 خامه اش را شق بشمشیر شهادت میزند
 در لباس کوشه گیری فال شهرت میزند
 کاسه در خون جگر کهرس عنت میزند
 بی ادب پروانه ما بال جزات میزند
 کر سر آچشم کرد و پا بدولت میزند
 اشک کرم من همان جوش ندامت میزند

چه غم دیوانه ما از کزنده آسمان دارد
 شکوه خامشی در ظرف گفتگو نمیکشد
 چه احوال من زیر و زبر کردیده میبری

که نیل چشم زخم از جای سنگ و کان دارد
 سخن هر چند سنجیده است نسبت را زبان دارد
 ز لنگر گشتی در بای من بادبان دارد

علاصی نیست ممکن زخمی آن تیغ مرگازا	کجا بنهان شود صیدی که زخم خون چکان دارد
چه افتاده است بلبل سرزیر پر پروان	دران کشتن بر کی ز شبنم دیده بان دارد
عجب دارم کلید ناله من شکند صایب	که این کل از قفل سختی از کوشش گران دارد
دولت و شندلی زوال ندارد	آب که بریم خشک سال ندارد
سوخته را هیچکس و بار سنوزد	اخیر اصل سخن و بال ندارد
بیت کم از وصل کل ندیدن کلچین	بلبل باز قفس طلال ندارد
خاک نشینی کمال صاف دلانست	آب لباسی به از سفال ندارد
ابر بهاران چراغ خوش نشسته است	کر صدق مال سوال ندارد
هر که دل خویش را چو عود سنوزد	دوق پر بخوانی عنای ندارد
از دل منم جو نسیم کشایش	خانه تن پروران شمال ندارد
صایب اگر چشمش کاف است	جامه اطلس قاش شمال ندارد
عشق اول نا توانا را بمنزل میرد	خار و خس زار و در زریا بسال میرد
نیت سامان تماشا صفحہ نشویده	چهره جوان بون خط پشته دل میرد
بر هفتستی ندارد تیری زور کان	همت پیران جوانا را بمنزل میرد
مهر اگر یکدم عنان داری کند پروانه را	بقراری شمع را پرورن ز محفل میرد
سبز از زهر ندامت میشود صایب پر	هر که چون طوطی سخن پرورن ز محفل میرد
از سر زانوی خود آینه داری داده اند	نیکو این سینه از هر چکارت داده اند

توانه چون بازه دل برسانست به اند	مرکبی چون بلق لیل و نهارت داده اند
چون ندرند از تو عذر لنگ کر بر سفر	با دپای همچو جان بقرارت داده اند
از کزانی لنگ در یای اسکان کرده	کشتی حبسی که از بهر کد ارت داده اند
دیگری دارد عنانت را چو طفل نوا	کر چه در ظاهر عنان اختیار داده اند
در کشاد غنچه دلهای خوین صدف گن	این دم کرنی که چون باد بهارت داده اند
تا یکی در پوستین بچکانان افکنی	این سبک نفسی که از بهر شکارت داده اند
سرسبز است شک طفلان چون درخت صیوان	کر برای دیگران این برکت بارت داده اند
کر چه در ظاهر اسیر جادوی وارسته	رخصت جولان برورن نین حصا داده اند
چند چون ناله کایان دام تماشا میکنی	حلقه چشمی که بهر اعتسارت داده اند
در کوه تا چند خواهی تن از طبع نسیم	خزده جانی که از بهر شارت داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن	کوثر نقدی چشم اشکبارت داده اند
طفل باز کوشش بی پروا و خام و کر	زان بدست کوشمال و زکارت داده اند
بال پرواز ترا هر چند صایب بسته اند	شکره خاطر مغنی شکارت داده اند
سجن رنگ اثر از سینه افکار میکند	نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میکند
تماشای خشم پرده میکردم ندانم	که این سینه از آب کد زنگار میکند
فریب عقل خوردم دامن سستی را کردم	ندانستم که اینجا محبت بسیار میکند
درخت بی ثمر بارت بر دل هر که را شد	جهان را زود و دل از مردم بکار میکند
باده و ناله کفتم دل تنی سازم ندانم	که عشق اول زبان را بشکر خوار میکند
اگر چه شبنم این بوستانم در غریزها	غبار خاطر من رخت دیوار میکند

رک خوابی که میداند کند عیش و سرور	دل پدار عاشق رشته زنا میگیرد
بدر برای نصیحت نیست دل اهل تنعم را	چو کاغذ چرب باشد نقش را شود میگیرد
چنانچه بود عشق افکند در خرمن مرا	که جوشش مفرودم از سرم و تنای میگیرد

چاره دل غفل بر تیر نتوانست کرد	خضر این دیر اند را تغییر نتوانست کرد
در کنار خاک عمر با خون خوردن گشت	مادر پیر خون را شیر نتوانست کرد
راز ما از پرده دل عاقبت بیرون قیاد	غنچه بوی خوش را تنجیر نتوانست کرد
محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را	همچو کس این خواب را تغییر نتوانست کرد
پسر انجامی و موزونی هم آغوش نمند	سر و خنجر خویش را تغییر نتوانست کرد
در نیک و صحبت پر و جوان با بکد کرد	با کمان یکدم ندارد تیر نتوانست کرد
نعت عالم حرفش تهی حریف نیست	چشم مورد بر اسلیمان نتوانست کرد
حلقه دراز درون خانه باشد چسبر	مطلب دل را زبان تغییر نتوانست کرد
از تیر دل همچو صابون بر ستانند	خنده چون غنچه تصویر نتوانست کرد

ز آه عاشقان اندیشه آخر نمیدارد	ز دود تلخ پروا دیده بجز نمیدارد
تبلخی صبر کن تا معدن کوهر توانی شد	که آب بحر چون شیرین شود و گوهر نمیدارد
چسازم بر جگر و ندانم بدی و خیارم	جراحتهای پنهان بجنبه دیگر نمیدارد
درین کار از زمینده استاج زربینای	که چشم از پشت پای خود بگردانم نمیدارد
ندارد حاصلی جز با لب پیوندی چشمان	نبی که چاه می آید بیرون شکر نمیدارد
خرد و از غم دنیا غرور عشق را نامزد	که کرافت ز کشتن هر دو عالم بر نمیدارد

غنیمت دان درین عالم وصال خطباز	که باغ خلد این ریحان جان پرور نمیدارد
ز بخت تیره باشد غبار آلود خطبش	و گرنه آتشش با قوت خاکستر نمیدارد
بلوح ساده از روشن ضمیران صلح کن صبا	که چون آینه کرد و صیقلی جوهر نمیدارد

من کیستم که بار خریدار من شود	کوهر سرور گرمی بازار من شود
هر چند که هر دم ز جیا آب میشوم	که خاک راه بار خریدار من شود
بنیاد من بآب رسانند آگهی	کو جبرقی که خانه نکند از من شود
چون لشکر شکسته بعد راه میروم	کو خدنه که تافله سالار من شود
در بار من چو شمع بجز اشک و آه نیست	رحمت بر کسی که خریدار من شود
چون سر و نیست بخر که دل نمر را	بهاره قمری که هوا دار من شود
دیگر سیاهی از سر و آتش نمیرود	که آفتاب شمع شب تاب من شود
ز اقبال عشق باز چون بد قبا کنم	نه آسمان اگر که کار من شود
سنگ از فروغ کوهر من آب میشود	این شیشه خانه چیت نکار من شود
در پاکف نیاز کثوده است از صد	تا خوشه چمن کلک که بار من شود
از طوطیان کرانی زنگار میکشد	آینه که داله کفستار من شود
تا کی غبارستی موهوم همچو خواب	صایب حجاب دیده پدار من شود

خوش و قش قطره که ز دریا بنظر کرد	آواره خویش را بهوای کز نکرد
شد همچو تخم سوخته در خاک نابیدید	دلروده که تربیت بال پر نکرد
مانند نخل موم نهال امید را	در مغر خاک ریشه بذوق نگر نکرد

بر آب تلخ بحر کجاسایه افکند وله از داغ ماتم پروانه آب شد وریا ز لطف پرده چشم حجاب شد صایب بساز از رخ او بانگاه دور	ابری که التفات آب کمر نکرد آن شمع استین خود از کبره تر نکرد آن شکل دل نگاه با اهل نظر نکرد با آفتاب دست کسی در کمر نکرد
نه ز رو سیم و نه لعل نه که خواهد ماند زین کلستان که بر کین آن مغرور می زین مملکت سپهر که در کلزار است کام بی برکت و نوایان ثمر شیرین توشه زده دل ازین عالم فانی بردار چون فلک و ام غیاثر تو و او سپرد خشت بالین تو سازند پرستار است این جهان آینه هستی نقش و نگار عشق را دل چه خیالست با بکند از مشق پرواز ز می بال و بری کج صایب	در بساط تو همین کرد مغرور خواهد ماند مشت خاک بی تو ای با بحر خواهد ماند داغ افسوس بر او راقی که خواهد ماند در ریاضی که نه برکت و نه ثمر خواهد ماند که همین با تو ز اسباب غم خواهد ماند از تو ای خواجہ نظر کن چه در خواهد ماند از تو هر چند در و صد بالش خواهد ماند نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند بصدف سینه چاک ز که خواهد ماند که درین بادیه نه بال و پر خواهد ماند
چند قرب یار غفلت حجاب من شود شورش من پرده افلاک ابرم در اگر دارد اقامت خبر کی بر چشم خویش آن کران خوابم که نتواند ز جابر سنج	آب دریا پرده چشم حجاب من شود من آن بزم که این کعبه نقاب من شود سخت میخوام و جابر آفتاب من شود و امین محشر اگر بالین خواب من شود

روز باز روی حوادث در بساط روزگار بقراری در فلک میگذارد کوه را از کجای خامنه لاله میگیرد داغ من آن پروانه ام که شعله دارم جان هر دم آبی که محبتش از رک تلخی بود برق نتوانست با کشت صایب غبار	انقدر باشد که صبح و تاب من شود کبک طاقت تا حریف ضراب من شود مغرور کس نازده از بوی کباب من شود آتش روی تو میترسم کباب من شود در بهارستان خرسندی کباب من شود کبک مجنون ما تواند هم کباب من شود
تا کرد و محو بخشم میرزا بان کی شود جلوه عدلت در چشم شکر ظلم را کرد باد آسمان در وادی عشقت محو سینه عاشق نمی باشد تنی از درد داغ هر هو سنای که سوز داغ اهل عشق چشم مادر کرب حادست میدارد نگاه تشکی نتوان شبنم بر دین از یک توشه زده است برق کرم زور افکار فکر صایب در غریبی نیاید خوش را	تا زرد و اشک کرد من سبج خندان کی شود آسمان از گردای خود پشیمان کی شود در چنین شستی غبار ما نمایان کی شود خانه اهل کرم خالی ز مهمان کی شود دیو اگر انگشتی باید بیلیمان کی شود و خل و ریال کم بخرج ابر نیسان کی شود خاک بی انصاف سیر از خرده بان کی شود کعبه رود لیکر از خار مغلان کی شود سر منقبول قطره در صفایان کی شود
جان شستافان غبار چشم را صحر بود مردم کوته نظر در اشتغال محشر بود با دستی را ز سر بر دین کن طوفان بود	زود تر از خر شود شمع که روشنتر بود و دیده در و شند لان آینه محشر بود با و بان چمن سازه خوشین را لیکر بود

پروده امید باشد نا امید بهای	خیمه تنجانه مار لب کوثر بود
در زمان ماکه پمهری قیامت میکند	دامن مادر بطفلان دامن شمر بود
پشته شکر لبان عهد دشمن پرورد	ورنه از خط نسبت طوطی چرا که بود
نیت صایب را فلاک جان تیره را	قسمت خاکست هر دردی در ساع بود

تا دیده محوری تو شد کامیاب شد	شبنم باقیاب سید اقیاب شد
از شرم زلف و روی نود نایاب شد	صد بار مشک خون شد و خون گناب شد
تا چهره تو در عرق شرم غوطه زد	هر آرزو که در دل من بود آب شد
آب حیات خضر کل آلود منتست	خوشوقت تشنه که دچار سراب شد
چون دید کل بدیده شبنم بقای عمر	در بوته که از در آمد کلاب شد
از رفتن حباب چه پرواست بجرا	عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
صایب فیض جاذبه عشق عاقبت	با آقیاب ذره من هم کاب شد

کرد گشتی سیر و سرازیر میرسد	از آوده را بعلایمان ناز میرسد
هر چند بچد است چو آینه آب عمر	از رفتنش بکوشش من آوار میرسد
جویای نامهای سیاه است ابرین	آینه گرفت به پر داز میرسد
این شیشه بار که درین خاک ریخته است	در بوته که از بهسم باز میرسد
آزور میشویم ز سرشت کی خلوص	کامجام ما بنقطه آغاز میرسد
از دوستان باغ درین گوشه نفس	کاهی نسیم صبح بمن باز میرسد
صایب خمش نشین که درین کار خیز	از لب برون زفته بنگار میرسد

منعم از دل بستگی آزار دنیا میکند	تا که دارد و صدف تلخی ز دریا میکند
در دل من در در انشو و نمایی گریست	زنگ بر آینه ام چون سرو بالا میکند
رهر و عشق از بلای عشق نتواند گریخت	سربد نباشد نهند خاری که از یا میکند
جلوه معشوق خوشتر منباید از کنار	موج از آن کاهی عنان دست دریا میکند
بر بزرگان نیت تعظیم سبک و جان	جرج با آن منزلت ناز میباید میکند
میکند در پرده کرد از دیده یعقوب	انگه و امان خود از دست زنجار میکند
لذت پرواز در یکدم تلانی میکند	هر قدر سخنی شر در سنگ را میکند
کوشه چشمی که از وحشی غزالان دیده است	از سواد شهر صایب را بصر میکند

مستانه سرو قامت او در حرام شد	طوق کلوی فاختگان خط جام شد
هر چند عشق دشمن است از آن دل لب	تا نفع نیست توان بچواب سلام شد
شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار	هر وحشی که با من دیوانه رام شد
صید حرم نیم بچم حرم ای درشته خوی	آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
تیر جرحه که لعل تو بر کاینات رحمت	در ساع غزلک شفق صبح و شام شد
زین پیش شغل عشق بجا صان نمیرسد	در روز کار حسن تو این شیوه عام شد
دزد امکاه حادثه بال شکسته ام	از بسکه ماند ناخن چشم دامن شد
رنگ روان حرص ندارد درین پاک	کار که نقطه آبی تمام شد
ز نهار سر ز کوشه غزلت برون مبار	خون میخورد چو تیغ برون از نیام شد
دلجو در دست قسمت کامل که ماه نو	روزی حوز دزد پهلوی خود چون نام شد
توان گشت زود ز هم دامن شد	عکسین باش کار نو کربی نظام شد

صایب ز شکر تیغ شهادت سبیل	کاین عمر پنج روزه از دستم شد
دل ازاده از طول ابل بسیاری بجد	که معصف بر خود از شیر ازه زمار می بجد
که امین بی ادب ز حلقه بر در این ستار	که هر شاخ کلی بر خوشین چون ماری بجد
حجاب آب و گل کردید هسنگ هیکلی	و کرد ز شمشیر بر زمار می بجد
با بن بی ناخنی چون منجر شمشیر	صدای تیشه زما و در کساری می بجد
ازین ستان سر ابادست خالی می رود	سبک دستی که بر هر دهنی چون چار می بجد
بد و چشم او انگشت ز نهاریست	که از بیمار بد خورد و ز شب بیماری بجد
مخور صایب فریب فضل از عامه زاهد	که در سبب ز میغمی صد بسیاری بجد
خاک نتواند حجاب دیده روشن شود	دیده روشن چراغی نیست هر غوغ شود
هر سیم می تواند خضر راه او شدن	هر که چون برک خزان آماده نفس شود
میکشد سر رشته خواری بغیر عاقبت	ز دکلشن هر چه شد بر آید کلشن شود
نفس کشش را کند مغرور دنیا ای	در بساط شعله خارش کس که درن شود
عار فا ز ادل قوی کرد و ز موج عاونا	بجز از باد مخالف صاحب بوشن شود
این جواب آن قول صایب میکوبد	یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود
پیر کردیدی و گشت املت زرد نشد	بوی کافور شیندی دلت سرد نشد
آخرین عطر تو کافور از آن می سازند	که بزدن املت از کار جهان سرد نشد
بوی کافور ازین مرده دلان می آید	که باین طایفه آمیخت که نامرد نشد

عشق ز دست تو صد خانه دل کرد ترا	که ز یک سینه نمایان اثر کرد نشد
از حوادث دل آزاد چه پروا دارد	چهره سرو ز سبب از خزان زرد نشد
خام چون سرو بیاغ آمد و پیر و شن خام	هر که صایب ز جهان عاونه برورد نشد
اگر چه شمع کافوری خرد در خانه میسوزد	چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد
ز بیم باز گشت حشر دل جمعیت عاشق	که نارغ از دمیدن میشود چون آتش میسوزد
شعار حسن بکین شیوه عشقت تنبلی	بپایان تار سدی شمع صد پروانه میسوزد
بفکر کلبه تار یک ما هرگز نمی افند	چراغ آشنای روی که در هر خانه میسوزد
اگر چه در حرم اهل نقوی شمع محرابم	همان دل در هوای کوشه میخانه میسوزد
زهر انگشت مرغان بحر شمع عالم افروز	برای جستن آن کوهر یکدانه میسوزد
کمر از سبلی باد خزان صایب خبر دارد	که شمع لاله و گل سخت پنهان میسوزد
فسر دکان که طلسم وجود شد	ازین چه سود که چون کف بحر بپوشد
هنوز دایره چرخ بود بی پر کار	که طوق عشق زابر کوی مابشد
خوش آن گروه که برداشته با جها	وزین محیط دل یک حباب نشکشد
ز آب بحر جدایی حباب بهار نیست	چه شد و دوری اگر باد در که بشد
مساز برک افاست که مردم آزاد	درین ریاض ز با همی سر و شمشد
چه باده شوق تو در ساغر شهیدان	که دزد زمین جو خیم می ز جوشن شمشد
جامعنی که مجرد شدند سبب الف	چونیراه زنده جوشن فلک حبتد
کان بری که ز جنگ پلنگ می آیند	ز بسکه مردم عالم بروی هم حبتد

جماعتی که در اینجا نفس شمرده زدند	وزان جهان حساب کتاب دارند
ز آشنایی مردم کناره کن صاحب	که از سیاهی دل بیشتر سیاه شد
فروغ حسن بار از چهره گلزار پیدا شد	درین گلزار از یک گل بنجا پیدا شد
ز چشم بد خدا آن خط مشکین را که دارد	که از هر حلقه اش انگشته ز نهار پیدا شد
هر ابا چشم شود ادا و ملت بداری	بجواب ناز و چون دل پدید پیدا شد
مسلمان بشیر دم خویش را چون دلم روشن	ز زبر خرقه ام چون شمع صدف ز ناز پیدا شد
مراضای بفر کار عشق انداخت سکاری	عجب کاری برای مردم بکار پیدا شد
عاشق دلشده هر چند که آواز دهد	کوه نمکین تو مشکل که صد آواز دهد
زاده در خلوت وصل نویسنده ای	که ز خاکستر خود سرمه با آواز دهد
صید بندی که از چشم رمایی دارم	مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد
عاشق از کاوشش آنغزه نمی اندیشد	کبک با سینه خود طرح شبها زده
تا بود زنده کبابش ز دل خود باشد	هر کرا ساغری آن دلبهر طناز دهد
و من خویشم بستانم میال از نهار	کاین ز دل قلب بهر کس که بی آواز دهد
مطلب از ذکر آن روشنی دل صایب	که دولت را نفس سوخته پرواز دهد
محنت امروز فردا جمله رحمت میشود	اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
تلخی پیداری شبهای این محنت بر	در شبستان لعل خواب فراغت میشود
دست هر کس که بیکری درین شبگاه	بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

در لباس آب کوزه میکند جولان	آیهایی سر و سر و باغ جنت میشود
تا بریشانست دل در شهر بند کثرتی	خویش را هرگاه ساز می جمع حدت میشود
پیش اهل دل ندارد فوت مطلبی	بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود
هر کسی را جد خود باشد حصار عافیت	جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود
کوشه کبری را بلای همچو شهرت در قفا	چاره این درد پدیدرمان بصیبت میشود
هر سرایی را چراغی مست صایب جهان	خانه دل روشن نور عبادت میشود
فسر و کان که اسیر جهان سبانه	بچشم زنده دلان نقش پرده خوانند
ز خویشتن بر موی چو بستند آگاه	چه سود از نیک نهان در سمور و سنجابند
چو خون مرده به نشتر ز جانی جنبند	هلاک بستر زمند و مرده خوانند
مخوز ساده دلی روی مست هم کمر	که در شکستن هم همچو موج بیتابند
ز زهد نیست بمیانه کرمی آمیند	خجل ز آینه داران عالم آیند
خبر ساحل این بحر آنکان دارند	که سر حبيب زورده سپهر کور دارند
تنی زباده حکمت مدان خموشانرا	که همچو کوزه سر بسته بر می تابند
بچشم فیکه شناسان عالم تجرید	ز خود تنی شد کاین زمانه محرابند
با شنایی مردم بسند دل صایب	که لوح خاک چو آینه خلق سیاهند
پادشاهی نه بسیم و زر و کوه باشد	هر کرا سید منی مسکن در باشد
هر که چون بحر تبلیغی گذرانند ایام	ظاهر و باطن او کوه و غمش باشد
حرف سامان مزنای خواجیه که در عشق	هر که آتش بکر نیست نو از کرب باشد

زندگی بی جگر سوخته طلسمت آرد	جام تجاله ما بر لب کوثر باشد
بادب با همه سر کن که دل شاه و کدا	دز ترا زوی مکانات برابر باشد
پیش جمعی که منت نشان سوخته است	تشنه لب مردن از اقبال سنگد باشد
صبر بر سوز دل و تشنه لبی که صایب	که جودل آب شود چشمه کوثر باشد
حذر ز فتنه آن چشم نیماز کنید	زمین باین سیه کاسه احترام کنید
محیط عشق حقیقی در انتظار است	کند چو سیل سهار از پل مجاز کنید
ز بحر آینه سیل صیقلی کرد	معاشرت بحر یقان پاکباز کنید
اگر چه تیغ شهادت بلند پرو است	ز روی عجز شما کردنی در کار کنید
زمین زرم بود پرده دارد ادم و پ	ز مکر دشمن هموار احترام کنید
حریر صورتی آب و گل ناز نیست	ازین لباس بر آید چون ناز کنید
ز هر چه هست پوشید چشم چون صایب	بروی خود در توفیق را فرار کنید
کل بنجار درین نمکده کم سبزه شود	دست در کردن هم شادی غم سبزه شود
حاصل با دل پاره است چنین می باشد	سز مینی که بشواید غم سبزه شود
طی شد ایام برومندی مادر سختی	همچو آن دانه که دزیر قدم سبزه شود
اگر از تشنه لبی آب شود دانه دل	به از آنست که از ابر کرم سبزه شود
نیت غیر از دل خرسند درین خاستان	کف خاکی که در و باغ ارم سبزه شود
تا بود ریشه تارون بر زمین بیهانت	که درین باغ نهالی ز کرم سبزه شود
که بر اندازی از آن روی عرفان نقا	سر سبزه یک پیابان عدم سبزه شود

میتوان بخت برومند بخون یافت	که زمیر آبی شمشیر علم سبزه شود
آنقدر در حرم از شوق تو اشک افشان	که چو طوطی بر مرغان حرم سبزه شود
که چنین عشق تو بر سنگدلان ز آرد	سبزه بر همین از اشک صنم سبزه شود
بکسل از صحبت این سفران تا چون خضر	هر کجا پای منی جای قدم سبزه شود
از سخنهای تو صایب که از آب حکید	عجیب نیست اگر لوح و قلم سبزه شود
سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند	رشته چون آب روشن رخ جان افکند
پروانه ناموس نتواند حریف عشق شد	باد بان چون پرده بر رخسار طوفان افکند
از گلوی خود بریدن قوت حاجت	ورنه هر کس که سیری پیشک نامان افکند
هر که شرم کرم در زیر دامن پرورد	در دل شب سایه از زار بد امان افکند
رحم کن بر ناتوانان که دانه شکوه	میتواند زخمه در ملک سلیمان افکند
بر صغیفان رحم کردن هم بخود کرد	وای بر شیری که آتش در میان افکند
من جیاب صایب نمکداری کنم خود را	خویش را دانسته در چاه زندان افکند
از صبوری در کشاد کار با کزین کلید	بر نیاید هیچ قفل محکم با این کلید
بند دست و پا است چنان با وجود	میتوان زین بند آهن ساختن چندان کلید
خواب غفلت بند چشم دولت بنهاده	ورنه اندر استیناست ای مسکین کلید
در مصافحنت رویان جهان شنی	قفل آهن انیساز کسی موید کلید
که چه مت میکشاید کارهای سخت را	از دل صد چاک کن دندانهای بن کلید
نیت ممکن شود دل بی سخنهای لطیف	کز نسیم صبح دارد غنچه سحرین کلید

نیست یک شکل که کشاید آینه شب	راستی آید به فعلی که باشد این کلید
باکران صایب از راه سبک و حی	پیشتر از چوب میدارد و در سنگین

عاشق آزرده و عکین و خرمین سیاید	صاحب کج که زنج حبسین سیاید
خیر چشمان موس را ادبی در کار است	حسن پیچید ترا چین کج بین سیاید
همچو خورشید بذرات جهان کرم در	کز آرد وی زمین زیر نمکین سیاید
خشم دارد است که سر کوفته می باید داشت	حرص موریت که در زیر زمین سیاید
همچو کس منکر تحت الحنک زاهدیت	اینقدر هست که چسبانه زمین سیاید
باک کن از سخن بوح و ما از اصایب	لقمه گام صدف در زمین سیاید

ترا چون صبح خندان آفریدند	مرا چون ابر کر بان آفریدند
من آرزو از سلاطین شستم	که آن چاه ز نخدان آفریدند
بلاهای سیه را جمع کردند	از آن زلف پریشان آفریدند
رو نیم آرزو شد چون پسته دلهای	که آن لبهای خندان آفریدند
شکست آرزو شد زلف و خنجر	که آن خط چو ریحان آفریدند
لطافتهای عالم کرد کردند	از آن سبب ز نخدان آفریدند
برای شمع آن روی دل افروز	ز بخت مابستان آفریدند
از آن مرغان شرم آلود در دل	جراحتهای پنهان آفریدند
شکست آرزو بر قلب دل افروز	که آن صفهای مرغان آفریدند
فلکها شد چو کو آرزو غلطان	که آن زلف چو چوکان آفریدند

اگر حسن خوبان است آئی	سر ای پای ترازان آفریدند
چو چشم بار ما و مشتکارا	ز عین در و در مان آفریدند
بخود پرداختن زان دل نیاید	که چون آینه حیران آفریدند
از آن لبها شراب لعل صاب	برای می پرستان آفریدند

حسن تو خط تو سر نایه تازی دارد	که زهر حلقه خط چشم نیازی دارد
کرچه از غمزه پر حم تو دل نو میدست	بسر زلف تو امید و رازی دارد
حسن خود رای مسخر نشود شاه از	دل محمود باین خوش که بازی دارد
انگس از غار و عشق تو اندک کل چید	که زهر آینه چشم فرازی دارد
به که از کف ندهد شیوه مردم را	هر که چون دیده در خانه بازی دارد
سینه کرم تو از جوش نفیقه صایب	که عجب ز فرقه کوشش کدازی دارد

محض حرفت که اورا دهنی ساخته اند	در میان بیت دمانی منخی ساخته اند
دل روشن که آن فلکی آب شده است	تا چو تو دلبر سیمین بدنی ساخته اند
آب ده چشمی از آن سبب ز نخدان فلک	دور ما کرده که سبب فتنی ساخته اند
زلف مشکین تو برد من صحرای وجود	سایه افکنده خطا و تنی ساخته اند
در دل سنگ صنم قحط شر از فنا ده است	تا بسر کرمی من همی منی ساخته اند
جای شکرت که غنهای کرانایه تو	با دل سوخته مسچو منی ساخته اند
نقطه و دایره و قطره و دریاسی	خود پرستان جهان با منی ساخته اند
آه کاین مرده دلان جا به احرار می	بر تن خویش غفلت کفنی ساخته اند

فارغ از فکر لباسند نظر و خسکان	چون حجاب از ترنج خود پیرهنی ساخته اند
عارفان از نظر پاک چو شبنم صاب	زنگ آینه دل را چمنی ساخته اند
فلک بابل خار دیده می ماند	زمین بدامن در خون کشیده می ماند
طراوت از ثمر آسمان زفته است	ترنج ماه بنابر کفیده می ماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان	بدست وزانوی نامر سیده می ماند
شکفته چون موم از بوستان لاله گل	بسیه های جراحت رسیده می ماند
ز ریشه های شکر که چشم بدرسد	زمین بغمه مسطر کشیده می ماند
مکرهای معاد و هوا می دارد	که دل بطایر شهباز دیده می ماند
ز آب چشم که این تاک سیر کرده است	که این شراب بخون چکیده می ماند
کمند حادثه را چمن مار سیاه نیست	رمیدی بوزال رسیده می ماند
چو تیر هست روان بر زمین نمی ماند	عداوتی بسپر حمیده می ماند
تمتع از رخ گل میسر ندیده و دان	بعندلیب کلوی دریده می ماند
ز بسکه آبله دل برسم نمی گلد	نفس برشته کوهر کشیده می ماند
سخن شناس اگر در جهان بود صاب	مرا که ام غزل از قصیده می ماند
شد فنا هر که سرازیت شهادت دارد	ترشد هر که دلبران برین ریارد
هر کسی حاجت خود را بدری غرض نمود	دست در یوزه بابر دستغزارد
آب روشن که صفاد ز قدش غلطید	ویدتا روی ترا آینه بر رخار ازد
هر که بر سینه ارباب دعا دست گذاشت	خبر از خویش ندارد که بدو تازد

صایب از واد در یوزه دلهامد	که بریشان نشد انگش که دزد لهاد
قبول خاطر از نظاره منظور بسیار	بدل نزدیکی از روی نگاه دور بسیار
اثر بکذا از تاشمی بداد بر سر خاکت	که از آینه بر خاک سکندر سوار بسیار
اگر خرم ندارد در غریب ما خوشه چین دارد	اگر باران بکشت ما بار و مور بسیار
که امشب میشود ساقی که در بزم شراب	بجای سسته و بادام چشم شور بسیار
ز برق اشقام امین شوکرا اهل آزار	که آتش غایت در خانه ز نور بسیار
نم آتشاندن از بختل می آید	خوشا نخلی که فیض خود بجای دور بسیار
اگر ملک دو عالم را کند یک کاشانه	همان از حرص چمن از جبهه غفور بسیار
مرو صایب بنور اختر طالع زره بیرون	که ره کم کردن از رفتار شب کور بسیار
که ام آینه روح احرام این میخانه می بندد	که می آینه بر پشانی پیانه می بندد
که امشب میشود از شر کمیان بهمان من	که دود آه چشم روزگار شانه می بندد
خزایات معان خوش خاک عاشق پرور می	که شمع آنجا که در خدمت پروانه می بندد
زینک کو دکان ل بر رفتن بختی دارد	و کر نه راه صوارا که بر پروانه می بندد
زیر کان سیل بسیار دل الفت شیرین	اگر کرد خرابی حرم از ویرانه می بندد
نه برقی در کین نه شد بادی در نظر دارد	با مبد چه یارب خوشه مادانه می بندد
چنان بیکانه است از شنای شرب	که در بر کشنا چون مردم کانه می بندد
چرخد که خصم بر کوبه بهای من نمیداند	کمال عیسوی را دیده سوزن نمیداند

مکو واعظ حدیث دوزخ و جنت با اهل توبی پرواز با خلق را گوناگون خود ز کافری نعمتی دل شکوه از دواع جنون دارد دل بیدار را خواب اجل بیدار تر سازد مشو از قتل ما ایمن که چون فرنا و چون سر آمد کشته ام چون سرمه در علم نظر باز توان کردن با برام از نکو بای کامی حاصل نداری رحم اگر رغر بر خود رحم کن صایب	که سر کرم محبت کشتن کلخن نمیداند و گرنه آه مظلومان هر روز نمیداند که بیل قدر کل تا هست کشتن نمیداند جراغ ما ز دامن کفن مردن نمیداند نخوابانند بخون تا خصم خفتن نمیداند زبان چشم خواب از کسی چون نمیداند دم این تیغ بر نهار کشتن نمیداند که آتش کرم چون شد و توت و شمن نمیداند
کجا آسان قید جسم پای دل برون آید عجب رسمیت در رویای بی پایان بودی کز تم سهل کار عشق باز راندانستم ز مهران بنا سازی بریدن کجاست من بعلم ظاهری از ستم دل راندانستم از ان مجلس که ساقی کردش چشم تابان شد چنین که چشم بپا روی آید که برون از آن رخسار عالم سوزن بن مهر صایب	بنوسد دانه تا در خاک کی از کل برون آید که هر سدل بدر با کرد از ساحل برون آید که هر کاری که آسان شمری شکل برون آید که میسوزم اگر خاری ز پای دل برون آید که این فردا از میان فردا باطل برون آید بطری چون خروس سحر بیل برون آید که لیلی بچندین ناز از محفل برون آید اگر با بال و پر روانه از محفل برون آید
ز مغر من به بهایشکی غم بر نمی آید بخون نتوان روی تیغ شستن چو بر	رسانم که باب این خاک را غم بر نمی آید بزور باوه از دل ریشه غم بر نمی آید

نمی آید ز دل معشوق بیرون قطره اشکم عبث از خواری اخوان سگایب میکند از آن مغلوب میکردی که بر خود غلبی اگر نه سرمه دارد و در کلو صایب ز راه ما	ز کلشن بی کند مهر شبنم بر نمی آید عزیز مصر کردیدن ازین کم بر نمی آید اگر با خود بر آیی با تو عالم بر نمی آید چه پیش آمد که از صبح جز آدم بر نمی آید
آسمان تابود با ما بر سر پیداد بود استین چند آنکه افشانیم و توت و شمن سرو چون شمشیر زهر آلود می آید چشم ز بهار از خرقة آریا می شو غافل که من میکنند اهل هنر نام بر کار از بلند از قبول خلق دل سر رشته اگر کرده آخر تا فروغ دولت بیدار و آشت ناله کردیم و آتش در نهاد خود داریم کم بلای بی صایب پریشان باب ستم	روی ما دایم طرف با سبکی استاد بود در دل ماریشه غم جوهر فولاد بود بسکه از کلستان بی تو دل نا شاد بود هر خشن پوششی که دیدم خانه صیاد بود پیستون آوازه کرد و توت از فراد بود دست رو بر سینه با سبکی استاد بود بر چراغ بزم دست حمایت باد بود چون سپند آرام ما موقوف کرد بود چشم زخم عید ما دایم مبارک باد بود
دل نیا سود از ترود و توت و شمن بوی پراهن نیا بد پر کنگان تا بگرد حلقه بیرون در آتش است از نور که بد ز با نیا به انداز و کلیم محبت ما در جواب تلخ دادن شش روی میکند	کرد ما را رو سفید آخر که روی ل سفید از دو چشم خود در دولت ساری ل سفید چون سپند ما تواند شد درین محفل سفید در شب تیان صدف کو شهر شود شکل سفید چون شود در عهدین چنان حاصل سفید

ممت ماصرف در پرواز دل شد از جهان	ماهیکت نیاید را که دریم ازین منزل سفید
چشم آب سیاه آورد ازین اشطار	تا شد از دامن حواری طلب منزل سفید
کلب صایب تازه شد ازین غزل	روی دهقار از کندی سرخی حاصل سفید
دل را کجا زلف رسا میتوان رساند	این پاکشده را کجا میتوان رساند
سنگین دلی و گرنه از آن لعل آید بار	صد تشنه را آب بقا میتوان رساند
در کاروان بخودی ماست شایب	خود را بیکد و جام با میتوان رساند
از خود بریده بر آتش شستیم	مارا پیک که بخدا میتوان رساند
وز شیشه کرده است مرا خشکی خار	در موسمی که می توان میتوان رساند
در هیچ بزم خون ندید نشاء سراب	این ابده در مقام ضایع میتوان رساند
و اما این برق را نتواند گرفت خار	خود را بفرست کجا میتوان رساند
صایب کند بخت اگر نیست نارسا	دستی بآن دوزخ رسا میتوان رساند
مخمور را نگاه تو سرشار میکند	بدست را غناب نوشیار میکند
آینه را که مست شکر خواب بخت	مژگان شوق چشم تو پدید میکند
خال تو هر زمان بدلی میکند قرار	این نقطه پهن که دور چو کار میکند
هر غزلی مقدمه کشته بود	یوسف ز چاه روی بیار میکند
دل میخورد از حرف شب که خون نشین	این شاخ را شکوفه کر انبار میکند
از بسکه دید آینه من ندیده	جوهر بدلی سبزه زنگار میکند
خورشید هر کجا که دچار تو میشود	از انفعال روی بد یوار میکند

ششد کرد و پنبه حلاج را بگو	زاهد همان عمارت ستار میکند
حیرت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد	این خواب کار دولت پندار میکند
بلبل زاله فاخته از گفتگوی ماند	صایب همان حدیث تو گمرا میکند
آرام را خرام تو آتش عنان کند	آینه را حجاب تو آب روان کند
پدر و بلبل که در ایام جوشن کل	اوقات صرف غار خوش شایان کند
چون لاله سرخ روی بر آید زیر خاک	هر کس بخون فغان ازین سبزه خوان کند
برگشتنی هست پر تو خورشید نروال	صدال اگر قرار درین خاکدان کند
نقصان نیمه سد بخیزد از جهت بیاط	حاشا که این متاع کرانی زیان کند
در صدر آستانه نشینم که صدر را	اکسیر خاکساری من آستان کند
از نسیم وزر که سزاوار خنده است	زندانی که فخر به بند کران کند
صایب شود عزیز جهان به چو ماه مصر	یکچند هر که بندگی کاروان کند
انجا که خنده لعل ترا پرده در شود	طوطی چو سحر پنهان در شکر شود
می خورون مدام مرا بسد باغ کرد	عادت بهر دو که کنی بی اثر شود
چون در نگاه عیش بمقدار غفلت	سجاده آن کسی که ز خود با خبر شود
بار است روز بان ملالت میکند	چون خار سوز راه زندگی سپر شود
غلت گرین که آب باین سهل قیمتی	در دامن صدف چو کشت پا کر شود
هر آرزو که بشکنی امر و در جگر	فردا که آفتاب شکند بال و پر شود
سوز و دماغ غبن اگر باغ خفت	صایب اگر ز کوی تو جای دگر شود

از دل هر آنچه خاست دل او را مکن بی برگی از سبک کی دل نمرود از دور باش عقل چه پروایت عشق معشوق بی حجاب مهیا نیست کردار را بهر سر مویست ده زبان بر دوش بخت سبکبار میزوم در عالمی که هست ماسیه میکنند صایب چه شکوه میکنی از خاکال هیچ	از کوشش نکذر و سخن کز زبان بود خواب بهار باغ بفضل خزان بود سیل بهار را چه غم دیده بان بود کل چون شکفت بار دل اغیان بود کنقار را چه تیغ همیکن زبان بود در وادی که آبله بر پا کران بود کردون کل پیاده آن بوستان بود غیر از غبار دل چه درین خاکدان بود
---	--

شوریده تر از سیل بهارم چه توان کرد چون آبله در ظاهر اگر زنگ ندادم شیراز دیکر و بخود اوراق جواسم چون کز دامن نیست اگر پست بلندم بر هم نرم دیده ز خورشید قیامت در بیضه چه پرواز کند مرغ چین کرد کاری بر آدم نشد از نقش موافق چون ماه درین دایره هر چند تمام از مشغله مهر و محبت کز فزون باد	در هیچ زمین نیست قوام چه توان کرد در پرده غیبت بهارم چه توان کرد بر هم زده زلف نکارم چه توان کرد خاک ره آن شاهسوارم چه توان کرد حیرت زده جلوه یارم چه توان کرد زندانی این سبزه حصارم چه توان کرد امروز که بر گشت قوام چه توان کرد از پهلوی خوشت مدام چه توان کرد صایب سر کوبین ندادم چه توان کرد
---	--

طوفان کل و جوش بهارست به سپید	اکنون که جهان بر سر کارست به سپید
-------------------------------	-----------------------------------

در سبزه و گل آب روان پرده است قانع مشوید از خط استاد بخواندن زان آتش نهان جهان سوخته است در مغربها این چه بیست بیوید چون نیست شمارا نظر دیدن نش در پله اعداد اقامت مناید از شوق هم آغوشی آن قامت نورد از دیدن صیاد اگر زنگ نداید در دامن شستی که ز جوش کل غبار آن نوش که در شش نهانست بچوید زان پیش که از چهره جان کوفتاید چون بال فلک سیر زانندیشه نداید زان پیش که از هر دو جهان کرد آرد در جامه خود چاک زدن بی سببی از چشمه کوثر زرد تیر کی بخت این آن غزل او حدی ماست که ز	ماهی که درین سبزه حصارست به سپید حسنی که نهان خط یارست به سپید افلاک پر از دود و شرارست به سپید در دست جهان چرخ بکارست به سپید این جوش که در مغربهاست به سپید آن حسن که پردن ز شمارست به سپید کلهامه آغوش و کنارست به سپید این دشت که ز جوش بکارست به سپید خورشید کم از توت خوارست به سپید آن کنج که در کسوت ماست به سپید آن ماه که در زیر قیامت به سپید آنرا که در اندیشه یارست به سپید ای بنجران این چه سوارست به سپید در پهن غنچه چه خوارست به سپید خالی که بکنج لب یارست به سپید ای بی بصران این چه بهارست به سپید
---	---

پایه چاره سیر بر شور میکند محر و بیم ز کعبه گناه دلیل نیست می بایدش به سبزه از فناشت	آتش علاج خانه ز نور میکند خیرانی از وصال برادر میکند اطهار حق کسی که چو منصور میکند
--	---

برق تجلی و نفس اصل ملکیت از من بر روی که زیر لب نیست آن ساده دل که سنگ است برین هرگز نبوده است حاجت باین کمال صایب اگر تاج شهنشاه بکند بهمان	منصور و دار را شجر طور میکند آهی که صبح را شب و بچو میکند رطل کران تکلف مخمور میکند عکس تو آب آینه را شور میکند فیروزه یاد خاک نشا بور میکند
آسایش تن غافل از یاد خدا کرد این خانه خرابی بجایست بنوا کرد بی جذبه بجایی نرسد کوشش هر دو در رکند رش چاه شود دیده حشر بی رنج طلب روی دهد آنچه نخواهی در معرکه عشق دلیرانه متا زید دور فلک از زمره عشق تنی بود	همواری این راه مرا سر بهو کرد از آب روان خانه بنایست جدا کرد برکردم از آن ره که توان و بقا کرد از راستی انگش که درین راه عصا کرد دولت عجبی نیست اگر روی با کرد بر صفی دریا نتوان مشق شنا کرد این دایره را خام صایب بنوا کرد
بی روی دل گره ز زبان و نمیشود و یونگیت چاره دل چون گرفته شد زنجیر کرد و جد به خاشاک برق را دل صاف ساز معنی باریک را بین غافل میشود گوشه ابروی التفات واری اگر طمع که شوی پادشاه و	طوطی ز پشت آینه کو یا نمیشود این فضل از کلبه در کو یا نمیشود افسون عجز است که کیر نمیشود ماه از غنبار هویدا نمیشود سی شب هلال عید هویدا نمیشود این بی کدایی در دلهای نمیشود

از زاهدان خشک رسایی طمع دارد چون گوشه نگیرد از اینای روزگار	سیل ضعیف و اصل دریا نمیشود صایب حریف مردم دنیا نمیشود
غیر از بزم خاص آن سیمین می رود خون چو کرد مشک سیاه است با ناله آن حریف خازن خم من صحرای خون خوشه را هرگز نمی باشد دو کسر طمع کلر خازن امید تعلیم عاشق پروری بی تأمل دم زن کز لب کد میریزد پرده بر روی کار از جوی شیر افکنده این غزال اهر که گوید صایب از اهل سخن	یوسف با کرک را در پهن می رود نافه را پیوده آهوی خشن می رود هر کجا خاریست به پای من می رود میکند از دجان خود را هر که تن می رود کل که بلیل را در اغوش چمن می رود چون صدف کمر سخن در دهن می رود عشق شیرین بخون کوهکن می رود میکند از دجان شیرین و سخن می رود
از ناله عندلیب بیک و نوا رسید تیغ شهادت دم روح بخش ما جزو ضعیف عالم خاکیت جسم ما چون می اگر چه تلخ بوسین از قنایم از ذکر سعادت ما فرد باطلیست خاشاک که کس زد شمنی از زبان کند بر آسمان رساند مرا بورای فقر از دوستان فراشی ای سنگدل	رهر و بکار و آن صدای درآرید هر کس با رسید بآب بقا رسید در دی با رسید بر کس بقا رسید خوشوقت شد کسی که بر وقت ما رسید منشور دولت که بیال ما رسید شد سیر خازن با کف پای ما رسید این طفل فی سوار بین ما بجا رسید کار گره زلف به بند قبا رسید

صایب ند اشتیم سرورک این غزل	این فیض از کلام ظهوری بهار سید
بکشت خشکینان آتش از ابر بلار زد	بقدر تلخ رویی زهر از تیغ قضای زد
شکوهِ هست بابی برکی ارباب فنا	که آتش را دل از چشیمین بویار زد
نیکر و صبح اگر ساقی بیک پیانه دستم	چنان لرزم که نقش از بال زغان زد
بدشواری ز رنگ بوکرانجان قسب	که از سیامی ناخن میر تر ز رنگ حنا زد
حلاوت میبرد از زندگانی تلخ منت	چرا کس آب روی خود پی آب بقای زد
بشرطی میکنم کونه زبان دعوی خون	که یکبار و در خونم بجای خونها زد
چرا آینه از اقبال صیقل روی برب	محالست اینکه صایب را دل از تیغ فنا
عشق بلا دست و جان سپردم داده	سا غلب ز رودست غم دارم داده
از سیر هر خار صد زخم نمایان خورده ام	تا دم جان بخشم چن باد بهارم داده
کر چه چون مرگان تهنی دستم ز حساب جهان	همتی چون کربیه بی اختیارم داده
چون نباشم منفعل از صورت کردار خوش	با همه رشتی دو صد آینه دارم داده
کر بازم هر دو عالم را پیشان سیم	بو العجب است و دلی در این قیام داده
از رک من بیشتر بزم می آید برون	شک چشمان جهان ز بشارم داده
نزل خاص است در دو دایه این بهان	با چه استحقاق و ذاع شپارم داده
آفتاب عالم افروزم که از بیم کنند	بنیل چشم زخم از ان بنیل حصارم داده
کار من صایب چنین از بدگانی هست	
ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند	

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد	غبار حادثه را تو تیا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صد که دورت آرد	ز وقت خوش همه را با صفا توانی کرد
ز سایه تور من آفتاب پوش شود	اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد
اگر ز خویش بر آبی تبار یا نه جد	سفر بعالم بی مستها توانی کرد
جمال کعبه رسنک نشان توانی	اگر ز صدق طلب رهنا توانی کرد
اگر چو شبنم کل ترک زنگ بوی کنی	در وین دیده خورشید جا توانی کرد
ز شا بدین زمین کر نظر فرو بندی	نظر بر دکیان سما توانی کرد
برستان تو نقش مراد و ریش شود	بساط خود اگر از بویا توانی کرد
غذای نور توانی به تیره روزان داد	چو شمع از تن خود که غذا توانی کرد
ترا از اهل نظر از زمان حساب کنند	که جفا را بتصرف هما توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند	که در دمای جها ز ادا توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموش	قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
جواب آنغزلت اینکه کف عارف دم	تو تا زین جهان کجا توانی کرد
تو از زمان شوی از اهل معرفت صایب	که ترک عالم چون و چرا توانی کرد
دل را نگاه کرم تو دیوانه میکند	آینه را رخ تو پر سخا نه میکند
دل میجو ز غم من و من میجو ز غم غمش	دیوانه غمگاری دیوانه میکند
ای زلف یا بخت پریشان و دهمی	دست بریده که ترا شانه میکند
سیلی که خوب کرد و دورت گرفته است	در بحر باید کوشه ویرانه میکند
آذا و کان بهشورت دل کند	این عقده کار سجد دانه میکند

یاران تلاش تازگی لفظ می	صایب تلاش معنی بیکانه میکند
مغفلان پای نازک طینت از اجناد	چه غم دارد ز خارا انگ که آتش بر پا دارد
کستی پاپ خذک غمزه آن در باد دارد	که چون سینه از جوهر زره زیر قباد دارد
لکش رود در هم از حکم قضا و میکشی و هم	چه پروا آتش از چنین بسین بود باد دارد
درین صحرای محنت خضر و سوری می	مگر هم کرم ز قناری چراغ می پاد دارد
ندیدم بکینفس لخت حسن ظاهر وطن	چه آسایش در آن کشور که ده فرمان دارد
من آن آتش نوامر غم که چون یکد کزیم	ز گرمی استخوانم شمع در راه هماد دارد
باندک روز کاری تا که شد از سر و غار	نماند بر زمین هر کس که دستی در بخا دارد
بخاموشی ز مکر دشمن بیک مشوین	چو تو سن کوشش را باند لکد با وفا دارد
فریب دولت ده روزه دنیا محو	که آخوند ورق گرداند فی الحال با دارد
در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود	تیر کج چون از گمان پروان دور شود
چون صدق هر کس دندان بر زبان	سینه اش بی گفتگو نجینه دریا شود
سمت جانی سید راه اتحاد است	در صدق آب که چون اصل دریا شود
دست و پای باغبان بوسیدن از	سعی کن تا بی کلید این در بر ویت شود
مهر خاموشی چه سازد با دل پر شوین	حلقه کرد اب چون مهر لب دریا شود
از لب شیرین او هر جا که حرفی بگذرد	در شکر طوطی چو تیر پسته ناپیدا شود
کوهری دارم که گزایب پروان درم	از فروغش بله میزان پیدا شود
دست و بر سینه دریا گذارد چون	هر که صایب آشنای عالم بالا شود

ز وصل شوق دل اغدار کم نشود	کر سنه چشمی دام از شکار کم نشود
ز داغ لاله سیاه می نمیرد و شبنم	ملال من می خوش کوار کم نشود
باده و ناله نفس سوختنند استم	که تلخکامی بجز از بخار کم نشود
بزار قاصد اگر نا امید بر کرد	ز درد دل امید وار کم نشود
هر چه رو کنی روی در تو می آرد	ز پشت آینه نقش و نگار کم نشود
کند موج ز دریا چه می تواند برد	ز خط طراوت آن کلفدار کم نشود
صفای وقت میسر نمیشود صایب	ز آبگینه دل تا غبار کم نشود
با خاطر گرفته که درت چه میکند	با کوه درد سنگ سلامت چه میکند
در خشکسال آب که کم نمیشود	بخل فلک باهل قناعت چه میکند
باران بچلند بد نفع کشت را	در وقت پیری شکست چه میکند
سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط	با سینه کشاده که درت چه میکند
وحشت چو رود و همه جا کج غلست	از خود ریمده گوشه غلست چه میکند
تعبیر خانه شاد و ویرانی دلست	آزاد که دل بجاست عمارت چه میکند
صایب در ابد در دل خویش و اگر	بمازید باغ عبادت چه میکند
بگردان زخم آسمان برآمده اند	ز زکستی جو خذک از گمان برآمده اند
غان سوزناک از رفتن آسان نیست	بنایانه آه از جهان برآمده اند
بجستجوی نوهر روز آتشین نفسان	چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
که دام غنچه محبوب در خود آید	که بیلان همه از گلستان برآمده اند

ز چشم شوخ تبان مردی مدار طمع	که آهوان خطابی شبان برآمده اند
سزای صدر نشینان اگر بود انصاف	همین بست که از استان برآمده اند
بنیم سج گزارا فسانه پست دارند	جماعتی که بخواب کران برآمده اند
جماعتی که خموشند چون صایب	ز بحر باب کو هر نشان برآمده اند
رسید موسم کل ترک کار باید کرد	نظاره کل روی بهار باید کرد
شکوفه وار اگر خرویه زری داری	نکرده سکه شمار بهار باید کرد
وصال سوختگان تازه میکنند دل را	بشی بروز درین لاله زار باید کرد
شمار مهره کل نیست کار زنده دلان	بجای سبج نفس را شمار باید کرد
کجاست دشت تعمیر این جهان چرا	مرا که رخنه دل استوار باید کرد
جنون عقل مکر شده است راه کر	میان عقل و جنون تیار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن سخت	مشایعت به نسیم بهار باید کرد
غزال عیش اگر سرکشی کند صایب	کمندش از سر زلف نکار باید کرد
مردان ز جان خویش آسان گذشتند	جان داده اند تا سر جان گذشتند
کر دیده است آبل ره روان عشق	تا از پل شکسته ای مکان گذشتند
وزدای بازخواست چه آسوده خاطرن	امروز اگر کسی از سامان گذشتند
از صد تار سبزه بزرگان پستان	از عالم آستانه نشینان گذشتند
بروانه حلاوت افکار صایب	
آن طوطیان که از شکرستان گذشتند	

جان سپهران بجاک تیره وصل میشود	کاروان کف بیابان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن پرور باندگ صحنی	قطره ناصاف آخر مهره کل میشود
جامه تخت آگاهی درین حشمت سرا	عنوطه در خون نیز رسیدگی غافل میشود
زیر بار منت از بد خویشی خلع که موج	و اصل در یاز دست رسا حل میشود
دوستی با نانا توانا بیه روش نیست	موم چون بارش تیار از شمع محفل میشود
شبنم از روشن صبری محو شد در آفتاب	هر که صایب کف کرد و زود وصل میشود
هر زهر روی دچار بمنزل نمی شود	این راه قطع بی کشش دل نمیشود
ز پنجر موج مانع شوز محیط نیست	مجنون مابسله عاقل نمیشود
کلکونه خجالت روست زو حشر	خونی که زیب و امن قاتل نمیشود
نتوان باده نوکره آسمان کشود	ناخن حریف آبله دل نمیشود
در عشق شوچو سر و سوز تمام دل	کاین کار و لحوز نیست پیکر نمیشود
از تنگ نهان نکند آفتاب را	یلی نهان پرده محفل نمیشود
یک ساعت جلوه عاشق درین جهان	بروانه بار خاطر محفل نمیشود
حارف ز موج حادثه برسم بخورد	از شور بحر آب کمر کل نمیشود
چون قبله گاه حاجت عالم همین است	صایب چرا کدای در دل نمیشود
چه کل از خود آن مرده دل چیده باشد	که زخمی برویش نخمیده باشد
تواند بمجنون کسی کرد کاوش	که پشانی شیر خاریده باشد
کسی را رسد پا بدامن کشیدن	که صد بار بر خویش کرده باشد

کنند با کرد در میان دست انگس	که چون شسته برخوش پیچیده باشد
شود مایه پیغسی تلخ کامی	که بچند چون باده جوشیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک چشبی	که چشم خود از عیب پوشیده باشد
ازین ششدر انگس بر دهره پرو	که بر مهره کل بچسبیده باشد
درین مزرع آن دانه سر سبز کرده	که در قبضه خاک نرسیده باشد
سر افرازی آزار سازد درستان	که چون سرو دامن شود پیچیده باشد
درین ره که با در کا بست منزل	چه آید ز پایی که خوابیده باشد
نیاید بیکدیگر آغوشش انگس	که در خانه زین ترا دیده باشد
ز نیکین کلامان شود همچو صایب	بچون جگر هر که غلطیده باشد
جنونی گو که آتش در دل بر شوم انداز	ز عقل مصلحت بین صید پان ورم انداز
نشدم غافل ز شکر سوخته الماسم	که کافور نعمتی در مریهم کافورم انداز
ز مستی میبارم بی شک شور قیامت	نیم صبا که بکشت نکند از شوم انداز
قبول خاطر مشکل پسندان چون تو باشد	که آتش چون سبند از دام خود ورم انداز
نیم سنگ فلان بیک دارم بخت ناسازی	که بر کرد سر هر کس که ورم انداز
بدریای حلاوت غوطه برمی آورم صایب	اگر عریان قضا در خانه زبوم انداز
وقت ارباب دل آشفته بموی کرد	صید وحشت زده آواره بموی کرد
بی تامل مژه کشای درین عبرت گاه	که ترازوی مکافات بموی کرد
عاقبت چون همه را خاک شدن در پیش	انی خوش آن خاک که جامی بموی کرد

چون ظلم هر که رفتار و روی کرد	جگر سوخته از جنبش مرغان ریزد
این نه آسیت که هر روز بجوی کرد	زخم شمشیر تغافل همه مخصوص نیست
تا که شایسته اخلاق نمکوی کرد	صورت خوب بهرشت کلی می کشند
در نهانخانه دل آینه روی کرد	هر غباری که از چشم نبوشتی صابا
از کرد و کرد پان بقا سر بدر آورد	جانی که سر از وزن قراک بر آورد
هر کس بمن از آمدن او خبر آورد	امید که دولت زورش بچرخ آید
در پای خم انگس کشی را بر آورد	و بگر نکند خیر بجز آب عبادت
این ابر بلا را بر سر من سپر آورد	تدبیر بچون تیر کند تیغ قضا را
این مور را بر سر تنک شکر آورد	از خال بر از دهن بار رسبدم
تا آب روان سر در او نظر آورد	در سایه شمشاد و گل آرام ندارد
هر کس بجز آب است نفعان در بر آورد	از باده لعلی بپوشش ماچ نهادند
صایب زنی کلک خود از بس شکر آورد	شد تنک شکر نه فلک از موج حلا
از دل سنگین با نقش تمنا میرو	صورت شیرین اگر از لوح خار میرو
آب دار و قوت از حشر همه جا میرو	میدود همچون بزور عشق بر کرد جهان
یوسف از کنعان سودای ز لقا میرو	بر نمی آید غم و حسن با نیکین عشق
در دکان سیل خار خوش بدر میرو	عمر چون سیل عدم دریا و ما بخار میرو
نقره بخشش در آتش بجا میرو	مرگ را آلودگی کرده است بر ما نا کار
تیزی سوزن کی از قرب سیاح میرو	نیست صحبت را از وطنیت آهن لان

در طرب عشق خار از پاکشیدن مشک در قیامت هم نمی باید حرم سینه را شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است میرود و انعام کلف صایب اگر از روی ماه	دیده در دل میکند خاری که در پامیر از خرام او دل هر کس که از جای برود بی که بیان محل سبلی بخواهد فکر خال و خط او هم از دل بامیر
هر که تسلیم بفرمان قضا میکند چه ضرورت کشیدن ز میحانت بی ریاضت نتوان شهره آفاق در تمنای تو ای قافله سالار بهار صایب از منت صیقل حکم کشد کباب	بر سرش ابر بلال بیا میکند کارانی چون کند و دو و میکند هر چو لاغر شود اگشت نمیکند کل جدا نکند جدای جد میکند ای خوش آنکه کنز خود بصفایکند
با خیال دست هر کس مجلس آری کند میشود از نسک طفلان شوخ تو تیار بنده و غش بود ناف غزالان چنین رقعه الجیب کلیم الله با مردم نکرد شیشه خالی نمیکرد و نفس سنگ راه قبله و زرات عالم میشود چون افتاد میکند از دواعی محرومی بدل آینه را عشق بر هم نمیزند هنگامه تدبیر عقل قراین از شهر خود آره بر پایش نهند	هر چه با معشوق باشد یاد نهایی کند تا دل دیوانه من خور سوای کند زلف مشکین تو هر کس را که سوای کند آنچه رخسار تو چشم تماشا می کند ناله من با چه با کرد و سن بیا می کند پیش خاک تیره هر کس چهره دنیای کند بهر حسن خود که از چشم تماشا می کند پیش مرصه نشسته چون غم صف آری کند سرو اگر پیش مدش اظهار عنای کند

عند لیسان خروده کل را بر آتش افکنند ککک صایب هر کجا هنگامه آری کند	بعد عمری که وصال او میسر میشود از رخش چون آینه یا قوت نکشیدن عرق کیمیای عشق هر کس را که سازد بی نیاز تیره بختی کار خود را میکند هر جا که هست نیست حسن و عشق را از هم جدای جز بیا هر که شد تسلیم از تیغ حوادث بر جان از تو تا خوش شد با بانیت چند آن نیست آسان حرف را سنجیده در دل تا تو اینهای با صایب دلیل و شست
شرم پیش چشم من تسکین میشود چون یمن افتاد قابل دانه کوهر میشود هر سر مو بر نش کبریت احمر میشود نامه من پرده چشم کبوتر میشود شعله چون پرواز کرد از خود نمند میشود خون چو میوه و خلص از رخ نمند میشود دوره با چشم خواب آلود هر میشود سنگ میکرد و صدف ناقطره کوهر میشود صید چون افتاد وحشی رود لاغر میشود	پنیر من چون شد سخن تاثیر دیگر میدهد غم چون افتاد صادق را بهر دیگر میدهد در مقام قهر احسان از بزرگان خوشنما نیست از در بای آتش غم اگر دل محکمت در ترادوی کهر بار سخاوت نیست دواعی را بر سینه من چون سپند آرام رتبه نو میدی از عمر ابد بالا نیست میرساند دل کبوی بارشست خاک با
آب روشن اصف شرف کوهر میدهد اشتیاق وصل شکر مور را پر میدهد بحر سیلی میخورد از موج و غنیمت میدهد موم را جزات پروبال سمند میدهد ابر فیض خود بخار و کل برابر میدهد این زمین کرم باد از دشت نمند میدهد ورنه آب زندگی کام سکند میدهد این سپند شوخ بال پر بحر میدهد	پنیر من چون شد سخن تاثیر دیگر میدهد غم چون افتاد صادق را بهر دیگر میدهد در مقام قهر احسان از بزرگان خوشنما نیست از در بای آتش غم اگر دل محکمت در ترادوی کهر بار سخاوت نیست دواعی را بر سینه من چون سپند آرام رتبه نو میدی از عمر ابد بالا نیست میرساند دل کبوی بارشست خاک با

<p>هر که آتش شیر غیرت در نیام زنگ نیست آه ازین کردون کم فرصت که میگرد مایدست تنگ تر سندیم ورنه رو کار میکنند صایب که انبارش زواعی بی</p>	<p>نامه راز نیکینی از خون کبوتر مید در سر شب هر که را چون شمع آفرید این که راه را در غوغا صد عقد کوهر مید دل بهر کس چرخ افروز چو صبور مید</p>
<p>پند ناخج بچون من افکار افروز هیچکس عقده از کار جهان باز نکرد زهد را پیشه گرفتیم که غفلت بر هم باعث کلفت مرجعش مواد را نشد هر که آمد غمی از روی دلم بردارد شعله عشق تعلیل بلند می گیرد عشق از روز ازل اینهمه دشوار نبود پشت آینه بمن چهره مقصود نمود چون قلم صحبت من تا بدور و یان افتاد این چه راهست که هر چند که شکست هر قدر در چمن حسن تو گل افروز شد که مگر در من سوخته را زخم زبان آه ازین رسم که هر چند که مشکل شد</p>	<p>شربت تلخ بیدخوی بیمار افروز هر که آمد که هر چه چندی برین کار افروز برده غفلتم از جبهه و دستار افروز عکس طوطی بدل آینه زنگار افروز رخنه چند برین سینه افکار افروز شور بلبل ز تماشایی کلزار افروز هر که در دل که هر چه داشت برین کار افروز رغبت خیر من از صحبت اشرار افروز هر چه کا هید ذکر دار بکفتار افروز پیشتر در طلب بر دل افکار افروز شرم بهر جم بخار سر دیوار افروز شعله آتش سوزان حسن خا افروز عشق صایب بدل زاهروان افروز</p>
<p>بنو میدی که از کار ساکب باز نکرد</p>	<p>نفس چو سوخته دل شهر بر و آید</p>

<p>چو بقصبان درونهای عاشق پرواز اگر صد بار نیوزد سپند پیر ما صدف از شوخی این کوهر شوار مجر شد اگر شمشیر بار و بر سرش بالائی بند شیم حسن بی پرواست خود داری قیامت که بر آید ز غبار خطا زخما چو طوطی سر که دارد در نظر آینه روی</p>	<p>که هر جا رود آخر بیکان باز میگرد چنان از کرم چو نیا با تش باز میگرد کجا نور خموشی پرده این راز میگرد بر روی هر که چون منظر این راز میگرد بکفان می رود هر دم زهر باز میگرد کجا پند از چشم او ز خواب باز میگرد باندک فرصتی صایب سخن بر و آید</p>
<p>نفس از تو بهر مادی دم عیبی کرد اگر از جلوه میسنا گذرانی خود را ملک بیکانه بود چشتری عاقل دست رغبت ز جنای می کلنگ بشوی لب اگر از لب پیاپی می برداری کرد عصیان اگر از چهره دل پاک کنی بر تو شمع محالست بر وزن زبید اگر از سینه من آینه را بکنند وضع عالم اگر اینست که من می بینم ناز بلبل می کند چشم بهر سر میسایه</p>	<p>دست از بخت تقوی بدینا کرد فیض نازل بنواز عالم بالا کرد کسی از بهر چه در کشتور اعدا کرد ناز و روشن کبری چون بدینا کرد نفس پاک تو جان بخش ح عیبی کرد از زوغ تو زمین آینه سیما کرد دل چو روشن شود اعضا تنها کرد راز پوشیده عالم همه پیدا کرد جای رحمت بر آن چشم که بینا کرد کرد محبتون مکر از بادیه پیدا کرد</p>
<p>بر نکرد اند اگر عشق رقی را صا یوسف آنیت که معشوق ز لجا کرد</p>	<p>بر نکرد اند اگر عشق رقی را صا یوسف آنیت که معشوق ز لجا کرد</p>

منعم از خواب عدم تیره روان رخسار نکر شکام شکایت بزبان می آید پوده بر دوازده رخسار که چون طلوعی دلبری نیست با بروی که وفاست همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن ای که چون غنچه بشیر از ده خود می آید بر سر تربت هر کس کدزی چون کس هر که اسیر مقامات بود در خاطر از خزان زیر و زور کشکستان چاک	هر که شب سپهر خود و صبح کران بر خیزد سبزه از آتش من جای خان بر خیزد زنمک از آینه من بال نشان بر خیزد بی کماند از چه از تیر و کمان بر خیزد بنشیند که آن سرور روان بر خیزد باش تا سلسله شبان خزان بر خیزد تا قیامت دل چشم نکران بر خیزد به که چون بی زیرین سبزه میان بر خیزد شبم مانده از خواب کران بر خیزد
مستی با از می شبانه نباشد جوش شکایت کجا و خون شهیدان کر بودت دل بجای خویش چو مرکز عشق مقید بخطر و خال نکرود بوالعین عشق بی غرض چه جاست کار سپهر میکند کثاد و جبینی سلسله شبان چه میکند دل عاشق لازم قهرت تیره زوسی و آیین	مطرب ما از برون خانه نباشد آتش مای قوت ما از خانه نباشد دایره عیشش را اگر نه نباشد رهزن مرغ خان مدس دانه نباشد کر به اطفال بی بهانه نباشد وای بر انگس که شادمانه نباشد جنبش کردون بتا زیاده نباشد بیلی مای سیاه خانه نباشد
عشق بزرگ خوشن پروه بر آید حنایب اگر شرم در میان نباشد	

نه همین دل ز سر زلف تو مفتون گردید حسن از تربت عشق زبان آورد شب مهتاب بود و زور سیه و زلفش بجل از زور و داند رنگ ریشه بخاک هر که مفتون سر زلف سخن شد و اند	هر که پیوست باین سلسله مجنون گردید سر و در زیر بر فاخته منورون گردید دل هر کس در آن طره شبگون گردید که زمین پوده ستوری قادیون گردید که دل ضایب از اندیشه جراحون گردید
تن پرستانی که در قیاس آب و دانه در مذاق عارفان و می کلکون است اهل بهمت رخنه در سید سکندر می کنند نیست چندان ره بکاک بخودی از عارفان اهل وحدت را نظر بر اختلاف جاده هیچکس در کاروان زندگی پیدا نیست بر میندارد شکر اکمل تنگ پیغمبی و بد و بد صایب نازک نیالان و رباب	در ریاض آفرینش سبزه پیکان اند بسکه محو لذت و بدار صاحبخانه اند این سبکستان کلید قیام راوند اند تا برون از خویش می آیند و میخانه اند در کستان بلبل و در انجمن پروانه اند ماندگان در غفلت و بیکان میانه اند زین سبب اطفال و اهل زمین و بیانه اند که زلف صند خاک خود زلف سخن نشانه اند
جذب شوق اگر از جانب کفان شد کعبه در و امین بگیر بلند اقباوه در مقامی که صغیفان کمر کین بندند منتهی گشت بخطر سلسله زلف و اند تو و چشمی که ز و لبا کدو مر کاشش	بوی پیراهن یوسف بکر بیان رسد بخیل بر زور محالست بمان رسد آه اگر ز نور بغیر باد سیلان رسد نامه شکوه مانیت بیایان رسد من و زوید و بیکای که بیکان رسد

هر که از دامن دست مرا کوتاه کرد شعله شوق من از پایش شعله شد	دارم امید که دشمن بگریبان رسد تا دل تشنه بآن چاه زخم از آن رسد
بنا بکار خود نما قطع پیا بکنند کوشه غزلستان است برار باب فقر سنگ طفلانست باغ دلکشاد و دوزخ طلاق ابروی کسی که من دیدم ازین بکنند قسمت ناسید چاک دل صد باره است جلوه ز کین غم از عاقبت بسیار باشد گر چنین صایب بشو آید از باب سخن	و اهلان چون آستان خوش بکنند شیر روان و نفس نیش بکنند پسته مار از خم سنگ خندان بکنند قبله را در کوشه کبری طای بکنند از همان کلین که مردم کل با بکنند شهر طایوس از کس را بکنند شور محشر را حصار می در بکنند
ز نقشهای غریب آنچه جام جم دارد ز صدق کذب سخن هیچ را گری نیست کدام روز که صدف نمی تراشد دل کسی که در کوه افکنده است کار را خندان در از بخون غوطه میزند آخر سبک سری که بدارش می و بر کوی کسی ز سعی بجایی نمیرند صایب	دل شکسته نابی زیاده کم دارد چون صبح تیغ جهانگیر ما و دوم دارد خوشا حضور برهن که یک صتم دارد هزار ناخن تدبیر دست کم دارد زبان تیغ ز جوهر همین رقم دارد همیشه سربه تیغ چون قلم دارد و گرنه دل ز زرد و دیبای کم دارد
اول ثنای عشق معصیان او بکنند آری طعام را بنات آید بکنند	

نقش مراد طرح با قبال میدهند ظاهر شود که خلق چه دارند و سباط برخم دمان شکوه نمایان میشود باشد به لذت ملت مردم خیس عالم حریف دشمنی ما نمیشود صایب جماعتی که بمعنی رسیده اند	جمعی که تکیه گاه خود از بویا بکنند در کشوری که یوسف مارا بها بکنند مردم بقدر حاجت اگر اکتفا بکنند اهل کرم و دشتی اگر با کد بکنند مارا اگر به یکسی مارا بکنند استخیر دل بیک تکه آشنا بکنند
بوی دل از نفس با صبا می آید نال و خنده این باغ بهم پیچیده است همت از پیر معانی که چون کار افتد میشود که چه بیابانی از آواز تو هوش این کافی که دل وحشی من زده کرده است نیت در غیب اگر باغ و بهار صایب	میتوان یافت که از لطف تو ما می آید غنج در وقت شکفتن بصدای می آید کار تیغ و دودم از قد و تو ما می آید دل رم کرده ز بوی تو بجای می آید یکسیر تیر ز من سایه جدا می آید اینقدر معنی ز کین ز کجا می آید
نسیم صبح بان طره دو تا چکند ز تیغ برق دل ابر چاک چاک شده است طلای صحبت اکسیری نیازی بود نمیتوان بد و پیکانه بود زیر فلک کره ز غنچه بیکان شود با تشنه از ز سنگ نادر که ابرام بر نیکرود	بصد هزار کره یک کره بکشا چکند بجشن شوخ سپهر داری حیا چکند سعادت از لبی سایه هما چکند دل رسیده بیک شهر آتش چکند بعقد دل با ناخن صبا چکند صلابت سخن نجات با کد چکند

دین زمانه که ز افغان شکر شکنیده	با سحران کند زندگی همارا چکند
نوشت روزی ما را بپاره دل ما	پس هر سفله در پیش ازین سنا چکند
ز چشم منتظران میکند سفیدی راه	نسیم برین مصرع سنا چکند
نشد حریف فلک چون بدشمنی ضایع	نهاد بر دل خود دست تا خدا چکند
روی تو اشک را از چکیدن بر آورد	بوی تو خوش را از زمین بر آورد
کر بر تو جمال تو بر آسمان فست	چشم ستاره را از پریدن بر آورد
دیو انگشت سلسله پای کو دکان	مجنون غزال را از زمین بر آورد
باز که از قیامت شوق جمال تو	وقت نامد بال پریدن بر آورد
نتوان کشید خار تو از پا مگر کسی	این خار را بپای کشیدن بر آورد
رنک چین ز دیدن کلچین بریده است	آه از آن که دست بچیدن بر آورد
حیرت نکر که ماهی مسکین میان آب	از شوق آب بال پریدن بر آورد
دل خون شده است حیرت دیدار	این قطره را از دست چکیدن بر آورد
صایب ناز زلزله و جب شود مخلوق	چون دل از شوق بال طیدن بر آورد
نقد رویش کمران کره غم باشد	سوراین طایفه در حلقه نام باشد
خواب آن چشم را باند تر از بیداری	بشت شمشیر بتان نیز از دم باشد
کی بفرودس و هر چه کند کم کون	هر که در سلسله هست آدم باشد
نیش شد اهل تجرد پیر ماز خوش	عیسی آن نیست که در پشته رم باشد
خون حاجت که عشق تو بود تشنه	چشم خورشید جواد بر بی چشم باشد

هر که پیکری در کار غمت	کیست در دایره چرخ مسلم باشد
نهر شمع بر شمشیر زبانه کرد	هر که چون تیغ درین معرکه باکم باشد
و عده غنچه دمان که هی بر با دست	کرهی نیست درین شته که محکم باشد
ضایع آنان که از انصاف مودب	خشم خود را نپسندند که ملزم باشد
در آغوش محبت خاطر عاشق غمین باشد	که تا در جوش باشد در می بالین باشد
ترا کامروز دستی است بکشا عقده دل	که دست ماز کوتاهی کرد راستین باشد
سلا منت کر طمع و اری بشتیاده	که سنگ چاه دایم پیش راه دورین باشد
نه بپند ریخ غمت هر که دارد و مست	ز خلق خوش تمیشه نافه در صحرای حسین باشد
بچندین نامه ادی و عده و آخره بپای	نکردی یاد شتافان چندین بای حسین باشد
اسیر عشق و فردوس و خوش نمیشد	همیشه خون خور و صیدی که شیرین باشد
درین بستان خون بر آو خوش اصحاب	که چون زنبور دایم خانات پر انگین باشد
حیران عشق او ز رو گوهر چه میکند	از آن که آرزو نبود ز چه میکند
یک دل بجان رساند من در و مندا	با صد دل شکسته منور چه میکند
عاشق ز سر و مری ایام ناعنت	فضل تران بچهره چون ز چه میکند
روشنه لان مقید زینت نمیشوند	روی شیر آینه زیور چه میکند
دلمان دشت منو مشق جنون است	دیوانه کلک و کاغذ و قهر چه میکند
صایب غمت بفر شهادت نموده است	
ترا که عشق خوشی لا غر چه میکند	

با عاشقان عداوت کردون میکنند	چشم بد حباب بجوین چه میکنند
هموار اینست ز سومان حادثات	سیل کران ز کاب بهامون چه میکنند
باری نبرده اند باین کهنه اسبیا	عشاق نادر غنچه که کردون چه میکنند
نتوان بخار بخیزدون زخم لاله را	خواب اجل بدیده برخون چه میکنند
منعم که میندزد و کوه بر روی هم	غیر از تلاش پله قارون چه میکنند
از دست خود لباس و چند مرد را	بجاصلی مردم موزون چه میکنند
ما از نگاه دور دل از دست داده ام	یار ب سخن دران لب میگویند چه میکنند
عاشق ز جوشش منفر خود آزار میکند	غوغای چشم با بر مجنون چه میکنند
صایب اگر نه سفل نوازست تو دون	چندین سپهر ز بیت دون چه میکنند
از مستی چشم تو چه تفر تو توان کرد	این خواب نه خوابست که تغییر تو انکر کرد
بادل بکرانی چه قدر راه تو ان رفت	با پای کرا خواب چه شبیکه تو انکر کرد
کوته بود از ساده دلان بخار تکلیف	بر صغیر آینه چه بحر تو انکر کرد
شیرازه سیلاب نکرد خوش خاشاک	مار اچو چنایست که زنجیر تو انکر کرد
می شنم تلخت و جگر یک رو است	از باده محالست در اسیر تو انکر کرد
که جوشش تسلیم بود خواب فرغت	در کام نهنک و دهن شیر تو انکر کرد
چون اهل دلی نیست درین غمگده صایب	در دودل خود را بکه تفر تو توان کرد
آدمی بر چو شد حرص جوان میکرد	خواب در وقت سحرگاه کران میکرد
آسمان در حرکت از نظر روشن است	آب از فوت سر چشمه روان میکرد

رای روشن بزرگان کهن سال طلب	آبها صاف در ایام سحران میکرد
طالب خلق اگر گوشه غلست میکرد	همچو دمیست که در خاک نهان میکرد
رتبه عشق بتدریج بلند می کرد	باده چون کهنه شود نشا جوان میکرد
آسمان خاک رده مردم بی آزار است	گرک در کل این قوم شبان میکرد
هر کرا تیغ زبان نیست بفرمان صایب	عاقبت شسته شمشیر زبان میکرد
هر کف ز احسان تو جانی دارد	هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد
پنج فصل بکلیب در کری و انشود	هر زبان کوشی و هر کوشی بانی دارد
خبر دوری راه از ذکران می شود	هر که چون پیچری تخت روانی دارد
جگر است ولی نعت مر جاد عیس	لاله از سفره ما سوخته نانی دارد
میتواند کسی از غار میفلان کل چید	که زهر آبله چشم نکرانی دارد
چشم بر روی می عید کشاید شام	سر که از خوان قناعت لب نانی دارد
زخنه ملک محالست بیکر ندشاه	میرسد زرق بر کس دمانی دارد
چرخ دل زنده ز همصحنی خوشیست	بر هرگز نشود هر که جوانی دارد
صایب این آفتل حافظ شیراز که گفت	کلک مانیر زبانی و بیانی دارد
آفت بعاشقان سبک آن کو نمیکند	و جشت رم از طبیعت آهون نمیکند
از پاک دامنان نیکند حسن جناب	کل با صبا مضایقه در بنو نمیکند
از سینه هر دلی که بیوی تو شد جدا	چون نافه بازگشت باهون نمیکند
سنگ که بیکیت بحشم خدا شناس	میزان عدل میل بیک سو نمیکند

در تیغ نیست جوهر اقبال مردی
آتش چو نخل بادیه از ابر میبرد
آب روان بقوت سر شمشیر مرد
صایب جو حسن قدرت خود را کند

کاری که چشم میکند ابرو نمیکند
هر کس که التفات بهر جو نمیکند
ساکت بی پای خویش نگا نمیکند
شمشیر کا جنبش ابرو نمیکند

ز آه من دل سنگین یار میلزد
ز خویش بار پششان که تا نمر دارد
چه غم ز سنگ علامت جنون کمال
چو کوهری که ز آینه باشد میلزد
در آب آینه لسن کر نکند بر توهر
ز کار خلق که باز چون توانی کرد
چه کل زد این شربت جنون توانی
اگر چه همت آتش بلند افتاده است
مشو ز زخم مکافات عاجز این
بکوه اگر کمر و تاج روزگار دهد
منم که بار غم عشق میبزم صایب

ز برق تیشه من کوها میلزد
چو برک پید دل شاخسار میلزد
که از محک زرقاقص حیا میلزد
عرق بچره آن کلمه زار میلزد
دل منست که بزرگ تو را میلزد
ترا که دست ندادم از خار میلزد
چنین که پای تو از زخم خار میلزد
بخزده که دهد چون شرار میلزد
که برق رافل از آسیب خار میلزد
دلش بدولت نا پایدار میلزد
و کر نه کوه درین زیر بار میلزد

در خویش چون کرد و نکتی با سفری
از خانه ز بنور حوادث بخوری
شیرازه دریای جلالت را گنج نیست

از مابت و سیار نیایی نظری
تا در رک جانت ندویشتری
شکرانه هر تلخ بنوشان شکر می چندی

در سایه دیوار سلاست نشیند
از خود شناسان طلب دیده چندی
هر چند دل از شکوه سبکبار کرد
از لال هر انگشت زبانیست سخنگوی
هر چند ز مایی زرقفس قسمت نیست
بنمای بصاحب نظری کوهر خود را
من کار بعیب و هنر خلق ندادم
دست تو نکرد و صدف کوهر شهوار
صایب سر خورشید نفیرا کند

از سنگ علامت بخورد هر که مری
حق را چه شناسند ز خود بجز چندی
چون شعله بر و ن میدهم از خود شرری
یک در چو شود رستگشایند در چندی
آن نیست که بر هم زخم بال و پر چندی
عیسی توان گشت بتصدیق خری چندی
کو عیب بر آرد ز من بی مری چندی
تا سر نمنی در سر موج خط چندی
بر خواب شیخون زنی تا سحر چندی

این اشک جگر کون چه اثر داشته باشد
با هر دو جهان عشق بیکدل توان داشت
بی برکت تو کل بود انگس نشیند
انگس که ز صاحب نظر است چو کس
مانند حجاب اگر ندارد بکره هیچ
من بر سر آنم که زلف تو زخم دست
بال قفس آلوده سزاوار چمن نیست
فرو سح دارد که دهد غرض عاشق
نسبت بیدان در چه شمارند کویان
صایب خبرش نیست ز حال من بدیل

پیدا است که طفل چه جگر داشته باشد
یک خوشه محالت دوسر داشته باشد
در سایه تخی که اثر داشته باشد
باید بیه پای نظم داشته باشد
از باد مخالف چه خطر داشته باشد
تا سنبیل زلف تو چه سرد داشته باشد
این مرغ کمر بال و کر داشته باشد
نقشی مکر از روی تو بر داشته باشد
دریا چه قدر آب کهر داشته باشد
هر کس که غریزی بسفر داشته باشد

در سر پر شور و تازانک سودا رخسند من کشیدم بی تا مل با دوه منصور شعله شوق مرا شد بال پرواز در ظرف دایع آتشین عشق کرد و ز آید هر که از نخل تنار و زه مریم گرفت کوهری چشم سودا نینش باشد زیاد از دور نیکه ها که پنهان است دوران ریخت آخر غمزه یوسف بفتح انتقام بر سر هر خار و خس چون موج میزد صایب آن روزی که زنگ نو بهاران	لا اله الا الله خود را بصحرای بختند وزنه صد بار این می از ساغر گینارند خس و خاری که در راه تماشاند عاقبت این طشت آتش بر سر بختند نقل انجم در کرپانش چو عیسی بختند همچو آتش خار اگر در دیده مار بختند جوعه در دامن کله های رعبا بختند مصریان خونی که در جام زلیخا بختند هر که چون بحر کوهر در تیر بختند در قیح چون لاله مار در سودا بختند
از سعادت و در دامنش پیروز بود عشق در هر دل که شمع پیرواری برود خانه مادر پناه پستی دیوار ماند گفتم از گردون کشاید کار من شد تیر تا دماغ ما بهوش آمد جهان فسرده سرور قید رعونت ماند از آذاد پرده کوشش اجابت شبنم از سیاه شب که پروی تو در پیمان می میرسیم ینست حق زینت صایب بن آینه	مغر مغر و بهار استخوان در کار بود اولین پروانه آتش مهر لب اظهار بود وزنه سیلاب حوادث سخت پنهان بود اگر روشنگر تصور کردش نگار بود عید طفلان بود نادیده و بار بود عجب بار اگر کوشال بندگی در کار بود بیل مطالع تا مادرین کلزار بود خنده میسنا بگو شمع ناله چهار بود طوطی من در حرم میوه خوش گفتار بود

ز جلوه تو دل روزگار میسوزد دوام حسن ترا نیست بتی با کل بنا کساری من نیست همچو عشق چو غم ز رفتن چشمست پر کنعا ز چو نسبت است بفراد دوق کار چو کرد با در بس زخم خار و خرم که ام دیده بد در کمین این غمت رک که ام محیطت خامه صاب	بنای صبر و سکین و تواریس بیای سرو تو خون بهار میسوزد بچشم آینه عکس غبار میسوزد شکوفه برکت خود از بهر بار میسوزد عرق ز جبهه من چون شرار میسوزد ز جنبش نفس من غبار میسوزد که بی نسیم گل از شاخسار میسوزد که این قدر کهر شاهوار میسوزد
بقتل هر که مایل آن دل پیاک میکرد بنور شبید در خشان میرسد چون زوغ شمع میسوزد منور چشم زور مبادا هیچکس از دور سختی درین زیر و تاب نکت در دل شبها شود خشن پوشی گردیم به ز نفس غافل مخور چون غنچه گل از نسیم صبح دم صبا	کر بیان بر کلویش حلقه فراق میکرد دل هر کس که آب روی شاک میکرد اگر پاکست دل آخر تپم پاک میکرد که کندم از بیم سیاه دل خاک میکرد که آخر جوهر آبیش ادراک میکرد که آتش فیه از پیر غلج شاک میکرد که جمعیت بگرد خاطر غمناک میکرد
با عشق اشتقام توان آسمان کشید دیگر چه لازمست که مشق جنون کند با خامشی بساز که تلخی نمیکشد	نتوان بزور بازوی عقل این گان کشید دیوانه که خط بسواد جهان کشید این شه دراکسی که بکام و زبان کشید

دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد کرد و کرد و رتی که ز اغیار دواشتم شد کند از ملائمت من زبان خشم صایب بغیر کوشه دل نیست جهان	خط اشقام ماز رخ و دستار کشید دیوار در میان من و دستار کشید و ندان مادرانند میتوان کشید امروز کوشه که نفس میتوان کشید
و این دشت عدم گیاه ندارد راز دل عاشقان سینه عیانت پنجه دست از بهار عالم بالا روشنی سینه از روزن غایت نرسد موی تو تیغ ملک کشت درد دل خورشید آه سر و نباشد نیرنگ شد زان لب خط اشک مرا چون صدف لی برفت هر که بر آید ز سر و سیر تعیین آتشوی آشنای عالم مشرب و ز نظر اعتبار عشق غریز است	و ای بر انگش که ز اورا ندارد عرضه محشر که ز کاه ندارد باغ وجودی که سر و آه ندارد تیره بود هر شبی که ماه ندارد پیش شبنم این سپاه ندارد با و خزان در بهشت را ندارد آب حیات این دل سپاه ندارد و ای بر ابری که خانه خود ندارد مگر لباس و غم کلاه ندارد قصر وجود تو پیشگاه ندارد صایب اگر قدر خاک راه ندارد
نیست از خورشید و ماه این سید کردان تیر آه از سینه ام بزمی آید برون یوسفین زانند قصر و سرای دلپذیر	راستخوان بکنا نیست این ندان سفید و ای بر صیدی که ز آید برون سفید خانه چشمی که بماند است کفایت سفید

از جدایی نافه را شد موی سبز نیان نودران فکری که باشد مغره زانان میکنی از ساده لوحی خانه و ایوان عود خاکستر جو کرد و میکند و ندان سفید زان بکشت زان بر روی آینه تابان کز کف پتقر باشد چهره همان سفید ای که از مسواک مردم میکنی دندان سفید ماه نتواند شدن صایب اصفا مان سفید	قطع بوند دل از آهونکایان نامه چون برف میخوامند در دیوان خانه پروازی چراغ خانه کورست و تو پاک طینت برساند فیض بعد از خشن صبح پری در رکاب بر تو منت بود با سپهر و جان مشرب را بدست کم بگر پاک کن از غنیمت مردم و مان غنیمت ماه رویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند
سخت پروانه مافز کند پاک نشد سر ما بود که شایسته قراک نشد دل هر کس که ز زنگار خودی پاک نشد هیچکس شاد نگردد که غمناک نشد هر که زیر قدم راهبران خاک نشد سینه هر که بشمشیر حفا پاک نشد	صاف با ما دل آن شعله پاک نشد شبنم آورد سر از روزن خورشید برون علف تیغ جهان شود حوادث کرد خنده صبح بخواب شفق پوسته است ماند چون خرمن کوفته درد امانت نکشود ندر ویش در جنت صایب
طوق کلوی فاخته کرد آب میشود در پشت بام آینه متناوب میشود دولت نصیب دیده پنجاب میشود مسجد خاص و عام چو محراب میشود	سر و اینچنین شرم تو کرا ب میشود عکس تو چون بخانه آینه بگذرد شبنم کل از مشاهده آفتاب چید هر کس دین زمانه بدیوار میخورد

نسبت بشغل مهده ما عبادت لب تشنه که صدق طلب خضر راه او	از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود صایب از یک بادیه سیراب میشود
دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید نگاه حسرت اگر دست پای کم نکند چه حاجت بتدبیر عقل مجنون را سبک روان هوس نظر بفرست بس است کردیم لباس کوهر من چه حاجت تحصیل علم عارف بست نامه پروانه بوی شوخکی رفیق در سفر آب و گل ضرور بود بست نغمه صایب که همگشای	که آهوان حرم را شبان نمی باید برای عرض تمنا زبان نمی باید درخت بادیه را باغبان نمی باید برای تیر هوایی نشان نمی باید برالباس و کرد جهان نمی باید ز خود برآمده را ز زبان نمی باید بعرض حال مرا از جهان نمی باید برای رفتن دل کاروان نمی باید نسیم صبح درین گلستان نمی باید
نمک صبح در آنست که خندان باشد نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت عکس از آینه تصویر بجای زود شور سودای من از شورش مجنون کم نیست تیر باران حوادث برد از هوش ما	بجنیه ظلمت بزخمی که نمایان باشد عکس در بحر محالست نمایان باشد حسن زشت در آن دیده که حیران باشد طعم چشمی اگر سلسله حسان باشد شیر را خواب فزاعت بستان باشد
چکر کرم نمجشنند بر کس صایب این تعلیقت که در کوه بخشان باشد	چکر کرم نمجشنند بر کس صایب این تعلیقت که در کوه بخشان باشد

سایکاز از جهان عشق تو پیکار کند میشود جلوه بت را هنارش بخند ار شبنون نسیم سحر امین کرد خاک در کاسه خورشید کند جولان بر دل سنگ خور و شیشه غنای سر لنگر کشتی طوفان زده کوهر نشود زاهد از گردش او نشاء ساغر باید صایب از قید فلک میچند آخر پرون	سیل در بحر چرا باد ز ویرانه کند که با خلاص کسی خدمت بجان کند شمع پراهن اگر از پر پروانه کند سر که اسلسله زلف تو دیوانه کند در ریاضی که قدرت جلوه ستاز کند سنگ اطفال چه با سورش لوانه کند خرج اگر خاک مرا بسجده صد وانه کند تیر چون قصد اقامت بکمانخانه کند
بهر آب تنک کی سمت من شنا کرد خودی گریخته دارد راه بیایان عالم چه رسمت اینکه مرگش سعادت بهره قفس هم میتواند مانع از پرواز شد را درین کلشن که زنگ و نوز هم چکانی داد که انبار تعلق کاروان سالار میجوهر محالست اینکه پیکان از دل برون آرد سکندر میکند در بوزه آب از خضر غافل دل از رد و قبول اسل عالم کنده ام	من بجری که از یک خوش این سبک کرد ز خود هر کس که پاپرون کرد درمنا کرد برای استخوانی که در عالم چون بجا کرد اگر شیرازه آتش نقش بود یا کرد کسی تاکی بدینال نسیم آشنا کرد چه لازم بوی پراهن بدینال صبا کرد اگر سنگ علامت سر بر من ریا کرد که از کسبه قناعت آب و آب بجا کرد بر کاخی ندارم تا دبال که با کرد
پروای خط آن عارض کفام ندارد از سادگی این صبح غم شام ندارد	پروای خط آن عارض کفام ندارد از سادگی این صبح غم شام ندارد

پاس دل خود دار که آلف کره بادوری دله چکند قرب مکانی شمشیر کشیدی و بخونم نشاندی خافل مشوای نخل امید از ترخوش از شرم در بسته روزی نکشاید از نقش برون آیی که آن کعبه از پای خود هر که نهد پای وزارت مادر هوس نام چه خونها که خوردیم از تلخی می شکوه مخور محالست	یک دانه بغیر از که دام ندارد شکر خبر از تلخی با دام ندارد افسوس که آغاز تو انجام ندارد حرفیت که عاشق طبع خام ندارد این فضل کلیدی بجز ابرام ندارد جز ساده دل جانده احرام ندارد مستی است که پروای لبایم ندارد آسوده عقیقی که سرنام ندارد صایب کله از تلخی دشنام ندارد
--	---

شکوه اهل دل از غلغلان می باشد صحبست روان استیاد با چرخ بگر غنچه ز صحتی خار که اخت بی ندامت نبود صحبت بجا صلیق حسن را در دم خط ناز و غرور گریست خط بر آورد و همان چهره او ساده در خموشی نشود جوهر مردم ظاهر	این عقیقی است که در زیر زبان می باشد نیر یک لحظه در آغوش مکان می باشد غم به لهای سبک روح کران می باشد شمع در انجمن اکشت کران می باشد خواب در وقت سحرگاه کران می باشد در صفا جوهر آینه نهان می باشد جای این کج نهان بر زبان می باشد
--	--

کمن نفس حمت باز چون اه جفا کرد کسی که خلق را چرخ در دشت اولی	سزای تشنه است این که پاشی شنا کرد غریق بحر بیکش دستش ناخدا کرد
---	---

شود کرد و خجالت بر جبین خضر بشیند نکرد و با رفتن بی نیازی جمع در یکجا کمانی کرده زده بی طاقی در پیکر شکم هنال میوه دارم حق کداری با ریحی چراغ دولت پروانه روزی می شود نه در خار از جفا زنگی نه در گل از وفا بود حریف کوشه بروی مستقیم صاب	غباری از سر خاک سکنند چون هوا کرد سزای آتش است آن تکی نفس پاک کرد که چون تیر هوایی استخوان من هوا کرد بلند اقبال آن دستی که بازوی مرا کرد که از خاک گسترش آینه رخسار حلی کرد خوشا چشمی کرین کله از چون چشم هوا کرد من آینه طبعی که بی صیقل جلا کرد
---	--

عاشقا از چشم از سلسله می باشد پیش چشمی که زلفه است از آب حیا بالیم سحری دست که بیان کرد قلزم از روی که کرد دست می نبرد شمع در پرده فانوس مانند پنهنان در تنوری چه قدر جلوه نماید طوفان چهره عاقبت کار بر روشکران خال رخسار تو از زلف لاو تر است کف پهنه پر وای معسلم دارد نکشد سر مکر بیان خجالت صایب	موج کی مانع آمد شد دریا باشد در و دیوار جهان دیده پنا باشد رشته شمع اگر از پنبه پنا باشد یوسف مصر بعد قافله شها باشد هر چه در دل بود از جبهه هویدا باشد شور دیوانه باندازه صحرا باشد هم ز آینه آغاز هویدا باشد نقطه نیست درین صفحه که بجا باشد روی غیر سیه از سیلی دریا باشد هر که امروز در اندیشه فردا باشد
--	---

سکروان ترا نقش پامیب باشد اثر ز پاک فروشان بجایم باشد
--

نکاحه شش نشان همیشه در سحر	دل غریب خیالان کجایم باشد
میان خال خط حسن راه بسیار	اگر چه لفظ بمعنی جد انیب باشد
زنو بهار جوانی و خیره بر دار	که ز یک بوی جبار و فانی باشد
محور زیب تماشای روی کار جهان	که سپید آینه بی قفایم باشد
سعادت ازلی از دل شکست طلب	درین خرابه بغیر از ما نمیباشد
غبار قافله از دست گرد لال	ملال در دل بی مدعا نمیباشد
کره چو وقت سر آید که بکشا کرد	کشا و غنچه بدست صبا نمیباشد
بروشنایی هم میروند سوختگان	بودی که منم نقش با نمیباشد
براه بر خطر عشق راست شو صاب	که غیر راستی اینجا عصا نمیباشد

شکوفه از افق شاخسار پیداشد	ستاره سحر نو بهار پیداشد
نسبه خط تر کشیده چمن سر کرد	ز لاله خال لب جو بیار پیداشد
نشانه بی کلکون برق سیر بهار	ز مشرق جگر لاله زار پیداشد
ز لاله درین هر خار از ترشح ابر	نهر از جرعه می پنجهار پیداشد
نسیم بر من مصر شد ز فیض بهار	اگر ز دامن صحرای بهار پیداشد
بزر سقف نشستن ز مشعور بهار	کنو که سایه ابر بهار پیداشد
ز خاک ریشه اشجار از صفای بهار	چو رسته از کهر آبدار پیداشد
ز جوش لاله کرا بنا شد چنان ل	که تاب در گم کو هسار پیداشد

درین چمن نیست زلفی صاب
ز خار و حسن کل آتش غدا پیداشد

کشتی دریایی دیدم دلم آمد بیاد	حال دور قناد کان بها حلم آمد بیاد
برق را دست و کربان کبابی فتم	کرم خوینها می شیخ قاتلم آمد بیاد
کوسری افتاده دیدم در میان خاک را	حال جان در ورطه آب کلم آمد بیاد
از نشاط بی ثبات غافلان زو کار	شوخی پرواز مرغ بسلم آمد بیاد
سز نمکون دیدم در چاه نخل از لاف	قصه ماروت و چاه ما بللم آمد بیاد
سرم آورده دیدم بر کهای غنچه را	اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد
نیست صایب کمتر از نخل حضور راه	کافوم در راه اگر از منتر لم آمد بیاد

مرا بهر فزانه اشک بی از چسبد	چو غرقه که بهر موج خطر چسبد
کشیده است مرا عشق زیر بار غمی	که از تحمل آن کوه بر کمر چسبد
بدار الفیت منصور حجت خامیست	که مینوه خام چو افتاد بر بحر چسبد
کسی که دست زلف در او دارد	چرا بدامن این عمر مختصر چسبد
بغیر شد خموشی که ام شیرینی است	که از حلاوت آن لب یکدگر چسبد
میسر است چو اندیشه تو صایب	چرا بدامن این شب و کمر چسبد

تا بکی کرد و درت زبرد دارم کند	عشق کونا از غم عالم سبکبارم کند
با خیال یار در یک پیرن خوابده ام	برند از سر ز بالین هر که پیدارم کند
شد ز یک سینه من با حق بقل کبود	سعی خاکستر چه با آینه تارم کند
چون رک سبک است از خواب کرا من	سیلی دوران عجب دارم که پیدارم کند
عاشقان درد از روز ازل خود کرده اند	در پید روی هر صایب خبر دارم کند

زمانه ساز بزمک زمانه میگرد	پر شکست خیس آشیانه میگرد
ز آه خویش بران تندخوی میلزم	که تیر است بگردن نشانه میگرد
بس است چنین بپنی برای رفتن من	که این سمند بیک تاز بانه میگرد
تمام خواب غرور است خواب ازین غافل	که یک دو نغمه دیگر فسانه میگرد
بنما زار تعلق بسند دل ز نهان	که پخته سنگ درین شیشه میگرد
بصد مجلس اگر راه من فتد صایب	ز خاکساری من استانه میگرد
این خا فلان دست بر پناه میبرد	از چشم شیر شمع بکاشانه میبرد
چند بن مراد ملک سلیمان بباد رفت	موران همان بنماه خودانه میبرد
جان چنگال یافت نماند درین	اگر چون رسید بمیخانه میبرد
کردون ستم بنماه خرابان فرو نگیرد	جای خراج کج زویرانه میبرد
نتوان شمر دشمن خو بخوار از مغیغ	مزدان مور حمله شیرانه میبرد
میزان عدل میل بکس سونمیکند	عشاق فیض کعبه ز تجمانه میبرد
صایب جماعتی که بصورت مقیدند	لذت کجای سنی پیکانه میبرد
رسید جان بلم تا بلب شراب سید	کسیخت ریشه این نخل تا آب سید
بدوستان هوای میند دل ز نهان	که چشم بد شراب من از جباب سید
ز نار سایه بخت سیاه در عجم	که چون کوه صدای مرا جواب سید
کشود فقر اضاف خط مہیا شو	که بچساب تر از نوبت حساب سید
نکرده است ز میان بکس زهر بازی	ز کل برید چو شبنم با قباب سید

ز بچ و ناب محبت بچ سوز نهان	که دست شسته بگوهر پنج تاب سید
بدان نشنیدی صبر کن که در محشر	توان بپشمه کوثر ازین سراب سید
ز باج و خرج مسلم شدن تلافی کرد	بسیل هر چه پایش شور خراب سید
همین خاک فرج کاروان نشد صاب	که فیض هم بظهوری از جباب سید
زخم ما بهلو بچسب میدد	شیشه سنگ را پر میدد
شوق از افتاد کان عاشق	می ستاند پا و شهر میدد
تا امید ی اول امید ماست	نخل را چون خشک شد بر میدد
هوشیاری که چه جان گفتگوت	می سخن را ز بک و کر میدد
از بزرگی بر خورد یارب محیط	می ستاند موم و عنبر میدد
ممت مردان بکار کاری کند	نقش ما کی داد ششده میدد
بی کس هرگز نماند عنکبوت	زرق رار و زی زبان پر میدد
میشود چون غار صایب سرخ	هر که در راه سخن سر میدد
تا سالکان بآید پایی نمیرسند	صد سال اگر روند بجایی نمیرسند
تا التجا بناخن تدبیر میسرند	این عقد ما بعهده کشایی نمیرسند
این کاهها چنان که مقید بداندند	هرگز توصل کاه را بپایی نمیرسند
از موج اضطراب اگر بر آوند	این آبهایی فروزه بجایی نمیرسند
دارند تا قطره و مال خوشیشتن	این بی سفا و تان بهجایی نمیرسند
تا از قبول نقش نکرند ساد دل	این آبکینها بجلا بی نمیرسند

واقف نیستند که کم کرده اند راه	تا هر دو ان بر آسمانی نمیکسند
جمعی که چون قلم بی کتیار میروند	چون طفل بی سوا یکجایی نمیکسند
چون بی برگ و بار نیشاندن	عشاق بنوا بنوا بی نمیکسند
پیاصلی مگر که ازین باغ پر خنجر	این کور با طنان بعضایی نمیکسند
داد زمین سوخته را کجا دهند	این ابرو باد کبایی نمیکسند
تا سالکان بعشق نگرند آشنا	صایب بنوعقل بجایی نمیکسند
سبک روی که ز سر بامیت تواند کرد	سفر و قطره بدریا نمیتواند کرد
ز بسکه منفعل از گردانی خوشین	فلک نگاه ببالا نمیتواند کرد
کسی که سیر بر پخته قناعت کرد	نظر بشاهد دنیا نمیتواند کرد
چنان ز نامه بلبل فضای باغ پرست	که غنچه بند قبا و نمیتواند کرد
کسی که در دل جای خوشی و انگند	و کبر پسج دلی جا نمیتواند کرد
بکام هر که کشیدند شهید خاموشی	لب از خلوت آن نمیتواند کرد
میخ اگر چه کند زنده مرده را صاحب	علاج در دل ما نمیتواند کرد
محو آسایش از دل نامرادی و نظردار	که نخل ایمن نباشد از زلزله تا نمر دارد
ز ابراهیم ادهم پرس ملک درویشی	که طوفان از آسایش ساحل خبر دارد
نکرد سدره عاشقان دنیا و آسایش	که پیش صف رساند خوشی را هر کس خبر دارد
ندارد دیده کوتاه پنهان ناخوشی	و کرده در که هر قطره دریایی که دارد
مهیای قمار از غلاتی نیست پروا	نیز بشد ز خارا انگس که دامن کرد دارد

ندیدم روز خوشی تا رفت دامن دل از دستم	که در غربت بود سر غیری در خود دار
نیکو در مشیت جای جانماز که خون کید	اگر یعقوب غیر از ماه کنگان ده سپردار
ز فکر حاقبت یکدم دلش فارغ نمیکرد	کجا در خاطر صایب غم دنیا گذرد دار
عاشق محو به لدار نمیکسرد دارد	بلبل مست بکلار نمیکسرد دارد
ز بسمان بازی تقلید بود پیشه عقل	عشق با سحر و زار نمیکسرد دارد
زور بر آینه صاف نیارد صبقل	چرخ با مردم هموار نمیکسرد دارد
کام انگس بود از شدت سلاشتین	که با قرار و بانکار نمیکسرد دارد
خبرش نیست ز تعجیل بهاران ورنه	کل بارایش دستار نمیکسرد دارد
آتش در جگر بلبل اگر هست چرا	این چمن را زخمس غار نمیکسرد دارد
زا اعتماد بست کرده است با غنچه	عیسی که به بهار نمیکسرد دارد
کرم کرده است چنان پخته صایب	که ز کفزار بگردار نمیکسرد دارد
غم عالم بدل از دیده خونبار می آید	باین کلش آن از رخنه دیواری آید
دل از مرگان خواب آلود و زنی آید	بلای جان بود تنگی که لنگر داری آید
میباختی نیست حاجت و پر کار و حدت	سیرت بلند آن خود پیاوری آید
خلاصی از ملامت نیست سر کرم محبت	سرخورشید هر جا رفت بر دیواری آید
بستجهای دوران صبر کن آتش شعله	که آب کرده شادی ازین کساری آید
نشانده استین بی نیازی غنای حق	چه از گفتار می خیزد چه از کرداری آید
پس از مردن من شد مهربان جان ندام	ز خواب درک کار و دولت پیداری آید

<p>چراغ کل ز پستیابی شمع صبح می ماند دران وادی که قطع ره همت مستوان ز حبس پله کرم پله هم ازاد میکرد اگر در دل نباشد غصه و دران کره صبا</p>	<p>که این سنگدل یار بیا بن کلامی آید ز پای خفته کار تیغ لنگر دار می آید اگر زاده برون از پرده پندار می آید سخن بیکست میخیزد نفس هموار می آید</p>
<p>اگر چه دست بر تاراج دل نه خوش دارد سر اسر میرود در کوچه باغ عمر جاویدان اگر چه از حیا دارد و نظر بر پیشانی خود ز مضمون نگاهش میخکب سر نمی آرد هماندم شاید ان غیب بگیرند از دستش نمیرزند ترکان غیر خون پیکنا مان نماید نرگینی در گیسوان خود اگر چه میوه جنت دل از جامه و صبا</p>	<p>میان بهل و از ترک دست و کردار قد بر عنای او را هر که در تیر نظر دارد ولی در کان سوختن از تیر و لها خبر دارد ز مرگان کرچه آن خطامین ز پر و پا دارد اگر صد نسخه از خسار او آیند بر دارد بیاض کردن انیقوم افشان دگر دارد تر در خانه زمین هر که می بند جگر دارد ولی سبب زخم آن تبارن جای دگر دارد</p>
<p>از عشق یار تو خط دل زود میکشاید حسن بر بند رو بان بر یک قرار باشد از یار چار بار و نخست دل گرفتار هر کس نکند خود را افکند عالمی را عشقت بی تکلف است لا اله الا آینه دار عشقند ذرات هر دو عالم</p>	<p>مفضل بهار از دل ز شکار میزداید هر روز خط کالی بر حسن میفراید گشتی ز چار موجه کرب ساخل آید هر کس بخود بر آید با عالمی بر آید تا با که خوشش بر آید تا از کجا نماند این آفتاب جانسوز تا از کجا بر آید</p>

<p>کلهای بوستانی بر هم نهند دیوان</p>	<p>دیوان خوش صایب در کجا گناید</p>
<p>خوش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد پیش از اندم که شود کلمه بر این خاک نفسی چند که در سینه رخون باقیست سیر انجام در آینه آغاز خوشست تا مگر اختر تو فسیق و فزوان کرد تا کل ابری از ایام بهار ان باقیست بر فقیان که انباد پیر دارد شوق فکر جان در سفر عشق بجا طرب است قسمت مردم بی برک بود میوه خلد نتوان راه عدم را بعضا طی کرد شارع قافله فیض بود رخنه دل بر تو عاریتی نعل در آتش دارد یکجست کر شده در سفر یکتایی</p>	<p>در حضر فکر شر انجام سفر باید کرد سر ازین خرقه نه قوی بدر باید کرد صرف افغان شب و آه سحر باید کرد و ام را پیشتر از دانه نظر باید کرد کره چند بهر شام و سحر باید کرد صدف خوش لبالب ز کبر باید کرد تو شده این سوز از لخت جگر باید کرد از کرا تباری این راه حذر باید کرد دینی تلخ با سید نثر باید کرد با چو از کار شد اندیشه پیر باید کرد چشم خود وقف برین اکلند باید کرد شمع محراب ز رخسار چو زربان باید کرد صایب از مرد و جهان قطع نظر باید کرد</p>
<p>از بحر فیض قسمت دیگر بمن سید مهر قبول بر ورق من زد آسمان در یوزه فروغ نکردم ز مهر و ماه بر نشاء که در جگر خم و خیره داشت</p>	<p>بروند دیگران کف و عنبر بمن سید این داغ همچو لاله اختر بمن سید این دشتی عالم دیگر بمن سید یک کاسه که در عشق چو ساء بمن سید</p>

عمری بیشه کرد مرا خشک خار	تا ساغی زباده احمر بن سید
از زهر سبز شد پرو بالم چو طوبیان	تا کردی از حلاوت شکر بن سید
جان در تن شکار کند شست باک بن	ز به شد آن شکار که لاغری بن سید
منت خدایا که سخنهای ابدار	صایب ز فیض ساقی کوثر بن سید
پیرانه سرهای سعادت بن سید	وقت زوال سایه دولت بن سید
فردی نمانده بود ز مجموع حواس	در فرصتی که نوبت عشرت بن سید
پیمان نام ز رعشه پیری بجاک بخت	بعد از هزار دور که نوبت بن سید
بی آسباز دانه چو لذت برد کسی	و ندان نمانده بود چو نعت بن سید
شد مهربان سپهر بن آخر حیات	در وقت صبح خواب فراغت بن سید
صافی که بود قسمت یاران نشد	در دوشرا بخت قسمت بن سید
شد سینه چاک همچو صدف استخوان	تا قطره ز ابر مروت بن سید
زان خنده که بر رخ من کرد زو کار	پنداشتم که صبح قیامت بن سید
چون چشم بار از نفسم کرد سر مست	تا گوشه ز عالم وحشت بن سید
مجنون غبار دامن صحرای غیب بود	روزی در دود و دغ محبت بن سید
صیاد بی کین بشکاری بید	این فیضها ز گوشه غزلت بن سید
این خوشهای کوهر سیراب بختناک	صایب ز فیض اشک نعت بن سید
مردی را طره جانان نمیکرد بخود	غیر ماه مصر این زندان نمیکرد بخود
می پذیرد در چرخ ساده تفریحی است	به نقشی دیده جبران نمیکرد بخود

دل بر شش خاک شد با آنکه میدانید	هیچ کردی آن سبک جولان نمیکرد بخود
خاکیان بچادلی در هر کرد و نیت	این تنور سرد و مرزان نمیکرد بخود
بر سپاس کردن او نقطه از خال	از لطافت این ورق افشان نمیکرد بخود
عشق را نه پسر و پایان بود روی نیاز	این صدف خروگر و غلطان نمیکرد بخود
در دل عاشق ندارد راه غیر از فکر و دست	این تنور گرم جز طوفان نمیکرد بخود
در حرم فکر صایب و در باش منع	خانه روشنند لان در بان نمیکرد بخود
و مان تنگ آن شیرین پسر نهان نمی	ندارد که اصل این خبر نهان نمی ماند
مکر عریان شود و زنجیر چو کل صد جامه که شود	صفای پیکر آن سیم نهان نمی ماند
فروغ عشق از سیمای عاشق میشود	درین از تنگ نور قمر نهان نمی ماند
ز زیر دامن مجریم عود رسوا شد	منزور که شود نهان مهر نهان نمی ماند
لب از اظهار راز عشق بستم که می دانم	ز شوخی در دل سنگ این مهر نهان نمی ماند
ندارد آتش زنده طرف بو نهان کردن	عیار خلق مردم در سفر نهان نمی ماند
بمانا تخم ما امیدواران ققارون شد	و گرنه دانه در خاک نیت نهان نمی ماند
حدیث اهل دل مشهور عالم میشود	ز دریا چون برون آید کبر نهان نمی ماند
مرهم زخم مرا شور محبت دارد	پنبه داغ مرا سحر قیامت دارد
نیست در آب حیات و دم تخم هیچ	این کشتایش که دم تنع شهادت دارد
خود شیشه دل از سنگ خطر می رسد	در نه دیوانه چه پروای ملاست دارد
بوسه از دامن تنع شهادت نبرد	خضر از زندگی خویش چه لذت دارد

عذر از بهتر نیک مایه شرمست و حیا	فارغ از عذر بودم که خجالت دار
سرنیاور و برون میچاکش از دوی عشق	واند سوزست زمینی که ملاحظت دار
کنه از بسکه غریزست بدیوان کم	عاصی از جرم خود امید شفاعت دار
جلوه کاه دل عاشق ز فلک پیروست	در صف پیش بودم که شجاعت دار
کمترین پایه اشش از دست سیدمان باشد	مورم چند بچشم تو حقارت دار
همه کس از دل و جان آیت خاموشانند	خامشی تر بنه مهر نبوت دار
نیست در پله دیو از فاع صایب	سایه بال هما که چه سعادت دار
دل من بفرار از شعله آواز میگرد	سپند من از این آتش سبک پرواز میگرد
زی دست رزتا بد و طلبکار قبول حق	که موج از سیلی ساحل بدریاباز میگرد
دل را از نوا می طربان در وجد می آرد	کباب مایه بال شعله آواز میگرد
غبار تن بیکر دو امین لهای وحشی را	قفس بر مرغ وحشی شهر روز میگرد
صفای لطن از دل منور اید علم ظاهر را	که پنهان جوهر آینه از پرداز میگرد
حذر میگردم از خال و خط خوابان بد استم	که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگرد
در اظهار محبت نیست جرمی عشق از نوا	صدف آب از فروغ کوهر این از میگرد
ز باغ افزون کل از منع تماشایستوان	تماشای عبت محروم از این باز میگرد
بانگ روزگاری میکشاید شهر شربت	بصایب هر نوا سنجی که هم آواز میگرد
ز دل رم میکند چشم بلا جو اینچنین باید	نمیکرد و مجنون ام آهوا اینچنین باید
نکه میلغوز از روشش خرمیلر زواریست	تکلف بر طرف انچنان مو اینچنین باید

بر آورد از خمار بوی پرایهن غر زاز	بلی بچشم ماه مصر را بوا اینچنین باید
بجو کرده است روی هر دو عالم چون	تصرف در جرم محراب ابرو اینچنین باید
نیم صبح محشر غنچه خربازانه ایگرو	سیراباب فکر محو زانو اینچنین باید
کفن اگشتی دریایی مابادبان سازد	طلبکار حقیقت را نکاپوا اینچنین باید
بوجه آمدن زمین آسمان از شورش مباد	می آسمان معنی را میبایهوا اینچنین باید
کر چنین نشود نما آن محل موزون میکند	سرور ابار خجالت پدید مجنون میکند
قرب و بعدی در میان عاشق و معشوق	قطره سیر مجرور دامن نامون میکند
چاره کرمست در عشق را کجاست	این که ره را ناخن تیر پرافزون میکند
میتواند از دل انا غم پرورن کشید	هر که تیغ از پنجه خورشید پرورن میکند
وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت	سیل در اغوش دریا باد نامون میکند
تا زخم ماجدا شد بخرا و خون کرسیت	چون فدا مایه بکشی اوج چون میکند
نیست غیر از دست خالی پرده پوی ترا	پسر انجانی چه بایار ان موزون میکند
بی بری را خاطر از آده باید چه سرو	شکستی پیدرانی الحال مجنون میکند
چین برو عاشقا ز امید کند کس اختر	خفگی ره را غلط از غل دارون میکند
هر که میکوید بگردون از گرفتاری سخن	حلقه دیگر بر خنجر خود افزون میکند
اندکی دارد خبر از در و در باب سخن	هر که صایب مصرعی چون موزون میکند
جان ترک جسم چون کفر و زان میشود	چون بخار از کل بر آید ابر نیسان میشود
ترک خواستن احیات جاودانی لا رست	آب رو چون جمع کرد آب حیوان میشود

در سوای دانه نعلش همچنان در است	پای تخت مو را کرد دست سیدمان میشود
پیکناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق	یوسف از دامن پاک خود زردان میشود
محو روی دوست از خواب پشیمان است	خانه در بسته کرد و هر که حیران میشود
از نشاط اهل دل طاهرستان غافلند	پسته دایم در میان پوست خندان میشود
اهل غفلت را با نی نیست از زندان خاک	پای خواب آلود آخر کرد و دامن میشود
عشق دارد در لباس شرم پنهان سن	شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود
نور چشم من چو شمع از کرب که منست	خانه اهل کرم روشن همان میشود
هر که صابشیم پوشد از پسند خوشتن	عالم بر خار در چشمش کلستان میشود

بیخ زبان به عاشق حیران چه میکند	با پای خفته خار مغیلان چه میکند
یکبار سر بر آرزوی قبا ی ناز	دست بر آیدین بکر پان چه میکند
مرهم بد اغنای جگر سوزا من	این دانه های سوخته باران چه میکند
پنهوده دست بر دل امی طیب	باشور بچرخ در جان چه میکند
دل چون نمائند که خرد و هوش هم مان	این خانه خراب نمکبان چه میکند
از آنکه عشق نیست چه لذت زرد	از آنکه جانستان نبود جان چه میکند
مطلب سیرا وید از خود زینست	از خود ریمده سیر پابان چه میکند
شرم چو چشم بند تاشایان بست	آن دی شرم ناک نمکبان چه میکند
در کان لعل لاله سیراب کو مباحش	شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند
چون ل بجای نیست چه حاصل ز وصل یار	از دست ز قه سبب زخندان چه میکند
شور ابد امن صحرا چه حاجت	این آتش ز دخته دامن چه میکند

بی موج یک سفینه ساحل نبرد	یوسف خذر سیلی اخوان چه میکند
پیغم نیافته است کسی صل غمگسار	صاب شکایت از غم جوان چه میکند

ز خط صفای کمر روی یار پیدا کرد	ز دایع حسن کمر لاله زار پیدا کرد
ز خط کشید خوش کرد و خوشی اید	نغان که ز بزم و نهام صبا پیدا کرد
مبارا در روز خوش آن خط پنهان	که در میان من او غیب پیدا کرد
اگر چه حکم پاضی بلب در تبه بود	بد و در کردن او عتبار پیدا کرد
غریب بود و محبت درین جهان حرا	مرا بخون جگر و ز کار پیدا کرد
اگر باب رسا نند خاک عالم را	نمی توان چو من خاک پیدا کرد
چه دامهای رسیدن بجا کرد آهو	که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد
چو زلف زور من از دیر تره شد صاب	که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

با سانی بروی زرد مای زنگ می آید	بد و رما می لعلی برون از سنگ می آید
طیبه نهایی دل در گوش من است	که از تبهید صلیح یار بوی جنک می آید
اگر سیل سبک رفتار در دنبال	همان از خواب سنگین من بر می آید
من دیوانه بی او در حرم خلد اگر باشم	کل شبنم بچشم و امن شنگ می آید
ز عشق پاک و از حسن گش و خوشی	که طوطی در نظر آید ز بوی رنگ می آید
نمیکرد و حجاب دور بینان عالم صوت	بچشم می شناسان نشانی از رنگ می آید

ز خاک افسرده زار باد سرگردان بزم	ز حاک افسرده زار باد سرگردان بزم
حلج در دمن آب آتش زنگ می آید	حلج در دمن آب آتش زنگ می آید

منون صبر در لهای بزخون در نمیکند سپاهی بر سر دایع کنش زیر پا دارد غرض از زندگی نامست اگر آب خمر میبود و در یکی نیست سر جای وحدت در میان ز اقبال سکند خمر بر دل و اغما دارد لبی که خمر است آب خمر خون بخور و صفا	چو دریا بکران افتد بخود لک نمیکند ز شوخی انحراف من کرد خاکست نمیکند کسی آینه را از دست اسکند نمیکند و زین دریا خرف خود را کم از کم نمیکند که آب زندگانی جای چشم تر نمیکند چرا یک بوی سیراب است ساع نمیکند
بکف شعله اگر نقد شیر می آید نوکست چمیدن دل بر دهن پنهان چرخ را از شرز بارین انجا برداشت ای خوشا عالم امید و برومندی او این دریا است که از کاوش این شکند لا لا در دار و خیر از برق سبک سیر بهار صایب بکیرستان سخن می آید	دل رزم کرده ما ستم ز ستمی آید هر چه میکوبی از آن موی کرمی آید و نیکم که حوصله کان و د بصر می آید تخل این باغ بیک روز بر می آید اشک تلخ نیست که از چشم کرمی آید که نفس سوخته از خاک بدر می آید کل خورشید را کی بنظر می آید
از آن سرو از درختان هزار می پیر اگر از سینه مو خفیفی برده برداری از آن جوش نشاط از سینه خرم نمیکند کسی بر دل شیخون میزند کاهی بر نیم شکست از کسر شیبای نهال او پر و ظلم	که یادست توی صد پنهان از بر بردارد هزاران کوه غم بر دل از آن موی کرمی آید که از معوره آفاق خشتی زیر سر دارد همیشه کاکل او نشسته در زیر سر دارد خوشا قریب یار خویش در زیر پر دارد

صدف از شکستگی شکو ما دارد کرده دل بد امانش نیاید نرم بد امان که آویزم سوا و طره موج از پیاض کردن سنا از آن بچیده ام بر رشته جان کن صفا	نمیداند که دریا چشم بر آب کمر دارد بهین صبحست در عالم که آبی در جگر دارد خوش آئیده است از لطف امجانی کرد که اندک نیست دوری آن موی کرمی آید
در پرده غنچه برک سفر سار نمید در بزم عشق کبیت ساز و صد بلند امروز در قلم و جرات دل منست دل ذره ذره کشت همان کرم مال صایب کسی از سخن تازه یافت جان	بشتم عجب چه آیت پر دار نمید اینجا سپند سرمه با و از نمید کبکی که سینه طرح بشباز نمید این جام تو تیا شد و آوار نمید آب حیات را بخضر باز نمید
خاطر آزرده را سیر کستان میکند موسی از شرم صفای ساعد سبهن او هر که افتاد بر سبب ز نخل آن چشم آسمان اول نشوز در شکایگان میکند تا ز کف داده اصحاب و مصل	شور بلبل خنده کل بوی ریجان میکند منچو طفلان استیغ بدندان میکند ما شکر خند قیامت لب بدندان میکند و ایه پزارست از طفلان پستان میکند گاه پشت دست کاهی لب بدندان میکند
تا روشنی صدق بدل یار نمیکند کوته بود از سوختگان دست تعدی در ساغر چشمست می طفل مزاجی	کفزار تو آینه کرد و از نکرد پر وانه بشکود گرفت از نکرد افسانه حریف دل پدا نکرد

رخساره کلنگ تو هر دم بهوست	چون چشم مرا خواب تو باز کرد
تا صایب ماضی دیوان یکشاید	کل بر دکی رخساره دیوان کرد
بستم آتش که هر خاری بر خیزم کند	آفتاب بی نیازم تا که تنخیرم کند
آب روی سحر را گوهر کند ویرانم	کنج بردار و سبک دستی که تعمیرم کند
تا دغل از دوست داران دیده انجم کند	پاکبازم بد جزیفی زود و لکیرم کند
چون نفس در هر کم جاکی سر اسر میرود	سوزن عیسی به شهبای چه تدبیرم کند
وای بر پدر و بشکر میکند در شیرین	شیر مردی گو که آب تیغ در شیرم کند
کی بدون آسمان از خاک کالم بگذرد	با تلم از پرواز چون ماند بر تیرم کند
منت روزی جز از خرمن و نان کشم	من کج چشم مور کندم دیده سیرم کند
از روی میکند صایب شکار لاغرم	من کیم تا صید بند عشق نخیرم کند
اهل همت جنجاری را بغیرت میخوانند	خاک ره را از تنهی ستان بقیت میخوانند
از کساد یثیگر انگشت حسرت میکند	مردم از کام مکش شهادت میخوانند
آه ازین افسردگان فریاد ازین لردگان	شمع کافوری بی گرمی صحبت میخوانند
با کباب ترنگ را التیام دیگرست	سینه مجروحان بجان قیامت میخوانند
تا امید از آب روی چهره خلباش	کاین متاع نار و ادر قیامت میخوانند
چو خزیدن در دیار عشق بازان نیست	هر که مرد اینبار رای او شهادت میخوانند
کوهر سیراب را صایب بی خاک سیاه	
کر بنج خاک نبردشی بغیرت میخوانند	

برق را در نظر آور بحس و خار چه کرد	تا بدانی که بمن شعله دیدار چه کرد
کر بگویم رود از دست صدف گیرای	کر بآب کرم سردی باز چه کرد
میوه چون نخته شود شاخ بر وزن نیست	سیر منصور با را که دار چه کرد
مدف سوزن الماس شود پرده گوش	کر بگویم بمن آن غسره خنجر چه کرد
مشتی از خار فراهم کن در آتش زین	چند پر سی تو کرد و نستم کار چه کرد
از ترش روی کردن کله بی انصاف	خنده برق شنید بحس و خار چه کرد
سر بد این بهارست رک خواب	تو چه دانی که بمن دیده پیدار چه کرد
غافل از خویش ش نیم نفس چون داد	کر تبای تو با این دل افکار چه کرد
خود بر زور غیاب بر نمی آید	کنان ز عهده مهتاب بر نمی آید
در از دست سی سنگ خطر اگر نیست	سبوی شیکس از آب بر نمی آید
دل غیورم اشکوه خستیار نیست	و مان زخم بخواب بر نمی آید
دران زمین که شهیدی بخون غلطیده	بهار لاکه سیراب بر نمی آید
اگر باینه آفتاب سنگ خورد	ز چشم سحنت فلک آب بر نمی آید
ز شور ناله صایب خواب محمل	منو چشم تو از خواب بر نمی آید
دم ز خوشحالی مصفا شد و عمی بود	دست چون شد از طبع کوه پید پنا بود
پس روزن بی فروغ آفتاب فیض	دیده سوزن بکار خویش تن پنا بود
هر که از خود شد تنی پر شد ز آب زین	از سبکباری که و تاج سر در پا بود
مجلس از اینی بستوری که باید کرده اند	نور آگاهی اگر در دیده پنا بود

مرعا از وصل لب از بوسه شیرین	روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلو بود
بر تو شمع تجلی را بنوشد لاله زار	بگر صایب در میان فکر با پید بود
پیرشش من در خون نشسته می آید	چراغ طور ببالین خسته می آید
ز بس شکستگی از صفی جهان شد محو	صد اورست ز جام گسته می آید
زانه سخت نیکو دکنار و یان را	همیشه شک بدرامی بسته می آید
چگونه چتر تو از بال بلبلان نشود	بیای بوس تو کل در بسته می آید
چنان ز غیث بلبل اوب رواج گرفت	که باغبان بچشم چشم بسته می آید
ز رشک عشق بهتاب بدکان شده ام	که بوی دروز رنگ شکسته می آید
سبوز و رطخ غم میسر و مرا پروان	کنشاد کار من از دست بسته می آید
هلاک مردمی چشم او شوم صاب	که خود خراب و ببالین خسته می آید
عیب جو چند آنکه عیب از با بر می آورد	غیرت ما زور بر کسب من می آورد
که کرد در آتش افتد به که از قیمت نند	یوسف ما در چه کفان بسر می آورد
دست کوه و از طول اکل شاخسار	چون بیار آید پشیمانی نمی آورد
مر که چون شسته و در چرخ بیج و تاب	سر زحیب کو هر سیراب بر می آورد
نخل موین میوه خورشید بار آورد و	در چه موسم نخل لایار بر می آورد
آب تیغ او عجب دارم نصیب من	طالعی دارم که از دریا بسر می آورد
بخت ما حاضر جوابی از مزاج کوه برد	کی جواب نامه مانده بر می آورد
صایب از بلخی مذاق عیب جور میکند	ابر اگر آب از جوی کهر می آورد

سخن غریب چون در وطن نمی ماند	غریب مصر به بیت الحزن نمی ماند
کلوخی بشت عیش پاره میکند بلبل	چو کل شکفته شود در چمن نمی ماند
مبند دل بگر گوشه چون سد بکمال	که خون چو مشک شود در ختن نمی ماند
عبث سبیل نظر بند کرده است مرا	عقیق نام طلب در یمن نمی ماند
ز تاج پادشهان پای تخت میسازد	در تسم نجاکت عدن نمی ماند
صدف صحبت کو عبث دلی بسته	سخن ز برک چو شد در هن نمی ماند
بفکر چشم بر امانشش می افتد	سخن ز یوسف کل بر من نمی ماند
سخن ز فیض غریب شد صاب	غریب نیست اگر در وطن نمی ماند
از جرم ما سخن چون سخن پروان برد	با د توانست کمت زین چمن پروان برد
شمع را خاکستر روانه اینجا سر مرداد	کیست راز عشق از انجمن پروان برد
در بروی طوطیان آینه از زنگار بست	این سزای اگر از خلوت سخن پروان برد
پر تو لعل لب او که نیفزود چراغ	راه تواند بسم زان من پروان برد
دولت ز دامنان پادشاه نشی است	زود شبنم خستستی از چمن پروان برد
شمع بر کرد از عرق پراهن فانوس	کیست تار و انداز از انجمن پروان برد
سر مد خط خاشی که لب ساغر کشید	تا مباد از مجلس ستان سخن پروان برد
هر که میخواهد شود فکر جهان گردش	به که چون صایب کرانی از وطن پروان برد
بروی خوب تو کس خواب خیرد	اگر ستاره بود آفتاب بر خیزد
چنین که چشم ترا خواب ناز نکیند	عجب که صبح قیامت ز خواب بر خیزد

همانقدر مروای مست ناز از سر من غبار مستی من تا بجاست مکن نیست ز فیض عشق بر خسار که به روز من بزد روشنی می سیاهی از دل ما چنین که اختر اهل سخن زمین گیر است اگر تربت محمود ز ناک دست نهد غبار مستی من آنقدر کوان خیر است از آن خطی که ز روی تو خاکست نخواست که هر شادابی از جهان صا	که بوی سوختگی زین کباب بر خیزد که از میان من او حجاب بر خیزد اگر غبار نشیند سحاب بر خیزد مگر ز عارض ساقی نقاب بر خیزد عجب که کرد ز روی کتاب بر خیزد ز خواب درک نبوی شراب بر خیزد که از عذار تو طرف نقاب بر خیزد که آه از جگر آفتاب بر خیزد چگونه از زحمت سراب بر خیزد
چند دهم شانه زلف پریشانی بود میشود ز اشک ندامت و اندامید کو چون تا سر صحرایم و در چون کرد با خار بار و امن اهل تجرد دست نیست جبهه و اگر ده یک کل در کلبه تانست سبزه زیر شکم توانست قامت را از کشاکش صایب از باب تجرد غافلند	آرزو در سینه من چند زندانی بود سرخ روی لاله باغ پشیمانی بود تا بکی کس نقش دیوار آینه می بود جامه فتحی که میکوبند عریانی بود باغبان باغ باید غنچه پشانی بود چون امید سر فرازی با کار انجانی بود تار را کی دست برد امان عریانی بود
در چراغ دیده من آب روغن میشود در تجرد رشته داری از تعلق من نیست	بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود سوزنی در راه عیبی سزاوار نیست

میتوانم رفت سویش و لباس کرد دشمن آینه پیشش بود خط غبار خوبنهای لاله نتوانی است از باد سحر صایب از فریاد بلبل شد پریشان	که غبار دل چنین پراهن تن میشود از غبار خط او چون چشم روشن میشود خون عاشق کی و بال طرف امن میشود این سزای اگر از کلین بکشتن میشود
کجاست می که مرا شیر گیر کردند خمار سر و نفس را مجال حرف ده سخن پذیرد لی نیست در قلم و خاک نمیشود ز تب شکوه تشنه نفسم مرا چه رتبه پیغام آن و هن صایب	دماغ خشک مرا جوی شیر کردند که صبح نفس سر و سپهر کردند سخن برای چه کس و لب پذیر کردند اگر قضا و طمطم کام شیر کردند همین بست مرا در شیر کردند
بسکه بیماری عشقم برک جان بچید پیش بجز بدل عقد کرد اب بدست خار و در امن آتش نتواند اوجین غیر مرگان که شود مانع شکم که در کلش از معنی بار یک چو نالی شده است	ساعدم رشته را نکشت طبع جان بچید درد از کزیه من در دل عمان بچید چون کیف و امن من خار بغیلان بچید و امن بجز بر خیزد مر جان بچید بسکه صایب بجهنمای شان بچید
ز ماه نو سفرم تا خبر نمی آید غم ز ماه چنان نکست کرد و ابره نفس و نجه عقل لبند باز دور	حضور خاطر من از سفر نمی آید که صبح نفس از سینه بر نمی آید کسی تباکت ز بردست بر نمی آید

چگونه بی سبب آید ز دل سخن زبانی	که بر پای خود از بحر بر نمی آید
سخن شکسته ترا و ز کلک پر ختم	چهار بشاخ ز جوشش نمی آید
که بخانه من سچو اشک در است	چه سود جوهری در قطره نمی آید
مدار چشم کشایش ز کلک خود صبا	کره کشای از نیشگر نمی آید

هر که چون زانوی خود آینه داری	روز و شب پیش نظر باغ و بهاری
میکنند جام علاءش بکف ساری	سر سری که ز خود خام غباری
چو شتابست که در دیده من آید	باز سیما بربا آینه قرار می
بتی دستی من کیت ز بابت و دما	سر دیوار بکف دامن غاری
بسیه روزی من کیت درین سخن	واغ در تیر نظر لاله عذار می
خضر اگر راه بهر شیشه حیوان برده است	ست هم در دل شب خامی
چهره صایب اگر زنگ نشان شده است	شکر نه قره لاله نکا رسی

صبح سستی و شام خمار میکند	خوشی و ناخوشی روزگار میکند
اگر ز شش حبت آینه پیش رود ارم	ز هفت پرده چشم غبار میکند
غبار خط بزبان شکسته میگوید	که فیض صبح نیا کوشش میکند
بیا که جوشش کل بوبه است روی	مرو که عمر چو باد بهسار میکند
همیشه روی تو یک پیرهن عرق دارد	که آب کو هر یک قرار میکند
بدامین افق آن صبح شور ختم من	که عمر خنده من در خمار میکند
بغیر خامه در یار ترا دامن صایب	که از سر کمرش اموار میکند

اگر به پیرهن کل کلاب باز آید	امید هست بجوی من آب باز آید
شکسته پرو بالم درست خواهد شد	بشیا نه چو مرغ کباب باز آید
رم از طبیعت آهوی چشم اگر رود	امید هست که عمر از شتاب باز آید
حضور رفته ز دوران مجوی بهیست	که شبنم از سفر افتاب باز آید
دو بار ابل نظر را باب نتوان اند	بچشم من کی از افسانه خواب باز آید
چو ایستاد ز گردش کباب میوز	چنان مکن که دل از اضطراب باز آید
دل ز آینه رویان بسینه بر کردید	بحسری که سکندر ز آب باز آید
عنان آه توان باز زوز لصاب	اگر روزنه دود کباب باز آید

عارف از انکسیتیب و قن جان میدهد	طفل مشرب جان برانی باستان میدهد
سرب نبال جنون عشق کاین دادوست	وسعت خاطر سپایان در پیا بام میدهد
دل ز فکر بوج خواهد باخت خود را چون	کشتی مار اسب کباری بطوفان میدهد
باسکرو خان بنقد دل کرانی چون کنم	شمع در راه نسیم صندم جان میدهد
پیش روی آب روی خود چرا زهر میدهد	قطره دارد که اینی بر بنیان میدهد
سهل باشد بند کردن ناخنی بر پستان	پیش برق تیشه من کو میدان میدهد

هر کجا حرف شراب از غوازی میرود	از دمان خضر آب زندگانی میرود
نا امید می مید و اند موسی مار ابطو	و یک شوق با بر زن ترانی میرود
هیچکس از کاروان شوق در دنبال نیست	اتش انجا پیشش پیش کاروانی میرود
حاجت دامن کند نمی نیست و خیر من	چون ترمی بنم از خونم روانی میرود

صایب از دل می رود و بیرون خیال می آید	کز خاطر باد ایام جوانی می رود
شورش عشقم ز ندرت نصیحت می فرود	کعبه بزرگم محبت من حلقه دیگر فرود
هر چه از جان کاستم افزود بر جسم ضعیف	هر چه کم کرد دید از آنکه نجاست فرود
خشمی بخت سیه یکسا از آبش نبود	کاسان بروی آن دانی هم از آخر فرود
مهربانی آب در جوی هنرمی آورد	روی کرم شعله بر جوش بوی غیر فرود
جوهر دانی رهن منت مشاطه نیست	بختواند بکوششش آب بر کوه فرود
آه صایب رو بصرای قیامت چون نهاد	شعله ها بر کرمی سنگا مه محشر فرود
تیغ ستم بین چه زلف ایاز کرد	پا از کلمه خویش نباید دراز کرد
مست خیال را بوصول حسیب نیست	بوی کلمه محبت کل بی نیاز کرد
در پرده بود از حقیقت کشاده روی	منصور از برای چراغش راز کرد
در استین بخت بلند است این کلید	نتوان بزور دست و دهن باز کرد
سیر تو پیش من راه از ادکی گذشت	رخسار ساده تو را پاکباز کرد
صایب پیشگاه حقیقت قدم گذاشت	مردانه طی کوچه تنگ مجاز کرد
تا خنک غمزه بال پر قشانی میکند	خون ما افسردگان قصه روانی میکند
از طبلیدن نیست فال غم دل درون نسیم	این شر در سنگ نشانی میکند
ذوق عربانی را از خاک بابر و شست	برشم بر این یوسف کرامی میکند
کز نظام لیلی از احوال محبت غافلست	در لباس چشم آهوی دانی میکند

ابرینسان میکشد سر در میان صد	کلک صایب سر کجا کوه قشانی میکند
چشم دارم که نه نوسفرم باز آید	روشنی بخش چراغ نظرم باز آید
چون صدف مشرق خمیازه شدت می کشم	با میدی که کرامی کرم باز آید
نفس با برکام دم عیبی کرد	اگر آن مایه جانها ز درم باز آید
بمانشای سیر زلف تو عقل از سر من	بچنان رفت که دیگر سرم باز آید
صایب از عمر کرامی کروی میکرم	اگر آن سر و زمان درم باز آید
تا عبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد	نکبت پیر این یوسف کربان باز کرد
نویار عشق چون زاده و مجنون شدم	طفل از مشق جنون بر تنه کوه باز کرد
زخم من چون ماه نو تا کوشه ابرو نمود	تیغ چون یوانکان ز پنجره جوی باز کرد
همچو شبنم غوطه در حشر چرخ شید	در عرق هر کس کل روی ترا نظاره کرد
پس کافور الهی کو دک بد خوشباده	چاره جویهای دل صایب را چاره کرد
شوق من قاصد سپرد و گجامیداند	انقدر شوق تو دارم که خدامیداند
تو باین سعی کن ای کاه سبک روح	روشن جاوید را کاه بر بامیداند
هر که ز ما دصفت جوهر مودی دارد	تیغه را بر سر خود بال بامیداند
بونه خاری اگر در کف صرم بیند	دل سرشته من را اهنامیداند
کاه در خواب و کیش کبی مجبور	چشم پر کار تو کی حال مرا میداند
صایب از لاله عذاران چو توقع دارد	کل ده روزه چه آیین وفا میداند

شب که سرو قامت او شمع کجاشان بود	تا سحر که برک ریزان بر روانه بود
صاحب خرم گشت تا نیفاد م ز با	مور من تا دست پای داشت قحط دانه بود
طره موجم نو آموز کشاکش منبسم	عمر ما از آره پشت نهنگم شانه بود
شبه عابر کشی از خسران بندید	بی تکلف حیل پرور نامر دانه بود
کوه را چون ناله لیلی بیابان کرد	ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
شمع ایمن راه دور و پراگنده ام صایب	شب که متعجب خالش زش این چنانه بود
سپیده خال لبشین عذارانند	بخون طپیده لعل تو تا جدارانند
اگر چه سبزه سیاره گردش دارند	نظر بشعله خوی تو می سوارانند
نوشته است بروی تیان بخط فبا	که آفتاب رخا صید خاکسارانند
حرم خلد برین جای شمع تا نیست	مرو گرفته بزمی که میکسارانند
نظر بخط و ریخ یار کن که پنداری	در آفتاب قیامت کنا هکارانند
جواب آنقر حافظت این میا	که مستحق کرامت کنا هکارانند
عرق نه از رخ آن کلف دایر ز	ستاره از فلک منته بار میریزد
که برشته پرواز من کلی زده است	که از نسیم توجه زیار میریزد
بنای زند کی خضر هم باب رسید	هنوز از لب تیغش خار میریزد
عذر صحبت نا جنس جز فحاشیت	که خون کل ز سر انگشت خار میریزد
چون ناک سر زده هر جا که حرف میزد	سر شکم از مرده بی خست بار میریزد
لبی که تنگ بشکشد و مان ساغر از	بچشم من نمک اشطار میریزد

صیفر خامه صایب بلند چون کرد	ز آبکینه و لها غبار میریزد
رسم و عشق چه پروای میغلان دارد	چو دی در تپه پانخت میلمان دارد
این همان عشق غیور است که صدیو	از فراموشی جاوید بر زبان دارد
خط بر ویش چو پنجه های بریشان	نه بمان پس دل مور سلیمان دارد
رنک در روی سهیل از عرق شرم نماند	این چه رنگست که آن سبب آن دارد
ناله از چن نفس سوخته آورده است	هر سوخته بان زلف پریشان دارد
صفحه خاک کجا در تم عیش کجا	این سفال از نفس سوخته بجان دارد
مرد خواب غرورند حرفان صایب	کیست تا کوشش این مرغ ناله جان دارد
پای پرچم نهد سر که ز سر میگذرد	رشته چون بی که افتد ز کمر میگذرد
بگر شیرنداری سفر عشق مکن	سبزه تیغ درین ره ز کمر میگذرد
در بیابان قناتانله شوق منست	کاروانی که غبارش ز جگر میگذرد
دل دشمن تپی دستی من میسوزد	برق ازین مرزعه بادیده تر میگذرد
در چنین فصل که نم در قحشیم	خار دیوار تر آب ز سر میگذرد
غنی زنده دلی در دل شب میخندد	فیض آبیت که از جوی بحر میگذرد
چون صدف مهر خوشی ز تندرلب خود	سخن صایب با کوزه کمر میگذرد
داروی پیشی از جام صفاتم داد	سر مره خامشی از نقطه داتم داد
که در راه عدم از خویش بنفشانده هنوز	شک چشمان حوادث پیراتم داد

منم آن ز سر و لب نشسته که از صدای طلب	هم ز تجار خود آب حیاتم دادند
که چه از عشق کشیدند بعد بد	از گرفتاری ایام غمناکم دادند
آخر کار من پند تخیست یکیت	که پس از خشک شدن آب بنامم دادند
چشم بر هر چه درین باغ کشودم صاف	یا داند آن دلبر شیرین حرکاتم دادند
چگونه بلاده عرفان جماعتی نوشند	که با دود در کتک گشت دست و پا
صفت پیش و کم هر دوزخ بدستی است	ز یک پیاله دو عالم شراب می نوشند
ز با سلام بدار السلام دار زبان	که در زمانه ما خلق بنسب درگوشند
بشمع موم قناعت کشند از خورشید	جماعتی که چو محراب تنگ آغوشند
خروش باشک که چندین هزار شمع اینجا	کمیده اند لب خامشی و درخوشند
ز رفتن و گران خوشدلی ازین غافل	که موجهایم با یکدیگر هم آغوشند
چنداده اند حرفان بی مهر صایب	با قناب قناعت نقاب می پوشند
حاشا که خلق کار برای خدا کنند	تعظیم مصحف از پی مهر طلب کنند
این جامه حریر که مخصوص کعبه است	پوشند اگر بذر باد افتد آکنند
شکر بکام ذایع فشانند پدید ریغ	در استخوان مضایقه با کمانند
گرد کرد و قدر اعمال خوشتن	مرطاعتی که نیست ریای قناعتند
هر جا که بگذرد سخن از سوزن سچ	خود را بر زور جاذبه آهن ربانند
بر هر طرف که روی نهند این سینه	در آب روی ریخته خودشانند
شرم و حیا چو لاله چشم شبنم	این کور باطلان ز چه شرم و حیا کنند

صایب بیکر کوشه غزلت که ابله دل	این دوز را بکوشه نشینی و اکنند
برایکیز و غبار از مغشایان دور	بر آرد کرد از آب روان دور
که میکیز و عیار دور و مارا	اگر کیر و گشتاری از میان دور
نوست خواب ما را تا ماکل صبح	هر اسیر و دانا استخوان دور
نمیدادند در دوسر و وارا	اگر میداشتند این ناکسان دور
بدرو آمد دولت از صحبت من	ندانستی که میباشد گران دور
همان دروی که ما داریم خورشید	چو برکت بید میلزد بران دور
اگر بازوی مروی را بکسر	نخواهد کرد دست آسمان دور
اگر هر موی صایب را بکاوند	فتاده کا زوان در کاروان دور
ز آسم پستون سر خیمه سیاه میکرد	دل آهن برق تیشه من آب میکرد
درین دریانه شهاب قطره سرازیر نمیداد	زبان موج می بجهد سر که آب میکرد
بداد حق قناعت کن که با اکنند	بخاکستر اگر بپلونهی سحاب میکرد
که بسته است نه گردون بخواب روی	آب روی من بپاری این آب میکرد
عقیق بی نیازی نیست بکنجیه شان	سکندر کرد عالم بهر یکدم آب میکرد
اگر داری هوای اصل از جان شو صاف	که شبنم را دل از کلبه تان آب میکرد
منکران چون دیده شرم و حیا برم نهند	تخت الوه کی برد این مریم نهند
ساده لوحانی که دل بر زنده گانی تهنند	بر سر رکبت روان بنیاد شبنم نهند

سیر چنان قناعت بطلب بخواه یز
اینقدر استادی در زخم ناخن کشند
کیمیای ساز کاری خار را کل میکند
بنت حیف و میل در میزان عدل کردگار
صایب از باب هوس از بند جوشش

سر کس که کرم از باده منصوب میگرد
سر دار الا مان نیستی کردم که هر موری
چه خواهد شد من افتاده را از خاک بردا
کردان روی جرات از دهم شمشیر نویدی
شکر از تلخکامان باز میگیری بمیدان
تا شای ترا بر پیکس غیر از تو پسندم
اگر یک لحظه از خال لب او چشم بردا
بغیر و این شست عدم کامی که می افتم
تلاش زرم بی کیفیت کرد و کن صبا

زوغدای در خوش دل اضطراب ندارد
در آن محیط که من میروم جو موج سر آ
شکست خایه چشم ز بدگانی غیرت
که ام راهرو اینجام از ثبات قدم
سر کند فریب مرا سراب ندارد
سپهر ظرف تا شای کی حساب ندارد
که از خیال که چشم ستاره جواب ندارد
که نم نقش قدم پای در رکاب ندارد

بنابر بالش کل کیده کرده قطره شبنم
دلت ز جمل مرکب سیه شده است که
شده است به چنان راه فیض دل صفا
خبر ز دایع مکافات آفتاب ندارد
که ام خشت که در سینه صد کتاب ندارد
که از خدایت تو ایند فتح باب ندارد

رحمی عشق تو چون در دریا بان آورد
آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست
سخت تیرم که آخر مار سایه های شرم
بوی پراهن غباری از دل من بر ندا
که بهادر پرده دارد عیشهای بی کمان
عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد بدید
بر سر بالین من هر شب خیال زلف او
اینقدر که هر زور یای معانی بر کنار

ز دل در سینه غیر از آه غم پرور نمیماند
بان عارض که دارد دایع خورشید قیامت
بروز تیره ما صبح بشکر خند ما دارد
چو مجنون که در دام خود غزالا ز قیام
از رفت از سر شکم تا شکم آه ز دل
برون آمد چو خورشید از نقاب صبح روشن
بصد خون جگر دل اصفاد ادم ندانم
که خبر خاک سیه از غود و در بحر نمیاند
لبی دارد که از سر چشمه کوثر نمیاند
نمیدانند که این شادی دم دیگر نمیاند
که اقبال جنون در هیچ کاری در نمیاند
علم چون سزگون شد حرکات لشکر نمیاند
که حسن شوخ پنهان در تیر جا در نمیاند
که چون آینه روشن شد بر و شکر نمیاند

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند ای چرخ فکر گشته پنهان خاک کن عشق از گرفت و گیر قیامت سبکست چون از وداع او زود دست دل کار بوسف نداشت لغت دیدار تقدیر و او غرور حسن خط سبز میداد حاجت بیاد نه شب ماهتاب	تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند این یک دو قرص چشم کراسته میکند ز چرخ عدل را که زنجیر میکند زور کان مشایعت تیر میکند حسن و چشم آینه را سیر میکند این مورنی بباغن این شیر میکند ساقی چه آب تلخ درین شیر میکند
نه از رحمت اگر تخمیر من میگرد مرا نتوان بنار و سر کراخی صید خود کرد بهر جانب که رو آرم نظر چشم ادام نواز شود زید کی بر خود جهان شوریده می زفت از می غبار ز در خشک از جهنم اید شراب تلخ از الکو شیرین بخی می آید چو دولت خوشتر از شونو ختمی طاف	بخون من زبان خنجر قاتل نمیکرد بگردم کرد معشوقی که کرد دل نمیکرد که صید زخمی از صیاد خود غافل نمیکرد که این موج در بحر رضا سال نمیکرد سعی بر رحمت این بن قابل نمیکرد نباشد تا خرد کامل خون کامل نمیکرد چرا صایب بجرم خوشین قابل نمیکرد
آتش چشم پا قوت مدارا چکند بی مدد کاری دل دست دعا چکند نشود طولی امل دایم زده که روان کل ز یک خنده بجا بز با نهاد	تندی سیل بهواری دریا چکند تیشه بی بازوی ز نادر اچکند کشش رشته یرم بیجا چکند تا آن غنچه دهن خنده بیجا چکند

عشق در پشته مار کرد درت نکند در مصافی که جگر داری رستم زبانت	بزد سیل ضبار از دل صحرای چکند صایب خسته روان باتن شها چکند
دل بر تنم چون تلایم شد مصفا میشود خانه کز نور حسن او مصفا میشود خود نمایی کار مار اور کرده انداخته است چون رود پروان باغ آن لوسیف کل بر کرد عصیان بحر رحمت را می آرد و بخش خیزه میگرد و نظر از پر تو غافل خوش با خیال با صحبت داشتن خوش و نیست اینقدر کیفیت دیدار هم پیوده است صد تماشا هست در پوشیدن چشم از این صایب لذت اندیشه آرزو کامل در گذر	سنگ با آتش چو ز می کرمی نمیشود حلقه پروان در محو تماشای میشود قطره چون برداشت در آغوش نمیشود کل بد این کیرش نیست ز لیا نمیشود صاف کرد سیل چون اصل بد نمیشود ذره این بوم و بر خورشید سیاه میشود بهرم غیرت بران عاشق که شها میشود تا غرق از چهره اش کل کرم صبا میشود وای بر چشمی که غافل زین تماشای میشود فکر چون بسیار در ذل ناند سودا میشود
کجا پروای کسرتشکان آن جبین دارد جمعیت امیدی نیازی و شتم غافل چه شیرینی است بار بارین کجاست امید جان شیرین شتم از لعل شیرین عبداللہ این تقاضا میکند که ز شتم بهشت نقد میخوری نقد وقت فایز	که خون صد چراغ مهر دارد استین دارد که آنجا صاحب خرمین نظر خوشین دارد که هر بی را که میکاوشی بگرد استین دارد نداشتم که از خط زهر در زیر کنین دارد نیاید مان جوهر کس ز بان کندین دارد که روز خوش منبند هر چشم دورین دارد

اگر سالک سفر از خود کند یکبار می باید از بگذارتنا این شوی از مرکب کیم نای ندیدم باجاک افتاده نور مهر اصحاب	که دامن بهار عیش را صحرایشین دارد که از آینه اسکندر حصار آفتابین دارد نشد ظاهر که خرج پیونفا با مهر کین دارد
بر کف قی پرده از رخ گلستان آید خاکدان و مخلص بود از نقد مراد تا شعوری و شتم میکرد وصل از من گنار چشمه خورشید در کرد و درت غوطه زد چشم را خوا با ند چندین شنه را پدید کرد در خیم بستی لاد و پایینی بنود کلک کوثر صایب تا سخن بر دازند	استین از افشاندی حزان آید بدید دستبار هم زوی در باو کان آید بدید من چو رستم از میان آن خوش میان آید بدید تا غبار خط ز روی لستان آید بدید زلف را افشاند عمر جاودان آید بدید من چو کشته خاک خاک لستان آید بدید زنده رود باز در اصفهان آید بدید
تا که از کرب چشم خویش را خا در سفید عقل مغدور است اگر شد در فروغ عشق عاشق صادق نمی اندیشد از روز حساب از خط مشکین یکی صد شد صفای تیشه از خون و می سخت کو مکن از رخ کرد از بنا گوش تو دار و صبح چندین تاب خون خود را مشک کردن کای هر سپرد و قترایم از افکار زبکین نهاده بود	از کرب پاش نشد مهر لبند آخر سفید پیش رخ رشید و رخسار چون شمع سفید نام صحبت در هنگامه محشر سفید نام آینه میکرد و در خاکستر سفید تا ساز و راه قصر ببارد بکر سفید میناید از صفای شیر این فکر سفید ناور اگر دید ازین اندیشه موی هر سفید شد ز نور راسی صایب روی افق سفید
یکشب میزد و که دل از جا میزد و	اهم سیر عالم با لایس و

عفی هر دم بدل از سینه صد جاک میزد سر کو هر بد امان صدف یدم یقیم شد زمین بکف طعه لعنت از خون شهید نش عوق افشاندی از رخ آینه و لهای نشاط باوه کلک اگر خضر دریا بد میر مینا از ان سیرت در مناجات ز حرف سر در دل مجوری هر دم میزد ز ساغر منع صایب میکند زاهد نیند	ز سقف خانه و دریش و این خاک میزد که تخم پاک و مقان زمین پاک میزد بنورش غبت خون از خم قمر اک میزد قیامت میشود چون انجم از افلاک میزد زلال زندگی را زیر پای تاک میزد که سر جوش عطاییش از خاک میزد که از لای بدن ل انجم از افلاک میزد که می در سینه زکات حل او را ک میزد
ز خط آینه روی که جوهر دار میکرد خجالت میکشتم از نامهای چو آب خود جد از پر تو رخسار او آینه دارم قدم از خار میزد دیدم از کوه ماه پنهانها یکی شد با فروغ مهر ما ششم بر بار گل رک خواب مرا ذوق شمعون کلی دارد اگر سنک کمی اری ترا زور افلاک اگر از شکر لفتش کن نفس خاموش ششم دران محفل که صایب میکند منجا بردار	که در پراهن سینه جوهر خار میکرد که بار خاطر آن خسته دیوار میکرد که ضیق تا که در سینه زکار میکرد تا شستم که خار پاکل ستار میکرد چه دو لتهای نصیب دیده پیدار میکرد که چشم ششمی میپرد پیدار میکرد که اینجا محبت پیسته در بازار میکرد ز کار نعمتی موی تنم زمار میکرد سر خورشید از یک ساغر شرار میکرد
یکشب میزد و که دل از جا میزد و	اهم سیر عالم با لایس و

جایی نیز نمی گزیند که دل بد مکان من آب حیات آتش افروخته نیست از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل ای اشک شوخ چشم رفتن شتاب کی میروم بعالم هشیاری از جنون صایب اگر بسایه طوبی وطن کنم	تا باز گشتن تو بسد جانم مجنون عیث بدامن صحرایم زنک از سرشت شیشه بهیام یوسف چنین بر پیش زلفا میزد کز کیه ام هزار تماشا میزد از پیش چشم آن قدر غنا میزد
بدوقی تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد بدریای پراز شور حوادث آن صوم فروغ عشق خورشید است در وجود من آن یا قوت سیرا که کرد و محیط دارد باین ترو امنی در حشر اگر از خاک خرم نمیکرد بکشتن صاف با من سینه کرد نشد صایب بی مروج از تنع زبان	که شبنم در کنار گل حسد برستم دارد که بی آرامی دریا خطر لبم دارد که نیل چشم زخم از بخت چون بلورم دارد صدف دست تری در پیش آب گوهرم دارد خطر آتش دوزخ ز دامان ترم دارد که این آینه چشم صیقل از خاک ترم دارد چرا در سج و خم کردن چو زلفم دارد
مکن ملاحظه از آسم ای بهشت وجود تو از که ام خیابانی ای بهشت مبیین چشم حطارت هیچ خشم ضعیف درین دو هفته که همان این چمن بودم از خاکساری بد باطنان فریب مخور	که عود بجز از ادکان ندارد و دور که در رکاب تو آمد قیامت موعود که پیشه کرد بر آرد از سر برزود ز شور ناله چشمت شبنم نغمه شود شود کزنده چو زبور کشت خاک آلود

بلند تمام بلافت کز آن نتوان شد بعود شغل بر است مسلمی شد چو پشه زود سر خویش میدهر باد جواب آنزل مولویت این صبا	بیال کز کس نتوان بچرخ کرد صعود بزد خشک اگر آب روی می افروزد کسی که ز خنده لب را نمی کند مسدود که در سوای نیست آفتاب خج کبود
نمی بندد کمر کس از زمار بر کرد ز جان سیرت کس می نهد انگشت در آن کشور که جنس فشانند کد راه از خود مرا پمار دار بهای چشمی تا توان دارد بیل از من سپهر و از کون از ده ل با محبت رشته شیرازه است آن جوان که چون بر تو خورشید در چشم گدازد اگر کل صایب روی خود در پای آورد	مباد از زور کز من دخی لاف یار کرد بگرد راه کرد و بخت چون از مار بر کرد غبار آلود خجالت یوسف باز بر کرد سبحا از سر مالین من پمار بر کرد چه زین خوشتر که از آینه ام زنگار کرد بریزد کل اگر یک بلبل از گلزار کرد چو از نظاره آن آتشین خیار کرد محالست اینکه از خاصیت خود غار کرد
که با تو حرف شهیدان عشق میگوید باشک روی در شست طفل خود دریا در آن دیار که مایم جسی کفر است ترا گمان که تو در خواب هر چه می بینی که راست زهره که از استین بر آرد رسید عشق با بوس عرش و بر کردید	که خون شبنم از آفتاب میجوید که هفته هفته رخ خویش را می نشوید هوای ابر ز دل میل با ده می شود با طپیدن دل یک بیک نمیکوید صبا درین چمن از شرم کل نمیبوید هنوز عقل کرا بجان رفیق میجوید

ز تاب پروردی تو دیده صایب

ز آفتاب قیامت پناه میجوید

کل عذار تو بی آب و تاب میگرد
تبسم تو باین جایشی نخواهد ماند
مرا از آن لب میگون میوه دریا
درس محیط که تیغ برهنه موجب است
فغا که شبنم بی آب رود درین شبن
ز و عده اش دل پر اضطراب تسکین
زلف چشم بت از تو چه در گشت
بسک ناخن هر تشنه لب می آید
تراز و غدقه مان نکر و فارغبال
طبعین دل عشاق اختیار نیست
بیال کاغذی عقل میسر صایب

کر بیان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
چه حاجت دیده پیدار را با رنما باشد
بای میتوان افلاک را زیر گرد
چسان آید برون از زیر دیوار اگر آید
باندک روی گرمی پشت بر کل می کشند
ز بیم سیاه افتاد و دل پاک کند را

الف در سینه گندم ز شوق سیاه باشد
شرد را اولین پرواز معراج فنا باشد
در آن کشور که چاک سینه مجرای عذابا
تن زاری که در شش ز نقش پوریا باشد
چرا در آشنایی نیکو کس سوفا باشد
دل چون درست از گردش چرخ و غابا

صغیر خاکدازش سنک را در زان می
مقوس کرد بار روزی ما آسمانها را
قدم بر جسم خاکی نه سرفراز می نشان
برام ز ایران افتادم از همواری ظاهر
توانی شیر شد در حلقه از او کان حیا

خوشا دردی که در شپم بداند نشان
همیشه کار دارا کرد از و نبال می آید
حصار خویش کرد سخت جانی را اندام
یک تقصیر سهل از مردم آگاه و میر نجم
تراوش می کنند این نکته از بهوشی بخون
خران از دوزخی بوسه دین باز میگرد

شوق را صبر محالست عنائیکه شود
از عنائیکه ری خاشاک چه پروا دارد
تا توان در قدم خم چو فلاطون گذراند
سر که در شش فاراست نباشد خنک
زاهد خشک کجای خم عشق کجای

دیده آینه از عکس ندارد پیری
چشم صایب ز تماشای تو چون سر شود

کز قناری که مقوسش چو کل در شب
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
باین تل چون بر آبی آسمان وزیر باشد
نه ششم نیام تیغ این قوم از عصا باشد
ترا چون سر و اگر در چار موسم یک قبا باشد

خوشا چاک که چون خرابچسب شمعان باشد
مرا که کسادی پیش من کاروان باشد
که شمشیر قضا را جان سخت نشان باشد
نظر پوشیدن از پیدار دل خوابان باشد
که سنک کوکان دیوانه را رطل ان باشد
در آن کشن که بلبل صایبش زبان باشد

که شبنم سیمان نفس شیر شود
سیل را چون شش بحر فنا نیکه شود
چه ضرورت کس آلوده تعمیر شود
دیده شش چون کل کاغذ هدف نیر شود
آهن سرد محالست که زخم پیر شود

در مشرب من سبج بگویم چه اثر داد از رفتن دل جان ندیم پشت بدو داد	این شیر را غوطه بزدیای شکر داد اسوده شد از سنگ درختی که نمر داد
شوریده نینخواست اگر عشق جهان مر مور سینه است که بسته درین دشت	در کوچه و بازار مرا بد چه سر داد زان حسن کلو سوز که لعلت بشکر داد
تا هست منی در قبح ای بلبل دل تا مرد که قمار نیستان وجود است	نتوان چو صدف آب رخ خود بگر داد چون فی تواند از مقامات خبر داد
از حسرت بحدرد بجان آمده بودم بر شعله بتیابی دل مرا که سوار است	آن ترکس بهار مرا جان و کفر داد میدان قبا طرح تو اندیشه ز داد
هر تاب که اندازد لطف تو مشاطه برون این آفتول میر نصیحت که فرمود	چون مأمیه سحیده بان موی کمر داد بهد چمن ماکل خورشید شمر داد
زهر از قرح صافه لایک نکند دل در خم آن لاف ندانم بچه دوست	آینه که خط بر آرزو نکند ندارد در خانه تاریک که رنگ ندارد
قد تو نهالیست که همدوش ندیدم نخلی که ندارد ثمری و دودی از آن	یکمین تو که هیبت که ستمت نکند ندارد بگریز طفلی که بکف سنگ ندارد
هر چشم زدن چشم بود تو بر کیست در هر قدم راه خرد کعبه و دوست	نیلو فرج این همه نیز نکند ندارد سرا سر صحرای بسنون سنگ ندارد
صایب که کلاب از کل خورشید گرفت ندرم خوردن شور و شری بر شیر	یکبوسه ز لعل لب او رنگ ندارد
ندرم خوردن شور و شری بر شیر	ندرم مصیبتی با ضرری بر خیزد

نهر زن بر لب افسوس که سامان جهان نام بلیل نهواداری عشقت بلند	انقدر نیست که دود از جگری بخیزد ورنه پیدا است چه از مشت پری بخیزد
بزم از باب خرد خواب که بچهره است جگر خاک نکردید ز طوفان سیراب	مگر از مجلس ستان خبری بخیزد مگر از دیده ما ابر تری بخیزد
عشق از خمین دود با فلک رسان کو بر و ماتم دلمرد کی خویش بدار	انقدر وقت که از جاشری بخیزد مگر که از خواب بیانک دگر بخیزد
دل سرشته صایب نهند پای برا	گر ز نقش قدم راهبری بخیزد
کر چنین جوان صلاهی جام الفت میدهند خون مار از زور محشر شادی در کار	بلیل محجوب مار ابا ل جرات میدهند لاله رخساران بخون شاهاد میدهند
عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوختند طفل طبعان چون کس بشد جان سبیده اند	آب این لب ششکار از خوشی کتب میدهند لمحکمان جان شیرین را رغبت میدهند
از برای عاقلان نزل بلا آمده است خضر اهت کر کنند از هر زمان سایش	خافلان از اسیر بصوای فرغت میدهند وز خور پنداری اینجا غفلت میدهند
صایب آن جمعی که تحصیل مروت کرده اند	سرا اگر خواهد بخصم بی مروت میدهند
زبان شکوه مالعل یاز می بندد ز جوشش با ده خم از جای خویش نرود	لب پایله دمان حمار می بندد جنون چه طرف از خاکساری بندد
عبار خاطر من انقدر کران خیر نیست بر عداوت این خراج اکون غلط است	که ره بجلوه سیل بهار می بندد که ام آینه طرف از غبار می بندد

باین امید که در دامن تو آویزد	نسیم برین از مصر بار می بندد
اگر نه روی تو آید بهر پرواز	وگر که آب درین جو پیار می بندد
کلید آه ترا جوهری اگر باشد	که بر رخ تو در این حصار می بندد
بدست کار جهان را تمام نتوان کرد	جهان از دست همبکار می بندد
جواب آنزل بلیل نشا بوست	که ز کف لاله کل برقرار می بندد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب بر گیرد	بگرش نه خورشید بگوثر گیرد
دل او در شکن زلف کند نشود نا	طفل با پرورش از دهن محشر گیرد
با چو مینا سر گفت سازند ایتم خلق	دیگری مهر مکر از لب با بر گیرد
مست عشق تو چه پروای ملت دارد	کردن شیشه بکف دامن محشر گیرد
عاشق از بنی آبتن شستی کرد	مه نوفره بی از پس لوی لاغر گیرد
خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا	کبست این شمع پریشان شده را گیرد
ز شک بر دولت پیدار حیا بست	که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد
جلوه کاهش خم جوکان حوادث دارد	صایب از نور که سر از قدمت بر گیرد

حجت زنده دل ویده گریان باشد	شاهد مردکی دل لب خندان باشد
مردن بر دهن خنده که در زم جهان	سر خود میخورد آن پسته خندان باشد
بر سر خوان فلک شکوه طالع کفر است	شوری بخت درین بزم مکران باشد
میکنند بر تو خورشید سپرداری خوش	حسن آن نیست که محتاج کعبان باشد
عشق بی صفی رخسار مکر و کویا	مور را آینه از دست سیلان باشد

همچو خورشید بذر آب جهان قیامت کن	گر نصیب تو ز کرد و بین یک نان باشد
بگریزد مردم که درین وحشت گاه	فتح از آنست که از خلق گریزان باشد
اهل دل دوست که در وسعت خلق آوازه	کعبه است که در ناف پیابان باشد
حیف خود میکشد آرزو فلک نا اهن	این شهر چند درین سوخته پنهان باشد
صایب این تازه غل کر فلک نیست	جای آنست که تاج سر دیوان باشد

ز گرمی نیکت آب در کمر سوزد	ز خنده نیکت دل شکر سوزد
چراغ چشم مرا گر رخ تو روشن شد	روا مدار که در مجلس در سوزد
شکر بکار بر پیشینین که از تنب شک	بان سیده که چون شمع شکر سوزد
ز سوز دل قلمی سر کنم که نامه من	چو شمع زیر پر مرغ نامه بر سوزد
شربت خاک فلک آب زندگانی تو	که باغبان قصا شاخ بی ثمر سوزد
اگر نه روشنی عالم از می است چرا	چراغ در شب آینه پیشر سوزد
خوشا کسی که صایب ز گرم قناری	ز نقش بای چراغی بهر کدر سوزد

سبزه خط و دوازده رخسار شکاک کرد	ویده آینه را جوهر بر رخسار شکاک کرد
سر نوشت جوهر آینه خواندن شکست	آن خط نازک رقم را چون آن دراک کرد
سر بر آورد از زمین در عهد با صلا	تخم فارونی که موسی شن ازین خاک کرد
در رحمت در دانش که هر شهوار نیست	چون صدف کمرش برین بر باد وین پاک کرد

گرچه صایب میخکد آب که از خامه ام	
دام نتوان غبار خاطر در خاک کرد	

با کعبه پرستار ترا کار نباشد
مجنون نتوان گشت بزدلیدگی موی
از کوچه نخست ره کعبه مقصود
باغی که در و بلبل آتش نفسیست
مکتوب مراد بغل خود که گذارد
جان تن کس کس بهار تو کند آشت
شد کوشش صدف بر کمر از فکر تو صاف

آیینه ماروی بدیوار نباشد
مستی پریشانی و ستار نباشد
دو رخ به از آن سینه افکار نباشد
محتاج بنجار سردیوار نباشد
در کوئی تو کر خسته دیوار نباشد
ای ای اگر چشم تو بهار نباشد
بالا تر ازین رتبه گفتار نباشد

دل ز قید جسم چون آزاد گردد شود
در دل هر کس ذوق جستجو پیدا شود
پرده پیکانکی باشد بقدر آشنای
از لیلیای جهان بگریز تا هر جا دست
در سر تن دولت را غرور و بکرت
میشود هر که باد انگشت نهارد کرد
میتوان روز سیاه از خشم از خود گرفت
هر گران خواهی نمیکرد و بصایب هم خیال

چون حجاب از خود کند قالب تنی دریا شود
قطره اش در عین هر واصل دریا شود
وقت انگش خوش که از خلق جهان بکنا شود
بی کلید سعی چون یوسف بروت و اشد
درستان تشنگی بال و پر غنا شود
گر غبار خاطر من دامن صحر اشد
صبر آن دارم که خط کرد و خوش شد
قاف میهاست هم روز با غنقا شود

چرا بادل من صفایی ندارد
ره کعبه و دیر را قطع کردم
گرا میتوان شیشه دل شکستن

اگر در دامشب بلایی ندارد
بخیر ازین رهنمایی ندارد
که این بیت اینجا خدایی ندارد

سفر میکنی در رکاب جنون کن
علم نیست در حلقه زهد کیشان
نیکه دول عارفان نقش مستی
سهریت بی آفتاب درخشان
از آنست یک دست افکار صفا

خود در سفر دست و پای ندارد
کسی کو عصا و ردایی ندارد
زمین حرم بور بایی ندارد
برزگی که دست سخایی ندارد
که خرد دست خود سخایی ندارد

کسی که خورد چون شمع زرق آتش خود
مرا چون مهر اگر دوز فک زرد اسازد
بهر جانب که رومی آورم خود را نمی نام
خود ایدان بزر خاک کم کردند چون دوان
خواب است هر حاجت میخواهی تنها کن
زمین از سایه شهباز دارد بر نیان
ز پند از خوان ثابت قدم چون دیوان
اگر در سینه او نیست نهان کج هر رازی
ققن را نخل آیین میکند کلبانک صاب

بدندان کرد از افسوس هر ساعت بماند
بخون شبی هرگز نیالایم سنان خود
چه ساعت بود حیرانم ز کف او غم خود
بیفشانم اگر کرد کساد می و کان خود
نمیدارند جان اینجا و رنج از بهمان خود
سبای مرغ تو پرواز پروان آشیان خود
نمیل زد و دم چون برک از پشم خزان خود
چرا در یاز کوه هر شک دارد در ومان خود
ندارد دلدرد چون من بلبل درستان خود

از لبش آنها که خود را در شراب افکنده اند
ناکل رخسار شبنم خیز او را دیده اند
سر معشوق حقیقی میکشد عشق مجاز
قطره ای که ز سر انجام فسون افکنده

خویش را از آب حیوان سراف افکنده اند
عند لپان مهر کل را بر کلاب افکنده اند
زمین بر نعل تشنگان خود را در آب افکنده اند
از صدف خود را در آغوش سحاب افکنده اند

خوره باریک دل در دامن دشت وجود	تا نظر جولان کند دام سراب بکنده اند
هوشیاران میرند از چشم شیر خاوان	میگشان صدره برین کباب بکنده اند
چون نخیزد شور محشر صایب انقضا نشا	اهل معنی کم کم در چشم خواب بکنده اند
دل رم کرده ناخوش است این نشان داری	نیم سر و مری بدورق گردان داری
بکل یکباره نتوان زود امیدواری	اگر مار انخوانی نامه ما خواندنی داری
ز نیش دل رفته بحال برکت افتادم	دوید نهامی بی تدبیر ناخوشان داری
مکن عیسم اگر در عشق بر یک حال کم باشم	کباب نازک دل نفس داندنی داری
شکایت کز چه بر هم نهند او را قیام طرا	پریشان نامه افکار صبا خواندنی داری
شوخ چشمان در پیش کم بدل فرو داده	در نه ارباب رضا از پیش کم آسوده
شور محشر را صیغری تصور میکنند	این سیه مستان غلبه که خواب آلوده
هر که دید آن خاله ها بر دور چشم پاکفت	این غزالان بین که بر کرد حرم آسوده
با چنین عجزی که بیکاری نمی آید زما	کار دنیا را و عقبی را با فرموده اند
این جواب انقل صایب میگوید حکیم	بر بنا کوشش مثال کفر و دین نموده اند
بدانغی عشق کار مردم دیوانه میسازد	خوش آن سانی که کار بجز اینا میسازد
زبان برق عالم سوز کوه تا هست از آن سخن	که از بهر دامن مور قفل از دانه میسازد
ز همکاری بلا نیست بدتر از اهل عت	چون بر سر که زور آرد و دانه میسازد
چنین که رخنه در جان میکند نفس بکشدش	باندک فرصتی که استخوانم شانه میسازد

درین بستان سر لاله کل که می بینم	باند از لب میگون و سپانه میسازد
نشاط عید نتواند کشودن عقده دل را	کلید ماه نور اقل ما ندانه میسازد
درین طوفان که موج از دیر خنجر خطا	حباب ساده دل بر روی خانه میسازد
می کلرنگ بچای آب رویش میریزد	کل روی توکی باشنم کانه میسازد
سر دیوانگی داری درین مجفل اگر صاب	یک سیل فلک دیوانه را زانیه میسازد
نتوان بفلک شکوه ز پید او قضا برد	از شیشه ما دشت این سنگ صبار برد
مرغ نفس این بخت برومند ندارد	باد سحر این امن کل را بجای برد
جست از خم چو کاوچا دشت منصور	این کوی سعادت زیان از قبا برد
عشق از دل بی نام و نشان کرد در آورد	این سیل کج راه بوزانه ما برد
شکر قبح تلخ مکافات چه کم	از خاطر من دغدغه زور بستر برد
دل پهنه دارد ز سخن چشم سعادت	از سایه خود فیض کمال ما برد
نامست بجای اسم جگر کاوی بیل	از ناخن کلهما نتوان نک جنا برد
در خد متش استاده بپا دار مکافات	سهلست اگر فوطه را فوطه را برد
چون خضر جازنده جاوید نباشد	صایب سخن آب زج آب بقا برد
جگر تشنه محالست که سیراب شود	کر عقیق لب او در دهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد	هر که در سایه مرگان تو در خواب شود
تخم امید برو من ذکر دوز بهار	سبزه وقتی شود این که دل آب شود
زخم اغیار بعد کان نمک بی	داغ مانیت نمک سود ز مهابت شود

عشق آن مرد غمناک می بردارد	بجز روشنی آینه سیلاب شود
خار و پرمین چسبان کل کرد	مژه در دیده پدید درک خواب شود
طوطی از پر تو آینه شود خوشناس	سخن آن روز شود سبز که دل آب شود
هر که بچند درین دایره بر خود چید	در کف بحر بقا خاتم کرد آب شود
از دم کرم تو صایب که زوالش رسد	دل اگر سینه فولاد بود آب شود
خضم را عقل مقید بختل دارد	سیل را ریک مستخرجه نزل دارد
از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود	سیل در بادیه ما خطر از پل دارد
بسکه چشم ز پریشان نظری رسیده	نخورد آب از آن چشم که سنبل دارد
حیرت روی تو از هوش چو برده است	شبنم آینه به نفس کل دارد
چمن آرد چه خیالست که بندد در جوار	غنچه آن گوشه چشمی کیلیل دارد
صایب این تازه غل آن غل شایسته	که کران میرود انکس که توکل دارد
جان ناب زهر زلف پریشان نخورد	دل آب ز هر جا که رخسار آن نخورد
می این بزم بخواب جگر آتش است	طفل بی گریه می شیرستان نخورد
بهیستی بی برکی خود ساختیم	چون سردار سر ما غم سامان نخورد
نشود واسطه زرق کسان چون یوسف	هر که بچند دل خویش زندان نخورد
تا کسی نشکند آینه خود بینی را	آب چون خضر ز چشمه حیوان نخورد
زرق ناشک زان شبیه بجاصل است	مان کسی میخورد اینجا که غم مان نخورد
نیست کشتکی عشق تصایب مخصوص	کشتی نیست درین بحر که طوفان نخورد

به بی برکی قناعت میکنم تا نو بهار آید	بزم خار دارم صبر تا کل در کنار آید
کل نشکفت بر رخسارم از نیاید	مگر در خون خود غلظم که ز کم برقرار آید
سر شک تلخ من آن روز نقل انجمن کرد	که یارم با لب شیرین تر از خواب بهار آید
بفرست میتوان خضم سبک را آید	مدار میکنم با عقل ناقص بهار آید
براه عشق اگر خاری مراد را آید	چنان کریم بدو دل که خون چشم خار آید
مگر اشک پشیمانی بفرما دم رسد و نه	چه دارم در بساط زندگی تا در شمار آید
نمی آید بکاری صایب را قی پرشایم	مگر آن زحمت دیوار را روزی بکار آید
مهر اسوختگان بوته خاری گیرند	ماه رازنده دلان شمع نرادی گیرند
چون کشایند نظر ملکوتی بکشایند	باز چون چشم به بند حضاری گیرند
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند	ورنه عشاق محالست تواری گیرند
مگر از دایره بیرون نتوانند رفتن	عاشقان چون غم و درد کناری گیرند
انقدر ریک روانست در خط اباد	که اسیران تو از داغ شماری گیرند
صایب این آن غل حافظ شیرین سخنت	که در جنبل حصاری بسواری گیرند
صبح شکوفه از افق شلخ کمرشید	جوشن بهار رشته ز عقد کمرشید
تا پروه بر گرفت ز رخسار و انعم	خود را از شرم لاله بکوه و کمرشید
از وصل بهره تو بقدر حجاب است	آن چید کل ز باغ که سبز بر کمرشید
گیرنده تر ز چنک باریست خون من	نشان برور از رک من شکرشید
فردا سبکه از پل محشر گذر کند	اینجا کسی که با برستم پیشترشید

در وصل از توقع مکتوب میکنم	سپهاتنی مراد یار و کر کشید
میدان تیغ بازی بر دست زو کار	سپاره دانه که سر از خاک بر کشید
امید صایب از تیر کس چن بریده شد	شمسیر آه راز بنام جگر کشید

مرا که سایه خم سایه اگر باشد	چه هستی باج بر سایه و کر باشد
عطای دوست بود پذیرغ خوش آن	سری کجاست که لایق بدر دهر باشد
رسیل حادثه از جبار و ند جگر آن	کنند و خدت مامو به خطر باشد
همیشه عشق زرد انسان در آزار است	بلا حی چشم بود هنرمی که تر باشد
بر الا ان سفر بخودی خوش آمده است	که بی نیاز ز تمهید مسافر باشد
شراب تلخ با نذازه خور که خون در	ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد
کنم درست که امین شکسته خود را	مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد
بقیض و بسط مرصایب اختیار می	کشاد و بخت من از عالم و کر باشد

از کوچه که آن کل سحر بگذرد	موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه بر آید زبان شکر	بر هر زمین که سر تو یکبار بگذرد
خار بست خار عشق که پدید آید شود	آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد
مرگان چشم عاشق و بر نیه همند	چون میشود که آبله از خار بگذرد
ای کار ساز خلق بفریاد من برس	زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشتند اندر کمان این زمان	کو سر گذشتند که ز دستار بگذرد
قطع نظر ز غمت زرد و مشکست	صایب چنان لذت دیدار بگذرد

باده کو تا بمن آن تلخ زبان ام شود	تلخی می نمک تلخی با دلم شود
بوسه در ذایقه اش با ده لب شیرین است	تلخ کامی که بد آموز بد شام شود
زه نوزدان تر ام ک نیکه و دمن	بر شهید تو کفن جاده اسرام شود
لب جام از هوس بیه من غنچه کند	چون رمی صفحه خسار تو کلفام شود
شوق دریا کشش در شیشه کم ظرف فلک	انقدر خون جگر نیست که یکجام شود
تا در آن زلف تو آن فت سر اسرار	دل رم کرده چه افتاده بمن ام شود

جمعی که در لباس می تاب میکنند	دام گمان بچهره متنا ب میکنند
آنانکه در مقام رصنا آرمیده اند	حمیازه را بدوق می تاب میکنند
بهر شکون همیشه خراب تیان عشق	صندل بطرف چهره سربا ب میکنند
زاد اگر ز توبه خود منفعل نیستند	خود را چرا بکوشه محراب میکنند
جایی رسیده از طوبی میکشاند	دست و دندان خود به آب میکنند
صایب فروغ فیض زهری بهرجوی	کاین تو تیا بدیده بچو آب میکنند

این آهوان که گردن عوی کشیده اند	خال مپا ض کردن او را ندیده اند
آنها که وصف میوه زرد میکنند	از نخل حسن سبب ز نخلان نخیده اند
جمعی که در کین سکه صبح قیامتند	آن سینه را از چاک کربان ندیده اند
آنانکه نسبت تو باب خضر کنند	از لعل روح بخش تو حرف شنیده اند
این کور باطنان که خوش فاعلند	خوششید را بدیده خفاش ندیده اند
تا لعل آبدار تر از نقش بسته اند	آب عقیق خون شفق را یکیده اند

بدر سایه از قلم صبح برده
از شرم ز کس تو غزالان شوخ چشم
از چشم آهوان حرم حرف نمیزند
خواب فراغت از سر لایم زفته است
تا قامت بلند تو در جلوه آمده است
رخسار تست لاله پدای این چمن
در روزگار چهره شبنم فیب تو
امروز در قلم و خواری کشتان تست
صایب بکس طبع تو آواز کرده

تا قامت بلند تر از آفریده
خود را بر رخیمه لیلی کشیده اند
این غافلان نگاه ترا دور دیده اند
تا چشم نیم خواب ترا آفریده اند
مرغان قدس از مهر طوبی پریده اند
این لاله های باغ همه داغ دیده اند
کلهای باغ روی طراوت ندیده اند
از آنکه مصران بغزری خریده اند
جمعی که دزدانکت مخفی سیده اند

نیستم کل که مرا برکت شاری باشد
باغ من دامن شست و حصارم کوه
غنچه آبدام برکت فضاغت دارم
تیره روزان جهان با چراغی دریا
کل داغی که از دسینه ندزدی امروز
حسن خاری که ز راه دگران بردی
بشمار نفس افتاد ترا کار و حرص
زنده در کور کند حشر مکافات ترا

تحفه سوختگان مشت شراری باشد
من آنم که مرا باغ و حصار می باشد
روزی من ز دو عالم سرخاری باشد
تا پس از مرگ ترا شمع فزازی باشد
در شبستان کفن لاله عذازی باشد
در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
سر سرموی تو مشغول بکاری باشد
بر دل موری اگر از تو خباری باشد

عشق بهوده سز زیت او دارد
صنایب آن نیست شایسته کاری باشد

روزگار طرب و توبت غم میکند
خواب آسودگی و غرضه تنی سبب است
چکند عرصه ایجاد بخت تنگی ما
ماه و خورشید تا بند زنجاری عشق
هیچکس نیست که در فکر دل خود باشد
لب لعل تو باین آب نخواهد ماندن
این چشمت که از غمزه بی زینهار
صایب از اهل حسد میکند در دل

ما تم و سور جهان و دوز هم میکند
صبح ازین مرحله با تیغ و دم میکند
سخن از تنگی صحرای عدم میکند
سکه را حکم بدینار و درم میکند
عمر مردم همه در فکر شکم میکند
دور فرماندهی خاتم جم میکند
آب تیغ از سر موی حرم میکند
آنچه بر آینه از صحبت نم میکند

هر که بر دار قنار دانه نیست بازند
بشت پا جیم زو جان با هوای عشق
از که دیگر میتوان چشم نوازش داد
کند ساز و تیغ دشمن اسیر انداختن
و این شست فضاغت باغ و ستان
بر نیاید و وزخ سوزان بروی بخت
چون قلم شق در سر فراد و سنگین
سر میک بالین و ز نای غیور از کمر
کلک کو بهار صایب چون کز در

چون سر منصور مهر خویش بالا زند
جامه را بخشد بساحل هر که بر دیار زند
چون تجلی سنگ بر سنگا میوسد
بحر در شورش بود با غوغا و ست بازند
می پیم کر کل کسی بر خار این صحرایند
طاعت ما را اگر از بدوی بازند
این نمرای اگر نا حق تشیه بر خار زند
دار دیگر عشق از بهر قنای بازند
کوشها چون کوشش غوطه در دیار زند

طوطی از بر تو این آینه غماز شود

خط از آن صغره رخسار سخن ساز شود

از نظر بازی بی پرده از باب سخن اگر از کوی تواند پیشه پرواز کنم بر رخ صبح شفق پنجه خونین مالید بر کشاد دل دوست ندارد و پیر بحر کم نظر فقر از جام حبابست اینجا دل نیست تنگ ظرف شکایت	چشم کم حرف تو وقت سخن بسیار شود نقش بر بال و پر چکل شهباز شود این سزایش که در پرده دراز شود بدیدن مکر این نامه ز هم باز شود لب میگون تو چون حوصله پرور شود صبح محشر سر این شیشه مکر باز شود
نه همین بر قلب ایمان یاد میزنند جام چون خالی شود سر منهدم می اینقدر را شور بختی را اثر می بوده است جان مشتاقان بنیاد و زندان کشتن نیست مطلب از شکستین کچه هر بندم زیاده و کوه نیست مدتی شد خط او زمان غل آورده است میتواند کل ز روی دولت پیدا کند	دزد خال او شبی در ابد جا میزند ابر چون بی آب شد خود را بد میزند میشود هشیار هر کس داده با میزند وحشی از دوردادمان صحرای میزند دامنی بر آتش سبائی میزند باز عشق بد گمانم بند بر میزند همچنان خال لب او مهر بالا میزند هر که چون صایب می روشن میزند
ناله آتش عنانم رخنه در کردن کند دامن فکر بلند آسان نمی آید بست دست یللی را غرور حسن دارد کند پای ما از خار صحرای جنونز اساده کرد	کریه با درد کاظم شهر را مامون کند سرو می بچید بخود تا مصرعی مژگون کند پنجه شیران کرد لجویی مجنون کند وای بر دوستی که خار از پای پرور کند

کار با علامه و دور شکم افتاده است صفحه را جیب بغل کنجسته کوهر شود	خم درین محفل ز کیها با فلاطون کند خامه صایب چو دست استین کند
لعل تو چون بجنده کهر بار میشود دلهای ز ملک بسته خورد زخم دور با چند آنکه در کتاب جهان میکنم نظر آن نو نهال را چه دماغ شکایت می ز هر قاتلست چو ز اندازه بگذرد در حیرتم که از چه خیمه از که ام می آماده است روزش از شکستگاه یک بوسه لب تو بصد جان میدهد کر صاف شد کلام تو صایب مکر	این نه صدف پر از شهوا میشود آینه را که مانع ویدار میشود یک حرف پیش نیست که مکر میشود این شاخ از شکوفه کرا نبار میشود خون زیاده شتر آزار میشود پایانه نگاه تو سرشار میشود دیوانه که شصتری باز میشود کوهر کران ز جوش خیزد میشود اشک سحاب کوهر شهوا میشود
زان شاخ گل شکیب من زار میرود کار خوشیست شغل محبت ملی چه سود منصور سر گذاشت درین بخت کاری بذوق بوسه ربایی نمیرسد روشنکر وجود بود آرمیده که	زین ست تازیانه دل از کار میرود کز حسن کار دست دل از کار میرود زاهد درین غمت که دستار میرود دلهای شب نسیم بیکل از میرود آینه است آب چو هموار میرود
این آنزل که مولوی دم گفته است این نفس ناطقه بی گفتار میرود	

کعبه را در یافت هر کس خاطری معور کرد پر تو خورشید تا بان برده دار نیست جذبه دار فنا مشکلسند افتاده است نفس دل را غوطه در ذک قساوت هر که رخت اینجا بود حتما غلغله کشید بانک ز پیر عدالت در جهان پیچیده است راهرو چون سیل میاید که بر در یارند نیست صایب خشم در پی تیره درویش	کره از رشته بدندان کمر و نشود غنچه تاسر بر بیان کشد و نشود سیل هرگز کره سینه صحرانشود صفحه سینه مایست مصفا نشود صحت خلق همان به که نشی نشود هیچ غماز ندیدیم که رسوا نشود
خوش اگر از دو جهان کوشه غمی دارد تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی اگر چه ملک عدم کم عمارت افتاده است مکن زرق شکایت که کعبه با آن قدر هر از جان مقدس فدای تیغ تو باد لب پیاله نمی آید از نشاط لبم مباد پنجه حرات در استین دزدی تو محو عالم فکر خودی منیدانی	بیکد و هفته مر چارده هلال شود جباب در قدم عقد هلال شود اگر جواب کمر خون من لال شود
همیشه سر بر بیان ماتی دارد که سر محبت کشیدن چه عالمی دارد عزیز دامن صحرای خرمی دارد ز تلخ و شور همین آب ز غمی دارد که در کشایشن لها عجب می دارد زمین میگرد خوش خاک پیغمی دارد کمان چرخ مقوس همین می دارد کو فکر صایب مایه عالمی دارد	چون خط صفحه رخسار تو ضایع نشود یاسو باخمی یا قرح با ده کشند بوسه مرچند که در شش محبت کم نیست این لب بوسه فیس که ترا داده خدای درق حسن محالست کرد صاب
چو سیل و اصل دریا شود لال شود ادامی شکر کسی میکند که لال شود چو ابرو در خون من و بال شود کجا بنجره نشین کس اهل حال شود	بیکد و هفته مر چارده هلال شود جباب در قدم عقد هلال شود اگر جواب کمر خون من لال شود
عبار معصیت از عفو با مال شود درین بساط که نعمت ز بهر نمیگسلد چو شمع خود میوزم غیر عشق دلی چو نافه بر از خون کرم می باید	چو سیل و اصل دریا شود لال شود ادامی شکر کسی میکند که لال شود چو ابرو در خون من و بال شود کجا بنجره نشین کس اهل حال شود
چو دست سست که این بگر بگرد دارد	که در حباب درو عالم دگر دارد

کعبه را در یافت هر کس خاطری معور کرد پر تو خورشید تا بان برده دار نیست جذبه دار فنا مشکلسند افتاده است نفس دل را غوطه در ذک قساوت هر که رخت اینجا بود حتما غلغله کشید بانک ز پیر عدالت در جهان پیچیده است راهرو چون سیل میاید که بر در یارند نیست صایب خشم در پی تیره درویش	کره از رشته بدندان کمر و نشود غنچه تاسر بر بیان کشد و نشود سیل هرگز کره سینه صحرانشود صفحه سینه مایست مصفا نشود صحت خلق همان به که نشی نشود هیچ غماز ندیدیم که رسوا نشود
خوش اگر از دو جهان کوشه غمی دارد تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی اگر چه ملک عدم کم عمارت افتاده است مکن زرق شکایت که کعبه با آن قدر هر از جان مقدس فدای تیغ تو باد لب پیاله نمی آید از نشاط لبم مباد پنجه حرات در استین دزدی تو محو عالم فکر خودی منیدانی	بیکد و هفته مر چارده هلال شود جباب در قدم عقد هلال شود اگر جواب کمر خون من لال شود
همیشه سر بر بیان ماتی دارد که سر محبت کشیدن چه عالمی دارد عزیز دامن صحرای خرمی دارد ز تلخ و شور همین آب ز غمی دارد که در کشایشن لها عجب می دارد زمین میگرد خوش خاک پیغمی دارد کمان چرخ مقوس همین می دارد کو فکر صایب مایه عالمی دارد	چون خط صفحه رخسار تو ضایع نشود یاسو باخمی یا قرح با ده کشند بوسه مرچند که در شش محبت کم نیست این لب بوسه فیس که ترا داده خدای درق حسن محالست کرد صاب
چو سیل و اصل دریا شود لال شود ادامی شکر کسی میکند که لال شود چو ابرو در خون من و بال شود کجا بنجره نشین کس اهل حال شود	بیکد و هفته مر چارده هلال شود جباب در قدم عقد هلال شود اگر جواب کمر خون من لال شود
عبار معصیت از عفو با مال شود درین بساط که نعمت ز بهر نمیگسلد چو شمع خود میوزم غیر عشق دلی چو نافه بر از خون کرم می باید	چو سیل و اصل دریا شود لال شود ادامی شکر کسی میکند که لال شود چو ابرو در خون من و بال شود کجا بنجره نشین کس اهل حال شود
چو دست سست که این بگر بگرد دارد	که در حباب درو عالم دگر دارد

دران محیط که باد مراد سلیمت تو کوشش چون صدف سنگ کرده برای عشق مندل که این ستاره شوخ بطوف کعبه سیدن که شستن است از خود چه حکمت که آسوده تر بود در راه همیشه خازن شه دست از حلاوت عیش نصیب خاک نشینان بود حلاوت عیش بجانبی رود از شوق هر نفس دل دل تو قابل تاثیر فکر صایب نیست	سفینه از نفس ناخذ اخطر دارد زبان موج خبر اذان کرد دارد هر تخیلی خود مشرق دگر دارد خوشا کسی که سرور یک این سفر دارد زدوشش راه روان هر که بار بردارد کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد درین مقام فی بویا شکر دارد در آشیانه ما پیضه بال و پر دارد و گرنه ناله ما شعله اثر دارد
شب که دامن مهر زلف توام در چرخ در کلماتی که شبنم فعل بیرون در از صفای سینه در شیم جهان تاریک شد عدل ایزد بر گرفت از من غدا بقرار آهنگ دوری که منزل داشت در دل عاجز از رحمت حق پرده دار میسکنند نیست صایب بچو طوطی قالی قنار ما	و امن صحرائی محشر بر جنونم شک بود بیل کستاج با پهلوشین زنگ بود و یو یوسف بود تا آیند ام و زنگ بود بیسکه بر من چار دیوار عناصرتنگ بود چون جرس آه ام و زنگ و زنگ بود بودم از صیاد این تن شکارم لنگ بود بیل ما در میان پیضه سیر آنک بود
خوشا دلی که در و در و در اکر باشد شر با تش و شبنم بیستان بر گشت	خوشا سری که سزاوار در و در باشد دل رمیده ما چند در سفر باشد

بسا ز با جگر تشنه چون شدی بخون ز جود جعد گذر کن که در طریق فنا ز نقش باد بدست موج دریا را نصیب چرب زبان بود حلاوت عیش غم زمانه به بجا صلا نداد کار کجا ز سنگ ملامت غیش نوم صیا	که آب دانه زنجیر از جگر باشد حجاب اول پروانه بال و پر باشد صدف ز ساده دلی مخزن کهر باشد همیشه صحبت با دام باشک باشد ز نند سنگ تجلی که بار و ر باشد مرا که تیشه سپر سایه کمر باشد
کریم من آب در جوی سحر می انگند رشته پنبه بانه از شرم میان لایعش کر نخواهی کام خود را تلخ خوش گفتار با بنده باد بهار ام که از شرم کرم هر که در خلق میکرد و قبول خالفت من کیم تا قدر دعوی کشاید بال من و در کرد از ابا احسان یاد کردن هر که چون صایب ل از کرد و لایق پاک کرد	ناله من شعله در جان اثر نمی انگند خویش را در کوچه شک کرم نمی انگند پسته را شیرین زبانی در سکر نمی انگند غنچه را در آستین پوشیده زرم نمی انگند وقت آنک خوش که مار از نظر نمی انگند در پیابان طلب سحر بر نمی انگند ورنه هر تخیلی بیای خود نم نمی انگند از دهن چو صدف دام کرم نمی انگند
درین چنین سر سبز آن بر نهاده دارد حریص را کند نعمت دو عالم سیر نمی توان تیرد و عنان ذوق گرفت فکست ناخن بر تو و شواد است	که چار موسم چون سرو یک قبا دارد همیشه آتش سوزنده اشتها دارد ز آب و دانه چو در دست سیاه دارد و گرنه هر که بی صد کرمکش دارد

داند جای بهلولی خود فروزش وجود عاشق اگر چشم آتش نیست هزار حیف که در دودمان عشق نماند بهر شکایت روزی بهستان کرم کجاست عالم تجرید تا بزوان آیم خصوص خاطر اگر در نماز شرط شده است زین نقش تعلق میدهم صاحب	بروز شتر شهیدی که خونبسا دارد همیشه گوشه پیماری چسب دارد کسی که خانه زنجیر را بپا دارد که مسجد از همه جا پیشتر که دارد ازین خواب که یک بام صدوا دارد عبادت همه روی زمین قضا دارد بمسجد تنی نسیم پاکه بوریا دارد
عرق چو برخت از گرمی شراب آید خیال خال تو آمد بدین روز چشم بزی ریتغ تو آهی بر آورم از دل ز کوفه ناله ما بچو آب بر کردید شراب کرد که درت نبرد از دل ما اگر بیکشندم میروم بیرون تراز گریه در باب درو زکی نیست برون گشتند بچوب کل از کشتن ترا که نیست خیالی بخواب صاحب	شفق بسا غزین آفتاب آید چنانکه دزد بکشتن راه آب آید که آب در دل آهن باضطر آب آید چگونه نامه ما را از جواب آید چو دانه سوخته باشد چه آید از آن جرم که بوی دل کباب آید که بچشم تو از زور خنده آید بسیر باغ حریفی که بی شراب آید من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید
مر که اینجا ز جگر آه ندامت نکشد مر که خواهد که کران سنگ بود میرا نقش صاف ز دل صبح قیامت بر که امروز سر از سنگ نکشد	

نفس سوخته عشق ز پانتشند سایه عشق که راست عجب نیست اگر کرده ام خنده بار باب صاحب	تا کلاب از کل خورشید قیامت سرو در زیر پر فاخته قیامت ازه چون بر سر من سین سلامت
مرا از لاف سخن کوته زبان دارد نه از مثل خبر دارم نه از روشنگاری شکستم قدر خود از جستن در مانستم در آن صحرای مرغ من غفلت انداختی بدست خود سلیمان در از خاک میکش که امین که مرویاب ازین صحرای بحرم اینکه چون کل خنده رو افتاده ام صاحب	ز جوهر تیغ من جوهری بر زبان دارد سوز نچرخ مجنون خراب یک روان دارد که اینجا موی سیاهی تیر درواستخوان دارد زین از تار و پود و دام در زبان دارد که میکشید سبک زبکی را در میان دارد که هر یکی درین ادوی عقیقی در دمان دارد بقصد جان من هر خار تیری در گمان دارد
حجاب پرده چشم را آب میکشود بهین ز جلوه آن شاخ کل خبر دارم چه عارضت که از پر تو مشاهده است اگر ز ساغر خورشید ذره گشت امیدوار نباشم چرا بنویسی قرآن بخون کستان عیش گشت بخون قسمت من خاک آینه گشت در آن چمن که منم عند لب آن صاحب	و کند و لبر مانی نقاب میکشود که اشک و نظر من کل آب میکشود بچشم جوهرینه آب میکشود زباده که سرافقت آب میکشود سبوی آید پر از شراب میکشود که خود بخود ورق این کتاب میکشود که شیر در قدحم ما هتاب میکشود کل از نظاره شب نیم کلاب میکشود

رنگان ز موج اشک گریان نمیشود	جو هر ز آب تیغ پریشان نمیشود
چشم سید دل تو قیامت شناس نیست	ورنه کدام روز که دیوان نمیشود
نتوان بآه لشکر غم را شکست داد	ورنه کدام روز که دیوان نمیشود
مجنون عیث بدامن صحرای نوحیه است	پوشیده این چراغ به امان نمیشود
موری که روزی از قدم خویش نمیشود	قانع بروی مست سیدمان نمیشود
چین در کند زلف نکلدن برای	سنگ از فلخن تو گریزان نمیشود
جان داد صبح بر سر یک خنده خشک	خافل همان خنده پشیمان نمیشود
در وادی قناده مرا کار در کرده	کز خم خار آبله گریان نمیشود
خافل مشو ز خال تیر زلف آن نگار	پیوسته این ستاره نمایان نمیشود
صایب تلاش صحتش در آن بی نهایت	ورنه کدام درو که در مان نمیشود

آب در دیده پیمان می می آید	این چه شور است که از کوچه می می آید
نفس عسوی از سینه خم می شود	بوی روح از لب پیمان می می آید
اشک را موی کشان بر سر کمان	کار سنگ بده از ناله می می آید
سنگ در دامن طفلان می شود	میتوان یافت دیوانه می می آید
من که باشم که رفتار تو از جازوم	که ز آهوی زم کرده ز پی می می آید
که بد اما کنستالین میکونالید	کز لب غنچه گل نکست می می آید
انچه می آید از افکار تو بر دل صبا	از می آب کجا آید و کی می آید

چشمه زرم با تیغ بویسبک بود	حلقه کعبه با حلقه فتراک بود
----------------------------	-----------------------------

نیکب نره پیکانه درین حد نگاه	کز آینه از رنگ وویی پاک بود
کریم بر عقد مایه و دیگر افزدود	کرده خاطر عاشق کرده تاک بود
خاکساران اگر زیست توانی کرد	چون زمین جادوات از اطلال پاک بود
تخم فارون دل خاک بصحرای	تا یکی دانه مادر حبس خاک بود
عید قربان من سپهر و پا از دست	که کربان من آن حلقه فتراک بود
بخیالی ز وصال تو قناعت کرده	صایب آن نیست که از ترغی پاک بود

از هیچکس سپهر خجالت نمیکشد	آینه گرفته که درت نمیکشد
خار شکسته بر سر دیوار کشیده	نخل امید است که قامت نمیکشد
زمان روای مصرعلاوت نمیشود	تا ماه مصر تلخی غریب نمیکشد
ز نهار دل بصبح پریشان نفس	کاین نوبه خون میج حراحت نمیکشد
از صبح شریره نهادن اتم کشند	یوسف ز روی آینه خجالت نمیکشد
حشر سبک عنایک فانیست	دیوان هیچکس بغیامت نمیکشد
صایب بخاکال حوادث صبور	خورشید سر ز خاک نذلت نمیکشد

رنگ خط بر لعل جان بختند	خار در پیراهن جان بختند
سبزه خط جوشن زود از لعل	طوطیان از شکرستان بختند
در تماشای تو آب تپ	بر سر هم سنجو مرگان بختند
خنده کردی در گلستان غنچهها	شور محشر در ملک آن بختند
از شکر خند تو موران زیر خاک	قند از شیر جان بختند

مرکسی را مرچه با بستی از ازل سبحه پیش زاهدان انداختند خاکسار از آب چشم کم مبین و لبران از قامت همچو خنک نه لکن در کینه لا غوطه زد کوهر جازا سبک و جان عشق صایب از شرم تو از باب سخن	در کنار غبتش آن بختند نقل پیش می پرستان بختند چون سپهر از لطف جان بختند در حبس که ماتم پیکان بختند اشمع مار از خوشی با آن بختند چون عرق از جبهه آسان بختند یک قلم در آب دیوان بختند
هوش من از نسیم سحرگاه میرود منه در حصار مال نخواهد مدام ماند زین تیره خاکدان دل روشن میکند کردون سفر زمره عشق میکند قافون ز بار حرص برونی زمین نماند موقوف نیم جذب بود سیر و دور صایب نظر بدامن صحرای کثوفه ام	حکم اشاره بر دل آگاه میرود از آسمان برون دل آگاه میرود از کرد و شکر می پریشان میرود محل مذوق با یک جرس آه میرود و لو کران سبک به چاه میرود دیوار از جا بر کاه میرود مجنون ما بشهر با کراه میرود
کریم اربست که از دامن دل میخیزد زاهد خشک کجا نغمه توحید بجا در جرم دل اگر ماه رخ میماند هر حجابی که بغل نظر از پیش نجاست	آه که در بستی که از رفتن دل میخیزد این نواز شجر ایمین دل میخیزد این چه نورست که از روزن دل میخیزد بدو پمانه می روشن دل میخیزد

عشق دران که از بختی ناخواهر کرد چشم بدو در آن سلسله زلف از منع صایب نتوان کرد ز زباده و نفا	آخر این کوه غم از دامن دل میخیزد که زاهر حلقه او شیون دل میخیزد کاین نوا نیست که از دامن دل میخیزد
حساب زخم دل که میتواند کرد شمار مانی فلک را شمر دانست خمار من لب میگون یار می شکند توان بدید خورشید رفت چون نگاه حوصله سوزست خنده هوش مگر چشم غزالان اسوا برداریم عنان سیر تو چون می بدست خود را اگر بشیبه کند خون من سپهر کبود مگر کشم توفیق خضر راه شود توان با تش خورشید آب زرد صا	شمار موی دریا که میتواند کرد حساب داغ دل که میتواند کرد مرا شکفته بصبها که میتواند کرد تظر بران رخ زیبا که میتواند کرد ترا دلیر تماشا که میتواند کرد تظر بر کس سلی که میتواند کرد ترا بوعده تقاضا که میتواند کرد میا بخی می مینا که میتواند کرد و کر نه تو به ز صبا که میتواند کرد علاج آتش سودا که میتواند کرد
عاشق از طعنه اغیار چه پروا دارد شک را سر کند نقش بی کردار سجن سردیم جگر سوخته است بوی خون شک ره پیکران میکرد سیر مرگان تو در کاوشن ل بی پروا	آتش از سرش خار چه پروا دارد پای مجنون خس خار چه پروا دارد از مضیحت دل افکار چه پروا دارد سیل از دای خوشنوار چه پروا دارد نیشتر از رک چهار چه پروا دارد

و این ترکند تیره دل روشن را
سخن تلخ نثر است جگر دار از ازا

تیغ خورشید ز زنگار چه بر آرد
صایب از طعنه اغیار چه بر آرد

ساغری دور از ان لبها اگر کدم شود
دست از باب مروت در جنای نیست
عشق دارد و اهدا در خاک و در هر
نرگس مست تو از می شود بسیار تر
برق را آن سودگی در جامه فانیست
در خم هر حلقه یک عالم پریشان جفته
سیر کشی تا چند خواهی کرد ای پروکان
پستوز اجان شیرین کرد و درین
از غبار غم فلکها مبره کل گشته اند
وادی نامست سنگ راه از باب کرم

خط بگرد ساغری حلقه نام شود
زخم مار خون کرم ماکر هر دم شود
دور نه نهاد آن چون نرن آدم شود
سرمه خواب کران در چشم آهوم شود
راز عاشق اکر نر این محرم شود
آه اگر آن زلفت از باد صبا دم شود
صبر آن دارم که زور این کجا نیا کم شود
عشق اگر بر سنگ نازد نظر آدم شود
دل درین مائمه احوج میشود غم شود
هر که صایب طی این وادی کند خام شود

درین صحرا که بارب از پی تجرمی آید
دل پیدا میباید وصال زلفان از ازا
زبس و در سینه من میوز و بر یکد یکسان
چنان از زلف لبی مشکبو شد و در
زور و داغ دل بردن آن سان می
مکر بازوی همت و تیکر کو مکن کرد

که آهو بجا باور نپاه شیر می آید
ره خوابیده را طی کردن آید
بکوشش منیشینان ناله ز تجرمی آید
که بوی ناف آهو از دمان شیر می آید
عجب بنود اگر جان برب من بر می آید
و گرنه از دمان تیشه بوی شیر می آید

ز دلگیری بخون خود بنوعی تشنه ام

که آیم و ز دمان از دیدن شیر می آید

جویای تو با کعبه کل کار ندارد
در حلقه این ز در و شان تو ان با
مرحله ز یکت در از پرده بر آبی
یک داغ جگر سوز درین لالهستان
از دیدن رویت دل آینه فروخت
در هر شکن زلف کر بیکر تو دوست
ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم
در ملک رضا زخم زبان سیه است
پیش راه آتش نهند چو حسن خا

آینه ماروی بد تو از ندارد
یک سیم که شیر از ز بار ندارد
ولی بردن ما اینهمه در کار ندارد
این میکرده یک ساغر شر ندارد
هر شیشه ولی طاقت دیدار ندارد
این سلسله یک حلقه بیکار ندارد
در خلوت ما کنت کل بار ندارد
سرمه این بادیه یک خار ندارد
صایب خد از کثرت غیار ندارد

ابر بهار سینه بیکر از میزند
زود آ که خوچکان شود از خار اشقام
هر کس صلاهی باوه بز ما و میدد
غم نیست در میان لب و شیشه
اگر و هر که سنگ ملاحت برساند
خطی قضا بسینه شهباز میکشد
افت گشت میوه شلخ بلند
صایب بملاک ز فرم نشینان

خون شفق علم بر سر خار میزند
دستی که کل مرغ گرفتار میزند
آبی بروی صورت دیوار میزند
رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
کو دست خود بپوس که بار میزند
بر خنده که یک یک بکسار میزند
منصور خواب خوش سیر میزند
هر کس که ناخنی بر کت مار میزند

شب که روی نوزی در غرق آفتاب بود
از سر کوی تور و زوی که بخت رفتم
شوق روزی که بگرد تو مرا میگرداند
شهری از حسن غریب تو بیابانی
چون قلم تا گریستی ناقص بستم
تا بر آوردم از حلقه هستی صاب

دل سراپه ترا از گشتی طوفانی بود
تو شه راه من از اشک پشیمانی بود
آسمان صورت دیوار کراخانی بود
عاشق لبلی اگر یکد و بیابانی بود
یتیم دایم بستم از خط پشیمانی بود
دل شانه کشش زلف پریشانی بود

خوش بهار است حرفان می کشاید
سبز ما از جگر خاک خبر دارند
موج کل از سر دیوار چمن می گذرد
تاخران ناخن کل را پیرانده است بچو
کرچه از لطف در آغوش نیاید کار
کار چون غنچه کل تنگ میگرد بچو
سینه بر سینه کل گزیند ایندنها
اگر از سر نتوانند گشتن باری
چند چون قطره شبنم ز پریشان نظری
چون صدف در کشاید بر لب چین
از سر در بگوید سخن چون صاب

بر دل از عالم ارواح در می کشاید
کوشن چون کل بهوای خبری کشاید
در نفس چند توان بود پری کشاید
بر دل تنگ خود از چاک در می کشاید
چون سیم سحر آغوش و پری کشاید
سینه چاک زیند و کمری کشاید
باری از دود و چوبلیل نظری کشاید
بگذرید از سر دستا بر می کشاید
هر سحر چشم بر روی و کمری کشاید
ویده بر چهره روشن کردی کشاید
تا که وزن آه از جگر می کشاید

نه زروسیم و نه باغ و نه دکان میماند

مرحله در راه خدا میدی آن میماند

دل برین عمر میندید که از صحبت تیر
از جهان گذران گیت که آسان گذرد
از دل تنگ ندارم سر صحرای شبت
نسبت روی تو با چهره کل بی بصیرت
پرده شرم و حیا شهر غفا شده است
نام هر کس که بلند از سخن صایب شد

عاقبت خانه خالی بجان میماند
رفوف موج درین زینت میماند
کردل تنگ بآن غنچه دمان میماند
کز غرق بر کل روی تو نشان میماند
پیر این عهد ز شوخی بچوان میماند
تا سخن مست بر او آید جهان میماند

تا که فی بند بندم راز هم بپیکانه کرد
تا قیامت جوهر تیغ زبانه نشود
پیش آن لبها که فی درناخن شکر شکست
عشق نابرد از سرم برون غرور عقل را
تا خواب ناز در گمان قامت بر کرد
هر که دنبال من آید مست گردد در کام
هر که از خاک بنشانی بجاکت میکشد
روی کرم عشق در اگر د صایب آید

این صغیر آتشین جان در پروانه کرد
عشق چون فرما و مجنون هرگز آفتاب کرد
هر جوی شیر نوان کریمه طفلانه کرد
چهره ام ر سسنگ صندل سایه تنه کرد
سینه آینه راز خیم نایان شانه کرد
نقش بارامستی رفتار من بهانه کرد
شمع آخو نمیکه بر خاک تیر پروانه کرد
میها ز این چنین کس صاحب خانه کرد

سیر چشمی تنگ ستار تو اگر میکند
داغ دارد سینه ام را بقرای بهای دل
لعل سیر اشک کجا دارد غم لبشنگ
عند لب از بقرای سینه میالد بخار

موم را این بجز کو هر خیر نمیکند
این سپند شوق خون در چشم میبکند
چشمه حیوان کجا یاد سکند میکند
شبنم پیشم کل بالین و شبر میکند

تا غبار خط لب لعل ترا در بر کشید	کوهر از گرد و غبار خاک بر سر میکند
این چه حسن عالم آشنوست که جلوه	صفحه آینه را صحرای محشر میکند
لا مکان سیران خبر دارند از پرواز	شعله مار قص در برون بحر میکند
تا تو بی پرده شدی لاله خان خوش شد	همه کلهای چمن در پس دیوار شدند
ای بسا خیره نگاران که بیک چشم زد	چون شر محو در آن شعله دیدار شدند
پرده بردار که از شوق تماشای	در و دیوار جهان آینه رخسار شدند
این چه قدست که تا سایه بگلزار	سرو و باد در بغل خنجر دیوار شدند
تا لای خط مشکین ترا و اگر دند	سرکشان چون علم زلف کونار شدند
هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است	بسکه مردم ز تماشای تو ابر کار شدند
کار موقوف بوقت است اشجار چمن	بنیسی همه از برک سبکبار شدند
مرک را تلخ کند عمر چشیرین کدزد	جانی سکرست که افلاک سیمکار شدند
یارب ای عشق که انایه چه کسیری تو	که همه بچکران از تو حاکم و ار شدند
رشته عمر بمقراض و لب قطع شود	بیشتر خلق جهان بر سر نقار شدند
صایب این آنفل مرشد تو گفت	عید بگذشت و همه خلق بی کار شدند
تا کرد باد آه بگردون نیرسد	از کرد راه قاصد محزون نیرسد
هر جا دچار وصل شوی کام دل بگیر	هر روز نامه بر سر محزون نیرسد
مر مصرع بلند بغمی برابر است	زین بستر مردم موزون نیرسد
تا دختری ز سلسله ناک آمده است	و حدت برای خم بفلاطون نیرسد

صایب ششم نفسی کرد بار عشق	صد در دو بسینه مخزون نیرسد
از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد	قدر انداز نگاه تو بیادم آمد
ترکش تیر جگر و ز قضا را دیدم	صف مرگان سیاه تو بیادم آمد
بدل ساده خود راه نگاهم افتاد	صفحه روی چو ماه تو بیادم آمد
برق را دست و کرپان کبابی دیدم	پیکنه سوز نگاه تو بیادم آمد
عند لپس لبیر شاخ کلی میل زید	جنبش پر کلاه تو بیادم آمد
موی پر سج و خمی بر آتشش دیدم	زلف خورشید پناه تو بیادم آمد
صایب از جلوه برقی که بحر من افتاد	سینه پروازی آه تو بیادم آمد
که گمان داشت رخا حسن تو زایل کرد	فرو خورشید که میگفت باطل کرد
میتواند ز رخ شمع کسی کل چیدن	که چو پروانه بگرد سر محفل کرد
مخ روح شهید پر پر هم بسته است	زهره گیت که در سر قاتل کرد
چون صدف طالع از عقده کل دارم	که اگر آب خورم آبله دل کرد
دانه سوخته خاک و زاموشی او	صایب از روز که از باد تو غافل کرد
اگر ز چهره و اعم نقاب بردارند	جهانیا ن نظر از آفتاب بردارند
چنان گمن که بحال خودت گذارد	نه دوستی است که در کتاب بردارند
ز چشم شوز تماشایان مشو غافل	که ز لعل نشان روی شراب بردارند
ز شرم وصل شدم آب سنان شنبه	که نخل موم من از آفتاب بردارند

اگر مجلس روحانیان رسی صایب	بگو که قسمت ما را شراب بردارد
حسن ازور که تشریف جیامی پوشید	عشق پیر این یکرنگ و فامی پوشید
بال پروانه اگر پاپس ادب را امید داشت	شمع پیر این فانوس جرامی پوشید
یاد آن قرب که آن شعله کی پروا	بصلاح من یکرنگ قبا جی پوشید
چه شد آن لطف که کرک کلی چندی	زلف و امن بچرخ دل جی پوشید
این زمان دست زد بوسه بر لب و لبوس	پشت دستی رخ از رنگ خاشی پوشید
صایب امروز چو کل است که بیان	غنچه من که رخ از باد صبا جی پوشید
از نظر کدم که آن شکل و شمایل میبرد	حاصل دریا و کان از دیده و دل میبرد
فریبانی که نعل شوق از دست	نقش پای ناله پیشاپیش محمل میبرد
کوچه باغ زلف اگر بایان ندارد و کوه	میتوان نقش بر کان هر کجا دل میبرد
در ته هر غار بن صیاد دام افکنده است	آهوی مغرور را بگرچه فافل میبرد
از زمین گیری بر آسنگ نشان جودی	جاده با افتادگی منزل بمنزل میبرد
طعن نیانم زن شرم از رخ آینه کن	خود بین آن چهره هرگز از مقابل میبرد
کر بفر دوسل از سر کوی تو صایب بر نه	میرود اما چون نیم بسمل میبرد
کی ز سبیل کرد و بر روی صحرا میبرد	آنچه از مرغان تر بر چهره ما میبرد
عشق را در کشور ما آب روی میبرد	یوسف اینجا بر سر راه زینجا میبرد
بر امید و عده شب در میان لاف	روز کاری شد که روز از کینه ما میبرد

ز قتی و از بد کما نهیهای عشق و در پین	تا قومی آبی مجلس دل بعد جامی و
پشت از باب دنیا ز منعم میدهند	آب این بجا صلا من کسیر بدر میبرد
کی هند صایب قدم بر دیده خونبار	آنکه از رنگ خنایش خار و پا میبرد
هر ضرره لب خشک چشم ترند	قبول داغ محبت هر کس ترند
بگو شمال ستم سر ز حکم عشق بچ	که هیچ رشته پنباب را که ترند
و اغبالی در شکستهای چرخ محواه	همان بهست که در پنبه بال پرند
بریز بار تعلق که شاخهای خست	نمیشوند سبکبار تا اثر ندند
ز روی تلخ مکافات ز بهر مبارد	چه نعمتی است که کام مرشکر ندند
ترم ز طعنه این اهران خشک گاش	چو صندلی نعرستند و در سوزند
چنان چکیده بچند این کرا بخانان	که نیم قطره باران نیستند
چه شکوه میکنی از اشک تلخ خود صبا	ترا شرابی ازین خوشگوار ترند
اهل همت بجز از خار و خس نیستند	کوشه و امان بد امان تو کل بسته اند
از غبار لشکر خط خال روگردان شود	خوش و لی این غافلان زلف و کاکل بسته اند
فیض یکرنگی تا شاکن که کلچینان باغ	باران از بال میل شده کل بسته اند
بر سفر کردن درین دوی دلیل نیست	اینکه از شبنم جبین محل کل بسته اند
بر نیامد شور صایب از شکر از سخن	تا زبان طوطی خوش حرف کل بسته اند
چنبه نبود که شد از سینه امکا سفید	چشم دغم شده از شوق نکر از سفید

در دیاری که تو از جلوه فروشان با	کل ز خجالت نشود بر سر باز سفید
پیش من دم نتواند ز نظر بازی زد	کر چه شد دیده یعقوب درین سفید
انقدر سمر می از بخت سیه میجو احم	که کنم دیده خود در قدم یار سفید
سعی کن تا ز سیاهی لبت آید پرو	همچو زاهد چه کنی جنبه دستار سفید
صایب از دست مرده جام می گلونا	از شکوفه خوش شود چادر گلزار سفید

خانه بردوشی کسیر کوچه زنجیر کرد	کی زنجیرش توان با بسته تعمیر کرد
نشامی مرک آب زندگانی دیده است	دختر ز چون خضر صد فوج از ابر کرد
شعله کستخ طرف دامن قاتل سب	خون گرم ماکه آتش کار شمشیر کرد
پیش ازین از تنک صفت عشق فارغبال	کو ممکن در عاشقی این آب را شیر کرد
مسرکه صایب فیض محبت عاقبت	آه ما را عشق شمع خلوت تاثیر کرد

برزین از ناز زلف او چو دامان	بوی پیراهن سر خود در کربان میکند
طره شمشاد را در خاک و خون کشید	شانه پر دستی در آن لاف برشان میکند
کر خان بر چهره زکی دارد از گلزار عشق	اشقام عند لیبان از کستان میکند
اسب بکروغان بوی سیب غنچه ایم	سبزه ما آب از چاه زندان میکند
در حرم غلده اگر با جور همزانو شود	خاطر صایب بخوان صفایان میکند

سرخوش از صحبت با بوس می آید	شعله طور ز ولسوزی نفس می آید
ناکسی بین که سر از صحبت من می آید	سوز لعلی که بدست بزم کس می آید

ای کل شوخ که در شیشه کلا بت کردند	هیچ یادت ز اسیر نفس می آید
روی کردان نشود صاف دل از دشمن	آخر آینه بیالین نفس می آید
صایب از گردش خست فغان دانا	میرود محسن و آواز جوس می آید

کلفت ز چرخ دیده پیدار میکند	روزن ز دو دشت از آرمیکند
آینه ام ز روشنی آزار میکند	خاطر بسیر سبزه زنگار میکند
این بوستان کیت که در شان افتاد	چون خار کردن از سر دیوار میکند
در مانده لایمت من شده است خضم	اینجا ز موم نیست از آرمیکند
باز اهدان خشک کوحرف حق بلند	منصور را بین که چه از آرمیکند
از بس کزیده شد دلم از گفتگوی خلق	خود را بکوشه و هن مار میکند
بی نقش شو که آینه روی آن نگار	از طوطیان کزانی زنگار میکند
هموار زو میشود از نقش پذیر	هر سختی که تیشه ز کسار میکند
خواهر چنین بلند شدن کز غبار خطا	آخر میان ما تو دیوار میکند
محنت بود بقدر بصیرت درین سیاط	سوزن ز پای راهروان میکند
ایمن کجروان توان بشیج حال	خطا بر زمین ز رفتن خود میکند
خوار است قسمت کل بنجار بیشتر	صایب ز حسن خلق خود آرمیکند

خوش آن گروه که مست پان یکد کردند	ز جوشن مگر می اغوان یکد کردند
نیز تند بک شکست کوهر هم	بی رواج متاع دکان یکد کردند
ز تند بر سر هم کل ز مصرع ز یکین	ز فکر تازه کل بوستان یکد کردند

سختن رخسار خج کرد و نیتخ الماسند
ز خوان زرق بیک تک چشم دوخته
فتا و کان بعلک سر فرو نمی آرند
یکبیت گرمی گفتار ما و پروانه
در آدم چو بچلبس سپند جای نمود
بغیر صایب و معصوم مکشع و کلمه

حسن خط با حسن خلق و مردمی بنابر شد
حرفی از کیرایی مرکان او کردم رقم
بلبل با کربین گرم نو اسبجی شود
آبر آمد بر سپر شاخ کلچینش ربو
بسکه حسرتها از کین دل بروی تمام
صایب از خون جگر خوردن نیاسودم

ز دین ناقصم از سجد استغفار برخیزد
بگیر از آتش سوزنده تعلیم بگیرد
بجو چون ماری چم ز رشک زلف کی
اگر وصف سر زلف تو در طوطی ماریم
چنین کا قنادم از طاق دل نشود با
ز طرز نازه صایب دایع داری کینه بجا

ز نیک کفر من مورتن ز مار برخیزد
که با آن سر کشی در پیش پای جابر برخیزد
که این ابر سیاه از دهن کلزار برخیزد
چو شمع گشته دودم از طوطی مار برخیزد
که موی بیکرم چون کاه از دیوار برخیزد
عجب دارم که ازل چون تو خوش گفتار برخیزد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان نهد
فغان که بلیل مست مرا کشاکش دام
حرام باد بر آن سنگدل سر اسراف
چمن طرازی باد صبا بشود معلوم
ز حرف دشمنی روز کاری آید
کنار صبح ز خون شفق لبالب شد
چه دولیتست که صایب ز هند بر

تا یکی مردم چشم هرف خار بود
همچنان دده دیوار سگستیم
چند در کوی توای خانه بر اندازد وفا
نتوان حرف کشید از لب چون جام
نمختگیه نگیرد بر شاخ قرار
نازه و تر برساند بهار شصایب

لاله از رشک رخت خون جگر میگرد
سنگ را که به بجان سختی فرما و آید
حلقه ز دما خط شبنم بگرد و رخ او
بر تنی دستی خود پیش در سیر اش
نیستم شمع که یک رنگ بود که به من

سر شک بر صف ارکان خج چکان نهد
نشت بکینش خوش کلبستان نهد
که زخم خار خورد و کل بیاغبان نهد
دور و بلیل اگرین در آشیان نهد
که سنگ سر به بمقار طوطیان نهد
سرای آنکه دم خوش درین جهان نهد
سر اسری دو بیازار اصفهان نهد

رک من جاده نشتر از ار بود
اگر مال با طره دستار بود
نامم در غزل رخنه دیوار بود
ساکن میکه شتر طست ستار بود
سر منصور ز خامیست که بردار بود
کل اگر در نفس مرغ گرفتار بود

آتش از گرمی خوی تو شتر میگرد
آن نه چشمه است که در کوه و کمر میگرد
باله چون حلقه ماتم بقت میگرد
سیر به امان صدف مانده کمر میگرد
هر سر موی به نهم رنگ در میگرد

دیده که به شناسی گرت در سر	شمع بسیار بدر و باثر میگرد
شرمت آید که بری از بهاری را نام	کمره بینی تو که صایب چه قدر میگرد
آب حیوان بد علت او ایمان آزه کرد	از دامن موج پنهان صد خمیازه کرد
از پریشان کردی کشن هم پشیده بود	دام او را قی بر و بال بر شیر آزه کرد
خنده شادی چه بچوی درین ستا سزا	کل نامی عمر خود را صرف یک خمیازه کرد
شرکت فیض شهادت بر تابد عشق	کشتن پرویز و داغ کو به کن آزه کرد
با رزکان باش صایب شود نامت	ختم فلاحون او در عالم بلند آزه کرد
عرق ز شرم تو بر روی آفتاب دید	ز شوق لعل تو خون بر رخ شراب دید
دام نیک تو بر ذره کار تنگ گرفت	عبار خط تو بر روی آفتاب دید
نقاب شرم تو از روی تشنه برداشت	عرق بجزه آتش با ضبط آب دید
بی شکستن دل قطره زن چو حباب	که همچو موج توانی بروی آب دید
نسیم صبح قیامت وزید و پشوشم	چه نشا بود که زور من خواب دید
ز کبر دوستی آتش بزم افتاد	بروی آتش اگر که ز کباب دید
چو صایب این غزل آزه خواند محکس	سپند بر سر آتش با ضبط آب دید
نقاب چهره جوانی لطف مشکفام کند	صبح آینه را بیره تر ز شام کند
مرا ز دام را کن که آن شکست پرم	که کار ناخنه با لم بچشم دام کند
ز بال فاخته سرو تو سایبان دارم	به طرف که چو آب روان حرام کند

امیدوار چنانم که عشق خرمم	رفو برشته آن لطف مشکفام کند
بلند بخت حریفی که همچو شیشه می	سیر طاعت خود وقف خط جام کند
چو شانه کردل صد چاک صد زبان کرد	ز لطف او نتواند سخن تمام کند
ستر و نام مرا صایب از صحنه دل	خدا را کسی از طبعم را چه نام کند
از دل سنگین سیلی کعبه جان ساختند	از غبار خاطر محبوبان ساختند
زلف کار کشین او کردی از دامن	خاکبازان عمارت کاوشان ساختند
در سر زلف جان عالمی بر باد رفت	آب شد و لها چو آن چاه نهدان ساختند
دست شستند از حیات خود با آب ریختند	نقد جان جمعی که صرف تیغ جان ساختند
هر کجا دیوانه دید از جامید رود	شیشه دل را اگر از شکستگان ساختند
میزند موج قیامت نهان ز خمدار	زلف مشکین را دیگر پریشان ساختند
کریه زندانی افلاک از هم گسلد	وای بر جمعی که بهر شبستان ساختند
خضر از خم نمایان گشت عمر جاودان	تیغ سیراب تر از وزی که عریان ساختند
در لباس دشمنی کردند با دوستی	شور چشمانی که داغ مانده ان ساختند
از هوسناکان خدر کن کاین گروه بی آوا	مصر را بر یوسف حرم زندان ساختند
میتوان ایمان بوی گل گرفت از شب آوا	وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
و چه صیادی که از سهم تو شیران جاب	هم ز پهلوی نزار خودستان ساختند
همچو مرغان ساهادست و عار دادم	اگر امید عا چون شیم حیران ساختند
اصل دل چون امید از دامن طلبت شد	
همچو دست غنچه صایب که بر پا ساختند	

دل آگاه ز تن فکر رایی دارد	از رفیق که گراست جدایی دارد
ز اهر ساد و دل چه قدر مرعوبست	جنت امید طاعات ربانی دارد
دل بخت نقل مکان کرد از آن حلقه لطف	میتوان یافت که انداز ربانی دارد
دل بطلب ز نگاه غلط انداز رسید	این بد فطالعی از تیر موایی دارد
یکل که از برک سر ابله بزمین نیست	طبع بوسه از آن دست حیایی دارد
آفتاب از منو کاسه در یوزه بکف	نور از آن صبح بنا کوش که ایسی دارد
زشت در مرتبه خویش ز پیا کم نیست	هر چه را منکر چی حسن خدایی دارد
بشت ممکن که ز کارش کبی باز شود	ره نوزوی که غم آبله پایی دارد
دور کردن وفار انعم زد و بیکان نیست	ورنه از زلف دل با چه جدایی دارد
کاش آن ترک شمع کار بقرآن میشد	اعتقادی که بدیوان نوایی دارد
چون طمع لازم از باب سخن افتاده است	صایب اعضانی از احباب ایسی دارد
اگر طوفان چشم خورشیدان من برون آید	کجا از عهده خواب کران من برون آید
ز غی غلت که با این شکار چشم آن ارم	که یوسف از غبار کاروان من برون آید
پر پروانه کرد و پرده کوش آسمانها را	ز لب چون ناله آتش عنان من برون آید
نفس خورشید سوزد و در کوشی غزاله را	بقصد صید چون ابرو گان من برون آید
نکه چون اشک کرد و آب چشم تاشایی	با این شرم و جبارستان من برون آید
رک خامی سر اسریر و چون سمع در طعم	اگر چون شمع آتش از دمان من برون آید
ز جوش کل رک لعلست هر خاری و دوار	تا شای چسان از بوستان من برون آید
ز مغز خاک از شوق خندک آنگی ن ابرو	کر بیان چاک چون صبح استخوان من برون آید

جلالت میگرد چون طوطیان بکفتارم	بدل چسب جیدی کر زبان من برون آید
سرمی که در ره او بی کلاه میگرد	فلک سوار چون خورشید و ماه میگرد
ز دماغ لاله سیراب میتوان دریا	که دل ز باد و گلگون سیاه میگرد
میرز و قرب جان آب روی خود زنها	که کبریا بیک از برک گاه میگرد
ز دهر بران چه توقع ز سمران چه آید	مرا که نقش قدم سنگ راه میگرد
سیاه خیمه لیلیت پیش اصل جتو	ولی که سرمه ز برق سکه میگرد
ز شرم عارض او نام ماه حلقه کند	نه لاله است که بر دوز ماه میگرد
بجملت کند از عذر صلح کن صایب	که عذر پیش کریمان کنه میگرد
خوش آن زمان که در آبی ز در شراب آلود	ز خواب ناز کران چو چشم خواب آلود
چو شیشه خشک بود آب خضر در کاش	کسی که بوسه گرفت از لب شراب آلود
فغان که شرم محبت امان نداد مرا	که دیده آب دهم زان رخ حجاب آلود
ز بخت خفته کمن شکوه در طریقت عشق	که بخت خفته در پناخت چشم خواب آلود
مگر در آینه جام عکس خود را دیدم	که زنگ عارض ساقیت آفتاب آلود
از ار خانه رساند باب در یکدم	رخ که از عرق شرم شد کلاب آلود
شراب صرف بود ز هر ناتوانان	خوشم که لطف کویان بود قباب آلود
بکره کوش از دماغ می نکر دو پاک	بهج آب و کرد و امن شراب آلود
بشوی از دل صایب غبار غم زان پیش	
که آب لعل تو از خط شود تراب آلود	

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد	از آن تیغ الحذر که از و آب میچکد
تا خون آرد و نشود خشک در جگر	تا حامی ازین کباب چو خواب میچکد
سیری از آب نیست جگر ای تشنه را	کی خون از خنجر سیراب میچکد
سوراخ میکند جگر سنگ خاره را	خونابه که از دل پستاب میچکد
پیداری مست که چون چشم میبار	کاهی از و خار و کاهی خواب میچکد
امروز نیست چشم اشک لاله کون	زین زخم عمر است که خواب میچکد
در کوی میکشان بنود راه بخل را	انجا ز دست خشک بواب میچکد
بی چشم زخم مصرع ز کین صابست	تیغ بر است که از و آب میچکد

سودای عشق را بی نام و بی نشان کرد	از ما چه میتوان برد با ما چه میتوان کرد
از خواب غفلت در سنگ چون برتر کرد	شوقی که کو بهار ابرسبکفان کرد
امید خانه سازی از عاشقان بداد	از خار خار نتوان سامان آشیان کرد
شوری که در دل است شوقی که در سر است	از سنگ میتوانند سرشته بهار روان کرد
شیرین کلامی ماکاری که کرد با ما	چون خواب صبح ما را در دید کاران کرد
ای ابر بزموت تا چند خشک مغوی	ما را غبار خاطر از دید ما نهان کرد
سر رشته تامل هر کس که داد از دست	چون شمع صابب آغوش در سر زبان کرد

مر العجب از آن پر حجاب می آید	که در خیال جهان بی حجاب می آید
قدم شمرده نه در حسن در قلم و خط	چو عاری که بی پای حساب می آید
ز روی کرم تو و لها چنان ملایم شد	که زخم آینه برسم چو آب می آید

ز نغمه مستی می میکنند محموران	درین چمن ز هوا کار آب می آید
مکر ز توبه پشیمان شد آن بهار آید	که ز کت رفته بروی شراب می آید
بهر چگونگی کشم آن میان نازک را	که در خیال بصدیح و تاب می آید
مکر ز صبح بنا کوشش یار نور گرفت	که بوی یاسمن از ما متاب می آید
حریف عشق نگر وید پرده ناموس	کجا نهفتن بجز از حجاب می آید
ز خط یار نظر بستن اختیار نیست	که از مطالعه بخواست خواب می آید
خواینکه کرد بر آرد ز دستیم صاب	و اگر چه زین دل بر اضطراب می آید

از اذکان کجایم دستار میخورند	این پر دلان قسم بسر دار میخورند
آنانکه ره بنقطه توحید برده اند	از دل همیشه دانه چو پر کار میخورند
جریانان عشق چو شبنم درین چمن	ز روی ز راه دیده پیدار میخورند
از نشاء شراب صبحی چه غافلند	جمعی که با ده را بشب تار میخورند
بر لوح دل چو مصرع ز کین کشته نقش	از ندان که با ده بر سر بار میخورند
طوطی ز هر غوطه زد از حرف شرین	مردم همان فریب ز کفار میخورند
مکدر خون من که طلیبان مهربان	کاهی ز لطف شربت پمار میخورند
صابب هزار بار به از آب ز کیت	خونی که عاشقان شب تار میخورند

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد	سفر آینه زار و بقعا خواهی کرد
کر بدانی که چو شتاق باغوش تو ام	نامه شوق مرا بسند بقا خواهی کرد
تو که در خانه آینه نداری آرام	در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد

وقت ناز که از آن می میان کرده است	رحم اگر بر دل صد پاره ما خواهی کرد
بارخ ساده کنی خون دل پر کار از	در زمان خط شبرنگ چها خواهی کرد
پای سپین کن آلوده به نقش و نگار	گر گذر بر سر خاک شهد خواهی کرد
دل پیقید تو زندان فراموشانست	صایب دلشده را یاد کجا خواهی کرد
بزم گشته شور از زخمهای تازه می افتد	خمار آلود از خمیازه در خمیازه می افتد
محیط را حبابی چون تواند در کره بستن	کمبخت در نظر حسنی که بی اندازه می افتد
به لشکی قناعت کن که چون قناد دل از ک	بشکر خنده چون غنچه از شیرازه می افتد
زمانه توان بخود داری نهفتن میکشیدار	بروی کار زود این بخیله از خمیازه می افتد
نه هر کس مصرعی موزون کند مشهور کرد	ز صد بلبل کی صایب بلند آوازه می افتد
بجز از در من یار مگر باز آید	ورنه آن صبر که دارد که خبر باز آید
در تماشای تو از کار دل خوشده ام	چنان رفت که دیگر ز سفر باز آید
زان خوشم با دل صد چاک که آن سروان	هر نفس در دم از راه و کر باز آید
شادی قافله مصر که روشن رسد	هر که چون تو عزیز ز سفر باز آید
استخوانش بهما شیر اقبال دهد	گشته را که خدنگ تو بر باز آید
دل بفرقن افشوده کجا می افتد	بچه امید باین سنگ شرر باز آید
هست امید که بر کرد و از آن چهره نگاه	شبنم از چشمه خورشید اگر باز آید
سفر کنت کل را بنود بر کشتن	از دل رفته محالست خیر باز آید
باده شب زبوده است چنان صایب	که بخود از نفس سر و سر باز آید

مر اپیام لطفی از زبان جان رس باشد	شب امید واری از سواد ما رس باشد
بکوتی حیات رفته من باز می آید	مر اصور قیامت از صبر خامه رس باشد
بآهی میتوان دل از مطلبها تنی کردن	که یک قاصد برای برون نامه رس باشد
ز یک دیاد پتا باز صد فریاد میخیزد	سپندی از برای گرمی و سکار رس باشد
باز ک سختی دل چاک میکرد و سنجور را	که روی سخت ناخن به شوق خامه رس باشد
مکن اسراف از سبب بشید و زرق ای آید	که چندین مرده را آن کینه عامه رس باشد
چه در تحصیل بختش نفس چون عود میسوزی	نسیم خلق مردان از ابر خا به رس باشد
پریشان میکند اندک غمی وقت سنجور	که بگوهر تشویش و غم خامه رس باشد
کرتم ترک دلدار از هجوم بوالهوس صایب	ایاز خاص اعجب قبول عامه رس باشد
سفیدی پرده و از چشم خون پالانیکرد	کف دریا ز طوفان مانع دریا نمیکرد
ز شوق پای بوس مجر در سر آتش دارم	که سیل من غبار آلود از صحرانمیکرد
بعد امید کردم صیقلی دل را انداختم	که در آینه آن آینه دو پند انمیکرد
ز شهابی دل خود میخورد و خورده صحبت	بخود هر کس که دید شمشیر انمیکرد
ز تصویر دل شیرین بخود چون پند میزد	و کر نه پیشه من کند از خار انمیکرد
مگر می آورد ای بروی کار ما ورنه	باب زندگانی آسبای مانمیکرد
ندارد و مشکافی حاصلی غیر از پریشان	پنوشد تا نظر از خود کسی بنامیکرد
ندارد راه درو لهائی قانع شورش دنیا	که هرگز آب کوهر تلخ از دریا نمیکرد
اگر ذوق سخن داری دل خود ساده کن	
که بی آینه هرگز طوطی گویا نمیکرد	

از چشم دل کی آن کل سیراب بگذرد در سینهای صاف گیرد قرار دل چون آب شور کام جهان تشنگی نیست در جوی شیر کاسه بخون جگر زند ظلمت زندگانی روشنند لاجرم پیری بعد شباب جوانی ز گذشت چون موسم شباب دم صبح شب خواب بگذرد	خود بین بکار آینه و آب بگذرد زود از بساط آینه سیراب بگذرد سیراب تشنه که ازین آب بگذرد از می کسی که در شب متاب بگذرد جایی بغیر کوشه محراب بگذرد پل را ندیده ام که سیراب بگذرد صایب رواند از که در خواب بگذرد
در گزشت اشک ندامت ز جگر برخیزد با ده در چشم دل پاک پر زاده شود بشکر یا بنوای شکرین پیوند از حریفان زود در صحنه و سیم ببرد غفلت نفس و بالاشود از موی سفید	این سحاب است که از دامن تر برخیزد قطره چون در صدف افتاد کبر برخیزد هر که از خاک چونی بسته کبر برخیزد تشنه از خواب همان تشنه جگر برخیزد سک محالست که از خواب سحر برخیزد
حقوق خدمت اگر در حساب خواهد بود اگر چه پای سفر نیست جسم زار مرا غین مباحش چنینم ز آب شستن دل چو رشته دانه دام تو میشود کوهر امید لطف بخت دشتم ندانستم برک دست شکر نمیشود و کوتاه	ز اشک من دل عالم کباب خواهد بود سر شک من همه جادو کباب خواهد بود که عینک نظر آفتاب خواهد بود اگر کند تو از پیج و تاب خواهد بود که جوهر دم تیغ قصاب خواهد بود که تیر را پر و بال از عقاب خواهد بود

ز آب شستن

ز آب شستن دل خون خود مخو صایب	چو کل ز پوست بر آمد کلاب خواهد بود
مرا بیکده هر کس که راه بنماید بجز قلم و ما ز نذران کجا دیگر در آن دیار اقامت کن که از سروی بیا بکشور ما ز نذران که در سرام بجای با ده مکر بجز را کشم بر سر اگر چه از دل سنگین و لبران سازند باین دیار طرب خیز چشم بد مر ساد مرا از تجربه کاران نصیحتی بایست حدیث خوبی ما ز نذران و اشرف	در بهشت برویش خدای بکشد باید کلاه کوشه میسنا با بر میساید زبان آتش سوزان بر نهی ساراید بغیر آتش می آتشی نمی بایند که می ز عهده این ابر بر سنی آید بنای توبه درین بوم و بر نمی پایند که کار با ده ز کیفیت هوا آید که توبه نامه بخت شکسته می بایند زبان کونه صایب چه شرح نماید
دین دل در کار آن لف و ناخواستم کرد قصه شبهای هجران نیست اینجا گفتی چشم ما چون شبنم کل لایق دیدار نیست رعشه بر بازوی موج افتاده در دریای عشق شبنم کل تکه بر این خورشید شد آنچه از آب و گل ما ز نذران بر گذشت هر نازی که مرا می در صفایان فرست یکمبای صبر صایب خون آهوشک سا	عمر اگر باشد بعد خود و ناخواستم کرد روز محشر این سر طومار و ناخواستم کرد صلح از آن کلشن بوی شنا خواستم کرد ما باین پیدست پای شنا خواستم کرد مانند انیم کی نشود ناخواستم کرد که دو خاک اصفا ز او تا خواستم کرد بی هوای ابر و اشرف قصا خواستم کرد نفس هنر را بفرست و ناخواستم کرد

خواری از افیاب به یاری باید کشید	ناخورشید از در و دیوار می باید کشید
عالم آب آبی می خورد بر یکد کر	در سرستی نفس شیار می باید کشید
صبح اگر توانی از مستی ز جابر خاستن	بدر آهی از دل افکار می باید کشید
سینه دریای رحمت نیست جای دم	رطل مال را یکبار می باید کشید
شیشه ناموس بر طاق سپاید کشید	بعد از آن پناه سرشار می باید کشید
جام چون خورشید سپاید گرفت از	برزین چون صبحدم و آرم می باید کشید
از زمین شور آب تلخ می آید بر دهن	سپیداق از خود آرد از می باید کشید
نیست بوی آشنایان آب غریب پس	از نسیم صبح بوی یار می باید کشید
یا چو مردان کام می باید زدن راه عشق	یا ز پای ره نوردان خار می باید کشید
تا مگر تنگ روی او شود خورشید	از شفق خونا به بسیار می باید کشید
روی تلخ بجز آنکه هر تلافی میکند	تلخی از معشوق شیرین کار می باید کشید
جان ز تنگ و دل ز آهن کن بماند که	رحمت خاد از کل سنجار می باید کشید
تا درین باغی بشکرا نیکو داری برک و	برک می باید فشانند و بار می باید کشید
آب از سر چشمه صایب لذت دیگر	باده را در خانه خار می باید کشید

چه شد که دامن یار از کفر را کردید
که بوی گل نتواند ز گل جدا کردید
ز بچودی چو عنان گشته رفت از دست
بوی زلف تو هر کس آشنای کردید
نسیم عهد که یارب گذشت ازین کشتن
که سر سبز گل این باغ پوفا کردید
مرا بکوشه چشم غنایتی در باب
که استخوان من از تنگ تو تیار کردید
زیرش دل من اندکی خبر دارد
کسی که دامن گل از کفش را کردید

چه شد که دامن یار از کفر را کردید
که بوی گل نتواند ز گل جدا کردید
ز بچودی چو عنان گشته رفت از دست
بوی زلف تو هر کس آشنای کردید
نسیم عهد که یارب گذشت ازین کشتن
که سر سبز گل این باغ پوفا کردید
مرا بکوشه چشم غنایتی در باب
که استخوان من از تنگ تو تیار کردید
زیرش دل من اندکی خبر دارد
کسی که دامن گل از کفش را کردید

چو ماه عید با کشت می نمایم	ز بار در داکر تا ممتد و دما کردید
از آرزو آن که مرا عشق زیر بار کشید	قد خمیده من قبله دعا کردید
نزد خانه آغوش انجاک نشانند	ز انجانه زین سر که رسنا کردید
چسان ز میکرده محمود بگذرم صفا	نمی توان لب بجز تشنه واکر کردید

مر لحظه ترا حسن بصد رنگ بر آرد	از دست تو دل کس کج تنگ بر آرد
محتاج نمی نیست رخ لاله عذاران	این جام ز خود داده کلر تنگ بر آرد
وقت درین انجمن از شکله لبها	چون پسته زبان در دهنم تنگ بر آرد
از چوب کل و سایه پندست بهار	عشق تو کسی را که ز فرهنم تنگ بر آرد
محتاج بکاوشش نشود چشمه عرش	هر کس بجز اش دل با خنک بر آرد
بسیار شکفته است هوای چمن آرد	ترسیم که مار از دل تنگ بر آرد
صایب شود آرزو تر از آینه تنگ	کان چهره روشن خطا شبرنگ بر آرد

بستی آه خون آلود از دل مشتیر خرد	که خونبارست هر ابری که از دامن خرد
بآهی می تواند خواست عذر زار ساها	رنجستی هر که نتواند ز جای خود سحر خرد
نه از صیقل کشادی شدند از روشنگر	مگر در آب کشتن رنگ ازین آینه خرد
چنان رسید و آتش آشنایان چشم	که بیرون میروم از خویش چون آواز خرد
مکن با چودی اندیشه از هنگامه	که هر کس بجز از یاد بخت خرد
ز فیض سر کبر آسمانی ز لاهابند	سبک و می که پیش از صبحدم از خواب خرد
شود که جذب تو فقی صایب سبک	چنان بر خیزم از دنیا که آبی از جگر خرد

جذب عاشق از در سنگ خار میکند بر که آن بهای میگز از اماشا میکند از نگاهی میداد جان چشم او عشاقی روی تشنگ خون بوسه می آرد بوجش بجای از دور میکند مطلق عنان چون کل از جنایزه اغوش میزدیم از صراحی گردان دارد کسی را در نظر اگر در خلوت آینه شها کرده است سر سرخاری چون کوهی از آخته است و امنیت بدست آورد در پستان که سرو کار روشن کوهان هرگز نیفتد در کوه صایب این حسن مانی که من دیدم از دور	کو بهکن معشوق خود از سنگ پیدا میکند چشم میبوشد ز جیرانی دهن و میکند ز کس پمار اینجا کار عیسی میکند جلوه ستانه حشر آرزو ما میکند خنده کل دست کلچین ایچو و میکند مر که آن سرو خرازا اماشا میکند شاخ کل دستی که در کلزار بالا میکند کاش میدانت نهایی چه با میکند ناقه لیل کز آهنگ صحر میکند طی راه عالم بالا بیک پا میکند کشتی می باد بان از ابر پیدا میکند دیده آینه اسیر از اماشا میکند
--	---

آن لب ز لکین سخن بخواست کوی میشود کو بهکن در پستون چون قلیشه سر بالا کرد نیست از ناراه چندان با جهان اتحاد روز باز از زر قلیشه بهای بسیار در جوانی حرص دنیا از دل خود دور کن هر خاموشی نمیکرد و حجاب زار عشق بر نمیدارد نظر صایب پشت پای خود	غنی چون افتاد باز یکوش خود میشود کار چون شیرین فند خود کار فراموشد شست چون کرده از خود دل در میبندد پشت و لهای غافل خرج دنیا میشود دور از قد و با این غم و بالا میشود بوی گل در زیر چندین پرده رسو میشود هر که چون ز کس درین کلزار پنا میشود
--	--

دل چون نقره از درد و غم یار توان کرد سرو دل که پر از خون شود از داغ غریبان این درد در دست که برون رود از دل آن خبر ندایم که خاموش نشینیم ما بچرخان نقش سر پرده خوانیم چون لاله درین سبز چمن داغ جگر شور اکنون که خبر دار شد از جانشی درد دستی که کل آلوده شد از سبزه زرد غم نیز زینتایی مازوی نهان کرد	این ظلم چنان بر دل افکار توان کرد از گریه محاسن سبکبار توان کرد این داغ نه و غنیت که هموار توان کرد آن زهره ندایم که اظهار توان کرد ما را چه خیالست که پیدار توان کرد محقیق بخوابه بسیار توان کرد شکل که علاج دل بیمار توان کرد چون در کمر رشته زمار توان کرد صایب بچرخین دل زار توان کرد
--	---

بستی از ته دل آدمی شنود می باشد زبان نقصان ندارد دایه داران شود ز فیض چشم حق بن دریا با نیست لایم تو که فیض شهادت غافل گیرستان کن نشست دست ز افشان مهر را خاک از دور تفاوت نیست پیش بیلان خود های کل حویص از بقراری نقد خود را نسبیازد مال کفر و ایمان از امید انم همین دانم	نشاط هوشیاران قلبی ندودی باشد ز دایه است هر کس دیده اش بر سود می باشد که آنجا هر سیاهی کعبه مقصود می باشد که مار اشاخ کل شمشیر خون آلود می باشد نیمه زوز هم دستی که صاحب جود می باشد بچشم عارفان هر اختری سعود می باشد دل هر سندر اهر نسبه موجود می باشد که هر کس عشق و زور عاقبت می باشد
---	--

بغیر از درد و داغ عشق صایب هر چه اندوخت بیار از قیامت سر سبز بود می باشد

از درد ز عالم غنیمت فتوحات
چون نفع اید از این زبان کرد

همین سرشتی خیم حریفی ز مال می بیند جهان چون چشم سوزن بشود چشم کور بین	چه آسایش ز خرمن دیده غزال می بیند اگر کوهی در رشته آمال می بیند
اجل بار کر ایناران دنیا را بسک سار نیکو د آب کوهر جای کرد خاکسار را	بود در خواب اگر آسایشی حال می بیند بدریا متصل سبیل و در بنال می بیند
نماند از عمر یکدم خوابه مغرور از افزون ز غفلت همچنان استقبال احوال می بیند	ز غفلت زنگ بر آینه اقبال می بیند که در آینه با صد ناز در شمال می بیند
بنای کامی بسیار از چشمه حیوان که اسکندر کجا صایب شود همچنان با من مشوه برادر	

عجب دارم که یار این بسیار آباد دارد ز اموشی زیاران لازم فتاد دولت را	چه افتاده کس خوابش از آباد دارد کجا پر خ عیسی در دمن از آباد دارد
نه پند داغ دشمن کامی از ایام اکاسی بکار ز غمتی مشهور کرد دنیا جو انمردی	که در ایام دولت دوستدار از آباد دارد که با در دگر سوز تو در مار از آباد دارد
سزای خاکال اشقا است آن غافل چو مور انگرس از کف قناعت کوشه دارد	که با در یای رحمت کرد عیسا از آباد دارد ز غفلت اگر ملک سلیمان از آباد دارد
وطن را خواری خوان کند خاک فرمان ز کفان روی در دیوار زندان در و	غریب مصر هیاست کنگار از آباد دارد چو رست بلی بند از او از آباد دارد

پیش ازین روی دو عالم در دل دیوانه بود مطرب از خود داشت خوش نیند کهای	کعبه دل شک صندل سالی بن تجار بود ناله بلیل درین بستانه اسپکان بود
عشق ازین مکاره مطلب خبر شکست کردن آستین از بهر این یکدانه بود	

یاد ایامی که نور شمع با آن سر کشی این زمان ویرانه از خواری نقاب کشی	زیر یک پیراهن فانوس بار وانه بود پیش ازین کنج از غریزی پرده ویرانه بود
کشتی اضاف را اکنون بخشکی بسته اند عشق تا پروای تعلیم و داغ درس داشت	پیش ازین دور فلکها کردش چانه بود سروش است آسمانها ایچ طفلانه بود
عشق تا هر خموشی عقل را بر لب زد باده مطرب داشت از خوش نشاط خوش	هر دو عالم چشم خواب آلود اینسان بود تا سر رشور صایب زش این میخانه بود

آه از آن روزی که عاشق شکوه را کند کل درین کلزار میریزد استغنا بجا	مهر بردارد ز لب دیوان محتر واکند ناله بار که از بال کبوتر واکند
میتوان زیر فلک آبی بکام دل کشید بر شکوه دل فلک در غنچه خستی شک بود	بال اگر در سینه فولاد جوهر واکند آه از آن روزی که این خرج شهر واکند
کوهر دل بود در قید تن ناسفته است من گرفتیم بجز تا پا شود ناخن ز موج	از صدف پروان آید چشم کوهر واکند مینست ممکن عقده از کار کوهر واکند
کاروان شوق بهیاست از هم کسلد شکوه دل را باه سر صایب میبرم	موج در جنبشی آغوش میگرد واکند غنچه در پیش نیم صبح دفتر واکند

چند بتوان با یک نامی قفل منیا شنید چون بلیل میری چون کل سراپا گوش شو	گاه کاهی مصرعی هم میتوان زما شنید ناله عشاق را نتوان بهستغنا شنید
مینست ممکن آه را دیگر عنان داری کند سخت جاتان ترجان ناله یکدگر کند	هر که آواز شکسته شنیده ده شنید ناله فراموشی را می باید از خار شنید

همچو که قاف پا بر جای می باید دلی	تا تواند ناله شهای عشقشیند
می توان از حلقهای دیده من همچو	کوش اگر باشد هزاران ناله رسوا شد
جای خیر نیست با حجر اگر آید بر قص	ناله گرمی که آتش از پسندشیند
همچو دلف که میتوانی پهن کردنش را	ناله از ما میتوانی پهنی ز ترش پاشیند
ناله کرد و خیز میکند در دل اثر	بر جئون زده هر که صایب ناله از ناله
شکین دل بشور محبت نمیشود	این داغ خوش ملک بقیامت نمیشود
بیلی غنا کن بسته بصورت نهاد روی	تکین حریف جذب محبت نمیشود
در اشک تلخ نیست کمی دیده مرا	دستم و چار و امان فرصت نمیشود
در کو سار شورش سلیس شپیر	اصلاح مابینک ملا مت نمیشود
فالو شمع را نتواند نهفته داشت	چشم حسود پرده شهرت نمیشود
مسند بروی دست یلمان فکند موا	خواری غضب اهل قناعت نمیشود
از آرزو دست خوابشانی دل تمام	تا نقش هست آینه خلوت نمیشود
از آب تیغ دانه ناسب نمیشود	قطع امید مابینها دست نمیشود
پیدا گشت بزمه خوابده از سجا	از می علاج زنگ که درت نمیشود
شمعی که دیده است سرانجام خاش	ممنون هیچ دست حمایت نمیشود
صایب ز خود برای که حسن سخن عجب	بی خاکال دادی عزت نمیشود
ز خود برآمدگان استکار می باشند	ز دار و گیر جهان برکنار می باشند
ز دل غبار هوس دور کن که نه رویا	هلاک آینه پیغمبار می باشند

اگر دهند دو عالم بمطربستان	تا آن زحمت خود شرمسار می باشند
چه میشود بته پای خود نگاه کنند	جما غنی که بمطلب سوار می باشند
ز انقلاب نذارند اهل صورت پیم	چو آب آینه بر یک قرار می باشند
سبک روان که ز تعجیل عمر آگاهند	که کشا چو نسیم بهار می باشند
بهشت روی زمین اند خوب رویا	که در جناغ فراموشکار می باشند
چو تخم سوخته صایب ستاره خنکان	خجل ز تربیت نو بهار می باشند
ز خاکساری دل برقرار خود باشند	که ز کرد و نشیمنی حصار خود باشند
ز پیکاری لبیل کجا جز دارد	کلی که شب همه شب در کنار خود باشند
زشت صاف را باید چنان زشتیم	که زنگ چهره کل برقرار خود باشند
مراد لیت و رین باغ چون گل عنا	که هم خزان خود و هم بهار خود باشند
که دل ز پنجه آن شوخ میتواند برود	که آفتاب همان پقرار خود باشند
و نوب باری هم خورد و اندر سادان	نیافتیم کسی را که یار خود باشند
ز شاهان معانی چه سیر چشم شود	اگر ز دل کسی آینه دار خود باشند
بپوش چشم خود از عیب باشوی عیب	که عیب پوش کسان پرده دار خود باشند
توان بکعبه مقصود بی دلیل رسید	اگر طبعیدن دل برقرار خود باشند
بکیش خود دشمنان آدم تمام است	که وقت عرض هنر پرده دار خود باشند
ز انقلاب جهان صایب آرمیده	رمیده که دلش برقرار خود باشند
حسرت از متعارف خون لود بلیل میچکد	با که امانی چو شبنم از رخ گل میچکد

<p>آب و رنگ گستان حسن افزون میشود نسبت آن طره شاداب با سنبیل حیرت سرشار تا بسکند سیاره آنچه از کیرای آن زلف و کاکل دیده ام زیر طاق آسمانها جای خواب نیست از عرق مردم و دهر شهری بطوفان چیره صایب از کلک سخن بردار ما در این</p>	<p>هر قدر خون پیش از تیغ تغافل میکند آب کی در چوب قاب از زلف سنبیل میکند چون عرق از روی ساقی بی لعل میکند خون دل کی بر زمین از زلف کاکل میکند بهم سیل نو بهار از سایه پل میکند شبنمی کرد وقت صبح از چهره گل میکند خون گرمی که سر منقار بلبل میکند</p>
<p>بنجاک راه تو هر کس که جبهه سایی کرد بومیا بی مردم چه حاجت مرا خندک آه بگرد و ز را ز سپردوی تغان که ساغر زین بی نیازی بهوش باش دل را بهو خراشی مرا با تش سوزنده رحم می آید زنگ و بوی جهان که کشش نیست هنوز خط تصویر بسته بود غنیمت خوشست کاه بعشاق خویش دل داد نه او سر به بیابان درین بهار مرا</p>	<p>تمام عمر چو خورشید خود نمائی کرد که استخوان مرا سنگ مویائی کرد هوای پرستی تا ناک هوائی کرد گر سنه چشیمی با کاسه که ایست کرد بناختی که توانی که کشائی کرد که زندگانی خود صرف زار خائی کرد چه خوب کرد که شبنم ز بکل جدائی کرد که در دصفحه روی مرا خنائی کرد نمیوان همه عمر در باسبائی کرد نسیم زلف تو بسیار نارسائی کرد</p>
<p>ز رشک شمع دل خویش میخورد صایب که جسم تیره خود صرف روشنائی کرد</p>	

<p>بی کند انداز چنان زلف مشکین میشود حانه موا اینقدر مهم رسامی بوده است پستون بر کوکب خواب فراغت تلخ کرد در دل روشن بود تا اثر دیگر حرف را هرزه گو یان بر سر خود خود بلای آورد خرمن کل را بیک آغوش مشکین است لاله زار حسن را می شبنم بیکانه است با خدا بکند کار دل که این آینه را کلک صایب که چنین خواهد سخن بردار</p>	<p>این کند از شوخ چشیمی خود بخود چمن میشود پشت پا از سنبیل زلفش نکارین میشود زود و بچسبند بدل کاری که شیرین میشود چهره نازک پیک پیمان ز کین میشود خنده کبان دلیل راه شایین میشود حانه شهری خراب از خانه زین میشود سبب عجب از سبیل شرم کین میشود هر که بردارد زور دست خود پهن میشود هر که آبا باشد نفس در کار تحسین میشود</p>
<p>کی یاد زلفش از دل بی کینه برود دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه هر چند بر رخس در دل باز می کنند عمر سست تا چو نافه بر بدم از ان غزال شقایق سینه های صورت زار عشق نشسته که می کند سنگ سنگ است آهیم سینه سنگ زمان میدود برود صایب شود به شبنم اگر داغ لاله محو</p>	<p>از یاد طفل کی شب آید میرود پنهان ز من بجای آینه میرود زاهد همان بسجود آید میرود خونم همان ز خرقه پیشینه میرود کو هر نفس سینه بکفینه میرود از مایه که غم دیرینه میرود هر جا که حرف سینه بی کینه میرود از مایه تیر زلف هم از سینه میرود</p>
<p>اجل چکار بجایهای با کمال کند</p>	<p>چرا دل خط خورشید از زوال کند</p>

ز کل برید چو شبنم باقیات بسید جز اینکه رخنه از آدیش فرو بندد شدت عام چنان حرص و غمی بود چهار فصل بهارست عند لپس را چه حاصلست ز عمر در از نادان را کلی که مست در آید بیایغ سبب باید سکایت از تلک پیچود مردی ظهور و زخ از ان شد که عاصی شرم ز پرده پوشش کند التماس پرده وی نشد ز عشق شود چوب نرم ز اید خشک تا مل آمینه برد از فکر تا صافست	و کز هر کسی اندیش مال گشت قفس چو رجم برنج شکسته بال کند که بحر با همه کوه بر یکت سوال کند که برک عیش سرانجام زیر بال کند سیاستی است که گر کس نزار سال کند که خون خود بنماشایان حلال کند چرا بسایه خود آدمی جدال کند تنبه عرقی بهر نفع ال کند کسی که کشف توقع ز اهل حال کند شراب لعل چه تاثر در سفال کند ستاد ن آب کل آلود از لال کند
ز عشق هر که بدل دایع روشنی دارد اگر بخلد و دوروی بر قفا باشد زیم خار خور و در لباس دایم خون زد وستان کرامی که میرود بسفر هزار عقد که را به نیم جو خرد که نشستن از سر مطلب سائر افساده است شکوه عشق ز بجز بسته است مرا صدای شهر جریل از صبا نشود	ازین خرابه بفردوس روزنی دارد ز گوشه دل خود هر که مأمنی دارد چو کل کسی که درین باغ دمنی دارد که دل تنبه از خویش رفتنی دارد ولی که ابله هر گوشه خرمنی دارد و کر نه کعبه مقصد رسیدنی دارد خوش اگر رخصت و خوش پیدنی دارد چو غنچه سر که دایع شکفتنی دارد

بکفر در دوشب نیست روشنیابی دل شکسته عشاق میشود پایال زیاد روی تو صایب بن خراب باد	خوش آن چراغ که از خویش روغنی دارد و کر نه کوه زلفش و دیدنی دارد همیشه پیش نظر مانع و کلاشی دارد
اگر به بختی یار میستوانی شد ز شد خوئی خود خاری کلی ورنه اگر بنامشی از گفتگو پناه بری مده امان که صدف کند و این سوال ترا بخورق تن دوخته است بختی حجاب آینه را کر پیش بردار چونی اگر کر بند کی میندی سخت اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو از ان لب شکرین سعی اگر گنایاب	ز هر چه است جزو از میستوانی شد ز خلق خوش کل بچار میستوانی شد تو نیز مخزن اسرار میستوانی شد چوبی سوال که بار میستوانی شد و کر نه پیرهن یار میستوانی شد باب خضر سزاوار میستوانی شد ز بند بند شکر بار میستوانی شد بتاج و تخت سزاوار میستوانی شد بحرف تلخ سزاوار میستوانی شد
اگر چه نطق در هر کتبه صد شک مکر دارد ز طوق بند کی راه نفس شک برتری مصور را کند بدست پا حشمتی شوق افند ز بی برکی نکردم روی خود را تلخ تا دیدم میسر نیست دنیا دارا تحصیل اکای نشست از خاطر کرد غمی بخت صبا	ولی شهد خموشی و نظر شان کرد دارد همان سرو از حونت شکین بگرد دارد نشد نقشی در دست از روی آینه دارد که پیش از قلین بر پوست ای نشتر دارد فی از میر قحاط است غافل باشک دارد چه جو نیست اینکه از تیره باران میسر دارد

نشد از دل غبار از شیشه پیمان بر خیزد	که اگر ای ز بحر کیهستان بر خیزد
کنند معشوق را پیدست و پیمان باقی	بجز و شمع بر خود چون ز جاپروانه بر خیزد
ندارد و پنجه خاک مرادی عالم امکان	نشیند کرد اگر بر ترتم دیوانه بر خیزد
بنگ آمد معلم انجمن از شوخی طفلان	که هر ساعت بتقریبی ز کتب خانه بر خیزد
که او داریم ما افتادگان جز کرد و دیر	که پیش پای سیل از جاسبک و حانه بر خیزد
اگر از بهار دان کرد آه کیه او دم	بجای سبزه فرماید از دل مردانه بر خیزد
من از روز از جنون خود تسلی میجویم	که از جوش شرابم تسفایم بنجانه بر خیزد
شکفتگی ز می ناب تازگی دارد	نشاط در ره سیلاب تازگی دارد
درین زمانه که خون خور و دشت بد	شراب خور و دین اجباب تازگی دارد
درین بساط که آینه خانه بر دوش است	که آن رکابی سیاب تازگی دارد
تغافل تو بیک زحم کار عالم هست	ترحم از دل قصاب تازگی دارد
نظر بصر بنا کوشش است موج بر آب	اگر چه بر تو مهتاب تازگی دارد
سیان تیره و لال شمنیت رسم قدیم	نزع آینه و آب تازگی دارد
غریب نیست سیل ایستادگی صاب	شکب عاشق قیاب تازگی دارد
حرف از لاف از دل دیوانه باشد بلند	این شب که ماه از افسانه باشد بلند
حلقه ها در گوش مرغان جرم خواهر شد	با نکتا قوسی که از تخته باشد بلند
نغمه شوخی که ز درگاه منصور بنگ	دور اول از لب پیمان باشد بلند
آسمان شکدل را چشم اشک است	و دو آهی که مصیبت خانه باشد بلند

کرد شهری هر کجا دیوانه در دشت بود	شوشی که بازی طفلانه باشد بلند
خون دل پیش ازین پیدا شدند از دم دین	این صلا از گوشه میخانه باشد بلند
خاکساری بود چون کسیر ستور نظر	این غبار از آستان خانه باشد بلند
خود ستایی نیست کا عشق و زده دست	بهروا من گیری پروانه باشد بلند
کردن آه و سکا مان بقدر رعبا نبود	از تماشای دل دیوانه باشد بلند
نال جانسوز صایب در غبار سر بود	این ترنم چون سپند از دانه باشد بلند
بد و بخت شرم آن لعل جان پرور برون	ز جذب طوطیان از بند فی شکر برون
ز حفظ عالم سیه شد و نظر آن خال موز و ز	سیر آید عمر موری که بال و پر برون
نکاش از مرغان بخت پرور و خفا عالم را	عجب آتش عنانی از صفی شکر برون
چو قسمت از اقبال کاری بر نمی آید	ز ظلمت باد مان خشک کند برون
کرد آن روی از بخت سیه که نشی در ای	که احمر شسته رو از زیر خاکستر برون
ز فکر عاقبت دریا می شد قطره ام صبا	که از بحر صدف می آیدم کوهر برون
ترا که روی بخلقت از خدا چه رسد	به پشت آینه پیداست که صفا چه رسد
نه زلف شانه کند نه بچشم سر کشد	بجویند سدا نشوخی تا با چه رسد
و دید نیست ز غمت نصیب چشم حریف	ز دانه غیر تر و دبا سیا چه رسد
ز شبنمست میا هر از دیده شور	ازین بهار برغان پند چه رسد
ز خوف مردم بیکانه گوش میگیرم	باشنا و سخنهای آشنای چه رسد
بچشم خبره خورشید آب میگرد	بدیده من از ان شین لقا چه رسد

ز چشم منتظران تا بصر کید است رساند کسب هوا خانه حباب باب	ز بوی پریهن آغوشم ما چه رسد بنفوح تو تا صایب از هوا چه رسد
مرکز از شاخ کلی آغوش من بکین نشد چشم مخموری بخون تلخ من رغبت نکرد چون نه بجد بستر کل ابرم باد خوان از پشیمانی بکوه تیغ خود را میزنند سبزه امید ما چون نوبر شبنم کنند عزت فرادور و از بسکه تر و سبکی اختر اقبال عاشق را عروج و بکرت غوطه در سر چشمه خورشید عالم تابند کرد صایب بسکه سنگ کم بکارم دو	از لب یا قوقی دندان رخ نین نشد زین شراب لعل هرگز ساقی نکین نشد بیلی را غنچه این بوستان این نشد سینه کبکی که زرق چنگل شاپین نشد نشته خاری ز پای خشک مار کین نشد قیقه را از صور شیرین شیرین نشد ورنه دندان سپیل از سبک و خنین نشد شبنم ما خرج و امان کل و نسرین نشد مرکز از صبح بهار از آفتاب من سنگین نشد
بر باد عشق با هر سوس میتوان کشید در شکلهای خاک همین گوشه دست ساقی کند مسلسل اگر دور جام را صیاد عشق اگر نکشاید قفس بی چشم زخم سایه تیغ شهادت کرماد قست تشنگی عشق در جگر رفتم براه عشق با امید باز گشت	بر بوی گل در شتی خس میتوان کشید امروز گوشه که نفس میتوان کشید خوش خلقها بگوشت مستی این کشید خود را از بال خود بقتضی میتوان کشید جای که زیر آب نفس میتوان کشید بحر محیط را بقتضی میتوان کشید نیداشتم که پای برین میتوان کشید

مطلق عنان کند سفر آب موج را صایب دماغ جاذبه کر نیست ناسا	در می کجا عنان هوس میتوان کشید بوی کل از سکاف قفس میتوان کشید
مدام از عشق جوشی در دل بکین می ز چشم بزم کند در سیاهی آب جوار بیسریت خود داری در خون خانه زین پاک گیرست پر دانه قابل ترقی در شنا سابی بودار با آب است کشاید عقد های مشکل از فکر کسان میاد بر زبان می رده حرف عشق صبا	چو دریا مطرب عاشق در دهن می باید جمال هفته را نعل شب آینه می باید نکته بانی ترا در خلوت آینه می باید نهال دوستی را سینه بکین می باید که از حفظ مراتب این بنار آینه می باید شراب کهنه از بهر غم دیرینه می باید که دل این کوهر شود از رانجینه می باید
بذوق اشتی از دوستان بچیدنی اگر نتوان بر آن لفسیه چو شانه بچیدن نشوی کر شبنم کرد در راه این غریباز خوان نا امید کی کردق را بر نکردند حجاب عشق اگر دست از عنان شوق برد ز مالیدن کرد و سر دماغ و در دماغ ز کیفیت نباشد جلوه کاه و دوستان خانه نذار در پیشانی نر آمیزش دم کشودم سر سری بر روی نیا چشم غافل	بساط و ستداری چیدن و اچیدن بیا و اول شبها بخود و بچیدن چو کل بر روی رفان چمن خندیدن نهال آرزو مندی عجب بالیدن بیای سر و چون آب غلطیدن جوس و پرده شبها عجب بالیدن بیوی می لب جام تنی رسیدن بعیاری ز مردم خویش اوز دیدن که دیدنهای رسمی در عقب اویدن

نی از زخم خار و خشمکهای سیرایش
ازین کار صایب فکر و ادبانی دارد

وقت مجنون شکر پا در دامن صحرایش	خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید
صد کل بنجار دارد در قفا زخم خار	پای زبرد دولت خود هر که خار از پای کشید
بمنت از خوابه نوشتن بچشم من بجا	ساغر یک بزم می باید مرا شها کشید
طالع ما کرد یاری ورنه آهوی حرم	بر امید آن کند زلف که زنها کشید
میکنند در سایه افکندن کنون استاد	سر و بالایی که از آغوش من بالا کشید
سر بلند آن زود غفلت را ز سر و استاد	دور اول پند را از گوش خود من کشید
نیک ظرفی در خوابات مغان غارت	از لب پیانه نتوان جف کایس کشید
راستی زنهار چشم از مردم دنیا جدا	از عصا در خانه خود دست ناپیدا کشید
میبرد از شوق می چشم امیدش چون جفا	از خوابات مغان هر چند صایب پا کشید

دل میدد ما بال و پر نمیخواهد	ز خود برون شده برگ سفر نمیخواهد
دل از ضعیف نوازی نمیتوان برداشت	و گرنه سوخته ما شر نمیخواهد
چه حاجت بمشاطه زلف مشکین را	شب وصال نسیم سحر نمیخواهد
ز ناتمامی حسنت احتیاج لباس	میان نازک موران کمر نمیخواهد
شب بر زکند چون جوش لبه خود	ز آه و ناله دل ما اثر نمیخواهد
چنان مباش که بردوش خاک باشی	که باغبان شجری ثمر نمیخواهد
از آن مرا سفر بخودی خوش آمده است	که زاد و راحله و هم سفر نمیخواهد
مخواه کم ز کربان کز ابر میسانی	و مان خشک صدف جز کمر نمیخواهد

شکست خاطر احیاب کی رو داد	مرونی که بدشمن طغی نمیخواهد
خوشا کسی که ز هنگام جهان صفا	بغیر داغ چراغ دگر نمیخواهد

دل مرا آنکه گرم یار میسازد	ستاره سوخته را این شهر میسازد
نوازی مرغ سحر خیز حالتی دارد	که غنچه را دل شب زنده دار میسازد
چراغ خلوت یکدیگرند سوختگان	مرا چون لاله دل داغدار میسازد
شکستگان جهانند مومیایی هم	دل مرا شکن زلف یار میسازد
کسی که بر دل درویش میکند دوست	بنای دولت خود پایدار میسازد
اگر سحاب کند سبز تخم سوخته را	ستاره سوخته را هم بهار میسازد
هزار خانه زین پشترتی کرده است	اگر چه دیگری او را سوار میسازد
چما کند بدل صایب آتشین روی	که آب آینه را بچهره ارمی سازد

از محفل که آینه رو بر قفا رود	چشم و دل ندیده عاشق کجا رود
عاشق ز مومیایی تدبیر غارت	در سوختن شکستگی از بویارود
مر کس کند ناز برای قبول خلق	بر پشت بام کعبه کسب هوا رود
حیرت بهم نمیخورد از نقش خب و رشت	آینه رو کشاده بود هر کجا رود
شبنم باقیاب رسانید خویش را	دلای آب کشته اما بجا رود
دارد کسی که سر سینه بال خویش تن	هر جا رود بسایه بال همارود
سختی پذیر باش که کرد سفید رو	هر دانه که در دهن آسپارود

می نیست جوهری که نرزد ز برود	قارون اگر بسکده آید که دارد
دل چون ز جای رفت نیاید بجاییش	این عضو زفته نیست که دیگر بجارود
صایب سخنوری که خیالش غیب شد	زیر فلک غیب بود هر کجا رود
یوسف نیست دل خوش که موید کرد	عافیت گشته نیست که پید کرد
سنگ اطفال بد یوانکی ما فرود	خنده گبک ز کسار و دولا کرد
صیقل آینه غیب همان غنیت	دل محالست بتدیر مصفا کرد
دل وحشت زده از سینه کجا یاد کند	چه خیالست که کوهر صدف کرد
قطره ناموج سبک میر تو اند کرد	حیف باشد که خاطر دریا کرد
در دل ساده ما عقل کند جلوه عشق	نقطه سهو برین صفحه سوید کرد
چهره شمع شد از سیل روانه کبود	بچه امید کسی اینچنین آرد کرد
سینه چاک مرا بجنه زدن ممکن نیست	مر سرخاری اگر سوزن عیسی کرد
عشق در پرده ناموس نامد صبا	تاف پوشیده کجا از رخا کرد
دل دیوانه من از سپاهی نمیکرد	دم شمشیر برق از هر کجایی نمیکرد
مگر خود روی کرد آن کرد از پند آن	وگرنه این ورق از هیچ آبی نمیکرد
سزای خاکال خط مشکین است ز صبا	کزو مطلب روا هرگز نکاهی نمیکرد
غبار خط نکرد مانع نظاره عاشق	که صاحب دل هرگز سپاهی نمیکرد
مخوان انصون دل چون چشم از پرواز پشای	بجای خویش از هر برک کاهی نمیکرد

چشم بر

ز چشم بد خدا خوشید تا باز آید	که خشک از چشمه اش هر کجایی نمیکرد
اگر چه دشت بهای مجنون ختم شد صبا	ره یکروزه مارا باسته نمیکرد
هر که بردار قنار دانه پشت بازو	غوطه در سر حنجره خورشید چون عیسی نزد
چون صدف در دامن کوه مقصد	تا بجان بی نفس غواص بر دریا نزد
خون دل شد در بساط نیش آتش آتش	سر که زیر تیغ چون کسار دشت بازو
هست راهی چون کوه لاهی سنگین	تیغه خود کوهر کن سپوده بر خار بازو
از سیاهی داغ آب زندگی آید بر تو	مشت آبی میچکس بر روی بخت بازو
جوش خون صایب دل شک مرادیم	همچکس مرزور میسنگی بر من بازو
هر طرف لاله رخ مست نظر می باید	داغ بر روی هم افتاده بکرمی باید
عشق پیاک مراد رک جان انگشته	بیج و بایی که در آن موی کرمی باید
پیش دریا کند تلخ و هن را بسوال	هر که را همچو صدف آب کرمی باید
عاشق آنست که بر لب و دهن جان دایم	دامن راه نوزدان بکرمی باید
از مروت بنود سنگ بمقار زدن	طلوی را که بمقار شکر می باید
ممت پر خرابات بلند افتاده است	چون سبودست طلب شکر می باید
عشق پیش از دهنش کند طعمه طلب	مور حسن کلو سوز شکر می باید
معنی بکر بشاط ندارد حاجت	کوهری را که تیتیم چه در می باید
ساغر جز یاد از دهن ساحل نیست	مین و لسوخته را جام دگر می باید
بی تحمل نشود جوهر مروی ظا هر	دست اگر تیغ بود سینه سپری باید

صایب از بخت شیکوه که تظلم است		نیل بر چهره ارباب هنرمی باید	
دولت لعل پاک که زود میرسد	روشن که بنیاج کو که زود میرسد	در آفتاب روی نثر زود میرسد	از ان چو شد متاع بر زود میرسد
در متاع عاشقان بنود آرزوی خام	هر کس شکست قیمت خود بر زمین ماند	دور سال عید بر زود میرسد	چون بخت شد بکام نثر زود میرسد
یک ساعت کرمی هنگامه نشاط	خامیست شک راه تو از پیشگاه و	از خامی صدف بکر زود میرسد	خواب عدم برادر نثر زود میرسد
از گفتگوی پوچ ندارد حساب هیچ	جان ریده داغ غریبی نمیکشد	چون فی بجا کبوس شکر زود میرسد	آه شکستگان با نثر زود میرسد
از خاک رهروی که کمر بسته میدم	پای شکسته که چه بجای نیرسد	در وصل آفتاب سحر زود میرسد	
صایب ز آه سرد بمطلب توان رسید			
کی دست کرم خواجها مساک بر آرد	فارون چه خیالست سر از خاک بر آرد	چون موج ز دریا خشن و خاشاک بر آرد	در سپیده سر از حلقه فراق بر آرد
از طول مل هر که دهد دام سر انجام	از خلوت آسینه عرفناک بر آرد	تا یکد و نفس از خب کراک بر آرد	زین باغ کسی چون نظر پاک بر آرد
چون فاخته مرغی که ز کوه نظر انست	دستی که در ایام خزان تاک بر آرد		
چون چشم و هم آب ز روی که حجابش			
در خون دل خود ز شفق غوطه زند صبح			
کلهایم ز دامن مرغان نمیشم			
پیدا است چه کل حید ازین باغچه صبا			

پیشم بر

خال موز و دست هر جا بر رخ دلبر فنا	بیج جابجا نباشد هر که نیک اختر فنا
نقش شیرین چو نخل سر به سر داده ام	شور و صد پرده از فرمان شیرین تر فنا
چشم زخمی و امکاه عشق را در کار است	چون نفس سبیلست اگر بهلوی لاغ فنا
میگردد آخر بخت کما مجوسهای هر	تار خار آرزو خواهد پشت سر فنا
با خیال روی از صحبت کل ساختیم	سیر باغ و بوستان با زیر پر فنا
از جرم عشق ما را هیچکس برون نکرد	این سپند از شوخی خود دور از بحر فنا
مبتلای شش حبت را چاره جز تسلیم نیست	نقش بیکارست هر جا بهره در شکر فنا
هر که راه سخن دادند نعمتها از دست	طوطی مانا دهن و اگر در شکر فنا
پای خواب آلود ما از مرد و عالم در	بند نمواند شدن تیغی که خوش لنگر فنا
صایب از حسن کلمه سوز که میکوی سخن	کاش از کلک جهان سوز تو در زخم فنا
مارا اگر با مکر آرس چه میشود	آینه را در کل بدر آری چه میشود
یکم کج در دل ویرانه آرمید	یکشب درین خواب سر آری چه میشود
چون میتوان بکوه مرا با پایال کرد	نکین اگر بخود سپاری چه میشود
این کیفی که دیده من میماند	آینه پیش رو نگذاری چه میشود
ای خوبی امید باین شکاه حسن	این یکد و بوسه را انشاری چه میشود
بعد از هزار سال که یک وعده کرده	در عذر لنگ پانفشاری چه میشود
هر چند قلبهای تو نقد است پیش ما	با دوستان بهانه نیاری چه میشود
شرم کناه و دوزخ اهل جیاست	جرم را بروی نیاری چه میشود
صبح از دم سمره حیات دوباره یافت	پاس نفس چو صبح بیداری چه میشود

ای بر چکر که ز دریاست و دخل تو	بر مرزغ امید بسیاری میشود
در قلمی که سعی بجای نیرسد	صایب عنان موج بسیاری میشود
نکه ز دیدن رخسار یار میسوزد	نیم صبح درین لاله زار میسوزد
چو شمع سبز درین باغ هر کجا بسوزد	ز رشک قامت آن کلفزار میسوزد
شید لاله رخا ز آبجای شمع و چراغ	سپند شب همه شب بر مرز میسوزد
ستاره سوخته را ساز کار نیست وصال	وماغ لاله ز بوی بسیار میسوزد
بر ابطال پروانه رشک می آید	که بچهاب در آغوش یار میسوزد
هزار بار فروزان به بدرگشت و هلال	چراغ ماست که بر یک تو میسوزد
بسوز عاریتی تن نمیدهد جوهر	ز آتش جگر خود چنان میسوزد
چو صدف میسوزد از پاک طینتان دور	ز بونگی ز کمال عیار میسوزد
چراغ دیده بلبل درین چمن صایب	ز رشک شبنم شب زنده دار میسوزد
ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد	ز جلوه تو قیامت حساب بردارد
نصیب سوختگان میرسد ز پرده غیب	همیشه آبله آب از سراب بردارد
چنین که خوی تو کرده است عام ناساک	عجب که آتش سوزان کباب بردارد
چنان عقیق تو از خون خلق شد سیراب	که از مشاهد آتش زخم آب بردارد
بغیر لخت دل و پاره جگر صایب	چو توشه کس ز جهان خواب بردارد
روی تو صبر از دل پتاب میبرد	آینه اختیار ز سیاه میبرد

این حیرتی که در دل و در دیده نیست	بسیار تشنه ام ز لب آب میبرد
یکجا تو از نیست مرا از شتاب نگر	در رکب گذار سیل کرا خواب میبرد
ز ابد کجا و گوشه زندانه از کجا	این شمع کشته را که بحراب میبرد
در زیر تیغ خواب نمیکردم از غرور	اکنون مرا بسایه گل خواب میبرد
باشد عیار بچکر بیا بقدر فلس	ماهی ز موج وحشت قلاب میبرد
صایب چو لاله هر که جگر تابناخته است	فیض شراب لعل ز خواب میبرد
ز چهره تو نظر ما پر آب میبرد	ز آتش تو جگر ما سراب میبرد
اگر لب ز سر نشسته نبسته برداری	ز یک پیاله دو عالم خواب میبرد
حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید	دمان زخم شهیدان پر آب میبرد
فسرده که در اینجا بداع عشق زخمت	در آفتاب قیامت کباب میبرد
بروز کار خط انداز کا مجوبی را	که این دعا دل شبستجاب میبرد
هلال غیب جانان لطافتی دارد	که از اشاره انگشت آب میبرد
مرا چشم قامت ز برک عیش جهان	که کل ز کرم و یها کلاب میبرد
ز حسن عاقبت جستجو مشو موب	که خون سوختگان شکنا ب میبرد
بنور عقل تو ان جمع ساختن خود را	کتمان درست درین پتاب میبرد
حجاب عشق گرفته است چشم اصحاب	و کز دلبر ما بچهاب میبرد
پیغام بیکان که بدلدار میبرد	طفل میسم را که بکرا میبرد
از وصل کل کسی که بنظاره قانغت	دایم ز بوستان گل بخار میبرد

میبايدش نقش بدو نیک ساختن	آینه را کسی که بسیار میبرد
تلخی نبرد بقناعت رسیدگان	از خاک مور فیض شکر زار میبرد
از شب بصبیخ پیران خواب غفلت	زین سرمه فیض دیده پیدار میبرد
خط که بگرد خال تو کرد و غریبت	این نقطه چشتیاری ز پرکار میبرد
و لکری من از می کلکون زیاده شد	وامان تر ز تیغ چه ز نیکار میبرد
از فقر نفس بر خط فرمان نهاد	این راه شک کجروی از مار میبرد
صایب کسی که عیب نمی بیند از تر	از حق خرف در سوار میبرد

در لب یار نهان شیش جهان ساخته اند	باغ را در کره غنچه نهان ساخته اند
مینست چون آینه حیرانی ما امروز	از ازل دیده مارانگران ساخته اند
نکتهایی که نهان بود در آن نقطه حال	مومبوزان خط شبرنگ میان ساخته اند
چه خیالت دم تنغ تبان کند شود	کز دل محکم خود سنگ فسان ساخته اند
اینقدر حسن کلو سوز در آن نقطه خال	آفتابست که در ذره نهان ساخته اند
تا دولت آب نکرد و نتوانی دریافت	کوهری را که درین حق نهان ساخته اند
در کشش نیست کمی قوت بازوی را	طاق ابروی ترا سخت گمان ساخته اند
از دل نگذاشته است خدا میداند	سخنی چند که مار از زبان ساخته اند
چهره زرد بهار دل نمکین نیست	برک عیش من از اوران ساخته اند
و جهان عینک پنهانی من کرده است	تا بروی تو دو چشمم گران ساخته اند
عاجیانی که طواف حرم میکنند	کاها لاند که با سنگ نشان ساخته اند
زحمت بادیه و خار مغیلا کن شدند	پنجو دانی که ز دل تحت روان ساخته اند

نیست در چاشنی شیر جان چشکی	اینقدر مست که بسیار روان ساخته اند
خاطر جمع از آنقوم طلب کن صایب	کریشرازه آن موی میان ساخته اند

دل نازک بزبان بازی مکران میکند	سپر آبله با خار مغیلا ن میکند
سبکی گشتی ز وحشت کرا نیار از ا	کف دریا خند موج طوفان میکند
دیده شوخ درین باغ شبنم شست	در دل خود خرد غنچه خندان میکند
پنجه شوخی خورشید بلند افتاده است	نمکند پاره گل شمع کربان میکند
دست پرورد بلاد از بلا باکی نیست	رشته بحر سیر پنجه مر جان میکند
دل سودایی من نیست سزاوارصال	دانه سوخته احسان بهاران میکند
خاکساران ز حوادث خط پاکی دارند	شومی جغد باین خانه ویران میکند
نمکند خنده سوزان به پیکان تاثیر	با دل غمزه صایب لب خندان میکند

کل بنجار را شبنم چشم شور می باشد	چونوش و نیش با هم شد زافت دور می باشد
بیک انداز به باشد تلخی و شیرینی عالم	بقدر اشک چوبناک را اکور می باشد
مجموعه لغز اهل قناعت ناگوار است	که این بودر کین کاسه فقور می باشد
کند جمعیت دنیا فساد نفس را ظاهر	که این مکاره اذبی چادری شور می باشد
بقدر اختصار از خانه لذت میتوان	حلاوت فرش در کاشانه رنور می باشد
ز ما دارا سرور نیستی ما سرور می باشد	که بر جبهه دار از سر منصور می باشد
نشد سر بر خط فرمان گذار و طاق ابرو	نیکمیرد و بخورده چون گمان بر زور می باشد
به پیغامی زبان شکوه ما میتوان	ز خرمن دانه قفل دمان سور می باشد

شکست از شکوهان که بنقص نیست	حسد و مردم نزدیکش از دور می باشد
سکبای بود در خواب حال گرانجا	اگر دارد در بصل سایشی در کوری باشد
مبین صایب عیب خلق اگر از پاک چشما	که عیب از دیدنای یک پس ستوری باشد
که یار را غنی ز سباز آفریده اند	مار اینا ز مست بناز آفریده اند
در خیر کی نگاه مرا نیست کوتی	روی ترا نظاره که از آفریده اند
صورت پذیر نیست جمال لطیف یار	دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند
دل را که اخت دیدن آن لعل تشین	این با ده را چه شیشه که از آفریده اند
خورشید طلعتان دل عاشق را چو ماه	صدره بهم شکسته و باز آفریده اند
نخواست بچگونگی دل زار مرا بلطف	این رشته را برای چه ساز آفریده اند
به نیاز هر خم ابروست قبل	یک قبل از برای نماز آفریده اند
عالم سیاه در نظر آب ز کدیت	تا آن عقیق تشنه نواز آفریده اند
کوته ز آفتاب قیامت نمیشود	شبهای هجر را چه دراز آفریده اند
کبک و لیک خون من بکناه را	گیرنده تر ز چنکل باز آفریده اند
از خاکدان و هر سلامت طبع مرا	کاین بونه را برای که از آفریده اند
صایب ز شکستکی خود غمین میباش	کآن لف را شکسته نواز آفریده اند
بسجن دعوی بی اصل مبرهن نشود	حرف کج راست بزور ک کردن نشود
میوان دید ز صبر پروه دل روشن را	این چرخ نیست که پوشیده بدین نشود
خصمی نیست ضعیفان جهان را با هم	آتش شک خروش از نم آهن نشود

۲۵

از تن زارم اگر رشته سرانجام دهند	مانع روشنی دیده سوزن نشود
نشود زهن روشن که این صایب نقش	آب را سیر حین مانع رفتن نشود
دل از سفر ز بد و نیک با خبر گردد	بقدر آبله هر پای دیده و در گردد
تراز که مروان از زمان حساب کنند	که نقش پای تو گنجینه که گردد
ز شرم حسن محابا نمی کند عاشق	حجاب عشق مگر پرده نظر گردد
ز روشنایی دل نفس کوشه گیر شده است	که در زو در شب مهتاب بچکر گردد
کجا رسد خبر دوستان بشتا قی	که از رسیدن بکوتب بچکر گردد
بست زده را بوی از شراب کین	که خار خشک فروزان بکشر گردد
بروی تازه قناعت کن از مهر صبا	که سر و پید محالست بارور گردد
اگر چه روی من از دروغ غفرانی بود	خمیر مایه صد رنگ شادمانی بود
ز خشک مغزی پری را یقین کردید	که در سیاهی موآب زندگانی بود
تمتعی که ازین خاکدان رسیدن	سبک رکاب ترا کرد کاروانی بود
من آن نیم که به نیرنگ دل بگسی	بلاهی چشم کبود تو آسمانی بود
بیوسه ز زخم بر لبم هرگز	همیشه لطف تو باد وستان زبانی بود
قناده از نظرم تا ز خون تپید دل	سبوی باده سبک روح از گران بود
از ان تیغ زبان شد جهانتان صایب	که مدح کستر عباس شاه ثانی بود
جمالت دیدار مطلع انور بسیار	دانت سینهار اخگر اسرار بسیار

ندارد صدف معشوق را بشمار کرد	و کرد عینچ را بلیل دل سپار بسیار
من آن مرغ سحر خیزم بساط آونش را	که فریادم شبیم صبح را سپار بسیار
مرا بچانه کرد از دین ایمان سرو بالا	که طوق قمر یازا بر کمر زار بسیار
اگر چه تخیل بی زکم معشوق امید دارم	که آتش خاری کل را کل بنهار بسیار
کمن از شک چشمهای گرد و گشاده	که چشم شک سوزن شسته را حور بسیار
بحر عقل باز وادی چون کشتی صاب	که این ره پای خواب آلود را سپار بسیار

مرا بزخم زبان روزگار میکند زرد	مدار آبد من بنهار میکند زرد
با اعتبار غریز جهان شدن بهلت	غریز دوست که از اعتبار میکند زرد
باب و زک جهان هر که چشم کرد سیاه	چو لاله با جگر و افتاد میکند زرد
ز غفلت آنکه گیرد ز دیگران عبرت	ز صید کاه جهان بی شمار میکند زرد
دل رمیده بود و در بغل سپایان کرد	که موج در دل بحر از کنار میکند زرد
چه سود از نیکه سرا پا چو کسی چشم	ترا که غم خواب و خمار میکند زرد
بقدر جام تو از باده میکنی سستی	و کرد بجز این جو بهار میکند زرد
بوصل سوخته زود خویش را برسان	و کرد خورده جان چو نهار میکند زرد
اگر چه وعده خوابان وفا نمیدارد	خوش آن حیات که در انتظار میکند زرد
ترجمت بران مرده دل که از دنیا	بروشنایی شمع نزار میکند زرد
در آن چین که تو لنگر مکنده صایب	کل پیاده سبک چون سوار میکند زرد

کسی در پای شامان گاه بر فرق که افتد	سپست دولت تا کجا خیر و کجا افتد
-------------------------------------	---------------------------------

ید پنهانست با و صبح را در غم کرد	تماز در کره کاری که بادست و عافتد
ز خارستان و نیاد امخ و جمع چون	تن زاری که در شش ز نقش پور یافتد
مکس را شوق شکر میشود از زهر چشم	ز راندن خیره ترک و دو که چون عیافتد
نمیباشد فراغ بال جز در ساد و تو بهیا	که مرغ و در پهن از سایه خود در پلا یافتد
چه خونها میکند در دل که رادوی کش	چرا با آشنایان کس چنین آشت یافتد
سپه کوید عالم و نظر یعقوب را	سپاد از غریز را به کس ماریب جدا یافتد

دل از آوده را هرگز غم عالم نمیکند	سیح را کند رشته مریم نمیکند
بر و ناصح بکار غیر کن این چرب ز می	که داغ شوق چشم با بخود مرهم نمیکند
نکرد و دام ره زیب جهان لهای	که زک و بوی گلشن امن نمیکند
یمنچسب بدل تن پرور از حرف اهل دل	چو کاغذ چوب باشد نقش از خام نمیکند
کسی که شکستی مردم آویزد بد آمان	ندانم دامن شب را چرا محکم نمیکند
مزن دست تا سب بر هم از مرگ نجات	که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمیکند
پر کا بهیست کوه در دور میزان از آوا	ز بار دل قدس و صبور ختم نمیکند
سر مر کس که گرم از کاشه انوی خود کرد	بمنت جام را صایب است جم نمیکند

حال من از نظر یار نهان میدارند	جنر مرک ز پمار نهان میدارند
در دمنان که ز در و دران داغ شوند	در و خود را ز پرستار نهان میدارند
بی نیاز است ز پوشش سراد باب خون	سر مغرید پرستار نهان میدارند
قدر و انان بلا از نظر سپردان	خار را چون کل بنهار نهان میدارند

هچکس را خبری نیست از آن موی سنان	کافران رسته ز نار نهان میدارند
چاک چون غنچه شود سینه جمعی آخر	که بدل خورده اسرار نهان میدارند
سخت جانان صدف کوهر آرزو دارند	لعل در سینه کسار نهان میدارند
روی مقصود نه بیند که روی صایب	که کل از مرغ گرفتار نهان میدارند

زیاد آن شکر از رخ من نک میریزد	دل این شیشه نازک ز نام سنگ میریزد
نمیدانم چه میسازد درین تبار دیگر	که از کل باز معمار بهاران نک میریزد
مترس از نامه ما پیدلان می دشمن جانها	که اول بچکر از خود سلاح خبک میریزد
بلای آسمانی توبه کرد از مردم آزار	همان زان ز کس نیلوفری بزرگ میریزد
دل دیوانه من سر سر چشم غزالان شد	هنوز از دست دوام من و کار سنگ
نباشد یک نفس بی فتنه چشم کبود او	بلا پیوسته از گردون مینازک میریزد
بطوفان سید هر موج حلاوت خاک را چا	اگر زینگونه شکر زان دمان شک میریزد

حسن در پرده نرنگ چرا می آید	کل نرنگ بعد ز نک چرا می آید
کرده در پرده دل مطرب و مسازی	از بجز ناله با هنک چرا می آید
حسن سکنین دل اگر کعبه شتا تان	در لباس خط شب نرنگ چرا می آید
خاز بهر کل بنجار بلا کرد نیست	حسن را صحبت من نرنگ چرا می آید
نخل بی بر نشود که ز جنون بار آور	اینقدر بر سر من سنگ چرا می آید
اگر از عشق تو خون نیست دل سنگ	لعل بیرون ز دل سنگ چرا می آید
چه نشاط است که در پرده خاموشی	غنچه از لب تن لب شک چرا می آید

صلح باد دشمن خود بخوار بود ستانرا	اینقدر چشم ترا خنک چرا می آید
اگر از دیدن او آب نکرد دیدم	اشک من اینهمه بزرگ چرا می آید
باغ بی غنچه نمی باشد و کل کی شبنم	عارت از صایب لب شک چرا می آید

دل از آن دور تر افتاده که وصل با	یار و حشی ترا از آنست که در دل با
چهره لیلی اگر پرده شرمی دارد	چه ضرورت که ز ندانی محمل باشد
عشق در وصل همان پرده نشین است	موج در بحر مقید بسلاسل باشد
عاقبت خال لب لعل تو از خط شبنم	ریشه در سنگ کند تخم جو قابل باشد
در مقامی که گماندار بود هوش با	بای رحمت بران صید که غافل باشد
دوری راه تو از خواب کراست	چشم بیدار دل آینه مندرل باشد
مرکب سیاه سبک میرود آسایش	دو زنج را هر دو ان رحمت منزل باشد
داده ابر بود هر چه ز دریا یا بی	جو د اهل کرم از کیسه سایل باشد
حرف باطل دل آن که نباید بربان	بهر خوبست نهان در چه پابل باشد
طبع جو از این حبه ربای غلط است	خج این طایفه از کیسه سایل باشد
باوب باش که در دفتر ایجاد جهان	بهر فردی نتوان یافت که باطل باشد
میرسد روزی ناقص تمامی صاب	میخورد ماه دل خویش جو کامل باشد

ترا چه غم که شب مادر میگذرد	که روز کار تو در خواب ناز میگذرد
غرض سنگدلی داغ کردن سهدار	بلا که زار اگر آن سرو ناز میگذرد
تو همچو باد سبک میروی چه میدانی	برین خرابه چه از ترکناز میگذرد

ز کشور دل محمود کرمی خستید	اگر نسیم زلف ایاز میکند
چو صایب آنکه بدولت سراسی نرسید	ز صاحبان کرمی نیاز میکند

ز اسباب جهان حسرت بدینا در میان	ز گل آفرین بست کلف و شان خار میان
ز آردوی تو آنکه شو که در ایام کی بر	بهین سرو و صنوبر بنور گلزار میان
ز خود بیرون شدن ز اتمی چون سبک	که در یک روان آب تنگ کار میان
مگر بند و حجاب عشق چشم چهره پر از نش	و کند ز نو دوست که ممکن از کار میان
بجای پرور از اجنبه توفیق در یابد	نه بیند که با کاهی که بر دیوار میان
چو متناهیست جان عاشقان در بار	صد ازین پشتر در دامن کهسار میان
در آن کشور که صایب شتری گواه بین	متاع یوسفی بسیار در بازار میان

چون چشم خوانبناک که شوخی از و چکد	از آرمیدن دل من جستجو چکد
آب حیات در قح خضر خون شود	روزی که آب تیغ مراد کلو چکد
صد پیرهن عرق کند از پاک و دنی	شبنم اگر بدامن آنکل فرو چکد
از آب خضر نشسته لب از اشک نیست	نشکل که خونم از دهم شیر او چکد
کلو نه خدا را کنندش سمنیران	خونابه که از دل بی آرزو چکد
ز اندم که چون پیاله مرا چشم باز شد	نگذاشتم که باده ز دست بسو چکد
دامن ز رنگ و بوی گل لاله میکشد	چون خون من دلیر بران خاک کو چکد
تیغیست آبدار بخون ریز سایلان	هر استانه که بر و آب رو چکد
صایب ز دل برون ندیم اشک آه را	آن غنچه نیستم که بر من یک بو چکد

در زیر فلک چند خردمند توان بود
در فصل گل از بلبل مایا نکر و ند
کامی بر او دل خود بر نکر قسم
کرد امن عشق از موس خام بود پاک
دیوانه مارا نخریدند بسنگی
هر چند ز شکر توان کرد به فی صلیح
چون شمع که سر سبزیش از دیده شویست
از بوسه به پیغام تسلی توان شد
صایب بسج چون ازین آینه رویان

بشمار درین عکده ما چند توان بود
دیگر بچه امید درین بند توان بود
چون خامه بفرمان سخن چند توان بود
خستند معشوق بفرزند توان بود
در کوچه این سنگد لا چند توان بود
با و عده پیغمبر تو خستند توان بود
از گریه خود چند بر و مند توان بود
قانع بر فی خشک کی از قند توان بود
چون طوطی بچو صد خستند توان بود

شود پاک از کینه هر کس بوی عشق می آید
مگر بی کوشش این دولت نصیب نشود و نه
کزیدم خاکساری تا شوم این بد نشتم
بزمک خود بر آرد سیل و دریای بی پایان
چو آب زندگی می نوشد لب تر نیسان
بخون خویش آسان نیست از آرزو شستن
نذاشتم کیت معشوقم ز حیرانی همین دلم
اگر چون سرو حسن پایت قدم باشد
همین می خورد نشت و گل روی گل خان
درین ظلمت هر که صایب آب حیوانی

که آن دریای بی پایان بوی عشق می آید
ز ما افتادگان کی جستجو عشق می آید
که هر جا بسنگی بر بوی عشق می آید
ز پیر و ان بگو شمع گفتگوی عشق می آید
اگر تیغ دو عالم بر کلو بوی عشق می آید
ز هر ناشسته رویی کی و صوفی عشق می آید
که از هر ذره خاک مایه بوی عشق می آید
چو قمری طوق بیرون از کلو عشق می آید
درین ایام از کاری که بوی عشق می آید
که سازد زنده و لهار از بوی عشق می آید

بار ساقی گشت و مطرب هم نواز دارند	چرخ کونا ساز شو چون صحبت با ساز شد
دیده هر کس یکبیک خوشترام او فدا	سینه اش از زخم ناخن بنیده شهباز شد
نارون کردم ز خاطر خار خار اشیا	از قفس بر روی من در نای حمت باز شد
از شکستن ساز میکرد و خلعت از گوشه	ایمن از گردون شدن تا بخت نای ساز شد
نیت استادانکه کاسی تیرش آید بر لب	آن کما گذارت پیش که جمع انداز شد
ناقص از در ترقی خود نای لاریست	مشک چون کردید خون می بادش غار شد
همو مغرب طوطی در شکر نهان است	کلک شکر بار صایب تا سخن بردار شد
کسی که دل بخیال تو در کرد و دارد	بهر نفس که بر آرد حیات نو دارد
بهرسد بزبان خموشش اسپری	خط مسلمی این خوشه از در و دارد
همیشه عید بود در سرای آن قانع	که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
بهر ز فقر کند در لباس عیب ظهور	که نان کندم در ویش نان جو دارد
در آن مقام که مقصود بی نشان باشد	خطر ز نسک نشان پیش اهر و دارد
دل و دینم بر دیر خاک چون کندم	علاقه بر که باین نشانیم جو دارد
ز هم نمیکسلد کاروان ملک عدم	کجا جهان وجود این بر و بر و دارد
ز جذب عشق بود پیغمبری صاب	که موج را کشش بحر خوش جل و دارد
دل چار من نازم را و بر نمیدارد	کرانی از دم جان بخش عیسی بر نمیدارد
نماند از خون دل چند آنکه مرگانی کنم	همان ست از دل آن ترکان کیر بر نمیدارد
مگر با خار دیوارش نظر بازی کنم ورنه	کل این بوستان بار تماشا بر نمیدارد

مبادا هیچ کافرا الهی خصم کم نیست	بزرگ سر فلک دست از سر بر نمیدارد
بمی اصلاح سودا میکنم با اگر میدانم	که خامی را ز عنبر جوش دریا بر نمیدارد
بدان هرگز نیک و نیک از کج خوبان	ز سوزن تنک چشمی قرعسی بر نمیدارد
تومی اندیشی از خار علامت زرد صاحب	نیار دور نظر تا خار را با بر نمیدارد
بهر نقش و کاری کی مقید میشود صبا	ولی کر نگرشی عبرت ز دنیا بر نمیدارد
آه سردی نا توانا را بفریاد آورد	با و چون شیر آن سیاه از بفریاد آورد
از معیلا ن کرچه می تند و ایم در و دارد	پای کرم ما معیلا را بفریاد آورد
کریم بر عاشق کوار نیست شهبازی	ابر بی نسکام و هتقا را بفریاد آورد
دارد از چوب که اتفل و مان یک کلید	دیدن سیاهل جنیسا را بفریاد آورد
بار در و خوش را صایب اگر بر و دارد	کوه و صحرا و پیا با را بفریاد آورد
مرا از غفلت خود بر سر این پیدایم آید	بنا شد صید اگر غافل چه از صیادی آید
بکوشش نیست دولت پادشاهان توکل کش	که سر و از خاک پر و دل از آدمی آید
دل صبر خواهد تو تیا کرد و اشخوش را	باین تکیه که شیرین بر سر فراموشی آید
دل سخت تو نسک سر و میکرد و فغا	و کر نه کوه از یک ناله در فریادی آید
ندارد و صدف خون بخن با پیکنا مان را	که خون زخم ما از دیده جلا دمی آید
چنان شد عام در ایام ما ذوق کز قضا	که صید وحشی از دنیا به صیادی آید
مرا از سخت روی داد کرد و تو به خوا	ز روی سخت کار سیلی ستادی آید
از ان معمری باشد خرابات مخان صبا	که آنجا هر که عکین میرود و لشادی آید

فیضی که از سبیل بخاک یمن رسد	از دیدن عقیق لب او بمن رسد
از عطسه غزال شود دشت لاله کون	کز بوی زلف او بدماغ ختن رسد
چشمی که دوخته است ز لیلای پیرن	بویش کجا بسا کن پست الحزن رسد
شیرین نیکند دمانی که تلخ نیست	شکر کجا بطوطی شیرین سخن رسد
در بزم او کسی کبسی جا نمیدهد	انجا مگر سپند بفریاد من رسد
ز نهار روی دست هنرهای خود بخور	کز بوی شیرخون لب کوهکن رسد
صایب زبان خامه روشن بیان است	شمعی که بر توش هزار انجمن رسد
ست شد نقاشی آن چشم جادو در آید	طافش شد طاق با آن طاق ابرو رسد
خامه مانی کز آب طراوت میچکد	موی آتش دیده شد تا آن کل رسد
خامه مورد کفش مهر رشته ز نار شد	نقش پردازی کز زلف کافور رسد
دیگر از بار خجالت سر و سر بالا نکرد	تا مضبور بر ورق آن قد و لچو رسد
رشته عمرش بآب زندگی پیوسته شد	خامه موی که آن لعل سخن گو رسد
دست و پا کم میکند از شوخی مثال او	اگر صدره بی کند و دام آهوار رسد
حیرتی چون حیرت آینه کرافتد بدست	میتوان صایب شیشه چهره او رسد
چه خیالست تبغش دل تپاب رسد	چرخ بر سر این تشنه مگر آب رسد
هم بیال و پر خورشید مگر شبنم	بهرارده خورشید جهات آب رسد
رشته عمر از آن چاه ذوق کوتا هست	بکسستن مگر این رشته بآب رسد
نفس هر دو جهان سوخت درین غواصی	تا کز ادست آن کوهزایاب رسد

در سبب کوشش بی ابر بهار از دریا	نیست ممکن لب خشک صدف آب رسد
و امن تیغ تراخون و عالم نکرفت	چه کرانی رخس و خار بسیداب رسد
روزی هر کسی از راه نصیب آید	قسمت کرک محالست بعتاب رسد
بهست تا مجلس روشنی آنجا نشست	شب آدینه مگر شمع مجراب رسد
پیش کج بخت خشن باشد که سرگردان	آنچه از ماهی لب بسته بقلاب رسد
صایب از کوتاهی بخت ندارد امید	که بوی رانه من بر تو مهتاب رسد
هر که اوقات کرامی صرف و سازد	خانه اش سازست چون خانه پردازی کند
آهوار از وحشت بخون وحشت توام	چون بود میدان تنی هر کس سبکبازی کند
اگر از آینه می پوشید رخسار از حیا	ایتران در ساغری چهره پردازی کند
خود نمایی لازم نود و تمان افتاده است	خون چو کرد و دشکنا چارست غماری کند
بلبلان چون غنچه بر لب مهر خاموشی	در گلستانی که صایب نغمه پردازی کند
از سری جوی سعادت که زد و گزند	تن بخواری دهد از افسر غمت گذرد
هر که دامن کشد از خار علایق اینجا	سالم از دامن صحرائی قیامت گذرد
آنچه داند ز شب زنده همان است	خون روده است و کز هر غفلت گذرد
خانه هر که ماند از بهر چون ز بنور	همه ایام حیاتش بجلالت گذرد
چون بن پاک بود تخم ندارد در رخ	صبح حیضت که بی اشک نهدت گذرد
عاشق از زخم زبان پاک ندارد دور	آتش از سایه این خار بدشت گذرد
شو عشقت نمک مایه هستی را	ای خوش آن عمر که در شغل محبت گذرد

میتوان گفت فیضی سخاوت دارد	بادوستی که ز آوازه اوست کدزد
دولت سنگدلان رود بسیرمی آید	سیل از سینه کسار برعت کدزد
مردم از در محالست خجالت نکند	که نمک آب شود چون بجهت کدزد
وامن هر که بود پاک رغصیان صبا	چون سیاهوش آتش سبلاست کدزد

نیست ممکن دل آن جان جهان سیر شود	حسن از آینه محالست که دیگر شود
و هنر نمک تو هر جا که بکفتار آید	لب ز کین سخنان غنچه تصور شود
بقرار تو چون نیشیند از پا	چشم آهو اگرش حلقه ز پنجر شود
هیچ جانا هدف آرام نگیرد چون تر	هر که را جاذبه شوق عنانیکر شود
حرص از طینت بر این شد از موسی سفید	این بی نیست که ساکن بطن بشیر شود
در قیامت پر آتش و وزخ کرد	سینه هر که در اینجا هدف تر شود
آب در قبضه فولاد نخواهد ماند	بیج و تاب من اگر جوهر شیر شود
شبنم از دیدن خورشید میگردید	چشم صایب ز تماشای تو چون سیر شود

تو اگر در دل از سامان خود از اراد	بقدر نفس ریوست ماهی خار دارد
مجد در سایه بال بمانست خاطر	که این کنج کدر سایه دیوار دارد
کمن تکلیف سیر کوچه و بازار مجنون را	که این دیوانه با سودای خود بازار دارد
با فسون بهاران از قفس پروان	تو آنجی که زیر بال پر کلزار دارد
بنگر شربت بهار من لب بجا افتد	که در هر گوشه چون شیم خود بهار دارد
کمن از نفس کافور دعوی بجزیرا باور	که از قطع تعلق بر کمر زار دارد

بیوی خون صحرای هلاکت با ملکش صبا	که زخم خار او در سستین کلزار دارد
----------------------------------	-----------------------------------

ستمع صاحب سخن بر سر کار آورد	غنچه خاموش بلیل را بکفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز	پید مجنون سر زیر انداختن بار آورد
عشق در از تنها پاک توانست کرد	این کباب خام تشن از نهار آورد
لذت ویدار می بخشد تعاب روی	پشت این آینه طولی را بکفتار آورد
دیده بشرم فیض از روی یکو سپرد	طفل حبیب و دامن کل ز کلزار آورد
دانه کز روی اکامی نیشانی بجا	خوشه اشک ندانست عاقبت بار آورد
سنگ باران کرد مالک از اینجا ز کد	این سزای الکه یوسف را بیازار آورد
میشمار و خار پیر این کجای زارش	چون میان نازک اوتاب ز بار آورد
رز و دمان در صایب میراید مهره را	هر که دل بیرون از آن لف سیه کار آورد

چنین که آتشین از باره آن خسا خواهد	ز جوش مغز بسیار پستار خواهد
به بهاران چنین و ایام سدر چشم بهار	زمین از درد دندان ستر بهار خواهد
میرد دیوانه مارا بشهر از دامن صحرا	که هر کس بود دست دلی از کار خواهد
من آرزوی که تخم خال او شد میبگفتم	که کرامت مرکز خرج بی پر کار خواهد
به شهابی حیات تلخ را شیرین بکسار	و کز نه خضر زود از زندگی نزار خواهد
اگر پاک از سخن سازی مان با دیوار	ز مهر خاشی کنجینه اسرار خواهد
سر آوازه چون سرو هر کس در چمن دارد	در ایام خزان پرایه کلزار خواهد
ز شوق جیشجو آتشی در زیر پا دارد	سر اسرار این ادی کل بنجار خواهد

نباشد حاصلی گفتاری کردار آسما
ترا چون خامه تا کی عمر در گفتار خوش

صبح رخسار ترا خط شام نتوانست کرد
گرچه شد در امان مجنون بجایگاه و شیان
زود و در این نزد چون باد به لب شیرین
تا بسیر که چه باغ زلف رخ بان راه برد
در عبا خط همان نقش بود جوای دل
بسکه دلهار غم آغاز تشویش داشت
نگینای خاک بر ما زندگی را لعل حیات
پنبه برداشت علاج از سر مینا و رفت
گرچه از حد برد صایب سر دهری را فلک

شعله سرکش بود و در آرام نتوانست کرد
لیلی صحرانشین را در اتم نتوانست کرد
بوسه کار تلخی و شام نتوانست کرد
یک نفس در سینه دل را اتم نتوانست کرد
خاک سیر از چشم دانه نتوانست کرد
هیچکس اندیشه انجام نتوانست کرد
طفل بازی بر کنار با هم نتوانست کرد
هیچکس این با ده را در اتم نتوانست کرد
فکر عالموز مار را خام نتوانست کرد

مهر خاموشی مرا کج نیست اسرار کرد
از زبان پوسته خاری بود پیرانم
مینستی بر خاطر از آده من بار بود
میتواند جذبه مجنون صحر اگر من
سنگلاخ آفرینش داشت با من کار نام
مستی غفلت خوابستی بالارست
دست می شستند از ما چاره جوان جهان
خود فروشی با کمال بی نیاز می شکست

دانه را چون صدف بر کوهر نتوانست کرد
پیربانی دانه را بر کل بنجار کرد
زندگی را عشق او بر کردن من بار کرد
کعبه را چون محل لیلی سبک ز قمار کرد
پنجودی این راه ناهموار را هوار کرد
کو شمال حشر نتواند مرا پیدار کرد
در وجودی تو نیستیم اگر اظهار کرد
آب شد تا یوسف را روی در بازار کرد

کرنداری چون هوسناکان تنای کرد
هر که صایب چون سناکان بکلف پیوسته

خوشادلی که در اندیشه جمال تو باشد
سعادت که در خاکال بال تبارا
پیش نقش نگاری نظر سیاه سازد
ز وحشت تو گرفت خلق دامن صحر
چه لازمست ترا تلخی خار کشیدن
چنان حسن تو کردید ننگ کار بخوان
وزع برق شمار و نشاط هر دو جهازا
چه نسبت ندانم ترا چشمه حیوان
نصیب شبنم صایب ز آفتاب حالت

میتوان سیر چمن از رخنه دیوار کرد
زندگی در مرک را بر خوشین دشوار کرد

که در بهشت بود مر که در خیال تو باشد
در آن سرست که در سایه نهال تو باشد
ولی که آینه حسن بمثال تو باشد
که ماز پادشاه دلهارم غزال تو باشد
که خون بکهنان با ده جلال تو باشد
که مرز مال حصار از انفعال تو باشد
ولی که مایه خوشحالیش ملال تو باشد
که روز هر که سیه شد شبصال تو باشد
همین است که پرواز او ببال تو باشد

خطاب لعل ترابی آب نتوانست کرد
سوخ خط هر چند در افسانه پردازی
دل نیا سود از طبع کین نفس و سینه ام
بر ده خوابش پیداری فروتر میشود
زیر کردن عمر با بگذشت و شیرینکی
بر لب آب حیات از تشنگی جان میدهد
چون آب زندگی نیست گنم می را که او

نقش کم آب از عقیق تاب نتوانست کرد
فتنه چشم ترا در خواب نتوانست کرد
جای حذر اگر ام این چاپ نتوانست کرد
هر که ترک عالم اسباب نتوانست کرد
موج لنگر در دل کرد آب نتوانست کرد
گرم رفتاری که دل را آب نتوانست کرد
تشنه را پشتر سیراب نتوانست کرد

شکست شیشه دل را که صدفی نیست چنین نوازی تو که آتشین شود صاب	که این صدف اقیامت بلند خواهد شد بر آتش تو جگر اسپند خواهد شد
که بطلب رسد زرق مارا عجب نباشد قصه کنند دارد داری که راست کرد بی ابر نیست ممکن کرد لب صدف تر داغی که در سیاهیت این چشم زخمست دامان ره نوردان پیوسته بر میست تا بطلب نباشد همان نمی پذیرند از راه دور کرد منزل بهشت بر در دامن شب آویز چون تکه شکست از استخوان همچه بوحیث حرف گفتن دامان پاک صایب صبح امیدوار	همان نخواهد آید بر جالب نباشد که چرخ شد مساعد جای طرب نباشد در با سراب باشد هر جاسب نباشد رؤر سیاه دارد دای شب نباشد جان رمیده باخیز لب نباشد در کیش بی نیازان خرد طلب نباشد بی لذت روزی هر جاقب نباشد کاینجا دراز دستی ترک ادب نباشد حرف از نسب گوید مر جاسب نباشد که یار مهربان شد با ما عجب نباشد
هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود هر نوازی که شنیدیم ز مرغان چین زان غمنا که کردیم درین غستان زان شکرنا که چشیدیم با امید تمام هر کجا منزل آرام تصور کردیم دامن هر که کشیدیم درین خارستان	هر گل تازه که چیدیم بچیدن به بود چون سیدیم بمضمون نشیندن به بود بشت دست لب افسوس گزیدن به بود زهر نو میدی از آنها بچشیدن به بود چون نفس است نمودم رسیدن به بود بجز از دامن شهاب کشیدن به بود

روی گرمی از فلک هر کز صیب نباشد از اجل پروا نمی باشد دل سپدار آه ما از پستی این خاک که ان در دل شکست تا دل دریای حد صایب از بطنانی	بشت مارا کرم این سحاب نباشد چشم انجم را کسی در خواب نباشد شمع قامت راست در خواب نباشد همچو آرام چون سیلاب نباشد
چنین از خون اگر دامان بگل لاله کون ز هم پاشید و لها تا بریدی زلف کین نفس در سینه خاکستر شود صحرانور و از گل خورشید دارد غنچه نیلوفرش در بر ز نقش خورشید و یان می رود که کران از جا کمن صایب پریشان است خود را بر کاری	ز دامن گیری او آستینها جوی خون کرد پریشان میشود لشکر علم چون سز کون کرد غبار خاطر کم کرد امنیشت جنون کرد چو کردون تهرنی گزشت طفلان لکون کرد مگر مکن شیرین بند پای پستون کرد که صاحب فن کرد هر که خواهد و فنون کرد
اگر چنین سخن بلبت خواهد شد اگر بهار کند سبز تخم سوخت طیب اگر چو سیما بر آسمان فتنه است مگر نقاب بر خسار آتشین فکنی چنین بلند شود که نهال قامت او ز آتش تو سمندر بر زینهار آمد میان خوف و رجاشد دل و عالم خون کلا بکوشه قارون با نقاب سید	زبان جرات منصور بند خواهد شد مر استاره طالع بلند خواهد شد ز چاره بجویی من در دمنده خواهد شد و گرنه خورده کلها سپند خواهد شد خیالها همه کوه کند خواهد شد کجا نقاب بروی تو بند خواهد شد که تا قبول تو شکل سپند خواهد شد چه وقت طالع ما در جمنده خواهد شد

حرف هر کس شنیدیم ز آباب کمال	در شنیدن بر آفتاب رسیدن بود
سر متاعی که خریدیم با وقایت عزیز	بود اگر یوسف مصری بخزیدن بود
لذت در طلب شیره از مطلق است	ما رسیدن بطلب رسیدن بود
خنده شیرازه اوراق کل از هم پاشید	در دل غمر زده چون غنچه خریدن بود
برق از زرع ما با جگر سوخته رفت	تخم بجا صل ما را اندمیدن بود
کشت قلاب ز پنبای مای محکم	ز شمشیر حوادث نطپیدن بود
مانع رحم شد اطهار تحمل صایب	ز بار غم ایام خمیدن بود

از ترک گفتگو دل با معنی آشناسد	مهر خوشی من جام جهان نماند
بید از غم نظر بست و صلیات دریا	دل ترک مدعا کرد کارش بدعاشد
از وصل بحر کوهر از فسر دکیست محروم	هر دل که آب کردید سر خیمه بقاشد
نقش قدم نباشد از خویش زنگار	از جستجوی ظاهر نتوان دچار شد
شیرینی شکر خواب در خانه اش ز نوح	از فقر هر که قانع با فروش بوریاشد
تا مملکت ز نهال لب را بچند کشتا	دیگر گریزند هر غنچه که داشت
شد جلوه پر زاد موج سراب عالم	آئینه دل من روزی که با صفا شد
بر کوی سپرد با چوکان نمیکند رحم	آما ده سفر شو چون قامت و قاشد
کل را که بپوفا کرد یارب درین	شبنم صحبت کل کر از آنکه صفا شد
هر چند بود پنهان از دیده نو بهار	هر کس سینه ما را چون خضر نماند

در چشم آن شکر صایب بزرگ گاشد
هر چند استخوانم از درد کز با شد

بدن را در زمین هرگز روان پاک نکند	که دام خویش را صیاد در خاک نکند
یکی شد ز فیض صبح بایش سر شک من	که حق و اند پیش خود زمین پاک نکند
شهادت خافل از پاس و جاذبانی	سر عاشق قدم بر دیده فراق نکند
کجا خواهد لب ستاخ را راه سخن روان	شکر خندی که دلهای سیاه پاک نکند
کز نیم با هزاران آرزو عشقش بدستم	که در دل آرزو آن شعله پاک نکند
مرا چون آب بود از جلوه ستاره روشن	که قمری را بر سر آن قامت جلا پاک نکند
طلسم شیشه نتواند بر آمد بامی زورین	عبث سر در سر شور من افلاک نکند
نماند از چشم تر در سینه صایب خورده زخم	که بر نو بهاران دانه در خاک نکند

کجا از تیغ سر کرم محبت پاک میدارد	سر عاشق کند از حلقه فراق میدارد
ندارد پاک کوهر شکوه از بلبل زور	صدف در سینه در یاد دهن پاک میدارد
ز چوب خشک کرد و شعله پاکش	کجا از دار پروا عاشق پاک میدارد
ندارد زلف آن پاک پروا از غبار	کجا اندیشه چشم شوخ دام از خاک میدارد
میفشان استین بی نیازی بر نوای	که چون کل بر طرف چندین پاک میدارد
کمن نهار تکلیف قیاد و آواز ما را	که عاشق از کربان حلقه فراق میدارد
بخت تیره صایب صلح کن با تو آگاهی	کز ملک از بخت سبز آئینه او پاک میدارد

از حلقهای آبروف دل صاحب نظر شد	این مرغ چشم بسته از دام دیده ور شد
حسنی که کامل افتاد و پا میگذشت عشق	هر قطره اشک این شمع پروانه در شد
حاشا که از که درت نقصان کند پا	دریا ز تلخ رویی گنجینه کبر شد

غیر از خودی نذر این راه دوری آسوده بود بلبیل تا کل نبود در باغ چون شوق کامل افتاد حاجت بر نیامد در قید تن ماند جانی که پاک کرد در دامن صدف کی در سیم ماند دل در فلک حصاری از راه اهل هوا تا دل بیار پیوست دیگر نکرد یاد دل چشم بوسه آن در روزگار خطا هر چند خوابهار اسنکین کند بهار کفتم خوان بر آرد این خار خارم از دل شور کلام صایب در عهد سری نو	هر کس خود بر آمد با خضر مسافر شد پستیابی دل با از وصل بیشتر شد سیلاب را بدید یا آخر که راهبر شد کی در خطا که از ندخونی که شک شد شد که شوار کرد و عیسی بی پدر شد در لامکان کند سیر عانی که پنجر شد با سر چکار دارد دستی که در کمر شد کیبار کی دمانش پوشیده از نظر شد در دو خط مشکین آتش شوق شد زنک شکسته کل آرایش در کمر شد چند که ماند این می در شیشه نقر شد
---	--

جوش کل شد باده سر جوش میباید از زمین رویان چمن یک بیکر شبنم در لب خاموش ساغر گفتگو بسیار هوشیاران چون ستار از آب آغزیند رازهای سر مهر سینه میخانه را جرقه سجاده تقوی بدوش انداختی میرد شیرینی بسیار دلهار از کار بازبان توان بر آمد با نوا سخنان	حلقه از ساغر بکوشن هوش میباید باغ را چون ابر در آغوش میباید پنبه چون مینای می از گوش میباید باده را با مردم سپوشن میباید از لب پمانه خاموش میباید چند روزی هم سپور و شوش میباید حرف تلخی زان لب چون نوا میباید حرف صایب چون بر آمد کوشن میباید
---	---

خیال من از بدید از دل من بر نمی آید اگر نه دور یا شن ناله مرغ چمن باشد بهت میتوانی بنی که ان دل از دور مشو نهاده بر جان این هستی می مرا از میکشان لای صایب شک می آید که تر خار خار از دل سوزن بر نمی آید ازین کل از یک کل که این بر نمی آید که بی رستم ز قهر چاه پرن بر نمی آید که خفاش از خجالت و ز روشن بر نمی آید که تاملی در قنق و از دور گلشن بر نمی آید
--

ولی که آتش روی تو اش کباب کند فغان که باده مرد افکنی من یابم تو چون در آئینه مینی عجب تماشا بحرف تلخ مرا مشفق که توبه دهد نظر ز تار و خطان و فتن آن ماند ز کرد زهرن صد کاروان موشن شود سراغ کعبه کند در حرم سبک عقل حدیث توبه را کن غفلت صایب	ز اشک شادی خود مستی شراب کند که چشم شوق تو پرچم را بخواب کند که آفتاب تماشای آفتاب کند علاج پیجوی بلبل از کلاب کند که در بهار کسی توبه از شراب کند ولی که کردش چشم تو اش خواب کند که جای بوسه ز روی تو اش تاب کند از ان گذشته که اندیشه صواب کند
--	---

دیده زنده دلان اشک نشان می باشد مینست در انجمن وصل اشارت مجرا صیقل سینه روشن کرد ان گفتار طفل ابر سر انگشت بود پستان عاشق از عشق معشوق نمی پردازد آب از قوت سر خیمه روان می باشد در حرم صورت محراب نهان می باشد طوطی لال بر آینه کران می باشد روزی پیچران ست دمان می باشد کعبه اهل ادب سنگ نشان می باشد
--

در دلی بر تنهای جوان بسیارست	این بهار نیست که در فصل خوانی باشد
میشود زنده کی از قامت خم پا برکاب	تیرا شیرین و از کمان میسباید
بر چند یارش ز خصمی که شود و گردان	که در آن را خطر از پشت کمان می باشد
مشو از صحبت بی برک و نایاب غافل	که شب قدر نهان در رمضان می باشد
زندگانی بیهوده تیغ سر آرد صایب	دل ترکس که بفرمان زبان می باشد
مردان نظر سیاه بر دنیا نمی کنند	روز سفید خود شب بیدار نمی کنند
پیکان دهن بجنده چو سوار بازگردد	از کار ماهنوز کرده و انی کنند
خوبان که همچو سیل عنان ریز می روند	اندیشه از خوابی و لهانی کنند
در عالمی که حشر مکافات قایمست	از پیشه رخنه در دل خار نمی کنند
در راه چون پیاده حج خرج میشوند	جمعی که توشه عقی می کنند
سستی کن که راه نوردان کوی عشق	در خواب درک نیز گردانی کنند
صایب تمام عمر زندان و حشمت	جمعی که زندگی بدار نمی کنند
ز سالک شکوه پردازی شرط راه میسباید	که اول منزل یوسف درین به چاه میسباید
نداد از عشق بازی تو به طوف که بجنون زد	که مسجد بر طفل شوخ بازی گاه میسباید
برون آیند آخر و سیاهان بر دلی نیست	که سوف آفتاب نیز وال از ماه میسباید
بجز عاشق بهر آلوده و دامانی که می بندم	جناغ آن فراشکار خاطر خواه میسباید
نزد و ظاهر اسلام سودی زرق کیش از	اگر چه راهزن برده بود که راه میسباید
مرا غافل بدان از خویش درستی و هشیا	که عاشق با کمال بخودی آگاه میسباید

زلفش چون رسم کفتم ولم آسوده خواهد شد	نداشتم که منزل دور تر از راه میسباید
دل آریک صایب غمت کلفت دور	خطر آینه نرنگ را از آه میسباید
عاشق کجا بکعبه و دیر التجا کند	حاشا که خضر پروی نقش پاکند
بی جذبه مشکست برون آن خویش	این گاه راز دانه جدا کهر پاکند
تخمی که سوخت ناز بهاران نمیکشد	نخل فلک چه بادل پیمد عاکند
ناش غزال کاسه در یوزه میشود	چون زلف مشکبار تر از ناز واکند
این خط سبز کرب لعل تو سر زده است	عالم سینه بدیده آب بقا کند
طوطی ز وصل آینه شیرین کلام شد	که بر خورد و بآینه روی چها کند
بسته است صف زمر و صنوبر چرم باغ	تا افتد بقامت آن در را کند
با آه عاشقان چه بود خورده بخوم	مشکل بخرج باد ز رکمل وفا کند
غالی نکرد از کل بنجار و شش	خاری اگر وطن بمقام رضا کند
اقفاده است تاره صایب بخاقا	وقت خاک میکده را تو تیا کند
خوشا کسی ز عالم کناره دارد	بروز نامه هستی نظاره دارد
نظر بجلوه مستانه که افکنده است	که روز کار و مانع گذاره دارد
اگر ز برک خواندیده میر و وز روی	شکسته زنگی مانیز چاره دارد
منم که پاک بود با فلک حساب را	و کرده هر که تو نبی ستاره دارد
زداغ من دل اهل حساب بر جنت	و کرده یک بیابان شماره دارد
اگر بخاک فتنه حسن آسمان سیرت	کل پیاده غرور سوار به دارد

اشاره فهم نامست و زنده هر سر خار	بستوی عالم وحدت اشاره دارد
سخن بگویش نکی شور در جهان نکند	بقدر اگر نکست استعاره دارد
کسی ز چپ کمر سر بر آورد صایب	که رشته نفس پاره پاره دارد
عشق و لهای بجا افتاده را در کشد	زال را سیم می باید زیر پر کشد
از نسیم برهن سپایدش آغوش خست	هر که خواهد سر و سپین ترا در پر کشد
خز و دل نیست راهی کعبه مقصود	پایه دولت نیزند کس که بازین در کشد
بر ضعیفان جور کردن جور بود کرد	رشته آخر اشقام کاهش از کوه کشد
جان نادان بر ندارد دست از دامن	خجلت از پروان کشیدن تیغ بچهر کشد
دل چو خون کوبند و نشنایان در سینه	جوش این می چون صراحی کردن گم بر کشد
نوبها برق جولان لاله را صایب	آنقدر فرصت که یک پیمانه را بر سر کشد
که با قید و تماند ترک غافل میتوانند	که اینمین زیر این دیوار مایل میتوانند
درین بستان هر یک سیر را که می بینی	اگر بخواهی بچرخ غنچه دل میتوانند
شباب آلودگی دارد و ترا در راه منزل	تو که هسته باشی اه منزل میتوانند
در روی صدق اگر سایل بدان شب آید	چستغنی ز دامن سایل میتوانند
چو ماه نو اگر نهان سازد نقص کس	باندک فرصتی چون بدر کامل میتوانند
میرزا نه از رخ خاک باخود این کف خون	اگر کلکو نه شمشیر قاتل میتوانند
زهی خجلت که کردی این کبر که از کجا	در آن دریا که خار خوش ساحل میتوانند
ز فکر صبح شب طفل در آینه میل زد	که از اندیشه انجام غافل میتوانند

زهی غفلت که در زندان کوه لنگر اندازد	بدریا قطره آبی که وصل میتوانند
نمیدانم کجا میباشد از حیرت لم صایب	خوشا چشمی که از دنبال دل میتوانند
تیغ تو می ساقی و پیمانه من شد	هر زخم نمایان در میخانه من شد
کوشاخ گل آسوده شود از جلوه طرازی	اکنون که ته بال پر میخانه من شد
دیگر نکشد منت خشک از دل دریا	ابری که ترا از کوهستان من شد
آوردم اگر روی بحراب عبادت	از پنجره کوشه میخانه من شد
ده کلبه من کرد علایق بنودش	سیلاب تنی دست کاشانه من شد
بی برگی من از سخن سر طمع بود	عمری که زدم بر لب خود دان من شد
در دوستی ساخته صایب بنو فیض	ممنونم از آن شوخ که بیکانه من شد
بدل باشد که انجمنی بی اشک مادم شد	غبار خاطر با غمت بر ابری که بی نم شد
کنه را خود مشمر کنند از تاب سوای	که هر کندی بیرون ز باغ خلد آدم شد
نمیباشد عیار کینه در دل پاک کوه را	شدم من از خجالت آب هر جا خلم شد
نباشد در سباط آسمان هم جویم پست	ز بار منت خورشید پشته تو خم شد
براق عالم بالاست فیض صحت پاکان	سیحای آسمان پرواز از دامن ایم شد
غم عاشق سرایت میکند معشوق را دل	ز آه و دود قری سر و آخر شمع ماتم شد
به از قطع تعلقی نیست تیغی ملک باقی را	کزین شیر باقی ملک ابراهیم ادهم شد
غیر دامن لیلیست هر کردی که ز خیزد	ز آب چشم مجنون دامن دشتی که خرم شد
شبستان جان بی بهره بود از روشنی صایب	زبان آتشین من چراغ بزم عالم شد

نه موج از دل دریا کناره میطلبد	که هر محو شدن تا زیاده میطلبد
منم که پنجم در سفر منزل خویش	و گرنه نیز هوای نشانه میطلبد
که صدف طلبد تیغ آبدار نیام	دل و دینم ز خلق آن گایه میطلبد
ز آستانه دل یافت هر چه هر کس یاف	خوش آنکه حاجت از این آستانه میطلبد
چون داده است تو اگر که با سیاه د	صفای قوت ز آینه خانه میطلبد
بجاک غوطه چو قازون و از گرافنی خوا	هنوز خواهی غافل نشانه میطلبد
نسل کواری وضع زمانه پنجم است	کسی که زندگی جاودانه میطلبد
اگر چه عشق بودی نیاز از دروسیم	همان زجوه زرین خزانه میطلبد
ز شوره زار تمنای زعفران دارد	ز من کسی که دل شادمانه میطلبد
کسی چشم سعادت ز اختران دارد	ز شک چشمی از موردانه میطلبد
خوشت سلسله جنبان جستجو صاب	ز موج ریک روان از یانه میطلبد

بهر کدم از بهشت آدم اگر پرو قیاد	و دیده ما در بهشت از روی کندم قیاد
خون ز سیمای یکد شمشیر زهر آلود	الحذر از چهره سبزی که نه کلکون قیاد
از سر شک تیغ نعل با دهانش آماده شد	و دیده هر کس بران لعل لب میگون قیاد
خجلت روی زمین از اساق میباید	جلوه طاوس در ظاهر اگر موزون قیاد
در لباس شاخ گل کرد قیامت جلوه	کشته گزشت و تیغ ادبجاک خون قیاد
کرد و دوش زور چشم غزال از سیاه	آتش گز روی لیلی در دل مجنون قیاد
میکنند گزشت چون بر کار اهل و ید	نقطه خالی که از کلک قضا موزون قیاد
بر پنجه دلا به پدایغ نکسود از زمین	شورش ز عشق مجنون دل امون قیاد

که کلفت از دل فرماد جوئی شیرست	در میان عشق باران نان مرغ خون قیاد
روی او روزی صایب نقاب بدرد	آفتاب ماه از طاق دل کردون قیاد

آسمان ساغری از محفل مردان باشد	کردن چرخ بکام دل مردان باشد
نیست انکشتی از حکم سلیمان پرو	و در کردون برادر دل مردان باشد
از گرانخواهی تسلیم شود چشم غزال	و هین شیر اگر منزل مردان باشد
دانه سوخته خاک فراموشانست	از رویی که نهان در دل مردان باشد
قسمت بر سر پیغمبر نیکر و دودار	تا که اباد بر سر شمرل مردان باشد
هر کناری نند پرگشتی مارا آرام	دست شستن ز جهان حل مردان باشد
خیمه باغ ز تماشای رخ لیل نیست	پرده شرم کر حایل مردان باشد
وسعت دامن صحرای قیامت صایب	کوشه مخفوری از دل مردان باشد

آفت ز خود پسند جدایی نمیکند	خلوت علاج زهد ریایی نمیکند
مانع نمیشود ز سفر سیل را حباب	ساکل حذر ز آبدیایی نمیکند
هر کس که دید داغ کلف بر چین ماه	از آفتاب نوز که ای نمیکند
باز است همچو ناخنه چشم اهل و ید	هر ناخن که عقده کشایی نمیکند
قازون ز بر خاک همان در زد دست	حوص ز از بخیل جدایی نمیکند
بر مرغ پر شک نه قفس باغ و گلستان	جان از بدن ز غر جدایی نمیکند
مزدور کار خانه ابله می شود	پیاصلی که کار خدایی نمیکند
تا پنبه اش بلب نکند از د چون بس	پنجه ترک هززه درایی نمیکند

شد باده که از تمامی هلال را	المانس کاربان که اینی نمیکند
صایب اگر چه در نفس آهنگ نیست	از خود گشته فکر را اینی نمیکند
خرمن صبر باین برق عنانان چکند	سپر عقل باین سخت گمانان چکند
ریشه در پیخته فولاد و داند جوهر	دل چون موم باین موریانان چکند
و غده بوسه بدوران خط سیر دهند	دل بصبیر باین شک فغانان چکند
سنگ را نرم کند ساق شیرین کفتار	خشکی ز بهر باین چوب زبانان چکند
پای خوابیده بغرمایه نکرود پندار	شورش صبح قیامت بکرانان چکند
پاکبازان تو از تیغ اجل آزادند	کز لک محو به بی نام دشنامان چکند
سرور افاخته از نشو و نما مانع نیست	فلک پیر باقبال جوانان چکند
در گرفت از نفس کم تو صایب کس شکند	این شهر را بدل سوخته جانان چکند
ز صدق اگر نفس صبحگاه خواهی شد	ز چشم شورش فلک بداه خواهی شد
اگر ستاره اشک زدا منت بلند	عنین میباش که پاک از گناه خواهی شد
ز ظلمت تو جهانی بخواب خواهد رفت	چنین غفلت اگر دل سیاه خواهی شد
اگر عشق ترا هست آتش در سر	چراغ تکیه ده و خانه خواهی شد
ز دیدن تو چه کله که اهل دل چشید	اگر شکسته چو ظرف کلاه خواهی شد
نسیم شام نباشد بخوشحاشی صبح	چه شود از نیک ز خط خوش نگاه خواهی شد
مروز راه بامید تو شده و کران	که چون پیاده چرخ راه خواهی شد
منه ز گوشه دل پای خود بر و جان صایب	که هر گاه که روی بی پناه خواهی شد

بهشتی بد ما غار از خلوت نیبنا	کلاهی بهتر از پاشیدن محبت نیبنا
محو از گفتگوی زاهدان خشک کیفیت	که جز بیک روان در شیشه ساعت نیبنا
نصیب سرو از استاد کی شد خط ازاد	بازادی رسد چون بنده کم محبت نیبنا
بفکر عذر پردازی مکن اوقات اضافی	که عصیا را شفیع بهتر از حجت نیبنا
ندارم شکوه از تیره بختی با دل روشن	که آب زندگی بی پرده ظلمت نیبنا
ز دست خود سلیمان ادبای تخت موزار	تواضع با فقیران نقص دولت نیبنا
چو دیدم بر سر تاج زر خود شمع را زران	یقینم شد که خواب امن باد دولت نیبنا
ز انکشت اشارت در جگر شمشیر دارم	بلاهی آدمی را بدتر از شهرت نیبنا
بغریت از وطن چون کنگان صلح کن صبا	که جز باید وطن مکره در غربت نیبنا
دل سودا ز دکان کوشه نشین می باشد	دانه سوخته در زیر زمین می باشد
ماه در دایره ناله نماید خود در راه	حسن شتاق پر نماند رین می باشد
از خط پشت لب شورید لها افتاد	سبزه کاین طراحت نکین می باشد
نیت بیوج بلا کوشه ابروی تباران	این کندیت که پیوسته بچین می باشد
که خدمت دل باز نخواهی کردن	که بدانی که درین شاه نشین می باشد
نظر عاقبت اندیش بهر کس دادند	هر گاه اشک بار پسین می باشد
کی دبران صحبت دل سیر میشوند	خوبان کجا از آییند و لیکر میشوند
در خانه خرابی دل سعی می کنند	این غافلان که در پی تعمیر میشوند
چون صبح زیر خیمه دیکر آسمان	روشنان بیکد نفس پر میشوند

غیر از کسب کی که نکرده سیر از تو	هر نعمتی که هست از تو سیر میشوند
بی جذبه انگار که درین ره قدم نهند	کز فلک روند زمین گیر میشوند
جمعی که با بصدق درین راه می نهند	در کینفس جو صبح جهان گیر میشوند
جمعی که از حسب شیب می کنند صلح	قانع با سخنان ز طبایع میشوند
صایب ز دخم شیر مکافات فایند	صید افکنان که در پی نجیر میشوند
هلال عید از گردون نکاری هوید	بی پروا شد از دریای غم گشتی مهیبا
ز ماه نو چنان شد صیقل آینه دلها	که هر کس مرچه در دل داشت بی مانع بود
به از روشندی تر شهابی میشت طرا	که شد باز یک زاهد تا هلال عید پیدا
بسا غزای بی در پی مراد ریای ساس	که بر تن بوست خشک از در خشک می چو میباید
بچندین چشم بر گردون هلال عید میخیزم	ز موج باده چندین ماه نو یکبار پیدا
بصد ز کین طایوس پروان آمد از خلوت	بطعمی که چه چندی از نظر پنهان عینقا
بیک ناخن که نتوان کشود از عقده کل	دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون و
مکرد ساز چون قانون عشرت می پرستان	که مضارب در صایب ز ماه نو میباید
از دست رود خام چون نام تو نویسد	پرواز کند دل چو پیام تو نویسد
جزری که بر درنگ ز آینه دلها	از روی خط خالیه قام تو نویسد
در حوصله دفتر افلاک نمکین	گر شمه از ماه تمام تو نویسد
ز ماه فلک سیرم و نه مهر جانتاب	تا بویسته من بر لب بام تو نویسد
عشاق با میز نگاه غلط انداز	وز نامه اغیار سلام تو نویسد

در مپنه زبال و پر خود نغمه سیر امان	صد نامه سیر بسته بدام تو نویسد
صایب بشکر ز بی تسلیم شکر کن	از قسمت اگر زهر بجام تو نویسد
بعد از قنار هستی شور شد بلند	از چوب دارایت منخور شد بلند
نتوان بچاک خون مرا با پایال کرد	شور قیامت ز لب کور شد بلند
وز دور خط و مان تو شیرین کلام شد	کرد شکر ز قافله مور شد بلند
پروانه نجات بدست آورد و چرخ	دستی که در دل شب و چو شد بلند
زیاد از درازی شبهات خسته را	از زلف ناله دل رنجور شد بلند
در دیده ستاره نمک بخت خواب	از خنده نهان که این شور شد بلند
در هیچ تربتی نبود شمع خانه زاد	از خاک گشتگان تو این نور شد بلند
از ار خلق اگر نبود برق خانان	آتش چراغ خانه ز نبور شد بلند
چون ز لغهای عاریه کوماه کردنت	هر هستی که از می انگور شد بلند
کلبانک عشق برده نشین بود ساها	از صایب این ترانه مشور شد بلند
صبر در عشق ز دلها سفری میکرد	کوه در راه طلب کعبه دری میکرد
بر تو غایتی نعل و آتش دارد	دولت ماه یکشب سپری میکرد
می و مطرب نبود زنده ولا ز او کار	خنده بر غنچه نسیم سحری میکرد
از نظر از خط سیر شود پنهان حسن	آدمی زاد درین شیشه پری میکرد
غوطه در خون ندانگس که کند غماری	صبح خونین جگر ز پرده دری میکرد
همچو آینه که در شارع عام آویزند	عمر صرف بریشان نظری میکرد

شد ز پیمای صلیم قامت چون تیر کمان	شیخ هر چند خم از پر ثری میگرد
عشق کردید هر سوس در دل سودا زده	دیو در شیشه عشاق پری میگرد
هر کجا کار بافتا و کی از پیش رود	بال و پر باعث بی بال پری میگرد
صایب آرام دل من بجنای سحر	ناکه دیگر ز عزیزان سفری میگرد

پنبه گو شدم اگر پنبه میسنا کرد	مستی باده کلر نکست هوید اگر کرد
کرد بادش نفس سوخته خواهد کردید	کر غبار دل من دامن صحر اگر کرد
رود در سینه تاریک تو شب میگرد	نفس از لب بچه امیز دل و اگر کرد
دل آگاه بود در بخت خامه صنم	نقطه از سعی محالست هوید اگر کرد
ما یک نقطه خال از رخ او میجو شدیم	وقت آن خوش که برین صفی سر ابا کرد
از تیره سبزه خط همچو نه از ابرو نکست	رفتن حسن تعجبیل هوید اگر کرد
شمع را جامه فانوس بر بال شود	هر کجا و لبر من اینچنین آرا کرد
نمانند ادب عشق ز اینجار آید	چشم یعقوب محالست که مینا کرد
کشش جاذبه اصل بلند افتاده است	سخت میترسم ازین شیشه که غار اگر کرد
سفله از منع بدامن کشد پای طلب	که هر دشت نشاندن چو کس و اگر کرد
رتبه حرف ز خاموشی کس پیدا است	جوهر آینه از پشت هوید اگر کرد
صایب از چهره مقصود تو اندک کل چید	هر که آینه سینه مصفا کرد

ز چهره تو نکه داغدار بر کرد	منیم سوخته زین لاله زار بر کرد
مدار بوسه از آن وی شرمناک طمع	که خضر نشسته ازین چشمه سار بر کرد

نشاط زفته ز دوران مجوی مهتاب	که سیل باز باین کوهسار بر کرد
ز برک عیش تنامکن ثبات و قرار	که یک نفس ورق نو بهار بر کرد
رهن منت و زمان نمیتوان کردید	خوشا کسی که از روزگار بر کرد
کلا بکوشه قدرش بجا که راه افتد	عزیزی از در هر کس که خوار بر کرد
نمیشود ز کس خبر کی براندن دود	ز منع سفله کجا شر مسار بر کرد
ز عمر خضر زمانی دراز تر باید	که آب رفته باین جویسار بر کرد
مر ز رنگ اقامت در آن ماشاکا	که کل پیاده در آید سوار بر کرد
ز پنهانی آن شوخ چشم زو نکست	که صایب از سر عهد و قرار بر کرد

شوخی منجانه از محراب میباید کشید	از سر خشک ناز آب میباید کشید
آه ازین شورش که ناز و دل آید	از لب قدر آن شکیبای میباید کشید
هیچ طاعت همچو حیای این مرده	باده زادر کوشه محراب میباید کشید
در طریق سعی میباید نفس را سوختن	سر زده در چشم شکیبای میباید کشید
تا چو خورشید درخشان مطلعی نکین	از شفق صد کاسه خواب میباید کشید
بادمان خشک در اغوش دریا چون	اشطار کوهر سیراب میباید کشید
سینه گرمی بدست آور و کر نه نازنا	از سمور و قاقم و سنجاب میباید کشید
یا نمی باید کمر بستن درین دریا چون	یا کلیم خار و حسن از آب میباید کشید
عوطه زن در بحر حیرت ورنه از هر جوی	همچو ماهی حشمت قلاب میباید کشید

چاره در در عقلت صایب دردمی
صندلی بر چهره زین سیلاب میباید کشید

زخم کل آب از نوای آید ارم می کشد	شور بیل خجلت از جوش بهارم می کشد
از مروت نیست مجنون مرا قفل می کشد	در سحر کوچه طفلی اشطار می کشد
کرچه دامن بر تر چون سرو و افشاند	همچنان سنگ ملامت زیر بارم می کشد
روی سختی کرد دل چون آهن او دیده ام	گر شوم در سنگ پنهان چون ارم می کشد
شد نمایان زخم از سیر خیا باشت	دل سیر کوچه باغ زلف یارم می کشد
چون تو انم پای در دامن چه بدید	خار صحرای ملامت اشطارم می کشد
انگه دامن بر چراغ عمر من و این زمان	استین بر دید آتش غرامم می کشد
صایب آن نخل برومندم که فصل خوار	خون کل کردن ز حبش خسارم می کشد

پشتر دست یکباران بمنزل میر	کف باندک سعی از دریا بساحل میر
تا نظر بر غیر داری و دوری از درگاه	پی چو کم شد راهرو اینجا بمنزل میر
بی پروا لیست در راه طریقی پیر	کشتی بیادبان اینجا بساحل میر
مینت از دنیا خبر از خوشی پروان	کی باین دیوانه آواز سلاسل میر
ناله من دور کرد محفل و بست و نس	ورنه آواز جرس کا بهی بحمل میر
شد کوار امرک تلخ از ناگواریهای	حق پرستان از آمد و دایم باطل میر
قفلت ما کار بر ابله پس آن کرده است	صید بند از آمد و از صید غافل میر
خون مرغان چمن را پیغمبر افشوده است	نغمه کا بهی بکوش از مرغ سبل میر
گر چنین آرند بر نقش گرفتار انجم	رشته چون سحر از نقش صید میر
کرچه مار طالع زخم شراب یار نیست	از برون بوی کباب با محفل میر
صید زبده میشود و نازک خیال از آب	روزی ماه نواز خورشید کامل میر

پیش میخاورد قسمت ورنه از خوان	بچه در کارست پر حمت سیاهل میر
هر که آزادگی صایب می لغبت شود	چون صنوبر با تهنی دستی صید دل میر

بسکروان که طلبکار یار میکردند	عبار بر بگذر اشطار میکردند
بر آذوقه علائق که خانه زد و شان	رسیل حادثه کم بقتل میکردند
جامعتی که ز تلخی زنده جوش نشاط	هر مذاق چو می خوشگوار میکردند
بنقد وقت کردی که دل نمی بندند	همیشه خرج ره اشطار میکردند
ز خوش عنانی عمر آنکس آنکس آگاهند	گر هکشا چو نسیم بهار میکردند
ز خود برون شدگان بمحوظه بنچینند	که عاقبت کهر شا هو ارمیکردند
حذر کنند ز خلوت و زون دید خلق	جامعتی که ز خود شرمسار میکردند
ز سایه پروبال ناسکب مغروران	شکار دولت ناپایدار میکردند
ز تاج و تخت ز اینجا بجا که راه افتاد	عزیز خوار گمان زود خوار میکردند
چنین که مست غرورند و لبر این صایب	کجا رسیل خطا هو شیار میکردند

چون قلم بر سر غنایم بجران آید	دل بجان آه بلبشک بمرکان آید
کشت بحر سیاهی شود و آه قلم	نامه شوق محالست بیایان آید
موج ساکن نشود قلم بی پایان آید	سبحن شوق بی پایان بچه عنوان آید
تا بقصد بدو چشم تو مرا چشم در	چه خیالست مرا خواب بمرکان آید
چون کل از دست نکارین چون قلم	چاکم از سینه جلوریزد امان آید
کشت امید را بر بهار در کشت	قاصدی که سر کوبت عرق افشان آید

چشم یعقوب را پرهن پناست که بداند که چه خون میخورد از نهایی خنده شیشه می بر تو کران می آید چه بهشتی است که تا پای زبان کوی آید از غریبی دل من باز نیاید صایب	هر غباری که ز کوی تو خزان آید دل شب بر سر منست غزلخوان آید بچه امید کسی بر سر افتان آید یارم از خانه بدون است که پان آید کمر آرزو ز که یارم بصفایان آید
چنانکه حسن ترا هیچکس نمیداند بجز دولت که زبان بادلم یکی دارد ز خاکمال سببی که ز کمر دو خود بغیر من که درین بوته ها که آخته ام زبان غنچه پیچیده را درین کلزار کلید مخزن اسرار غیب غنچه است حجاب نیست در بسته عیب جویا را ز وعده تو که هرگاه که در دست مرا چو موجه که بدریای بیکبار افتد اگر چه خانه آینه است روی زمین بغیر ز کس بنام کلر خان صایب	عیار اهل و ناهایکس نمیداند عیار شوق مرا هیچکس نمیداند چه شد که قدر و ناهایکس نمیداند عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند بجز نسیم صبا هیچکس نمیداند و مان تنگ ترا هیچکس نمیداند بخیل را چو کد اهیچکس نمیداند بغیر بند قبا هیچکس نمیداند ترا که گاه مرا هیچکس نمیداند نفس شیدن را هیچکس نمیداند علاج درد مرا هیچکس نمیداند
تمام ریس نبود با ده که کف دارد بغیر آدم خاکی که کوه سیت سیم	که عیب دارد بود کوهی که کف دارد که آدم در کز انما به نه صدف دارد

ز چشم زخم حصار است نانا میها برای قطره دهن پیش از باز کند بلاست صحبت ناخشن وقت طوطی غنی ز مال محالست سیر چشم شود شده است راه تو دور از کجی و گرنه خد شده است سفله نواز آچنان فلک بد خوشت خال هر جا افتد نمیدانم شکسته بال زیری شده اصایب	که ماه نو خط ازادی از کلف دارد دل بر آبله بحر از صدف دارد که گاه حرف ز تنال خود طرف دارد که بچشم ز صدف سایل کجف دارد ز رستی و دو قدم راه تا بدف دارد امید پیش بغر زنده تا خلف دارد که این ستاره کجا خانه شرف دارد امید جا زده از مشه بجف دارد
زان سفله خد کن که تو اگر شده باشد امید کشایش نبود در کره بخل بنشین که چو پروانه بگرد تو ز نال ایام حیاتش همه ایام بهار است موقوف یک جلوه مستانه سار جانی که چکد با ده ز سجاده تقوی زندان غریبی شمر و دوش پدر را لبهای می آلود بلای دل جانست هر جا بنو و شرم تناراج رود حسن در غنچه بود و امن صحرای بهشتین دانی که چه می نیم از آن و زنج و زلف	زان موم بندیش که عذر شده باشد زان قطره جواب که کوه شده باشد از روز ازل آنچه مقدر شده باشد روز و شب هر کس که برابر شده باشد کر تو بین سید شکست در شده باشد سهلست اگر از امن باز شده باشد طفلی که بد آموز باور شده باشد زان تیغ خد کن که بخون شده باشد ویران شود آن باغ که پدید شده باشد از آنکه دل تنگ میسر شده باشد چشم تو که آینه محشر شده باشد

در دیده ارباب قناعت مد عید	صایب لب نالی که بخون ترشده باشد
<p>از که از چشم جان پاکت کوهر شد سفید ریزش از آن کند روشن سحاب تیره را چشم شرم آلود همچون میکشد در عین وصل شرمساری تیرگی از نامه نامیبرد نامه مارا اگر می شست اشک مفید کریم من در میان کربا بیجا صلیت روی او خورشید را در بوی مشرق کدا دوری احباب میرزد بهادریک کرمی هنگامه حشمت نشد یک نبوی کم آمینان نازک او جلوه کرد در لباس نماز کز دوزن بجای شکر خند نیست کر کند و اعظم چنین علامه خود را بزرگ چون تو اتم رفت نزد کیش که از یک تیر نازبان و آنان عالم را سرگوشی گرفت</p>	<p>اخر از خاکستر خود روی افکند سفید از سر شک نشانی آفریده ترشده سفید ویده با دام در آغوش شکر شد سفید از بهار خویش خواهد روی غیر شد سفید میشوایم در صحرای محشر شد سفید ورنه و امان صدف از اشک شد سفید با که این روی خواهد صبح دیگر شد سفید تا نبی از باوه شد مینا و ساغر شد سفید کوچه نموی خواهد چون کاه و کبر شد سفید درشته شود و در عقد کوهر شد سفید صبح را از خنده چون دندان گر شد سفید خواهد از برف ریاح ارباب منبر شد سفید نامه ام نتواند از بال کبوتر شد سفید و در صدف صایب کمر آفریده ترشده سفید</p>
<p>مبادا بر سر من سایه بال نهاد افتد بسیم طلب شکن کوهر قدر غریبان را سراوازی چو شمع آزار سد در برم سرازاد</p>	<p>کزین بر سر آینه دل از صفافت کو یوسف کربا به افتد از آن کربا افتد کو زیر پا نه بیند کز سرش زیر پا افتد</p>

<p>نکاش خاکساری بر د آرام و تو آرام را در آغوش صدف آفریده کرد قطره باران کرا بخانی نکرد و لنگر تلخین سبنا را سفید از دل سیاهی گشت موی آفرید چون ز عاقر نالی مادل کرد و زرم کرد و ن را ز حرف بوج صایب صبر بود و آرزایا را</p>	<p>پریشان میشود کس فکر کیمیا نیست کره در کارش افتد هر که از یاران نیست که بر جذب سوزن عشته برهن نیست نیابد از جوانی بهره کس در خطا نیست کجا از مال که کندم زد و ثل سیاه نیست ز برک گاه آتش در نهاد کبریا نیست</p>
<p>دل ارباب غم ز نوامی افتد با توکل سفری شو که درین راه بچاه میشود عیب من نفس اماره خیس دل از آن لف بدام خط مشکین افتاد میچکد خون ز نوای جرس از روز خاک آن عینورم که از حق طلبم حاجت نیست سرم از مغرتی گشت امانا کار روز از نفس تیره شود آینه صایب هر چه</p>	<p>جام بریز چو کرد و در صدامی افتد هر که از دست نینداخت عصای افتد کری و کوری لنگی بکدامی افتد از بلا هر که گریز و سبلا می افتد تا ازین تافته دیگر که جدا می افتد بر زبانه که از شرم و حیا می افتد بر سرم سایه اقبال بامی افتد نیست چون من نفسی دل ز جلالی افتد</p>
<p>هر که از کربا سپرد و از مرطبلد نیست هر رشته سزاوار یکله شده طبع از خوان بخیلان کند قطع امید کره صدف بار که شد بکلوش این آب</p>	<p>همت از مردم کوه ماه نظر میطلبند دل صدف باره با موی کمر میطلبند مور حرص ازنی پیغمبر شکر میطلبند صدف خام همان آب کمر میطلبند</p>

یوسف آنجا که زندان فراموش است ماه از مال عبث میشود آغوش طراز خاک صحرای قناعت جگرش سوخته است بی شکستن بقای زرد غم در دست حاجت خود کند عرض هر کس صایب	از دل کم شده ماکه خبر میطلب سرو سیمان تو آغوش در میطلب نه در حوصلت اگر شوکر میطلب کشتی ما بد از موج خطر میطلب هر چه میباید از آه سحر میطلب
از فسون عالم اسباب خوابم پیر سبزه خوابیده را پندار ساز و آیین از سرم تا کمر دمی کم نکرد در عثه ام در مقام فیض غفلت ز دمی آرد بمن بکن چون جوهر روی تیغ دارم تیغ و تاب غفلت من از شتاب زندگی خواهد زد در حرم وصل حیرت میکند غافل مرا چون کباب در کف خوابیده شور من دارد از فقرش مرا صایب کرائی بی نصیب	پیش پای کجایان سیلاب خوابم پیر چون شوم مست از شراب خوابم پیر همچو ماهی در میان آب خوابم پیر پشتر در گوشه محراب خوابم پیر کی بروی بستر سنجاب خوابم پیر رفته رفته زین صدای آب خوابم پیر در چمن چون ز کس شاداب خوابم پیر گاه گاهی کرب شب مهتاب خوابم پیر در کف آینه چون سیاب خوابم پیر
عمل چرخ خالص اندول از آن ز نور میگرد چنان که صبح کرد و آخر صبح از نظر پنهان ز روی پرده سوز باز در سر آتش دارم ز آه آتشین من نشد نرم آن گمان آرد	صفای شد شمع خانه ز نور میگرد ز شکر خنده از آن مان ستور میگرد که از سر گرمی من دار نخل طور میگرد چه حرفست اینکه از آتش گمان کم زور میگرد

مشتو غافل برهنه دل صورت پرست شکستی مست در طالع شبکته غزل نمک در چشم شیران نیرنگ در غزلش نخواهد ماند صایب نه از غم مستی	کزین کیشیت کل تجا نهام مجور میگرد سرفغفور آخر کانه فغفور میگرد بیابانی که از من پر شور میگرد اگر کرد و ن سکین دل این شور میگرد
ستم بعد تو از چرخ کس نشان نده ز لب عجز ز قد و قنای چرخ محو فلک بشکر از آن نیکن اقبال ز کجروی تو مقید بر بهری ورنه زباده است ز دخل بار خراج خزان دل درست نکرد و شکار طول امل چه حاجت معرفت فلک سوار از چو خضر سبز شود هر کجا که از دپای خوشم بوقت خوش از نعمت جهان صایب	که چشم شوخ تو رخت با آسمان نده که بی کین کیشیت چون گمان نده حنسین اه فضولی بهمان نده به تیر است هفت انگشتی نشان نده خوش اگر دل تابشای بوستان نده که رنفته عنان را بر سیمان نده که مهر را بر انگشت کس نشان نده کسی که آب رخ فقر را بنان نده بهشت را کسی از دست ایگان نده
رتبه خال تو مشک ناب ندارد طول امل در بساط ساده دلان از دل قانع مجور و روزی موی ز آتش دمیده خط خوابان رتبه چهره است در صفایه نش	نقطه شک حسن ایتحاب ندارد وادی ما موجه سراب ندارد هر که بمنزل رسد شتاب ندارد پیش میان تو هیچ و تاب ندارد دقت کل فردا ایتحاب ندارد

هست شب در روز در منزل رسد	و دیده شوخ ستاره خواب از
آب که از قار خویش نکرود	ملک رضا پیم انفلاب از
چون مرعید آنکه پیشه ساخت تو وضع	عیش جهان ستش از کاب ندارد
سروز آذاد کی ستاده بیکجا	هر که گذشت از جهان شتاب ندارد
پس ستاند کریم داده خود را	ابر ز کوهر امید آب ندارد
تا در دل شد کشوده بر رخ صایب	روئی تو به هیچ باب ندارد
چون صبور باد پیکر سراپا دل شود	میوه مقصود بهیانت از حاصل شود
میگرد از غیرت چشم صاحب در در	آب که در دم چون بر ریاقطه وصل شود
دار نتواند سر منصور را در بر گرفت	شاخ زندان میشود بر میوه چون کامل شود
در شمار نقطه سهوست در دیوان حشر	خون گستاخی که دافع دهن قاتل شود
هر که بردارد سر از نخوت زبانی اهل فقر	خاک چون شد کاسه در یوز سایل شود
خوش غنائی لازم دیوانگی افتاده است	پند مجنون از نسیمی طرف مایل شود
برده وحدت مقام نغمه منصوریت	بجمل چون مرغ بر آتشک زوسیل شود
سیل دریا دیده مرکز بر نمیکرد و بجوی	نبت ممکن بر که مجنون شد در قاتل شود
نیزند صایب نجوب دار خورشید ز کاف	از می منصور هر کس مست و معطل شود
بمستی طلب بوس از دمان یار میریزد	نم چون بخت کرد و خود بخود از بار میریزد
حدیث تلخ بچو از دمان یار میریزد	چون شک افتاد ساغری از دنا چار میریزد
بزمین کرد زلف کشش و راسیه دل تر	که چون شد از زخمی ز هزار و سیاه میریزد

در ان گلشن گل بی پرده خند و غلبه یار	بجای ناله خون از غنچه مفتاب میریزد
کریم از بهر زرش می نهد بر چ طلب خود	ز دریا هر چه گیرد ابر کوهر بار میریزد
که این نوش لب ز خنده بر این کدبان	که شکر از دمان رخنه و بود میریزد
ز یکجوف خنک بهنگامه افسرده میکرد	که رنگ از روی گلشن از خوان کبار میریزد
درین بستان سر نیست از انخت خنایم	که مشت خوئی دور دست پای بار میریزد
ره بار یک صایب به اندام رهرو	سجده زان لبهای کوهر بار میریزد
سبک و حی که چون پروانه بر کوه سخن کرد	نفس در سینه اش چون شمع سخن کرد
ز خون ناشدنی دل منجلد در سینه شکم	کل نهار چون شمشک خار پیرهن کرد
در ان گلشن که آید در سخن لعل کبر باش	ز شبنم آب حشر غنچه اوار و دهن کرد
جواز می آتشین کرد و عقیق آید اراو	سهیل از شر مساری پنبه دافع مین کرد
لب بیکون و خوش حرفش در روز کار خط	جوانتر میشود و گفتیش چون می کهن کرد
ندارد فکر کفان یوسف از بهر یار خوان	که غریب با غریبی نشین تر از وطن کرد
دل روشن کند شیرین سخن صایب سخنور را	که می آینه بهیانت طوطی خوش سخن کرد
هر که خود را بشکند در دیدار نشین میکنند	هر که کرد و طلق بر روی دل میکنند
پاک اگر شوند دست از حرکت دنیا خاکان	دست در یک کاسه باخویشد چون عیسی میکنند
آب روی خود بخاک تیره کیسان کردند	که همه عمت کدایی از در و دیوار میکنند
از شکست که هر خود شاد گشتن بهشت	زین جوار بر سر مه تا چشم کراپنا میکنند
صحبت یاران کیدل رهنمای طلبت	آبهای کجا شوند و روی در در میکنند

پنهان باشند باغ و گلشانی یکدر شور مار اینست با فراد و مجنون بی پر گره شد سینه شک صدق لب کشود کرد عالم چرخ این پیوده کردان میزند صفحه آینه را سامان این تعلیم نیست آنچه میخواهند از دنیا بایشان روهند جلوه دنیا بود در دیده اش موج سراسر	کو دوکان کردند تا دیوانه پدید آید کو و صحرار اکتو تا لنگری پدید آید وای بر جمعی که لب را قیامل و آید مصرع پوچی اگر چون کرد باد آید طوطی مار ابروی دل مکر کو آید رو بدنیار دکان کشت بر روی آید هر که اصایب درین سر آید
بناک خون کشیدی از شطارم اینچنین باشد خبار راه گشتم تا بزمان تو آوزم اگر چه دشتی میخانه در پیش دست خود بامید تو عمری چون هدف آغوش و آردم خیال بود در دل نقش میستم ز خایها پس از عمری که برخاک را نشان کردی رزوی آتشین کردی چراغان بزم هر سری نهادی ازستی چو شاخ گل در پیش اگر چه تلخ کام ساختی نتواند ختی هرگز ز ابر و صد که انداختی در شیشه کام پنجیدی کل سیر سینه پر داغ من هرگز بفکر صورت حال بر شیانم نیفادی	باب جلوه نشاندی غبارم اینچنین باشد نکشتی و افشان از غبارم اینچنین باشد بیک پیانه شکستی غبارم اینچنین باشد نیاسودی چو کو هر در کنارم اینچنین باشد به پیغامی نکردی شرمسارم اینچنین باشد نکشتی ساعتی شمع نزارم اینچنین باشد نکردی رحم بر شبهای تارم اینچنین باشد نکردی بر کل آغوش کنارم اینچنین باشد بیوسی زان عقیق آید ازم اینچنین باشد زیر کاری نکردی مگر کارم اینچنین باشد نکشتی چون نسیم از لاله زارم اینچنین باشد نکردیدی نرخی آینه دارم اینچنین باشد

قرار این بود که پیمان عهد تنهایی در اگر چه حرف در وصف کردم مگر صفا	بهر انکاشتی عهد و قرارم اینچنین باشد بخشینی نکردی شرمسارم اینچنین باشد
یوسف رخا شوق سراغ تو میکنند چون آفتاب اگر چه جبار گرفته کردن گشتان که باج ز عالم گرفته اند جمعی که چشم بسته گذشتند از نیت کج نه کله که لاله عذاران این چنین می نوش و شاد باش که کلهای این چنین من کیستم که پردکیان حرم قدس صایب چو بلیلی تو که کلهای این چنین	از پیرهن فستیل داغ تو میکنند ذرات کانیات سراغ تو میکنند چون شیشه سجد پیش داغ تو میکنند در بوزه نسیم ز باغ تو میکنند کس شکفتنی ز داغ تو میکنند دل خوش بغیرش داغ تو میکنند پروانه وار طوف چرخ تو میکنند از دیده خون و آن سراغ تو میکنند
کیرم نقاب و در سیاهی آویخته در اولین نگاه بمهرج میرسند هر ساعتش بجز درازی بر ابرست افتد کلاه عقل ز سر کانیات را تغزید پای عالمی از لطف سعادش خوران بر آورند سر از روز و شب و آتش غلغل داغ دیدگان بر کار واد هر دو جهان با دل دو نیم	کو چشمی اینچنانکه تماشای آویخته عشاق اگر نظاره بالای آویخته عمری که صرف زلف و لاری آویخته مر که نظر بقامت رعنا آویخته ای وای اگر نظر سیر پای آویخته بی پرده تاز و دور تماشای آویخته تا همچو لاله جای بصرای آویخته جولان مگر نقطه سودای آویخته

صایب عطیه است که گز و وصل
دارا اگر در تجمت سای او کنند

جمعی که جان بآن لب کویا سپرده اند
هر شکلف قابل اسرار عشق نیست
این لقمه بزرگ نکند بهر دمان
جام وین دریده ندارد نگاه حرف
آهسته و چو ریک روان مانده کی شود
آیند مشهور بدیوان رستخیز
عبرت پذیر باش که طفلان ناقصند
سودا سیاه خانه لیلیت عاشقان
چون شنیم که اخنه صایب بکروان
سر رشته نفس بمیجا سپرده اند
راز که بسینه دریا سپرده اند
اسرار که قاف بعنقا سپرده اند
این راز سر مهر بمیجا سپرده اند
مردان عنان بت را سپرده اند
جمعی که هوش خویش دنیا سپرده اند
آنکه دل سپرد و تماشای سپرده اند
زان اختیار خویش بودا سپرده اند
راه فلک بآبله با سپرده اند

در کودکی از جبهه من عشق عیان بود
تابسته نظایر کمر هستی موهوم
از خاک نشینان عدم بود خرابات
ذاع جگر لالهستان بود مکسود
آن درویشم که در ایام بهاران
سیرایم ازین وادی تنسیده برون
از من بچه تقصیر قدم باز گرفته
صایب نشد از وصل تسلی دل خونین
کهواره دینا بی من بخت روان بود
در رشته جان پیچ و خم موی میان بود
روزی که دل از جمله خوابه کشان بود
تا شور جنونم ملک خوان جهان بود
ز کلم کل روی سبید فضل خزان بود
از صبر عقیقی که مرا زیر زبان بود
ز قمار تو در خانه دل آب روان بود
در دامن کل شنم من دل نکران بود

ساقی از جامی اگر خاطر ما شاد کند
چشم خفته است غزالی که ندارد شوخی
اخرای پادشاه حسن ایضا است این
یاد ایام جنون بر سر من بار دسنگ
خو خط سیر که فرمان سلیمان دارد
کل رخسار ترا انیمه عاشق نیست
نایتیمان ز دیوانه ام آن طفل گشت
اگر از سختی ایام شود آدم زم
نخل بهتر سخای که با و ازه بود
خنده کبک شود ناله خونین صایب
به از آنست که صد تیکه آباد کند
من و آن صید که خون دل صیاد کند
که در ایام تو عشق این همه پیدا کند
کودک از اجور مکتب کسی آزاد کند
آدمی را که تواند که پریزا کند
که نظر باز در کرا از عرق ایجاد کند
میتوانست سبکی دل من شاد کند
روی من تربیت سیلی استاد کند
بترکی به زجر اعینست که فریاد کند
پستون یاد چو زرقاقن فریاد کند

مرا از خاک کی آن قامت چالاک برد
که در ارم غباری نیل غناک برد
سوی دای دل آتش شد از حیرت سینه بجا
مرا از ابرو چشم مردمی کاین شعله کش
اگر صید حرم را چشم ز فراق او افتد
چنان باشد که از یعقوب نیف جدا سازد
چو عشق افتاد کامل میکند بی آرزو را
زبان دعوی طوفان روانی نقد دارد
بغل و اگر ده چون خم از جگر خرم راه افتد
که نخل سرکش و سایه را از خاک برد
مگر سیلاب این غمناک را از خاک برد
کسی چون چشم از آن رخسار آتشاک برد
بجا کسرت نشاند هرگز از خاک برد
نخواهد چشم خود از آن حلقه قرآک برد
مرا هر کس غمی از خاطر غمناک برد
که آتش خود را راه خوش و غمشاک برد
که عاشق استین از دیده فناک برد
بقصد خون من تیغ آن بیباک برد

ندارم فرصت خاریدن سر من سینهها	مکروستی بقدر غفلت من تاک بردار
صدف از پاک چشم صیاب اگر کوهر بیا	ز روی پاک خوبان بهره چشم پاک بردار
ز خنده تو که در دل مینماید	تو چون کشاده شوی مشکلی نماند
اگر بهار تویی شوره زار گلزار است	وگر کریم تویی سالیلی نماند
بحرف اگر ندیم دل ز مشغوری نیست	تو چون بحرف در آبی دلی نماند
اگر چه منزل این راه دور بسیار است	تو چون خود کذری منزلی نماند
تمام مشکل عالم درین گره بسته است	چو دل کشاده شود مشکلی نماند
صبر کلک تویی آورد جنون صیاب	بمجمعی که تویی عاصی قله نماند
کل مرتبه عارض جانانه نکیر و	جای لب ساقی لب پمانه نکیر و
سیلاب بود کاسه مسایه انقیوم	کافر کوی تیان خانه نکیر و
در سینه عشاق نماند کهر راز	این تابه تقصیده بخود وانه نکیر و
سیراب نکرد ز صدف تشنه گوهر	پیش ره ماکعبه و بتخانه نکیر و
در پوست نمکجودل خون کشاده عشاق	می چون رسد آرام بینه نکیر و
در دیده ماییت بجز نقش تو محرم	آینه ما صورت پیکانه نکیر و
وحشت ز جهان لازم زو سن	جغد ستال هر که زویرانه نکیر و
صایب ز خرابات محالست بر آید	تا جامی از ان ز کس مستانه نکیر و
ساک از منزل نزدیک کایت	شوق راست کند زه چو نهایت

۲۶۹

تشنه تیغ فنار است سپر ابرو	شمع آتش سبز دست حمایت دارد
استخوانش اگر از دوری ره سر شود	عاشق از یار همان چشم غنایت دارد
آتش در ته پاست اگر ره دورا	هر کبیا هی برش چشم هدایت دارد
تاک از گریه مستانه بینه سید	گریه گز سر درد دست سرایت دارد
اول سیر و سلوکست بدریا چو رسید	کر بظا هر سفر سیل نهایت دارد
صایب اندیشه انجام نیارم کردن	بسکه آشفته مرا فکر هدایت دارد
باروی تو صبر از دل متیاب نیاید	خود داری از این سینه چو نیاید
غافل نکند بستر کل شبنم مارا	در دیده روشن کهران آب نیاید
ز پنجره حریف دل خوش شربانیت	از موج عنان داری سیلاب نیاید
در دیده صیاد کینکاه بستی است	زاهد بدر از گوشه محراب نیاید
بی خیر کی آینه ز رخسار تو کل حید	چشمی که بود نرم در و آب نیاید
آسودگی من گرفتاری بخت است	در دام محالست مرا خواب نیاید
چشمی که نمک شود شد از تو منت	از خانه تاریک بهمتاب نیاید
صایب دل افبرده من کرم نکرد	تا بر سرم آن مهر جها متاب نیاید
می پرستان در بهشت نقد ساغر بند	دور کردن انتظار آب نمکشند
خود حسابان از حساب از کتاب آسوده	ساده لوحان انتظار صبح نمکشند
حسن را با پسر و پادشاه بود روی نیاز	وز ما از پنجه خورشید ساع نمکشند
خامش از است در بخود کی طرف کرد	ما میان از پیر مانی بحر بر نمکشند

چون صدف لب پیش از نو بهار آن	کتاب در و را با که را بنجا بر می کشند
در تر از نو عار غار از این صفت	کعبه و تجمانه را بنجا بر می کشند
اگر منع من محمود ز صبا میکرد	لب نیکون ترا کاش تماشا میکرد
عشق در کف ز دل سوخته خاکستر داشت	حسن آرزو که آینه مصفا میکرد
دل پر خونم اگر آبله برون میداد	از که بادیه را دامن دریا میکرد
عاشق از اسیر خاک شدن خوش میشد	زیر پا که نظر آن قامت رعنا میکرد
اگر میگفت که در پرده کفر ایمان	روی نو خط ترا کاش تماشا میکرد
کرمی بود تماشای غزالان مانع	کرد مار که درین بادیه پیدا میکرد
تیغ عریان ترا دید و ورق بر کرداند	اگر دایم ز خدا عمر تمتع میکرد
یاد آن عهد که خون در قدم کزیر گشت	بنکه کردن و زودیده کو ارمیکرد
صایب آنقل حافظ شیراز که گفت	دیگران هم کنند آنچه میبایمیکرد
در چمن جلوه کر آن قامت غمامی کرد	ناله فاخته را سرود و بالا میکرد
شک اطفال را لکر مبتابی شد	ورنه دیوانه من روی بصر ارمیکرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاهیت	قطره ماسفری کاشن دریا میکرد
بتو میداد خط بند کی یوسف را	کز آیدیده یعقوب تماشا میکرد
بر چراغ نقش دست حمایت میشد	برق اگر باخشم خاشاک در ارمیکرد
کز افتادگی این راه نمیشد کوتاه	دورای کعبه مقصود چه با ما میکرد
خبر از سینه بر آبله خویش داشت	اگر که هر طلب از سینه دریا میکرد

آب می کشد چشم دل بر آبله ام	هر که از کار دل خود کرمی و ارمیکرد
زاد خشک ز درد طلب آگاه بنود	ورنه تسبیح خود از آبله پا میکرد
منت جان کش از خلق که در غفلت	جلوه از خجالت جانتجشی عیسی میکرد
مردم از عشق براد و جهان پیشد	صایب از عشق همان عشق تما میکرد
دل خام مرا خسار آتشناک میسازد	که عود خام را آتش زمینی پاک میسازد
بطوف خاک تا خوش شکان کشتن	ز حرف دعوی خون سینه را پاک میسازد
ز دام سرو بالایی ز مای آرزو دارم	که طوق فرما از خلق فتراک میسازد
چنان کز پرده شب ز هزار اجوات	نقاب خط مشکین حسن را پاک میسازد
تنای رحم دارم از خوریز مرگانی	که تیغ خود بد امان قیامت پاک میسازد
فروغ عارض اوسیل خون از دیده می	اگر خورشید کاهی دیده فناک میسازد
صفای روی خوبانست در لوزی	که آینه را خاکستر دل پاک میسازد
کرناری بهار تجرانی ز پر زداد	که جوش کل کرپان نفس اچاک میسازد
خروش سبیل صایب میشود و کوهسار	مرا شک ملائت شتر سبک میسازد
چو است حرف لحن از نو لب سید	اگر ز عیب روزی بطلب سید
از خاک بوس دولت پا بوس باقیم	هر کس هر کجا که رسید از ادب سید
بر خضر زندگانی جاوید تلخ ساخت	عمر دوباره که بمن از ادب سید
از اشک کرم کرد دل خویش را تنی	چون شمع دست هر که بدان سید
دست از سبب مدار که با محبت محیط	اگر صدف بوصل که از سبب سید

بر نیرکن که خونی غماست صحتش	چون باده نارسبی که بجوش طرب
صایب حلاوت طلب از دل رفت	چند آنکه زخم خار بمن آن رطب
بوسه از کج دمان در بادار امید	این دل کستخ را بنکر چهار امید
نور اسلام از جبین کافران در طمع	هر که از چشمش نگاه نشناور امید
در شمار خود فرو شاست در بازار حشر	کشته کرد دست و تیغش غنیمت امید
هر که از مرگان دلدوز تو میخواهد آن	راه کرد ایندن از تیر قضاوار امید
به که نکشت از لب هر خموشی غنچه وار	جنت در بسته هر کس از خداوار امید
بی نیاز از این حفظ آب روان داده است	آنچه خضر از چشمه آب بقاوار امید
بر ندارد و هیچکس به دعا دست دعا	از دعا صایب دل به دعاوار امید
برز با نهار و صف قد و لستان اهدوید	مصرع بر بسته بر کرد جهان اهدوید
کر خباین دیوانه کرد از قدر عنای او	سرو پا بر جای چون آب را اهدوید
آب چون شد دل بنماند بجای نشستن	کر به ششم بروی کستان اهدوید
عشق شوری نیست گند استخوان اهدوید	شیر ما آخر برون بنیستان اهدوید
دانه را آسودگی در تابه تفسیده است	راز ما زود از تیر دل بر زبان اهدوید
راحت تن پروری از دار دارد و قفا	هر که میانه از کار و ان اهدوید
ما ز جوی عشق صایب خورده ایم آب	تا قیامت نام ما کرد جهان اهدوید
سیل را در نظر آور که بویانه چه کرد	تا بدانی بمن آن جلوه مستانه چه کرد

تو که هر سخن سخت ز کس شنیدی	سنگ اطفال چه دانی که بدیوانه چه کرد
طاف سیلی خوان بود یوسف را	خطیر حرم بر حصاره جانانه چه کرد
میکنند یکدل دیوانه جهان را پر شور	یارب از لطف بچندین دل دیوانه چه کرد
بوی گل یار بود بر دل روشن کردن	شمع با بال و پرافشانی پروانه چه کرد
خواب را بستر بیکانه پریشان سازد	جان آگاه درین عالم بیکانه چه کرد
بود بر شوخی او نه صدف کرد تنگ	در دل تنگ من آن کو هر یکانه چه کرد
کف ساقی ید پنهان شد ازین می صبا	یارب آن باده لب سوره بیکانه چه کرد
خویش را کر ز خور و خواب توانی گذران	کشتی خود سبک از آب توانی گذران
از زمان رشته زار تو تسبیح شود	که بچندین دل پتیا ب توانی گذران
راه چون آید در پرده دلهایا ب	کر سبک ساغر خواب توانی گذران
نقش خویش کی سازد بر یای و جو	تا چو امی بتر آب توانی گذران
دل روشن تو چون شمع از آن بکشید	که شبی زنده به بحر آب توانی گذران
وقت خود تیره و محبت ناچسب کن	تا بآینه و با آب توانی گذران
خار پیراهن آرام بود موسی سفید	این صبیحست که در خور توانی گذران
حیف باشد که بغلت گذرانی صبا	هر چه از عمر با حباب توانی گذران
فروغ کو هر چرخ از جلای دل باشد	صفای روی زمین در صفای دل باشد
نه نام ز پهلوی خود خور و روزی	ز خوان خویش میا خدای دل باشد
بدر دو داغ درین بوته گذر باز	که دل چو آب شد آب بقای دل باشد

صبح عید بودار ستاره سوختن نفس چگونه کشد جان درین نشین کدایی که بآن فخر میستوان کردن ز کوه قاف پر زار ایدام آرد سعادتی که ندارد و شقاوت از دال کمن بقبله دل پشت خود که کعبه کل کلید قفل اجابت درین بلندایوان ز پدلی نبود شکوه عشقبازان را کمال مغرور و مطلب از رعایت پست باشنای دل صایب از جهان جان	دران مقام که نور و صفای دل باشد اگر نه عالم پیمت های دل باشد کدایی در دولت سیرای دل باشد بدست هر که کند رسای دل باشد بزیر سایه بال نهاده دل باشد قفای آینه خوش جلای دل باشد بدست ناز مشکل کشای دل باشد چه دولیت که دلبر بجای دل باشد وجود هر دو جهان از برای دل باشد خوشا کسی بجان شنای دل باشد
---	--

ز دل طر فی نبتی در جهان کل چه خواهی تو که خواب کران در عین سنگ نشانی ز طوف کعبه کل سجده چشم از مردمان تو که نقش قدم کرده خود را درین دای بهشیاری زدی بر سنگ خندین شیشه را تو در پرون در چون شمع سرتاپا زبانی بمعراج شهادت پایه خود را رسانیدی جواب آنزل صایب که میگوید حکیم	نمک دیدی که در بحر در ساحل چه خواهی اگر باز افکنی در دامن نهرل چه خواهی و نه سنت راه اگر آستان دل چه خواهی اگر افتد بست دامن محل چه خواهی خدا نا کرده کرمی نوشی ای غافل چه خواهی اگر راه سخن بای دران محفل چه خواهی همان بر میفشانی دیگر ای بل چه خواهی اگر عاشق خواهی شد کز ای دل چه خواهی
--	--

عاشق از دم تسلیم نفس میرصد ناله در بختن وصل سر و طربست میسزد دایره ذکر و قرار از دلهما ز اندر خشک در حلقه اگر پای نه در سرارده عقلت زمین کبر سپند اشک آهم اثری کرده دران ل کادو چون سپندی که بهنگامه بمرافت عارف از چرخ ستمکار ندارد شد خمش دایره کلن تر بیای خزان خامه صایب اگر دست نشان شد عجب	مرغ آزاد چو کرد ز نفس میرصد محل لیلی از افغان جوس میرصد کوه اینجا بسکرو حی حس میرصد باکرا نجانی ذاتی بهوس میرصد بزم عشقت که آنجا کس میرصد آب در دیده و در سینه نفس میرصد هر که آمد بجهان یکد و نفس میرصد مست در حلقه ز بخر عس میرصد دل همان در بر مرغان نفس میرصد این مقامیست که روی همه کس میرصد
---	--

از خط شیزک حسن به عالم سوز شد از گمان حلقه نتوان کر چه تیر انداختن بود و چشمی میان چشم او با آسمان میدهد خاکستر روانه سامان بال پر میش ازین انکار صایب انقید گرمی شد	در ته خاکستر این فکر جهان افروز شد ناوک مرکان او در دو خط دل و دوز شد عاقبت آن ز کس نیلوفری فیر و شد ما که این شمع مشب باز بزم افروز شد از خیال آن عذار تشنه و سوز شد
--	---

لب ز خط جانان و در باش با هوس باشد قیامت میکند در سایه زلف خالیش ببند از ناله لب تا دامن نهرل بدست ی	که نشکر در دل شب ایمین خوش کس باشد بگردارست هر فردی عید کس باشد که ره خوابیده کرد کاروان چون بی خبر باشد
--	--

اگر گفتار خود و سخنیده می خواهی تا ابل کن بعد از چنگی بر خویش میل ز بندگان چنان لایت عزیز من غریب بر نمی آید مذار و نفس با طول ابل اسود کی صفا	که گوهر روزی غواص از پائین نفس باشد مذار و بیم افتادن ثمر چون بیکس باشد که سرشته است ز باد می که بی فرا باشد ز بچ و باب فارغ نیست که در سر باشد
می خورد و با دیگران ستاند از ما بگذرد در دل هر نقطه خالش سواد اعظمی است آب می چید و حیرانی بدست پای سرو شور صد ز بخت قبل مست می آید بکوش کوه و صحرادر سفر بیکد که استغنی کنند باعث رقت شود از امانا ز کد لک نشانی با جوانی آن یکسر چشمه است ترک فانی به باقی در شمار نیست نقش نامی ز فککان آینه در عیبت کشتی عاقل خطر دارد از موج سیرا چون تواند دیده صابیت از روی	در غمگین این ظلم این پیدا و خاشاک بگذرد کیست بر جموعه جستن سیرا پاک بگذرد از کاستانی که آن شمشاد بالا بگذرد هر کجا بخون زار بچرخ بر پا بگذرد که نسیم شوق از دوبر کوه و صحرای بگذرد سنگ با چشم بر آب از شیشه پاک بگذرد از جوانی بگذرد و هر کس ز صحنها بگذرد اوست از اهد که در دنی و عقبی بگذرد وای بر آنکس که غافل از ترنایا بگذرد ترنم کرد و پای مجنون کرد و زریا بگذرد از سر خورشید تا توانست عسی بگذرد
خطی کان رخ تازه می آورد سراپشت بهای میگون یار ز رخسار جوان شراب کهن	جهان را بشیر ازه می آورد که مستی و خمیازه می آورد برون صد کل تازه می آورد

با استکی آنچه انشا کنند مکو بوج تا نشوی حرف بوج ز گفتار صابیت از آن خون چکد لبندی ها و ازه می آورد که خمیازه خمیازه می آورد که از خون دل غازه می آورد	در راه تو هر کس دل دین باخته باشد چون تیر خدگی که پروبال ندارد در بزم نگاری که ز خود صبر ندارد پروای زبان بازی شمشیر ندارد در عین تاملی بود آما ده نقصان در آب حیات آمده بر سنگ نشین چون سایه زمین گیر بود و ز قیامت مهور بود و خاطر انگس که چو صایب
از ترک خودی آینه پر داخته باشد تا قص بود آن سرو که بی فاخته باشد در غلوت آینه چه پر داخته باشد هر کس تحمل سپر انداخته باشد هر ساد و غداری که چو ده ساخته باشد در بحر حبای که نفس باخته باشد هر کس در اینجا علم افراخته باشد با کوشه و برانه دل ساخته باشد	جذب گو که مرا جانب دلدار کش نظر پاک بجا کست برابر امروز نبرد طوطی اگر حرف ز مجلس پرو خاطر مردم آزاده پریشان نشود سر بر آرد و ز کربان میسی صایب
چهره ات شمع نوران شده را میماند کاکلیت و دود پریشان شده را میماند	دامن جان مرا زین ته دیوار کش ورنه آینه چرا حشرت دیوار کش در بغل آینه را شک چو زنگار کش از خوان سرو محالست که از ار کش سوزنی که قدم را هر دو ان خار کش

در تماشای تو هر قطره خون در تن من	و دیده بسمل حیران شده را میماند
خط سبزی که برون آمده زان تنگدهن	راز از غیب نمایان شده را میماند
خط نارسته دران لعل ز روشن کبری	در کمر رشته پنهان شده را میماند
که بظاهر خط آن حسن ملایم شده است	کبر از ترس مسلمان شده را میماند
در تن گشته شمشیر تو از جوش نشاط	استخوان پسته خندان شده را میماند
اشک بر چهره پر کرد و غباری که مرآت	خشم در خاک پریشان شده را میماند
دل ز فکر تو بخورده نتواند بدون	قطره و اصل همان شده را میماند
شادی اندک دنیا و غم بسیارش	برق از ابر نمایان شده را میماند
سخن تازه من در قلم از پیم حسود	در کلو کویه پنهان شده را میماند
از خیالات پریشان دل روشن صایب	آب در ریگ پریشان شده را میماند

که یوسف مرا بدو عالم بها کنند	گر و کسایم نظر تو تیا کنند
جمعی که زیر چرخ شبی روز کرده اند	چون شمع دل خنک نسیم کنند
نتوان بخواب دل شب بغض صبح یافت	کاین دیر بروی دیده بیدار کنند
این راه دور زود با انجام میرسد	از دست اختیار غمان کر کنند
از آذکان که دست لغالم نشانده اند	سیر بهشت در دل پند خاک کنند
جای ترخت بجمعی که چون حباب	خود را ز مجرود و بکسب هوا کنند
ای مدعی سوز که عشاق نیز بان	صد داستان یک پیش دل آوند کنند
اشکشن دل غبار که ورت نمیدر	چشمی که تر پادری تو تیا کنند
صایب جامعتی که بمعنی سیده اند	عاشاکه التفات باب بها کنند

از زمین سبزه خوابیده کران میخیزد	زنگ غفلت ز دل من بکران میخیزد
که دادم نفس سرد خزان میخیزد	دیده آب ده از چهره کل چون بشنم
سبزه از تربت من بسته زبان میخیزد	عاشق و شکوه معشوق خدا پسند
که داین تیر شکور نشان میخیزد	از آه من از سینه افلاک بر سر
ماله پیش از بدو از پشتگان میخیزد	از ظلم محالست بظالم ز سر
از سپیدی که سوزند فغان میخیزد	با دل سوخته خوشباشی در محفل عشق
چون جوس از در و دیوار فغان میخیزد	سینه چاکان ترا از دل میصبر و قرار
هر که آمد خموشی ز دامن میخیزد	بی سیر در دهن تیغ در آید صایب

جمع کردید کف کسک طوفان نشود	سر افشته ز دستار بسیار نشود
برق از ابر محالست نمایان نشود	شوخی حسن عیان میشود از پرده شرم
مغر منصور محالست پریشان نشود	پنبه نازده حلاج ز حق میخوابد
دل دشمن کمران عاجز شیطان نشود	دزد را خاطر آگاه شب مهتاب
دانه درد ادم محالست پریشان نشود	از تنی چشمی بازرق پر اکنده شست
آشنا چون سگ دیوانه با حسان نشود	بگذر از پرورش نفس که این بد کردار
مور قانع کف دست سلیمان نشود	حوض جان میدهد از بهر پریشان کردی
بر که چون تیغ درین موکد عیان نشود	هر که احوال ذاتی نبود جامه فسح
تشنه سیراب ز سر چشمه حیوان نشود	چه خیالست که صایب سخن کرد و سر

ز خط پشت آن لطاف ابرو از نظر افتد	که نقش آفر از نقش نخستین خوبتر افتد
-----------------------------------	-------------------------------------

بعل یار تا پیوست شد جان از فتنه	چکیده نیست آبی را که در دست گرفتند
منی آبی منجواتی می پرسی منجوب	چرا از آشنایان انقدر کس بجز گرفتند
چه سود از صبر طاق چون نباشد دل بجا	که میریزد سلاح از خوشی کس بجز گرفتند
همیشه در در عضو ضعیف از عضو یار زد	که برق پرودت در میان شتر افتد
ز نعت خار حرم افزون میشود صفا	تلخی جان و دمووری که در شک گرفتند
دل از هجوم شتر از او استود	چون غنچه که در غسل خار و استود
هر دیده نیست محرم آن چاک پیرین	تا بر رخ که این در گلزار و استود
هم تاب شد چو رشته کی زود میشود	مشکل که از میان تو نثار و استود
حوران بر آوند سر از روزن بهشت	هر جا دمان یار بکفزار و استود
جانی که داشت شکوه ز شکلی لاسکان	در تنگنای چرخ چه مقدار و استود
نادان شود ز تیرک جمل هرزه نال	قفل دمان سنگ بشت تار و استود
در موسمی غنچه بیکان شکفته شد	صایب را نشسته که از کار و استود
خون بهتر از آن می که چشیدن کند از	پیکان به از آن غنچه که چیدن نکند از
عیز از لب انوس کزیدن چه حیات	آزاد که لب یار کردند نکند از
بال و پر از باب هوس غنچه نکرد	جایی که مرا چشم پریدن نکند از
هر چند شد از گریه ما خطبتان سبز	نظاره مار ابچس پریدن نکند از
اندیشه پاوس جنالیت زمین که	مار که بگرد تو رسیدن نکند از
فریاد که چون غنچه مرا هرزه در ایان	در کج دل خویش خریدن نکند از

صایب چه خیالت دست من افتد	از دور کلی را که بدیدن نکند از
وقت است نو بهار در عیش و اکنند	باغ از شکوفه خنده دندان نکند
جایی بگردش آرد که این کینه آید	وقت است استخوان مرا تو تیا نکند
امروز چون حباب درین بزم بگون	در دلت در آن سرشت کس نکند
که بگذرد بغچه بیکان نسیم سحر	بی اختیار لب بشکر خنده و اکنند
خوش بود بفتوی پریشان جلال	در نو بهار هر که صبوحی قضا نکند
آری که نرم کرد دل شک خاوه	کی تو به مرا بدرستی رها نکند
صایب بغیر روی عفتناک با نیست	ابرتری که آیین دل جلا نکند
وقت است از شکوفه چمن بهمن شود	هر خار خشک یوسف گلپیر بهمن شود
دست نکار بسته شود هر کف بهمن	هر کوشه و لپیز چو کج و بهمن شود
از منظر جلال شود جلوه کمال	راغ بپنک چشم غزال خنق شود
خاک از شکوفه جلوه شکرستان کند	هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود
هر برگ لاله از رخ شیرین خبر دهد	هر سنگ پاره بگر که بکن شود
شاخ از گل شکفته شود مشرق تهیل	سنگ از فروغ لاله عقیق مین شود
خافل مشو که سبیل گل از حنیت	صایب ز عشق هر که پشان سخن شود
راهی که مرغ عقل بیکال میبرد	در کیفس جنون بیکبال میبرد
چشم کرسنه را نکند سیر صبح مال	در خمر نیست و دیده غزال میبرد

دولت ز آستان فنا جو که این جا	از سر کند ششکارا و نبال میبرد
زین آتشی که در جگر تشنه مست	همچون سپند عقده تنجالی میبرد
در مطلب بلند بیت توان سپید	عنقا بکوه قاف باین بال میبرد
ایام عمر زود با انجام میبرد	زینسانکه ماه میرود و سال میبرد
غافل مشوز آه ضعیفان کریم	افسر زرق دولت و اقبال میبرد
صایب چو یاد کردش آن چشم میکنم	هوش از سرم چو نزع سبکبال میبرد

ولی کز لطف او شیرازه جمعیتی دارد	شبش خوش یاد کرد و در آن کند وحدتی دارد
یکی صد شد ز خط نبیر حسن آن لب میگون	در ایام بهاران می عجب کیفیتی دارد
شراب شاد و ساقی و مطرب هر کرا باشد	سپندی کو آتش نه که خوش جمعیتی دارد
لبش امرو فردا میکند در بوسه او نهاد	نمیداند ز خط چون دشمن کم فرصتی دارد
دل عاشق بفکر سینه پر خون نمی افتد	که در هر حلقه آن لاف دام صحبتی دارد
نذار و دانه جز خوردن دل دام صحبتها	بود در جنت در سینه هر کس خلوتی دارد
نمکدار و خدا از خواری خوان غریز را	که چون کوهرش آست هر کس قیمتی دارد
جباب آسا سر اسیر و در سینه اش دریا	درین دریای پر آشوب هر کس خلوتی دارد
بود و دیده ما شکسته از خلقه خام	بچشم مورد اگر ملک سلیمان سعتی دارد
زیم آسیدار سینه دارد و جا که احصا	بظا هر خوشه کندم اگر جمعیتی دارد

شکوفه منور شعور را بر پیشان کرد	فروغ لاله سر توبه را چو افغان کرد
کنسته بود اگر عقد خوشدلی بکشد	بهار منتظم از رشتتهای باران کرد

ز غصه هر که مشکلی که دله داشت	شکوفه باز بدندان کوهر افشان کرد
ز ابر چتر پر زاده جلوه کرد و بدید	چو گل نخت هوا تکیه چون سلیمان کرد
میان چمن و خانه هیچ فراق نیست	که جوش کل در دیوار گلستان کرد
چو داغ لاله سیه چمنهای صحرا را	بهار در جگر لاله زار پنهان کرد
ز برک سبز چمن جلوه گاه طوطی شد	شکوفه روی زمین را چو شکرستان کرد
شده است رشته گلستانه جادوایکسر	ز بسکه لاله و گل جوش در پیابان کرد
بروی سیل توان همچو بل سراسر رفت	ز بسکه خانه تقوی نجا کیکسان کرد
و که پای تواند کشید و در دامن	که ذوق سیر چمن سرور اخوان کرد
چنان که کل زر کاب سوار میکند	پیاده سیر درین نو بهار نتوان کرد
ز فیض مقدم عباد شاه ثانی بود	که نو بهار جهان روی و صفایان کرد
چو گل زباده گلنگ وقت او خوش باد	که روی تازه اش آفتاب گلستان کرد
بیلبلان بگذار این ترانه را صایب	که وصف کل زبان بکسته نتوان کرد

خاک شوم از بهارت بگل تر گیرند	مرده شوم اسیر دست ترا بر گیرند
دامن افشان فلکها بگذر چون مردان	که زمان دامن خود بر بحر سیر گیرند
با فلک کار ندارند سبک پروازان	بپهنه مرغان سرای نبت بر گیرند
مطلب سوختگان آینه روشن ساریت	که درین خاک سیه جای چو افکار گیرند
آتشی نیست سزاوار سمند صفیان	که از بال و پرافشانی خود در گیرند
باد و خون جگر هر دو یک گسندند	که بیک دست محالست دوساغر گیرند
غرض امنیت که تنغ تو ز خون پاک کنند	گشتگان تو اگر دامن مخیر گیرند

عشق چون فاخته بر کردن افتاده است	این نه طوفیت که از کردن با برگیر
مینت ممکن که بکس رویی نماید	همچو آینه اگر پشت تو در ز برگیر
صایب این آنزل مولوی روم که گفت	مانه زان محبت ما نیم که ساغر گیر
آن رخ کلزنگ می باید ز صهبای شکفت	سهل باشد غنچه کل شکفت یا بشکفت
عیش این کلشن بخون لچک امیده است	غوطه در خون میریزد هر کس که اینجا بشکفت
عیش چن شد عام کرد پرده چشم سود	وای بر آن کل که در کلزارها بشکفت
کر بخاکم بگذری ای نو بهار دزد کی	استخوانم همچو شاخ کل سراپا بشکفت
کوشه گیر اند باغ دلکش صایب را	غنچه من از نسیم بال عنقا بشکفت
قطره انگس کی آب بطلعت میرد	کاش خود را بدم تنیع شهادت میرد
دیدت روی تو چون کل همه تن دامن شد	انکه بر آتش من آب نصیحت میرد
این زمان نامه اعمال گنه کار است	بر رویی که دم از صبح قیامت میرد
کر چه روی سخنش بود بظاهر با غیر	نکی بود که مار را بجراحت میرد
سیر صحرای شکر خیز قناعت کردم	چون شکر مورد در خوش طلاوت میرد
کنبد مسجد شهر از همه فاصلت بود	کر بجام کسی کوس فضیلت میرد
از بلند می نظر بودند از پنجره	هم صایب اگر پای بد دولت میرد
دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید	دست بر سر زدن از هر کسی می آید
اوست خواص که گوهر کف آرد ورنه	سیر این بحر ز هر خار و خنی می آید

از دل خسته من که خبری میگیری	برسان آینه را تا نفسی می آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد	عنکبوتی ز شکار کسی می آید
چو شتابست که ایام بهاران دارد	که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
تنه شد بوی دل سوخته مشتاقان	میتوان یافت که آتش نفسی می آید
ای سپید از لب خود مهر خموشی دارد	که عجب آتش و زیاد رسی می آید
صایب این آنزل حافظ شیراز که گفت	مژده ای دل که مسیحی نفسی می آید
ازین بساط کسی شاید مانده بر خیزد	که از سر و جهان عارفانه بر خیزد
مدار دست ز دامان آه همیشه	که دل ز جای باین تازیانه بر خیزد
اثر عاشق صادق در این جهان مطلب	که کرد است روان از نشانه بر خیزد
مال تفرقه جمعیت است آخر کار	دل دو نیم مجبتر یکا نه جز خیزد
قدم برون منه از شارع میانه روی	که از کنار غنیم پیکرانه بر خیزد
ز طرف دامن کل آستین نشان گذرد	عبار هر که ازین آستانه بر خیزد
ملاححت تو بر آورد کرد از دلها	ز خاک شور محالست دانه بر خیزد
اگر بکل گذری با کمال سپردی	ز سینه اش نفس عاشقانه بر خیزد
نفس شمرده زن ای لیل نو پردا	که زنگ کل به نسیم بهانه بر خیزد
چو لاله مرهم و غش خون بود صایب	سیاه بختی هر کس ز خانه بر خیزد
نقاب اگر بر رخ دلبران حجاب شود	رخ لطیف تویی پرده از نقاب شود
همن تشنه لبی چون بهیسل میوزم	اگر عقیق لبش در دامنم آب شود

شده است خلق خط سنجشک میترسم
 کند زود و وسیعست هوشیار از
 کلاب پیرهن آفتاب میگرد
 عیار منت احسان چرخ اگر نیست
 کند شجاعت زاهد فرنگ عالم را
 چنین که شد ز قساوت مرا جگر بی
 ز کرباش جگر سنگ خون شود صبا

که باده لب او پای در رکاب شود
 دل که از آتش رخسار او کباب شود
 درین ریاض چو شبنم دل که آب شود
 ستاره سوختگی خال انتخاب شود
 خدا نخواست میخانه که خواب شود
 عجب که دیده من ترز آفتاب شود
 دل که از نفس کرم من کباب شود

غنی فیض از دل شب چون فقیران
 کسی در خلقه تسبیح که در قید زارم
 سپند من مسلم چون از حبست آتش
 کشاد از بستیکها جو که تا غواص دریا
 بشعر خشک صایب ام نتوان کرد جزا

ز ظلمت آنچه مایه حضرت اسکندر غنیاب
 کسی از رشته سردم من سر غنیاب
 که دو دمن ره پروش از بزم غنیاب
 بنیسا ز نفس در دل که هر غنیاب
 که کو هر راه در گوش تیان بی ز غنیاب

آه افسوس از دل خون کرم ما کرد بلند
 کوی چو کان فنا شد از تنی مغری جاب
 بوی خون می آید از فریاد درد آلود من
 همت مردانه ما از دو عالم در گشت
 موجه بحر خطر کرد و دعای شجوش
 پیش راه حرص بری خوب نتواند گذشت

از شکست شیشه هر کس صد کرد بلند
 زود میریزد بنایی که هوا کرد بلند
 چون غباری که ز زمین که خاک کرد بلند
 کرد این تیر سبک و تا کجا کرد بلند
 پایه تختی که از دست دعا کرد بلند
 بیشتر دست طمع کار از عصا کرد بلند

اهل دولت زیر دستا ز او آید
 چنگ خاموشم ولی مدست اگر باشد
 میفشد شور قیامت در میان بلند

برندارد سایه خود چون ما کرد بلند
 ناله از سر سر میوم جدا کرد بلند
 ناله پر شور صایب هر کجا کرد بلند

قدم از صدق درین مرحله میباید زد
 میشود و اندک و بهیلت می ناب
 فرض عین است بر ازاده روان غارت
 سوخت هر کس بی سوخته جانان بر داشت
 نیست جز خیمه کس این حله را راه در
 میشود و بزم می از لنگر تکلیف بند و
 صایب از خار تعجیل گذشتن نیست

می لعل از قنچ ابله میباید زد
 هر طاق بلب پر کله میباید زد
 قطره با چشم درین حله میباید زد
 آب بر آتش این فافله میباید زد
 دست ترانه درین سلسله میباید زد
 باده با مردم سچو صله میباید زد
 همه را بر محک ابله میباید زد

سر عاشق ز تن کی هر می کم زور بردارد
 اگر برق تجلی کوشه ابر و نجش باند
 پس از عمری بدستش تخته افتاده زین
 چو جنبونی که بوی نو بهار شن بمشام
 تواند هر که لب برب نهاد و جویبار از
 بخون کرم هر کس داغ خود چون لاله باند
 میشود عین قدرت از ضعیفان جهان
 سبک و حی تکلیف لازم افتاده است

که این خشت از سر خم باده منصور بردارد
 که از راه کلیم الله سنگ طور بردارد
 بزودی چون دل از دار فنا منصور بردارد
 مرا از دور چون پند پیایان شور بردارد
 زهی غفلت که ما چنین فغفور بردارد
 چرا ما ز خشک از مرهم کا فور بردارد
 که از دوش سلیمان بارانچا سور بردارد
 که طفل از جا کمانی بصد من زور بردارد

هند و دامن ناز و کرا از سر کرا اینها
وصال پاکد امانان بپاکان میرسد
سری که خواب ناز آن ز کس محمود دارد
نسیم صبح مهر از غنچه مستور بردارد

نواپوسته در زم شراب می باید
 ز صدق جستجوی راهبر وصل بدر باشد
 بچاک سینۀ شما مسلم نیست دین داری
 بهر تخم زین پاک ما آغوش شکست بد
 هوای صیغی مست اگر در سر ترا صیبا
 مسلسل نغمه تر چون صدای آب می باید
 سبکی طلب را نمک سیلاب می باید
 چراغی از دل روشن درین محراب می باید
 لب خشک صدف را کو هر سیراب می باید
 کند می مشیت خود ز تیغ و آب می باید

نماند بر زمین هر کس بطینت خاکسار آمد
شکسته و فغای خویش پیش از خصم میکوشد
ز کردش ماند پر کار فلک با آن شکسیری
شمسکاری که در آینه از ملکین نمی بیند
سبک جولان از بر قست جوش مشتاقان
مک در نمی کنند شور و شر بسیار میداد
جنون با قصل از سنگ طاعت روی قیام
بوصل مهر تابان میر صلیب با ساس

بامید چه از تن عاقلان را جان برون آید
کبشتن میرود و چون فی از زندان برون آید
ز مشرق میشود بهر ختری و روقه طالع
رسد چون تابان لعل از زندان برون آید

محور زنهار رومی ست این دریای ناله را
زرق قلبت نغمه می ست اگر این کاروانی را
میر پیش فلک زنهار آب روی خواهمش را
نسبکستی کز دلهای سزگردان شود زحمی
بصیحت و شرات کرم سازد و سحر و یاز را
جدا از گوشه غزل ندیدم در اوی امنیت
نیکو دهنی صایب برک عیش دامنش

جان کس از دیدن آن سپید رخسار آن بزم
هوس از حسن شود کام و او پیش از عشق
نوبت کوی سعادت نکند چو کاش
بی نیازی در حین بخش باز کند
دارد انجامی اگر راه طلب عشق است
تلخی نایده کم از پیله مسینا نشود
کی بجایهای گرفتار دلش خواهد خست
بزرگ سرگرمی که در معرکه جانبازان
زان سیه میکند آه جهان را عاشق
قسمت صایب از آن جبره میان میر است

عشقبار از اطراف بسیار می‌بارد

که خشک از بحر کوهر بنجی در جان برون آید
با مید چه یوسف از چه کفان برون آید
که طوفان از شور و بختی نان برون آید
زمیدان بر پیش انگنده چون چکان برون آید
که چون سبک آید آتش از پیکان برون آید
بجان از د چراغی گزیده و امان برون آید
کستانی که ز نظر کی خندان برون آید

این رنجبست که بر هر که خورد جان نبرد
جیب و امان تنی طفل زیستان نبرد
هر که چون غنچه سرخود بکرمیسان نبرد
مور اگر حاجت خود را بسلیمان نبرد
غیر پروانه کس این راه بیایان نبرد
بالش نرم ز سر خواب پریشان نبرد
پوشش مهر اگر زخمت زندان نبرد
تا کسی سرزند کوی زمندان نبرد
که کسی راه بس منزل جانان نبرد
شبنم از باغ یخ دیده حیران نبرد

کار اگر عشق نیست، رنگ کارند آید

رخنه در سید سکندر میکند اقبال حسن	درد برای یوسف از دیوار پیدا میشود
مینماید حسن شوخیهای خود را از نقاب	شور مغز از پیش ستار پیدا میشود
از بلند و پست عالم شکوه کا و نعمتی	زخمی از سوزان ناهوار پیدا میشود
میدر تشریف هیبت عاقل از انفاق	مور چون پوست با هم بار پیدا میشود
بپخته خورشید اگر در کله غفاس هست	زیر کردن هم دل پیدا پیدا میشود
از کزانی سنگ آه مشتری گردیده	چون گشتی زخ خود باز پیدا میشود
که سلامت خواهی از سنگ سلامت ببر	کاین که در سینه کسار پیدا میشود
که بچشم دل درین گلشن تاشایی شوی	در دل هر خار صد گلزار پیدا میشود
از تن خاکی توانی کر بر آوردن غبار	کجما در زیر این دیوار پیدا میشود
کفر پوشیده است در میان اگر کافری کنی	از میان سجده هم ز نار پیدا میشود
میشود در ننگدستی نفس کبر و ستیغ	راستی در راه ننگ از بار پیدا میشود
میتوان از ناله صایب شنیدن بوی خون	هر چه در دل مست از کفار پیدا میشود

خلوت ز گفتگوی دوتن ایمن شود	از خامشی نزار زبان یک سخن شود
دردیده که سر نه وحدت کشید عشق	دفع بیک چشم غزال خستن شود
چون غار پشت سیکر و شن کوئی آفتاب	دستی که آتشنا ترنج ذوقن شود
در گلشنی که لب بشکر خنده واکنی	هر یک سبز طوطی شکر شکن شود
تا دل نیرم ز کسی دل نمیدهم	صیاد من نخست گرفتار من شود
ناله همان ز دوری کل غدا لب	چون طوطیان اگر پروا بشن چمن شود
از خجلت عقیق لب اختر سهیل	یک قطره خون گرم بچشم مین شود

بر خاستن شده است تراش سپید	صایب چگونه دور ازین ایمن شود
رخنهایی که مراد بر جان مرگان کرد	ز روی نیست که بتوان بقبا پنهان کرد
این طراوت که کل روی ترا داده خدا	نیتواند نفس سوخته را در بجان کرد
کوی خورشید بخون است آسایش	حسن روی که سر زلف ترا چوکان کرد
سر نه خامشی طوطی کو یا کردید	بسکه نظاره او آینه را حیران کرد
ختم امید من از سنی نلک سبز نشد	دانه سوخته خون در جگر دهقان کرد
هیچ جازیر فلک قابل آرام نبود	این صدف کو هر محبوس را غلطان کرد
عوطه در خون شفق زوزند صایب	هر که چون جلی ز نلک خندان کرد

نظر کا می مرا غیر از دل روشن نمپاشد	که هرگز مرغ زیرک غافل از روز نمپاشد
بغرت مردان بی اعتباری رستین خوشتر	چو از روز را پروایی از گلشن نمپاشد
خمار عیش و حمیازه دارد غنچه کل را	و گرنه خنده شادی درین گلشن نمپاشد
زوغ آفتاب به نظر مارا کند روشن	چو از خانه دل جو می روشن نمپاشد
ندار ابا کرانان کن عیسی سبکرمی	اگر بر آسمان فتنه بی سوزن نمپاشد
بفر باد آورده آینه شن جلیش را	ندارد ناله تائب بار و عن نمپاشد
بجو هر احتیاجی صایب کوه آهن را	جو دل افتاد محکم حاجت بخش نمپاشد

دست تاک از از نشا صباست بلند	این کل ابر ز سر چه میناست بلند
محمل لیلی ازین بادیه چون برقی گذشت	همچنان کردن آموختا شاست بلند

سطری از دفتر کشتگی مجنونست	کرد با دی که ازین امن صحرایست
با توجرتشید فلک یوسف چاهی باشد	پایه حسن تو بگرچه نذر باطلست
که و کلفت چه خیالت کند قامت را	در حرمی که کله کوشه مینا طلست
بماشای سوزلف نخواهی پروا خست	که بدانی که چه مقدار شب باطلست
جای رحمت نه غیرت که بود شاهد عجز	دست هر کس که درین قلم خضر طلست
دست به حاصل با صایب اگر کوتا هست	و امن دولت آن لاف چلیبا طلست

نه تنها از نشاط می لب جانانه میخندد	که ستر با پای او چون شاخ گلستانه میخندد
با امید چه کرد که در سر معشوق را عاشق	که کل بر بند لب شمع بر پروانه میخندد
چه پروا دارد از سنک لالت که مجنون	که کبک هست در کسار مستانه میخندد
نشاط وصل از سیاهی عاشق میشوید	که از خورشید تابان صبح پشیا بانه میخندد
ز خجلت میکند صد پیرهن تر که به لعلش	چو کل هر کس درین گلزار پردانه میخندد
نمیکرد دل آگاه شاد از غشرت و دنیا	درین نامت را با طفل باید و پناه میخندد
شد از اشک پشیمانی شفق کون صبح را	سزای آنکه از غفلت درین عجمانه میخندد
حباب آسایابی نیازی میدهد سزا	درین دریاسبک عقلی که بی باکانه میخندد
ز غیبت میکند عید عقد دل شکسته سزا	چو دور از طره شمشاد کرد و شانه میخندد
اگر خار سبب اگر کل مایه خوشحالی دارد	کلید و قفل این منزل یکدندان میخندد
نه از شاد بخت بر وضع جهان نشخونده	درین عبرت سرا صایب اگر فرزان میخندد

بهر محفل هشتی روی من منزل کجا کرد
که از رضوان بهشت جاود از ازل و کما کرد

ز شرم جلوه مستانه او سر و پا در کل	ز طوق قمر باغین پن دو دوازده و زنجیر کرد
ز هر پندل نیاید غوطه در دریای خون	که دار و زهره تا دامن آن گلگون قیام کرد
نذار و چشم احسان از خنجران قانع	محالست ایستادن از دامن سبک قیام کرد
نهال دستگیری دستگیری یاری آرد	نماند بر زمین هر کس که کور بر اعصاب کرد
چو خورشید در خشان زوال خویش	بلند اقبال چون زیر ستان سایه و ابر کرد
نیندازد ز نخوت سایه بر روی زمین	نهال کشتل و در دل هر کس که جا کرد

از ناله فی هر کس شیار نمیکرد	از صور قیامت هم پیدار نمیکرد
در عکده هستی بر کوچه مستی زن	کاین راه به شیار می هموار نمیکرد
از طینت می زان خشکی نبرد پروان	این شوره زمین هرگز گلزار نمیکرد
ز افشردن پاکر و دکنقار جهان پیا	بی نقطه پا بر جا پر کار نمیکرد
در ابروی ماند از کردش خود اختر	از خواب و چشم او پیکار نمیکرد
چشم تو و دلجوی دور نذر همدگر	هر خانه بر اندازی محسار نمیکرد
از نعمت بی پایان قسمت نشود آون	آب کز دریا بیا بسیار نمیکرد
بار از دل بی برکان هر نخل که بردارد	بی برکت نماند بی بار نمیکرد
از جوش سخن صایب پیوسته بود بخود	در موسم کل لیل شیار نمیکرد

بلیم پیو چنان تند نفس می آمد	که ز تجاله ام آواز جرس می آمد
سایلم از بادیه بر دریا چمنی	که ز هر خار دو کار عیس می آمد
ناله مرغ گرفتار اثر کر میداشت	کل نفس سوخته تا کنج نفس می آمد

پشتابی دل ازین اودی خوشوار گشت	که زهر آید اش با نیک جرس می آمد
آرزو غار و غشی نیست که آخر کرد	ورنه با شعله خوی تو که بس می آمد
بچه تقصیر بزندان که افکندند	اگرچه چون آب بجای که کس می آمد
صایب آتشوخ اگر در محبت شد	کی بد جویی ارباب هوس می آمد

ز در و داغ دل تیره خوش جلا کرد	ز کلنج آینه تار با صف کرد
یکی هزار کند شوق را جدایی اصل	که قطره سبیل شود سوی بگردا کرد
توسعی کن سعادوت سیدگان برون	که استخوان بهما چون سند هما کرد
با احتیاط قدم می نهند پنا یا ن	بودی که در و کو بر صفت کرد
بچاره ساز ز بچار کی توان پیوست	امید داشت بد روی که بدو کرد
با تشنه سزاوار چهره سخنی	که سنگی کاسه در یوزه که کرد
اگر نجاک نریزی تو آب روی طمع	بدعای تو این صفت استیا کرد
بوصل کعبه سدی دلیل و راهنا	مرا کسی که به تجماده حسنا کرد
ز شرم بی نری پشت من و داشته است	اگر چه شاخ ز جوش نرد و تا کرد
آداب صبح بنا کوشش میتوان کرد	صبوحی که در ابا م کل قضا کرد
نمیکند بشکر تلخ کام خود صایب	جو طوطیان بسجن هر که آشنا کرد

از شکیب مادم تیغ تغافل میبرد	ز یک سیلاب ثبات پای این بل میبرد
این کران پرواز فراید بلبل بر نیت	کی بشنیم خواب ناز از دیده کل میبرد
چو کبک حشی از پیش رویه سیلاب عشق	کوه با آن صبر و تکلیف بی تا مل میبرد

نیشمار و لامکار از منزل نقل مکان	بی پروایی که با بال تو کل میبرد
ناله من سبزه خوابیده را بیدار کرد	کی ندانم خوابستی از سر کل میبرد
پیش آن کل از خجالت یکشد خط برین	دود آه من که در شاد تو کل میبرد
کر نوای تشن صایب تنها میکنی	این شرار از شعله آواز بلبل میبرد

دل بطلب اگر از راه طبعیدن رسد	کو کمن سعی که هرگز بدیدن رسد
بهترین پایه صاحب نظران حیرت است	دیده هرگز بمقامی بریدن رسد
از دل بخته نزن لاف که این میوه خام	نرسد تا بلبلت جان بسیدن رسد
وحشتی قسمت مجنون من از عشق رسد	که بچ غزالی بر میدن رسد
کر چه چون لاله کونسا بود کاسه	از دل سوخته خنوم بککیدن رسد
نرسد زان متواضعم بدان آسپی	کز لطافت کل روی تو بدیدن رسد
میدود از پی آن چشم دل خام طمع	طفل هر چند با هو بدو بدیدن رسد
از لطافت بهما شایسته قیاسش	بجز از دست لب تشوین کردن رسد
مهربان کر به تیمان نشود دایه لطف	هوش اطفال با بکشت یکیدن رسد
چکند ابد سنگین طبعیان صایب	تا توانی که فغانش شنیدن رسد

هر چند ره در آن لف پیدا نمیشود	قطع امید از آن لف قطع نمیشود
از کف مده باز می آن لف غنیمت	کاین رشته چون باشد پیدا نمیشود
دریای بیکر از آن توان بساحل آورد	در نامه شوق مارا انشا نمیشود
از دام با چو مجنون آه نخست سالم	پهلوتی بوجشت از ما نمیشود

از آفتاب تابان که نور و ام کیری	چون ماه نو سر از شرم بالا نیتواند کرد
و مید یاقین مست کم گشته جهان را	در خویش هر که کم گشت پیدانیتواند کرد
از راه ترش و مشرب طمع دارد	انگور سر که چون شد صهبا نیتواند کرد
سیلاب فتنه صایب با بدلان چه سازد	از آنکه منیت جایی سجا نیتواند کرد

بخل مسک از شراب ناب افزون شود	سخت تر میکرد و از پیکان که چون شود
بادل روشن که از عشق باشد سار کا	میزند ناخن بد لها ماه چون لاغ شود
خود نمایی بر چراغ لاله رویان هر صفت	عمر کل بر گوشه دستار کوه تر شود
کرچه از جوهر دل آینه میکرد و سیاه	صفحه روی تبان ز خط لکوه محض شود
میبرد و ترستی از دل تنگ اهل جود	در بهار آینه خورشید روشنتر شود
کر و پیمبری در بازار بچه طفلان شهر	مفت طوفانست کشتی که بی لنگر شود
کرمی هنگامه عشق از دل پتیاست	آه اگر پروین سپند ما این مجسم شود
میشود بر کمالان اوضاع دنیا شکو	تلخی از دریا نه بیند قطره چون کوه شود
کوثری با خود و بصرای قیامت میرد	چشم هر کس صایب از اشک امت شود

و سعت مشرب لاندیشه فردا نبرد	این عیار از خاطر من امن صحرانبرد
کی شود با ما طوف در عاشقی سر خام	کو هکن با سبخت بازی این قمار از نبرد
کیستم من با و هم از غرض او دیده آب	بشیمی زمین باغ خورشید جهان از نبرد
از ملامت بود فارغ خاطر ازاده ام	شک طفلان کوه ممکن مرا از جابرد
مخزن کوه بود نسبت به یوسف شکم	از زین کار وانی صرفه در سودا نبرد

یکسر موم نشد از خط غرور حسن او	از سر طاعت مستی عیبش با نبرد
در چو اغان خلوت کوشش شود تا ریکتر	هر که ز بر خاک با خود دیده پنا نبرد
دل کرد خاکساری بر زلفین شکست	از که کرد سنجی صحبت دریا نبرد
عمر رفت و خار خار دل جان صایب بجا	مشت خاشاکی بدر یا سبل ازین صحرانبرد

که حال در زندان پیش چشم بار میکوبد	که حرف رک بر بالین پیا میکوبد
پای پزده در کلزار تا دفتر بهم میچد	که بیل و صف کل میکوبد و بسیار میکوبد
بغا نوس تهی کرده است صلح از نور اکای	سبک عقلی که حرف جبه دستا میکوبد
بود بر زار سایه های مردم محبت ناطق	که بطوطی حرفهای سهل را صد بار میکوبد
زبان عذر خواهی لال باشد شرسا از	پشیمان بر کس حرف استغفار میکوبد
بیای خفته میکرد و غزال دشت پیا را	که را نخواهی که حرف دولت پیا میکوبد
زند بر شیشه خود سنگ پیدانش میا	سبک عقلی که حرف سخت در کس میکوبد

ز بی پروایی آن پیر و قدر نمیداند	ز خوبی شیوه خوار و استغفا نمیداند
ز بیج و تاب خط خواهد سرا با چشم شست	بر روی که قدر دیده پنا نمیداند
ز ننگا خط مشکین ز او دست خساری	که چون آینه قدر طوطی کو یا نمیداند
نکبتش از در اگر خواهی بفر و عده ام	که شوق پیروان مهلت فردا نمیداند
چنان عامت احسان محیط پیکر او	که خود را قطره ناقص کم از دریا نمیداند
جدایی از کرا بخانان دنیا لذتی دارد	که کوه قاف را بر خود کران غنایمیداند
مکر پروزی تا یک ساز و خانه دل را	و کر نه بر تو خورشید استغفا نمیداند

چنان بی پرده شد سودای عالم گیر با صبا	که مجنون را کسی در غمدمار سو افینداند
که بر بالین من با قامت چالاک می آید	که آه از سینه ام بیرون کرپا چاک می آید
در آن محفل که دیوار در آتش زیر پا دود	کجا خود داری از پروانه بیباک می آید
نمی آید علاج ز هر خشک از سوزن عسی	که این خار از جگر بیرون بدشتناک می آید
چو غوغا گشته روشن میتوان کرد ز گرگانش	بچشم هر که آن خسار تشنگان می آید
در آن کشور که از زنگار نشناخته طوطی	چه کار از جوهر سینه ادراک می آید
بخون خلق از آن شسته است در کان سبکدشت	که از آغوش زخم این تیغ بیرون پاک می آید
من آن صیدهایم که اشک شادی از قلم	بچشم جوهر شیر آن چپاک می آید
ز زخم آسیا بچا صلا زانیت پرور	تو که پند عا کردی چه از افلاک می آید
که مسیازد نشان تیر یارب استخوانم را	که چون صبح از دین بیرون کرپا چاک می آید
ز چوب فکر اگر گاهی هر عاشق بیرون	باندازد کند و عدت فراق می آید
و جانین صاحب من پیک از شکایت	که جای لغو کوهر در دمان پاک می آید
کلفت از سینه مناب بیرون می آید	که دازین غمگده سیلاب بیرون می آید
شانه که خور در آن لطف که بیکر کند	تا قیامت دل تپاب بیرون می آید
هر که از حلقه آن زلف بر آرد دل را	گشتی خویش ز کرداب بیرون می آید
شمع را شوق تماشای تو در بزم سیر	شب آینه ز محراب بیرون می آید
در حریم لب لعل تو کمی کش باشد	قدح از خویش مناب بیرون می آید
ساده لوحی که ز کردون بکمی جوید کام	که هر از بحر عسلاب بیرون می آید

هر که عریان نشد از جامه هستی چو کتان	سر ز پیر این مهتاب بیرون می آید
غیر ندان تو در دایره هستی نیست	آسیابی که ز خود آب بیرون می آید
جذب خون من از شوق شهادت صاب	تیغ از پنجه قصاب بیرون می آید
سختی که ز دهن تنگ تو بر می آید	راز غنیمت که از پرده بدر می آید
از گلستان در دیوار و آینه قفا	آنچه از حسن تو مارا بنظر می آید
بما شای تو ای سرو خزان از باغ	کل نفس سوخته چون لاله بدر می آید
قسمت نکند لانت نشا طلی کرست	خنده کبک ازین کوه و کرم می آید
آید کار من در رشته تپیع بکیت	که ز صد و گذرم سنگ بسرم می آید
مگر آن سرو خزان قدمی پیش نهد	ورنه از خاک نشینان چه سفر می آید
دیده ام حسن پر زاده سخن اصایب	کی در صورت دیگر بنظر می آید
اگر چو رسته تن خود به سجده تاباید	ز چشمه سار که زود چشم آب میدهد
مرا پیاله دیگر نمیدهد هستی	بمن ز ناف غزلان شراب تاب میدهد
عجب که روی عرفناک یار بگذارد	که همچو سبزه خوابیده تن بخواب میدهد
کمند کوهر مقصود رسته است سنگت	چو پرک کل دل صد باره را تاب میدهد
عجارت دل ایران تو ارباب دارد	پیاله بمن خانان خواب میدهد
تبرک سر جو توان شد ز در و سر آزاد	چه لازمست که در و سر کلاب میدهد
مبادا که از طاق دل پر مغالفتند	که زرق خاک کرد و تیر چوین و زارگان افتند

شماره غرق در بار کدورت
ازین کجایه خورشید و آینه میدهد

جدا از حلقه آن زلف عال دل چه سپرد
مرا از تند خوی یار ترساند ازین غافل
رسانم که بدولت چون پادشاه عالم را
ز دست هم ربا نیش سوزان استیلا
سرایت میکند آه ضعیفان در حلال
ز شرم او نکاهم دست پاکم که چون طفل
ز رسوایی نمیدیشد دل سرگرم من

چه باشد حال مرغ بی پری که گشتیان
که از آتش سمن در بهشت جاودان افتد
همان از خوان قسمت زعمم بر خوان افتد
درین ستان سر چون تان که خوش عیان افتد
بنفشای شیرین برق چون در ستیان افتد
که چشمش وقت کل جبین چشم باغبان افتد
اگر چون هر طشت من بام آسمان افتد

حسن را مشاطه چون چشم پاک غشبت
سینه چاک از نقش میکرو عقیق آیدار
میکند جوش بهاران هو از اسیر
عشق اگر بی پرده سازد لذت آردار
میشود چون گل اندک فرصتی با دربار
میدهد از چشم لیلی یاد داغ لاله اش
تا توان حاجت روا کردید از درگاه حق

سرو از آغوش طوق فرمایم موزون شود
خط مشکین کی حجاب آن لب میگون شود
مستی آن چشم در دوران خط ازون شود
بر سر خار ملاست هر دو از اخون شود
روی هر کس از شراب پیغم کلگون شود
هر که زمین دامن صحرایکدو مجنون شود
از چه صایب آدمی از چون خودی نمون شود

زلف او دلم از برق کوشواره سپید
نیرسد برین پای دل ز خوشحال
بر آدم ز خطر تا بخود فرو رستم
بدست بسته در خلد اگر زخم عجیب
بدار الفت منصور جای خیرت
خیال وحشی چشم که راه در دل داشت
از ان جود داغ نکردید شمع من خاموش
مرا چو سحر که از زمان بکار افتاد
باختیار ندادم بطق ابرو دل
جواب آنوقت است اینکه گفت ترسدم

بداد من شب یک این ستاره سپید
که بسوخته خواهد این شراره سپید
چو گشتی که بدر بای پیکتاره سپید
که جوی شیر بطف لان کا هواره سپید
که دست غرقه دریا بخته پاره سپید
که رشته نفس از سینه پاره پاره سپید
که فیض من بیکر نای پاره پاره سپید
که کار من ز تو کل با ستاره سپید
مرا از عالم بالا همین اشاره سپید
خبر برید به بجا دکان که جاده سپید

ما معنی جهانیم ما را که میشناسد
چون نوبهار خندان در جوش لاله و گل
چون ماه مصر هر چند فرست نیکو انیم
مانند نقطه خاک هر چند پیو جو دیم
کای سپر کی تیغ که بدر و که هلا لیم
آغاز ما و انجام پیوسته است با هم
چون ذره که در ایجاد چشم در نیانیم
حریت ای که ما را بیکانکان شناسد
از خود که شکانیم نتوان سید را
صایب ز ما عجب خلق جهان ندارد

از حسن یار اینم ما را که میشناسد
از دیدار ما اینم ما را که میشناسد
در کرد کار و اینم ما را که میشناسد
مسجود و تسلیم ما را که میشناسد
که تیر و که گمانیم ما را که میشناسد
برق سبک غنائیم ما را که میشناسد
خورشید آن جهانیم ما را که میشناسد
خود را چو ما اینم ما را که میشناسد
در خود رسیدگانیم ما را که میشناسد
اعجب به جهانیم ما را که میشناسد

از حریفان چشمی حرم افزون شود

خاک بهیاست سیر از طعم نادون شود

هر که میگردد ز اهل فکر دانا میشود

خاک چون سپید شد پنا و گویا میشود

ضعف بر مجنون من کرده است عالم را	هر کف خاکی مراد امان صحر میشود
هر که شد در عالم انصاف از صاحب دل	در نظر هر نقطه سهوش سود میشود
دست بردل نه که در بحر آشوب جهان	شاید عجز نیست هرستی که بالا میشود
خواب را بر کو بهکن بقصور شیرین تلخ کرد	کار چون دلچسب شد خود کار فرما میشود
در کهن سالی جوانیهاست در سر عشق را	یوسف آخر فتنه حسن زلفی میشود
شد خط سبز از لب میگون ساقی دلپذیر	چون کف تلخی می بچد کوار میشود
حسن ندانی بود در حلقه فرمان عشق	طوق قمری سرور انگشته پامی میشود
دور بین از جامه فانوس پاد فیض شمع	از نسیم برهن یعقوب پنا میشود
محض السورست و اعط حروف و فوج	زانکه در هر جاده من اگر دسر میشود
حلقه ماتم شود بر سر و طوق قمریان	قد موزون تو در کشش چو پید میشود
میکشاید شوق صایب عقد های سخت را	آب کو هر عاقبت واصل در پامی میشود

بروی کرم تو آسینه تابار بر شد	بهشت روی ترا چشمه سار کوثر شد
ز خال اگر چه بنا گوش نیک اختر شد	ازین ستاره شب زلف دل سیر تر شد
دل نظار کیان آتش زدیدن تو	اگر زدیدن خورشید دیدن تر شد
چه فتنها که از و جای کز بر خیزد	به زین که نهال تو سایه گستر شد
بچشم همت من استخوان نمیرست	سعادت کی که زبال ها میسر شد
ز بحر و در قنار دم ز خود نمایم	بیم زد و شود قطره که کوهر شد
چرا چو سر و کمر دست استین در	مرا که دولت آزاد کی میسر شد
ز بقراری لب لب کجا بحر آید	ز خامشی من غنچه که بر زر شد

ز چشم شور نکرد و چو ماه و شب که از	شکاری که درین صیدگاه لاغر شد
ستاره ریز کند چشم غلق را صایب	جوانغ هر که از ان روی آتشین بر شد
کفار جعدق باعث ازار میشود	چون حرف حق بلند شود و دار میشود
پای خواب رفته شمار و دلیل را	ازا که شوق فائده سالار میشود
چون عقل نیست نقد چون قلب نار را	دیوانه خرج کوچه و بازار میشود
کوه تعلقی که تو بر خویش بسته	از سایه تو خاک کراپنا میشود
و لهای آب کرده نماند درین سیاط	شبنم کجا مقسیمی کلزار میشود
در محفل که روی تو کرد و عرفان	از خواب حیرت آینه پیدار میشود
عقل که میکشود به کار جهان کرده	امروز صرغ بتن ستار میشود
در چشم لبلی که کشد سر ز بر بابل	عالم تمام یک کل پنجار میشود
سورخ میشود دلش از دوری محیط	هر قطره که کوهر شهوار میشود
نموان ز شرم در رخ آن کلفه دارد	شبنم محباب چهره کلزار میشود
صایب زنده هر بلب حمله طوطیان	هر جا که خامه تو شکر بار میشود

سیاهی از دل چون کلخن مابر نمیخورد	چو داغ لاله و دواز و زون مابر نمیخورد
مینسازد هجوم ابر هرگز خشک در بار	با فشردن تری از دامن مابر نمیخورد
که با ما میتواند دعوی افتادگی کرد	که از افتادگی مو بر تن مابر نمیخورد
نشاند شرم عصیان آب کرد و این کلخن	با تش بستی از آهن مابر نمیخورد
زمانه توان شنیدن شکوه از سینه ها	غباری از زمین روشن مابر نمیخورد

بخواه از دل خرسند مایه طبع از	که دود از خانه پیر و زن مایه بخیزد
ز کوه هر دو زن توان ساختن کردی می	با فشاندن غبار از دامن مایه بخیزد
نفس از سینه بخروج مایه برون نمی آید	ز دل چسبی نسیم از گلشن مایه بخیزد
بهر چون خوشه پسته صایب ^{دانه و لها}	که میسوزد که دود از خرمن مایه بخیزد

قبول عشق برکش اول دیوانه میباید	که تاج خسرو از او هر یکدانه میباید
کنم در سینه دل در دو دماغ عشق را	که مدد زیر ابرو کنج در ویرانه میباید
مشو با همت دنیا ز تمهید سفر غافل	که یک پا در برون و دیگری خانه میباید
ز آتش چون سیایش میتوان سالم برون رفتن	و عای خوشی از همت مردانه میباید
بر کس قسمت خود میدرساند چرخ میباید	تا ند در صراحی آنچه در پیانه میباید
ولا از پای منشین که موای زلف دارد	که صد پا که چو زلف از چوین میباید
حجاب و شرم را بگذارد و بیرون در	که آتش طلعت از اجواب پروانه میباید

شش جهت راهست و منزل مایه بدید	دشت هموار است ممل مایه بدید
برک برک این گستان همچو گل	جله تن کوشند و قایل مایه بدید
شد ز خون بدین گشت گستان	خاک اطلب پوش قاتل مایه بدید
نقطه خاک سیه چون آفتاب	روشنست و شمع محفل مایه بدید
عاقلان عجب چون دیوانگان	جله در بند و سلاسل مایه بدید
ز شتیاق آب دریا ماهیان	خاک میبند و ساحل مایه بدید
در دل هر ذره آن خورشید هست	شد ترا آینه در کل مایه بدید

رست چون پرگار از سرشتگی	هر که شد در نقطه دل مایه بدید
میشمارند این گروه ساده لوح	خویش را صاحب دل مایه بدید
از غم کم کرده را مان فارغست	هر که صایب شد بمنزل مایه بدید

کی بر چشمتی نظر بازان تا شایکسند	هم مگر نور اقتباس از رونی پایکسند
حلقه چشمی خود و آسمان باید وسیع	تا تا شای جمال عالم آرایشکسند
چون الف در تریسم الله نهان ^{میشود}	که برابر سرور با قدر عنائیکسند
دیده صاحب بصیرت میرود در نظر	از تماشا لذت کوی که پناثیکسند
نقطه که خانه صایب چکد صاحب دل	در نظر مادر دکت در دل سوید ایشکسند

نشان یوسف کم گشت پید از تو کرد	چراغ دیده یعقوب پنا از تو میکرد
تو چون در جلوه آبی از که می آید عنائیکد	که کوه طور در دامن صحر از تو میکرد
دل صد پاره مار ابرغ عشق روشن	که ذرات جهان خورشید پنا از تو میکرد
ترا هر کس که دارد از غم دنیا چه غم دارد	که چون می تلخی عالم کو از تو میکرد
ترحم کن بحال بلبل از گلستان بگذر	که کلهای چمن بکدست رعنا از تو میکرد
ز خورشید جهان تا چشم در بارو ^{نشد}	نه پند ز رخسار هر کس که شما از تو میکرد
فرمیده است چندان شیوه ای چشم نمک	که بی تکلیف زاهد با ده پنا از تو میکرد
جدایی نیست چون هیچ از هم خاکسار	دل را دایه دست آور که دیها از تو میکرد

مزن مهر خوشی بر لب حرف از صیاب
که هر جا غنایی هست کویا از تو میکرد

بدل های فکار آن لعل و شکر هر آید در آن دریا که دست از جان خود بکشد	که اگر بر کباب تر با سانی در آید زهی غافل که از موج خطر در لنگر آید
رنگ جانم در غیرت موی تشنه بد میگردد نذار دگر گرفتاری ترا میرش خوان	اگر پروانه را مشعل در بال و پر آید که در کارش افتد رشته چون کوه آید
ز آتش هر که انور بصیرت میشود حاصل نذار در غرق کشتی گرفتن باز درستان	چو غار بگذر هر دم بدامانی در آید بود در خاک دایم هر که با گردون در آید
همان از تشنگی بر خویش بچرخد خام بترستی زبان که ناه کن صایب سیار	اگر چون خط بان لعل لب جان پر آید که خار تر بدامن هر دوازده اکر آید

تو از نام بلندای نوجوان بردار کام خود ز فیض استی از محتسب بخود نیلزم	که پیران میکنند از قامت خم حلقه نام خود بکوه قاف دارم پیش از سنگ نام خود
که از بی طاعتی خود قاصد پیغام خود کردم حذر کن از می کشش تا کشش از این کرب	فراموش میکنم در راه از غیرت پیام خود بچندین دست نتواند که در نام خود
مرا از بویته خجالت بر آرای شعله کش چه افتاده است بر دل بار کرم عسل ساز	که خونها میخورم چون لاله از سودای نام خود چو من از بوی گل چو غنچه میگیرم شام خود
ز آواز شکست من دل احباب میریزد شکاری چون بخت با منی افتد همان بهتر	و گرنه من نمیدارم در غم از سنگ جام خود که در خاک فراموشان نهان بایم نام خود
نبشور من ندارد بلبلی این بوستان صایب	روان کرد و بخون مرده که خوانم کلام خود

جنون من ز نسیم بهار کامل شد	خند کسینده که دیوانه بی سلاسل شد
-----------------------------	----------------------------------

سیه دلی که نسیم شکوفه غافل شد که از فتادیم راه جمله منزل شد	گذشت صبح نشاطش بخواب بچتری مرا چون سفران نیست چشم بر منزل
بآب تیغ تو بر تشنه که وصل شد که باد بان تو از دامن سیل شد	در آفتاب قیامت عجب که تشنه شود بچاره موج از آن کشتی تو افتاده است
که نخل کشته من است تیغ قاتل شد بنار سانی خود هر وی که قاتل شد	سرم بسایه طوبی فروخته آید بوصل منزل مقصود میرسد صایب

بجوی عمر آب زفته من باز می آمد بآن تکلیف باغوش من آن طنائی آمد	بطوف خاک که آن سراپا ناز می آمد چنان که نشسته بر لبه آید باده و ساغر
که بی ناخن صدا از پر دمای سازی آمد چه میشد که بهار عمر ما هم بازی آمد	ز امید وصالش بود آنکس آنچنان آمد چنین که باز گشت بهار این جوان عالم
صفر عشق از کلک سخن پر داری آمد	اگر میبود در کلزار عالم تو کلی صایب

دور کرد و بهار معشوقی از من دیوانه ماند ز آن لب میگویند نامم باز چون چایه ماند	بدعت بزرگتر شستن از پروانه ماند من که صد میخانه میکردم تپه بکفن ماند
وای بر غلی که منقاعش در دن عازماند در حجاب لفظ کوه معنی بیکانه ماند	کریم در دل که شد ناله ام برکت ماند عرفت و از عشق از دل نباید بزرگان ماند
چرخه من شک از حیرت چو دست نشانه ماند تیر شمع از دفتر مال و پر پروانه ماند	بعد ایامی که آمد دامن زلفش بیت ماند مرک عاشق عمر جاویدان بود معشوق ماند
که چه چندین از باین این باده در میانه ماند	از شراب جان با صایب ک خانی رفت

جان غریب از پنجهان میل وطن نمیکند	شک چو مادر شد با دین نمیکند
عشق مگر بجذب از خودیم بر آورد	چاره یوسف را دلورسن نمیکند
پنجبری ز پای خم بر دسیر عالم	ورنه باغبان کس ترک وطن نمیکند
پیرانش بوی گل خلوت غنچه میشود	هر که ز شرم لبلاک سیر حین نمیکند
نیست تشنگان خبر در طلمات خضر را	دل بخریم زلف او یا دزدین نمیکند
زخم زبان نمیشود مانع گفتگوی من	خام اگر سرش رو د ترک سخن نمیکند
بسکه ز بخل خشک شد که هر جود در صند	از کف خود غریق را بحر کفن نمیکند
نظم کلام غیر ارشته ز رلف میدهد	اگر حدیث چون کهر گوش زمین نمیکند
عمل حیات بخشش او مروتی مگر کند	ورنه علاج تشنگان چاه زمین نمیکند
است بیاد و دستان ندکی و حیات	گر چه ز دوستان کسی یا دزدین نمیکند
صایب اگر ز ملک من جای سخن بگوید	یا رستینه خوی من گوش بمن نمیکند

با لوسه من لبستان رسید	جانم لب لب رسید و لب من بجان رسید
دست نوازش دل از جای رفته شد	هر نامه که از تو باین تا تو ان رسید
با آنکه تیغ غمزه او در شبام بود	ز غمش بمنزله پیشتر استخوان رسید
سورج ز بد خشک بمنزله رسید	شوان بیام چرخ باین ز زبان رسید
از یک نگاه خون جهانی بجا کجاست	در یک کشاد تیر بچندین نشان رسید
زان پر کشت کشت چنانچه فصل	کز دست رفت هر که باین کشتان رسید
احوال من پر سر با صند نه از دور	میبا دیدم بدرد دل دیگران رسید
صایب امیدوار بخت جوان شدم	تا دست من بدامن بر منغان رسید

ز بسکه سنگ ملا فلک بکارم کرد	منفته در چرخ سنگ چون شرارم کرد
بر سر باد من ای ساتی کران بکین	که ز به منفعیل از دوی نو بهارم کرد
ز آب من جگر تشنه نشد سیراب	چه بنود ازین که فلک لعل آیدم کرد
ز برک ریز مرا چون شکوفه پرواست	که پیشتر ز جوان خرج نو بهارم کرد
چه کرده بود دل است عهد من قصا	ز روی سخت ملک آینه صیقلم کرد
از ان محیط کرانی همین خبر دارم	که همچو سیل سبک سیر بقرارم کرد
دیده بود بعالم سبک عنانی من	کران رکابی در دو تو پایدارم کرد
ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهر آلود	یک تبسم ز دیده شر مسارم کرد
مرا بجال خود ای عشق پیش ازین مگذار	که پیغمبی کی از اهل روزگارم کرد
هاتان ز پرده دل کشت جلوه کر صبا	کسی که خون بدل از در اشتهارم کرد

مرا از نیک طلال از دل شراب ناب بردارد	اگر چه پیشتر آینه رنگ از آب بردارد
ز نگر دور کردن رنگ می باز نمیدانم	که چون باز نگاه آن چهره سیراب بردارد
اگر چه کرب طوفان کرد بر بالین بخت من	نشد این سبزه خوابیده سر از خواب بردارد
شود چون حلقه زنجیر چشم هوای ناان	اگر محنون من دست از دل ستیاب بردارد
وین چون باز کردی خواهش خود را بکن	که از شمشیر زخم دور پنهان آب بردارد
زبان العطش کو بی شود هر موج سیرا	اگر زخم شهیدان تو از جو آب بردارد
نشد خالی دل ز خون چشم خفته صبا	کحل ابری ازین دریا چه مقدار آب بردارد

ای دل از دشمن خاموش جز باید کرد	از گزند می بچو بشن عذر باید کرد
---------------------------------	---------------------------------

پشتر کار کند یغی چون لک و در است	از دغای لب خاموش خد باید کرد
فقر پوشیده و شمشیر رفته است کی	از فقر آن قبا پوش خد باید کرد
بر جگر داری دزد دست شب ماه کواه	از خط و خال بنا گوش خد باید کرد
عسل سبز در ایام بهار آن در است	وقت خط زان لب نوش خد باید کرد
تیر از بحر گمان نیکند انشای سفر	چون رسد کار با غوش خد باید کرد
صایب از خوش سخن داد بطوفان عالم	از محیطی که زند جوش خد باید کرد

از حب جاه خواری دنیا شود لذت	از ذوق نشاء تلخی صبا شود لذت
از طفل مشربست که در کام ناقص	این میوه های خام متنا شود لذت
خوش کن بشو عشق و هنر با چاه بیان	در مشرب تو تلخی دریا شود لذت
دیوانه شو که شک ملائکرا آن ترا	در کام همچو میوه طوبی شود لذت
اندم رسی بکام که چون گوشه دهن	غلت ترا بدیده پنا شود لذت
این تلخی سپهر ز راه مروست	تا بر زهر مرک چو حسلو شود لذت
صایب تلخی آنکه بسازد درین سخن	چون میوه بهشت سراپا شود لذت

ترا در خواب غفلت عمر خوش غافل	مگر دمی شست و می تازه زین آن آخر
اگر از نو بهاران بر کنی نیست در	رخ زردی بدست آورد ایام آخر
ز شو عشق در وجدند ذرات جهان	اگر با بی نگوئی آینهی برفشان آخر
نیکویم بر داز آنقدر وقت کجا داری	بر آ آینه دل بکوه از آینه دان آخر
میدانی بحر گمان می شبان بجز داری	شمار کو سفند آن کن برای امتحان آخر

غور خواجگی چشم ترا بسته است از دوز	بین یکبارای سپرد و عرض این کان آخر
بفرست رک را ای بجز کم گو را کن	چو میباید کشیدن بر لبین طل کران آخر
نوک اندیشه نان بر نمی آبی بردن	لحده خواهد ترا کشتن تنور از فکر نان آخر
نیکر آشیان را بی افتادی نمیدانی	که ماری میشود هر خار و خن آشیان آخر
بجواب غفلت از دامن شبها دین	میدانی که خواهد دستیکرت شد همان آخر
بجوان غلطان سکاری چند تازه بر گمان	چو میدانی که خواهد حلقه کردید گمان آخر
اگر در کعبه نتوانی رسیدن از کراک	ده از دست صایب دامن سنگشان آخر

ناله از ته دل کرد سپند آخر کار	سوخت خود را و برو جنت بند آخر کار
عرق سعی محالست که کوهر نشود	میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار
جان محالست که در جسم ماند جاوید	میرد یوسف بچرم ز بند آخر کار
سخن حق چه خیالست که افتد بزبان	نیشور تبه منصور بلند آخر کار
که دعا کردند نام ز جگر سوختگان	که شود روزی مور آن کند آخر کار
دلکشایت نسیم سحر می ترسم	که شود غنچه من پهنه خند آخر کار
کاش در زندگی از خاک مرا بر میداشت	اگر بر زبنت من سایه نکند آخر کار
مشت خاک من سودا زده را صبا	از چهر برداشت نخست از چهر نکند آخر کار

ای ز رویت هر کای اکلستان	در دل هر ذره خورشید تابان در
من که با اسلام کار خوش کردم	غزه کا فر نباشد نا مسلمان در
روی شرم آلوده را دیده بان در	میکنند هر قطره خوی کا ز کعبان در

لا مکانی شو که تبدیل مکان آن بکمال	تقل کردن باشد از زندان زندان
عالمی چون سیر چشمی نیست ملک وجود	است هر موری درین ادوی سلیمان
از سر خوان ملک برخیز کاین بار یکین	میشمار دل بکزیدن لب مان در
کر چه هر شیرینی لیسردی اختیار	شده گفتار ترا صایب بودن در
چنین پیشانی باشد بر عید آخر کار	آنچه سیمست دل غمزه دید آخر کار
بی نسیم سحری غنچه ما خندان شد	تقل از پره خود ساخت کلد آخر کار
آب شد که چه درین باغ دل شبنم ما	اینقدر شد که بخورشید رسید آخر کار
ورق دیده یعقوب این نیست	که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار
ثمر تلخی ایام تنی دستی بود	از نبات آنچه چشاند ندید آخر کار
کاش در جوش گل از خاک درآید	پرو بای که بفراید رسید آخر کار
از دصال رخ او کار و او شد صبا	اشقام خود از ایام کشید آخر کار
ای زلف سرکش زبالا کشیده	مرکان چشم شوخ تو از هم رسیده
از من مپوش چهره که فرد تو را زده	شبنم نداشته است زمن یک دیده
حیرانی جمال تو شد بختن سرور	سیاب را از آینه کرد آرمیده
هر چند آفتاب هر کوچه دوید	رسوایی مست بعالم دویده
عاشق کسی بود که چوبی اختیار شد	دارد عنان شرم و ادب کشیده
زندان بروز کار شود و نشین ما	بر روز میثوبیم ز دنیا گزیده
شاخ از ثمر شود خم و پیاصلی زود	هر چند پیشتر قد ما شد خمیده

در کام مار دم زده اکشت مار گیر	هرگز نبوده است زمن دل گزیده تر
صایب مقام دام بود خاکهایم	برهن کن زهر که بود آرمیده تر
باد و ستانه مکن خرج نفس از نهاد	که برآرد نفسی از جگر صبح و بار
بصدف باز نکرد و کهر از دامن بحر	مهر ازین حقه کوهر است امل و باز
دل اگر تیره نخواهی سخن لب کشا	که ازین رخنه درآید بدل صاف غبار
خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن	بکف و بوده مهر سلیمان ز نهاد
میگشاید مهر خموشی ز جگر زهر سخن	زخم این مار شود به همین مهره مار
تا بنندی ز سخن لب نشود دل کویا	عیسی از مریم خاموش پذیر گفتار
سرخود داد بیا و از سخن بوج حیا	بر مدار از لب خود مهر درین دریا
ببر و زور کان عیب کجی را از تیر	تا سخن راست نباشد بلبخیش مبار
بر لب چاه بود قیمت یوسف قلب	چون سخن تازه برآید ز تلم باشد خوار
کوش تا تشنه گفتار نباشد چو صد	مغشان قطره خود چو درک ابر بهار
تا آینه پرتک نیابد میدان	شکلم نشود طوطی شیرین گفتار
نتوان فضل خموشی سخن صایفیت	خامشی بچو بود کوزه خالی گفتار
مکن دلیر تماشا تا ب موی کمر	که ز بر تیغ بود کامیاب موی کمر
همیشه درد بعضو ضعیف میرزد	ز زلف پیش بود بچ و تاب موی کمر
بجواب رفته غزالیست شوخی مرکان	نظر به بچ و خم بچساب موی کمر
کشاده اند با مید عالمی اغوش	فند بدست که تا بنفش خواب موی کمر

خواب زلف بتان میشود ز خط	مباد هیچ مسلمان خواب موی که
نقان که جوهر شمشیر آن کمان ارد	یکی هزار شد از هیچ و تاب موی که
یکی هزار شد از روز پفراری من	که شد و زلف در از تن نقاب موی که
کمن بعیب نظر از هنر که موی شکاف	کند ز مور صغیف اشباح موی که
زبوده است قرار و شکب صباب	خیال بازگ چون هیچ و تاب موی که

ز طوطیان سکر ناب را در رخ مدار	ز سبز کرده خود آب را در رخ مدار
نگاه تشنه لبان شیشه در جگر شکند	ازین سفال خراب را در رخ مدار
درین دو هفته که میراب این چنین شده	ز هیچ تشنه جگر آب را در رخ مدار
زهر که همچو صدف اکنده دهن بسوال	چو ابر کوهر سیراب را در رخ مدار
و مان شکوه سایل نهنگ چو جوار	ازین نهنگ اسباب را در رخ مدار
زهر که بر تو و بر دولت تو میل زرد	سمور قائم و سنجاب را در رخ مدار
بهر روش که توانی خراب کن تن را	ازین سگده سیلاب را در رخ مدار
خوشت صحبت آشفگان بهم صبا	ز زلف او دل ستیاب را در رخ مدار

از ره مرو بجلوه ناپا بدار سر	کر موج سراب بود و دوار عمر
فرصت بیند هر که بشویم ز دیده جوار	از بسکه شد میکند ز جویبار عمر
برک سفر بساز که دست ریشه دار	نتوان گرفت دامن باد بهار عمر
بر چهره من آنچه سفیدی کند نه مو	کر دست مانده بر زخم از بکند عمر
اکی که ماند در تیره جو سبز میشود	چون خضر ز بهار مکن اخت بار عمر

ز تنک ندانستی است که روزم سیاه	در دست من ز نقره کامل عیار عمر
همینده خرج کن نفس خود که بسته است	در رشته نفس کمر آبدار عمر
مشکل که سر بر آورد از خاک زویر	از آنکه کرد بی ثمری شر مسار عمر
زهریت زهر مرک که شیرین نشود	هر چند تلخ میکند روزگار عمر
تا چند بر صغیف ایام چون قلم	صایب بگفتگو گذرانی مدار عمر

چو غنچه نکست خود از صبا در رخ مدار	ز آشناسخن آشنای رخ مدار
شکستگان جبار از خوشت دل آرد	دل شکسته زلف و تو در رخ مدار
کمن مضایقه با آن نگار در کف خون	ز دست و پای بلورین حنا در رخ مدار
بشکر اینکه ترا خون چو نافه مشکست	نفس ز سینه مجروح ما در رخ مدار
زهر روی که بد نبال کاروان ماند	نوا ای خویش چو بانگ در رخ مدار
ز شکستنی اگر خورده نیفتانی	کشاده رویی خود از کد در رخ مدار
مباش کم زنی خشک در جوار آمد	اگر شکر نقشانی نوا در رخ مدار
بسیوه کام جهان چون نیکی شیرین	چو سرو سایه زهر میو در رخ مدار
درین ریاض جوار بهار شو صبا	ز خار قوت نشود تا در رخ مدار

چند روزی میدهم دل ابد لوی کر	میکنم محراب خود از طاق اردی کر
کر چه اوراق دل من بابل شیراز نیست	میکنم شیرازه اش از تار کیسوی کر
کر چه از ریحان جنت بیکد آب حیات	سبزه پشت لب او است یزدی کر
تا بچشم نوز و جدت سرمه جبرئیل	گشت هر داغ پلنگی چشم آهوی کر

تاز سیر کشن آن سرو خزان بکشید دای بر من که غم و در حسن شد خط غبار تا بگردش و او که دیده ام پروانه دار نبست از دنیا بربدن کار هر چه بوی روز و شب آورده ام و معنی چکان روی	شد نسیم صبح را سر غنچه زانوی در سنی چشم ترا به پوشش داروی در می کشم از هر ری ناز پر بروی در دست دیگر خواهد این چشمش و بازوی در چون کنم صایب ندادم شناری در
--	--

زیر تیغ از مرغ بسل پرشانی یاد گیر عمر و صفت در گذار و وقت پرواز شک نبست ممکن است کردن چو بهایی شک مور از دست خود بخشد سلیمان پای که بود چون غنچه کل صد زبان و دان در رک ز نار تاب و در دل سحر است میدهد در پرده شب عمر جاوید آن بخت میفشاند که هر شهوار از لب زیر تیغ	از سبک و جان نصیحت بی کانی یاد گیر در حرم پیغمبر بال و پرشانی یاد گیر پند پیران را در ایام جوانی یاد گیر بافروستان طریق مهربانی یاد گیر سرفرو بر در کربان بی زبانی یاد گیر از دل خوش مشرب با خوش غنائی یاد گیر شرم محبت را از آب زندگانی یاد گیر از صد ف صایب طریق زندگانی یاد گیر
--	---

میرد خواهی بخوای دل ز مردم خط بار رود و در دل جای خود را و خطان و عشق عالمسوز بر عشاق ابر حشمت پیر کنگان از نظر بازی ندارد شکوه حلقه ز کمر شد قد خدنگ سرور را	چشم بندی میکند در برون دل این غبار در بغلها جای دارد مصحف خط غبار لعل از سر چشمه خورشید کرد و آبدار پاکبازست از پیشانی حریف این غار طوق قمری ز انفعال قامت موزون
---	--

همچوستان بر پای کید که بنهاد اند غنچه هر وقتی که خواهد میتوان کل شدن ما تم و سور جهان با یکدیگر انیمه است که چه عقل و هوش و دین دل بیای او نشاند	در حرم نرگس چار او خواب و خمار کل نکرد و غنچه دل از سگفتن باس دار آب میگرد و چشم از خنده بی اختیار می کشد شرمندگی صایب آن زلف بار
---	--

نخست کعبه تجانه را بجا بگذار درین محیط بهمت کم از حجاب میباش علاج قلم غم و غمخوار عشق تسلیم است چو بنایه دولت نیست بر جناح سفر کنی چو خرمن خود نقل خانه دانه چند مجزو ز یک روان جهان ثبات قدم شکستگان جهانند مومسیابی هم بشکر اینکه شدی پیشوای کرم روان هر آنچه با تو نیاید آن جهان صایب	در کربانوی خوشنوار عشق پاکبگذار نظر بلند چو شد و امن هوا بگذار بشوی دست ز دامن جان شنا بگذار تلاش سایه بال و پر عبا بگذار برای دلخوشی خوشه چین بجا بگذار ز دست امن این شوخ پیونفا بگذار دل شکسته آن طره و دوتا بگذار ز نقش پای چراغی بر راه ما بگذار نکشته تنک زمان سفر بجا بگذار
--	---

ناباد آن حرص و تب و تابست بیشتر در عالمی که خرج تماشا شود نگاه آتش دل از نفعان نیستان تهی کند نقصان درین بساط بود خوشتر کمال از دل غرض که اخلاص آب کشیدن است	در شوره زار موج سراسبت بیشتر در چشم باز پرده خوابست بیشتر در مغرور شو شرابست بیشتر بدر از هلال با پر کابست بیشتر کلهای باغ خرج کلاهست بیشتر
--	---

کام زمانه پرده ناکامی و دست	این آهنا نقاب سرابست بیشتر
مهر ترست آتش جانسوز عشق را	هر سینه که داغ و کبابست بیشتر
زین آهنا که در کوه سخت کوه است	امید من بوج سرابست بیشتر
افزود از دمیدن خطیح و نابلیف	پیم ستمگران حسابست بیشتر
صایب بوصول کج کرد زود میرسد	از عشق هر دلی که خرابست بیشتر

بوده است مراد و جستی در	برون نشن حبت افتاده ام بسوی در
مرابنوخکان هماغه شود که نیست	وماغ خشک را سازگار بوی در
میسرت مرا چون بحر پیوستن	چرا چو آب روم هر زمان بجوی در
جز اینکه محکم از دل آرزو دارا	نمانده است مراد دل آرزوی در
نشسته دست دنیا کنش عشق	که این نماز ندارد جز این وضوی در
چو زاهدان کنم بندگی برای بهشت	ز رنگ و بو نکریم رنگ و بوی در
خواستانه عشقت شوره زار جهان	مرز آب رخ خود بنجاک کوی در
بکفتگو زود کار عشق پیش و مرا	نیکدل غمگین کعبت کوی در

سودند حاصل بیدار کرد کار خیر	شاید ظلمت از اهل عمل آثار خیر
کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکند	دست و دامان تنی بر کرد از آثار خیر
پایه ظلم و ستم را عامل بیدار کرد	میدهد بر اهل منش عرض از آثار خیر
روزی مرغان شود شکاری که زیر خاک نیست	پیش مردم از تنگ نظری کن اظهار خیر
صرف کن خیر نقد زندگانی را که نیست	در شبستان عدم شمع بی از انوار خیر

نور از آینه میبارد سکندر را بجا	بی که هرگز نکرد و ابر کوه بار خیر
نام جم از جام در دورست افلاک	ماندگی هرگز نداد و درش بکار خیر
صحبت نیکان بود مشاطه بد کوه	رتبه تمکین بود تعجیل را در کار خیر
نامی لعل شفق در شیشه افلاک است	صایب از گردش نیفتد ساعه شر خیر

کر با مسفری سلسله از پار و دار	بشست پازن دو چهار او پی بردار
ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم	کر تو هم تشنه بحری قدم از جبار دار
نیست عالم جز از سلسله موج سربار	قدمی پیش این سلسله از پار و دار
جوش می از سر خم خشت یکسو انداخت	تو هم از دل غم معموره دنیا بردار
چشم آهوسیه خانه صحرائی خون	تو شنه وحشت جاوید از انجا بردار
خون روده است سوادی که در مجنون	زین سیه خانه ماتم ره صحرای بردار
غار صحرائی طلب راه ترا می باید	تشنگی از جگر شن آبله پار و دار
کاسه پر داز بود با دوه منصور عشق	بگذر از کاسه سرنیبه رینا بردار
صحبت خاک نهادن جهان کیست	تو بیای ز پی دیده بینا بردار
کر ز رفتار مردم نتوانی پی برد	سنخه نیک و بد خلق رینا بردار
دست خالی مرو از تربت روشن کن	مشت خاکی ز پی دیده دنیا بردار
تا غبار خط بشن کنش است بلند	از بنا کوشش تبان کام تا شمار دار
تا بروشن گری نام بر آری صبا	گر در راه از رخ سیلاب چو دربار دار

از سعی کار عشق شود خام بیشتر	پچید مرغ بال نشان دام بیشتر
------------------------------	-----------------------------

از خط زود شوخی آن چشم بر خمار	در نو بهار دور کند جام پشته
تا بر محک زدم می شیرین تلخ را	دارم ز بوسه غمیش نام پشته
از نسکها عقیق بهمواری که داشت	تحصیل نام کرد در ایام پشته
پیران بلاش رزق فزون از جوان کنند	حرص که شد و طرفش نام پشته
از اوج اعتبار نفیستند اهل خلق	ست غرور افتد ازین نام پشته
موی سفید مرهم کافوری دلست	چاره را سحر بود آرام پشته
از زاهدان سر و نفس بختکی مجوی	در سر و سیر میوه بود خام پشته
مانند آب چشمه ز کاوش فزون شود	چند آنکه میخوری غم ایام پشته
از ره مرو و بظاهر مموار مردمان	در خاکهای نرم بود نام پشته
صایب بکره گوش که از دیده سفید	آن کعبه راست جامه حرام پشته

الف خلق عذاب دل پروانه شمر	هر که بیکانه شود معنی بیکانه شمر
تلخی با ده شمر تلخی جان کنند را	و هن تیغ قنار الب پیکانه شمر
نشا فیض باندازه آزار دهند	هر شکاف دل خود را در بیکانه شمر
در حرابات جهان حوصله پیدا کن	چنین پیشانی مردم خط پیکانه شمر
خلونی که خودی خویش تر است تان	گر چه باشد حرم کعبه صنم پیکانه شمر
هر چه جز جذبه توفیق ترا پیش آید	گر همه خضر بود سبزه بیکانه شمر
برک ریزان فنا جوش بهار طربست	هر کجا بال و پرت بخت پیکانه شمر
نسکوه رزق مکن همچو نیک حوصلگان	در کلو کره که چون دانه شمر
سخنی که از رخ خواب نسوزد در چشم	گر همه سحر تلاست که افسانه شمر

راه چون در حرم شمع نداری صبا:

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار	خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
چون گل رعنا بهارش با خوان امنیت	دل بندی غنچه سان برستان اعتبار
نیک چون واپس از یک سنگ است اعتبار	نایش برق و چراغ دودمان اعتبار
از ورق کردانی بال بها غافل مشو	ای مینازی بجز ز نشان اعتبار
پرده ادبار باشد اطللس اقبال او	تخته کن کر نشی واری کان اعتبار
از غرور کهنها چندان مکر نیستیم	گشت ما را از این نوکیسکان اعتبار
این گمان دارند که رحمت چو بکشایند	میشود سوراخها در آسمان اعتبار
هیچ آبی غیر آب سرد تیغ این فقه را	بر نمی آید ز خواب کران اعتبار
بکرمان در گوشه ویرانه کردن خواب	خوشتر است از کجای پیکان اعتبار
تا زمان بهر انجامی مکانی باشد	سعی و تعمیر و لها کن زمان اعتبار
شمع دولت راه از دست عافا تو نیست	دست در دیشان بگیر ای کار اعتبار
عالم بی اعتباری عالم بی اتمی است	زود برون آید صایب جهان اعتبار

از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار	بر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
شاهدان غیب را بی پرده جولان میدهد	منت بسیار بر اهل نظر دارد بهار
مستی غفلت حجابش بیکانه است	ورنه پیش از باد و دروها اثر دارد بهار
از تماشای پیرین غافل ز بوسه گشتند	شکوه از مردم کونه نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشمش	همچو بوی گل غریزی در سفر دارد بهار

زنگ و نور ادا ام اطفال آتش کرده	ورنه صد دام تماشای کرد و دارد بهار
از برای موسکا فان در رک سبیلی	معنی پیچیده چون موی کرد و دارد بهار
هر زبان سبزه او ترجمان دیگرست	از ضمیر خاکیان کیسر خبر دارد بهار
ناله بلیل کجا از خواب پیدارش کند	بالش نرمی که از کل زیر سر دارد بهار
بسکه میبالد ز شوق عالم بالا بخورد	خاک را از دیک شد از جای بردارد بهار
میکنند از طوق قمری حلقه نام سرور	قد موزون کراتا در نظر دارد بهار
قاصد مکتوب صایب همان مکتوب است	از شکوفه نامه های نامه بردارد بهار

با سبکباران چو پیاده فلام پر شور و	کف بساحل میرسد از سبلی موج خطر
آتش سوزنده را نتوان بچوشت ام داد	چوب کل بوانکار میسند دیوانه تر
صحبت بیکان بر از خوب سو میسند	میناید تلخی با دام افزون در شکر
دعوی منصور از دار فنا این اوج یافت	منزل تیر از گمان سخت باشد دور تر
هر که از بت روی گردانند پند روی	هر که از زمار بر گردنی بندد کمر
گفتگوی ناصحان چو بت چون لاله	نیست خون روده را پر وای زخم شتر
از میان زمار کار ز نعمتی را پاره کن	مانک چون بندگان خدمت بندد کمر
هر که او بر دمی چشم آب سرم	زودی آید برون از پوست چون دام
لا اله الا انت باغ دلکشای عشقان	برندارد مرغ ز رک صایب از زور نظر

ای دل غافل زمانی از کربان سر بر آید	نیستی از مورم از شوق شکر بر آید
بنض مرغاری که میبندد درین صحرای	از کربان فنا چون برق دیگر سر بر آید

در کتاب عالم از روی بصیرت غور کن	چون معنی راه بروی دود ازین دفتر بر آید
بر فرد و لها چه میگوید برای چیست	دست کن در چپ خود چون نمک زرد بر آید
پیش نیان چو صدف تکی و نهی کشود	دم چو غواصان که کن در جگر کور بر آید
ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرد	هر نفس از چپ خود آینه دیگر بر آید
چند باشی عنکبوت رشته طول	از کربان تجرد همچو سوزن سر بر آید
کوشه بی توشه کن از دو عالم اختیار	از غبار دل بروی آرزو تا در بر آید
از نسیمی شعله هستی شود با در رکاب	فرستی هست سر از وزن نمبر بر آید
تا تفسر ده است دل زین خاکد آن نشین	تا حیاتی است با انکار خاکستر بر آید
دل و دینم از آه چون شد و الفقار حیدر	در جهاد نفس این شمشیر جوهر بر آید
شکوه تاریکی دل را باهل دل بگو	از بغل آینه را در پیش و شکر بر آید
صلح کن با بان خشک از نعمت الوان	از جگر این خون فاسد را با این نشتر بر آید
عوطه زن در آتشیم خویش را بکاه	پیش آن خورشید تابان هر چو نیلوفر بر آید
خویش را صایب بن عبرت سراپا مال	از سر افزای علمها در صف محشر بر آید

دل را از سینه در نظر و لستان بر آید	آینه پیش و سیف از آینه دان بر آید
کار غیور عشق شراکت پذیر نیست	دل این نقد از همه کار جهان بر آید
مکذاز رنگ جسم پذیرد روان پاک	این مغز را بنرمی ازین استخوان بر آید
بارق هم رکاب بود جلوه بهار	خود را بر خرم خاد درین گلستان بر آید
از ادکی و بی ثمری کن شعار خویش	وامان خود چو مهر و زشتان بر آید
کلزار خود در سبزه بیکانه پاک کن	آنکاه در ملامت مردم زبان بر آید

در شوره زار تخم خجکویی نرود در بند خار زار علایق چه مانده چون پای قطع راه نداری ز کالی شاید دچار دامن اهل دلی شود صایب حریف سیل حوادث نمیشو	چون دوستان مراد دل دشمنان دستی بجمع کردن دامن جان خاری بدست از قدم رهروان چون آفتاب دست بگرد جهان مردانه رخت خویش ازین خاکدان
---	---

مطربا جنک را بکش کینار بنفهای آتشین چون برق میر این کاروان تویی امروز خون مادی بجز ز قبضه خاک حدی عاشقانه سر کن بنوازم ساز دل سارا پوست بر مغر بخت زندانست حسن یوسف حریف زندانست در فلان کذار دل سارا نی سواران ناله می زند کشتی از بادبان برآرد پر چون زند کف بکد کر عاشق ترک دستار کن که نخل امید دیک جوشان چه میکند سرش	رک این خشک مغر ابشار از بیستاجسم تو و درآر خفتکار از خواب کن پدار سیل مار ابر بر یا بار بار غم از دل جهان بردار تا شود نقش را پذیرفتار مغز از حجاب پوست برآر برده بردار از رخ اسرار پس بنگن بکو چش دلدار نیست میدان بجز دل افکار آه دل را کند سبک ز قمار هر دو عالم بجم خور و یکبار چون نشاند شکوفه آرد بار سر عاشق کجا برد دستار
---	--

نیست دریای عشق لست کمر جلوه شاهدان خوش حرکات چه قدر دست و پا زد صایب که دل از دست رفت و دست از کار	دل پر داز از شکیب و قرار آب را باز دارد از رفتار که دل از دست رفت و دست از کار
---	--

مر که چون شانه در دل خم کاری بر کم و بیش محبت پیغمبری هر که امیدش بعبیان کتراز طاعت کر چه هر خانی آتش نخته میکرد و لیک دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد زود صایب را چرخ رشیدی آرد به	میکند زلف سخن را شانه کاری مر قدر افزون محبت پیغمبری یسر و روز قیامت شرمسار می خامتر هر کس که دارد و خوار می سرفرازی بیشتر چون خاکساری هر که چون شبنم کند شب زنده داری
---	---

ببند دل به تماشای این جهان زهار بگیر و امن خورشید طلعتی چون صبح گرفت دامن ساحل خشن از سبک و ز صبح و بوی بود تار و بود موج سراسر در آستانه عشقت فتح باب امید چه حاجتست کزین قبله بر نمی آید ز صبح صادق بشناس صبح کاو را بگذرد دانه و درآرد آسپا پروان کشاد عقده روزی بدست تقدیر	برای بچ ازین بیره خاکدان زهار مرو چو سایه بدنبال این آن زهار کران مباحش درین بحر بکران زهار مرو ز راه باد ایش جهان زهار مهر سجود بهر خاک آستان زهار کمن رخنه دل و با آسمان زهار مخو بجای طلبا شیر استخوان زهار بزده رنج مجو کام از آسمان زهار کمن رزق شکایت این آن زهار
--	---

چو آب روی نباشد که چکار آید	بار همچو صدف و اکمن و مان ز نهار
بشکر اینکه تزاره درین چمن داند	مباش و پی تاراج بوستان نهار
کنو که شاهسوارى نماده در نبال	مرو بخواب بد نبال کاروان نهار
چوره بکعبه مقصد نمیری تنها	مده ز دست سر راه کاروان نهار
حریفیل حوادث نمیشوی صبا	مساز خانه درین تیره خاکدان نهار

ای بیکر از تلخی عالم کله بگذار	این می بجز یقین تنگ حوصله بگذار
در چشمه سوزن بنور راه کرده را	از سر بگذر پای درین سلسله بگذار
در قافله ماجوس هرزه در اینست	دستی ز خموشی بدمان کله بگذار
و بلجوی دشمن در توفیق کشاید	جای سخن خضم هر سلسله بگذار
از خوشه دوسر خواستن بی بصر بیا	تحسین بجا هست حدیث صله بگذار
صایب کن اظهار تهنیتی خود را	سر پوش بخوان تهنیتی حوصله بگذار

جام در دور باندازه محسوس	پیش آشفته و ماغان سر شور پیار
نشد از مرهم کافور خنک سینه	کف خاکستری از انجمن طور پیار
جلوه در دیده پوشیده کند شایسته	تحفه باد سحر غنچه مستور پیار
جامه کعبه بزمار رفتن توان کرد	نظری پاکتر از چهره منظور پیار
خوشتن را چون کند ی همه در خاک باند	اینکه بر خضم کنی زور بخود زور پیار
سخن عشق کجا حوصله عقل کجا	تو شده در خورتاب کمر مور پیار
اینکه در دامن صحرائی طلب میکردی	زور بردست دعا در شب و چو پیار

چون کنی غم صفایان خراسان صبا	برک سنبلی من از خاک نشا و ریا
------------------------------	-------------------------------

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر	باقش میروند این فاقلان از راه آب آخر
هو اجوی که کشتی در محیط مایه اندازد	سرخود در سیری میکنند همچون جباب آخر
اگر در آتش افتد پاک طینت نفیض می کشند	که کل کرد برای رفع درد سر کلاب آخر
ز کار افتاد چون ظالم با اهل ظلم پیوند	که بال تیر میکرد و پروبال عقاب آخر
مگر میکرد دل اگر شهید و شکر باشد	نشد صایب ترا سیری نصیب از خود و آ

بقرار عشق در کجا نمیکرد قرار	کوه اگر لست شود دریا نمیکرد قرار
آسمان پیوده در اندیشه تسخیر است	باده پر زور در مینا نمیکرد قرار
بخیه نتوان زد بشنیم دیده خورشید	خواب در چشم دول مینا نمیکرد قرار
میدود در کوچه و بازار آخر از عشق	این شرر در سینه خار انمیکرد قرار
غیر دل که بهلوی من بر خیزد زور شب	هیچ پیکان در بدن کجا نمیکرد قرار
غیر دریا سیل در هر جا بود زندان او	عاشق شوریده در دنیا نمیکرد قرار
هر که چون دل کوچه در لطف کاکل است	در فضای خسته الما و انمیکرد قرار
که نباشد کوشه چشم غزالان در نظر	یک نفس مجنون درین صحرا نمیکرد قرار
عاقبت از خانه آینه هم و کبر شد	در بهشت انشوخ بی پروا نمیکرد قرار
کوه غم لکن نمیکند است صایب دلش	نقش پای هر که در خار انمیکرد قرار

برق سبک عنان رسد در شب تاب	ز نهار دل میند بید شهاب
----------------------------	-------------------------

کر بکری بدیده عبرت اشاره است طول امل چه رشته که برهم تنافه است داغم ز عمر کوتاه و ز عنای امل صایب اگر امان بدم عمر می کنم	بر ماه نو جلوه پا در رکاب عمر شیرازه گیر نیست در بکتاب عمر می بود کاش طول امل در حساب عمر از بوسه های کنج لسی انتخاب عمر
خشتی بچرخ خم می بر زمین گذار اینک سپاه برق عنان زیر میر گذار بر چنین چو عنکبوت کند زوب را کمر نه ز غامه میغ زور وجود حوص نو اگر ان ز که ایان ز درشت جوای شست خوشه کند م بعد ز با اول بگیر رخنه طوفان نوح را صایب علاج آتش سودا و حب کل	دیگر قدم بقصر هشت برین گذار دست مروی بدل خوشه چین گذار ز بنور و از خانه پراکنین گذار بر صفحه جهان سخن دل نشین گذار جایز ابوس و پیش خضر زین گذار بر پای سعی سلسله آهنین گذار دیگر بیا بدیده من استین گذار کار عد و بکاک سخن آفرین گذار
فروغ دولت پدار از شراب بگیر درین دو هفته که همان این خراب است بدانه ز روی انجم نظر سیاه کن بدست عجز کرپان مرده چو بکران ز حسن شوخ تلی مشو بدیدن خشن در آب و خاک عمارت حضور خاطر	می شبانه بکش صبح را بنجواب بگیر غذای روح زود و دل کباب بگیر چو ماه نوبل نانی ز آفتاب بگیر عنی فرو چو بگیر دتر شراب بگیر کلی که میرود از دست از دکلای بگیر سراغ عاقبت از منزل خراب بگیر

درین دور که میدان روی کر است بکوش صایب داد دل از شراب بگیر	صفای یار بدین نمیشود آخر شکایتی که ز زلف دراز است مرا فغان که سبب ز نندان یار است چو البت بکرتش کان نمیشود
کلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر بکفتن بشنیدن نمیشود آخر که چون کمر بکپیدن نمیشود آخر عقیق چون بکیدن نمیشود آخر زبان من بریدن نمیشود آخر جنون من برودن نمیشود آخر که وحشتم بریدن نمیشود آخر	مکر بلطف خموشم کنی و کر نه چو شمع فلک ز گردش خود ماند کی نمیداند چنان گزیده ز وضع جهان شد هم صبا
ای هر ورق گل تو آینه دیگر بی ماده کلزنگ بود در نظر من از سینه من که چه از داغ تو نگذاشت در آرزوی داغ چو خورشید هر روز بر خرقه صد پاره ارباب تو کل پناست درین بحر جابی که ندارد آن دلبر میاک چه میکرد و عاشق	هر غنچه ز اسرار تو کنجینه دیگر هر ابر سیاه شب آینه دیگر می بود مرا کاش و صد سینه دیگر از صدق و دهر صبح صفا سینه دیگر جز رفته حاجت نبود سپینه دیگر غیر از سر ز انوی خود آینه دیگر میداشت اگر غیر دل آینه دیگر
هر چند جهاشوز بود جلوه دلدار در جامه کلگون کمر نازک آشوخ	این شعله و بالا شود از جامه کلنار از لعل بود همجو رک لعل نمودار

چون آب که از پرده یا قوت نماید در جامه کلگون ز می افزوده عارض خویر ز تر از تیغ بود موج حواش افزوده شد سباب بگر خوار صا	پیدا است تن زارش از جامه کلنا با این دوسه آتش کلند تشنه دیدار جان چون بکنار آید ازین قلم خوش زان بگر سیمین شه جامه کلنار
سخن دینغ مدار از سخن گشتان زهار ز آستانه دل جوی آنچه میجوئی نشت و نمانست دین بستان چو شبنم کن بعیبش بر داز تا شوی محیب نمیتوانی اگر تن بر بی نیازی داد نظر بعبادت حرف کن و هنر بکشتا جهان رباط خواب جهانیاں سفری ترا که هست بر زاد معنوی صابا	تبشکان بر سان آب روان زهار میر نیاز بهر خاک آستان زهار مشو بخاطر ناز که لان کران زهار مباش آینه عیب دیگران زهار میکر هیچ بجز عبرت از جهان زهار نشان ندیده منه تیر در کان زهار نخواه خاطر جمع از مسافران زهار مباین بصورت بمعنی تیان زهار
ز آب تیغ اثر در کلوئی ماکذار شعور در حرم بخودی ندارد راه ز خود برون شده را نقش با نمی باشد بدست بسته کل از نو بهار نتوان نسیم کردی سیمی نمیدوزد کهر نبت بخیه انجم شکاف سینه صبح	ازین شراب نمی در سبوی ماکذار ز خود برای در کبابکوی ماکذار اگر نه ساده دلی جستجوی ماکذار عنان خاطر بی آرزوی ماکذار نفس مسوز عبث رفت روی ماکذار نه حریف خجالت رفوی ماکذار

برای آینه بی غبار آه مکش بکوره سیر ز آب حیات نتوان شد اگر بجاشنی حرف میرسی طوطی	قدم بسینه بی آرزوی ماکذار دمان تشنه حوز را بجوی ماکذار سخن بصایب خوش گفتگوی ماکذار
خو آن بهای میگون نیست را چاره دیگر بتسلیم از محیط پیکران میتوان برد بیک دیدن سر آمد عمر چون چشم و با اگر از اهل قرآن نیستی ماری نمیشین ر بون همچو موران از نه مای از دمان هم مباش از یکسنگی که چون کوه بر نیم افتد چنان از داغ روشن شد دل صد باره ام	نمی چسب کباب من تشنه پاره دیگر بجز بیچارگی عاشق ندارد چاره دیگر خوشا چشمی که دارد فرصت نظاره دیگر که دندان بهر ذکر حق بود سی پاره دیگر چه جوی روزی خود را ز روزی خواره دیگر کند آماده بجز از هر صدف کهواره دیگر که از هر باره دارم و نظر مره پاره دیگر
نخواهد در دمنده عشق او سیمانه دیگر پریشان سیر تا قوسی دل در آستان ام درین دریای پر شور آسمانم کی میازد نمیکوشید چندین عشق در ویرانی دها چنین ویران کند که خانه را شهسو من آن مرغ غریبم بوستان آونش مینسوزد چراغ عالم از روزی که منم محور صایب فرب مردنی از چشم جادو	که از هر داغ دارد و نظر سیمانه دیگر که آوارش بر آید هر دم از تنجانه دیگر بامید خرابی هر نفس سیمانه دیگر اگر میداشت آن کج کوه ویرانه دیگر نخواهد ماند غیر از خانه زین خانه دیگر که غیر از زیر بال خود ندارم خانه دیگر بغیر از آرزوی عاشقان پروانه دیگر که هر کس کند در خواب افسانه دیگر

داده ام دل را بدست دشمن دین در
کوه دروی را که من فرما و او کرده ام
مردۀ دل را بغیر از ناله جان بخش من
هر سر موی تو چون ترکان کیر میکند
گفتم از پیری شود کوتاه دست غنیم
گفتم از خواب کران پیری را بکنیز و
در سر پیغمبر هر کس صایب نور عقل

بستم ام عهد محبت با نو این در
هست بر هر پاره سنگش نقش شیرین در
برخی انگیزد از جا هیچ ملقین در
در شکارستان لها کار شاهین در
قامت خم شد کند حرص احبین در
موی همچون بنیام کردید بالین در
دولت پیداد کرد و خواب بکنین در

ز مهر خامشی شد خورده دادم بر شایسته
نه از گل نمستی بدم نه زخمی خوردم از خا
در آغوش کلم از غنچه حسان برون
بدوقی سینه پیش تیر دل و زدن سازم
نشد سنگ سلامت او دیدن با بخت
بکرمی که چه افکر بر کباب تازه میسجد
اگر بپند غزال آن گوشه خشمی که دردم
تمنا در دل مرغ نفس بسیار میباشد
ز کنج اند و خفتن گفتم شود طول ایل من
شد از موی سفید آسودگی از رسته

که زخم صبح گشت از بنجه انجم نمایانتر
بسی زین چمن گذشت از من این نشانتر
نذار و این گلستان شنیدم از من یک دامنتر
که کرد و غنچه بکانش از سوز خار خندانتر
که در کسار ایستاد بسیار شد تابانتر
بدلی میسجد آن بهای چمن با خوبانتر
شود از دیده قربانیاں صید پرده حیرانتر
سنازد شکستی آرزو را شک میدهد انتر
نزد انستم که در کوهر شود این رشته بجانتر
که وقت صبحدم شمع از دل شهابانتر

چنان که ز یک گل کردید بوی گل صبا
ز مهر خامشی از نهادم گشت عریانتر

نیت پروان تو مقصود بکا بود کنار
با حجاب تن خاکی توان و اصل شد
لعل و با قوت درین داد و ستد سنگ
نقطه را دایره عیش ز پر کار بود
خون شود مشک ز مصیبتی با غزال
منه آمینه بز انچه زمان که مودی
حسن از دایره عشق نباشد پروان
پیش ازین رنج سخن بر لبانک میسند
نیت صایب ز رو سیم کران با و لعل

چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
کوزه خود بشکن لب لب جو بگذار
وصل یوسف طلبی جان ترازو بگذار
سر سودا زده را در قدم او بگذار
دل خون گشته بان حلقه کیسو بگذار
غنچه شوروی در آینه زانو بگذار
نعل و اردون زنای فاخته کو بگذار
شغل گفتار با چشم سخنگو بگذار
صرفه در کوی خرابات بکسو بگذار

از بوسه ظلم بر رخ جانان روا مدار
جان حبیت تا نشان کنی در حریم عشق
در بارگاه عشق مبر ز هر خشک را
دستی که دامن تو گرفتست بار بار
احرام طوف دامن پاک تو بسته است
ای عشق بیکناه چو یوسف دل مرا
بر عاج خانستم نه طریق مرست
عیش جهان ز کرایه من تلخ میشود

سیلی بروی یوسف کنعان روا مدار
این کرد را بدامن جانان روا مدار
پای ملخ نیزم سیلیمان روا مدار
زین بیشتر بچاک کر بیان روا مدار
خون مرا بخار مغیسلان روا مدار
کامی بچاه و گاه بزندان روا مدار
بر دوش در دمنت دران روا مدار
این شمع را به شهبستان روا مدار

صایب قید عقل دل خویش را برادر
این طفل شوخ را بدستان روا مدار

شد ناله ام بد و در خطش عاشقانه تر
 باشد مقام عشق بقدر عروج حسن
 از تشنگی چو کوهر تنجال میشود
 دارد تمام سکه ناسور داغ من
 ز پنجر زلف چاره دلهای کسرت
 قانع هر چه میرسد از رزق شاکرت
 از حرف است نیش بل منجلد چو تر
 کوتاه دید کیست ترا پرده حجاب
 صایب ز بس گفت مراد میان لال

نیست بی می باغ را توری می روشن
 صندلی شد آبها و توبه در دهر نبرد
 پیش آه ماکه در ظلمات غم کشته ام
 نقد عیش و شادمانی بر سر هم ریخته است
 نیست جان کهنه را پروای این چشم آ
 آنچه باید با خود آورده است حسن و نهار
 عافیت در بخودی آسودگی در نیستی
 نیست غیر از رخنه دل و زنی از غایت

بی دم کرم تو صایبستان مسروده است
 سینه کرمی این هنگامه چون کلخن بیار

بوسه در کار من کن ز لب همچون شکر
 پوست بر تن ناتوانا زاکرانی میکند
 کا ملاز را بجای پیر جمی در کار نیست
 بطره دستار خوبان کارشاهین میکند
 دوستان از نظر انداختن انصاف
 چون غبار آلود بر روی صحرائی شکار
 کرم از موی میان او دلی دارم دو نیم
 کربان تکلیف گذاری پای چشم رجا
 بر صغیفان ظلم کردن میکند دل ریا
 بوی خون پیدار سازد فتنه خوابیده
 کربطها هر سر بر پیش افکنده است از شرم
 رو بهر جانب که آرد دل فتنه بر روی
 رحم کن ای شکدل بر صایب شیرین سخن

برده مشکین چشم شوخ تبسمت آن کار
 چشم عیارش لباس شبروان پوشیده است
 پاره کشت است از خورشید تابان کشف
 متخف شد پاره ماه تماشای شده است
 هیچ زکی از سیاهی نیست بالا ز جوا
 چشم خونخوارش همانا در کربان ریخته است

تا بچشم شاه شیرین باشی صوفی سپر
 بهله را کوتاه کن دست تقدی زان کمر
 صید عاشق کن مرد و در خون چندین جانور
 نیست حاجت در بابایا ز ایشاهین در
 ترک میناید که دشمن نیارد در نظر
 آب کرد و در که اندازد بر خسارت نظر
 دارم از تیغش ملال عید قربان در نظر
 خانه زمین را زلزل میکند زیر و بر
 باز کن یک لحظه آن شمشیر کج را از کمر
 چشم او از باد شده در خون عاشق کمر
 تیغها دارد ز پرکاری همان زیر سپر
 هر طرف تازد بجای کرد خیر و الحذر
 ورنه خواهد شکوه کردن پیش شاه دادگر

باشد ستان ناف آهونی تن مشک انگار
 یاز موج افکنده بحر حسن عبیر کنار
 باشد استار سیه بر لاله زاری پرده
 از نگاه کرم برک لاله او داغدار
 لاله رنگ از درد شد چشم سیاه آن
 از سیه تنی شراب لعل را بی اختیار

میشود ز کس بر زنگی که باشد آب او
 همچو شایسته است چشم لاله زنگ آن
 که چه میاید بر لب چشم او از سر مد خاک
 ز کس میگون او از پرده سیل و ز
 همچو در قبله دارد که بیا در استین
 از چهره و است چشم خویش را آن سگدل
 بوی خون می از چشمش تا غمزه اش
 میدرخشد همچو برق از پرده ابرسیاه
 خواب کرده است بر چشم نظر از آن
 همچو آهویست که منشی میغلطد مشک
 زیر دامن کعبه آهوی ز نهاری بود
 صایب از پناری آن چشم حال لبر

نیست در ظاهر اگر کلفداری در نظر
 بد عیش و چرا و در بلندی طاق بود
 میچکد از سبزه امید من آب حیات
 کار و آنها داشت از جنس سیفان
 از مشک مغوی فی بید بخود چون کرد
 نیست غافل چشم دام از صید زیر خاک
 از تنی مغوی کند انقاس انشوده خرج

بکشم بادل سیاهی خجالت از رخسار
 دانه من صایب از برق حوادث سوخته

آه اگر میداشتم آینه داری در نظر
 وقت شخم خوش که دارد نو بهاری در نظر

دعوت برک عیش کستان روزگار
 چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند
 نتوان گرفت دامن موج سراب
 در نو شمع برق خطاست ز نهار
 در چشم من خانه کورست تنگ
 رغبت باب و نان بخندان نمیشود
 دندان بل فشار کرن راه کرده اند
 داده است همچو دیده قربانان بجا
 تا برده ایم سر بر سپان ر بوده ایم
 کردید تو تبااهی قلم استخوان

فارغ از دامن فرغان بکپر در گذار
 نقد دنیا همچو کل هر روز در کسبست
 دست بردن که زنگ اعتبار جهان
 چون نواز گاه پشت خویش رو دارد
 در شبستانی که من خواب غفلت رفتم
 ناقصا را میکند در طلب کامل عیار

خامه را مانع ز جولان نیست طرد گذار
 هست چون سیاه اینجا خورده زرد گذار
 همچو آواز قرقران دیده هست یکسر در گذار
 کوه در جایی که باشد همچو صحر در گذار
 چون سپند گرم جولانست مجمر در گذار
 آب ساکن میشود تیغ بجز در گذار

دیده از روی عرقناک سمن و باین پیش نعل وارو نیست بنحال لب من و در نه زان بهنجا چون صد فایز است از غیرت شوخی جولان احسان نیست باغ حسن هست بصورت ترالاف بکباری پای من دست حمایت بود بر سر مور را شکوه کردن شتاب عمر کا و نعمتی است نیست صایب زیر کردن جای آرام و قرار	منقشم و آن وقت را تا هست اختر و گذار در دل من آن بهشتی روی کو زرد گذار از عرق روی ترا پیوسته کو هر گذار فیض منچند نسیم روح پرور در گذار میشود تا از نقش با تصور در گذار از چه با مال حوادث شد مرا سر در گذار عمر چون آفتاب و باشد آغوشتر در گذار هست با استاد کیها آب کو هر گذار
---	---

بیوی پرین غنچه با صبا میساز مکر نزل مقصودی توانی برود جمال شاه مقصود را نقابی نیست کلید قفل خود از چوب بکران مطلب مشو چو دانه گندم با کی از خود امن اگر چه سر و سر سبز از دوارب در آبلک تو کل چو خرد و آن نشین اگر هوای شکر خواب عافیت دار کنونکه قد تو کردید حلقه در مرک خمار نعمت الوان بخونیکت شود چو آفتاب رخ از سوز دل طلایی کن	ز آشنا بسخنهای آشنا میساز ز دستگیری افتادگان میساز همین تو سعی کن آینه با صفا میساز چو غنچه از که خود کرکشت میساز شدی چو پاک غشش رک سپاس میساز ز جامه خانه قسمیکت قبا میساز ز آسمان زمین باغ آسپا میساز ز فرشتهای منقش بیوریا میساز تنیه سفر عالم بقایه میساز با سخوانی ازین سفره چون میساز بکیمیای نظر خاک را طلا میساز
--	--

ز قصر دولت اگر بایریت هست اگر آتش سوزان گذشتنت هست مباش زیر سیه خیمه فلک صایب	نخست شمشیرش از نیچه و عایساز و عای خوشی از نقش بویا میساز برای خوشی از دود و دل سما میساز
---	---

در آرزوهای مطرب غزل پرواز مکر بروشنی این چراغ ربانی بر آرزو جگر کرم ناله گرسنه مکر بیدرقه این براقی کردون سیر بریز در قح کوش از ان می پز نک مکر ببال و پر این شراب روحانی خدا ایراحدی عاشقانه سر کن ز دوش خاطر ما بختیان بسکین باب کره ز بال پر پیکران دل واکن چراغی از نفس کرم پیش راهم دار درخت خشک باب و هوا نمیشود در آبا بجن صوفیان تماشا کن خوشا سری که ز شور چون بود در گرد رسد بفرز و دلهای نسیم سوختگی	که باز بانه شوقست شعله آواز به پیشگاه حقیقت رسم ز راه مجاز که شیشه خانه دلهای از آن رود بگذار رسم نزل ازین راه پر نشیب و فراز که دل نکاف بود و موجانش چو ناخن باز ازین خرابه وحشت فرا کنم پرواز که بی حدی نشود قطع راه دور مجاز غم کرانی بار وجود دور انداز بنغمهای سبک روح ای نو پرواز باین فروغ مکر روی دل به پنم باز بزا اهدان چه سرایت کند ترانه و ساز که مرغ با نفس آهین کند پرواز خوشا دلی که بیالی طیش کند پرواز در آن حریم که صایب سخن کند آغاز
--	--

ریخت دندانها و در فکر لب نانی	مهره بازیچه کردون کردانی هنوز
-------------------------------	-------------------------------

شد بنا گوشت سفید و طلعت کباب	صبح روشن گشت و در خواب پیشانی
شاهراه کشور مرگست هر موی سفید	رو نایان گشت و در رفتن کرا بخانی
شد بلند آوازه طبل رحیل کاروان	از پریشان خاطری در فکر سامانی
قامت خم گشته چو کاست کوی کرا	تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی
که چه پری در سر دست تو گیرانی	با هزاران آرزو دست و کرسیانی
شد طنباب غرست و خیمه پروان	در سر انجام عمارت سخت بنیانی
در چنین وقتی که میباید بخور و درختن	واله خال و خط و رخسار خوبانی
در چنین وقتی که صایباده لوجیهانست	تو ز کوه دیدگی در جمع دیوانی

ترا که نور نظرمیت است بهار آینه	نظر هر چه کنی میشود غبار آینه
جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان	هزار بار به از قند اشطار آینه
بران بلند نظر لاف ممتست حلال	که تنگ دارد ازین فقرهای آینه
ندید از آینه عمر روی نقش مراد	ز خون هر که نشد ساعدی کار آینه
شمار داغ باندازه هوس باشد	بقدر خار و خنثی آتش بود شر آینه
مقام کو هر شهوار سینه دریاست	شکار خار کند موج کس آینه
زلف و خال نکویان نظر سیاه	چه دل کشاید ازین مهرهای آینه
مبین بزودی ظاهری چون کل عنا	خردن چهره عاشق بود بهار آینه
بگرد باد غلط میکند آه مرا	ز بسکه شد ز جهان خاطر غبار آینه

مخور خلق فریب دلا صایب
که چوب نرمی مردم کلیست خار آینه

خط بر آورد و تر و تازه است تباش	میچکد خون بهار از خار مرگانش هنوز
میتوان کل چید از روی عرفا گشت	میتوان می خورد از بهای خندانش هنوز
میتواند همچو مغرب شده در شکر گرفت	طوطیان خوش سخن را شکرستانش هنوز
ناله ز بچه نتواند نفس را راست کرد	از هجوم بندهای در کنج زندانش هنوز
که چه صبح عارضش شام غریبان شد	داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
که چه رنگ آشتی خط بر غداش ریخته است	میچکد ز هر عتاب تیغ مرگانش هنوز
که چه سنگ تیغ را نمرگان او کرده است	بوی خون می آید از چاه زندانش هنوز
که چه کردیده است از خط حسن او با درگاه	چشم روشن میشود از گرد و جلاش هنوز
که چه خضر شلب جانی در ونگه آشته است	میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز
که چه پروای کا نداری ندارد و بارش	میشود از دل تر از ویرانه گانش هنوز
که چه طلی شد روزگار دولت طومار	از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز
در خزان صایب از هجوم بیدان	نیست جانی که کردن در گشتانش هنوز

رخنه در دل میکند مرگان تباش	میکنند آب از جگر دانه خالانش هنوز
شاه با ز غمزه اش اگر چه خط در نو کرد	در کین سینه کبکست چکانش هنوز
که چه از خط غمزه اش خوش حصار گشته است	موج جوهر نیزند شمشیر اقبالش هنوز
که چه دود از خوسنش بر آورده است	ریشه در دل میداند دانه خالانش هنوز
گشت در چشم غزالان کرد مجنون کشته	بر ندارد سنگ طفلان نردبانش هنوز
از غم فرماد آن زخمی بر شیرین کاس	اشک خونین میچکد از چشم نمایش هنوز
که چه موی صایب از گرد و جلاش	همچنان دارد طراوت گشتانش هنوز

ز سر و قد تو شد شوره زار امکان خط پشت لب زنده میشود و لها میان اهل جنون سیر چون توانم شد بر و نیل رسان خوشی که میبهاشت ز هم که نبرد از نذر نوش و نیش جهان چو زنگ از دل من بر باد دادم بجودی که بود در لباس مخفیست دل حریف زنگ قساوت آلوده است ز چشم شور کو اکب مجبور و مندی اگر کشایش دل خواهی از بلا مگریز بیاده جوش ز خون خشک صیاب	ز شمع سبز تو شد بخت این شبستان چنین بود چو کند سبزه آب جوان نشد ز کرم من خارین بیابان کز آب چاه شود بخت ما که نغان که بی کره نشود فی ز شکرستان که تخم سوخته کرد و بار احسان پناه شیر بود هست تانستان که نان همیشه که را شود در اینان که هیچ دانه نکرده بریزد اندان که دانه میشود اینجا زیر باران نشد ز تربت بحر شاخ مر جان
--	--

پا و تازہ کن ایمان بنو بهار امروز شکوفه از افق شاخ همچو اختر بخت محیط رحمت حق در بلا طم آمده است ز جوش لاله و گل کز رکاب میکد زده چمن چنان بصفا شد که بر نهالی را ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار کشوده است بساط ملائمت ایام هوا خار شکن گل پالک کرد است	که شد قیامت موعود اشکار امروز نشان صبح قیامت شد اشکار امروز کف از شکوفه فلکده است رکنا امروز پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز توان کشید باغوش چون نکار امروز شده است همچو رک لعل آید امروز لطیفه زدن گل شده است خار امروز بیاله نوش میندیش از خار امروز
---	--

بشغل عیش شب روز را برادر همین بدامن سیلاب نو بهار ز لاله جوش خم باوه میزند کسار چراغ لاله که کرده دود را در دل چه بادبان که نمیا نکرده است از ابر بهشت نقد طلب میکنی اگر صیاب	که عدل گشت ترا زوی روزگار امروز اگر بود اثری ظاهر از غیب ار امروز شراب لعل بر آید ز چشمه سار امروز که بصفاف نشود بزم نو بهار امروز برای گشتی می موسم بهار امروز چو غنچه سر زکریا ن خود برادر امروز
--	---

و گر اکتم از اهل در و محرم راز مباش این از ان چشمهای شرم آلود چو دید طاق دو ابروی یار بر کردید از ان ز حلقه بکوشان خط مشکینم ز عرض حال در ایام خط مشوغافل ولی که از نفس کرم عشق آب نشد چنانکه سیل حسن و خار را بدر بارید حباب مانع جوش و خروش در پیا ترا زد و خاطر کشیده است میند بفکر صایب از ان میکنند رغبت خلق	که زنگ من بزبان شکسته شد غماز که چشم دوخته کیر و شکار خود این باز کسی که گفت روا در و قبل نیست نماز که کرد حسن ترا خط نیاز مند نیاز که وقت شام بود زنگ در آوی نماز ز آفتاب قیامت نیرود بگذر از مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز نکشت مهر خموشی نقاب چهره راز که آب میشود از موج خویش سلسله ساز که باد میدهد از طرز حافظ شیراز
--	--

خاک من بر باد رفت و دردی شام زان فروغی که ز رخس افتاد در کاشانه	تو تیا شد جام وی باقیست در جام اتشین تنجاله جوشد از لب باجم
--	--

بر گرفت از خاک بوی لاف و کیشب را که چه عمری شد درین بحر نمک افتاده ام شوخی در گمان او یکشب را در دل گذشت نقش من شد محو و از آب که شود بدین سالم باشد که آن وحشی غزال از دیده رفت که چه دیک نگر تر نشست چون در یاز زان سر انگشتی که بجز تلخ و کاشیده چون تو انم گشت با وحشی غزالان بمنز که چه روشن کرد صبح دولتش آفاق	مشک میکرد و شفق در ناله شام میتراود همچنان تلخی ز باد انم یتغ بازی میکند هر مو بر اندام آن عقیق آبدار از بردن نام میطپد بر خاک چشم حلقه و انم چون که در حلقه روشن شد لاخ انم بوست اندازد سخن از تلخی کام میرسد کا هی بخاطر باید آرا انم صایب از کج سیه در پرده شام
--	--

نکرد و در دل من کار عشق شور و گیز عجب که راه بدر بر مغان تو انم یافت ولی که رفت بدار الا ان سپر کس ز صبح دانه انجم تمام میسوز چه نعمتی است که سنگین دلان نمیدانند تراز هر که رسد تلخی درین عالم مکن بکا هلی امروز خویش را و در ز حسن طبع تو صایب که در تر قی	ز بهیم تر من شد فسوده آتش تر مرا که نیست بجز سینه سپر دست آید چه فارغست ز ناز جهان نیک آئین بهیج شوره زین تخم پاک خویش بر که شیشه است مرا ز پر خرقه پر بهیم محصلیست که از خلق در خدا بگریز که خود حساب ندارد و خد ز رستاخیز بلند نام شد از جمله شهر ما تبریز
---	---

هیچ جا از خوشی ز ناز نماندست امروز	خیز در خانه خمار نماندست امروز
------------------------------------	--------------------------------

دل نکلین بچ امید شود کوشه نشین بیت یکجوره شبنم زده در ساحت چه خیالست که در صومعهها بتوان یافت صدف آن به که بسازد بجزر سوختی سبحه را کیست که از خاک ندلت گیرد چه توقع ز لب شک صدف باید داشت همدی که سر اشفاق بگیرد بکنار نیت در زلف و لاری صنم کوتاهی غیر صایب که دمی نمیزند از سوز و فکر	فیض در کنج لب یار نماندست امروز شرم در دیده کلزار نماندست امروز در خوابات چو همشیا نماندست امروز جود در بار کبر یار نماندست امروز حرمت شسته ز ناز نماندست امروز آب در کوهر شوار نماندست امروز خبری نین دل یار نماندست امروز کری لایق ز ناز نماندست امروز اثر از گرمی گفتار نماندست امروز
--	--

خضر راه حقیقتست مجاز دل محمود اگر بهمینو اسپه عاشق از سر ز نشنیده نشید سیل تقوی و برق ناموست خنده گبک در کین دارد پای در دامن قناعت کش کل و زرداری و دوزخ نشا ط چون فلاخن ببرد خویش بگرد	مکن این در بروی خویش زار دست کوته مکن ز زلف ایاز شمع را نیست سگری از کاز می کلرنگ و شعله آواز اشک خونین چپکل شهباز تاسوزی با آتش تک و تاز سرو و بجا صلی و عسر و داز هر چه بر دل کران بدور انداز
---	--

صایب از خاک پاک تر نیست	هست سعدی که از کل شیراز
-------------------------	-------------------------

سُک ز سینه ما ای عیار غم بر خیز
سر قلم بشکن مهر کن و مان و دست
کدشتن از سر کنج کدر سخاوت نیست
برادر عزت موی سفید پیران را
ورین دو وقت اجابت کشاده پیشانی
گرفت و امن کل شبم از سحر خیزی
امید فتح و ظفر هست تا علم بر جاست
در این جهان نبود فرصت کمر بستن
بفکر دوست ببالین کداز سر صابا

ز سمنشینی میکشی الم بر خیز
باین سیاه دلان کم نشین کم بر خیز
کرمی از سر آوازه کرم بر خیز
ز جای خوشش تعظیم صبحم بر خیز
دل شب از نتوانی سفیده دم بر خیز
ز کد خواب بشود دست و دو دم بر خیز
فروغ صبح بخوابانده تا علم بر خیز
ز خاک تیره کمر بسته چون قلم بر خیز
جو آفتاب ز آغوش صبحم بر خیز

باختیار ز نریت سرای جان بر خیز
کره مشوبد خاک تیره چون قارون
چون خم اشک مان از فسر دکی در خاک
و ما دست که در خرمن نو افتاده است
مده ز دست کربان غنچه حبسی را
تلاش عالم بالای خاکساری کن
نفس شمرده زدن صبح را جوان دارد
بل شکست سیلاب بر نمی آید
محک چه صدفه برد از ز تمام عیار
زبان طراز نظیر نیست صایب این مصرع

کران کشته ازین خاک استان بر خیز
جو عیسی از سر این تیره خاکدان بر خیز
جو آه کرم شوار سینه جهان بر خیز
ز زیر تیغ شرر بار ککشان بر خیز
کل صبح کل از بستر کران بر خیز
بصدا اگر سمنشینی استان بر خیز
تو هم شمرده نفس خرج کن جوان بر خیز
ز راه اشک من ای طاق ککشان بر خیز
ز پیش راه من ای سنگ استان بر خیز
که پیش از آنکه نکر دیده کران بر خیز

شعله و مفر هست از آتش سودا هنوز
شعله پیاکی عشق از جنیم شست
کو ممکن از پهلوی کرمی که بر خار گذشت
شور محشر نقش نپار از یک چشم بخت
واع مجنون بر نشان کرد دیدن بخت
چشم او روزی که مارا کوشید از خلق بخت
نخل طوبی از خجالت سر ز بر رک بر

میرا او دوی می از پنبه میسنا هنوز
میکند پهلوی از شیشه ام خار هنوز
بجهت آتش چشم بستر خار هنوز
بزیکر دسر ز بالین چشم بخت ما هنوز
میچکد آتش چشم لاله حمر هنوز
کوشه نکرفته بود از مردمان غنما هنوز
کلک کو مبرار صایب میکشد بالا هنوز

در تن خود یک هدف دار استخوان دارم
کرچه از پاری دل نک بر رویم نماند
چشم تا باز ست راه گفتگو مسدود است
کرچه چون سحر اوقاتم بنا لیدن گذشت
چون کل ر غنا بهارم باختران آمیخته است
کر نظام هر چون شراب کشته افتادم ز جوش
چون میان خانه بردوشان توانم شمر شد
کرچه صایب کرم از خاطر مبر نشد

نسبت دوری بان ابرو کمان دارم
بکد و جنگ رو برو باز عفران دارم
از زبان افتاده ام اما زبان دارم
ماله نرسیده در هر استخوان دارم
در حریم وصل از حیران فغان دارم
در بهانه فکر جوش از عنوان دارم
مشت خاشاکي گمان در میان دارم
از روی زنده رود اصفهان دارم

دشت پروان زنده است از نام مجنون
دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد
زان می روشنی در پناه خورشید

داغها از لاله دارد سینه مأمون
میرا او از سر خاک شهیدان خون هنوز
عشق آتش دست میکرد و سر کردون هنوز

نکسند چونید روحانی ز دست اندازم	میتوان از خم شنید آواز افلاطون
عشق صایب در دم روزی رنگ اغ	ساده بود از نقش آخر صفی کردن

از کا و کا و آن مژه ام بچهره منور	مکرفته خون من بزبان بیشتر منور
با آنکه عمر است که از سر گذشت ام	صندل پیر در سرم در دسر منور
روزی که آه من بهواداری تو خاست	در خواب ناز بود نسیم بهر منور
در خواب بوسه زد و بانش بود ام	میسوزد از علالت آنم جگر منور
با آنکه شد ز سنگ حوادث حیر پر	این شیشه است کوش بزنگ خطر منور
الکس را دو نیم کند تیغ آه من	کرست زخم خصم ندارد جگر منور
صایب اگر چه بر سر طوطی حای من	در آتش ز کوه تی ببال و بر منور

از جنبش عرق شرم روانست منور	چشم امید بر ویش مکرانست منور
کرچه خط کرد بر آورد ز شکر آتش	بوسه بر کرد لبش مال فشانست منور
در نه سبزه خط حکم لب میکوشش	بر دل سوخته چون آب است منور
رویش از سبزه خط کرچه زره پوشش	دل ز هر حلقه برویش مکرانست منور
کرچه زنگار گرفته است ز خط شمشیرش	چین ابروی غضب کجاست منور
جلوه اش میرد از دست نظر بار ازا	قامتش حلقه رباتر ز نشانست منور
نکند کوش بر وانه معزولی خط	چشمش از هر مژه فتنه شانست منور
ملکش از لشکر بیکانه خط شد با مال	حسن خافل لمن الملک زانست منور
غمزه شوخ بوی رانی دل مشغولست	زلف در غارت جان غیبت منور

توانست خط آورد با صلاح اورا	فتنه عالم و آشوب جهانست منور
کرچه تهره از باده حسنش مانده است	صایب از جمله خونابه شانست منور

چشم حیر از احبابش دام میداند	عاشق ناکام را خود کام میداند منور
کیست بوسه بر ویش تواند فاش گفت	دیدن ز دیده را ابرام میداند منور
بوی شیر خام می آید ز تنک شکرش	بوسه را شیرین تر از دوشنام میداند منور
نالہ کر می پیچیده است کوشش او کل	عشق را باز بچه ایام میداند منور
ساده لوح و طفل و بایکوش شوخ و سر	قدر عاشق را کی آنج کام میداند منور
هر چه میخواند ز شوخیهها فاش میکند	کی زبان نامه و پیغام میداند منور
بختکار اگر چه افکنده است آتش در جگر	طبع صایب فکر خود را خام میداند منور

کی شود گشت امید از دیده فلناک سبز	ناک را هرگز سازد آب چشم ناک سبز
خط مشکین سر ز داغالش باندک سبزی	تخم قابل زود کرد و در زمین پاک سبز
از دل خوش شربا دست آفتاب گشت	در دل آتش شود این دانه پیاک سبز
گشت با چا صلا آن فتنه است از یاد	زنگ سازد دانه مارا مکر در خاک سبز
سینه روشن سخنور را بکفتار آورد	نطق طوطی را کند آینههای پاک سبز
خشکی زاهد بصدور یا نکرد و بر طرف	نیست ممکن کرد و از آب سبزی پاک سبز
بی نیازی هرزه گویان اشود بند ز بان	دامن رهرو نگیرد تا بود غاشاک سبز
کی بدر و آید دلش از زنگ زرد سیاه	روسیای را که ناشد بغل مساک سبز
خاکساری اهل دل را پله نشو و نماست	دانه بهمانست کرد و بی وجو خاک سبز

ز ان بودی و سیم برایش که نتواند شدن	ز هر با آن زهره پیش تیغ آن بیگانه
میگشازای نیاز از سیر و شان میکند	باغبان سازد که در اگر از اشک تاک سبز
جان که از ان فارغند از منت ابر بهار	شمع دارد و خوش از دیده نمناک سبز
صایب از سپاهی کرد که ورت را شست	خوشه اشکی که روشد طارم افلاک سبز
پیغامی از ان غنچه دهن میرسد امروز	خوشحالی از غیب بمن میرسد امروز
دین شادی از انداز پیغام فروست	بوسه ز لب یار بمن میرسد امروز
مترو و جهازا کند از عطسه پریشان	دین نافه که از ناف ختن میرسد امروز
ز اغوش و داغی که کل و لاله کشوده است	پیدا است که کلچین بچین میرسد امروز
خزلف در از تو که ترخان خدایت	دست که بآن سپین میرسد امروز
و خلعت که بسیار خرجت کراتر	چیزی که بار باب سخن میرسد امروز
صایب زود خرج سخن حق بزبانم	بیانه منصور بمن میرسد امروز
شرح دشت و گلشای عشق از نامیر	میشوی دیوانه از دامن آن صحرایر
تیغ سیر است موج قلم خونخوار عشق	غوطه در خون میدی از ان یاریر
میکنی ز پرویز بر مار از ان کشور کوی	سر صحرایمیدی مار از ان صحرایر
نقش خیر از خبر از حالت تقاسم نیست	معنی پوشیده از صورت پیامیر
قسمت ساحل ز دریا خف افسوس نیست	حال آن دیتیم از مشت خاک نامیر
عاشقان دور گرد آینه دار حیرتند	شبنم افتاده از عالم بالا میر
در تنور سینه خم خوش این طوفان بدین	نشان این باده را از ساغر دنیا میر

میزنی آتش ب عالم حرف روی او مگو	میکنی قایم قیامت را از ان بالا میر
اشک خونین میشود از ان چهره ز لکین مگو	آه بالا میکند از ان قامت رعنا میر
کاسه در خون جگر داران عالم میزنند	از خمار طارم آن چشم بی پروا میر
حلقه در کز درون خانه باشد چنبر	حال جان خسته را از چشم خونپا میر
برخی آید صد از شیشه چون شد تو تیا	سر که شست شک طفلان من و میر
چون شرانجام مادر نقطه آغاز بود	دیگر از آغاز و از انجام کار ما میر
کل چه میداند که سیر کیمت او تا کجاست	عاشق از سر انجام دل شیدا میر
پشت و روی نامه هر دو یک مضمون بود	روز مارا دیدی از شبهای مار ما میر
نشامی میدهد صایب حدیث تلخ ما	کر نخواهی بچرخ کردی خبر از ما میر
ز پرده داری میت در حجاب	که در فنا زنه دل کشد حجاب نفس
میان کرب و گفتار من تفاوت نیست	ز بسکه در دل کرم شدت آن نفس
درین محیط نشان کز جمعی جوی	که سر مهر کشیدند چون حجاب نفس
علاج خنجر سیراب عشق تسلیم است	چه دست پای اندزدن در آن نفس
برک باز نماند ساکنان ز طلب	همان ترود خود میکند خواب نفس
چو آب خنجر سیراب پوشید محیط سیراب	ز بسکه سوخت درین شستنی آن نفس
ز عرض حال از ان غامشدن سوختگان	که شعله میکند از جانب کباب نفس
محاسبان قیامت حساب می طلبند	درین سباط مکن خرج ب حساب نفس
ز بیم خوی چون موی نگیان شده است	
و درون سینه صایب ز بیم تو آب نفس	

که به چشم روی کل اصبحکامی نفس کوشه چشمت از صیاد و مار آلت بند و زندان بر دل خوش شرب من بست خاطر صیاد را نتوان بریشان ساختن و امکا تا زده پرواز را منظور بود کز نهایی نباله محض کافرتی است از دل صد چاک می بینم جمال یار را چاره زندانی افلاک تسلیم است و بس چشم واکردن روی مویان شکست دل نشد عبرت پذیر از فلکناهی آسمان سایه کل نیست جای خواب و لمر و گلا بی پروایی مکر صایب بداد ماسد	خط آردی شود هر تیر آبی نفس هست باغ دلکشای کجای نفس کز دل واکرده دارم شکای نفس ورنه دارد سینه صد چاک آبی نفس اینکه میکردم نفس را راست کجای نفس هر که چون صیاد دارد غارتی نفس بر کستان دارم از حشرت کجای نفس نیست غیر از زیر بال خود پناهی نفس کاش میبود از حرم بچنه رای نفس میرود هر مویم از غفلت رای نفس راست میباریم هر دم خواب کجای نفس کز پر خود گاه در دایم و کجای نفس
صد کل یاد رفت و کلا بی نید کس باشنکی سباز که در ساع سپهر آب حیات می طلبد جوشنه لب طی شد جهان اهل دلی از جهان سخت این ماتم در که درین شبت تشنه حرفیت اینکه خضر آب بقا رسید از کردش فلک شب کوتاه زندگی	صد تاک خشک کشت و شرابی نید کس غیر از دل که اخته آبی نید کس در وادی که موج سربابی نید کس دریا بته رسید و سحابی نید کس دل آب کشت و چشم را پی نید کس زین چرخ دل سیه ام آبی نید کس ز انسان سیر رسید که خوابی نید کس

از دانش آنچه داد کم رزق می دهند بشکن طلبم هستی خود را که غیر این صایب هر که منکر کم است و بی خود	چون آسمان درست حسابی نید کس بر روی آن نکارفت حسابی نید کس هر چند ساقی و شرابی نید کس
میکنم سیر کل از چاک کربان نفس عند لپی را که از کل با خیال کل خوش میشود شمع امیدش روشن از صبا ناله دل زندگی را مانع تعجیل نیست از زووع دل سیه کرد جهان پریم نیست جرباد بروت از عشق زاهد را بر غمی آید بقایع زور بازوی محس سر و خبت میشود چون کرد تغییر لباس چشم تحسین نیست صایب از کینضار	بنفش کلشن ابدست آورده ام از خار و پس باغ دلکشای نیست چون چاک نفس هر که در راه طلب چون لاله میسوزد نفس کار وانی را نسوزد دل بفریاد جرس پر تو متاب با زردان کند کار نفس ساحل از دریا چه دارد و غشتی خار و از لعاب عنکبوتی میشود عاجز نفس هر دل کار و زشت ازاد از قید موس از غریزان جهان دارد و عانی نفس
حرف آن حسن با آن از من مجنون میر میشود شق جامه صبح از شکو آفتاب نیست ملک بخودی را ابتدا و انتها نخل بی برگ از دم سر و خزان سوده سنگ چون یاقوت شد این شود از انقباض سنگ و کوهر دیده حیران میر از کیهیت	شوکت بزم سلیمان از من مجنون میر باعث چاک کربان از من مجنون میر عرض و طول این بیابان از من مجنون میر سر و مریهائی و دان از من مجنون میر حال چرخ حال کردان از من مجنون میر امتیاز کفر و ایمان از من مجنون میر

زین نفس عریست مرغ وحشی چو سبزه است	تنگی صحرائی امکان از من مجنون پیر
سج و تاب شده جازا مسلسل میکنی	قصه زنجیر مویان از من مجنون پیر
صایب آن لف بریشان پیران نظاره	باعث خواب ایشان از من مجنون پیر
کو هر کامل عیار آن چشم ننگ است و بس	تحفه روشن دلان آینه پاکست و بس
هر کروی قبله دارند از ارباب نیاز	قبله حاجت روی اول پاکست و بس
شیر و شکر از عداوت خون هم را میجویند	ساز کاری در میان بی وفا پاکست و بس
زهره تا خورشید از جام طلب کشیده	نه همین سرشت کی مخصوص افلاکست و بس
کاسه لیسان فروغ نه کرده دیگرند	ما هتتاب کلبه مانور ادراکست و بس
ذوق مستی از حضور خیر وی بالا رشت	دولت بال نهاد سایه پاکست و بس
از نکور ویان بدیداری قناعت کرده	دامن آینه از کرد و هوس پاکست و بس
مشکلی چون رود هر سر در گریان پیر	فتح باب اهل دل از سینه پاکست و بس
صایب ارباب هوس در عهد او اسوده	غمزه اشک کشتن عشاق پاکست و بس
هیچ کار از مانی آید ز کار ما پیر	رفته ایم از خویش بیرون از دیار ما پیر
کوه ملکن جبابیم از شکیب ما کوی	جلوه موج سرایم از قرار ما پیر
بید مجنونیم برک از زبان خامشیت	کل بچین از برک ما احوال ما پیر
دیده خورشید قمر اک سحر خیزان بود	حلقه قمر اک ما پیر از شکار ما پیر
از دیار حسن خیر عشق می آیم ما	میشوی آوازه احوال ما پیر
سبزه ریک روان انگشت حیرت میکند	از شمار داغهای پیشمار ما پیر

شرح حال در مندان در دهر می آورد	میل در دهر نداری از خمار ما پیر
کار ما چون لف خوابان کرده افتاده	میکنی سر رشته کم صایب کار ما پیر
میوه باغ امیدم و انحراف نداشت و بس	یار و لوسوزی که می نیم ننگ است و بس
نور شرم از دیده خوابان بازاری محوی	این خواهر سرور و چشم غزال است و بس
انگه گاهی عقد و وامیکند از کار ما	در پیا بان طلب مغیلا است و بس
میگشاید هر کس که در قید لباس آرد ما	حلقه قمر اک من طوق کر بیا است و بس
سنگ را با قوت بسیارم بعد خون جگر	روزم چون آفتاب از خرم کینا است و بس
چون کردم کرد سرتاپای چون کرد باد	پاکه امانی که می نیم پیا با است و بس
چشم عبرت باز کن صایب شبنم نیک	حاصل قرب کویان چشم کرایا است و بس
از دل آگاه در عالم همین ناکست و بس	چشم پیداری که دیدم حلقه دست و بس
رو بهر خاری که کردم خانه صیاد بود	هر کف خاکی که دیدم پرده دست و بس
چشم اگر پوشیده باشد دل نمیکرد و بس	پشتر تار یکی این خانه از جاست و بس
سر نوشت برک برک این چنین خوانده	حاصل نخل تننا میوه خامست و بس
در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا	رشته شیراز و بال پر دم دست و بس
از سر مرکان نگاه حسرت مانکزد	عمر بال افشانی تا ناب هست و بس
از توکل در حنا مکر دست سحر را	قفل روزی که کلیدی دارد ابراست و بس
هر که دیدیم صایب خسته میگوید سخن	
در میان اهل معنی نکر ما خامست و بس	

از ماحدیث زلف رخ و لستان پیر	طوفان سیده راز کنار و میان
حیران عشق اجزا وصل و هجر نیست	از غار خشک حال بهار و خزان پیر
ناخن زن بسینه ماتم رسیدگان	از پیدلان حدیث دل خوشچکان پیر
پیش خندک او سخن از نیشکر مگوی	تا مغر است یک قلم از استخوان پیر
چون کل نظر بسینه صد چاک من فکن	از تیغ بازی ثره و لستان پیر
از دشمنان خود نتوان بود پهنبر	آخر تر که گفت که از دستان پیر
تیر که از نشان خبر راست چون در	از طالب نشان خبر بی نشان پیر
آز که هست با تو زبان و دلش یک	دل انجامه تا کنی کز بان پیر
در زیر کوه قاف پر مور را بین	از بار عشق حال دل تا توان پیر
در خاک و خون طپید خورشید بر این	دیگر ز بی نیازی آن استخوان پیر
بگرچه غمت بست بساحل غرق را	صایب غبار شوق من اصفهان پیر

باز دارم بنظر خط غباری که میر	سایه کرده است بمن بر بهاری که میر
نیست در رفتن دل هیچ کنایه ای من	کششی دیده ام از جلوه یاری که میر
که چو کل چاک زخم جامه جان معذورم	دیده ام صبح بنا کوش بخاری که میر
عجبی نیست من طاقت اگر وحشی ش	زده ناخن بدلم شیر شکاری که میر
چه خیالست دل از پای نشیند دیگر	جلوه دیده ام از شاه سوری که میر
دیده ام نقش مرادی که تاشاد از	داده ام دست ارادت بخاری که میر
کرده ام عهد که کاری نکریم خرق عشق	قیائل زده ام دست بکاری که میر
شب که آن مور میان تنگ داغوشم بود	داشتم از غم ایام کناری که میر

من آنم که خورم بار در بازی چرخ	خورده ام ز قفس تنگ فشاری که میر
نکند وقت مرا ز روز بر صحبت خلق	کز دل تنگ مرا هست حصاری که میر
غنج خندان کلستان جهان صایب	هست در پرده دل مرغ و بهاری که میر

داشت امروز رخ بار حجابی که میر	ز در روی لب هوش کلای که میر
که چه از شرم و حیا بود و چشمش محمور	از عرق داشت خشن عالم آبی که میر
خنده میکرد ولی داشت ز پرکاری	در شکر خنده نهان بهر عتابی که میر
که چه میزد که شوخ بیازی در صلیح	داشت با بوسه دانتش شکر آبی که میر
مر سوا لی که از و خیر کی شوق نمود	داد در زیر لب خویش جوابی که میر
که چه بی پرده بر و ن آمده بود از خلوت	داشت از شرم جهان سوزانی که میر
ناز هر چند بد امان نک می او بخت	مید وید از بی دلباشتی که میر
با خیالش دل سودای صایب شب	بود مشغول سوالی و جوابی که میر

شد ز خط لعل تو اینم شبنم سوس	در شب تاب بود شهید مسلم کس
در حرامیت اگر باده نشاطی دارد	و خیر ز بجای نشود قسم کس
نفس را غفلت دل باعث جرات کرد	دور اسر مه توفیق بود خواب کس
از هوس بسینه عشاق مکر کرد	صفحه آینه را تیره کند مشتاق کس
چکند زخم زبان بادل عاشق صایب	شعله اندیشه ندارد ز زبان بازی کس

انگس که نشان ادب و نود و جهش	کشته تر از تیر هوا نیست نشان
------------------------------	------------------------------

ما در چه شماریم که سر نیچه خورشید چشم دو جهان و اله آن قامت رعناست	در خون شفق میطپد از شوق عشقش خوش حلقه ربانیت قدیم چو سنبلش
از چین چوینش دل عشاق و نمیت پیدا است که باروی لطیفش چو نماید	کار و شمشیر کند پشت کمانش ماه که با نکشت توان او نشانش
باریک شوائی دل که بسی شوی کافان پست که بر خاک چکد لعل لب او	گردند بزار غلط موی میانش چون قطره خون از شمشیر زبانش
گفتم شود از خواب کم آن نثری گمان در پیش اگر از لعل لبش شمع نمیداشت	غافل شود خواب کران سنگش میکرد نفس کم ره باریک دهنش
صایب بگر خضر و مسیحی است از خون	شوخی که منم و خل خوابه کشانش

آن شاه سوار می منم و لکنرانش چون نقطه موهوم که قسمت کندش هیچ	تیر نیست که از خانه زین است کمانش پوشیده تر از خنده شود از دهنش
سرتاق مشرک لب و گوشه چشمش در جلوه کاشن خم نمایان بود آغوش	رحمت بچشمی که نکرد و نکراش ترکی که شمشیر زند حرفیانش
از جلوه کند آب دل اهل نظر را از خانه آینه صبحی زده آید	پیوسته از آن نازه بود سر و دوش از چشم خود انگس که بود طلکش
کر تیغ زبانش کند موی شکافی دارد چو هدف در خم من بخت کمانش	مشکل که حدیثی لب آید و دهنش کز تیر کمی برود بر و ن زور کمانش

صایب چه خیالست که در دست افتد
سببی که سبیلست ز خواب کیشانش

رسیده است بجای لطافتش اگر ز نکست کل پیرهن کند در بر	که از نسیم شود و افکار یا سمنش شکفت نیست که نبلو فری شود سمنش
سبحن جو بال و بر طوطیان شود سبز شکوه حسن ازین پیشتر نیاشد	ز آبداری لعل لبش شکر شکنش که از سپند بخیزد صد در انجمنش
ز اشک شمع توان نقل در کربان بخت باین فروغ ندارد دین عقیقی یاد	بجفلی که بخند و لبش شکر شکنش سبیل برک خواندیده است انجمنش
حلاوت لب ازین پیشتر نیاشد عبیر برین چشم میکند یوسف	که بهیچ نامه سرتبه است بر سخنش اگر بمصر رود باد بوی پیر همنش
چه لذت شنیدن نوای جان پرور نشد کثایتی از راه گفتگو صایب	ز مطرب که توان بوسه داد بر دهنش مگر نبال توان یافت نقطه دهنش

کجا چشم تر من هره دارد و بگر و بوی نکرد و دوز را تا یکی شب مانع دوز	که میساید بار از بس بلندی تیغ ابرویش همان دل سپرد در پرده خط خال مندیش
ز خواب ناز کار و دولت بیدار می آید یکی از سینه چاکان می شمار و صبح محشر را	مشور نهار غافل از و چشم جادویش جهان سوزی که چشم تر دم دارم از خوشیش
چه کل چند از آن خسار چشم تر مناک نظر بازی که دارد و نظر آن سر و قفا	که با آن خیر کی خورشید از در برکشیش سراسر میرود آب خضر پیوسته در جوشیش
بفکر چه و ما غلطان از زور می افتد سبز لعل پریشان نش و مانع من بجاوار	که ظاهر کرد و از خط جوهر آینه رویش که در مغز نسیم مصر زندانی بود بوشیش
کجا مایل قلب نار وای ما شود صایب	خویداری که سری بچراز یوسف ترازویش

از هر صد انبارم چون کوه لنگر خوش
شمع حرم عشقم بر دای گشتم نیست
از خشک سال ساحل اندیشه نزارم
شده وصال شکر من خواست دور با
زان کوهر کرامی هرگز خبر نیایم
روزی که در گلستان انشای خنده کردم
دولت مساعدت کرد صیاد خیم پوشیده
خافل نیم ز ساغر هر چند بشعورم
کردار من بکفایت محتاج نیست صایب

بجز کران قارم دریا پس که خوش
بسیار دیده ام من زیر پایش خوش
پیوسته در محیطم از آب کوهر خوش
از هر سبز کردیم چون طوطیان خوش
تا بادبان نسازی دیگر لنگر خوش
دیدیم بر کف دست چون شاخ گل خوش
در کار دایم کردیم بختیر لاغر خوش
چون طفل می شناسم پستان با خوش
در زخم منیایم چون تیغ جوهر خوش

ناز پروردی که من کرده ام پروانه اش
بنده آن سرو بالا که طوق قرمان
کعبه تواند قدم در کوی آن کافران
هر جانی یوسفی دارد بر زیر پیرهن
خال او از موشکافان شیردل سپرد
شمع تروا من ندارد راه در درگاه او
هر نگاه از چشم او صایب بود پیمان

کل زند اطفال حاجی سنگ بر دیوانه اش
میشود موج شراب جلوه مستانه اش
نیست خال عاریت بر چهره تجانه اش
هر کف می چشم یعقوبست و بخانه اش
مرغ زیر کرا دایم آرد در فیه اش
از فروغ روی چون شمع خاله اش
وقت انگشش که بخود کرد از پیمان اش

خط و سیده است ز لعل لبش کشفش
این چه لطفت که بر خود چون نظر اندازد

یا بخون چشم سیه کرده عقیق منیش
یوسفستان شود از پر تو غرض منیش

اتشین لعل لب یار فروغی دارد
یوسفی را که من از خیل نظر باز آنم
دایع عشق از دل افشده اغیار مجو
یکی از جمله خوانا به کثاست سهیل
هرگز از سیلی اخوان زود بر یوسف
که چه در بسته یکس نکند از بند بهشت
صایب آن لب بخوشی جگر عالم سوخت

که سخن همچو کبر آب شود در و منش
پرده دیده یعقوب بود و منش
این سهیلست که باشد دل خویش
دلبری را که منم و اله سبب و منش
آنچه از سبزه خطر رفت بیکر منش
چه بهشتی است که از بند حریفان منش
تا چه باشد نمک خنده و شور و منش

چسان در بر کشم کسک چون پیرهن
چه آگاهی حال خار آلودگان دارد
نهالی را که ز امید حشیم مر دارد
چگونه شکر این نعمت که آن بدخونید
که دارد یاد صایب این چنین آینه رخسار

که رنگ از بوسه خورشید بسیار لبش
می آشامی که خالی بر میکرد و ز لبش
زبان بار میسازد و نکد را تلخ بادش
که من از بوسه پیغام خشندم منش
که پیرهن شود بال بری از لطف اندیش

بسکه زنده موج نور سرور و منش
قطره اشکی بروی نامه سیاهی است
خشک چو سوزن شده از عرق منش
شهر سمرقند بسته است بیازو
که چه لب غنچه سر مهر حجاب است
چشمه خورشید را سراب شمارد

هاله ماهست طوق فاخته منش
چشمه حیوان انفعال منش
رشته یرم ز شرم موی منش
ناوک بی بال و پر ز نور منش
نامه واکرده نیست منش منش
هر که بر پند رخ ستاره منش

مر که بد امان آن نکار زند دست	خوش کز در چون خنابهار و خوش
هیچ نصیبی بغیر داغ ندارد	صایب کین سیر لاکه ستا
کجا پروانه را باخوش سازد منشین	که دارد در طرفین شمع چندین
کره چون کیه که دیده شبنم در کوی کل	ننوشد آبخش بر کس دارد در کین
مگر تشکین بلبل آید از خود وی دل را	و کر نه هیچ دریا بر نمی آید باین آتش
ز فیض عشق او خورشید هر فزده خاک	کنید کز رنگ خود با هر چه میگرد وین
نباشد لاله در امان این صحرای افتاده	ز برق آه من خیمه صحرانشین آتش
ز فرش لوح بیا کفتم مگر لاغر شود نفسم	نداشتم که از غاشاک میکرد و ساین
ز و خوشم ز کز زنده میخوانی دل خود را	که کار آب جوی حیوان میکند در خوردن
ز برق حسن طوطی صحرای کرد شد صایب	سیندی چون کرداری کند خود را درین
که باید رمای ز دامن کاهش	که یک حلقه او چشم سیاهش
دل تشک با جلوه اش چون بر آید	که کرد و غنایست از جلوه کاهش
کر بسته چون بند کبان بهر خدمت	به از مال پیش رنج میجو ماهش
مگردند و لها در استقامت	شکستند روزی مگر کلاهش
طلبکار او است چون تیغ با پی	که سنگ فسان میسوزد سنگش
چه کل خنیا از سر کشی دست صایب	که دامن کل میکشد غار راهش
شدت از شوق تیغ جانست	و بال خضر عسیر جادویش

بجای نافه دل بر خاک ریزد	ز زلف و کاکل عنبر فشانش
غبار آلوده کرد کساد لیست	نسیم برین در کار وانش
ز حیرت آنقدر فرصت ندارم	که در خود کنم خاطر نشانش
چنان ناسازگار است آن تشکر	که نتوان ساخت پیغام از بانیش
ندارد برک سبزی رنگ صایب	باین همان باغ و بوستانش
حضور داشت شب باخیا لش	که در خاطر نمی آمد وصالش
کل از شبنم کند در بوزه چشم	که کرد و مخور شد جمالش
کند در لامکان خاکسترش سیر	بهر خرمن که زد برق جلالش
بچندین رنگ هر ساعت آید	بهار از انفعال رنگ آتش
اگر کوهر شود همچو چشم با او	دهد کردی سیم خا کاش
از ان رخسار چون کل چشم بدو	که از شبنم بود عین الکاش
زبان شکر جایی سبزه روید	بهر جاسایه اندازد نهالش
بصحرای افکنند چون نافه مشک	ز وحشت سایه را وحشی غالش
بکف دارد کند آسمان گیر	زین از سایه نازک نهالش
که دارد زهره تکلیف صایب	نباید بی تکلف کفیا لش
هر که زین کلشن لبی خندانتر از کل آید	خاطری فارغ ز عالم چون نوکل آید
خود از مال دنیا در بساط هر که است	چپه و اگر ده پیوسته چون کل آید
نازک اندامی خواهد در کند آرد مرا	تاب در موی میان فروز کاکل آید

نغمه پروازی که خواهد روی کل با خود کند	صد هزاران ناله ز کین چو بلبل باشد
صبر بر جور فلک کن بر آبی رو سفید	وانه چون آرسیا افتد محل باشد
قطره آبی که دازد در نظر کوهر شدن	از کنار ابر تا دریا تنزل باشد
هر که صایب کرد پیش یار اظهار نیان	زهره تیغ جگر سوز تغافل باشد
دل ز تن چون ورشد و امی شود عکس باشد	گور را فرزند پنا میشود عکس باشد
کز ترا از کار کردن فرصت گفتار نیست	ز فتنه زفته کار کو می شود عکس باشد
چون جباب این عقده کز کسب در کار نیست	از نسیمی عین دریا میشود عکس باشد
در کنار کل نخواهد ماند شب نیم جاودان	آخر از پستی بیلا میشود عکس باشد
کز نسیم صبح غافل از گشاد و دل شود	این کره چون غنچه شود عکس باشد
خون مهلت شک شد و ز ناف آهوی خفتن	کرهای تلخ صبا میشود عکس باشد
جوهر تیغ زبان لا فیکدم پیش نیست	صبح کاذب زود میشود عکس باشد
لقطه خاک صایب اگر صاحب	دلشین تر از سواد میشود عکس باشد
غافل ز حال طوطی شیرین بان باشد	با سبک روی سخن سر کران باشد
ای غنچه که دل بز خویش بسته	غافل ز باد دستی فضل خان باشد
در چهره گشته آده کلها نگاه کن	دلیکه از گرفتگی باغبان باشد
از ره مرد بجلوه خوابان سنگدل	قانع ز وصل کعبه بنکشان باشد
صبح امید در دل شبهاست شیار	قانع ز خوان فیض یک استخوان باشد
سالم ترست از دم شیر رشت تیغ	دلنک از نیامد کار جهان باشد

یاران فتنه را بنکو می کنند یاد	کر عمر زود میکند و دکران مباحش
آب روان عمر ز ستاده خوشترست	از زده از گدشتن این کاروان مباحش
هر کس ز خوان قیمت خود رزق میخورد	از کم بضاعتی خجل از همان مباحش
در موسمی روی بین یک طبع کلفت	صایب چو پیضه در غل شان مباحش
گرفت از سر خم خشت پر مایه فتنه	چو غوغ عیش برون مازنه سر نوش
ز حرف تلخ علامتگران نیندیش	بکوش هر که رسیدت بانک نوشاوش
هزار خرقه آلوده را بقیمت می	گرفت از زده الضاف پر مایه نوش
مخو بر هیچ دل زار و هر چه خواهی خور	پوش چشم خود از عیب هر چه خواهی پوش
ز جوش لاف دل چشما ننی کردید	درین دو هفته که دریای نشت از جوش
خوش بگذر ازین خاکه ان چسباید ابر	مکن چسبیل ز پست بلند راه خروش
شراب تلخ کجا چاره تو خواهد کرد	ترا که ناله صایب نیر و از هوش
جدال میشود از پیش لعل میگویش	چه بوسه کاه شناست خال موزوش
درین ریاض ترا چشم مشکاف نیست	و کر نه طره لیلیت پند مخوش
مرا بودی انگنده است شور جنون	که ناز سر و کند کرد باد ناموش
منم که روی ز چین چین نمی تابم	و کر نه رهن خضرست غل واروش
بدام شاهسواری قناده ام صایب	که لاله لاله چکد خون زغل کلکوش
مرغبت روح قطره می آب و دانه اش	دل تو نیست ناله فی تازیانه اش

هر دم هزار بوسه طلب را ز گفتگو	و امیکند ز سر لب شیرین بهایش
در قلزمی که موجه من سیر میکند	خار و خست هر دو جهان گرانه اش
در وقت خویش هر که دهن باز میکند	از کوهرست بچو صدف آب دانه اش
امید به یکس بقایت نمائده است	از بسکه روز میکند راند بهانه اش
ز می زهد میر که چو دندان مار رخت	هر طفل فی سوار کند تازیانه اش
هر کس کند ز پایه خود پشته بنا	فال نزول میزند از بهر خانه اش
صایب اگر بیار سخن فهم میرسد	میشد جهان بر از غزل عاشقانه اش

ولی که خانه زنبور شد ز پیکانش	شفای خسته دلانست شیر جانش
امید کوهر سیراب ازین محیط مدار	که غیر چنین بین نیست مراحش
نفس که اخگکانند موجهای سراز	که شسته اند ز جانست دریا باش
بسا ز با جگر تشنه همچو سگندر	نظر سیاه کردان آب جیوش
بسر مه دل شب چشم خویش روشن دار	که تیغ سینه شکافیت صبح خندش
ز خوان جرح فرومایه دست کوتاه دار	که قدر خود نمکند هر که بشکند باش
ز میر قافله عشق چشم رحیم دار	که بر ز یوسف مصریت چاه نش
بصدق هر که بر آورد دم ز دل صبا	چو صبح مشرق خورشید شد کرباش

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباحش	مغرور حسن با پر کاب اینقدر مباحش
هرگاه بهله را بگر آشنای کنی	از دست کار رفته ما بچهر مباحش
نمکین مکن اگر نکنی شاد و خاطری	کر در هم ولی نشوی نیشتر مباحش

چون فی کر از نوای کلو سور مغلسی	در کام تلخ سوختگان بی شکر مباحش
پشانی کشاده به از کج کوهرست	دلنک چون صدف زوواع کبر مباحش
عزیت تا چو شبنم کل در کابست	غافل ز حال صایب خونین جگر مباحش

می ز شرم لب می شامش	عرق شرم گشت در جاش
خال و لکسترست یافش	دانه کیر از است یاداش
در دل آفتاب خون ز شفق	میکنند بوسه لب باش
انگه روزم چو پشته آینه کرد	میتوان دید و در انداش
عشق خونخوار خلوتی دارد	که بود چشم شیر کلباش
میتوان خواند همچو آب روان	از عقیق سر شک من باش
میکنند وحشت از جهان صایب	دل هر کس که میشود راش

دلپذیرست چنان پسته شکر شکنش	که رسد پیشتر از کوشش بهما سخنش
آفتابست که از آب نماید خود را	تن از زنده سیمین زنده پرمش
در جرم صدفش که هر پناهی نیست	دل هر کس که نیفتاده بجایه قنش
منقر هر کس ز فکر تو پریشان کرد	سنبیل باغ بهشت پشان سخنش
عاشقان منت آمدند قاصد شدند	که در رفتن دلهما خبر از آمدنش
اشک و آتش کرد و عنبر سار کرد	هر که چون شمع بود راه در آن سخنش

تا فتاده است بفر کورت صایب
هست کیر تر از شام غیبان طینش

رود چکونه باین صغفکار من از پیش شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر عجب که برق فنا کرد من تواند یافت لب سوال سزاوار بجنبه پیشترست ز کاوش شده او حلاوتی دارم همان ز شرم کرم چهره اش عرق ریزست و لم یفقرو غنا از تو از خویش نکشت عیار ناله صایب پیرس از پیرد	که من بیای نسیم سحر روم از خویش یکست تیر که در است تابود و کش چنین که جلوه او میرودم از خویش عبث جز خود بخیه میزند در ویش که جوی شهید بود در نظر مرا هر نیش کریم اگر دو جهان را در یک در ویش بخشگی و تری آب که نشد کم ویش نمک چکار کند با دلی که بنود ریش
---	--

بوج شد از دعوی پیوده مغر خود فرو میکنند از سود مردم خرج و از بی حاصلی از هزار آهوی یکی را ناف مشکین داده اند هر چه میگویند با من با صحن شایسته ام میکنند مستی کو اراکلی ایام را مینزند حرفی برای خویش و اعطای کش خرقه آلوده مارا بهای می گرفت دست بر دل می نهد چون شوق غالب شود عاشق از دل نکرده صایب از دریا	آب را کف میکند و یکی که نشیند ز خویش میکنند از مایه خود خرج و ایم خود فرو صوفی صافی نکرد هر که شد شمیمی فی امل نیبه غفلت بر آوردم ز گوش وامی بر آنکس که می آید درین محفل نیست شیمی در کلاه محتسب ساغر خویش نیست در اندک پذیر کسی چه بر سر خویش میکنم با خاک آتش از بی آبی خموش چشمه خورشید را شنیدند از دریا
---	--

من عشقی که دست چرخ را چنبر کند زور	که دارد در فلک خن کوه قاف عقل را شور
------------------------------------	--------------------------------------

کمان نرم تیر سخت را در چاشنی دارد ز حال دلفریب یا مشکل جان تو آن در سیاهی غدر خواهی همچو آب زندگی دارد در ایام بهاران دیده ز کس شود کویا زین سیر چشمان قناعت و سستی دارد از دل زنده دارد و شمع اقبال میکند ز اقبال محبت در مقامی میزنم جولان خوشا ابری که اشک خود بد امان میکند خمار بگرهر کر نشکند از قطره صایب	مشوزنهار ایمین از فریب چشم ز خویش کنون کرکر خط کردید خاک آلود ز خویش کمن قطع امید از زلف شهبامی بخور چه سستیها کند در و خط آ چشم محمود که دارد خنده بر ملک سلیمان بد خویش که از آینه باده تا قیامت نور ز خویش که طفل فی سوار آید بچشم دار و منور خوشا ناکی که کرد و قسمت منجانه انور لب میگون چسبازد با خمار چشم ز خویش
--	---

بسکه آینه ناز بود در قنار شش کو بیا سیر رخ و زلف بنا کوشش کن میکنند ناله سر بسته لب قاصد را شنیدم از لاله و کل نعل در آتش دارد سپهر ناله زمره و ام ستانده خورشید میکنند خورصف آرای مرکان در غل ماز خار سردیوار کل خود چیدیم سفته ریزد که اشک بدامن صایب	باشد ایمین چکیدن عرق خسارش هر که دین دل طافت نبود در کارش نقل پیغام ز لعل لب شکر بارش که نظر آب دهد چون عرق از خسارش هر کجا تیغ کشد غمزه بی زینارش با میدی که شود خار سردیوارش تا نصیب که شود وصل کل بکارش چشم بر کس که فتنه بر تره خویش
--	---

نه خطت این نمایان شسته از نظر بنا کوشش	که شد کردی می سایه افکن از در کوشش
--	------------------------------------

ز طبل باز گشت حشر خوشش بر میکرد در آن محفل که شمع آن وی حیرت آفرین باشد هر کس بگری چون شمع با آن قامت رعنا که این قلب را از جلوه ستانه برهم زد بحرف عاشق سرشته از تملکین نبرد از عبار گفتگوی او نمیدانم همین دامن و وصل آن هن بر دار صایکام پیش خط	می شامی که سازد در چشم تو مدحش سپند از جای خود بر خاستن کرد و از او نمی آید بهم تا حشر چون محراب اعوشش که کاکل میکشد دست نوازش باز در مگر قلاب خط این پنبه پروان آرد از گوشتش که در فر باد آرد بوسه را بهای خاموشش که بی کم میکند در در خط حشر شمشیرش
--	---

پیش از خوان نجاک نشاندم بهار خوش پایه شعور فریبی نیافتم در قطع راه عشق ندیدم سبک روی انجم با قباب شب تیره را رساند تا یک دل گرفته بود در بساط خاک اضاف نیست کردیمی شود غنیمت از وقت تنگ چون کل عناد در چین سنگ تمام در کف اطفال هم نماند و ایم میانه دو بلا سیر میکند چون شیشه شکسته و ناک بریده ایم از نور فیض نیست نهی هیچ روزنی صایب چه ناز غمت ز بی برکی خوان	مردان بد بگری نگذارند کار خوشش چون گل بخون خوشش شکستم خمار خوشش کردم که بدامن صرغبار خوشش دارم امید ما بدل و اقدار خوشش چون تاک عقده نکشایم ز کار خوشش ورنه شکستمی که آید از خوشش یک کاسه کرده ایم خوان و بهار خوشش آخر جنون ناقص کرد کار خوشش هر کس ساخته است یمن بسیار خوشش عاجز بدست گریه با اختیار خوشش پناست چشم سوزن ناقص کار خوشش مرغی که قفس گذراند بهار خوشش
--	--

شراب لعل میسازد عرق را روی گلوش ز طوق خویش سازد حلقه نام سرور را چه پروا دارد از سنگ طلا و شست پیما چه لازم دور کردن از خیم خود سپند را مرا رعنا غزالی میکشد در خاک و خون صایب	تج لبریز بر میکرد از لبهای میگوشتش در آن گلشن که کرده جلوه کرشمه اش که از پنهانی و کرده باشد بر محبوبش که بی آرمی دل سپرد از بزم سر و نش که جای کرد مجنون خیزد از دامان نش
--	--

خون از روی تشنگ می آید بجوش جسم خاکی مانع از سیرست جان پاک را در دل افسرده مایست سامان نشاط باوه پر زور در ساغر کند دیوانگی میکند تاثیر عاجز نالی مادرش در خم سر بسته می و امیکند بال نشاط فکر ز کین صایب یا فتن کرد در سا	از دم کرم بهار ان خاک می آید بجوش چون شود حشر چه از کل پاک می آید بجوش در چنین فضلی که خون خاک می آید بجوش خون در حلقه فزاک می آید بجوش دیک سنکین از حسن و خاشاک می آید بجوش در تن خاکی روان پاک می آید بجوش این شراب از شعله آردک می آید بجوش
--	--

سیراب در محیط شدم ز آب و می خوش در حفظ آب روز که باش سخت تر خاک مراد خلق شود ستانه اش از نوبهار عمر و قاسیه نیافتم از مهلت زمانه و دن در کشاکش صایب نشان بعالم خوشم نمیدهند	در پای خم ز دست ندادم سبوی خوش کاین آب رفته باز نیاید بجوی خوش هر کس که بگذرد سر آرد و می خوش چون کل مگر کلاب کنم زنگ بوی خوش ترسم مرا سپهر بر آرد بجوی خوش چند آنکه میکنم ز کسان سبوی خوش
--	---

دین بدنیای دنیای اهل نادان مغروش	آنچه در مصر غریبست کعبه غن مغروش
بزد آب که تلخی منت زنداق	چون صدف آب رخ خویش بنیان مغروش
باد و ستانه کن عمر کرامی راضی	هر چه آرزو بود اند تو از آن مغروش
رشته عرابی که منت نیست	بگرشته سپهر چشمه حیوان مغروش
ساکنان حرم از قبله نما آزا دند	رهنمای من ای خضر بیابان مغروش
عارفان زهر لباسی بجوی نشانه	بروای شیخ با پاکی دامان مغروش
کریه ساخته در انجمن عشق کمن	پیش ازین دانه پوسیده بر تان مغروش
پیش من بجز کرد آب بود غلبه کوش	ویده تر من ای ابر بهاران مغروش
سطحیان غور معانی نتوانست نمود	پیش ازین جلوه بآینه حیران مغروش
سخن از پردگیان حرم توفیقست	صایب او را بر زویم لبان مغروش

مرد صبیحتی از دید ما ستور باش	از بلاد وری طمع داری ز مردم دور باش
پیش شاهان تو به نشان تبرک حاجت	دست از دنیا بشویم کاسه نفع تو باش
کز ترا بخشند از دست یگان پای تخت	در تلاش کوشه ویران چون مور باش
مور بی آزار دایم خون خود را میخورد	خانه پر شد میخوای بر زور نبور باش
بدر از بهاری منت هلاکی کشیده است	از فروغ عاریت نامیتوانی دور باش
تا نماند زنت کباب از چشم شور جسد	همچو عقاصایب از چشم خلایق دور باش

کاش میدیدی چشم عاشقان خسار خویش	تا دینغ از چشم خود میداشتی بیدار خویش
سرد بهاداده ثمرگان خواب آلود را	بر نمی آبی کربا تیغ لعل دار خویش

حسن السوز را مشاطه در کار نیست	کرم دارد از فروغ خود کرم باز خویش
ای که میجویی کشتا و کار خود از آسمان	آسمان از ما بود کشته زرد کار خویش
شرم دارد از غنچه خاموش ما چند زبان	همچو بیل چند باشی عاشق کفایت خویش
همچو کس کار یارب با خود آری میاید	کل کون منغلطه از زبانی دستار خویش
روزگار برقی فرصت خشنودی نیست	گذران در خواب غفلت دولت پد خویش
خاک باد آورده دانش نام شکر کرد	هر که بتواند زبان یابد بر دیوار خویش
میر و م چون لغزشستان پای خود	تا کجا سر بر کف زمین سیری بر کار خویش
این جواب آنزل صایب فرمود او حدی	مؤمن و سعادته خود کار و روزگار خویش

میر و م بهشت برین خانه خویش	بیکل فرو شده بایم در ستانه خویش
بکنجهما نتوان در در اخید از من	بزر بد کن کنم زنگ عاشقانه خویش
بنغمه و کرا انجمن نیست مرا	که هست چون خم می مطهرم ز خانه خویش
چو یوسم که بجاه افتد از کنار بد	اگر بخرج بر آیم در ستانه خویش
اگر چه نفسم کرد کار روان غن نیست	بجان سیده ام از وضع بجان خویش
بلاست رتبه کفایت چون بلند افتاد	بجواب چند توان فتن از ستانه خویش
به بینوائی و آزاو کی خوشم صایب	مراقض نفوسید بآب و دانه خویش

گاه در پای خم و کمر سر سجاده باش	با سفال جام زریک نمک همچون باد باش
گوشت از صفی نوشته دست اعتراف	از قبول نقش کرداری بصیرت ساده باش
طوطی از همواری آینه می آید بحرف	پیش رباب سخن نهار لوح ساده باش

سر مسج از رستی هر چند اهل غفلتی	میکنی چون خواب باری و میان چاده
خنده رسوا مینماید بسته بمنغرا	چون نداری یاه از لاف سخن ازاده
خون حمت را نگاه عجزی آرد بجوش	پیش از نو بهار حج بن قناده
ای که داری چون بدق لباسی گزاف	تیر ماران کاه خلق را آماده
قسمت غواص هر کشت صایب از صف	ز بهار از خاک روان در کشاده
پیش منجور از ان سبک چون بنیامین	از سبکساری چو کف سیلی خور دریا
و ختر ز کشتن مردان بون او شوند	پیش ازین مغلوب این معشوقه رسوا
از محیطی برون آور کلیم خویش را	پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا
خون دل از اشتطارت خونج در آمیخود	پیش ازین آلوده کیفیت صهیامین
از رک کردن سر مینا بخون غلطیده است	چون قلع سر خط تسلیم مینا مینا
دیده روشندان از اشتطارت سفید	چون شر زین بیشتر و سینه را مینا
تا نظر کردانده کلهها ورق کردانده اند	ز بهار امین زینک چین برامینا
دیده از روی عرفا کسین رویان پیش	پیش ازین در رکب از سیل بی پروا
حاصل پیوده کرد به غبار خاطر است	از تردد کرد با دامن صحرا مینا
سایبان بی هر خورشید قیامت فکر کن	خافل از بی سایگان در موسم کرامینا
نکر امروز ترا نوعی که باید کرده اند	ای سکر خافل از اندیشه فردا مینا
نیستی مرد مصاف تیر ماران سوال	تا بنا دانی توان کشتن علم دانا مینا
کوشه غلت ترا با شمع میجوید ز خلق	
پیش ازین صایب بین نسکانه غوغا مینا	

شمع بر خاک شهیدان کرناشد کومینا	لاله در کوه بدخشان کرناشد کومینا
سبزه تیغ قومی باید که باشد تازه روی	باغ مارا بشنم جان کرناشد کومینا
فرش افتاد کی اسباب ما ازاد	خانه مارا نکمبان کرناشد کومینا
اشتها چون بوخت دارد لذت مرغ کباب	خوان مارا مرغ بران کرناشد کومینا
طوقی پنجره چون کار کرناشد مینا	جامه مارا کرناشد کومینا
از سر ما کوسر خود گیر عقل خشک مغز	کف روی بحر عمان کرناشد کومینا
ما که از درد طلب مطلوب خود را یابیم	کعبه مقصد نمایان کرناشد کومینا
ما که چون دل کوشه داریم از کفر از قدس	دامن صحرا میکان کرناشد کومینا
بسر انجالی قناری شکر جمعیت	روز کار ما بسا مان کرناشد کومینا
مرکب از ادکان تخت روان بنچودیت	توسن کردون نغان کرناشد کومینا
زینت ظاهرا حکار آید دل افسرده را	نقش بر دیوار زندان کرناشد کومینا
اینقدر دلبستگی صایب زلف یار	نسخه خواب بریشان کرناشد کومینا
چشم و گوش و لب بیدار شود و شکر آسوده	خویش را کرد آوری کن از پیر آسوده
از گمان نیست بهتری که در دل میخورد	راست شواذیر طعن کج نظر آسوده
هر چه صورت می پذیرد سایه کردار	لب بکر از حرف پنج از نیشتر آسوده
تا نمرود درک خامی ز دار او نیخته است	بخته شواذ دار و گیر این شجر آسوده
از جهان کردی غبار خاطر افزون	از تو برون نیست منزل از سفر آسوده
بر تو خورشید میهاست مانند زین	از شبنم فنا ای سحر آسوده
خلوت آینه روشن از فروغ حیرت	زا اختیار خوب رشت و جیر آسوده

شد زین از بر و باری مظهر حسن بهار	که چون خاک ره کند بی سیر آسوده باش
چون صدق صایب دریا کو شکر اختیار	ز انقلاب موج چون آب که آسوده باش

اگر چه بی نیاز است از دو عالم ناز و نیش	چه پنهانانه می پسندد بدل الهیای سیر
از آن در چشم او عاشق بود از خاک ره	که قمری میکند نقش قدم را سر و مینش
مرا چون مهر تابان داغ دارد آستان	که تا بدینچه الماس مرغان ز ریش
بوی مشک بتوان صدیقا بانی فتنه	ز شوخها اگر بی کم کند آهوی مشکینش
درینستان شبی را هر که دارد زنده چن	چراغ آفتاب آید پای خود با لیش
نکین را در لکن آن تبه دیگر بود صایب	اگر باور نداری سیر کن خانه ریش

ظاهر مردان بر یور کر نباشد کو مباحش	حلقه پروان در زربنا باشد کو مباحش
تخم امیدی ندارم تا کنم باران طلب	آب اگر در دیده اختر نباشد کو مباحش
حلقه زنجیر اگر از هم بریزد کو بریز	کار دنیا را نظامی کر نباشد کو مباحش
پیرانی آید رحمت بود در شان جلیل	طفل را در دست اگر خنجر نباشد کو مباحش
در عقیق بی نیازی هست آب صد محیط	نم اگر در قلم اخضر نباشد کو مباحش
میتوان از جلوه گاه یار کیفیت رساند	می اگر در شیشه و ساغر نباشد کو مباحش
نامه اعمال را لشک پشیمانی بست	آب در صحای محشر کر نباشد کو مباحش
شمع بی پیر این فانوس روشن تر بود	عشق در سیرت اگر افسر نباشد کو مباحش
دل سلامت باد اگر ز رخسار دیوارم	که سپید شوخ را مجمر نباشد کو مباحش
از تماشا به ندارد حاصل دنیا خیشک	صورت دیوار اگر در زربنا باشد کو مباحش

چون صدف در پرده دل اشک بباریدن	که نبطا هر چشم عاشق تر نباشد کو مباحش
از طبعیدن میتوان کوتاه کرد این راه را	قوت پرواز اگر در زربنا باشد کو مباحش
خازن کنج کهر را خلق خوش دام بلاست	در سباط بحر اگر عنبر نباشد کو مباحش
از گرد از جسم خونش خوردن غافلست	درد اگر در راده اهرم نباشد کو مباحش
سوده یا قوت سازد پر تو می مغز را	سیکشا ز تاج کو هر کر نباشد کو مباحش
خواجگاه نرم صایب نیک راه رهروست	بستر و بالین با کر نباشد کو مباحش

سرو اگر جلوه کند پیش قدر عشایش	قمری از شهر خود آره هند برایش
نه همان خون شفق در جگر خوشبخت	جگر گیت که خونیت ز استغنائش
دو جهان فتنه بهم دست در میان کرد	مژه بر هم جوزند چشم قیامت ریش
جرقه اولش از خون سیما باشد	چون کشید تیغ ستم غمزه بی پرویش
علم صبح قیامت برین خوابده است	تا فکده است بره سایه قدر عشایش
عالم پیچری طرفه تماشا کا هست	رهروی نیست درین ره که مغروریش
تک خلقت است که بر جمله بدیها محط	بنست دیوی که درین شیشه نباشد جایش
چهره زرد نشان جگر سوخته است	بنست یکشمع که تار یک نباشد شایش
صایب این غزل خواجگما گفت	سرود یوانه شده است از هوس بالایش

بدم جو آتش سوزان بچهره چون زربنا	بر آسمان سخن آفتاب انور باش
صدف بدست تنی صیدیم را پرورد	تو هم ز آبله کف یتیم پرور باش
دل شکسته بدست آریا تهی سستی	همیشه سبز و سرفراز چون صنوبر باش

کل ضعیف نواز است سرفراز شد	بدره فیض سان آفتاب انوارش
بمیه کام جهان چون نمیکنی شیرین	چو سرو و سپید بهر حال سایه کسرت باش
غنای طبع بود کیمیای روحانی	چو نیست مال میسر بدل تو انکار باش
ز کا هواریه تسلیم کن سفینه خویش	میان بحر بلا در کنار مادر باش
سبا و دنبه که ازت کنند چون مبر	چو ماه عید درین صیدگاه دلاور باش
اگر گرفته دلی از جهانیان صایب	ز خویش خمیه برون ز جهان دیگر باش
چنین که گم شده در لطف پاتی تابش	به هیچ و تاب تو ان یافتن مگر کمرش
بد و چهره او آتشین غدار میست	که همچو لاله که نیست آه و جگرش
ز سایه مژه پایش شود نیکار آلود	اگر بدیده روشن دلان فتد گذرش
بنفشه رنگ شود یا سیمین اندیش	اگر نسیم صبا تنگ آورد و بیرش
اگر ز تندرکش با خبر نمیکرد	کسی که کردش چشم تو کرد و پیکرش
چنین که تنگ به عاشق گرفته بهشت	که مؤر خط نکند تنگ کار و شکرش
ز نوک آن مژه امروزمیچکد آتش	مگر با باده دل رسیده نهیترش
مرا بشام فراقی قناده کار که هست	ز آفتاب قیامت تاره سحرش
غم از شکستن کشتی محو ز بقلم عشق	که هست شهر توفیق موجه خطرش
حریف که به خونین نمیشود صایب	ز اکث که شکست است نشسته در جگرش
یکی صد شد ز خط کیفیت چشم که انوارش	مگر خط میکند پیه و شدار و در غمی تابش
کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پروری	که کرد و آفتابی چهره از گلکشت مهربانش

چو پروا دارد از فریاد مظلومان	که ترکان چون کس نکست از سبکبانش
ریایی چون کرد و طاعت اهد در آن	که باشد از خدا و خلق دایم روی محرابش
تو انکار از نشاط فریبی در خود نمیکنجی	ازین غافل که هم پهلوی چو آبش
درین دریا که این سیل جوش خود نمایی	که مهر خامشی لب نزد یاز کرد باش
مشو آلوده دنیا و لذتهای او صاب	که دارد و در غم در جانشی صاف نمیش
هر که بپند بچشم پیاوش	میشود در زمان پستاش
توبه را میکند خراباست	لب میگون و چشم خمارش
زندگانی بخضر بخشیده است	آب حیوان شرم ز قنارش
صبح عید است در دل شب قدر	در شبستان لطف خسارش
مغرور استخوان شود شیرین	چون بچند لب شکر بارش
سنگ بر سینه میزند از کوه	گلبک در روزگار ز قنارش
صلح داده است آب آتش را	آتش آید از رخسارش
تاب نکند از شد درد لها	خط مشکین و زلف طراش
خون بر لهای عاشقان کرد	میچکد چون عرق ز رخسارش
خار و یواری شود مژه اش	هر که آید بسیر گلزارش
لرزش زلف بار بجانیت	شیشه صد دست در بارش
آامت اوست سر خط صایب	چون نکرد و بلند گفتارش
سخن دارد و آب زندگی لعل کبر باش	زبان بازی بکامل میکند ترکان و خوارش

عرق را روی آتشناک او در پرده مسوزد	ز استغنا میجو شد بشنم خون بگرارش
اگر چه کبک خوش فقا رمنت بزرین دارد	بتیغ کوه خود را میزند از شرم رفتار
شمار دیتغ زهر آلود سرو بوستانی را	اگر قمری کند نظاره نخل شکر بارش
مراسرشته دارد در دگرد عالم آب قناری	که نتوان از لطافت دید آینه رخسار
رخشتم بدخدا این باغ وستان از انهد	که پنهانست در گل تا بگردن خار و بارش
نوا سنجی که کلین گوش بر فریاد او باشد	شود چون سپه خندان در جرم سنجش
زنی بر کی ز کج آشیان سر بر نمی آرد	اگر چه عندلیبی نیست چو صاب بگرارش

چسان دل را انهد از کسی از چشم تناسل	که کیر از زشاهین است مرگان سگبارش
ندیدست از غرور حسن کز سایه خود را	نذار در دم بر خود هر که می افتد بد نباش
ز روشنی چون که دارم گاه طفل سر	که صد دام تماشا هست در این رخسار
میند انم کجای خورده است آشوب بی پروا	که شرم آلود میریزد عرق ز چهره آتش
مرا آینه رویی همچو تو مضطرب دارد	که از شوخی نبند نقش آینه اش
ندارد زهره گفتار صایب قیامت هم	کرفقاری که میسازد شکوه حسن اش

ز کرد سر نتوان دید چشم سنجش	مگر این کرد را بشکافد از هم سرگاش
شکوه حسن و بدست پادار و تماشا را	وزان خواب فراغت میکند دایم نگاش
ز طفلی که چشت روی تیغ از هم غمید	سراسر میرود در سینها زخم نمایاش
بچشم من بپای کرده است عالم را سیه می	که کیر و صبح محشر نشخ از چاک گریاش
ز بیماری ندارد چشم او پروای دل برد	ولی در صید و لها پنجه شیر است گاش

چه کل چنید ز رخسار حجاب آلود او فاش	که کلچین میرود بادست خالی از کشتاش
کجا افتد بفکر ما سیران باز پروردی	که باشد یوسف مصر از فراموشان نداشت
چو از دست میرفتم چو بیمار می بودم	اگر میبود بر بالین من سبب ز نداشت
مراسمین بری آتش بخورن نیزند صاب	که برک کل نماید کار اخگر در گریاش

شوخی که جلوه گاه بود دیده منش	چون طفل اشک روی توان دید درش
هر چند نیست قبل را احتیاج حکم	حکم ساقی گذرانده است کروش
پیدا است همچو قبله نما از تیر بلور	از سینه لطیف دل همچو آهوش
آب حیات جامه بشنم بدل کند	شاید که در لبها سیر کند سیر گلش
پای چراغ میسوزد آفتاب را	چشمی که کرد دیدن آرزوی شنش
هر کس که دید سرو ترا در خرام ناز	در خواب نو بهار و دپای رفتش
مجنون که ناز از سک لیلی نمیکشد	امروز خوابگاه غزالست دشتش
صایب ملاش گلشن جنت چرا کند	از آده که گوشه فقرست مسکنش

سهی سروی که من دارم نظر بر قدر عیاش	دو عالم چون زلف عنبرین افتاده در پاش
خمار و خواب بیماری شوخی نیستی	ز یک پیمانه می نوشند می و چشم شمش
سخن چند آنکه میریزد ز چشم او با سنج	بد شواری بر دهن می آید از لعل شکر فاش
اگر چه سرو دارد و در بغل منشور رعنا	بجای قد خجالت میکشد از نخل لاش
بدانان قیامت میکشد دور آن حسن	که خوبی را در مای نیست از مرگان گیرش
ز بار دل بلزیدن صنوبر اسبک سازد	اگر در بوستان جلوه آید سرو بالایش

باب زندگی چون نسبت جانان کنم صبا

که سیری هست از جان نیست سیری از تماشا

با احتیاط نظر کن بچشم جادویش
کلی که از عرق شرم نیست شبم ریز
هزار صید بیک تیر میتواند گشت
عزیز محترسین بوی سفی ندارد دیاو
بغچه سر و کار است عند لیب مرا
اگر بکل قدم دیگران فروز قیامت
در شک زلف سیاه تو خورد و چندان
همان ز موج صفای نک میبرد از دل
حریف ناوک مرغان نمیشوی صبا

که در کین میدان نشسته اموش
بلیست آن طرف آفاق ابرویش
فتاده بر سر هم بسکه صید در کوش
که سنگ خاره شود لعل در تر از دوش
که از حیا بکر بیان نیرسند بوش
مرا بسنگ فرو رفته پای دروش
که نافه هم بجوانی سفید شد بوش
ز خط اگر چه چشسته است کرد بر دوش
کمن دلیر تماشا چشم جادویش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش
در جو یار عقل لب کرام کن
ماهی زبان بگرشد از فیض خامشی
یاد از نگاه گیر طریق سلوک را
پای گریز شهر پرواز دشمنست
صایب بند لب ز بد و نیک مروان

در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش
در بحر عشق کشتی طوفان سیده باش
در بزم اهل حال زبان بریده باش
در عین آشنایی مردم ریده باش
که پیش پیش سیل روی آمیده باش
در دفتر جهان سخن باشنیده باش

که گشت از رشته جانها ز پیرانش

از لطافت رنگ کرد اند بیاض

دور باش شرم را نازم که با آن خیر
انکه با تیغ تغافل میکشد صید حرم
خانه کز روی تشنگان اوروش شود
کاسه در یوزه سازد دیده یعقوب
چشم شوخ آهوان در پرده نتواند پر
ناج کنگان ندارد صایب این سامان

دست خالی میرود پروین کشمش
کی بخون چون منی آلوده کرد دامنش
تا قیامت میجد آتش چشم زورش
ماه کنگان رشتیاق کیمت پیرانش
چون کند انداز کرد غمزه صیدش
کل یکی از خوشه چنانست کز دوشش

از کفر توان ستن ای بار بامیش
سیلاب شود قطره انکور شود باده
نتوان کرده دل او اگر دینک ناخن
مانده و ناخن بر عقده که بکشت این
در ساز هم جنسان زهار که میکرد
مقصود از اینش آینه شرب و حیات
در گوشه تنهایی هموار نمیکرد

سجاده تواند شد ز تار بامیش
تا زور وان آرند اقرار بامیش
بسته است درین عالم هر کار بامیش
چون بست یکی سازند و یار بامیش
چون جبل متین محکم کتیار بامیش
آینه شرب ظاهر را شمار بامیش
هر کس که نشد صایب هموار بامیش

چه میسر بی احوال شرار ما و پروازش
شکار انداز صیادی که هستم نظر بامیش
بصد پتایی یوسف خلوت میدود
بجای سبزه کربص قیامت از زمین
از آن چوین تابانست جانش از زوال این

که در یک نقطه طلی شد جلوه انجام و آغازش
ز کیرای زریز خون صید از چنگل بازش
اگر در خانه آینه کرد و عکس مسازش
ز تمکین بر پای خود نه پند حسن طیش
که لغو پای خط از چهره آینه پروازش

ز راه آب چون ندان و در سر و چین چو مرغان هر دو عالم را بهم افکند از شو پریشان گشت و آغزهای مجلس کن را یکی باشد خط ازادی و پروانه گشتن چه کل چند کنار ما ز شمع نازک اندامی خدا از آفت نزدیکی این ره را نکند دارد مکر و خواب پند و وصل کل کوتاه پروازی مشو نمید از لطفش بخوار بها که بر تو را اگر صد بار برخیزد همان رخسار نشیند سر سود اندارد بی نیاز بهای او صبا	در آن گلشن که کرد جلوه کرد و سر و سازش همان ناخن ز ندر یکدگر چشم سخن سازش که مطرب میکند شیرازه باز از شیشه سازش نفس افتاده مرغی را که رفت از یاد و سازش که از بال و پروانه باشد حجت گلشن که من کیفیت انجام میبایم ز آغازش که هم در شیان خود بود چون چشم پروازش نجا که آرا فکند خورشید با خود و سازش بیال بکران سر کس بود چون تیر پروازش و کر نه میفرودم من در عالم را بیکنا سازش
از تماشای پریشان جهان لکیر باش چون تو پروان آمدی از بند زندان لباس خضم رو کرد و آن چو شد از زخم او این شو زرق صرصر میشود آخر چو آغ عاریت از حدیث راست رو کرد آن شو چون شیر خالص میشود به خون که اینجا میخوری سیر چشمی هر که ادا دند نعمتها از دست تا بخندد بر رخ پشانی منزل چو صبح از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط	واله یک نقش چون آینه تصویر باش سر سیر روی زمین کو خارد من گهر باش واقف پشت کمان پیش از دم شمشیر باش از فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش چون حرف ثابت قدم در هر یک از تیر باش چند روزی صبر کن میراب جوی شیر باش مگر تو عاشق نعمتی جوای چشم سیر باش هم بهمت هم بدست پای شمشیر باش که گلشن میروی چون آب باز بجزر باش

تا چو خضر نیک بی از زندگانی بر جوری مرد بزرگ خوان تو بهار آن سیتی	هر کجا افتاده بینی بی تعبیر باش در بساط خاک صایب غنی تصویر باش
مبتراشم زرق خود چون ماه از بهلولی بار منت بر نمی آید تن از ادا دکان روزی پر خج کرد و تخم رنج پشمار چون کس ناخوانده کس بر خوانی رو شکوه خونین تراوش میکند بی اختیار میتواند چهره مقصود را بی پرده دید هر که چنین تنگ خلقی از جبین پروان کرد میکنم هر لحظه صایب افسوسی ز دل	میکنم ما هست مکن حفظ آب روی خوش پدید مجنون الباس نیست غیر از خوشی وقت آنکس خوشش که باشد نقش از بازی ای بسا سیلی بدست خود ز نذر روی خوش نیست ممکن که چون نافه بستن روی خوش هر که رو آورد در آینه زانو خوشی متصل در ز شمشیر است از ابروی خوش یک نفس فارغ نمیکردم ز رفت و روی خوش
که حد دارد تواند شد طرف ما حسن باش نمیدانم بچشم خیره شبنم چه میسازد بخون یک جهان عاشق چه خواهد کرد حیرانم هنوز ازنی سواران بود حسن سال او مرا چون کل کرپان چاک دارد و نازک اندامی تبر سازاده عیسی دمی زاده ام صا	که با آن سر کنشی چون سایه باشد سر و سازش کل روی که نتوان از لطافت کرد و سازش که داغ می کرانی میکند بر دامن سازش که آهوی حرم بود از نظر باز آن در سازش که در پیراهن یوسف سر اسر سازش که شرم مری میرزا از روی عرفا سازش
با صبح رو کشاده تر از آفتاب باش از هر که دم نمرده زنده در حساب باش	

خود را چون آفتاب نکردی بنور عشق	باری چو سایه در قدم آفتاب باش
قدر تو کم جزا بود از قدر دیگران	از خود زیاده از هر کس حساب باش
خواهی در نیت از آب بر آید بسوی تو	خاموش چون پایله بزم شراب باش
چون در سر تو دیده عبرت پذیر نیست	در عین نوحه بهار چو ز کس خواب باش
هر چند آب خضر رود در رکاب تو	در چشم خلق تشنه بگر چون مراب باش
که هست در دماغ ترا باد و نمونه	آماوه شکسته خنجر چون جاب باش
هرگاه سایه تو بندد و بکوستی	آماوه زوال خود ای آفتاب باش
خواهی که بحساب بجنت ترا برند	صایب نفس شمرده ز خنجر حساب باش
ز شست صاف از دل میچید کرم بخت	که از بوی کباب افتد بفر زخم نچرخش
ز خون صید اگر صحر شود دریا چه غم دارد	که از نسکین دلی بر گوه باشد شمشیرش
مخو از طفل طبعی روی دست آید کرد	که سبزه راه روزی میشود چون استخوانش
درین کتب سر آمد میشود طفل جگر دار	که لوح مشق باشد تخته پشانی شیرش
اگر چه خواب یوسف را بید انداخت	همان از محنت زندان برون آوردش
بتاریکی سر آمد روزگار خوش شامخون	که بر بالین چو اغی میفرود دیده شیرش
عجب دارم که تا صبح قیامت صیفا کرد	که دوزخچر دارد حسن اخط چو زنجیرش
درین ندان سر آفتاب قدم دیوانه دارم	که چون جوهر نمنیخ دصد اصابت زنجیرش
جوهر ذاتی نمینماید ز کس اسیر خویش	کوهر از کردی عتیقی میکند تعمیر خویش
کاشه قغفور بر فرق خاقان بشکند	هر که را باشد ولی نعمت چشم خویش

سج و تاب پفراری رشته جان نیست	میهرم چون آب هر جا میروم زنجیر خویش
اهوان ناز سگی لیلی بچگون میکند	عشق در هر جا که باشد میکند تاثیر خویش
زخم من از کرد خجلت رخنه دیوار شد	انقدر غافل نباید بود از نچرخ خویش
در رکاب سیل توانی شدن اصل بحر	تا نشوی دست غبت صایب تعمیر خویش
هر جا نمینموند متاع کرامت	پرواز گیر و خار و خس شبان مباحش
چون بوی گل دای سیاحت فکین	چون بزه پاشک شکستیک بستان مباحش
ای شاخ گل صحبت بلبل سری بش	بسیار بر رضای دل باغبان مباحش
یک حرف شب نواز من در خلد سیر کن	در مجلسی که گوش تو آید زبان مباحش
صایب که منع میکند از جلوه یار	خوشیدر که گفته آتش غمان مباحش
یوسف من پیش ازین چاه ظلمانی مباحش	تخت کنعان خالی افتاده تنه زنی مباحش
خنجره رو بودن از کنج کبر خشیست	تا توانی برق بودن بر نیسانی مباحش
پادشاهی بی حضور قلب باز خاست	دل چو بر جان نیست کو تخت سلیمان مباحش
دل نملیزد بصید رام این صیاد را	در قفس نهاری بال و پر افشانی مباحش
در رکاب برق دارد پای حسن نوهار	تا کلی در باغ داری غنچه پشانی مباحش
چند صایب دل کم گشته خون ای کز است	در بساط سینه کو یک لعل پکانی مباحش
عند کسی بد است ز غیرت خارش	نفس صبح قیامت و در انقارش
از بهار چمن فروز چکل خواهد چید	می پرستی که نباشد بکردارستارش

دست از پرورش شاخ امل کوزه دار	کاین نهالست که باشد که دل بازش
کلشنی را که بود دیده کلچین در پی	مژه برهم نزنند خار سرد یو ارش
حاصل لغت دنیا نمره رقت و رست	این درختست که چو پست سر اسرارش
کیست ام فرد درین باغ بغیر اصاب	عند لپی که بخون دل از منقارش

بر دشمنان شرم دم عیب نهانی خوش	خود را خلاص کردم از پاسبانی خوش
از فیض خامشهاست زبکشی کلام	چون غنچه صد زبانه از پزبانی خوش
در پیش چشم من کل خندید سوختنش	چون صرف خنده سازم عهد جوانی خوش
خون من می لعل با یکدگر نجوشند	چون کل غریز دارم دگر خزان خوش
خلق محمدی را باز که جمع کرده است	یارب که بر خورد کل از زندگانی خوش
از طاق دل فکنده است آینه را غور	خود هم لال دارد از سر کرانی خوش
در دشت با سر اجم در بحر بار اجم	چون موج در عذابم از خوش غنای خوش
صایت کاروانی در دام عقل افتاد	ایش سزا که نازد بر کاروانی خوش

چه سازد صنعت مشاطه با حسن ادبش	ز طوق قمریان غلغالی دارد سرو از ادبش
ز بس از زلف او در شانه کردن مشک میریزد	چو پای شمع ناریکست پای سرو از ادبش
کرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانم	که با این ناتوانی چون توانم رفت از ادبش
ندارد بلیل طاقت ناکامی غنبت	مگر رحمی کند و با نفس سازند از ادبش

اگر صایت کلشن فریادش خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بادش

کدر شرم عرق میکند بیازارش	بگونه آب کرد دل خریدارش
مراد بام کشیده است نازک اندامی	که هم ز موی میان دست زناش
بجا با اهل نظر نبرد خود آرایشی	که صبح آینه سازد ز خواب پیدارش
بکر مسیر فنار سم سرد مهری نیست	بغل کشاده بمنصور میدود درارش
شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط	زفت شرم ز بالین چشم پیدارش
برهنه با سر کلکشت وادی دارم	که دشنه بر جگر برق میزند خارش
که یک کل از چمن روزگار بر سر زد	که همچو صبح بریشان بکشت ستارش
مرد مولوی روم تا نشد صایب	نکرد در کمر عرش دست گفتارش

شو خرم میشود از خواب کران مرگاش	چون فلاخن کند سنک سبک جولاش
برک آسایش ازین خاک سیه سحر جود	که بود از نفس سوختگان ریحانش
مور صحرای قناعت دل شادی دارد	که بود دست سلیمان بنظر زندانش
میرود آبله دست صدف دست	ریح ما نیست که با مال کند دورانش
میتوان با برق روی تو نسبت کرد	کوهری را که ز آینه بود میدانش
نتمت سرمه بان چشم سیه عین خطا	سرمه کرد دست که خیزد ز صف مرگانش
صفحه آینه را کاغذ سوزن زده کرد	تا چه با سینه مجروح کند مرگانش
نظر تربیت از ابر ندارد صایب	کاستانی که منم بلیل خوش الحانش

خود کرده ام بشکوه ترا خیم جان خویش	کا ز مباد کشته تیغ زبان خویش
یکم در قلم و جرات نیافتم	در دل چو آفتاب کسم سنان خویش

هرگز چنان نشد که درین دشت پر شکار آتش مصحف پروانه میسند دروادی که خضر زند جوش عطش چون موج از کشاکش این بحر نیلگون صایب بگرد که مقصد کجاست	دست نوازشی بشم بر جان خویش این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش دارم عقیق صبر بر زیر زبان خویش فرصت نیافتم که بگیرم عنان خویش دارد هزار مدح و تائید از خویش
در غریبی تا بچند افتد کسی از یاد خویش غفلت صیاد از پنجه عین رحمت شکوه مار از جرم وصل و در انداخت جوی شیر از سنگ آوردن عطف لایق چون خدنگ آه بر کشتن نمیدانم که کلک صایب چه لذت از صیغیر خود	کو جنونی تا بر ارم کرد از بنیاد خویش وای بر صیدی که غافل گردد از صیاد خویش حلقه در پیرون مانده است از یاد خویش بی تامل کند که دم تیشه فولاد خویش در چه ساعت برود یاد او را از یاد خویش عند لب مست بی بهره است از یاد خویش
در گلستان بلبل در غنچین پروانه باشد کفر و دین پرده دار جلوه معشوق بوز حسن آبی تا کجا سر برزند جلوه مردان راه از خویش بیرون رفت دامن هر کل بگیرد و هر شمع مگرد خضر راه رستگاری دل بدست او نیست ناشوی چشم و چراغ این جهان چون آفتاب	هر کجا دام تماشایی که پنی دانه باشد گاه در پست احرام و گاه در تاجان باشد بلبل هر بوستان جغد و درانه باشد جو هر مردی نداری چون تان در خانه باشد طالب حسن غریب معنی بیکانه باشد در مذاق کودکان شیرینی فسانه باشد بوشش هر تنگ دست و زرش هر دانه باشد

بمحبت مگذران عمر عزیز خویش را سنگ طفلان میدید کیفیت رطل کردن صحبت شبهای میخواران ناز و بار کو ما زبان شکوه را در سره خوابانیده ام تا که صایب چراغ کشته است روشن شود	در بهاران عند لب و در فغان پروانه باشد نشار و سرشار میخوای پروانه باشد چون مجلس میروی پروان لب پنهان باشد ای سپهر سمرقوت در مقام دانه باشد هر دلی که می یابی کرد او پروانه باشد
بسرخی میزند چون مشک خط غبار افشان کلش با نسیم صبحگاهی بر نمی ماند بنور دیده خود چون چراغ صبح میگذرد مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی عیار شوق بلبل را نمیدانم بهین دانه ام بیاد بی نیازی میدهد شور قیامت	چه حسن نشان خیر است آنیکه میکوشی بجان نفس در دیده عیسی میکند کلستار سهیل شوخ چشم از پر تو سبک نشاند که چون خورشید عالمتاب برین آستان که آتش زیر پا دارد کل از شوق کربان اگر بردارد از لب هر خاموشی کلستان که باشد همچو صایب نغمه سحر کلستان
ز غار زار تعلق کشیده دامان باشد قد نهال خم از بار منت ثمرست درین دو هفته که چون کل درین کلستان تمیز نیک و بد روزگار کار نوبت ذکر به شمع پروانه نجات رسید که ام جامه به از پرده پوشی خلقت	بهر چه میکشد دل از ان کز ان باشد ثر قبول مکن سرو این گلستان باشد کشاده روی تر از راز می برستان باشد چو چشم آینه در خون شست حیران باشد تو نیز در دل شب همچو شمع کربان باشد بپوش چشم خود از غیب خلق عریان باشد

درد خانه خود هر که اشتهانش است	قدم برون منه از حد خویش سلطان باش
خودی بودی حیرت فکنده است	برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
ز بلبلان خوش الحان این چنین صباب	مرد ز فرقه حافظ خوش الحان باش
صحبت ساقی قدح خوشگوار بخش	جامی چو آفتاب باین خاکسار بخش
چون تاک اگر چه پای ادب کج نهاد	بار بریزش ثمره اشکبار بخش
دور نشا ط نقطه بر کار بسته است	سر چون کران شد از می حدت بردار
آب حیات میچکد از میوه بهشت	جایزایوی سبب نخلان بخش
در کوچه باغ خلد خزان از اکنیت	دل را بآن دوسلله شکبار بخش
زان پیشتر که خون رزق اجل شود	این جرعه را بنر کس مخمور یا بخش
ای آفتاب رو که چنین کرم میروی	تشریف بر توی بن خاکسار بخش
چون برق خشک کند ازین دشت نشین	آبی ز جوی آبله دل بخار بخش
ای آنکه پای کوه بدامن شکسته	یکذره صبر هم بمن بقرار بخش
لفسان نکرد خضر ز سر چشم حیات	جایزای بجهه عرق الود یا بخش
می در سر برهنه پروبال واکند	دستار خویش را نمی خوشگوار بخش
این آنزل که حافظ شیراز گفته است	زان بحر قطره بمن خاکسار بخش
چنان فکنده است از طاق لهما کعبه	که بپلو میزند با طاق نسیان طاق بخش
باین عنوان غبار خط اگر بر خیزد از دوش	بزر خاک ماند دام زلف غنبرین بخش
اگر چه هر خاموشی لب چون دمک دارد	سخن چون خامه میریزد ز مرغان شمع بخش

ز خون صید اطلال شش صحران	اشعارت بر نیدارد سر از دنبال ابرو
ولی کر تیغ سیراب تو زخمی بر جگر دارد	سر اسر میرود آخضر پوسته در جوش
اگر از دل تراوشش کم کند خواب مغدوم	کباب من نه ارد اشک از بس گمی خویش
مکن تخم امید عالمی را روزی موران	نمکداری خط پر جم دست از خال بخش
تواند کج نشستن در صنف مشندان صباب	نشیند هر که چون مینا شبی ز انوار بخش
از خدا در عهد پیری بکرمان غافل مباح	از نشان نهار در بحر کمان غافل مباح
از فریب صبح دولت حاجی غافل مباح	خنده شیرست لطف لسان غافل مباح
چون کل عناق از ازاد قفادار و بهار	از ورق کردانی با دخوان غافل مباح
که بطوف کعبه مقصود نتوانی رسید	سعی کن ز نهار از سنگ نشان غافل مباح
میکنند هر پهلایل کار خود در انکبین	از کزنده دشمن شیرین بان غافل مباح
تا ساز می راست دل حرف بار بسا	بیر تا برون زفته است گمان غافل مباح
از خرام تست آب روشن این لاله زار	از شهیدان خود ای سرور و غافل مباح
وقت بی برگی کرم با پنبه ایان خوشما	در خزان از بلبلان ای اغیار غافل مباح
حلقه کرداب کشتی کند کشته تر	چون بگرد بر راد است آسمان غافل مباح
آب زیر گاه را باشد خطر از بحر پیش	صایب از همواری اهل زمان غافل مباح
کند پند همچو کرکس زیر پا نیز بدیش	کر نجر دوشش پای کل بنامیز بدیش
حسن مجبوی که با خود میکند بیکانگی	کر نبرد از دجال آشنای نیز بدیش
کل که در یک هفته خواهد شاد سازد ملی	کر بود در آشنایی سوفا نیز بدیش

کوهر شهوار را آرایش در کار نیست میتوان زود دید در اندام او چون طفل غیر که تماخت میکرد و دلیر از التفات هر که باشد میکند از دیده پیکان شرم این جواب آنغزل صایب که میگوید هر که زینت کر کند نام خدا میردش پردای چشم اگر سازد قبا میردش رنجش بجا به از لطف بجا میردش هر که از خود منفعل کرد و حیا میردش هر چه میبوشد جو کل نام خدا میردش	د اغدار از عرق شرم شود سرش بوی مشک از نفس سوخته اش می آید این چه لطفت که چون سرو شود دنیا آب چون آینه ز قمار فراموش کند نه چنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است سینه اش کان بر خشان شود از باده لعل آتش مست نهان در دل صایب بدم
بهاش صید عاشق میکند قد و لاریش ز مستی که چه تواند گرفت چشم او خورا گلستان کاسه در یوزه سازد لاله و کلا عجب دارم بفکر ماخار آلودگان افتد نکهدار و خدا از چشم بد آن تشنه دورا بر آرد کو در میانها را محاسب بکل ز طوق فرمان تراک دارد سر و بالایش ندارد در گرفتن کوتهی ترکان کبرایش ز تاب می جو کرد شبنم افشان می بایش پر بر روی که از بهای میگو صباایش که کل در غنچه میکرد و کلا از شرم سپایش که بی می عالمی را مست دارد چشمش	ساده لوحی که شکایت کند از غمت خوش حسن از پاکی در نفس خوش نشید سرو و شمشاد و صنوبر همه بر خاک افتد که چه شد صورت دیوار خشکی زاهد چه خبر داشته باشم ز غزیران و در خواب خرگوش مملکت ریم آهو کردید زین چه حاصل که کنایان مرا بخشیدند

که مغر صبح را دارد پریشان چشمش که کوه قاف یک سنگست از دامن حجرش سبکدستی که ذوق کار باشد کافیش اگر بی برده میکرد حسن عالم آرایش	ز اقبال جنون خورشید روی در نظرم اگر مرد ملامت نیستی از عشق دوری کن بناخن از یک الماس حجی روان سازد سپندر روی او میکشد صایب خروجه جانا
از اشارت آب میکرد و دلال غنیش چون قبا هر کس در غوش کبر و کشیش ورنه جای بوسه پر خالیست کج لبش بود در عهدی که از فی همچو طفلان کیش تا که این شکل از ادراک میکشیش چون کعبه زبانی چاپی کرد چاه غنیش هر که میطلب کرد و بر نیاید طلبش	رنک میبازد ز نام بوسه یا قوت لبش از کرپان حیات جاودان سر ز بند عاشقان بی دهن از بهره کفایت از زیستان اشته شیران چهار اور قفس کوچه و بازار را پر شور می بینم و در بوسه های تشنه لب پر در پریم باقیست در گذر صایب ز مطلبها که در دیوان عشق
میکشد تنغ بسیاری لی نعمت خوش غنچه پیوسته زندان بود عصمت خوش هر کجا قامت او جلوه دهد رای خوش بهاشای تو پر دود از خلوت خوش من که از خود زکرم خبر از خوش خوش چشم نرم تو پشیمان نشد از غفلت خوش من که در آتش سوزنده ام خجلت خوش	ساده لوحی که شکایت کند از غمت خوش حسن از پاکی در نفس خوش نشید سرو و شمشاد و صنوبر همه بر خاک افتد که چه شد صورت دیوار خشکی زاهد چه خبر داشته باشم ز غزیران و در خواب خرگوش مملکت ریم آهو کردید زین چه حاصل که کنایان مرا بخشیدند

درد کم قیمتی از درد شکستن شش است گرچه غایب ز نظر باشد ام چون غنقا راه خوابیده بفریاد جرس شد پیدار تا خورشید دل مست میسر صایب	به که بر سنک ز نم کوهر سقیمت خویش کوه قافست همان بر دلم از هر خویش هست بر کوه همان شب تو غفلت خویش چه خیالست که از دست دهم خویش
ز دل برون زود چشم شناروش نکند از سر گردن کشان عالم خاک ز خواب حیرت آیند را کند پیدار ز حال دل خبرم نیست اینقدر دالم که دیده مانده ز آه و دونه تر باشد که آب میهد بر از روی تشنیش چشم ز بار دل کند آزار سرور اصایب	سری بدم مجنون نهاده آهوش کلاه عقل تماشای طاق ابروش اگر چنین شود از می عرق نشان ویش که دست شانه نگارین آید از مویش که دیده زلف که باشد سار از بوش اگر عرق کند پرده داری رویش در آن چنین کند جلوه قد و لجوش
بلاجوی که من دارم نظر چشم فتاش نمیدانم شمار گشتگان نشانی نام ز دامن گیری او استیهاجوی چون کرد نزار و حاجت آیند از بهر خود آرای کو ارباب و شرم هست آن بهمانی خطرا از آن بر میوه فردوس باشد دیده زار رسانیده است شوخی اخرام او معراج	خطر دارد تیغ آفتاب از تیر مرگاش که شد کان بدخشان خاک از خون شهیداش ز خون شکان از بسکه سیر است دلاش ز بس که بر طرف آیند رو باند جبراش که جان بخشی کند در پرده شب آب جوش کز آن سبب و قنچین کرد دیده اندیش که نشیند ز پا کردی که بر خیزد ز جوش

ز خامی دارم امیدش از کعبه صایب کز استغنا گیر دامن هر دو مغیلاش	از بقراری دل اند و بکین خویش در وادی که رو بقفا میروند خلق ای وای اگر مرا کند آب انفعال آن خرمم که خوشه اشکست حاصل یوسف بسیم قلب روشی ز عقل نیست وایم بخون گرم شفق غوطه میزنم از بس گرفته است مراد میان کناه چون شبنم بست بستر و بالین من ز گل کردت سیم کمر پاک من شود صید مراد از دست که در صیدگاه عشق صایب زهر که مست بگردار کترم
خجک ششم همیشه ز بهلوش خویش در قعر جابهم از نظر دور پهن خویش زین تخمها که کاشته ام در زمین خویش از حبیب دامن تنی خوشه چرخ خویش ماصلح کرده ایم ز دنیا بدین خویش چون صبح صادق نفوس را بچرخ خویش از شرم تنگم بسیار بدین خویش در غار زار از نظر پاک پهن خویش کرد از دلی که بستم از این خویش کرد تمام چشم بود در کین خویش در گفتگو اگر چه ندارم قرین خویش	مست چون لبر جاد که نباشد کوباش میشناسد زده خورشید جهان افروز مدعا از انجمن پروانه را خبر شمع نیست نیت جان پیوار از اتین لبستکی تا هفتابی نمی استغفانک کرد کشتی دریای بی ساحل منیدارد خطر مدعا لیلیست محل که نباشد کوباش حق شناسا ز ادلال که نباشد کوباش شمع چون جاست محل که نباشد کوباش پیش پای موج ساحل که نباشد کوباش در میان آه منزل که نباشد کوباش اهل دل را خانه کل که نباشد کوباش

تشنه بجز فراق احسانست زخم	رحم و شکر تامل کر نباشد کومباش
میرسد احسان بر کس قابل احسان شود	شکستار از کابل کر نباشد کومباش
دل چو شد معشوق از زیدن بزویمت	در بغل این فرد مایل کر نباشد کومباش
نیست صایب عالم امکان بجز موج سراسر	در نظر نقش باطل کر نباشد کومباش
کر نباشم من غبار آسمانی کومباش	در بهشت جاودان بر کفرانی کومباش
کر نباشد طوطی من در شکر از جهان	سبزه بیکانه در بوستانی کومباش
با مکان ربطی نباشد لامکان پرواز	جان قدسی را زین آسمانی کومباش
تار و پود جسم اگر از هم بریزد کو بریز	ماه روشن چون کجا باشد کفانی کومباش
کوهر از کردیمتی در کنار ما درست	جان و شن کوهر از خاکدانی کومباش
جان چو پابر جاست پرواز قناری جسم	در شبستان بیکر و جان کرانی کومباش
بلبل از هر غنچه دارد خانه در بسته	از حسن و خاشاک مار آشیانی کومباش
نیست مجنون مرا از دامن صحرا طلال	بر سر هر کوچه از من دستانی کومباش
حسن عشق آینه اسرار پنهان همد	در میان بلبل و گل ترجمانی کومباش
روزی ما از سعادت قندی ذانی نیست	چون بهما مار از عالم اشجانی کومباش
طوطیا ز آینه روشن کم از آینه نیست	کلک شکر بار مار از مانی کومباش
کر بجاه افتد کسی بهتر که از قیمت فتد	یوسف مار ابطال کاردانی کومباش
جبهه آشفته عالان نامه و اگر دست	درستان شکوه مار از مانی کومباش
چند صایب بنای جسم خوانی خون گیت	
شاه باز لامکار آشیانی کومباش	

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان	درد در چشم خلیلت کستان آتش
زلف و خطره او را نتواند پوشید	در تیر و اسن شهابست نمایان آتش
دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است	میکنند جلوه کل فضل زمستان آتش
دوزخ سوختگان محبت بهر المنت	که بفریاد در آید زمستان آتش
بر عذر باش از ان لب چو شود گرم	طرفه شورست چو افتد بیکران آتش
زار خار انود بی سخن بوج حیات	میشود از حسن و خاشاک فزاد آتش
سرو و دلیست که از آتش کل غاشته	تا که زد از نفس گرم بیستان آتش
برق با شوخی ترکان تو دامیت خاک	هست با تندی خوی تو بفرمان آتش
حسن یوسف کند آرزو ز جهان زار و	که ز رویش جبار سیلی اخوان آتش
در تیر دامن فانوس کر نرد صایب	بسکه دغست از ان جبهه ان آتش
هر که در تیر نظر نازک میانی نیستش	در بساط زندگانی نیجانی نیستش
خون کل در باغ بی دیوار می باشد	وای بر حسنی که بر سر دیدنی نیستش
برک برک این یکستان از کمر دیده	چون کل رعنا بهار بخوانی نیستش
هر که از پقراری نبض جان سوده است	در ریاض زندگی آب روانی نیستش
جان عاشق هیچ جای کم نمیکرد و توار	میتوان داشت کاینجا آشیانی نیستش
چون نمکدان در نمک پاشیت بر تاپاد	آنکه وقت بوسه داد نهادی نیستش
هر که چون صبح موی سر زبری شد سفید	میشود پندار اگر خواب کرانی نیستش
خلق را بی حفظ حق نکشاید از هم هیچ کار	کله از گشت چون بر سر شبانی نیستش
آنکه دولت در رکاب سایه او میرود	چون بهما از خوان قسمت اشجانی نیستش

بر فقیران محنت پری نباشد نا کوار که چو آن آینه رود و نوا سنجان بسی	کی غم و دزدان خورد هر کس که نانی نیستش همچو صایب طوطی شیرین ز بانی نیستش
هر که وقت صبح در ساغر شرابی نیستش دل در بست آورد که می در ساغر شمشیر کوشه بروی او پیوسته باشد در نظر باده پیمانی که در یارانی آرد بچشم بیشتر در راه میماند خواب آلود کان بر نه انگیزد ز خواب غفلتش طوفان فوج مید هر خار ملامت کوچه هر جا بگذرد سرو از آن در چارموسم تازه روی و رخسار هر که پهلور بدوش شمشیر نتواند نهاد میکنند بی آب روی زندگی را نا کوار از ادب و در صایب معذرت روز سوال	از سیه روزی بطالع آفتابی نیستش باده پیمانی که بر آتش کبابی نیستش چون نه نو جلوه پادشاهی نیستش پیش و شن کوهران عربابی نیستش خواب در منزل کند انگشت خوابی نیستش هر که آشک پشیمانی کلابی نیستش هر که از حساب دنیا رشته نانی نیستش کز نهی دستی بدل هم حسابی نیستش در رک جان همچو جبرج تابی نیستش خون خود را میخورد و تیغی که آبی نیستش وقت انگشتش که در خجالت خوابی نیستش
ز مستی در شکر خدشت دایم لعل سیرایش لب میگون و در اینست و خط بر آوردن ز خواب ناز که قدم چشم او را خط بر انگیزد ندیده حسن خود را کس عرف او نیکرود اگر افتد مسجد راه آن سرو خراما ز	کر بیان چاک دارد شیشه از دور می نیستش ز موج بوسه نو خط می نماید لعل شادایش ندانستم کزین ریحان که انتر میشود نکند از خدا از صحبت آینه و آبش عجب دارم بکیر و تنک در غشش آبش

بغیر از خود پرستی طاعتی از وی نمی آید تمنای رهایی دارم از دریای خونخواری ز دریا کم نکردد سورش بهمان صایب	خود آری که باشد خانه آینه محرابش که چون لاله است خویشتن کاسهای شکرش مگر آبی زنده بر آتش من لعل سیرایش
از جانم و دم چو سپند از نوای خویش تا بی نشان کشم نفسی بر موای خویش زان مطرب بلند نوا در ترانه ام چون شبنم که داخته از آرمیدگی زان سانی خودم که نیام درین جهان خلوت کنم ز بکر معاینست پر ز خود از آب زندگی نکشم منت حیات چون نیست هیچکس که بغیر باد من ساکن آرمیدگی من بود زمین صایب من آن بلند نوایم که میزنم	آتش نم بجعل و با شتم بجای خویش چون کرد باد محو کنم نقش پای خویش چون فی نیزم نفسی بر موای خویش در گلستان بلند سازم صدای خویش مردی سزای باده مرد از مای خویش آما ده است جنت من سرای خویش چون خضر سبزم از سخن جانفروای خویش خود رقص میکنم چو سپند از نوای خویش کردون ز جار و دود چو دایم ز جای خویش در برکت ریز جوش بهار از نوای خویش
بچشم عاقلان که دشمنان نیست شمشیرش از آن دایم سرش سبزست چون خضر از بزم اگر خون دو عالم را بجاک نیستی ریزد کسی که زندگی خاطر پشیمانست میدانند ز شوخی با برق نو بهاران نیستی دارد	بچشم جاهلان عبد قرابست شمشیرش کز روی زمین بکین دعایست شمشیرش همان از نیز دستی با کد امانست شمشیرش که بر اوراق مستی تداحسانست شمشیرش که میریزد چو باران خندانست شمشیرش

اگر چه آب بار یکیت در جوشن نرزدی	هر کشت امید کوه افشانست شیر
چو آب چشمه که خوش سبیل در نظر ناید	چنان در جوهر پیچیده پنهانست شیر
تو از سحر هری بر نیچان خویش ملبزی	و گرنه جو بار آب حیوانست شیر
ندانستم که میشود غبار رحم را از دل	ز سیرابی کان بر دم که گریانست شیر
بظا هر که مهر خامشی صایب دارد	ز خونخواری رک کان بدخشانست شیر

لطیف عجیبت اینکه لعل سیرش	ندام میچکد و کم نمیشود آبش
از ان همیشه بود بر قرارستی حسن	که هست از لب میگون خودی تابش
کسی که راه بهر محیط وحدت برد	غرب نیست در غوش دشت سیلابش
چو مرده ایست که خوابانده اند در کافور	کسی که در شب مهتاب سپرد خوابش
ز چشم مست تو در حیرتم که از ابرو	بزیر تیغ نشسته است و سپرد خوابش
چو نرسخت کمان میچند برون عمارت	ز مسجدی که بود در و بخلق محرابش
محیط عشق محالست آرمیده شود	پتغ موج بریدند ناف کرد آبش
قدی که خم شود از بار درد و غم صایب	نهنگ میکشد از بحر عشق قلایش

کرا نچنین چکدی کلرنگ از لبش	جام پر از شراب شود طوق غنیش
میگون لبی که سوخت مراد رخا می	پیاوند برنگشته تی هرگز از لبش
در چشم خاک راه نشینان اشطار	کار هلال عید کند نعل مرکبش
چون سرو قزبان همه کردن شبیده اند	در آرزوی طوق کلو سوز غنیش
در سینه دل زلف تو کرد که طفل شوخ	در کوچه است اگر چه بود جاکتیش

سر چشمه که ریشه بدر بار سازه است	از جوشن ششکان نشو و ننک شمشش
راه سخن بسایل مبرم نمیدهند	رحمت بر کسی که بر آرد مطلبش
صایب بخون دل نزنند کاسه چون	هر کس که دست نیست بجام لبش

هیچ نوشی نیست بی نیش ای پیرش بارش	خواب شیرین پشه دارد و کین پیدارش
زب آتش طلعان تر داسی می آورد	آب پای کل مشو غار سرد و بارش
نشا ز ندانی بود در شبهای سرگرد	کر سری داری شو عشق بی دستارش
خبر سر انگشت ندانست زرق کاهلان	ز دنجوای چو مردان فرو شب در کارش
آب را استاد کی آینه کلزار کرد	با بدامن کش وین بتا شر استبارش
خار بی کل را کل بخار سازد حسیاط	جمع کن امان خود فارغ ز زخم خارش
صحت بل میکند سیلاب با در رکاب	چون و مار دید قد صایب بک زفتارش

هر حلقه ز کاکل رسایش	چشمیست کشاده در فکایش
نیزی زبان مار دارد	و نیاله ابروی رسایش
صد جام لبالبست در کرد	در حلقه چشم سرمد رسایش
در هیچ ولی غبار نکذاشت	شادابی لعل جانفراش
چون سایه نفس گسسته آید	آهوی رمیده از قفایش
در هیچ سری کلاه نکذاشت	نظاره قامت رسایش
تا دامن حشر لاله رنگست	چشمی که فتاد بر قفایش
چشمیست بخواب رفته کردن	باشوخی چشم فتنه زایش

انگشت نداشتی است خونین	شمعی که سوخت در مویش
دیوانه بند پاره کرده است	از نازکی بدن قبایش
یک کوه بر دل شفته نگذاشت	مژگان کج کرهکشایش
هر شاخ کلی درین گستان	دستی است بلند رعایش
عشقت شنشهی که باشد	بر خاستن از جهان لوابیش
در یافت بهشت نقد صایب	هر خروده جان که شد فدایش
اگر چشم کافرت بر تعایش	نیاید بلب غیر نام خدایش
شود کربیه شمع با قوت احمر	بیزمی که افروز دازمی تعایش
ز اندیشه آن تن ناز پرور	چو فانوس و راست ازین کبابیش
چه آسودگی خواهی از آسمانی	که بی آب گردان بود آبیش
چنان که گمان بر صایب کرزد	ز خود میکرد چنان شنایش
بوشت دل کجا کرد خلص از چشمش	که آه چشم قربانی شد از مژگان کربایش
بر جانب نظر جولان کند کل متیو آن چن	که شد یکدسته کل عالم ز حسن عالم آرایش
چه قدر لغت است این که دیدند خوش چنان	چو آهوسر خوش کردن از ذوق تماشایش
بکار سخت می چسبد دل و دستش آسانی	بود چون کوهی که بر کس شیرین کارش
مرا شمشاد قدی میکشد و خاک و خون	که سر چون پد مجنون بر ندارد سرو آرایش
آب کرد می کلزنگ زنگالش	دیده آینه پر خون شود از تماشایش

شبنم از پر تو خورشید بلند می گیرد	بفلک میرسد آن سر که شود پایش
تر شود پریش از عرق شرم و حیا	اگر آینه در آغوش کشد تماشایش
چون نیم سحر از لاله ستان میگذرد	از سر خاک شهیدان لاله رعایش
همچو پر کار بگرد دل خود میگردم	تا سودای دل خسته میشد خاش
نفس سوخته اش جلوه شبید کند	هر که بیرون دود از خوشی استقبایش
نیست بی اشک نداشت خوشی عالم	خنده بر قیست که باران بود از دیش
صایب از مرشد کامل نظری میخواهد	که جهانگیر شود طبع بلند آقبایش
اگر چه میزند آتش عالم روی تابایش	کلوتر میشود از دیدن سبب تکدایش
عقاب و ناز و دشنامش چو آه و بید	شمکاری که باشد چوین بر ویدایش
چه باشد حال اکسرتکان در حلقه زلفی	که کوی آسمان سالم بخت از خم جوکاش
کل و شبنم بختیش روی اشک آلود می آید	نگاه هر که افتادست بر رخسار خندش
ز حیرت آب چون آینه بر جاشک میماند	بر کاش که کرد جلوه کس و رخسارش
سیمی که راه افتد زلف مشکبار او	شود ناسور داغ لاله زار از کرد و جاش
بعزم رفتن از گلزار چون قامت بر آواز	کل از بطن قتی چون غار آواز و بدایش
چه بر خود راست چون فانوس سیاهی	که هر شب شمع دیگر سر آرد از کربایش
باب زندگانی چهره شود بازه خسار	که چون صایب نوا سنجی بود در باغ و بستانش
هر دل که داغدار شود از نظاره اش	پهلوی آفتاب زند بهر ستاره اش
از کرب چشم هر که چو بادام شد سفید	نظاره بنفشه خطا نیست چاره اش

شمرنده است پیش قدمش در نشست	بغ از کل پیاده و سر سواره اش
باشد ستاره در شب تاریک و نما	شد زیر زلف زهرن من کوشواره اش
از آنکه در بساط چو کل مست خورده	در دست محکست کرمان پاره اش
ابرونی او اگر چه هلال گرفته است	تیغ برهنه است زبان اشاره اش
صایب قناده که درین بحر بیکسار	چون کوه است کردیشی کناره اش
کوته اندیشی نورستد بعقبی مال خویش	چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش
چون کس در دامگاه عنکبوتان کرده ام	دست و پا کم از هجوم شته آمل خویش
جوی خون از دیده آینه بگرد و روان	پرده بردارم اگر از صورت آواخ خویش
میشود بر دیده خونبار من عالم سیاه	هر که اندازم نظر زبانه اعمال خویش
خواب راحت میکنم در سایه بال هما	ماز استغنا کشیدم سر بر بال خویش
نیست اظهار جوانی خجالت بپایست	اینکه میدارم نهان از منشیان سال خویش
داغ می بخشد ثمر گفتار هر جا درویش	پیش بی و در آن مکن اظهار صایب حال خویش
الف قدی که منم سینه چاک بالایش	سپر سبزه خوابیده است در پایش
ز سایه سرو و صنوبر الف کشد بر خاک	هر چمن که کند جلوه قدر عنایش
دل نظار کیا ز از جلوه آب کند	از آن همیشه بود تازده سرو بالایش
چون مغربسته نهان در شکر شود طوطی	بگفتگو چو در آید لب شکر غایش
نظر بکنج دمانش که میتواند کرد	که خون بونه زند جوش می ریشایش
ز کرد خانه خوابان جهان سیاه شود	هر طرف که فتد چشم باده پایش

شود ز جیرت سرشار پای خواب بود	فتد بچشم غزالی که چشم کیرایش
بعض حال دهن و امنیتوانم کرد	که کبر داز لب من حرف چشم کوبایش
غزاله که مرا کرده است صحرائی	سیاه خیمه لیلیت داغ سودایش
مدام دور زند جام عاشقی صایب	که باشد از دل بخون خیس صهبایش
ز اضطراب دل کند آن لطف غنیمت نص	میکند آری ببال مرغ وحشی دام نص
پر تو خورشید را آینه در وجد آورد	در دل روشن کند آن یار سیم اندام نص
شوق در هر دل که باشد مطرب کار	بی دف و نی میکند گردون مینایام نص
ذره را نظاره خورشید در قص آورد	آتش روی جو باشد نیست بی شکام نص
تارک خامی بود در باده نشیند ز جوش	میکند از نارسایی صوفیان خام نص
اوج دولت جای بازی نشاط و لهو نیست	از بصیرت نیست کردن بر کنار بام نص
شمع میسازد قبا پر این فالو سر	چون کند در انجمن آن یار سیم اندام نص
طعم دریا کرد و هر که از خود شد تنی	تا بود خالی کند بر روی صهبایام نص
فتد ساز جهان را نیست در زبان	میکند بخوانش آتش از زبان کام نص
اختیاری نیست صایب بقرار بهای	ذره چون خورشید بیند میکند کام نص
محبت تو ز دل داغ و تاب عوض	گرفت خاک سیه و او مشکنا ب عوض
ستاره بدل از داغ عشق او دارم	که نه باده کنم نه بآفتاب عوض
بنور عقل درین انجمن کسی پناست	که کرد دولت پیدار از خواب عوض
شدم خراب ز پیم خراج ازین غافل	که کنج میطلبند از من خراب عوض

شعاع دل بکسی داده ام که فرسندم که سیزد بنیاب زده خشک را بهشت نقد شود رزق خوش معامله مگر عشق دل خویش خوش کنم صایب	ز به معاملی کرده حساب عوض که با محیط که میکند سراب عوض که می فروشد و گیرد کتاب عوض و کر نه عمر ندارد هیچ باب عوض
چون برق زد و میگذرد آب خط یک ساعت شعله خشن انجمن فروز تا چند حساب با اهل نظر کنی از بسکه چشم بوالهوسان خیر کی نمود ریحان خلد نیست سزاوار بر سفال از ناله مه بجلقه ماتم نشسته است چون داغ لاله همیش از مشک سوخته است	ز نهار دل منبد بوج سراب خط غافل مسوز دولت پاد در کاب خط اینک رسید نوبت از حساب خط رفت آفتاب حسن بر ریتاب خط تا در دل که ریشه کند هیچ و تاب خط تا کرد احوال چهره او را سحاب خط صایب دل که کرد و داغ و کباب خط
ز کجیهای کرانای بی شمار چه خط بهار نازد کند داغ تخم سوخته را چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش درخت خشک نشو و نما نمیشود تمام دلخوشی روزگار در عشقت خوشت سوختن داغ با سیه چشمان ز اشطار شود آب تلخ آب حیات	اگر ز خود نقشانی ز برک و بار چه خط داغ سوخته را از وصال یار چه خط مرامیوسم پیری ز عست بار چه خط ترا که نیست جنون در سر از بهار چه خط ترا که عشق نوزی ز روزگار چه خط ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه خط ز وصل مایه کلرنگ پنجهار چه خط

۱۱

ترا که غم نکر گفت در میان صایب	ز مهرانی یاران نمک ر چه خط
<p>در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع دیدم ناویدنی نیکو کام آه بود سو ختم تا گرم شد بنکام و لهان من پاس صحبت داشتن آسایش از من زده بود سو ختم صد بار و از بی اعتبار نکشت اینکه گاهی میزدم بر آب آتش خویش را چون صدف در پردای ل نهفتم اشک روزی من بر دل این تنک چشمان بار بود مایه اشک ندامت گشت آه آتشین این زمان افسرده ام صایب و کر نه نشین</p>	<p>تا نه پیوستم بجاموشی نیا سودم چو شمع در شبستان جهان تا چشم کشودم چو شمع بر جهان بخشودم و بر خود بخشودم چو شمع زیر دامن خویشی رفتم آسودم چو شمع قطره آبی بچشم روزن از دودم چو شمع روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع کوهر خود را بر سپردم نمودم چو شمع گرچه در محفل زبان بز خاک میسودم چو شمع هر چه از تن پروری جسم از دودم چو شمع میگشایدش چشم کریم آلودم چو شمع</p>
<p>گرچه صاحب نظر اند تماشایی شمع هیچ جاتا دل پروانه نکیر و آرام هر چه در خاطر پروانه تصور کرد جوهر عشق ز پیشانی عاشق کویاست عشق روزی که قرار از دل پروانه زد دل جو روشن شود از عشق زبان کشد خط بآن چهره روشن چه تواند کردن</p>	<p>هر پروانه بودا بجن آرای شمع هر شراری که جهل از دل شیدایی شمع میتوان دید در آینه پنبایی شمع نشود سوختگی سرمه کوبایی شمع رعشه افتاد بر پنجه کیرای شمع ناردم صبح بود جلوه فضایی شمع شب یک بود سرمه پنبایی شمع</p>

عشق در پرده فانوس نهفته غافل	که ز فانوس بود جامه رسوایی شمع
کثرت خلق توحید چه نقصان دارد	چه خلل میرسد از رشته بیکتابی شمع
میکند کرب و محروم و ندارد صایب	جای رحمت درین بزم بهشای شمع
سوز دل برداشت آخر پرده از کارم	از کرپان سر برود آورد ز نارم چو شمع
از کلاب من دماغ ابل دردی تر نشد	طعمه متراض شد کلهای بنجارم چو شمع
می شمارم بوی پیراهن نسیم صبح را	من که دایم از فروغ خودم از دارم چو شمع
آب میگردول سنگین صبحم از عجز من	میتراود آتش از انکشت ز بهارم چو شمع
از نسیم صبح برهم میخورد هنگامم	در دل شهاب است دایم روز بازارم چو شمع
از گذشت آه حسرت آنچه آید در شمار	مشت اشکی در بساط زندگی دارم چو شمع
خار اگر ریزد از باب جسد در دیده ام	مایه نیش شود در چشمم خونبارم چو شمع
حاصل من آه افسوس و اشک بخت	وای بر آنکس که میگردد خریدارم چو شمع
طعمه خامی همان صایب ز دردم کشیم	کرچه میرزد شرار از سوز گرفتارم چو شمع
ز سوز عشق بود خار خار کرب شمع	بدست شعله بود اختیار کرب شمع
ز خاک سوخته پروانه را بر انگیزد	بنفشه وار هوای بهار کرب شمع
بیاکه نانو چو گل رفته ز بزم برون	ز هم نمیکند بود و ناز کرب شمع
اگر چه دورم از آن بزم میتوانم داد	حساب خنده کل با شمار کرب شمع
خبر نداشتم از شعلهای بی زهار	آب راند مرا جو یار کرب شمع
چه سود از نیکه بلندست دامن فانوس	چو هیچ وقت نیامد بکار کرب شمع

۲۱

حذر ز کرب آتش فشان صایب کن	که نیست کرب او در شمار کرب شمع
مر که کردید ز عبرت تماشا قانع	کبک بوج شد از کوه دریا قانع
زود عاخر شود از دیدن یوسف چشمی	که بدیدار نکردد چو زینجا قانع
نتوان کرد بدیدار هوس را خشن	طفل از باغ نکردد تماشا قانع
خاک در کاسه چشمی ز کوه نظری	بنظر بازی آهوست زبلی قانع
هر زمان روی سخن در در می توان کرد	طوطی باست بیک آینه سیما قانع
بر سر سوزند از مشرق دیگر خوشید	چون بیک سینه شود دماغ تو شها قانع
مر که با وسعت مشرب طرف ز بخت	کبک خاک شد از دامن صحرا قانع
جای رحمت بران فاخته کوه بین	که بیک سرو شد از عالم بالا قانع
نی نیاز از در انبای زمان شد صا	شد فقری که بدر یوز و لهما قانع
در عروج نشامی میکند طوفان سماع	کار دامن میکند بر آتش سماع
از غبار کلفت و گرد غم و زنگ طال	پاک سازد صحن مجلس را بیک سماع
عقد و لهما ز قصص بخودی و امیشود	میکنند این پیشه لبسته را خندان سماع
چون خم چوکان بدست افشانند سنان	کوی و لهما را بر و پروان زین میدان سماع
میکنند جان مجبور اخلاص از قید جسم	ماه کنگار از برون می آرد از زندان سماع
لنگر نمکین اهد بادبان خواهد شدن	نیض خود را عام سازد کربان سماع
کشتی می را کند مستغنی از باد مراد	چون شود و بزم مستان آتش نشان سماع
در فلان مینهد برق تجلی طور را	کوه را چون بر میسازد بیک جلان سماع

شوق در هر دل که باشد مطرب در کار است که چنین آهنگ خواهد شد سرود قمریان	چون کف دریا کند دستار مستان سماع سرو مار اریشه کن بسیار در ستان سماع
کوچه پدید آید در آسمان چون دوشل رقص هر جا هست باغ و بوستان در کار	چون شود از مستی سرشار و نشانی سماع بر زم را از نو بهاران میکند ستان سماع
کر بر قضا آید از باب عیالیم دور نیست صایب از رقص فلک هوش از سرین	آسیای آسمان امیکند کردان سماع باقدم کرچه زیبا نیست از پیران سماع

بفکر دل افتادی بهیج باب دروغ تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت	بکنج راه نروی درین خراب دروغ نشد محیط تو صافی ازین جناب دروغ
بکشوری که دل ساده میخزند آنجا غذا از بوی دل خود کنند سوغت	هزار نقش بر پیشانی دی بر آب دروغ تو بهیج بوی نروی ازین کباب دروغ
بخط و خال مقید شدی ز چهره دوست درین بهار که یک چهره نشسته ماند	نشد نصیب تو جز کرد ازین کتاب دروغ تو پیش پای ندیدی با نقاب دروغ
بنور ذره سفر میکشند کردان ز بهیج و تاب شود رسته امل کوتاه	نوتن چو رسته ندادی بهیج تاب دروغ صفای چهره ندستی از نقاب دروغ
ز وصل دوست بفرودستی آشتی کردی ز عکس دیده آینه سیر شد صایب	تو حیرت نکشتی ز خورد و خواب دروغ

چند که بهار است و خزانست درین باغ از بک سفر نیست تنی دامن یک کل	چشم و دل شبنم نکرانست درین باغ آسوده همین آب روانست درین باغ
--	---

بلبل نه همین میزند از خون جگر جام پیدا است ز دامن میان برزدن کل	کل نیز ز خونابه کشانست درین باغ کاماده پرواز خزانست درین باغ
معززه دنیا بنود جای نشستن مهر لب خود باش که حمیازه افسوس	استاد کی سروازانست درین باغ باخته کل دست و دامنست درین باغ
صد رنگ سخن در لب هر یک کلی است چون بلبل اگر چشم ترا عشق کشودست	زیاده که گوش تو کرانست درین باغ هر شبنم کل رطل کرانست درین باغ
هر کل که سر از پیرین عنجه بر آرد آن شعله که سر از شجر طور بر آورد	بر غفلت ما خنده نمانست درین باغ از جهله هر خار عیانست درین باغ
ای دیده کلچین بادب باش درین باغ غم کرد دل مردم آزاد نکرد	از دور بحسرت نکرانست درین باغ پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ
خاموش شد از خجلت گفتار تو صابا	سوسن که سر ایابی زبانت درین باغ

هر سرائی را که باشد از دل روشن چراغ میخورد خون از فروغ سیننه داع عشق	میچشد شهبای تار از دیده روزن چراغ میکند خجلت خود در وادی انجمن چراغ
سوختم ز افسردگی یارب درین محفل گجا نیست غیر از کرم ز قناری درین شست	سینه گرمی که بتوان کرد از روشن چراغ یازد بسوزی که دارد پیش پای من چراغ
صحبت نا جنس آتش را بفرماید آورد تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است	آب در روغن باشد میکشد شبنون چراغ بای خود را چون تو اند دشتان روشن چراغ
قدر عاشق نشناسد مشهدش بر نور باد دودمان دوستی از پرتو من روشنست	مانم بر وانه دارد دمام مردن چراغ میفرود خون گرم در ره دشمن چراغ

در شبستانی که کرد کلک صایب شعله ریز	جاک سازد جامه فانوس را بر تن چراغ
دیده صبح و گشتیم شنای چراغ	شب بی روز نکردیم زیر باجی چراغ
همیشه زیر سیاهیت داغ روزگار	در آن جریم که تاریک نیست باجی چراغ
بلاست صحبت نا جنس جان روشن	که مست آب نمک باعث می چراغ
بنا امید می من رحم کن که میسوزد	طیب بر سر بالین من بجای چراغ
بست مغذرت گشتیم شپا	که آه سر و نیست خونهای چراغ
اگر چه ریخت زهرم تار و پود فانوس	بگردشت همان سرم هوای چراغ
مکن بخرق طبع تیره زندگانی خویش	که روز هم شب رست بر کدای چراغ
اگر ستاره بخورشید میرسد صایب	کجا رسد بخ آتشین صفا چراغ
کله نام یک طرف آن رو یک طرف	چین و خطا یک طرف آن رو یک طرف
آخر نشانه چکند باهزار تیر	دل یک طرف هزار پر و یک طرف
اکنون که زلف بر خط انصاف بنهاد	افتاده است خال لب او یک طرف
در وادی که بلی سگانه خویاست	مجنون یک طرف رو و او یک طرف
کرد عصای موسوی انگشت زینها	هر جا قناده سمره جادو یک طرف
با دوست هم لباسم و چون اشک و آه شمع	من میروم یک طرف و او یک طرف
عاست فیض عشق بذرات کاینات	حاشا که آفتاب کند رو یک طرف
باشش جهت توجه آن جهت کیست	بچاره رهروی که کند رو یک طرف
معنی زلف طبع جوهر خود را عیان کند	زان چهره لطیف کن رو یک طرف

یکسان بر روی کعبه نظر کن که نیست	شاهین عدل راز ترازو یک طرف
صایب در انقضای خوشنشان	این آب تا زفته ازین جو یک طرف
از بس که شد ز لعل تو با آب حرف	شود غبار عقل ز دل چون شراب حرف
غیر از دمان تنگ سخن آفرین تو	در نقطه کس ندیده نهان کتاب حرف
هر حرفی از دمان تو چیده نامه است	از بس خورد و زنگی جابج و ناب حرف
شادانی لب تو از آنست که حجاب	در لعل آتشین تو میگرد و آب حرف
که هوش کوتهی نکند میتوان شنید	از چشمهای شوخ تو در عین خواب حرف
در غامشان شراب سرایت نمیکند	مستی و بهر زیاده ز جام شراب حرف
صایب ره صواب خموشیت یک قلم	ورنه بود میان خطا و صواب حرف
خالی از درد مندی می ل چار حیف	پیش عیسی در دوزخ در امیکلی حیف
بر خموشی میدهر ترجیح حرف بوج را	میشوی قانع بکف از بحر کوهر حیف
شد سفید از اشطارت دیده عبرت	بر نیاوردی ازین نور سحر حیف
ساده لوحان از خیال خود گزینند تو	میکشائی هر زمان آینه در بار حیف
بر بر آوردند از درد طلب و تو	پای نهادی بر دهن چون نقطه از پر حیف
در پابانی که برق باد از ویرفت	از علایق داده دهن بست خار حیف
استخوانت تو تیار کردید از خواب آن	تر نشد ز اشک ندامت دیده یک حیف
آمدی انکار و انکاره رفتی از جهان	با دو صد سوئان کردی خوشی لهور حیف
مقرر داد می کنند از سر بگردان	میزنی چون پنهان کل بر سر تار حیف

مروا برودند صایب کار برد از آن تو
از تن آسانی نکردی اختیار کار حریف

ز تلخ روی دریاست بی نیاز صد	کند بار بر بار لب فرار صد
کشد جذبه ارباب حاجتست کرم	که ابر را کند از بحر مشوار صد
ز خوان عالم بالاست روزی دل پاک	نمیکند و هن خود بجز باز صد
مگر که خنده دندان نمای او را دید	که شد بصدق کبروت که از صد
و نان لاف بر از خاک باد و بار	که پیش ابر کند دست خود از صد
ز وصل کوهر از آن کامیاب شد صاب	که شد ز صدق سراپا کف نیاز صد

صد که در دل ز بحر تلخ دارد صد	گر بیا از آب کوهر در کلو دارد صد
زرق ارباب توکل میرسد از خوان غیب	نیست از دریا اگر آبی بجز دارد صد
سدر راه زرق کرد و چون نمر کا تل شود	استخوان از کوهر خود در کلو دارد صد
میکشد خجلت همان از دامن پاک محیط	گرچه از آب که دایم و صود دارد صد
در حضور تلخ و یان لب نمی پاک شود	به که پیش بحر با آب رو دارد صد
صدیتم بی پدر را در کنار محبت	با وجود خشک مغزی تازه رود دارد صد
از هنر در کار می افتد هنر و رانگست	سنگها از کوهر خود در سب و دارد صد
با وجود پاک کوهر درین دریای تیس	از خجالت هر دو دست خنجر و دارد صد
در طلب سستی کن صایب در یابی تلخ	آب شیرین و قلیح از چشم و دارد صد

دل شکسته بود کوهر بیکانه عشق
بود ز جهره زین ز رخساره عشق

بزر عقل کن نشن ز خود میسر نیست	مگر بلند شود دست و باز یانه عشق
هر چه دل نمی از پیش چشم بردارد	کناره سوز بود بجز پیکر آنه عشق
شاده اند با مید کوشه پیشی	هزار یوسف مصری بر ستانه عشق
خم سپهر برین را بدست بردارد	سبکشان ضعیف شرانجانه عشق
مگر ز سنگ بود پرومائی کوشش کسی	که ناخنش بگر نشکند ترانه عشق
حدیث باده چلو کم که آب میگرد	به روی که زند برق شیشه خانه عشق
بیار چوب و بر هر که که میخو اهی	که قفل منع ندارد و در خانه عشق
چو آفتاب ز آتش بهم رسان روی	که چهره سوز بود خاک ستانه عشق
کسی چگونه کند ضبط خویش تن صایب	که نه سپهر و جبهت از ترانه عشق

نیست آب صافی خاطر روان بر جوی خلق	میچکد ز هر نفاق از گوشه ابروی خلق
پهلوم سوراخ شد از حرف پهل و دار من	همچنان چشم کشایش دارم از پهلوی خلق
چشم نبود اینکه در کوه و کمر در گریست	سنگ خار آب شد از سر که ابروی خلق
پیش ازین چون کل جبینم عین التلک شد	تک شد خلق من ز تنیک دیدم خوی خلق
تادم آبی ز جوی بی نیازی خورده ام	تبع سیر است و خلق من آب جوی خلق
ناز پرورد حضور کوشه تنهائیم	میخورد چون صید وحشی بر دماغی خلق
نیست چون صایب ترا از خلق امید روی	بهتر آن باشد که سال من نه پهلوی خلق

نقش و نگار ما بود سر زشت خلق	باز هر کرده اند همانا سر زشت خلق
هر خوشه صد زبان ملاکت کشیده است	ز نهما چشم زرق نداردی گشت خلق

از بهر زمان آتشش هر صند رود و شب	بود از کل تنور همانا سرشت خلق
مروم ز بیم آتشش و وزخ آتشند	مار اخدا پناه و دهر از بهشت خلق
سوزن بدل ز رسته مریم شکستیم	بر زخم من چه بکنند زنده رشت خلق
چون غنچه بالشم سر ز انوی و حشمت	در زیر سنگ نیست سر ز خشت خلق
با صد چراغ میطلبم عیب خویش را	کو فرصتی که زنی کنم خوب رشت خلق
در تنگنای میوه عنقا کر خفته است	صایب ز بس میده ز اطوار رشت خلق

از نقاب سنگ تا بد شعاعه عریان عشق	پرده چون پوشد کسی سوزش نهان عشق
در کف موجی فند هر خشت یونان خود	از تنور دل بر آرد جوش طوفان عشق
صبر و طاقت را که پشت عقل بر کویت	با شر هم رقص سازد آتش سوزان عشق
بگذر از سرتاجیات جاودان با بی که	بتغ زهر آلود خضر چشمه حیوان عشق
عاشقی نقش تعلق از ضمیر دل بشوی	فلس بر سیکرندار و ماهی عمان عشق
عشق شوری نیست از مردن سر و رو	سر کشد چون کرد باد از خاک سر و روان عشق
من که این فرده ام صایب و صف او کنم	کوی کردون اخلاصی نیست از چوکان عشق

اتشین شد چهره خاک از می کلر عشق	چرخ شد خاکسری از آتش بزرگ عشق
مینماید چون گل خورشید از آب روان	چهره اندیشه از آینه بزرگ عشق
چون کدشتی از نضای دل در جنت است	در خور جولان ندارد عرصه بزرگ عشق
با که این شیشه دل کویم که در میدان زم	کرد کار مویابی بادل سنگ عشق
یک میخانه است در سرتاسر صحرای عقل	کعبه گشته میکرد دهر ز سنگ عشق

نیست ابر و آفتاب نو بهاران اقبال
زور بازوی بد الهی بلند افتاده است
خامسوزان هوس من خود ساطع حیده است
تا بجهر از چشم زخم نیستی آسوده است
جوشن داودی اینجا شاهراه ناوگست
ذره ناخوشید کلبانک انا الحق نمیرند
دامن غبت زینجا از کف یوسف کشد
خامه اش عشق بشمشیر شهادت نمیرند

چه غم از کار و بسته مادر عشق
نیست چون غنچه پیکان دل انا حن کیر
کر چه در پرده غیبت نهان خورشید
نیست مرآت زین قابل بحکم سرش
نه همین در دل بازم سلیمان حیده است
شاخ و برگش بود از عالم امکان برون
چون فلک دایره پندش خود ساز و بیع
آسمان موج سراپست در آن دشت
چشم خفاش ز خورشید چه بیند صابا

مشرق سینه چاکست در خانه عشق

ساده لوح انگش دل بند و صلح و عشق
چون تالان کمان آسمان بزرگ عشق
ورنه خاکستر ندارد آتش بزرگ عشق
چهره هر کس شد نیلوفری از سنگ عشق
من کیم ناسینه را سازم سپرد خنک عشق
نغمه خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق
دست چون پروان کند از استینای عشق
هر که چون شیر خدا صایب بود بزرگ عشق

چون فلک در دل خود ابلهها دارد عشق
ورنه چون صبح دم عقده کشا دارد عشق
ذره چون فلک سپرد پا دارد عشق
در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق
عالمی در دل هر مورچه دارد عشق
ریشه هر چند در اندیشه مادر عشق
نابدانی که چه مقدار صفا دارد عشق
که من سوخته را آله پا دارد عشق
عقل سحاره چه داند که جهاد دارد عشق

چشم سپار بود روزن کاشا عشق

صندل از بهر سرمردم سپرد بود	چوب دارست علاج سر دیوانه عشق
عالمی حلقه صفت چشم برین دروازند	تا بروی که کشاید در محبت عشق
نیست در صومعه عقل بخیر فکر معاش	کنج بروی هم افتاده بود بر آتش عشق
شو عشقت که در مغر جهان بچیده است	کردش چرخ بود کردش پیمان عشق
هر سر خار درین بادیه مجنون می بود	کعبه میداشت اگر حسن صحنه عشق
که چه افسانه بود باعث شیرینی خواب	خواب با سوخت شیرینی افسانه عشق
چون سیاهوش مسلم گذرد از آتش	اگر از موم بود شهر بر روانه عشق
عقل اندیشه ز خورشید قیامت دارد	کرده صد دماغ چنین به سر دیوانه عشق
بستر از کردیم چو کبر ساخته است	عقل داغست ز اوضاع غریبه عشق
شارع کعبه مقصود شود زمارش	هر که از صدق کند خدمت تجانه عشق
موسی از زلزله طور چه پروا دارد	شک طفلان بکند با سر دیوانه عشق
عقل بهوده بگردول نامیکرد	دیوار راه نباشد بهر نیجانه عشق
تادل خنثی شده ات آب کرد و صبا	نیست مگر که برومند شود آینه عشق

مینماید صد که را یک که زمار عشق	سبحه داران چون برون آیند از بازار عشق
بوی این می آسماندار ابد و راند آخته است	کیست تا بر لب گذارد و ساغر شراب عشق
نغم از عشق را در خاک کردن کیست	چون شرر از شک پرورن میجد از شراب عشق
در سر هر ذره اینجا هوای دیگر است	اختر ثابت ندارد چرخ خوش بر کار عشق
عشق ظاهر ساختن معشوق را کامل کند	ورنه عاشق را نباشد صرفه در اظهار عشق
لا اله الا الله میسر و نفس	سر زود نارد بهر کل گوشه دستار عشق

میخورد از سایه بال با طبل گریز	بر سر کس که افتد سایه دیوار عشق
چون تو انم از کل بخار او دفتر کشود	میزند بهلو بر کان غزالان خار عشق
شوق موسیقی کل این بحر آورده بود	خام صایب این بند و لب گفتار عشق
جان تازه میشود نسیم بهار عشق	از یک سرست جوش کل خار عشق
در شوره زار عقل در بان کیهانیت	پوسته سرخ روی بود لاله زار عشق
خار بست خار عشق که در پای چون خلیه	توان کشید پا که از در بگذار عشق
از جان مگو که در گرفتار اولت	بر مایه دو کوک بدر القمار عشق
رحمی بیال کاغذی خود کن ای خود	خود را زن بر آتش بی زینهار عشق
عشق که بشمار نباشد بلای او	پیش بلا کشان نبود در شمار عشق
دایم بزیرد از فنا ایستاده ایم	پروان نیر ویم ز دار القمار عشق
ایجاد کار کار که از می بهمتست	از بحر آتشین گذردنی سوار عشق
تکلیف بار عشق دوتا کرد چرخ را	من کیستم که خم نشوم زیر بار عشق
صایب هزار مرتبه کردیم امتحان	با هیچ کار جمع کردید کار عشق

تیغ سیر است موج بحر طوفان ای عشق	داغ ناسورست نفس مایه دیامی عشق
برده گوش فلک کردید شق از گمشان	نیست بهر ناز کملی را طاعت غوغای عشق
نور عقلی که ز غش چشم عالم روشنست	برده خواست پیش دیده پنهانی عشق
سینه صافان بهر میسازند خوف ختم	زنگ را طوطی کند آیه سیاهی عشق
جای حیرت نیست که شد سینه چاک چاک	شیشه را چون نار خندان میکند صهای عشق

پیش چشم هر که چون مجنون غبار عقل
برده ناموس پنده است بر بالای عقل
در سر شوریده با عقل سودا میشود
دست خود بوسید هر کس امن با کف
در وصال و هجر صایب اضطراب کس نیست

خیمه لیلیست داغ لاله صحرای عشق
تن بر تشریف ناقص کی و بد بالای عشق
میکنند غنیمت هم فرادور یا عشق
شد ز لیمار فتنه رفته یوسف از سودای عشق
هر جا بالنگر نمیکرد بجو در یا عشق

از خشک طینتان مطلب جز جواب خشک
در زهد من نهفته بود رغبت شراب
از سوز عشق گریه میشد بدل باه
بگذشت آب عمر و مراد بر ساطماند
آخر دوست کز آن حاصل آبدار
جواه سر و آینه ام حاصل نداشت
با آب و بسا که جاوید زنده ماند
از روشنان چرخ سخاوت طبع مدار
وایم بود چو آب که سیراب گوهرش
باور که میکند که از آن تیغ آبدار
صایب امید من بزرگان بریده شد

بحر سراب را چه بود خوسای خشک
چون نعمهای ترک بود در رب خشک
خون مشک گشت و جگر این خشک
چون مویه سراب همین تیغ و خشک
باشد نصیب سوخته جانان و خشک
زنگست سبزه که برود ز آب خشک
چون خضر هر که در قناعت با خشک
کز شبنم آب رو طلبد آفتاب خشک
هر کس قدم بصدق نهد و سر خشک
چون جوهرست قسمت میخ و خشک
تا شد ز کوه قسمت سایل جواب خشک

ز بسکه کرد فلک نقد جان نهان خاک
ریاض جودها ز روز سطر اوت شد

هزار چشمه حیوان بود روان خاک
که در ریشه قارون فلک نهان خاک

مرا چگونه تواند ز خاکت بر گیرد
جماعی که بخوردند آب زنده ولی
ترا که دست تصرف بر سر سنگ بود
کمان چرخ شود وقتی از کشاکش سیر
تمیز نیک بد از سفلیکان مجوز نهار
برک دست ندارم ز تیر بار که هست
مرا بجا که نشاند آست آنشیشی
شده است کرد ز افتاد کی بیا و سوا
در آن ریاض که تیغ زبان کشد صبا

چنین که تا بکر مانده آسمان در خاک
چون خم سوخته ماندند جاودان در خاک
چه سود از نیک بود کج پیکان در خاک
که همچو پیر نشینند در آستان در خاک
یکبیت زنبه کاه و غفران در خاک
هزار صبح امیدم ز استخوان در خاک
که ماه نو کند از شرم او گمان در خاک
نشسته است ز کز نکستی نشان در خاک
کنند تیغ زبان بلبان نهان در خاک

بیت نم در جوی من چون در میان خشک
عالم خاک از وجود تازه رویان خشک
چشم بی اشک دل بی آه ز کج جوش
ساده لوحی که پیش برق پز هنار عشق
چون قلم برداشته است از مردم دیوانه حق
زهد را خون و جگر از مایه کلزنگ کن
کشتی باشد بیابان مرک چون موج سرا
قرمیز از نظر گردیده چون سوان موج
میرسانم پیش از این نشسته خالی سرا
نقطه خال بر روی اگر مرکز شود

یک کف خاکست بر سر مغرم از سودای خشک
بر منجیه کل ابری ازین دریا خشک
زهر سپار و ز روی مانع مینای خشک
هیزم ز میفر و شد زاهد از سیاه خشک
نی جواد ز ماخن میسکند سودای خشک
آتش ز میسکند در مان این سرای خشک
قطره ز در بسکه بر جانب این دریا خشک
پیش نخل آید ارش سر و بالا خشک
میخلد می در دلم امروز چون مینای خشک
میتوان صد و چون بر کار ز دیبا خشک

میشود و نقد حیاتش همچو قارون خرج کند	هر که از عقبی قناعت کرد و باو نیامی خشک
از نهال او که چندین میوه ترسید	قسمت صایب چرا کرد و دستغنائی خشک

زلف تو نفس در جگر باد کند مشک	آهوی تو خون در دل صیاد کند مشک
در زیر فلک دل چه پروبال کشاید	در نافه سر بسته چه زیاده کند مشک
ناست سخن زنده بود نام سخنور	ارواح غزالان خطا شاد کند مشک
تا که در سر زلف و لایق تو کرد و ذ	از کف دست خود بال پر بچاد کند مشک
بخواست جگر از جگر سوخته اش آه	هر گاه که از ناف ختن یاد کند مشک
که راه تو افتد بخطا آهوی چنین را	بر کرد تو کرد اند و آزاد کند مشک
فارغ بود از منت قاصد دل خوین	صد نامه بر از بوی خود بچاد کند مشک
در چشم غزالان خطا خواب شود خون	افسانه زلف تو چو بنیاد کند مشک
هر جگر زخمی با جگر سیه کار	هر شام ز خون شفق بچاد کند مشک
چون فامه صایب که نافه کشاید	وامان زمین را ختن آباد کند مشک

عاشق کشته را از گردش و روان چپاک	موج دریا دیده را از شورش طوفان چپاک
کشتی بی نا خدا را با دبان لطف خدا	موج از خود رفته را از بحر بی پایان چپاک
سیر راه عشق تواند شدن بد عقل	سیل بی زنه را از تنگی میدان چپاک
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را	پر تو خورشید را از خانه ویران چپاک
نیست در کفان یوسف و در بوی پیر	روح بالادست را از عالم امکان چپاک
پاکدام نیست باغ و گلستان ازاده را	یوسف بچرم را از تنگی زندان چپاک

نارغند از خصمی اختر ملایم طبعش	میوه فردوس از تیری دندان چپاک
از محک پروانه دارد نقره کامل عیار	خود حسابان از نور محشر و دیوان چپاک
میکند رسوا تر از و جنس ناسنجیده	مروم سنجیده را در حشر از میزان چپاک
نیست کرد و من مفعول از لعل کاهیهایی	میزبان سفله را از شکوه همان چپاک
رومی تا بد ز حرص زمان سوزن در سگ	دیدم ای نرم را از تیری طعنان چپاک
سرو از بهری باد خزان آسوده است	صایب ازاده را از سردی دوران چپاک

نه شبنمست چنین بروی تشنگان	عرق ز روی تو کرد دست کل دامن پاک
چنین که از شبستی و داغ من تیره است	بچشم آینه ام صیقلست تیغ بملاک
تو از نشاندن تخم امید دست مدار	که در کرم نکند ابرو بهار امساک
با نقاب ازین راه صبحدم پی برد	قدم برون منه از شاهراه سینه چپاک
زوغ آینه جام جم بگرد و رود	ز گرد کینه اگر سینه تو گردد پاک
تو فکر نامه خود کن که می پرستان	سیاه نامه نخواهد که داشت کرباناک
بچشم همت ما سرکش تشنگان صایب	یکبست طوق کربان حلقه فقر اک

جهان فروز چنان کشت باوه کلرنگ	که از شمار شرر میدرخیزد دل سنگ
چکیده جگر شعله است نغمه عود	کمند عشرت رم کرده است رشته فنک
هوای چیدن کل دارم از گلستان	که باغبان جگر از خواب بیدار نک
سفینه امل در محیط افتاده است	که هست رشته شیرازه شن و شبت ننگ
و لم با خرم دروز سینه صاف شود	ستاره پنبه که دارد اگر بدایع پلنگ

شراب عشق در آید اگر بخانه زور	شود ز سایه مینا کبود چهره سنگ
بقید رسم گرفتار شد دل صایب	مباد هیچ مسلمان اسیر قید زنک
میتوان تابازه رویان شد توین از چشم پاک	دلستانست شبنم خوش نشین از چشم پاک
برندارد تیغ ز کس از حجاب حسن او	با کمال شوخ چشمی استین از چشم پاک
جویبار از صفای سر چشمه میکشد صفا	میشود حسن کویان شرمکین از چشم پاک
زک شوخی کن که در بزم بهشت این کل	شبنم افتاده شد بالاشین از چشم پاک
میتوان از پاک چشمی حسن استیخار کرد	شد صدف کواره درین از چشم پاک
تلخ شد بر شوخ چشمان خواب تابا دام کرد	بستر و بالین خود را نشکین از چشم پاک
میکند آب کدر تلخ در کام صدف	قطره اشکی که افتد بر زان از چشم پاک
میکند دندان تیغ آتشین برق	خو من گشتی که دارد خوشه چمن از چشم پاک
هر که چون آینه صابشت دست از آرزو	در حرم حسن شد زانو نشین از چشم پاک
آمد بهار و شد در دیوار لاله زنک	از جوش لاله شیشه بر باد گشت سنگ
از بکس شید ابر بر تنک باغ را	میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنک
باغ از بفته صفی رخسار یوسفست	گرویده از طبا نچه اخوان کبود زنک
بخانه زنک کن از باد مغز را	اکنون که گشت روی زمین صورت زنک
مطرب چه حاجت کسی که مسینه	بر سنگ غاره شیشه ناموس بد زنک
چون سرد میکند نظر جلوه کرد باد	از بس زد و دامن صحرای سینه زنک
صایب درین دهفته که کل جوش منیرند	چون دایغ لاله باد لعلی نده ز چنک

میشود از زون غبار خاطر از مکتوب خشک	بیشتر شد حسرت از خط آن محبوب خشک
تر نشد کام امید من از آن محبوب خشک	در بهار خط که کلر زان ابر حنست
نیست فرق از صورت یوا تا مکتوب خشک	کز خوبان حاصل عاشق بهین بدین بود
نا شود چون ز کس تر دیده بعقب خشک	دود از کفغان بر آمد بوی پیراهن گدا
در زمین نرم طوفان میکند عار و خشک	ز اهدان تیغ زبان بر خاکسار کشید
عاقبت سومان روح شد آن مکتوب خشک	از خطش صایب امید خوب ز می دادم
من تپی دارم که هر دم مینماید در آن سنگ	میکند تکر اگر بت هر زمان حاصل سنگ
سر زنجیر که در سودا شود کامل سنگ	از محک پروا نمیدارد ز کمال عیار
میکند زکی بصد خون مکر حاصل سنگ	لاله که کوهم شراب من جوش غیر نیست
راز او را چون شر سازم اگر محمل سنگ	همچنان از شوخ چشمی بر سر باز است
کرد خوانش لایق نیست نقل این محفل سنگ	در جنون از سنگ طفلان شکوه کاغذی
میکند بر دهن اطفال را غافل سنگ	تا مباد از نهی دستی ز من غافل شوند
تیغ چوبین کی بریدن اشو قابل سنگ	ز ابد افسرده را رطل کران آدم نکرد
رو سفیدی دانه ها را میشود حاصل سنگ	چون بگیرند از هوا سنگ عاشقان
سر زنجیر چون لاله خونین تیغ غافل سنگ	در گذر از پستون چون بقی شیرین
نیستم غافل که دارد دایر من دل سنگ	این جواب آنقل صایب که کافی گفته است
کردون شست تا که گشت آن خاک پاک	از بس شدند زهره جبینان نهان پاک
هر سر و کرده است صد باغبان پاک	از ادکان آب حیاتندی نیاز

از آستان عشق غبارست نوها قارون ز بار حص بر وی زمین مانند چون تیغ آید از درین میهمان سرا چون تیر هر که راست کند قد درین بساط آیینیه دار سرو و کل و یا سمن شود می هر چه بود در دلم آورد بر زبان با نور آفتاب عنان بر عنان رود پهلوی بدست جوهر یان میزند زمین آید بساط خاک زره پوشش در نظر تا میتوان بدامن پاک صدف فشاند	سر سبز آنکه رفت درین آستان خاک دام از کرسنه چشمی خود شد نهان خاک خون میخورد کسی که نمالد زبان خاک با قامت خمیده رود چون گان خاک پهلوی نهد کسی که جواب روان خاک در نو بهار دانه نمالد نهان خاک چون سایه رهروی که نباشد در خاک از بسکه رنجت لعل لب دبران خاک از بسکه رنجت حلقه زلف تبار خاک صایب ریز که هر خود را یکان خاک
--	---

بچشم راه شناسان بود پیا بان باه مصر چنبت ترا که گردیده است قرار نیست بیکجای پسر از صبور باش بزندان چاه چون یوسف که کشاست دم تازه سبک روان بخلق کوش جهان کشاده که خواهی کلوی حرص نکرد کشاده از نعمت ز تیکنای جهان عشق تنگ می آید دل جانی اگر بشکند ز تنگی باد	که از نشانه شود بر خندک میدان تنک جهان خوش خریدار همچو زندان تنک ز بیلان نشود جای برستان تنک که بکد و روز بود کار بر عزیزان تنک که بر نسیم نکرد ز غنچه میدان تنک که کفش تنک بر هر دکنه پیا بان تنک که بر غنی و فقیرست زرق کسان تنک اگر بر تش سوزان شود نیستان تنک چو چشم مور شود ملک بر سلیمان تنک
--	--

بقدیر کاوش ازین چشمه آب میخوش بچشم هر که ز صمت کشاده شد صبا ز سایلان نشود دستگاه احسان تنک فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنک
--

چو خست حلقه در دلتسری دل دل را بخندوان مجازی چنبتست با آنکه پای بر سر کردون نهاده است چند آنکه میروی به نهایت نرسد دل آنچنانکه هست اگر جلوه کر شود با نور آفتاب با نجم چه حاجتست در زیر آسمان نقشش تنک میشود هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام ما خود چه ذره ایم که نه محکم سپهر دست از کتابخانه یونانیان بشوی خود را اگر گرفت جگر در عالمست صایب اگر بدیده صمت نظر کنی	عزست پرده حرم کبر بای دل دارو بدست لطف یه اندلوی دل بر خاک میکشد ز درازی قبا ی دل بی اشتهاست عالم بی ابتدای دل نه اطلس سپهر نکرد قبا ی دل با خلق آشنا نشود آشنای دل هر کس شیده نفس در فضای دل در خاک هم بگرد بود آسیای دل رقص الحجل کنند ز بانگ ای دل صد شهر عقل کرد سر روستای دل از آنکه از خرام تو لغزید پای دل اقتاده است قصر فلک شینای دل
--	--

تا چند کرد کعبه بگردم بیوی دل افتد ز طوف کعبه و تخته در بدر یوسف یکی نکست پیر اینش کسیت ساحل ز جوش سینه دریاست بچهر تا کی بسینه سنک ز نم زار روی دل پچاره که راه نیابد بکوی دل از هیچ غنچه نتوان یافت بوی دل باز اهران خشک مکن گفتگوی دل

دشنام تلخ در قدش باوه میشود شاید درین غبار بود آن در شیم پهوشی نیست که انخاب وز من که عاشقی ز کرد علایق غمین مباحش در هر شکست فتح و کرامت عشق را تا سینه نو پاک نکرد و ز آرزو طفل بهانه جو جگر دایه میخورد مینا نه است کاسه سرفیل مست را	در پیجوی بهانه ترش است خوی دل فارغ مباحش کنفیس از رفت بروی دل دریا بجای آب نشاندم بروی دل کان لعل آیدار و درشت و شوی دل پر می شود در سنگ ملاس بوی دل هرگز خبر نیایی از آن آرزوی دل پجاره انگسی که شود چاره جوی دل صایب ز خود شراب برادر بوی دل
مکش ای سلسله مورد و بهم از زاری دل بنزد و بچرم اکیست که از هم کسل تیغ خورشید ز خاکستر شب نور است از گرفتاری پیوند سبک کن دل را کیست جز دیده خونبار در غنای گستان تلخی زهر بود باوه لب شیرین را دوسه روزی که درین عکده همان بودم خاک تن را و در از جلوه مستان باد در ره سیل کشد پای بدامن چون کوه رک کانیست که در لعل نهان گردیده است هر آینه را صیقل و کیر صایب	که شب لطف بود زنده ز پیداری دل من که از آنکشم ز گرفتاری دل سبزی بخت بود پرده زنگاری دل که بود شهر توفیق سبکبازی دل که سرانجام و در شربت پماری دل هست و تلخی ایام شکر خواری دل بود چون غنچه درم بیکر خواری دل نشود غفلت اگر پرده شیار می دل هر که با جلوه او کرد و عنان داری دل قامت همچو نبال تو بسیار می دل خونجا کس تر نیست صفا کاری دل
عشق را نغمه داد و بود و شیون دل حاصل عمر که نماید چه خواهد بود بحر و کان در نظرش آید بر بخت روح پجاره چه میکرد در غنای گستان	عشق را آمدن آب بود رفتن دل خارج آن مور میان که نشود خرمن دل بر رخ هر که کشوند در محزن دل خانه چشم نمیداشت اگر روزن دل

مرد پروان عشق تخته دل شراب و شاه و سانی و مطرب زین کیرست سیر آسمانها بمنزل میرساند سالکا را ندارد قلم بر شور اسکان پر پروانه کرد و پرده خواب حجاب آسمانها را بسوزد ز سیلاب فنا بر خود نلزد بقدر روزن و غمت روشن را پیکانه کرد از هر دو عالم مکرد و سبزه هر مخی که سوزد شود رطل کران سنگ مست نزار و صید کاه عالم غیب ز بون چون کبک در چنگ عبا قیامت میشود هر جا که صایب	که می میچو شد از پیمان دل برون آرد ز خود مینا نه دل نظر با گردش پیمان دل طیبه نهایی پستانه دل کناری غیر خلوتخانه دل بهر جا بگذرد افسانه دل فروغ کوهر یک دانه دل بنای محکم کاشانه دل درین ظلمت سر آغمانه دل تلخش معنی سپکانه دل درین مزرع بغیر از دانه دل ز بی پروایی دیوانه دل کینکا هی بجز ویرانه دل جهان در پنجه شیرانه دل زمستی سر کند افسانه دل
عشق را نغمه داد و بود و شیون دل حاصل عمر که نماید چه خواهد بود بحر و کان در نظرش آید بر بخت روح پجاره چه میکرد در غنای گستان	عشق را آمدن آب بود رفتن دل خارج آن مور میان که نشود خرمن دل بر رخ هر که کشوند در محزن دل خانه چشم نمیداشت اگر روزن دل

هست امید که چون ماه بخورشید رسد	هر که آتش ره نیست بجز خوردن دل
شب تاریک بود سر نه پنهانی وزد	خال و پرده خط پیش شود برین دل
می رود و دیده امید و دو عالم صایب	تا بفر که رسد کمت پیراهن دل
چراغ ماه خطر دارد از زمین دل	بساق عرش فتد رازه از طبعین دل
فغان که نیست درین روزگار چال	غمی که تنگ کند جای بر طبعین دل
خود پرده سرای خویش محتاج است	بکوش لب بنود گفتن و شنیدن دل
طلسم هستی خود هر که نشکند چو حباب	نیرسد بمقام نفس کشیدن دل
ز شایع کشش دل قدم برون گذار	که خضر کعبه مقصد بود کشیدن دل
بیایک میخند از اشتهار آمدنت	چو دشنه ام بیکر شهر طبعین دل
چو غنچه جامه زکین بروی هم گذار	که میشود همه اسباب لب کردن دل
نفس سید بیایان در قلمرو خاک	نیایتم فضای نفس کشیدن دل
بکوش هر که گران نیست از شراب غرور	صدای طبل حیلست بر طبعین دل
زاکه هست دل آرمیده خوشباش	که قناده ام از چشم آرمیدن دل
دران مقام که صایب بنجمه روداد	ز شاخسار قند بلبل از طبعین دل
حیرت نکر که در بغل غنچه بوی گل	ز نخل باره میکند از آرزوی گل
در کشتنی که بلبل ماله سرکست	شبنم که چو کریم شود در کلهی گل
میناشکسته است مرا سر و در نظر	نامست کشم از قدح زنگ بوی گل
مازوم سیح کراست بر دم	این خار را نگر که گرفته است خوی گل

آبی ز در آتش بلبل درین بهار	خالیست از کلاب مردست بوی گل
شبنم ز شوق روی توای نو بهار	خوناب حیرت بجایم و سبوی گل
شرم ز دیده را نتوانم حسن کرد	ز یک پریده باز نیاید بروی گل
از وصل ما توان محبت شود جواب	بماری نسیم فراید ز بوی گل
کردم نهفته در دل صد باره را عشق	غافل که پیش میشود از برک بوی گل
صایب بلاش قرب نکویان نمیکم	چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل
مشو چو خیران غافل از نظاره گل	که یکد و صبح بود شوخی ستاره گل
بران سیاه کلمت سیر باغ حلال	که همچو سوخته در کیر و از شراره گل
کلی که آفت پژمردگی نمی بیند	همان گلست که چنین از نظاره گل
چه خوشماست معشوقش و عاشق	کباب کرد مرا حبیب پاره پاره گل
بروز هوش نکاهی لطیف طبع از	ز یک پیاله بودستی که از گل
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز	باقاب رسد شبنم از نظاره گل
نه شبنمست که از کوش کل چکد صبا	که شد ز ناله مآب کوشواره گل
از سرکشی نماز ندارد و سر ما گل	سرش نمکند ست تقریب حیا گل
کو فرصت دلجویی مرغان گرفتار	خاری نتوانست بر آورد ز پا گل
یک رنگ عشقت که از خاک بر آید	با جامه خونین بطریق شهدا گل
غافل مشو از شبنم این باغ که چیده است	ران رو عرق شرم بدامن قبا گل
حسن از نظر پاکت محبا با تمامید	از دیده شبنم نمکند شرم و حیا گل

چشم کمرالنت سراپای رشبم ز کین سخنان در سخن خویش نهانند و لشکی جاوید کمبانی غمست بانیک و بدخلق بود لطف تو کیسان صایب ز کوانجی مانع شد آن شوخ	تا زان رخ گلزنک کند کسب صفاکل از کمیت خود نیست بهر حال جداکل از خنده خود رفت بتاراج فناکل خند و بیک آیین رخ شاه و کداکل هر چند که خندان شود از باد صباکل
ازان زمان که ترا دید در کستان کل ز پیغمی دل با پاره پاره کرده است نشد که غنچه منقار ما شکفته شود خیال بستر و بالین کمال نیست دران چمن که تو برداری استین ز تاب روی که خوش بچویش آمده است یکی هزار شد امید اشک ریزان فتاده است برین شتایه لیلی میشوش چشم جوینم درین چمن صایب	ز بنمت سراپای چشم حیران کل ز هرزه خندی خود میشود پریشان کل دران چمن که شود بی نسیم خندان کل دران ریاض که باشد غنچه خندان کل در استین کند از شرم خنده پنهان کل که ریزد از عرق شرم رنگ طوفان کل که داشت تا سرشیم روی دامان کل مزن ز آبله رخسارین بیابان کل که چون ستاره صبحت رقی جولان کل
کلکونه نشاط بود رنگ آل کل فرصت نیافت بال و پرافشانی کند مکشادین بکنده درین بستان که شد در بسته باغ را بته بال خود گرفت	چون شنیم آب و ده نظری از جمال کل در پنهانی غنچه فروخت بال کل این زخم خوچکان سبب انتقال کل هر بلبل که ساخت ز کل با خیال کل

در بوته کد از در آمد کلاب شد جز دیده پُر آب که همراه خویش بُرد کل که باین قرار زند جوش خوشدلی کر ماه مصر را کد افتد بکاستان و اصل شود بچشمه خورشید شبنم تا دفتر بهار پریشان گشته است ز اندم که صایب از می گلزنک گشته است	در نشست لاله حسن بال کل شبنم چه ذلک است ز خوان صال کل خواهد چو سبزه سر و شدن با مال کل صد برین عرق کند از انفعال کل هر دل که آب شد ز فروع جمال کل بردار شمع ز رخ سیمثال کل صایب نبرد و بچمن انفعال کل
چون قفس پر خنده شد و باران از خوش کل خورد از پناه خورشید آب زرد اختر زد امانان باشد همیای نوال می پدید بر خاک و برتن چاک می سازد لباس جلوه گاه یار هم دیوانگی می آورد رخنه منقار بلبل ز دومی آید بهم دوشکان سرور و امانستان از گلشن کشت مرکز چشم پاک شبنم را شمارم چشم شور	بال رخان غنچه گشت از تنگی آغوش کل هر که چشمی آب داد از روی شبنم پوش کل هیچ شبنم نیست یکدم بشین باروش کل ناچه میگوید نسیم صبحدم در کوش کل نیست ممکن در خوان آید بخود بروش کل هست اگر این چاشنی با خنده چون شکر کل باغ تنگی کرد بر حمیازه آغوش کل چون توانم دید صایب را حمد و شکر کل
از تنگ روی شود مصیبت هر خار کل نوبهار از اگر میخا نهاد بر پرده نیست نیست دور شادمانی را بقای مجبور	می کشد و ایم ز حسن خلق خود از دل کل از کد این باد و ز کین میکند خسار کل تا بخود جنبیده نمی افتد از پر کار کل

دارد از شبنم بهار آینه اش نفس در گذر از شادی به جاقبت کز سادگی نیست از آتش عنانی در بساط نو بهار رشته نبود اینکه بر کدسته ها پیچیده احتیاط بهیشمار آخر بر سوائی گشت قطره ای شبنم بر کز این شوخی نبود حسن او در خانه زین سیر می باید نمود خط بر آرد از حجاب آن چهره مستور را ببینم با جابا شک عند لبان در لب بالب خندان در روتی باز یار نیست مید هر رنگی در رنگی نیست ماند هر زمان صبر کن بر تنگ چشمی های که درون پس چوب نرمی که می آرد بهم داری بر تو در لباس از خون لعل جامه نیکین میکنند	بسکه رفت از دیدن رخسار او آزار کار کل عمر خود کوتاه کرد از خنده بسیار کل آنقدر فرصت که برون آرد از با خار کل بر که بسته است از دست رخت ز تار کل بوی خود را فاش کرد از پرده بسیار کل چیده باد من عرق کویا از آن خسار کل جلوه دیگر کند بر گوشه دستار کل در بهار از پوست می آید برون با چار کل اینکه شبنم را در دور و این خود بار کل غنچه بالین مریض و بستر بهار کل بسکه دارد و انفعال از چهره و لعل کل کجا بچنین از شکنج غنچه شد هموار کل و این جوهر اوست از پنجه صد خار کل هر که صایب میزند بر گوشه دستار کل
شکوهِ حسن فزون کرد و از لباس حلال از آن بجامه گلرنگ مایست آشوب جواب از جگر لعل آتشین بدست بپا که امنی افتاده است کار مرا زین جلوه رنگین آن بهار آید	شود و آتش رنگ بتان جامه آل که در لبس کند خون عاشقان پامال صفای پیکر سیمین او ز جامه آل که جامه را نکند رنگ جز چون حلال زباده شفقی ساغر است لال مال
	صایب دلش فسرده کرد و ز برک ریز مرغی که در بهار کشد سر بر بال

بدور روی تو بلبل ز خجالت نشانند ز سایه در جگر خاک خون کند صاب	فروغ چهره کل را چو کرد از پروبال کشید بسکه بخون و این آن بلند نهال
من که هر پاره دلم است بصد جانش خدمت دور بنزد یک نیفر مانده ماند از جلوه به قیمت یوسف محروم قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم مرغش عشق و دود نقش بر پیش آنگیزد ماند چون آینه در دایره حیرانی میشود صایب از اندیشه دنیا فارغ	با دل جمع شوم چون تو بهما مشغول اهل دل را نکند عشق بدینا مشغول هر که در تافه کردید سیوا مشغول بتماشای تو ام بسکه سراپا مشغول تا نکرد و بخود آن آینه سیما مشغول هر که از سادگی شد بتماشا مشغول شد دل هر که باندیشه عقی مشغول
رخسار همچو ماه تو از عنبرین هلال نازک شد از خیال میان تو فکر من فایغ ز رشک آینه و آب کرده است بر لعل و عقیق کند آب خود سپیل لب نیست رخسار که توان بست چو کشت در چوب خشک نیز کند تربت از عیبست نیل چهره اهل هنر حرا	در گوش آفتاب کشد حلقه زوال نگردد آن ننگ تو ام کرد خوش خیال عشاق را نظاره آن حسن چشمال بر سیب او سهیل کند خون خود حلال چند آنکه مکنست بهر نیز از سوال طنبور با پراهه گذارد ز گوشمال طاووس با پی خویش نهان میکند بال
	صایب دلش فسرده کرد و ز برک ریز مرغی که در بهار کشد سر بر بال

میکند عیب نمایا ز اهنر پرور کمال	فلک چشمی میشود در دانه کوهر کمال
بی بینی دامن کوهر نمی آید بدست	در بساط ناز پروردان بود کمال
ساده لوحی هر کجا باشد هنر در کار نیست	نیست در آینه روشن کهر جوهر کمال
ناقص از طره دستار بال شهرت	مغر باشد مردم سنجیده را در سر کمال
نیست نقص آدمی را پرده پوشی مخفی خلق	عیب خامی میشود از خلق در عین کمال
لطف معنی را لباس لفظ میباید متین	در صدف خشکی و سیر است در کوهر کمال
خوش ز بانی صایب از شیرین لبان پندیده	میفراید چو باد ادم در شرک کمال

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم	باز چون افکر نهان در زیر خاکستر شدیم
در محیط آب حیوانیستی را راه نیست	چون حباب از پرده در پرده دیگر شدیم
شکستنیهای گردون کار بر ما شکست	چون سپند از ناله آزاد این مجمر شدیم
چون فلک آسان نشد سر بر کششخت	کاسهای زهر میویدیم تا اختر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر باز نکست	بسکه چون طاووس محو نقش بال پر شدیم
کم نشد در سر بلندی منقش چون آفتاب	سایه ما پیش شد چندانکه بالا تر شدیم
حسن بجز رحمت از روی سیاه ما فرود	خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
ما که ضایب در سفر بودیم دایم غایت	نقش بالین و عنابر خاطر بستر شدیم

کجا مایل بر دل کردد ابروی که من دادم	که سری سجد از یوسف ترا زوی که من دادم
شمار موج دریای سراب زنی بنارینها	سجود نه فلک اطلاق ابروی که من دادم
ز خاشاک جگر و ز علایق پاک میسازد	ز این سینه را آتشین روی که من دادم

فلک را میکشد چون فرمان در حلقه دامن	کیسوی سلسل سر و دلی که من دادم
کند هم سیر با تخت سلیمان در جهانگردی	ز شوخی شیشه دل پر روی که من دادم
جگر گاه ز این کان بدخشان زود میکند	چنین کرتیغ را ند و سب روی که من دادم
بزودی حلقه پروان در سازد سوز ادا	ز حسن دلپذیر آن خال هندوی که من دادم
اگر در پرده شرم و حیا رویش نهان کرد	بفکر دور کردن میفند روی که من دادم
بفکر عند لب پیوای ما کجا افت	که کل از غنچه سبانت در کوی که من دادم
مشتو نمید اگر بکشد خون در دل کند چشمش	که خون امشک میکرد اند آهوی که من دادم
ز حیرت طوطیان آسمانی را غمش دارد	ز بس نور و صفا آینه روی که من دادم
چو سازم پایان مرگ ناکامی دل خود را	نمیکرد همچون ادم آهوی که من دادم
بریشان میکند مغریم صیغ را	ز شوخیهای نکست غیر روی که من دادم

بیاد آتشین خساره در انجمن رفتم	بپای شمع افتادم چو اشک از خوشنشان رفتم
بزدیکی مشو از مکر یوسف طلقان این	که من با داغ حرمان از تبه یک پیر رفتم
چه صورت دارد از تنگی توان بدین نشان	که من خود را ندیدم تا بفکر آن رفتم
تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساق	ز دست من بگیر این جام را که خوشنشان رفتم
زهر امان کسی گرفت شمع پیش راه من	بیرق تیشه زین ظلمت بروی که من رفتم
کل از من یک بلبل داشت آنک از نوای	نماز حسن و عشق آثار ما من از چمن رفتم
بیوی پیرهن نتوان مرا از خود بر آوردن	که من در ساعت شکین بایت الحزن رفتم
در اقلیم تجرد با دشا و وقت خود بودم	نمیدانم چه کردم باز زندان بدن رفتم
ز دلت جهان گشت چون خورشید	نظام چند روزی که در بر کفن رفتم

بهر جا وادان باز آمدن صورت نمی بندد	رو دوری که یک ترکان زدن سخن نشنیدم
کرمان سخن صایب است آسان نمی آید	و لم شق چون قلم شد بسکه و بنال سخن رفتم
روی دلی ز غنچه چو بلبل ندیده ام	نقش مراد از آینه کل ندیده ام
زان زنده مانده ام که هنوز از حجاب عشق	رخسار یار را بست امل ندیده ام
در باغ اگر چه چشم چو شبنم کشوده ام	از شرم عنایب رخ کل ندیده ام
مرد مصاف در همه جایافت میشود	در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام
دوری زیاده صایب خاموش نشسته	عاشق باین شکیب و تحمل ندیده ام
ز کین شده است بسکه ز خویش امانم	مرغان غلط کنند بکل آشیانه ام
هر پاره از دلم در توحید میرند	یک نقش پیش نیست در آینه خانه ام
دلخوردست قسمتم از کرد و خوان چرخ	از مرکز خودست چو پرکار دانه ام
چون موج بهر آب درین دشت آشین	از هیچ قباب خویش بود تا زیانه ام
سودای زلف سلسله جنبان گفتگو است	کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام
آن بلبل لب بند نوا یم که در چین	نشست جوش سینه کل از ترانه ام
چون غنچه داشتم دل جمعی درین چین	بر باد داد یک نفس پیغامه ام
صایب ز جای خود بر حرف حق مرا	از تیر است روی تابان نشانه ام
تلخی ز لب لعل تو نشستم و رفتم	خوش باش که ناکام دعا گفتم و رفتم
کردم سفر از خویش با و از دیوسف	بانگ جرس از فافله نشستم و رفتم

چون سیل بسکیر رخساره پر کرد	خار و خس این بادیه را رفتم و رفتم
غافل نگذشتم ز سر خار لامت	از ابله هر کام کمر سفتم و رفتم
چون غودز خامی زدم جوش شکایت	بوی جگر سوخته نهفتم و رفتم
نعل سفرم جای دگر بود در آتش	در سایه دنیا زده خفتم و رفتم
دادند بمن عرض متاع و وجهها را	خبر عبرت از آنها نپذیرفتم و رفتم
چون غنچه ز باغی که نسیمش و غمی است	از محبت من بود که نشکفتم و رفتم
هر کس کمری سفت درین بزم جوصا	من نیز زمرگان کمری سفتم و رفتم
ماداغ خود بتاج زیدون نمیدهم	عربان تنی باطلس کردون نمیدهم
در سینه میکنم که شور عشق را	عرض جنون بدامن مامون نمیدهم
قانع بکوه در در سنگ ملاستم	تصدیق اهل شهر چو جنون نمیدهم
دریا اگر بساغوا میکند سپهر	نم چون کمر ز حوصله بیرون نمیدهم
از سیم و زر بچهره زرین خود خوشیم	زین کنج خاک تیره بقارون نمیدهم
ظلمت هر چه در خیم می غیر می کنند	جای شراب را بطلون نمیدهم
هر چند زیر خرقه بود خون فدای ما	صایب چو نافه رنگ بیرون نمیدهم
یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم	از دل صد پاره دامانی بر از کل داشتم
از نسیم شوق هر مو دشت رقصی بر تنم	از پریشانی دل جمعی چو سبیل داشتم
خانه ام بی انتظار خانه پروازی نبود	چشم دایم در سهیلاب چون بل داشتم
آرزو در سینه ام هرگز نشد مطلق عنان	سبدراهی دایم از تیغ تغافل داشتم

پای در دامان حیرت داشت رقص کرد با قطره ام از ابرویشان اشت آتش ز با خضم را مغلوب کردن از مروت و دور ربط من صایب این استبانسر از مروت نیست	در پابانی که من سیر از تو کل داشتم بسکه امید ترقی در منزل داشتم ورنه من غالب جریغی چون تحمل داشتم گفتگو با در حرم بچنه با کل داشتم
هر دم از شوق عدم ناله و فریاد زدم جو هر ذاتی من موجه دریای بقاست نعل من بش محیط است و آتش چون لیل این قیامت که من از هستی ناقص دیدم چه کشادم ز جنون شد که خود نمیشوم چهره ساخته ماه دلم کرد سیاه چون کسی نیست که باری زد دلم بردار صایب این زمرهها از سر سید نیست	نه حبابم که گره پییده بر باد زدم پس و خم چند درین میضنه فولاد زدم تا بدریا زسم ناله و فریاد زدم نیست ممکن که بخش در اینجا دزم از خرابات چه دیدم که با باد زدم میروم صیقلش از حسن خدا داد زدم چون جرس چند درین قافله فریاد زدم که صلا از نفس کرم بصیا و زدم
ماخذ را بر دم پیغم کد اشستم قانع تبلیغ و شور شدیم از جهان خاک مردم بیاد کار اثر ما گذاشتند چیزی بروی هم ننهادیم در جهان دادند کرعنان و د عالم بدست ما الماس بی نمک شده بود از رفعت	کل را بشوخت چشمتی شنبم کد اشستم چون کعبه دل بچشمه زدم کد اشستم ما دست رد بپسینه عالم کد اشستم خودست اختیار که بر هم کد اشستم از پیچودی ز دست ماندم کد اشستم تدبیر زخم و داغ بر هم کد اشستم

صایب فضایی چرخ مقام نشاط نیست	پهوده پا بجلقه ماتم گذاشتیم
<p>من آن نیم که بکشن با خستیا دروم بآب و رنگ مرا نو بهار نغز سپید دلم گرفت ازین سایه های بارگاه خمار مویه من از کنار افزون شد ز اشتیاق همان حلقه برون دروم دل رمیده من از زمان بجا آید مرا از ان سفر پیچودی خوش آمده است اگر چه صید ز بونم ولی مروت نیست چنان فتاده ام از پاکه وقت پهلو باختیار درین انجمن نیاید ام فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست درین ریاض من آن شبنم کد اشستم زطلعت شبستی مکررون صایب</p>	<p>مکر ز پیچرهای بیوی یار روم بزوق داغ مکر سوی لاله زار روم بزر سایه آن سرو پا پیدار روم بغل کشاده بدریای پیکار روم اگر بخلوت آغوش آن نکار روم که همچو شانه دران لف تا پیدار روم که رفته رفته ازین راه سوی یار روم که تشنه از لب آن تیغ آیدار روم بدست و دوش نسیم سحر کار روم که نقش چون شبنم با اختیار روم نفس کجاست که بر بام این حصار روم که در خوان بشکر خواب نو بهار روم بروشنایی آن آتشین عذار روم</p>
<p>آن طفل تیرم که شکسته است بوم عاشاکه پرازمی نکند پیر خوابات چون صفی مسطر زده آید بنظر ما چون صبح گذشته است از آن چاک دل</p>	<p>از آب بهین که به نخست بجوم روزی که شود خالی ازین مغر کد ویم از نیلی پرچی اخوان بر رویم کز شسته تدبیر توان کرد رویم</p>

آتش خسته جانم که اگر چون شرار از خلق صایب بدلم با و راوی نوزیده است	در سنگ گریزم بتوان یافت بیوم چون خنجر از آرزو که دل بسته ایدم
--	--

درین سفر که توکل شده است ز ابرم چنان رفته مرا لذت سبکباری سپهر نقطه پر کار شد ز حیرانی چنین که در رک من بشته کرده غایبها ز خانه دشمن من چون حباب میخیزد درین ریاض من آن لاله سیه کارم چگونه خون بچکد از کلام من صایب	یکست نسبت ز مار و نوشته با کرم که تن بگردن سیم میزند کرم بهین منم که بی پایان نمیرسد سفرم در آفتاب قیامت نمیرسد شرم نهان پرده زار خودست پرده درم که آب خضر شود خون روده در جگر که موج اشک شکست است شیشه جگر
--	---

لب خموش ز زبان گزیده دارم سبک رکاب نیم همچو رنگ بکران جو آفتاب خموشم بصد بنار زبان کند وحدت من چار موج در دست چو تاک هرزه مر سست آب دیده من بهر من از رک سودا شده است خامه روی بسیار پروبال بهمانی لرزم ز آفتاب قیامت میزدوم از جای ز خانه که چه خوشتر کان زفته ام برون	چو بوی گل نفس آرمیده دارم سلاح خنک عنان کشیده دارم نه همچو صبح دمان دریده دارم ز بار در دل آرمیده دارم سر شک پای بدامن کشیده دارم همیشه در خم زلف خمیده دارم سر بچپ قناع کشیده دارم سپید آتش رخسار دیده دارم چو اشک نام بعالم دویده دارم
---	--

میر من حال دل از تیغ غمزه شصایب	بیل که آبله خار دیده دارم
---------------------------------	---------------------------

کس نکرد از جنون کرد دل دیوانه ام کیست مجنون تا نماند هم ترا و شد من خانه پروازی بر پیوسته در دل گشت مومنی را میکند آواز از قید فک نیکند از خنده دیوار و در خمیا ز ما تا یکی در خوردن دل روز کارم بگذرد شمع نازک دل غبار آلود غیرت میشود کوه غم رطل کران طبع خوشدست عشق او کرد اینچنین شوریده مغرور هر جا غی صایب از جا در می آرد مرا	چون کان از زور خود دارد کعبان ام میشمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه ام سبل مار کج گردیده است در برانه ام بر که میسازد درین محفل ز خود پیکانه ام در هوای ساغر سرشار طوفان خانه ام چند چون پرگار باشد مرکز خود دانه ام در نه بر می آورد آتش ز خود پروانه ام چون که در سنگ میر است دانه ام سروشت آسمانها ایچ طفلانه ام سینه بر شمع نجلی میزند پروانه ام
---	--

با کمال محرم محروم از ان رخساره ام روی تشنه که خوابان آب حیوان غم بقدر عکسار از آسمان نازل شود اعتماد زرق بر رازق مرا فرو نیست حلقه تار در زنده از خویش می آیم برون	در کنار گل چو بوی گل همان آورده ام هست از آتش زندگی چون مرغ خواره ام زان غم من زود آفرشد که پیغمبر آورده ام تخته مشق توکل بود از کهور آورده ام چون شرر هر چند زندان سنگ غاره ام
---	---

دل نهاد در و تا بودم فراغت دشتم
چاره جوی کرد صایب اینچنین بچاره ام

نه از خامی در تشنه ناله و فریاد میکردم	ازین دولت جدا افتادگان را یاد میکردم
نیکو دید اگر ذوق گرفتاری غمان گیرم	ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم
نمیدادم بچنگ عشق آتش دست اگر دلا	من عاجز چه با این مصیبه فولا و میکردم
ره پشتهای عشق کوتاهی نمیدانم	و گرنه حلقهها در گوش رقی با و میکردم
اگر مپسود و در دل حسی سلطان بخوار	چرا و در ادو خواجهی اینقدر بد و میکردم
کز ارقید خودی آزاد میکشتم بشکر آن	هزاران بنده از قید فک از او میکردم
دل شیرین غبار آلود غیر میشود صفا	و گرنه پنجه در پنجه فرساده و میکردم

اگر آرد برون آن دستان سراز کربا	بر آرد و صد بهشت جاودان سراز کربا
همان چون طوق قمری حلقه برون دریا	برون آرد اگر آتش و روان سراز کربا
اگر در خلوت عنقار و مچون کوه قافیا	کرا بخانی بر آرد و در زمان سراز کربا
اگر بانو بهاران در ته یک پیرهن باشم	بر آرد چون کل عناف و آن سراز کربا
زد لنتکی اگر چون غنچه خواهم کرد دل کردم	بر آرد و دور باش باغبان سراز کربا
چو عیسی کرب و زخم بر فلک خود را برون آرد	چو سوزن تنگ چشمی ناگهان سراز کربا
زد لنتکی همان چون غنچه می بچم بخود صفا	برون آرد اگر کلهستان سراز کربا

اشکست درین مزرعه محلی که فشانیم	اوست درین باغ نهالی که پشانیم
کرد سفر از چهره ما شسته نکردم	تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
از ماکله بی ثمری کس نشینده است	هر چند که چون پید سراپای زبانی
موقوف نیست ز بهم ز بختن ما	آوده پرواز چو اوراق خزانیم

پیری نتوان یافت بدل زندگی ما	از قامت خم صیقل آسینه جانیم
با تازه خطایم نظر باز ز خوبان	صد شکر که از جمله باغ نظر اینیم
لذات ماکله زود کز اندیشه نازک	شیرازه با قوت لبان چون کمانیم
کر صاف بود سینه با هیچ عجب نیست	عمریت درین میکرده از دور کشانیم
پیداری دولت بس بکرو و نیست	هر چند که چون خواب بر اجباب کرانیم
چون تیر مداید ز ما چشم آفت	کز قامت خم کشته در اغوش گمانیم
عمریت که در خرقه پر بهر جو صایب	سر حلقه زندان خرابات جهانیم

دست اگر کوتاه باشد آرزوی میکنیم	زلف مشکین ترا از دور بوی میکنیم
طاعت مانیت غیر از شستن از جهان	کر نماز از مانی آید و صنوی میکنیم
نیست غنچه آری که بچشم خانه مار صفا	سینه را از آه کاهی قوت در بوی میکنیم
تا رسد کجاست که باید بر زمین انداختن	خرقه تن را بآب و مان فوی میکنیم
قطره چون در موج بحر آویخت دریا شود	جان زار خویش را پیوند موی میکنیم
پیش ازین از اهدان مساکین اضافه	این غبار آلود کاز شستنی میکنیم
در جهان پوفا اندیشه منزل خطاست	میرود سیلاب تا فکر جوی میکنیم
کر چه نتوان یافتن آن کوهر نایاب را	تا نفس باقی صایب جستجوی میکنیم

اگر بروی تو بار در نظاره کنم	چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم
مرا بسوی تو بال و پر در کرد و د	ز اشتیاق تو هر جامه که باره کنم
مرا که نیست بجا دست دل چه افتاده است	کره بکار خود از وزن استخاره کنم

نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه	مگر ز رخنه دل بباران نظاره کنم
اگر بقطره قند راه وقت نظرم	تهیه سفر بحر بیکساره کنم
من آن لطیف مزاجم که کربسایه تاک	قند گذارم راستی دوباره کنم
درین محیط اگر تخته بدست افتد	غلط ز طفل مزاجی بکاره کنم
تمام عمر دل خویش میخورم صایب	که بار را بجای افسون شرابخواره کنم

چنان برد اختیار از دست آن سرفروشان	که آید در نظر ما خشک چون محراب اغوشم
بدامن میدو داشکم که چنان میدرد هوشم	نمیدانم چه میکوبد نسیم صبح در کوشم
من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را	که جای سیلی اخوان بود نیل ناکوشم
باز که روزگاری با زبان کشتی می شد	ز لطف ساقیان سجاده تر ویر ویرم
هنوز از طعن خامی نش میخورم ز زبور	که بر میداشت از جاسقف این میانه راوشم
جنون من شد از زخم زبان ناصحان آفرین	نه آن دریای پر شورم که بتوان کرد خوشم
من آن بحر که خیزم بساط آفرینش را	که هر میشود سیلاب اگر زیند در کوشم
کنار ما در ایام را آن طفل بد خویم	که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم
ز خواری آن شیم دامن صحرا ای کازا	که گر خاک سبک کرد و نمیکند بر دوشم
فلک پیوده صایب سی و انقباضی دارد	نه آن شمع که توان داشت نهان زیر پوشم

از جام بخودی کرد ساقی خدا پرستم	بودم زبنت پرستان باز خودی پرستم
راهی که راهزن زد یکچند امن باشد	ایمن شدم ز شیطان تا تو بهر شکستم
ساقی و بادیه من از سینه جوش میزد	روزی که بود مطرب از نغمه آستم

ز آندم که عشق او بست از نسی میایم	ز ناز نازده شد احرام هر چه بستم
با دست و کف من در شمار باشم	دارم تمام عالم روزی که نیم بستم
از خود مرا برون بر ناک و برین خوابم	مستی و هوشیاری سازد بلند و بستم
از صحبت کرانان در زیر سنگ بودم	جز کوشه دل خود در هر کجا نشستم
از زحمتان گسستم سر رشته محبت	ز آندم که صایب زلف سخن بدستم

ز دست خشک جهان امید از بحر کردیدم	ز روی تلخ دریا دامن وصل کبر چیدم
بخون غشته نعمتهای الوان جهان دیدم	ز بان خویش چون شیدر دیوار مالیدم
مرا پاره کرد از اهل دولت دیدن دربان	بیکدین صد نادیده بی آسوده کردیدم
بنم چون خضر دادند عمر جاودان آنا	که شد رشته عمرم ز بس خوش بچیدم
نشد روز قیامت هیچ کاری و شیکم	بجز دوستی که بر یکدین از افسوس مالیدم
بمیزان نظر سنگین ترا آمد پله خوابم	چو خواب امن آباد دولت پدیدار چیدم
با سانی نشد باز این که چون غلام از کارم	بزر بخت رفتم تا ز بند آزاد کردیدم
زین تاج سر من بود تا سرور هوا بودم	ز نور فتم بخود افلاک را و زیر پا دیدم
ز کوشش بشه سنگینان تیرم بسنگ آمدم	درین محفل بی برکی چونی چند انگه مالیدم
ز چشم باز دایم در ره سیل خطر بودم	فتادم در بهشت عاقبت تا چشم پوشیدم
بعد من این باب چون کسیر شد صابا	ز بس خوش خوردم و بر لب غیرت خاک مالیدم

باشک از اطلال افلاک داغ شام میجویم	ببور دل سیاهی از رخ ایام میجویم
ز خاموشی بهاری در دل خود چون صدف دارم	که در دریای تلخ از آب شیرین کام میجویم

لباس کعبه بشد از دایع عصیان پردانی دل	من از غفلت بظاهر جامه احرام میبوشم
بار نو بهاران نسبت من نیست بنیابی	که من از کربستانه خط جام میبوشم
هلاک من بود در جلوه مستانه سانه	بآب خضر دست از جان بی آرام میبوشم
زی پیغام وصالش نیست بجا کرب تلخ	که قاصد را از لب شیرینی پیغام میبوشم
بدر و آرد دل صیاد را از لاغری صیدم	غبار بال و پر از آب چشم دارم میبوشم
همان از طاعت من بوی کعبیت نمی آید	اگر سجاده خود در می کلف نام میبوشم
ندارد و مشکافی حاصلی غیر از پریشانی	ازین خواب پریشان بید خود کام میبوشم
همان قد میکشد چون سرو از آب روان صبا	ز دل چند آنکه نقش آرزوی غام میبوشم

ز پنبای غناش و اشک را چسان بچم	که من چون آب میخوام بران موی سبان بچم
چنان کشتی کشم چون سیم از پا که آمان	که دست شاخ گل را در حضور باغبان بچم
اگر چون قطره شبنم کنند از گل مرا بستر	چو مبر روی آتش و درازان باز میان بچم
حدیث روی او در پرده خوشبیدم گویم	ز بیم چشم بگل را در اوراق خزان بچم
بهشت سید دارد مشتری بسیار چون زاهد	بنقد امر و زور دامن آن سرور و ان بچم
بحرم خنده کز من بصب دیگران کرد	درین ستانرا تا کی چو شاخ زعفران بچم
ندارد چون مایه سخت جان اندیشه روزی	که کرد زمر از منو اگر بر استخوان بچم
اگر از قدمان عشق یابم سایه دستی	بساط پرد عالم را بهم در بزم مان بچم
نسوزد زین کستان غنچه را دل صبا	نام عمر بر خوشی چون آب روان بچم

بدل زخم نمایانی چو بر کار از دوسر دارم
که یک پا در خضر پیسته یک پا در سفود دارم

نکرد و عقد های من چرا هر روز مشکلم	که چون سرو از رعونت دست دایم بر گرد دارم
اثر از کربستانه میجویم ز غفلت	که چشم شست و شوی نامه از دامن زرد دارم
ز دم تا پشت پا مردانه تعلین تعلق را	ز هر خاری درین آبی بهاری در نظر دارم
چنان از عشق کاهیده است جسم ناتوان	که کز انتم بفر قطره از طوفان خطر دارم
همان بپا قتم هر چند در یاراکش در	که در هر جنبشی چون موج آغوش و کردار دارم
مدان چون رشته از من هر چه باشد خسته	که این بهلوی چوب از پر تو قوتب کردار دارم
شود شمشیر زهر آلوده چون سرو بهر من	چو بار نو بهاران هر که از خاک بردار دارم
مرا بگذارد چون پروانه تا آتش زخم در خود	که بهر که در گشتن بر و بال و کردار دارم
اگر دامن با لب میرصد ب شراب من	بجوشی میتوانم سقف این میخانه بردار دارم

ما کند وحدت از دور قمر میجوایم	خط آذوی ز کرداب خط میجوایم
شبنم مانده ز بجای سفر کرد از چمن	دامنی از دامن کل با کز میجوایم
بر نیاید یک جگر از غمده این داغها	زین چمن چون لاله بکدامن جگر میجوایم
وقت ما را میگذرد شوریده سامان سفر	خویش را در بزم او بی بال بر میجوایم
خون دل آسمان در کاسه مازهر کرد	ما که چشم مورد اتناک شکر میجوایم
نکمه پیر این ما بود از روز اول	لعل سیرابی که از کوه و کمر میجوایم
بجز او بر کشید کار یک آغوش نیست	هر نفس چون موج آغوش که میجوایم
کوتهی در سجده قباب رشته ما کشند	آه اگر بهلوی چوبی چون کمر میجوایم

برک عیش منوایان بود صایب و نظر
مادرین گلزار اگر چون غنچه زری میجوایم

با صد زبان چو غنچه گل پربان شدم	تا پرده دار خنده راز نهان شدم
تا نم همان بخون شفق غوطه میزند	چون صبح اگر چه پر درین ستان شدم
نیلاب من کجا بحیط بقا رسد	زینسانکه از غبار حلاوتی کران شدم
تا کی چو سرو دست توان داشت و نعل	از بی بری بخاطر گلشن کران شدم
چون ماه مصرفت منو است فدرین	گر یکدور روز بار دل کاروان شدم
در موسمی که بال بر آرد ز لاله سنگ	چون پیفته باشکسته درین شیان شدم
اول ز رشک محرم سرمه داغ بود	چون خواب رفته رفته بچشمش کران شدم
تا شد قبول پیر خرابات خدمتم	صایب امیدوار بخت جوان شدم
ماز شغل آب و گل آینه را پر دایم	خانه سازی را بخود سازی مبدل ختم
تا نسوزد آرزو در دل نکرد و سینه صاف	ما باین خاکستر این آینه را پر دایم ختم
میکنند خون در جگر باد و خرازا همچو سرو	رایت بهتری که از آذوقی افزایم ختم
بخت روگردان شد از ما تا بر آوردیم تیغ	فتح از ما بود در هر جا سپر اندایم ختم
نیست صایب خاکسار از او مانع انتقام	ما بعد از ای جزا دیوان خود اندایم ختم
فیض در پیچری بود چو بهشیا شدم	صرفه در خواب کران بود چو بیدار شدم
دستم آرزو گرفتند که ز قلم از دست	کارم آنروز عشق یافت که از کار شدم
سر آورد و ز پیراهن من آخر کار	یوسفی را که ز آفاق خزیدار شدم
خوده را که در حبس در کران می بستم	همه در نقطه من بود چو پر کار شدم
کر چه بگزینک بآینه نشد طوطی من	اینقدر بود که بگزینک بزنگار شدم

چون کرد نظر جوهریان شد شیرین	خزنی را که من از عشق خزیدار شدم
سود و سرمای من چیست بغیر از افسوس	من که باد است تنی بر سر بار شدم
داشت افسرده ولی علقه پروین درم	آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدم
من که دارم بیکر خازن ساز خوشیش	زین چه حاصل که چهار اکل نچار شدم
نفس خوش نشیدند غزالان صایب	تا من این قافله را قافله سالار شدم
ماه مصرم در حجاب چاه کنگان مانده ام	شمع خوشیدم نهان در زیر دامن مانده ام
از غزلان بچکس خوابی برای من ندید	کر چه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده ام
منزل آسایش من خاک بر سر کرد دست	سبیل بزورم جدا از بحر عمان مانده ام
خون خود را میخورد دل در تن افسرده ام	در طلسم استخوان عاجر چو پیکان مانده ام
هر نفس در کوچه جولان حیرت میزند	در سر انجام غبار خوشش حیران مانده ام
همچکس از سپهر انجامی نمیخواند مرا	تا مه در رخنه دیوار سیاه مانده ام
میستم نو مید از شریف سبز نو بهار	کر چه چون نخل خوان از برک عمان مانده ام
بی کین نتوان بصیدش مطلب سید	از برای مصلحت در چاه کنگان مانده ام
از بلندی شمع من پر تو بدور انداخته است	غیر نپرد که من در زیر دامن مانده ام
طوطی من فارغست از چوب منع نشکر	از ادب دور از وصال شکرستان مانده ام
بهر رم کردن چو آهواست مسیازم	ساده لوح انگس که نپدارد جولان مانده ام
میرساند بال و پر از خوشه صایب دانه ام	در ضمیر خاک اگر بچند پنهان مانده ام
ز نار و آبی خور اینچنین که خوار شدم	بجیرتم که چسان خرج روزگار شدم

نوشاد باش که من همچو غنچه نقیور	نخل ز آمدن و رفتن بهار شدم
ز وحشتی که نکردند آهوان از من	باشنای لبی امیدوار شدم
نمانده بود ددل جز غبار افسوسی	ز خواب بجز بهار چو بهوشیار شدم
همان ز سوزن کوه نظر در آزارم	اگر چه همچو سیما فلک سوار شدم
به پشت پاست مرا همچو لاله دایم چشم	ز دل سیاهی خود بسکه تیرسار شدم
ز آب من جگر تشنه نشد سیراب	مرا ازین چه که چون کوه آید ار شدم
ز اختیار فرزندم در اینجهان صایب	که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم
خاک صحرای جنون چشمم گریان میکشیم	ما ز سرو از کرد باد این سپاهان میکشیم
دور باش حسن ابا پاک چشمان کانیست	از حجاب خویشتن در وصل حجابان میکشیم
نیست خون رده لایق چنگل شهباز را	پای خواب آلود از خار مغیلاان میکشیم
از کنار عرصه میگویند بازی خوشتر است	خویش را در رخنه دیوار بستان میکشیم
چون صدف در پرده غیبت دایم زرق	در کنار بحر ناز ابر نیسان میکشیم
نیست مور قانع من بی تن پروری	منت پای بلخ بهر سیمان میکشیم
عاطلان و دیوان زندان خفته میازند	نقش یوسف بر در دیوار زندان میکشیم
نیست صایب بهر دنیا آه درد آلودن	بر سواد آفرینش خط بطلان میکشیم
روی کرم لاله شد برق کمان توبه ام	سوخت استغفار در اکل درد مان توبه ام
پنجه کل دامن پاک نزار در خون کشید	از شکوفه ماهتابی شد کمان توبه ام
جست چون تیر هوایی خشکی زهد از سرم	زدم شد از جوش کل پشت کمان توبه ام

محو کرد از کرب نشادی رک ابر بهار	چشمم تا بر هم زدم نام و نشان توبه ام
سالم از صحرای زهر خشک پروان آمد	اتش می شد دلیل کار و این توبه ام
مشت خاری پنجه بادریای آتش چون زند	عاقبت معهور می شد تهرمان توبه ام
دولت پیداری بر روی من افشاند آب	بود چون کل مفتحه خواب کران توبه ام
از شکست توبه ام قند مکرر میخورد	کام هر کس تلخ بود از دستان توبه ام
سوخت از برق شراب کهنه صایب	بر نخورد از زند کی نخل جوان توبه ام
ما کار دل بآن خم ابرو که داشتیم	سر چون گمان حلقه بر آنو که داشتیم
بستیم لب بشهد خموشی ز گفتگو	شکر بطوطیان سخنگو که داشتیم
حاشا که تیغ صبح قیامت جدا کند	از تکرار سری که بر آنو که داشتیم
شستیم دست خود ز ثمر پاک همچو سرو	روزی که پای برب این کج داشتیم
کردند همچو سرو نفس راست بلبان	تا از چمن بکنج نفس رو که داشتیم
از جرم ما پیرسج بقدر او چند بود	ما که قاف را بر از رو که داشتیم
نتوان دروغ داشت زمستان کباب را	دل را بآن روز کس داد که داشتیم
صایب شدیم مرکز پر کار آسمان	از دست تا عنان کجا که داشتیم
کمان میر که بغیر از تو آشنادارم	بجز توره کجا میبرم که آیدارم
بقدر زخم بود راه شانه را در زلف	بجا کهای دل خود امید دارم
ز بسکه در تن من داغها بهم پیوست	کمان بر نذر زره در قبا دارم
درین محیط که بازوی موج خار و ست	بدست بسته تنای آشنادارم

چو روضه فیضی من در شکرستی بسته است
ز داغ تشنه لبی دل نمیتوان برداشت
مرای باغ کسان نیست حاجتی چون صبح
ز دستی نبود شاخهای بی بر را
کران چو سبزه پیکانه ام درین سبزه
چنان خوشست باز او کی مرصایب

درینغ دانه خود چون ز آسپادارم
و کر نه راه بسر خشمه بقا دارم
ز چاک سینه خود باغ دلکش دارم
خجالتی که من از قامت و توان دارم
بجرم اینکه سخنهای آشنای دارم
که وحشت نفس از نقش بویا دارم

از فکر خلق عشق خدا کرد غارم
هر چند سوخت تخم مرا عشق خوشدلم
قد تو از قیامت نقدی که جلوه داد
شادم بغنچه دل شکل کشانی بخش
چون مغر بچاب برون آدم ز پوست
حیرانی که شد ز محبت مرصیب
صحرای من راه تاشک گشته بود
شکر خدا که دیدن آن لعل آبدار
مشراب دران جهان نه هر که نتیجه
در یافتن حقیقت دنیای پوچ را
صایب بود و جاذبه دل مرا از خلق

این درد از هزار دوا کرد غارم
کز غار خار نشو و نما کرد غارم
از اشتهار روز جزا کرد غارم
کز منت نسیم صبا کرد غارم
عشق بیکانه از دوسرا کرد غارم
از امتیاز دور دوا کرد غارم
آوار کی ز راه تما کرد غارم
از ناز خشک آب بقا کرد غارم
این بسکه از عصا و دوا کرد غارم
دل زین سراب آب تما کرد غارم
زین همران آبله پا کرد غارم

تا نقش دلپذیر و رقصهای ساده ایم

چون داغ لاله از جگر در زاده ایم

باسینه کشاده در آماجگاه خاک
گویا بر آب عمر نموده گرفتارم
بر دوستان فتنه چه افسوس بخوریم
از عاجزان کار فرد بسته داریم
کوه کینه ما نمواند تمام کرد
پوشیده نیست خروده از فلک ز ما
در پرده نقشبند کلستان عالمیم
چون غنچه در ریاض جهان برک اعیش ما
از روی نرم سخنی ایام میکشیم
ای زلف یار اینهمه کرد و کشی چرا
صایب زبان شکوه نداریم همچو خار

بی اضطراب همچو پرف سیاه ایم
بپشتی که ناز جسم به یوار داده ایم
با خود اگر قرار اقامت نداده ایم
هر چند عقدای فلک را کشاده ایم
سنگ کی که ما بتر از و نهاده ایم
چون صبح ما دوبار درین نشا زاده ایم
چون لوح آب اگر چه ز نقش ساده ایم
اوراق هستی است که بر باد داده ایم
در قبضه کشاکش کردن کشاده ایم
آخر تو هم فنا ده و ما هم فنا ده ایم
چون غنچه دست بر دل ریخون نهاده ایم

لطف کن مطرب می سر کن بر جامانده ایم
مرکز پر کار حیرانیت نقش پای خضر
یوسف مصریم کز مرکز لیلی هوس
چون خس و خاری که بر جامانده اند سیل
سبز راه پر کنعان بودی چشمنی سر
شبنم بدست باشد هم سفر با آفتاب
خود حسابان فارغ از اندیشه فردا شد
دست بگیر ای سبک جولان چون نقش قدم

از رفیقان سبک پرواز شما مانده ایم
در سپاهانی که ما از کاروان و مانده ایم
در فرد مشخانه زندان دنیا مانده ایم
از دل و دین و خود یکباره شما مانده ایم
ما درین مکتب الحزن چشم بینا مانده ایم
ما بچندین شهر پرواز بر جامانده ایم
ما حساب پیش از غفلت نفرمانده ایم
خاک بر سر دست بردل خار در جامانده ایم

علیسی از دامن مریم شهر پروا یافت
شهر پرواز کرد و سیر سامان میدهم
کر چه صایب نخستین منزلیم از راه عشق

بایال محبت مردانه بر جانده ایم
زیر گردون کرد و روزی چون بایانده ایم
بر غنای آید نفس از ناز بس و امانده ایم

تا بشک در چو طوطی سخن تمقینم
موج دریای حوادث رک خوابت مرا
طاقت جلوه او نیست مرا می ترسم
حیف و صد حیف که در سینه می اصل من
تخته مشق تماشای جهان کردم
بجز از پنجه مرجان نپذیرد آرام
منم آن آهوی مشکین که سویدای این
جو امیدست شود شمع فرارم صایب

شد نفس حجب نبات از سخن شیرینم
بسکه کوه غم او کرد که آن تکینم
که بغزدوس بر دیده کوه تبسم
نیست آبی که بساط دو جهان برینم
من که میجو استم از خویش جدا بشینم
چند بر سینه نهی دست بی تسکینم
نازه مشک شده است از نفس مشکینم
آنکه یکبار نیامد بسر بالینم

منم آن سبیل که دریا کند خاموشم
چشم بر کار بتان ساغر خالیست مرا
جوش من لنگر آرام نمیدانم چیست
نیم این زبشمانی بی انصافان
کر چه از شمع نهی نیست کنار شمعها
منم آن کودکی بد خو که زنا سازنی ل
چون بیای خیم می سرنگد از صایب

کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم
می کلرنگ چه باشد که ربابه بوشم
نیست چون باد نارس و سوزنی جوشم
بزر قلب اگر یوسف خود بفروشم
در ایم از شرم چو محراب تهی افروشم
نتوان کرد بکام دو جهان خاموشم
من که از باد کلرنگ فراید بوشم

امشب بآه سرورده خواب میزد
در جام دیده پاره دل میکند خستم
مرکان بهم رساندیم از سپغمی نبود
نکردمان تنگ تو ام داشت درین
چون موج سینه بر دل دریای بر خط
تا صبح بود صحبت من کرم با خیال
از شغل گریه مطلب دیگرند اشتم
سنگ از طبعیدن لبتاب خوشین
میشد چو نقطه دایره حیرتم و سبب
صایب نبود بی سببی اضطراب من

در کوی یاسیر چو همتاب میزد
جولا که خیال ترا آب میزد
هر لحظه نیشتر رک خواب میزد
تا صبح بی پیاله می ناب میزد
از اشتیاق کوهر نایاب میزد
بر باد شمع سینه بهمتاب میزد
آبی بروی بخت که از خواب میزد
تا صبحدم سینه محراب میزد
چند آنکه سیر و دور چو کرباب میزد
دامن تا بش دل پنتاب میزد

چو بود مستی فانی که تبار تو کنم
جان باقی بمن از بوسه کرامت فرمای
همه شب ناله صفت کرد و دم میکرد
چون سر زلف امید من کام نیست
دام من نیست باهوی تو لایق بگذار
زلف شد چشم سراپا و ترا سیرت
انقدر باش که خالی کنم از کرب و لی
من و پروی تو نظاره یوسف مهتاب
کم نشد در تو صایب جدا دای مسج

این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم
تا بشکرانه همان لحظه تبار تو کنم
که ز آغوش خدای ماه حصار تو کنم
که شبی روز در آغوش کنار تو کنم
تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم
من بیک دیده چسان بر غدار تو کنم
نیست چون کوهر دیگر که تبار تو کنم
چون باین جام تهی دفع خمار تو کنم
من چه تدبیر دل خسته زار تو کنم

روزگار است ز دل نقش خود می میشود چون قلم گوش بر آواز دل خوش سخنم که چون خال مراد اند دل سوخته است با دل خون شده ام در ته یک پیر نیست روزی از باغ تو چیدم گل یکسر گذشت نیت صایب ز بی کام جهان گریه من	راه چون سایه بی پای دگران می بودیم هر چه آید بر بایم نه ز خود میسب کویم اگر احسن بود روی دلی میرویم یوسف گمشده کرد دگران میجویم دست خود را چون کل تازه همان میجویم گر ز آینه دل نقش خود می میشودیم
چو خام نیت ز من بر سخن که میگویم نظر بغیر کنایه است جرم من اندک چونم دانه اشکم بنیان بود در خاک ز دل سیاهی من آفتاب کم شد و من شب قناری زلف او و عمری رفت ز چرخ و تاب شدم زلف و از پریشان ز بسکه گریه ز خود زده ام بدل صایب	که من بدست قضا این طریق میجویم بخون زده ام آلوده داغ میجویم ز بسکه کرد حوادث شسته بر رویم هلال عید درین ابریره میجویم همان ز هوش روم دست خود میجویم بگردن تو حایل نکشت بازویم ز جوش دل رک ابری شده است هر یوم
چو خودی داشت ز فکر و جهان از آدم پای من بر سر کنجست چو دیوار میم سفر بخودیم با بر کاست کجاست کار من در گره از پرنری افتاده است تا که مرغ گرفتار اثر ما دارد	تا بهوش آدم از عرش بغیرش افتادم دست خود بوسه زنده هر که کند آبادم با دوستی که بیکر چه کند آبادم دارد از جوهر خود موقلم فولاد م خواهد افتاد بدام دگران سیاد م

خانه آینه را شک کند بر شیرین منم آن کوهر شهوار که از غلطی شب بستان امید شد آرزو عقیم نیت آن مصرع بسته خد نکش صایب پستونی که مصور شود از فرادام از کنار صدف چرخ بجای افتادم که من از مادر سکنین دل و روان آدم که اگر مال بر آرد برود از یاد م	از جنون این عالم بیکانه را کم کرده ام نه من از خود نه کسی از حال من دارد خبر چو سلیمانم که از کف داده ام تاج و تین از من بی عاقبت آغاز هستی را پس بسکه در کجای غلطانی نمیکرد قرار طفل میکرد چو پاره خانه را کم میکند به که در دنبال باشم هر جا میرود
آسمان سیرم زین خانه را کم کرده ام دل مرا و من دل دیوانه را کم کرده ام تا رنستی شیشه و پیاژه را کم کرده ام کز گران خوابی سرافسانه را کم کرده ام در نظر آن کوهر یکدانه را کم کرده ام چون نکریم من که صاحب خانه را کم کرده ام من که صایب کعبه و تبحانه را کم کرده ام	در دل صد پاره عیش و جان پوشیده ام مطلب بی نیازان از سفر شکر نیست چون ما از روزی خود نیست مار اشکوه سوح آب زندگی در پرده ظلمت خو کل ز شوقی میکند اردو میان باغ و خس شرم پیدار ز اور خواب نتوانیم کرد خاطری مجروح از تیغ زبان ما نشد
نوبهار خویش در برگ خزان پوشیده ایم چشم چون تیره هوایی از نشان پوشیده ایم منور از چشم بدر شمعان پوشیده ایم در خموشی جوهر تیغ زبان پوشیده ایم خزده رازی که ما از باغبان پوشیده ایم گرچه از افسانه چشم پستان پوشیده ایم گرچه با چون سپهر در خم زبان پوشیده ایم	

ما بروی تازه در کزار عالم همچو سرو چو تاب ماه جهانی را بشور آورده است نیغ خورشید قیامت را کند و ندانم چشم خوابان چون سر در دنبال است	نمکدستی را چشم این آن پوشیده ایم از نظر ما که چون بوی میان پوشیده ایم پرده خوابی که ما چشم جان پوشیده ایم گرچه صایب در سواد صفهان پوشیده ایم
---	---

شدند جمع دل و زلف از شنای هم شود جهان لب پر خنده اگر مردم نغان که نیست بجز عیب یکدگر حستن شدند تشنه لبان جهان بیا بیا ز سنک تفرقه روز کار بجز بستر شود بساط جهان پر ز تمام حیار شدند شتره عالم جو بلبلان صایب	شکستگان جهانند مویابی کنند دست یکی در درمکشانی نصیب مردم عالم از شنای هم چو موجهای سرب از غلط غایبی جماعتی که دلیرند در جدایی کنند کوشش اگر خلق در روانی سخنوران جهان از سخن سرائی
---	--

بدست بسته دستی در سخاوت چون دوا مرا در حلقه ازادگان این بس سزازی کنم گلگون روی شجاعت شیر مردان چه بامن میتوان کرد و در دواغ ناکامی مرا بجز پاکبازی مدعایی نیست ازستی مرا از من طاعت بیکر نمی آید باین شادام تعجب نیست از گفتار من که روی خون آم	که چندین جام غالی زار احسان سرج دارم که با چا صلی چون سرو خود را تازه دارم درین ستانبر چون تیغ اگر آبی بچو دارم که من دارا لایمانی چون لبی آرزو دارم اگر بپنفس دارم برای رفت و روم که از اشک نه از من و شب دارم و روم که تیغ آید از اشک دارم بر کلو دارم
---	--

عبارت آلود مطلب نیست چون طوطی کلام چه افتاده است در دهر هم صایب عزیزا	ازان در خلوت آینه راه گفتگو دارم که من چون شراب بخاری در سبزه دارم
--	---

نشت از آسیای چرخ کرد شب بر رویم همان چون پای خواب آلود در کام خستیم ازان پنازی من میشود هر روز نیکین بود در دیده حق بن من بر درم کسان مرا چون شبنم از روشندان این سوزانی ازان ساغر که در آغوش از دست افروزم چه ساعت بودند از پای من دانست پستی کلبه از خانه دارد فضل و سواس من از خیر می گلگون چه بیازد بادل پر خون من صایب	سینه می میکند راه فنا از هر سر مویم ره خوابیده عشق ترا چند انگی میبوم که کیر و کوش خود با هر که در خویش میگویم ندارد سنگ کم در پشیش زازویم که دست از جانم در چشم خورشید میبوم همان چو دشوم هرگاه دست خیش میبوم که چون یک روان منزلت اندک با بوم کشاد عقده دل را ز هر سر در میبوم که من از ساده لوحی خون بن پویش میبوم
---	---

زهن کان نمک گردیده است از شور سودا ریاض در دمندهی رامن آن نخل بر دندم خل در لنگر کلین من طوفان بیندازد نار و نقطه خاک سیه و شندی چون درین دریای پراشوب خود را جمع چو بوم زیب مهربانی خوردم از گردون بندم ز فکر ز کس محو را و بیماری دارم	بجای که مجنون خیزد از دامن صحرا که میریزد چو اوراق خزان از سراپا ز بس از که بر سجده لب زست در یایم فلک واکره کتو پست پیش چشم بنایم که دشت میکند از یکدگر چون موج مضایم که در دل شکند خاری که پروان آرد پایم که میسوزد بجای بجای شمع بر بالین سیاحم
--	--

خدا از برکت دیز این لونه را ترا که بدارد	که فیض هوا تدمیکش چون سر منیایم
درین معموره وحشت تو اور سر کجا بایم	بغیر از گوشه دل عضو پروان رفته از بایم
در احیای سخن میکرد انعام مسیحایی	اگر در سخن مبداشت صایب کار بایم
از موج اشک کام ننگت مسکنم	وز برق آه دیده شیرست روزم
پرواز من بشیر سنگ ملت	در دست روزگار همتا فلان ختم
سبل فنا مرا نتواند ز ریشه کند	آوینت بسکه خار علایق بد اتم
نخل صنوبرم که درین باغ و لغوب	خوشوقت میشوند حریفان شیونم
پروای باد صبح ندارد چراغ من	چون آه زنده کرده دلهای روم
در خواب ناز بود نسیم سحر کبک	در فرصتی که بود و باغ شکفتنم
با این بر منگی که در اینست رشته	در پای هر که می شکند خار سوزنم
از بسکه در نیام خموشی شکفته ماند	ز نگار بست تیغ زبان همچو سوسنم
چون بوی گل که میشود افزون ز برگ	بی پرده گشت راز من از پرده بستنم
از میوه بهشت مرا بی نیاز کرد	دندان بیارم ای دل خود نشردنم
آن گلشن همیشه بهارم که ره نیافت	از جوش گل خزان حوادث بکاشتم
از شنش جفت اگر چه گرفتند راه من	نتوان گرفت دامن از خویش فتنم
صایب تلاش گلشن فردوس میکنم	چون خار خوش اگر چه سزاوار گلخنم
شیوای یوسف از جوان دنیا میکشم	نماز یکرنگان ازین کلهای رعنا میکشم
استخوان بختیان چرخ را سازد غبار	آنچه من از بار غم در عشق شما میکشم

برقنای زکک و بوبسیار میل زددم	شبنم خود را ازین کلزار بالا میکشم
زندگانی که چون موجت از دریا مار	تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم
کوشه گیری کشتی تو خست طوفان خورده	دامن دل را برون از دست دنیا میکشم
سر میسازد نفس اگر می صحرای حشر	از جگر امروزه از بهر فردا میکشم
چشم بپارم ز بیماری ندارد شکوه	تلخی مرک از دم جان بخش عیسی میکشم
میخورد خون تیغ جوهر دار در بند نیام	از سواد شهر رخت خود بصحرای میکشم
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل نشان	گاه گاهی کرعنان از دست دایم میکشم
استخوان صایب از داغ غمی سر مرده شد	خویش ادر کوشه آنچشم شلای میکشم
صفحه دل سیه از مشق منت کردیم	کعبه را بتکه زین خط چلبیپا کردیم
از سیه کاری انقاس دل روشن	آخر الارسیه خانه سودا کردیم
رشته گوهر سنجیده عبرتها بود	نکته چند که ماصرف تماشا کردیم
نفسی چند که در غم گذرانست	همچو کل صرف شکر خنده پجا کردیم
بزرگ قلب ز کف دامن یوسف دادیم	دل با خوش که درین قافله سودا کردیم
عمر در پهنه کردی گذرانیم چو موج	از کمر صلح بخار خوش دریا کردیم
سیلی مرک بعبقری کند ما را روی	آنچنین کز نه دل روی بدینا کردیم
همچو زنگار بآینه روشن نکند	آنچه ما بادل و بادیده پنا کردیم
کجه ز افسرده دلانیم نظا هر صایب	عالی را بدم کرم خود احیا کردیم
کجه از وعده احسان فلک پر شدیم	نغمی بود که از مستی خود سیر شدیم

نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی	غنچه بودیم درین باغ که دگر شدیم
حوص را خوری کمر مارا بست	باقده همچو گمان مسفر سیر شدیم
شست آروز قضا دست ز آبادی	که گرفتار آب و گل تمسیر شدیم
استخوان سوخته بود شب هستی ما	دامن سحج گرفتیم طلبا شیر شدیم
دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم	شد جهان پر هماروز که ما پیر شدیم
تن ندادیم باغوش زینهای هوس	راضی از سلسله زلف بزنجیر شدیم
میچکیده از لب شیر طفل چو سحج	کردم کرم چو خورشید جهانگیر شدیم
شک شد شهر چو بخون ملامت بر ما	آخر از زخم زبان درد من شیر شدیم
ماز یوسف رسیه بی خود چون کشیم	ما که شایسته عفو از ره تقصیر شدیم
صلح کردیم بکنش ز قاش جهان	محو یک چهره چو آینه مقصور شدیم
که خاطر صیاد ز دام افزونست	مفت ما بود درین بادیه نچر شدیم
کرچ اول مس ما قابل کسیر نبود	آفتد سعی نمودیم که اکیر شدیم
صایب آن طفل تسمیم در آغوش جهان	که بدروزه بعد خانه بی شیر شدیم

ماز روی آتشین او نقاب افکنده ایم	بار اول ما برین تش کباب افکنده ایم
عشق را در بند جسم از سج و تاب افکنده ایم	خضر را در دام از موج سراب افکنده ایم
دور پنهان بر فراز کوه پیدار ندو ما	در ره سیل جوادش خست خواب افکنده ایم
با خیال روی او ما آشنا گردیده ایم	پرده پیکانکی بر روی خواب افکنده ایم
ز ان زنج کلکون بخون افتاعت کرده ایم	هر کل از دور پینی بر کلاب افکنده ایم
هیچکس در خاکساری نیست خوش عنان	چشم پیش پای مردم چون کباب افکنده ایم

با سیه ستان غفلت زه رو بر میخیزم	پیش پای سایه فرش آفتاب افکنده ایم
ز ابدان خشک بپرسند از برق فنا	ما برین آتش ز تروستی کباب افکنده ایم
همچو چشم دلبران صایب مدار خویش را	از سیه ستی به بیماری و خواب افکنده ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم	برده آهست چون حباب وجودم
گردش حشمت دور زندگی من	برنگاهست چون شهاب وجودم
هنج بسته است در طلسم حیاتم	جلوه خشکیت چون سراب وجودم
دژ من زندگی ز خویش ندارد	بسته بدامن آفتاب وجودم
همچو حبابم که در طلسم تعیین	نیت بخورده حباب وجودم
جلوه دوست در نظر نقسم	بسکه بر فتن کند شتاب وجودم
نیت بخورده بود آه ندامت	همچو گمان پیش آفتاب وجودم
موج سرایم کزین بساط ندارد	هیچ کف غیر سج و تاب وجودم
همچو بلاست یک اشاره ابرو	بسکه بود پای در رکاب وجودم
خانه جدا میکنم ز سازه دلیها	کرچه ز در یاست چون حباب وجودم
ز آتش و خاکست باد و آب شستم	چون شود این انقلاب وجودم
کاش در آنجا من حساب نگیرند	نیست در اینجا چو حساب وجودم
سوخت دلم را سپهر صایب و کنداشت	آتش و بوی این کباب وجودم

در تن یک پیرهن از بار دور افتاده ام	آه کز نزدیک بسیار دور افتاده ام
سیکشم خمیازه در آغوش راغوش بایر	همچو کز از خط پر کار دور افتاده ام

نیست تیر پری بخورد وری ز تری کی مرا از بهشت افتاد پروان آدم و خندان نشسته تیشه فرما و کرده است هر مو بر تنم شد نفس انگشت ز بهار از دانه نخل نیست مکن باز گشت من بعر جادوان پیر کفان چون بن در کریمه بچش کن بسر چشمم بخواب نیستی همچون شرار کیت صایب باز حال دل خیر گشت در	من از تری کی بسیار دور افتاده ام چون کرم من که از دلدرد افتاده ام تا از ان معشوق شیرین کار و افتاده ام تا از ان بهای شکر بار و افتاده ام ایچنین کریم او این بار و افتاده ام او یوسف من یوسف زار و افتاده ام از تو ای تشنه رخسار و افتاده ام مدتی شد کز دل افکار و افتاده ام
--	--

ز کوشش حاصلی غیر از غبار و دل نیسیام که در اینداز عالم ندانم روی و لهار چه ساعت بود بند از پای من بر دوش خلو حق ز باطل چشم من است این چنین با حسان میتوان جان بر دین دریای روشن که از کواب انگند این که در کار و بار درون سینه خرمناز تخم دوستی دارم ز آب و گل ترا حاصلی باشد غنیمت دارم چنان از موج رحمت دامن این بحر خالی شد ز بار طوق چون نمری چرا گردن سیاه دارم ترا که است ازین دریا که در غنیمت دارم	به از افتادگی این راه را منزل نیسیام که از صاحب دلان عهد روی نیسیام که چون یک روان میکردم منزل نیسیام تولیل را نمی آید و من محسب نیسیام کنار این بحر را خود من ساحل نیسیام که چندان که میکردم در ساحل نیسیام زین سینه احباب را قابل نیسیام که من جزایه نعرش و آب و گل نیسیام که جوهر در جبین خنجر تا نل نیسیام که من چون سرو ازین کز دشمنان حاصل نیسیام که من کوهر بغیر از عقده مشکل نیسیام
--	---

محو صایب نوای دلپذیر از غنایب من
که در عالم نشان ز بهج صاحب دل نیسیام

ز جام نجوی چون لاله مست از خاک خیزم نه سروم کز عونت بهر زار و زیر پا نام مرا از افسردگی در تنگنای شک درون چو شبنم کرده ام کرد آوری خود را درین مرا با خاکسار بهاست پیوندی درین شایدین تر ز خون با حقم در هر چه آورم نخواهیده است با کین کسی هرگز دل ضایع مرا چون بنره زیر سنگ را و آسمان بپای	ز مهد غنچه چون گل بادل صد چاک خیزم چمن از خاک بر خیزد چون از خاک خیزم که چون تشنه باد خشن غاشاک خیزم که می چم خود تا از زمین چون پاک خیزم باندک جذبه از هستی خود پاک خیزم نه کردم کز بر افشاندن زان خاک خیزم ز بستر چون عاز سینه های پاک خیزم شوم سروی اگر از سایه افلاک خیزم
--	--

گمش ز حسرت تیغ خودم که تاب ندارم بغیر دل که به دست خداست و کشاد خوشم بوعده خشکی ز شیشه خانه گردون درین محیط که بی فکر است با و مخالف چرا خورم غم دنیا باین دوروزه اقامت دران جهان نه فقر اگر نتیجه در اینجا دلیل قطع امید است از امید کی من ببین بوی سفیدم که همچو صبح بهار ترا که مست می از مهابت روی گردان	ز بهج چشمه دیگر امید آب ندارم و اگر امید کشایش بهج باب ندارم امید کوهر سیراب ازین سرب ندارم بغیر کسب هوا کار چون حباب ندارم چو باز گشت باین منزل خراب ندارم همین بستم که پروای انقلاب ندارم ز نار سالی این شسته چو تاب ندارم درین بساط بجز پردای خواب ندارم که من ز دست قهر روی مهابت ندارم
--	---

ز کز صایب من گایات مست و خرابند	چه شد بظاهر اگر در قبح شراب ندادم
ما کرانی از دل صحرای امکان سپریم	یوسف بقیعت خود را از کنگان سپریم
همچو گل بچند خندیدیم و گلشن سبست	مدتی هم غنچه سان سرور گریان سپریم
ریشه مانست در مغزین چون کرد باد	رخستی از بساط خاک آسان سپریم
ما حریف خشک مغزیهای منت شستیم	کاسه خود را تنی از بحر عمان سپریم
که چه مور عاجزیم اما باقبال سخن	مسند خود بر سر دست سلیمان سپریم
میکنند منزل تلافی راه ناهموار را	ما بامید فنا از زندگی جان سپریم
نیست صایب بخی از وصل کل آیین ما	ما ز تب کل جو ششم چشم گریان سپریم
بیاد جلوه ای سرور و آن جان بر افشام	پیشانی لف کاف و کشش تا ایمان بر افشام
مردای آفتاب که مرد و چندان ز بالینم	که جان چون صبح صادق با لب خندان بر افشام
نفس در سینه صبح قیامت پصفا کرد	اگر از دل غبار کلفت دوران بر افشام
توصیح عالم افزوی و من شمع سحر کاهم	کرپان باز کن مای تا مل جان بر افشام
بخون خم میجو ششم بروی داغ میغلطم	نه سپردم که در بستر کل در میان بر افشام
چو بر میگرد از آب و انگی مان بهتر	که در سر خشمه شمشیر نقد جان بر افشام
غبار دل چو سیل افزود از سیر مقاماتم	مگر کرده از خود در دل عمان بر افشام
شود خار سردیوار ما چون نچه بر جان	بروی خاک اگر سر نچه ترکان بر افشام
چو نقش با پنج شسته کردن کرد پا مال	مرا فرصت نداد از کرده و مان بر افشام
ز بس که دل غبار آلود می آید حدیث من	دو عالم کم شود در کرد کرد و آن بر افشام

ز شغل مشپارد و دو داغ عاشقی صباب	ندادم آنقدر فرصت که در تن جان بر افشام
غوط در بحر کز آبله بازده ام	در دل خاک قدم بر سر دریا زده ام
سود من از سفر خاک که چشمش مرصاد	مشت خاکست که در دیده و نیازده ام
بخراش جگر خویش نظر داشته ام	نیشه در ظاهر اگر بر دل خار زده ام
چکنند سیل کران سنگ بهماری شست	خاک در دیده دشمن بعد از زده ام
تا در فیض گشوده است برویم نوسیق	حلقه چون داغ بسی بر در و لهار زده ام
نیست بکار درین مرحله یک شتر خار	همه را بر محک دیده پنهان زده ام
عاجزم در کره خویش گشودن صایب	من کعبه از فرقه در سینه خار زده ام
تا نظر از کل خسار تو برداشته ام	مزه دستی است که در پیش نظر داشته ام
بسکه رخسار تو در مد نظر داشته ام	دیده ام روی تو که آینه برداشته ام
بادل تنگ از سباب جهان ساخته ام	این که را بغریزی جوهر داشته ام
میدوم هر قدم از هوش بخودی ایم	تاپی قافله بوی تو برداشته ام
کرد آینه به نیم شناسم خود را	بسکه از روی ادب پانس نظر داشته ام
دلش از برق شکستی من آب شست	پیش خورشید اگر از موم سپرداشته ام
بر کرانباری من هم کن ای سیل فنا	که من این بار بامید تو برداشته ام
چو کشم منت خورشید قیامت صایب	من که بر آتش دل دامن زد داشته ام
ما در محیط حادثه نگر فکند ده ایم	در آب تیغ دامن چو جوهر فکند ده ایم

دستی است که نشان که ب عالم فشانده وریده ستاره مکران شکسته است مانند عود خام هوسهای خام را از مایجوی کریم طاهر که چون صدف هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ زان استین که بر رخ عالم فشانده ایم از عالم جهات بهمت گذشته ایم بر آتشی که دست کلیمست داغ آن صایب ز هر سیاه که بر لب نهاده ایم	خوشید افسرست که از سر فکنده ایم شوری که ما بقرنم اخضر فکنده ایم در یکدک شکسته بحسب فکنده ایم در صحن دل بساط ز کوه فکنده ایم خیام کرده ایم و بسا غر فکنده ایم و بهیم نخوت از سر قیصر فکنده ایم از زور نقش رخنه بشد فکنده ایم در چو دی کباب مکر فکنده ایم در سینه طرح عالم دیگر فکنده ایم
--	---

زبان شکوه فرسودی پر خج پوفادارم برید از سایه خود سرو و افتاد از قفای او بیای عشق اگر داری دماغ جلوه پرداز یک عالم توجه از تو چون قانع تو انم شد چنان در پاکبازی از علایق کشم عریان جنونم اختیار نیست تا کردم غنا نکش هوای عالم از ادکی کم مختلف کرد اگر چه خاکسارم آسمان از کوش میالم	دلی در کرد کلفت چون چرخ آسپادارم عنان دل چنان محکم مری دست و پا دارم که از دماغ جنون آینههای خوش جلا دارم که من از جمله عالم ترا دارم ترا دارم که حال مهره شش ز نقش بویا دارم چو برک کاه پروازی بیال که با دارم از ان چون سرو من چارم و موم که با دارم باین سستی عجبست بلندی در و عا دارم
--	--

زا کسیر فضاغت خونی و مشک میکرده
من این تعلیم صایب از غزالان خطا دارم

از سر کوی تو گر غم سفر میداشتم کوهر شوار عبرت کرنی آید بدست میتوانستم که خواب حریفان را گرفت میکشیدم با پی استغنا و اما فلک داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان حلقه کم میشد از زنجیر محسنون را زندگی را پیچودی بر من کوار کرده است دل چو خون کردید حاصل بود تدبیر جیب دیوان فلک پر میشد از گفتار	میزدم بر بخت خود پای که بر میداشتم از بساط آفرینش من چه بر میداشتم کز بان آینهان چون شیر میداشتم قطره آبی اگر سبوح که بر میداشتم میزدم بر سینه هر سنگی که بر میداشتم ویده رغبت ز روی هر چه بر میداشتم میشدم دیوانه که از خود خبر میداشتم کاش میشد از خون شدن لاله از میداشتم در سخن صایب هم آوازی اگر میداشتم
---	---

بینه تخم امیدی چو شوره زار ندارم چو درد و داغ محبت درین فکر و دشت گذشته است ز منصور پای سخن من عنان سپهر عاشوق پیقرار که دارد خجل ز بهرین این دادیم که از همه عالم عبیر برین کوه هست کردیم هزار حلقه فزون خبک بنسیم نمودم گذشتم از سر ناموس اعتبار چو صاب	ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم بغیر کوشه دل هیچ جا قرار ندارم سر جدال بر طفل فی سوار ندارم که همچو ریک روان هیچ جا قرار ندارم چو کرد باد لباسی بجز غبار ندارم بدل غباری از ان خط مشکبار ندارم هنوز راه در ان لطف ما بهار ندارم هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم
--	--

خیزد از عالم صورت سفر کنیم
مار و شست راه خوابات سر کنیم

هر چند نیست قافله در کار شوق را تا نقش پای کرم روان پیش راه ما شیرینک روزگار اگر خوشی کند بیرون ز نیم خیمه ز دار الغرور مصر از دو دمان شعله بگیریم همت هر چند هر روان سخن و راه گفته اند کسوت ز آفتاب بگیریم چون سحر باد مراد ز نفس گیر میشود یا همچو موج بر لب ساحل شویم محو تا میتوان بعالم معنی سفر نمود	هو کی کشیم و عسفر از خبر کشیم دار و چراغ این ره تاریک کشیم راش تبا زبانه آه سحر کشیم چون بوی پنهان سوی کفان کشیم پرواز تا باوج فنا چون شر کشیم ماراه طلی کنیم و سخن مختصر کشیم از خرقه کبود فلک سر بر کشیم دامن کره بدامن موج خط کشیم یا چون حباب سر ز دل بحر کشیم صایب چرا بعالم دیگر سفر کشیم
چه شکایت ز تو ای خانه بر انداز کنم در نهانخانه غیبت کلید دل من دام مرغان گرفتار بود نامه من التفات تو را بر سر ناز آورده است خضر و بادیه شوق ز همراهی من پرده طاقش از شیشه تنگتر کرد صورت حال من آرزو شود بر تو عیان	مرچه انجام نثار و زچه آغاز کنم این چشمست که بر هم نهم و باز کنم آه از آرزو که از دام تو پرواز کنم گر کنم ناز بعالم بتو چون ناز کنم آنقدر دور نماندست که آواز کنم سنگ را که صدف کوهر این راز کنم که دل سنگ ترا آینه پرواز کنم
صایب از عشق جوایم زد که ایامم آنقدر صبر که خون در جگر ناز کنم	

در سماع چو دی چون ست بالا میکنم باسویدای دل از سیر فلکها فارغم طور را که ستاخی موسی پیا بان مرک کرد باد بان کشتی می میکنم سجاده را دامن گیر خرسندی بست آورده ام مردم از مینا بساغر میده میرزندون تا یکی صایب عنان داری کنم سیلاب	کوچها در رو نیل چرخ پیدا میکنم گردش پر کار در مرکز تماشا میکنم من مان از ساوکی عرض تمنا میکنم با پر بر دیان مشرب سیر دریا میکنم زهر اگر ریزند در جامم کوارا میکنم از تنگ ظرفی می از ساغر مینا میکنم دست بر میدارم از دل و صحرای میکنم
دل آسوده داری پس از صبر دارم ز بس بر شکایت خوردم و بر لب دارم اگر از شکوه دور از چشم نیست شمشیر بچشم همت من دولت دنیا می آید زلف یار از هر بند پیوند کردارم ز مجنون باو کاری نیست جز جانی آید سپید آتش رخسارم آسایش نمیدانم در آغاز محبت دست و پا گم کرده ام صبا	نکین در فلج منید پتایی نامم بسبزی میرند تیغ زبان چون پتیا دارم نیمچه و صد از پنبه ای از لب جامم مکر استین افشاده بر صید مادامم نه چون مرغ دل ایل و سونو کیسه دارم که ساز و عشق از چشم غزالان حلقه دارم اثر ناز وجودم هست در سیرت دارم نیدانم کجا خواهد شد آخر سر انجامم
تنگ همچو شر از بقای خوشی شتم ره گزینسته است به کس بر من بی نیازی من ناز میکند هست	نام چشم ز شوق فانی خوشی شتم اسیر بند کران و فانی خوشی شتم تو اگر از دل پیدا فانی خوشی شتم

ز دستگیری مردم بریده ام پیوند	امیدوار بدست دعا می خوشیستم
بپاره دل خود میکنم چو غنچه در	رهن مست برک و نوا می خوشیستم
چراغ غیر شکایت کنم که همچو حباب	همیشه خانه خواب هوای خوشیستم
سفینه در عرق شرم من توان انداخت	ز بسکه منفعل از کرد و مای خوشیستم
ز بند خصم بد پرستیوان جستن	مرا چه چاره که ز بخیر مای خوشیستم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم من	همان پستی طالع بجای خوشیستم
با اعتبار جهان نیست قدر من صایب	غریب مصر و خود از نوا می خوشیستم
من حریف نیک و عار پیوفاییستم	بند بندم کن که من مرد جداییستم
کرده ام مرتکب دنیا داران دنیا ترک من	در لباس اهل قرازی قبایلیستم
پیشتر غلت گزنیان در مقام شهرتند	من غلت در مقام خود نماییستم
بسته ام عهد دوستی با شکستن درازل	از فلک امیدوار موسیاییستم
کو بر آرد وحشت شهبای از جام و مار	من حریف راه و رسم پیوفاییستم
ماه از من فرض خود پیوده پنهان میکند	حیرت بهم در پی نان کداییستم
پشت بر دیوار حیرت همچو ساحل داده ام	رو و شب چون موج در زنجیریستم
میتوانم خاک پای عارف روی شن	در سخن هر چند عطار و سناییستم
چه دست در خم آن لاف و لنوا کنم	بناختی که ندارم چه عقده باز کنم
بین چه ساده دل افتاده ام که میخواهم	ترا به نیم دل از خلق بی نیاز کنم
مرا که هرگز در عالم نیست پاد در کل	نظر بشا به وحدت چگونه باز کنم

فروغ عاریتی انقدر گرفته در	که همچو شمع زبان در دهان کاز کنم
یکی هزار شود قطره چون بحر	چرا مضایقه جان بد لنوا کنم
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد	مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم
من آنچه میکنم از خویش میکنم صاب	چگونه از خودی خویش احترام کنم
ماز اهل عالم اماز عالم فارغیم	از غم و شادی و نور و زو محرم فارغیم
چون کل کاغذ رنگ خشک فایده ام	از تر بهای سحاب و بارشبنم فارغیم
ما چون چون لاله داغ خویش را به میکنیم	از نمک آسوده ایم از ناز مرهم فارغیم
سینه را یکروز با خورشید صیقل داده ایم	از غم زنگار و از اندیشه نم فارغیم
نقد در سارست اما فارغست از کوشمال	ما درین عالم ز محشهای عالم فارغیم
هر چه میخواهیم صایبست در دیوان او	با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم
هر چه احسان داد دست جان داریم	ما چه داریم ز خود تا تو پنهان داریم
میرسد حاجی از نهانخانه غیب	ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم
چشم رغبت کنشایم بسی پاره ماه	در نظر روی تو پوسته چو روان داریم
تیر ما بان حوادث نفس نشود	دل شیریم چه پروا نمیستان داریم
کز نفس ز آهن فولاد بود می شکنیم	طوطیا بنم که رود در شکرستان داریم
دست در امن از کج چو سیلاب	از خرابات جهان روی بمان داریم
داغ عشق تو ز اندازده ما از دوست	دستی از دور برین آتش سوزان داریم
دست کوتاه ز دامان کل پاد در کل	حال خار سردیوار گلستان داریم

خیمه در مصر چو پراهن یوسف زده ایم	جلو داد نظر مردم کنعان داریم
زنگیان دشمن آیینی بی زنگارند	به کرین تیره دلاان عینه پنهان داریم
رزق دست و دهن باز سر خوان فلک	پشت دستی است که پویش پنهان داریم
کرچه از ننگد لایم بظاهر صایب	چه فضا ناکه درین گوشه زندان داریم
نیمخوردم غم دنیا اگر دین ارمی بودم	مال خویش میدیدم اگر سپاری بودم
بروی نقطه دل از میکردید اگر چشم	بگرد خویش تن در خط و چون کپاری بودم
ز نامه واری خود کشیدم از آسمان سخنی	نیمخوردم ز سوان خم اگر همواری بودم
دریندت که زیر سایه کردون لبر بودم	هنای میشدم کردت دیواری بودم
نمیشد کار من مرکز خندان مشغول صایب	اگر در نظم عالم اندکی در کاری بودم
من که از وسعت مشرب بفک ساخته ام	پیش خوی تو مگر سپر انداخته ام
روی بر تافتن از من ز مسلمان نیست	من که ابروی ترا قبله خود ساخته ام
برک سبزی من از سر و تو بر کز نشید	من که سر حلقه عشاق تو چون فاخته ام
نفس کرم ازین پیش چه نایب کس	جامه سرو ترا فاخته ساخته ام
یکم چاک کربان خجالت میسند	این سری را که بامید تو تراخته ام
کرک در پرینم جلوه یوسف دارد	تا زنگار خودی آیین پنهان ساخته ام
فارغ از خلد و آسوده ز دوزخ صبا	من که با سوختن از هر دو جهان ساخته ام
مقی چون غنچه در خون جگر چیده ام	تا درین گلزار چون گل کیده من خندیده ام

خضر دارد و داغها بر دل استغنائی	روی آب زنگی را بر زمین بالیده ام
از سر غیرت سپند آتش خود گشته ام	پیش اغیار از جغای او اگر نالیده ام
شعله پنهان ام با خار خوش در دار و کمر	خورده ام صد زخم نایک پنهان پیده ام
زود بر فقر اک می بندد سر خورشید	شهواری را که من در خانه زین دیده ام
بر آبر آورده است از درد طلب ننگ	از کرا بخانی همان من زین چسبیده ام
چشم آن دارم که دامن را بر کل گشت	پای پر خاری که در دامن تر چسبیده ام
تا جوی صایب کلام نجسته و زنگین ست	در حرم سینه خم سالها جو شیده ام
برو سانی که من در جام صهبای کردارم	بری در شیشه آرایه سیبای کردارم
مرا بکذا چون ز کس خار آلودای ساقی	که من این جام زین بر صهبای کردارم
نکرد و چشم من روشن به خورشید زخای	من این شمع از برای مجلس آرای کردارم
بچشم سرمه و بستان تیغ زهر آلود می آید	که من این خار خار از سر و بالای کردارم
نکرد و گوهر در یابی مکان سنگ دانه	که من در سر و یابی سیر در یابی کردارم
مرا که غم از دل سیر سحر بر نمیدارد	که من چون لاله دلغ کوه و صحرائی کردارم
نه مجنونم که چشم آهوان سازد نظر بندم	نظر بر گوشه چشم دلا رای کردارم
علاج این طبعیان میکند در دما از قون	من این درد کرامی از مسیحای کردارم
ز کلک صحن بر دل از سوید نقطه دارد	من از غش بر بعضوی سوادای کردارم
تو بر جنتی در کار زاهد من برای او	تو دل جایی در داری و من جایی در دارم
من کلینک کیش حنیت مرا صابا	که من در سر و یابی سر و بالای کردارم

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم	بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم
ابرام در شکستن من اینقدر چرا	اخر نه من بیال تو پروا میکنم
از بس ریده است ز مصیبتان دلم	از بال خویش وحشت شبهاز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه	احباب را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشان دوری این ره نشینده ام	انجام را تصور آغاز میکنم
باینکه نیست در و آه را قرار	صایب تلاش محرمی را از میکنم

پیام دوست ز باد بهار شنوم	ز چاک سینۀ گل بوی یار شنوم
جنون من چه عجب که یکی هزار شود	که وصف کل ز زبان هزار شنوم
هزار کلمه سر بسته بی میانه حرف	ز غنچه دهن تنک یار شنوم
از آن ریسیر چمن می برم ز خود پیوند	که ذکر آرزو ز هر شاخسار شنوم
مرا چو تیشه فراد میخراشد دل	صدای کبک اگر از کوهسار شنوم
نکایتی است که مردم ز یکدیگر دارند	حکایتی که درین روزگار شنوم
بکوش بنیبه سیاه منم صایب	ز هر که حرف دل بفرار شنوم

چند در دایره مردم عاقل باشم	نخستۀ مشق صد اندیشه باطل باشم
فتح بابی نشد از کعبه و تخته مرا	بعد ازین کوش بر آواز در دل باشم
من که از آب رخ خود جوهر گیرام	در دل بچرم اگر بلب ساحل باشم
عالم از جلوه یار دست عیانان هست	من بیکدیگره حیران بکه بایل باشم
همه اجزای جهان محل لیلیست مرا	من سودا زده حیران چه محل باشم

سخت پروانه پندرو مرا یاد کرد	بچه امیدورین گوشه محفل باشم
ز غم آن زار شود ریشه غم در جگر م	اگر از شادی غمهای تو غافل باشم
میشود خاطر صیاد خوش از غفلت من	ورنه از دامن محالست کفایت باشم
از در حق بدر خلق چرا باید رفت	نه ز بخت اگر دشمن سایل باشم
صایب از دامن دل دست بخون میخورم	چند در مانده این عقده شکل باشم

نشان گرفت روزی هم از دامن هم	مرغان نمیکند غلط استیسان هم
چون بل رسیل حادثه از جانمیرد	جمعی که بسته اند میان بر میان هم
ارباب ظلم تقویت یکدیگر میکنند	این قرقه اند از دل سنگینان هم
چشم زمانه سیر نمیکرد از نفاق	تا خلق تو تبا میکنند استخوان هم
چند اکو در بساط جهان میکنم نظر	جو سنگ و شیشه نیست و دل هر جان هم
از رنگ چهره را ز مرا شرم باز یافت	واند خوب بسته زبانان زبان هم
در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم	صایب شدند از ته دل هر جان هم

ز خال گوشه بروی یار میبرم	ازین ستاره و بناله دار میبرم
چو مهره در دهن مار میتوانم رفت	از آن دو سلسله تابدار میبرم
زیش مار بر می نمیتوان شد امن	من از ملائمت روزگار میبرم
شکست دشمن عاجزه از جواز مرگ است	ز آسمان که من از پیش خوار میبرم
بنیک خوصلکان بر نمیتوان آمد	ز بحر پیش من از چشمه سار میبرم
رسیل حادثه از جانمیرد صایب	ز شبنم رخ آن کلفزار میبرم

چشم سوزن خیره کرد از صفای خرقه ام بجیه را بر خرقه من چون سپند آرام نیست استخوان در پیکرش چون ماه نوزدین شود چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل سیر و زیامیکند در خانه تنگ حباب کوهری قیمتی ترک صدف عین نیست چاک در پیراهن رسوایی خود میزند نیست کسی نغمه من چون خرقه پوشان در خرقه پوش از شاخ چون گل سر برون آورده بسکه کردیم مکر و خویش صایب چون فلک	بجیه چون انجم شود کم در صفای خرقه ام کار آتش میکند نوز و صفای خرقه ام سایه بر هر کس که اندازد و های خرقه ام آسمان نیلگون بر کبر یا سیه خرقه ام اگر بیدار و کم من در تنگنای خرقه ام کی و کون میشود حال از صفای خرقه ام اگر افتاده است چون خرقه صفای خرقه ام نازه مشکم ز طفلی آشنای خرقه ام نیست زنگ عاریت بر بارهای خرقه ام دانه دل نرم شد در آسبای خرقه ام
--	---

در نمود نقشهایی اختیار افتاده ام ز انقلاب چرخ میل زرم بآب رود خوش نیست سستی بر عنان مگر چیدن مرا چون کرد و دایع حسرت نفس را ندانم دیده ام در نقطه آغاز انجام فنا هر که بر او را از خاک اندازد و بجا بر لب بام خطر نتوان خواب امن رفت به چکس حق ملک چون من نمیدارد نگاه دست موج از زخم دندان که نیلی شده است	مهره موم بدست روزگار افتاده ام جام لبر زرم بدست ریشه دار افتاده ام سایه سر و دم بروی جو یبار افتاده ام از محیط پیکران بر چشمه ساز افتاده ام چون شرور در جانفشانی پیر افتاده ام میوه خام بسنگ از شاخسار افتاده ام در بستم تا ز اوج اعصاب افتاده ام داوده ام حاصل اگر در شوره دار افتاده ام نامن از ویرانی هستی بر کنار افتاده ام
---	---

خند گل در رکاب چشم خونبار نیست نار و بود هستی من جامه نانو نیست خواری میقدری کوهر گناه جوهر نیست نیست صایب میرا بجای در مانع عشق	گریه رو هر چند چون ابر بهار افتاده ام من همان نو بوم که پروان از حصار افتاده ام نیست جرم من اگر در رکنا افتاده ام گرچه بدقشتم ولی عاشق قمار افتاده ام
---	--

بتوبه راه نمون گشت با دانه نامم مرا بگوشه ظلمت برای خود بگریه بپای خم برسانید سجده از من چه عقده و اشود از دل بزد خشک مرا بجکت از لب من مهر خامشی بر دار من رنیده گجائنگنا حی چرخ کجا ز من تلاطم این بحر میکنار میسر شده است یک کره از هیچ و تاب نشین نشد بهار رسد نامه شکایت من زبان شکوه بود سبزه غم سوخته را ز چشم شور فلک امن نیست صایب	کمند دولت پدار شد رک خوابم که زخم دیده نمکسود شد ز ممتا بم که زنده در تیره دیوار کرد و محرابم چه دانه خود کند آسبای بی ایم که بر چو کوزه سر بسته از می نامم حریف شیشه سر بسته نیست سیاهم که خوشتر از کمر حدتست کرد ایم هنوز چرخ سبکست می و بد تا بم غبار گشت بتزویک بحر سیلابم از ان نمید بد این چرخ شیشه دل آیم و کر نه در گذر سیل میبرد خوابم
---	---

جان پیکانه ام از خلق هر چند شناسا بشم ز کرد سر ز چشم غزالانست خاک من سپهر از کج و دیا تو تیا کرد استخوانم را	چو نوز دیده در یک خانه از مردم جدا بشم شود پیکانه از عالم هر کس شناسا بشم چو بارم آرد شد دیگر چو در آسبایا بشم
--	--

اگر چه سایه ام منشور دولت و بخت دارد	برای استخوان سرشته دایم چون ماهیام
بجانبش سبای از سر دایم نمیخیزد	همان از تیره بختام اگر آب بقایام
کنند جذبه من کوه آهن بر کمر دارد	بسوزن بر نمی آیم اگر آهن ربا بایام
اگر چه سنگ در ناله آرد بار در دامن	فتد چون سیل اگر بر کوه راهم پدید بایام
بهر آنکه مکانات عمل از پیش من سستها	مرا نکند داشت در اندیشه روز جزا بایام
قمار پاکبازی مهره بی نقش من خواهد	چه افتاده است در شش در کوب ربا بایام
ندارم آب روی شبنم در پیشگاه گل	باین خواری و مقدری دیدن گلشن چایام
ز راه خاکساری کسب عزت کرده ام چایام	که چون خورشید هم بالای هم زیر بایام

جراتی کوتا تماشای گشتنش کنم	چشم حیر از اسفال خطر بجایش کنم
حلقه چشمی چو دور آسمان نمیخوابم	تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم
میوه و دوس را تاب نگاه کردم نیست	چون نظر گشتن بر نیبش کنم
بر ندارد سر ز بالین دیده حیران من	که بجای اشک اشک در کریش کنم
خانه از خانه آینه دارم پاکیزه	هر چه هر کس آورد با خویش بایش کنم
که چه مورد صایب اما در مقام گفتگو	می توانم حرف در کار سلیمان کنم

ز ساد گیت تمنای سودا زین مردم	که شد نجاک بر ابر وجود ازین مردم
بغیر آبله دل که غوطه زد در خون	که ام عقده مشکل کشود ازین مردم
زین شور کند تلخ آب شیرین	بیر علاقه پیوند زود ازین مردم
بغل کشایی جان بود پیش تیغ اجل	کشایشی که مرار و مود ازین مردم

درین قلمرو افت قدم نموده گذار	که دام مکر بود مار و پود ازین مردم
ز خون تشنه لبانت موج بحر سربار	روز راه محض نمود ازین مردم
پست آنطرف آب پیش پنایان	دو تاشدن بر کوع و سجود ازین مردم
چونی ز حرص کمر بسته میدهند از خاک	چه بند که ندارد وجود ازین مردم
بر روی زود و دام مرد مست جدا	چونست مردی آخر چسود ازین مردم
ز بس قنادر و سایه کرا بخانان	چو چرخ روی زمین شد کبود ازین مردم
کسی که سر بر سپان درین زمانه کشید	یقین که کوی سعادت رلود ازین مردم
کجاست برق جهان شورستی صاب	که شد سیاه جهان وجود ازین مردم

در آن شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم	ز هر ناخن هلال عید و مکر بود در دستم
ز طوفان حوادث زان کردم دست و پا را کم	که از رطل کرا ان پوسته لنگر بود در دستم
باشک تلخ قانع گشته ام صورت نمیند	از ان دریا که دایم عقد کوهر بود در دستم
دو عالم چون سلیمان بود در زیر کین من	درین میخانه چندانی که ساغر بود در دستم
در آن کشتن کمی از ساغر توحید بخوردم	ز هر برک کلی و امان و لبر بود در دستم
چه با من میتوان شورش و زجر کردن	که از دل ساهما دیوان محشر بود در دستم
نمیچشم چو خون مرده از شتر خوشاقتی	که خون از اضطراب عشق شتر بود در دستم
ز قحط دلر بایان ریختم دریای خود صایب	و گرنه کجایان چون صنوبر بود در دستم

اگر دور درین تیره خاکدان ماندم	کمان مبر که ز پرواز از مکان ماندم
بیاز گشت رفیقان امید دارم	اگر چه خفته بدنبال کاروان ماندم

بیوی وصل کل از آشیان سفر کردم	بوصل کل رسیدم ز آشیان ماندم
من کنار طلب را که چشم بندی کرد	که همچو نقطه بر کار در میان ماندم
چنانکه معنی نازک ز نارسایی لفظ	نهفته ماند درین شکنج چنان ماندم
نصیب کام و دمانی نکشت میوه من	چو بار سرد درین باغ و بوستان ماندم
ز کل نسیم سبک دست و فتری واکرد	که من خموش چو سوسن بصد زبان ماندم
برای زاد سفر نه حضور خاطر بود	اگر دور و دورین تیره خاکه ان ماندم
عز و جمع روان سدره توفیقست	که شستم از دو جهان تازکاروان ماندم
ز فکر جسم نبرد ا ختم بجان صایب	ز صد شکار پیکشت استخوان ماندم
بسته ترشد دل من او چو خط دست بهم	کار ز بچر کند مور چو پوست بهم
ثره بر هم زدن یار تماشا دارد	که شود دست و گریبان و جهان بهم
چنان کشت پریشان دل صد پارچه	که بشیر از ده آنزلف توان بست بهم
مکذ از صحبت یاران موافق ز بهار	رشته و موم شود شمع چو پوست بهم
زلف او قند و خط آفت و خالست بلا	آه از آن روز که این هر سه دهرست بهم
مکذ از چاشنی شهد خموشی صایب	که ز شیرینی آن ز خند لب بست بهم
ز خال غبرین افزون ز زلف یار سیرا	همه از مار و من از مهره این مار سیرا
بلا ی مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد	ز تار سبزه پیش از رشته ز تار سیرا
از ان چون شنم کل خواب در چشم نمیکرد	که از چشم تماشای برین کلزار سیرا
بگر چشم او کشتن چو مرکب از زودارم	ز خوی نازک آن ز کس بپا سیرا

ز خواب غفلت صیاد اینم شیم بر جا	شکار لا غرم از تیغ لنگر دار سیرا
خطر در آب زیر کاه پیش از بحر میباشد	من از همواری این غلق نا هموار سیرا
ز بسزای درمی از چشم زدم دروان بدم	اگر بر کل گذارم باز زخم خار سیرا
ز تیر راست رو چشم هرف چند ان تیر	که من از گردش کردون کج فتنار سیرا
سر شک کرم را در پرده دل میکنم نهان	بر آب این کمر از سردی بازدار سیرا
بد از نیکان نیکی از بدان بر دیده ام صبا	ز خار بی کل افزون از کل بنجار سیرا
نیم خاب درین ستا سحر هر چند نمناکم	اگر هم خنده کل سیم هم گریه نامکم
ز عشقت اینک دارم در نظر ناشوکت	چو این تیغ از کفم پروان و دیکه بختکم
ندارم در نظر اعتبار نقطه سهدی	چه حاصل کز سودا اگر ز پر کار افلاکم
ز خشکی که چو بی در ناخن من میکند سودا	تی بانی چو آید بر سر من خار نمناکم
از ان با چاکهای سینه خود عشق می بارم	که باشد چون نفس رای سبوی کل عارکم
غمی آید کران بر خاطر آرزو د لبیل	اگر بر روی کل غلطه چو شبنم دیده باکم
نسازم سبز چون صایب حدیث سخن	که طوطی میشود ز نکار در آینه باکم
چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم	بخط رخ تو امان نایت از گردن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده	بساط سبزه خط تو از چویدن چشم
ز دل چو آینه چشم بساط حیران	نه شبنم که قناعت کنم بدیدن چشم
بیال بسته چه پرواز میتوان کرد	چه قطع راه توان کرد از پریدن چشم
بر دشمنایی دل میتوان چهار زادید	و کر نه سهل بود دیدن و ندیدن چشم

محمود

خبر ذکر و شش پرگار سپید بر درگز	در لیل و لعل و لهاس آرمیدن چشم
شرف را بجنس احتیاج می افتد	که برکت گاه بود و گاه روی پریدن چشم
چو سر دشت غبار وجود من صایب	بیاد میروم و از یکنفس شبیدن چشم
عطر در آتش زدم از آغوشان هر زدم	سنگ بر آینه اقبال اسکندر زدم
جز در دلتسرای دل درین عبرت سرا	بانک نو میدی برآمد بر در دیگر زدم
آن سپید گفت آلودم در تشنگاه عشق	کز غبار سینه کل بر روزن بجز زدم
تشنه دیدار بر کرد و در یا خشک لب	نعل و آردن بود و مر جایی که بر کوزه زدم
در نقاب تاک روی دختر ز شد کبود	بسکه پر جان سنگ تو بر ساغر زدم
رشته پرواز من چون سبزه خوانیده	در هوای سرو او چند انگه بال و پر زدم
گشت عالم دانه شوخی ندارد و بچو من	آسمان چنبد بر خود از زمین تا سر زدم
در عقیق بی نیازی بود و در یا مای فیض	ساغر خود را غنث بر چشمه کوثر زدم
افکر افسرده من موده خاکستر است	ورنه من بر آتش خود و امن محشر زدم
هر قدر صایب زیاده اخت و ریاضت	چون حباب از ساد و لوحی خیمه و کبر زدم
از خوشی میروم و ترایا می کنم	در کوه قاف صید پر زاده می کنم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نو بهار	در کوه و دشت ناله و فریاد می کنم
در شادمانی دل خصمت فتح ما	با خلق در شکست خود امداد می کنم
هر قسم بندگی که بر آید ز دست ما	نسبت بسرو و سوسن از آدمی می کنم
از دشمنان دیزغ نذاریم آب خویش	ز نادرا بیکه ارشاد می کنم

لذت نمانده است در آینده حیات	از عیشهای رفته ولی شاد می کنیم
محمود عالمی که چه دامن تلخ	شیرین بخون چو تیشه فراموشی کنیم
چون سایه همان نظر التفات ما	صایب بهر زین فتد آباد می کنیم
هرگز نشد بحرف عرض آشنا بلم	اسوده است از دل سپید عالم بلم
هر چند چون صدف ز کهر سینه ام پرست	نتوان تیغ ساختن از هم جدا بلم
آه مرا برشته که هر غلط کنند	از دل ز بسکه آبله چیده است تا بلم
چون کل مکر ز زخم سراپا و هن شوم	کی میکند بحرف شکایت و فای بلم
منت خدایا که یکی بود حرف من	هر چند شد بعالم صورت و قبا بلم
وایم ز کرب که چه مرا چشم و دل پرست	از ناله همچو کاسه غالی لب بلم
از بس لب کشودن سجا کرید شد	از دجود ز کفایت حرف بجا بلم
این چاشنی که قسمت مرشد ز غاشی	مشکل که بعد ازین شود از هم جدا بلم
هر چند در لباس شکر خند میزنم	از دل چو پسته ز هر نهفته است تا بلم
ز یک شکسته کم ز زبان شکسته نیست	از ضعف حال خود نمکند کردا بلم
کر خون شود ز شکلهای نمید	چون غنچه التجا به نسیم صبا بلم
تنها لها بناله در آیند چون جرس	از درد چون شود بغغان آشنا بلم
انگشت زینهار بر آورد از زبان	از بس کرید شد ز حدیث خطا بلم
جان میدهد ترانه من اهل عشق را	صایب بلبل باید رسیدت تا بلم
نه آن چشم که در محط غریب از بها افتد	همان خورشید ما با نام اگر در زیر پا بلم

بذوق ناله من آسمان ستانه میرقصم درین دریای پر آشوب پنداری حیا من چو آتش صاف از قید علایق کرده ام خود خبر از خود ندارم چون سپند از پتقار بها نیغم از صد اگر شکستم بر شکست آید عنان اختیار از دست چون کج خزان لدم زمن چون بر تو خورشید ناسازی نمی آید تلاش مسند عزت ندارم چون کرا بخانا کشایش نیست در پیشانی هیچ امید من بی تحصیل روزی دست پای منم صایب	جهان را تفسیر کرد و اگر من از نوا فتم کو در هر گردش چشمی بگرداب بلا فتم بگیر نقش پیویم اگر بر بوریا فتم نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا فتم نیم چینی که از اندک شکستی از صد فتم چو برق و باد خاک میدواند تا کجا فتم اگر خاری بدانم در آویزد ز پا فتم عزیزم هر کجا چون سایه بال بها فتم کره در کار آب افتد اگر در سببا فتم نیر وید ز از جیم که چون کل بقفا فتم
بهر حالی که باشد کرد کل همچون صبا کردم همین امید بر کرد جهان سرشته ام دارم اگر چه از بگرداری آتش میتوانم زد دری نکشود بر رویم چو مهر از در کشتن و فادین من و مهربان آیین من باشد چنان با پیو فایان صایب آن بد مهر چو شد	نیم گهت که از کل در پریشانی جدا کردم که او بر کرد دل من کرد آن نا آشنا کردم ندارم ز بهره تا بر کرد آن کلگون قبا کردم مگر بچند کرد خوشی تن چون سببا کردم رخم از قبله بر کرد و کرد از مهر و وفا کردم که با این مهر نزدیکست من هم پنا کردم
به که در پیش تو اظهار محبت نکنم نکرته است خواجه از عدم آباد کسی	لب خود زخمی دندان ندانم دست نکنم چون بیک بوسه ز لعل تو قناعت نکنم

آن عینورم که اگر شیشه من کج نکرد
دل برین عمر سبکسیر نهادن غلطست
لب ز دستم از شکر نه از کفر است
جان و دل ز دست چو در قدش نقشانم
شعله فطرت من نیست به از پر تو مهر

بفج دست دراز سر رعبت نکنم
نه سر ریک روان طرح عمارت نکنم
شکر نعمت ز فزادانی نعمت نکنم
چون بال دیگری جو دو سخاوت نکنم
صایب از بهره با خاک قناعت نکنم

شفق آلود شرابست مکر دستارم پنج وقت از کرو باد و نیامد پروان چکنی سزانش من که قضای بندد باد و ستان سر و ستار ز چشم نشنا عشق از ان جوش که در مغز من انداخت همچو کس را کنی نیست در آشفتن من من و از کوی مغان با کشیدن صایب	که قناعت است با هیچ سود ستارم از سر نپایه میناست مکر دستارم هر کل صبح بعنوان ذکر دستارم ریشه چون صبح ندارد دیگر دستارم مضطرب چون کف از دست بر دستارم خود بخود گشت پریشان چو بحر دستارم کرو باد و کبرند مکر دستارم
چند در خاک وطن غنچه بود بال و پر پیر گشت که بر پرستم مایه عیش موری ز ترش روی من تلخ نشد جگر سنگ بنو میدی من میسوزد سیرتیر حوادث سپر انداختن است بسکه بهری ایام گزیده است را	در سر افتاده چو خورشید هوای سحر دست چوبی که کشیدند غیزان سهر فی بناخن چه کردند عبث چون شکر آب حیوانم و از ریک و ان تشنه نرم آه اگر صبر نمیداد بکف این سپرم شش جفت خانه ز نور بود و نظر

سنگ و آهن شده در سوخته دشمن و دشمن	گرچه بادشمن و بادوست چو شیر و شکر
پسندای فلک مفلک در صلب صد	مهره کل شود از کرد و کسادی کرم
تاسر از حلقه پیدار دلان بر زده ام	خون مرده است سواد و جهان نظم
صایب از گنگش و هر چنان دیکرم	که نفس ناخن الماس بود در حکرم
خیمه دل در سواد اعظم سواد زدیم	دست از با بود مهر خوش بر بال زدیم
چون حباب از دوزنستی که غیبی است	سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
آب حیوان در عقیق بی نیازی بوده است	ما بظلمت چون سگند قطره پشما زدیم
دست او دامن پست و پای بعد از این	خامتر شد کار ما چند اگر دست باز زدیم
خاک را دریا شردیم آرزو را موج خون	بر ستر قاف قناعت خیمه چون غما زدیم
استین بر بره افشانیم دست ما گرفت	رو با آورد بر هر چرخ پست باز زدیم
کبت خاک تیره صایب تا کند شبنم	خاک در چشم سپهر از غمت و آلا زدیم
صبح در خواب عدم بود که پیدار شدیم	شب سیه مست افلا بود که میشا زدیم
پای نقطه صفت در کرد و دامن بود	بما شای تو سرشته جو پر کار شدیم
بشکار آمد بودیم ز معوره قدس	دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم
در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم	کاوشی کرد جنون قلزم ز غار شدیم
پای زنگار بر آئینه ما میلفزد	صیقلی لبکه ازان آینه خسار شدیم
چون مؤذن سر سپنج شمارا بودیم	کردشی کرد فلک حلقه ز تار شدیم
خانه پر از نزار سیل بهاران بودیم	لنگر انداخت خود خانه نکهدار شدیم

عالم پیچیده طرفه بهشتی بوده است	حیف و صد حیف که ما در خبردار شدیم
صایب از گامه در یوزد ما یزد نوزد	تا کدای در شنه قاسم انوار شدیم
گاه گاه از دیده عبرت بدینا دیده ام	کی باین شکامه از بهر تماشا دیده ام
چرخ تر دامن که باشد دعوی عصمت کند	افتابش را در آغوش مسجاده دیده ام
پیش چشم من سواد شهر خون مرده است	نقش خود چون لاله در دامن دیده ام
بتیغ اگر از آسمان برفق من باریده است	تار در چشمم اگر بر کزبیا دیده ام
در تیر بر این سستی ننگم چون حباب	قطره ناچیز خود را ما بدریا دیده ام
در کنار کل چو شبنم غار دارم زیر پا	روی گرمی تا ازان خورشید سیما
سنگ خود را در دوزخ سخت جانهای من	دیده نرمی که من از کار فرما دیده ام
نثار صهبای عشرت را نمیدانم که چیست	خوشه از دور در دست تر بار دیده ام
نیست صایب یکس در خورده منی همچو من	صد سواد اعظم از خال سواد دیده ام
سر بر فلک ز غمت و الا کشیده ام	بتیغ را از دست تر پاکشیده ام
هر کز نشد که بر سر حرف آورم ترا	من کز دامن غنچه سخن پاکشیده ام
کرکوه پستون طرف بخت من شده است	در خاک و خون بموی دارا کشیده ام
از پاکشندی اوبان خار را دامن	از خار زاده اوزاد پاکشیده ام
بارست بر بجز دامن تمت لباس	داغم که باید امن صحرای کشیده ام
صایب و جانش را کشیده است	
پیش از کلیمش اگر پاکشیده ام	

تا در خم این کار که شیشه کرایم از ریزش کوش صدف کان کهر شد در بنگه پیکار تراز قبله نمایم تا ترکش افلاک پراز ترشهاست ما اگر عشقم که تا دامن محشر بسیار سبک و تر از شبنم صبحیم کوشی بخراشید صدای جرس ما چون مور اگر امروز بجا کیم فاده نقش بی خضره پیش رو است خونابه دل آتش با قوت که از است این اتزل تر شد و مست که فرمود	چون طفل در آئینه بجزرت نکرانیم ما هرزه درایان هم چون موج زیانیم در کعبه سبک قدر تراز سنگ نشانیم ما پیله و پایان همه نازچ نشانیم در توده خاکستر افلاک نهانیم هر چند که در چشم تو چون خواب کرایم ما نرم روان قافله اریک روانیم فرو است که در دست سلیمان زمانیم هر چند که چون کوزد دنباله روانیم مگذار باین آبله ناخن برسانیم ما پیله عشقم که بی برکت جهانیم
سینه مست جنونم وادی و منزل نمیدانم خندک دور کردم با هدف خون میانم چه افتادست مهر از غنچه منقار بر دادم من آن سبیل سبکسیرم که از هر جا که خیزم نظر رجال من دارند هر کس که می بینم خضر که بر خود اندیشه همراه دیگر کن شکار لاغرم مشاطگی از من نمی آید نوکر و عدت نداری بهره جستجوی بیانی	کنار دشت را از دامن محفل نمیدانم بلای بی بد تراز ترویگی منزل نمیدانم بجز دیک غنچه را در بوستان کیل نمیدانم بغیر از بحر بی پایان در منزل نمیدانم کسی را چون خوار احوال غافل نمیدانم که من استادی چون مستعمل نمیدانم نکایین کردن سپر پنجه قاتل نمیدانم که من دامن دشت از دامن محفل نمیدانم
اگر چه نیک نیم خاک پای نیکانم	عجب که تشنه بام تنفال بیکانم

سپیدی بتعلیم دل من نازد کردان اگر سحر این بود صایب از کلک نو میرزد ولی در عالم معنی نظر جای و کردارم بآبی میتوانم چرخ را از جای بردارم که چون خشت خم می نشیند در زیر بردارم نه سر دم که ز غوغا نشستم وایم بر کردارم سر شوریده که ز فکر او در زیر بردارم چون از گردش چشم جایی خطر دارم	بصورت کرج بر رخسار رو بیا نظر دارم نباشد تنگ اگر عاجز گشتی از باب هست زشت خاک آتش دست من از گشتان بگذر که وایسکنم از کار مردم دست نشاد بخاموشی ز سر وایسکند شور قیامت چه خواهم کرد با کرداب این بحر خطر صاب
بی کل رخسار او هرگاه در بستان شدم عشق بر هر کس که زود آورد من شتم خواب لقمه بی استخوان من لب افسوس بود برک گاه من ز جبریت پشت بر دیوار دشت پتقاران پای نتوانند در دامن کشید خنده میکونید صبح نو بهار عشرتست بحر رحمت را تصور کرده بودم بی کنار کاسه در یوزه پیش خضر صایب چون برم	خنده پدید روی کل بدم و جبران شدم سبیل در هر جا که با افشرد من بران شدم در چه ساعت بر سر خوان فلک همان شدم جذبه از برق دیدم آتشین جولان شدم و این مطلب است افتاد بر کردان شدم من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم از غبار خطا بگرد غار شش حیران شدم من که از فکر دامنش حشره جوان شدم
اگر چه نیک نیم خاک پای نیکانم	عجب که تشنه بام تنفال بیکانم

شوم بخانه مردم نخواهد چون همان	که من بخانه خود چون نخواهد همانم
ز ارباب گرفت و طیفه صد نست	من آن نیم که هر سفله لب بکین با نم
بیل است روی دل مشت استخوان را	ز چشم شیرفتد برق در پستانم
ز شرم مارام از بس خاک ریخته است	زبان چو برک تو از نفت گلستانم
نه ذوق بودن و نه روی باز کردن	چو خنده بلب ماتم رسیده حیرانم
همین بست که در آستانه عشقم	اگر چه سوختنی محو چو در بانم
مرا بکنج نفس بر زبستان صایب	که مفر میشود از بوی گل پریشانم
چشم امید بمرکان تر خود دارم	روی خود تازه باب که خود دارم
صحبت مانیکه بانی دم میکزد و	یتخ برکت همه جا پشت سر خود دارم
بگل ابر بهاران نبود و هفتان را	این امید می که بدان تر خود دارم
نیت بر ناخن نقشه لازاری مور	هر چه دارم بلخت جگر خود دارم
قاصد نامه نباشد سفر عنقا را	کوش سپوده براه خبر خود دارم
چیت فردوس که در دیده با جلوه کند	ما کجا بنا بغرور نظر خود دارم
کوشه دامن خالیت که چشمش رساد	آنچه از توشه راه بر که خود دارم
ما و اندیشه دستاخذ نپسند	بسر دوست اگر فکر سر خود دارم
ز آنکه قصر که کردیم بنا قسمت ما	خشت خامیست که در زیر خود دارم
خضر این بود و نبال خبر می کرد	چه خبر ماز دل بخیبر خود دارم
پایه حسن تو سهلست اگر از ماه گشت	پیش ازین فیض کجایان نظر خود دارم
شعله از عاقبت سیر شرر پنجبرست	چه خبر ماز دل تو سفر خود دارم

۶۸۴

از غباری که بودیم ز جولا نکاهش	منت روی زمین بر نظر خود دارم
صایب آن روز سبیل بود که روشن ایم	برق آبی که نهان در جگر خود دارم
ماکل بدست خود ز نهالی بچیده ایم	در دست بکران کلی از دور دیده ایم
چون لاله صاف و در دسپهر دوزک	در یک پای که کرده و بر سر کشیده ایم
با بخت تیره از ستم خوچ فارغیم	در دست زنگی آینه زنگ دیده ایم
نوکینه مصیبت ایام نیستیم	چون صبحدم هزار کرپان دیده ایم
روی از غبار حادثه در شکشیم	ماناف دل بخلقه ماتم بریده ایم
دل نیست عقده که کشاید بزور فکر	پهلو ده سر بکب تا مل کشیده ایم
از جور روزگار نداریم شکوه	این کرک را بقیمت یوسف خریده ایم
امروز نیست سینه ما داغ لاله زار	چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده ایم
دور نشاط ما خم فتراک قالمست	ماه عید را بر رخ زخسم دیده ایم
جنگ که بر نشیوه مانیت چون	صد بار چون نسیم را آتش دیده ایم
از آفتاب تجربه سنگ آب میشود	ما قافلان همان ثمرنا رسیده ایم
صایب ز برک عیش تنی نیست چسبنا	چون غنچه تابکنج دل خود خریده ایم
آتش بل از گرمی این مرحله دارم	پا بر سر کج که از آبله دارم
آتش بزر اینجا نفروشدند من خام	گرمی طمع از مردم این قافله دارم
آن راه نوردیم که تنی با پای خود را	پوسته نهان از نظر آبله دارم
از سلسله زلف کسی طرقت نیست	عز نیست که من بطن باین سلسله دارم

مینهای فلک ظرف می عشق ندارد	کی طاقت این می من بچو صدم دارم
کویند بهم مردم عالم کله خویش	پیش که روم من که ز عالم کله دارم
چرا دلیر نباشد غنیم در جنگم	که تا پیشه رسد آب میشود سنکم
عباد حادثه در عین سرمه سیاه است	نفس چگونه کشد بیل خوش آهنگم
کلمه ولی بگر شیر داده اند مرا	ز آفتاب حوادث نیپر در نکم
بیکه و جرحه دیگر خراب میکردم	بیکه و موجه دیگر حجب میکردم
نوا می من دل عشاق را بچو ش آرد	بکوش مردم سپرد و خارج آهنگم
چنان ز سروی عالم فسوده دل شده ام	که زخم تیشه شرر بر نیار داز سنکم
چه شد که سینه موری نمیتوانم خست	که در خراش دل خویش آهین چنگم
شکسته پای من شوق را ز پا انداخت	که بکار فلاخن فتاده از سنکم
جو مار چنگ تن خویش را که آخته ام	که آمده است سر زلف فکر در چنگم
مگر فلاخن توفیق دست من گیرد	که پاشکته چو سنک نشان در سنکم
تو کر سپهر برون رفته بخویش بیال	که من بزر فلک سبزه تیر سنکم
اگر چه تلخ چشمت چو نیش کر صایب	شکر تنک فتاده است در دل تنکم
کر چه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم	دست در کل دارم اما پای در کل نیستم
با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من	خشم می افشام و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بام ماه آورده را	پیش برناشته روی پای در کل نیستم
کر چه از منزل برون ننهادم هرگز قدم	چرخ از راه دور هم هیچ منزل نیستم

بسمه آرد کی از من کسی آرد نیست	آهین جانم ولیکن آهین دل نیستم
در نمی آیم ز جا از روی کرم انجمن	چون سپندی اوب نادیده محفل نیستم
چرخ و تاب فارغ البالی بلای بوده است	جسته ام برون بند و بی سلاسل نیستم
دشمنان آرد و راسر بصیر داده ام	همچو مجنون کوش بر آواز محل نیستم
میزد موج شکستن بیکرم چون بوز	در دبستان یا صفت زو طال نیستم
کر چه صایب شسته ام از دل غبار آرد	یک نفس بی آه و یکدم بی غم دل نیستم
هو الغفور ز جوش شراب میشنوم	صیر یاب بهشت از رباب میشنوم
تفاوت میان شنیدن من و تو	تو بستر در من فتح باب میشنوم
برستان خرابات چون نباشم فرش	که بوی زنده دلی زان تراب میشنوم
دویدن می کلزنگ را بکوچه رک	بصد رسائی آواز آب میشنوم
صفای پردکیان خیال می پسندم	صدای پای غزالان خواب میشنوم
ترانه که سردار ازان شود ز کین	هر چه سنکم بچجا میشنوم
صدای شهر جبریل عشق هر ساعت	ز رخنه دل بر اضطراب میشنوم
مگر سیر بنا کوش بار می آید	که بوی یاسمن از اماهتا میشنوم
مگر صحبت و لهای کرم می آید	که از لباس تو بوی کباب میشنوم
چه حرفهای جنگ صایب از سپاه دلا	بیشتر کرمی آن افتاب میشنوم
صفای روی ترا از نقاب می بینم	باه میشنم آفتاب می بینم
عباد چهره خورشید طلعتی ز شست	هر زین که بچشم پر آب می بینم

نژاد کوهر من از محیط یکتا میست	بیک نظر همه را چون حباب می بینم
کشیده دار عنان در از دوستی را	که دور حسن قیام در رکاب می بینم
وماغ خوردن و دو چراغ نیست	بروشنایی دل در کتاب می بینم
چو موی بر سر آتش نشسته در کاه	ز بسکه گرم در آن آفتاب می بینم
رخ کشاده ز دل زنگ میر و صایب	هلال عید بروی شراب می بینم

ماهر کجا که تیغ زبان بر کشیده ایم	در گوش تیغ حلقه جوهر کشیده ایم
کر دیده است کیه که در گلوی شمع	در محفل که رشته ز گوهر کشیده ایم
از داغ لاله نامه اول سیه ترست	چون لاله بسکه باوه احمر کشیده ایم
هرگز ز پیش چشم چو مرکب نیرود	خاری که در ره تو ز پا بر کشیده ایم
در پرده ولست شب و روز عیش	وایم چو غنچه سربته بر کشیده ایم
کشته است از دانه کلکون اشک	هر استین که بر زره تر کشیده ایم
از کاروان رفته غبار نیست حس	ما دخت خود به عالم دیگر کشیده ایم
از ماطلب حقیقت وحدت که باغ را	در یکدگر فشرده و بر سر کشیده ایم
در روز حشر سلسله جنبان رحمت	آه نه امتی که ز دل بر کشیده ایم
چون زخم زرق از میان سنبه ان	تیغ برهنه ایست که در بر کشیده ایم
ما با خیال ساخته ایم از وصال دوست	سر در حضور کل بته بر کشیده ایم
صایب ز اشک تلخ ندامت و پنجه	و اما آن تر بچشمه کوثر کشیده ایم

لب نیرسد از ضعف آه شبگیرم	ز بار دل چو گمان خانه میکند تیرم
---------------------------	----------------------------------

۲۸۵

ز بس که خستگی در نظر نمی آیم	مگر موی میان کرده اند تصویرم
چو بویار همه من استخوان نمانده ام	هناز سایه خود میکشد بر پخیرم
چنین که سر کشی از شست من برون رفته	بجیرم که چنان کرد میکند تیرم
خندک ناله من بی گمان سبکبست	نیرد و پروبال دیگران تیرم
گذشته است بتغیر دل مدار مرا	نمیشود کند روزگار تعمیرم

چون صدف دستی که از بهر کبر داشتم	کر بدندان می گرفتیم عقد کوهر داشتم
بستر و بالین من بود از پروبال تما	تا درین بستانا سرور تیر داشتم
کار روغن میکند بر شعله میبک آب	شد زیاد از تیغ او شوری که در داشتم
پای سیرم خشک کردید از غرور و خشک	با دبا بی چون حباب از دامن تیر داشتم
سینه خط زهر قاتل شد بران تیغ کاه	من باین فصل بهار امید دیگر داشتم
آه سردی بود که ز دل از دامن جسته بود	سایه پیدی که در صحرای محشر داشتم
از رک خامی همان و پیرج و بایم که چمن	بستر و بالین آتش چون سمندر داشتم
چون سب و در کردن می شد حایل غایت	دست کونای که دایم در تیر داشتم
بی نیاز از خلق از دست دعا می خوردم	حاصل عالم ازین یکف زین داشتم
سادگی آینه ام را شد حصار غایت	روزم خون بود تا چون تیغ جوهر داشتم
طوطی من صایب از کفناشگر می فشان	تا ز عشق آینه روی در برابر داشتم

خط شبرنگ را خوشتر ز زلف خال میدیم	من این تقویم پارین را به از اسالیم
تو که کیفیت حسن چمن بی بهره می خور	کر من هر شبنمی را در ظل مالامال میدام

مرخ از من اگر جازا با استقبال میدهم	که از جازا تن دل را من استقبال میدهم
بغیر از زیر بار عشق و زیر فلک کس	که زیر بار دیگر میرود و حال میدهم
جنونی که حصار شهر نتواند برون آمد	من صحرانشین باز یکه اطفال میدهم
غبار کلفت از معوره جسم آنقدر دارم	که جغد مرکب را مرغ هایون فال میدهم
ز دست انداز دوران که چرخش استخوان	ضمیر خلق را چون قرعه را مال میدهم
میدانم چه حالت انگیخته است جانم	که اهل قال و اصایب اهل حال میدهم

بران سرم که وطن در دیار خویش کنم	تا ملی که ندارم بکار خویش کنم
کنم چو صیقل فولاد روی از آهن	جلای آینه پر غبار خویش کنم
نهم چو آینه روز شمار را در پیش	شمار معصیت بشمار خویش کنم
ز چشم عیب شناسان نگاه دارم کنم	نظر بر خود و روزگار خویش کنم
عنان کشم ز پی شکر شکسته خلق	چو کوه سر ز پی شمسوار خویش کنم
بکار خویش میندم حواس را هر یک	نظام کارکنان و یار خویش کنم
میان خدمت میر و وزیر بکشیام	همین ملازمت کرد کار خویش کنم
بعوضه تاحک امتحان نیامده است	علاج این زناقص عیار خویش کنم
کنم ز سنگ بنا خانه بزرگ صدف	حمایت کمر آبدار خویش کنم
چو شمع خلوت فانوس شیار کنم	غذا خویش ز جسم نزار خویش کنم
بیوی سیباعت کنم زیبا جهان	لباس حج بر از عبا خویش کنم
در سپاه سازم نظر هیچ کتاب	نظر بر تزلزل و هلا خویش کنم
دل رمیده خود را بجای سازم رام	شکار خلق که دارم سکار خویش کنم

بست آنچه بغفلت گذشت از دست عمر
قدم ز گوشه غفلت برون نهم وقتی
ز دامن طلب آرزو دست بردارم
چو بوی سوخته در جهان نمی یابم
کین دشمن و انا مربی مرد است
چونست آب مروت بچشم خلق آن به
علاج سبیل حوادث جز این میدانم
اسیر کشمکش حلوای تقدیرم
جواب آنقول او حدیث این صایب

گذشته است سبق روزگار خویش کنم
که نقد بر دو جهان در کنار خویش کنم
که دست تنگ داغوش یار خویش کنم
ز خلق رو بدل و اعدا خویش کنم
نظر ز روی عداوت بکار خویش کنم
که تازه روی خود از جو یار خویش کنم
که خاکساری خود را حصار خویش کنم
کجا است فرصت آنم که کار خویش کنم
که او شمار خود و من شمار خویش کنم

تا اهل حیرتم خاطر پریشان بستم
تیغ بی آیم بست کار فرمایان عشق
همچو داغ عشق میجویم دل صد باره
میکنم که هر بهت اشک تلخ خویش را
بیرسانم خانه آینه خود را باب
برق آفت در کین خرمن جمعیت
هر زمان در کوچه جولان و حشت میزنم
میت از دار قنایه نشسته منصور مرا
نقش امید می من از عشق دارم در نظر
زرق می آید بپای خویش تا ندان بجا

شمع بی فانوسم از وزی که جبران بستم
چون یک ابر بهار اندم که کربان بستم
لااله الا الله و شمع هر شبستان بستم
چون صدف در زیر باران بستان بستم
چون سکنه در تلاش انجوان بستم
تا بر نشان خاطر پریشان بستم
همچو مخبون بار و شکر بیابان بستم
اتش از چوب دربان دیوان بستم
که بایزم بر دو عالم را پشیمان بستم
آسیانامست در اندیشه تان بستم

این جواب آنرا صایب که میگویدیم	من حریف باد و دستهای مرا کان بستم
لب چون صدف بآب کمر ترنمیکند	کوهر بآب روی برابر نمیکند
شاخ شکوفه ام که بسبیلست سیمین	با خاک ره مضایقه زرنمیکند
در کام بی نیازی من آب و خون یکسبت	نفی خوف ز پاکی کوهر نمیکند
نتوان بآب راند مرا همچو زاهدان	تا هست می نگاه بکوثر نمیکند
آینه است تخته تعلیم طوطیان	بی جبهه کشاده سخن سرنمیکند
در کعبه دست شب و روز روی من	چون آفتاب سجده هر در نمیکند
صایب ز بس بفکر و دانش فروشدم	صبح قیامت آمد و سربرنمیکند
همت بلند نام شد از طبع سر کشم	کوگردا حشر و غارت آتشم
با آنکه سنگ را بنظر لعل میبکند	از خاک تیره است چو خورشید شرم
در قبضه تصرف کردن کج نهاده	از راست خانگی چو چکان در کشم
اندیشه از سیاهی لشکر چرا کنم	چون آفتاب مشرق تیرست کشم
از سوختن چگونه گریزم که چون سپند	بر آسمان اگر شده ام زرق آتشم
دارم چو موج تنگ در آغوش بحر باد	وز جوش شبنام همان در کشم
صایب چرا برشته دیم بر مپنا	شیر از ده کیر نیست حواس مشوشم
نه امروست سودای جنون از پیشه و جام	بچوب کل ادب کردی معلم در بستانم
غریز مصرع اما در فراموشخانه چاهم	کل خورشیدم اما بر کنار طاق نیام

بگردان مردم چون کس ناخوانده چون	که من در خانه خود از خیال ناخوانده بجام
تنهای تنم چون بگرد خاطر م کرد	که چشم شور باشد در بگرد خورن بکدام
لب افسوس اگر غافل بدید آن سیاست	دو چندان سپرد مقراض قنات لب نام
کلی گفتم بخواب کشن رخسار او چشم	پر بیدار چشم خوابت مایهوی غنچه لب نام
زمن سنجیده وضع عالم و سنگت زرق من	همان من درین بازار پر آشوب میز نام
چنان محوم که اشک تلخ در چشم نمیکند	قیامت که نکند آن شکند در چشم حیر نام
نمی افتم چو اسکندر بدینا لخص صایب	من آن خضرم که آب روی باشد در چشم
ز شور عشق اگر کل بر سر ستار می بستم	سر شوریده منصور را بر داری بستم
من آن روزی که در عشق سخن بابت قدم بودم	کرد خدمت هر نقطه چون پر کار می بستم
ز دین داری اسیر صد که چون سحر کردیم	ز بهین یک که بودم اگر ز نار می بستم
تو با اغیار در سیر چون بودی مرد دل	ز آه سر و نخل ماتم اغیار می بستم
بشکلیف بهاران شاخسارم غنچه می بند	اگر در دست من می بود اول بار می بستم
اگر صایب هوای بود در فرمان عقل من	بدوش باو تخت خود سلیمان ارمی بستم
غبار هستی خود سر ز چشم فنا کردم	کفی خاکستر افشوده در کار صبا کردم
نمیسوزم اگر برق اجل در خرم منم افتد	که من در خوشی از گاه کندم راجد کردم
ز فوت وقت اگر در خون نشنم جای آن دارد	که از کف دامن بر این یوسف رفا کردم
آب روی همت خاک از دست توان کردن	غلط کردم که عمر خویش صرف کیمیا کردم
سر انگشت ندامت چون بگرد خوی ببال من	مکر دامن دولت بست آمد رفا کردم

ز پیغام من مشتاق پهلوی میکنی خالی	سزای من که مکتوب ترا بند قبا کردم
دل چرخ از غبار خاطر من چون نبیند	مگر آفتابش را چراغ آسپا کردم
چه مرغ من که از انداز پر و از خود گوم	چو برک کاه پروازی بیال کبریا کردم
چرا صایب نباشد آسمان زیر کین من	سخن خورشید شد تا به شادایا کردم
شبی صد بار بر کرد دل افکار میکردم	بیوی یوسفی بر کرد این باز میکردم
خدا این طفل را بخور ایچشد خواب آسایش	شبی صد بار از فریاد دل پیدار میکردم
کباب سیر طایر میکند خون کرب از شوقم	من تا کس خج کس در پی مردار میکردم
اگر چه نقش دیوارم بظاهر در کراخوادم	اگر رنگ از رخ گل سپردیدار میکردم
چنان سرشار افتاده صایب غار غار من	که بر کرد سر خار سرد و بار میکردم
قسم سبانی کوثر که از شراب گذشتم	ز باده شغفی همچو آفتاب گذشتم
حجاب چهره مقصود بود و شیشه و ساغر	نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم
کشیده بود بدام فریب عالم آمم	صفای دل مدوی کرد همچو آب گذشتم
زهر چه داشت رک تلخی امید بریدم	چه جای باده کلگون که از کلاب گذشتم
بخون شرم و حیامی پر چشم حجابش	هزار شکر کزین خونی حجاب گذشتم
اگر چه موج سر است شیشه خانه مشرب	رسید جان بلیتم تا ازین سراب گذشتم
ز شیشه چون گذر زنگ می بگرم عنانی	ز شیشه خانه مشرب باش تاب گذشتم
بر زور جذبه توفیق پای روی همت	چو برق و باد در طلق کد آن کاب گذشتم
شراب خون و آن کباب خون فسرده است	هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم

عجب که پر خرابات گذر روز گناهام	که من ز باده کلونک در شراب گذشتم
امید هست که در شتر زرد روی نکردم	چو من بوسم کل صایب از شراب گذشتم
دلم سیاه شد از بس که بر کتاب گذشتم	که ام زور سیه بود کز شراب گذشتم
چونیت حاصل من غمزه و ناله چه حاصل	که چون قلم سیرا پای بر کتاب گذشتم
دلم زد دنیا مدبر چه چشم کشودم	چو آفتاب برین عالم خواب گذشتم
که ام کار که آسان نشد بهمت عشقم	اگر بر آتش سوزان دم ز آب گذشتم
ز من پرس کزین بجای کنار چه دیدی	که چشم بسته ازین بجای حجاب گذشتم
چندین کتاب در کرباده کرده ایم	تا از غبار صفحه دل ساده کرده ایم
امروز نیست دست سبوز بر بار ما	دایم مدبر دم افتاده کرده ایم
در آفتاب زرد و خوان خنده میریم	خود را چو سرو از ثمر آذوده کرده ایم
و شمن سنک خاره اگر ساخته است دل	ما هم ز شیشه چو شنی آماده کرده ایم
راز و کون در نظر ما و عینکست	تا همچو آبکینه ورق ساده کرده ایم
صایب بطرف جهه نیست چنان منخ	ما قفل خانه از دل بکشاده کرده ایم
بجای باده اگر در پیاله آب کنیم	ز تنک حوصلگی مستی شراب کنیم
چو موج بر صف دریا ز نیم و خوش باشیم	بجو نش کار چرا تنک چون حباب کنیم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد	ز آه چشمه آبکینه را سراب کنیم
بیاض کردن او که بدست ما افتد	چه بوسهای کلوسوز انخاب کنیم

که ما و دختر ز سیرا هتاب کنیم	که ام عیش با عیش سر صد صاحب
که چون برک خوانیده است ز دستم بعقلمیرساند نسبت خود را بر تیرم و کر نه چمن کونامی ندارد زلف شکیم که از هر در زاید حلقه دیگر ز پنجرم هلال عید آید و نظر چون خن شیرم	از ان چون لطف تقدیر کان و لیده بچرم ز اقلیم اثر بر کشتن آه من نمیداند بلند افتاده طاق سر کرانی کعبه اورا از ان در جستجوی کام جرم در بر دارد ز بس کرد و کرد و درون محنت و غم دیده ام
خیر از خانه در بسته تنم دارم همچو کل یک بغل آغوش تنم دارم روزی خود طمع از عالم بالا دارم دم آبی که من از آبله پا دارم توشه آخرت آنچه ز دنیا دارم لب با بیست که از بهر تماشا دارم نه ز حرص است اگر روی بنیاد دارم این حضوری که من از پرده شهاد دارم راه هر چند در آن لطف جلبیاد دارم	طبع بوسه از ان لعل شکر خاد دارم بیک آغوش چو کل چمن از ان نخل آید چون قدح چشم با حسان صراحت مرا چکند با جگر سوخته چمن بن خار دانه از دام باند از رما بی چسبم تن خاکی که معماری آن مشغولم وحشت از دیدن مکروه فزون میکرد در سیه خانه لیلی بنو و مجنون صایب از محرمی شانه و لم صد گشت
سزای من به پیکانه آشنای شده ام بهنواز کرده روزگار و آشنای شده ام	سبک بچشم تو از شیوه و فاشده ام کسی خاک چو من کوهری نیست از د

ز خون شکوه دمانم بر پست چون سوار ملایک شکند شاخ تند خویان را کیم من چه بود زرق همچو من موری نمک بریده من نمک خواب میریزد هنوز نقش تعلق بلوغ دل با نیست میان اهل سخن مستی باز من صایب	خندک راست روم از بد خطا شده ام ز خار نیست غم تا برهنه پاشده ام که بار خاطر این هفتک آسایشده ام رخشتم سرمه فریب تو تا جدا شده ام ز فقر نیست که قانع بیور یا شده ام بهین بست که با طرز آشنای شده ام
اول سری بر خنده دیوار میکشتم سوزن تمام چشم شد از اشطار و من امسال خنده ام نه چو کل از ته ولست از خار خار تیغ بتن پوست میدرد دارم هر دو دست دل نازک ترا صایب ز کوه کردی زلف آدم تنگ	و دیگر با شیان خود غار میکشتم با ناخن شکسته ز باخار میکشتم حنیازه بر شکفتگی با میکشتم از خون فزون ز نیشتر از میکشتم از موم کرد آینه دیوار میکشتم خود را بگوشه و هین با میکشتم
از سروی جهان لب کفایتی دارم چوب قفسن کریم صیاد کرد کل بر سینه سنگ سرمه ز ناصفهان من دست حنا گرفته کلگون بدوش من از بس شکستگی نبود روی مجلس آینیام ولی ز تر بهای روزگار	چون بلبل خوانده مغار بسته ام من دل بر شیان پر غار بسته ام دل بر سواد و بند جگر غار بسته ام پاداش همتیست که بر کار بسته ام چون کاه روی زرد و دیوار بسته ام بر و هزار پرده زنگار بسته ام

آن بر که آب کو هر خود را نهان کنم و آتش چشمم شود نمکسود شسته است چون نقطه تنگدل شدم از پاشکستگی دل بر میکنم که از تیر دل نیست شکوه ام در زیر بار من نبود و دوش هم بکس صایب بستن لب غماز عاجم	فردا است پنج ز سروی باز بسته ام کر لاله بگوشه دستار بسته ام احرام سیر و دور چو پر کار بسته ام این غم را بر زور برین تار بسته ام وایم چو سرو بر دل خود بار بسته ام هر چند کز فسون من مار بسته ام
---	--

کوشه گو که دل از فکر سفر جمع کنم تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم از کمر سینه چاک بصدف پیش نماند حیف و صد حیف که چون فصل خزان بگشت پنهان دل از فراق تو بریشان شده است هر سر موی ترا چشمم نگا هست من چند چون آبله صرف قدم خار شود سرو از بی ثمری خلعت آزادی فیت برده خواب شود دیده کوه پهن را از پریشانی خاطر و نفس را چون صبح چشم امید از آن بسته ام از هر دو جهان رخنه در کار ز سپیخ فروخت را من آنم که بشیر از ده محشر صایب	پایه امان صدف همچو که جمع کنم شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم بچه امید درین بحر کج جمع کنم آنقدر نیست که من برک سفر جمع کنم که بشیر از ده آن موی که جمع کنم تماشای تو چون نور نظر جمع کنم آب رویی که بصد خون جگر جمع کنم چه فدا ده است من خام ثمر جمع کنم از کرا بخانی اگر برکت سفر جمع کنم نیست ممکن که خسته جگر جمع کنم که بنظاره روی تو نظر جمع کنم چون دل خوشین ز صدر را بکدر جمع کنم جسم ویران شده را بار و کرج جمع کنم
--	--

نیست امروز از جنون پیش و غوغا بزم کرده ام هموار بر خود عالم با ساز را قائمم خم گشت و از کودکی مرا چنان مر که میدانم حیات خوشی در جان بخت چون تو آنم ترک کار و پذیر عشق کرد بر امید عشق کردم خستیار زندگی بی می روشن دل شبها نمیکردم توار شعله پتایم چون پنجه مر جان بیاست آفتاب زندگانی بر لب بام آمده است جلوه ستاره حشر آرزو نامیکند دامن دشت جنون ملک سلیمان همچنان کردی سیم در میان دارد مرا	در حیرم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم جلوه دست نوازش میکند پا بر سرم بر لب بست چون طفلان تشار بر سرم زیر شمشیرم اگر باشد سیجا بر سرم من که ذوق کار باشد کار و بار بر سرم من جویانم که افتد کار و دنیا بر سرم شمع بر بالین چهارست سینا بر سرم رخسخت چشم خون نشان بر چند دریا بر سرم سایه خواهی کرد اگر ای سرو بالا بر سرم وقت سیهامیاز نهار شهاب بر سرم خوشتر از خنجر بر زادت سودا بر سرم چون که صایب اگر زیند دریا بر سرم
---	---

از شکست آرزو قند مکر میخوریم از تو ما دوریم از ما دور میکرد و حیات شیوه مانیت از پیدا و رو کرد آن نعت الوان عالم را کند خون در جگر میکند از روزی ما کم سپهر چشم خود نمایی نیست در زیر فلک آیین ما بر نمیداریم دست از زلف مشکین سخن	بر لب خود خاک میمالیم و شکر میخوریم با تو چون بر میخوریم از زندگی بر میخوریم سیلی دریا از خلق خوش جو غنبر میخوریم کاسه خونی که ما از دست لبر میخوریم کاهی از پدست و پای کر سکنده میخوریم زیر خاکستر دل خود همچو انگر میخوریم چون نام چند آنکه زخم تیغ بر سر میخوریم
--	---

در تنای میوه شیرین بدام میزیم	همچو نخل بر تر سبکی که بر سر میوزیم
صایب از فیض خموشی در دل دریای تلخ	اب شیرین چون صدف از جام کوه میوزیم
بایسته بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم	همچو در کان سرز یک چاک که پیاں بر زدیم
نیست ممکن از پشیمانی کسی نقصان کند	شاخ کل شد دست افسوسی که بر سر زدیم
همچو مرغ بپنجه کرد خویش میگردیم طوف	در فضای آسمان چند آنکه بال و پر زدیم
تا بخلق خوش درین محفل بر آوردیم نام	بار نادر آب و آتش غوطه چون غنیزیم
همچنان از دیده بدین دل خود میوزیم	کرچه در خاکستر خود غوطه چون اختر زدیم
کوه غم دیدیم میگرد و ز کاوش شسته	تیشه خود عاقبت چون کج بکن بر سر زدیم
پنجا را سوی جنت نمایی کن که ما	خون خود خوردیم اگر پیاں بر کوثر زدیم
هیچکاری و انشد از سعی ما بجا صلا	پرهای قفل شد دستی که ما بر در زدیم
نیست صایب قابل اصلاح این افسردگی	ورنه ما بر آتش خود دهن محشر زدیم
چند از غفلت بعیب یکران گویا شوم	سر نه کوتا بعیب خوشتن مینا شوم
غیرتی کوتا ز خود آتش را دم چون چنار	تا بچند از بی بری بار چمن پیرا شوم
چون کمان از خانه آرای ندیدم حالی	وحشتی کوتا جدا از خود بمنزلهما شوم
از کرا بخانان چو کوه قاف ایمن یتیم	که نهان از دیده نادر غلوت غنا شوم
همچو پیکان باشد از آتش کلید قفل من	غنچه کل نیستیم که بر نسیمی و اشوم
تا تمامان چون بر نو یا دمن خواهند کرد	از نظر وزی که چون رخسار پیداشوم
سنگ طفلانست دامن گیر مجنون مرا	ورنه من هم میتوانم سیل این دریاشوم

لنگری کوتا چو کوه بر جمع سازم خویش را	چون حباب موج تا کی خرج این یاشوم
نکر شنبه تلخ دار و جمعه را بر کو دکان	من حسیان غافل به سری از غم فدا شوم
میشمارد خرج بی انصاف صبح کا دیم	کز روز صدق روشن چون میبنا شوم
در کستانانی که شبنم مهر از لب بر شد	چون زر کل چند خرج خنده بجا شوم
همچنان از خلق طعن خود نمایی میکش	باز دهن هموار اگر صایب حق نقش میاشوم
دست در دامن بکنین بهاری نزدیم	ناخن بر دل کلزار چو خار س نزدیم
شبنمی نیست درین باغ مجروحی من	که دم خون شد و بر لاله عذاری نزدیم
دهشت سختی این راه که کرده مرا	سینه چون آبله بر شسته خاری نزدیم
کنج پر کوه بر من اشک مذامت افشیت	بر سر کنجی اگر حلقه چو مار س نزدیم
در شکست دل من چرخ چو امیکوش	سنگ بر شیشه پیاں کساری نزدیم
زان ز عیب و هنر خویش نکشتم آگاه	که با خلاص در آیین داری نزدیم
شد سرم خاک درین بادیه و ز پاسبان	دست چون کرد بفرهنگ سواری نزدیم
کرچه سر حلقه دلسوختگانم چون داغ	ناخن بر جگر لاله عذاری نزدیم
سیل بر خانه من زور چرا می آرد	من چو موقت در خانه یاری نزدیم
بچه تقصیر زرم قسمت آتش کردید	خنده چون کل تهی دستی خاری نزدیم
کرچه چون شانه دو صد زخم نمایان زدیم	دست صایب بر زلف نگاری نزدیم
کز خود پرو کن کسی فرما درس میداتم	میکشیدم ناله از دل انفس میداتم
سود من بکده نقصان میسر میکشیت	میشدم سیرغ اگر مال مکس میداتم

صحبته بود زنده از کاستان میکند این زمان شد سینه ام تاریک و زنده پیش پله دوری ز محمل بود منظور ادب حرف تلخی از دمان او بمن هم میرسد بکیسه ها ناله را بر من کوار کرده است تا دل از ذوق گرفتاری باز آید از نفسهای پریشان تیره شد آینه ام کز نیکو دید در عالم کس من یکسی	هم نوایی کاش در کنج نفس میداشتم صبح را آینه در پیش نفس میداشتم کوش اگر گاهی با و از جر سیداشتم کز زبان شکوه چون سل موسی میداشتم مهر برب میزدم کرداد رس میداشتم شد تمام امید پی کر عس میداشتم صبح میکشتم اگر با من نفس میداشتم از کسان صایب من یکس میداشتم
ز رخسار که کل را در جگر خاست میداشتم نیسازد فروغ لاله و کل آب و لهار عبث از طوق قمری غل و ارون نیز میداشتم از آن جان جهان نتوان کنار از بیم جان کردن ز پستانی همان بر کرد او چون سایه میکردم نه پند ماه از شرم و آینه روی خود ز کوشش بی قضای آسمانی کار نکشید دستی که چه نتواند گرفتن چشم او خود را بنید از چنگ لطف رحم و مروتی دارد ز غیرت میشود عاشق بر کن خویشتن چه حد دارم که گویم آن بستی روی را کافر	نیم صبح از بوی که پمارست میداشتم چراغی در ته و اما ن کلزارست میداشتم بصد دل سر و پیش او گرفتارست میداشتم و گرنه مست و بی پروا و خویشت میداشتم اگر چه بوی گل بر خاطرش بارست میداشتم ز شرم خویش پیش از من در آزارست میداشتم و گرنه از دو جانب شوق در کارست میداشتم ولی در صید دل بسیار شیارست میداشتم هوس پرور شکر عاشق از آزارست میداشتم و گرنه دوری از معشوق دشوارست میداشتم کز بستن بخت خلق ز نارست میداشتم

شعار حسن بکین شیوه عشقت پتیا نزار و ننگهای مصر صایب اینقدر شکر و گرنه یار پیش از من گرفتارست میداشتم نی کلک تو از جانی شکر بارست میداشتم	کر و باد و این صحرای بی سامانیم چون فلاخن سنگ باشد شهر پرواز من را از پنهانی که دارم در دل روشن جواب که چه اینجا تیره بختی ز پاره عالم شده است میتوان کوی سعادت یافت از اقبال خون خود را میخورم چون خم از جوشن کس هر کجا باشم بغیر از گوشه دل در جهان در غریبی میتوان کل جید از افکار من در چنین وقتی که میباید گردن دست برب و انتم با کست چون صبح از غبار آرزو میکند بی برکی از آفت سپرداری مرا بر سر کجاست پای من چو دیوار تبسم
هیچکس را دل نمیسوزد بسر کردانیم هست در وقت که اینها سبک جولانیم بی تأمل میتوان خواند از خط پشیمانیم مجلس روحانیا ز با و ده ریحانیم هست محراب دعا تا قامت چو کانیم کر پری داخل شود در خلوت روحانیم کز همه پیران یوسف بود زنده اینیم در صفایان بزارم سیب صفا مانیم از خجالت مهر لب گردیده پند اینیم میدهد خورشید تابان بوسه بر پشیمانیم وحشت شمشیر دارد در بن از عریانیم میشود معجز صایب هر که کرد و بانیم	در در آنکوه فراموش سینه ام طوفان جلوه تو چو در دل گذر کند خورشید دیگر از بن هر روی من مید اعوش صبح زخمی اقبال من شده است چون خم بر رخاک زنده جوش سینه ام دریا شود ز موج اغوش سینه ام تا شد ذراع عشق قنخ نوش سینه ام تیغ کراکشیده در اغوش سینه ام

چندین هزار حلقه منت کشیده است	از درد و داغ عشق تو در گوش سننیم
کرده همچو خانه زنبور در بهار	از نیش غمزه تو پر از نوش سننیم
صحرای حشر داغ سیاهی نکرده است	تا شد داغ عشق سید پوش سننیم
عشق از هزار پرده مرصاف کرده است	جامی شده است بر می سر پوش سننیم
صایب و کجکار کند آتش بکر	کز نه فلک گذشت بیک جوش سننیم

از آن لطف یکموجدایی ندارم	ازین دام فکر رهاست ندارم
ببال محیطست چون موج سیرم	شکایت ز پدیت و پای ندارم
من آن معنی دور کردم جهان را	که با هیچ لفظ آشنایی ندارم
درین باغ آن فارغ البال مرغم	که مقصد چو سیر هوایی ندارم
شدم مومبایی ز بسج پ ز می	ز سنگ ملامت رهایی ندارم
رخ تازه من چو سروست شاه	که اندوهی از پنیوایی ندارم
از آن راه پیکانکی می سپارم	که من طالع آشنایی ندارم
بگفتار خوش میکنم وقت مردم	اگر ناخن دلکشایی ندارم
من آن بی نیازم درین بزم صایب	که همت زد و لها کدایی ندارم

که ملک چو دی امید جامیداشتم	میشدم پروان ز خود چند انکه جامیداشتم
ز می ره شد چو مخمل تار و پود خواب من	جای کل ای کاش آتش زیر پا میداشتم
کانه من هم اگر پمغر میبود از ازل	هره از سایه بال سها میداشتم
قسمت آتش نمیشد خورده من همچو کل	کردین کلزار بوسی از و غامیداشتم

پرده پیکانکی شد پاکدامنی مرا	ورنه من هم راه حرف آشنایمیداشتم
پیرمائی حلقه پروان در واد مرا	ورنه در کیسوی او چون شایه جامیداشتم
عاقبت ز در بر زمینم انکه از روی نیاز	سألهای بروی مستحق چون دعا میداشتم
کوشه دل که نمیشد پرده دار کوهرم	من درین دریای پرشورش کجا میداشتم
عشرت روی زمین میبود صایب فریم	جای بایی کرد در اقلیم رضا میداشتم

اگر میداشتم بال و پری پرواز میکردم	درین بستانه ادیان محشر ناب میکردم
اگر میبود دامن شب لغزش بدست من	حدیث در دبی انجام خود آغاز میکردم
نسیم صبح از نا محمان بود این کیستار را	در ایامی که من بند قبایش ناب میکردم
سپند شمع چشم از دور دستی داشت برش	در آن محفل که من قافون عشرت ساز میکردم
نسیم بی ادب ز بخر منجاید و عسری	که من زلف او چون زلف آتش ناب میکردم
نیز دآب اگر برتش من هر دی عالم	چه دلهار کباب از شعله آواز ناب میکردم
اگر روی دلی از پر تو خورشید میدیدم	سبک چون نک این بستانه پرواز میکردم
اگر میبود در و عشق صایب کار فرایم	جهان از اکاش کلک سخن پرواز میکردم

چون نیست پای انکه ز عالم بدر زخم	دستی بر دل گذارم و دستی بر سر زخم
در زیر چرخ سعی بجایی نمیرسد	در تنگنای پیچیده پیوده پر زخم
گر میزنم بهم کف افسوس و در نیست	بال ببری نماده که بر یکدگر زخم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان	دستی مگر تیر کش آه سحر زخم
هر چند طوطی علف تیغ میشوم	از هر کجا چو سبزه پیکانه سر زخم

از کز شمرده من شد جهان خوب	ای وای اگر با بیهانیشتر زدم
ای سرو خوشخام ز پیش نظر مرا	چندان مرو که دامن جان برگر زدم
صایب هزار نیش هر خار میخورد	در راه عشق کاجی اگر پیچرزدم
می کشند لاله عذاران روی هم	مستندی شراب ز جام و بسوی هم
خوبان بکشانی هم پوفاشند	دل های ساده زود پذیرند خوی هم
صاحب دلان ناز نینمندی نیاز	چون غنچه میدرنند کربان بوی هم
خانان تالشن کشت غنبر کنند عود	تازه است مغز سوخته جانان بوی هم
باشنکی باز که این خشک طینتان	چنینند همچو ریک روان آب بوی هم
هر چند است خانه روشن دلان جدا	چون آب میروند سرا بر بوی هم
از شرم حسن و عشق همان در دو عالم	ما و ترا کنند اگر روبروی هم
شکر ز بند خانه بی کویرون میا	مار است چاشنی گفتگوی هم
از منت طلیب شود و روزیاد	پیار کان شوند مکر چاره جوی هم
صایب در بهشت برین است بی سخن	چشمی که واکند و یکدل بروی هم
خط باور ارق جهان دیده و نادیده زدم	بشت دستی بگل چیده و ناچیده زدم
هر دم از ماتم برکی نتوان آه کشید	چاره بگیر برین نخل خزان دیده زدم
حاصل ناز غریزان سفر کرده خویش	مشت آبست که بر آینه دیده زدم
برف ناوک دلدور مکافات شدیم	بر سرخاری اگر پای نفهمیده زدم
قدم از چشم نمودند سبک ز قمار	مادرین بادیه تن چون خوابیده زدم

خار سیلاب پریشان نظری خواشد	بخیه کز زده بر دیده نادیده زدم
در شکست خوف اکنون دل میلزد	کرچه پرسنگ دو صد که هر سنجیده زدم
شد کراخ و آه از گوشش صایب سخت	لکدی چند برین سبزه خوابیده زدم
دل را جلا بدیده فناک میکنم	آینه را بدامن تر پاک میکنم
دور نشاط نقطه بر کار بست است	سر را بکار حلقه فقر اک میکنم
پاس صفای آینه میدارم از غبار	جایز اگر ز تیغ تو امساک میکنم
بر هر زین که میرسم از جوی و تابش	دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم
غافل نیم هستی از آن قبله دعا	دستی بخت چون شجر تاک میکنم
دارم باشک بی اثر خود امید	با اگر تخم سوخت در خاک میکنم
در باغ پتو هر قرح خون که میخورد	دست و دهن بدامن کل پاک میکنم
هر چند عاقبت ثمری نداشت	خونی بنقد در دل افلاک میکنم
صایب ز ضعف تن نفسم میشود نام	تا چون حباب برهنی چاک میکنم
ما با کسیر قناعت خاک را ز کرده ایم	زهر بسیار از یک خنده شکر کرده ایم
نیست غیر از ساده لوحی و بساط کمال	صفحه آینه چون طوطی از بر کرده ایم
در شکست ما نامل حبست ای موج خطر	مادرین دریا با مید تو لنگر کرده ایم
پیمی از آتش ندارد شوخی با چون سپند	رقصه دارد دامن صحرای محشر کرده ایم
پوست می اندازد از اندیشه اش کام شد	آب تلخی را که مادر سینه کوهر کرده ایم
روز محشر خرم ما را پرده داری میکند	مشت خاکی که سر کوی تو بر سر کرده ایم

از سرتن پروری بگذر که ماصیبا و صایب از تیغ آن آهوی وحشی عاجزیم		در قفس از جلوه پهلوی لاغر کرده ایم از سخن هر چند عالم را مسخر کرده ایم	
پس از غری خجسته یک نگاه اندازیم بجواب ناز هم آینه را از دست بگذاری دو عالم طاق بسیار شد مرا در دیده نکه در دیده خورشید تابان آب میسازد تلاش صحبت خار طاعت بود منظورم زهی دولت اگر صایب بگرد خاطر کن	بچه اندم زدم تا ترا بر مدعا دیدم اگر گویم که از نادیدن ویت چها دیدم از آن روزی که من طاق دو ابروی ترا دیدم کل روی که من در پرده شرم و حیا دیدم اگر در شاخه عشق کاهی پیش اندیم ستمهای که من از دشمن هر دو فدا دیدم	اگر چه در چمن روزگار خار و خشم درین ریاض من آن بلبل که می آید بچشم هرزه در آبی مرا از باغ مران چنان گزیده مرا استین فشان غلق بغیر سایه مرانیت زان شکار در ز من عزیزتری نیست ملک خواری را اگر چه رفته ام از شکنای چرخ برودن مکن در دم بالغ نظر حساب مرا روم بخواب چو فسانه از ترانه خویش ز جد خویش بستی منم و پروم چه حاجتست به بندد که مرا صایب	چو لاله داغ بود کل ز کرمی نفسم صدای خنده کل از شکستن قفسم که آرمیده ترا از بوی کل بود نفسم که التفات بشکر نمیکند مکسم که من طول امل سالهاست در برسم اگر چه در نظر اعتساب هیچکسم همان ز تنگی جانتک میشود نفسم که با سفیدی مو شیر خواره هویم اگر چه باعث پیداری هزار کسم درین خطره در بستن امین از کسم که من لاغری خود همیشه در قفسم
منم که مصرف نقد نگاه میدادم اگر چه شدتم از داغ عشق لاکهستان فتاد گیت در آیین من پرستش حق مکنه شوخی این و چنان بوده مرا چنان زلف بچشم جهان سیاه است اگر چه مسند عزت بمن قرار گرفت ز عجز دشمن خونخوار میشود ستاخ تو جی که ترا در شکست دلم است کناره را چو شفیعان غیز میدارم از آنجای که بچیده ام بدامن پای	بروی خوب ندیدن کناه میدادم هنوز دعوی خودی کواه میدادم زین میکند را خانه نگاه میدادم که که کعبه رسم سنگ آه میدادم که آه را نفس صحبگاه میدادم هنوز یوسف خود را بچاه میدادم سنگ عنانی برق از کیا میدادم ز رشک تن طرف کلاه میدادم ز بسکه عفو تو عاشق کناه میدادم که کل بخار زدن اکناه میدادم	زین نه صدف بروشنی دل گذشتم ام مجنون بگرد من ز سر در گذشتگی از دور و کعبه نیست خبر هر و مرا دست کی بایه در اسنک ره دست صید ز بوج جعد تواند ز تیغ جوت ظلمت بنده کردن از ادکان بجود	چون بحر مکنار ز ساحل گذشتم ام چون کرد باد راست ز محمل گذشتم ام چون برق بر سیاهی منزل گذشتم ام چون سرو و سپید از چرخ حاصل گذشتم ام در خشم چشم بسته ز قائل گذشتم ام از راه رحم خشک ز سایل گذشتم ام

از سرتن پروری بگذر که ماصیبا و صایب از تیغ آن آهوی وحشی عاجزیم		در قفس از جلوه پهلوی لاغر کرده ایم از سخن هر چند عالم را مسخر کرده ایم	
پس از غری خجسته یک نگاه اندازیم بجواب ناز هم آینه را از دست بگذاری دو عالم طاق بسیار شد مرا در دیده نکه در دیده خورشید تابان آب میسازد تلاش صحبت خار طاعت بود منظورم زهی دولت اگر صایب بگرد خاطر کن	بچه اندم زدم تا ترا بر مدعا دیدم اگر گویم که از نادیدن ویت چها دیدم از آن روزی که من طاق دو ابروی ترا دیدم کل روی که من در پرده شرم و حیا دیدم اگر در شاخه عشق کاهی پیش اندیم ستمهای که من از دشمن هر دو فدا دیدم	اگر چه در چمن روزگار خار و خشم درین ریاض من آن بلبل که می آید بچشم هرزه در آبی مرا از باغ مران چنان گزیده مرا استین فشان غلق بغیر سایه مرانیت زان شکار در ز من عزیزتری نیست ملک خواری را اگر چه رفته ام از شکنای چرخ برودن مکن در دم بالغ نظر حساب مرا روم بخواب چو فسانه از ترانه خویش ز جد خویش بستی منم و پروم چه حاجتست به بندد که مرا صایب	چو لاله داغ بود کل ز کرمی نفسم صدای خنده کل از شکستن قفسم که آرمیده ترا از بوی کل بود نفسم که التفات بشکر نمیکند مکسم که من طول امل سالهاست در برسم اگر چه در نظر اعتساب هیچکسم همان ز تنگی جانتک میشود نفسم که با سفیدی مو شیر خواره هویم اگر چه باعث پیداری هزار کسم درین خطره در بستن امین از کسم که من لاغری خود همیشه در قفسم
منم که مصرف نقد نگاه میدادم اگر چه شدتم از داغ عشق لاکهستان فتاد گیت در آیین من پرستش حق مکنه شوخی این و چنان بوده مرا چنان زلف بچشم جهان سیاه است اگر چه مسند عزت بمن قرار گرفت ز عجز دشمن خونخوار میشود ستاخ تو جی که ترا در شکست دلم است کناره را چو شفیعان غیز میدارم از آنجای که بچیده ام بدامن پای	بروی خوب ندیدن کناه میدادم هنوز دعوی خودی کواه میدادم زین میکند را خانه نگاه میدادم که که کعبه رسم سنگ آه میدادم که آه را نفس صحبگاه میدادم هنوز یوسف خود را بچاه میدادم سنگ عنانی برق از کیا میدادم ز رشک تن طرف کلاه میدادم ز بسکه عفو تو عاشق کناه میدادم که کل بخار زدن اکناه میدادم	زین نه صدف بروشنی دل گذشتم ام مجنون بگرد من ز سر در گذشتگی از دور و کعبه نیست خبر هر و مرا دست کی بایه در اسنک ره دست صید ز بوج جعد تواند ز تیغ جوت ظلمت بنده کردن از ادکان بجود	چون بحر مکنار ز ساحل گذشتم ام چون کرد باد راست ز محمل گذشتم ام چون برق بر سیاهی منزل گذشتم ام چون سرو و سپید از چرخ حاصل گذشتم ام در خشم چشم بسته ز قائل گذشتم ام از راه رحم خشک ز سایل گذشتم ام

سایل بر بی نیازی من نیست در جهان	لبسته بار ناز و دل گذشته ام
صایب شد دست سرمه نفس کلوی	تا از حجاب عالم باطل گذشته ام

کر چه از خامی سیه کردیده یکسر نامه ام	میکند در بحر رحمت کار عبیر نامه ام
واغ خورشید قیامت در سیاهی کم شود	چون کشاید بال در صحرائی محشر نامه ام
همچنان از سازه لوحی نیز نم نقشی آید	میشود بر چند محو از دیده تر نامه ام
چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین	میدرخشد از تر بال کبوتر نامه ام
از جواب سخت چون تیری که بر کرد و زد	باز میکرد بمن دست دلیز نامه ام
هر که افاصد کنم از گرم رفتار ان شوق	از کربان افکند بیرون چو افکند نامه ام
یاد ایامی که از شوق بلند اقبال بود	تیر روی ترکش بال کبوتر نامه ام
اتهام قتل کردم ز اشطادم میکشد	آه اگر می بود مضمون در کور نامه ام
نافه میرز و بچاک از سایه مرغ نامه بر	تا ز وصف کاکل او شد معتبر نامه ام
گفتم آن آشنا از نامه کرد و آشنا	پرد و پیکانی شد عاقبت هر نامه ام
میبرم خود نامه خود را و میسوزم ز شک	آه اگر میبود محتاج کبوتر نامه ام
کر چه میداند جوابش نیست صایب غیر جنک	میرساند همچنان خود را بدلیز نامه ام

مرا که هست بدل کوه آهن از مردم	سبک چگونه توانم گذشتن از مردم
هزار رنگ کل از خار پای خود چپینند	سکروان که نخواهند سوزن از مردم
بچاره بوجه رو و قبول تن در ده	ترا که نیست میر کسستان از مردم
تو از زمان بر صیار پیشکان باشی	که خویش را بتوانی ربودن از مردم

بچشم بسته کل از خار میتوان چیدن	باغ ترال توان طرف بستن از مردم
اگر نه تیر کی آرد طبع چو اسایل	چراغ میطلبید روز روشن از مردم
بر آورد سر از چوب آسمان صایب	جماعتی که کشیدند دامن از مردم

از آن زمان که زلف تو مبتلاست دم	اگر بکعبه رود روی بر قفاست دم
خبر ز سایه خود نیست صید وحشی را	من میدهم چه دادم که در کجاست دم
چه نسبت بآینه اشتیاق مرا	که آب گشت و همان تشنه قفاست دم
بخشم و ناز مرا نامید نتوان کرد	بشوی غیب تو شناسست دم
نگاه حسرت من ترجمان مطلبهاست	اگر خموش اظهار مدعاست دم
بجس شوق ندانم چه نسبت مرا	که هیچ خانه و در صد هزار جاست دم
برهنه را نتواند برهنه کرد که	چه نعمتی است که بی برکت پیوست دم
مرا از نعمت الوان حسن سیری نیست	گر سنه چشم ترا ز کاسه که است دم
ز ناله ام بگر سنک میشود سوراخ	که زخم خورده این مفت آسیاست دم
ز مشیت خار و خشم دود بر نمینزد	ز بسکه والد آن آتشین قفاست دم
ز انقلاب جهان شستم غنیمت صایب	که در بلندی دستی یک هواست دم

کعبه مقصود را در نقطه دل یافتم	چون خود بیرون دم اکنون که منزل یافتم
کوشه و گوشه منجواستم از روزگار	غنی گشتم هر دورا پیمنت از دل یافتم
تا نشاندم آستین بی نیازی بر جهان	دست خود در گردن مطلب حایل یافتم
خضر باغ ابد از چشمه حیوان نیافت	آنچه من در یکدم از شمشیر قاتل یافتم

از کرم در پوزه نامست مطلب خلق را
و امن دست چگون از زانی مجنون
از گرفتاران این کشتن میسر کسی من
به نقدی نیست و میزان پناهی تمام
نیست از ماحوشناشی اهنش و نای
صایب افتادم ز راه بگمانی در گناه

دستگاه چو در امان سیل یافتیم
لیلی خود را همان در پرده دل یافتیم
همچو سر و از او کان پای در کل یافتیم
بود از ناقص عباری هر چه کامل یافتیم
نوشته راه حق از دنیای باطل یافتیم
نفس خود را با بکار خیر مایل یافتیم

از گوهر ترشک بود آب و تاب چشم
از چشم و دل میسر کرد و این نگاه
بندار کردن دل خوابده مشکست
در دست رسته دار کبر آوار نیست
از حیرت جمال تو آینه خشک شد
خواهد و میدسره خط از عذار یار
صبح از نظاره دیده خورشید را نیست
هر چند از آفتاب بود تلخی کلاب
از بس روی تازه خطان چشم و ختم
صایب شکر بتر از چشم شور نیست

چشمی که خشک شد بنود و حساب چشم
شد چشم من خراب دل و دل خراب چشم
ورنه بکد و قطره شود شسته خواب چشم
شد بقر از اشک من از نظر آب چشم
از آفتاب اگر چه شود پیش آب چشم
تا خشک میکند عرق خود حجاب چشم
کی میشود سفیدی ظاهر نقاب چشم
شد تلخ از نیدن ویت کلاب چشم
چون مصحف غبار مرا شد کتاب چشم
بروای شور حشر ندارد و کتاب چشم

از دست رفت و این باری که داشتم
برق فنا گجاست که از دست غار من

سیاه شد شکیب و فراری که داشتم
و این نشان گذشت بهاری که داشتم

بر خاک ریخت نامشده شیرین از لولی
در زنک غوطه زوزن بهای روزگار
صد شش خلیل در آتش نهفته داشت
از چشم شور خلق میان محیط داشت
و انعم که صرف سوخته جانی گشت و داشت
چون آسیا با و فنا و از دستیم
بی آب کرد کو هر دریا دل مرا
شد شسته از نظاره آن لعل آید
صایب فدای جلوه آن شهسوار شد

از برکت ریز خاوشه باری که داشتم
آینه تمام عیب باری که داشتم
در سینه داغ لاله عذاری که داشتم
زین بحر میکنار کتاری که داشتم
در سینه همچو شکر شکاری که داشتم
از گردش مانده دواوری که داشتم
از تنگنای چرخ فشاری که داشتم
بر دل زره ز کار عیب باری که داشتم
عقل و شکیب و صبر و قراری که داشتم

راه حرفی پیش لعل یار میخواستم
تا نکر دیده است از خط تنگ و تنگ آن
نیستم چون بلبلان قانع بگفتگوی کل
مست و خواب آلود اگر در دو چار می
قصه سواد ای من دور و دراز افتاده است
ساده لوحی بین که با چندین شیم برده در
وادی کشتگی دارد و سر کاشتنی
دیده پیدار نتوان یافت در روی زمین
روی حرفم چون قلم بالوهای ساده است
پیش حمت از ادب و درست گزین

خلوتی در پرده اسرار میخواستم
بوسه زان لعل شکر یار میخواستم
باغ را در غنچه مست یار میخواستم
خون خود زان لعل کوهر یار میخواستم
کوچه را ای همچو زلف یار میخواستم
غنچه ستور ازین کلزار میخواستم
پایی از فولاد چون بر کار میخواستم
زین کراخه ابا ن دل پیدا میخواستم
صحبت دیوانگان بسیار میخواستم
هر دو عالم را از و یکبار میخواستم

اختلاف کفر و دین از وجود تمسک ساخته	رشته بستنج از زمار میخواید و دم
نیست تاب چشم زخم آینه های صاف را	چند روزی مرا هم زنگار میخواید و دم
بر امید کار و زما کار کردن شکست	کار فرمای ز ذوق کار میخواید و دم
سیل سیاه است تا دریا کند جانی مقام	لنگر از عمر سبک رفتار میخواید و دم
توبه مستی و مخموری ندارد و است بار	فرستی از بهر استغفار میخواید و دم
در ره کز خار بحر و هست پای آفتاب	سوزن عیسی برای خار میخواید و دم
در علاج درد من صابن مسیحا فاخته	چاره درد خود از عطار میخواید و دم

میکنم دل خنجر تاسیمین بری پیداکتم	میدهم جان تا ز جان شیرین بری پیداکتم
هیچ کم از شخضنعان نیست در دین من	به که نشینم ز پاتا کا فری پیداکتم
تا ز قتل من نبرد از دقتل دیگری	هر نفس چون شمع منجا هم سری پیداکتم
پاس ناموس و فدا دارم از یکسان	ورنه من هم میستوانم دیگری پیداکتم
ساده خواهد شد ز کوه درد و غم صحرای عشق	تا من نصیر و طاقت لستگری پیداکتم
رشته غم ز پیچ و تاب میگرد کرده	تا ز کار در هم عالم سری پیداکتم
از بصیرت نیست آسودن درین ظلمت سرا	دست برد یوار عالم تا در کی پیداکتم
چون صدف از کیسه نیان نباشد دغل من	آب میگرد و دم تا کوهری پیداکتم
این نفس را آنقدر مشکین هم ای سنگدل	تا من پست و پابال و پوری پیداکتم
چون ندارم حاصلی صایب بگویم چون جناب	تا بعد از من برینا جوهری پیداکتم

بقدر آشنایان از خود پیکانه میگردم	اگر خود را نیابم بیکر نان دیوانه میگردم
-----------------------------------	---

نمیدانم جدا از عشق حسن شنار و را	بیاد شمع بر کرد و سپر پروانه میگردم
ندارد و کرد چه منزل خانه پروازی که مردارم	بگرد کعبه و تنجانه پست بانه میگردم
نه از زده دست بر سر ششکانه دم می آید	اگر کانی شکار سبوح صد و اتم میگردم
کباب من نیم سوختن بر خورشید میگردم	بظاہر کرد عالم کرچه پدانه میگردم
بچشم قدر و انان قطره دریا میست بی پای	نه کم ظرفیت کرچه و پیکانه میگردم
ندارد و کردش تا تو با هم نسبت ای حاج	تو کرد خانه و من کرد صاحب خانه میگردم
ز نام ناله لیلیست هر موج سراب او	دران وادی که چون مجنون دیوانه میگردم
ختم سر بسته جوش داده را افزون کنند صا	بلب فرخوشی که ز نیم دیوانه میگردم

بو حشت ز دنیا سلامت گردیم	بدامن کشیدن کل از خار چیدم
حجاب دل دیده روشنم شد	چون کس بخت پادشاه دیدم
ز آزادگی جمله تن دست گشتم	که چون سرود این کل از چیدم
بر آوردم از حبیب هر روزی سر	هر کوی چون مهر تابان دویدم
امیدم ز مشق جنونی که کردم	بان بدایت کز دل کشیدم
ز هستی جدا شو که این راه ران	بمقراض قطع تعلق بریدم
بیکفر بسته است صد دفتر انجا	بجو دمار سیدم بعالم سیدم
از ان گشت شیرین کوهر کلام	که از بحر تلخ و شور حشیدم
ادب بود منظور نه تن پرستی	ز خار ره عشق اگر با کشیدم
تو با هر که خواهی برو آشنای شو	که من خبری از آشنایی ندیدم
مرا دم تو بودی ز سیر و اقامت	ز هر جا که گشتم هر جا رسیدم

مده صایب از دست دامن	که من از میدان چنین ارمیدم
ز سر کلاه نذر اچ کونه بردارم	که زیر تیغ حوادث چمن سپردارم
مرا ز برک سفر شوق کعبه غافل کرد	مگر چو آید در راه آب بر دارم
چونم سوخته از خاک بر نمی آید	سری که من خیال تو زیر پر دارم
ز دستگیری پر مغان نیم نویسد	اگر چه همچو سبب دوست زیر سر دارم
دل از غبار رستی نمیتوان برداشت	و گرنه بگره در دل هر دارم
ز طوق ناخسته دیوانه ایست زنجیری	رعونی که ز آزادگی بر دارم
و هم ز شوق جمال توشت و سونی کاد	با نقاب اگر پر خشت نظر دارم
توان و دشمنی انا کناره کرد و بغفل	ز تیر کج حذر از راست پشته دارم
که دی بوج ز صهبا کرا نهبا کرد	علاقه پشته از سر بر دوسر دارم
من وجدایی و انکاه زندگی صایب	لبی بخون خود از تیغ تشنه تر دارم
میشم سر پون خود کمر نری میداشتم	دست و پای میزدوم کمر ساحلی میداشتم
بهرست از عقل ناقص چون کمال افتاد	کاشکی من هم جنون کالی میداشتم
ای که کوی دست بردن مکن بطلافتی	مینهادم دست بردن کولی میداشتم
دانه اشکی که دارم چون صدف دل کره	میفشاندم کز زمین قابلی میداشتم
بقرار بهای من میداشت پایان چو سبب	راه فریادی اگر در محفل میداشتم
در گرفتار نیست آزادی درین ستانرا	میشدم آزاد اگر با پدر کلی میداشتم
و یک بجز از احتیاج ابر می آید بخش	جوش احسان میزدوم کمریالی میداشتم

از دل بچا صاصل خود شرمسارم جای دل	در بغل ای کاشش فرد باطلی میداشتم
از تماشای گلشن فری و دس فارغ میشدم	جا اگر در خاطر صاحبی میداشتم
آه من صایب نمیشد سر و چون با دستان	از بهار زندگی کمر حاصلی میداشتم
چشم چار بلا نیست که من میداشتم	بر این درد و ایمیت که من میداشتم
جلوه سرو بر آورده بالا کیست	خوبی کل زلفا نیست که من میداشتم
هیج جا که از و نیست که نازش برسد	ناز آن شوخ رجا نیست که من میداشتم
دست کلچین شود از خنده کلها کستخ	خشم او لطف بجا نیست که من میداشتم
جوهر خط که در آن آینه رو پنهانست	زده زیر قبا نیست که من میداشتم
از ادای تو کوته نظران چسبند	هر ادا تیر قضا نیست که من میداشتم
میشود با و مراد دل در بای من	نی اگر نغمه سر ایمیت که من میداشتم
همتی که در جهان است نشان میکند	در خم زلف و قوا نیست که من میداشتم
در ره عشق که بال و پروا نیست	ز آهن را اهنای نیست که من میداشتم
قبله مردم آزاده یکی می باشد	در سر سرو هوا نیست که من میداشتم
موج در بای حوادث دل چون آینه را	صیقل نیک زوایست که من میداشتم
و در خراپست و در صد کج سعادت نهان	جغد را فریها نیست که من میداشتم
زاهد کو در وادراک لطایف پنهان	می و فی آب هوا نیست که من میداشتم
پیش قارون بتی خاک کند دست دراز	حرص اگر چه کدایست که من میداشتم
عقده نه فلک از ناخن پا باز کند	عشق اگر عقده کشایست که من میداشتم
طبل رحلت که از لکچکران میسرند	نغمه روح ترا نیست که من میداشتم

راز پنهان را باعث شهرت صایب

روی اندیشه نایبیت که من سید ام

نیم پدید و دایم سج و تاب ساکنی دارم
ز سوز عشق ازین پهلویان پهلوی میگردم
مشوای آهین دل از کند خدیجه غافل
که کرده ام چون کبریا هر چند در ظاهر
علاج شعله کبرش ز آب زم می آید
اگر چه دور کردان می شمارند ز پیداران
امید صلح هر جا هست از خود میدوم برو
ز سرعت کعبه روی سیر ابر خاک میالم
بقا هر چو بختان در پر تو منتاب اگر محوم
ندارم با کمال امید می موج پتایی
بجای دعوی از حرفم تراوش میکنند
ندارم در که چیزی که از دست بقراری
تو ای سیر سبکو وصل دیر را غنیمت دان
ز من صایب درین ستا بنه اشندی نمی آید

چو بنفشه تا زمان اضطراب ساکنی دارم
درین دریای پر آتش کباب ساکنی دارم
که چون آهن با در و دل شتاب ساکنی دارم
نهان در پرده دل اضطراب ساکنی دارم
سوال تند دشمن را جواب ساکنی دارم
بر درک چون ره خوابده خواب ساکنی دارم
بر جانتد باید شد عتاب ساکنی دارم
بقدر آرزو مندی شتاب ساکنی دارم
بتار و دوستی سج و تاب ساکنی دارم
درین صحرای پر حشت سراب ساکنی دارم
ختم سربسته ام بوی شراب ساکنی دارم
درین دریای پر شورش حباب ساکنی دارم
که من چون آهن فولاد آب ساکنی دارم
کل نشکفته ام بوی کلاب ساکنی دارم

چند اوقات کرامی صرف آب و گل کنم
تلخ گردیدست بر من خواب از شر محض
از جدایی همچنان چون لاف می لرزد و دم

در زمین شود تا کی تخم خود باطل کنم
کاش خود را میسوختم از و غافل کنم
دست اگر چون خون خود در گردن قاتل کنم

نار سایی کرده آه پیروت و رنه زود
راه را خوا سپیده ساز و چشم خواب دکا
چون کبریا تلخ و یاق بازه رو بر میخیزم
میدهد شرم گرم در بحر خجلت غوطه ام
من که در دامن صحرادر کنار لیسیم
در کشا و کار با اهدت بلند افتاده ام
من که کوشش خویشش میگردم ز فرما بسند

میتوانستم بخود سرو ترا مایل کنم
بر شب بیکریست بر خوابی که در منزل کنم
که چه از کرد و بستیم بحر اساطیل کنم
چون صدف کوهر اگر در دامن سایل کنم
جای بر لبی چه لازم تنک در محل کنم
کار آسانی چو پیش آید مرا مشکل کنم
چون بلند آواز خود و صایب بی محفل کنم

یوسف تان گشت دنیا از نظر پوشیدم
کرد دل میکشت بر کرد جهان کردیدم
دوری ره سرمه میکرد استخوانهای مرا
میزنم بر هم ز شوق نیستی بال نشاط
واغ دارد و شعله سر که منم خورشید را
فروغ ناچیزم اما از فروغ و اغ عشق
میکشایم در هوای رفتن آغوش و واغ
پیدا می باعث بیماری من شد است
که این تلکین را از خاک خواهی برگرفت
آن کرامی که هر صایب که در مصر وجود

یک کل بخار شد عالم ز دامن سپیدم
کرد مستغنی ز عالم کرد دل کردیدم
کرمی آورد پای در میان لغزیدم
بست به رخوده جان چون شرر لرزیدم
هر سر ناخن بهلا لی شد ز سر خاریدم
آب میگرد و بچشم آفتاب از دیدم
بست از غفلت چو کل در بوستان دیدم
بشتر سنکین شود بیماری از پرسیدم
بقرار بیای دل خواهد ز هم پاشیدم
بله میزان بد بپنا شد از سنجیدم

افزود که انباری غفلت رشتام

شد آبله پای طلب پرده خوابم

در مشرب من تلخی می آب حیات	از چشمه کوثر نتوان راند با هم
افسوس بود حاصل تلخی که هست	در شوره زمین صرف شود اشک سحاب
نومیدیم از کرم پیر خرابات	در بحر شکست است سبوح سبحان
چون صبح شمرده است نفس در حزن	نقدست از روشن کبری زور حساب
خونابه اشکست در اباد کلهک	هر چند جهان مست شد از بوی کباب
صایب اگر از هوشت و خود طرف نبند	هر کس دهنی تلخ کند از می نام

کرچه ما سریش از جوشش ترا کند ایم	همچنان از حسن سعی باغبان ترند ایم
یوسف مصر وجودیم از عزیز بهادلیک	هر که با ما خواجگی از سر گذارد بند ایم
هر سرخاری بخون ما کوهی سید	کرچه چون کل پیش بر خاری سپهر کند ایم
جانی بیش تازه و اسبکم از شوق در	در سپاهان طلب کر خاری از پاکند ایم
زمین سپاهان کر متر از ما کسی نکند نیست	ماز نقش پا چراغ مردم آیند ایم
نیست ما را جز خموشی لذتی از زندگی	ما بجان بی نفس مانند ما می زند ایم
چون کل صبر ک صایب در میان غار	زیر شمشیر حوادث بال پر خند ایم

بر دل نازک کرانی میکند اندیشه ام	سنگ میگردوز تا سازی بری در شیشه ام
خنده سو فار از دلت سبکیم بکای شود	بگذرد کرناوک او از دل غم پیشه ام
نیست یکو بر تنم پداغ عالم شور عشق	دیدم شیره است گرم شیره چراغ پیشه ام
زودی هم بساط خود نمایی را بهم	کرد بادم نیست در خاک تعلق پیشه ام
نامدار از کان بر آید در زمان عقیق	تیزی الماس دارد ناخن اندیشه ام

شرم می آید ز تر و دستان مرا هر چند ساخت	آتش با قوت را خاموش آب تیشه ام
بر دم صایب چو کوه قاف می آید کران	کر بری دغل شود در خلوت اندیشه ام

زمیوه کرچه درین بوستان سبکباریم	همان چو سرو با زادگی گرفتاریم
زمین رده شد از نو بهار زنده و ما	بجواب بجزری همچو نقش دیواریم
هزار پرده دل از شب سیاه است	بچشم ظاهر اگر چون ستاره پداریم
مکن چو زده ز وجد و سماع ما را منع	که ما بیال و پر آفتاب سیاریم
بچشم اگر چه نقش و نگار مشغولیم	ولی ز خانه آینه پاکیزه داریم
جهان قیمت ما فطرت است و پنهان	کمان برنگد ما فطرت خرد داریم
اگر چه طوطی ما سبز کرده سخنست	کران بخاطر آینه همچو نگاریم
چو ابر بر رخ ما تیغ میکشد از برق	بجرم اینکه درین بوستان کرداریم
ز آب کوه بر ما تر شود کلهوی جهان	لبی اگر چه شمشیر خشکند داریم
همان رسنگدلی در شکست با کوشند	چو آب آینه هر چند صاف و همواریم
اگر چه شهر بر و از است لاله و گل	همان چو قطره شبنم بیوستان داریم
بقاف غزلت اگر رفته ایم چون عنقا	نمان شکار پر یزاد در نظر داریم
از ان ترانه ما هوشش سپرد صایب	که بر و سخن مولوی و عطاریم

از هوای تر بر افروزد چراغ عشرتم	رشته باران بود شیرازه جمعیتم
نیست جز خموشی حلقه بر در را	میخورد بر یکدگر از چشم کویا خلوتم
از کمال پدما غی خلوت ارباب حال	خانه زنبوری آید بچشم و چشمم

آب روی من چو کوهر سر مهر غرقتست	روزه از حرف طمع دارد زبان حاجتم
تلخ دارد عیش بر کج و مان کلر خان	از شکر شیرینی بسیار کج غزلتم
میگذارم کچه چون خورشید پهلوی زمین	آسمان را داغ دارد از بلند می همتم
مستی و دیوانگی میریزد از کف تار من	نقش بارطل کران میگردد از کیفیتم
حرف حق را بر زبان می آورم منصور	تیغ میمالد زبان بر خاک پیش خجراتم
با همه بچا صلی دارم دل آزاده	بر نیاید از بغل چون سرو دست حاجتم
همچو عنقاسی در کنای خود میکنم	نیست صایب چون کوه خجالتش شهرتم
صلح از فلک بدیده پیدار کرده ایم	رو در صفا و پشت بر نکار کرده ایم
ز پیاوشت در نظر مایکی شده است	تا خویش را چو آئینه هموار کرده ایم
انگشت اعراض بحر فی نمی نسیم	خود را خلاص ازین دهن بار کرده ایم
هموار گشته است بهاسنکلاخ دهر	تاروی خود از خلق بدیوار کرده ایم
دغست چرخ از دل بی آرزوی ما	این پشت را تنی خسر و خار کرده ایم
مار از لب دانه می آورد بدام	اول نظر تا خبر هر کار کرده ایم
نتوان کره برشته بیا نلق چو موج	قطع نظر ز کوهر شتوار کرده ایم
طبل از هجوم سنک علامت نخورده ایم	چون کبک مست خنده بهسار کرده ایم
منظور را چو لاله نبوده است غیر داغ	چشمی اگر سیاه بکلزار کرده ایم
طفلان بشوق همه صحرا گرفته اند	ماراه عشق راده بازار کرده ایم
چون شمع بوده از پی پروانه نجات	دستی اگر بلند شب تار کرده ایم
خورشید داغ کوهر عالم فروز است	در یار و ان چشم خریدار کرده ایم

بچا صلی نکر که ز کردار دلپذیر	صایب چو خار صلیج بکفتار کرده ایم
شمع فانوسم که در پرده آتش افشاند	از گریستن تر نکرد و امن پراهنم
نیست شمع در سرای من از سوزل	میدرخشد همچو چشم شیرش بهار نویم
دشمنان را میکنم از چوب نرم سازکار	خار میگردد کل پنجا در پراهنم
تا گسستم رشته پیوند از زال جهان	سر بر آورد و از کریمان بچا سوزم
بعد ایامی که کله از سفر باز آمدند	چون نیم صبحدم می باید از خود فرستم
شوق اگر صایب چنین کرد و کریمان کن	میکنند کوه ماه دست خار را از دهنم
اگر چه دورم از درگاه راه یار بی دارم	ندارم هیچ اگر در دست دامن شمی دارم
شوم با خار و کل مکنک ساز می نیارم	درین کلزار چون شبنم دل خوش مشرب دارم
ندارم در بساط آسمان گزین خیر سعدی	ز داغ نا امید میسینه پر کوکبی دارم
ز دامن اجابت باد کوه و دلمیدم	بغیر از ترک مطلب و عا کر مطلبی دارم
ز فریاد کلو سوزم چونی معلوم میکرد	که پیوند نهانی بابت شکر لبی دارم
از ان گوی سعادت در خم چو کان رقص	که در نظر دایم ترنج غنغبی دارم
نباشد چون مسلسل مار در آشنای من	که من در دست چو لعل در آشنای دارم
مزاج نازک دلدار را نمیده ام صاب	باند از زمین پوشش بر کل لبی دارم
داغ عالم سوز برک عیش کرد و دردم	شمع ماتم کرای شادی کند در محفلم
دست من پیش از لب خویش چو کل و میشود	در کره باشد چو شبنم آب روی سایللم

بیکند در لامکان جولان فل از ادهام
از سماع کمرچه ز کین است بزم روزگار
حفظ آب رو بود بر من کوار از آب
کونیا در بیک صایب بجاک من چراغ

کر بظاہر همچو سرو بوستان پادشاه
نیست در طالع شاری همچو مرغ بکلم
دست رو بر سینه دریا کذا در ساحل
بس بود شمع هزار از دست تیغ فایم

ز لک زلف او سودا نمیکردم چه میکردم
بشاخ بست دست از دو کستاج میباید
با بن خواری که در ظاهر ندارم راه در بر
نفس نتوان کشید از بیم غار از این محفل
بغیر از دل ندارد دامن بنای پر حشمت
کشاودل کوار اگر در من تلخی عالم
اگر زین سخت رویان قلعه فاف قناعت را
بعیب خویش مپا کستم از آینه زانو
ز دستار تعین بود مغرم طعمه باران
اگر چون شمع اشک آتشین خویش را صاب

اگر این سر رشته را پند میکردم چه میکردم
ترا که سرکش در عنایت میکردم چه میکردم
اگر در خاطر او جانمیکردم چه میکردم
اگر چشم ترا کو یا نمیکردم چه میکردم
اگر این گوشه را پند میکردم چه میکردم
اگر این قطره را در پند میکردم چه میکردم
حصار خویش چون نمیکردم چه میکردم
اگر این آینه را پند میکردم چه میکردم
اگر از سر این تلخ را و انیکردم چه میکردم
نثار و این شهاب نمیکردم چه میکردم

شد کل صبر کفار از اشک خویش کالام
کرد از کشتگی دوران عیش من تمام
شد غبارم سر ز چشم غزالان هنوز
بس کرد و جان کرانی کردن از انصاف

سبزه خوابیده در شش غنای از ناله ام
در بساط آفرینش شعله جواله ام
چشم لیلی بر نمیدارد در از ناله ام
جلوه ششم کند بر چهره کل ز ناله ام

یکسر ناخن ز خار این چمن ممنون نیم
کوهر سرباب را عین الکمالی لاریست
که چه دایم در کنارم بود آن ماه تمام
در کستانی که من صایب لوانی کجی کنم

نازه رو از خون خود دایم چو داغ لاله ام
نیست از سوز جگر بر کرد لب تنه ام
رفت در خمیازه آغوش عمر ناله ام
کوش کل چون لاله کرد و انداز ناله ام

بیر ششم فقرم از تحصیل دنیا فارغم
پیش پا بدین نمی آید من چون کرد با
چشم بگریزی ندارم از دوزخ کان جهان
ذکر او دارد و زیاده دیگران غافل مرا
دیدم ام در دیدن نقاش نقش خویش را
با وجود صد هنر بر عیب خود دارم نظر
بر ده شیرین کاری از دستم غافل
بر نکردم ورق چون دیده قربانیا
میسر و بپاقتی از بزم او بیرون مرا
مغرنا باشد بفرست افتادن خط

اگر سیرایم ز روی تلخ دریا فارغم
از خس و خاشاک این دامن صفا فارغم
از ورق کردانی کلهای رعنا فارغم
فکر او کرده است از سیر و نماشا فارغم
از خط و خال رخ و زلف چلیپا فارغم
بال طاووس نمیکردم از پا فارغم
همچو فرما در اشتاب کار فرما فارغم
حیرت سرشار دارد از تماشا فارغم
چون سپند از دور باش مجلس آفا فارغم
صایب از اندیشه منی عقبی فارغم

شست نقش انجم از افلاک مرکان ترم
و لومن در ساعت سکین کاه افتاده
آتشین جانی ندارد همچو این خاکدان
از رخ چون آفتاب اوست روز من سیاه

اگر شد ستغنی از دریا ز آب کوهرم
شور محشر از کربان بر نمی آرد سرم
بیج و تاب برقی دارد شخوان در پیکرم
در لباس زنگ از دوستی روشنگرم

سوفتن بر آتش من آب نتواند زدن شمع بر بالین من انگشت زهار شود میگذارد همچو بخون شیرم پشت دست این کل روی عرفا کی که من دیدم از تو من که بودم از سبک مغرور دریا چون شبم محبوب از کلین بود گستاختر دوری او بسکه بر حانه میسوزد مرا بایع پرواز من صایب نمیکرد نفس	میتوان رنگ قیامت بخت از کس ختم بر کل چون لاله کرد و دغدار استم صیدگاه عشق را هر چند صید لاغرم نیست ممکن در نظر آید بهشت کوثرم از کراخی غوطه زرد در کاسه زانو سرم در کستانانی که چون حلقه پروان درم شمع بالین میشود که دشمن آید بر سرم میچند چون سنگ آهقش از بال و پر م
---	---

خنده بر حال کرا نباران دیبا میزنم بادبان کشتی من شهر روانه است که چو سوزن رشته الفت دنیا بلم زده بپندرم اما افسر خورشید را چون صدف تا دست بر بالای هم نهاده میکشایم عقد های کریمه خونین ز دل دست من کبرای کرا ن کلین چون موج بر آ از برشیا ن کردن نظاره صایب سوختم	از سبکیاری چو کف بقلب دیبا میزنم سینه بر دریای آتش پیمایا میزنم سر و بدن از یک کربان با سیمایم که کرد بر سرم چرخ سرو میزنم کاسه در آب که در عین دریبا میزنم که بظاهر خنده ز کین چو سیمایم سالم باشد قطره در دمان صحرایم بجنیه صیرانی بر چشم پنا میزنم
---	--

کرچه زیر تیغ لنگر دار مسکن داشتم نیل چشمم زخم شد سودای مجنون مرا	بای چون کوه از کرا ن سنگی بدامن داشتم جای هر سنگی که از اطفال بر من داشتم
---	--

دوق و لنگی کربان گیر شد چون غنیم در حنا بود از شفق پای نسیم صبحم کاسه در یوزه از روزن نبردم پیش ماه بچیز نگذاشتم از پای که زخم خار داشت تا چو امی بر کنار افتادم از بحر عدم قامت خم بر نیار و دراز کرا ن خواهی مرا سرور ازادیم در سحر و تاب شک داشت	در نه برک عیش من کل من بدامن داشتم تا درین بستان سر برک شکفتن داشتم خانه خود را از برق آه روشن داشتم چشم در دنبال ایم همچو سوزن داشتم دایع حسرت گشت فلکیم بر تن داشتم بشت خود بر کوه چون سنگ فلان داشتم کرچه طوق بندکی صایب بگردن داشتم
---	---

تا خط شبنم آورد از دو جانب سرم خط ظالم که دستگیر لب میگون یار خم پیک اندازه شد باز و دو ابروی ترا در نگاه اولین کار و دو عالم ساختند روی آتشناک چشم آساکو نش باین بسته شد از نو شخذه او دمان شکوه ام بر می آید فلک بادل طبعیه بنای من مشکلت از هم جدا کردن و فیلست عالم آبت از پاس نفس غافل مشو ترک کی میکرد ابراهیم او هم تاج را چند کوی خوف کفر و دین قدم در راه نه روح هیسات پیوند بدن رنگسل	میزنم حسن یک پرواز بال و پر بهم تالب خمیازه ماکی رسد و بکر بهم خوش قدر افتاده جنگ این روز و آور بهم میدهند اکنون و چشم است او ساغر بهم کردید می چشمه غورشید و نیلوفر بهم رخنه منقار طوطی آید از شرک بهم قاف از د چون نسیم رخ بال و پر بهم داد آخر عشق او ما و جنون را سرم بهم کز نسیم میجو ز و بحر کرا ن بسک بهم جمع اگر میشد سر ازاده و افسر بهم کاین دور از مختلف آخر گذارد سرم بهم نیست از دل التیام رشته و کوهر بهم
--	--

نیست غیر از باد دستی عمر شیراز آن سپندم من که بر آتش زخم کز خوشی را از حجاب عشق کوه قاف ادم در میان نیست صایب بر دل من از سیه بختی غبار	بدر انعام آورد او راق این دفتر بهم مینند از دود و دلمخ دیده را مجمر بهم کر چه در یک نشسته ام با آن بری پیکر بهم کی کشد آینه روی خود ز خاکستر بهم
نتوان کرد ز زندان بدن محصورم پرده سوزست چو خورشید فروغ دل در نکلان زنگار چه خوا به جنبید نکشند کوهر من که صدم را شکستند	نشسته رامی شکنند زور می منصورم نکنند پرده زنگار فلک مستورم چکنند حوصله تنگ فلک با شورم میکند کردستی می چو کهر معمورم
نیست بر خرمن حشیم چو غراب مرا بسکه آینه نیش بود نوش جهان خنده از چهره زنگی تر و اید ظلمت نسبت چشم تو آسودگی از من برده است	میتوان بست پیکر از دهن چو نورم دیدن شهد فروغ میکرد از زبورم چکنند صبح قیامت شب و بخورم گاه بیمار و گاهی مست و کوی محبورم
جنبش قبله نادر طلب قبله بود ریشه طول ال در دل من پیچده است گفتم افسرده کند موی سفیدم ز جهان تا بصحرای قناعت نظم افتاده است	دل طپیدن ز حرم تو نسا زد و دورم چه عجب مور اگر مار شود در کورم کرمی حرص و بالاشد ازین کافورم میکرد ز کف دست سلیمان مورم
صایب این بغل رشده و مست گفت از دست رفت فرصت با پاشک تیه ام	دل چه خورده عجب دوش که مخورم در راه آرمیده چو منزل نشسته ام

چون شیشه نیم گشت کمر بسته میشود داریم فکر ریشه و داندن ز سادگی چون تن و هم روز قیامت بر سر کمر هر چند خون شود بمقامی نمیرسند	شد عمر ما تمام و میان ز آبسته ام هر چند چون سپند بر آتش نشسته ام خون خورده تا از یقین تنگ بسته ام این شیشه ها که در زده دل شکسته ام
و هست چرخ شیشه دل از جان بخت مارا امید وصل شکر باغ دلکش است صایب فتنای شیشه شیشه خانه است	چون کوه زیر تیغ تبکین نشسته ام در زیر پوست خنده زنان همچو پسته ام از بسکه آرزو بدل خود شکسته ام
ز بستی بر فلک از پای کوه هر سودشیم به از مصیبت شایسته کسیری نمی چشم پاک عشرتهای زکین میتوان کرد در آن گلشن از می چهره را چون گل بر	ز چشم پاک با خورشید هم ساز شودیم ز قرب لاله از ایا قوت کین تر شودیم که کل را کلمه پراهن احمد شودیم بر روی آتشین لاله خاکستر شودیم
در آتش میکند از حسن بغل پاک چشما را بعشق پاک کردم صرف عمر خود بدو ندارد آب رو کل پیش رخسار عشق تن آسانی دل بیدار را غافل نیساز	که از خورشید چون سیاب بی فکر شودیم که از تر دامن باغچه هم بستر شودیم اگر از شوق چشمی مهر آن محضر شودیم کجا در خواب باز از نرمی بستر شودیم
ز خورشید قیامت آب چشمش نیکو ز آب چشم من گفتم شود بیدار ازین غافل	اگر آینه دار آن رخ انور شودیم که خواب باز کل را پرده دیگر شودیم
مرده از دست صایب من کاخ خونین را که در کار نامحرم چشم تر شودیم	

نه می بجام و نه کل در کنار میخوام	تبیسی لب لعل یار میخوام
نیم ز رفتن کلهای بوستان گلین	زمان حسن ترا پدیدار میخوام
چو کل برای تماشایان لنگست	کشایشی اگر از نو بهار میخوام
بساده لوحی من شیشه نثار و جرح	که رحم از دل سنگین یار میخوام
متاع هستی من هر چه هست باختی	ز عشق مست و دلی در کار میخوام
زلفت یک قدم از پیش کارم از ماندن	هنوز مهلت ازین روزگار میخوام
نمی توان خمش از سینه های کرم گذشت	چراغ داغی ازین لاله زار میخوام
یکست محرم و پیکانه پیش غیرت من	ترا نهفته ز خود در کنار میخوام
از ان لب شکرین کر طبع کنم صیاب	هزار بوسه یکی از هزار میخوام
عزیزت تالاب از طبع خام بستم	از صبر تنگ بر دل تا کام بستم
مینای باده بارک کردن مطیع است	تالاب ز گفتگو چو لب جام بستم
از شکرست بستر و بالین با چومغز	تا دیده از نظاره چو بادام بستم
پطالیم ورنه درین طرفه صیدگاه	چند آنکه چشم کار کند دام بستم
اسباب کارانی خصمت سالها	طرفی که ما ازین دل خود کام بستم
چون دانه نیست عاریتی سیر دام	مادول بدام چون کوه دام بستم
صایب بدوق میتوان یافت کاری	ز نار را بر غبت احرام بستم
چه عجب اگر نسوزد دل کس باه سر دم	رسیده ام بر روی که کسی سید بر دم
بنظر از ان عزیزم بیا از ان کرام	که هیچ دل چو کوته نشسته است کردم

۵۰۹

من و عجب کشتن چه خیال باطلست	که اگر بدل در آبی تو بگردول نکردم
سیاه روزی من دل سنگ نثاره بود	که نشد چو سبزه خطا لب تو انجودم
بخندان ر بوده فکرم زمیان اهل عالم	که توان سید صایب بخیل دور کردم
بی تن خاکی چو نام میگردان زنده ام	سالمه شادین لباس عاریت را گندام
کرچه ربک من زبان شکر و بار افتاد گیت	همچنان احسن سحر باغبان شرمندام
بسکه چون یوسف کران خاطر اخوان شدم	از وطن بر کس آزاد سازد بنده ام
مطلبم زین بغل وارون جز بکشتن نام	چون عقیق از نام در ظاهر اگر دل گندام
چون قلم شد تنگ بر من زیاده کاری چها	نیست جز یک بخت ناخن و شکسته خنده ام
نیست صایب غیر آه نا امید می خوشه اش	نخم امیدی که من در شوره زار انگندام
ما نقل با دهر از لب جام کرده ام	عادت تلخ کامی از ایام کرده ام
دانه ام بوسه زیاد از دانه است	صلح از دانه یار به پیغام کرده ام
از اما شب روی که از آد نیم شب	بسیار صبح آینه را شام کرده ام
مار از لب دانه نمی آورد بدام	گر دانه صلح با کوه دام کرده ام
در حسرت نفیسه خطان زمانه است	چشمی که ماسفید چو بادام کرده ام
در آخر نفس کفن خویش را جو صبح	از شوق کعبه جامه احرام کرده ام
ما چو آدم از طبع خام دست خویش	در غلخانه نخته خود خام کرده ام
سازند از سیاه زج ما که چون عقیق	هموار خویش از پی نام کرده ام
چشم کرسنه حلقه دست صید را	ما خویش را خلاص ازین دام کرده ام

صایب بزنک عیشی نیست میکیش	چون لاله خستار سپکجام کرده ام
راه حرفی پیش آن لب چون سخن میجویم	بوسه واری جادوان کنج و من میجویم
در لباس اظهار مطلب شایسته تر نیست	با تو خود را در تیر یک پیرهن میجویم
چرخ سنکین دل نصیب آن خط شبنم است	از لب میگون او کامی که من میجویم
از دوسر خوبست باشد دوستیها بر	با تو خود را و ترا با خوشی من میجویم
انجمن کردید از فکر ریشیاں خلوت	با تو کنج خلوتی در انجمن میجویم
از دل پر خون من کردید طالع چون سبیل	آن عشیق ناداری که زمین میجویم
سر کجیب خویش بوم در کربان یافتیم	نکستی که یوسف کل پیرهن میجویم
چهره یوسف رسیلی گرمی بازار یافت	سایه دستی ز انخوان وطن میجویم
جامه کتن زوید میکند دل را سیاه	کشته خود را ز خون خود کفن میجویم
چیدن کل صایب از سیر چمن مطلب نبود	ناله گرمی ز مرغان چمن میجویم
دخت ازین نیای پر دشت میکیشتم	خویش را در گوشه آن چشم جادو میکشتم
میکند موج سرایش کار تیغ آبدار	در پیا بانی که من کردن چو اهو میکشتم
کو سرفروی که از عالم سبکبارم کنند	کز دوسر دایم کرانی چون ترا زو میکشتم
تا شنیدم میشود از سر غمته ز نایب	هر که روگردان شد از من دست بردو میکشتم
پیش ازین اهو چشم اعتبار یک شد	ای زمان باز سک لیلی ز آهو میکشتم
نیست تاب بار نیست سرو از او مرا	دست بر دل می نهم باز لب جو میکشتم
از دل بدست پای خویش میکدم خبر	دست اگر کاهی زلف و کاکل او میکشتم

چشم اگر افتد بمرغ خامشی صایب مرا	حرف از وی برده چون چشم سبک میکشتم
بد و خط از ان چاه رنجدان پیش میلزم	ز آسب چرخش پیش جان پیش میلزم
عزیزی خواری خواری غیزی باری آرد	در آغوش بد را از چاه و زندان پیش میلزم
ز عریانی خط از خون بود ز کین لباسی را	من آن شمع که در فانوس جان پیش میلزم
بهر جا و دان توان مرا نمون خود کرد	که من بر آب روان از آب جان پیش میلزم
از ان چون کنج پنهان میکنم حال خراج خود	که من ز بنگه سیه از سامان پیش میلزم
کمان بال و پر پرواز کرد تیر بی پر را	در آغوش وصال ازیم حیران پیش میلزم
مرا چون مور میداند قانع خلق ازین غافل	که بر هر دانه از ملک سلیمان پیش میلزم
ز من بلبل کند بهلوتی صایب نبداند	که من از باغبان اینستان پیش میلزم
شیشه لرز و رخ و از زور شراب غفلتم	از سبک تری که این شکست خواب غفلتم
تیغ خورشید قیامت را کند و نداند دار	که چنان بند و بروی هم سحاب غفلتم
کرد و از باد مخالف بلخویش کران	چشم زرم افتاده است از بس حباب غفلتم
در زمان فیض خواب من کرا تر میشود	چون بکمان از صبح باشد تیغ باب غفلتم
بود از موی سفید امید پیری را	بالش بر پشت آنم هر خواب غفلتم
که چنان سنکین شود خواب کرا بخانی را	صبح محشر میشود صایب نقاب غفلتم
پیش از کل رخسار تو افروخته بودم	چون لاله بدای تو بگر سوخته بودم
چون شمع درین انجمن از سوده دیها	رفتم که نفس است کنم سوخته بودم

شد مشب شراری مراد بر جگر افتاد	چون غنچه اگر خورده اند و خسته بودم
تا صبحدم از خم من دود بر آورد	شمعی که بر آه تو بر افروخته بودم
زان جان جهان پرده پیکانکیم شد	هر باره که بر خرقه من دوخته بودم
چون لاله از دماغ جگر سوز من ماند	شمعی که بصد خون دل افروخته بودم
صایب جگر دماغ شد از ناله بلبل	هر چند درین کار نفس سوخته بودم

شوق کرده است لبس کم سفر چون قلم	نقش با سوخته آید بنظر چون قلم
بر مراد و کراست در اسیر و سکون	نیزم خوف و ز خود نیست خبر چون قلم
جای اشک از زره ام خون سیه میریزد	میدود و دود دل از بسکه بسیر چون قلم
صرف کفایت شد از دل سیه عمر را	دل و نیست ازین بگذر چون قلم
ز نیمه نقش و لایز که بر آب زدم	کریم و ناله و آهست مگر چون قلم
ره بر دم بسرا پرده معنی هر چند	عمر کوتاه شد از سیر و سفر چون قلم
گرچه سر از خط فرمان کشیدم هرگز	عمر آمد بته تیغ بسیر چون قلم
هست در قبضه فرمان قضا بنض مرا	از سیه کاری خود نیست خبر چون قلم
زان که مرا که از چشم جهان روشن شد	نیست جز آب سیه پیش نظر چون قلم
راستی بود اگر بود مرا تقصیری	از چه بستند و کشوندند مگر چون قلم
خوشن نیست در باغ و بهاری صایب	آه اگر خشک شود دیده تر چون قلم

یاد ایامی که در دل خار غاری داشتم	بر جگر چون لاله دماغ کلغذاری داشتم
از تنی با پی بر صحرای که راهم می فتاد	از سر هر خار امید بهاری داشتم

میل چشم غیر بود از روز بد عیش من	گر ز چشمش مستی و ناله داری داشتم
سبزه امید من از روز چون خط نازه بود	کز لبش شراب پنجه داری داشتم
خرمن کل بود که پستون در دیده ام	در نظر تا جلوه کلگون سواری داشتم
کلغذ از ان میر بودندم زد دست بیکدیگر	تا چو شبنم دیده شب نده داری داشتم
شد بکوری خج روی سخت این من دلان	در دل چون سنگ اگر پنهان شراری داشتم
آسمان با آن بردستی مراد خاک بود	از غبار خاکساری تا حصاری داشتم
گرچه از بجا صلی بودم علم در بوستان	بر دل از آزادگی چون سرو باری داشتم
صورت احوال من بی خال عیب آلود	کز سر ز انوی خود آینه داری داشتم
کم نشد چون موج از آغوش دریا و شستم	گرچه بودم در میان صایب کناری داشتم

هر که می آید بملک هستی از کوی عدم	باز میکرد بجان بی نفس سوی عدم
هر که میداند چه آشوبست در ملک وجود	بی تامل بر ندارد سر ز زانوی عدم
هست در میزان هستی راه در رسم امتیاز	خاک و زرد باشد برابر در زانوی عدم
هر که رفت آنجا ز فکر ناکش استوده شد	دلشین افتاده است بسر کوی عدم
سجده شکرش در بان قیامت میکشد	هر که را حجاب کرد و طاق ابروی عدم
تا نیفتی از نفس چون دیده قربانیاں	رو مکن ز نهار در آینه روی عدم
نیست در ملک پر آشوب جو آسودگی	چون نفس از پای نشیند و بکاپوی عدم
خاک میمالد بل صایب ز بیم چشم زخم	در نه سیر است ز آب ننگی جوی عدم

کز فروغ مهر با بان آب می آرد چشم	روی تشنگان او خواب می آرد چشم
----------------------------------	-------------------------------

بهر و مهر کی دل بتاب می آرد چشم کشتی مار کی این کرد آب می آرد چشم سجده مار کی این محراب می آرد چشم بسکه رخسارت قدح آب می آرد چشم جام خالی را شراب ناب می آرد چشم رشته راهم کوهر سیراب می آرد چشم اشک را از انتر آینه اب می آرد چشم کی پروردانه را مهتاب می آرد چشم دیدن خورشید تابان آب می آرد چشم کز چو صبح نو بهار ان خواب می آرد چشم کی سمور و قاقم و سحاب می آرد چشم	بهر و مهر کی دل بتاب می آرد چشم کشتی مار کی این کرد آب می آرد چشم سجده مار کی این محراب می آرد چشم بسکه رخسارت قدح آب می آرد چشم جام خالی را شراب ناب می آرد چشم رشته راهم کوهر سیراب می آرد چشم اشک را از انتر آینه اب می آرد چشم کی پروردانه را مهتاب می آرد چشم دیدن خورشید تابان آب می آرد چشم کز چو صبح نو بهار ان خواب می آرد چشم کی سمور و قاقم و سحاب می آرد چشم	بهر و مهر کی دل بتاب می آرد چشم کشتی مار کی این کرد آب می آرد چشم سجده مار کی این محراب می آرد چشم بسکه رخسارت قدح آب می آرد چشم جام خالی را شراب ناب می آرد چشم رشته راهم کوهر سیراب می آرد چشم اشک را از انتر آینه اب می آرد چشم کی پروردانه را مهتاب می آرد چشم دیدن خورشید تابان آب می آرد چشم کز چو صبح نو بهار ان خواب می آرد چشم کی سمور و قاقم و سحاب می آرد چشم
مید و دشت کی تی می بگر بر رخساره ام سنگ طغیان چون لیل خرن بال پرواز است نویا عشق چون فرهاد و مجنون بستم شرم رخسار تو میسوزد و پرو بال نگاه دانه من چون شرار از سنگ می آید بر تو چون سوخواهند در محشر بدوش آوردنم چون می چون درین است دل کند آشته است دیدن یک روی ششاک را صد کس است	مید و دشت کی تی می بگر بر رخساره ام سنگ طغیان چون لیل خرن بال پرواز است نویا عشق چون فرهاد و مجنون بستم شرم رخسار تو میسوزد و پرو بال نگاه دانه من چون شرار از سنگ می آید بر تو چون سوخواهند در محشر بدوش آوردنم چون می چون درین است دل کند آشته است دیدن یک روی ششاک را صد کس است	مید و دشت کی تی می بگر بر رخساره ام سنگ طغیان چون لیل خرن بال پرواز است نویا عشق چون فرهاد و مجنون بستم شرم رخسار تو میسوزد و پرو بال نگاه دانه من چون شرار از سنگ می آید بر تو چون سوخواهند در محشر بدوش آوردنم چون می چون درین است دل کند آشته است دیدن یک روی ششاک را صد کس است
سینه چون شتی بدیامیند کهواره ام سختی دوران چه سازد بادل آواره ام بود از سنگ ملامت موده کهواره ام بنت حاجت روی کرد ایندن نظاره ام فارغست از فکر دوزی مرغ آتشخواره ام کز چنین بچو کند آن کس خواره ام میکنند با سحر کای کرپان باره ام من بیکدل عاشق تهنه شین رخساره ام	سینه چون شتی بدیامیند کهواره ام سختی دوران چه سازد بادل آواره ام بود از سنگ ملامت موده کهواره ام بنت حاجت روی کرد ایندن نظاره ام فارغست از فکر دوزی مرغ آتشخواره ام کز چنین بچو کند آن کس خواره ام میکنند با سحر کای کرپان باره ام من بیکدل عاشق تهنه شین رخساره ام	سینه چون شتی بدیامیند کهواره ام سختی دوران چه سازد بادل آواره ام بود از سنگ ملامت موده کهواره ام بنت حاجت روی کرد ایندن نظاره ام فارغست از فکر دوزی مرغ آتشخواره ام کز چنین بچو کند آن کس خواره ام میکنند با سحر کای کرپان باره ام من بیکدل عاشق تهنه شین رخساره ام

بسکه صایب بزدل چشم ز شک آتشین رشته شمعیت کو بی رشته نظاره ام	بسکه صایب بزدل چشم ز شک آتشین رشته شمعیت کو بی رشته نظاره ام	بسکه صایب بزدل چشم ز شک آتشین رشته شمعیت کو بی رشته نظاره ام
باجر و چون سحر آزار سوزن کشیم کوه آهن شین ازین برین بسک چون سایه بود مید و چون سایه و بنام کجای بی نفس دانه و رز بر زمین امین تیغ برق نیست کوشه گیری چشم بر بسیار دارد در کین کشتی از بی لنگر ها می رود در زرباره دکشت مانی که یک نخل خواندیده است هر که آینه نرنگست میداند که من نیستم غافل از احوال دلازاران خویش در تلافی سینه پیش برق میسازم سپر جذب و دیوانه صایب بد داده است عشق	باجر و چون سحر آزار سوزن کشیم کوه آهن شین ازین برین بسک چون سایه بود مید و چون سایه و بنام کجای بی نفس دانه و رز بر زمین امین تیغ برق نیست کوشه گیری چشم بر بسیار دارد در کین کشتی از بی لنگر ها می رود در زرباره دکشت مانی که یک نخل خواندیده است هر که آینه نرنگست میداند که من نیستم غافل از احوال دلازاران خویش در تلافی سینه پیش برق میسازم سپر جذب و دیوانه صایب بد داده است عشق	باجر و چون سحر آزار سوزن کشیم کوه آهن شین ازین برین بسک چون سایه بود مید و چون سایه و بنام کجای بی نفس دانه و رز بر زمین امین تیغ برق نیست کوشه گیری چشم بر بسیار دارد در کین کشتی از بی لنگر ها می رود در زرباره دکشت مانی که یک نخل خواندیده است هر که آینه نرنگست میداند که من نیستم غافل از احوال دلازاران خویش در تلافی سینه پیش برق میسازم سپر جذب و دیوانه صایب بد داده است عشق
میکنند سر از کرپان آنچه درین کشیم این زمان از سایه خود کوه آهن کشیم از زلفهای جهان چند کوه آهن کشیم در خط کاهی من چون شمشیر کشیم میل آبی نفس چشم روز می کشیم از بسک سنگی کرانی چون فلک می کشیم از رعونت بزرگ چون پروانه می کشیم از دل روشن چه چیزین فریاد می کشیم سنگ بر کوکان شهاب بدین می کشیم دانه چون موراک کاهی زخم می کشیم سنگ را پر دانه آغوش فلک می کشیم	میکنند سر از کرپان آنچه درین کشیم این زمان از سایه خود کوه آهن کشیم از زلفهای جهان چند کوه آهن کشیم در خط کاهی من چون شمشیر کشیم میل آبی نفس چشم روز می کشیم از بسک سنگی کرانی چون فلک می کشیم از رعونت بزرگ چون پروانه می کشیم از دل روشن چه چیزین فریاد می کشیم سنگ بر کوکان شهاب بدین می کشیم دانه چون موراک کاهی زخم می کشیم سنگ را پر دانه آغوش فلک می کشیم	میکنند سر از کرپان آنچه درین کشیم این زمان از سایه خود کوه آهن کشیم از زلفهای جهان چند کوه آهن کشیم در خط کاهی من چون شمشیر کشیم میل آبی نفس چشم روز می کشیم از بسک سنگی کرانی چون فلک می کشیم از رعونت بزرگ چون پروانه می کشیم از دل روشن چه چیزین فریاد می کشیم سنگ بر کوکان شهاب بدین می کشیم دانه چون موراک کاهی زخم می کشیم سنگ را پر دانه آغوش فلک می کشیم
تمتع با کمال قرب از ان عنای منم مکر از دور کرد محل لیلی نایان شد کینکاه کاه حسرت آلودست میوم فراموش عده من کز مکر ز نظر دارد چه حاصل ز نیکه چون بر کار پای آمینم بزد و دانه غریب ان نهادم کز چون هر	تمتع با کمال قرب از ان عنای منم مکر از دور کرد محل لیلی نایان شد کینکاه کاه حسرت آلودست میوم فراموش عده من کز مکر ز نظر دارد چه حاصل ز نیکه چون بر کار پای آمینم بزد و دانه غریب ان نهادم کز چون هر	تمتع با کمال قرب از ان عنای منم مکر از دور کرد محل لیلی نایان شد کینکاه کاه حسرت آلودست میوم فراموش عده من کز مکر ز نظر دارد چه حاصل ز نیکه چون بر کار پای آمینم بزد و دانه غریب ان نهادم کز چون هر
که زیر پانه پند یار و من بالائی منم که از مجنون از درد من صحرای منم اگر در چهره محبوب اور سوای منم چرا ام و زوق از عده دوانی منم چون راه نجات از گردش بچائی منم کشاد این که از ناخن در با منی منم	که زیر پانه پند یار و من بالائی منم که از مجنون از درد من صحرای منم اگر در چهره محبوب اور سوای منم چرا ام و زوق از عده دوانی منم چون راه نجات از گردش بچائی منم کشاد این که از ناخن در با منی منم	که زیر پانه پند یار و من بالائی منم که از مجنون از درد من صحرای منم اگر در چهره محبوب اور سوای منم چرا ام و زوق از عده دوانی منم چون راه نجات از گردش بچائی منم کشاد این که از ناخن در با منی منم

من و امان شبگاه روز و آفاق و آسمان	که داد من به خود این شبها نمی بینم
نکاه عجز تیغ بد کرد را نیز ترسازد	فلک کر تیغ بار و بر سرم بالائی بینم
ر بوده است آنچنان فکر و خیال او را	که پیش با بچندین دیده پناهی بینم
ای دل از پست و بلند روزگار آید کن	در بر و مندی قحط برک و بار آید کن
از نسیمی و قمر ایام بهر قسم میخورد	از ورق کردانی لیل و نهار آید کن
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت	ایمنی خواهی آوج هستبار آید کن
نیست بی زهر شیمانی حضور اینچنان	از رک خواب فراغت پیما آید کن
روی در نقصان گذار و ماه چون کردم	چون شود لبر ز جامت از خمار آید کن
بوی خون می آید از آذلهای و نیم	رحم کن بر جان خود زین و الفقار آید کن
زخم میپاشد که آن شمشیر لنگر دار را	زینهار از دشمنان بر دبار آید کن
میتوان از نبض پی بردن با جوال درون	مرد و ریاستی در جو پیر آید کن
فته در دنبال دارد اختر و دنبال دار	چون بر آرد خطا محال روی آید کن
پشه باشد زنده داری خون مردم میخورد	زینهار از زاهد شب زنده دار آید کن
این زمین و آسمان کردی و دودش نیست	از دخان صایب میندیش از غبار آید کن
خوشت مشق قناعت ز بوریا کردن	بخواب مجمل سپردار را کردن
درین ریاض هر انجام بال پرواز است	چو غنچه برهنجیش را قبا کردن
چه عقده واکند از دل جهان نیست مرا	کره بناخن با مشکست و اگر کردن
بکیش راه شناسان ز فتن صواب	بان ره که توان روی بر قضا کردن

دران مقام که دریا کف آورد و لب	سبکسریست نظلم بناخه کردن
بخت پاره تسلیم خویش را برسان	که مشکست درین بحر آشنا کردن
چنین کرد و علایق تراست و امن کبر	سفر خود نتوانی بهیچ جا کردن
چنان بنجان فرو رفته که ممکن نیست	تراز خانه خود چون گمان جدا کردن
ز قید محکم هستی کجا برون آیی	ز آنکه بند قبا مشکست و اگر کردن
نمیتوان ز دل من کشید پیکان را	که مشکست و دول از بیم جدا کردن
نظر سیرت مردم سپید کن صایب	بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن
چند سرگردان درین دریای بی انگشتان	چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن
لا مکانی نشود وار و کیر حرج آسوده شود	تا یکی چون عود خواهی خرج این بحر شدن
کز زری آب روی خویش پیش خیرس	در همین جا میتوان سپراب از کوشش شدن
پیر و از زخم زبان اعتراض آسوده است	شمع در هر کام سرباز و از دهر شدن
از کشاکش نیست نایغ نخل نادار و نثر	ایمنست از کشاکش طفلان سدا ز بی شدن
نیست مفلس از قرب غنیا خیر و قباب	رشته از کوه برادر و برادر خولاغ شدن
ابر عالم کبر غفران کرد و پرده پوش	سخت رسواییست در کنار محشر شدن
نیست صایب صید زبرد را دعا می شنیدی	در کینکا و حوادث بهتر از لاغری شدن
میکند در پرده دل سیر ایمان	تا کسی واقف گردد از غم جانکاه من
نیست چون کوه را از فروغ یکبسی	بود از کرد و نیم خاک باز بیکاه من
دوست از پنداری من کنار ماوست	زیر شمشیرت دشمنان دل آگاه من

مکر و نیاره نذار و در دل روشن مرا	این کلف را شست از چهره خود ماه
بی نیاز از چوب منع و فارغم از دوازش	نیست از جوشن معانی ره بخل و نگاه من
صایب از اندیشه زنجیر مویان فارغم	بست جز زلف پریشان سخن دلخواه من
چند کرد و قسمت افروگان کفزار من	تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من
خاکیان از سیر و دور من کجا واقف	آسمان جانی که باشد نقطه پر کار من
میزند موج حلاوت بوستان از ناله	اشک بشنم گریه نمیشد از کلام من
بال اقبال همارا و سعادت کسری	میشمارد و فردا بطل سایه دیوار من
چون ملک سیر و اختر و لم را و انکر	و انشد زین باخ و دندان کوه و کار من
پیش من کفرست از یاد خدا غافل شد	از رک خویشت زمار و دل پیدار من
نیست به حاصل تری از من که پیروزش	بر نیکی و بجای جبه و دستار من
ازت که شصایب شمع بر بالین را	از سر شک لعل باشد شربت پادشاه من
همچو شمع است دل اشکبار من	در پرده دلست کوه نوبهار من
و ایم بکفر بود مشت غار من	چون آشیان بکیت نخل و بهار من
کردیم کمر از نیشم	بر سپح دیده بار نباشد غبار من
خواهم بود بدولت پیدار همغان	بر راه کبک خنده زنده کوهسار من
از پاک کوهری چو صدف در دل محیط	کهواره است بهر میان کنار من
از ضعف نیست خاستن خون خط غبار	بر صفی و لی که نشیند غبار من
دارد نشاط روی زمین در کنار بحر	از کرد و پیکی که رشت اهورا من

۵۱۱

چون کرد و بال پر سیر من شود	خاری که سر بر آورد از در گذار من
هر دای که آید از ولوی خون بود	از وحشت کنار طلب لاله زار من
کشتی در آب کوهر من کار میکند	دریا ترست از کهر آید از من
آسوده از خوالی سیلاب فقام	همواری نیست چو صحرا حصار من
صایب را بیاب و بهار استیاج نیست	باغ و بهار من بود از خار خار من
پیش هر تلخی زیرم آب رونی خوشین	میخیزم قند از شکست از روی خوشین
بسته این تنگ چشمان رنج باریک آورد	میکنم از بیم زار خود رونی خوشین
میفشارم که بر خورشید کوه بکشاید دان	چون بودستی که دارم بر کونی خوشین
در کف آینه چون سیاه سیل زدن خوش	انجمن از دود و دم بر آب رونی خوشین
فارغم چون طوطی از حسن کلام و شکر	من که شکر میخورم از گفتگوی خوشین
در غمی چاره کردی بی چون کنم	من که در دیوانه دم شست و شوی خوشین
پیش آن پاکیزه دامن خانه ناز فقام	که چه کردم صرف شد در رفت و روی خوشین
نیست ممکن این کاشاکش از رک جانم رو	تا نه پیوندم بدریا آب جونی خوشین
آشدم چون نافه دور از ناف آموختن	میفرستم قاصدی بروم ز بونی خوشین
چرخ از سجده قباب هم سیه و زان نیند	میتوان رسید حال از موی خوشین
بسکه صایب خویش را در عشق او کم کرده	میکنم از منشنان جستجوی خوشین
یا حلقه ارادت سناغ بکوش کن	یا عاقلا نه ترک در میفروش کن
چون می درین دو هفته که مجوس این گنجی	سر خوش نه کافی خود صرف جوش کن

از نیکواری تو جهانست پر خوش زان پشته که خج کند گفت کو ترا از روی تلخ نیت چنین درک ناگوار وصل کل از ترانه شب عنایب نیت از نافه میتوان بغزال ختن سید ساقی صبوح کرده زمینخانه میرسد	این بحر را بکنکری نکین خموش کن پهلوتی صحبت این خج خوش کن این زهر را بچینه واکرده نوش کن زنهار در کنیکه شهاب خوش کن جایز اندای مردم نشینم نوش کن صایب و دای صبر و دل عقل نوش کن
دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من چون بوی گل که میشود از برک پشته خونی که بود در دل من شکنا ب شد از خامی که در رک و در ریشه منست خونابه اش بصبح قیامت شفق ده با من همیشه بود فلک در مقام ناز زان دستش بر بد عابره ام مباد صایب جز آن یکانه که در اوست دل	یک کوچه است ز راه دراز من بی پرده شد ز پرده بسیار من تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من نه بویه تافته است فلک در که از من تاخن بردی که زند شاهباز من این پردانگشت موافق بسیار من بر روی من نند ملایک نماز من فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من
چند چون خامان نظر بر آفتاب انداختن کرچه از من خاتم صیدی ندارد کوی عشق بسکه از خواب پریشانشم من سید کرنید از دستم بر نو بهار خود کند	تاکی این مشت نک چشم خواب انداختن میتوان بر سینه گرم کباب انداختن چشم نتوانم بچشم نمجو آب انداختن در خزان هر کس که تواند شراب انداختن

در میان لبران چشم پرکار تو ماند قطره ناچیز را در یای کو هر کردنت پیش مرغ شتر بود از منت آب حیات عشرت ده روزه را عیش نمکد کردنت بد که صایب بر نزار چشم از خسار ماه	دل از مردم برون و خود را بنجواب انداختن سرچشمم در کنار آفتاب انداختن تشنه لب خود را بدریای سرب انداختن هر کل از دوزخ پنی بر کلاب انداختن هر که نتواند نظر را آفتاب انداختن
از تن خجل ز شرم کند رفت جان برون خونم اگر دمی بسکان میکنم حلال چون باغ را از خاطر ما میبرد بدر بوی غیر برین از کرده ز رفت هر کس نشد تجسین غیب تو آشنا کنج که بغایت سیلاب داده است کرد ز خامشی خجرتش نه آید ار صایب محفلی که درو نیست روی دل	چون ناک کجی که رود از کمان برون خاک مرا میز ازین آستان برون مار اگر ز باغ کند باغبان برون هر چند رفت یوسف ازین کاروان برون آدم غریب رفت غریب از جهان برون از هر دلی که رفت غم آستان برون زنهار این عقیق میار از دمان برون آینه را میار از آینه دان برون
بدامن برک عیش از دای پنهان میتوان اگر خود را توانی بچشم صاف کردان حجابی نیست غیر از خیر کی کز عصمت را نظر کر بر جمال کعبه باشد ره نوردان ز خار بی کل این باغ و شوارست دل کند	کل از کلهای خمی شهود کرپان میتوان بچشم پاک کلهای کلستان میتوان بچشم بسته کل از روی جان میتوان کل بنجار از خار مغیلا میتوان و کره از کل بنجار دانا میتوان

همین شکست که خست بگر خستیم کرد توانی که آب حکم شستن شوم را در دل کلی در راه یاران کر ز بی برکی نیشانی همین بر چیدن امین و از راه آگاهی گذشت از دل شبی امین نشان زلف را زد اگر از رنگ و بوی صایب پوشی دیده ام	کلی که زید رخ خورشید تابان میتوان چیدن کلی از آتش حرا بر آیه آسان میتوان چیدن بعد از آن خس و خاری بکمان میتوان چیدن کلی که زدن صحرائی امکان میتوان چیدن هنوز از دود و تلخ آه ریحان میتوان چیدن در ایام خوان کل اکستان میتوان چیدن
کسی که می نهد از حد خود قدم بیرون و لیل راحت ملک عدم همین کافیت همیشه کوی خوابات از آن بود معمور سفر اگر چه دو کامست بی مشقت ز مال طول امل حرص انکرو د کم اگر گذار که صد دور رفت و می آید سخن شناس حرف او را و سخنور را ز ماه داغ کلف میبرد با سپاس ز آسمان کهن سال چشم خود مدار عجب که خاک شود دست مشفق صایب	کپورتیست که می آید از حرم بیرون که طفل کریم کنان آید از عدم بیرون که آید از در او پدماغ کم بیرون که ناله در حرکت آید از قلم بیرون زاد و ما بزد کنج چرخ و خشم بیرون هنوز از دهن جام نام جم بیرون بپای خود که آید ز بحر کم بیرون کسی که از کف نمسک برودم بیرون نمید هر چه بگو کند گشت نم بیرون که آرد از دل احباب خار غم بیرون
آه که می مست دایم در دل بتاب من شورش دارم که میباشم چو بار از یکدگر	نیست هرگز چراغی کوشه محراب من کوه قاف آید اگر پیش کس سیلاب من

شور بختی بپن ریزد بحر با چندین کهر میبرد در حال نادر و شک در زین چند بتوان آب روی کریش صبح از شتاب غم کف غفلت من کم شود مرک تواند مرا از بقراری باز داشت	خار و خس که کاسه در یوزه کرد آب من در ته کرد کسادی کو بر سیراب من تا یکی حرف زمین شود کرد آب من زین صدای آب سنگین نشد خواب من میشود صایب کشتن زنده سرمای من
بی اثر تا چند باشد ناله شبگیر من با سر افرازی ملک شکاری میکنم آه بی تاثیر من در زیر لب باشد دام میشود افزون اسباب بی چشم آسمان بر جوهر من پرده نتواند کشید روزی من میرسد از خانه حرف آفرین شاید خامیست دست بازون در عشق انجمن رسوا شدم صایب ماه و افتاب	تا کی از کوشش آن بسنگ آید تیر من چون که گریه می میکند تعمیر من از کمی بیرون می آید ز کوشش تیر من یتخ زهر آلود داند سبزه را بخیر من زهر قاتل میکند ز کار آتشیر من از سر انگشت باشد چون تپان شیر من بر غنچه رعد چون هر از زنجیر من از زمین کیران بود با عشق عالمگیر من
نشدم در حیرم وصل بگویم قباب من رخ از جام شراب لاله کون از و خان از تو در کیفیت افتاده است از طلب هستی ز خامی هیچکس را سوز من باور نمی آید نشسته است آنقدر کرد و کرد و ترس با نام	تمی آید بروی بستر بکانه خواب من ز مستی سینه بر آتش نهادن کباب من بهشت و جوی شیر از تو خواب شراب من بجای آب اگر خوابه ریزد چون کباب من که بر هم زنندم کرد و ریزد چون کباب من

بنظا هر چه خشکم هر چه سوزن دیده دارم زمن هر محنت دل نپندیده غمیبست چون لاله	که در کو بر شود کم شسته موج سراب آرد که این پاره دل را کند عشق شهاب آرد
چرا آن کج که هر میکشد دامن ز تعمیرم شود از پرده الفاظ رسوا معنی نازک	دل خجندی ز آبادی نشد مرکز خراب آرد بهر بانی رخ او را که بود نقاب آرد
ز شرم عشق صایب همچو شبنم آب گردیدم	همان از پاکدامانی کند آن کل حجاب آرد
در پنجوی گذشت زمان شهاب من نگذاشت آب در جرم عشق خانه سوز	شد پرده دار دولت پدید خواب من بی اشک شد ز شدی آتش کباب من
نسبت بشور من رکن خوابست کز او هرگز نمیرم بجز آبات در دهر	صحرای گرد میرود از اضطراب من از کاسه سیرست چو قیلان شراب من
در مانده نهفتن رازم که میسر بود آن کوهرم که کشتی طوفان سینه است	چون تاهمای روز قیامت نقاب من کنجینه سپهر مهرش ز آب من
مانند سرو پای فشرودم درین چمن خطا بر جنت کلستان حسن	هر چند طوفان فاختگان شد رکاب من بر روی خویش تیغ مکش نقاب من
چون ماه نو همان تو واضع و تو ماشوم جمعیتی که از دل ویران بمن رسید	کز سپهر بوسه زند بر رکاب من سهلست کنج اگر طلبند از خراب من
صایب برون نمیروم از فکر انزال	چنین گردن کند بودیج و تاب من
کوی بیابان فتن زلف چو چوکان از آبین کز ندیدی بر لب کوثر جویم تشنگان	در رکاب ماه نو خورشید تابان آبین کرد لعل آیدارش خطریح از آبین

خستکار از دل شهاب افزون پنج و تاب در غبار تیره نتوان دید ماه عید را	در سواد زلف و لهای پریشان آبین کز هستی فشان ابروی تابان آبین
با خودی در تنگنای دیده موری آید جلوه بی پرده میسوزد و پروبال نگاه	خیمه پروان خود ملک سلیمان آبین ورقه ابر تنگ خورشید تابان آبین
دست بردار از عنان اختیار خود چو موج خط باطل نیست در دیوان آنجان جهان	اگر از دریای رحمت تیر احسان آبین زیر موج سربالی آب حیوان آبین
از رکاب عشق صایبست همت برار	زیر پای خود سرگردون کرد از آبین
ز باد تو به در ایام نو بهار مکن با ستاره اگر تو به کرده زاهد	با اختیار پشیمانی جنت بیار مکن با ستاره در کر زینهار کار مکن
زمین شور بود برق دانه امید اگر چه عشق بود کار مردم پیکار	بمجلسی که در نیست می گذار مکن بغیر عشق توجه هیچ کار مکن
چو روز کار بنا سازی تو ساخته است ز چشم شور بساط جهان مگر نیست	تو نیز شکوه ز اوضاع روزگار مکن چو لاله داغ نهان خود آشکار مکن
رسد چو قطره بر ریایکی هزار شود لباس عاریتی پرده دار ناکاست	بجان مضایقه با تیغ آید از مکن هر چه از توجه کرد و افتخار مکن
ز خست شکر کاز و میشوی و لیکر محیط عشق نزار و کناره صایب	درین زمانه تمنای استبار مکن ملکش ساحل ازین بحر سکنار مکن
حق کوهر حبت آب و رنگ کوهر یافتن	نیست بینی سخن را بهتر از در یافتن

در بساط سینه هر کس باشد آه سرود جستجوی عشق از افسردگان روزگار از وصال کعبه در سنگ نشان او بخت سینه خود را ز آتش سوراخ کن سینه سوزان با ساد است از نفس با نصیب خویش قانع شو که نتوان بی نصیب عاشق بگرنگ از پند عشق آسوده است میتوان آسایش روی مین چون یوریا	میتواند در دل شب صبح را در یافتن هست در خاکستر سنجاب انحر یافتن هر که قانع کرد و از دریا بگوهر یافتن تا توانی ره در آن محفل جوهر یافتن نیست بکن آب در صحرائی بگش یافتن جوعه آبی با قبال سکندر یافتن دست نتوانست آتش بر سبندر یافتن بستکلف صایب از بهلولی لاغر یافتن
---	--

و مید صبح سر از خواب بچودی بر کن مشو چو قطره شبنم که درین گلزار مهر بکوی خرابات در دسر زهار بنور عقل ده دور عشق نتوان رفت نقاب چهره مطلب سیاه کاریست مشو چو عود ز خامی بسوختن قانع بسا ز بادل روشن ز عالم پر شور فشرده است فلک ابرامی احساز ز خوف عشق فی فلک را خمش بگذار هر آنچه با تو نیاید بجا مال تو نیست بجاکمال حوادث بساز زیر فلک	ز اشک کرم می تشین بباغ کن نکاش صحبت آن افتاب انور کن ز خون دل می سپرد و سر بساغر کن چراغ آبی از آن روی تشین بر کن همین توسعی کن آینه را منور کن سری چو شعله برون زین بلند بحر کن ازین محیط قناعت آب کوهر کن آب دیده لبشک خویش را تر کن باین فیتله عنبر جهان معطر کن ز در و داغ دل خویش را تو انگر کن بسیا نتوان گفت کرد گستر کن
--	---

ز شعر حافظ شیرازی چون بر داری
بگوشه نشین شعر صایب از بر کن

چشم خواب آلود او را در خم ابرو بین در کعبه است سیلیمان کرندیدی مورا بج و تاب در لابی نیست مخصوص کم زلفش از هر حلقه دارد چشم بر راه دلی هرگز از خون شکاری بال تیرش تر نشد میگذارد چشم را خورشید بی از رنگ خلوت آغوش را از نقش انجم پاک کن شهواری نیست یار ما که زود کردن کشد میکنند نام و آب نان دنیا مرد را میگذارد نکار قد چون مهر بر آینه ام آنچه جم در جام از اسرار نتوانست دید خوبی دنیا ز عقبی شبکاری شب نیست	تیر می تشیر بگر غفلت آهو بین چشم بکشاغال ابر صغیر آن رو بین صاف کن آینه را این شیوه در هر بین در برست آوردن لای اتهام او بین شت صاف لکشی ای کجای ابرو بین جلوه آن مهر و سیم اندام را در جو بین بعد از آن چون ناله و بجوی از آن رو بین در خم چو کمان کشش خرج را چون گو بین همچو مردان خون دل خور قوت از او بین نخم غم را در زمین پاک منیر و بین خویش را در هم شکن در کائنه از او بین چند صایب محو شیت کار باشی و بین
---	--

ای البصل تو مهر لب شیرین سخنان شمع فاکوس خیالند ز بی آرامی هر کجا هست تی سنگ فلان سازند روی خندان تو تا با سخن آرا کردی دست و تیغ تو مرز ادا که از جلوه او	کوی چو کمان خم زلف تو سیه قنار مهر شب آتش سودای تو کل پرنیان کر به بند کل روی ترا بر همان خنده شد کوشه نشین در لب شیرینان شد چراغان بکر خاک ز خونین کفنان
--	---

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند قسمت رشته زکو هر نوذخ کاهش نقش از آینه عریان چه بردخو افسوس شماره را دست شد از بی ادبی خشک انجا در همه روی زمین میشود انگشت نما تنه و شوروی که ز ایام رسد شیرین کن	هر که نغرید ز نظاره سپهر بدمان سنبیل باغ بهشتند بریشان سخنان دست کوه ماه کینند از کمر سیم تنان مرو از راه بنظراره سپهر بدمان منه انگشت بکفتار بریشان سخنان هر که چون مه تمامی شود از خوشگنان تا چو صایب شوی از چنگ شیرین سخنان
---	--

چند چون طایوس باشی محو بال خوشیانت این کهن سالان که میزد و سال خوشیانت صحبت روشنند لال باشد حصار عام در تخلص اوج عزت هر که میسوزد نفس میکشد در خاک و خون نکلین لباسی خلق بر کله ی خود ز غیرت میکند ارم چون سب با دل انگن گفتگوی دوستی رانه زبان بستر و بالین من از سایه بال است مطلب روی زمین زیر و آمان کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق	پیش پای خود نه بینی از جمال خوشیانت کنند و ز دانش در ماراج مال خوشیانت آب در کوه نمیکرد و ز حال خوشیانت سعی چون خورشید دارد و ز حال خوشیانت حلقه قرآن طایوس است بال خوشیانت کر بر ارم از بغل دست سوال خوشیانت در ثمر پوشیده کن که نهال خوشیانت تا سر خود را کشیدم زیر بال خوشیانت خو برین امن مزن دست سوال خوشیانت می ز خون و کن مطرب بال خوشیانت
---	--

چون کسی که چشم معشوق را دارد نگاه
صایب از مردم نهان ارم طلال خوشیانت

ز بهشتی بهار زندگی دامن کشیدار من ز بهر روی لم شد پاره از تن خوشای بحرفی عقل شد بیکانه از من عشق انار من چرا برداشت آن ابر بهاران سایه خاکم شاید این تر ز خون ناعم در هر چه آورم نظر بازان نپاشند بی همکار چون ز بی برکی بجای چشم زخم باغ می آیم نکیرم و رونمای کوه دل هر دو عالم را نوا می بخودان دل ابو و داروی بهوش تو بودی کام دل ای نخل خوش بنو جانم بخرج برق آفت رفت یکسر اناهامی ز بس از غیرت کشت سگاز خون کج نشانی ز انصاف فلک دل سر و غواصی شدم صبا	و کرد نه همچو نخل طور انش میچکد از من که هر عضوی چو دل از بهار می طبلد از من که با آن بی نیازی از عالم میکشید از من زبان سکر جای سبزه دایم میدید از من بزور دست نتوان از لغت کشید از من غزالان دامن کشت شد اگر بیل میداد من مباش ای بوستان پر ایگلای امید بسیم قلب نتوان ماه کنگار از اید از من و کرد خود را ندید نکس فریادی شنید از من نه پیوند و بکام دل ترا هر کس بد از من مکروید بسیاری در گشتن و سفید از من چرا افغان شد ز خون تازه خاک بر شهید از من ز بس که هر برون آوردم و از زان خرید از من
--	--

از سر انجام سفر غافل نپایید شدن در طریق شوق نپایید گذشت از رون عرضه بر طول افزون طریق عمل تا بدریا میتوان دست بغل رفتن جو موج کشتی نوح صاحب دل درین یاغی خون در کارستان جدت هر غباری محلیست	دل نهادم سنج نپایید شدن همسفر با مردم کاهل نپایید شدن همچوستان بر طرفیل نپایید شدن خشک بر کجای چون حل نپایید شدن در گشت هیچ صاحبیل نپایید شدن همچو نمون محو یک محل نپایید شدن
--	--

نیست غیر از خوردن دل روزی ماه تمام و عوی از او کی بر طاق مپیاید گذشت نشان این باده مغر و شتمندی میخورد شکر خود کامی بنا کامان مد ار اگر دست شمع را نهنگامه آری کشتن و آوده حسن معنی لیلی الفاظه ز کلمه محفلست ملک دل را یاد مردم لشکر بیکانه است	مرد دل خوردن نه کامل مپیاید شدن چون صنوبر زیر بار دل مپیاید شدن از شراب عجب لای عقل مپیاید شدن غافل از ناکامی سایل مپیاید شدن کرم در آتش محفل مپیاید شدن پیش لیل و اله محفل مپیاید شدن صایب از یاد غافل مپیاید شدن
ز آستین دست تو کرک سحر آید برون کف خاکستری از سونوختگان بیدانیت ز دم از پنجه ری جوش حلاوت غافل دل محالست که از فکر تو فارغ گردد همچنان دست جو کل پیش کسان سیدای همچو بیکان که بتن نیست قرارش بکجا رک جانی که در و سج و خم غیر هست نه طباشیر هم از سوخته نی میخیزد خضر صایب خبرش را نتواند دریافت	چون کل از دست تو بخواست ز آید برون بچه امید ز خمار اشدر آید برون که فی از ناخن من چون شکر آید برون این مری نیست که از زیر پر آید برون اگر از چوب تو چون غنچه ز آید برون هر زمان دل مقام و کرا آید برون خشک چون شسته ز آب که آید برون از شب با عجب کرم سحر آید برون ره نوزدی که ز خود و پنجه آید برون
بی کشتن نتوان و بن از قید دنیا آمدن بی کند جذبه خوشید عالم تاب عشق	بی رسن از چاه بهیاست با لا آمدن چون تواند شبنم از پستی بیلا آمدن

عیسی از کرد علایق صاف شد بر چرخ هیج کار از تیغ نکشاید در آغوش نیام هر گشته عذری و هر تقصیر دارد تو به نما مکن بان تو شرم و مانع من شست صایب از شکستن کانی در سبکباری	نیست ممکن در در از خم مپیاید آمدن از سواد شهر مپیاید صبحه آمدن نیست غیر از زود رفتن عذر بجا آمدن هیج فرقی نیست از نا آمدن تا آمدن تا توانی بچو کف بیرون ز دریا آمدن
پیش اهل دل ادب منظور باید داشتن سر نباید تا فتن از گفتگوی حق تیغ چشم شور از نعمت فردوس لذت برد کرید کردن پیش پیر و ان ندارد اصلی تا بشیرینی سر آید روز کار زندگی برخی آید دل نازک با ستیلا ی عشق در چنین عهدی از روشندان آثار چشم او در روز کار خط قیامت میکند که بود روی زمین در حلقه فرمان تو شمع اگر صایب صیلا ی کرد سر شستن و هر	با کمال قرب خود را دور باید داشتن پاس حرف خویش چون منصوب باید داشتن در دود و داغ عشق رستور باید داشتن شخم را پاس از زمین شور باید داشتن نفس را قانع بقلع و شور باید داشتن شیشه را پاس از می پرز و باید داشتن در بغل آینه را مستور باید داشتن در بهاران دست را مغل و باید داشتن چون سلیمان دستش موب باید داشتن خاطر پروانه را منظور باید داشتن
مبتلای آرزوی نفس اعاقل مجنون رهبری که خوشش نماند ترا ز هنر شمار ساحل آن باشد که امنیت در و فکر کند	عنکبوت رشته طول امل را دل مجنون منزلی که خود فرو نارد ترا منزل مجنون جای دست انداز موج بحر اسل مجنون

<p>فیض عام حق بذات جهان پابسته است مشکل آن باشد که حل کرد و در فکر جهان هیچ عیبی خاکیا را هیچ کشف زاریست عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست شورش عشقت در لهار انشان نشسته</p>	<p>هیچ نقشی را درین حدتسر باطل نمخوان مشکلی که فکر حل آن شود مشکل نمخوان از زمینها جزو پیش رو را قابل نمخوان جاهلان منفعلی از جمل اجاهل نمخوان هر دلی که عشق خالی گشت صایب دل نمخوان</p>
<p>بمسن خلق دلهارا مسخر میتوان کرد بخون خوردن اگر قانع شوی از نعمت تو از بیم حساب مرز خود را میکنی فدا اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری اگر از سیلی دریائشابی روی چون عنبر اگر از تهمت خامی نمیدیشد سپند ما کسین دولت باقبال جوانان بر نمی آید اگر در دعوی آزادگی تابت قدم با نسازی چون فکر کردن کی صرف سخن صبا</p>	<p>با این عنبر دو عالم را معطر میتوان کرد چه خونهار دل این چرخ خضر میتوان کرد و کرده بر نفس اصبح محشر میتوان کرد پر ز اوان معنی را مسخر میتوان کرد چه محفلها بوی خوش معبر میتوان کرد بد و دآه خون در چشم محرم میتوان کرد قیاس از حال دارا و سکندر میتوان کرد بزر بار دل رقص بر میتوان کرد چو طوطی صفحا آینه بر میتوان کرد</p>
<p>شکوه پیوده از ناسازی کردون مکن تنخی ایام را بر خود کوار کن صبر دست افسوست بر سر و موزون زینهار صبح بپری نیست چون شام جوانی پرده پوش</p>	<p>این جرئت را بشمشیر زبان افزون مکن تا زمی بر میتوان کرد این قبح پر خون مکن تا تو هم بی بزگردی مصرعی موزون مکن آنچه ممکن بود کردی پیش ازین اکنون مکن</p>

<p>از شکست خشم خوشمالی ندامت برود می نشیند زود در کل گشتی سنگین کباب تاج دریای کر شد از سبک روحی حباب حسن شرم آلود لیلی دامن از خود میکشد چون سیجا پای هست بر سر کرده و نکرار میشود سنگ ملا در کف طفلان عرو</p>	<p>زینهار این ریزه الکس در معجون مکن کمیکه بر بسم زور بسیار چون قارون مکن چون ز خود گشتی تنی اندیشه از معجون مکن از غزالان کرد خود و بنکامه چون مکن خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن از سواد شهر صایب روی و نامون مکن</p>
<p>چسبست جان تا پیش تیغ باز توان باختن قطره را گوهر کرد را بحرمان کرد دست در شبستانی که اشک شمع آب کبست پیش تیغی که ز کج جانست زلف جوهر خود نمایی چسبست تا از چو ذی غافل شوند سبز کن چون نور در ملک قناعت کوشه خون حمت و دل از بهار آرد و بگوش با کمال علم ملزم گشتن از نادان شوست دل نشنم میپر و خواهی نخواهی آفتاب زود سر را گوی چو کان ملاست میکند دارم این یک چشمه کار از پر کنعان یادگار</p>	<p>سهل باشد پیش آینه کی جان باختن سر چو شبنم در ره خوشبختان باختن نیست بر پروانه مشکل خورده جان باختن چسبست این ستاد کی چون خضر جان باختن به این آینه نتوان آب حیوان باختن تا شود آسان ترا ملک سلیمان باختن بر آینه سپید نقد خود چو دهقان باختن این قمار برده را شطرت آسان باختن اختیاری نیست عاشق را دل جان باختن با قدخم گشته با اطفال چو کان باختن چشم را از کرب در راه عزیزان باختن</p>
<p>صایب از اوضاع عالم دید پیش رویش چند خوشین در خواب پریشان باختن</p>	

مخمر ز حرف خنک بر دماغ سوختگان	حذر کن از دل پرورد و دماغ سوختگان
نیشود رسیه خانه لیلی با دور	همیشه زیر سیاهیت دماغ سوختگان
ز جام لاله را این دقیقه شد روشن	که می ز خویش بر آرد ایام سوختگان
بهار تازه کند دماغ تخم سوخته را	ز می سکفته نکرد و دماغ سوختگان
ز لاله زار و لم تا شکفت و استم	که مرهم دگر انست دماغ سوختگان
چه نغمی است نزارند پنهان همایب	خبر ز جایشی در دود و دماغ سوختگان
هر تیره دل کجا بشنود بوی پیرهن	دل های با صفا بشنود بوی پیرهن
یعقوب با چشم چو ستار خوشین	چمنت صبا بشنود بوی پیرهن
از فیض عام حسن بهار آنکه است	از سبزه و گیاه بشنود بوی پیرهن
چون آفتاب سر ز کربان بر آورد	هر ذره جدا بشنود بوی پیرهن
دل داده که با خبر از شرم یوسفست	مشکل که از جیاش بشنود بوی پیرهن
روزی که بود و امن یوسف بدست من	آنکه اشم صبا بشنود بوی پیرهن
زان یوسف لطیف حجابست هر چه	یعقوب با چو اش بشنود بوی پیرهن
تا دل بجاست پرده شینت نصیب	چون رفت دل بجاش بشنود بوی پیرهن
در دعوی محبت کل کرد و روی نیست	بلبل هم از نو اش بشنود بوی پیرهن
صایب چنین که مست شکر خوا غفلت	مشکل که مغر بشنود بوی پیرهن
دل را بشن نفس کرم آب کن	ای غافل از خزان کل خود را کلاب کن
چون شعله خوش بر آید بدلهای خنک	نقل و شراب خوش ز اشک کباب کن

از عمر نفس که با فسوس بگذرد	صبح امید خویش بهار حساب کن
ویرانه راجه زرش به از نور آفتاب	نعمت دل بسا غریب آفتاب کن
در شیشه کرده است ترا آسمان چو دلو	این شیشه خانه را بدم کرم آب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو کران	لنگر درین محیط بقدر حباب کن
شهادت مباد و بعضیان کند ولیر	از خود فروغ ز مردم دیگر حجاب کن
شمع از برای سوختن و راه رفتن است	دل را نداده اند که بالین خواب کن
عاجز بود ز حفظ عنان دست رفته دار	تا ممکنست تو به ز می در شباب کن
پیش لک شکایت شبهای خود مبر	صبح از پیاض کردن او انشباب کن
بی ابر مشکلت تماشای آفتاب	صایب نظاره رخ او در نقاب کن
ای لب لعل ترا خون من در آستین	مر سر می تو را چندین ختن در آستین
کرچه دگر است چون شام غریبان طره است	وار و از رخسار او صبح طمن در آستین
غیرت عشق ز لیا بود مانع و رنه و است	بوی یوسف ساکن بیت الحزن در آستین
و کستانانی که من کربان در آیم غنچهها	خنده را پنهان کنند از شرم من در آستین
و امنی فائوس آن وسعت نزار و در من	کر بهادارم چو شمع انجمن در آستین
کر بدست افتد شکستی میکنم در کار دل	من ز آنها بگویم که اندام شکن در آستین
رنگ مانع بود و رنه نیش من نیز است	نقشهای دل را چون کوب بکن در آستین
اعتمادی نیست بر سبک سیر بهار	از شکوفه شاخ ازان ارد کفن در آستین
بچه ک نیست ممکن حریفی از من سر زدن	کر چه دارم چون قلم چندین سخن در آستین
کر چه صایب ظاهر ما چون قلم صیقلست	شکر ستاناست ما را از سخن در آستین

شور عشق از دل دیوانه نیاید برون در دوشان خرابات مغاک ستار خاکساران و سرانجام شکایت بهشت انقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم چشم حق من ز صنم جلوه حق می بیند هر که داند که خبر نامه در خبر نیست عالم از حسن خدا و از نکارت نیست بزرگد و ز غریبی بوطن کار و ا که چه از جذبه حق پای بر آید از کل زنگ برون نه انداز دل خود خوشگل هر که کرده نخواهد که به بند صایب	سبیل ازین گوشه ویرانه نیاید برون که سخن از لب پنهان نیاید برون این زمین است گردانه نیاید برون که بعد که مستانه نیاید برون عارف از گوشه پنهان نیاید برون هر که از گوشه پنهان نیاید برون زین چنین سبزه پیکانه نیاید برون از وطن هر که غریبان نیاید برون لیک بی حمت مردانه نیاید برون سبزه از تربت پروانه نیاید برون به از ان نیست که از خانه نیاید برون
--	---

پای تا از کل تعمیر می آید برون نیت هر داری وطنیت کردن چرا تا کند دیوانه را در محبت پایدار میجهد از سینه زنا و ک من آه کرم هر کجا تدبیر می چند بساط مصلحت آنچه من از شکوه در دل بر سر هم چیده ام میکنند آواره یک کج بخت چندین روزه خانه جان بخش صایب چون شود صورت نگار	جوی خون از پنجه تدبیر می آید برون صبح را بخود رستگاه شیری آید برون خون ز چشم حلقه ز پنجر می آید برون زین سیاهان قبت این می آید برون از کین باز بچه تفتیر می آید برون کی زبان از عهده تفریر می آید برون یک کمان از عهده صدیر می آید برون آب خضر از چشم تصویر می آید برون
--	--

مرد غوغا نیستی سرور نمیباید شدن مور ازین تدبیر بدست سلیمان برون کوشش سنگین میشود لوح فرار باغبان کف ز پیغمبری سر اسر میرود بر روی بحر یتیم موج از شک خوار میشود و دانه خسرو از عدل می بخشد حیات جاودان پادشاه از کشور پیکانه میدارد و خطر نیست زیر سقف گردون جای آرام قرار ظلمت ذاتی بود بهتر ز نور غار صنی دامن از دست هوای نفس میباید گرفت منزل نزدیک را تعجیل میباید دراز حاصل دست تنی افسوس بر هم نشسته نشکنی که خوش را باری خود آرا می کن لاغری آهوی وحشی را دعای شبنم بوسه صایب ز لعل میباید بود	تاب در سرنوشتی سر نمیباید شدن غافل از اندیشه لشکر نمیباید شدن میوه را در باغ داری که نمیباید شدن مرد زندان نیستی که هر نمیباید شدن ز اضطراب بحر بی انگر نمیباید شدن در سیاهی همچو اسکند نمیباید شدن یک قدم از حد خود برتر نمیباید شدن چون سپند آسوده در بحر نمیباید شدن همچو ماه از آفتاب انور نمیباید شدن همچو حسن از بچه صر نمیباید شدن مسافر با هیچ بی انگر نمیباید شدن عاشق سیمین بان بی نمیباید شدن بت شکن کرنیستی تگر نمیباید شدن از غم فربه شدن لاغر نمیباید شدن نشسته از سر حشمت کور نمیباید شدن
--	--

سرمی بجز ز اشک که کون مرگان من نیست جز بخت جگر خیزی که بر خوان من سینه چون صبح میخوابد قبول دای عشق تا شدم قانع ز نعمتها بدرد دای عشق	پنجه با در بای شش میزند در جان من از پشیمانی دل خود میخورد و همان من در زمین پاک زرد تخم را در دهان من کرم چون خورشید تابانست دایم نان من
--	--

میشود هر روز بنده غفلت من بشیر	دانه زنجیر در خاکست در زندان من
در مصیبت خانه ام کرد تعلق زینست	سیل خجلت سپرد از خانه ویران من
از تنور خاک نان من فطیر آمد برون	از تنور آسمان با چون بر آید نان من
قطع پیوند تعلق کرده ام زین خاکدان	داغ دار و خار را کوتاهی دلمان من
میکند با استین جوهر ز روی تیغ پاک	آنکه می چنید بدامن اشک از مرغان من
در سر شورید با من عقل شد سودای عشق	دیو یوسف میشود در پله میزان من
کریم من بجز او رخت کرد آب کرد	کبت در جان تا ز سر پنجه با مرغان من
حلقه برون در کام از نظر بازی گرفت	تا بکی محروم باشد دیده حیران من
صایب از پیش معنی بر طرف انگیزه است	یادی از دیوان محشر سید دیوان من

چند بزم با ده پنهان با جویان خاتن	خویش را از استن آینه پنهان ساختن
پنجه خورشید را در استین درویش	عشق را در پرده ناموس پنهان ساختن
کار بر شیرازه زلف تو شکل میشود	در نه آسانست بهار نشان ساختن
میتواند مورد اگر بخت سخن بازی کند	پای تخت خویش از دست سلیمان ساختن
میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب	نیست آسان شکال عقلان ساختن
از جواز و دست با یکقرص همچون آفتاب	عالمی را بی نیاز از خوان حسان ساختن
چون صدق پیش ترش دیوان برای طره	دست خود را کاسه در پیوه ساختن
پیش وانا از تمام علمها بالا ترست	خویش را با دشمن سرشار نادان ساختن
با رسیلاب حوادث رو بناید یافتن	یا بناید خانه در صحرائی امکان ساختن
بر سر کفزار صایب قح می آورد	کار آینه است طوطی اسنخه ان ساختن

قدم ز خویش بر دین فلک سوار می کن	بکش بچپ سر خود کلاه داری کن
هر چه میکشدت دل درین سرای سخن	بتیغ قطع تعلق نکاه داری کن
هناده اند از لوح خاک از ان کبار	که گوشه بنشین مشق خاکساری کن
کرت هواست که در وصل آفتاب	بوقت صبح چو کرد و ستاره داری کن
بکوه موجه دریا چه میکند صایب	علاج خصم بکسر سر و باری کن

ای دل روشن حجاب از طارم بکن	آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر کن
زیر کرد و دون باش چنانی که جبهت جان	کندت چون آرد شد کسب لنگر کن
دام ترویرست خاموشی سک کینه ده	نفس اگر عاجز نماید خویش را باور کن
مرک چون موی از خمیر میکشد آسان	ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر کن
لنگر بجز حوادث دل بدریا کردست	سیر این دریای بر آشوب بی لنگر کن
سفر را با خود طرف کردن طریق نیست	زینهار از ناگهان صایب کایت سر کن

صبح شد ساقی با فکر من افتاده کن	از می چون آفتاب این سنگ را بچاده کن
آب و زکی ده عیار آلودگان بدر	با ده در قندیل و کل در دامن سجاده کن
هر که باشد میتواند نقش از دل زدود	از قبول نقش لوح خویش را ساده کن
دامن سروی بیت آور درین تابناک	نقد جاز از صف راه مردم آرا ده کن
عقل سختی دیدگان بشیر صقیل داده است	مشورت نهاده با مردان افتاده کن
خاکساری پیشه خود ساز چون آب روان	سرور چون بندگان در پیش پستاده کن
در زمین ساده و همقان غیشاند تخم زرا	از خس و خاشاک بچااصل زمین ساده کن

هست اگر صایب ترا در سر هوای صیدم	دانه از تسبیح ساز و دام از سجاده کن
کسی در بحر سرگردان و گامی در سرای من	همیشه همچو موج از خوش عنانی و غلام من
خرابات و جود من عمارت بر نمیدارد	عبث و ز فکر تعمیر دل بر انقلاص من
بجز کسب هواکاری و کار از من نمی آید	درین دریای پر آشوب پندار جی من
بجان افتم ز تخت سلطنت چون رخسار من	چو آید گردن من بکف مالک و قائم من
اگر چه میکند تعمیر و لها گفت کوی من	منهای شکستن همچو فردا شام من
بچشمم کم مبین صایب را چون قطره شبنم	که میراب کل آینه دار افتاب من
چون توان بر کنار افتاد و بجز از شنا کردن	که چون موج باید در کنار بحر واک کردن
ز یک طرف سبک کوه یکدن یک میبازد	نسیمی میتواند بجز ایدست با کردن
ندارد و منخستی مزرع حاصل امکان	برای گاه نتوان چیره چون کبک کردن
ز حق جو آنچه میجویی که تا فرمان حق نبود	نیاید از سلیمان حاجتجویی واک کردن
جباب از ترک نماز موج چاشکوه دارد	نبایستی اول خانه از دیوار جدا کردن
کرانی از جباب مباد و آن بحر کوهر را	که سیر عالمی داریم در حشر واک کردن
برای عالم باطل ز حق نتوان شدن غافل	بسیم قلب نتوان امری بویف رها کردن
شدم بند و قنایم خندکم بر نشان صایب	تغافل بر هدایت چون خطا کردن
خانه سوز و شیان و از میباید شدن	بالشیم سجده هم پرواز میباید شدن
چون قفس در هم شکست از خود نمیدانست	پشتر ماده پرواز میباید شدن

تا زبان آورشوی چون شمع و در لهای شب	با خموشی روزها و مساز میباید شدن
چون جو اندان کرد ز زبان غالب شریک	بازبان و سود خلق انبیا میباید شدن
چشم و ام از خلقهای لف میباید گرفت	محو آن حسن سراپا و از میباید شدن
نیست آسان عشق با جو بان و خط ختن	تخته مشق قلماب و از میباید شدن
تا شوی مانند صایب در سخن عالم مقام	خاک بای هر سخن پرواز میباید شدن
چون سبانی ز موش میباید شدن	چون چوین و شن شود و پندار میباید شدن
عمه کار تو با گفتاری کردار بود	بعد ازین کردار کی گفتار میباید شدن
کوهر آسودگی در حلقه تسبیح نیست	در کند و حدت زمار میباید شدن
تا شوی چشم و چراغ عالمی چون قناب	خاکمال کوچه و بازار میباید شدن
چشمها از شبنم کل و ام میباید گرفت	واله آن شبنم رخسار میباید شدن
تا نکردی فانی از میخانه با سرون منه	زین مکان بی حیه و دوار میباید شدن
چون بین یکجاستاد و نمیکند دل را	همچو مکر و جهان سیر میباید شدن
همچو صایب صحت جاوید کردار طمع	خسته آن ز کس چهار میباید شدن
نظر زلف و خط آن بهشت سیما کن	شکسته قلم صنع را نمانش کن
مشو فبار دل خلق چون کتابت خشک	باهل عشق در ایام خط و ارا کن
بیاله از قبح لاله میتوان کردن	بگیر کردن مینا و رو بصر ارا کن
نمیتوان دل صد چاک را بسوزن	علاج رخنه دل را بدرد و صها کن
مشو مقید همراه اگر چه تو نیست	سفر حریده ازین خاکدان چو عیسی کن

میس از مغالطه گیمیا زیان نکند	وجود ناقص خود هیچ سودا کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود	هر چه نفس تو لا یتد بترا کن
جمال یوسفی از کلک صنع میریزد	همین تو دیده یوسف شناس مید کن
حریف آبدول نمیشوی صایب	ز تنگنای صدف روی خود بیدار کن
نیست در روی زمین سیمری بهتر ازین	نیست در عالم امکان سیمری بهتر ازین
تپکلف نقاد است بجاک و نفقت	هرگز از عالم بالا ثمری بهتر ازین
شیر مادر و خون دل عاشق را	چرخ پیمبر ندارد پسری بهتر ازین
نیست در سلسله مور میانان جهان	نازک اندام بت خوشگامی بهتر ازین
یوسف از شرم شکر خند تو زندانی شد	نیست در مصر حلاوت شکری بهتر ازین
از بنا گوش تو شد روی مین متهابی	آسمان یاد ندارد سحری بهتر ازین
میچکد سبب رخندان تو از تاب نگاه	باغ فردوس ندارد ثمری بهتر ازین
من یعقوب تو کمتر از یوسف مصر	بنظر با خجنگان کن نظری بهتر ازین
عاشقند که کنم از تو شکایت اما	میتوان خود دغم با قدری بهتر ازین
خون با پوست بتن میدرد از حشر تیغ	رک مار اینو نشیتری بهتر ازین
چندوی بروی بگو لاکه مقصود مرا	نیست بی بال و پر از اسفندی بهتر ازین
ز سد بال کل آلود بجای صایب	از دل خاک برون آسری بهتر ازین
هیچ سمد روی نمیبایم سزای خوشیتن	می نهم چون سید مجنون سربای خوشیتن
از مروت نیست با سنگ خفرا اندن مرا	من که در بند گم از وفای خوشیتن

من که این فردا تمای نیازان جهان	صرف من سازند اوقات جفای خوشیتن
راستی در پل افتادگی دارد مرا	میروم در چاه وایم از عصای خوشیتن
از زمین کوی او کرک کل نازک ترست	چون تو ام خواست غدر نقش پای خوشیتن
صد جفای منم و بر خود کو ادا میکنم	برخی آیم حساب ازم با وفای خوشیتن
بخت اگر در نارسایه مار سا افتاده	نیستم نومید از آه رسای خوشیتن
داشت حال مهره ششدر دل از آوده ام	تا نیفکندم آتش لور برای خوشیتن
میکند گردش فلک بر مدعای من دمام	تا نشاندم آستین بر مدعای خوشیتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند	میزند قال پریشانی برای خوشیتن
اینچنین بیرون بر عالم نمینامد ام	می نشاند چرخ هر کس را بجای خوشیتن
بر حساب شوق چشم از پرده کردم زتر	بحر مکیابی نفقت از هوای خوشیتن
نیستم صایب حریف منت در مان خلق	باز میسازم بدر و بدوای خوشیتن
ز دل مجموعه هر روز اطمینان کردن	ازین بقطره خون صد نفر نشا میتوان کردن
اگر روی ملی از کار فرما و میان باشد	بناخن سنگ را آینه سیما میتوان کردن
نکرد و لکنر تمکین حریف ناله عاشق	بهوی پستوز داشت چای میتوان کردن
کز زو لشکر خواب کران از قطره آبی	چیک پماید از عقل را و میتوان کردن
نمیری که بر هم رخنه غمخانه دل را	ازین روزن دو عالم را میتوان کردن
اگر در یوزه دمت کنی عشوق بی پروا	سفر در آب و آتش عجا میتوان کردن
خط پایکی سیلاب قیاد دارد وجود ما	چه از میتوان بر دین میتوان کردن
اگر بر دل گذاری همچو شتی با مردم	با سانی سفر بر روی دیر میتوان کردن

اگر چه نزد کار خود نمیدانم دو عالم را در آن وادی که من طرح شکار افکنده ام	با نصافی مرا از خود تسلیم میتوان کرد بدام عنکبوتان صید عشق میتوان کرد
از برای کام دنیا خوشش را بکن نخل تو خیر تو بر بوستان دیگر است چشم خواب آلود را در گوشه شبان گذار اشک خونین تو قفلا در دواع زنگ بو میچکد خون از شمشیر حشر اتمام هر چه پیشیت آورد قسمت آن خرسند خار خار حرص او پرده دل رده ده زخم دندان ندامت در کین و صفت شکر این بلخرویان فی بناخن میکند شهر طراوس را از کس آن میکند در نیکو دبار باب خرد افسون عشق آب صاف و تیره صایب شمع آینه است	پشت پازن بر دو عالم دست را با بکن ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن راه دوری پیش داری باز خود نسکین مکن خانه گزوی بروی اهی شدن زنگین مکن پنج از خون ضعیفان سرخ چو شایهین مکن از برای استین اندازده تعیین مکن تا که گردون نورد روح را اگر گین مکن کام خود از بوسه شکر لبان شیرین مکن وقت حاجت خبر بخونج و پیشین مکن فخر جوان تنان از جامه زنگین مکن کر نه بکار خون مرده را تلقین مکن سینه خود را غبار آلود مهر و کین مکن
ساقیا بهجت می از شیشه پر نایه کن مجلس از دو و چراغ کشته مانجانه است سر میسای میکند در مغر و دو و خار چهره کلکون را زوز از شر آب تشین	حشر خواب آلود کان از غره ستانه کن این مصیبت خانه را از باد و شرخانه کن این جهان تیره را روشن یک پانه کن برک برک این چمن را بیل و پروانه کن

میرود فیض صبح از دست تا دم میری در جهان بخودی هوش و خود پیکانه است کلک صایب پرده از کا جهان برشته است	پیش این دریای حمیت بر آسمان کن صاف ملک خوش را از لشکر بیکانه کن ساغر و افکنی در کار این دیوانه کن
عشق بار اطرف نیاز تا پیش ازین با بجای تو نشه دل برداشتم از هر چه است بر سر شوریده مغر آن کل کرانی میکند یک جهان دیوانه را نتوان بموی بند کرد در و سر را هم بر و سر را و امیکنم نیش ابرام از لب خاموش سایل میخیزم بجج مینایی ز جوش فکر ادرم شکست صفحه آینه از مشق نفس کرد و سیاه صبر پری خنده زد صایب به کار است	در و مارا کوه و صحرا بر تا بد پیش ازین با بسکین ابعقی بر تا بد پیش ازین فرق مجنون و واع سو بر تا بد پیش ازین زلف عابان بار و لبا بر تا بد پیش ازین بار صندل جبهه ما بر تا بد پیش ازین غیرت حمت تقاضا بر تا بد پیش ازین باده پر زور سینا بر تا بد پیش ازین آن رخ نازک تماشا بر تا بد پیش ازین تیرگی جان مصفا بر تا بد پیش ازین
کار صوفی چیست خاطر امصفا خشن آب روی را که کردم صرف این حاصل زنگ بکنای نیک در شسته چون تم است انگه کار سهل را در کرده انداخته است	از قبول نقشها آینه را پر داختن آسیابی میسو اتم بدور انداختن ساز کاری نیست با ساز کار ساختن میتواند کار عالم را با بر و ساختن
از بهشت حدن صایب بکن و وصل ما بر امیدیه نقد عمر نتوان با ختن	

در آشنای کار خود از است باین	زان بیشتر که خاک شوی زیر پا باین
از آشنایین سخن را شنیده	بیکانه شود هر دو جهان آشنایین
کردن و دان شیر ز خوی پلنگ است	با کانیات صلح کن آنکه صفایین
نتوان ز پشت آینه روی مراد دید	بر تاب روز عالم فانی لقا باین
خود را چو برک گاه سبک کن هر چه	آنکه گشت عاذبه کهر با باین
نتوان مراد دیده خود بین تمام دید	خود را برون در بگذارد و را باین
زان فارغی ز نامه نداری ز خود خبر	یکره در آید ماه خویش را باین
کرمیت با ورت که دل از ما گرفته	در روز نامه سر زلف و با باین
چو پیاده را بنظر میتوان خزید	گاهی بر زیر پای خود ای چو با باین
از اضطراب تشنه و بار غافل	یکدم برون ز خانه میاگر با باین
صایب یکی ز حلقه کوشان لغت	یکبار هم بجانب آن مستلایین

میزند در کرب موج خوشدلی ابروی	آب چون شیر جوهر میشود در جوی
خاک را هم لیک از من خرج باشد حساب	میشود باریک دریا چون سد در جوی
دشمن خود را خجل کردن از مردانیت	وزند تواند فلک خم ساختن بازوی
تازه میدارم رخ خود را بآب تنگ کوه	داغ دارد باغبان ز لاله خود روی
کرچه از سوار کی کلک نمیزد صغیر	مشرق و مغرب بود بر ز کفشکوی
چون شکاف صبح صد رخ نمایان هست	در جگر گاه فلک از تیغ یک پهلوی
وحشت من در کین جلوه صبا و است	میکند از بوی خونیش سرم آهوی
بر حریر عافیت نتوان مراد خواب کرد	میشناسد بستر بیکانه را پهلوی

بسکه از پهلوشینان زخم منکر خود ام	میخلد بند قبا چون تیر در پهلوی من
هر کو هر چون صدق صایب بکن شود ام	ممت سرشار مینازد و آبروی من

ساقی و مید صبح علاج خمار کن	خوشید را ز پرده شب کار کن
زنگ شسته می شکند شیشه در جگر	از می خزان چیده مارا بهار کن
فیض صبح پا بر کاست زینهار	این سیل را برطل کران باید ار کن
شرم از حضور مرده دلان جهان کن	این قوم را تصور سنگ مرار کن
کوهر اگر چه بسک دریا نمیشود	بیایه بکار من بچسب ار کن
در دیبانه بکر میان خاک برز	سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن
خود را شکفته دار بهر حال کن	خونی که میخوری بدل و ز کار کن
دست کز نشان نمر زود میرسد	چون شاخ بر شکوفه ز خود نثار کن
وزان خامشی بیک چون صدف گزار	و اما ن خود پر از کدو شادوار کن
اطعام رزق روح طعم است زرق جسم	از رزق جسم روزی روح خنیا کن
تا از میان کار توانی خبر گرفت	چون موج اذین محیط تلاش کنار کن
مغز از نسیم سوختگی تازه میشود	صایب شی برور درین لاله زار کن

ای دل بخوابات حقیقت گذری کن	خود را بدو پیانه جهان دگری کن
با مردم دیوانه قلم را بنود کار	از داغ جنون تیر قضا را سیری کن
کردی سفر و رسی سود بخشید	یکبار هم از خود سفر مختصری کن
با آب و زمین غمزد و دهقان بند برید	تقصیر مکن دانه خود را شجری کن

از قیمت کو هر خبری نیست صدف ز دراکه بزرگکه و در اهل تمیز نیست چون رشته دو تاشد ز کستان شود کمر نتوان بود بهمت ز سبک سیرت نکند جلوه آینه فیلاد در پرده دل کرمه بقطره خوست ای چرخ ازین پیش مرده جلوه خورشید این آنقل والهی است که فرمود	کنجسته خود عرض صاحب نظری کن نقد دل جان صرف ره سیمبری کن پیوند دل زار بموی کمری کن هر کار که نامیست بنام دگری کن ز هزار آینه زانو نظری کن چون آبله صرف قدم شتری کن این داغ جهان سوز بکار جگری کن رو داغ بجای نه و خون جگری کن
--	---

سبک لانه از برقت حسن لاله زار من اگر شهاب خبری ز درواشطار من نه در دست کیرانی نه در غوش کنجابی ز آب چشم شبنم دامن کلها نازی شد نمی بجم سر از شک ملت عاشق فاش ندارم هیچ پروا اگر باز هم هر دو عالم را اگر نکر منید از دنیا کم سایه قاتل دو اینده است بس زین خشکی و گستاخ مرا افسرده دارد سردی این خاکدان ندارد و میجو من دیوانه و امان این صحرا من آن رنگین نوایم درین انار صبا	بیک خمیازه کل میشود آخر بهار من ز خواب ناز و داشتیه آبی و کنار من عبث پهلوتی میسازد آن پروا کنار من کردان وی ز هزار چشم اشکبار من محک را سنج رود از در کل عیار من پشیمانی بود فصل خشتین قمار من طپیدن در فلان می شنیدم از من بجای سرو خیز کرد باد از جو پار من ز شوخی پستون میکند از جان من غزالان میهند از خواب و ذوق کار من که چشم شبنم کل میرود از اشطار من
--	--

خوشت فصل بهار شرب نوشید جهان بهشت شد از نو بهار با ده بیار و نعمت که بالاترین نعمت است پایله از کف ساقی نیاز میکیرم بغیر عشق که هر روز سحت تر کردید اگر چه خواب ترانیت بخت پیدای چه میوای کلو سوز و رفا دارد مشوز لعلش با نا امید در عشق خوش باش که سنجیدگان عالم را نظر ز روی تو خوشید بر منیدار ریاض حسن دور باش حاجت بهیچ غم نماند دست و سر را پوشش چشم ز او ضلع روزگار نیست پوشش چشم خود از عیب مردمان	بروی سبزه و گل چو آب غلطیدن که در بهشت طست با ده نوشیدن شراب خوردن و دریای با غلطیدن درین بهار که دارد و مانع کل حیدن که ام کار که آسان نشد بوزیرین مدار دست ز تمهید چشم مالیدن بخاک ره ز خود چون شکوفه پاشیدن که قطع میشود این بهای لغزند سبک سبب میزان خوش سجیدن اگر چه خوبتر از خود نمیتوان دیدن که دست میرود از کار وقت کل حیدن بغیر ناخن جلت زمین خورشیدن لباس عافیتی به چشم پوشیدن ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن
---	---

ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من خدا زین برق عالم سوز جا باز آید نمیدانم خشن و خاشاک بال شعله میکرد غور بار از اظهار عجز من کی صد شد بریشان که خطایار و راق حواس را	ز شوخی میکند چون لف خود بازی با که مرگان میشود اکثرت ز هزار نگاه رقیب از ساده لوحی غایب ز در آه من بکار مدعی آمد وین دعوی کواه من که اکرم که از کردی پریشان شد سپاه من
--	--

محبت جمع باتن پروری صایب کرد
و اگر نه میشود هر سایه خادی بنیاه من

بسکه دارد کرد کلفت چیره احوال من
بلبل من از جرم پیخته آمد برون
نامرادی مطلب افتاده است در طلب
دیده ام در بی پروایی کشتاوتش را
گرچه ساغر در خور مجلس دور آورده ام
بدیه اهل هنر زانه ز عیب خویش نیست
میشم صایب اقلیم سخن صاحبقران

نیست امر و زمرگان که افشانی من
زلف چون جاشید بر کرد سرش میگرد
چون که سنگ نهین گیران پرواز
میدهد حیرت سرشار من از حسن تو یاد
هر چه در خاطر من میگذرد میدانند
در خزان ناله زنگین بهاران دارند
که تو بخت درین باغ ندانم صایب

گو مکن سایه کسی بر دیوانه من
برق جامی که زخمن تبغافل کدزد
پرده چشم غزالست سیه خا من
بچه امید بر آید ز زمین دانه من

بجز اموج زنجیر اقامت نکشد
گرچه این میکده از خون جگر لبر نیست
هر زبانی که از روز هر طاعت ریزد
میکنند و امن رعنائی فالوس نجاک
صایب از حوصله هوش را آید و یاد

چکند سلسله با شورش دیوانه من
باد نه نیست بانه از ده پمانه من
سایه پید بود بر سر دیوانه من
شمع در حسرت خاکستر روانه من
چون بر آید ز جگر ناله مستانه من

خال اور ز زلف آن پری پیکر بیان
از کرپان بجز چون سیما سر بر آید
گر ندیدی در خمیه نقطه صد و فقر سخن
چشم کشتاوت در محیط عشق و از موج حیا
در دول او دیدن سحر زیادت میکند
جسم زنده است بر جان هر قدر صافی بود
نیست صایب بی غبار تیرگی پای چراغ

گر ندیدی دانه از دام کیر اثر بیان
پیخته خورشید را در زیر بال پر بیان
وروان تنک او صد بوم در انفس من
صد میان بی کربا افسری سر بیان
عیسی من در دمنده از این بهتر بیان
اضطراب آب را در سینه کوه بیان
لاله رویان چمن را از برون در بیان

از جفای چرخ نالیدن نمی آید ز من
شمع اما خانه همسایه از من شنید
بر من خیزد صد از دست چون نهال بود
بی میا بخی مهربان میجویم آن دلدار را
گرچه دارم صد زبان آتشین چون آفتاب
آسمان کو تو تیا کن استخوانهای مرا

کوش خصم سفل تا پدن نمی آید ز من
بر فروغ خویش چسپدن نمی آید ز من
پیش پیر و ان خروشیدن نمی آید ز من
کل بدست دیگران چیدن نمی آید ز من
از کناه خویش پرسیدن نمی آید ز من
رو نجاک عجز نالیدن نمی آید ز من

داغ را از تنگ مرهم کرد ام صایب صاب

کل روی مهر مالیدن نمی آید ز من

نیست مگر نخته کس زین خاکدان آید برون
می کشاید جوی خون از مغز شک خاره
غامه من شتر از نامه میگرد و تمام
ای که میخندی چو کل بر سینه صد جاک من
هر کجایی پرده کرده روی تشنگ او
راست سازد در کان آمو نقش همچو تر
آه می آید برون از سینه پرتا و کم
بر نمیگردم بدر بستن درین بستن سرا
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آذر رخ
شاخ کل متاب چون ست زلفی میشود
سایه منجانه صایب از سر ما کم مباد

خجل ز گوشش تدبیر بایدم بودن
شکست جوهر دل از یاد میسازد
زمان مهلت دور سپهر چند آن نیست
دین زمانه که کردار محض گفتار است
بنام مشی هم از ام منشتینا زرا
نشد کشاده ولی از نوای من با چند
اسیر نچه تقدیر بایدم بودن
چرا ز حادثه و لیکر بایدم بودن
که روز و شب بی تغییر بایدم بودن
خوش چون لب شمشیر بایدم بودن
اگر مجلس تصویر بایدم بودن
نسیم عنجه تصویر بایدم بودن

وصال را چکنم با حجاب کم غنایت
بهیج سلسله مجنون من منیسازد
نشد ز بخت جوان چون کشایشی صایب

که خشک در قیج شیر بایدم بودن
زیج و تاب بزنجیر بایدم بودن
مراقب نفس پیر بایدم بودن

زین بلرزه در آید ز دل طپیدن
شکوه دانه من تا با آسمان چکند
که نشست عمر بجای مگر قضا انگشت
توان شنیدن آواز حلقه در درک
هزار مرحله را چون چرخ در شبها
مرا چو آبله بگذارتا شوم با مال
نغان که زیر فلک نیست انقدر میدان
هزار قننه خوابیده چون شراب کس
درین مایض چشم آن ضعیف پروازم
مرا چو صبح بدست دعا نمک دارند
حیات من تماشای کلفدار است
ز بوریا نتوان شعله را بدام کشید
چه شد که گوش بجرم نکر و سید انم
ز بسکه تلخی دور آن کشیده ام صایب

شود سپهر زین گیر از آرمیدن
دو نیم شد جگر خاک از دسیدن
با قتاب قیامت کمر کسیدن
اگر کران نبود کوش از غنیدن
توان برید با آواز دل طپیدن
نیرسد چو بکس نفی از رسیدن
که داد وحشت خاطر دهد میدان
نهفته است در آغوش آرمیدن
که برک کاه شود مانع بریدن
که روشنست جهان از نفس کشیدن
ز راه چشم چو شبنم بود چو بدین من
نفس چگونه شود مانع بریدن
که هست کوش بر آواز دل طپیدن
دمان مار شود قلع از کزیدن من

ای فدای چشم مجنون تو خواب نشان

وی بلا کرد آن لغت هیچ و تاب نشان

کر به بیداری غمخوار من مانع میشود پیش از آن که دست کل شبنم فروزیدگان شست خوشید قیامت از خون شفق کردن و در کیندیج و تاب عقل نیست حسن لیلی در رخ مجنونی شاکر نیست از حجاب غنچه بلبیل سر بر پر کشید تیغ یار از خون باز بچرخد هر بار که کرد که هوای شیر کرد و دست و خاطر از	میتوان لهای شب آید بخواب عاشقان سر بر آید از چوبچای آفتاب عاشقان همچنان خواب میریزد کباب عاشقان زلف معشوقان بود مالک قیام عاشقان مکذ از سیر رخ چون بهتاب عاشقان نیست کم از شرم معشوقان چای عاشقان نشا و روانه دارد شراب عاشقان همتی صایب طلب کن از جناب عاشقان
ناز که ترست از رک جان گفتگوی من کردن مغله لقمه روزی حساب کرد از دامن صدف چه غبار از دلم رود شیری که خورده بودم در عهد کودکی صایب در آن محیط که مویش فلان	بار یک شد محیط چو آمد بجوی من هر که که گشت کوه در گلوی من دریا نبرد که دستیمی ز روی من کرد از فشار چرخ سفیدی موی من از آب چون در دست بر آید بسوی من
پاک کن از لوح جهان زنگ من چند شود جامه پیرکت دل که چه لبم نامه سر بسته است نیست ربای سر زلف ترا کردش حشمت بغلزن کدشت	با بر بد عشق تو از تنک من چون بر طاقس زینرنگ من نامه واکرده بود زنگ من که بفک میروی از چپک من عقل من و دانش منک من
چشم کشا موجه دریای حمت را بین تنغ باز بهای آن خوش طبع را بین بگذر از سرخوهر تنغ شهادت را بین در جهان آب و گل شو حقیقت را بین در لباس کثرت ای منصور جد را بین	جلوه ستانه آن سرو قامت را بین سر بجای فده میرقص درین بچیرگاه موجه دریا بکنجد در دل تنک حباب بیر سیل نو بهاران بر فراز بلبل خوش رسم از این بگردن صرزه حلاج نیست
شوخی او عقل کران سنک من از رخت ای ساتی کلرنگ من کوه غم دوست هم آهنگ من جنگ تو ای لبر خوش جنگ من بیشتر آ ای حسنه شنگ من	مهره کهواره اطفال کرد ویده من کان بدیشان شده است نامه من چون بنود پا یار جایشی صلح دهد در مذاق آنقل مولوسیت اینکه گفت
بهمواری تلاش نام باید چون کین کردن تلمخی نیست صد خانه را پر کن کردن بازگشت تلمخی نتوان سخن را شکر کردن ندارد در عقب خجالت نگاه و این کردن که ایام حیات من سر آمد در کین کردن بکیش من است از طاعت و بی کین کردن برای آن چون توان بان کند کین کردن نه آسانست صایب قطره را دشمن کردن	بروی سخت توان گفتگوار دلشین کردن نکرد صاحبش آن هر که چون بنور توان چو طوطی سبز شد بال پر از زینرنگامی دم مرگست روشن با کام دل تابش کردن عبار وحشت او را نمیدانم همین دانم اگر افتاده راهم چو مور از خاک بردا نروا رستایش نیستند این تا اقصا ندارد استخوان پهلوی من چون صندل

نیست چون از غیب روی دیده خون پر	چهره آینه داران حقیقت را بسپار
میدرخشد دولت از بال تا چون آفتاب	در جبین جعدانو از سعادت را بسپار
تار و پود مغل از خواب پریشان شده	دست باین کشیک خواب غایت را بسپار
میتوان برده حسن را بر آبی برده دید	صایب از باب معنی با شرف و صفت را بسپار
میتوان با نظر بسته جهان را دیدن	عینک دیدن خجالت نظر پوشیدن
نره از خواب کران چون کسک ترا	وزیر سسک چه مقدار توان بالیدن
ما را راست کرد و نرود و سوراخ	راست شو تا بتوانی بلوغت بیدن
خوش را جمع کن از پرده دران بپوش	که کل از خار توان چید بدامن چیدن
اوج دولت نه مقامیت که غافل باشد	بر لب با هم خطر جمل بود خوابیدن
عمر جاوید بر روشن کبران می بخش	همچو خورشید بدو از زبان بالیدن
اگر از تیغ شهادت و هنی تر سازی	میتوان پشت سر خضر و سیماییدن
کم از است تو اجم که بیزان آید	پیش از است کنایم که توان سنجیدن
میشوی محرم آن دلبر کنایا صایب	که توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن
تا بغرم صید آن مپاک می آید برون	خون ز چشم حلقه قمر اک می آید برون
میشود از شعله غیرت دل خورشید	چون عرق ز آرزوی تشنگی می آید برون
از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکش	بال آتش از خس و خاشاک می آید برون
زاهد از اینست آه و ناله مردمان	و دوش از هیزم نمناک می آید برون
جوش مستی میکند ما را خلاص از حبس خاک	دست ساغر گیر ما از ناک می آید برون

صبح عشرت میکشد شام این نادیدگان	آه سروی کرول افلاک می آید برون
رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا	از زمین کندم کرم با چاک می آید برون
نیست صایب کار هر کس سینه بر آتش زدن	از دو صد عاشق کی مپاک می آید برون
دل های صیقلی بود آینه دار حسن	آینه چشم شور بود در دیار حسن
وایم بود بطبع هو سناک ساز کار	چکانه پر و دست هوای بار حسن
از عرض ملک نخوت شانان فرو شود	در دوزخ خط زاده شود آتش حسن
چون خط مشکبار بود روح و تاب من	روشن ز روی آینه بختار حسن
از یکدگر گریز از اندر حسن و عشق	ز کین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
کردیست خط ز لشکر زلف سبک عنان	مژگان صفیست از سپهر پشمار حسن
چشم و فام از خوابان که میکند	در هر نگاه جامه بدل نو بهار حسن
در زیر خاک ماندنمان چون در خیال	هر کس کرد و خورده جان از آثار حسن
کوه از خروش سیل مجایا نمیکند	فرمان عاشقان چکند با وقار حسن
از صبر و عقل و هوش بخون تو خورشید	روزی که گشت صایب پیل شکار حسن
خدر کن از عرق وی لاله رخساران	که میکند بدل سنگ خنایان
و چشم شوخ تو با یکدگر نمیسازند	که در خرابی هم یکدند میخواران
همیشه داغ دل در دمنده از آست	که شب خموش نکرد چراغ چاران
مرا از گریه چه حاصل که چاک سینه ابر	ز نوید بگریزد و در بشته باران
عنان بطول امل میدهی نمیدانی	که مغرور میبانت زرق این باران

زهرمان کرانبار خود مشو غافل کنانه باده پرستان بتو بزوکیت بآب تیغ مکافات میتوان شستن	مروز تا فلها پیش چو بسکبانان خدا پناه دهر از غرور و شیاران غبار خواب چشم و دل تهمکاران
---	--

خال باخیم امید عاشق شید این زلفش از معززه دلها برآورده است کرد فته روز قیامت در کابشن می رود کر سر خورشید را پند ز برای خویش نیست ممکن فکر زلفش را آوردن دل خط که حسن دیگر از او میشود و روان غزل از و میدنهای خط صایب از او این مشو	زلف یا شیرازه جمیع دلباست این با بهار بچرخان غنبر سار است این دایت حسن بلند اقبال با است این آب در چشمش نمک بود و در جگر بی پروا است این میشود هر روز از قرون نشسته سودا است این استمال تا آن که آتش جگر بی پروا است این جوهر هر چه شمشیر است غنای است این
--	--

چون غنچه هر که نشست در خار تا بکردن چون شمع هر که اواخت کردن با فیر ز بتوان ز روزن دل دیدن جهان جا را چون خم همان و دانش حمایه زیز با یک طوق برین دان پر کار آسمان را یکبار غنچه او بر روی باغ خندید صبح پیاض کردن صاحب شفق نکردید جمع که سر دادند در راه عشق باری	از می نشد چو مینا سرشار تا بکردن در اشک خود نشیند بسیار تا بکردن زین رخنه سر بر آور یکبار تا بکردن در می اگر نشیند خمار تا بکردن تا در وصال با بشی با یار تا بکردن در موج کل نهان شد دیوار تا بکردن بگرفت خون مارا و لاله تا بکردن مستغرقند صایب در غار تا بکردن
---	---

سرو کلزارم با قامت دلجو است این
آخر صبح سعادت در کار عشق
بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه حسن
پرده دار آب حیوان بر کلزار است
موج آب زندگی با جوهر تیغ قضا
ز آفتاب عشق خط شعاعی سوخته است
حسن از خط میکند منشور زیبایی است
فتنه از یک کریمان سر بر آورده است
خضر میر وید بجای سبزه از جولا کفش
جرب میسازد علم از خون آموی حرم
اینقدر وحشی نمیشد ز مردم آدمی
از نگاه دیده قربان بیان رم میکند
سر بر آورده است صایب از کریمان آفتاب

پدر و شکست سخن گفتن اینچنین
خامش نشین خون جگر خور که میشود
بی نقش شو که خواب پریشان نیست
سیلاب کوه است سخن چون کوه شود
هر غنچه که هست هلاک شکفتن است
کار من سیاه کلمه است در حین

زلف مشکین با کند کردن دوست این
شخم آه آتشین با خیال غنبر دوست این
طاق انشکاه عارض با خم دوست این
نار و بود جگر که است با کیم دوست این
سروشت عاشقان با تیغ با دوست این
یابد و راه روش زلف غنبر دوست این
یاد عای چشم زخم آن بهشتی دوست این
با صف در کان بگردن کس جادوست این
آب حیوان با خوام قامت دلجو است این
رحم در خاطر ندارد غمزه جادوست این
با پر زار و قبا و پشت با آه دوست این
سخت وحشی طینت و سپاه از آن دوست این
با غلط کرده است مشرق را تو دوست این

ز یکین شود سخن جگر سفتن اینچنین
خون غزال مشک ز بهفتن اینچنین
آینه وار نقش بد بر فتن اینچنین
شد حرف من در از زما گفتن اینچنین
ما خوش بر آید ز به شکفتن اینچنین
مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین

زلف تو بر دین دل عقل و هوش آلوده میکند بهوس عشق پاک را از خواب باز نکس او و نمیشود در پیش اطلال جهان حرف حق کو کار نیست صایب و این جان بقوار	شب پاک نماز را نتوان رفتن بخین عذر گناه غیر بند پرستن اینچنین در آفتاب رو نتوان خفتن اینچنین منصور شد ملک از حق گفتن اینچنین بادست رسته دار کرد سفین اینچنین
قدم بر چشم من قلم خور اما شاکن جدایی نیست عشق و حسن را که بیکدیگر مکورد چشم خورشید نیلوفر پیا شد اگر میل بهشت جاودان داری نکه را میکند خونا جبر تر شرم شبای میر حشرت گرفت از تو شد نظاره چون ندیدی که نور نوح و طوفان جهانکش میوشان چشم از آن خسار و ایام خط	بیا در سینه من بر مجنوز اما شاکن بجای زلف لیلی بد مجنوز اما شاکن بران رخسار چشم آسمان کوز اما شاکن نظر کشای آن بالایی موز و اما شاکن بکش جامی و آن لبهای یکوز اما شاکن بسیر من پیا صد دشت مجنوز اما شاکن ز داغ سینه من چشمش خور اما شاکن رقمهای لطیف گلک پیچوز اما شاکن
کار در یاست ز هر موج خطر خندیدن شیوه زنده دلاست درین چو کل میکند خورده جان سفر را بایستی بسته لب باش که چون غنچه کل می افتد چکند سختی ایام با سنجبران	رو کردن ترش از تلخ شکر خندیدن همه شب غنچه شدن قوت شکر خندیدن بر رخ سوختگان همچو شکر خندیدن رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن کار کبکست بر کوه و کمر خندیدن

که فراموش کند صبح طغر خندیدن پسته در پوست کند مشق شکر خندیدن تا بدانی که نباشد ز دور سر خندیدن بنست ایضاف برین شکر خندیدن عنوط در خون شفق زور شکر خندیدن	اینچنان در دهن تیغ بر غبت بروم جای خنده است که در عهد شکر خنده زان سر تر یکی غنچه کی خند است ای که از آب عقیق تو فلک سرست صایب از فاقبت خنده بیندیش صبح
که صبح باخت نفس از دوبار خندیدن خوشت از تیر دل غنچه وار خندیدن بر روی سوختگان چون شکر خندیدن چو لاله با جگر دهند از خندیدن که ریخته است درین کوه سا خندیدن درین زمانه ناپا بد از خندیدن برون ز فتنه ازین نه حصار خندیدن ز زیر لب بمن خاک از خندیدن کذا شد بآن کلمه از خندیدن ز غفلت در آغاز کار خندیدن	مباش در صد و پشمار خندیدن دل از کشایش لبها چوب کشاید یکی هزار کند نقد زندگانی را جهان چشم حسودان سیاه میار در آبعالم سختی کشان و عشرت کن بود کشان از غنوش در وداع حیات ز لب عشرت دنیا محو که بیدرست نمود آب عقیق تر اغب راکو دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح خبر نیافته ز انجام کار خود صبا
عالمی را فارغ از اندیشه فردا بین چشم کشا هیچ خود را درین دریا بین در لباس سپید مجنون جلوه لیلی بین	روی در میان کن از امش و لبها بین این تغییر چون از بسته چشمهاست عشق بی معشوق میهاست سرخ و کمر بین

نسبت دیوانه و شهرت طوفان آن کف نظار کی این از دو عالم سپرد کرندی تر جان راز نامی غیب را در چنین وقتی که از خط صبح محشرید این سفر کوه نمیکرد و شب بیکری بند آسمان از کیف از شور عشق آرام نیست دیده را صایب خورشید آب ده	عرض سودای را در دامن صحرایین در میان این دو یوسف و زلیخا سپرد آن خط نازک رقم را کرد آن لبها سپید چشم خواب آلود آن مشوق بی پروا عمر جاویدان بدست آفتاب سپید زمین می پرزور در ششانی منیا سپید بعد از آن بر چهره آن تشنه سیاه سپید
کی سخن خام از لب فرزان می آید برون از زبان خامه من لفظهای آشنا وانه دل را تو با مال علایق کرده نال ناله تو سر دار و هر سر مور تم و شبستان بوده است کجای خود عالمی از دماغ عالم سوراخ آتشند میتند کرد و دانش هم خط عنبرین که دستی در حرم پاکبازان تو نیست جانه فانوس میکرد و غیرت شمع را میشود صایب بتیابی دل عواصم	باده چون شد بخت از میخانه می آید برون در لباس معنی بیکانه می آید برون ورنه خرمها این بیکانه می آید برون این سزای اگر از تجمانی می آید برون آفتاب از نور خوش ستانه می آید برون و دوشمع مار صد کاشانه می آید برون هر حدیثی کرب جانانه می آید برون دست خالی سبیل برانه می آید برون لاکه که تربت پروانه می آید برون از صد فاکو هر بیکانه می آید برون
دزدیده در آن بروی پوینت نظر کن زنهار ازین دزد که رسته حذر کن	

در رشته بپاقت جان تاب نماید دزدان دل شب دست بتاراج براند از دامن خورشید بختان که وصلی تا افسر شاهان جهان تخت تو کرد که نتوان بود درین باغ ریشتم شیرازه اوراق دل آن موی کرکن در دور خط از حال رخ بار حذر کن چون موج میان باز در بای خطر کن از بیک قطره قناعت جو کرکن صایب سری از وزن خورشید بدرکن	رخنه در بنیاد کوه پستون بپوشید کن میوه نخل حیات خویش بپوشید کن نقد جان چون کوه نقل دانه تیشه کن عقل را و اکبر سر در کار عشق آید کن آنچه کردی در قبح سانی و کوشش کن کرداری زهره شیران کند زمین بپوشید کن
بکسل از طول امل سر رشته پیوند دل چون بود معشوق شیرین جان شیرین محظ با پری در شیشه کرون دیوار انصاف بوی این می خرم غفل را برابر باد داد بوته خار است صایب حرم از صحرای عشق	باز این کند با فلک میتوان رفتن ز شاه راه دل جاک میتوان رفتن بنور شعله ادرک میتوان رفتن دلیر در جگر خاک میتوان رفتن بروی بجز خاشاک میتوان رفتن بجز های خطر ناک میتوان رفتن ازین کند با فلک میتوان رفتن
باده گرم خود پاک میتوان رفتن بر نیم چشم زدن زمین جهان با عالم ازین جهان پرازد و دود و گرد و گرد چراغی از دل روشن اگر بدست آری اگر تو از نسبی لشکری بدست آری و که چو موج عنان از دست بگذاری چنان بطول امل خوشدلی که بگذاری	

مجددانه اگر ز سیت میکنی صایب	مسیح دار بر افلاک میتوان رفتن
اگر اشک پشیمانی نکر و دغذ خواهی ز تنخیر نگاه سرکش او عاجز و در نه باین شوقی که من کعبه مقصود دارم نمیدانم که در خاطر گذرد و در میانم من از زنده باز انشاهی زنده دل دار فغان بی اثر در سینه عاشق نمیش اگر فردا باین سامان عصیان و بکشتارم چون مرگان میدم و چشم خود با حضم عاجز بهر کس دل گواهی میدهد دل میدم صبا	بپوشد چشم خویش را اگر دکنه من عنان برق را در دست می دهد کیهان ولی از سنگ می اید که در دستک امین که بوی سبیل فرو رس می آید آه من من آن شمع که در دستک میگردانم چون مرگان تو باشد تیر یک ترکش سپین ترا زور ای فریاد آور و کوه کناه من بلند اقبال آن غاری که میروید راه من شهادت را بر زنتوان خریدن از کوه من
ز نور شمع چه مقدار جاشود روشن بگرد و در و درم دل بدست میگردیم چه غم ز تیر کی خانه صدف دارد ز تند باد حوادث نمیشود خاموش چنان بسیرت ازین تیره خاک که انیم چنین تیره شد دست از غبار خاطر من مگر ز تو اقبال زره پرور عشق	خوش آن چراغ که در هر سر اشود روشن چراغ رده اما تا کجا بشود روشن ولی که همچو کبر از صفا شود روشن ولی که از نفس کرم ما شود روشن که شمع گشته ام از نقش پا شود روشن مگر بصبح قیامت هوا شود روشن چراغ صایب بدست پا شود روشن

یکچند خواب راحت بر خود حرام کردن کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد سو وای آب حیوان هم زیان ندارد و یکجهان مگر نتوان معاش کردن از صحبت لیثان چون باد بگریز از بندگی بشاهی اهیست چون گریخت چون دوستی ساقی با خوارید یک نیم مست گذار ساقی در این دست از رکاب تمت کوتاه مگر صبا	در ملک بی نشانی خود را بنام کردن پیش از تمامی عمر خود را تمام کردن عمر سبک عنان از صرف مدام کردن خود را جهان دیگر از یکد و جام کردن اوقات چون کریمیت کرام کردن از آوده چوبای خود را غلام کردن بر کرد و باوده مارا چون خط جام کردن هر ماهه کو که سر زده ماه تمام کردن نه تو سن فلک را با خوش نام کردن
از خموشی مشت خاک بر دامن تالان روز کاری رشته تاب آرزو بودی چون جناب از پنجه ستی قدم بر کنان مطرب از ایت کن از بار منت کلان هر دل گرمی که پنی کرد او پروانه شو آفتد باتن مدارا کن جان صافی شود دانه یکدست میخوانند صایب روز	تا قیامت خمیده در االامان حالان چند روزی هم که بر رشته آمالان در فضای بحر با موج سبک و بالان ساقیا زامت کردان رطل آمالان هر لب خشکی که بایی بوبه چون تنبالان خرمنت چون پاک کرد و پای بر غمالان گشت خود را بر محک از دیده غمالان
از دستبند زار آتش زبان من نا دست میرنی هم از دست رفته ام	چون جوی شیر آب شد ست استخوان من بر باد پای کرد سوار ست جان من

انگشت اگر شود خشن و خاشاک این چنین	نتوان سخن چو غنچه کشید از زبان
وزارت روزگار بود خوشه چین در	گرمست از آن جوهر جہان تابان
از بانگ صور لذت افسانه سپرد	در مانده است حشر و جواب کران
تیر از تیر چو موی برون آید از خمیر	از سنگ بسکه نرم شد استخوان
چون غنچه صد هزار خم و صج خورده است	در تنگنای مهر خموشی زبان
از خار خار سینه را آتشیان است	کو برق عادات بسور آتشیان
صایب هزار حیف که در روزگار نیست	یک اهل دل که فهم نماید زبان

رنگان خود باشک جگر کون طراز کن	و انگاه چشم بر رخ فردوس باز کن
فرست بیک عنان شب که گزیده است	از آه نیم شب خود را در از کن
محتاج را چه عهده ز محتاج و آشود	ز اهل نیاز رو بدر بی نیاز کن
از آرزو و نجا ک قناد آدم از بهشت	ز هزار ترک صحبت این فتنه ساز کن
نا سازی فلک نسیم شکایت است	خاموش نشین و رده افلاک ساز کن
این رشته را که طول امل نام کرده	ز مار میشود ز میان و دو باز کن
تا کی در از پیش طیبیان کنی و دست	یکبار هم بعالم بالا در از کن
سر رشته شفا و مرض در کف حد است	از چاره روی دل بدر چاره ساز کن
صایب بد و زودیده نامحرمان نسکر	و انگاه ز روی بگر سخن پرده باز کن

هر کسی کرده است چیزی خوش نغمای جهان	وقت خوش کرده ام من از خوشیهای جهان
از جهان نعمت او دهم امید	کنده شدن حرص من ز نیامیهای جهان

خیمه پروا دارد از جوش شراب لاله زار	چرخ از جادوی آید ز غوغای جهان
کوشه امنی که بر عیش و نشاط بود	نیست غیر از کوشه دل در سر لای جهان
تشنگی نتوان بآب شور بردن از جگر	دست کوتاه دارد ز هزار تنای جهان
مردم عالم ز خست خون هم را میخورند	در نه نعمت نیست کم بر خوان نغمای جهان
سرخ روی در شراب این سر این شایر	میکنند دل اسیر چون لاله صهبای جهان
پردای کوش من چون آسمان نخل و سب	بسکه می آید کران بر کوش غوغای جهان
و ایم از روی شب بر هم تفاخر میکنند	نیستند از یک پد زبانی ایهای جهان
شکر تبار دیگر صایب اقبال بخت	زنده کرد از شعر خود مار آسجای جهان

بست آساجون نعمتهای الوان بخت	برک ریزان کافایتی و نمان بخت
سالمه کل در کرپان بختی چون نوبه	مدتی هم اشک سپاید بدمان بخت
چشمه خورشید را شبنم ننید از جوش	چند آب سرد بر خون شهیدان بخت
نمیمنت حلاوت میبرد از شهد جان	آب روانی بر آبی حیوان بخت
بسبک و جان سیر بر توانی همچو کل	در کنار دشمن خود خورده جان بخت
میواند لیل از غبار بال و پر	در کرپان خزان ننگ گستان بخت
انقدر موج حلاوت زودمان او که مو	میواند قند از شیریه جان بخت
حسن صایب که زاز و دومان بخت	شمع عالم سوز را بی شسته نتوان بخت

از خود برون زرقه هوای سفر کن	این راه را بپای زمین گیر سفر کن
لبا و بان سفینه بساحل میر	ز هزار ترک ناله و آه سفر کن

جوش بهار آید در رخار بسته است خون را نشسته است بخون هیچ ساد دل از باج های پشته و غم و دیند کیم با قصد کار بنده نامور را چکار سود سفر بود گذراندن ز عمر مان خواهی نریز از زرهات اشک آتشین کراه سردی از جگر اینچا کشیده در تست هر چه میطلبی صایب از جهان	ای هست رک ملا خط از شسته کم خون در پیاله من خون جگر کم در هیچ دشمنی بختارت قطر کم در کارهای حق سخن از خیر و شر کم ز بهار بارینق موافق سفر کم در روی آفتاب جنبیان نظر کم از آفتاب روی قیامت خد کم بیرون از خود هیچ مقامی سفر کم
باد و گلگون نمی آید بکار عاشقان شعله تواند لباس رنگ را تغییر داد مردم کوه نظر در انتظار محشرند کوه طور است آنکه می آید هر بر تو برقص در دل هر نقطه داغی سواد عظیمست ساده از کوه کراخیانی بود صحرای عشق هر که خود را باخت اینچا میزد نقش را در سر پای و جودم ذره بعشق نیست آفتاب از دیده شبنم نمی پوشد عذار نیش الماس جودت با کمال سرکشی خارج صحرای ادب دست دامن کبر نیست	از لب میگویم و بشک خمار عاشقان چون بر دزدی برون می از عذار عاشقان نقد خود را نسیم کرد و نیست بکار عاشقان نیست شکم کم میزان قمار عاشقان تند مکر از اینچا زلاله زار عاشقان نقد جان در شبنم از دشر عاشقان با کبارت از پشیمانی قمار عاشقان محل لیلیت مکران غبار عاشقان رخ میوش از دیده شبنم عاشقان خواب نخل میشود در کد عاشقان ز بهار ای کل کش دامن رخ عاشقان

خاک پند و ان شمع دیگران در نظر هر که میداند شمار داغهای خوش را آتش از خود میدید بیرون زار عاشقان نیست زو حشر صایب شمار عاشقان	بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای داغ حسرت ندارد و در دل آزاده ام زلف مانند کمان آشفته در کار نیست مشت خاکی چون عنان داری کند سیلاب حرف پوچ از من کسی غصه نشسته است دشمن از همواری من خون خود را میخورد چون کنم بی کم که با این سوز هر جایم همت والای من وزی قامت است چون لکن در زیر پای شمع می آید چشم کوه و دشت از لنگر تکمین آید سوده جوش دریا کم میکرد و در سرش حباب رب لب چاه رخندان تشنه لب تهاده ام اسک نادامن رسیدن مهر و گل شود
سایه همچون دام می بید بست و پای من این چشم رخا بسته است از دامن صحرای من دست کوه داری مهر از شب بیدای من کی نصیحت کو بر آید بادل خود داری من کف نمی آرد ز بر طوفان لب و دای من سپیل را دست نقدی نیست بصرای من شمع روشن میتوان کرد ز نقش پای من هر چه تشریفی نیاید است بر بالای من آسمان در زیر پای همت والای من آه اگر ز پنجر بر دار جنون از پای من مهر خاموشی چه سازد بال کویای من آه اگر از سستی طالع لغو پای من بسکه صبا کردم زشت بر پای من	در غری نیست مکرومی یزید و وطن از وطن میساختم ای کاشنای و وطن هر که بر دل بود زخمی بسید و وطن کردم زشت دایم در غم آباد وطن ای بسا نعت که یادش ز یاد اکش بود در هوش خاکستر شام غریبانست و بس

از دل و جان بنده غمت نکرد و چون گشت	آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن
من که در غربت چو لعل آیدم دارم خانها	سنگ بر دل ای کی بندهم ز پیر و وطن
این زمان صایب دل زیاد غمی خوش کنم	من که دل خوش کردم پیوسته با دو وطن
تا چون ز کین سازی چون کل از جبین	کی توانی شست در چشم کوثر جبین
روز محشر سرخ رو چون لاله بر خیزد	آل قنای شهادت هر که دارد جبین
وقت رفتن ز روی میر با خود یک	میگذارد هر که چون رخسید بر جبین
از دلم هزاره چون برک خوان در نیست	نیست از شیرازه این دلی را جبین
وقت آنکه خوشی در باغ جهان باشد	تیغ اگر بار در نقش جبین نیارد جبین
نیشی از ابل نیش و زنه پیش عارفان	نامه واکرده در دست دارد جبین
صایب اینها آفتاب از دور رسیده	نیست برک سجده این آستان جبین
ز بقاری من میکند سفر بالین	ز دست خویش کنم چون سبک بالین
همان بستی بالین نمیدخواهم	ز کرد بالش کرد و کنم اگر بالین
ز بقاری من چون سپید خست از جای	نشت مر که در چون چرخ بر بالین
ز گرمی جگر لعل آتشین کرد	بوقت خواب که خست غم اگر بالین
ز دست تیغ خوان کو بی خبر دارد	که میکند کل این بوستان سپر بالین
در ابرست که چون لاله داغدار شود	کنم ز کاسه زانوی خود اگر بالین
کسی بک غمی غریز میگرد	که در وطن کند از شک جگر بالین
عجب نباشد اگر بال پر برون آرد	کشید از من بسکه در در سر بالین

در این منت بر تو شوم چرا صاب	را که از تب کر مست شمع بر بالین
خار غم از دل عشاق کم آید پروان	چون ازین شعله ستان خار غم آید پروان
جوهر از تیغ بر دسینه گرمی که دست	ماهی از قلم ما بیدرم آید پروان
صدق در سینه هر کس که چو لعل افروزد	از دانش نفس صمیم آید پروان
بر سینه بختی از باب سخن میگوید	ناله کرد دل چاک قلم آید پروان
زنده شد عالمی از خنده جان پروراد	که گمان داشت وجود از عدم آید پروان
روی اگر در حرم کعبه کند غمزه او	صید با تیغ و کفر از حرم آید پروان
سینه چاک ره قافله غم بوده است	دل خوش که ازین خنده غم آید پروان
و کنگان کشاید بر ویلش اخوان	یوسف از مصر اگر بیدرم آید پروان
حوص دایم جو شک هرزه رس در دست	صبر شریست که از پیشه کم آید پروان
بادستان که از کیشه کان کشاید	ز چو کل از کف اهل کرم آید پروان
صایب آشوب بخوبی شود انگشت نما	چون نه نو اگر از خانه کم آید پروان
لبشکی حوص ندارد جگر من	خشک از قبح شیر را بید شک من
در مشرب جانشختی من رطل کراست	هر سنگ که از حادثه آید بس من
از مشرق مغرب کل خورشید بر آید	در خواب بهارست نسیم سحر من
چون ریک روان منزل من با برکاست	هرست عنای نشود هم سفر من
در خانه و صحراست بلطف آیدم	ای خانه کندار من و هم سفر من
زان خم نمایان که ز تیغ تور بودم	اقناد خیابان بهشت از نظر من

در حسرت کیمصر پرواز بلندست	مجموعه برهم زده بال و پر من
صایب منم امروز که در ز صدف جرح	پیدا نتوان کرد کسی هم که من
بپوش چشم ز وضع جهان غمت کن	ببند در برخ کانیات وحدت کن
نه غریز تراز کعبه ای لباس پرست	بجائمه که بسالی رسد فطانت کن
چه کل در آب بتعمیر کعبه میکیری	خواب شسته دلی را بر و عمارت کن
زاشک و چهره ترا داده اند آفتاب من	برای توشه فردای خود ز عیبت کن
چو آفتاب بفرصی اگر رسد دستت	ز کرد و خوان فلک ذره قسمت کن
و ما دست که طبل جیل ساز شده است	به رطبیدن دل فکر کار حلت کن
لباس عافیتی بر ز خاکساری نیست	باین لباس سبک از جهان عیبت کن
چو سرو و پدید برک از چمن مشوقانغ	مگر میوه توانی رسید غیرت کن
ز پشهرت کاذب مخوچو پند را	بجای تربت مجنون مرا زیارت کن
نمک بریده من شود فکر ریخته است	ترا که در سخن نیست خواب راحت کن
حزینت کجک حوادث نمیشوی صبا	در آ ب عالم بجا صلی فرانت کن
ناله فی از جگر ناله می آرد برون	یوسفی در نفس از چاه می آرد برون
ربروی کر کاروان یکبار و دو افتاد	خار را از پای بجز کلاه می آرد برون
از بهای خویش افتادون بچاه افتاد	برزه یوسف فلک از چاه می آرد برون
در تنور رزق چون بت تعرض رسد	چرخ کو یا پیرانی از چاه می آرد برون
آنچه میریزد زمرکان ملک صایب نقطه	ماه کنعان بر چسب چاه می آرد برون

ز چشم ظالم او چون نیست معصومان	که دار و غمزه گیرنده ترا ز خون مظلومان
نیفتد هیچ کافر بر زبان ناصحان پر	مرا که دزد عاقل رفته ز فتنه این نفس شومان
اگر در دامن مجسمه کنه این آب رودار	بسا خجلت که خواهد شد که ساکن مغمومان
صفایب باز از آب که آینه دولت	مهل آید برون از پرده آب چشم مظلومان
بشکر اینکه محروم از وصال او نه صبا	بکود و وقت فرصت شکر از حال محرومان
چون صدف با چند پیش ابروت آفتاب	اشک حسرت را فرو خوردن که برین آفتاب
چند پیش صبح برون آب روی اشک	در زمین شورتا کی تخم ز بجان کاشتن
خیمه برون زن هستی تا توانی حساب	در تریک پیرهن با صحت و دشتن
تخم بخش در زمین وستی پاشید	شکوه احباب را پوشیده در دل دشتن
تا کمان آسمان در زره بود تقدیر را	از تهی مغز نیست کردن چون فدا دشتن
صایب از خاک عدم شکر اگر حاصل شود	از لایحان تنع میتوان بر دشتن
ز می از شبنم خساره ات چشم حیاروشن	چراغ ماه را از شمع رویت پیش ماروشن
اگر من از غبار خاطر خود پرده بردارم	مگر دو تا قیامت آب این آسپاروشن
نمیاید هیچ از ناتوانی جسم دارم را	خوشا کاکای صفت او شود بر کبر ماروشن
برای منت و در و دامت بر نمی آید	مکن از خانه تمسایه هر کز شمع ماروشن
نسیم صبح چون پروانه افتادست در	چراغی را که سازد بر تو لطف خدا روشن
فلک با شکوچشمان کوشه چشم کردار	که چون فرزند کور آید شود چشم که روشن
رفیض روح سید نعمت الله است این صبا	اگر نه روی او بودی نکشی چشم ماروشن

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن بر کشتی می نغمه می باد و مراد است تا چند بی کبک بهار بر آید تا روی کند عیش و طرب پشت بزم ده هان خضر تو آب در میخانه سفشان یکجور برین خاک سیه کاسه سفشان سنگ کف طفلان چشم زنگ بر آورد صایب هم کس کوشش بفرماید تو دارد	بردار لب از ساغر و خون بدول کن ای مطرب کوتاه نفس باد به بی کن در پای خم امروز شکار بط می کن تا پشت کند محنت و غم روی می کن هان ای دم عیسی تو هوا داری نی کن تا روزه که خاک پر از عاتم طی کن پدر روز صحرای جنون وی بجی کن یک ناله جانسوز درین بزم چونی کن
چون ده چشمم زدم اشک بدمان پرو بر لب ساغر از آن بوسه سیراب شد هر کجاست همان چشم بدنبالش بود خاک غربت بود آینه از باب سخن چشم ز بخر غمی پانه چرا خون گریست بدشستی نتوان بر دزدل غم صایب	ز استین بگر کند پنجه مر جان پرو که نیار و سخن از مجلسستان پرو سرمه ز آرزو که آمد صفایان پرو طوطی آن به که رود از شکرستان پرو یوسف آرزو که میرفت ز زندان پرو نتوان کرد ز دل خار به پیکان پرو
چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن این راه دور پیش یک نغمه و است خون بخور و ز شوق لقای تو جوی شیر این کارخانه ایست که خون شیر میشود	راهی که مشکلات زمت سمند کن ای کمر از سپند صدای بلند کن از تنگنای بی سفری همچو قند کن هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن

این ناخنی که بر جگر مانده ای آنکه سنگ را بنظر لعل میکنی از دست خود و طرف احتیاط را نقد و کون در کره استیانت هر کس بقدر مت خود کرد زیر شش	از بهر امتحان بدل سنگ بند کن بخت مرا به نیم نظر ارجحت کن از کرک پیشتر حذر از کوسفند کن بخت بلند خواهی هستی بلند کن صایب تو نیز دانه دل را سپند کن
ساده است از نقش انجم آسمان در حقیقت نبی عقی و منزل نیست و امن یک روز از خار نتواند گرفت شکوه از شور قیامت محض کا و نعمتی نیست خورشید انیکه می بینی برین خلیج از صراط المستقیم عقل پرو نرفته هست در دل حسرت کسیر اگر صایب ترا	این نشان بی نشان دارد و عاشقان دست رهن کو هست از کار و عاشقان این دو منزل یکی سازد و عاشقان بود و کار این مکران هر خوان عاشقان مانده بر جا آتشی از کار و عاشقان زده نمیکرد بخور و زین کمان عاشقان مگذر از خاک را و استخوان عاشقان
بند و دشمن آتش زان طرف از کزین هنای بود استغنا زین کبر انجانی بروی و وزخ خون کرم حرف سر و کوب تغافل بر میا میزد از در و پیدان سخن گو میشود چشمی من باشم نظر بارش زبون از نقاب شرم تا از خود برون آیم	بفرماید آورد و در پای آتش اسپند من بانک فرصتی بروی شد از طبع بلند من کجا سازد بخت خاطر مشکل سپند من بدرمان کرد محتاجم دل آورد و مند من زبان دان میشود مرغی می افتد بند من که از افسردگی پا و خنا دارد و سپند من

بست کت کل اعنان بچیدام صبا
تذرو زک نتواند بریدن از کند من

باوه بارندان صافی سینه میباید زدن
چون سرخوشید با یکدیگر نتوان ساختن
صبح شبیه میزداید زک از دل بی شرب
ناو از خون زدن نهان شود مشکین نفس
در جگر صد سوزن اکس میباید گشت
قسمت خود بین نمیکرد و زلال زندگی
روز مندی از فلک تعلیم میباید گرفت
صحبت اهل زمان صایب ندارد نشأ

زین گریها که هست نهان کلوی من
نزدیک شد که جوش شکایت بر آورم
یارب چه طالعست که هرگز خطا نشد
شد که دلم ز گردن قمری سیاه تر
از یکسی با بینه کرو و بر و شوم
عقلم برون نمیرود از سر بزوری
صایب ز بسکه حرف کل روی او زدم

دل نشکسته نتواند باز از فرس و سباز
نمی آید مسلم دانه زین آسیا پروان

اگر از آوده بار لباس از دوختن بکن
مشو فارغ ز گردیدن زوری در قدم
عجب بنود که چشم سوزن عیبی هزار آرد
پرگامی توانا می ندارد و پیکر زارم
اگر افتد بچشم جام چشم سرمه دار او
چه بال و پر کشاید دانه تازیر زمین باشد

که چون سرو از تن آزادگان آید قیام
همین آوازی آید ز شک آسیا پروان
اگر خواهد که غاری آورد از پای ما پروان
مگر آرد مرا از خانه جذب کهر با پروان
می آید از گلوی شیشه دیگر سصد پروان
سبک چون روح صایب بن غلج پروان

ویده پنور مارا کرد پست پیرن
گفت پیرمپوشانیدن در نو بهار
پروعه عصمت ندارد تا پست اندازد
پنبه نتواند شدن بر چهره آتش نقاب
مردم چشم صدف دیگر نخواهد شد سفید
صایب از وزی از دل داغ نهان

بر چراغ مرده باشد سیما پروان
چون سازم در بهاران صبا پروان
رو بنگهان کرد از دست زینجا پروان
میکنند پهلوتی از سینه ما پروان
گر بشوید بخت من در آب دریا پروان
جامه فانوس شد بر پیکر ما پروان

مجلس رقصت بر یکین پیشانی استین
میتوان رفت از فلک پروان افشاندنی
میشود از پای کو بی قطع راه دور عشق
پای کوبان شویمین زیر با افلاک را
می زخون خود کن و مطرب بال خوشین
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است

دست بالا کن کلی از عالم بالا بچین
در یکین و آن یکی باشی حصار چون بچین
چند از تمکین نمی بر پای بند آهین
دست بالا کن جبار از زرخ و بچین
کم مباحش از مرغ بسمل و شهادتگاه دین
ریشه را محکم کن ز نهادر و غنر زمین

فارغست از سنک ره تخت و آن چو پی	گر طواف کعبه بخوای برین محل نشین
قطره از پیوستگی شکیل و در یار سپید	در طریق عشق یاران موافق بر کزین
پروانه ناموس را بال بر پروانه کن	حسن در هر جا که سازد چهره از آتشین
بی سپند شوخ مجر چشم خواب آلوده است	بزم را پر شوگردان از نوای آتشین
رخنه ملکست چشم هوشیاران زینهار	خاک زن از دور می چشم عقل خرویدین
شبنم از روشندی هم ساز خوشبید	چند در مینای می چون فردا بشی نشین
از شفق زد غوطه در می صبح باموی سفید	در کهن سالی دکان هر دو سالوسی نجین
میرانیش چو کل خوابان زد دست یکدگر	صفحه ز فکر صایب نکارستان چین

خاک را دامن پر ز میکند فصل خزان	با دمار اکیمیا میکند فصل خزان
طوطیان سبز پوش عالم اچا و را	حلط اوس در میکند فصل خزان
از رخ زین بساط خاک را و کینفس	آسمان پر ز اختر میکند فصل خزان
میسر و چون ناله اعمال بر کند شاخا	باغ را صحرای می میکند فصل خزان
رتبه ریزش بود بالا ترا از اندوختن	از بهاران جلوه خوش میکند فصل خزان
برک را چون میونای بخته میریزد خاک	پای خواب آلود را میکند فصل خزان
بوسه بر دستش که از نقش و نگار و لفظ	بر کمار اوست لبر میکند فصل خزان
که چه از دست ز افشانش زین کاظم است	خو قه صد پاره در میکند فصل خزان
بارخ چون زعفران چین جبین خاک را	خنده در چون میکند فصل خزان
در کهن سالی عیار فکر را روشن است	آبهار ایاک کو هر میکند فصل خزان
مشوق آتش اهوای سر و دامن صبا	رغبت می از تو تر میکند فصل خزان

میکشد از پیکرستان لباس عاریت	برک پوشان از قلند میکند فصل خزان
بر امید خط پاکی از جهان رنگ و بو	هر چه دارد خرج و فتر میکند فصل خزان
میزند تجمانه گلزار را بر یکدگر	کار را بر اینم آفر میکند فصل خزان
بر کمار میکند در کف زدن بی اختیار	چون سماع بخوای میکند فصل خزان
کرچین از آه سر و تشنه در بوستان	عند لیبا از اسمند میکند فصل خزان
از برات عیش صایب دامن آفاق را	بار پشیمانی تو انگر میکند فصل خزان

ندارد حاصلی چون بد از خشک ازین	می نوکرم باید در هوای سر و کشیدن
قدح خوبست چندی که باشد کار با مینا	بکشتی در کنار بجا باید باده نوشیدن
درین گلشن دارد آب زکش لعل آتش	جو داغ لاله می باید بر عیش حسپین
مرده و مستی از کف رشته اشک است	که کراسی ندارد در میان راه خوابیدن
مکن ای تازه خط با خاکساران کشتی	که بر خطهای تر رسمت خاک خشک شدن
چه میبوی زمین کیفیت حسن بهار از	که چون ز کس سر آمد عمر من چشم مالیدن
مده رحمت بدید نهایی بی مدلی غریز	که دید نهایی ستم نیست خبر تکلیف دادن
دل روشن ندارد روزی غم از پشیمانی	که فایز نیست و یکدم شمع از انگشتان
مرا از منزل مقصود دور انداخت خود داری	ندانشتم که کوه میشود این بلوغ زدن
بنالیدن سر آمد که عمرم خجالتی دارم	که از من فوت شد و شکستای مضطربیدن
ز چشمم نم مکن دلبران من مشو صایب	که شا بهن مشق خو خواری کند و چشم پوشیدن

چه باشد جان نتوان حرف اهلستان کردن	از آن جان جهان نتوان کنار از هم جان کردن
------------------------------------	--

<p>خوشا سودای یکجا که چه باشد سر نقصان گرفتم باغبان شکندل مانع نمیکرد چه خونهات میخواستیم در دل کرد خوابزار ز فکر عاقبت دل چه فارغبال بسیار مکن ای بوالهوسان چیدن کل منع عاشقان پندش از خدا میخواست انصاف کن چه صورت های معنی آفرین است این عیر برهن بودم غبار آلود شکستم بنجاک و خون کشد صایب از او دردا</p>	<p>که سودای شد زانده شود و زبان کردن بشایخ کل رو نیست طبع آشیان کردن اگر میشد عشق را در دل نهان کردن در ایام بهاران چون کل غنا خوان کردن که از انتظار کی خوش نصیب منع باغبان کردن مروت نیست و فصل بهار آن می کردن برنگ خامه و صد زبان یک زبان کردن کنون از دور می باید جوستان کردن بغیر از دیده عبرت تماشا می جهان کردن</p>
<p>کرد تا پا بس اشک کشور مازندان از برای تو تیا نتوان غباری یافتن جامه بر تن سبز چون سرو و صنوبر میکند غوطه چون آینه در زنگار خجل داده است چون سواد چشم عاشق در خوان تو بهار همچو پای سرو و بهار است پر آید بکه میبار و طراوت از نسیم صبح او غیر ازین که نسل طراوت آب می میکند</p>	<p>زین شرف برابر میساید سر مازندان که بکروی چون صبا ستر مازندان زاهدان خشک ابر تر مازندان چرخ اخضر از این اخضر مازندان نیست بی ابرتری بوم و بر مازندان پای هر کس شد بکل و کشور مازندان شسته و از خواب خیزد و بر مازندان نیست عیبی در سواد کی کشور مازندان</p>
<p>غوطه در آب که زد چون ک آب بهار کک صایب کشت تا مدح مازندان</p>	

<p>بوی کل و نسیم صبا میتوان شنیدن شبنم آفتاب رسید از فنا و کی چو گمان مشک که از تو خور و زخم بردی چون نوز آفتاب بکروج اگر شوی که مست در سیاط تو مغر سعادتی ز نهار تا که نشوی بر جبین خاک دوری ز دوستان بکروج شکست اوقات خود بفکر عصا بوج میکنی صایب در بهشت گرفتن کشته شد</p>	<p>که بگذری خوش جا میتوان شنیدن بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن تا همچو کوی سپهر و با میتوان شدن بی خوب منع و در به جا میتوان شدن فانع با سخنان جو به جا میتوان شدن در فرصتی که عقد کشته میتوان شدن ورنه زهر چه هست جدا میتوان شدن در وادی که رو بقفا میتوان شدن از آستان عشق کجا میتوان شدن</p>
<p>من که چو دوشدم از می چکند سار من بود بر طاق عدم حقه فیروزه اهرج نار و ناله لیلی به بیابان افتاد هست در پیجری مصلحت چند را یوسف آن نیست که کرد و بجزد اگر شهر برقی ز سمرای من سوخته است صید من که چه ضعفست ولی از دست چه خیال است که در باده کند کوتاهی</p>	<p>در چنین وقت کجا میرسد آوار من عشق آرزو که و اگر دسر از من هر سر خار جدا گانه کند ناز من ورنه از رفیق دل میرسد آوار من من نه آنم که مرا عشق دهر باز من کیست امروز کند دعوی پر از من غنی که در دجور سد چنگل شهباز من داو انگش که دل میکده پر از من</p>
<p>شرم عشقت را مانع جرات صایب ورنه دلدار محالت کند ناز من</p>	

کرم یک قطره بار میتوان کردن کلاهکوشه احمیت اگر بلند افتد اگر چه سینه من چاک چاک چون فقس است ز موج باده اگر ناخنی بدست افتد هنوز از کف خاکستر فسوده من ببال و پرنشود راه عشق اگر کوتاه ز سوز عشق زباز اگر نصیبی هست تمام در دوسر پای زخم ناسوریم شکار مابوجه اگر نخواهی کرد علاج سینه مجروح خویش اصایب	ببال چشم چه پرواز میتوان کردن بطلب دو جهان بار میتوان کردن خزینة کهر از میتوان کردن چه عقد ناکه زول بار میتوان کردن هزار آینه پرواز میتوان کردن زول تپید پرواز میتوان کردن چو شمع در دهن کار میتوان کردن بروی مایه زول بار میتوان کردن بناوک غلط انداز میتوان کردن ز سیر سینه شهباز میتوان کردن
دل سپردن قند مکر کلام من کافذ حرفش سوزان نمیشود بر سنگ میرنند زوهای همچو شک ای و امصبتاه که شد خرج در دکان صایب جو افتاب دل تا نقش شد	نی میکند بناخن شکر کلام من دفر کند زبال سمند کلام من هر چند قیمتی است چو گوهر کلام من چون حافظ فرار سر کلام من آفاق را گرفت سر کلام من
فیض نسیم صبح بود با فغان من ریک روان با دیه بی نشا نیم چون برق منتهای نفس منزل است	بر شاخ گل گران نبود شیان من گر شکلی است راهبر کاروان من سجاده رهروی که شود همخان من

دستش تیر زود تر افتد نجاک راه چون دانه سپید بر آتش نشسته است اصناف نیست مانع نظار کی شدن بستم نجاک نقش و همان میل میکند صایب ز لبس مرا که در خاک کرده ام	آن سادو دل که روز زنده بر جان من هر خموشی از لبش بیان من کز خوش کل شکست در پستان من در چشم دشمنان قلم اسخوان من خاک در اد خلق شده است تان من
اسخوان من اگر زرق مایه خواهد شدن نایب است دل نخواهد ماند در زندان جان لعل ایهیهاست بر کرد و بزم یوسف از ترک هوای نفس یک صرخت هر که باشد عقیق صبر در زیر زبان دانه کرد خوشکی بال در خود بشکند گر بندد و در روی شکستگان جگر چشم خود را هر که پیش از کوچ ندیده کوشمال میشود مال بخیلان با دست از آفتاب بی نیازی لازم افتاد صایب عشق را	سایه بال مایه ابر بل خواهد شدن عاقبت این ناله از آه و جد خواهد شدن آب از زندان کوهری را خواهد شدن هر که زمان سپرد فرمان روا خواهد شدن جام تمالش بر آفتاب بقا خواهد شدن زمینش مردمان و مان سنا خواهد شدن از خزان باغی که بی برکت نوا خواهد شدن و قیامت چون سپیدت با خواهد شدن خود کل عاقبت خرج صبا خواهد شدن چهره زین مکان طلا خواهد شدن
سایه تا افتاد از ان شمشاد بال ازین مخوشد در روی او چشم بنایی که بود سایه شمشاد جان بخش تو ای آب حیات	آسمان ز قیامت بخت کو با زین شب نمی گذاشت آن خود شبید با زین کرد چون می خاکساری را کو ابر زین

<p>خط مشکین گرد کوه دست آلف دراز از دل و دین پاک بسیار و بساط خاک برده و است هر خاکی درین جشت سها قری رخاک صورت بند و نقش قدم هر که کم کم خورده خود صرف و نشان کرد روز محشر برده بر میدارد از اعمال تو هر کجا که هر فرد تر تشنه چشمی بیشتر نیستم بر کار و چون بر کار از گشت شکلی در میانان دشت آن موی که ناز گشت خامه معجز تر کم که خضر و خورشید نیست عقل مهب است مجنون از بون خود کند قسمت آدم شد از روز اول سرخوش سفر اهل قناعت صایب از نعمت پرست</p>	<p>این سزای آنکه مال روی و لبا بر زمین چون کشد و امان ناز آن سرو بالا بر زمین نانه بینی پیش پای خود مننه پا بر زمین چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین میکند از و همچو فارون جمله کجا بر زمین میشود در نو بهاران دانه سرو بر زمین میطلبد چون اسی بی آب و دریا بر زمین است در گشتن و یکا یکا پا بر زمین هر که داند نوک خاری نیست بجا بر زمین سبز چون کرد و بهر جامی نهد پا بر زمین میکند از شیر شست و است اینجا بر زمین رحمت سانی جود اول مینا بر زمین روزی موران بود و ایم مهبیا بر زمین</p>
<p>از نگاه خیر چشم یار میکرد و کران آه از آن آینه در کز صفا بر خاطرش کی بفکر حلقه آغوش او خواهد رفت او بار بردار از دل مردم که بر دوش زمین هر که ابری که از احسان که بارم کند مشت آبی زن می خود که خواب بخوی</p>	<p>از عبادت و ایم این یار میکرد و کران طوطی خوش حرف چون نکار میکرد و کران آنکه او را بر کمر زار میکرد و کران برندارد و هر که از دل یار میکرد و کران بر دم چون تیغ لنگر و یار میکرد و کران بیشتر در دولت پیدار میکرد و کران</p>

<p>نیست از بیباکی دلدار صایب علم مرا</p>	<p>در دامن ز پرش اغیار میکرد و کران</p>
<p>منه ز نهاری غافل از خود قدم برد چپش تنها که از آب که میکش طوفانی تو چون در جلوه آبی از که می آید عنان مجاور نیز بانان محبت ناله بر داری زین چون آسمان در ویدام پیوند نگاری ندارد و دانه جز خوردن دل دام صحبتها مشو غافل ز آه عجز با هر کس طرف باشی دل صد خاک را از آه چون مانع توام مکر و راست هر شتی که از منت روکار</p>	<p>که ریز و خون خود صید می آید از حرم پر عقیق آید بار او اگر میداد نم پر که و نبال تو از پنجه می آید صتم پر که اینجا بی صبر بر از خامه می آید نرم پر اگر میداد چون عینه و لها رنگ غم پر منه نامکنت اگر گوشه زلت قدم پر که باشد فتح از این جانب آید این علم پر که می آید بقدر شوق سیاهی از قلم پر بزد از آه نوصایب نشاط عید خم پر</p>
<p>بخون غلط چمن مال در دشت نای من کران خیزند هم زمان بی پروای من در نیم بامیه تبار سو و باشد از من چشم به ستغنا تو ان خون در جگر کردن بلیا را ندارد و عالم تجرد چون من خانه پروازی را میبرد از اهل قناعت لاف بی برکی ز برق تشنه من که آه من آب میکرد و چنان که خشن او آید کرانی مطلق از</p>	<p>فقس بر کل شود از بلبل زکین نوای من ره خواهد بود را پیدار میسازد و ای من در این پس خاری شکند و زیر پای من فلک را داغ دارد و خاطر هد عای من نمیکرد و غبار آلود سبلا اب سزای من که از پهلوی خشک خویش باشد بوی من چه باشد مستون به پنجه زور از نای من بلنک شد طوفان شستی بی اخدای من</p>

چنان صایب شام آستین خوشین

موج در یار نباشد اختیار خوشین
ز بد خشک از عظام بر کز غباری بر باد
خاک باشد از مصاف چشم دشمن را
خار دیوار کست نام که از سجا صلی
خلوتی چون خانه آینه داری پیش
کوهر از کوشی میشود کامل عیار
میتوانی آتش شوق را خاموش کرد
و بدین آینه را موقوف خواهی داشت
که در هم ملک سلیمان از ابوری بی سوال
بسکه چون آینه صایب دیده ام ناپدید

چو با عشق را نتوان عیار داشت
چون صدف منجم ز کوه روانی میشد
خانه غالی پرو بال نیست بر سالکان
هر که از دل بادر دارد در آن بر داشت
نیست در دریای شور انگیر عالم موج را
از غذا تا کی بد نیای دلی تافع شدن
بر نیکو و بابر از کوه شهوار آب

که هست از دور دلهای منخواهد که ای من

دست بر دار از عنان کبر و از خوشین
مرکب بی بار باشد بر سوار خوشین
کرده ام تا خاکسایر احصا خوشین
میکشم خجلت ز آوج اعتبار خوشین
هر چه در دار از بوس کنار خوشین
پیش ازین و من بکشتن خاکسار خوشین
کردت خواهر لعل آبدار خوشین
که بدانی حال من در انتظار خوشین
همچنان باشم زهت شرمسار خوشین
میشمارم ز کلفت را به از خوشین

نیست ممکن موج از آب و ان برداشتن
میشوایم اگر دست از دامن برداشتن
تیر را آسان بود دل از گمان برداشتن
از سبوی می گزافی میتوان برداشتن
هیچ تدبیری به از دست عنان برداشتن
چند از خوان سلیمان استخوان برداشتن
نیست ممکن در ان لعل گستان برداشتن

پسته پنجه در لب تبکی رسواست
خوشتر از صد باغ و بستان است
میتوان برداشت صایب با سالی جان

نیست حاجت برده از کار جهان برداشتن
با نفس سبست دل از گستان برداشتن
یک شوارست دل از دوستان برداشتن

اهل معنی که چه خاموشند از کسین
سکته پدروی از خواب هم کسین
در جگر گاه تو آسجیان این بستان
انید پضای کلک من جهانی رو
مایه دار معینم دعوی نمیدانم چیست
نیست از منع تماشایی بر اکل گلشن
شهد گفتار مرا صایب قوام کبریت

عوط و در خون میزند از معنی رنگین من
ورنه خون برده کرد و زنده از لقای من
تیغها خوابیده از مهر صرع رنگین من
کر نبطا نه نیست شمع بر سر بالین من
خود فروشی نیستی بی یکان این من
دست و پا از جوش کل کم میکند کجین من
خامهار اگر دبی شوق معنی شیرین من

مغز از آشفته میسازد دل پر شور من
جای حیرت نیست کرد خرم نیکو و قرار
که چه از دست وزیر سیاه من
و امن و شفاعت باغ و بستان
که چه بر من فکر روزی نکی را تلخ داشت
آه گرمی بود که نبطا فقی قدیمی کشید
سوده الماس میدارند از خم دروغ
وای بر من که نمیشد با هزاران خم و لغ

پنبه بر میدار و زمینای منصور من
پاره شد ز نجر پاک از بادیه پر زور من
آب میکرد و بچشم آفتاب از نور من
از کف دست سلیمان میکرد زور من
شش حبش عسل کردید از زبور من
داشت شمع بر سر بالین اگر بخور من
آه اگر منجاست مرهم از کسنی اسور من
سرد مهربای ایران مرهم کافور من

شد سیاهی صایبانه و ان درون لاله محو
کی ندانم صبح خواهد شد شب بچو من

غم دنیا بنود و دل دیوانه من
من و سیری رقیق لب خوابان بهیا
بر سیخانه لیلی نژد برق اینجا
میکنند سبیل فراموش سفر دریا را
از کمر حوصله بحر منیکر و تنیک
کی شود پرده فانوس حجاب من و شمع
نیست ممکن نیاز دل و دین را

خطر دارد و محفل از کند و حدت افتاد
کنون کز کرم رفقاری چراغی میسود
ز انخوان را صمیم ما دیدم انصاف
ترقی در منزل بوده است اقبال مند از
در خشک از نسعی بهاران نمیکرد
بر ات سر نوشت آسمانی بر نمیکرد
میندازد زوال از حال خود و خوشی بازا
مدار از حسنیت دست کار جهان صاف

باب و کل چه زور فتنه نظر و اکن
ازین خرابه چو سیلاب رو بدریا کن

مباش کم نسیم حور درین کزار
مشو چو خوشه پیکر درین چمن قانع
نکنده است ترا در بدو مان سوال
رنگ خاره دم تیغ زود بر کرد
همیشه دور بکام کسی نمیکرد
نمی توان بر عقل شد فلک پروانه

نیاید زه نیش دل بر اضطراب من
کر فتم هم رسواییست و من کبر در دست
اگر ویرانی ظاهر نه بچاند عنایت
خوشم باد دولت ناخوانده ورنه کفر در دست
بسر وقت دل من چنین ستانه می
عقاب آلود میگوید سخن کس نیست آخر
من اینک همچو اشک از پرده نیش و نغم
بشوخیهای معنی هر که بی برده است
قدم برداز تا که گدازم شسته است از نظر غما
بدست داد خوانان از مروت و صبر و امان
همان از شرمساری میگذریم خط بر زمین

ز بزم وصل و وقت انتظار میکشد پرو
ز پای کل بصر اخا خارم میکشد پرو

تو هم بخوش نفسی غنچه دلی و اکن
بکوش و چشم و دل خویش بر دو دنیا کن
بیند کدر و صد در بر روی خود و اکن
هر که با تو کند دشمنی مدار اکن
بجنده حاصل خود صرف همچو دنیا کن
ز عشق صایب بال و پری میساکن

نخواهد ماند و پروین و لروی کباب من
چو ابر پرده شهبان می آبی خواب من
توانی کنجها برداشت از ملک خواب من
غزالا ز ابدام جذبه آرد و تاج تاب من
نخواهد ماند ای پرچم دودی اکیاب من
که ساری تلخ غیش از زبان عتاب من
نیای کرب و زبون از پرده شرم از حجاب من
که دارد جستن خونی و نضیر سطر از کتاب
اگر تعمیر خواهی کردن احوال خواب من
و کز نه پاک چون صبح با عالم حساب من
اگر چه گشت عالم کبر و انکار صواب من

ز پای کل بصر اخا خارم میکشد پرو
ز پای کل بصر اخا خارم میکشد پرو

ز عشق آهین دل در که این به بکیرم ز فکر حسن عالم کیر او پیوسته در صلح نه پیام چرا با چشم راه قدر دانی را چه افتاده است از بزم وصال خود مرا هر کس که برون میکشد از گوشه خلوت نخواهد دانه من ماند در زیر صیاب	که در سنگ باشم چون شرارم میکشد برون که دیگر زین محیط بکنارم میکشد برون که با مرکان ز پای سحر میکشد برون سبک دستی که خشک از جو بام میکشد برون شمار است که از آفتاب میکشد برون ز من خاک آخونو بهارم میکشد برون
موقوف انقطاع بود اتصال من خار شکسته است تن من ز لاغری چون ساز کوشمال مرا ساز میکند آبی که نیست در جگرم میکنم سپیل در روز حشر شسته شود پاک نامها بر کوهرم غبار سیمای فزون شود از من فراغ بال درین بوستان محج با صد هزار عقده چو سر دم کشاوهی صایب جو بار سر زده بچشم بختیستن	از خود گسستن است کند غزال من کرد و بچشم آینه آب از مثال من در ترک کوشمال بود کوشمال من ریحان همیشه تازه بود در مثال من گر نم برون و در عرق انفعال من هر چند جرج پیش و نه خاکمال من که نقش سبزه تیره شکست بال من کلفت نمیرسد بکسی از طلال من موری اگر سهو شود با مال من
با سیه چشمان بود بزم می کلکون من میکند و سینه ام پیوسته لایق دوغ که چه از شمشیر او بالین سبزه ساحت ساغر از ناف غزالان میریزد مجنون من هر طرف صحنه الهیست در موعود من همچنان زنجیر منجید از جوهر خون من	که بنام خون چشم شک می آید برون عمر باید که آن با قوت لب زو خطا شود زخم پیکان میشود در سینه و کبیر من هر طرف دیوانه خوش طالع من میرود یک کل بزرگ دارد عالم بزرگ و بود که باین سحر خواهد باده من جوش زد

بسیکه سجد است چون لقب انصاف من بنت جایی بهتر از خم به افلاطون من میغزاید حسن او را عشق و زلف و زون من چون بسیر باغ آید سبزه کلکون من هر کجا قامت زار و مصرع موزون من	موشکافان جهان را موی تشنه بده کرد میشود در بونته حکمت ز مغشوش صفا شور بلبل میکند کان ملاحت باغ را سرو خواهد کرد چون منبای غالی خورق شاخ کل برخاک بند و نقش صیاب
طوطیان برخاک میماند از شکر زبان من کیم یا تیغ او کرد و بخونم تر زبان کوهر شهوار جای حرفش آید بر زبان آبداری پس بود در دانه کوهر زبان از دردت نیست آوردن کینا مشن زبان رفت آسایش ز دل ناکشت بی لک زبان تا نشوی صیاب از حشر شمه کوثر زبان	تا بوصف آن در شید سبزه حط تر زبان خضر انجا خاک میباید ز شرم ناکسی چون صدق هر کس دندان بر دندان بند جوهر ذاتی بود از لاف و دعوی فی نیاز هر که آب روی خجلت را شفیق خود کند کشتی از موج خطر پیوسته میلزد و نجوش کفتگوی آن بشتی روی را بر لب میبار
در بکریم خار و کل بزرگ می آید برون سبزه با کلین ز زیر سنگ می آید برون کل ز باغ غنچه و لبتک می آید برون کووی با دامن زینک می آید برون کز لطافت هر زینک زینک می آید برون از طلسم جرج مینا زینک می آید برون	که بنام خون چشم شک می آید برون عمر باید که آن با قوت لب زو خطا شود زخم پیکان میشود در سینه و کبیر من هر طرف دیوانه خوش طالع من میرود یک کل بزرگ دارد عالم بزرگ و بود که باین سحر خواهد باده من جوش زد

از ریاضت بر کار پست می چسبم	ماه اش چون چنگ سیرانک می آید برون
فراغت از خود نمایی جوهر اقبال را	تیغ ما از زخمها پرنک می آید برون
صبح پری از دم زنگ غفلت را بزد	دیگر این آینه کی از رنگ می آید برون
ما درین کار صایب مرغ آتشخواره ایم	دانه ما چون شرار آتشک می آید برون

هلاک سیل فنا یند خانه پروازان	بآب و گل نهند التفات خود سازان
صبور باش بنا ساز کاری ایام	که خار پیرین عالمتاب سازان
درین نشین خاکی بچشم بسته ساز	که وقت صید کشایند چشم شبازان
مشو چون طرف کلاه از شکست خوفا	که هست خوشگنی زینت سر آفران
نمی توان که از عقد سر مهر ر بوی و	شمرده کوی سخن در حضور غمازان
بلند و پست جهان قابل عداوت نیست	ز امتیاز مدبر پروه هم آوازان
چنانکه بای جریغ از جریغ شد تاریک	و لم سیاه شد از صحبت سر آفران
دران ریاض که صایب سخن طراشود	ز منتهای لب جمله نغمه پروازان

در دل سخت تو توان سخن جا کردن	نشان غنچه بچکان نفیس واکردن
غوطه در خار و هر دیده کوته بین را	کل بنجار ازین باغ تمتا کردن
روی چون هروسوی عالم بالا آور	تا میسر شودت مصرعی انشا کردن
سرکش از خط تسلیم درین بحر موج	بوسه زو بر لب ساحل زکرا کردن
هر که دولت بی دنیا طلبد چون طفل نیست	که بلندی طلبد بهر تاشا کردن
عجرا ستاخ کند خصم زبون صایب	نشان فلک سفله مدارا کردن

اگر خاک کند گشته از نظر نهان	بگرشته کمان تو شد خاک بر سر نهان
ز لفظ معنی باز برهنه تر کرد و	کجا زلف شود موی آن کمر نهان
همیشه محو بر بخانه سلیمان است	سری که شد ز خیال تو زیر پر نهان
چنانکه چشم ز سبیل نهان شود بسته	ز خوا بهای پریشان را نظر نهان
چو در نقاب روح حسن امید باش	که در شکوفه بود میوه های تر نهان
کسستن است چو آخر مال پیوستن	چه سود از نیک شود رسته و کمر نهان
ز خانه چون بر شکر و من برون آید	ز دانه ماه شود دانه سپر نهان
مرا بقاصد و پیغام و نامه حاجت	که از دلش بدلم میرسد خبر نهان
ز بوی سونجکی در میان با زارم	اگر شوم بدل سنگ چون شر نهان
ز خنده کردن سوای غنچه شده معلوم	که زیر پوست نماید نشاط زار نهان
ز چشم شود تلخ زندگی صایب	صدف ز بحر ازان میکند کمر نهان

سینه را از آرزو چون بی نیازان بکن	از دل بید عا خون در دل افلاک کن
بر منی آبی بشرم نو بهار رستخیز	دانه خود را بسوزان انگلی و خاک کن
تا نیقاده است از پر کار غماز بدل	خون خود را بچندین چشم از غش پاک کن
بر امید صبحدم شب را بغفلت گذران	فیض صبح از آه سرخوشان پاک کن
در طریق جانفشانی از شراری کم مباش	خود جان صرف آن خسارتش پاک کن
هیزم تر میش ازین مغروش پیش عارفان	دست کوتاه از عصا و شاه و سواک کن
چند بر بستر نری بهلو چو خواب آلودگان	چون سبک و جان کند وحدت از فکر پاک کن
بوسف سیمین بن با قبا در بر کش	از نسیم صبحدم چون گل سپان پاک کن

در زمین پاک ریزد از ابر نو بهار	کوهر شهوار خواهی چو صدف الی اک کن
تا درین بستان بکف داری عنان اختیار	کره صایب بعد کجروی چون پاک کن
ز جوش نثار بتنگ آمده شش شیشه من	ز زور باد بهسنگ آمده شش شیشه من
از ان خوردن بلبل شراب ناب مرا	که بی تلاش بچنگ آمده شش شیشه من
صفای سینه مرا در حرم کند قندیل	چو شد برون زنگ آمده شش شیشه من
ز جگر من بکش انگشت زینهار شده است	اگر بسنگ بچنگ آمده شش شیشه من
بجاست مایه دست مرا بسنگ زده	کز آب تلخ بتنگ آمده شش شیشه من
ز کارخانه ابداع چون فلک صایب	تقی زاده زنگ آمده شش شیشه من
مکن آزادگان را جستجو از این آن پنهان	که باشد از سبکباری بی این روان پنهان
ز دشمن روی میگردند پنهان پیش ازین مردم	شوند اکنون وحشت و ستان از دوستان
بر پرده حرف سخت میگوید ملا منکر	همه را میکند و لغو نادان شیوان پنهان
ز رنگ چهره رسوا میشود و قوت برین تان	تا شای گند هر چند کل از باغبان پنهان
شود خواب کرا از پردای دیده آ	نکرد وستی غفلت چشم مردمان پنهان
دم آبی بکام دل نصیب نمیکرد	که خضر از خلق شد از چشم شور مردمان پنهان
ز کوه قاف رسوای جهان شد عاقبت	چسان ماند کسی صایب بیک نشان
در لب جان پرور جانان نماند سخن	در حجاب غیب هم پنهان نماند سخن
نیست مانع سرور از بجز آب از سر کشتی	چون بلند افتاد در دیوان نماند سخن
در لب جان پرور جانان نماند سخن	در حجاب غیب هم پنهان نماند سخن
نیست مانع سرور از بجز آب از سر کشتی	چون بلند افتاد در دیوان نماند سخن

زنده جاوید میسازد سخنور را چو سخنر	در اثر از چشمه حیوان نماند سخن
در کرد از ناله نتوان بپست بوی مشک	چون بود ز کین چو خون پنهان نماند سخن
و بدیه صورت پرستان گشت و می شناس	در تماشای از یوسف کنگار نماند سخن
فهم و غور سخن کو به نفس افتاده است	در نه از دریای بی پایان نماند سخن
بر سر انصاف می آید فلک با ماه صبر	پیش ازین در چاه و در زندان نماند سخن
میشود چون ماه عالمگیر نور این چراغ	آقیامت در تبه دامان نماند سخن
چون بدقت ثابت قدم شدیم که کرد خطا	مستح کرد دل هر حیران نماند سخن
با سخنور کار عیبی میکند در سخن	هست اگر این در و پیران نماند سخن
هست بر باد نفس زمان و صایب روان	از نیلوان رشکوه و شان نماند سخن
غم ز محنت خانه من شاد می آید برون	سپیل از درانه ام آباد می آید برون
و امن دولت با سانی نمی آید بدست	این همه از مضه فولادی آید برون
از غم عشاق حسن ابالی فارغست	با هزاران طوق سرو از آدمی آید برون
تا کشاید عقد از لافسکن غزال	خون چشم شاه شمشاد می آید برون
در دل شکین شیرین جای خود میکند	هر شرکز نشسته فراموشی آید برون
هر که زانوه کند چون لاف در دیوان حسن	در فنون و لبر می آید برون
از حسن پوشان زین نرم کفایتی	کاین صغیر از خانه صیاد می آید برون
از در و دیوار محنت خانه من چون حسن	صایب شود چون فراموشی آید برون
فارغند از قید خراج نیکو دیوانگان	رفته اند از حلقه ماتم برون دیوانگان
فارغند از قید خراج نیکو دیوانگان	رفته اند از حلقه ماتم برون دیوانگان

هر دم از بی اختیاری صورتی برکشند
در پیاپی که باشد لاله زار شمع خونی
سنگ طفلان چشمتان دل سختی پذیر
بلبلان دیوانه اند و بوی گل از اتحاد
میکند باد مخالف شود در یار از یاد

هر دم مومند در دست خون دیوانگان
مست گردند از شر الیه کوی لایحان
کوه را سازند بصیر سکون لایحان
میدود در کوه و بازار چون لایحان
میشوند آشفته صایب از فسون لایحان

سوخته است از آتش گل اشتیاقی
جذب بانا عشاق میباشد که گل
خار و چشم خزان یزد نسیم جلوه اش
چون گل کاغذ بود با تازه رویان بهار
سخت میسر هم جوهر لاله کرد و غدار
سبزه خوابیده نگذاشت در گلزار
خفته ستور را خوابد قتاد از بام
چاک در دیوار گلشن خورشید قتاد
از نوای غنچه لسان باغ بر آوازه است
خود کیری نیست کار کیسه برد از آن عشق
نیست آن پیر در بار وای عاشق و زلف
جنگ دارد با محبت و شاخ گل
ناله نهایی من بی اثر افتاده است
صایب ایام خزان خوش بهاران نیزند

نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبلان
میدود از پوست پروان نوای بلبلان
کر نه بچه شاخ گل مهر از رضای بلبلان
نغمه های خشک مطرب بانوای بلبلان
کوشش گل از ناله در کشتنای بلبلان
مایهوی می پرستان بهای بلبلان
کر چنین بی پرده خواهر صدای بلبلان
کر چنین باله گل از مدح و ثنای بلبلان
شاخ گل دستی است از بهر غای بلبلان
ورنه گل آماده دارد خونهای بلبلان
تا سر چون شمع میسوزد برای بلبلان
میدهد از غنچه سامان شکای بلبلان
ورنه شاخ گل گذارد سر پای بلبلان
تا صیر کلک میشد پیشوای بلبلان

مکن منع تماشا سیاه ز دیدن
کسی چون چشم بر دارد ز روی
مرادست از دمان شکوه بدشت
تو چون در جلوه آبی سرو و گل را
ز خط کر پر بر آری چون پر زار
چو ابروی تیان محراب خود کن
مرا از خرمن افلاک چون چشم
دل وحشی چنان رام تو کردید
کنند کردن صید مرا دست
درین محفل کر از روشندلانی
بنزل بار خود افکنده بودم
به از جوش سخای چشمه سارست
قناعت کن که چشم حرص نیست
زین زنه رلاف حق شناسی
بس از چندین کشاکش دام خود را
کم از کشور کشایی نیست صایب

که این کل کم نمیکرد و بچیدن
که مانع شد عرق را از چکیدن
کل از تغیر رنگ با چیدن
فرمانش میشود قامت کشیدن
ز دام عشق نتوانی پریدن
کمانی را که نتوانی کشیدن
پر کا میست حاصل از پریدن
که حبست از خاطرش فکر میدن
ز مردم رشته الفت بریدن
چو شمع انگشت خود باید کردین
اگر میرفت ره پیش از طپیدن
جواب تلخ از در بایشنیدن
بزر خاک چون دام از پیدن
چون نتوانی بکنه خود رسیدن
نهی می باید از در بایکشدن
کر پانی بدست خود دریدن

نند خوان میزند آتش بجان خوشنیتن
راه حرف آشنایان سبزه پیکان
چون کل رعنای مهلت دوران مجوز

میخورد دل شمع دایم از زبان خوشنیتن
اینقدر غافل مباش از کلمات خوشنیتن
در بهاران بگذران فصل خزان خوشنیتن

<p>چون صدف ناچار که باید ز خویش کشاید ز زهره چین خون من زرات و من خون نیست ز کس را چو بر کل نشینم آفتاب از زبردستان کسی زه بر کمان من بلبلان افسرده میکردند صایب من</p>	<p>پیش زنا نشسته و مکشاید و نان خشتین از شفق در خون زخم هر روز نان خشتین دولت پیدا باشد دیده بان خشتین حلقه پروان بر دم از میدان کج خشتین تخته میکردم ز خاموشی کان خشتین</p>
<p>بخت ترکان من بنگ کشن بر زمین با سبک و جان کرانجامان بکیر زلفی دیدن روی کرانمان تیرگی می آورد از رعونت زود بود بوار می آید سرش بر در او بد کرد ایم نکرد آسمان از کران قدری نمی افتد چشم اعتبار بر زمین پشت دست ای سرو پیشکش بر سر موران بود در حمایت پای من کرنداری میوه افکندی چون سرو و پد کوشه امنی اگر صایب تمنای میکنی</p>	<p>شد ز آه من چراغ لاله روشن بر زمین است در شب چرا چشم سوزن بر زمین چند روزی همچو ز کس چشم روشن بر زمین میکشد کس که چون خورشید من بر زمین سنگ زود افتد ز آغوش فلان بر زمین بر تو خورشید اگر افتد ز روزن بر زمین تا چند از سایه خواهی خط کشیدن بر زمین از سبک و جان کسی نگذشته چون بر زمین غیرتی کن سایه باری میفکن بر زمین نیست غیر از کوشه دل هیچ مان بر زمین</p>
<p>که چو خواصان انی پای از سر ساختن ایمنند از آدم دران ز پشیمان خا طری که باین سحر کرد و دستگاه غشنگ</p>	<p>میتوانی چپ و دامن ز کوه ساختن ز در ان توان جز از همچو دفتر ساختن صبح نتواند تبسم را مگر ساختن</p>

<p>پیشال افتاده یارم و زنه چون من شبه سلیست از نیر کسان بهای من حلقه بر هر در زدن کشتنکی می آورد حوص از مال میکرد و کد اچشی ز باد</p>	<p>پستون را نشسته و مصور ساختن بوسه در بغل های تلخ مضم ساختن چون کل قفل میباید بیکر ساختن از فصاحت خاک اصایب از خشتن</p>
<p>از حجاب عشق محروم ز رخساری چنین سجده می آرد خورشید و در انجم ترا خانه چشمش آب زندگانی میرسد حلقه زلفش را از کفر و دین بکار کرد پیدل دین کرد و خان بر زلف او مرا کوشه ها کنجینه گوهر شد از گفتار تو دیده قربانیاں میکشست طوقی زان برش غیاث شیرین کرد بر من درگاه بر من از سنگ ملاصت نزاران کل گفت و امن صحرای اغان شد نقش پای من دل گیر و کینفس و سینه تنگ فرار عشق بر من دمنده را کوار کرده است تا کشودم چشم رفت از کف دل از اوده ام نور از آینه میبارد و سکندر را نجا ک دار و گیر عقل بر من زندگی را نجا ک</p>	<p>دست خالی میروم پروان کزاری چنین قسمت نمیباشد خواب زاری چنین هر که دارد و در نظر خورشید زاری چنین گر که میزد کسی باری ز ناری چنین در کمین کس میباید و عیار زاری چنین کس ندارد و یاد اوقات کربا زاری چنین سروستانی اگر میشد ز قناری چنین بدتر از صد دشمن جانیست غمخواری چنین نیکیست دست را و امان کساری چنین وادی محبوبان ندارد و گرم رفتاری چنین عالم امکان ندارد و خانه پزیری چنین چون شود به هر که باشد پستاری چنین کی بهره باز می آید سبکبازی چنین از حیات جاودان کم نیست آثاری چنین بدرست از لشکر بیکانه سرداری چنین</p>

سایه طول امل از او کار میگزود	وای بر آنکس که دارد در بغل آری
کردل سرو از دو عالم دایع عشق او را	بهتر از صد کج قار و نست دنیا چینی
روزگاری بود بر کف شکو صایب مرا	از نسیمی بر رخس شکفت کز آری چینی
از شعله او از کلو سوز شود حسن	از برک و نوا انجمن افزور شود حسن
لوزیده فروزی ز زدن آتش بکبر تا	ای وای اگر سامعه افزور شود حسن
هر چند که از می شود این شعله دو بالا	از شرم و حیا پیش جهاشور شود حسن
از سبزه خط باز کند چون حکم سبز	بر ساد و عذاران همه فرو شود حسن
در روشنی آینه جوهر نماید	کی از خط شبنم سینه فرو شود حسن
هر چند که چون وز جد است جگر سوز	از خط معجز شب نور شود حسن
شد چهره کل آتشی از مال بلبل	بی عشق محالست جگر سوز شود حسن
صایب اگر از دیده مار و می نماید	چون مهر جهاشور یک از نور شود حسن
شمع را سبب تیغ روشن از نیام آید بر	از سیاهی اختر پروانه شام آید برون
حسن کامل میشود و در پرده شرم و حیا	از تیره این ابر ماه نو تمام آید برون
ویدن پنهان او نکه آتش در کشتن کی	آه از آرزوی که این تیغ از نیام آید برون
سبزه می آید بد شواری برون از زیر	خط نمکین زان لب با قوت قلم آید برون
بر نیاید کام عاشق زان دمان سر مهر	از عقیق ساد و هیات تمام آید برون
چون سا افتاد شرب بر لب سبب	شاخ کل از بغل مینا و جام آید برون
در مصاف خصم کم فو صوری نشین کن	کز نیام صبر تیغ اشقام آید برون

می کشاید بند های سخت را افتادگی	و آنه بدست و با سالم زد ام آید برون
میشود از آفتاب تند محشر خامسوز	از تنور خاک نان هر که خام آید برون
شور و شر بسیار دارد مستی قرب خدا	از نذر آنکس که از نیت الحرام آید برون
از زبانی بیشتر باشد ز زدن آتش خط	از تن خاکی جو جانی نا تمام آید برون
نزل خاصانست صایب شور آنکه غشوق	از دو صد طوطی کی شیرین کلام آید برون
کل کل از می و می تشناک جها از این	کلفشانی را تماشا کن چراغ از این
ای که میکوی چرابی دین دل کرده	چشمهای کافران نامسلمان از این
میوه فرو دوسر آناب نگاه کرم نیست	از نظر پوشیده آن نیت از این
سر سری چون آب ازین ستا از این	پای در و امینش آن سر و خا از این
بی ثبات پا کل از نظاره چید کل نیست	خار و بو از گلستان شو گلستان از این
پیش دست و تن او سر خط تسلیم نه	آنکه از زخم نمایان مده احسان از این
ای که میکوی بکل خوشید را نتوان	روی کرد آلود آن خوشید با از این
عشق چون یک از غرض کرد و گفت	کرد مجنون جمیع این جشی غزال از این
خاکساری میدهد کز گشت از خاک کمال	کوی شو شرب با لکنده چو کاز از این
زنده میسازد و سحر خیزی دل افشوده	دست در دامن شب زان بکجو از این
موشکافی بچسود و صایب شکست	جمع کن خود را و آن لف بر شاز از این
لب تر از خط سبز آمد از کین برون	چیز هر بود که آمد از کین برون
بهر حال شود نیک جا درین محضر	اگر ز روی تو آید خط اینچنین برون

هوای کوی خرابات آنقدر خوشست	که تخم سوخته می آید از زباین پروان
با سخنان ز سدا ز فقر تیغ ترا	مکن چو نال قلم دست کشین پروان
ز عشق او دل تنگی شدت نیست من	که از بهشت در امیر و غنیم پروان
نشسته نقش کجی آنچنان درین ایام	که نام راست نمی آید از مکن پروان
اگر چه ناله من صرخه را ز جابر دشت	نیامد از لب صایب آفرین پروان

تا بکی پوشیده ده صحبتان ساغر زدن	در کوه تا چند آب خیش چون کج پروان
در کستانی که باشد چشم بلبل در کین	پیش ما علاج پیدا نیست کل پروان
بر تو خورشید را با خاک یکسان کرده است	می طلب هر جای رفتن حلقه پروان
گفتگوی عشق با افسردگان روزگار	بر در کس نیست از پیمای نشتر زدن
قامت چون حلقه کرد چشم عبرت ناکن	کز جهان مغلطه نباید ترا در زدن
تا اسیر چرخ از شکر شکایت دم	دل سیه سازد نفس در زیر خاکستر زدن
سکه اردان نداری معرفت کم خرج کن	فتنها دارد بنام پادشاهان زدن
کز زری آب رو نمی ریش لصایب خاک	در همین جا میتوانی غوطه در کوزه زدن

شد گلستان غار خار من بمن	کو نبرد از د بهار من بمن
من غمش را نمک را خود کنم	که نشاند نمک را من بمن
چشم آن دارم که نکند از لطف	چشم پر کار تو کار من بمن
سخت میترسم که آن بدادگر	و اگه از اختیار من بمن
شد غبار من فلک سیر و هنوز	کار دارد روزگار من بمن

نیکند چون بوی گل در چپ گل	کسر شیهها در کنار من بمن
آه سر و درنگ ز روی نازده است	صایب از باغ و بهار من بمن

شب عید تساقی باد و روشن جیبا	تا شای مه نور از جام زرشنی کن
خمار آلود دنیا بست و خمیازه زردی	لبا بسته میخوابی مان شیشه او کن
ز زهر خشک چرخ تسبیح در دل صد کلام	بجای قبضه خاک مراد امان صحر کن
بشکر اینکه در زیر کین داری می لعلی	سفال و سنگ این بنیادهای تو کن
ز احیای زمین مرده به طاعت نسیان	دل افسرده ما را بجام باد و حیا کن
ز معماری نصیب خضر عمر جاودانی نشد	بد و باد و ناممکن بود تعمیر لها کن
عجب عیشی است ماه نو بروی و شکران	قبح بردار و ارباب طرب جمع کجا کن
بروی دل توان تسخیر کردن ملک و لهار	کلاه سرکشی از سربینه تیغ از کمر واکن
مکن آسمانی پاره کردیدن نمیدانند	دل یوانه را از پنجه از آن لعل پاک کن
ز اقبال کرمان آب کو هر شود صبا	لب اهنش را بر نو بهار چو صدف کن

بجیه تا کی بر لباس تن ز آب و نان زدن	از بصیرت نیست کل بر خنده زندان زدن
ظلم را فتادگان شرمندی می آورد	سرکشان سرش اندازند و چوکان زدن
جان پاکان در تن خاکی نمیکند قرار	از کینه کار نیست تن در کوفته زندان زدن
در نیکو و فسون عشق با افسردگان	در تنور مهر بهاتست نهان نان زدن
هر که از طاعت کمان سازد و چون ترا	میتواند حلقه بر در خلد را آسان زدن
در دوزخ عشق از سیاه عاشق طاعت	رسم شایسته مهر خویش را عنوان زدن

استخوان پیکار باشد آن دل خونینک	بعضه نوله استغنیست از دندان و دندان
از زبردستان تم بر زبردستان	نیست لایق بجز اینچه بامرغان و دندان
پیش آن رخسار نازک حرف کل صایب	از مروت نیست سیل بر در کنگان و دندان
نیست از منصور اگر ستاره میکوبد سخن	از زبان شمع این پروانه میکوبد سخن
نیست کوشن خوشنود و مسلسل همچو	نه صدق از آن کو هر یکدانه میکوبد سخن
غافل از سرشته آن کو هر یکدانه است	زاهدی که نسجه صد دانه میکوبد سخن
نیست کوشن اهل عالم قابل اسرار عشق	زین سبب باخویشین لایق میکوبد سخن
شیشه ناموس خور امیند بر کوه قاف	پیش خم هر کس که از پانه میکوبد سخن
هر که از او شومندی هست در سر نشا	چون بستان میر ستانه میکوبد سخن
مهر رب زن که بر خانی لیل ناطقت	با ده چندی که در چخانه میکوبد سخن
کوه از کجرف ناسنجیده میکوبد سبک	وای بر کس که سپا کانه میکوبد سخن
خار دیوار تو با نظار کی و باغبان	از ولادت ی پیک دانه میکوبد سخن
هر که از آب حرام رشوت آب تن نشد	تیغ اگر باشد طرف مردانه میکوبد سخن
هر که دارد صایب رخسار کال انباران	با کرانچا ناسبک و حانه میکوبد سخن
دل دادم از خط و زلف یار میکوبد سخن	هر که سوزدانی شود بسیار میکوبد سخن
در صف از آدم و دان کبر است از جو بلوح	بر سبک مغزی که از دستار میکوبد سخن
پیش رخساری میلفوز و پانی نگاه	ساده لوح انگشت که از کلر میکوبد سخن
میکند تفسیر آتش حال مرغان کباب	از زبان پیدلان لدار میکوبد سخن

هر که کرد حرف حرف خود کرد و بار بار	کر بود مر که بی پر کار میکوبد سخن
میکند نزدیک راه عیب جویا زانچو	کار پروازی که دور از کار میکوبد سخن
میکند ناقص عیار یهای خود را سکه دا	کاملی که در هم و دینار میکوبد سخن
میشود کوه باندک روز کاری عراو	هر که صایب چون قلم بسیار میکوبد سخن
عمر اگر باشد ز قید تن را خواهم شن	بی که چون موجه آب بقا خواهم شن
از کر اینهای غفلت که در دمان	پای خواب آلودم دست دعا خواهم شن
میکند بر مدعای من فلکها سیر و دو	کر چنین بمطلب و سپد دعا خواهم شن
هوشمند و میکش و دیوانه و عاقل شدم	تا زینک جهان دیگر چها خواهم شن
چون لباس غم دار و چرخ مینایی	کر بقدر آنچه گشته غم غنچه و اخواهم شن
غافل از مر که ز کمر و در و درش کار من	ساکن آن ستانم هر کجا خواهم شن
از بصیرت نیست مردم رانیا و روشن	مر که در اندک زمانی تو تیا خواهم شن
برندارد خاک ساری تن از دامن را	بر زمین که نقش بندم نقش با خواهم شن
داشتم چون سرو از آزاد کی امی	مر که دینم چنین سرو و هوا خواهم شن
گشت خطا شنار و پرده پیکانکی	با توجیه انم و در کی آشنای خواهم شن
منزل اول که انباری بنجا کم میکند	کر باین سالان حسرت زود خواهم شن
زود خواهم کرد صایب غلظت نام خویش را	کر باین عنوان بر بهاد و ناخواهم شن
میشود نقل محال شود شیرین سخن	همچو خون نهان پنهان چو شد ز کین سخن
از تامل میشود شایسته تحسین سخن	هر که تامل فکر سازد غنچه از کین سخن

بر کر آن غمزه خور ز در دل بگذرد سینه نوس چنان آید برون از زینک طوطیا ز آنک خواجه بست و نقار آهوی چمن کاسه و ریزه ساز و ناف با کمال تیره روزی میشود عالم فروز کوته اندیشیت میل چشم منبایی ترا نمی ایام را صایب کرد در چاشنی است	تا قیامت میگرد و آواز لبش خویین سخن از لبش بر دین آید آن تکین سخن خوار کرد و در نظر ما کرا این سخن کز زلف و کاکل او بگذرد چمن سخن آه اگر میداشت شمع بر سر بالین سخن ورنه دارد در کره بر نقطه چندین سخن طفل چون از شیر لب شود شیرین سخن
بیک خمیازه کل طی شد ایام بهار من شب امید واری میسر و دم خط مشکین را چنین کز شوق دامن خود را جمیع بسیار نه آن صیدم که عشق از فکر غافل تواند بگو تا استین از دیده خونبار بر دارم نشاندی از فروپ عده صبرم بخاک و خون نفس در خانه آینه اینجار است میگردی حصار عافیت طوق قری سر و ستار را زین خود پرستان صایب چشم مرا ای	بیک شبنم نشسته از خوش خون لاله دار من نه انستم که ز خواهر سینه روزگار من عجب دارم بر نشان کرد و از غم غبار من نمک و چشم زرد دام را و تو شکار من غباری هست اگر بر خاطر آن نگذار من مکروی شرم کیمیا را ز دل امیدوار من اگر آگاه میکشتی ز درد اشتیاق من مکن بهلوتی ای سرو بالا از کنار من مکروستی که از وجودی در زیر بار من
اگر پوشیده کرد و دیگر از تن ز پیراهن ترجم میکند بر دیده نظار کی ورنه	تن سپهر جان میشود روشن پیراهن کرازی میکشد آن سرو سیمین تن پیراهن

قیامت میکند در سقراری خدی عاشق باستعد از نور از عالم بالا شود نازل دل محکم بدست آور سکباری اگر خواهی ز نو میدی کنشایش حج که چشم بر کنای بزد از دل می کلرک زنگ لاله پیرا	و کر نه چون جدا شد بوی پیراهن پیراهن نیاید و شناسایی دیده سوزن پیراهن که باشد بر دلازا پیشتر خوشن پیراهن ز پیراهن غبار آورد و شد روشن پیراهن که نتوان داغ ما در زادرا شستن پیراهن
ز روی آتشین شمع اگر شد انجم روشن شهید عشق مستغنی ز شمع دیگران باشد بخاکش ما بر امان قیامت نور میبارد ز کل تا قیامت سکند رقص سپند انجا بخون میغلطد از رشک عقیق آتشین او فغان کز خط جراح زبرد امین شد لب علی بسببی میکند انجان جهان تا یک درخشش ز کار هر کسی ظاهر شود و خونی و نش صبا	شبتان جهان کردید از ان سیمین روشن که ساز و خاک خود را لاله خونین گفتم روشن جوانی هر که کرد و از دم کرم سخن روشن کاستانی که شد از شعله آوازه روشن سبیلی کز زوغش شد جگر گاه مین روشن که چون فانوس بود از پر تو شعله روشن جوانی روی هر شد چو یوسف در طرب روشن ز جوی شیر باشد سر گذشت کو بهمن روشن
چون ند موج تلاوت کلک شکر بار من دامن فکر منست از دامن کل با کبر چون صدف دریا دلازا باز میماند من در پس آینه از محبت نهان گردیده عالمی پدیدار شد از ناله ام کو یا شده است	بسته خندان شود لب بسته از کفزار من چشم شبنم میر و در حسرت کلزار من کوهر افشانی کند چون کلک کوهر بار من طوطیان در روز کار کلک شکر بار من مشرق صبح قیامت رخنه منقار من

داغ دارد و قتر مال و بر طاقس را سرو و شمشاد و صنوبر پای کوبان میشوند شیشه کرد و خط دارد و زور بادام حلقه بیرون در کرده است خط و زلف را در نظر ناخواه چون تقویم یارین کرده است سینه افسرده گلشن در ایام خزان بر رک سسکی شود انگشت زینهار در همچو کوه قاف در موج بری پنهان است دست کلچین غنچه از جوش بهار آن مزد کار من دوق کار من آماده است بر دل از آوده خود با خود رسته ام چون نفس دل کرد و عند لب از آره بخودی دارد و فکر اشقام آسوده ام از پیشانی لب خود را بندان میکرد روی در آینه زانوی خود آورده ام جلوه دست حمایت میکند دستکی در در صباب از درمان گوار تر شده است	صفحه های ساده از زینگی کفزار من هر که خواند در چنین کیمصر از اشعار من کیست تار لب که از دسان و شرشار من بر سپاس کردن سپین بران اشعار من دقتر مال همارا سایه دیو در من میزند جوش بهار از گرمی کفزار من کوه را کرد و دل فشار دنا لهای راز من پستون عشق از فرهاد شیرین کار من ورنه خوب منع دار نیست در کار من کار فرافغانست از اهتمام کار من نیست و شن همگی چون پرویز بار من غنچه خنجر لبیم صبح در کلزار من میدهد از خود هر کس به از از من هر که از دوز نادانی کرده و کار من نیست چون طوطی بال دیگر از بنگار من بر سر موران ره پای سبک رفتار من دست از دست مسیحی میکند بهار من
نه امر و دست کرم از داغ سودا و تنهایی بکوری خوج شد اشکی که برودم بخون دل	نمک پرورده عشقت مغر استخوان من کلوی ز رشید چون شمع از آب ان من

بر آمد بسکه حاصل نهال معجب دارم ز خواهنشهای الوان در ره سیل خط و بوم تواضع با فروستان بو خوش از برستان گرفتم گوشه بر امید کنای مناسم که انجانی نباشد شیشه من با خود ایدان ز نهر و هجود اوم تو صبا پیش طبعان	که سر بالا کند چون بهد بخون باغبان من دل بهد عازین سیل شد و دارالامان من و کرده و در باش از زور خود و کاروان من که کوه قاف چون غنچه ششک نشان من بسیم قلب یوسف میخند از کاروان من و مان عالمی شد چون فی کال از مان من
دست کوه کرد و زلف یار از شجر من با خواپهای ظایر نشین آفا ده ام سختی به میشود سنگ نشان غم مرا خاکبان از جوهر پوشیده من غافلند آفتاب پروال عشق بر من بافته است که بظاهر دیده شدن سفید از انتظار چون عرق چشم بروی کلفزار آن و است چون تواند سبزه زیر سنگ فام است سرو و سوسن اول آراوه من و است یکدل گلین جهانی را که میکند کفتم از پیری شود بند علایق است	ریخت از زور جنون شیراز ز بچر من سیل تواند گذشت از خاک امن کبر من بر نمیکرد اگر بر سنگ آبد نیر من زیر کرد و دست در زیر سیمبر من موی آتش دیده کرد و خانه از تصویر من منصل با قبر نیست جوی شیر من آفتاب و موی آید بحشم سیر من میکند کوه زبان عذر انقصیر من حلقه مردانه چشم تو شد ز بچر من باغ را در بسته دارد غنچه و لکیر من قامت خم حلقه افرو و بر ز بچر من
گر چنین صایب جنون من می میکند حلقه ها در گوش من میکند ز بچر من	

زهی کرو و کن کف پهنی از دریا عشق تو ز شرم ناکسی از شک من غلط بجا کن درین راه بدل نزدیک کراهی نیاید ز کوتاهی خجالت میکشد با آن سیاهها ز خورشید قیامت آب چشمش نمکدود شود هر پاره شمس پاره دریا و درازا بدل دارد و جوهر جاودان خم نمایانی چو خورشید قیامت کرم منبأ از تو چه باشد دل که در آتش خویش استغفار فروغ مهر تابان زده را در وجودی دارد	و د عالم یک کرپا جان سودا عشق تو سرخورشید عالم تاب بر پای عشق تو که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو قبای اطلالک بر بالای عشق تو و در هر کس که چشمی آب سیاه عشق تو هر آن کشتی که در غرقه دریای عشق تو درین هنگام خضر از تیغ استغفار عشق تو سر هر کس که در دگر از صبهای عشق تو مشک همچو حجر شعله رعنا عشق تو و کر نه صایب تا شود جوای عشق تو
--	---

از بسکه سرگشت قد چون نهال تو از حسن بهشتال کند تا ز بر جهان هر چند بخت کوه و امید نارساست در سینه زعفران شودش ریشه طلال وایم بود خون شفق تازه رو چو صبح ز دای حشر مایه اشک نه نیست یارب چه آتشی که کلاب چکیده خورشید آیدش ورق شسته و نظر در جام صبح و در قح آفتاب نیست	در آب هم نمون نماید مثال تو آینه ولی که پذیرد مثال تو نومید نیستم ز امید وصال تو هر کس که بگذرد بدل بهلال تو ناخن بر ولی که رساند بهلال تو امروز خون هر که نشد با جمال تو در شیشههای غنچه گل از انفعال تو چشمی که شد فریفته خط و خال تو خونی که هر چو شیر نباشد جلال تو
--	---

و اما خاک پرده دامت سر کر و بران بوصل تو خوشوقت میشوند	تا قسمت کند که کرد و غزال تو صایب لشخ شست فکر و خیال تو
---	--

نیست خالی کسرموی تو از سودای تو در ته خاکستر قمری نهان گردیده اند معنی روشن بود در لفظهای لایق زود باشد اشک تلخ نقل مجلسها در عبا رخا طر محزون حصار کی است نازنین تر میشود هر روز از روز دیگر زیر پای سرو افتاده است چون بخت چون غور خردان از کرد و لشکر شد ناز کعبه را چون محل لیلی سیاهان کز خست حیرت رویت ثوابت میکند سیاه عاشقا ز اسخنی ایام سنگ راه نیست میکند در گوش سرو از طوق قمری میشود صایب سباط جوهری روی زمین	پیش بیکر نظر بازند سر تا پای تو سروها از انفعال قامت رعنا ی تو در ته زنگار خط آینه سیاه ی تو هر که افتد نظر بر لعل شکر خای تو و دیده آهوز شرم ز کس شملای تو تا ز چندانی که میریزد سر تا پای تو نه فلک در پایه معراج استغفار تو از عبا خط غرور حسن بی پروای تو تا چه با جانها کند شوق جهان بپای تو چون عرق دل زود بر میدارد از پای تو چون شرار ز سنگ می آید بر جوانی تو در کشتانی که کرد جلوه کر بالای تو کر چنین کو هر سباح لعل کند در پای تو
---	---

ای زبان شعله از زنهاریان خوی تو پر تو روی تو شمع خلوت و شند لای سایه خود را که دایم در رکابش بود	شاخ گل لرزان ز رشک قامت بجوی تو جوهر آینه از زنجیران موسی تو خانه صیاد میداند رم آهوی تو
--	--

عمر باشد از چشم اعتبار افکنده است که چه ز کس بر نمیدارد و نظر از پیش چون تماشایی نکرد و از تماشای تو میکند زنجیر جوهر باره چون یوانکان که چه از خسار کلگون تو بهار عالمی چشم حیرت و ام میگرد ز طوق قران تا نفس دارد و نمی افتد بفکر ناکشت ز یک میبارد ز خوبی تشنیت آفتاب	قد را چون طایفی سیان گوشه اروی تو زیر پای خود نه پند ز کس جادوی تو باوه کلر یک میسازد عرق را روی تو وید تا آینه روی خویش را در روی تو میزند بر نسیم سنگ آتش ز دست تو سر و وقت خرام قامت و لجوی تو هر که از خود مید و دیر و کجستجوی تو کتب صاب تا دلیر آید بطوف کوی تو
---	--

آتشین وی که شد آینه دل آب از تو نامسلمانی که تسبیح مرا زماز کرد کوهری را که محیط عشق من خوش کرده ام ماه شبگردی که ز ویرانه من شنست کل چه باشد پیش روی لاله زکش ز شفق حسن عالمسوز او هر چند و صبر پرده بود حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف از حجاب عشق صاب روی چون خورشید او	مرکز پر کار حیرت میشود سیاه از تو چون دل قندیل میل زد دل محراب از تو خاتم جم میشود هر حلقه کرد آب از تو چاکها در سینه دارد چون کتیا مهاب از تو خون خود را میخورد و خوشی لایب از تو سرمه شد در دیده من پرده ای خواب از تو صاحب منزل از منزل از تو سیاه از تو رفت در خط و چشمی ز آدم آب از تو
--	--

زهر آب زندگانی میشود در جام او قاصد ان لب ز پیغام زبانی میشود	نیست فری در میان لب و شام او تا نه سرشته از شیرینی پیغام او
--	--

چون خط غنبر نشان سج و خم تا زنگاه میکند از طوق قمری حلقه نام سرور او میکند زنجیر جوهر باره چون یوانکان عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند بر گرفتار آن ده اندیشه زو است انقدر کبرندگی و خاک هم می نوده است هر که صایب همچو مجنون میشود و کز عشق	موم و پید است از خساره کلفام او از صنوبر قاتمان هر جا بر آید نام او ز اشتیاق خون شمشیر خون آشام او تا که از خاک بر دار و دل خود کام او بسکه کبرنده است چشم حلقه های ام او ماه نتواند که شستن از کنار بام او هر که وحشی نگاهی مست کرد و رام او
---	---

بطلب ز بهار بر خوان کسان میماند میتوان کشتن چون بود آب آتش را نجا تا نه پنی پشت و روی عیبهای خوشتر مهره کردن نماید بجال خوشتر جلوه کردن در لباس عاریت و دل بست نیستی آینه تا باشی زمینی بی نصیب در مصاف طرح صابیت از پیران	کوهر قیمتی سنگ تیر و دندان میشود خاک خور مغلوب حرص از بهر آب میشود ز بهار از صحبت آینه رو کردن میشود چون ننگ طوفان باقبال فلک خندان میشود جابه کرتن برون باید بآن باز میشود دیده را بکشی در صورتی حیران میشود تا نباشد اسب چو کانی با این میشود
--	---

ای دل غافل از حساب جهان دست میشود همچو اوراق خزان با بر کاست جمع است دست اگر از خودی خود نتوانی شستن تا بآن کائنات حمت نمکی تازه کنی	از ثبات قدم یک روان دست میشود از وفاداری اوراق خزان دست میشود مشت آبی کف آرزوگران دست میشود اول از مایه بی مکان دست میشود
---	--

شخم چون سوخت برومند کرد و هر آنقدر باش درین بوبه که دل آب شود است مادر هرگز از اشک امت آبی	بروای عقل ازین سوخته جان تشو آب چون شد دل از هر دو جهان تشو صایب از دهن اینای مان دست تشو
کشت بی خوشه خجالت از روی درو کروش چرخ بد و نیک ز هم شناس بالب خشک سکندر ز سیاهی کشت رنگ تن جز از شیشه فزون باید کرد عشق از حال پریشان شد کان فاعل برق از تندی خود زود فنا میکرد سبحه از دست پند از که بر دل آید تازه عاشق تواند که نکرد صایب	مفکن ای تیغ اجل برین پیل بر تو آسیا تفرقه از هم نکند دم و جو یکدم آب بقسمت تفرات یک و دو لشکری را که شکست است بنال درو همه جا دیده خورشید بود با بر تو نیست مکن که نبازد سر خود تیز جلو میفروش آنچه پرستان ستاند بکرو پیشتر آب تراوش کند از کوزه نو
در بر و ن فتن ز بزم زندگی کاهل مشو تا توان چون موج دیدار کشید کنار تا ز دوش هر دو ان باری توان برتن آسمان نقد از چندین کوه آماده است جسم را تعمیر کن چنانکه صاحب شوی میرسد چون عطسه بی تمهید کلاه گیل جیت بکسب نیز از آسمان خوا کسی	نیستی خضر از کرا انجانان این محفل مشو چون خیم و خاشاک محو جلوه حل مشو از کرا انجانان غبار خاطر منزل مشو زینهارای است فطرت خج آب کل مشو چون بلبل راه بروی و اله محمل مشو از سر انجام سفر در نفس غافل مشو زان بهار بخوان قانع با این حاصل مشو

میکند در ناخنت فی خانه تکلیف عقل میشود باریچه با و صبا خاکست نوبی از خوان مردم رنج باریک آورد سرمه خاموشی سیلست دریای محیط میتوان صایب بلا حولی شکست	عشرت طفلانیه بخوارت عاقل مشو بطلب زینهار چون دانه محفل مشو همچو ماه نو نور عاریت کامل مشو تا بشهرت شنه چون باقصان اصل مشو زینهار از حمله این بیکر بدل مشو
چشم را خیره کند بر تو ز نیایی تو در ریاضی که تو باشی بنظر می آید سایه بود ز لطافت قدر عنای ترا هرگز از شرم در آینه ندیدی خود را از نگاه بی که بدنبال کند مشک شود بر سر منصب پروانه چه خونها میشد سر سبز زهره جینان جهان چون تخم میکند خال لب چشمه کوثر رضوان موبو چون فزه احوال را امید صایب از شرم ندیدی رخ او را هرگز	من و از دور تماشا می تماشا می تو سرو چون سبزه خوابیده در غنایی تو نیست یکسر و درین باغ به بکتایی تو یوسفی نیست درین مصره شهابی تو خون بر دل که کند آهوی صحرای تو شمع میداشت اگر انجم آرای تو محو در قلم نور ز نر سپیدی تو کریفر و من رود عاشق سواد می تو نشود خواب کران پرده پناهی تو یک نظر باز ندیدم بشکیبایی تو
خون غبت ایچوش آرد لب میگون تو میشود هر روز بر زخم پرش افزون حلقه چون لباس غنچه از بالیدن کل شوق شود	بوسه را آتش غمان سازد رخ گلگون تو هر که میکرد در قمار خط شبگون تو در دل مگر کس که باشد حسن روز افزون تو

شور مجنون تو شهری را پایا بان که هست	نشته عالم شود هر کس که شد مفتون تو
طوق قمری بر کمر زمار کرد و سوزد	در کستانی که باشد قامت موزون تو
مانع پتایی دریا نمیکرد و کهر	کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو
چون عنان زاری کند مجنون دل تنگ	میکند قصه روانی کوه و دریا مون تو
عالم سگار را مگر تو عاجز کرده است	چون بر آید صایب بچاره افسون تو

شد خط مشکبار عیان از غدار او	جوهر نماند آینه پیغمبار او
فرست گشت دولت پا در رکاب او	غافل مشوز و در خط مشکبار او
از هیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب	خطی که گشته است بگرد غدار او
در چار فصل سبزه خط تو نازده است	موقوف وقت نیست چو غیر بهار او
آه از غرور حسن که در روزگار خط	در خواب ناز میکند روزگار او
بر کفران رسیده شمار و نهیل را	حیرانی عمیق لب آبدار او
دامن صحبت کل بنجار میکش	در هر دلی که ریشه کند غار او
خالی نمیشود زمی لعل ساعش	چون لاله هر دلی که بود و غدار او
آن سوخته است عشق که سازد یکی هزار	هر خروده شرر که کند جان نثار او
صایب همین داغ رخ لاله زنگ او	پیداغ نکند و کسی از لاله زار او

در خون نشست لاله چشم سیاه تو	کل کوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو
زلف انجمن دوست تو که میکشد عنان	خواهد گرفت روی زمین رسپاه تو
بوی گل از ادب نکند پای خود دراز	در سایه کلی که بود خوا بگاه تو

چشم غزال داغ سیاهی نکرده است	در معرض سیاهی چشم سیاه تو
دیگر شکسته دل خود را نکرد راست	افتاد چشم هر که بطرف کلاه تو
از ناله زود حلقه کند نام ماه را	خطی که گشت کرد زج سبزه ماه تو
دل چون جگر بند تو پیدا کرد گشت	یک حلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو
خون همچو نافه در جگرش مشک میشود	چمد هر دلی که خط دل سیاه تو
از خون آهوان حرم کاسه میزنی	صایب چگونه امن شود در سپاه تو

عنان بطول امل داده و ریغ از تو	کجاست غلط افتاده و ریغ از تو
ولی که هر دو جهان روغای او شود	هیچ و بوج ز کف داده و ریغ از تو
چو سرباز به باری که بسته بر دل	دلت خوشست که از داده و ریغ از تو
برای خروده سهلی که میرود بر باد	غمین چو غنچه بکشاوه و ریغ از تو
فتاده است مگر ز چشم ما دنیا	ازین فتاده تو افتاده و ریغ از تو
درین چنین کل از شوق آب گردیده است	چو آب آینه استاده و ریغ از تو
در امید که هرگز نبسته بر خلق	بروی صایب نکشاده و ریغ از تو

روزی که بسته دید لب همچو قند او	شد خنده ز هر در و هن نیم خند او
لیلی و نشی که شورش سوای من از تو	یک حلقه است چشم غزال از کند او
جان میدهد بکس بچاره خلق را	عبسی و می که من شده ام در بند او
آید بر لب سبزه خوابیده در نظر	عمر خضر سیاه سر و لبند او
از لطف همچو اشک شود آب بکیش	از پروغای چشم بود که بر بند او

یوسف ز بند عشق عزیز زبانه شد	دل بد بکن که بنده نواز است بنده او
چون نافه خون گرم شود مشک درش	بچد بر شکار که مشکین کند او
آن آتشین عذار بجز از چون رود	کلهما کنند خود و خود را بسپند او
صایب شدست خانه ز نور سینه ام	از دست بازی ثمرای طلب او
از نگاه گرم کرد و آفتابی روی او	وز فروغ چهره آتش دیده کرد روی او
همچو بوی گل که صد تو میشود از برگ خوش	پیشتر ظاهر شود از پرده نور روی او
در کرپان صبا مشتاقی عرق کرده است	که کسبت پراهن یوسف شرم بوی او
با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت	سر و وقت خرام قامت و بجوی او
از کد از شرم با آن خیرگی کرد و هلال	بگذرد که آفتاب شوخ چشم از کوی او
چون صف مرکبان دو عالم را کند زیر و زور	یتغ را سازد علم چون غره جاودی او
میرود و ایم سراسر در خیابان شب	هرگز از خم نمایانیت از بازوی او
مینزد چون کل دو عالم موج آغوش اسید	تا کجا شمشیر خواباند خم ابروی او
نیست در دامان کل شبنم که ناروی تو	از خجالت آب شد آینه بر زانوی او
چون تواند دیده صایب بگرداورد	خاک ز دور دیده اخترم آهوی او
شد عشم پری پرو بال طلب تو	بگو نشد افسرده ز کافور تب تو
انگور شود غوره چو بسیار بماند	شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو
پری که زدی آب بر آتش دگر از او	شد بهرم خشکی بی نار غضب تو
عمر شد و یک اغوش تنهال ندامت	بر شکرشید از کف افسوس لب تو

وز فکر سفر با بش که هر موی سفیدی	از غیب رسولیت برای طلب تو
غافل مشو ایام خزان از نفس سرد	در خنده سر آمد چو بهار طرب تو
کاهی بلکه گاه بهیلودهی آزار	در مرک و حیاتت بین و غیب تو
هر لوح مراری ز فراموشده خاک	دستی است برون آمده بهر طلب تو
صایب باد با بش که گردون جواد	صدوست بر آورده برای ادب تو
دوست را از دیگران ای عاشق شنید	آنچه شد در خانه کم از دامن صحرا بگو
حقه حنظل چه دارد غیر زهر جستان	عیش شیرین در میان قبه خضر اجمو
چون صدف نیست بار نو بهاران کن	در میان بحر با بش آب از دریا بگو
ظاهر آرایان سراسر محو دیدار خودند	چشم پوشیدن ز خود از صورت پیا بگو
شبنم از همت بچرخید بلند اختر رسید	شهر پرواز غیر از همت والا بگو
مردار در قیاس نیستی عاشق مشو	بر نمی آید بدینا و دستان دنیا بگو
سر سیر گفتار صایب بچینه و سنجیده است	میوه خام از نهال سدره و طوبی بگو
جنون کنجست که هرگز زنجیر از دمای او	تنی مستی نپندم که شد در کنج پای او
ز دست کوه عشاق کاری بر نمی آید	مگر بالیدن از هم بکسلد بند قبای او
لب چون شکرش از گرمی شیر آب میکرد	مگر از شیر جانه کند باور غذای او
که دارد از تر از دور فلخن ماه کنعاز	عزیز مصر اگر بیند جمال جان نغزای او
نیم آگاه از زلف رسایش انقید دایم	که از دلهای تر از گوشت مرغان رسای او
چو داغ تازه از زیر سیاهی بر نمی آید	زلال زندگی از شرم لعل جان نغزای او

چسان در بر شمش چون بر این سهرابین	که ز کم سپرد از دیدن زنگ قنای او
طلبکار تو دار و اضطراری در جهان	که بپنداری زمین امیکشند از زیر پای او
تکانش قریب فقر از هر جگر داری نمی آید	که نقش نجیب شریست نقش بوریای او
سبک سیری که از انواع جنون سرگرمی	چو اغاغان میشود و اما در پشت انقشای او
منید انم کی آتش خاخ کل را دیده ام صاب	که خونم را بپوشش آورد زنگ آتششای او
در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو	عالم رست از تو خالیست جای تو
هر چند کانیات کدای در تواند	یک آونده نیست که داند سرای تو
تاج و کمر چو موج و حباب است رختی	در هر کناره ز محیط سحای تو
آینه خانه ایست بر از آفتاب واه	و اما ن خاک تیره ز موج صفای تو
هر غنچه را ز حمد تو جزو نیست و بغل	هر خار میکند بزبانیشای تو
یک قطره اشک سوخته یک مهر است	در باو کان نظر محیط سحای تو
هر چند میکشد ز درازی بروی خاک	دست که میرسد بدو زلف رسای تو
بسیار در لطافت دل سعی میکنی	از پرده ولست همانا قنای تو
در مشت خاک من چه بود لایق نثار	هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست	این مشت خاک تیره چه دارد سرای تو
صایب چه فرده است و چه دارد فدای	ای صد هزار جان مقدس فدای تو
پسند پرزوانم از جفای تو	آن کیسها که دوخته ام برو فای تو
در جهه ستاره من این فروغ نیست	یار ببطال که شدم مستلای تو

طو مار شکوه را کنم طلیح و صفت	تا همچو زلف سرنگذارم بسپای تو
پایانه که دست تو باشد دران میان	کز بهر قالمست نبوشم برای تو
شرم تو گفتم از خط شبنم کم شود	یک پرده هم فرود ز خط حبسای تو
و ایم بروی دست دعا جلوه میکنی	هرگز ندیده است کفشی شس پای تو
کرش نوی از دو دوسه حرفی چه میشود	صایب چها شنید ز روم برای تو
صد زبان پرده دار و غنچه خاموش تو	جوش غریب میزند خون بهار از جوش تو
بشکنند چون زلف باز از تپان شکل	کاکل مشکین که از دپای چون دوش تو
عطسه مغرانه را خالی کند از بوی مشک	استاین چون بفتاند زلف غنچه دوش تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جاشک	سرو پا در کل که باشد ماشو و دوش تو
خاطرات از شکوه مای پریشان میشود	زلف پر کرده است از خرویشای تو
همچو مرکبان هر دو عالم را بهم انداخته	از اشارتهای جهان شمس بازگوش تو
در میان کوشش و کوه نیست و بر نیست	نیست جا کفایت صایب را چو دوش تو
خاموش کو یا بود چشم سخنگوی تو	نقطه بسم اللست خال بر بروی تو
نعل در آتش نهند بر ورق برک کل	شبنم آسوده را شوق کل روی تو
بنجه مرجان کند شانه شمشاد را	از دل خون شکان سلسله موی تو
عطسه پریشان کند مغرور الان چنین	که خطا بگذرد نکست کیسوی تو
پرده کوشش مرا چون ورق لاله کرد	از سخن آتشین لعل سخن کوی تو
پرده پیکانکی چند بود در میان	سوخته ام از چپ کل چند شمس بوی تو

تا از ماه نور ورق چرخ هست

تک صایب بود گوشه ابروی تو

هر که چون شبنم گل پاک بود کوهر او
چشم پر دوزخ زمرگان سبک دست تو باد
هر که ابرق نگاه تو گشت خاکستر
لب تیغی که لب زخمی از تو تر نشود
عشق پر شور تو در پای کرامی گریست
سیر خورشید از آن خم نه چو کانت
چرخ اگر عود مرا سوخت بخود نقصان کرد
بست مخصوص دل آشفته و مانعی صا

چمن آرا کند از دامن گل بستر او
که ز خون و جهان سرخ نشد شتر او
آتش ملور تو ان یافت خاکستر او
ریشه سبزه زنگار شود جوهر او
که سیه بختی عشاق بود عنبر او
که رساند زخ زردی بغبار در او
سرد شد گرمی هنگامه نه مجمر او
غنچه نیست بریشان نشود دفتر او

ای خرام آب حیوان کرده رفتار تو
از غبار خط سبزه چشم روشن میشود
خط زغال چشم از مرگان بود حوالت
از شمار پیراران تو اگر نیستم
سایه بال بهار خط از آوی و بهار
همچو داغ لاله کرد و کعبه از خون کار
بچه شاهین شمار نقش ابرویش را
آسمان پیوده سر در حرکت برده است
از سودای دل مانی فلک غافل مشو

رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو
میر و ذلک از دل آینه زنگار تو
آیه رحمت ندارد و صف خسار تو
کل یکی از غنچه خبانت و کل از تو
بر سر هر کس افتد سایه دیوار تو
تین چون پروین کند مرگان بی زهار تو
کبک از لبست و پاکم که از رفتار تو
چون تویی باید که سر بر روی از کار تو
بر سر این نقطه جولان میکند پر کار تو

سرو تیرسم که بال قمر باز بشکند
کیست حمایت تا کرد و محمود اول نگاه

سخت می بچد بخود از غیرت رفتار تو
شد و عالم محو آبرینیه رخسار تو

شکفتگی نشود سبز در چمن مینو
زبان چو پسته شود سبز در مینو
نفس گسسته چو تیری که در گمان بچد
صدف ز دوری که هر چمن ز رفتن کل
بیا و صلح ده این همدان و دیرین را
تو بار و ن شده از چمن لاله و کل
شود ز شیشه خالی خمار می افزون
کجا رسد تو پیغام نا توانی من
بچشم شبنم این بستان کل افتاده است
ز ما توقع پیغام و نامه بچهر نیست
بروی گرم تو ای نو بهار نسیم

باشک شمع زنده غوطه اینچمن مینو
که چو نقطه شود رشته سخن مینو
برون خانه دو و شمع اینچمن مینو
چنان بجا که برابر نشد که من مینو
که همچو روغن و آینه جان و تن مینو
هزار کاسه خون میخورد چمن مینو
غبار دیده فراید ز پیرهن مینو
که تا رسیدن لب خون شود سخن مینو
ز بس گریسته در عرصه چمن مینو
که قناده بسر رشته سخن مینو
که شد فشرده دل صایب از سخن مینو

ز جلو پای صبور بردان راه مرو
دل و نیم نداری بکوشه نشین
بتیغ بازی امواج بر نمی آید
چو غنچه دست درختی مازده کن بشک
ز چشم نرمی دشمن فریب عجز مخور

نکا هدری دل کن بی نگاه مرو
بلا نگاه محبت بیک نگاه مرو
حباب دارد درین بحر بی کلاه مرو
نشسته روی بدیوان صبحگاه مرو
دلبر بر سر این آب زیر کاه مرو

سپاه غیرت حق با لبیک تنگان باست	چو فتح روی و دهر از پی سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را بنجا ک کند	اگر ز زنده و لانی بجا نقتاده مرو
مرا از خضر طریقت نصیحتی ماوست	که بی کواهی خاطر هیچ راه مرو
سزای نیت طلبیدن نجا ک فحول باست	نکفتمت بی آن ترک کج کلاه مرو
خطت که رفت بغیر دل ماه از و	پوشیده است کعبه پلاس سپاه از و
من بسته ام لب طبع اما نکارین	دار و دمان بوسه ز پی که آه از و
باغ و بهار چشم و دل قانع منست	صحرای ساد که زوید کسب از و
زلفت بشک اگر رقم بندگی کشد	آن خون گرفته کیست که خواهد کوه از و
تا جلوه داد قد قیامت خوام را	آمد هزار سنسکر محشر راه از و
در و دمان خامه صایب نهفته است	برقی که روی صفحه شود همچو ماه از و
یک صاف دل در انجن روز کار کو	عالم گرفت تیرگی آینه دار کو
هر جا که صاف ضمیری شکست	آینه درست درین زنگبار کو
چون یک تشنه اند و یغان بخون هم	در قلم فلک که آید از کو
خونین دلی چنان درین شربت نیکار	کافاق را کند تنفس شکبار کو
تا تیغ که کشتان بد آرد و دست	یک در سر گذشت درین روز کار کو
بی خون دل ز چرخ ذاعت طبع دارد	بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
ای اگر دم ز رهروی عشق میزنی	در پرده نظر اثر خشم خار کو
بر وانه تا بشمع رسید آرمیده شد	در یابی بفراری مارا کسار کو

۵۰۴

چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی	ز یک شکسته و زده اشکبار کو
این آنقل که حضرت عطا کرده است	از آتش سماع دل سحرار کو
خضر اگر در خواب پند خنجر ترکان او	میشود زخم نمایان عمر جاویدان او
روی شرم آلود او زیور نیکو و بخود	شدیم بیکانه محرم نیت درستان او
استین از شاخ گل دارند و ایم بر او	غنچهها از شرم سکر خنده پنهان او
همچو آب زندگانی بنجور در حضرت	سر بر شرم باشد چشمه حیوان او
نعل شبنم را ز برک لاله ارتش نهند	اشتیاق آفتاب جرده تابان او
دامن از دست نکارین ز لای می کشند	ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او
عالمی چون کوی گردون سپرد پاکشاید	تا که از خاک بردارد خم چوکان او
خود فروشیهاش میشد با خودیاری	یوسف مصری اگر میبود و در دوران او
از خط شبنم آورده است زمانی زین	تا نه بچرخ دل سراز خط فرمان او
روز محشر را با سانی بشب می آورد	هر که یکشب را بر روز آورد و زجران او
تا چه باشد مشت خاک من که کوه طور را	در فلخن میکند ارد شوخی جولان او
صایب از اندیشه تربت دوان غارت	هر که باشد سینه روشن دوان او
چشمی که فتاد بر لقای تو	شد مشرق کو بر از صفای تو
هر روز هزار بار می سپرد	هر کس که نزد از برایی تو
جان بخضر چشمه حیوان	از غیرت لعل جانفرای تو
میشد چو شکوفه مغرور قصان	میداشت بهار اگر هوای تو

پوسته بآب خضر شد جوش بر خاک چو برک لاله میریزد میکرد هزار باغبان در خاک صیاد ترا چو آهو می شکین پای اندازست اطلک کردن آینه بآب چشم در ماند شمس برهنه میشود در دل اکسیر حیات جاودان دارد	جان داد کسی که زیر پای تو خونی که میشود حسای تو کل را می بود اگر و فای تو بوی تو بست رسنمای تو در بگذر برهنه پای تو بی پرده اگر شود لفتای تو آبی که خوردند پر حسای تو چشم صاب ز خاک پای تو
چه باشد حاصل مرغ چمنی کلغ از تو مکر بر سر بالین شبنم آفتاب آمد مرا شرمند که روی از دل امیدوار خود شد از سنکینی بیا پریم دل نرم شمن را بتلخی میتوانی شکرستان کرد عالم را بجای دستگیری کن خمار آلوده خود را مرا خود نیست یارای سوال آخر چه میکوی بقسمت را صنیم ای سنک که بگرچه بخوای نیشد زخمی تیغ تغافل انقدر صایب	که از کل میخورد صد کاخون مردم بهار از تو نشد روشن شود یکبار چشم اشکبار از تو مبادا هیچ کافور جهان امیدوار از تو به پنهان دیدنی هرگز نکشتم مساز از تو که دارد آرزوی لب و امید کنار از تو چرا ای بر رحمت بردی ماند غبار از تو اگر برسد کناه من کسی روز شمار از تو خمار بی شراب من شراب پنجه از تو اگر میبود ممکن قطع امیدانی کار از تو
از پریشانی نیندیشد که ای زلف تو	عمر جاویدان بود کمر سنخای زلف تو

محو کرد نقطه اش در بر عمر جاویدان رشته جمعیت اوراق از شیراز دست در کنار آب حیوان افتد از موج سراب پنج مغزی نیست کرد یوانکی معنویت کاسه در یوزه سازد ناف آهو می چین دل می افشاند دامن بر عیسیر برهن چون تو انم صایب از زمان اگر کشید	هر که سازد خود جاز از فای زلف تو هست بر آشفته کان واجب و عانی زلف تو از دو عالم بگذر و هر کس برای زلف تو در زمان بد احسان رسای زلف تو تا کند بوی کدای از هوای زلف تو خاک بازی میکند در کوچه های زلف تو من که از عالم بریدم از برای زلف تو
مینجاند که شوق تو باشد مدام او سنک ملامتی که بهم بشکند ترا طو مار در دو داغ عزیزان رفته است رحمت بر کسی شود خرج مردگان در هر سری که هست تمنای کلرخی صایب است قسمت مخفی دل عشق	دایم بزور باوده زند و در جام او چون کعبه واجبست بجان احترام او این مهلتی که عمر در ازست نام او چون حافظه از سر اسر کلام او از بوی کل پری زده کرد شام او دست که میرسد بی لعل فام او
چون بشیند شود صد کوه کلین نشین با او ز فیض داغ سودا دام و دوشند زام نظر با سباعتش خراغ صبح را ماند لب و عوی شود و میایدی پیغمبری مال خواجه مسک ز بنور غسل ماند	چو بر خیزد جاز از جای خیزد زمین با او سلیمان میشود هر کس باشد این نکلین با او بر آرد و کردی چنان سر از یک استین با او صدف لب بسته باشد تا بود در شین با او که نیشی ماند از صد خانه پر انکبین با او

من از شرح پریشان حالی عاجزم صبا		بسرکوشی مگر کوید و وزلف عنبرین با او
لادنک از خون لشد ز کس سیراب او	میشود ز کس بهر رنگی که باشد آب او	
هر طرف صبح امیدی هست از چشم سفید	تا کجا طالع شود خوشید عالمتاب او	
مطربا تر دست میخواهم چون آب او	روز و شب با سلسل نغمه سیراب او	
از خمار کجا دارد خبر میخوا ره	کز کبکده نهایی لب باشد شراب ناب او	
اینکه زده زاده افسرده کی کیفیت	میتوان دریافت از خمیازه حباب او	
هر دو عالم با خرامش مشت خاری نیست	خار خشک ما چه باشد در ره سیلاب او	
هر دلی که خیرت دیدار صایب آب شد	جلوه مهر خموشی میکند کرداب او	
عقد بکشد از آویز کارم چو سحر	زیر بار دل سیر آمد روز کارم چو سحر	
کرخه رسباب جهان کجا دارم چو سحر	زیر بار منت چندین بهارم چو سحر	
محو نتوان ساختن از صفحه خاطر را	مصراع حبسته باغ و بهارم چو سحر	
از رعونت نقش هستی در بساطم رنگ	آب روشن کرد بود آینه دارم چو سحر	
طوق نری در بساطم چشم حیرت میشود	بسکه سرگرم تماشای بهارم چو سحر	
باغ را بی برک و فصل خزان مکن چشم	کام تلخی کز نشد شیرین بهارم چو سحر	
نشدند چون شبت شاخ میوه دار از	باتی دستی زخو و ناز دارم چو سحر	
سروازی نیست از نشو و نما مطلب را	خواهم از کل رشته خود را بر دارم چو سحر	
سبزه بختم درین بستانسرا با بال شد	پنجه ز کین مکر دید از نکازم چو سحر	
فرصت خاریدن ز منت از حیرت مرا	دست خود را بغل بویسته دارم چو سحر	

خجلت روی من از سنگ طفلان	بسکه از بچا صلیها میسارم چو سحر	
برک عیش بنویا است روی نازه ام	در خزان از نو بهاران با کارم چو سحر	
بار من از او کی و برک من دست است	حز جان باغ و تعوید بهارم چو سحر	
کوه را از پا در آرد و تنگد سینه ام	سالمها شد خویش را برای دارم چو سحر	
بسکه خوردم ز بر غم چون بزوارم بکرم	سبزه پوش از خاک زخرد غبارم چو سحر	
بازاران و صایب بود در نسیم	صایب از حیرت غنا اختیارم چو سحر	
مشو چو موج شلایین بهر کنار و برو	کمند طول امل را فراسم آرو برو	
جهان تیره نه جای سپید کار است	سبک ز دل نصیحتی چون سحر بر آرو برو	
بزر برک تعلق ز خود سیما دار	سر سپهر بر یق قدم در آرو برو	
فما عشق ندارد دامت از دنبال	بباز هر دو جهان را درین قار و برو	
نشارتست همه کجهای روی زمین	مشو مقید سیم و زرنش آرو برو	
مکن چو شمع بکینه عمر خود را صرف	چو آفتاب بهر جا سری بدر و برو	
جهان شکار و تو چون برق بر جناح سفر	بگیران کبابی ازین شکار و برو	
چو پیش روی تو آید هرا پنجه میکاری	مکن نگاه بدنبال خود بکار و برو	
چو رفیق از سر کوی وجود ناچار است	چو شمع ماتم خود بپشت زار و برو	
جهان کرایه دیدن نمیکند صایب	چو غنچه سر ز کربان برون مبار و برو	
ز شرم قد بلند تو آب کرد و سحر	بزر خاک ننان از حجاب کرد و سحر	
دران چنین نهال تو جلوه کرد و سحر	ز طوقی فاخته پا در رکاب کرد و سحر	

بلند نام عشقت حسن برجات	ز جوش فاخته مالک رقاب کرد و سرو
بنجار و خس نتوان گشت شعله آرم	ز سوز سینه قمری کباب کرد و سرو
ز طوق فاخته کرد و ابهاکت تصویر	اگر ز شرم تو ز نیکونه آب کرد و سرو
در آن مایض که صایب قلم کلف کرد	عجب که سبز کرد از حجاب کرد و سرو
غافل از داغ جنون ای دیده روشن	کرر مای چشم داری غافل از روز روشن
کر نچینی خوشه چون مور بر چین دانه	دست و دامان تنی نه از این روشن
این سیه کاران سزاوار تو چه پیشد	پیش این تر و انسان آینه روشن
احتیاط از کف ده هر چند در راهی	همچو موسی بعصا وادی روشن
باش زیر چرخ تا آینه ات وار و غبار	چون شدی روشن غبار خاطر کل روشن
دامن اهل تجرد با کرا بخانی مکیه	بر سیاهی سبک و بار چون سوزن روشن
خون فاسد در بدن من بانی شست	نیش مردم بر نمی تابی رک کردن روشن
جمع کن چون شبنم گل با دامن ادب	از نگاه خیره کل را خا بر آه روشن
آب روی نیست در گلزار خشک را	چون نزار چشم تر در حلقه شش روشن
شکوه ناسازی کرد و ناهل دل به	یوسف کل برین را خا بر آه روشن
بر چراغ ما که چشم جهانی روشنست	تا توان فانوس شد ای سنگدل روشن
جستجو صایب بجای میرساند خوش را	هر قدر سختی بدینی سست و زلف روشن
بر نمی آید کسی با خوی یک پهلوی تو	هست یک پهلوتر از خواجگان با خوی تو
تیغ جوهر دار با جوهر زبان بازی کند	بی اشارت نیست یکدم گوشه بروی تو

تنگتر از خانه چشمست بر سیلاب اشک	دامن صحرای امکان بر رم آهوی تو
شبنمی که هست وقت صبح کل را بخدا	از حیا طوفان کند مردم عرق بروی تو
میکنند از عطسه تسلیم جازا همچو صبح	در داغ هر سبک و جی که پیچد بروی تو
از سرش افتد کلاه عقل در اول نگاه	هر که اندازد نظر بر قامت دلجوی تو
مشت خاک من آید و نظر جانی هست	آسمان از غنچه شبان جرم کوی تو
میگذارد وینب و در کوش از نوای لیلان	هر که صایب بشنا کرد و گفتگوی تو
نکرد و مصفا از خطاب کوهر نثار او	که میشود سیاهی اعقیق آبدار او
سهی سروی که چشم منغذ از اشطارش	ز تمکین بر بنخیزد غبار از ر بگذار او
شود چون ناف آهوشک خون حلقه ش	بخاطر بگذراند هر که زلف مشکبار او
کجا خود داری از پروانه پتیا بی آید	در آن محفل که با مجر رقص آید شیر او
می نمر و ج را از صرف بهتر مستوان خون	ز یاد از چشم باشد فیض لعل آبدار او
حلاش باد هر آبی که مینوشد از این ش	چو تانک انگس که کرد آب می در جو بار او
دو عالم کر شود ویر و زار از جانیخیزد	سپیدی که بر آتش نشاند اشطار او
بجای اشک آب زرنکی در دیده اش کرد	دل هر کس که چون صایب شود آینه دار او
جرب نرمی رقیبان تمسکار مجو	کل بنجار ز غار سردیوار مجو
منو تحقیق زار باب عایم مطلب	انچه در سر نتوان یافت ستار مجو
با علائق سخن از عالم تجرید زن	پیشی از قافله با جان کر انبار مجو
سخنی که لب خاموش تراود و برست	کوهر سفته ز کجینه اسرار مجو

در تراوی قیامت نتوان یافت کجی	حیف و میل از دل و از دیده پیدار مجو
سر و دست تهی خط امان شد زخوان	عمر اگر میطلبی روزی بسیار مجو
دل آسوده نخواه از فلک نیکاری	خوشه از سبزه سجاصل زکار مجو
سایه بال بها خواب کران می آرد	در سرار پوده دولت دل پیدار مجو
خون جوشد مشک محالست در خون	دل خود صایب از آن طره خوشخوار مجو
زمین از اشک پر شورم بطوفان میزد	ز آب کوهرم ساحل بجان میزد
ندارد کوتی در درباری زلف از انفاز	که مصرع چون بلند افتد بر یوان میزد
ز فکر کامل او خاطر آشفته دارم	که هر مویم بعد خواب پریشان میزد
ز خون گشتگان پروانه دار و تیغ پاکش	که موج شوخ بر درباری جان میزد
غزال وحشی من چشم خواب آلوده دارد	که از شوخی رک خوشش بجان میزد
تواند بجزیری بر نیل جان خویش میلزی	و کر نه تیغ او بر آب حیوان میزد
ز چشم بد خدا خاک قناعت را نکند آرد	که خون آنجا به نغمتهای الوان میزد
ز اقبال قناعت مومنی زنگین دارد	کف خاکی که بر ملک سلیمان میزد
چه خواهد بود صایب تو شخند آن لبشیرین	که حرف تلخ او بر سرستان میزد
چه دل کشایدم از باغ بوستان میجو	که شد ز شکلهای غمجهستان میجو
خبر بآینه میگیرم از نفس مردم	بزند کی شده ام بسکه بد بکان میجو
ز جنبش نفس چون جرس قنار خیزد	ز بسکه در دهنم خشک شد زبان میجو
چو تخم سوخته ز خاک بر نمی آید	که شدست مرا حرف در دمان میجو

چنان گرفته مرا داغ در میان میجو	چنانکه لاله گرفته است داغ را بمیان
اگر چو غنچه گل و اکتم و مان میجو	زمین بپاره دل لاله زار میگرد
اگر لب زسد جان ناتوان میجو	بر یوانست ز کرد و ملال در زار میگرد
اگر کشاده شود چشم خونفشان میجو	بکار و ان بسک سیر اشک کوچه دهد
چنین رفته ز کف اشک لغزان میجو	بیای بوس تو خواهد رسید همچو کاس
که بر جناح سفر از لبست جان میجو	بپا و صلح ده این دل میده را با تن
چو تیر مسجد از حلقه کمان میجو	بطوق فاخته و سرو اگر نظر نکنم
اگر روم تماشای گلستان میجو	یکی هزار کنم شور عند لیسان
اگر بسایه سروی کنم مکان میجو	انمان نمیدهم سچو تیغ زهر آلود
رسیده صایب بدیل ز بسکان میجو	بغل کشاده بشمشیر میدو چون خم
دل مشت خار و موج در بایست آرزو	دام و کند کردن و لهاست آرزو
چون موج بر آب بسک بایست آرزو	در دامن کشاده صحراهای سینها
تا چون کره برشته جانا باشد آرزو	از چشم سوزنست دل خلق تنگتر
کست اختر ز دست زینماست آرزو	هر لحظه خار پرین یوسفی شود
در عالمی که بادیه پیاست آرزو	کروی بد نیست از آن از روی دل
عالم بپاست تا بر پاست آرزو	از آرزوست عالم اینجا مشط
پهوده کرد و امن صحراست آرزو	تا در تو هست خار موس سچو کرد باد
ورنه براق عالم بالا است آرزو	چون خربگل زمت پست تو مانده است
دل ساداه کن که سلسله بایست آرزو	عیسی بخرچ از دل بی آرزو رسید

هر سکوت بادل بی آرزو خوشست هر کوچه هست چو خورشید میدود عمرش تمام خرج تماشا شد و هنوز زاهد اگر لذت دنیا گذشت است وز روز کار پاک و امان حسن تو نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را صایب چو مویایی و چون سنگ درو	از خامشی چه بود چو کو باست آرزو یارب ز جستجوی کشید است آرزو چون کو دکان هلاک گشت است آرزو چون طفل دوزخ دار سر باست آرزو دست ز کار رفته و لهاست آرزو مقصود دل کجا و کجا باست آرزو در بستن و شکستن و لهاست آرزو
عشق سلطان زمین فلک کارد عالم از حسن ازل بیکره آراست از سپهر شرف تن آسانی نخواه کر این عنوان بجان چرخ خواهد شد بحر خوشنوا رست بی ساحل جهان بعد عمری آسمان گرفت احسان کند از گلستانی که من دارم میدرکش بر سر باز آید زندگی آینه است بحر از هر چند خوب منع در درگاه نیست نیست صایب دل غنیمت از تنگی زندان جسم	سروازان جهان چون کی سرگردان درو در بهشت افتاد خشمی شد حیران درو پیرهن از چاه دارد و یوسف کنعان درو خنده سو فار کرد و غنچه بیکان درو کز تر بهای فلک ایم بود طوفان درو استخوان شکستی منت بود پنهان درو نیست خیز خرم نمایان یک کل خندان درو چهره هر کس نبوت میکند جولان درو هست چندین دست روز پنج جان درو چون صدق شکست کوهر میشود سلطان درو
بیا که سوخت مرا بجز پیر و ست تو	کباب کرد مرا در دو داغ وقت تو

ازین زیاده توقف کن که نزدیکست رضیبت تو من از عمر کامیاب شدم هر آنچه میرود از دیده کز دل برود رسیده بود بلب جان چه دیده من چو کربا باده کرده در کوی شیشه شده است در از تر ز شب هجر نامه باید من از زمان چو قلم سبز سجده بردام چو کوی در خم چو کان حادثات افتد ز حکم تیغ قصا سرنی تو آنجید زبان ز عهده تقریر نمی آید	که جان من سفری کرد و از اقامت تو کنم چگونه فراموش حق صحبت تو چرا زیاده ز دوری شود صحبت تو گرفت و امن جاز امید رحمت تو ز بسکه هست کلو کبر و در وقت تو که خامه شرح و به شوق بی نهایت تو که طی چو نامه شود روز کار و وقت تو سری که دور شود از رکاب است تو و کز نه کیست جدایی کند حضرت تو اگر خموش بود صایب از شکایت تو
از نسیم ای ساکن بیت ازین غافل شو چون نمی آید چشم از بس لطافت تو بهار دیدنی دارند جمعی کز سفر باز آمدند چون ز محفل مایه نتوانی کشیدن شمع چون خرابی نیست معماری بنای جسم را شکر این معنی که در غربت غیری یافتی چون عشق از نسیم وز هر چند پای خاها نیست چون مستی کلیدی مخزن آسرا دیدنی از اخوان چه پیش آمد غریب مصر را	چشم منخواهی ز بوی بهر غافل شو از تماشای کل و سوسمن غافل شو ز بهار از تازه رویا چمن غافل شو از حضور خلوت در انجمن غافل شو تا نفس داری ز تعمیر بدن غافل شو حق شناسی کن از اخوان وطن غافل شو دل منه بر غربت از یاد من غافل شو در بهار از نامه مرغ چمن غافل شو از تنی چنان صحرای وطن غافل شو

چشم پاک من که دارد از آن حسن را	کز خود غافل شوی باری ز غافل مشو
در سیاهی صاب آید زندگانی بد	زینهار از خال آن کنج و هنر غافل مشو
ای عالم از ظهور صفات غیبان شده	بست و گشتا دوست تو فدا و کاشان شده
پیدائی تو دست اشارات کرده قطع	عربانی تو پرده چشم جهان شده
از پدید رخ بخشش حسن کریم تو	هر فرده هستی خود بد کمان شده
چندین هزار فاخته از مرغزار قدس	در جستجوی سرو تو بی آشیان شده
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است	از جو پیاز ذکر تو طرب اللسان شده
اندیشه بلند حیا لان عرش سیر	از دور باش کنه تو در دل نهان شده
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو	کل کرده است ز کس چشم تبان شده
با یک زبان بشکر تو هر سبزه ده زبان	با صد زبان بجهت تو کل یک زبان شده
یک قطره عرق ز رخ لاله زنگ تو	بر برک کل حکیده لب و لبران شده
از خاک وانه سوز تو یکدانه ضعیف	پیر و نقاد خال لبستان شده
چندین هزار قامت از تیر راست	در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
خواب کران بدیده پاره بسته است	ورنه چنانکه هست حالت عیان شده
بی سرمه چشم را که چنین میکشد سیاه	عالم سیاه و نظر سردان شده
کل را بروی تازه آتش چه نسبت	دو رخ فسوده است باغ جنان شده
اینست اگر زوی تو فردا است و ایم	صایب یکی جمله دردی کشان شده
دست اگر در کمر را هر دل زده	بی ترد و بمیان امن منزل زده

دامن خضر را که دل کو بست	بشت پای که برین عالم باطل زده
میشود شهپر توفیق اگر برداری	دست عجزی که بدامان و سایل زده
باز کن از سر خود زود تن آسانی را	که عجب قفل کرانی بد و زده
چون بعب و مهر خویش توانی بر آ	تو که از جهل در آیین را کل زده
از تمنا که می رشته عمر تو نداشت	تو برین رشته دو صد عقده کل زده
چون نداری دل لکاه و راول قدمی	بوسه هر چند به پشانی منزل زده
پاس دم دار که شمشیر و دم خواه	در دم مشرومی چند که غافل زده
در قیامت سپر آتش و فوج کرد	از دم مهری اگر بر لب سایل زده
نیست ممکن که ترا آب سازد صاب	آتش کز نفس کرم بمجفل زده
دل غفلت چون خود آریان بک تو	چون کل از هر شبنمی آینه برز انومنه
نام خود را که ممکن کرد از سبک دستی بلند	دست خود بر روی است آینه بیند
بستر سکانه را هزار مار خفته است	جز سبک ای زاوه خاک سیه پهلومنه
جوهر سکانه این تیغ را در کار نیست	بندی از چاین جاین بر خطه برابر و منه
نبض حاذق نیست جز دست مسیحی می	شانه غیر از دل صد چاک بر کیومنه
بر نمیدارد شرارت حسن بکیا آمده است	چشم بکشت نام لیلی را بهر آه و منه
پاس وقت صحبت نازک خیال از ابد	بطلب و خلوت ارباب معنی و منه
شیر مردان از کی صایب فروی	رتبه خود را برابر با سگ آن کومنه
دلاینه و کر بر سر ناز آمده	از دل من چه بجا مانده که باز آمده

از عرق زلف تو چون شسته گوهر شده	هم جا که چه بکین و بس از آمده
در بغل نشسته و در دست قیج در چنگ	چشم بد دور که بسیار آمده
بگذر از ناز و برون آبی ز پیرهن شرم	که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده
می برده می بستان دست بزن پای کوب	بجز آبات نه از بهر نماز آمده
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم	چون غم بنحاله ام ای بنده نواز آمده
چون نفس سوختگان میری ای صبا	میتوان یافت کز آن لف و ز آمده
سخن بجزیران زنگ حقیقت دارد	تا تو صایب بسکوی مجاز آمده

مار است سلسله جنبان اشاره	کافیت بزم سوختگان ترا اشاره
تا پای بر فلک نگذاری ز مهند خاک	مویست اگر چو شیر شود شیر خواره
همت بلند دار که با همت بلند	هر جا روی تو بسن کردون سواره
از اهل فکر باش که باد و باران فکر	هم در میان مردم و هم بر کناره
از آفتاب تجربه گردید سنگ موم	وز خام طینتی تو همان سنگ خاره
از هستی دور و زده تنگ عارفان	تو ساده لوح طالب غم و باره
یکبار نقش پای خود ای بجزیر ساین	تا روشن شود که چه هست که آواره
شرطت ریختن عرق سعی موج را	هر چند بحر عشق ندارد و کناره
مردان عنان بدست تو کل نوازه اند	تو هست غم در کوه استخاره
صایب ز آفتاب رخ یار شرم کن	از ره مرور و روشنی هر ستاره

از مردمان اگر چه کتاری گرفته	این گوشه را برای شکاری گرفته
------------------------------	------------------------------

بر هر چه جز خدای دل خویش بسته	آینه دام کرده غباری گرفته
قانع بزمک و بوشده همچو شاخ گل	دستی در از کرده نگاری گرفته
در زیر برک سرکش از تیغ آفتاب	بعد از هزار سال که یاری گرفته
چون کل ترا با تش سوزان شود لیل	از نقد عمر اگر نه شماری گرفته
قانع چو سهر و و پدید برک از تر مشو	این کیفی که رنگ بهاری گرفته
صبح امید در شکن استیناست	کز آنکه دامن شب تازی گرفته
در هر کشودن نظر و بستن نظر	ملکی کشته و حصار ی گرفته
زین دعوی بلند که با خلق میکنی	از بهر خود تنیه و اری گرفته
از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک	بر دل اگر گریسته غباری گرفته
خواهد قناد و دامن منزل بدست تو	صایب اگر رکاب سواری گرفته

ای صید پیشه که دل از ما گرفت	بر خویشتن بیال که صفت گرفته
جز دو و تلخ حاصل اینشت خار است	ای برق خوش عنان چپی ما گرفته
جای تو در بهشت برین است سخن	کرد و ضمیر اهل ولی جا گرفت
که هست وحشتی بدل از مردمان ترا	در کج خانه دامن صحر گرفته
داری گمان که عشق شکایت کوشته است	سیمرغ را بدام تنگ گرفته
در هر دراز کردن هستی ز روی صدق	پایانه ز عالم بالا گرفت
بی اشتهار یافته خانه و بهشت	اینجا اگر کتاره ز دنیا گرفته
آیات حق مشاهده از دل کرده	مصحف کتب برای تماشا گرفته
صایب چنین که در پی رسم افق دارد	فرو است زنگ مردم دنیا گرفته

ای در آتش از هوایت نعل بسیار میتواند مهربان کرد آن دل پرجم را بقراری که کند معذور باید و آتش در شکست است حکمتها که چون شکست در سخن بچیده ام ز آن که چون طفل بنم قطع کن یارب امید پند اهل جهنم	از سپایان تنهای تو خضر آواره اگر سازد آب و آتش جمع در غار هر که دارد در کربان چرخ دل تشنه غرقه را دستگیری میکند هر بار غیر اشک خود ندارم مهره کهوار چند جوید چاره خود را ز هر چاره
ای انگه دل بمر سبک و نهاده پراهنی که میطلبی از نسیم آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را کوری نیز و بعضا کش برون چشم تا نمیکشد دل تو باین تره خاکدان بر روی هم هر آنچه که از روی و بال امروز خانه بصفای دل تو نیست و انچه امتست سرانجام رنگ بوی	در رکنا رسیل میبازا کشاده دامان فرصتی است که از دست داده تو بچرخ جوهر و بیکجا ستاده خود خوب بشو چه در پی خوابان فاده هر چند بر سپهر سواری پیاده جز دست اختیار که بر هم نهاده کر زورش ز دیده عبرت کشاده صنایب چه محو بوی گل و رنگ باده
از دل سودای آسمان نکست کوه عقل را عاجز کند کوه غم از کرد و نکستی چرخ را ناسازی اینچنین سازد بر تو از سنگین کای دامن صحرایست	از هلال تیشه آتش خنکست کوه زیر آن شهسوار عشق شکست کوه ورنه با هر کس آهنگ است کوه ورنه بر سیل بهاران شکست کوه

چهره که سار لعلی از فروغ لاکست پیش کوه در و ما باشد سبک چرخ کلاه پیش ازین که ناخن از نو آتش داشت از شکوه کوه مگر چون سنگ طفلان سبک بی شجاعت کار نکشاید ز کار کاظم نیست صابیحی کس محرم از احسان	از شرارت تیشه آتشین نکست کوه ورنه در میزان بند روان که است نکست کوه این زمان از تیشه آتشین خنکست کوه کر چه از نکلین سراپا عقل تو نکست کوه در مقام ربوبی تیغ خنکست کوه کر چه از صحرایست میدان صاحب نکست کوه
لاله است انیکه از جگر خاک سر زده عنبر بجام باده کلکون فکند دهانه در چادر شکوفه نهفته است برکن از اشتیاق و تو ای نو بهار سن چون و انمیکند که از دل چه صلیست صنایب چو زخم سینه کل بخیه گیر نیست	یا لیلیست سر سیه خانه بر زده یا بخت است غوطه بخون جگر زده یا طوطی است غوطه به تنگ سکر زده دستی است شاخ گل که گلستان سبز زده زان دستها که سرو بطرف کمر زده زخمی که روزگار مرا بر جگر زده
عرق بر کک کلت مید و دشتاب زده ز خنده اش جگر آفتاب میسوزد مگر حجاب شود پرده تو ورنه نقاب نظر باین خط مشکین که میتواند کرد ز داغ من جگر شک آب کردید پایض کردن او را ز نقطه ریزی خال	نگاه کردم که این نقش را بر آب زده در البی که نمک بر دل کباب زده ز عارض تو گمانیت آفتاب زده که زهر بر دلم شمشیر آفتاب زده ز درد من کمر کوه هیچ و قاب زده تو آن شناخت که گشته آفتاب زده

کجاست فرصت دل بر گرفتن از عالم	چنانکه میروم از خوشی بشتاب زده
تو فکر خویش کن ای شیخ کار سببست	مرا شراب و ترابا طعن شراب زده
ملکش وصل تبان با جیایم صاب	که هست از دل خود روزی حجاب زده

نوبهار است این با جیایم کستان آمده	یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده
این لطافت نیست در باد بهاران	در لباس بوی پیراهن کنگران آمده
اینقدر شوخی ندارد برق جانسوز بهار	شهنشوار است پنداری بچولان آمده
جلوه بال پرزادان کند موج سراسر	زمین سلیمانی که در صحرائی امکان آمده
هر سرخاری زبان شکر برداشته است	محل لیلی همانا در بیابان آمده
میسرود در پرده دل رخسار پرنک بهار	در لباس رنگ و بو هر چند پنهان آمده
از حجاب دیده شبنم فروغ نوبهار	لاله و گل چراغ زیر دامن آمده
از چراغ دولت پدیدار گل بر خورده است	در دل شب هر که چون شبنم بستان آمده
خواب کرده صایب بر نو بختان حرام	بلبل پر شور تا مادر گلستان آمده

از حسن تو یک رقع بگلزار رسیده	از زلف تو یک نافه بتابار رسیده
زان دست که حسن تو نشانده است بگلزار	دامان پراز گل کنس و خار رسیده
از دیدن گل مست و خرابند جهانی	این جام همانا بلبل بار رسیده
کو دیده یعقوب که بی پرده به پند	صد قافله از مصر بکبار رسیده
ظلمت کسی خورده جازا نکند خرج	امروز که کل بر سر بازار رسیده
دامان نسیم سحری گیر و روان شو	کز غیب سولیت باین کار رسیده

ویر چو خیال است که از سینه کند باد	هر دل که بآن طره طرار رسیده
کاشانه اش از نقش مرادست نگارین	چشمی که بآن آینه رخسار رسیده
از شور قیامت بوش در هم کافور	زخمی که برابر دل انکار رسیده
صایب زند آتش بجان از نفس گرم	هرنی که بآن لعل شکر بار رسیده

ای آنکه دل با بروی پیوسته بسته	غافل مشو که در ره طاق شکسته
ای زلف یار اینقدر از ما کناره بسته	ماد لشتک تیرم و تو هم لشتک بسته
امروز از نگاه تو دل آب میشود	کو یار بروی کرم خود از خواب بسته
که در سفر خویش نشانده همزمان	تو چرخ هنوز میان ران بسته
روی زمین مقام شکر خواب است	در راه سیل پای بدامن بسته
سر سیدی بباد باندک اشاره	تا همچو پسته رخنه لب ران بسته
خواهی قدم بپای قارون نهاد زود	کوه تعلق که تو بر خویش بسته
اینک رسید موسم بی ربکی خوان	از باغ روزگار چه کل بسته بسته
در وادی که خضر و باعصار رود	از دست رفته تر ز عنان بسته
صایب هزار دام تا ساز موج	زمین بر چون حباب چرا چشم بسته

بصد دلیل ز رفیق ره خدای که چه	بصد چراغ ندیدن پیش پای که چه
گذشته اند ز چه بیعصا سبک پایان	تو میردی شبه چاه باعصای که چه
ز برق و باد سبق میبرد کم روان	قناده تو بدنبال رهنمای که چه
ز آفتاب شود بخته هر کجا خایست	تو میدوی ز پی سایه های که چه

زابر قطره بدر یار ساند کو خوش	تو چون حباب کنی خانه را جد ای که چه
چو سرو جامه آزادگان یکی باشد	تو هر روز بدل میکنی قبا ی که چه
قرارگاه تو در زیر خاک خواهد بود	تو پیری بفلک پای بست ای که چه
کد ای کوچه عشقت چرخ ازرق بود	تو دست کفچه کنی پیش این کد ای که چه
ترا که بهره از نوش نیست غیر از نیش	همی ز شهید لبالب کنی سدر ای که چه
ترا که در سر هر مو کره کشایی مست	چو زلف کار من افکنده بیای که چه
رنگ لاله برآمد ز خاک سبز و مید	برون ز پوست نیای بدین ای که چه
جواب آنزلست اینکه گفت فخری	غنی بکبر و بدل خواستن کد ای که چه

ساقی قدحی از می اسرار مراده	یک قطره از آن قلم زخار مراده
هر خط بجای نمی توان کرد و هن تلخ	کر صاف و کرد و دیکبار مراده
از رو قبول و کران پاک نزارم	یکدزه قبول نظر بار مراده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان	وستی بخاش دل افکار مراده
تلخست ز شیرینی جان کام و دانه	یک بوسه از آن لعل شکر بار مراده
یا سهل نما کار جگر خوار بسوزا	یادست و دلی در خوار بار مراده
این آنزل آدم عشقت که نمود	آن جام لبالب کن بردار مراده

آن خوش سیر را بد از خانه می کشیده	مایل با و فنادن چون میوه رسیده
مازه بهانه جورا بر یکطرف نهاده	شرم ستیزه خور از خاک و خون کشیده
مالیده استین را با بوسه گاه ساعد	تا ناف پیرهن را چون سجده دریده

بوی کباب و لها پیچیده در لباسش	خون هزار پدل از دامنش حکیده
چشم از فسانه ناز در خواب صبحکای	ترکان و افشاری ست نگار دیده
برق سبک عنان از امکان خوش بخش	میدان بطرح داده چون موی مریده
کل از انفعال رویش و خاک شسته نهان	ریان شرم خطش ز خاک خط کشیده
خود را بچشم عاشق بر خویش حلوه و دا	هر کام آن بگادی جرس خود مریده
برقی زابر بسته هر جا که رم نموده	سروی ز خاک رسته هر جا که امید
دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت	صایب کسی اور است و خواب دیده

بازب از عرفان را پیمانه سرشار ده	چشم مینا جان آگاه و دل سپارده
هر سر روی حواس من برای میزد	این پریشان سیر را در بزم و خمارده
در دل شکمزد و داغ عشق شمع بر فروز	خانه تن را چراغی از دل سپارده
مقی شد تا ز سر مشق جنون افتاد و دم	مخطی از نو باین مجنون بی پرکارده
نشا پاد و رکاب می نزارد و است بار	مستی و نباله داری همچو چشم یارده
در لباس تن پرستی پای کوبی شکست	و امن جازار مایی زین تم و دیوارده
قسمت خاصان بود هر چند در دواغ	عام کن این لطف را بخشش با این کارده
بر نمی آید بجز جام دست عشته دار	قوت بازوی توفیق را در کارده
پس و تاب بقراری ششم صد کوست	کنج را از من بکبر و سج و تاب مارده
چند چون مرکز کرده باشد کسی و مقام	پایی از آهن باین گشته چون پرکارده
شیوه ارباب همت نیست جو و ناما	خصت دیدار دای طاق و تارده
مدتی گفتاری کردار کردی رحمت	روز کاری هم من کردار بی گفتارده

پیش ازین پسند صایب ازندان خود

از پاسبان ملک تخت از دامن کسار

ای رازنده فلک چیست عیان همه
اسرار چار و قدر و مضمون نه کتاب
قدوسیان بکلم خداوند ارونی
روحانیان برای تماشای جلوه آ
کردی جدا پتخ زبان اسم هر هست
در عرض حال سبزه زبانان غرض و نیت
از قطره تا بقرم و از ذره تا بهر
از هر خدمت تو فلکها چون سنگ
در کار است چرخ بلند و زمین پست
غیر از تو هر که هست درین مهلت
افلاک پیش قامت همچو خدنگ تو
غیر از تو نیست شعله دیگر درین سیاط
جستند از فروغ دل زنده از هیچ
غیر از تو نیست در دلی چشم چرخ را
شیران بر صولت و فیضان جنگوی
در خدمت تو تازه نهالان بوستان
پیش تو سرخساک مذلت نهاده اند
نه آسمان ز شوق لب فشان تو

در دامن تو حاصل دریا و کان همه
در نقطه تو ساخته ایزد نهان همه
پیش تو سرگردشته برستان همه
چون کو دکان برآمده بر آسمان همه
نام از تو یافت چرخ و زمین زمان همه
یکسر نموده اند ترا ترجایان همه
پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
ز اخلاص بسته اند کمر میان همه
از بهر زرق است نعیم جهان همه
مان تو میخورند برین کرد خوان همه
خم کرده اند پشت ادب چون گان همه
افلاک و انجمن شرار و دوخان همه
دل و دکان خاک ز خواب کران همه
روشن بست چشم زمین و زمان همه
دادند عاجزان بدست عنان همه
استاده اند بر سر پا چون ستان همه
با آن غلور تبه روحانیان همه
و اگر ده اند همچو صد فهادان همه

پاس نفس داری و قدم را شمرده زن
این آنگول که او حدی خوش کلام گفت

دارند چشم بر تو درین کاروان همه
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

طعمه نور شوی کرد سیلیمان شده
ای که چون موج بیازوی شنایینا
عالم خاک بجز صورت دیواری نیست
چرخ نه جامه فانوس مهیا کرده است
مصرعت تمنای تو نیلی نیست
چرخ و انجم بدو صد چشم ترا میجوید
آسیای فلک از بهر تو سرگردان
بود سی پاره اجزای تو هر یک طای
که و تاج بر سپر و پانی ندهند
دامن دولت خورشید چو شبنم بکف
چون میزان قیامت همه را می بختند
چو دی جامه تخت درین ستان
پیش عفو و کرم و رحمت یزدان

زال میگردی اگر رستم ستان شده
عقربست که باز بچو طوفان شده
تو درین صورت دیوار چه حیران شده
هر شمع تو تو از بهر چه کریان شده
چه بد آموز باین گوشه زندان شده
در زوایای زمین بهر چه پنهان شده
تو زانده روزهی چه پریشان شده
اینچنین جمع بسی که چو تو آن شده
بچه خدمت تو سزاوار دل جان شده
چه مقید به تماشای گلستان شده
بهر سجیدن مردم تو چه میزان شده
تو درین خانه ز نور چه عریان شده
کم گناهیست که از جرم پشیمان شده

شوخی و میخواره و شکر و غرور خوان شده
هر چه در خاطر هر کس گذرد میگذرد
تو که هر سخن اهل سخن شنیدی

چشم بد دور که سرفتنه دوران شده
خوش آوایاب او افهم و او ادا شده
چون سخن ساز و سخن فهم و سخن شنیده

تو که از خانه رده کوچه نمیدانستی تو که از شرم در آینه ندیدی برکز تا پریر و زشکر خند نمیدانستی بر نهال تو صبا و دوش بجان میلزید پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج بود آواز تو چون خنده کل بر تشنه یوسف از قافله حسن تو غارت زده شد جای قد سرو و خجالت کشد از روی بهای نمی توان بر روی تو بامید حیات چون فدای تو سازد دل جازا صبا	چون چنین را هنر در برده دان شد بشارت که اینطور شفا و ان شده این زمان صاحب چنین سکرستان شده این زمان بار و راز میوه الوان شده این زمان از ده رین جنس فراوان شده چه ز عشاق شنیدی که نوا خوان شده بدعای که چنین صاحب سامان شده تا تو چون آب درین باغ خوان شده که ز خط خضر و ز لب عیسی و ران شده که همانطور که میخواست بدانشان شده
---	---

چهره را صیقل از آتش می ساخته ای سبا خانه تقوی که رسیدت آب در سر کوی تو چند آنکه نظر کار کند مگر از آب کنی آینه دیگر و رنه چون ز حال دل صاحب نظر از غافل تو که از نماز عشاق نمی برداری نیست یکسر و درین باغ بر غنای تو دولت حسن تو وقتت شود پادشاه آتش را که از و طور بر نهان آید	خبر از خویش نداری که چه پرداخته تا ز منزل عرق آلود برون تاخته دل و دین است که بر یکدگر انداخته چه آینه نماندست که نکند اخته تو که در آینه با خویش نظر باخته صد هزار آینه هر سوی چه پرداخته بسکه کردن تماشای خود از اخته کار مارا چه بوقت دگر انداخته در دل صایب خونین جگر انداخته
--	---

ای غنچه لب که سر بک بیان کشیده برق سبک عنانی و کوه کران کاب نمکین لفظ و شوخی معنیست در تو جمع صد برهن غریب تر از یوسف حسن چشم بد از تو دور که چون طفل اشک در پله غرور تو دل کرچه بی بهاست غیر از نگاه عجز که از دور میکند	در پرده و پرده عالم دریده در سج جان و همه جا آرمیده در جلوه و پای بدامن کشیده در مصر ساکنی و بکنعان رسیده هر کوچه که هست به عالم و دیده از آن مده ز دست که یوسف خریده ای سنگدل صایب پدل چه دیده
---	---

از آنکه نیست دلبری از دل چه فایده ز بچه تازیانه بود فیل مست را این سیل رخنه در دل فولاد میکند اکنون که شد سفید مرا چشم انتظار مجنون چو نسخه از رخ لیلی گرفته است از آنکه هست چون که از آب خود خط در چشم تنگ مورد جهان چشم سوز چشم کرمه سیر ز نعمت نمیشود صایب ترا که طاقت دیدار نیست	جایی که برق نیست ز حاصل چه فایده دیوانه تر از سلاسل چه فایده بستان بروی عشق در دل چه فایده از سرمه سیاهی منزل چه فایده و بکر ز پرده واری محمل چه فایده از لنگر سلامت ساحل چه فایده و لنگر را از وسعت منزل چه فایده غزال را از کثرت حاصل چه فایده از انتظار دوست محال چه فایده
--	---

تا رخ از باد کزک برافروخته نیست صیدی که دلش زخمی مگر کان تو نیست	جگر لاله عذاران چمن سخته کرچه از شرم و جفا باز نظر خسته
---	--

میتوانی بنکاهی و جهازا دل داد مژه در دیده نظار کبان خواهد بست میشود کار و دلجو یک شیوه تمام من کجا بجز کجای فلک می انصاف میدهد بوی دل سوخته صایبخت	اینقدر دل تو بر روی هم انداخت این چراغی که تو از چهره بر آویخت اینقدر شیوه تو از هر چه هست بهین داغ مبوزی که بر آویخت میتوان یافت درین کار نفسخت
در تمام عمر اگر بگرد عاشق بوده چون می کلرنگ خون عاشقان عمارت از پیشانی مشو غافل که روز باز خوا بهرار آن بشد آسوده در زیرین بحر رحمت از تو هر ساعت بزمی نشو تا ز خود پیرون نمی آبی سفر ناکرده رو اگر در کعبه آری سجده بت میکنی پیش پای سیل افتادست صحرای خود عشق را در پرده ناموس نهان میکنی	از حساب زندگانی روز خوشتر آسوده از غبار خط جرایب خاک بر لب سوده برک عیش تست هر دست که بر هم سوده از کرا بخانی تو بر روی زمین آسوده بسکه دامن بابا لوان کس آلوده کر بر کاک شکلاخ و بهرا پیوده تا زنگار خودی آینه را از دوده تو غفلت در خط کاهی چنین آسوده چهره خورشید را صایب بکل اندوده
بسا غفلت که از خم شراب مست فریب روی تشنگان و خوردم تمام ز بس پرده افسانه با او حال خود نم کباب نازک دل آتش هموار میخوابد	برآمد از پس کوه افتاب مست که خواهد خور و خورم کباب مست کران ششم بختیش همجو آب مست بر افکن از عذار خود نقاب مست

هر ای را که صاحب نیست و بر این عالم بنور سینه بی کینه دشمن احوالت کن مکن تعجب تا از عشق زکی بر کن کار باین خرسندم انسیان و از فزون بها ولی نگذاشت درین عدا می لوح صاب	دل معشوق میکرد و خراب مست که میریزد کنایه از آفتاب مست که سازد سنگ العا افتاب مست که از دل میریزد و شب آب مست شکست این گشتی از موج سر آب مست
تا سبزه خط از لب جانان برآمده عشقت از پرور راحت و کزین در بزم وصل داغ تخی چشمی نیست واند که من ز دامن صحرای میکش آن غنچه را که من نفیس باز کرده ام تا پتو کلیم و کرد درین چمن کی در هم از دلم خنک تیغ میشود	آه از نهاد چشمه سیوان برآمده یوسف صفت بخت زندان برآمده دلوی که غالی از چو کنگان برآمده بر سنگ پای هر که ز دامن برآمده صبح قیامتش ز کربان برآمده زرق شکوفه از بونندان برآمده صایب بسر و مهری دران برآمده
طو مار عمر طی شد و غافل نشسته در وادی که برق خورشید کاهلی نیلوفر سپهر بخون تو تشنه است خضر رهی و پشت بدیوار داده بر چهره ات چگونه در فیض و اشود در کعبه و پشت بحراب کرده	بر خاست شور و خروش و کاهل نشسته از غفلت آرمیده چون تر نشسته ای لاله شکفته چه غافل نشسته آینه چه سوو که در کل نشسته انز که ام شب بدو دل نشسته هم محلی لبیلی و غافل نشسته

چندین هزار در حلقه سپایدت برید این آنزل که فیضی شیرین کلام گفت	نار و شنت شود که بمنزل نشسته در دیده ام خلیده و در دل نشسته
---	--

حرف آن لب در میان افکنده در لباس سنبه کان چون ماه صر	شور محشر در جهان افکنده خویش را در کار و ان افکنده
شورش عشق و جنون چون یک از خرام سبوح آب زندگی	در خمیر خاکبان افکنده ارز و بر آب روان افکنده
چهره کل را بشبم شسته چون رطب شیرین لبان عهدا	آب در صحرای جان افکنده چاکها در استخوان افکنده
خم شدست از بار منت پشت خاک ای بسا کو هر که از شرم کرم	کو هر از بس رایگان افکنده در کنار مانسان افکنده
صاحب از گفتار شور آنکه عشق	طرفه شوری در جهان افکنده

در دور خط برف رسیدن چایند خط نیست و شمنی که تبا بد ز تیغ روی	در وقت غزل شکوه شنیدن چایند بر روی خویش تیغ کشیدن چایند
سر رشته نگاه چو از دست زلفت اکنون که شعله زوز جگر سوزش نهان	و بنال صید بسته و بدین چایند چون شمع دست خویش گزیدن چایند
ایرتک نهان نکند آفتاب را تیغ زمانه را بجگر آب زخم نیست	بر داغ عشق پرده کشیدن چایند خون خوردن و بجاک طپیدن چایند
کل میکند پیاله کشی از بهار رنگ	پایه را نهفته کشیدن چایند

چون تیر میچند ز کمان گفتگوی حق صاحب چو یار باد در آن بادیه	منصور را بدار کشیدن چایند کردن را انتظار کشیدن چایند
---	---

نامد روی تو بر تو بر جهان انداخته پنجه زوز آوران فکر را اندیشه است	پیش هر دریانه کنج شایگان انداخته بر زمین عجز چون بر کمر خزان انداخته
کو هر شهوار را در عهدش کر خند تو خطر یحیانت که فی دناخن با قوت کرد	از دهن بر دهن صدف چون استخوان منشیان را چون قلم فی دنیان انداخته
چون کف خونین بجاک راه خون علیا صبح خیران قیامت را نگاه کرم تو	از دهن در دور با قوت تو کان انداخته در غلط از حفته آخر زمان انداخته
اشتیاق حلقه گوش تو در صلب صدف کو دک این بوم و بر را حاجت تعلیم	در کمر باج و تاب ریسبان انداخته تا الف گفته است تا ک نشان انداخته
از دل صحرایی خود چشم تا پوشیده ام من کیم صاب که خلاق سخن در ان مقام	خویش را در فضای لامکان انداخته کلک معنی آفرین از بستان انداخته

در خاک و خون کشید مرا ترک زاده بر باد پای و عده خلا فی نشسته	مرکان بنابر بالش دل تکیه داده چون سیل در قلم و دلهای قناده
چون ابرو نو بهار ز روی عروفتان چون آه کرم ریشه بد لهاد و اذده	چندین هزار خانه سیلاب داده چون برقی بامان پستان قناده
خود را بچشم عرض تجمل ندیده دلهای بقرار ز مردم گرفت	بر روی آبکینه نظر ناکشاده بانویشتن و از کوسی نداده

چون عافیت ز خاطر عاشق تمیده چنین در کند زلف تصرف نکرده در لافگاه دعوی دل طوق عاجری از ترکشش شهاب فلک تیری در انتظار صحبت پروانه مشربان عیز از عوق که میکند از روی بار گل	و بنال شوخ چشمتی خود سر نهاده خنجر بخون بپکهنان آب داده از تیغ کج بگردن شیران نهاده در قبضه اش کمان مه نو کباده چون شمع تا بصبح بیک پستاده صایب که دیدش بنم خورشید زاده
ای شمع طور از آتش حسنت زبانه شد سبز و خوشه کرد و خنجر کشید ز خست از هر ستاره چشم بدی در کین است چون باد صبح زرق مرانه بوی گل بود عاشق کسی بود که درین دشت آتشین ناف را بنغمه عشرت بریده اند	عالم بدور زلف تو زخیره خانه زین پیشتر چگونه کند سعی دانه با صد هزار تیر چسباز و نشان برغ نفس نیم که بسازم بدانه پروانه وار خوش نکند آشیانه چون فی نیز نم نفس بی ترانه از قول مولوی غزل عاشقانه
ای زمین از سجده ذکر تو که روانه از جلالت برق عالم سوز در هر منی با که گویم و بگویم هم که باور میکند آسمان نیلگون بکشت خاکستر بود میکند چشم سیاهش سر سیاهی ورده	از حجابات تو مهر کفر و پیمانه وز جلالت آفتابی روشن در هر خانه کاین صد فها پر شده است از که بکشد کر بعد همت خود زک رزم خانه نغمه منصوری در هر لب پیمانه

در سر این غافلان طول اهل دانی که صایب ازاده را کند در قید جهان	آشیان کردست ماری در کبوتر خانه چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه
در که امین چنین ای سر و بیار آمده با کل روی عفتناک که چشمش رسا چشم ندوور که چون جام صراحی ازل انقدر باشد که اشکی بدو در مرکان قلم موی حواس تو پریشان شده است بار کاسه خورشید را ز خون بدی نوشه روی امان در کره خنثی است تازه کن خاطر مارا بجدنی صایب	که ربانیده تر از خواب بهار آمده خانه پرواز تر از نیل بهار آمده در خور بوس و سزاوار کنار آمده کر بدجوی و لیسای فکار آمده تا باین خانه پر نقش و نگار آمده تو باین خانه بدر یوزه چکار آمده بچه امید باین سبزه حصار آمده تو که از خامه درک ابر بهار آمده
از نکلان تو محشر کرد و پیر و زنده پیش ابرویت مه نو یوسف زنده از مه عید شوق زخم درونم تازه شد مشک بر ما سوزم امرو از شامت میشت خاک خور میگفت و در خون من مان کرد ز پرستی را بر از بت پرستی گفته اند هر که اپنی بد و خوشتن در مانده است کیست جز صایب بلوح خاک از اهل سخن	برق پیش خوی تند پای در گل مانده پیش رویت لاله شمع آستین افشانده کس چهل چند در از تیغ و خون مانده در سرستی سر زلف ترا پیمانه خاک استغنا بچشم حوص و از افشانده حوص را چون بک صحن مسجد دل مانده از که جوید نسیم در مان خود در مانده کرد با پیش قلم در لامکان افشانده

رنجی شبینم می همچو برکت لاله بده
نمیدی قیج پیشمار اگر ساقی
بیاد هر چه خوری می همان نشاط دهد
نهاده بر رخ گل نقطه های شکت شبینم
نمک ز زهر خصومت جگر که از تراست
حریف دور کران سیر نیست ساقی
نشت شعله آواز بلبلان صایب

وگر ببرد که دولت میکشد پایله بده
شمار قطره باران کن پایله بده
بدوق نشاء طفل می دو ساله بده
بیاض رو کن و تصحیح این ساله بده
هر که زهر بکارت کند ناله بده
چو موج آب مسلسل بمن پایله بده
برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

شنیدم آه که می تابوستا خانه کرده
گل رخسارت از دلسوزی بت آتشین
خمار خون منظره مان که بتقدیر میخوری
رک دست ترا اگر رشته جانبت ناز کرده
بامیدی که بانقض تو دستی شناسا
ترا صایب اگر ای عیادت شست باشد

بجسم نازکت چهار چشمیت اثر کرده
ملاقات لببت بناله را شک شکر کرده
سر سحریت را آشنای در دسر کرده
طیبت بیروت بوسه کاهنیشتر کرده
میخ از خانه خوشبید آهنگ سفر کرده
که ما را این خبر ازستی خود پنجر کرده

ز رفتن تو خرم ضعیف جان رفته
وودولتست که یکبار آرزو دارم
بنو بهار چنان غره که بینداری

همای از سر این مشت استخوان رفته
تو در کنار من و شرم از میان رفته
که خار در قدم موسم خزان رفته

امید کوشه چشم بشتگیری تست
که در رکاب تو از دست من غنای رفته

در مجمع مانیت کسی را غم خانه
از هر دو جهان حاصل من ناله گشت
زمینست بر آشوب مصیبتکده خاک
چون تیر که در وصل کائنات کشادش
باقامت خم حلقه بکوشش در دل باش
در پرده شب نوش می ناک در پاست
هر چند بر آورده آن جان جهانم
مخروج دم تیغ ترا زده گشتن
میسود اگر بادل صد چاک چو میشد
زلف تو چنین کردل عشاق کند خون
دل زود تو ان کند زیاران مخالف
مژگان نواز دیده و دل گشت ترازو
خال تو کر بسته بدل برون عشاق
صایب کشتی با بکر بیان سر خود را

چون یک روان فائده ماست روان
انند کمان پاک فروشم زد و خانه
بشتاب که خود را بدر آری میانه
باشد بمیان رفتن من هر کرانه
در بحر گمان روی گردان نشانه
عمر ابدی خضر یک جام شبانه
چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
پیغام صبح حیات بمخمر شبانه
ربطی که سوزلف ترا هست بستانه
سرخه فرکان شود از زلف تو شانه
خوش باش بناسازی اوضاع زمانه
هر چند به تیری نتوان زد و نشان
چون مور حریفی که برودانه بخانه
هرگز نری کوی سعادت زیانه

صبح شد بر خیز مطرب کو شمال سازده
چرخ ساز از دل نوازی نیس آهنگ
جام را از دیده عشاق کن لبریز تر
بزه نشین در حرم میکشان چون ابران
موج در بای رحمت کار خود نمیکند

عیشهای شب پریشان گشته را آواره
چنگ را بکند از قانون محبت سازده
از صف دریا کشان آنگه را آواره
پیش لایف طلعتان آینه را پر آواره
اختیار دل آن لاف کند از آواره

سپهری از پندلی ز نهار از زخم زبان کوری بپشت از چشم بپشت خوشترست قابل احسان بنیاد شد کافور غمتان خندای پیغمبر در کوهساران نیست شبنم از روشنی آینه خوشترست چون نمودی سیر و دور خویش اصنام	بوسهها چون شمع روشن بر دامن کار زده گر توانی بوی پیراهن بویف بازده از قفس اندک کار زار خست بازده همچو کبکان تن زخم چنگل شهبازده ای کم از شبنم تو هم آینه را پر بازده روشنی چون میخورشید در شان بازده
بی پرده رود آینه مانده در خلوتی که آینه پدیدار بوده است امروز بند پیرهن خود نبسته دیزی از آن چو سرو و صنوبر کجاست از جلوه های سرور پیشان خرام خود یکنقطه نیست در خم پر کار نه فلک مانند آنچه کرده ایم فدای تو سر سبز بازلف سبب بازی از آن میکنی که تو مینازی ای خفت بکرهای پاک خود زان تنک عیش چون کبر افتاده که تو در رستخیز و بقفا حشر میشوی	خود را چنانکه هست تماشا نکرده هرگز ز شرم بند قبا و انکرده چشم که مانده است که بینا نکرده کافات صرف بر دهن و لبا نکرده یک کف زمین مانده که احیا نکرده گر خشن و پذیر سوید انکرده ای سنگدل چه مانده که با مانکرده دستی در از در دل شهباز نکرده کویا که پیش ابرو هین و انکرده عادت تلخ و شور خود را با نکرده ای غافل که پشت بد نیا نکرده
خشت از آن تو صایب چون صند در یوزده ز عالم بالا نکرده	

دارم ز اشک کرم دل آب خورده خون خوردم ترا و ش از آن کم کنده صبح امید من تره های روزگار ای بچشم بپوش و روز عاشقان عاشاک در لباش سکایت کند ز فقر کی آب میخورد و دلش از جام ز زنگار از زاهدان خشک چه مرهم طمع کند این رنگ لاله کون ز کجا آب میخورد بسیار آشنا بنظر جلوه میکنی امروز گفتگوی ترا رنگ دیگرست	چون غار خوش طبا پنجه سیلاب خورده دارم چو لاله ساغر خوناب خورده در کاهش است چون شکر آب خورده یک رنگ چون دوزلف بهم آب خورده زخم هزار نشتر سنجاب خورده در وقت تشنگی بدو دست آب خورده پشانی امید مجرب آب خورده از من نهفته گزنی آب خورده ای گل مکرز دیده من آب خورده صایب ز ساغر که می آب خورده
از سر عشاق در زیر فلک سامان نخواه از جهان پونا با تلخ و بی صلح کن صد درستی شیشه کرا در شکست نیست خانه آباد پیش پای سبیل افتاده است خروج آب خشک موجی نیست در بحر سراسر بست بحر نعمت چو امش حق انکار شرم دار از حق میر صایب ز خود خلق	اختیار از کوی عاج خود در خم چو کمان نخواه نقش بویف بر در دیوار این زندان نخواه کردت را عشق بر هم بشکند تا دانه نخواه خاطر معمر جز در خانه ویران نخواه بد احسان ز بهار از دفر دور نخواه چون صدف کرکشیانی هیچ خود را نخواه بر سر خوان سلیمان دانه از نور ان نخواه
در دل من رشته آمل میگرد و کرده زلف در این تنگنا چون خال میگرد و کرده	

تعلق من در وقت عرض حال میکرد که	حال چون آمد زبان قال میکرد که
کرد سرگردیدن با کرد دل کرد نیست	در حضور شمع ما را بال میکرد که
صفت افسردگان افسردگی می آورد	اشک نیسان صدف فی الحال میکرد
آتشین تنجال باشد حاصل موج برآ	در دل آخر رشته آماں میکرد که
خرج خاک تیره میکرد و چو قارون اش	در دل هر کس که حاصل میکرد که
از نامل میشود کوتاه راه دور عشق	را هر و اینجا استعجال میکرد که
زرق من روز رنگ از چشم تنگ میجو	آب من پیوسته در غزال میکرد که
زنگ و بوم میشود و رشید لاله سنگ راه	کر عرق بر جبهای آں میکرد که
نال من بر کجا طومار خونین و اکند	بلبل از اسر بر بال میکرد که
همچو مردان کسل از سوزن کزین جان	رشته پیقید را دنبال میکرد که
بر لبش بیان صایب از لبستکی	گفتگوی عشق چون تنجال میکرد که
جام صبوح خورده ز خلوت برآمده	بر شور تر صبح قیامت برآمده
درستی از دمان تو گفتار بچباب	خور نیست بی نقاب ز جنت برآمده
چون لاله که از کمر کوه سوزند	دیوانه ام بسنگ ملامت برآمده
از سیلی صدف که شاهوار ما	با آب روز قلم رحمت برآمده
با کسب اعتبار ز جانی نکرده ام	بال غای ما بسعادت برآمده
از گوشمال چرخ ندارد شکایتی	طفل سیم ما بمشقت برآمده
بر روی طوطیان در گفتار بسته ام	آینه ام بزنگ کدورت برآمده
هر جا که بلبل است درین باغ و بوستان	از ناله ام ز خواب فراغت برآمده

خاشاک چار موی کثرت چنان شود	آسوده خاطری که بوحشت برآمده
نقاش روی دست سلیمان در	موری که از بهشت قناعت برآمده
هر خار خشک تیغ زبانیست آید	از گوش مر که پنبه غفلت برآمده
صایب ز آفتاب سیه روز شود	خفاش سیرتی که بظلمت برآمده
پیکانکی ز حد رفت ساقی می صفاده	مار از خویشستان خود را می باده
از پافتادگانیم در زیر پا نظر کن	از دست زفتگانیم دستی بدست باده
هر چند بود الفضولیت از دورش	در زیر چشم ما را پیمانه جداده
دیوان ما و خود را مفکن بر زخمش	در عذر خشم بیایک بوسه بجا ده
کر بوسه بخششی شنام را چه مانع	که آشنایم کردی پیغام شناده
ای پادشاه خوبی در شکری نیازی	از حسن خود ز کاتی گاهی این کداده
از تیرگی تو صایب محروم از لقایی	چند آنکه میتوانی آینه ره باده
یارب آشفتنی زلف بدستار شد	چشم بهار بگیر و دل بهار شد
چاک چون سج کن از عشق که پاش را	سر جو خورشید بر کوه و بار شد
سرمد خواب از آن چشم سیه شد	شمع بالین دل دیده پیدار شد
از تنی دستی حیرت زدگان چرخ شد	دستش از کار بیر راه بکار شد
مپرد سر کشی و ناله از اندازد برون	همچو سرو از کوه خاطر خود بار شد
تا که ما خیر از صورت حالش کرد	بگفت آینه از حیرت دیدار شد
نیست از سنگ دلم ورنه دعا میکرد	کز نکویان بخود ای عشق سر و کار شد

صایب این آنفل مرشد و گفت
ای خداوند یکی یار جفاکش ده

این چو خورشید تابان افتاد
میشود خورشید تابان کلاب پرن
میدود کوی سعادت رکاب و لاش
میرود و لبیک شیرین کاری و مان
کردن و خوار می پیش خیز کاروان هست
چرب ز می نباشد چوبک ری در فضا
از گمان آسمان صایب کشاد دل مجو

کز تماشایش فلک یکدیده حیران شده
هرگز اول آب چون شبنم درین تابان شده
قامت هر کس ز بار و در چون چکان شده
خانه آینه برشکر لبان زندان شده
حسن یوسف خوش قاش از نیل انون شده
از خلل آسوده انگس که بندان شده
خنده سوار اینجا غنچه چون چکان شده

پتو ام در دل شراب میگرد و دره
قطره آبی که دریا فراموش میکند
تالاب خوشش شود پیش ابرو بهار
خیرت من بیکه سرشارست بر آینه ام
کار هر آلوده دامان نیست بر دریا زدن
این ره خوابیده که غفلت نصیب من شده است
چون صدق از خشک سحاب نوبهار
و انهای اشک زانند همچو سپهر یا
در کشاد طره شبهای بی پایان من
حسن بی پروای آتش عنان افتاده

در زمین تشنه من آب میگرد و دره
در صدف چون کوه سراب میگرد و دره
چون صدف در سینه من آب میگرد و دره
بامه پطاعتی سحاب میگرد و دره
سبیل و هر کام چون آب میگرد و دره
چون کران خواب و سیلاب میگرد و دره
در کلوی تشنه من آب میگرد و دره
از دل افشوده در محراب میگرد و دره
پنجه خورشید عالم تاب میگرد و دره
در نه در ویرانه ام سیلاب میگرد و دره

منکی آغوش مانع نیست از جولان ترا
از هجوم اشک در چشم نگرد و درمک
کردن عشق مشکل کار آسان را
بیکه می چم بخود صایب ز بیم غمی او

در کنار ناله کی مهتاب میگرد و دره
از سیای من ز زور آب میگرد و دره
از زبانی رشته پرتاب میگرد و دره
همچو سکان در دلم خواب میگرد و دره

ای ز رویت در کف هر خاکشینی
از رخ اتمه فشانت کهکشان بر کوه
هر جبابی را درین دریا حسن عجبست
هر سپندی را ز یاد روی تشنای تو
ابر احسان تو آتش را گلستان کرده است
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
وحشی و امان صحرای تو هر سرشته
سوزنی دارد و ترکانت جدا هر رشته
پر تو یکنایت افتاده بر دیوار دور
ز اشتیاق برق تغیت میکشد در بهار
جلوه در پیراهن مجرم یوسف میکند
جای حیرت نیست که کاغذ بر مضامین

هر کلی را در ته دامن چراغ روشنی
وزخم ابروی تو پرمایه تو هر پرنی
خلوتی با به کنگار در ته پراهنی
چون غلیل اند در آتش حضور کلشنی
در بهشت افتاده بر دیوانه و کلخنی
حلقه ذکر سبت کرم از زره در هر روزنی
ماهی در یای پرنک تو هر سیمین تنی
رشته دارد و جدا از طره ات هر روزنی
آفتابی سر بر آورده است از هر روزنی
هر سرخاری درین صحرای آهوکودنی
بر لب دریای غفران تو هر تردومنی
گلک صایب زین غزل که و نخل المنی

کر سر دنیا نداری تا جدار عالمی
از پریشان خاطری در راه سیل افتاده
کر بدل پرونی از عالم سوار عالمی
کر کنی کرد آوری خود را حصار عالمی

از سیه کاری نهان از دست اسرار چون صدف در یوزه گوهر زنیان کاروان سالار کرد و نست روح پاک نغمه شوخی ندارد چون تو قانون ملک که توانی رلب خود مهر خاموشی دن پای در دام کشش از سنگ طاعت مسج میتوان بر تو سن کرد و تنبشت سوا کنج قدسی در خواب آباد دنیا مانده همچو بوی گل در آغوش گل از گل جداست فکر بجای اصل ترا مغلوب غمها کرده است	کر بر داری بخود سینه دار عالمی غافل از خود که بحر بیکنا دار عالمی زین تن حیوان صفت در زیر بار عالمی پرده ساز و پرده سوز و پرده دار عالمی بی سخن همچون سلیمان مهر دار عالمی شکر انیمضی که نخل میوه دار عالمی از چه سرگردان درین شت غبار عالمی آب دریایی ولی در جو پار عالمی هم برون از عالمی هم در کنار عالمی ورنه از تدبیر صایب عکسار عالمی
در عمارت زندگانی چند باطل میکنی عاقبت این خانهها ماتمسانی میشود و ادخواهی میشود و ادای محشر نشحق نیست از صید تو قافل که نفس صادر در بهار حشر خواهد از زمین برزدن میکششی دست نوازش سالها بر دوش عارقان در این خلوت انداخته و تو راه پیمایان دو منزل ایکی سازند تو میشود اسباب صبرت وقت رفتن بچهار	رفته از کار تا سامان منزل میکنی غفران که جای برک کاه در کل میکنی هر نفس که زندگانی صرف باطل میکنی که چه خود را از اجل انشته غافل میکنی از بد و از نیک هر غمی که در کل میکنی پاره تافی که در کار سائل میکنی خلوت خود را از فکر بوج محفل میکنی تا بمنزل میرسی صد جای منزل میکنی هر چه غیر از در و دروازه غشوی حاصل میکنی

با تو سنگین بای هر تواند سخت عاشق سیم وزری چند آنکه خوش را تا نکرده است کرد کاروان غایب شیم	سیل را از بس که انجانی تو کاهل میکنی بر امید خوینها در کار قاتل میکنی بای نه در راه صابحت دل میکند
دل چون شیشه خود کتری از باد کندی آنچه از مهلت ایام نصیب تو شده است بنده از او کنان بنده خود افزون سازند میشود چتر تو خورشید قیامت فدا شری نیست غم او که بتلخی نوشند نشود جمع نظر بازی خوبان باز بد دل چو آزاد شد از خدمت او دست پرده عشرت جاوید بود غم صایب	کوری دیو هوا پر ز پری زاده کنی آنقدر نیست که برک سفر آماده کنی سعی کن سعی دل از خواجگی آزاده کنی دست خود که سپر مردم افتاده کنی رو ترش چند باین رزق خدا داده کنی این کلی نیست که در دامن سجاده کنی این نه سرو نیست که در پیش خود ستاده کنی تو بر آنی که دل از قید غم آزاده کنی
کو چکد لیست مایه تسخیر عالمی دریا بسوز سینه عاشق چه میکند بجای صلی که زنده نباشد دلش عشق همسایه وجود نباشد اگر عدم گیرم که آب شد دلم از شرم معصیت حیفست صرف خنده بی عاقبت کنند که نیست بر مراد تو دنیا مشو ملول	اتفاق را گرفت سلیمان نجاشی خورشید سیر چشم نکرد و بشنبی در چشم اهل دید بود غفل مانی چون ملک نشستی نتوان یافت عالمی وامان باغ را نکند پاک شنبی از آنکه همچو صبح ز عالم بود و می بر پای کو مباحش ترا بند محکمی

چون ماه روزه گرفتلب مهر دایم صایب چو از عشق غریب افتادایم		سر رشته حساب را داشت عالمی مار بست از سم آفاق محرمی	
از خودی چشم بپوشان اگر اهل دینی در سیر انجام سفر باش از سنگ نزار		که خدا پنهان نشود دیده هر خود بینی خیمه پروان ده خوش تافله سنگینی	
سازد از سینه پر خوش حیا ز اخوت زود باشد که زینت ناله بفریاد		هر که از خشت کند چون خم می بالینی انکه چون کوه سپرده است بگوینی	
که چه سر در سر گفتار نهادم صایب		نشندم ز کسی از نه دل گسینی	
رخصت بوسه اگر از لب جامی داری سرفرازان جهان چو بوسه بگویند		دلچمنشین که عجب شیشه دایمی داری در حرم دل کرده سلامی داری	
اگر از داغ جنون یافته مهر قبول کوشه که کلف آورده از ملک رضا		چشم بدو در که خوش ماه تمامی داری باش اسوده که شایسته مقامی داری	
ای عقیق از من لب تشنه فراموش کن سرو از دایره حکم تو پروان نرود		که درین ایره امروز تو نامی داری تا تو چون فاخته جان حلقه دایمی داری	
بسته در که از ساد دلی و نغز را چون که شد بکلوفه غم باد طلب		در سر خود اگر اندیشه خامی داری بجالی خور اگر آب حرامی داری	
بر خوری زان لب میگویند چو صبا صایب این تغزل حافظ مشکین نیست		در رک و دریشه جان طوفان دایمی داری	
بشنوای خواجہ اگر از آنکه مشامی داری			

عیش فرشت در آن محفل روح اشتبا که کلفت تشنه بچین در بر می		که فتنه شیشه می جایی و ساقی جایی که بود دست نشان سروسهی بالایی	
ز دمک مهر خموشیست نظر بازارا یوسف از قحط خورید دل خود میخورد		در حرمی که نباشد نظر کو بایی حسن مغرور تو میداشت اگر پروایی	
چشم از آن حسن جهانگیره ادرک کند در تماشای تو افتاد کلاه از سر جرج		در حبابی چو جگر جلوه کند در پای خبر از خوشی نداری چه قدر رعنا	
سر خورشید درین راه بجا افتاده است کوه را ناله من سر به بیابان داده است		که بافتاد کی سایه کس در پای نیست در دامن این و شمعین شیدا	
تنکی خاک برابر سر آن می آرد هر کف خاک زان سر حقیقت هست		کز قیام دل خود طرح کنم صحرایی صایب از سر نه توفیق اگر نیست	
تا تو چون شانه دل خاک مینا کنی بر کلاه خود و هوش اگر میلری		چو در سیمه آن زلف چلیپا کنی به که نظاره آن قامت رعنا کنی	
روز کارت شود از آب که شیرین تر دست چون موج بگردن کنی ساحل را		چون صدف که حذر از تلخی در پای کنی تا درین قلم خوشخوار که در پای کنی	
میشود در دل از سر بهایان افزون رشته کوه سنجیده عبرت سارا		و قمر شکوه چو کلش صبا و آوا کنی با خبر باش که صنایع بنما شا کنی	
نشوی طعمه شاهین چون اوشت چون کبک با دل خاک بسازای صد غم طمع		به که بار دم به شرم مدار کنی اگر از ساد دلی خنده بجا کنی	
تا تو باشی و من خود بگردم و آوا کنی			

میشود در دگر سوز نور در آن صبا	از شکظیفی اگر فکر دوا بشکند
از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی در قیامت کل بنجار ثمر می بخشد ابر از کوه هر شهوار تر از القمه دهد از تو هر باره دل برک نشاطی کرد پیش از آن دم که کند خاک ترا در دل کله خازر پیر این یوسف بچاست حسن شد با برکاب از خط مشکین برک عشرت کن ای غنچه که ایام بهار مشوای کل طرف آن رخ نازک که تری سرواگر بنده آن قامت رعنائشود روی ناشسته بدرگاه تو خوابانند خشم چون سوخت بزمند کرد و صبا	فیض صبح از نفس پاک خود اورا کنی نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی و این خویش اگر همچو صدف پاک کنی صبر چون غنچه اگر بر دل صد چاک کنی می دبت اگر که خون در جگر خاک کنی تا بکی شکوه ز ناسازی افلاک کنی تا مگر روی ازین قافله اوراک کنی آنقدر نیست که پیر این خود چاک کنی عرفی نیست که از جبهه خود پاک کنی طوق بر فاختگان حلقه قرآک کنی کر تو چون آینه و امان نظر پاک کنی دانه اشک بامید چه در خاک کنی
هرگاه رخ زباده عرفناک میکنی صبح قیامت است شهیدان خفته را امید و ار چون نشود چشم ما که تو چون خرج مؤر میشود آخر شکر را آماده کن بشیر به عقل و بهوش را	هر سینه که هست ز دل پاک میکنی هر خنده که بر دل صد چاک میکنی آینه را بدامن خود پاک میکنی در وقت خط بویسم به امساک میکنی پیوند اگر سبیل تا کن میکنی

چون صبح آفتاب در آغوش توست نقش برون برده حسن نهفته روست نتوان آبستین کرد آب و تاب برد چون تیر کج که عیب کجی بر جان بند در سنگ لعل روزی خورشید بخورد ای آنکه دل با خمر طالع نساود بشنو ز صایب این غزل لبذیرا	از روی صدق سینه اگر چاک میکنی از خط و خال آنچه تو اوراک میکنی ای کل عرق چه از رخ خود پاک میکنی تقصیر خود حواله با فلاک میکنی دل را بفکر رزق چه غمناک میکنی غافل که خشم سوخته در خاک میکنی ای خوش خیال اگر سخن اوراک میکنی
حیفست عمر صرف تماشا کند کسی آینه است عالم و سیما برون از دار پا بگرسی افلاک می بند در منزل غنیمت قنای میشود تمام خالی نکرده دامن اطفال از سنگ عالم تمام یک کل بنجار میشود سنگین دلان آبه ملایم میشوند شیرین کنیم کام چو طوطی حرف خویش چون عاقبت گذشتنی و گذشته است	چون از پیشکار نظر واکند کسی آسودگی چگونه تماشا کند کسی خود را سبک اگر چو سجا کند کسی هر چند ز اوزار دمه بیا کند کسی طلست رو بدامن صحران کند کسی دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی چون قفل بسته ز نفس واکند کسی کر در شکر مضایقه با ما کند کسی صایب چه اتفاقات دنیا کند کسی
را چون دیگران کرزانکه اسبابی نشود کوادر اگر در من دردی را خاکسار یها	باین شادم که دل پرده خوانی نشد روی اگر از جام قسمت باده نابی نشد روی

<p>بکوری سوخته چون شمع در بخانه غفلت مکر از اشک حسرت و این دریا بخت آورد ندارد حاصلی جمیع بسیار بی فست ندید آسایش ساحل درین بای پرست چه حاصل زین دریا را بشو آورد طبع ما بکوری شست است از نار و پودر زرد کاهی</p>	<p>بسر و پاشی در کنج محرابی نشد روزی خسند پست و پای که سیلابی نشد روزی که کوهر از دریا قطره آبی نشد روزی ز خیر چشم هر کس را شکر خوبی نشد روزی چو بخت خفته مار اکف آبی نشد روزی کتمان شود بختی را که مهابی نشد روزی</p>
<p>ای زلف مشکبار تو از رحمت است جز سایه قد تو که ای پادشاه حسن خامش نشین که زلف در آتش آن انگس که بر جرحت مانیزند نمک بر وانه مراد بگردش کند طوفان چشمی که ز دست خانه امید من چرا از کمر هی منال که خوشید داده است بیدار از نسیم قیامت نمیشود در خامش نیست عیش نفسهای خفته تدبیر جان سپردن آسوده کشتن است از تند باد عاده شمع مرکب چون صبح فنج روی زمین رکاب است</p>	<p>از لعل آبدار تو کوثر و است روی زمین گرفت بخوابده است کاخر شود بحرف کسی با حکایتی میکرد کاش حق نمک را رعایتی دارد و چو شمع هر که زبان شکایتی معمور میکند شبکاهی و لایستی هر فرقه را بدست چراغ هدایتی در هر که نیست ناله بی زامر است این شمع از نسیم ندارد شکایتی آن راه را که نیست امید نهایتی چون دست دست نیست بهر حکایتی از آنکه هست چون نفس راست است</p>

<p>تنگست وقت آن دهن از خط عنبرین</p>	<p>کر میکنی بصبایب پدل عنایتی</p>
<p>روی بی بطاوت قمر داری هر مصر وجود ماه کف از شمسیر تو جوهر و کردار زان چهره که بوی خون از و آید چون گل که زبرک فاش شد بوش شیرینی جان برو نما خواهد از روزن دل ندیده خود را خوشید چراغ روز میگرد از جنبش بنفشها خبر دارد نه با تونه پتو میتوان بود وقت مفرت تنگ میسر انگشت برف کس مننه صبا</p>	<p>چشمی ستاره شوختر داری از حسن غریب در بدر داری از بیج و خمی که بر کردار پیدا است که ریشه در کردار از پرده شرم پرده در داری تلخی که نهفته در شکر داری از خوبی خود کجا خبر داری زان چهره اگر نقاب بر داری دستی که ز نماز بر کردار وصلی از فراق تلختر داری فرصت ندهد که توشه بر داری از درد سخن اگر خبر داری</p>
<p>حیفست درین فصل و ماغی ز سنا آز روز ترا نخل برومند توان گفت این بادیه از کاهلی است پرا ز غار لوح دولت از نقش جهان ساده کرد از دور نیفتد قبح بزم مکانات</p>	<p>چشمی کل و لاله چو شبنم بچراغ کز هر که خوری سنگ عوض میوه قشنگ از خار شود پاک اگر کرم بر آن تا درسی از آن صفی رخسار بخوان زهری که چشیدن نتوانی بچشانه</p>

کر خسته و ملازما بشکر و سبکبیری غم نیست عبادی که از این است گنج	شرطت که چون فی بنو الی برسان از روی کهر که دیتی می چه نقش
پیش و پس اوراق خوان نیم نفس است صایب دل جان از پی دلدار دست	خوشدل چه بجز خود و مرک و کرا هشدار ازین قافله و تنبال گمان

کر بگذری رستی آرام جان سپاری آن کو هر که جوی در چوب آسمانها	کر خط کشی بجام خط امان سپاری کر پاکشی بدامن در خود روان سپاری
تا همچو پر کینان چشم از جهان نبوشی تا هست رشت جان پر چرخ و تابستان	کی بوی پیرهن اور کار روان سپاری شاید که وصل که هر چون بسمان سپاری
از روزی مقدّر قانع بخون دل شو بی زحمت تر و درود و نیافتمی	تا آب و دانه خود در شیان سپاری خواهی که کشاکش نان از جهان سپاری
هر چند در سعادت مشهور چون همای ز افسردگی جهان افسرده میسماری	مغر تو آب کرد و تا استخوان سپاری از هر روان چو کردی عالم روان سپاری
روزی که نفس بر کشن زمان پذیر کرد خاک دراد عالم اکسیر خاکسار است	نه تو سن فلک در زیر روان سپاری هر حاجتی که خواهی زینستان سپاری
چون باد سحرگاه منشین بای صبا	شاید که برک منبری از آنستان سپاری

اگر چه هست بظلمت خواب دریشی تراز در و سر آنجهان خلاصی	ز وصل کج بود کامیاب دریشی اگر چه تلخ بود چون کلاب دریشی
از آن بجزقه پشیمین چو نافه ساخته است	که خون خویش کند مشک ناب دریشی

هزار که هر شهوار در دل شبها همیشه روزش از خوان فیض آگاه است	کنند برشته ز هر چه قباب دریشی نمیخورد غم نان را چو آب دریشی
ترا بر وز حساب این سخن شود معلوم از آن بگوهر مقصود راه یافته است	که بوده سلطنت بحساب دریشی که داده هر دو جهان از آب دریشی
تمام موجب دریا اگر شود شمشیر حصار زیر و زبر گشتن است ویرانی	نمیخورد غم سر چون جباب دریشی ز سیل فتنه نکرد و خراب دریشی
ز لوح سینه من نقش مرد و عالم گشت نقاید کند آفتاب را صایب	و گر چه نقش زند تا آب دریشی اگر بر افکند از رخ نقاب دریشی

بر زبان دل کوچ باشد نمیشاید کسی از تر شیرین سازی کردن خلق	از دم کز دم که خرسنگ کشاید کسی سعی کن از سایه ات چون پاسبان کسی
خوشب و روز بکر در سباطش نیست میشود بال و بر تو فیک هنگام خیل	عمر باز فلک چون خضر اگر باید کسی دست افسوسی که در دنیا بهم سپاید کسی
در جهان که خضر و جبار من نشد میشود افزون سر انجام که از این سخن	میرود از خود برون شاید که پیش آید کسی هر چه از تن پروری بر جسم آید کسی
نیست دایع عشق را حاجت بالاسر نمیست غیر از گوشه دل در جهان آید	شهر طراوس را هر چه آید کسی کوشه امنی که یک ساعت پاسبان کسی
میتوان کرد شتابا خاک پشت آسمان	صایب از همت اگر اقبال فرماید کسی

زمن مدار توقع سخن در اینجمنی	که نیست باعث گفتار چشم خوش سخن
------------------------------	--------------------------------

بگرد حیره خوبان چو زلف سیری کن بشوخی تو چراغی در شینستان نیست ز طوطی نتوان بود کتر ای بلبل چنان ز عشق تو ویران شدم که نتوان مکش ز یاد وطن آه کاین وطن نیست ز اشک و آه ضعیفان خاکسار نیست شکست قدر تکرار گفتگو صابا	مکن چو خال قناعت بکوشه دانی که هم در انجمنی هم برون انجمنی تو هم ز بال و پر خویش سبز کن چمنی اگر ضرورت شود از زبان من سخن که از لباس پیوسف نداد پیر هندی که بود مشرق طوفان تنور پیر زنی که دیده است چنین طوطی شکر شکنی
--	--

باد خمر ز در کشستی و بنال هوای نفس رفتی که توبه ترا شکسته می بود پیوزن و شبک چو با کشتی موی تو سفید گشت بنمای دامان تو روز حشر گیرد دور تو بسر رسید صاب	پیمان خدای را شکستی سر رشته عهد را گسستی کی توبه خویش می شکستی از شاخ بشاخ بسکه جستی باری که ازین شکوفه بستی خاری که زیر پا شکستی وز جمل هنوز لایستی
---	--

مگر عیش است آن دکان که تو داری از دل با قوت آه سر بر آرد خانه صبر را باب رساند که در آرد ز شیشه خانه دلسا	دو باره است آن لبان که تو داری این لب لعل کبر نشان که تو داری این کل روی عرفشان که تو داری این دل سنگین بی ایمان که تو داری
--	--

چشم تماشا بیان چو حلقه ریاید حلقه کند زود نام شهرت یا قوت نقطه موهوم را دو نیم نماید پنجه خورشید را چو موم که از د در جگر زهر خشک شیشه شکسته است هیچکس از هیچ هیچ چیز نخواهد چین چینی بست گشتن بار صاحب مسکن کناره کرد عالم	این قد و بالای چوین سنان که تو داری کرد لب آن خط و دستان که تو داری در دهن تنک آن زبان که تو داری این که آتشین عنان که تو داری این لب میگون میچکان که تو داری ایمنی از بوسه زان دکان که تو داری تیر میخواید این کمان که تو داری تا بکنار آرد آن میان که تو داری
--	--

فروغ زندگانی برق شمع است پنداری چنان از موج رحمت زین آسمان غالی طراوت نیست چون کواره دیگای پنهان بش خاک خود کار روز و دایم بر باد مرا از زندگانی سیر کرد از لقمه اول سر آمد عمر و کامی طاعت از وادی مطلب کرت است چون کل از پریشانی بخون ز شان عشق عاشق در نظر ما شوکتی دارد چنان در رشته طول مل مجیده صبا	نفس عسکرو را پر تیرت پنداری که دریای سراب و ابر تصویرت پنداری سپهر خشک پستان بی تیرت پنداری چنان لب سنگی داری که اکسیرت پنداری طعام این خسیان آب شیرت پنداری بپایم این ده خواپده زنجیرت پنداری خواس خسته من پنجه شیرت پنداری که نقش های مجنون دیده شیرت پنداری که صحرای طلب از کشت شیرت پنداری
---	--

ای حاده سودای تو هر رشته آهی	در هر گذر چو چشم راه تو نکا هی
------------------------------	--------------------------------

بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید ز آن روز که شد حسن تو غایت نظر چون لاله بدر کام فتادست درین چون رشته که بر زحجاب تو زند تا از عشق تو در کشور ما خانه خرابان تا چند بغفلت کنی این آب حلف صرف فرماید که دور قیج عمر سر آمد من فرده آن مهر جهان تاب که کردید	از صبح ازل تا بابد بدینکارهی هر چشم ز ترکان شده مجموعه ای بر آتش حسرت جگر نامه سیاهی در هر که اشک فرودانده نکاهی چون اودی محشر نتوان یافت نیاهی سرمایه مشکست درین شت کیاهی چند آنکه حبابی شکند طرف کلاه هر پاره دل صایب از و پاره ماهی
---	---

چند چون چشم هوسناک بر روی دید بر شت کنش چند ز کوه نظری بالغ آرزو شود جوهر سپاسی تو جنگ با کردش افلاک ز کوه نظریست کوی شود رخ چو کان سبک دست قضا تو که بر سینه الف میکشی از جلوه سرو صحب جسم در روان ز دور هم میباید کشتی شرم تو آرزو شود طوفانی میکنی دست طمع از تره شوخ دراز	جمع شوماهم از آینه خود روی بتر ترکان ز کما سخا ابرو پنی که تو این دایره را چشم سحرگو پنی جنبش تیغ همان به که ز بازو پنی تا چو گردون سر خود در قدم او پنی آه از آرزو که آن قامت بجو پنی این نه سرو نیست که دایم لبت پنی که نهان کرده خود را بر آرزو پنی از تنی چشمی اگر کاسه زانو پنی
---	--

صایب از پاره افلاک قدم بیرون نه
تا جو خورشید و صد لاله خود روی

شوق اگر شهید شود پروا نمیدارد بریم خاموش عیسی را بگفتار آورد ما و صحرای جنون کز خاک اگر جای نیست ممکن چون صدف کنجینه شود لطف حق را از دنیا میانی دارد تن به سحر و تاب ده صایب چون موج	همچو موج اندیشه از دریا نمیدارد بالب کو یاد دل کو یا نمیدارد سر زنی تیغ زبان پروا نمیدارد تا نظر بر عالم بالا نمیدارد ورنه دنیا را درینغ از ما نمیدارد اختیار خود درین صحرای نمیدارد
--	---

تو تاز هستی خود پیچیده نمی افته ازین جهان و سر انجام آن مشغول مسار عیب هنرهای ذاتی خود را ز موبهوی تو راه اجل سفیدی کرد ستاره تو از است زود میر که تو ترا اگر که خامی نکرده در زنجیر هزار کم شده را در نماز می یابی بیای قافله قطع طریق کن صایب	ز خویش مرعده بیشتر نمی افته اگر بفکر جهان و کرمی افته اگر بوا دی کسب من نمی افته تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افته بخت سوخته چون شر نمی افته بیای نخل چرا چون ثمر نمی افته چو اب فکر خود ای پیچیده نمی افته ز برق و باد اگر بیشتر نمی افته
--	--

بر دشتیم را بیرون از باغ چشم روی طور از برق سجلی شهر پروا یافت نخ میشد ز نگی از نوحه دلم و کان بی دل مینا فراید پروه بر غفلت	با دل روشن تو محو آب و رنگ کلشنی از کرا بخانی تو پا بر جا چو کوه آهنی مرد دل را اگر سپود درم شیونی باید کنگان اگر در زیر یک پراهنی
---	---

<p>غنچه بادست کارین بپوشد بر تن سکا کر نیازی خراب این خانه را چون شفا وادی خوشوار سودا را چون مجنون بدام حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست کرنداری کوشه صاب و اقلیم صفا</p>	<p>تو رستی همچنان زندانی پیراهنی باز کن چون عاقلان از چشم غم زنی چو دانه شیر روی نیست دیگر کاشنی میزند هر یک کل بر آتش کل و امنی از تو باشد که همه روی زمین جانمی</p>
<p>تسکین دل زلف پریشان چه میکنی هر ذره سپند رخ آتشین تست یوسف حریف سیلی خوان نمیشود ور خاک زرم نخل هوس ریشه میکنی روی ترا بخون شهیدان چه حاجت آینه پیش رو نه و سیر بهشت کن این مصرع بلند ز خاطر منیر و دل نیست کوهری که زلف رایگان دهند صاب آب حضرت کرده است کس زبان</p>	<p>این شعله را خموش بران چه میکنی ای آفتاب روی نگهبان چه میکنی ای ساده لوح کل بکر پان چه میکنی چندین ملائمت بر قبان چه میکنی از لاله زیب کان بدخشان چه میکنی با آن رخ شکفته گلستان چه میکنی ای سروناز این همه جولان چه میکنی انگشت خویش زخمی دندان چه میکنی بایق او مضایقه جان چه میکنی</p>
<p>اگر چون ز کس نا دیده بر کف جام زداری ترا چون سبزه زیر سنگ دار و کاهلی ورنه چو ای موج چون آب که یکجا گشته توانی دست را غوش که در تنک با ویرا</p>	<p>همان بر خرواه کل از تنی چشم نظر داری با آبی میتوانی چرخ را از جای برداری که در هر جنبشی دام تماشا می گرداری اگر دست از عنان اختیار خویش برداری</p>

<p>تو که غیرت چو قمری حلقه پروان گشتی ترا چون باوه در زندان کل افسردگی دارد مشو در هم رخت کر شد کبود سیلی خوان چه میل زنی چو گشتی بر سر کلاه بانام مشو مغرور کفارشگر ز خود اطمینانی ترا با مکنظر چون سیر بند دیده عاشق از ان باریست بر دل جلوه ات ای پرور تواند قطره اشکی بهم عید و وزخ را نزار و حاصل جز داغ گلزار جهان صفا</p>	<p>چه حاصل ز این که یار خویش را در زیر برداری بجوشی میتوانی زمین بر خرم خشت برداری که بی این نیل از چشم خریداران خط داری چو خود را بشکنی صد شهر از موج خط داری که این شیرینی از حسن کلو سوزش داری که در هر پرده چون بر کل روی کرداری که با چندین کره دست از دعوت بر کرداری چو می اندیشی از آتش چو با خود چشم زداری غینت دان اگر چون لاله داغی بر کرداری</p>
<p>ندارم با خود در فارغ از عشق بلا جو بیرک سبز چون خضر از ریاض عاشقی تلخ از ان در چوب کل بسیار پدید آید ترا چون در خاموشی بهم عید حیران تسلی میکند خود را بحر و صو از لیل همان حسن انجمن است در هر جا که می بجس شهادت معنی از صور قناعت کن ز صجتهای عالم بی نیازم با دل روشن مروت نیست از پروانه مایه نادان وصال تازه رویان نک و دل سپرد</p>	<p>چو داغ لاله دارم در نظر دارم بر روی بخون نکین شاخ کل نگر دمی ست و بازو که هرگز از چمن پرا نیدی چمن ابروی عجب دارم بر آید در قیامت هم زمین چو مجنون هر که دارد در نظر چشم سخنگوی که دارد در نظر از اهد هم کل طاق ابروی که در ملک سلیمان نیست بن بهتر بر روی بدست آورده ام چون بر واکین لب جو در آن محفل که باشد هر سپندی آتشین خوشامقری که در آغوش دارد و سر و دجو</p>

فلک یکملقه چشمست اگر صاحب نظر باشد
بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را
روان شو چون شراب صبح در گنهای
تمنای تو دارد نعل در آتش غریز از
پریشان میکنی از فکر کوهر قطره خود را
بر اندازد چو آنکه از کربان قضا کشت
اگر شب را نداری زنده بخت کن باری

تویی آن چشم را در دم اگر روشن کنی
چرا با اینچنین تیغی نهان زیر سپهر
کره تا چند بر یکجای چو آب کهر باشد
چو یوسف چند زندانی در قفس بدر باشد
میدانی که خود را جمع اگر سازی کهر باشد
اگر چو آفتاب کرد و روشن کنی کهر باشد
فلک را تیر روی ترکش از آه سحر باشد

تو قدر در دو غم جاودان میدانی
مکرده سفری در رکاب پهلوی
ز برک و بار تعلق بکشته دل سپردی
نیافتی نظر از شبنم سبک پروا
دلت خوشست که داری ثمر درستان
ز بپ خورده نیز نک نو بهارانی
تمام عمر بتن پروری بر آمده
در آفتاب قیامت نسوزد دلت
تو که خصار تن خود ز رفت پرور
ترا که کار نیفتاده با جهان صاپ

حضور عافیت را یکان میدانی
گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی
تو قدر سیلی باد خوان چه میدانی
نشست و خاست درین چه میدانی
فراغی باری سرور و ان چه میدانی
عیار چهره زرد و خوان چه میدانی
عنی بغیر غم آب و نان چه میدانی
فماش داغ دل خوچکان چه میدانی
ره برون شدن از آسمان چه میدانی
سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

تا کی اندیشه این عالم پر شور کنی

دست تا چند درین خانه زنبور کنی

چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا
شب پی خواب تو نیست که از بختی
اگر از خوان قناعت نظری آب می
نقد حال تو شود پیغمی عالم قدس
خوشه اش و زخواتاج سلیمان باشد
سرحه باشد که درینغ از سخن حق دانه
صاپ از درد سر هر دو جهان باز می

آنقدر خواب نکهد که در کور کنی
روز نورانی خود را شب پر کور کنی
خاک عالم همه در کاسه فقور کنی
چون غم زفته و آینه زول دور کنی
دانه را که تار قدم مور کنی
اقتدای که درین کار منصور کنی
سر اگر در سر عطار نشا بور کنی

پشت بزن بر دو عالم تا فلک پاشی
شد حباب از خود نمایی کوی چوکان فنا
طوطی از خاموشی آمینه می آید حرف
پیشش ظاهر عیار دیده باطن بود
غور کن در بحر هستی تا کمر آری کف
با هو سناکان پیک پمانه نتوان می

از سر دنیا و دین بر خیز تا غنا شوی
سعی کن تا در محیط عشق بایده شوی
هر خاموشی بلب زن بادل کویشی
خاک زن در چشم ظاهر تا بجان میناشی
ورنه بادست نهی چون کف ازین بایشی
سعی کن صایب شهید مع استغنا شوی

اکسیر شادمانیت خاک و یا طفل
شیر افکنان غم را در چشم خاک ریز
در عالم مکافات هراده را خمار است
در برک ریز پری شد رخنای آفت
شد از فشار کردون موی سفید و سوز

بازیچه ایست عشرت از رگزار طفلی
بر هر طرف که تازد و امن سودا طفلی
تلخی زندگانی باشد خمار طفلی
هر خنده که کردیم در نو بهار طفلی
شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش دل منور بآفتاب		هر چند بود در صواب بهار طفلی	
نیاید ز امشاط بهر خود آرایه		بصحرای امیر وی از خانه آینه می آید	
لطافت پیش ازین در پرده تنگی		که چون نور نظر در پرده پنهان پیدا	
ز روی عالم افزو تو و لها آب می کرد		کز خورشید کرد آب و چشم تماشا	
اگر شبنم را بد آفتاب از نیزه خطی		تو با آن قدر عنا حلقهای چشم بر با	
ز نقش پاکداری دست بردن خاکسار		اگر چه ز برای خود نمی بینی رعنا	
کنند زلف در کردن گذشته زوری		هنوز از دور کردن میکشد آهوی سحر	
چه خوشها کرد و دل عاشق از لعل		چشمیتها درین کفیه خون دید و ریا	
در و دیوار شد آینه بر داز از جمال تو		چه خواهد شد اگر زنگ دل من بر زردا	
امیدم بود که خط شرم خسار تو کجاست		نداشتم که از خط پرده دیگر بفرای	
تو آتش دست تا پا در کباب شوخی آوردی		فلان سیر شد صد کوه ملکین شکبای	
بعزم صید چون ای بصحرای تماشا		چو مرغان از دو جابجاست کشته آهوی سحر	
همان بهتر که لیلی در میان جلوه کر باشد		ندارد نمکنای شهر تاب حسن صحرا	
درین ایام شد ختم سخن بر خانه صبا		مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکر خا	
ز عاشق حرف در دو داغ بر دل چه		حدیث بهایست از منزل چه میرسی	
خداوند دل آواره مارا چه پیش آمد		سراخام نسیم از سرو پا در کل چه میرسی	
محیط قطره نتواند شدن چشم صباب		ز من احوال این دریای ساحل چه میرسی	
صبا موج دریا را با بانی چه میداند		صفای عشق از در دم عاقل چه میرسی	

سپند از گرمی خاکستر روانه میشود		ز روی آتشین شمع این محفل چه میرسی	
مباد از خم کم فرصت مجال گفتگو باید		کناه خوشی ای پسر در اقبال چه میرسی	
نوکر خود یک قدم بر گزرون نهاده		سراغ کعبه مقصد را هل دل چه میرسی	
جامه زرین کرد و جمع با سیمین		یوسف از چه بر نمی آید ز بی پیراهنی	
صبر چون بادام کن خشک مغزیهای		چنگ دارد بازبان چرب نان و غنی	
کوشه چشمی ز عمواران چو بود غم بلا		از دماهی میشود هر خار در بی سوزنی	
پیدمانی تیره دارد مشربش		دو دپیچه است در این خانه از پر زنی	
ز نو کرد انداز شمشیر صاحبان		میکند موج خطر ریش یا جوشنی	
از غنا بستن کرد و پای قناری		هر که چون برک خواند از گلستان	
آدمی را چشم عبرت بین گریبان		آنچه آمد بر لب بر لب از ما و سنی	
عشق اگر داری جهان کو سر بر بزم		صاحب سونیندیشد ز بند آهنی	
از سیه کاران پیش تو به جرم		جامه خود را همان بهتر نشوید کلنجی	
اشک را در دیده رشوندان آرام		زره میر قصد در آن وزن که باشد رو	
همت پیران کشاید کار نامی سخت		رخنه در خار را کند تیر کمان صدنی	
بی لباسی دارد از زخم زبان این		فارغم از دار و گیر خار از بی دانی	
بر نمیدارم نظر از پشت پای خوشیتن		بسکه دیدم صبا پان نا دیدکان دیدنی	
بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آبی		اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آبی	
بود زینت شکوچ تا ز یانه شوق		نکست است صبا تا روانه بیرون آبی	

براق جان و بهار را داده است
چون نسیم از آستانه بیرون آبی

اسیر پرده ناموس چند خواهی بود
 نسک لاله برآمد ز خاک سبزه و
 صغیر مرغ سحرناز یانه شوقست
 کز نوک کشتی می است بادبان از ابر
 چو صبح فیض بهار شکوفه یکدوست
 هوا از ناله مرغان شده است پرده
 درید غنچه ستور برهن تاناف
 چه همچو صورت دیوار مخوخانه شد
 لایق قلم و کثرت که خاک بر سر آن
 ترا میان طلبی کنار دارد دور
 حجاب حیره جاست زلف طول
 ز خاک یکسر کردن بدوق تیر قضا
 کند عالم بالاست مصرع صفا

ازین لباس نازان عارفانه پروانی
 چه رفته تو هم از کنج خانه پروانی
 ز بند خویش این ناز یانه پروانی
 سبک ز بحر غم بکرا نه پروانی
 چه فکر میکنی از آشیانه پروانی
 چه حاجتست بچنگ و چانه پروانی
 تو هم ز خرقه خود صوفیای پروانی
 قدم براده از فکر خانه پروانی
 بدوق صحبت یار یکانه پروانی
 کنار اگر طلبی از میان پروانی
 ازین قلم و ظلمت چو شانه پروانی
 اگر ز اهل دلی چون نشانه پروانی
 باین کنند ز قید زمانه پروانی

قطره از قلمم تو حید باشد مردی
 کرد هستی در سغود و ترا چون کرد
 تا درین وحدت مرا خود را جدا از خلق
 کشتی را یک معلم بس بود بهر نجات
 بر کرانان مشکلت از بحر پروانی
 سالها باید دیدن ادوی ز خود و جوشی شد

دست ز در پرچم مخلوقی نمک و صلی
 هر کجا این کرد نشیند ز پا و منزل
 در حساب و فقر ایجاد فرد باطلی
 چرخ از پا در نیاید تا بود صاحب دلی
 در زخمت از هر کف پیغمبر دار و علی
 تا بر وقت تو آید همچو مجنون محلی

بار بردار نیست بهر توشه فردای تو
 کرچه با هر کس کنی نیکی نمی بینی زبان
 حفظ کن تا میتوانی آب روی خویش
 هست در بنال هم پست بلند زو کا
 پشت از طول خواهد بود عرض راه تو
 نو بهار زندگی در خواب غفلت صرف شد

مغتمه زان چون بدرگاه تو آید سبایی
 سعی کن ز نهار پیدا کن زمین قابلی
 کر ز کشت زندگی داری امید حاصلی
 سر بجای بگذاری کرچه شمع محفلی
 این چنین کز مستی غفلت بهر سو مایی
 از مال خویش تن صایب چندین غافل

از آنکه نیست از روزی خدای
 از لاغری نکاه از فریبی نبال
 نفس سین و ایم کار خیس حید
 جان مو پرستان در فکر عاقبت
 از یک فسرده کرد و صد زنده دل فسر
 حسن تمام با خود عین الکمال دارد
 صایب شکستنی از خویش بسته تو

و ایم کر نشسته چو کاسه کد آ
 از آنکه همچو خورشید و آیت روینا
 پیوسته زنده باشد آتش نزار خا
 کرد و رفت کرد و تیری که شد هوا
 از مایه شیر جاری و اما ناز و آ
 در آبله است نهان حسن بر بهنه پا
 و ز شکست کار از آن نیست مویا

اگر بحسب درین تیره خاکدان باشی
 چو بیخوش نفسی وقت خلق را خوش دار
 ز خنده رویی صحبت تازه رویی هر
 ترا که دیده منزل شناس در خوا
 اگر تو از دل شبها چو شمع سر مکنی

تلاش کن که بدل ناز از جهان باشی
 ترا که نیست میسر شکرستان با
 میر ز پر خرابات تا جوان با
 همان بهت بد بنال کاروان با
 همیشه چشم و چراغ رونندگان با

حجاب است تهنی ساز مازه روی را رود محیط کرانایه در رکاب ترا اگر چه چون خط پر کار میروی بکنار چو ماهیان دهن نیربان بدست آور بشکر اینکه زمین گیر نیستی چون کوه بمور وقت سخن دست طرح ده صبا	که همچو سحرافوز بوستان باشی اگر چه موج سبک روح خوش عنان باشی بدل چو نقطه پر کاو در میان باشی که نیربان چو شوی بحر از زبان باشی چنان مباشش که بر خاطر یکران باشی کرت هوست سلیمان انجمن باشی
ترک عجب و بگر کن تا قبله عالم شوی که چه بلخی و امن اهل صفای را بکیر چند باشی در کشاکش و امن بیای بکیر آنقدر سر از سر زانوی کلفت بردار تا غمی حاصل کنی در باب دل خون میخور چون سلیمان قدردان اکنون بدی که هست در بساط عالم هستی کم پیشی کنست	سیرت ابلیس را بگذر تا آدم شوی تا مگر شیرین چشم خلق چون مزم شوی تا درین عالم ازین عالم با جان شوی تا میان عاشقان سر حلقه نام شوی تو سحر میکنی صید تابی غم شوی از زمان انکشت میخای که بنیام شوی میزنی روزی و شش صاپت نقش کم شوی
یکه چند از ضعف برو و عصا دار کسی اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان چند توان عقده در کار نفس و چون حجاب عمر با صد سال الفت یوفایی کرد و رفت مطلب کوین در آغوش ترک مدح است	ای بنای هست را تا کی پا دار کسی چند با پس آتش و آب هو دار کسی این بنابر چند بر پا از هو دار کسی از که دیگر در جهان چشم وفادار کسی بر نیاید مطلبش تا مدعا دار کسی

استخوانم تو تپاشد از کراپنه های جان ریخ میل آتشین و پر تو منکبست خوبصحنای سلامت خواب محفل برده جمعیت خاطر بود صایح حجاب	این زره را چند در زیر قبا دار کسی چشم بینایی چرا از تو تپا دار کسی آتش شوقی اگر در زیر پا دار کسی بدنه بپند تا نظر ریشیت پا دار کسی
برون نیامده از خویش تن سفر کنی کنونکه مال و پری هست رخ جانت ترا چو آبله از غار بشکفد صد کل چو آفتاب بگرد جهان برآمد گیر ترا که برک سفر هست همچو شبنم کل کنند و حدت کرد آب موج و خط است کره ز کار تو چون غنچه و اشود بدی در آفتاب قیامت دلیر توان دید نداده آینه خوش را جلا صاب	ز خویش تانبری راه عشق سفر کنی چرا ز پخته افلاک سر بدر کنی اگر ملاحظه از زخم پشته کنی بهیج جازسی تا ز خود سفر کنی چرا از روزن خویشید سر بدر کنی درین محیط ز سرشت کی حذر کنی اگر تو جز در دل و هیچ در کنی بداغ سینه مجروح مانظر کنی چو آفتاب سر از چوب صبح بر کنی
هر کجا گیری کلی در آب معمار خودی سر سری مگذر ز تعمیر دل بهار کان هر چه از دلهای کنی تعمیر شیبان پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشید هر که از پا داراری با حجت خود زنی	کار هر کس را دوی انجام در کار خودی کار محکم کن که در تعمیر و بوار خودی سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی عیب هر کس را کنی پوشیده تا خودی جانب هر کس نگه داری نگه دار خودی

در کاستان رضا غیر از کل بخت
حق پرستی حست از با بخت خود
در دمای عارضی امیکند در مان
شم نار و نور با خود میبری زین خاکدان
نیست در آینه دل هیچکس را جز تو راه
از لعل خاک شکم پروردان اگر ده است
در دل تست آنچه میجویی بعد شمع چراغ
فکر بام رستان میکنی در نو بهار
رشته تا از دکره از چشم سوزن کند
عارفان سر در کنار مطربان افکنده
نشدنی تا جنس مردم را نکردی شتری

تو ز خود رای همیشه زخمی خار خودی
تا خدا را بهر خود خواهی پستار خودی
با تو چون عیسی بر آید چون تو بهار خودی
در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
از که مینالی تو ز دامن خورشید کار خودی
تو ز غفلت همچنان بر بند پرور خودی
ماه کنعانی و لی غافل ز رخسار خودی
اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
گذری تا از سر خود عقده کار خودی
تو ز پیغمبری همان در بند پستار خودی
خوشی را بشکن اگر صایب خریدار خودی

تا کی غبار خاطر صحرانشود کسی
میبایدش نزار قح خون کبر کشید
او ضاع زشت مردم عالم ندیدیت
روشنی که لذت تجرید یافته است
تا میتوان ز آبله دست زرق خود
انجامست آدمی که دلش آرمیده است
حرف مقام قافله بارست بر دلش
چون در حباب موج پروبال وا کند

چون کرد باد با دیه پیا شود کسی
تا در مذاق خلق کو ادا شود کسی
امروز صرغه نیست که پنا شود کسی
پروان زود ز خویش جوید پنا شود کسی
به چه خوشه چمن ثریا شود کسی
هر خطه اگر چه بصد جا شود کسی
چون بیشتر ز کوچ میباید شود کسی
در تنگنای چرخ چسان ادا شود کسی

در چشم این سیاه دلان صبح کاوی
صایب بخت فکر خط و خال کلر خا

در روشنی اگر یزد پنا شود کسی
تا کی سیاه خانه سودا شود کسی

ای پخیز ز خود و تماشا چه میروی
خود را بیدار آینه آب و گل بچمن
بالا تر از تو نیست نهالی در چین
در کرد کاروان تو یوسف نهفته است
در دست تست کو بهر شهوار چون
در زلف تست دام تماشا نه ارجا
موج سراسر سلسله جنبان شکیست
چون صبح زخم تیغ زبان بخیه کنیست
سرمایه نجات بود توبه درست
تا میتوان شکست بخون جگر خمار

چون آفتاب سر زده هر جا چه میروی
کامی بیباغ و کاه بصحرای چه میروی
دنبال سروای کل رعنا چه میروی
در چار سویی مصر بسودا چه میروی
باجان بی نفس سوی دریا چه میروی
پروان خود برای تماشا چه میروی
از ره برون بجلوه دنیا چه میروی
هر دم بچشم سوزن عیسی چه میروی
با کشتی شکسته بدریا چه میروی
صایب بخون باده حمر چه میروی

چرا بسلسله زلف او نظر کنی
شب دراز کند غزال مقصودست
اگر تو آدمی و ز نژاد دیوانه
که ام غبن باین میرسد که فصل بهار
باه و دود مکافات بر نمی آئی
زبان بکام تو چون میوه بهشت شود

چرا بعالم بی مستها سفر کنی
چرا باه شب خود در از تر کنی
ز شیشه خانه گردون چرا گذر کنی
کنار خود جو صدف مخزن کبر کنی
بجال سوختگان خنده چون شر کنی
اگر تو دست چو طفلان بهر تر کنی

غبار منت احسان که اثر از دست
بروشنایی دل را زنده فلک حوائی
نسیم سج نکر دیده در سبک روی
دل سیاه نقاب جمال بخوشید
عجبه از تو نزار و جهان تماشاگاه
حیات خضر باشد نظر بهمت عشق
ز اهل وحدت آرزو می شمارند
اگر روی تو در چاک سینه باز کند
زمین برای مصیبت بود تو منحوی
بهوشیاری من نیست هیچکس در بیم
چو خون مرده که انخواهی تویی پروا
بپای سعی محالست قطع وادی عشق
حریف اشک ندامت نیشوی

بصندل در آن فغ در دسر نکنی
اگر تو در دل شهباز چراغ بر نکنی
بنازگان چین دست در کر نکنی
چرا باه شب خویش را سحر نکنی
چرا چشم تعجب بچو نظر نکنی
نظر سیاه باین عمر مختصر نکنی
که هیچ تفرقه از خاک تا شکر نکنی
ز چاک سینه خود رو به سج در نکنی
که مشت خاکی ازین خاکه ان سیر نکنی
مرا از خویش محالست چنبر نکنی
بآن رسیده که پروای نیست نکنی
به سج و تاب اگر این راه مختصر نکنی
چو تاک دست بهر شاخ در کر نکنی

چند در ایام کل غلت گزین باشد کسی
حسن یوسف در خزان از روی آینه
جذب که گزین این گزین را بر کند
زلف جاناز چه نسبت احیا جان
جابه خاکستری آجیا آتش است
نام اگر نیست اگر بدستگاه است

در بهار اینچنین زیر زمین باشد کسی
نیست عیبی در جهان که پاکین باشد کسی
چند در کرد و حصار می بین باشد کسی
حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد کسی
عشق میجو اهد که خاکستر نشین باشد کسی
و طلسم نام تا کی چون کین باشد کسی

خنده کردن خنده در قصر حجاب نکند
آب صاف و نیره صاب و شبنم آینه است

خانه در سینه باشد تا غین باشد کسی
بر که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چرا هرگز بر وقت من بدل نمی آبی
صنوبر با بیتی دستی بر بست آوردی
بدل ناخن زدن مردانه اما چو کار افتد
نگاه بی ادب در چشم قربانی نمی باشد
چو میکید و تراحق نمک در هر کجا باشی
ادب در بزم شان سپاسی میکند
نسازی صاف تا چون صبح با عالم ملو
حریف اینجهان سپردن نیستی صاب

چنین کز دیده غافل مهر و غافل نمی آبی
تویی پروا برون از عهد یکدل نمی آبی
برون از عهد یک عقد مشکل نمی آبی
بنجاک با چراغی پرده ای قاتل نمی آبی
بپای خود چراغی بنده مقبل نمی آبی
چرا در صحبت یوان عاقل نمی آبی
مکش رحمت که داغ مهر اقبال نمی آبی
چرا پروا ازین دریای بی ساحل نمی آبی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی
در سر انجام سفر باشی سبک کن خود را
کعبه در کام نخستین کند استقبالت
چشم بکشی که خاک تو همان خواهد بود
غم بر همزدن هر دو جهان کرداری
کردار ایش ظاهر و کران می کشند
دل دریا صدف کوهر شهوار بود
که به خون تو بشمشیر تغافل ریزد

کند و قافله عمر تو غافل باشی
تو نه آن دانه شوخی که درین کل باشی
از سر صدق اگر هم سفر دل باشی
همچو دیوار هر سوی که مایل باشی
همچو تیر چنان نیست که یکدل باشی
تو در آن گوش که ز خنده شایل باشی
تو تهی مغر طلبکار بسا حل باشی
شرط عشقت که شمرده قاتل باشی

کشتی تن بشکن چند درین قلم خون	نخته مشق صد اندیشه باطل باشی
در خوان مانع سود است اگر بی برگی	در بهاران چه ضرورت عاقل باشی
غم بچا صلی خویش نخوردی یکبار	چند روز فکر زین غم حاصل باشی
دوری راه تو صایب کرانبار بها	بار از خویش بند از که منزل باشی
یا غم را شمار بایستی	یا جهان عمار بایستی
در بلا جان آسمانی ما	چون زمین برود بایستی
چشم صورت نکار بسیار	دل معنی نکار بایستی
خواب سنگین غفلت مارا	سایه پادشاه بایستی
کار بسیار و اندکست حیات	غم و رنج و کار بایستی
عبرت روز کار بسیار	چشم عبرت هزار بایستی
لحیکه های چرخ از حد رفت	این خزان از بهار بایستی
جان درین تنگنا چه جلوه کند	کبک در کو همار بایستی
در نفس شیر دست و پا نزن	دل برون بر حصار بایستی
خانه زر نکار بسیارست	چهره زر نکار بایستی
نرشاخ پست ماند خام	جای ما اوج دار بایستی
میوه ما چو میوه منصور	بر سر شاخسار بایستی
عالم آرمیده را صایب	شوخی چشم یار بایستی
دل چه افتاده است در این گداز بند	در تنور سرد از بهر چنان بند کسی

پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخواب	بازین گیری چه طرف از آسمان بند کسی
با قدم کشته راه عشق نماند مشکل	در جوانی به که این زه بر کان بند کسی
چند از تن پروری بر کشتی جسم کرا	هر نفس لنگر بجای بادبان بند کسی
در کستانی که روید و ام چون نخل ز خاک	به که بر شاخ بلند می آشیان بند کسی
این پیابانرا به نهایی بریدن مشکل	چون جرس خود را مگر بر کاروان بند کسی
از نزول درد و غم اظهار دلگیری خطا	حیف باشد در بر روی میمان بند کسی
چون نفس هر گرم چاک سیراب شود	دست عشق لا ابا لی را چنان بند کسی
راه امن بخودی را کاروان در کار	دل چه صایب باین فسر و گمان بند کسی
جلوه بر قیمت نور آفتاب زندگی	کردش حشمت و دران حجاب زندگی
در تبارست ایم آفتاب زندگی	بی سیاهی نیست هرگز داغ آفتاب زندگی
تا نفس در سینها مشق مرا میکند	کافیه با دست اوراق کتاب زندگی
نیست چندان که سازد در چشم روبرو	جلوه پا در رکاب آفتاب زندگی
بر سکند شد کوار تشنگی ما خضر	غوطه در ز هر زمانت و آداب زندگی
تشنه می سازد بتیغ آبدار نیستی	خاکیا ز امت خشک سراب زندگی
من گرفتارم بر نیار و موج شمشیر زنیام	از هوای خود خطر دار و حجاب زندگی
در درازی عمر ما از خضر کوتاهی شد	رشته باشد که از رخ و تاب زندگی
هر که دیوار سیمی را چو خضر آباد کرد	کرد راه از خویش میشود بابت زندگی
جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز	آه افسوس نیست هر طر کتاب زندگی
عمر ما دیدن کرد دل را می سازد سیاه	در سیاهی از چه پنهانست آب زندگی

هر نفس فردی بجاک افتد ز اوراق س	چون بزودی رو گذارد آفتاب زندگی
هر چه باشد نیستی در پی ندارد و هم در ک	بر نفس سپیده از دو کامیاب زندگی
خاک و باد و آب آتش را یکدیگر گذارد	در گذارد عالم پرافتخار و آفتاب زندگی
از قدیم گشته پیران ندارد و هیچ شرم	از سر پل میرو و پیوسته آب زندگی
کرد درین عالم نبود موج اشک و آه	آیه رحمت نبود و در کتاب زندگی
من شدم و لیکر صاب زین حیات پنج رو	خضر چون آورد تا مر و ز تاب زندگی
بی تامل زینهار از نقطه دل نکذری	زین سواد اعظم اسرار خافل نکذری
تیر کج را از هدف دست تصرف کوت	سخت خواب آلوده می نازی ز منزل نکذری
با وجود تن پرستی راهل دل نتوان	صاحب کو هر کردی از ساحل نکذری
سایها چون شسته بچ و تاب اگر خواهی	تا نکردی بی کره زین مهره کل نکذری
راه هفتاد و دو دلت میشود اینجا	زینهار ای طالب حق از در دل نکذری
نوشها و حجت در زینش این عبرت را	از سر عاری درین کل از خافل نکذری
خط ازادی نگیری صاب زین بطاقتی	تا ز جان خود چو مرغ نیم سبیل نکذری
زبان شکوه اگر همچو خار داشتی	همیشه خوسن کل در کنار داشتی
هزار خانه چو زنبور کردم پر شد	اگر گزیدن مردم شعار داشتی
ز دست راست بد داشتی اگر چپ را	چه کنجا پیم و یار داشتی
بار اگر دهن خود گشودی چو صند	هزار عقد کرد و رکن داشتی
بدرد عشق اگر مستی نمی گشتم	چه دلخوشی من ازین روزگار داشتی

اگر فبار تعلق نشاندمی از خویش	دل سبک چو نسیم بهار داشتی
نفس بدوش سفر کردمی از کلین شن	اگر ز در و طلب خار داشتی
ز آه کشتی دل با دبان اگر میداشت	ازین محیط امید کنار داشتی
بعیب خویش اگر راه برومی صاب	بعیب جوئی مردم چکار داشتی
پروه برد از رخسار که دیدن داری	سر بر آو ز کرپان که دیدن داری
منت خشک چرا میکشی از آب حیات	تو که قدرت بلخیش مکیدن داری
چشم بدو ز مرگان شکار اندازت	که بر آهوی حرم حق طلبیدن داری
میچکد که چو طراوت ز تو چون سرو	قامتی تشنه آغوش کشیدن داری
نکر شیخ تو چون در دل عاشق گذرد	که در آینه ز خود فکر میدن داری
میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار	که مدانی که چه مقدار مکیدن داری
صاب این بنیه آسودگی از گوش را بر	اگر از ما هوس ناله شنیدن داری
قدم برون گذارد احصار خاموشی	که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خاموشی من غنچه مشکبو کردید	خوشا لبی که بود در دیار خاموشی
اگر خمشت نشوی حرف نهموده هست	نفس شمرده زدن و شمار خاموشی
سفینه ایست که از دست داده کنکرا	سبکسری که ندارد دو قار خاموشی
ز چار موج رود و قبول یافت زجت	رسید هر که بدار القار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب	نجواب رفته زبان در کنار خاموشی
چه فارغند ز شکر و شکایت ایام	نفس که اختگان و یار خاموشی

که دیده است که را اگر هکشا باشد	کشاده شد دل من از شکار خاموشی
شهید زخم ندامت نیشود هرگز	هزان لبی که بود پرده دار خاموشی
گرفته است ز باز ابقند چون بادام	حلاوت لبش کز شکار خاموشی
بهای کو بر ناسفته میکند فریاد	که هست بجز سخن اعتبار خاموشی
شود میوه مقصود بار و رصا	ز برک ریز زبان شاخسار خاموشی
هر دو عالم یکقدم باشد بی پای چندی	ای هزاران خضر فرخ پی ندای چندی
بلبل بر بوستان جغد هر ویرانست	در فضائی عرش سپرد ههای چندی
دیده مور آیدش ملک سلیمان نظر	چشم هر کس باز کرد و در فضائی چندی
عقده دل ابر بر بسته باخود ز خاک	عرض کن بر ناخن شکل کشای چندی
بالب پر خنده چون سونار می آید بر	غنچه بچکان ز باغ دلکشای چندی
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته	چون ترا از جبار باید کبرای چندی
یار کار افتاده را یاری هم از یاران	باوه مبدار و چراغی پیش پای چندی
مدتی در تنگنای آب گل گشته است	چند روزی هم سفر کن در فضائی چندی
دانه مار و سفید از گردش این شبها	آه اگر از گردش آفتابهای چندی
این جواب آنزل صاپک ملاکفته است	ای سری و سرور بها خاک پای چندی
نیست کسیری بعالم بهتر از افتادگی	قطره ناخیز کرد که هر از افتادگی
از تواضع افسر خورشید ز کشتن است	کم نمیکرد فروغ کو هر از افتادگی
خشم کشتن از می توان خاموش کرد	بست ساز و شعله را خاکستر افتادگی

میتواند کینفس آفاق را تسخیر کرد	هر که چون بر تو کند بال و پاز افتادگی
از برای بر تو خود مهر میکرد اختیار	رتبه میپسود اگر بالا تر از افتادگی
رتبه افتادگی این پس که شاهان جهان	سایه بال سمار ابر سر از افتادگی
خشم بالا دست را خواهی اگر عاجز کنی	هم فتنی نیست صاپ بهتر از افتادگی
صبر کن بر آب تلخ و شور تا کو بهر نوی	سیر هیچ از ترک بر ناصاحب انوشوی
هستی هر کس برین دیوان تقدیری است	فرو باطل شود اگر خواهی سرفراز شوی
سهل باشد قلب دشمن را پیشان خفتن	خویش را بشکن اگر خواهی لشکر شوی
برق را پهلوی لاغر کربانی نیست	غم محو ز زانندیشه زوری اگر آواز شوی
خاطر از وضع مکر زود در می شود	یکد و ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی
مرد عشقی بر سر بازار رسوائی برآ	تا یکی از پرده ناموس در چادر شوی
مهر خاموشی اگر صایب کنی نقش کنین	محرم اسرار مستان چون لب ساغر شوی
مستی و خمیازه بر خون دل میکشی	صد خم می آری و حشرت بینا میکشی
قهر خود را در لب لعل لطف جویان میدی	پرده از آب کبر بر روی دریا میکشی
با کند آتشین چون آفتاب از صحن باغ	شبنم افسرده مار اربابا میکشی
یکجهان غماز را در پشت در جام میدی	از لب مضمور و مستی سخن و امیکشی
کردی و داریم از ان موی میان باریکتر	سرمخی چیم اگر بر دار مارا میکشی
آفتاب از حشرش هر روز گردون میکشد	این کند غنبری را که در پا میکشی
آه ز غنا میشود و هر چند غنا میشود	از زود میکشد چندانکه بالا میکشی

هزیمانی بالاب و نیست صایب کار تو
شرم بادت چون نفس شمشیر بجای

خاک شو خاک از این شمشیر بر باد و
مرک چون موی بر آرد ز خمیر آستان
روزگار از تو و مرک تو فرغند و
من نه آنم که بجان با تو کنم بخل و
هر رزق در آن قطره زدن بی است
شرم جاوید نقاب رخ جنت کرد
ریک در قطع ده عشق نفس میزد و
صایب این جنت نکونی که نصیب است

ز موج کریمه باز فلک اختر کند بازی
عبث خورشید با مان میرد بر خیمه با هم
بهر ترکان خوزیر تو آسایش نمیدانند
سزاوار دل بیتاب صحرائی نمی بایم
مرا چون اشک بر سو میداد چشم پرگار
ببازی بازی از من سپرد دل طفل سبکی
تمام روز دارد دماغ از شوخی معکم را
میگفتم چون کند کوش صدف از دور کران
کشاید چون بر شیرینی جان میشود از دل

اگر من از ضمیر روشن خود پرده دارم
چنان آینه دل از من بر سنگ چرمی
چه بال و پر کشاید دل زیر آسمان صایب

مکن طول الی ابری و می پیشوا کردی
درین وادی هر سو چون خضر آواره
بقدر آشنایان از سخن سبک انگیزی
بترک آرزو بر آرزو دل مست میباید
بدن بال هوای دل ز غفلت میروی اما
درین درگاه سعی هیچکس صنایع نیاید
تجلی تیغ بازی میکند در هر دل شکلی
مسمای کنی خوبست با سمش کی باشد

دانه مادر ضمیر خاک بودی کاشکی
اگر آخر صبر اودایی بال و پر م
هر چه از دل میخورد از روزیم کم میکنند
آنکه منع ما ز پرواز پریشان میکنند
دست چون افتاد خالی است عالی آید
تلخی از دریای بی کوهر کشید شکست
میگشاید چشم بر روی تو پیش از افتاب

سر شک کرد و بادیده اختر کند بازی
که دل در سینه کرد و من کوهر کند بازی
چسان بخانه تنگ صدف کوهر کند بازی

عنان خود بهر موجی ده ناماخذ کردی
نیکروی سپان مرک اگر از خود جدا کردی
در سبک انگیزی زن تا بمعنی آشنای کردی
برای مدعا نایت اگر سپرد عا کردی
بجان خواهی رسیدن بر شهر روزی
بقدر آنچه فرمان میری فرمانروا کردی
بگرد طور تا کی در منت ای لغا کردی
تو با این نام صایب تا کی کرد خطا کردی

یا چه سرزد در زمان مقام بودی کاشکی
روز اول این نفس را در کشودی کاشکی
در حرم سینه من دل نبودی کاشکی
فکر آب و دانه مایه نمودی کاشکی
آنچه دارم در نظر دست بودی کاشکی
دیدم راهم غمزه اش ابل بودی کاشکی
چشم ما هم طالع آینه بودی کاشکی

آینه سلیخت غور حسن نتواند نمود	پیش چشم آفتاب از رخ کشود کاشکی
اگر دروغ را پیش از شنیدن جاره کرد	شمر صاب نه درو ما شنود کاشکی

کوشش دل تماشای جهان گذاری	داغ افسوس بر آینه جان گذاری
چاه این باوید از نقش قدم پیشیت	پای ستانه بصحرای جهان گذاری
نفس تند عنان اودن عمرست از دست	با خبر باش که از دست عنان گذاری
چشم بستن تماشای دو عالم سہلت	سعی کن سعی که دل انکاران گذاری
دشمن خانگی از خصم برونی تبرت	اختیار سیر خود را بزبان گذاری
نخل امید تو آروز شود صاحب	که سبکباری خود را بخران گذاری
زاد راه سفود و تو کل اینست	که در انبان خود اندیشه نان گذاری
بد و صد چشم نشان راه ترامی باید	تیر مار است نباشد بجان گذاری
غرلغی که تو بود نام چو غنقا سہلت	جهد کن جهد که از نام نشان گذاری
تا در خانه پیمنت و وزخ بازست	دست رعیت بدربانج جهان گذاری
عمر چون قافله یک روان گذرت	تا بنا بر سر این یک روان گذاری
حسن کرد از هر عضو زبانی دارد	تا توان کرد نصیحت بزبان گذاری
نرم کن نرم رک کردن خود را زنها	تا سرخوشن ببالین سنان گذاری
با بامید عطای تو چنین بکاریم	کار مارا با امید و کران گذاری
نیستی مرد کرانباری غفلت صاب	سر خود در سر این جواب کران گذاری

بابا دلب نه که زخم خار نیابی	بار بد لهما منہ کہ بار نیابی
------------------------------	------------------------------

تا بجز کشنی هزار منت	سینه ریش و دل فکار نیاب
تا نفس خویش را شمرده نزاری	در دل خود عیش مشمار نیاب
تا کنی از غذا بخاک و غایت	ره بسیر کنج همسجو مار نیاب
تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان	ذوق هم اغوشی کنار نیاب
تا بسر یکپان چو شمع نسوزی	شمع پس از مرک بر زار نیاب
تا زسانی باب خانه تن را	راه برون شد ازین حصار نیاب
روی چو زکار را چو زکینیا	برک نکر ویدہ زرد بار نیاب
بر تو قهر حقت طاعت بند	کار مکن چون نشاط کار نیاب
مشت غبار بیت جسم روح سوا	آه درین کرد اگر سوار نیاب
کشتی غم تو سخت ست عنایت	ترسم ازین بحر خون کنای نیاب
سایہ بال هاست دولت دنیا	سایہ یک جایی باید آرنیاب
خیر و شکاری کن در دوسه جوان	کروی ازین دشت پر سکار نیاب
تا کنی ترک اعتبار چو صاب	در نظر عشق عتبار نیاب

چه برین آتش هستی چو دختان میلری	چون شرر بر سر این خورده جان میلری
و آنه قابل نه مزع سبزه فلکی	نیستی برک چه از باد خوان میلری
آفتاب از تو و چو تو فراعنت دارد	تو چه ای ذرہ ناخیر بجان میلری
سو و جان بر سر هم ریخته در عالم عشق	تو برین عالم بر سو و زیان میلری
کرده خضره خود خود ناقص را	چون عصا و کف چهار ازان میلری
عالمی محو تجلی و تو از چمبکری	در پس پرده هستی چو زان میلری

کبلی از خرچ حسن تو بود ماه تمام زخم شمشیر زبان صیقل اربابست پقراران تو از بک خزان پشترند چون پرگاه وصال تو و هجر تو نیست بجیه برویده ظاهر زین آسوده بین تاوک راست روی چشم هف در ره در رستان قنایا حال تو چون خواهد بود در کف دست سلیمانی و از پنجه بی ز رخسار تو ای بجز نه از طوق نیست جسم آن رتبه ندارد که بر و از د جان صایب اندیشه روزی ز دل خود دارد	بر سر دانه چای مور میان میلزی تو چرا اینهمه از زخم زبان میلزی چه بیک فاخته ای سر روان میلزی و اصل گاه ربانی و همان میلزی چند چون حلقه چشم نکران میلزی چه برین قامت خشک چو کمان میلزی که ز سرمای گل ای سر روان میلزی چون دل مور بر ریزه مان میلزی کوهری در صد دست از آن میلزی هست در جان تو جانی که بر آن میلزی بر سر خوان سلیمان چه بنان میلزی
--	--

ندارد و سر و این کل از تابش یون ای ترا سر حلقه عشاق اگر خوانند جا دارد تعجب دارم از طوق کلونی تو در آید لکه بر بخت سبز خود زن از من بچیند نسیم بی ادب را مینهادم بند بر کرد بامید ربانی با تو حال خویش میگفتم	بنده از سر طوق خامشی بر کردن ای قری که وایم بر فراز سر و داری مسکن ای قری که از کج حلقه زنجیر خیزد شیون ای قری پر پرواز را که متیوانی بشکن ای قری سر این طوق اگر میبود در دست من ای تو هم کج حلقه افروزی زنجیر من ای قری
--	---

ندانند سر و موزون از کد این جنبه بگریزد
چو کرد و کلک صایب جلوه کرد رخسار ای قری

برین مباحث که خون در دل نیار کنی خوشت غارت و لها و لی نچندانی هنایتش که هر چند و الکن از زلف نظر بجانب من کن که چند روز و کر و فاجیل خوبان میشود صایب	بقدر مرتبه خوشیش نماز کنی که عمر جلوه خود صرف ترک نماز کنی ز دست کوتاه ما چند احترام کنی عبار خط نکند از و که چشم باز کنی چه لازمست سخن را چنین دراز کنی
---	--

زهی رویت بهار زندگانی و روزی شوق اگر از پاشیند بد آموز هوس عاشق نکرد و مکن چون خضر بر خود راه را دور شراب کهنه و یار کهن را بحرف عشق سر کرم که باشد اگر عاشق نمی بودیم صایب	بلعلت زنده نام بی نشانی شود از زبان متاع سر کرانی نمی آید ز کلچین باغبانی که نزدیکست راه جانقشانی غنیمت و آن چو ایام جوانی حیات شمع از آتش زبانی چه میکردیم با این زندگانی
---	--

زین گریه دروغ که ای پر میکنی زان به بود که سیر کنی صد گریه مویت سفید و نامه اعمال شکیبا از سیر نیست مانع عمر سبک خرام کا فور در ک آتش حرص که هست طی شد شب جوانی و خندید صبح شب	ای بشیر از سر تر و بر میکنی چشم کرسنه خود اگر سیر میکنی در توبه اینقدر زجه تا خیر میکنی موی خود از حضاب اگر قیر میکنی تو ساده لوح فکر طلبا شیر میکنی تو این زمان تهیه شبگیر میکنی
---	--

<p>در خامشی گریه ز تقصیر ناخوش کم کرده گناه که در وقت بازخواست این خانه را که طعم سیلاب میشود سال در از کعبه نکرده اند ز خورشید صایب مسرت نیست پذیرای نور فیض</p>	<p>تمهید عذر بهر چه تقصیر میکنی تقصیر خود حواله بتقصیر میکنی ای خانه آن خواب چه تعمیر میکنی تو هر روز در زخمت چه تعمیر میکنی بهوده عمر خرج در اکسیر میکنی</p>
<p>چون رشته بهواری اگر نام براری زان شهر هست تو گردن گرفت آزاد کی آنت که چون برودین باغ کردید جو صیقل قوت از دور فلک حم کرد دل خود ننگ دلان بار دهنده روز سیه مرک شود شمع زارت یکبار هم از پنجره های خبری گیر هرگز ننی بر سخن هیچکس انگشت تا کی سخن بوج و هی عرض بدم سر زوق شکستن تو اقبال نماید فارغ شوی از حلقه زدن بر در و در زین راهبران راه بجای نتوان برد</p>	<p>از کرد و کرد پان کهر سیر آری تا پخته کردون تبه بال و بر آری نگین نشوی کر کرده دل بر آری آینه دل را نشد از رنگ بر آری حاشا که و کرد با دز تنگ شکر آری هر خار که از پای فقری بر آری تا چند بیزار روی و خبر آری یکبار اگر نامه خود در نظر آری تا چند ز دریا صدف بی کهر آری خود کشتی خود تحفه بوج خطر آری یکبار اگر در دل شبست بر آری در خویش فرو که سر از غش بر آری</p>
<p>صایب شود از وزیر آینه روشن کز هستی بچا صاصل خود کرد بر آری</p>	

<p>آنچه من یافتم از چهره ز پایی کسی از خدا می طلبم عمر و رازی چون لطف تیغ از جوهر خود سلسله خنیاں دارد انکه در خلوت آینه نگیر دارم بخت سبزی ز خدا هم چو خنیا منو اهرم چشم دارم که در از دو جهان طاق کند خار در پرهنم جلوه یوسف دارد خاک در پاشیده از موج اغوش اسید من که از تلخی دشنام شوم شادی خانه ز دوست سیه مستی صاحب نظران من گرفتارم ز نهان از اظهار چه خیالست که از سینه و کردار کند سر سبز فاختگان حلقه بیرون دهند جای رحمت بر آن قطره شبنم صبا</p>	<p>بدو عالم ندادم ذوق تماشای کسی که کنم موی بوسیر سر پای کسی نیست ابروی ترا چشم پای کسی چه خیالست شود بچمن آرای کسی که بالم زخ پر خون کیف پای کسی طاق روانه ابروی لارای کسی تا شدم بچیز از ذوق تماشای کسی تا کجا جلوه کند قامت عنای کسی چه توقع کنم از لعل شکر خای کسی چون قبح چشم ندارد بصبای کسی چکنم آه بنگارای سیامی کسی دل کهرس و داز جایت تماشای کسی سرکش افتاده زین سر و دلای کسی که نظر آب نداد از رخ زیبای کسی</p>
<p>ز مطلب در حجابی نظر بر عا داری کمی از آسمان و از غنی سکایت گاه از خم کل بنچار میکرد و کرد و افکنی از خود تا مل راه ناموار را هموار میسازد از ان چون طایر یکبال کوهما هاست</p>	<p>نکردی شناسی بشنای یک شهادت داری بدیاری بر نمی آبی جبدل با نا خدا داری همان خاری که در پیراهن نشو و نما داری خطرداری ز راه است تا سر در هوای داری که دستی بر کار از ناز و دستی در دعا داری</p>

کمی از بحر کوهرگاه از کان لعل میجوی
ز گل نعل سفردار و در آتش خاک این گلشن
در اول کام خواهی شست باز و سایه خود
عبث خون میخورم بهوده بر رخاک میزنم
نه بینی و نه غلظت در شستنه فتنه صاب

نمیدانی درین بکشت کل نهان چادری
تو از شبنم درین ستان سرچشمه و ناداری
اگر دانی که چون آه درازی پیش پادری
تو با آن حسن بی پروا کجا پروای داری
اگر کم کرده را باز چراغی پیش پادری

ز حسن شوخ تو نظاره تماشایی
مرا چو سایه نهالی که میکشد بر خاک
فلک ز جلوه او چون کتان هم میخست
ز اشتیاق تو دست ز کار زلفت
بر غم من لب خود میگزینی نمیدانی
زبان جوشش سپیده است وری
در آرزوی حیات دوباره غافل
بعیب خویش جویای کسی راه نبرد

سفینه ایست که گردیده است دریایی
خبر ز سایه خود نیستش ز رعنائی
اگر نظیر تو میبودم ز بیبایی
فلا غنیت کسنگش بود یکبایی
که باده نشاء خون میدهد به نهایی
ز شمع خوش نبود صبح مجلس آریایی
که هر نفس دلی میرود و می آیی
کلی نخید ز نور چراغ پنهانی

ز خط سیه رخ چون لاله زار خود کردی
همان ز ماه تمام تو نور میسار و
هزار دیده تر در قفارش شبنم و شست
مرا که ساخته بودم بدایغ تو میدی
هزار شکوه جانسوز داشتیم در دل

ستم بر وزن و روزگار خود کردی
اگر چه ناله خطر احصار خود کردی
کلی که از رخ خود در کنار خود کردی
وگر برای چه امیدوار خود کردی
مرا به نیم که شمسار خود کردی

نکرد برقی جهان سوز باخس و خاشاک
نکشت حرمت دین سنگ آه شوخی تو
ز وعده که دلت را خیر نبود از آن
مباد آفت نبرد کی بهار ترا
چها کنی بدل آب کرده عاشق
کدر ز کردی سیم کرا بهنها کرد و
هنوز کوه بخدمت نبسته بود که
تو از کجا و تعلق آب و گل صاب

ز گرمی آنچه تو با پستقار خود کردی
اگر کعبه سیدی سکار خود کردی
چه خون که در دلم از اشقا خود کردی
چنین که تازه مرا از بهار خود کردی
که آب آینه را پستقار خود کردی
کناره هر چه از خاک ساز خود کردی
که همچو لاله مرا در غدا خود کردی
ستم آینه مغبار خود کردی

یکنفس فارغ ز وسواس تنیستی
فکر شبنم تلخ دارد جمعه اطفال تو
کر چه شد محتاج عینک دیده بشرم تو
میکند از هر سر رویت سفیدی راه تو
از ذامت بر نیاری آه سروی از عکس
در میند این خانه تاریک یکبار کی
کر چه تیرت با کمان از قدخم پیوسته
کر چه دندان از نتمتهای شیرین
خامشی از خدا خواهند دانایان تو

از پریشان خاطر کل خط یکبار نیستی
پیرشتی و همان در فکر فردا نیستی
همچنان چون کوه و کان سیر از تماشا
در چنین وقتی بفکر زاده عقبی نیستی
هر چه در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
چشم عبرت باز کن از دل جوینا نیستی
هر چه در فکر سفر از دار دنیا نیستی
خو بجز شکوای تلخ کوینا نیستی
خون خود را میخوری یکدم چو کوینا نیستی

خواب سنگین تو صاب کم زکوة قاست
کر چه از غلت کر نیان همچو عنقا نیستی

ای دل مرا بعلالم امکان چه میری
چون شکر این فشار که من خورده ام
دل های پنجان چمن میشود کباب
از عشق بخت تمنا می خورنها
این روزها تمام شر میکند عیس
شیر روان مایه زمین گیر میشود
از دست رسته دار کشادی نمیشود
صایب و دواع بخت سیه کا خوش کن

دیوانه را بملقه طفلان چه میری
بار و کز مرا به نیستان چه میری
این پید مانع را بکستان چه میری
ای خود فروشن عشق سیدان چه میری
پیش فلک شکایت دوان چه میری
هشیار را بجلستان چه میری
دیوان دل زلف پریشان چه میری
این سرمه را بچاک صفایان چه میری

ز زلف پریشان تیرانه چوین است پنداری
چنان شد از شراب لعل رنگین چشم پنداری
رسانا قاده است بس کند زلف کش پنداری
نمکدار و خدا از چشم بد رعنا بی دارد
از ان رخسار عالم سوز دل آتشی دارم
شکوهی و نظر جا کرده حسن کسکش
بهاران فت و بلبل مهر از لب نمیدارد
ز بس نازک شده است از کز صایب پنداری

ز خال مشکبو آهوی مشکین است پنداری
که هرگز کان شوخش غمزه این است پنداری
همیشه پشت پای او نکار این است پنداری
که بر روی زمین در خانه زین است پنداری
که هر مو بر سر من شمع بالین است پنداری
که با شوخی سراپا کوه نمکین است پنداری
کل این بستان گوش سخن جان است پنداری
اگر بر دیده من خواب سنگین است پنداری

بمخفی که رخ از باد لاله زار کنی
و کز بصید غزالان نمیکنی غبت

چه خون که در دل پرچم روزگار کنی
دل ریمیده مرا اگر شکار کنی

کجا بفکر من بی شراب می افتی
بلا زار که افتد رخت ز پرکاری
ز عطسه خون غزالان بجاک میریزد
چه خند ما که بوضع جهان کنی چون
نفس بر آتش سوزنده بال و پر کرد
چه حاجتست بجام جهان بیا صاب

تو که مکیدن لب چاره خمار کنی
بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی
اگر کند خود از زلف مشکبار کنی
نفس شمرده زدن اگر شعار کنی
مباد شکوه ز او ضلع روزگار کنی
اگر تو آئینه سینه سنجبار کنی

مکن با از کتاب جرم اظهار پشیمانی
منه ز نهار دل بر همت صد ساله پشیمانی
ترا کردند چون پروانه کرد سپر بر زانو
نه امروز است از اشک تیری و منم دیه
مکن چوین ز نهار و کار گرفتار
ازین آشفته تر کن ای صبا از مشکین
در این کلشن که آن ششاد بالا جلوه کرد
من حیران چسارم که تماشا می خورم او
تجو و قطع ز ناز علایق میکند صاب

چه لازم با دروغ آینه منم بود و دانی
که آخر میشود چند آنکه یک چشم پشیمانی
اگر از خامشی لب نهی مهر سلیمانی
ز طفلی کشتی کهواره من بود و طوفانی
که سوا نیست بند دوستی را چوین پشیمانی
که فیض لوحی خوش بسیار کرد و در پشیمانی
ز طوق قمر این ز ناز بند و سربانی
ز کردش باز میماند فلک چوین پشیمانی
سلاحی نیست تیغ تیر از بهتر ز عرمانی

ای که فکر چاره بیماری دل میکنی
نیست جای خرمی و تسمای آسمان
میکند از هر سرو سیاهی راه درک

نسبت خود را بچشم بابر باطل میکنی
زیر تیغ از سواده لوحی قصص میکنی
تو غفلت همچنان تغییر منزل میکنی

قد چو خم کردید غافل ز سبقت از فصل ای که دنبال تکلف میروی چون غافل نیست جامی آن امید این محنت سرا میتوانی صد دل و برانه را آباد کرد رشته عمری که دام مطلب حق میشود	خواب تا کی زیر این دیوار مایل میکنی زندگی و مرگ را بر خویش مشکل میکنی در زمین شوره شخم خویش باطل میکنی آنچه از اوقات صرف خانه کل میکنی صرف در شیرازه اوراق باطل میکنی
---	---

قیام میکنی فرموده البیس را
چون رسد نوبت بکار غیر از این

خون بچکد از تیغ کاهی که توداری در حمله اول ز جهان کرد بر آرد هر چند کلی نیست بخوش چشمی ز کس کرد در تن تیغ در آبی طغرانست هر تو محالست جهانگیر نکرد آه تو اندر سریر تو چو جستن بر قیست که ابرش ز سینه خالیست بان خود شکنی داعیه سرکشی و ناز صایب گمی از گلشن فردوس ندارد	فریاد از ان چشم سیاهی که توداری از خال و خط و زلف سیاهی که توداری در خواب ندیده است کاهی که توداری از دست دعا پشت و پناهی که توداری از سبزه خط مهر کبای که توداری دل چون جبهه از تیر نکاست که توداری در زلف سیاه و جی باهی که توداری سیار و از ان طرف کلاه که توداری در عالم سنی سر را که توداری
---	--

دل نبندد غریزان جهان بر وطنی صبح پیری شد و از خواب گشتی بیدار میشود سنگ نشان کعبه مقصودش را	که بیوسف ندهد وقت سفر برهنی بر تو شد جامه احوا غفلت گشتی که با خلاص کند خدمت بت برهنی
---	---

راز من از لب خاموش زبانه افتاد مزه میوه فردوس نینداند چست در سپند من سودا زده آتش نریند کرد یک تنگ شکر روی زین را	که چه از خامه پیشق ترا و سخن هر که دندان ز ساند سبب دینی که بریشان شود از ماله من انجمن که شنیده است چنین طوطی شکر شکنی
--	--

در چه شد که ز عالم خبر نمیکیری فرب میبدهی از وعده دروغ مرا دل رعبه من کمین پرواست در آستانه دیگر سراغ خواهی کرد دل شکسته نخواهد باین کساد می ماند متاع یوسفی من بجا بینما ند شکار مفت در شاه باز بسیار بگو صریح که از انتظار خون نکشم همیشه دور بکام کسی نمیکرد در از دستی آه را بلطف بخش چگونه دل تو بندد کسی که با این	ز بوسه نام مرادش کز نمیکیری شکوفه میکنی اما نر نمیکیری چرا خبر ز من ای پنجه نمیکیری سر مرا اگر از خاک بر نمیکیری ازین متاع چرا پشتر نمیکیری چرا بقیمت خاک این کز نمیکیری چرا مرا بته بال و پر نمیکیری اگر دل از من خونین بگر نمیکیری چرا بساغی از ما خبر نمیکیری عنان خود رستم را اگر نمیکیری خبر ز صایب خونین بگر نمیکیری
--	--

زیر پای چرخ کج ز قمار چون کسی در سرای کز در و دیوار سیل آید در نوک غاری کزستان جهان بیکار	در ره این سیل بی زنا چون کسی پنجه چون صورت دیوار چون کسی در چنین هنگامه بیکار چون کسی
---	---

تشنه خوست تیغ آید اگر کشتان شور بلبل سبزه خوابده در گشت آسمان چون خانه ز نور آتش دیده است چشم بیدار است هر کوب در چشت تنگنای صبح صابنیت ماوای	زیر این شیرین ز نهار چون آب کسی در چنین فصلی درین گلزار چون آب کسی در تیره این سقیف آتشبار چون آب کسی در میان اینقدر بیدار چون آب کسی در دمان شیر و کام مار چون آب کسی
اگر دل از علایق کنده باشی فلکهار را توانی پشت سر دید اگر دل بر کنی زمین چار دیواری سنازی از منی که پاک خود را کر بیان تو طوق لعنت است خط از ادکی بر چهره داری شناکوی تو باشد هر کسایهی مکن چون صبحدم در فیض تقصیر چنان کرم از بساط خاک بگذر چو خواهد بخش گردن در کالت کم از کوی سعادت نیست فردا ندارد زندگانی آنقدر قدر ز لیلای جهان کوتاه دست نواز و زاز غزالی که از خود	بمنزل بار خود افکنده باشی بنور عشق اگر دل زنده باشی در خیبر ز جابر کشته باشی همان یکقطره آب کنده باشی اگر از کبر و عجب آکنده باشی اگر در خواجکیها بنده باشی اگر سر حشمت ز اینده باشی که دایم بالب پر خنده باشی که شمع مردم آینه باشی همان بهتر که خوشبشده باشی سری که شرم پیش افکنده باشی که بر جان چون شرر از زنده باشی اگر پیرامن تن کشته باشی زیاد از دیگران شرمند باشی

توانی دست با شرم فرو گوشت نخواهی خنده زو بر کریمه شمع ز آب زندگانی سر بر آری بود هست پروبال آدمی را توانی کوس شاه زود و فراق	اگر خود را ز با افکنده باشی ز شهید وصل اگر دل کنده باشی اگر در آتش سوزنده باشی مباد اطایر پر کشته باشی اگر صایب خدا را بنده باشی
چه در طول امل از حرص میاگان آویزی بروی تیشین عشق صلاح از لاله روی کرفتاری خدای روح باشد مرغ زک ترا آتش شنای کر جهان بیکانه آسازد ز آغوش پر هم یاد کن ای خنجر کاهی بقیل و قال توان در حرم کعبه محرم شد نخواهی شد در محتاج دامن گیری دم بهمت کو هر یکدانه چون دامن بست مبین آینه را بسیار در خلوت میترسم ز منم که صابن شش شیرین برون آری	با این لف بر نشان نفیس شایسته آویزی بشمعی هر زمان تا چند چون و آیه آویزی حرامت باد اگر در دام هر دانه آویزی هر نا آشنا تا چند ای بیکانه آویزی چه در دامن ما در انقضای آویزی همان بهتر که این با قوس در شکار آویزی اگر کیبار در دامن شب مردانه آویزی چو زاهد تا بکی در سبزه صد دانه آویزی که در دامن پاک خویش مینای آویزی بکار عشق اگر چون کو هکن مردانه آویزی
هوار اگر بفغان کرده باشی دل سنگین خود کز نرم سازی ترا آرزو دولت رو نماید	دو صد بجهان ویران کرده باشی فرنگی را مسلمان کرده باشی که روز خلق پنهان کرده باشی

سخت و با سخاوت شکیبان کن تنورت کرم باشد همچو خوشید هوس را عشق کردن بخت نیست بعبرت زین تماشاگاه کن صلح برون آرد سر از دریا حباب ترا از حرف لب بستن چنانست شود روشن تر احوال من آنروز نخواهی کرد عالم گشت صاب	که با یک شهر احسان کرده باشی قناعت کر بیک نان کرده باشی که موری اسلیمان کرده باشی که آتش را گلستان کرده باشی هوار اگر بزندان کرده باشی که یوسف را بزندان کرده باشی که اخگر در کربان کرده باشی اگر در خوشی جوان کرده باشی
شبی که بر مراد بنده باشی مباد از قتل من شرمند باشی گشت خون شمع پا از رتبت من اگر با غار خشک مابسازی اگر داری شبی را زنده باش بیجو اکنون دلم را وز بسیار ترا داده است زیبائی و باشی ز خوبی بر خوری ای سرو آزاد اگر کار مرا چون زلف مشکین دل من آن زمان سیراب کرده میزنهار از خورشید رویان	الهی قیامت زنده باشی تو می باید که دایم زنده باشی که دایم روشن و تابنده باشی همیشه همچو گل در خنده باشی چو شمع آسمانی زنده باشی مرا از دیگران جوینده باشی که در هر جامه ز پنده باشی بدل کرد است باین بنده باشی نیندازی بیایا پنده باشی که در چاه ذفن افکنده باشی که دایم چون سیاح زنده باشی

ز جان کس ندن نخواهی منع من کرد هم اینجا صلح کن با ما چه لازم چه خوش باشد که آن سبکبار بنقدار روز را خوش دار صاب	بدندان کربلی را کس نه باشی که در محشر ز ما شرمند باشی بدوشم همچو زلف افکنده باشی مباد او غم آینه باشی
موجود غافلان از عالم حساب بیداری مشو از سجده طاعت و بر و کین غافل نصیحت بی ثمر باشد زین کفر غافل دل آگاه تا دارد نفس از ناپی شنید ز ماه آسمان کرد و در و با م نظر روشن نکرد و سینه پاک از آرزو ما با کرا خوا ز روی شبنم افشان خواب باز او کرا دل روشن بود از دیده بچو استغنی ز یک پندار دل صدمه دل بیدار مشو غافل ز هیچ و تاب اگر دل زنده باشی	که بیدارم شود در روی خواب بیداری که میخوابد بجای شمع این محراب بیداری نه انگیزد و خوابیده را از خواب بیداری نکیر و هیچ جا آرام چون سیاه بیداری در و جانانه دل بود و متاب بیداری بود این غار خوش آتشین سیاه بیداری اگر چه تر خواب آلود را از آب بیداری چراغ روز باشد و شب متاب بیداری که عالم را در خورشید عالمتاب بیداری که جوهر دار میکرد و زریح و تاب بیداری
اگر بی پرده خود را دیده باشی اشارت کن که خون خود بریزیم لباس شرم صد جا گست رسم مرا با خاک ره در برد باری	کل از فردوس اینجا چیده باشی اگر از دوستان رنجیده باشی که در خلوت بخود چسبیده باشی نمی سنجی اگر سنجیده باشی

نخواهی کرد منع من فرساید
تو از اهل دلی چون غنچه امروز
لباس مغفرت آماده داری
روی و امنشان فردای محشر
ترا ملک سلیمان چشم موست
چراغ از خانه خواهد داشت شکست
برو مندی خطر بسیار دارد
عبیر خلد کرد و امن تست
مباش ایمن ز زخم خار صایب

سپندی کرد در آتش دیده باشی
که سر در چوب خود دزدیده باشی
اگر چشم از جهان پوشیده باشی
اگر دامن ز دنیا چیده باشی
اگر ملک قناعت دیده باشی
اگر در خون دل غلطیده باشی
همان به شخم آتش دیده باشی
ز دها کر غباری دیده باشی
اگر در پای کل خوابیده باشی

عصایب هنر از چند بیابان آری
هیچکس کل نزنند بر تو درین سبزه
از گنجان که گذری است درین بیکاه
ضامنم من که غباری بدلت نشیند
در دیاری که خوف را از کشتن نشاند
دیده ظاهر اگر چرخ و خاشاک کنی
به از آنست که صد نخل برومند کنی
چون جابند سراپای نظر جوهریان
میتوانی بسراپوده خورشید رسید
چند چون سکه زر در نظر صیرفیان

چند ازین کلین کل کف پر خاری
کل اگر نفس مرغ گرفتار آری
سالم انگشت برون از دهن باری
اگر از خلق جهان روی بدیوار آری
کوهر خود چه ضرورت بیابان آری
از خس و خاربدمان کل بخار آری
سر منصور مرا اگر بسر دار آری
تا چه گوهر تو ازین قلم زخار آری
همچو شبنم بچین کردل پیدار آری
بشت بر زر کنی و روی بیابان آری

رحم کن بر دل بپاقت مانی فاسد
روشنست از دهن زخم چه کل خواهد
اگر نفس شسته سر انجام دهی

تا امید خبری نیست یکبار آری
چه ضرورت مرا بر سر گفتار آری
صایب از بحر برون کو شهر آری

از آن همیشه بود تازه رویی
ز شد باد حوادث نمیشود خاموش
چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای
ز جام زرمی پدید و سرمدار طبع
یکی ز پرده نشینان و لب جیبا
بهوش باش که در کوش چرخ حلقه بسی
ز چشمی از آینه پیغبار ترست
ز حرف شکوه لبایلان آن
بشوی از دو جهان دست چو فخر نشانی
تو نامراد نه زان بد عارسی
ز صایب این غزل تازه را بخوان مطرب

که متصل محیطست جوی و رویی
چراغ کوزه نشینان کوی و رویی
کسی که حفظ کند آب روی و رویی
که این شراب بود در کوی و رویی
ز فقر اگر چه سیاهست روی و رویی
کشیده اند فقیران بهوی و رویی
حرم سینه ام از رفت روی و رویی
که اغنیا نکنند از روی و رویی
که هست در ره فقر این مضوی و رویی
و کر نه خاک مرادست کوی و رویی
بجسمی که رود گفت کوی و رویی

کرد و طلب رهبر این قافله بودی
دل جایک نمیکشت زواید جرس را
میبود اگر مغر ترا پرده هوشی
از خون جگر کام کسی تلخ نمکشتی

کی پای ترا پرده خواب آلودی
پیداری اگر در همه قافله بودی
آسوده ازین عالم پر شغل بودی
کرد و خور این باوه مرا حوصله بودی

در بای وجود از تو شدی مخزن کوه	در قی تو اگر از کف پر آب بودی
چون آب روان میکند و غم و غافل	ای دای درین قافله کز فاصله بودی
صایب سز زلف سخن از دجل حسودان	اشفته نشد تا تو درین سلسله بودی
تا چند مرا ای دوست جدا داری	من سچ نمیگویم آخر تو را داری
صحرایم دریا شد از آب عقیق تو	این سوخته را از آتش چه جدا داری
من مرکز عشاقم در مهر و وفا طافم	از تست همه دلهایم چنداگر جدا داری
از شش جهت عالم مار و تو آوایم	ای دلبری پروا تو غم کجا داری
بر خاک و کرمک از غیر از سر خاک من	پایی که ز خون من چون گل کجا داری
گویند دو اوست است بهاری بنهار	تقصیر مکن ز بهار کز آنکه دو داری
سامان جمال تو در چشم نمیکنید	خود نیز نمیدانی در پرده چه داری
آورد بجان بار اهران شمع کارش	ای مرک نمردستی آخر چه بلا داری
روشنگر آینه است فیض نظر پاکان	رخسار خود از صایب پیشیده چه داری
نهان دل بود یار از جهان کل چمنجوی	کرد در سینه بجز است از ساحل چمنجوی
سر از آده چون سرو ازین ستا بشود	ازین بالاتر از دنیای حاصل چمنجوی
فشاندی کز دست او درین شمع آرد	ز بال و پر فشانای دیگر ای سبل چمنجوی
کلید از خانه باشد غنچه سر بسته دل را	کشاد از دیگران در حل این شکل چمنجوی
بجنس خویش میگویند هر جنسی شود مال	اگر باطل نه از عالم باطل چمنجوی
دعای مغرض در سینه باشد بی نیاز از	ازین مشت که از دهنش افغان چمنجوی

فروغ حسن لیلی میکند در لامکان	تو ای مجنون حبیب و امن محل چمنجوی
ز طوق بندگی در پیفته آوردند بر	و کز از قران ای سرو پا در کل چمنجوی
سرو جان باخت است دل او درین پنا	و کز ای سنگدل از صایب سدل چمنجوی
کی کند غافل دل آگاه را خوابد کی	از رسیدن نیست مانع راه را خوابد
از دل بیدار گویشود راه دراز	دور میسازد زوره کوتاه را خوابد
در حجاب ابر غافل نیست از فرات مهر	پروانه پنبش نکرد شاه را خوابد
جمع سازد و در کین صبا و خود را بستر	میکند بیدار تر آن مادر را خوابد
تیغ لنگر دار را در قطع دست بکست	بال و پر کرد و دل آگاه را خوابد
در زمین کبریا غفلت را تا نیست	از جرس کمتر نکرد و راه را خوابد
فتنه زاپداری و آلود خوابد	خوش نباشد صاحبان به خوابد
خشم خون هموار شد از کمر او امین	فتنه باشد آب بر کاه را خوابد
چون تواند بنزد زین سنگ قار است	سنگ شد صایب کراه را خوابد
مرا افکند رخسار غمناکش در بیا	که دارد هر جنبش که طوفان خود را
کر بیان چاک میکرد و بد و امان این	اگر میداشت لیلی همچون مجنون شبید
ز فکر سنگ میکردم سبک اما طبع از	اگر میداد مجنون مرا دامن صحرای
ز وحشت خانه زنبور میشد خلوت مجنون	اگر میداشت آمو همچو لیلی خشم کو
بتروستی ز غار انقش شیرین میگردم	اگر در چاشنی میداشت کرم کار و ما
ز هر خاری کل بخار و در چوب بغل ریزد	چون بنیم بر که دارد و درستان چشم پنا

نخوردم بر دل خاری ششم بار سبکی
باین آزاد کی چون سرو بارم بر دل کرد
ترا گزینست در دل از زونی خون بخور

ندارد و باد صحرای جنوب چون سبکی
چه میکردم اگر میشد ششم در دل من
که خیزد ز تن من این صلابت را

مکن با لعل جاکمان و ترش ناشکر داری
چو در شادمانی است لعل سیر در
چه از بیم خزان می تنگدل جویش می
نگردد و تر لطف تو چون غریب من
شود پزیده نیلوفر ز خوشید تو جادوگر
کرم کن از کباب غلام مادام که کز
توانی دست کردن کز نازک میانماز
ز زنگ آینه تاریک خود ابرو زرو
کباب تر زبان شعله را کوه ماه بسیار
نباشد پرده بیکانکی جز بال و پر صبا

که همچون مو خط در جاشنی غازی داری
غینت دانی کرد و دست چون کل ساعی
غمی بر باد و چون غنچه تابش زاری
که با من جز میکوبی و دل با دیگر داری
رخ چون آفتاب چشم چون نیلوفر داری
اگر چون لاله در پیراهن خود آشکری داری
اگر چون تیغ در میدان جراح بری داری
که پیش دست چون کوه وون تل خاکستری
چه می اندیشی از دوزخ اگر چشم تری داری
مکن در سوختن تقصیر اگر بال و پری داری

اگر چه وار و از الفاظ چندین جهان معنی
زمعنی لفظ میکرد و زین کبر و فلک کجا
لباس نارسای لفظ معنی را کجا پوشد
ز بیم چشم بد یوسف لباس کجا پوشد
اگر بار یک کردی بر تو این معنی شود و

بمعنی همچنان گفت با چندین زبان معنی
برین شتی بود هم لکرو هم باد با معنی
کف پتو باشد لفظ و بجز سکران معنی
از آن پرده الفاظ میکردون به معنی
که در هر غار پوشیده است کلبستان

سخن آسوده است از سر دنی با خیر داری
چنان کز زنا بت قدم بر کار میکرد
یکی صد گشت ثقل زاهد از عمار آری
ز پشت پره کرد و در و نما آینه روشن

ندارد چون بهار غنچه سارا خزان معنی
بقدر پافشردن میدود کرد جهان معنی
که بر دهنما ز لفظ پلج میکرد و گران معنی
بقید لفظ تن در میدید صلابت از معنی

سینه با غنچه گشتن شود از خاموشی
پشت رفته عالم ز سخن میزاید
مهر زن بر لب کفتار که در بزم جهان
دل که در ز کبک ز باد حوادث شمع آ
دل آزاد تو آرزو ز شود بی زکار
پنج طفلی نشنیدیم درین عبرتگاه
خاک کرد و دهن خنده کفتار زند
نیست جز مهر خموشی بجهان جام جمی
کز زبان راز سخن پاک توانی کرد
کشت و تفرقه در عالم کفتار بود
از ره حرف بود بخش دوم صا

دل چراغ نیست و شن شود از خاموشی
ما در فتنه سترون شود از خاموشی
شمع آسوده گشتن شود از خاموشی
چون چراغ تیره دهن شود از خاموشی
که زبان سبزه چو سوسن شود از خاموشی
که لبش زخمی سوزن شود از خاموشی
آدمی قلعه آهن شود از خاموشی
راز عالم بتوروشن شود از خاموشی
خوشه ات صاحب مرغی و از خاموشی
که جهانی همه یک تن شود از خاموشی
کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

ای کل زد امن ترا غیا غافل
در خواب ناز ز کس خود را ندیده
آینه خمار شکن پیش دست است

آینه چه سود ز زنگار غافل
از زنگار زفتنه بیدار غافل
از اضطراب تشنه دیدار غافل

هر موی بر تن تو شود آه حسرتی	آگاه اگر شوی که چه مقدار غافل
دولت طلب ز سایه بال ها کنی	از خواب من سایه دیوار غافل
چون شسته دست پیش که میکنی دراز	از کج خویش رفته دیوار غافل
چسبیده چونی بشکر خواب غایت	از جستجوی دولت پیدار غافل
زان چون جرس همیشه است میطپد تو	در کار و آن قافله سالار غافل
واقف نه ز رفتن عمر سبک عنایت	چون کار و آن یک فقا غافل
داری گمان که با تو بدل است	صایب ز مکر عالم غدار غافل

نی که چپ کنار از شکر کند خالی	بناله صد دل خونین جگر کند خالی
فغان که نیست درین بحر انقدر	که چون صدف دل خود را کند خالی
نه در محبت نیاست چشم من کرمان	که جای کوهر عبرت نظر کند خالی
و در نیل قنایست خویش بر دیوار	کسی خانه خود پشته کند خالی
روز حلقه ذکر خدا برون ز نهار	که دل چو سبزه ز صدف کند خالی
بروز معرکه از تیغ و نوکرو اند	کسی که قالب خود چون سپر کند خالی
بغیر آه مرا نیست مددی صایب	که غنچه دل نسیم سحر کند خالی

پیش اغیار از بهار تازه روشنی	از دل خود در شکست کار من تری
بار قیام میدی از کف عنان اختیار	با اسیران از دوشم شوخ خود تری
خار شرم آلودار دست و امن که نیست	ورنه صد بر این کلزار تری
چون نشد آغوش موری از تو بر کایا	زین چه حاصل از کل بنجا خوش تری

بر چراغ ناکه میمیرد برای سوختن	هر قدر خشکی برون از حد بر روی غن تری
تا بهشیاری چه باشد نور خضایت تو	در سیه ستی ز شمع آسمان روشن تری
دادی از شرم گند سر در کرپان چون	ورنه از مینای می بسیار خوش گون تری
خار و بانی چو باید دامن دنیا نشان	چون بزر دستت سدا ز غنچه رود من تری
خانه دل تیره از چشم ریختن بستر	که میندی روزن این خانه را روشن تری
این جواب آن قول صایب که گوید لوی	در دوشم من نشین ای آنکه از من تری

از درد و داغ عشق بود شور و هری	بی روی آتشین نشود کرم محفل
در دیده ستاره نشان ماه پاری	از آفتاب حسن تو هر پاره ولی
زان آتشی که از رخ لیلی بلند شد	هر برک لاله ایست درین شت محفل
هر حلقه را از روی تو نعلی در شست	در دور خطایرون دل بسکه مایل
هر چند روی دل ز تو هرگز ندیده ام	بر هر طرف که روی کنم در مقابل
افتادگی گزین کرده و در عشق را	غیر از فتادگی نتوان یافت منزلی
کوهر اگر بگردی شبی نمیرسید	زین بحر پیکنا ر نمی یافت ساحلی
خورشید بدر کرده ناتمام را	باناقصان سباز اگر از انکه کاملی
در چشم هست باز نمک سود نیست و بس	در شوره زار عالم اگر هست حاصلی
صایب طول پیش بود عرض راه تو	از مستی انجین که بهر سوی مایل

زین از دامن عالم آری	ز غفلت آسمانها پرده خواب آری
ز شوخی که چه آسود ز غمبید آری	نظر باشوخی چشمش که خواب آری

<p>بخت نشسته است چندانکه از خط فغان مرا کرد و روی او بار و دیوار جنگم ز لغزیدن نیست پرواز و بخود داری ز سوز عشق میبالم بخود چون ساعت ز بس که منت خشک گریان زنها خورم دل آزاده میکرد و سیاه از بر تو نه بچند از کجی سرتیغ اگر زرقشان بود چنان شد ز ندکافی تلخ زین بر تو ز سوزینه گرفتد بر باره من ب</p>	<p>بظاہر که بر لعل بارشاد است بنداری قبح زخم نمایان با دوه خوابت بنداری رخش آینه و نظار همه با بست بنداری منالم راز آتش ریشه در آست بنداری بکام موج آب خضر قلابست بنداری بچشم روزن من کل مهتابست بنداری کجی و کیش مردم طاق محرابست بنداری که در تلخ و چشمه سکر خوابست بنداری بچشم نشسته ام صحرای بی آست بنداری</p>
<p>از بلند و پست نبود چاره اگر در می باتن آسانی بقصد راه بردن شکست خاکساران میشوند آخر مطلب میباید سختی راه طلب سنگ فسان هر وقت کی توانی چشم در دامان نزل گرم کرد خواب هیاهانت کرد و جمع باد و طلب از هدف چون تیر کج زد تو خاک تیره است ز درانتوان بریشان همچو ذره ساختن</p>	<p>کردستی بر نشان از خود اگر در می و در کرد منزلی تا ناز پرورد می و امنی خواهی بدست آورد اگر در می روگردان از دم شمشیر اگر در می انچنین گزستی کوشش تو دلبر در می پای خواب آلوده تا فارغ از در در می و طلب آفتاب و خیرات چون کردی جمع چون رخ رشید کنج در اگر در می</p>
<p>تینغ عریان میکند کوه زبان خصم را پاکش صاب بدمن که هم آور در می</p>	

<p>ز وحشت چرخ بر من حلقه و هست بنداری ز تیغش تا جداشت زخم در خمیا ز می درین دای آه چشمی افتاده است کار من ز پیر روی ز بر سایه کل غلب من ز نو و از منع حرص بی بصر او در بر زبان هر چند بی اندیشه در گفتار من بچشم بر که صابیت سرگرم از من</p>	<p>زین از شک میدانی لب است بنداری و شمشیر ایش لب جاست بنداری که در عین میدان ساکن را مست بنداری دل آزاده دارد که در است بنداری بچشمش خوب در این انعامست بنداری سخن بر لب ماطفل و لب است بنداری فلک چون شیشه بر می زین است بنداری</p>
<p>بایستی فراز چرخ جای خویش منخواهی سلیمان یافت از ترک هوا و نکلن عالم کلوی نفس چون زرعون محکم بدست مده در دسر از اظهار در و خوی طیار بریشان میکند روزن جو کوشه گیر از بغفلت صرف کردی نقد ایام جوانی ز نو صدق صابیت را چون صبح روشن</p>	<p>سرافلاک را در زیر پای خویش منخواهی تو عالم را بفرمان موای خویش منخواهی چو موسی از دمار اگر عصای خویش منخواهی اگر از عالم بالاد و پای خویش منخواهی بپوشان چشم کرد را با پای خویش منخواهی ز پیش روی همان عمر از خودی خویش منخواهی اگر آفاق از زیر لوی خویش منخواهی</p>
<p>چه شود که به پیامی دل منشا و کنی میکند یکسخت تلخ مرا شادی مرک زیر و امان کل از داغ غریب سوزد دل آباد مرا ز بروز بر که سازی</p>	<p>پیش از از روز که بسیار مرا یاد کنی که نخواهی بشکر خنده و لم شاد کنی بلبلی را که تو از دام خود ازاد کنی به از آنست که صد بیکده آباد کنی</p>

رتبه عشق خدا و از خوبی کم نیست
باطن عشق بود تیغ و دودم ای خسرو
حسن را شکوه عشاق کند ظالمتر

ناز تا چند باین حسن خدا و او کنی
مصلحت نیست که خم و خم فرما و کنی
صایب از دوست مبادا کلینیا و

حسرت او قات غفلت چون دل برون
 کجا اندیشه عقبات عقل و فتنه
 در شکایت یختی دندان نعمت خواره
 راحت مرک فقیران غنیمت افزا
 در چنین روزگار فال شکفتن خطا
 هر چه بخشد عالم ناساز میگرد
 ساغر می را بدست می پرست ما وید
 ناله فی حدی قافله ارواح است
 در دلم ز پریشانی باب عادت
 ز شعر خویش نتوان فیض شعر دیگران
 هر قطره شبنم بچمن دانه ذاک است
 هر داغ درین لاکهستان بلیست
 تامل از دستم شراب غوان برده است
 پیمبا در میان نازکش انداخت
 ولی که خامشی روشن شود در من این
 و نور ساغر می هوای ابر پا در کل بود
 بروی نرم کار از اهل دنیا بر نمی آید
 میم در جام افکند در کربان نشانداری
 بهر زنگی که باشد دل هان و جان کز
 داغ فزندیست وقت از دل چون
 که دارد فکران خانه پرور و رفت را
 گمنام کردی در ورق دانی این سیاره
 کفش تنگ از پا برون کردن حضور بکرت
 آره نخل حیات خنده دندان است
 غیر عبرت هر چه گیری باز میگرد
 خونی خمیازه مار ابدست ما وید
 این کمر بسته شبان کله ارواح است
 بیماری که هست مرا از عیادت
 تمتع پیش از فزندی مردم ستوان بدن
 هر غنچه درین باغ سوزانوی فکر است
 هر خار بنی پنجه شمع تجلیست
 خضر را پندارم آب زندگانی برده است
 ناخن شایهین رشک بهلام در دل شکست
 خموشی آتش سبکت افسردن نمیداند
 بادبان کشتی می ابر دریا دل بود
 که بی آهن شرار از سنگ خار بر نمی آید
 کلمه در آتش در نیستان نشانداری
 بهار از زردی سیه بمانی خزان کز

بخت با ما بر خلاف راه مقصود
 بهر کس آسمان شد مهربان بچاره میکرد
 نمک کاه خلق لطف حق تعالی بس بود
 هر که خامش شود از حادثه آزاد بود
 ز الزام پیانی مدعی ملزم نمیکرد
 نمیرسد بحقیقت کس از سرای مجاز
 یکسر مومنت از اخوان کم فرصت
 قلم مار است که رشوت بود افسون
 ما همچو شره تلخی غریب کشیدیم
 بهرزه ناله و فریادی سپند کن
 از هزار اهل حق خود دولت عقبی مخور
 بنجاموشی سر آور روزگار زندگانی
 بخود پرداز از منزل طرازی
 عیب مردم بر منتر ما چند بگریست
 کجا چشم بدازد و سپندم در گرفت
 فلک پر سی مرکب جو انان دیده است
 آب حیوان بالبل لعل تو خون مرده است
 پید ما غار از بنجان صبح نیست
 هر که بانی نسبتان که دو طرف پوانه
 عیش جهان دران لب خند از نظاره کن

پای خواب آلود هر اهی خواهد میرود
 چو کلر اباغبان بنید که آواره میکرد
 بستر و بالین با هی آب دریا بس بود
 خنده کبک لیل ره صیاد بود
 اگر صد سال اندیش می آدم نمیکرد
 بلبست آن طرف آب عشقهای مجاز
 کربچه باید قنار چشم خود منکشت
 باین افسون توان است از کز در فسادش
 در نقطه آغاز با بنجام رسیدیم
 اگر ز سوختگانی صدا بلبست کن
 زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا خواه
 اگر بلبسته میجویی بهشت جاودانی را
 که خود سازی بهشت از خانه سازی
 چون کس عضو فاسد چند نبشت
 بیعت من کرده در کار آتش خونین افتد
 این کمان پشت سر تیر روان دیده است
 پیش تمکین تو حیرت آهوی م خورده است
 پیش غارت و ستان تقصیر نیست
 روی کرد اندین اینجا حمله مردانه است
 در چشم مور ملک سیلما نظاره کن

منع مانی میتوان از دست بسازد کرد
 پیدار کند بامک فی افسرده دلازا
 هیچ شریفی خسیس را نباشد
 در ماه روزه سیرمه مانکرده
 را از شکر نه کفران نعمت طلب دارد
 ز نخل خشک مریم این طب بر خاک
 در آن محفل که بر خیز و نقاب روی کل
 قسمت و شندلان از زندگانی
 سامان و هر راهی سبب غم شمار
 ز نیک از دل آن خط شکر داید
 دل نصحت فوق خلوت یدر آورید
 کلید فتح بود از دل شکسته که ادا
 ز آفتاب شود خشک خط چو تر باشد
 سر و نازی که منم مخورج انوار او
 حضاب تازه هر دم بروی کار می
 نغمه شیرین در مذاق می ثمرات نیست
 تا خط و مید با من لدا هم سخن شد
 ز احسان همتم میکرو فار و ن ایل دنیا
 که شود کویا نیکو حق لب خندان تو
 خود دانست آنکه جو خوش را بچاره

و ایم و لم از دخل نفهمیده غایت
 ز نقصان که باشد کران خیزی کار
 چه نسبت پوسفخ نکوی ترا
 خال تو سوخت جان من غم شسته
 رموز عشق تو ان یافتن ز سینه
 حسن در دوستی بیکانه خوشست
 اهل بازار ز زنا و باضاف ترند
 حسن تو از میدان خط کامیاب
 ز اهل کرم بهند کسی اندیده
 بگذار شود زیر و زبر جسم کر از ازا
 تن کران جان زار و دل که با طعم
 می خورد و فروزان شد و از شرم بر آمد
 جو حرم دل که آب کل در و امانست
 چون سوید است نهان در دل شکو کب
 نباشد در مقام دلبری نازک نهان
 آسمان افتاد کار از انکار می شود
 برات زرق ترا از زرعیت از دیا
 نمی آبی به پیدار می در آغوش من
 زهی ز روزن داغ تو و شنایان
 فارغست از دیو مردم خاطر از اذن

و خللی که مرا هست درین شهر جانست
 که خود داری منیسک بر غلط از ازا
 برید از دو جهان هر که دید روی ترا
 است خوشه دانه آتش شسته
 چراغ در و بود کوه خنیت ما
 ز نیک معشوق عاشقانه خوشست
 بیشتر دست و دهن کشتان پاک ز بند
 پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد
 از طوطیان کریم کریم شنیده ایم
 تا چند عمارت کنی این کور روز ازا
 غفلت از خواب و خواب از آب است طعام
 یا قوت لب یا عجب زرم بر آمد
 رو به جانب که می آری بخرد و یار نیست
 خط نیراری صحبت سواد شب
 ز نکلین ذوق کلچیدن ندارد و خوسال
 کردش بر کار مرکز احصار می شود
 بخط سبز نوشته است بر صحنه خاک
 را کن تا بذر دم بوسه در خوابت
 شکست طرف کلاه تو موسیقی لها
 نیست از جوش پری ره در خیال آباد

شیوه چشم کبود از چشمها و کشت
 از غیرت رکابت از دیده خون روا
 با قبله طاق ابروی او را چه بست
 کجا سر نخه خورشید کبر و جای دست
 مراد در چاه چون یوسف وطن مرا خوا
 بخت ناک آبی درست ارم
 عشق هر چند مجاز نیست خوشت
 از ره ورسم تکلف خوشی از دلها
 نغمهای جانفراور برده فی غمت
 در صیدگاه دنیا هر کس هوشت
 تا چند نهد روی روان کف پا را
 حسن در خانه زین رتبه دیگر دارد
 از ان خرسند کردیم زدید نهانها
 و کهن سالی نیفتد کافران و سالیان
 عمر چون از چل گذشت از روی قاف
 از روی عرفان تو خورشید کباب
 زین عضوی بود و لهای خود کام
 چرخ خونخوار و لیرست بخوریزی ما
 توان نمیشی از عمر کام دل بردن
 از داغ نازکی جگر پاره پاره فیت

خانه چنی نثار آب و تاب و بکرت
 اما چه میتوان کرد پای تو در میاست
 انصاف شیوه ایست بالای طا
 بغیر از بهل و ستی بی بالائی ست
 برادر کریم زاده باشد دشمن جان
 بغیب بدنی آشنانشد و سم
 سلطنت کرد چه بیار نیست خوشت
 وسعت از دست دل خلق نمیزد
 یادم روح القدس در ستاین مرست
 جو غربت آنچه باشد صید حرم شمارد
 میریزم اگر دست و دهن خون جبار
 در زکین خانه یکین رتبه دیگر دارد
 که دید نهایی رسمی خستگیت و این
 گزتهی دستی چنار آتش زنده در جان
 در شیب آب خود داری طمع کردن خطا
 آتش ز تماشای تو یک چشم بر است
 که زک برک دارد میوه خام
 شش جبهت پنجه شیرست نخوریزی
 دراز میشود این شسته از کره خوردن
 از آفتاب صبح حیات دوباره یافت

در رفتن کل صحن چمن بزم سر است
 خیس از هنر تشنگان عیب بند
 نیست پروای کدورت دل بی نیازی
 یوسف از بهری خوان بجای افتاده
 جز تر شبنم درین گلزار عین نیست
 فی الجمله روز شراب شبانه است
 پندار باب خود پنبه کوشش مرا
 از بانگ فی دلی که جواحت نمیشود
 آب حیات آتش خسار است
 روز در جام می آید که در شب فی
 میشود نقل محال چون شود شیرین سخن
 می طبد در جگر خاک همان طینت
 که ریخته بی می میکند از احوال
 همین زمی نه رخ بر همان کارین
 جام جم مهر خوشیست اگر مینای
 هست باقد و تبارک اقامت
 اینکه زاهد کرد و پهلوی خود دارد دنیا
 میشود در دو خط عاشق و جانان
 در کهن سالی نفس است توان
 بکم بادی فقر و سلوک نزدیکی

هر برک خزان آینه در کجاست
 مکس شتر بر جواحت نشیند
 زک پراهن تن میشود آینه را
 بی حسد نبود برادر کریم زاده است
 رتبه میناسی هر کس بقدر نیست
 کلکون باده را نفسش از یانه است
 ناله فی حدی محمل هوشت مرا
 پیدار از نسیم قیامت نمیشود
 باد در ادگشتی می نغمه نیست
 همچو آیت که لبش نه بنوشد در آب
 همچو خون پنهان نمی ماند چو شد بکین
 شمع را شعله جواله کند تربت ما
 سبیل بکارست چون از خود بر آرد
 کرین سهیل لب بام هم عقیقین
 لوح محفوظ بود حیرت اگر دانای
 زیر دیوار شکسته رخسار این ختن
 کاش در پای کلی میکرد یک مینا
 پشته کرد و دغا در امن شبستان
 از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن
 جویغ کرده قناعت باب یاریکی

بهار از اجنت مست زنگ بوسا
 از حیا نتوان بچشم او نگاه کرد
 شکر فروشن مهر ملاوت زبان
 مطرب مکن ز صافی آواز انتقاس
 نمکی که سر کشی نکند پایال باد
 جای برک کل میست اشک نکیم
 مترش خط ز چهره خود در عتاب
 محبوب من اگر نه می ناب میخورد
 خالست اینکه بر لب چشم دوخته است
 زنگ شراب دارد یاقوت و زلفش
 ز دور روی میکشد مهر از غنچه
 بر گردنست خون و کشته چون
 خبر امید هداز می پرستی زنگ عمار
 هست حاجت بساط کج کلان
 نیست از زخم زبان و اول میا
 بچشم مردم آگاه این فرسوده لبها
 ساده لوحانی که رود کج غلغله
 عالمی العل او مست از شراب کرد
 میشود کل و کر بیان غار می افتد
 بر نیای خوش باهل فکر ناخوش هم

نقاب را از آینه دور سازد
 دیگری بیمار می باید مرا برهن کرد
 پرورده گنا زراکت میانست
 چون زلف بی شکنج و آواز چرخش
 خون کل بیایه بکلیچین حلال باد
 شعله آواز بلبل شمع بالینم بست
 بروی خویشش کش آفتاب من
 این زنگ که کون ز کجا آب میخورد
 یاشنم آتش با قوت سوخته است
 بوی امید داین می آید از دانت
 بوسه در روی آید ز تحریک لب
 خون خور و نشت بوسه گرفتن کرد
 کواه از خانه دارد غنچه خیاره پرور
 همت از دریش میخیزد شادان
 میکند آتش عمر برین خاشاک را
 سوار اندر راه عدم افکنده کربا
 وعده گاه عالمی را نام غلغله
 چشمه حیوان بهین یک خضر ایستاد
 غنچه میگردم کرده در کار می افتد
 اگر سخن بختی باری سخنش هم

پیش سایل چه ضرورت بیایز
 که مصور قلم از موی میان بکشد
 بر قدر نقاشش نقش او بدقت میکشد
 پر راقامت خم سوی عدم راهبرست
 نیست سوی حق نیرت سیم را نهی
 در زیر فلک چند نظر بسته توان بود
 بسکه بسنگ ز سختی دل مکن گیت
 مباد اهل عل میخورد از شراب شود
 خشکی زده از دماغم ابرامی تر نبرد
 بناب شوق را بلیل احتیاج نیست
 قرار نیست دی چون شرار خورده جازا
 از اشک بر در راه بکوی تو نظاره
 زان لب نتوان کرد بدشنام کناد
 بیصفا سازد نقوش علم سینه را
 شوخی را ز محبت می سکافد سینه را
 دل کسی که ز طول ابل پریشانست
 اگر کند و زلفت شکار من باشد
 ستانه خنده بر دل ناسور میکنی
 تا کو هر ذات تو نهان بر زین شد
 که کند غفلت من سیاه بصحای طلب

از سر مال تبخیرم که ابر خیزد
 چه خیالست تصویر دمان تو کند
 چون نظر بر رویش اندازد خجالت میکشد
 این کجایست از زیر سبک سیرت
 جستجوی این کرم جوینده
 تا چند درین خانه در بسته توان بود
 سنگ بر شیشه من شیشه زدن سنگست
 که از خرابی او عالمی خواب شود
 صندلی شد آهها و توبه در دهر نبرد
 سیاه را بطلیل رحیل احتیاج نیست
 چه حاجت بطلیل رحیل یک روزا
 در بحر کند سیر معلم ستاره
 تیغ و دودم اوست در اعمد و باره
 میکند مغشوش جوهر صفی سینه را
 آب این کوهر بطوفان میدکشد سینه را
 اگر کعبه رود در کشتن شیطان
 مرا دهر و جهان در کشتن من باشد
 چندین کباب خویش مرا بشو میکنی
 کرد و ن چون کباب خانه افتاده بکین شد
 پرده خواب شود آبله پای طلب

ابریش در دسمه جانهارا کند کار	در نیام این تیغ ظالم میشود و خونخوار
تا سر خود بکر جان توانی بر دین	کوی توفیق ز میدان توانی بر دین
زلف عنبرین ز بند خوابان جلوه افشان	بنوبت پس میدارند کلهها غارشان
ز جرح پیش تو بدخل من کفنه از انم	که خون بکاسه خورم اشک قطره قطره نام
نستی بکران امیکنتی کلفت می نوشی	بعیب بکران اهی غیبش راوشی
چه سود از اینکه کتب خانه جهان از دست	ز علم هر چه عمل میکنی بآن از دست
از خواجشم شمع تو سنجیدن میشود	در زیر برق تبکین نمیشود
میگشاید ز کرب و ریت در اقدار	نیست جز این حلقه دیگر حلقه آن درگاه را
یوسف از دیدن خسار تو خود بشوید	کافوست آنکه ترا پسندوی درین شود
تیشه موج بیند و امان جرات بر کر	هر کس سسکی شود انگشت ز نهارد کر
ریخت چون ندان شود و از خون غم خلق را	سدر راه شکوه زو ریت و نشان خلق را
پیکانکی شدست ز عالم مراد ما	یادش بخیر هر که نیفتد بیا و ما
که نشمرده میر ز نذر کوه زبان اینجا	سخن بی پرده میکوبند با گوش کران
ولبت کی است مادر بر تکی هست	میزاید از تعلق ما هر غمی که هست
از خط دل سینه خورش آید تابفت	مظلوم ظالمی که بیای حساب رفت
حلقه ذکر تو بیم و نهی نیست که نیست	خلوت مکر تو چاه و فتنی نیست که نیست
شمانه اشک را از اجابت خسته گفت	غما ز رنگ هم بزبان شکست گفت
شاهنشاهیست عشق که عالم گدای است	بر خاست هر که از سر عالم لوامی است
در وصل دل از جگر فزون لعلر است	آوار کی تیر در آغوش کل نیست
از هلاک سیه بختان کسی آزرده نیست	مرد و ما قابل ماتم چون مرده نیست

کفایت تو شهید است که جانهاست	کفایت تو شهید است که جانهاست
کر چه در دفع کدورت هر نویسی	کر چه در دفع کدورت هر نویسی
مارا کنار و بوس تو قیاس است	مارا کنار و بوس تو قیاس است
هشیار را بجلوس ستان که میسر	هشیار را بجلوس ستان که میسر
حسن خط برده فهمیدن مضمون کرد	حسن خط برده فهمیدن مضمون کرد
دل بجال تو عبث چشم طبع و توبه بود	دل بجال تو عبث چشم طبع و توبه بود
کی دل دیوانه من رام او میشود	کی دل دیوانه من رام او میشود
داستان عمر طی شد حرف و آخر شد	داستان عمر طی شد حرف و آخر شد
شراب روز دل لاله را سیه دارد	شراب روز دل لاله را سیه دارد
شود و در خلایق هر کرا آنه میخوابد	شود و در خلایق هر کرا آنه میخوابد
دولت حسن خط زیر و زبر میگرد	دولت حسن خط زیر و زبر میگرد
ماند و تنگ آنکه باغ و گلشای خود نشد	ماند و تنگ آنکه باغ و گلشای خود نشد
دل از مشاهده لاله زار نکشاید	دل از مشاهده لاله زار نکشاید
یوسف زندانی مادر است از دنیا نبرد	یوسف زندانی مادر است از دنیا نبرد
کل از جوش حسن خدا داد میرند	کل از جوش حسن خدا داد میرند
نظر روی تو خورشید آب تاب دارد	نظر روی تو خورشید آب تاب دارد
کل داد هرزه نالی مرغ چین دهد	کل داد هرزه نالی مرغ چین دهد
تاخنده از ان غنچه مستور بر آمد	تاخنده از ان غنچه مستور بر آمد
چه عجب که ز بهاران بنوای بر شد	چه عجب که ز بهاران بنوای بر شد
کم کم دل مرا غم و اندیشه میخورد	کم کم دل مرا غم و اندیشه میخورد
رفتار تو سیلیست که دانا را خوش	رفتار تو سیلیست که دانا را خوش
در میان سازمانی تیر و تیگر است	در میان سازمانی تیر و تیگر است
وزایای پیغمباری مارا کنار نیست	وزایای پیغمباری مارا کنار نیست
از بهر عیب خویش نکبایان که میسر	از بهر عیب خویش نکبایان که میسر
کسی آگاه از مضمون خطش خون کرد	کسی آگاه از مضمون خطش خون کرد
مشک این نافه سراسر عکس تو بود	مشک این نافه سراسر عکس تو بود
صحبت من قاتل انخیم سنجید میشود	صحبت من قاتل انخیم سنجید میشود
برک ریزان زبان شد گفتگو آخر شد	برک ریزان زبان شد گفتگو آخر شد
چه حاجتست بشاه سخن چو نه دارد	چه حاجتست بشاه سخن چو نه دارد
نکرد و در کوه هر هیچکس تا شاه میخوابد	نکرد و در کوه هر هیچکس تا شاه میخوابد
این ورق از نفس سوخته بر میگردد	این ورق از نفس سوخته بر میگردد
در بر افتاد هر کس شنای خود نشد	در بر افتاد هر کس شنای خود نشد
ز دستهای جنابته کار نکشاید	ز دستهای جنابته کار نکشاید
از غریبان هیچکس خوابی برای نماند	از غریبان هیچکس خوابی برای نماند
باغ از شکوفه موج پر زار و میرند	باغ از شکوفه موج پر زار و میرند
بدیده عرق شرم آفتاب ندارد	بدیده عرق شرم آفتاب ندارد
کوشش کران سزای لب پر سخن دهد	کوشش کران سزای لب پر سخن دهد
صبح شکر از چاک دل مور بر آمد	صبح شکر از چاک دل مور بر آمد
فیض غار سر دیوار بیامی رسند	فیض غار سر دیوار بیامی رسند
این باده عاقبت سر این شیشه میخورد	این باده عاقبت سر این شیشه میخورد

دولت ز دستگیری مردم بیاورد	فانوس این چراغ ز دست دعا بود
تا نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید	سرور افاخته از طوق زنجیر کشید
هر که خامش شود از حادثه آزاد بود	خنده کبک دلیل ره صیاد بود
نخل قد تو بباغی که خرامان کرد و	سرور زیر پر فاخته پنهان کرد و
از نسبت رخ تو سمن نافر میکند	سنبل بیال زلف تو پرواز میکند
خط سیه مباد از ان خال سر بر آرد	عمرش تمام کرد و چون مور بر آرد
بهار از روی گلزنک تو بارک تو آرد	تو چون در جلوه آبی شاح کل دعا آرد
دل کجا در سینه ویرانه میکند و قرار	کوچه کرد زلف کی در خانه میکند و قرار
از انقلاب و بهر فتنه ز استبار	کرد و تپسی کرم چون شوم غبار
جوشن داودی قلم و تدبیر	نقش بر آبست پیش ناوک تقدیر
بوسه را کج و مان یار دارد و گوشت گیر	گوشت های و نشین سپارد و گوشت گیر
با عشق او ز هر دو جهانیم پاکباز	ما از دو خانه سپه کجایم پاکباز
معشوق پریشان نظری بکند کس	این صندل هر دو سری را چکند کس
چون ترا مسکن میسر شدی ترانین	نخست که دریا ترا پروان برد و کین
حسن تو با ده ایت که شربت شیشه	خال تو دانه ایت که دانت شیشه
میکند جان در تن امید لعل موده شش	روی تشنک خون بوسه می آرد بوش
ریخت از عیشه خجالت بزبان غرور	ما و دریا چون بودیم بهم ساغر خویش
رخ در ماتم مطلب بخواند و ده محرم	ولی چون دیده قربانان آسوده محرم
از نهانخانه عصمت بهما شایخرام	آهوان چشم بر اهند بصحرای خرام
دیده از صورت پرستی ستم بودیم	نوعی دیدم که بازی کرد و دل ستم

در نظر هر که داد عشق تو آتش سروری

چه عجب اگر نسوزد دل کس باه ندم	رسیده ام بدروی که کسی سبدم
آن خوامم که ز با هم حرف نتوان ساختن	پیش ازین بار تو نیست سلطان
چو آید از جبین آن بوی فکل برین	کل از دنیاست آید چون اینجا برین
آه میزد و نفس در سینه افکار من	غنچه می خستیم صبح در گلزار من
خاک ره بشت و تماشای تن آسانی	خاطر مور بدست آرد و سلیمانی
بخاموشی بدل شد غمهای لفرین	بچشم سرمد دار آمد نوای غنایین
خود را بعشق کم ز خود می مکن	آینه هست بزنگه خود ستم کن
عقل با یاد و بخش چه تواند کردن	طفل با تو سن کز شصت تو اندر کن
نیست غیری در جرم دیده فنا کن	نام لیلی نقش می بندد ز اشک پاک کن
جرم اندک اینست در جرم بسیار تو	سنگ کم را نیست وزنی در سیر تو
رسید خانه زمین عاقبت بکام از تو	هلال کیش لبش شده تمام از تو
در نظر هر که داد عشق تو آتش سروری	ملک سلیمان بود حلقه انگشتی

آتشین روی که داغ ماکلی از باغ او
دشت از چشم غزالان سینه پر داغ او

--	--	--

Journal

--	--	--

متفرقات

آتش فروز بنوشید و این صحرای
هر سر راهی با گاهی حوالت کرده اند
نیست در زرم تو جایم و زنه در هر محفل
صیقلی میشود از زخم زبان سینه
بی قبح راه بعیب و زهر خود نبرم
هر که ناخن بکس که گویا تیز کند
چو آفتاب بکش جام سجده گاه
نماز اگر کنی خستیا ز آن باتست
بهار مایه غفلت بود که انا زنا
چراغ گل نسیم بهانه بندست
چپ بست بروی تو روی آینه
بیاد روی تو با کل خوشم که طوطی
کو عشق تا بهم شکند هستی را
تا آتش از دلم نکشد شعده چون
جان من رفتن ازین سینه کی گشته
مینفرغشان بکذا عالم در رویه
از نغمه عشاق چه ذوق اهل موس
بر بند بزمی وین هرزه درایان
اگر دزدی جرد در پرده ناموس خون

طشت آتش بخت بر سر لاله حرام را
تا نه فی شد دلیل عالم بالا مرا
میچمد از جا سپند و می نماید جا را
دم شمشیر بود صیقل آینه
عالم آب بود غلو آینه
ماه عیدست بچشم دل بی سینه
نخاکیا بچشان رحمت الهی را
مباد فوت کنی آه صبحکامی
شکوفه پنبه گوشت باغبان را
مهر بر چمن استین شانا را
که خشک کرد فروغ تو جوئی آینه
بیک نظر کرد پشت و روی آینه
ظا هر کند بعالمیان پستی را
باور نمی کنند تنی دستی را
روی کردن شدن از صحبت آینه
بکر فتن بک و خرقه پشمینه را
از ناله بلبل چه خبر چوب نفس را
از نغمه توان کرد زبان بند بر را
که دود عود از خامی کز زرد زرد آینه

چو از من دلی کرد و غبار آلودی هم
ز خود بر آند ام با سفر چکار را
علاج رخنه ملکست کار باوشها
نه ز خامی نقشهار اخام می بندیم
بستکی کفرت و آیین با ازادگان
وحشت بود ز مردم از خوشی غم
دل چون رسد بجانان نزار جسم کو
کمال حسن کجا دید و بر آب کجا
ز بس که کرم تماشای کلرغان شتم
فروغ حسن جهانگیر او کجا نیست
دران زلف سیه و لهای خنثی شود
که اینهای غفلت لازم افتاد و وقت را
سبکو خانه سر کن سبکباری طمع
که بکل از بری آن رخ افروخته را
هر که پوشد ز جهان شیم نماند بی زرق
حدیث خام مجوید در رساله ما
ز رزق ما فلک سفله باز میگیرد
عبث بسینه ما دماغ می نهند کردن
چشم شوخس سپرد آرام و شکنج را
کردش چشمی من دیدم از آن غوغا

مدار آینه شرب را هنگام رفتنها
بریده ام ز جهان با شکر چکار را
بر خنده دل و چاک جگر چکار را
پرده بر چشم بدایام می بندیم
میشود ز ناز اگر احرام می بندیم
پیوند نیست حاجت این نخل خوشی را
تا پیش شمع خوابد پروانه دل و پر
شکوه بحر کجا خیمه حباب کجا
نیافتم که کجا شد دل من آب کجا
ز خوشی بروی ایدل باشتاب کجا
درین بنیستان آمو می شکنج شود
که در خوشی نهان خواب شکنج شود
که در دل کوه غم از کوه تمکین شود
کل سلیل نگذار دگر سوخت را
طوطی از دست بود با نظر خوش
بمهر دماغ رسیده است برک لا اله
درین بساط اگر گرم خورد غزاله ما
که چون سپند جعد مهر از قباله ما
میدهد سر در پیا بان کوه تمکین را
در فلاخن میگذارد خواب شکنج را

بعد و در نیت خیرت گزیرم	گر کنند از خشت خم احباب این
ترجم میدهد پیرا و ستاد را	هر شش شناخته است بیا و سواد را
ز نهار در درستی خط سعی گزین	خط شکسته خواب بر نشان سواد را
رسانیده احسن ادبایی بپایان	که عشاق از خدا خواهند تقرب را
مرا برشته دار و چشم بی پروا نگاه	نکرد و بچکس ماریب هدف تیر هوای
فتنه زور خراخانه نشین است اینجا	فتنه نیست که در خانه زین است اینجا
اختیار است فنای دل و شکن آن	مرگ زهر است که در زیر کاین است اینجا
روشنست از دل بی کینه ماسینه	کوهر است جواغ دل کنجینه
گر شود موج دریای حواش صیقل	نیست ممکن که شود صیقلی آینه
بیکسی کی خوار سازد زاده اقبال	شهر سپهر میگرد و کس آن نال
باتنی چنان چه سازد نعمت روی	سیری از خرمن نباشد دیده غزال
ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد	تشنگی سیراب می سازد کل جمال
بدلهای پراز خون حرف آن لف و ل	سر این نافه را پیش غزال خطا کشا
نذار و طاقت بند کران بال برزاد	بران اندام نازک رحم کن بند کشا
بشنو ز من ترانه عمرت فزای	گر روی ای سپند نکند ارغای
بدینسان برای شکم خون هم خورد	سک شمنست بر سر روزی کدای
بنیک کفر من بفریاد آورد نا قوس	می کشد ایمان من و خون لب فوس
خوف از اعمال ناشایست خود بپوش	نامه قلم بخیز مکتوب خود جاسوس
عیب خود دیدن در از اهل نه مکن باز	منفعت از باز یاد از پر بود طلاس
ز داغ نیت محابا بدو ساخته	که آتش کستان زر که ساخته

بیکد و هفته به چارده هلالی شد	روام نیت ازین پیش ساخته
از بساط فلک آنسوی بود بازی	شش حبت کیت بپشت زنگنه بازی
ما حریفان کهن سال جهان از لیم	طفل شش روزه عالم ندیده بازی
زهوش بر و چنان چیز تو کلشن	که سبزه کرد و خوشی زبان سوسن
برنگ خویش را آورد روزگار	که رنگ ظرف بود آبهای روشن
دلگیر کند غنچه من صبح وطن را	در خاک کند کلفت من سرو چین را
مشتاق تر ام که عنانگیر کرد	شوق تو کند جامه احرام کفن را
آن سرمه که من از نفس سوخته دارم	در بینه نفس که کند مرغ چین را
و کربان خطی دارد دل من میان	که دارد در کره هر خطی کجایان
اگر میداشت مغوی دولت نایب جای	همامیکرد هرگز سایه را با آسمان
شانه زنده چو کلک من طره مشکفام	سرمه خامشی و در طوطی خوش کلام
فاخته کو که بوسه بر کنج دنان من	سرو پیاده کفته ام شیشه سبفام
از ان دو سلسله عنبرین کره کشا	ز کار شهر روح الایین کره کشا
کلید قفل تو در اندرون خانه است	بر و رمت خود از جبین کره کشا
چشم بر خورشید تابان و آینه	کرم شب تاب برافروز و شبتان
در زمین پاک من یک آن حوص	آزه می سازد رنگ ناکستان
خند بر شمع دارد دیده کرمان	مومنی کنجد میان کره و ثمرکان
ماچا سر در سر اندیشه سامان	اگر نمر داده است آخر میدهدان
چراغ راه ندارد و بزم روشن	ز ما هتاب کل آفتاب چشم روزن
بشور بختی یا نیست چشمه زرم	چو کعبه بخت سیه جامه است بر تن

دید ز خون و لم لکهستان خاک را
 لاله و گل خون کشند بر سر شبنمی
 در داغ غوطه خور و دل غم سرشت ما
 در شک کوه و کان سر لاله زار شد
 عتاب و لطف میکرد در ابروی تبار ^{میدا}
 نیاید آفتاب بیروت بر لعلستان
 کیست کردن نهند دام جهانگیر ترا
 شست صاف تو در زاده خون جهان
 کار سنگ بیده از لوح فراز آید

آید دل شکست شبیه افلاک را
 سر کجاستان بری روی عرقناک را
 با کعبه هم لباس شد آفرگشت ما
 خط شکسته بود مکر سر نوشت ما
 که باشد قوت بازوی کس از کج ^{میدا}
 چو ماه نوز پهلویم نشد تا استخوان ^{میدا}
 چرخ یک حلقه بود زلف چو نخل ترا
 نشود مانع پرواز پرتب ترا
 هر که در خاک برد حسرت شمشیر ترا

چشم بستگیری لطف نیست
دل میرد ز کف در دیوار خانه است
زلفت که همچو شام غریبان گزیده است
از دست ستیخه حوادث کجایم
امروز قدر نکته موزون نموده است
یکم می توان سخن از زلف بگفت
ای که قصدت سفر مایه صدف است
پیشی قافله مایه بکبار نیست
یکم زلف تو در چین یکی ما چین است
رسم از دو چشمش بخورند اهل نظر
و کز تو نه هیچ صدها نه بلند است
از خویش برون آبی بین که خوش
طبع بریده جو کرد و گشت و رفت
ز حرفهای سبک کوفت رخ یس نکین دار
و گلشن جو دره بوالفضول نیست
و اغت عشق از دل بی آرزوی من
اشک خالی کن دلهای غم انداخته است
در پیا بان تمنا اثر از منزل نیست
در چشم بکباران آن دنوار پیدا است

بنضم رهن منت و ست طبیعت
کلنج استان قوی عنایت
صبح نشاط ورته دامان گرفته است
مارا میان بادیه باران گرفته است
انصاف در فکر و کرد و نمانده است
در بند این مباحث مضمون نگاشته است
آه ازین راه درازی ترا در پیش است
هر که برداشته بار از دگران در است
چشم بد و رازان ملک خدیش است
بسکه چون خواب بهاران لب او سیرین است
این زفره از هر لب پیمان بلند است
این قامت پست تو درین خانه بلند است
نظر خود و ختی از عیشت آینه رو است
که گوشه سکین قفل دمان پهنه کو است
برک خوان رسیده او بی اصول نیست
خون میخورد و کریم جو همان فضول نیست
نفس هر نسیم جگر سوخته است
میکنند آنچه سیاهای نفس خفته است
آینه صاف چون آینه ساز پیدا است

غیر از خدا که هرگز در فکر او نبود
حسن ابا عشق شان دیگر است
بی سبک و خمی و تمکین آدمی
دل بی خیال طایر شهپر بریده است
معیار آرمیدگی مجلس است شمع
ز اهل سخن پرس مقام سخن گجاست
زان شعلا که از دل پروانه کشیده
چاره خاک شینان بفلک ساحل است
و امن از خلق کشیدن کل شهر طلبی
خیز که چشم مرا خواب ندرست
کم لاف همچو شیش ای آهوی حشی
روزگار نیست که پایم ز چرخ بایست
چچا بانه بزم آمد و مستانه است
سر شکم ز ابر بهاری که نشسته است
جوار بروست چون هلالی بنایست
سر کران از دل که شستن صید را خواب است
خونما شایسته از کل حاصل مرغ چمن
غم چه سازد بادل خوش مشرب لعل کمال
عارض او در نقاب از دیده کشیده است
بر باض کن و ن او خال دیدم سوخته است

هر چیز از تو کم شد وقت نماز پیدا است
شمع بی پروانه تری پرست
کشتی بی بازبان و لنگر است
بی فکر و توجه پای بدامن کشیده است
نادر بجاست وضع جهان آرمیده است
حسن غریب که شناسه وطن کجاست
روشن نشد که شمع درین انجمن کجاست
پیش شمشیر حوادث سپهر انداخته است
این ساطعیت که بر جیش انداخته است
افتادگی اشک مرا آب ندرست
این طرز که چشم تو در خواب بریده است
دست ایدم از آن سیب فکین به است
کل بپسید که دیوار چمن کو به است
شراب من از خوشکوار ی که نشسته است
که عمر شن بهار داری که نشسته است
دانه صیاد اینجا استین افشانه است
قسمت اطفال از مصحف ورق گردانده است
سنگ بر دریا زدن بازوی خود نگانده است
زیر این آفتاب از دیده کشیده است
کاین نشان از ثواب زویده کشیده است

نقش دلکشی که بر ایوان عالم است
 در چشم عارفان رقی باوده برده است
 هر که اینجای سیلی آسمان از خورشید
 هستی با صفتش در گوشه مال غم مکر
 چشم از خواب بیدار چشمه پرست
 تا اثر از نقش باقی نماند لیلی کجاست
 که نباشد در نظر لیلی را اما سون است
 در جوانی هر چه کردی گشت عسل خود
 روی مطلب در نقاب یکس از ابرام است
 ماکه در بیت الحرام بچو می داریم روی
 همان زمان که فلک تیغ بر میان تو است
 نشاط یک شبه دهر را غنیمت دان
 همیشه بر چشم جهان بود جاش
 صفای حسن تو از خط بجای خوشتر است
 و باغ بنده نوازی نمانده است ترا
 ز ابر اگر چه هوای بهار ما صفت
 نمیتوان زکرانان گوشه گیری است
 بطوطیان سخنگو که سید هر شکر
 چون کند روی تو با خط سیاه از چشم
 هر که از دیدیم حیران قدر عنای او است

نقش برون پرده آن جان عالم است
 تختی که تکیه گاه سید عالم است
 در کنار رحمت و آن جهان از خورشید
 در کنار خاک بار آسمان خوابد تو است
 از دل صد باره هر شکران در شمع است
 و این صحرای برین یوانه و اما کجاست
 نقش باقی برک عیش این مجنون
 صبح آگاهی ز سیری بر مید کنون
 شمع در فانوس از روانه خود کام است
 با دبان کشتی می جانده احرام است
 گرفت صبح سراقبات ابد و دست
 که میرود و چون این کار دست بدست
 تواند آنکه چو ابرو بهم دو صبح است
 وزین غبار همان بر صفای لیلین است
 و کر نه بندگی با بجای خوشتر است
 غمین مشو که سر ابروهای الطاف است
 که کوه رود غنقا ز قاف تا نیست
 درین زمانه که انصاف دادن نیست
 رو باین آینه آورده است آتش هست
 بر علم دار و نظر و ایم سپاه است

چون تلخی عاقبت بر جای می ماند
 خوشنمایی که ز تر غفلت نمیدست
 همین نیست ز قدر خدا سر ای بیل
 و لهای غم ندیده پذیرای نیست
 بسیار چاره است که از درد بدست
 صد دل چو بار سبوح یک نشکست
 چو شبنم آنکه درین بوستان سحر است
 بجال گوشه ابروی او میکن ستاخ
 فغان که ز کس می پوید و یان را
 مستور می حسن از نظر الوه است
 اندیشه نداریم چو شمع از دهن کار
 در نا محو شرافت ذاتی تمام نیست
 آج ز رستگاری عابنوز شمع را
 از چشم شور خلق شکر تلخ میشود
 ز شرم در حرم و صلحان محرم است
 بسست سوختن غار زار نهمت را
 دل گرفته مارا بجال خود بگذارد
 چشم قدح بجلوه سینای ماده است
 در دست ساقیان نبود سیر و دور
 و خط غنیمت ز سر دست نیست

چند چون زبور سازنی بیکاه است
 که سال و ماه بد یوانه سر سیر است
 که فقر دارد و از فقر نومید است
 آنجا که در نیست سخن سودمند است
 صد چشم بر آبر و دوس نیست
 کوتاهی در آن ثمرای لب نیست
 در ام ساعش از صافش نیست
 که چون ستاره و بناله و از خورشید
 شکستن دل با چون شکست بر سر
 این آینه رو پرده نشین است
 سرش فلک زن ثمرش سست
 با قوت چون عقیق مقید سام است
 بی عشق آفرینش آدم تمام نیست
 با لطف خاص چاشنی لطف عام
 فغان که نشسته مادر کنار زخم است
 بنور چهره چراغی که شرم مریم است
 که در کشودن این پنج صبح را دم است
 این شوق چشم قمری سرو پیاده است
 با و مراد کشتی بازور با و است
 زان نهم که از شب زلف تو زاده است

آلوده برکشید در دامن شد
 روح را داغ عزیزان بغل و تشنه
 از فکر زلف یارهای امیدست
 و سوختن طبعش در دود این
 دست پاسبان و تا عشق را پاک
 حسن نتواند رسیدن در کسری
 کرد و نصدف کو هر یک آتشفت
 و در دامن سحرای دل سوخته من
 خورشید که زخیره شود و دیده بجم
 عشق پنهانی زرات چهار سبب
 چون صدف هر که بدر یوزه و این
 سیر تلخی نتوان یافت شیرینی تو
 از آن در آتش زور سیاه هر دو
 فغان که پیش بکستی تو بی پروا
 کسیت برهن تن محیط وحدت
 آسان نمیتوان سیر امانی گذشت
 چون تیر که زو خانه بیکبار بگذرد
 زان خانه برانداز که از خانه زمین
 زان لنگر ملکی که با هوای تو دادند
 بر خیز تیر که از عالم سبب

رسته باد خزان سستی برین شبنم
 و زنه تا صد سال آنکس سفاقت
 سودای او شبی است که صبح نیست
 چون من کسی ز نشو و نما امیدست
 شعله خورده خورده تا این بنیم مناک
 تا چراغی سوخت صد پروانه بیباک
 خورشید جهات تاب کلین غایت
 چشم کند کار سیه غایت
 یک روزن مسدود ز کاشانه
 ز روی چهره خورشید ز در طلعت
 که در آب که غوطه زند خشک است
 گوشه چشم ترا چاشنی کج لبست
 که با غرور تو آه و نگاه هر دو
 شکستن دل و طرف کلاه هر دو
 که چون حباب بر شش کلاه هر دو
 نتوان بیال موج زوری ای گذشت
 از هر دو کون حمت و الای گذشت
 چندان ز جهان کرد بر اند که زمین
 صیاد تو مشکلی که تو اندر کلین
 بیکه نتوان نفس باز پس خاست

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
 بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر
 فکر جانسوز مرا یک نقطه بی انداخت
 من که نتوانم ز سستی بال خود را جمع
 مال دنیا حیرت بسیار از انکرو پای
 یدام خلق مقید شدن کل هست
 ز رحمتش مکنه نا امید نتوان شد
 از عشق دلی نیست که زخمی خشیده است
 و بر بدن دل اینهمه تعجیل چه لازم
 عمر شمع صبح و لطف بی بقای او
 مرکز بر کرد سر کردیدن عالم شده است
 عتابیستی با پرده دار سیلابست
 اگر غیبت ما در حضور می آید
 می کلزنگ خونی را ز ست
 طور آخر کل از تحبلی جدید
 آنکه در جام خضر آب بقا بجسته است
 طفلی و سنک که در نظر یک است
 نیست پرواز بیبال که این شبیه
 شهید در خانه بر روزن زبور است
 عشق با نیست که در بزم بر آتش

آخرای خانه بر انداز سرای تو کجاست
 ما گرفتیم بخوابیم عطای تو کجاست
 یک سپند بزم من بی شعله و آتش
 ماه عید من بغیر از چنک شهباز
 شهید ز نور عسل را مانع پرواز است
 سکار هرزه در من همچو موج خار و
 عبا خاطر در یاز سبیل مکنفس است
 این سبیل سبک بر هر کوه و دره
 این طور زینجاری یوسف ندیده است
 عهد کل در زود رفتن با وفای او
 کعبه قانع که در سالی قبای او
 کتان طاقت با شیرت مهتاب
 حضور خاطر ما در حضور احباب
 لب ساغر خموش غماز است
 کار افتادگان خدا ساز است
 بلب تشنه باز هر فنار نجیب است
 تو چه دانی که درین خاک چهار بجهت است
 ورنه در سایه من بال چهار بجهت است
 شمع هر چند که بسیار بود نور است
 که طاقت کوه و کمر مور کمیت

سخن آنست که روزنده دلی گرم شود
 از کز آبرو اسینه شهنیاست
 دل چرا از خط مشکین تو در هم با
 ساغر از غیر گرفتن کل بی پرواست
 در زمینی که توان رو بقفا کرد
 بآه برق عنان من آسمان شکست
 بکوشه دل چون بر توانی برد
 شکنج زلف تو دست کدام دل کرد
 عشق را از دل سودا زده است
 دل معشوق خط از دم عیسی دارد
 دل راه اشک کرم بر کان ترکرفت
 بی چنگی ز عمر حلاوت مدارشیم
 دخل و تخمین بجا با غنای نیست
 هر کجا حلقه زند نامه سحر کردانی
 دار از ان چوب پیش منصور کذاشت
 وادی عشق چه وادایت که با این
 کو بر حریف سخنی سنگ جداست
 در دوزخم بنفکن و نام گشت میر
 هر قدم هست کی از وادی آکا
 بچه امید کسی از وطن آید برون

لب افسرده بیابان لب گوریت
 با ده پیش که قانون طرب سازست
 که ز هر حلقه در باغ نوبی باز شده است
 بحر بغیان مزه وادون ترست
 بعصاره بریدن اثر پنباست
 که بر خندک قصا خانه تکانگست
 که بر غزال تو صحرای لامکانگست
 بزایران حرم راه نزد بانگست
 این پنبگیست که با سایه خود در جنگست
 شیشه چون شدتی از بادوس هم
 افسوس کاین که راه سر راه گرفت
 بادام سبز را نتوان در شکر گرفت
 بر کرد و سخن سیاهی نیست
 مرکز دایره اش آبله با پی نیست
 که قدم از ره مار یک لب دور گذشت
 پای باید همه جا بر کمر مور گشت
 بانا قصاص ستیزه نمودن گشت
 آتش کرمی عرق انفعال نیست
 دشم شیر فنا جاده این هست
 منزل اول بوی غنچه درین راه هست

هر قدر جامه او بر قد سروسرست دراز
 در چار باغ و هر نسیم مرا نیست
 در عهد شب شکوه نیسان چاکم
 در خاک وطن چند توان ره بعضا
 از بس قبح تلخ مکافا کشیدم
 سفر خطر عشق نه از تیر نیست
 ایمن از دشمن خاموش شدن نیست
 اشک در از مالش خرج دعا آست
 ما خط بعد او عام مست در نظر
 در حجاب بحر اشک با چشم کم بین
 چشم خوشی که مست و خراش شود کم
 از ان ز سر و سر صبا حبسیده ام
 وقت انگش خوشی که با مینای می هم
 مان جو خور در بهشت حشری سر کن
 غرور حسن بخت از دماغ بار زفت
 رسیده بلب کور کج روی بدار
 خط کاغذ لعل سیراب ترا کم گرفت
 از تنور آید برون طوفان عالم گیر شد
 آنکه رنگ خط بر خاشاک مشک تاب
 و آیه شمع شد از سروی ز باد خشک

جامه سروسرستی بر قد او کوتا هست
 از ششدر حیات امید کشا نیست
 کم نغمی است اینکه جوانی بیاد نیست
 کو وادی غنبت که توان رو بقفا
 از خاطر من و غنچه روز جزا نیست
 صد طلب هست درین که کی ز بگر
 خطر ابروان از رنگ فانی کبر
 خوشه پروین ز بچ اسبیا آسوده
 سبزه بندارم بجا کز بلا آسوده
 در ته هر نسیم صد ما غذا آسوده
 سر خوش نشیوهای قبا بشوم کجا
 حسن برشته که کبابش شوم کجا
 تا میسر بود و در زم جهان پیوست
 کرد عصیان بهر کندم بر زج اوم
 ز ترکناز خوان زین چمن بهار زفت
 نمشته است سوراخ هیچ مار زفت
 دیو از دست سیلیمان عاقبت غم گرفت
 خاکسار از ان می باید بدست کم گرفت
 خار در بر این خورشید عالمان بخت
 شمع عالمسوز هر کی که در محراب بخت

ترک خود اضطراری کن که اهل خود
 هر که از اهل جهان گوشه عزلت گرفت
 وحشت روی زمین بر زمین یافت
 هر که در مجلس می گریست تازی کرد
 بر کس تیغ غمزه او سر در نیشت
 آگاه بود خضر آفات زندگی
 حضور خاطر اگر در نماز معتبت
 حباب کسب هوا میکند بصری
 جز پریشان خاطری در عالم ایجاد
 که نه نقاشی است در صورت و نه
 نقش روی تو آفرین جان صورت
 صورت حال من از خانه نقاش بر
 با کسب نیکه کردن و عجبست
 چون بوسه مرا تکیه شین تو شکر
 رستم که از جوش شمشاخ شودم
 واعظانه ترا پائنه گفتار بلندست
 یک شعله شوخست که در سیر تقا
 تن چیست که با خاک برابر نتوان کرد
 تا ز رخ زلف آن بهشتی روی دور اند
 نیرنجتهای از پستی اقبالست

هر که در کام ننگ از بیم جان سبابت
 رفت از دست و رک خواب فراغت
 هر که در روی زمین خوی بوخت گرفت
 خون دل خورد و کلاب از گل صحت گرفت
 جام سفالی از لب کوزه در ریخت
 دست آید از سکندر ریخت
 امید با بنماز نکرده پشتست
 درین محیط که گشتی نوح و خطاست
 غیر شستی خار خوش در خانه صبا
 سجده و تائب لب جوهر در دل تو لا
 آنچه میجو اتم از غیب همان صورتست
 نقش بیچاره چه داند که چنان صورتست
 تقصیر و جرم کد هست و خطاست
 ای دشمن دین این دلب بوسه با
 ای پیر ترا حاصل ازین قد و قامتست
 آواز تو از کعبه دستار بلندست
 گاه از شجر طور که از دار بلندست
 از کوتاهی است که دیوار بلندست
 دست رضوان پرده بر خسار خوارست
 از بلندی شمع ما بر تو بدور انداختست

کل در کین چاک کربان شسته است
 این کرد بر بساط سلیمان شسته است
 یوسف ازین کنه بزدان شسته است
 بوجبهت زمینی که در روز زلزله است
 در صورت اگر ما تو را فنا هست
 از پرده جلوه کر نشود هر نهان هست
 ایمان نیادری بجزای جهان هست
 میراب جگر سوختگان غنیمت
 ویدارتبان روزنه عالم غنیمت
 میکنم هموار هر جای که در راهت
 میکنم سبزه غاری را که در راهت
 و دو از هر جا که برخیزد قدمگاهت
 پای خواب آلود را منزل کنار و است
 ما هی از اموجه در یاد عای خوشست
 آتش این کاروان مردن نمیداند که
 ناکرود و بدر و بخوردن نمیداند که
 شیر خوار آداب می خوردن نمیداند
 زلف تو ناز یانه جانهای غلست
 نسج استخاره من عقده است
 کاین سجده و تاب جوهر اندیشه است

از این که در این کتاب

از این که در این کتاب

از این که در این کتاب

در غم و شادی ایام مرا جانست
پیش اهل هوس نیست و بگرداند
پیش جمعی که ازین نشأت تنگ آمده اند
بهیچکس غیر تو در پرده بنیاست
در دست صبح شب می خوشکوار
زیر بل شکسته نه جای آفتابست
تابوت و ابر بر لب کورست پای تو
ترا که عالم آینه عالم آفتابست
دری که بر رخ زاهد بکل بر آوردند
فراغ بال طمع کردن از فلک خاست
چه لازمست نفس را شکسته دل کردن
وزنه ناخوشید و در چشم انعام دوست
در ضمیر سنگ فانی نیست لعل از آفتاب
وقت خط و دل کام خود را لعل روح واد
که چون ساحل سلاح درین بکشدست
شور بالا دست با بر طایف سیاه
جان و دل را یکبار آن دشمن جان داشت
قد رخاموشی چه داند هر که از تیغ زبان
که چه خوردم غوطه ها چون لاله خون جگر
کوشش بدر داند کران از خواب بید

فصل در چند کند جامه بدل سال
دل این طایفه و قریه رمانست
شادی درون و از آذوقه طفلانست
حسن تو را جز تو تا شایسته
در پیری ای سیاه درون این بکار
غم شد قدت ز بار کنه اشطارت
افتادن از شراب چون سنگ در آفتاب
چو استیاج تحصیل با دونه نایست
بچشم مردم ظاهرست محرابست
که فلس ما همی این بحر حلقه دایست
ترا که قوت پرواز ناله بایست
تا که از خاک بر دارد دل خود کام دوست
میرسد در هر کجا باشد بدل انعام دوست
در بهاران میتوان داد دل از صهباست
می توانم تیغ موج از قبضه دیگر گرفت
هر شرابی را که باید به زمین گرفت
دین و ایمان را هیچ آن مسلمان بر دست
چون دمان در هر سخن زخم نمایان بر دست
نقطه بخت سیه دستم ز دمان بر دست
این صدف پر کوهر سیاه باشد بهر

بی نیازی میشود بند زبان هر زده کو
با دل روشن چه بکشد از نور زبانه
نقشم بیاد و از نگار این چنین دوست
دل میرود بجله زلفش سیاهی خود
کل روی خود با شکست از خواب
همین نجابت دانیست آنچه محتر
رخ تو از خط مشکین تم خط دارد
هر آنکه از سیاهی میکند سفیدی
دندان نماید و حرف طرازی همان
صد بار اگر چو ماه در آغوش بکشد
چهره خوششید ز رو از درونی نهان
دیده بانی مست لازم کار و ان خفته را
کار عاشق نیست غمازی و احوال
حرم میکند بر جوش از خروشن مست
شراب من چه عجب خشت اگر زخم برداش
از ان کلی ازین باغ بجزر حیدم
عمر من در سایه آن قامت دلجو گذشت
همچنان بیکانه از دین چشم کار
ترک خود بینی نمی آید ز بهر نایب روی
مردم بیدر و اول از شکست انست

خار و امن گیر اگر سیراب باشد بهر
شمع اگر خاموش در مهتاب باشد بهر
خونم نجاک ریخت بهار این چنین دوست
دام اینچنان خوششت قساکار این چنین دوست
در وقت صبح آب خمار این چنین دوست
بزرگی که بود عارضی کم از دوست
سیاه زود شود صوفی که خوشست
دشمن و نیم درین روزگار چون دوست
بر چیده گشت مهره و بازی همان
خوشید را شکسته نوازی همان
رخم دامن از صبح از غمده خوش دوست
عالم در خواب ناز از دیده بیدار دوست
هر که بپند اینچنین اشفته داند کار دوست
شراب بلخ کو از نوشش خوش دوست
که سقف میکند بار از خطر خوش دوست
هنوز نوحه مرغ چمن بگوش دوست
از چنان جرئت فراموشی همان دوست
که چه عمرش حبله در محراب آن بر دوست
سرو نتوانست با از او کی زین خوش دوست
کوشه این فرد باطل از شکست انست

چون بهم بویست و لها سدر من شود
 پروه شرمی اگر با آفتاب خود
 هر چه جو کوهر عشقت درین بخت
 نعل و اردون کند راست از اکر اه
 مصحف روی تبار نبود نقطه
 آسمان خاک سیری شعله ادر آن است
 قری تا بطوق بندگی شد سرفراز

توبه یاران یکدل از شکست
 زنگ بر خسار سایل از شکست
 هر حیاتی که نه در عشق سر آید نیست
 چه زیان دارد اگر پشت کان بره
 کوکب خال بهر جا که افتد در نیست
 صبح با آن سینه روشن کربا جانک
 کردن سز و چین در حلقه فراق است

ناله ام ناخن بر دایع عید بستان
 شمع مادر و امن فانوس مجید و سوز
 روز قسمت چون او افهمی بار و داده
 از کسی پروا ندارد و دیده کستاج
 سحر که جبهه خورشید را بجون
 رخ از غبار تعلق جوافتاب بشوی
 چشم شوخ تو محالست که خوابش
 غرق شبنم گل خشک نشاید
 ز آتش گل با عجز رخ نیکو رو با
 هلاک خواب شیرین خسرو غافل از
 یک تازان جنون چون دیو را کشند
 بلبلان سو کند برسی پاره گل خورده
 ز فرکان که ناخن در حرم سینه می بارد
 اگر لب شنه فیضی اثر بگذارد عالم
 عمر با مشق جنون کس چون مجنون نکرد
 در چنین فضلی که آتش سرور دارد
 عشق با اطلالغ ناساز می آید کشید
 دل جواز کف رفت باز آوردن او
 چشم من دایم سپند آتش رخساره بود

کریم من آتش در کستان
 شوق بر خاکستر روانه و امان
 در بانی را با چشم سخنگو داده
 در دیار حسن چون سینه ام رود داده
 کلیم بخت من از آب نیلگون شستند
 که در پیشبه علاج را بجون شستند
 کمر ازستی سرشار تراشیدن
 بگذارید که کلیم شتابش برود
 کل از آتش بسخر کس عاود و ربا
 که خون بکنا مان خنجر از پهلوی ربا
 خاکها در کاسه بنظرانی مجنون
 که کستان شبنم کستان را برون
 که خون چون ناله ام از غرقه شبنم می بارد
 که بر خاک سکندر نور از سینه می بارد
 از خطای یوانی رنج سر سرون نکرد
 عند لب سراز کج نفس سرون نکرد
 با کمال بی نیازی ناز می آید کشید
 اسب کیش را عنان آغاز می کشید
 چون شر چشم داکرم دلم آواره بود

عشق از دی

کرد بادش رو کرد آلود این آواره بود
 کرده بناخن از ابروی ناپتون کرد
 چو دل بجای نباشد نماند نتوان کرد
 بغیر دامن سستان نماند نتوان کرد
 بر روی آفتاب در خانه بسته اند
 بر روی عیبت در خانه بسته اند
 جمعی که آب بر لب پایا بسته اند
 خاشاک را موج بساحل رساند
 آبی بکف خنجر قاتل رساند
 جوهر چشم آینه موی زیاده شد
 چون بنده کریمه بی اعتماد شد
 مورما چون تلحکام از شکرستان بگذرد
 شیرده و امیکند چون آستان بگذرد
 کاروان شبنم از یک پایا بگذرد
 در قهای پروبال را شهباز کرد
 نیم بلیل که در بر ناله آواز کرد
 ز بار بای ل آن خاک این سازد
 که بوی پیرین آنجا پیرین سازد
 که چشم آبله روشن بتویا نشود
 که ناله جرس از کاروان جدا نشود

عشق از روی که صحرای عدم را
 ز سر نوشت قضا اختر از نتوان کرد
 بر از عالم تکلیف عشق بیرون برد
 اگر ز لوث ریاسجده گاه ماند پاک
 امانکه دل معنی بیکانه بسته اند
 لعن یزید تلخی حرمت ز می برد
 در جواب ساقی کوثر چه میدهند
 توفیق مرا بخت بمنزل رساند
 ای دای را بکشته که از گریه دی
 اخو غبار خط تو کرد کس بدید
 هر عاشقی که شبنوه و استکی شنید
 بوسه چون محروم از ان لبها خندان
 دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را
 شوق چون با پدر رکاب بقرار آورد
 نه آن مرغم که کرد عالم پرواز کرد
 سپندم یک نواشی شبنم زیر لبام
 غریب کوی تو در هر کجا وطن سازد
 و قاصد مجوی ز مصر وجود سیاهست
 ز در می دل ز ما و با صفا نشود
 جدا افتاده ام از کاروان دای

گرفته بی طول اهل عبتوانی
 ره بفرغ رخسار نقاب بکیر
 کرد دل عاشقان کرد خدا را
 اشک ما آتش حل دامن دارد
 آن سیر رشته مقصود تواند زد
 مور نه پیش قند تنک میا ز آبند
 صحبت از باطل طایفه شورست
 چو آفتاب کسی تیغ بر علم بند
 بغیر صورت مجنون نریزد آتش
 رفت ایام جوانی شوق در جانم
 از پیشانی سخن در عهد پری بزم
 احوال دل خسته باغبان مگوید
 در خلوت دل رشته جان موی
 در سنگ پروبال نهد خشم کاف
 کاوشش در کان او از بیکه دلت آرد
 چون کرد آب حیوان مذاق خصر تلخ
 حدیث تلخ را جا هل شراب بکیر
 همیشه وقت فیض از غرض مطلب غافل
 از فضولی چشم خرم خار و گل بکیر
 چون صدف هر قطره آبی که درم بکیر

که هیچ کور چنان پرو عصاره شود
 از رنگ پیش آفتاب بکیر
 رخت تو بوی دل کباب بکیر
 دانه سوختگان برق بخرمن دارد
 که دلی تنگتر از دیده سوزن دارد
 خاک قناعت بال را لبش بکیر
 سرمه باو از خود میدهد آنجا پسند
 که نفس زنی مطلعی بهم بند
 مصور از تن زارم اگر قلم بند
 مایهوی غلبه بیان گلستانم
 لب بدندان میگزیم اکنون که دلم
 حال سرشوریده بدستار مگوید
 اینجا سخن از سیم و زمار مگوید
 هر که سخن سخت بدیوار مگوید
 صفی آینه چون سینه شهاب زرد
 تیغ او در ماتم من لطف جوهر باز کرد
 نمک در دیده پدر و زنک خواب بکیر
 سک نفس او صبح دایم خواب بکیر
 کوشش را کردم کران نه از آتش
 از هوای خاطر افسرده من سنگ شد

تا صدق طلب خضر من ابله با بود
 که شکش عشق سپیدیم لب
 و لا اوران که صف کارزار می
 هنوز ساقی محبوب مانع اند
 چه حاجت بی بزم زهد کیش از
 این ریش و پان که گرفتار شانه
 در خانه خرابی دل سعی می کنند
 کستی تا کی برای زرق در آسمان
 ز بسخت کام از حدیث سحرانم
 دم که چو پیش آینه عالم نمیزند
 از پنبه داغ ماز و دوزنده در کفن
 از شش در جهات را نقش کم راند
 خلد ستیخه دل اهل محبت نکند
 کرد و لکیر سفر پای که انتخاب را
 از خموشی هر که سر در حبس فکر سپرد
 انجمنان که پنبه میسازند پاک آینه را
 مصرع بسته در هنگامه لردگان
 بی اگر از دل پر خیمه صدانی زنند
 میزند مار بر عضو دلی بی ماست
 جهاز آمار و بودستی از موج خطا

هر موج از یک روان سبزه نابود
 این آره بوق سرا بال هابود
 بخون کرم من اول خمار می شکستند
 که دهر ان لب خود خمار می شکستند
 بخون بکیر اینجا خمار می شکستند
 غافل که صد خدک بلار انشا الله
 این غافلان که در پی تعمیر خانه اند
 بجای آب آب رو بجوی کهکشان
 که چون باستی فی را شکر و شکران
 آینه پیش عارض او دم نمیزند
 از یخیه زخم مافره برسم نمیزند
 کیر و اگر کسی کم خود کم نمیزند
 برق در بوته خاشاک آفست بکند
 هیچکس با قلم کند کتابت نکند
 در سخن از دیگران کوی سعادت سپرد
 خامشی از سینه من کرد کلفت سپرد
 چون چراغ روز بر در آینه سرت سپرد
 ز عشاق ترا هیچ نوازی زنند
 که بغیر از دل آگاه بجای زنند
 کف این بحر خون آشام از تو کراشد

منده دل بر وفای چرخ کج و دور
 برای از خود جهان ازیر و خوش
 باد اگر برده ز خساره یار اندازد
 آب آینه ز شرم خطا و چون خوش
 کرد احوال فقر نباشد چه عجب
 خیال زلف او در دیده خونبار می
 ز شمشیر شمشیر دل برین بر سر دم داد
 بکار کل نبند و اهل دل را هیچ کس نهد
 در غور ز فکرت کار بآدم دارد
 نخل خشکیت کرد کشت سیده
 شکوه خامشی در ظرف گفتگو نمی کنجد
 فضای پریشانی از برای بلبان دارد
 اگر ابروی تو محراب نیازم کرد
 بکر بیان ز سده کت و امن ارش
 کل بوی پوفای ارواح میدهد
 خندیدن شکفتن یاران بروی هم
 فیض در امن صحرائی جنون می باشد
 از جوان پیش بود طول امل بر از
 ز شور بلبان کل از هوای خود نمی افتد
 غرور حسن دارد غافل از خط لاله یار

که دستش بر زمان چنان بر دوش
 که در پرواز عالم مرغ را در زیر پر باشد
 رزه بردست نکارین بهار اندازد
 هر نفس جوهر خود را بکت اندازد
 که نهی دستی تشنه بچار اندازد
 خوام موج در دامن دریا با می رسد
 بجال کوشه چشم تو ای پر کار می رسد
 ترا سپید بر کردن مرا ز ما می رسد
 خوردن نعمت عالم غم عالم دارد
 هر که عشق ز آفات مسلم دارد
 محیط پیران در شکنای جوئی کنجد
 اگر چه در حرم غنچه کل بو نمی کنجد
 کعبه پروانه صفت کرد غمازم کرد
 جامه یوسف اگر پرده را زدم کرد
 بادی ز کم بغیابی ارواح میدهد
 یاد از بغل کشای ارواح میدهد
 خاک این بادیه غشته بخون می باشد
 ریشه نخل کهن سال فرون می باشد
 ز آه صبح خورشید از صفای خود نمی افتد
 نظر طایوس را از بر بپای خود نمی افتد

چرا معشوق عاشق نشین دل
 محبت مردم آزاده فروز تر باشد
 عالم خاک بود مشغول از پست بلند
 دامن بوسه فرب تر ایاله ندارد
 برک لاله چه نسبت غرق نشان
 کس از زلف پریشان نهایی لنگر
 لحد کوه سحران میلزد از پیکانی هم
 تنها نه کار من نگاه نخست کرد
 زلف از متاع فتنه نهی کشت بود
 شور بختی ز دوش چشم تر مای بار
 از دم تیغ تو آسوده دلان محروم
 نه همین دل سر زلف تو مفتون کرد
 حسن از تربیت عشق زان آورده
 نخل آرزو و اندر کدو ریشه نجار
 سبک روی که ز سر با نمی تواند کرد
 بکام هر که کشیدند شهد خاموشی
 روشندان آینه جان دوده
 غافل مشور کل که فراق کجای خاک
 خطت ریش چشم سوادم نمیرد
 بر جلوه که دیده ام از سر و قاشی

بگرد خود نمیکرد و بپای خود نمی افتد
 بار دل لازم سر و حسنور باشد
 مصلحت نیست کنگشت بر ابر باشد
 رزم نگاه ترا دیده غزاله ندارد
 بدینه عرق شرم برک لاله ندارد
 صبار اکس بخون لاله سبیل نمیکرد
 ز شوخی شتیم آرام ساحل نمیکرد
 هر کس که دید جلوه او پای نیست کرد
 خط عاقبت شکسته او را نیست کرد
 لعلکامی ز لب ساغومای بار
 این رک ابر همین بر سر مای بار
 هر که پوست باین سلسله مجنون کرد
 سر و در زیر پر فاخته موزون کرد
 که زمین پرده ستوری قارون کرد
 سفر چو قطره بدیا نمیتواند کرد
 لب از حلاوت آن نمیتواند کرد
 از روی شتر پرده هم نمی کشود
 این نامه را بخون دل نشانوده
 ولسوزی رخ تو ز یادم نمیرد
 چون مصرع بلبت ز یادم نمیرد

بحسن خیر کی ماچ پیستواند کرد
اگر دو بار موافق زبان یکی سازد
و دول شوم خویش را نگاه افتد
فزون است بر ازنده از سرافرازان
همت عالی نظر به پست ندارد
تیر تو از شست صاف کرد نشانه
خیال روی او تا در که این میگرد
طریق دوستداری نیست غافل
که لبش در دشت نام و که کشین
دانی از خوار بریدن مطلب فرما
اگر چشمان ترا نشان پشوی داد
لب فرو بستم از ناله ز بید روی
فتنه و آشوب از هر سو من کرده اند
چشم آه چشم من هرگز از این نوب
چه شد که در که فغانم ز دل خروشید
کمان حسن که در بند ماه کنگان بود
تا عشق مست ناله بفرماید
ای تیشه کارم از خسر و ز حد گذشت
از سر گذشته سر بگردان نمیکشد
بی چشم زخم و ز درد شفت غافل
با قناب تماشا چه میستواند کرد
فلک یک تن تنها چه میستواند کرد
چو بر روی کز روشن سر دوراه افتد
که خوش تماشا شکستی بر کلاه افتد
خانه کرد و نغم نشسته اند
چون صف مرکب بلبند و نشسته اند
که آب حسرتی در دیده آینه میگرد
شکایت چون که کردید در دل گنبد
هر نفس خود را ز یکی در دم شیرین کند
میکند مشق که چون باد در دل شیرین کند
مستمند آن ترا ذوق جگر نوشی داد
نفس سوخته ام سر نه خاموشی داد
تا در چشمان پر کارش جادو کرده اند
گویا در سرمه اش بهوشدار کرده اند
ببس عافیت دست غم زدوشید
خط سیاه تو از گوشه بگوشید
تا هست آتشی در دباد می رسد
زورت همین بیازوی فدا شد
این شمع کشته تا شبستان نمیکشد
از آنکه دل کلستان نمیکشد

شاد و بضعف خویش که بیماری
جوشش و رزون کم از دستمال خون
از شرح درد های نهان خامه عاجز
شرط وصول از دو جهان که گشت
دل بدار الا من حیرت با ساسی
چون رسد وقت ربانی فضل میگرد
شورش سودا را از قید من زاده کرد
بشت بر دیوار دادم تا نظر کردم
غنچه خسانی که از زانو خود بکین
مایه داران سرو بالین جان و کل
کوشه گیرانی که در خلوت دل کرده اند
مد احسان می شمارند این که در تنگ چشم
خوشا کسی بدمان خود قدم نمیکند
نیم ز اهل شکایت و لیک می رسم
حکم خد بدم محزون میزد
در وقت خواب بشنود هیچ خواب
تلاش بگری با شعور نتوان کرد
ز خال با خجالت کشم ز خوکی
مصیبت که است این که مرده دل
و ایم از فکر سفر بر مشوش باشد
ما ز طبیب و منت درمان نمیکشد
در یا تنی بچشمه غزال چون شود
یک ترجمان بان و وصلال چون شود
این راه دور قطع یک بال چون شود
و او جان این صید سبیل تا بگیری
خواب در آخر دماه کنگانی رسد
از سر خم شست را آواره جوشن باوه کرد
از صدق کوهاره و تنیم آماوه کرد
از شکست تن کند شوق را چنان کند
خون خود با خوننها و امن کلین کند
رشته جاز اخلاص از مهره کل کرده اند
چین ابروی اگر در کار سایل کرده اند
تمام دست شود خویش را بشکند
که زور باد و سبوی را بشکند
دیوانه است هر که بهامون میزد
سودای کج از سر قارون میزد
سفر خود بر وبال موز نتوان کرد
که خم سوخته در کار موز نتوان کرد
چو مرده تن خاک بگوز نتوان کرد
قامت خم شده را فعل آتش باشد

و اسن سوختگی رانده از کف زنها
 هر که با خود در دوا و دستا ز سر
 حسن را باشد خطر از دیده اهل س
 خانه و نیا بعینه خانه آینه است
 اگر چه دیده بخواب صدای آب
 کشد بخت حق را با دوه عاصی را
 ز خواب بچ و خم مار میشود افزون
 خوابان لم زلف چو نیکو بستند
 جمعی که زیر چرخ نفس است کرده
 جمعی که فتح باب ز کردون طمع
 از نظر بازان کمال حسن افزون میشود
 نیست در میخانه تحصیل کمال از راه
 میفراید عبت صیا و ادا م کند
 دل از امید صلتش زمانه نجات
 بهشتی نیست غیر از در دوا عشق
 شوای تند خو غافل از چشم مظلومان
 تن حجاب سفر جان هوایی نشود
 بر و آرام مرا چشم پریشان نظر
 خنده سو فار باد لکیری پیکان بود
 گفتگوی عشق می آرد دل مارا بوجد

که بقدر رک خامی راه نشن باشد
 بی تکلف حاصل کون مکارا سپرد
 ابر بی نم آب رو کمی ستار سپرد
 هر چه هر کس آورد با خود همارا سپرد
 مرا از قلقل مسینا ز دیده خواب
 که سبیل تیره بر دریا با اضطراب
 کجا برکت ز جان جین تاب
 دیوانه را بد و زنجیر بسته اند
 از نیم جان جو صبح و شمس بسته اند
 دل بر کشا و غمی تصویر بسته اند
 از فشار طوق قری سر و موزون
 هر که چون خم غالی از خود شد فلان
 از و فور مال حرص عاه افزون میشود
 و کر نه خضر بهبات در ام سراف
 کز آتش و در خون کرد و سمندر در
 که در دریای آتش شوز از اشک کباب افتد
 سیر شبنم که از آبله بایی نشود
 هیچ کاف ز هدف تیر هوایی نشود
 نیست ممکن آفرین از دود خندان
 مطرب از طوفان سوز دریا چو آتش بود

از ان گلشن دل کستناخ من کل چیده
 دل از کستناخ من جمع کن شرم سوی
 مکر در آتش افکنده مکتوب مرا جانا
 مجنون نظر بشوخی چشم غزال کرد
 از سایه خط تو خوشید و شست
 بجز زبان سبزه خاکش سپید کرد
 مدام چشم تو مست شراب می باید
 علاج مرده دلاان جسم را کداختن
 ز تاز بانه موجب آب زیر و زبر
 چه کار از یاری دوران بر آید
 هم از کودک مرا چه پای حرص است
 چو شبنم هر که خود را جمع سازد
 کسی که عیب ترا پیش چشم بکار د
 بزرگ دوست که بر خاک همچو سایه بر
 در شتی از فلک شیشه زنگ می بارد
 لب صدف زده تبحال و ابر نیسا
 کشاده رو بنجین بخت نشنود کسی
 صحبت بحر یغان سیه کار دارد
 شیرازه اوراق دل آن موی نیست
 در گوشه خیمت نهان فتنه دور
 که چشم باغبانان بخار خود پوشیده می
 نگاه از چشم من پرو چو میاز دیده می
 که مرغ نامه بر چون موی آتش دیده می
 باد آمدش ز وحشت لیلی حال کرد
 میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
 حیرانی رخ تو کسی را که لال کرد
 همیشه خانه ظالم خراب می باید
 زمین سوخته را این سحاب می باید
 زبان خموش بزم شراب می باید
 بهمت کار ما آسان بر آید
 که در صد سالگی دندان بر آید
 سبک از گلشن امکان بر آید
 بیوس دیده اورا که بر تو حق دارد
 چنان رود که دل موز را نیاز دارد
 زمانه است که از شیشه شک می بارد
 بکام شیر و دمان پلنگ می بارد
 بهر دری که بودت سینه شک می بارد
 بر روی سخن آب سینه تار دارد
 ز نهار که دست از کمر یار دارد
 با گوشه نشینان جهان کار دارد

نه همین اهل خرد آینه اسرارند
خاکساری نه بنایست که ویران
من گرفتهم چمن آزار چمن بیرون رفت
پیری که بار عشق بدوش رضا کش
و انعم که خار خار طلب آفتاب را
کوشه گیران کامیاب از عالم بالا
در میان این که در آنکسنگ غرق
صاف کن آینه دل و درین ستابرا
ز خون خوردن اثرهای نمایان بیا
ز یک شیار بزم میکشان فسرده
دل بران کهن سال غمین می باشد
یاد رخسار تو هم آتش بی زهار
خال در کج لب و گوشه شست مقیم
عاشق آزرده و مخزون غمین می باشد
هیچکس منکر تحت ایمنک و اعطیت
حسن تو خط تو سر مایه نازی دارد
به که از کف نه در شیشه مردم داری
حسن خود را می مسخر نشود شاه از
مرا فکر غریب آواره دایم از وطن دارد
تو ظاهر کن از بحر و صدف می بیند

که ز خود و پنهان نیز خبر ندارد
سیاهما عاجز کوتاهی این دوازده
سر سبز شبنم این باغ احوال اعتبار
در کوشش صبح حلقه ز قد و قامت
چندان امان نداد که غارتی پاکش
فکر مادر کوشه گیری آسمان جانشین
چون به پرنکی رسید این بران مکتب
تا سر اسر بر که با چون طوطیان گویا شود
ز آهوانا گفتار از سخن بردار میماند
بازدک مایه شیر از روانی بار میماند
قامت خم شده را دایم کین می باشد
رتبه حسن کلو سوز همین می باشد
وز و پوسته طلبکار کین می باشد
صاحب کنج که تلخ جبین می باشد
اینقدر مست که چو با ترازین می باشد
که ز هر حلقه خط چشم نیازی دارد
هر که چون دیده در خانه بازی دارد
دل مجبور باین خویش که ایازی دارد
که از نازک خیالان اینقدر در سخن دارد
و کر نه هر حبیبی یوسفی در برین دارد

ز چشم بد خدا آن پاک دامن نگهدار
ز دل کز کرد عصیان تیره شد و بیدار
نور شمع طور کی کرد و ز هر محفل بلند
خضر را سبزه این بوم و برین دهم
ما زبان شکوه را بر یکدگر چیده ایم
تو آن نه که ره از خود بدر توانی برد
تراستینه بگرد و خوشی در وقت
بداغ عشق اگر آشنای شوی امروز
نیشود عارف حجل نادان چو بزم شود
مصرع ز کین مطلع میران خوش
موجودان که بلیل و نهار ساخته اند
کشاده اند جگر تشنگان نان طبع
تو آنکه نه که روی که خانه خود را
از تماشای صفای روی جانان کم
کاسه اهل کرم خالی نمیکرد و ز خود
لنکر مینایی دریا نمیکرد و کرد
کستی تا کی بدایان شب آه سحر چید
کمر از کرم ز قناری بسوزد و دهم در
هر که روی بدلیل و کرا و نجه اند
بهر فردوس که روی که دنیا گذرند

که این پروانه کستخ و فانوس دوار
که باغ امید و آرزوی این ابرسیه دارد
کی شود این شعله جانسوز از هر دل بلند
کرد بادی هم نشد زین شمع حاصل بلند
از کرب ما خون بصید شتر شود مشکل بلند
معموده از سر خود در دست توانی برد
که التجا بسپهر در توانی برد
در آفتاب قیامت بهر توانی برد
میکشد ناموس عالم هر که آدم میشود
هر که کسب اکسیت کرد آدم میشود
بیا ذلف و رخ آن کار ساخته اند
ز بس عقیق ترا آبدار ساخته اند
ز عکس جبهه خود ز کار ساخته اند
عالمی کل جید و بر کی کلین شان کم
ماه نوشد بد و نور مهر تابان کم
شورش اهل جنون اینک طفلان
بتحقیق خبر تا چند در هر خبر مجید
که دارد آنقدر فرصت دامن که مجید
بوشناسان به سیم سحر او نجه اند
از هوای بهوای دگر او نجه اند

محو جان خویش را جانان تصویر میکند
 سرو سیمین او دیده هر کس لبان
 صبح ازل این طرف نباکوشند دارد
 از خامشی من جگر خصم و دشمنیت
 بر دار کلاه نمدی از سرب می مغز
 عشق او جادو دل یوانه حال میکند
 در دل هر کس که همان میشود غنول
 بر سر رخ مریخ می نشیند چو خورشید
 رزق هر کس چو صدق از عالم بالا بود
 از تبسم چون مهر پیوندد امار ابرم
 شراب بخودی و شیشه و ساغومی
 نکرد و جمع علم ظاهری آینه روشن
 در آن منکار صد رخ نمایان جگر دارم
 زهر زیاق باک سپیدار کرد و
 اگر آرسینه من من آینه را راست
 ناز لیلی نکند چشم بر سر سیاه
 با خیال دوست کبریا کس آبی کند
 قرمان از شهر خود داده برایش نهند
 هر که قطع راه مطلب کباب دل کند
 از جواب تلخ و شیرین همت کثرت
 قطره خود را بحری پایان تصویر میکند
 جان بی تن اتق بی جان تصویر میکند
 شام ابد این لعل سیاه پوشند دارد
 شمشیر شکوه لب خاموش ندارد
 کاین خوان تکی حاجت سر پوشند دارد
 روشنائی حای خود در خانه خالی میکند
 خانه را اول صاحب خانه خالی میکند
 هر که قالب را درین مینمای خالی میکند
 فارغ از چاین پسین موجب دریا بود
 آنکه از چاین بیش از ده لیا بود
 فروغ مهر در فرمان سلو فنی باشد
 صفا در چهره آینه با جوهر می باشد
 که غیر از لب گردن بچینه دیگر می باشد
 خشم را هر که فرو خورد توانا کرد
 راز پوشیده عالم همه پیدا کرد
 کرد و مجنون مکر از بادیه پیدا کرد
 که چه با معشوق باشد یاد تنهایی کند
 سرو اگر پیشش نشاند اظهار غیابی کند
 هفتخوان چرخ را چون آینه ل کند
 بحر را منع کرد و دامن سیاه کند

اگر از پرده زلف سیاه شش عیان کرد
 بر نیکان هر که بنشیند از انگیخت
 کجا حویص ملول از گزند میگرد
 از آن نگاه تو چون تیر منجلیه در دل
 نوای خارج منصور از تنی مغریت
 نقد روشن کبریا که غم باشد
 خواب آن چشم ربانیده تر از پند
 در کوی عشق در دو بلا کم نمیشود
 تا چون هفت تدارک کردن بجای
 قاصد تسلل دل عاشق نمیدهد
 چه نکست که باد بهار می آرد
 در آن ریاض که سرو تو جلوه کرد
 ترک جانان چون توان از تنگی نهان
 چون در میسختی آغوش داغ دور باش
 بهر دنیا چوب وز می با خیسسان
 هر چه در یافت کلیم از نظر مینا بود
 یکسر تیر ز ما سایه جدا میگردید
 حکمت جلوه ستاره برین زخم کرد
 مکن نفس حجاب تو چون راه جفا کرد
 نکرد و با کز تن بی نیازی جمع در کجا
 جهان از خنده برق تجلی گلستان کرد
 نشیند بآبدان کسین نیکان بکمان کرد
 که خاک در دهن حرص قند میگرد
 که کرد آن قرئای لبند میگرد
 صد از کاسه خالی لبند میگرد
 سوراخ طایفه در حلقه ماتم باشد
 پشت شمشیر تبار نیز از دم باشد
 از باغ غلد برکت و نوا کم نمیشود
 آمد شد غنک قضا کم نمیشود
 شوق حرم مقبله نما کم نمیشود
 که هوش سپرد از دل قرار می آرد
 دل شکسته صنوبر بیار می آرد
 پشت نتوان بهر زخم خار بر کلز آرد
 چون سپند اول نبایستی محفل با آرد
 بوسه هر کج نتوان بر دامن مار داد
 کف این بحر خیزد بی صفا بود
 روز کاری که دل وحشی با ما بود
 تنگی حوصله ما مهر لب مینا بود
 سزای کشتن است آن کس که با شینا
 سزای کشتن آن تن که نقش بر پاکرد

نه در خار از جفا ز کنی در کل از وفا
تا گلستان به نال قامتش آباد کرد
تا جداران را طریق خسروی تعلیم داد
اینقدر تمهید و تعمیر ما در کار نیست
پنجودی بال و پر روح کشودن باشد
عاقل آنست که دغاشش از خراج
شکر خاصیت درین باره طایفه را
از عشق باری نو خط دل زود میکشاید
حسن برهنه رویان بر یک در آید
از یار چار ابرو سختست دل گرفتار
توفیق در دوداغ بر دل نمیدهند
دیوانگیست قفل در زرق و کلید
بتان که خون شهیدان آب می نوشند
بر کشسته نکر دزد دل محبت می
ز دل رم میکند چشم بلا جویند
نکه میلغوز از روشش میگذرد از پیش
کفن را کشتی و یایی من باد بیا سازد
بی علایق چون شود سالک نخل سیر
دست زود ما را بد ز کاه قبول حق
دل عاشق بخور از یار ویرین نمیکرد

خوشا چشمی که زین کل از چون شبنم بود
باغبان چندین خیابان سرور آزاد کرد
اینکه از هر در سلیمان قنبرت یاد کرد
میتوان ما را بگرد و امنی آباد کرد
کم زنی مرتبه خوش فروزون باشد
به که گفتار تو کمتر شنودن باشد
شکر منعم و کهن یکشودن باشد
فصل بهار از دل زنگار میزداید
هر روز خط کمالی بر حسن میفراید
کشتی ز چار موج کمر نساجل آید
این فیض را بر دل غافل نمیدهند
عاقل مشو که سنگ را ببل نمیدهند
کجا ز ساغر و مینا شراب می نوشند
بخوابش نه لبان ایم آب می نوشند
نمیکرد و بمجنون ام آمو اینچنین باید
تکلف بر طرف آویند اینچنین باید
طلبکار حقیقت را تکابو احسان باید
چون شود بی برک نخل اینجا حاصل شد
حق پرست از آمد و دایم ز باطل شد
که در سفتن آب و رنگ خود کو نمیکرد

مکن بپلو تنی از ما که خورشید بلند
چه داند عاشق حیران عیار حسن
جمعی که افسر از خود خام کرده اند
صد برک ریز ناخن تدبیر دیده است
فروغ زره بچشم من آب می آرد
فدای آنکه پای جستجو کردم
کور باد آنکه ز روی تو نظرمی بجد
شیون دل بود از چشم که در خانه
تأقیامت در دل بسته نخواهد
بسکه بهاری عشقم برک جان بجد
بیش ازین بحر بدل عقده گردان
تا خد نک غمزه بال و پر فشان میکند
که بظا هر سبلی از احوال مجنون
نیست ممکن که دل باز و فابا کرد
سپر تیر حوادث سپر انداخت
دولت و سایه دور غنچه که هم بود
اگر در دام او شکی از یوا میرزد
چنان افسرده شد مشکامه بر گردن
ز شور حشر ترساند فلک یوانه مار
از ان اسیر صحرا خا هم نشوید

باده نو اگر بپسود و بد لاغ نمیکرد
نکاه از چشم قربانی برکان نمیکرد
از بحر اختصار یک جام کرده اند
این غنچه کرده که دلش نام کرده اند
که تاب شمشیر آفتاب می آرد
که از سراب بسوی آب می آرد
سر مبادش که شمشیر تو سر می بجد
دایم از رکبدر حلقه در می بجد
عاقبت دست و عاقبت اثر می بجد
ساعدم رشته بانگش طبعان بجد
در داز کریم من در دل همان بجد
خون با افسردگان قصه روانی میکند
در لباس چشم آهودیده بانی میکند
چون خاصیت خود مهر کیا بر کرد
خاک شومادم شمشیر قضا بر کرد
صبر دارم ورق بال مابا بر کرد
خوشم دور منی خونهای دایم میرزد
که کرد از مصحف بال پر پروانه میرزد
چه بکار است نیک سبیل در ویرانه میرزد
که دایم از سواد شهر مشک اندوید

غبار دانه بر سر مشویم از پستی طالع
 قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند
 خامه ام گفت و شنیدم بزبان گریست
 شکر در آب کو هر لعل خندان توان داد
 کربان چاک از محاسن سار کون نسیم
 الف از سالیان سینه لباس می افتد
 عارفان چون لایق کتابی بی همتا
 هر که چون بیکان زبان بود بادل
 آتش و زرخ ز تنک نهان رسکشد
 بنار از اختری قامت ملکها و سجود
 نمیدانم که بود این شین چون جانم
 غنچه باغ حسا سر بکر بیان خندد
 شد چو اغره مار یک عدم خنده برق
 دل آگاه درین غمکه خرم کشته شد
 جمعی که قطع راه بمرگان گشتند
 آنها که زخمی از سگ خاموش خورده اند
 هر که آینه بر دوشنک ساغر برود
 در اثر کوشش که جز آینه و سوری
 در مشرب صبح حکویم چه آرداد
 هر مورسینیت کمر بسته درین

بی آزار من زبور خاک آلود میگردد
 پای ز قمار شک شد و غنامم دادند
 من چه دانم چه سخنها بزبانم دادند
 تبسم شور محشر در مکه ان توان داد
 کل خورشید خود را در کربان توان داد
 که حد دارد نظر بر بیخ مرگان توان داد
 هر دو عالم را طلاق اول شبت باهند
 را کشتن این چرخ کشتن بر سر خود باهند
 نامه مارا اگر فرو ایدست ما دهند
 زمی از وقتی خسار آتش در وجود آمد
 که تا با در رکاب آورد در خاطر فرو آمد
 کل مشرم بود اگر که پریشان خندد
 کس درین غمکه و دیگر که عنوان خندد
 یوسف آن نیست که در گوشه زندان
 چون رشته دست در کمر صد گشتند
 از نفس آرمیده خدر پشته گشتند
 رخی از وخته چون مهر بخش برود
 که چراغی بر خاک سکند برود
 این شیر را غوطه بر ریای شکر داد
 زان حسن کلو سوز که لعل شکر داد

نام و کفر نستان وجود است
 در زلف نا امید روی امید باشد
 پند از تر نظریست وصل نبات یافت
 از جوی شیر سیم دست امیداری
 دل بردن با این همه بد پسندارد
 در هر دو جهان کسیت که ز شرم گشت
 عشق صد لخت جگر بر زره تر دارد
 غنچه در جامه خود چاک دن عاجز نیست
 ساغر بر می علاج جان محزون میکند
 هر کجا آتش شود از دهن موی بلند
 از غبار خط مشو این چون کشت نقش
 تا خط مشکین لعل ترا در کشید
 تنگدستی در کادر کام شیرین میکند
 تا بمرگان رسد اشک نظر نکشاید
 نشود اهل دل از گشتن و شنیدن
 اینقدر در جگر فکر جرمی پیچید
 از طوطی من روی سخن یک بر آورد
 رو سخت چو کردید کلید در قفسیت
 جان تا تاب ز هر زلف پریشان شود
 نشود واسطه زرق جهان چون یوسف

چون فی تواند مقامات خبر داد
 صبح امید یعقوب چشم سفید باشد
 عاشق ز ترک لذت چون با امید باشد
 تا چند قاصد ما این بی سفید باشد
 این راه سبک حاجت شبگیر دارد
 نقاش حیا از رخ تصویر بر ندارد
 کوه افزون خوردان رشته که کوه دارد
 دل عاشق چه غم از طارم خضر دارد
 کرد پاک از چهره سیلاب همچون میکند
 دیده لیلی خیال داغ همچون میکند
 خاتم از دست سلیمان مور بر و میکند
 موج قیامی الف بر سینه کوشید
 بنید از بچا صلی خوشن خلق کشید
 از صدف آرزو چشم کز نکشاید
 کوه از غنچه بیکان لطف نکشاید
 که هی نیست یک آه سخن نکشاید
 این آینه را حرف من از زنگ بر آورد
 آهن چه شر را ز دل سنگ بر آورد
 دل با آب ز هر عایه رنجدان نخورد
 هر که بکشد دل خویش ز زندان نخورد

رزق ما شک ز اندیشه بجاصل است
 به بی برکی قناعت میکنم تا نو بهار آید
 مگر اشک شیمانی بغزادم رسد
 بفرست میتوان خشم سبک سر آید
 ز ناقصان خود من کمال میکیرد
 چه حالتست که دشمن اگر شود دلم
 بروی آینه از خواب چون شود بیدار
 ز می مراتب از خماری میکیرد
 من اعتبار ز هر کس که فتنی زین پیش
 اگر سپند من جانی خویش نماید
 کربار ز احوال من آگاه نمی بود
 و دست بمقصود رساننده کمال
 از سروی آهست که جان سپرم از آتش
 شوخی که عرض حسن با غبار میدار
 بجا صلیت حاصل دل تا بود دست
 بس که بر سینه من تیر بی تیر آید
 دل زدم کرده مار اینکاهی در پای
 زخمی که ره بلدت ناسور میرد
 تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم
 نزدیکتر کعبه مقصود میشوم

مان کسی میخورد اینجا که غم مان بخورد
 بزخم خار دارم صبر تا کل در کنار آید
 چه دارم در بساط زندگی و در غلجه
 مدارا میکنم با عقل تا فصل بهار آید
 ز زنگ آینه من جمال میکیرد
 مرا ز شرم تب انفعال میکیرد
 سخت دل ز خود از بهر نال میکیرد
 ز صیقل آینه من غبار میکیرد
 کنون من همه اعتبار میکیرد
 بیزم او که مرا در شمار میکیرد
 در دمن بنود از ده جانگاہ نمی بود
 کرد و رومی بود بحق راه نمی بود
 میسخت مرا اشک اگر آه نمی بود
 آب خضر بصورت دیوار میدید
 این شاخ چون شکسته شود بار میدید
 نفس از دل چو چشم ناله بگریه آمد
 این نه صید نیست که دایم سیر تیر آمد
 فیض نیک ز رسم کافور میرد
 این آرزو را لب کور میرد
 چند آنکه اضطراب را دور میرد

تا عنان خستیار تا قسم در چنگ
عدل ایوب گرفت از عنان بفر
آهنگم روزی که منزل داشت دل
مجنون عنان بدم عاقل نمید
ز نهار حلقه بر در چرخ دنی
زین پیش اهل دل سخن جان سپرده
شد چون هدف سر که درین خاکه این
لاف کرم تسبیح پستی مست
کجا داغ جنون از قدر هر فرامید
منم کز تیره بختی راه پروش
عاقبت در سینه ام دل از پسیدن
ناخنی بر دل زد و مار ازین عالم کسی
رفت ایام شباب و غار خاکه از رفت
برای رزق من کرد و عیش بد پر
ز آه و ماجدا شد نام چون و نوشتن
خمش خوب میگوید جواب هزاره
تا حسن کلو سوز تو در جان شمر کند
دستی که بار ایشان لاف سخن آموخت
کاوشش ترکان و دل اقیانوس کرد
در زبان هیچکس زخم زبان نکند

تا بزانو پایم از خواب کران و سنگ
بسکه زمین چار دیوار غنا خفت
چون جوشن آوازه و سنگ در سنگ
سوح رمیده دست بسا حل نمیده
کاین سنگدل جواب بسا حل نمیده
امروز هچکس سخن دل نمیده
گرشش هبت نکشت صدای کان بلند
از دست کو تهست باشد زبان بلند
سمند رنثار این تشین بهانه میداند
و کر نه دو در راه روزن کاشانه
بسکه برزد و قفس این مرغ از پرواز
نغمه محبوب مادر پرده این ساز ماند
مشق خاشاک رسیل لغ بهار ان با ماند
که دل خوردن مرا از زندگانی بسیار
عزبی آدمی در جوانی پر بسیار
نسیم بی ادب را غنچه تصور بسیار
در سینه من داغ مکرر سپر افکند
افکر نتواند در کربان بد افکند
خون گرم این مست خواب الودا پیدار
جلوه مجنون من این شتابی خار کرد

سخت طفل است جوی شیر آوردن
زلف مشکین و ان شبانه برب کند
سینه خود عالمی چون صبح صیقل داده
دل ز بهلوی جنون داد و فرامید
حسن میخایی نگاه کرم را مغرول کن
خون را راجح عاجز کشد ز خود
عیش در زیر فلک با شک چشمان شکست
چشم خونبارم کرو زار بهاری سپرد
در دل آزاده ام کرد تعلق فرست
بالب تشنه جگر سر بر ایدم داد
صلح و رزاقه ام باده لب شیرین
من جدا میروم و خرقه پشمینه جدا
خواب سید و کل افشانی بهار نما
ز خوشه چینی این جهرای کندم کون
آن خم من کل چون در باغ در آید
هشدار که چون بلیل مایل فشانند
چشم تو که پروای نظر باز ندارد
اهل دل و حرف کل آنیر محالست
در آن محبت از مشی خطا که از افتد
ز زخم خنجر الماس بهلو میکنی خالی

کو هکن پیوده جاز از سر این کار کرد
سرمه خاموش اجشمت زبان آورد کند
آفتاب معرفت از کجا سر بر کند
عالمی را مایه از سنک ملا میبرد
باغبان اهل گلشن ابغازه میبرد
مغز را اگر دس سیاه همچون زخورد
شده نتوان در میان خانه ز نور خور
بنض من از برق دست از بقراری میبرد
سیل از ویرانه من شرمساری میبرد
اشتم را انتقاندند و باکم دادند
بسکه عادت بمی تلخ غنایم دادند
ماز حمانه تجرید شرم ایدم دادند
بدست بوسه ز پچن کاهمانه
سفید را بنظر کچو عبت بارمانه
سرو از لب جو چند قدم پیشتر آمد
از قصد آواز پروبال بر آید
چونست که از سرمه نظر باز ندارد
در قافله ما جرس آواز ندارد
اگر خورشید بابان جهره افروزد
چه خواهی که اگر کارش بر کان از افتد

اهل همت بجز از خار خوش بستان
بر سفر کردنین زودی لیل روشنست
دل شکسته من در دراد واکیرد
چنین که من لباس تعلق از اوم
بر زمین از ناز زلف او چو دامان
ماسک و همان بهوی غنیمت زندام
حسن خط با حسن خلق و مردمی انبار شد
حرفی از کبرای مرگان او کردم رسم
دیوانه را بدامن صحرا که میسبرد
جایی که زلف حلقه پیرون در بود
بعارض تو که زنگ نگاه میریزد
توان دست و دل سرو یافت حال
طمع ندارد و دندان ثبات در بری
بد و سانی می کلکون ایام بهار آمد
مگر رشک جمالت او مالش لاله رویا
رم و حشی غزالان شکاک چشم قربانی
کسانکه جانب هم را نگاه میدارند
هر آنچه قابل لب شکست با کد لک
زمانه سیه خویش نیستم نویسد
کره ز کار گروهی کشاده کرد و زد

کوشه دامان بدامان تو کل بستاند
اینکه از شبنم جرس منجل کل بستاند
نمک بدیده من زنگ تو تیا کیرد
عجب که بهلوی نقشش لوریا کیرد
بوی پیراهن سر خود در کربان میکشد
سبزه مات آب از چاه ز نخل ان میکشد
رفته رفته آخر حشمتش از آغاز شد
نام بر بال کبوتر چنگل شهنبار شد
طفل شیم را بنما شا که میسبرد
نام دل شکسته مارا که میسبرد
که ز هر از ان ز نای سیاه میریزد
ز بر کهای خواننده آه میریزد
که این ستاره درین صبحگاه میریزد
عجب آبی جهان خشک را بروی کاه آمد
که بوی خون بغرم از نیم لاله از آمد
شکار انداز من هر جا باند از شکار آمد
در آفتاب قیامت پناه میدارند
بستخ قطع تعلق نگاه میدارند
امیدش بر سیاه میدارند
که چون حباب سر سبک لاله میدارند

از حجاب عشق دل از وصل او نویسد
 ناخن تدبیر سر از کار ما پرون نبرد
 شکفتنی ز غمی تاب نازکی دارد
 تغافل تو یک زخم کار عالم است
 میان تیره دلان شمشیر است
 بال پرواز خود آن مردم عاقل
 در جنت نکشایند بر ویش ودا
 ناله اهل دل از عشق ندارد انجام
 دل مرا نگر کم یار میبازد
 نوای مرغ سحر خیز حالتی دارد
 هزار خانه زمین شترتی کرده است
 غفلت دل از شراب ناب فرو نهد
 شد ز خط لعل لبیکون و سیر
 نیست ممکن کعبه را برون بکتای
 شکل که از ناله و فریاد کشاید
 از سفله خرد کن که سیری که فلان
 دل شکسته عاشق باه میبرد
 بران پراض نباکوشن شوار که
 بفرق شاخ کلی بلبلت بال افشان
 چشم بر کار تو در برده سا نهادار

روی منداشته در چشم تو نشاند
 زیر ابر تیره پنهان این هلال عید
 نشاط در ره سیلاب نازکی دارد
 ترحم از دل قصاب نازکی دارد
 نزاع آینه و آب نازکی دارد
 که ز بار علایق که دل بسند
 بر رخ هر که درین نشاء دل بسند
 چون بناله جرسی که مجمل بسند
 ستاره سوخته را این شتر میبازد
 که غنچه را دل شب زنده در میبازد
 اگر چه دیگری اورا سوار میبازد
 ناروا بی در متاع از آب فرو نهد
 چشمه را در نو بهار آن آب فرو نهد
 هر قدر از شش حبت محراب فرو نهد
 از غنچه بیکان چو که باد کشاید
 سنگین چو شود دست پیدای
 همیشه بر علم خود سپاه میبرد
 ستاره ایست که در صبحگاه میبرد
 بری که بر سر آن کج کلاه میبرد
 از تبسم لب جان بخش تو جانها دار

خم از روی تو غافل نشود از دها
 آنها که بفردوس رخ باز نشوند
 سبازند عیان محضر معزی خود را
 بی زرق وریا نیست ناز شب ابر
 دمان تنگ تو هر خورده دامن بند
 کسی که نیشک مایه از شعور خود
 عجب که بر خورد از روزگار پیری
 ساقی از یکجرحه می این سوار اکر
 سبزه را در دست از چون سبزه ارام
 میروند از جاسک و جان بازگشتی
 کجا از هر مقلد کار از باب بیان
 کمانداری بروی سبک دست تو نهد
 رفیض و سعت شربت بد منتحی تو
 زخوم زنگ آن خساره کلگون
 چنان از روی لیلی تشین و من
 بغیر از بخودی دار الا مانی نیش
 ز آب دیده من بد مجنون میبرد
 دران وادی دود از دانه میبرد
 ازین خجلت که شها خور دانه کانی
 یاد باد آن بی حقیقت را که یاد مانکرد

که کماندار توجه به شانهها دارد
 از سادگی آینه زنگار و نشاند
 جمعی که بهم طره دستار و نشاند
 معیوب بود هر چه شتاب و نشاند
 که غیب را بخیز از غیب دامن بند
 بهر بها که بود می کران نمیدانند
 چنین که قدر جوانی جوان نمیدانند
 سزوی از دوران پند هر که مار اکر
 نادم کرم که محراب و غار اکر
 برک کای میتواند که بار اکر
 نیاید از ده اکشت آنچه شها از زبان
 که زخم ناوکش بر مغزش از استخوان
 که کشتی بخطر برون ز بحر میکاند
 که چون تیغ آبدار افتاد زنگ میگرد
 که مجنون چون سپند آرام و میگرد
 عبث در خلوت خم جای افلاطون
 بجای غنچه دلهای پراز خون میگرد
 ز باران دانه زنجیر مجنون میگرد
 ندانم خضر پیش دمان چون میگرد
 بر فلک شد و دود آه ما و سربالانگرد

بوسها چید در مکتوب بزرگ
 که چه آمد نخلش از دست غایب
 دست و دامن چه سزاوار عطا تو بود
 چون کند دل کلکونه خوران
 خضر از سبزه خوابیده کران خیزد
 ز خود پیکانکی را آشنای عشق میداند
 همان باز لعلی روح مجنون میکند
 نمیدانم چه سازم تا فانی مطلقم دان
 باو در منصور در جام و سبوی من
 آب آهین از این نشانه لب من
 در تلافی کوه غم از خاطرش برداشتم
 سخن پوشیده در لعل جانان نمی ماند
 شود هر اختر زیر فلک و وقت و طالع
 بدست کسی قناعت کن ثبات اگر خوا

وز تر بهانا خشکی با اناش کرد
 در بر و مندی بر کس سبزی یاد نکرد
 ظرف در یوزه کند هر که کدای تو بود
 خون هر کس که عنای کف پای تو بود
 آتش شوقی اگر در ته پای تو بود
 بخود مشغول بودن را بعد ای عشق میداند
 ز زنجیر محبت کی را می عشق میداند
 که در خود کشیدن را خود را می عشق میداند
 صاف شد این سیل غم زین باجوی من
 تیغ او خواهد بفرماید کلوی من
 دوشش بر کس اگرانی انسوی من
 اگر چه در عدم باشد سخن بهمان نمی ماند
 رسد چون نوبت نان طفلان دندان
 که چون شد غنچه گل در بوستان خندان

اهل دل را یاری دوران نمی آید بکار
 هر سحابی از دل عاشق میشود غبار
 در سباط آفرینش مردم آگاه را
 ای هر نظر خیال ترا منزل دگر
 بیرون مروز خویش که آتش چشم را
 سیلاب اگر بنجاند این جان فلان
 از سنگ لاج دنیا ای شیشه بگذرد
 هنگام بازگشت ز وقت کشت
 از زمین برخاستن چشم از زمین آید
 در خوان از غنای پانک افسوس بماند
 چون علم شد سزگون شکر بر زبان
 میبرد دل حسن مردم به بزرگ دگر
 که چه غیر از یک نواده پرده خورشید
 غیر زنگ منت ضیق که می ماند بجا
 چشم آرام دارد یزد منزل عمر
 غیر عمر ز هم چسبان میگیرند
 سینه چاک نکردیم درین فصل بهار
 کریم از سر مستی تویی مستی خویش
 غنچه از پوست برون آمد و ما پدران

تیغ را همواری سومان نمی آید بکار
 تشنه دیدار را باران نمی آید بکار
 هیچ غیر از دیده حیران نمی آید بکار
 وز نفس بکوی تو راه دل دگر
 جو زرد مای دل نبود محسل دگر
 که نذ کل در آب بی منزل دگر
 چون سیل نو بهاران بن کوهسار بگذرد
 با چهره خوانی از نو بهار بگذرد
 راست کردیدن توقع زین انباران
 چون برق برکش چشم باری از باران
 پای چون لغزید امید از هواداران
 میتراد و هر نفس زین پرده آسنگ دگر
 میشود هر فرزند افشان آسنگ دگر
 می رود از خاطر آسبند بزرگ دگر
 که سبک میر تر از موج بود اصل عمر
 هیچکس نیست که بگذرد خبر از حال عمر
 صبحی ادراک نکردیم درین فصل بهار
 چون رگ تاک نکردیم درین فصل بهار
 جامه چاک نکردیم درین فصل بهار

درین جهان زور بر سر و پاکی نکر
 خوان عمر شب عید باد و دست نکر
 لباس کعبه زمار و دوختن کمر نکر
 کام دل از ان چهره افزونته بگر
 دیوانه ماسک لب بسیار بسته
 آتش کل سینه من گرم نکر دید
 ای سرو اگر آسود کیت میداد
 ای زلفت از کند متنا بلب تر
 از سر هوای عشق بسعی سفر رفت
 در شکنای قطره بسر چون بر کسی
 ای صبا بر کی از ان گلشن بنچار بار
 وعده آمدنی که همه باشد بدروغ
 بر چه از دوست رسد و شش چشم
 بر فو از می و رنگ از دل آگاه بر
 زرق لب تشنه از باب توکل
 می پرستان از ابد نشیند از دگر
 خاکساران از دل باز نک کلفت
 لا اله الا الله غلامین نماید در نظر
 ظاهر سنگ از هجوم لاله های ابد
 چشم تنک مور از تنگی دل شک

بدم پشتر از دانه زیر خاک نکر
 پسته های نیکارین برک تاک نکر
 در ان شکاف کرپان چشم پاک نکر
 در هر تنگی دیده خود را بگر
 زنه از دل در خم آن زلف خبر بگر
 ای بلبل پیر و مراد رت بر بگر
 از برک بشود دست کرپان بگر
 مرکان زلف و زلف بالابله
 این شعله شد ز دامن صحرای بلند
 با مشربی ز گردن سبنا بلند
 حرف ز کینی از ان بعل که بار بار
 بمن ساد و دل از بار جفا کار بار
 کل اگر لایق من نیست خوش و غبار
 بر فلک جرعه سفشان کلف از بار
 بگذر از دلو و رسوایان
 زود بر در میزند از خانه روشن غبار
 در دیار ما کند آینه رار و روشن غبار
 خار با صفه های مرکان سیمایه نظر
 باطن کان خشن سیمایه نظر
 عرصه ملک سلیمان سیمایه نظر

از زیر چشم در زنج مستور
 بکشتای چاک سینده و سیرت کن
 فربه مساز لقمه تن را آب و نان
 شد خرابات مغان از توبه ام ز بر تو
 توبه بمن بازگشت عالمی باشد
 ای دل بی تاب زاری واکذار
 کی ز صندل به شود در و سرم

مع

مستور را بدیده مستور
 آینه پیش رو نه و در چو سبک
 آخر پیش کی دهن کور سبک
 میزند باد مخالف بحر ابر یک
 لشکری را گاه بدل میکند یک
 کرب با ابر بهاری واکذار
 ناصحا این چوب کاری واکذار

جو

حدیث عشق نگیرد بزا بدهان هرگز
 بعاقلان نتواند وخت داغ سودا را
 اگر چه کوه غم روزگار بر دل است
 از شراب ارغوانی چهره را گلزار
 کند از بی طرف خویش درین جهان
 میروی با قامت خم در پی دینی هنوز
 شیر از اقبال جنون دگر کشی از سر گذشت
 که چه جایی سنگ طفلان تن مجنون نمایند
 باقیامتش هم دوش میگرد و هنوز
 چون سبوحه خانه عقلست از دوزخ

و

ز بوی گل نشود جغد شادمان هرگز
 تنور سرد بیکر و بخوبیش نان هرگز
 بنوده ایم بطبع کسی که ان هرگز
 بر نسیم از جوش گل جانی نفس را شک ساز
 زین شراب لعل دست و دهنی گلزار ساز
 با چنین محراب داری پشت بر عقیقه هنوز
 میکند خون در دل مجنون یک لیلی هنوز
 بر کعبودی میزند غل رخ لیلی هنوز
 از خرامش بوی گل در هوش میگرد و هنوز
 که چه از طفل سوار دوش میگرد و هنوز

از ناکسان فاش نشیند هیچکس
 گفتار در میان صواب و خطا بود
 عشق از دو کون کرد بر آورد زرم
 و دوزخ از باب مغی صحبت فالست
 قصر دولت باید از در باب است
 بی نوش لیان بقبار اچکند کس
 پیش رخ او حرف گرفتنم که نکویم
 همراهی دل اسیر آن کوی ضرورت

بوی گل از کیان نشیند هیچکس
 از خامشان خطا نشیند هیچکس
 سیلاب بپوشد نشیند هیچکس
 هست اگر دارا لامانی محبت است
 بشنای طاق کسری گلزار است
 بی سبب خطان برکت نوار اچکند کس
 آینه اندیشه نمار اچکند کس
 در صحن حرم قبله نمار اچکند کس

حساب دین دل پاک کن با چشمش
 بهر جامه او در جلوه آید کبک مسیار
 کل اندامی که در پیراهن من خار میرزد
 چه نسبت با نسیم مصر دارد شوخی بوش
 کند از طوق قمری حلقه سازد سروانی
 ای فلکها ز فروغ رخ زیبای بوش
 روزت از روز دیگر خوشتر و نیکوتر
 فارغ از عذرستم باش که در شربیا
 از زمین دامنش چنان مسفر با بهار
 بسکرو جان که انجان دین انصاف
 در کنه کاری بچشم خوشتر از ارکن
 نکشیدیم شمشیری در زخوش
 کردن شیشه می حکم پاضی دارد
 نیست پروانه من قابل دلسوزی شمع
 شد سرمه سویدای دل از نور جالبش
 در پوست نکند کل از اندیشه شادی
 ز کین سخن آن به که بسازد بچوش
 که نشسته است تعریف قدر جنایش
 همان جلالت کنج دهن بکام رسد

ز انفعال فلاخن کند ترا زورا
 بهر سیاه درون شنوان آتش
 کمانه رشتی خود را بر آبکینه منده
 کند کوهر مقصود رشت اشکست
 کردون که ز هر میچکد از روی کشش
 هر ساد و دل که شهد تمنا کند از او
 این تیغ آبدار که چرخست نام او
 چمن برید بمقراض شک سنبل خوش
 فتاد کیت کشتش نیز سد زین
 رستم کسی بود که بر آید بخوش
 آبت آب رو که نیاید بجوی باز
 پیدار شو بچشم مائل نظاره کن
 هر که از داغ نهان عشق سنو بکشد
 مشی پیشین بد و خط فروتر شد مگر
 خواب امن دولت پیدار آب و آتش
 شکست مرا ز نکت همچو مهتابش
 محیط عشق محالست آرمیده شود
 ریزد اگر آب لطف از جامش
 مه نو باخن زین میخراشد
 سپندی که از آتش او گر برزد

اگر بخانه زین سبک در لپاشش
 زین پاک طلب کن برای آتش
 کمن خوشکد لان شکوه از زما خوش
 کمن خوش شمع قضا کریشانه خوش
 خون نقابدار بود شیر مادرش
 کرد زینش خانه زنبور بکشدش
 از چرخ و ماخسته لانت خوش
 سر آمدی ز کویان لطف و کاکل خوش
 بخصم خویش سوارم از کل خوش
 در وقت احتیاج بگرد و کلوی خوش
 از تشنگی بسوز و ز آب روی خوش
 هر صبحدم در آینه حشر روی خوش
 آتش این برون می آید از خاکش
 کرد خط پهوشدار و میکند درش
 شمع میلزد و تمام شب زین آتش
 ر بود خواب مرا ز کس که از خوابش
 پتبع موج بریدند ناف کردش
 بسوزد و دو عالم ز برق جلاش
 ز شرم دو ابروی همچون لاش
 بصد چشم مجر بگردید بجالش

سر سبز آنگه سعی کند در هلاک خویش
 آن زلف سپید دام که عمرش دراز باد
 تو آنکرمی که نباشد بخیر اقبالش
 که نشت خواب و چون عین کبوت برده
 اگر باید در آتش رفت از خسا کلکو
 ز عقل خام طینت بختی جوی نمیدان
 خطی که دمید کرد در خسارش
 بر خاطر نازکش کران آید
 تیغی که غمزه تو کند سایه بر سرش
 هر مصلحتی که در دلش افشوده است
 کاکل او در بهمت از شور و آتش
 نشاءستی ز عمر جاودانی خوشتر است
 در میان هر دو موزون شایسته است

چسبند چو سرود از منبت خاک خویش
 هرگز نکرد باید اسیران خاک خویش
 نصیب مردم بیکانه میشود مالش
 بکس نیکار کند ششهای مالش
 بدندان خون خود میکشیم از لبهایش
 که در خم جایی دارد چون فیاض طالش
 شد برده کلیم چشم عبارش
 کل تکیه اگر کنند بدو ایش
 ابریشم بریده شود زلف جوهرش
 سیلاب عقل و هوش بود غمزه زش
 از پریشانی ندارد زلف او پریش
 خضر و آب زندگانی تاوه سبزه اش
 سرو و بالای او را در حیرت از جایش

برق آبی کو که رود در خرمی دودن کنم
 زان خوشم بادامن صحرای چشم غم
 از سواد شهر خاکستر نشین انکرم
 از خاکیان صافی طینت جاشم
 چون آب تیغ بود و فادار شبنم
 و انست نوبهار ز فیض جنون من
 سوختم تاره دران لف معبرایم
 رخنه کفزار بر من نیکو راجع داشت
 چون غبار خاکساران انسانم تو تیا
 نیست از کرد و غباری بر دل بی
 من که از نظاره یوسف نیرفتم زجا
 مهره کل گشتم از کرد و کسادی جود
 اگر چه بی ثمر ماند سرو و پند شاد
 خوشا صیدی که داد صیادش من
 که چه از دریا بظاہر چون کمر بستہ ام
 بگذرانم چون سلام آشنای را خود
 ساده لوحان فافکنند از الفحایم
 روزیش خوش شیر آلوده است مہدی من
 تا یکی بر دل ز غیرت زخم نهایی خورم

این کرده را باز از پشانی مامون کنم
 حلقه هر خط بزرخچرخ خود افروز کنم
 تربت این شعله را از دهن مامون کنم
 از دست روزگار بروی چون عاشقم
 او نیتیم بدامن کل بیوفاشم
 دیوانه شد بکره دوز و درشتناشدم
 خشک چون سوزشدم کاین شترانم
 تا شدم خاموش خود را نکشگرانم
 من که در کرد و بستی آب کو برافتم
 جلوه طوطی کند ز کار و آیینہ ام
 نو خطی دیدم که بازی کرد دل من
 کشتی دریایی از آب کمر خیزم
 ز شک کو و کان آموده از پیوند
 که از ذوق گرفتاری نهانم صیادم
 از ره پنهان باین وشن روانم
 از دمان شیر مندارم مسلم بستم
 می نهند از دوستی بچرخ بار پایم
 هر که چون طفلان کنارد و تربت لایم
 با تو یاران می خورند و من شپایی خورم

من که عالمگیر میکردم ز طوفان چو توفان
 میکنم در کار ساحل این کهن تا توفان
 فکر حاصل نه دارد و در دل آزاد دهم
 از بزرگان دیدن دربان مراد لرد دهم
 تا همچو غنچه سر بکر میان کشیده ام
 با پروانه زانکه پای خود ز رشک
 کاهی در آب دیده و کاهی در شیم
 موج سراب در دل شب آرمیده ام
 دیویم چون خویش خبر دار بشویم
 جذبه گو که ز خود دست نشان بخریم
 مغرر آبوست حجابست ز آبرویش فند
 مهلت عمر کم و فرصت منکست
 بشتابی که سپند از سرش خیزد
 خوابم از سختی ایام کران کرده ام
 به که بر دیده کستخ تمنا فکنم
 پتو کر چشم بر خمار بهشت اندام
 خجلم چون کف به غرر و روشن کردان
 جذبه کوتا سراز زندان تن برون کنم
 من که بر سر خاک میریزم بر بست بکران
 نسبتی در خاکساری نیست با مجنون

در دامن خاک کران تن آسانی خورم
 تا یکی سبیلی درین دریای طوفانی خورم
 تخم خال عیب باشد در زین سپاه دهم
 کر و یک دیدن صد نادیدنی از دهم
 کوی مراد در خم چو کان کشیده ام
 بر روغارهای مغلان کشیده ام
 در مانده متابعت نفس کشیم
 مار و زشت طول امل در کشاکشیم
 چون بچرخ شویم رستی بر پوشیم
 از جهان بدل و چشم کران بخریم
 کی بودی ز سر برد و جهان بخریم
 مکر از خاک چونی بسته میان بخریم
 بهوای تو من از خوشی چنان بخریم
 بستر نرم ندارم که کران بخریم
 برده کز رخ آن آینه سیما فکنم
 مشت خار است که در دیده پنهان فکنم
 من که سجاده خود بر سر دریا فکنم
 چند لنگر در ضمیر خاک چو قیام فکنم
 در جهان بی وفا طرح عمارت چو فکنم
 کز غبار خاطر خود طرح صد مامون فکنم

چو اتی کو تا خواب از پندارش کنم
 باز دوشش که کردم چون سبوی پر
 سالها که دین چون آسمان کردیم
 استخوانم را با بقوید باز میکند
 هر کلی داغی و هر خاری زبان شکوه است
 بشو عشق و جنون همچو صبح مشهورم
 چه نسبت بر کان مرا نمیدانم
 چه شعله بود که ز دوحول نهاد مرا
 هر چند ز پراهن سحرست کلام
 چشمم گم از ابر ترش روی ندارم
 عاقل که فزون میشود آب کهر من
 این سطرهای آه که هر جا نوشته ایم
 بر زخم جوی شیر نمکها نشانده است
 نتوان هزار سال بطوفان شست
 تا یکی افتد و تا چند بیا بر خیزم
 قدمی بر سر خاکم ز بارت بگذارد
 چاره غفلت من صور قیامت میکند
 کشیم خاک تا ز فلک بر آیدیم
 ای عمر ز بی سیر شتاب اینقدر چرا
 از آه دام موج بدریا فلکند ایم

ز یک شکسته کم ز زبان شکسته
 سوختم بسکه بدینال تمنا رفتم
 غوطه در کام نهنگ و هوش نردم
 کرچه بیماری من روی به پیوند شد
 کر چنین شوید غبار ز زده از دل باد
 نیست ناخن کبر و لهای عزیزان و زمین
 در مصافی که من از آه علم و اکردم
 سفری را که توان گفت بدل یار نبود
 پاس اندوه بدارید که من همچو نثر
 مارده از حقیقت عالم کشیده ایم
 سر مشق بی نیازی ارباب نیست
 باریم اگر چه بر دل کس نمانیم
 ناز سر بیرون موای سیر کردون کردیم
 عمر اگر باشد تماشای اثر خواهد کرد
 چون قبح از عکس ساقی در شب افتاد
 در جهان آب و گل از درد و داغ عشق او
 چون بدایع غربت من دل سوزد
 چند چون تن پرور از تعمیر کمال کنم
 بسکه از کوی سیمایه دارد و کوه هر
 یک عمر ز هر خار و خسی ناز کشیدیم

با عرض حال خویش سبک نمائید
 مردم از بسکه بی آتش سودا رفتم
 از سر کوی خوابات بدر جا رفتم
 در دم امنیت که از باد مسیحی رفتم
 بادبان کشتی می میشود سباده ام
 تاوک خار اشکافم اینچنین ستاده ام
 کوه اگر بود طرف بادیه بجا کردم
 سفر بخودی بود که تنها کردم
 عمر خود در سربک خنده بجا کردم
 در غور کی بنشای این می رسیدیم
 این خط باطلی که بعالم کشیده ایم
 خایم اگر چه در جگر خود غلیظه ایم
 دست ازین شوق در کوهاره پروان کردیم
 نعره ستانه در کار کردون کردیم
 در خوابات مغان جوس سوز افتاده ام
 دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده ام
 حال موز و نم که بر خشار افتاده ام
 رخنهای جسم را محکم زخمت دل کنم
 در دل دریا اگر فکر کنم ساحل کنم
 تا بوی کلی از چمن را از کشیدیم

چون برک کل ازود بر سوایم
 آسودگی کنج نفس کرد تلافی
 چون صبح خنده با جگر چاک میزنم
 سمت بهج مرتبه راضی نمیشود
 ناخن حریف آبله دل نمیشود
 نمیدانم چه نسبت با نسیم میزنم
 چه غم دارم اگر من دو عالم روی گردان
 نه غم دارم که وجود من کلستان بکار
 نقد جان در بغل از بهر شاره آمده ام
 نیست یک نقطه پیکار درین صغیر خاک
 برک بالحت جگر میوه ما بار دست
 آن حال ندارم که بفکر دگر افتم
 ای ابر در ازرق جگر سوخت کن
 جان را بدم خنجر قاتل برسانم
 چند آن مروای جان که من گریه دای
 استاد کی من بی را خوشیست
 هر چند همجو زده محقر فتاده ام
 بر رشته کشته عمر سبک عنان
 در دست عشق پاک که با دل دو نیم
 امشب که داغ بر دل افکار سوختم
 هر پرده که بر چهره این را کشیدیم
 بچند اگر زحمت پروا کشیدیم
 در موج خیز خون نفس پاک میزنم
 در دام فال حلقه قمر اک میزنم
 بر قلب شیشه خانه افلاک میزنم
 که هم در مصرم و هم جامی بر پتاق میزنم
 سخن رو در من که زده است من و سخن
 بمحقق ندارم حق شهرت بر من دارم
 همه جار قصص کنان همچو شاره آمده ام
 ما درین مکرده یارب بچه کار آمده ام
 ما چه تحلیم ندانیم بسیار آمده ام
 کوفت پاتا بخنجال دگر افتم
 سپند که در دست بخت کهر افتم
 طوفان زده خوشی سباجل برسانم
 آبی بکف خنجر قاتل برسانم
 در مانده خضم که منزل برسانم
 با آفتاب عشق برابر فتاده ام
 و بنال هم چو دانه کوهر فتاده ام
 چون ذوالفقار در کف خنجر افتاده ام
 کویا چراغ بر سر یار سوختم

کرد که درت از دل آه بر شد
 در کوی جان قطع تعلق میسریم
 نه دین بجا و نه دنیا ی ما تمام
 کار شتابکار بی پایان میسریم
 تا چند بر وزن زبده نور چراغم
 وقتست که بر تن بدرم طلسم افلاک
 میخوارم و لب تشنه یار این موفق
 چه خیالست که دیوانه و شیدان شوم
 عیش ما چون سزاخن بکشد در دست
 چند خود را از خیال تو محراب اندازم
 لاله نیست صباحت که مرا گرم کند
 منت آب خضر سوخت در از دیکست
 نظر تا باز گردم بر رخسار بهرستم
 چه شبهار زردم در شستان لعلش
 همان تیر سبک نیز نظر به کبابش
 تا بفکر شرب و هیای خیال افتاده ام
 میشود هر روز فکر میگردون بلند
 با همه شکل کشایی خاک باشد ز زمین
 در محبت بیدار دست بردن ایام
 در شهادتگاه دنیا از تشا طما بر

صد حیف از این نفس که درین سوختم
 تا که جسم هست بمنزل میسریم
 از حق گذشته ایم و بیاطل میسریم
 اینست اگر شتاب بمنزل میسریم
 رنگین نشود پنبه ز خوانه داغم
 از جامه فانوس تن بکنست چراغم
 هر جا کل ابر است بود پنبه داغم
 بوی شکیم محالست که رسوا نشوم
 تا نیفتد بکره کار کسی و انشوم
 چند از تشنه لبی سنگ در آب اندازم
 چه برین آتش افشاده کباب اندازم
 که نفس سوخته خود را بر آب اندازم
 بیک نظاره چشم از روی تشنه میزنم
 که اوراق دل صد باره را بر یکد گزینم
 بر صیدی که من از پر تو منت نظر بستم
 مست لذت شربستان وصال افتاده ام
 تا بفکر قامت آن نو نهال افتاده ام
 بر سر ره چون کلید اهل فال افتاده ام
 از اوت تا کعبه و ایم یکد منزل افتادم
 در میان خاک و خون قصی سبک افتادم

شمع را در خلوت فانوس هرگز نوزد
 ما و باغ خشک را از باوه گلشن کرده ایم
 هر که او دیدیم دارد حاصلی از عمر و ما
 خط توریش در رکبان میدواند
 غافل که غوطه در جگر خاک میزند
 فربه چنان شوم که درین دشت پرده
 در کام شیر مانده ام از دعوی خودی
 ما کجا دست آشنا با مژه کل میکنم
 دولتی که سایه خیزد تیرگی بار آورد
 که چنین از کف عنان بوسه دل میدیم
 بحر اگر چون نیمه در جان بود و دست
 سوی میان نبود که من همچو بشدم
 انگاره بود کوی سبک سیر افتاب
 بهای میچکان ترابر شراب
 چند در پرده دل با و ده کلنا زینم
 سخت ازین عالم افشوده تنگیم
 آهن تیشه فرما و بخون شیرین شد
 از غم زلف تو در دام بلا افتادیم
 همچنان مشط زرشخار خویم
 باشوخ دیدگان موس شستنا نیم

صحبت کردم که مادر پرده دل و دلم
 بار ما این شمع را از آب روشن کردیم
 عقده مشکل بجای و از غم گریه ایم
 خال تو تخم مهر دل می نشاند
 آن ساده دل که گرد زخ می نشاند
 صبا و سنگدل نظر میجو اندم
 خضرست هر که ز خود میرماندم
 مشورت چون غنچه با بستی به دل میکنم
 صفی مال مارا فرو باطل میکنم
 رفته رفته پشت بر دیوار منزل میبیم
 چون جواب تلخ بی منت سیاهل میبیم
 پرنک بود حسن که یکرنگ او شدم
 روزی که من رفته بودم چو کان او شدم
 کردم نظاره نشسته صد از او شدم
 ای خوش از روز که می بر سر باز نیم
 مان خود چند چو خورشید بدیوار نیم
 بچه امید و کرتیشه بکسار نیم
 چه هوا در سرا بود کجا افتادیم
 که چه چون آنکه در هر تپه افتادیم
 چون عقده حباب سیر هوا نیم

بپاقتی همان در فریاد میبیم
 چه قدر سرخوشی از باوه انگور کنیم
 نمکی نیست درین عالم پر شور مگر
 عارفان غوره خورای کلکون کردند
 مستی کو تاره صحرای محشر میبیم
 جبره وحدت نهان زیر زلف گشت
 هر چه کیفیت ندارد صحتش با دست
 اشک را در پرومای چشم ز میبیم
 چشم آن دارم که دامان مرا بگل کند
 از غم و بی نیازی بار ما بال هما
 نو بهار است بیاروی میخانه کنیم
 تاک در معذرتی ما میگریه
 این بخت از کجاست سخن از این بخت
 از بوسه عید دل زده گردیده است من
 مرغی به شبانه خود خار اگر برد
 پرده شرم و حجاب از روی میبیم
 سنگ و آهن بهت متبوام مال دار
 عشرت روی زمین در بر و بار میبیم
 حسن و زندان جان بر بند فراموش
 خندان زیر تیغ تغافل نشسته ایم

هر چند همچو بوی گل از گل جدا ایم
 به که پیمان خود از سر منصور کنیم
 از نکلان قیامت نهی شو کنیم
 ما بر اینم که صهبای خود را کمور کنیم
 شیشه را سر و کنا چشمه کوثر کنیم
 خواب آسایش بگردش و شوخ کنیم
 طاعت صد ساله را در کار یکبار
 ساده لوحی بن که در کاغذ شریعت
 پای پر خاری که در دامان رحمت
 بر سرین سایه افکنده است سر عباد
 مغر را از می کلرنگ پر خانه کنیم
 چه ضرورت که ما کبرستانه کنیم
 این بس که گاهی از قلم او سخن شوم
 در فکر اینکه چون لب او سخن شوم
 صد نامه غنیمت رشوق وطن شوم
 بانعاب پروت کار یکسو میکنم
 صید اگر خواهم بشاهین ترار میکنم
 نقش بایم نقش خود در خاکساری
 من غریز مصر را در وقت خواری
 در خار زار بر ورق گل نشسته ایم

چون نو بهار جلوه بایکد و هفته
چون شبنم که اخته بر روی ست کل
وامشت از طفلی جنون چادر دل آوار
پیش از آن که گلستان بلبل کند سواد
قبله را بغیر از آن محراب بار میکنم
حسن او شیوه کامل ساختن نیست
یاد ایامی که پیش او وجودی دارم
از هوا داران این روز سیاه نموده
اگر سیاه دلم داغ لاله زار توام
اگر چه چون ورق لاله نامه کم هست
چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم
دو بار برخ او دیدن از مروت
در شهر اگر بلوان کردیم چون شبنم
ما بر و قطع کردن این راه شبنم
نیست ناخن کف و مشکل کشاییم
نیست ناسپند از سوختن فریاد
بگویش مشت خاک میفرستم
دماغ نامه پروازی ندارم
ستم بخوشن کوتاهی زبان کردیم
بنای خانه بدوشی بلند کرده است

برو امن کل بر بلبل شسته ایم
آما ده هزار ترزل نشسته ایم
بود از شک ملامت مهره کهوارم
فال میدیدند طفلان از دل سیاهم
میروم باستانش کار یکد میکنم
چشم آهوا بتعلیمی سخنگو میکنم
در حرم او ده کف نشودی دارم
در ترقی بود کارم تا حدودی دارم
اگر کشاده پنجم کل بهار توام
باین خوشم که جگر گوشه بهار توام
دلم نمیدید این صفحه سیاه کنم
تمام عمر جو آینه یک نگاه کنم
وامان دشت نیست که مشق جنونم
خاری بخون خویش مکر لاله کونم
کار عالم را باین بدست و بل میکنم
دور کردن آتشی نهایی میکنم
پیام دردناکی میفرستم
بستان برکت تا کی میفرستم
هر چه شکر نکردیم یاد آن کردیم
نفس نبود که ما بزرگ شیان کردیم

چون کل بی رنگینی دستا زنیام
ناخوش غریبان به فریاد در آید
خوصله وصل آن نکار ندارم
از دل کر مست مایه دار بنو نم
ولی گرفته تر از غنچه و غزل دارم
زبکه سینه ام از کینه جهان فست

چون آب روان تشنه ز قنار نیا
از روز که در حلقه زمار بنیام
وام باندازه شکار ندارم
بهر توقع ز نو بهار ندارم
بچشم آبله باخار بن جلد دارم
کمان برند که آینه و غزل دارم

باکرانجامی تن دل چه تواند کرد
 چرخ را از حرکت کس نکیند
 شرم اگر برده مستوری لیلی نشود
 ایست از خطر پرده دران پرده
 سیلاب حواست نظرهای نشان
 خون ناوک باز بچه اطفال درین
 افسوس که چون آینه از پنجره شد
 اشک خونین نه زهر آب کل آید
 شیشه چرخ بجا سخن خود می نازد
 بکند آتش روزخ بگر سوخته
 دیدن بچا صلاان بر آسمان باشد
 هر سر موی را آورد و فریاد و درد
 خشک مغزان اداغ دولت اقبال
 میدهم که چه بظا هر چو قلم داد سخن
 همه بر آینه دارند نظر چون طوطی
 کرب خود نکشایم همه دانند که است
 چنان از آفتاب عشق میجو شد
 ز فکر عافیت آسوده ام با درد و داغ
 بشیرین کاری صنعت ز شیرین ده ام

دانه سوخته در کل چه تواند کرد
 با تو ظالم کشش دل چه تواند کرد
 پرده نازک محسول چه تواند کرد
 خار با آبله دل چه تواند کرد
 تخم نکرانیت خبرهای پریشان
 تا چند توان کرد سفرهای پریشان
 پنهانی من صرف نظرهای پریشان
 این کل از دامن صحرائی آید
 چه تماشا است که آن سنگدل آید
 که ز دیوان قیامت مجمل آید
 نخلهای بی ثمر بر باغبان باشد
 میزبان کرد و سبک چنان باشد
 سایه بال هما بر استخوان باشد
 سر مویی جزم نیست ز ابا سخن
 ما که آینه روشن کند آینه سخن
 در خاموشی من چتر بر باد سخن
 که پهلوی منند با چشم خورشید داغ
 ز جوش کل ندارد سبزه بکاه
 چو امیراب جوی شیر بود سنگ داغ

خون لست با ده کلفام عاشقان
 مانند داغ لاله نماید سیه کلیم
 انکشت زینهار برادر آه کرم
 چند آواز تو آید پیرون باید خوشن
 دشمنان زایش شود از پست من
 کوه را از بر دباری که چه بر سر می نم
 اندکی کوتاه کن لف بلند خوشن
 حسن چون افتاد شیرین از خود هم
 ز اشتیاق خویش در یکجا نمیکری
 با در بود صاف دل ساعست
 شیرازه جمعیت ماسوخ سر است
 تا هیچکس از قافله در راه نماند
 میکند آنکه علاج دل بچاره من
 باد و آتش بر روانه بود پرده شرم
 عالمی نیست که غلت نبود بهتر از آن
 طرف صحبت اگر خضر و مسیحا باشد
 ما در شکر بحس طلبست سخن
 به که فاعل باشد آن سرور و انان
 بوسف بکیزه دامن زینجا چون کجاست
 میکند در هر کاه روی شرم آلود

چون لاله داغ دار بود کام عاشقان
 خورشید بر صحیفه ایام عاشقان
 صحرائی محشر از ان کام عاشقان
 ره نیابد در در و در و در و در
 جوهر تیغ و دودم دارد لب خوشن
 سایه دست نوازش بر تاب در خوشن
 تا مبادا که افق در کند خوشن
 نیشکر پیون می آید ز بند خوشن
 ای خوشا حسنی که خود باشد سپند
 نخوت نفوذ شد خوف کو برستان
 بی باده شود زیر و زبر برستان
 شتر طست ستانه رود در برستان
 کاش میداشت خبر از دل آواره من
 این سخن بچشایند بمیخواره من
 نیست سخن که قناعت نبود بهتر از آن
 صحبتی نیست که خلوت نبود بهتر از آن
 نیست شکری که شکایت نبود بهتر از آن
 ورنه خواهد گشت از غیر نهان از نشان
 میگرد ز دشمنای او چنان خوشن
 از عرق ابا چندین دیده بال خوشن

کنی

چست دانی عشق بازی بی سحر و جادو
 زین بیابان سپرم خود را بردن چون
 عاشق از آفتاب از شادی و غم جاده
 پیش از وصال رک تنای حاکم کن
 خبری اگر طلب کنی از خلق می طلب
 در همت از عقیق فرومایه کم بسیار
 دیده خونبار میخوابد نسیم برین
 بی سبب چشم ز لبت سر مضایع میکند
 غنچه را از زینهار زده خندا فداست
 با کند زلف تنخیر دل افکار کن
 برباب نام آبرودی رو نهد چون آفتاب
 روی از خلق نکر دانه بخون و مکن
 از دل خود رقم نقش نه بری بر دای
 دل پاک و نظر پاک که دارد سبک
 پیشستان از خود بیکانه می آید شدن
 نیست آسان در حرم زلف او محرم شدن
 چرخ سرکش از آن افتادگی تنخیر کرد
 بجا سخن چو طوطی شکر شکن مکن
 تا مکنست جامه احوام ساختن
 مطرب صحبت قانون صبحی سار کن

چشم پوشیدن غریب حق بچسبیدن
 پیش ازین نتوان غبار خاطر صحران
 سیر است بلند میشت تا دریا شدن
 ماکل نماید است علاج ز کام کن
 دستی اگر دراز کنی شش عالم کن
 تن در خراش دل ده و تحفیل نام کن
 تشنه دیدار میخوابد نسیم برین
 چشم چون دستار میخوابد نسیم برین
 عاشق ستار میخوابد نسیم برین
 این کهن اوراق را شیرازه از زبان کن
 وقت رفتن شربت در کار این جای کن
 یکجاست انشوی روی آبشوی مکن
 همچو آینه در عکس در کشوی مکن
 جلوه چون سرو سنی لب بر روی مکن
 چون طفلان میرسی یوانه می آید شدن
 بزبان با صد زبان خوشانه می آید شدن
 شیشه چون گردن کشد پمانه می آید شدن
 آینه که بجز در آید سخن مکن
 دستار صبح را کفن خویش کن مکن
 دانه دل اسپند شعله آواز کن

در رکاب برق دارد پای فیض سجده
 از نه دل چون سحر کربش نوای ساد
 صدای بانو در خوام و دریا شدن
 چه لذت که بادست بخت بی بر شدن
 که میتواند وصف تمام ایشان کرد
 دل از کناه پاک چو دار السلام کن
 بزم شراب بی زده بوسه ناقص است
 ماخون گرم خویش حلال تو کرده ایم
 رواق چرخ شد از شمع کلمه روشن
 توان ز زخم گرفتن عیار جوهر تن
 اگر چراغ سهیل از نسیم گشته شود
 بر رخ کس نیست نیک و حدی در سخن
 چند روزی غنچه میبازم بر خود اکر
 در گذر از شهر بند کثرت و وحدت
 سر راهم محرم چشم سیاه چون
 قبله عکس در شرح حیا نا محرم است
 لشکر غارتگر خط میرسد از کرد راه
 بلبل امارت در لاله و کل ناز من
 رشته ذوق گرفتاری میبالم
 سهل باشد از فغانم کف نفس خبر شود

ای کم از شبنم درین گل از چشمی مانکن
 نقش بر بال تذر و انجیکل شیار کن
 زمین بخواب رود زیر کام دروین
 عکچشت سر اسر طعام در نشان
 به از تمام جهان تا تمام در نشان
 خاک سیاه بر سر سینه و جام کن
 پیش آبی و عیش ناقص را تمام کن
 خواهی شیشه افکن خواهی جام کن
 که دیده است یک شمع نه لکن روشن
 ز جوی شیر بود حال کو همکن روشن
 توان نمودن از سبب آن فتن روشن
 بیک دارم بادل خود خلوتی در سخن
 واکند پروانه بال شهری در سخن
 حالتی در خلوت و کیفیتی در سخن
 که توانی آشنایی با نگاه خود مکن
 خلوت آینه را هم جلوه گاه خود مکن
 تکبیر جمعیت زلف سیاه خود مکن
 دست کلچین میرود از کار از آوازه من
 نکرده از گوشه باقم نفس آوازه من
 پیضه چون فانوس بود از شعله آوازه من

پیش قضاای حق دم چون در آرد
 در خاک کن بنان قلم استخوان
 بسکه شبها چین غم می چند از روی
 شهل باشد خازن مرکان کج چشم
 مجلس اغیار را از خنده کلز این
 دی جیانا ترس آن چاک کر باز این
 من و زو دیده در آن چاک کر بیان
 پیستون الم مردن فراد که است
 برده ام تا از سر کوی نشان خوشتن
 در دبار ما که از معرقتا غایت اکسم
 ای که می نازی بصیر خوشتن آید
 ز عشق بی مژه نمیستوان بودن
 دلم ز کج نفس تا گرفت و آسم
 دل زهر بوالهوس آزاد کن
 ماحریف در در غربت نیستیم
 زار عشق از دل بیاب نیاید چون
 نکه از چشم کبود تو چه خوش می آید
 ختمت بر خرام تو راه نظر زدن

در خامشی گریز گفتار از آنکه هست
 آن کل محبت بختن این کل سبز دن

نیست هر آینه ز تاب رخ گلگون او
 در شب تاریک نتوان دزدان خیال
 در لطافت نسبت خسار او با کل
 چون سوزند ز مشرق زین آفتاب تو
 هرگز نبود رسم ترا خواب سجده
 ای نشسته سایه پرور سرور و ان تو
 شربت بیسبان خط از ادکی تو
 می بجام میکند چشم خمار آلود تو
 میرسی از کرد راه و میتوان بردن
 در مجلس شراب رخ شرمکین مجو
 مجنون بی پای ناقه لیلی نهاد روی
 از آفتاب صلح برور سیاه کن
 ای قیامت تخیل نه قیامت رعنا
 حق ما افتاد کازا کی توان با مال کرد

هم که آینه سازند از دل چون
 دل گرفتن شکست از طره شب
 گز نگاه کرم کرد و آفتابی زنگ او
 صد شاخ کل پیاده رود و کباب تو
 مار ابد خیال نکند ست خواب تو
 نه در کند کاکل عنبر نشان تو
 در پای سرو خواب کند باغبان تو
 کل بطرحم میدهد روی بهار آلود تو
 کرده خورشید از روی غبار آلود تو
 از حویبار شعله کل کاغذین مجو
 زنگ ادب زلال صحرانشین مجو
 نقشی که بر مراد بود زین کلین مجو
 تخیل رعنا بی بیار آورده بالای تو
 بوسه ما کار ناوار و نجاک پای تو

چون چنک هرک من در دوسری ناله
 کیفیت مطلب از عمر نه درازی
 میکشد دل از دستم در باقی ناله
 نیستی خار سر دیوار یاد کل مبشر
 کز مشت اشخوان من نمیکیری خبر
 بستم کی رود از جای دل غمیده
 کوهر از مرا بر کف اظهار کد
 باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
 دارم چون قبا سر بندت هزار جا
 شکر تو ام ز تیغ زبان موج نیر
 بجزم اینکه کلمه کج نهاده است کوفه
 غنیمت بگیر از چمن بر آب شاطی
 ای کوه پستون که چنین کشیده
 داری خبر ز روی زمین که چه ارجیا
 از عوق خسا کلکون را کلبستان
 که چشم شیر ترا شک فسان در کار است
 آسوده که لطف نمایان ندیده
 از شوخی نگاه در آن چشم فانی
 می بده ساقی که از فیض شراب صبحگاه

دار و نشان را غی مر عضو حلاله
 خضر و حیات جاوید ماوی و ساله
 در کشاکش دارم زور از آبی ناله
 همچو شبنم خیمه زن هر دم بجای ناله
 سایه خواهد کرد بر فرقم بهامی ناله
 این سپند است که در کلبی آتش دیده
 دیده اشک نشان از نکه در دیده
 بادام تلخ را چه شکر نوش کرده
 مارا چه نا امید ز آغوشش کرده
 چون آب اگر چه خون مرا نوش کرده
 بروی خاک نذلت نهاده است شکوفه
 درین دو هفته که در کشاده است شکوفه
 بازوی آهنین مرا دور دیده
 جز نشت پای خویش مقام ندیده
 بازای حشر شمه خورشید طوفان کرده
 خواب سنگین را فسان تیغ مرگان
 آن سینه را از چاک کربان ندیده
 در کرد سر حشرش مرگان ندیده
 نور می بار در روی آفتاب صبحگاه

نقد انجم را یک جام صبوحی مید
 غافل سیر عالم انوار مانده
 کم کرده چو شعله ره باز گشت خویش
 شبنم بافتاب ساینده خویش
 در کریم چشم اشک فشان از اندیشه
 ای عند لیب اینهمه تعریف کل مکن

خوب میداند فلک قهر شراب صبحگاه
 در عقده برزکی دستار مانده
 در زیر دست و پاخی و خار مانده
 در دام رنگ بویچه گرفتار مانده
 فصل بهار لاله ستار از اندیشه
 تو حسن نم رنگ خوار از اندیشه

۹۹
۶۵۸

طفلی که زود است تمنای آشتی
امید صلح اگر چه نداد و کسی ز تو
و گر چه شد که بعشاق سر کران داری
بدیگران سپر انداختن بود کارت
دوستگیری افتاد و کان پاشین
چند از بهار عشق قناعت بخش کنی
از خون لعل تشنه مردان بهار کرد
زینسانکه میروی بی گفتار عاقبت
پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی
با چهره که آب کند آفتاب را
رخسار همچو روز ترا شب بست زلف
سرو من که بر سر خاک شهیدان آری
شوخی از حد میبرد چاکسوار زور
که بصید لاغر آن شمشیر کردی التفات
تاره نوز وادی سودا نمیشوی
تا برنجیری از سر این تیره خاکدان
منی آید از من دگر برد بار
من و طفل شوخی که صد خانه زمین
کند کبک تقلید رفتار او را

۹۰

دارد و بکنک رغبت علوای آشتی
بگذارد از برای خدا جای آشتی
چو لاله خوف جگر سوز در دانه داری
رسد چو نوبت مایه در کمان داری
چو خضر اگر طمع عمر جاودان داری
در آشیانه عیش با قفس کنی
زین کو بهسار چند با و آری پس کنی
سر چون حساب در سر و کار قفس کنی
خون در دل نگاه برای چه میکنی
اندیشه از نگاه برای چه میکنی
روز مرا سیاه برای چه میکنی
دعوی خون هم درین عالم بیای آری
کاش طفل فی سوار من میدان آری
خضر بالبهای خشک آب حیوان آری
اختر شناس آبله پانیشوی
سرور باض عالم بالا نمیشوی
و دوست من دامن پیواری
ز مردان تنی ساخت در زنی سوار
ادب نیست در مردم کو بهساری

دستی سپر زلف خود از نار کشیدی
شد بر لب دریا کش من در غمی
چو سرمه که بر غاست بتغییم تو از جای
صفای وقت درین خاک که چو بنجوا
برون ز عالم زکست اگر نشاطی
ز آسمان وزین شکوه میکنی شب و روز
گر چه در سیر ششم از کل روی کسی
آسمان تا بود و زنا ساز کار طی و
کجاست دولت آنم که یار من باشی
مرا به نیم نکه شرمسار کن از خود
عجب که آینه گیری ز دست آینه دار
ز ماه زنگ نواز دکنان پرنکی
غبار تفرقه نیست همچو شیر و شکر
ز انقلاب خوان و بهار ازادیم
افتاده کار مارا با یار شوخ و شنگی
عقل مرا سبک کرد و در در اگر انسیا
مارا بیک نوازش ستان دست عالم
من بحال رک و تو در مان دشمن میکنی
نیشی کردن ولی بر عادت کردون هم
دوش با سر کران بودی چه در سر دشتی

تا حلقه بکوشش که دگر باز کشیدی
جایی که ز منصور سخن باز کشیدی
چند آنکه درین انجمن آواز کشیدی
که ز دامن ریک روان چو پنجوا
نوساده دل ز بهار و خزان چو پنجوا
چه داده بزین ز آسمان چو پنجوا
و زخمی در هرین بودم از خوی کسی
راست تا بدین کجایان مکر نباروی
ز خود کناره کنی در کنار من باشی
چو انور و ز جوا شرمسار من باشی
اگر تو با خبر از اخطار من باشی
شکستی نبود در جهان پرنکی
میان آتش و آب جهان پرنکی
رسیده ایم بهار الامان پرنکی
در جنگ در صلح در صلح زود جنگی
چشم تمام خوابی خسار نیم زکی
آخر کران نکرد و دیوانه سبکی
این ستمها چیست ای پدر در سبکی
میکشی آخر چراغی که روشن میکنی
با ده میخوردی و خون با بساغ دشتی

سبز باغ و بهار ما زبان شکر بود
ماه رخسار تو تا گردیده در خوبی تمام
هزار عقد محبت باین و آن بندی
ترا که هر ژده تیغ کجاست ز بر آلود
ز بلخ کوی من عیش عالمی تخت
خنده پیا از ناطعین بیانشنوی
تا خوش و عشق را از یکد کردانی جدا
کا زان بت را بمعبودی ستایش
هر کس از اهل نظر را به سپانی داری
تلخ کامی ز تو هرگز بنوا می رسد
در شبستان نویسی شب فیهبستیم
ز هزار دل خویش ب عالم نگذاری
چون چشم کشودی بجهان زود زود
فیض دم خط چون دم صبح سبک
اگر سزای جهان در خور سزا بودی
اگر بیای طلب روزی آمدی در دست
بقدر حاجت اگر اعتباری از خود
بر مردم زمانه چه رحمت کند کسی
زود را ز پای در آور دیش
میزان عزت از زور و کوه بر لبابت

از سر ما سبزه رحمت چو ابروشتی
هر طرف چون ماه نو صید لاغوشی
هین بکشتن من تیغ بر میان بندی
چه لارست که شمشیر بر میان بندی
ببوسه چه شود که مراد مان بندی
با مننه برون ز حد شرم با پاشنوی
بوی بوسف از کربان بیانشنوی
وصف دنیا ز بهار اهل دنیا شنوی
چشم بد دور که خوش تیغ زبانی داری
تو هم ای غنچه دلت خوش که دانی داری
اگر از خوان قناعت لب نانی داری
این عیسی جان بخش بریم نگذاری
این فال نه فالست که برهم نگذاری
ز هزار درین دم مژه برهم نگذاری
ز خوان رزق شکر روزی اها بودی
کلید کنج سعادت هزار بابی
نمک چو جان کرامی کرا بنها بودی
با پیر و تان چه مروت کند کسی
بر دشمن ضعیف چه رحمت کند کسی
در پله وطن چه اقامت کند کسی

ای غافل که در پی دنیا میروی
در رستان خانه خود خاک میشوی
مژده ز لافست حیران معنی
ره دور معنی نهایت ندارد
فسا نیست هر تیغ روشن کهر را
مباش معجب و خود بین در لافنی
عنان بدست هواداده چو برک خزان
بزی پای در آور سپهر آبا چندان
عقل و هوش و دین نکرد جمع با دیوان
پیش چشم ساده لوحان بنجیر پیش
ذوق مستی اولی دارد ولی بی احتیاج
ورق تا نکرد دانه با دهن زانی
خمش با بش در بحرستی که ماهی
بساط فلک قطع کردن نباید
منی آیم چون بوسف چشم هر خرداری
چون کوشه در دامن صحرای ارم
اگر دشمن سرت خواهد چو کل در دشمن
سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی
بوسه دادی بلب جام و بستم داوی
با اهل دل ای دشمن فلک چه داری

آخر سکه در دهن ما میروی
از خود برون چنین که کرا بنها میروی
بمقدار و عولیت نقصان معنی
ر با طلیست لفظ از پیا با معنی
بود پاک لفظ افسان معنی
مبین در آینه بسیار کز صفا افتی
خدای داند تا عاقبت کجا افتی
چو بار طرح درین گمنام سیاه افتی
خانه پر دارست چون سیل قنایا
کی نهد پهلوی بروی بوی یاد یوانکی
خوش بود از ابتدا تا انتها دیوانکی
غنیمت شمر نو بهار جوانی
زبان محیطست از پیر بانی
چو شطرنج ازین مرکب استخوانی
بجهد اند متاع ماند در روی مازنی
که غیر از کرد باد اینجا نیاید هیچ باری
چو شاخ گل برون از چمن و شمشیری
دوسه جامی بکشتن از شرم و آسایانی
عمر باد و مژه عمر ترا ای ساقی
ای زنگ این آینه پاک چه داری

تا بر بهاران نسود چشمتو از دوز
 باد دارد تخت شامان قلم خضر بسی
 خاکساری چون سرفرازی نیدارد زو
 آسمان سنگدل از کرمه مافار نیست
 نمکه چون شمع در کیر و زرو می و شنیانی
 اگر می نیست سانی را مهمل از پاشی شنید
 چراغ مفرغ صبح را ماند از زانی
 نقد وصل تو بکم حوصلها از زانی
 مانی دستی خود را بدو عالم ندیم
 در چمن خانه گرفتن کل فارغنا نیست
 نهشت شرم رخ از گوشه نقاب نای
 هوا چو بار شود شیشه را بجلوه آور
 زهی نگاه تو بافت نه کرم همدوشی
 ز قرب زلفال اشفته بود غافل این
 ای نیت نه از سپاه تو تیر می تر کنشی
 میدان بقراری را راکنا نیست
 خاک را در گوشه میخانه بودی کاشکی
 آشنایی در محبت پرده بیکانیت
 حسن را دارا مانی نیست آغوش
 سرفراز و بگردون اختر و یوانکی

نظار نشود بر تو که در خاک چو داری
 سزگون کردید زین کشتی در دریای
 کوهها را پشت سر دیدی است این صحرا
 یاد دارد پل ازین سیلاب بی رویی
 بد بچنا شود دست از پا کس در شانی
 که پیش از دور ساغوشا کجاست سانی
 بیاض کردن سینا نظر با کردن سانی
 نشان خون جگر باد با از زانی
 نقد وصل تو باین مشت که از زانی
 چار دیوار نفس با و با از زانی
 نشد که گوشه کاری با نقاب نای
 مباد و خمر ز را با نقاب نای
 بدو خط تو جو رشید در پیوشی
 که در دور و دور رسد کار خطا کوشی
 از خنده تو شور قیامت نمکچشی
 دل یک سپند و عشق تو در یابی تشی
 حشر با باشی و پیمان بودی کاشکی
 با من آن ناهشنا پیکانه بودی کاشکی
 شمع در زیر پر روانه بودی کاشکی
 کرد خاک تر نمک در خاک کردی و یوانکی

کاشت شش از نیام خاک می بدون
 میزند پر در مضای لامکان با بکست
 ز یاد را بکلفه ستان چه مپری
 حشمت چشم رده دلان نخل نیست
 که غیر از سنگ طفلان میکنند و یوانکی
 ز ناتوس دلی مالان ز ناتنی بچان
 نکند شور محبت را بصرای
 در اشتهار تو هر رفت کرده نیست
 اگر تو نبوغ غفلت بر آوری از کوشش
 ندارد حسن خط چون من غلام حلقه کوشی
 مرا در قلمی شور محبت میدهد چون
 ای کل ز شوخ چشمی غیار غافل
 آینه خمار شکن پیش دستت
 ناچوسر زلف صد سگست نیابی
 ماند هیچ خوشتر از تمام معسلی

مع

تا بچنون می نمودم جوهر یوانکی
 زیر سنگ کوه دکان بال و پر یوانکی
 این خار خشک را بکستان چه مپری
 ز یاد را بکلفه ستان چه مپری
 که غیر از کج کج کوهر میکنند و یوانکی
 مکن با این نخل و عوی تجمانه ای
 که موج میزند از هر کسار و یوانکی
 نظر سیاه مگردان بهر تماشای
 کدام خار ندارد زبان کویایی
 ندارد صفح و دوران جوهر عاشق کوشی
 که باشد آسمان آنجا حباب خنده بروشی
 از سادگی ز رخ خمر و غار غافل
 از اضطراب تشنه دیدار غافل
 و امن معشوق را بدست نیابی
 بعضی از آنرا چنانکه هست نیابی